

نام رمان: دلبران

نویسنده: بهارگل (بهاره گندمی)

ژانر: عاشقانه، اجتماعی، معمایی

خلاصه:

DONYAIEMAMNOE

دختری به نام دلدار به طور اتفاقی باعث مرگ نامزدش میشه...از این رو مجبور به فرار میشه و ماجراهایی که در این بین واسش اتفاق میوفته تصویر جدیدی از دلبران رو بازگو می کنه.

امیدوارم از دلبران خوشتون بیاد...اما این کار متفاوت تر از رمان های قبلی نوشته شده تلخی و شیرین های خودش رو داره  هم اشکتون رو در میاره و هم لبخند به لب هاتون میاره...پایان: خوش.

از اینکه تا الان همراهم بودید...سپاسگزارم  .

مقدمه...



"دلبران،دل می برند.اما،تو جانم می بری* "

ناز را افزوده ، با نازت توانم می بری

سوز دردِ عشق را با غمزه های ناز خود

تا ته قلب من و تا استخوانم می بری

می زنی چشمک نهانی، جان تو! جان خودم!

با تکان پلک خود تا بی کرانم می بری

تا که می خواهم بگویم راز خود را ناگهان

دستهای مهربان را بر لبانم می بری

می کنی ساکت مرا با بوسه های بی هوا

شعر را با بوسه از روی زبانم می بری

تو شبیه دلبران هستی ولی جور دگر

دلبران،دل می برند.اما،تو جانم می بری...

DONYAIEMAMNOE

*مصطفی ملکی

بنام خدا دلباخته ها...

گوشه ناخون هامو از بس جویدم قرمز شده بود. دهنم طعم خون می داد. دست از این بیچاره ها برای این کُندی زمان نمی کشیدم؛ فقط می خواستم به حس ازار دهنده مرد کناریم بی توجه باشم. حتی نمی دونستم این موقع شب تو ماشینش کجاییم و قرار اخر این مسیر به کجا ختم بشه. بابام حسابی به این شازده اعتماد داشت که چندساعته منو دستش سپرده تا بزم خودش و رفیقاشو کامل کنم. خیابونا خلوت بود. پرنده َم پر نمی زد چه برسه به ما الکی خوش که واسه سیاه شدن شناسنامه هامون بوق بوق می کردیم و لایه می کشیدیم. اصلا چه لزومی داشت واسه دو خط خطبه وصال، کارناوال راه بندازن و راهو بند بیارن.

حالا خوبه رخت عروسی تنم نبود. مامان هی اصرار می کرد سفید بپوش، فلان کن...اما راضی ام از اینکه با یک مانتو ، شال قهوه ای و یک دسته گل سفید قضیه رو هم آوردم. گلام کم کم پژمرده شدن؛ مثل من...مثل منی که خیلی بی رحمانه چیده شدم.

نیم نگاهی از گوشه چشم بعد چند ساعت ویراژ دادن و رقصیدن بهش می اندازم. هنوزم خیس عرق بود. از بس رفیقاش تو خیابون راهو بند اوردن تا قری به کمر بده. سرخ شده بود و با دهن نفس می کشید. چند کیلویی امشب کم کرده بود. حداقل کت و شلوار سفید تنش دیگه بهش چسب نبود.

ولی بی خیالی ام عالمی داشت، ها. اون برعکس من با دمش گردو می شکست انگار نه انگار هردومون بدبخت شدیم شایدم هنوز نفهمیده...داغه!. چه بزمی ام گرفته برای هر لحظه با من بودن.

کم افتخاری ام نبود. مفت و مجانی پیشکشم کرده بودن. عروس کم و سن و سال و افتاب مهتاب ندیده .

به قول "مامانم، مامانش، بابام، باباش،خود ناجنسش..." دختر تا دانشگاه نرفته باید متعهد بشه تا گول اقا گرگا اطرافشو نخوره!؛ این وسطم گور بابای نظر دلدار....

کلافه پوفی می کشم. یک ماهه این فکرا خوابو خوراکو ازم گرفته. الانم رسیدم به جایی که باید عطر تندو تیزشو با بی مزه بازیاش تحمل می کردم. کِی می خواست این مسخره بازیو تموم کنه؟

انگار نه انگار "یک" نصفه شبه. اقا با دوستاش کورس گذاشته. حالا کی بچه بود؛ من یا این...

خیرگی نگاهمو میزاره، روی توهمات پوچ خودش. لبخنده محوی تحویلم میده و با لب تر کردنی میگه:

_دلدار تازه بعد از چندسال خیالم راحت شد مال خودم شدی .

سرمو به پشت تکیه میدم و نگاهمو ازش می گیرم. حرفاشو دیگه حفظ بودم. تو این شهر به این کوچیکی، کی از عشق طوفان خبر نداشت؟ این اخریا حتی خجالت می کشیدم پامو بیرون بزارم. از بس باید پچ پچای خاله زنکای محلو تحمل می کردم. "این همون دخترست؟... میگن طوفان واسش هرروز گل میخره!... کدوم پسری جرات داره واسه خواستگاری در این خونه رو بزنه! بابا این سرتره! حیف طوفان واسه این دختره از دماغ فیل افتاده"

اینا فقط چند نمونه سادش بود؛ که باید هرروز تو گوشم پنبه می کردم تا کمتر حرص بخورم.

_شاید از همون روزی که قنداق پیچ بغلت کردم عاشقت شدم...درکی از احساسم نداشتم ولی هرروز ارزو می کردم مال خودم باشی .

DONYAIEMAMNOE

چشم غره ای به حرفای غلمبه شده عاشقانه اش میرم. اخه نصفه شبی کی حوصله داشت؛ که این داشت؟. خدایا کرمتو شکری تو دلم میگم" ی سالمشو قسمتم می کردی"!...

صدای بوق موتوری که از کنارمون می گذره و جیغ سرخوشش یک متری از جا می پرونم.

_مبارکت باشه طوفان...بالاخره به عشقت رسیدی

دستی روی قلبم میزارم. نفسی گرفته فحش رکیکی میدم و چشمام گرد شده می چرخه به سمتش. یک بند انگشت با ماشین فاصله داشت تا به طوفان تبریک بگه!. این کی بود دیگه ! دوستاشم مثل خودش دیوونه بودن!. نیش طوفان باز میشه، حرف دلشو زد. جواب دوستشو با تک بوقی میده و دستی از شیشه واسش بیرون میبره.

_چاکر اقا مرتضی...

موتوری که مرتضی باشه گازی میده و با یک تک چرخ جلو ماشینمون شیرین بازی در میاره. صدای بوق ماشینای پشت سرمون بین گم گم صدا ضبطا گم میشه. سرنشینا سرشونو از ماشینا بیرون اوردن و مرتضایی که هنرنمایی می کرد با سوت و دست تشویق می کردن . جز تاسف کاری از دستم برنمیاد تا جایی که فرمون موتور از دستش خارج شد و لحظه ای بین کله ملق زدن فاصله ای نداشت.

یکدفعه طوفان روی ترمز زد و یا حسینی گفت. تو خیابون سکوت مطلقی شد و همه کپ کردن. دریک لحظه همه این اتفاقا افتاد؛ اما زیاد طول نمیکشه مرتضی با دستی که به ارنج گرفته از روی زمین بلند میشه و با شصتش سلامتیش رو اعلام میکنه.

نفس از سر اسودگی طوفان دلم رو قرص کرد...اگر می مرد؟ حتی در اون لحظه به ماشین اجاره ای که توش نشسته بودیم فکر کردم به جز رانندگی طوفان که اگر بهش میزد قتل عمد محسوب می شد.

از دیدن این صحنه و قلبی که از ترس نبض دار میزد به سمتش می چرخم و صدام بی اختیار بلند میشه و شمرده شمرده میگم:

_به دوستات بگو تمومش کنن...نمی خوام کسی واسه من شادی کنه .

عصبی بودم و خسته. این همه تنش واسه امشبم کافی بود.

سری تکون میده و باشه ای زمزمه میکنه؛ اما برخلاف تصورم فقط حرکت کرد.

انگار نه انگار تا چند دقیقه پیش چه اتفاقی قرار بود بیوفته! لحنش رو دوباره خونسرد و شاد میگیره.

_قربون خانم خوشگلم بشم که خسته ست. الان می رسیم.

DONYAIEMAMNOE

همیشه این بی توجه ای ازارم می داد. با من مثل بچه ها برخورد می کرد. اصلا نظرم مهم نبود فقط می پیچوند تا بفهمم هست یا اینکه چقدر دوستم داره و صلاحم رو میخواد.

پوفی می کشم و به صندلی چسبیده به خیابونا خیره میشم.

خیلی غیر منتظر از سکوتی که به لبام زدم دستمو نرم میگیره و نزدیک لباش می رسونه. از تر شدنش مورمورم میشه؛ ولی بی تفاوت خودمو میگیرم تا بلکه از رو بره. برای اولین بار بی میلی و سردیم رو از دمای بدنم می فهمه. به روی خودش نمیاره...مثل همه این روزایی که گذشت.

دستم رو روی دنده، زیر دستای بزرگ و پهنش میزاره و سرعتش رو بیشتر میکنه. از گوشه چشم دوباره دیدم میزنه و میگه:

_بهت حق میدم خسته باشی ولی یک امشبو بداخلاقی نکن.

سکوتمو گذاشتِ پای خستگی. سرمو با نفس عمیق و بلندی به سمت پنجره کج میکنم و چشم رو هم میزارم.

_اینام ول کن نیستن.

صدای بوق بوق ماشینای پشت سرمون بیشتر روی حس و حال نداشتم رژه می رفت. طوفانم حس شوماخر بودن بهش دست داده بود و ویراژای خرکی می رفت. دستاشو روی بوق گذاشت و با تک بوقی سرخوش حرف رو عوض میکنه:

_دوستمو دیدی؟ همون قد بلنده، قراره این ماه شرکتشو بزنه. ی خر پولیَن حد نداره.. بلیط رفتو برگشت گرفته فقط واسه امشب. دوتاسکه بهمون داد. اگر قبول کنه منم واسش کار کنم...

بشکنی زده حرفشو میخوره. چقدر حرف میزد. خب از ادم راحت طلبی مثل طوفان مشخص بود چی تو ذهنش می گذره. هر چیزیو اسون می خواست نمونه اش من.

DONYAIEMAMNOE

اما جالب بود...دوتا سکه، اونم واسه یک محضر و یک چلو کباب! به مغزم فشار میارم تا از بین دوستای شاخش، قد بلند و پولدار پیدا کنم؛ ولی بیشتر خزو خیلای شهر جلوی چشمام جون می گیرن که متاسفانه همشون دوستای طوفان بودن. انگار فهمید حواسمو جلب کرده.

_حالا عروسی کردیم...می برمت تهرون. باهش بیشتر اشنا می شی. یادت باشه فقط دانشگاهای اونجا رو بزنی. میخوام کنار خودم باشی.

مطمئنم دوباره از اون لبخنده های عریضو طویل شرکی میزنه.

_ترمای اخرم بچه دار می شیم. خودم کمکت میکنم.

چشم غره م برای بار صدم تشدید میشه. برنامه بچه ام داشت...! خدایا... اول بزار ببین می تونم تحملت کنم بعد... اینو تو دلم میگم و همچنان سکوت می کنم. دوباره لحنش نرم میشه.

_ دلدار نمی دونی امشب چه حس خوبی دارم..لحظه شماری می کنم برای روزی که پا تو خونه ام بزاری.

انگار برای من فرقی می کرد مدام از این حرفا میزد. من تو دنیای خودم بودم. چه فرقی به حال روزم می کرد. یکی تو گوشم محکم سیلی میزنه و با تلنگری میگه:

وقتی از محضر پاتو بیرون گذاشتی یعنی زنش شدی...باید کنار بیای.

اهی می کشم. صداش شبیه مامان بود. هنوزم نفهمیدم چرا بله گفتم.

حرفاش بیشتر شبیه جوک بود. دختری به سنو سال من اول مهری باید به فکر درس مشقش باشه. حالا بماند هوششو داشتم ولی زیاد اهل درس نبودم.

نیشخندی می زنم. تنها حُسن مزدوج شدن.

در حال حاضر الان خواب می چسبید با یک ماگ قهوه و...اووم شایدم با کمی شیطونیای مهران.

ترجیحا با پیاما عاشقانه ای که اخرش مثبت هیجده می شد؛ تنها چند خط از اونا می تونست حالمو عوض کنه.از یاداوری پیام دیشبش سرخ میشم .

با طوفان حرف میزدم و طبق معمول نطقش باز شده بود و از رویای عقدمون و از اینکه دل تو دلش نبود می گفت، گوشی به دست با انگشتام و حواس جمع پیامای مهرانو می خوندم. هرموقع ام دلم قیلی ویلی می شد طوفان رو حساب حسو حال خوشم میزاشت و قربون صدقه ام می شد.

_خودم واسه کنکور ثبت نامت میکنم. عمو بدش نمیاد.

گفته بودم. طوفان پسر عمومه؟. همین نسبتا منو بدبخت کرد. از اونایی که مامان بابام راضی نبودن دختر یکی یدونشونو دست غریبه بسپرن. طوفانم ناجی ارزوهای مُردم شد. به قول مامان از خدامم باید باشه میون این همه دختر عاشق من ایکپیری شده.

_ماه دیگه یکم زودتر میام تا هرچی لازم داری بخریم. تا اون موقع پول دستم میاد.

لحنش روی جمله اش عجیب چندش اور بیان میشه.

_حتی از اون لباس خوشگلا.

چشمام بی اختیار باز میشن. دست خودم نیست هنوزم بهش الرژی دارم؛ فکر اینجاشو نکرده بودم.

صاف می شینم. به سرعت واکنش نشون می دم و اخمی میکنم.

_خیلی خسته ام زودتر منو ببر خونمون.

جا خوردنشو می فهمم و به درکی حواله اش میکنم. از امروز باید عادت می کرد منم بلد بودم زندگی یکیو با عشق نداشتم سیاه کنم. برعکس اونی که باعشقش منو به سمت نابودی برد.

باشه کوتاهی لب میزنه. تعجب میکنم از اینکه چرا اینقدر در برابر من کوتاه میاد. از عشق نبود. طوفانو می شناختم از صبوری و متانتش بود. می دونستم اگر عصبی ام بشه کسی جلودارش نیست. تاحالا به خاطر من چندبار گلاویز شده بود. این کوتاه اومدنشم فقط محض راه اومدن من بود. کم هوش نیست که نفهمه علاقه ای بهش ندارم.

زیاد طول نمیکشه که همه رو پشت سرش جا میزاره و به سمت خونمون راه کج میکنه. همینکه پارک می کنه میخوام از ماشین پیاده بشم که دستم رو محکم می گیره. چیزی نمی گم عادتش بود تا جای در بدرقه م کنه. زنگ درو میزنم. با صدای تیک در طوری که نشه تعارفی زد بین در می ایستم و به سمتش می چرخم. مکثی میکنم. چشماش شیطون شدن .

_اووم...خب شبت بخیر.

حتی تا نوک زبونم نمی چرخه از شب خوشی که واسم ساخته تشکر کنم. چشماش برق میزد. از اونایی که ازش متنفر بودم... از اونایی که عشقشو فریاد میزد.

_برو دیگه...

به پشت ماشینش اشاره زدم. ابرویی بالا می اندازه.

_کجا... منم امشب اینجام...زنعمو دعوتم کرده.

چی...! چشمام گرد شد. مامان در هر شرایطی واسه طوفان می مرد.

از شوک زدگیم خندش میگیره و لحنش مهربون میشه.

_من دیگه بهت محرم شدم...کم کم باید عادت کنیم کنارهم باشیم.

سعی میکنم کمی به خودم مسلط بشم. کلمات بدون فکر تو زبونم می چرخن.

_ما از این رسما نداریم طوفان...

_...

_اووم... مامان روش نشد بهت بگه گفت تو رودبایسی گیر کرده توام رو هوا زدی لابد.

برعکس تصورم لبخنده ملیحی تحویلم داد و باشه ای گفت. شاید فهمید دروغ تحویلش دادم که خیلی راحت قبول کرد. مامانو بهتر از من می شناخت. دستشو میزاره روی دستی که رو در حفاظ کرده بودم و با ارامش خودش میگه.

_میخوام ی قولی بهم بدی دلدار...

منگ سری تکون میدم...این یعنی چه قولی؟

نفس میگیره...مردد بود و کمی شرمگین.

_اوایل زندگیمون شاید سخت بگذره ولی همین که کارو بارم بگیره زندگی خوبی واست می سازم. به قدری ام عاشقت هستم که نزارم کمبودی حس کنی.

مکثی میکنه.

_فقط تو، دل به دلم بده.

گونه هام تب دار شد. هیچ وقت این مدلی باهم حرف نزده بود. همیشه به نظرم مضحک ترین ادم روی زمین میومد اما امشب...چشماش برق داشت نفسش گرم بود. من چه مرگم شده بود؟

حتی نفهمیدم چطور در پشت سرم می بندم و پله های خونمونو دو تا یکی بالا میام حتی جواب مامان که پشت سرهم "طوفان طوفان کو" راه انداخته نمیدم.

یک راست میرم تو اتاقم. میدونم بهش زنگ میزنه و بدتر دروغم درمیاد. روی تختم بلاتکلیف میشینم. به این فکر می کنم اخرش چی میشه؟.

صدای درینگ پیام گوشیم زیاد فرصت فکر کردن نمیزاره اسم لاله دلمو کمی اروم میکنه و بی معطلی پیامو باز می کنم.

_فردا بپیچون بریم پیش مهران و پیروز.

می دونست امشب عقد کردم با این وجود منو به خونه مهران دعوت کرده بود. لبو لوچه ام اویز میشه، ارزویی که همیشه داشتم حالا با اسم طوفان توشناسنامم....

بارها خود مهران ازم خواسته بود... خب تنها می ترسیدم و از اینکه کسی به گوش طوفان برسونه؛ اما اینبار فرق می کرد لاله و پیروز بودن. دودوتا چهار تا میکنم و بی فکر میزنم.

_بیا دنبالم.

قبل از این که تیک ارسال بخوره هدفم از رفتن میشه گفتن از عقدم به مهران.

خودم رو بی حال روی تخت می اندازم. باید این رابطه تموم می شد.

تو فکر بودم که دوباره صدای پیام گوشیم با یک میس کال بلند میشه. اینبار اسم طوفان اشوب تو دلم به پا میکنه .

_هرجا خواستی بری به من بگو!...دوستت دارم دلدار.

تمام پیام ها از جانب طوفان اخرش ختم می شد به دوستت دارم هایی که اعتقادی بهشون نداشتم و به تمسخرم درمیومدن. اما امشب پیامش...حس و حالش... شایدم من اشتباه می کردم! هیچ وقت سابقه نداشت تاکییدی در مورد کنه!

پوزخندی زده بی اختیار انگشت هام شروع به تایپ می کنن؛ شایدم اثرات عقده که دوباره رگ غیرتش باد کرده و حس اقا بالا سر بودن بهش دست داده.

_چرا من طوفان؟ چرا کسی که دوست نداره انتخاب کردی؟

این سوالی بود که مدت ها بیخ گلوم گیر کرده بود؛ اما به قصد نوشتن دو بار انگشت هام صفحه رو لمس کرده نیمه راه کلمات پاک میشن. نمی خواستم امشب رو به خودم، به خودش زهر کنم. واسه پرسیدنم چند ساعتی دیر شده بود.

بی حوصله با ذهنی متشنج چهره شاد امشبش رو مقابل چشمام تجسم میکنم و از اخر تایپ میکنم.

_باشه.

حقش نبود شبش رو خراب کنم.

*****

ساعت ۶ رو رد کرده بود. هوام تاریک شده بود. پیراهنم رو با بلوز و شلوار جینی عوض کردم. هرکار کردم وجدانم رضایت نمی داد پیراهنی کوتاه در برابر مهران بپوشم. قرار بود فقط حرف بزنیم. اصلا شاید احتیاجی به دراوردن مانتوم نباشه. اهی کشیدم و دپرس شده مقابل ایینه ایستادم. دریق از یک رژ که لب های بی روحم رو رنگی کنه.

ترس از طوفان مریضم کرده بود. من اصلا از این اخلاقا نداشتم که هرلحظه منتظر مچگیرش باشم.

برای اولین بارهم از صبح پیام نداده بود؛ حتی پیام صبح بخیری که عادت چند ساله ش بود. منم با خیال راحت تری با لاله هماهنگ کردم؛ اما حالا مضطرب شده بودم و نمی دونستم کارم درسته یا نه؟ پیام دیشبش رو چندبار از صبح خونده بودم. لعنت بهت .

دستی روی گونه م گذاشتم. بدنم یخِ یخ بود. فشارم افتاده بود...شبیه یک میت حاضرو اماده برای دفن شده بودم.

از دیشب یک لحظه ام از فکر زندگی با طوفان بیرون نیومده بودم. اگر بفهمه چی؟ اگر دوستاش چیزی بهش گفته باشن چی؟ چرا باید نصفه شب چنین پیامی بهم بده؟

به چهره م تو ایینه زل میزنم...بارها بارها این سوال میشه ملکه ذهنم؛ من چی داشتم که این همه سال به پام مونده بود؟

"چشمام درشت بود و بی حالت؛ شاید اصلا به نظر خودم زیبایی نداشت اما طوفان می گفت چشمای درشتت جذاب و گیراست. به نظر خودم تنها زیباییم پوستِ سفیدم بود بدون هیچ لک و جوشی؛ صافِ صاف به قول طوفان سفید برفی با موهای فر و ابروهایی پهن و مشکی؛ ورژن شرقیش!

حالام مثل میت ها شده بودم. مردمک های مشکیم که همیشه طوفان می گفت از صدتا چشم ابی قشنگ تره و واسم شعر دختر چشم مشکی رو می خوند حالا تیره تر و بی فروغ شده بود. لب برچیدم .

یکی تو چشمای بی فروغ و سردم فریاد میزنه؟

"قرار تا اخر همین شکلی باشی؟ مطیع و حرف شنو یکی؟ یکی که فقط دوست داره؟ پس خودت چی؟ جوونی که ازت گرفتن؟ مگه چندسالته؟ مگه میخوای اونجا چیکار کنی؟"

بی اختیار اخم کردم...حالم به هم خورد هر دقیقه طوفان طوفان...کیف لواز ارایشم رو باز کردم و با کینه ای که تو دلم بود حسابی به خودم رسیدم. باید بهش ثابت می کردم منم تو این زندگی نقشی دارم.

همین که از چهره رنگ شدم احساس رضایت کردم لاله تک زنگی زد. کیفم رو به همراه بارونیم برداشتم و بیرون زدم.

خیلی اهسته با ولوومی که لرزش مشخص نباشه میگم:

_من رفتم.

به ثانیه ای نمی کشه مامان متعجب از تو اشپزخونه بیرون میاد و کفگیر به دست به سرتاپام خیره میشه.

_کجا به سلامتی! شام طوفان میاد.

عصبانی سرجام می ایستم. پس دلیل پیام ندادن امروزش همین بود...قرار امشب بیاد!

نمیدونم از کجا با حرصی که میخوردم و با ارامشی که فقط حفظ می کردم دروغ به این بزرگی رو میگم:

_باخودش قرار دارم...الانم اومده دنبالم بیرون منتظره.

DONYAIEMAMNOE

به نشونه خداحافظی دستی بالا می برم و با نگاهی خجالت زده به سمت در پاتند می کنم. برای اولین بار جسارت دروغ گفتن رو پیدا کرده بودم! می دونستم اگر ذره ای بو می برد با لاله قرار دارم جلو دارم می شد.

مامان لحظه ای مشکوک نگاهم کرد اما اخر با جیغی پشت سرم میاد و تند تند میگه:

_دختره ور پریده باز نری بهش بگی ما رسم نداریم روش نشه شب بمونه...با این کارات دو روز نشده این بچه رو سرد میکنی...اخلاقتو درست کن دلدار هیچ کس نمیتونه با این گند دماغیت کنارت بمونه چه به این پسر بیچاره.

فقط سکوت میکنم گوشم از این حرفا پر بود.

نفسی گرفته دستی به موهای خوش حالت لختش میزنه و با لبخندی نرم می پرسه:

_حالا قرار کجا برین؟

از نرمشش تعجب کردم واقعا فکر می کرد با یکبار بیرون رفتن رابطه من و طوفان درست می شد؟! با یاداوری حرف دیشب طوفان لبی تر می کنم و با من من میگم:

_قرار واسم لباس بخره.

انگار دوزاری مامان خیلی زود جا میوفته که گل از گلش میشکفه و اهانی کش داری میگه.

_زیاد خرج رو دست بچه نزاری.

همیشه طرفدار اون بودن. پوزخند زدم. حتی بند کفشامم نبستم تا بیشتر از این بشنوم. جواب دندون شکنی ام نداشتم اول و اخر طوفان ادم خوبه داستان می شد.

*****

لاله پشت ماشین نشسته بود. از دیدنم لبخند زده سری تکون داد. خندیدم و با دلی گرفته به طرفش پرواز کردم .

DONYAIEMAMNOE

لاله باهمه دوستام فرق می کرد. ازاد بود و بی قیدو بند. صد و تا هشتاد درجه متفاوت تر از من. بماند که من اصلا دوستی نداشتم. اخلاقم خاص بود. با هرکسی نمی پریدم. ادمایی که مثل خودم رویا پرداز بودن کم دورو برم بود. ادمایی که مدت ها در کنارشون خوش بگذرونی و اینده ت رو تو فلان هتل اروپا بچینه یا از فلان مارک و برند صحبت کنی. من اهل غیبت یا زیاده گویی نبودم بیشتر رویا می بافتم و سکوت می کردم در برابر حرفایی که به نظرم بی معنی بود. تو این دنیا تنها ادمی که تحمل من رو داشت لاله بود که پابه پام به دلم راه میومد.

تو ارایشگاه باهش اشنا شدم. اولین روزی که مامان اجازه داد کمی از ابروهامو وردارم. اونم با اجازه بابا و مشورت طوفان که ایا خوشش میاد همسرش قبل از عقد دستی به سرو صورتش بزنه یانه؟ بیچاره

طوفان...گاهی فکر میکنم مامان و بابا از روی دوست داشتن چقدر معذبش می کردن. هنوزم چهره معتجبش یادمه که با شرم و خجالت خودش گفت "دلدار باید خودش واسه صورتش تصمیم بگیره نه من!...اونجا بود تازه مامان بابام کمی دوزاریشون افتاد منم هستم.

اون روز لاله مثل من منتظر نوبت بود. به قدری گفتیم و خندیدیم که اخر رسید به شماره و بیرون رفتنایی که چشم گوش من رو باز کرد.

نه مامان نه بابا و صد البته طوفان از لاله خوششون نمیومد؛ اونم بابت تیپ و ظاهر متفاوتش. روسری که تا فرق سرش می رسید یا پیراهنی که جای مانتو استفاده می کرد. طوفان تا قبل از عقد علنا مخالفتش رو اعلام می کرد. هیچ وقت دلیلش رو نفهمیدم. اما بعد از رسمی شدن همه چیز؛ خیلی جدی گفت" اگر زندگیمو دوست دارم لاله رو باید فراموش کنم"...یکی از شرطای قبل از عقدش بود. خب منم اون لحظه سکوت کردم و حرفی مبنی بر مخالفت نزدم؛ مثل هربار. پشت گوش انداختم ؛ مثل خیلی از نصیحتاش. با اینکه همیشه سکوت می کردم اما همیشه کار خودم رو می کردم. این کم حرفیمم شده بود بهانه ای برای گند دماغیم.

بالافاصله با نشستنم پاش رو روی گاز میزاره. کمربندم رو روی یک حرکت غیر ارادی می بندم که خنده اش میگیره.

_سلام بر موش موشک....

DONYAIEMAMNOE

حرفش رو خورده سوتی میکشه.

_او ابروهاشو...قیافشو...چه کردی با طوفان. چه می کنی با مهران!

چشم غره ای بهش میرم.

باید بهش میگفتم دیگه دوست ندارم حرفی از مهران بزنه.

_خوشگل شدی ناقولا...

لبخند زدم. می دونستم خیلی فرق کردم. اما با خودم هنوز بیگانه بودم. این چهره اصلاح شده مال یک نوجوون ۱۷ ساله نبود. من هنوز بچه بودم. هنوز درک نمی کردم ازدواج یعنی چی یا طوفان همسرم شده. شاید این گنگی و نقشی که هنوز درکش نکرده بودم باعث فرار از طوفان می شد.

_بزار بشینم بعد نمک بریز.

_دختر اصلا فکر نمی کردم اینقدر خوشگل بشی.

از این تعریف دلم غنج میره و بی ربط با ذوقی که میزدم پرسیدم:

_میریم خونه مهران؟

اخمی کرده از گوشه چشم نیم نگاهی می اندازه.

_تو از کجا می دونی؟

کمی دستپاچه سرخ وسفید میشم.

_قبلا بهم گفته بود قرار تو و پیروز دعوت کنه و منم ...خب منم...

نزاشت ادامه بدم.

_طوفان می دونه؟

_فکر کن یک درصد...

پوفی کشید. کمی به نظرم چهره ش گرفته شد و صداش لرزید.

_دیگه تموم شد یا...

متوجه منظورش شدم. بی خیال از همه جا پوزخند زدم.

_بابام قبول نکرد فقط محرم بشیم...گفت فقط عقد...طوفانم از خدا خواسته رو هوا زد.

DONYAIEMAMNOE

لحظه ای بینمون سکوت شد که با خنده چشمکی زد. خیلی سریع تغییر حالت داد.

_خب حتما از اتیش تنده طوفان ترسیده.!

لب برچیدم به خوش خیالیش .

_اره اتیشی که فقط من توش میسوزم.

خندید.

به حال لاله غبطه می خوردم با اینکه دوسالی از من بزرگتر بود ولی نصفه دغدغه های منم نداشت. ناخنای مانیکور شدش دور فرمون دلم رو ضعف کرد و به یاد تعصبات طوفان ادامه دادم.

_نمی تونم باهش کنار بیام...می دونم از فردا خونم تو شیشه ست. به خصوص مامان و بابا هواشو خیلی دارن. منم اونقدری زبون ندارم تا از خودم دفاع کنم. هر حرفیم میزنم میگن از غرور زیادته.

اهی میکشم و مستقیم خیره به روبرو نگاهم ماتم زده میشه. خود به خود سرعت ماشین رو زیادتر میکنه و پشت سرهم ویراژ میره و بوق میزنه. عصبی شده بود و با اخم پررنگی مابین صدای بوق ماشینا میگه:

_من نمیفهمم پس چرا بهش جواب دادی؟

حرفی نمیزنم...چون...

DONYAIEMAMNOE

_تو خوشگلی دلدار. تک دختر و پولدار. می دونی خیلیا دوست دارن به دستت بیارن. همین مهران کم پاپی من نشد تا شمارتو گیر بیاره.

یادمه...من از اصلا اهل این حرفا نبودم. کسی که من رو با مهران اشنا کرد لاله بود. اون بود که از علاقه مهران به من گفت. علاقه ای که قرار بود به ازدواج ختم بشه. خدا شاهده از ترس طوفان فقط صحبتامون به پیامک و تلفن ختم می شد. بدم نمیومد کسی رو وارد زندگیم کنم که دوستش دارم بابا همین که شک کرد به تلفنای گاه بی گاهم با یک تو گوشی ؛ قرارعقدو با طوفان گذاشت. پوزخند زدم.

_می دونی تو این شهر دخترای هم سنه تو ارزوشونه مهران بهشون ی نیم نگاه بندازه؟ تا حالا به این فکر کردی چقدر به هم میاین؟ ولی تو و طوفان چی؟ چیتون به هم میاد؟

_...

_الانم دیر نشده دلدار... می تونی خیلی راحت از دستش خلاص بشی. مگه تو چی کم داری ؟ طوفان چی داره؟ جز ی سرباز دانشجو که از صبح تا شب سگ دو میزنه تا بتونه کرایه خونه دربیاره ؟ پدر درست درمونی داره؟ مادرشم که زمین گیره دوروز دیگه تو باید جمعش کنی...مادر پدرت چی فکر کردن که تو رو دو دستی تقدیمش کردن؟ فقط کافی لب تر کنی تا مهران ساپورتت کنه ازش طلاق بگیری...بعده طلاقتم اختیارت با خودته...فقط به پا کار دست خودت تو عقد ندی.

اهی میکشم...حرفاش مثل یک خوابِ شیرین بود؛ شایدم یک تلنگر برای بدبختیم .

_ای کاش همه چیز به قشنگی حرفا تو بود من اگر می خواستم از دستش راحت بشم این چند سال می شدم.

درحینی که راهنما میزد به سمت چپ میپیچه و با لبخنده مرموزانه ای میگه:

_تو فقط بخواه میشه.

به نیمرخش دو به شک خیره میشم. من بخوام؟ شدنی بود؟ می تونستم بعد طلاقم یکی بشم مثل لاله...روسری ساتن ابریشمش روپشت گوشش زده بود و موهای طلایی رنگش عجیب دلبری می کرد. رژ لب قرمز کبودش و سایه دودی که زده بود صورت گردِ عروسکیش رو خواستنی تر کرده بود. لاله زیبا بود...اما با عمل های متعدد...عمل بینی...پروتز لب، گونه و زاویه فک...به قول طوفان برعکس من که خدا ارایشگرم بود.

مقابل درب پارکینگی توقف کرد و با گوشیش شماره ای رو گرفت و بالا فاصله با الو گفتن طرف گفت: "ما اومدیم"

چند دقیقه بعد درب پارکینگ با ریموت باز شد. همین طور که نگاهش به روبرو بود ماشین رو به حرکت درمیاره میگه:

_به مهران چیزی نگو...نزار امشبمون زهر بشه.

به مهران...! اما من قرار بود امشب همه چیزو بهش بگم. سکوت می کنم و این سکوتم میشه دیدن قامت مهران روی تراس خونه ش که منتظر ایستاده بود و لرزیدن دلی که ناشی از دل شیطون بود.

همیشه فکر می کردم مهران مستثنا از همه پسرایی که مامان ازشون به عنوان اقا گرگِ تو دوران بچگی و نوجوونی یاد می کرد بود. اون شخصیتی ورا تصورم رو داشت. مهربون، خوش تیپ و مردی سوار بر اسب سفیدی که مدام از میون حرفاش از اینده و خوشبخت کردن من می گفت. وقتی کمی جلوتر میون حیاط نسبتا بزرگ خونه ش پارک کردیم چشم ریز کرد تا دختر کنار دست لاله رو ببینه. از ابروهای بالا رفته ش مشخص می شد خیلی سریع من رو شناخته. لبخنده پررنگی زد و دست به سینه ایستاد. خجالت کشیده چشم بهش دوختم و لب گزیدم. دستم روی کمربند خشک شد. چشم تو چشم شدم و با سر بهش سلام کردم.

_به قران اگر چیزی بهش...

توجه ای به حرفش نکردم. زودتر پیاده شدم. من تصمیمم رو گرفته بودم. قرار نبود طوفان رو به این شکل اذیت کنم. به طرف مهرانی که یک لحظه م نگاهش رو از صورت غرق ارایشم نمی گرفت قدم برمی دارم. زیر نگاهش در حال اب شدن بودم و حقیقتا از کارم پشیمون شدم. مادر بیچارم حتما فکر کرده واسه طوفان اینقدر غلیظ دستی به صورتم کشیدم که چیزی بارم نکرد.

کیفم رو با دست می گیرم و خجول مقابلش می ایستم؛ اینبار سلام نسبتا بلندتری میکنم. با گرمکن سفید و حاشیه قرمز بسیار برازنده و تو دلبرو شده بود. لاله حق داشت خیلی از دخترها شهر واسش می میردن. دلم گرفت از اینکه عشق طوفان نذاشت این ادم رو مال خودم کنم.

دستی به سرش میکشه و موهای نم دارش رو دستپاچه مرتب می کنه. خندم میگیره. خودمم می دونستم امشب شبیه خودم ظاهر شدم. ظاهر پلید و شیطونی دلدار که از توجه مهران لذت میبرد.

چشم هاش برق خاصی میزنه از دیدنم...از حضورم. بریده بریده با اون صدای کشیده و بمش میگه:

_دلدار از دیدنت شوکه شدم... اونم اینجا...فکر می کردم لاله یکی...

پوفی میکشه و دستش رو بالا میبره...هول شده بود!

_بی خیال خوش اومدی...بیا تو.

_باید باهت صحبت کنم.

نمی دونم چطور اینقدر قاطع این جمله رو اون هم بدون اینکه به تعارفش قدمی از قدم بردارم میگم...تعجب کرد. کج ایستاده بود واسه تعارف یا راهنما یا هرچی که ادب میهمان نوازیش رو می رسوند.

_بزار واسه بعد دلدار جون تو چقدر هولی دختر...

تق تق پاشنه های کفشش که با شتاب و غیظ قدم برمی داشت رو عصابم میره. رشته افکارم رو پاره میکنه. به ثانیه ای کنارم می ایسته و بازوم رو به زور بین ناخون هاش جا میده تا هرچه زودتر داخل برم. ناله م رو خفه میکنم.

رو به مهران با لبخنده مضحکانه ای میگه:

_تو برو تو مهران جان، ما میایم.

DONYAIEMAMNOE

مهران بی خیال تر از این بود که به این اداهای من توجه کنه...دیر فهمیدم و خیلی بدهم فهمیدم. من دختری نبودم که حرف و نظرم واسه کسی معتبر و حجت باشه. شخصیتی قاطع و محکمی بار نیومده بودم که از خودم اختیاری داشته باشم.

لاله کارش رو اسون کرد. می دونست قراره من رو به زور یا خر کردن راهی خونه ش کنه و قرار نیست با نازای من سرو کله بزنه. شایدم می دونست لاله قرار واسه ش دختری جور کنه.

با "خوبه" گفتنی مارو تنها گذاشت. لاله بالافاصله تو چشم هام تیز براق شد.

_معلوم هست چه مرگته...؟

دستم رو از زیر دستش بیرون میکشم...عصبی شدم عین خودش.

_اگر بفهمه می دونی در موردم چه فکری میکنه...خودت گفتی شاید کمکم...

با ویشگونی که از پهلوم می گیره حرف تو دهنم می ماسه. صورتم از درد جمع میشه با اخی که از زبونم میشنوه. به طرفم خم میشه و تو گوشم زمزمه میکنه:

_فقط کافی امشبو بهم زهر کنی...خودم به طوفان لوت میدم.

از تهدیدش چشم هام گرد میشه. بهش خیره میشم. پوزخندی میزنه و به سرعت از کنارم می گذره و داخل میشه. هاج و واج به رفتنش خیره میشم. قرارمون این نبود...زور، تهدید یا پرخاشگری. لاله بهتر از هرکسی می دونست من چقدر از این رفتارا بیزارم...اما اون...

کمی تعلل میکنم. مستاصل چشم هام بین در ورودی و پارکینگ می چرخه. حالا که اینجا بودم نمی دونستم قرار چی پیش بیاد اما حداقلش قرار بود تا اخر شب سرگرم بشم و طوفان رو نبینم...چی بهتر از این؟ مگر واسه همین به اینجا نیومده بودم؟

نفسی میگیرم و با همون حس پلیدم داخل میشم .

همین که وارد میشم بوی دود غلیظ قلیون و سیگار چشمم رو میزنه. دستم رو جلوی بینیم می گیرم و با اکراه قدم هام رو شل می کنم. بزرگی و مجلل بودن خونه خیلی کم بین مه ای که راه انداخته بودن به چشم میاد. پیروز روی مبل سه نفری نشسته بود و لاله هم با لوندی تو گوشش چیزی رو زمزمه میکنه و کنارش نشسته پکی میزنه. چندشم میشه و سعی میکنم رفتارش رو نادیده بگیرم. پیروز غش غش به این حرکتش می خنده.

مهران از اشپرخونه اپن مانندی بیرون میاد با ظرفی پر از میوه؛ همین که من رو سرپا دم در میبینه با لبخنده عمیقی "بیا تو دلداری" میگه.

بیشتر از این تعلل نکردم. درو پشت سرم بستم و کفش هامو دراوردم.

_نیازی به دراوردن اونا نیست راحت باش.

خنده پر تمسخر لاله به حرف مهران بهم یاداوری کرد من خیلی متفاوت تر از اونام و فقط دوست دارم شبیه به اونا باشم. خجالتم بیشتر شد.

روی مبل سه نفری روبرویی در نشسته بود. _مبل های کرم شکلاتی با کاناپه های هم رنگش. فرش های کرم قهوه ای و لوستر های طلایی. اشپزخونه سمت چپ ورودی و دو اتاق خواب مقابل در قرار داشت با حال و پذیرایی که با میز تلویزیون جدا شده بود_ اهسته به طرف لاله که در حال دراوردن مانتو و شالش بود رفتم و کنارش نشستم. پیروزم اصلا من رو ادم حساب نمی کرد و با نگاهی خنثی رصدم می کرد. برعکس لاله اصلا نه چهره زیبایی داشت نه تیپ درست حسابی تنها حسنش پول تو جیبی زیادش بود که نصفش خرج لاله می شد.

مهران مبل تک نفره مقابلم نشست و پا رو پا انداخت. با کمی مکث تو چشم های سیاه شدم میگه:

_خوشگل بودی خوشگل تر شدی.

تعریفش بهم اعتماد به نفس بیشتری میده که خودم رو راحت تر تو مبل رها می کنم. متاسفانه در این مدت منو به خوبی می شناخت. کمبود و عقده های من عیان بود.

_ممنون...

_پاشو مانتوتو در بیار...

لاله با ابرویی بالا رفته نگاهم می کنه. منتظر واکنشم بود. چشم های مهرانم...

بی خیال تربیتم از اینکه به تمسخر در نیام و واکنششون رو ببینم بلند میشم و با طمانینه زیر نگاه های خیرشون بارونیمو درمیارم. مهران علنا از دیدن بلوز تنم و موهایی که ابشار خوش رنگی رو به نمایش دراورده بود دستپاچه میشه.

با نیم خیزی قصد گرفتن بارونیم رو کرد.

_بده به من.

DONYAIEMAMNOE

تشکر کوتاهی می کنم و بارونیم رو به دستش میسپرم. لحظه ای چشم تو چشم میشیم. بی طاقت خم میشه و تو گوشه م با لحن کش داری که اصلا من متوجه نمی شم زمزمه میکنه:

_خیلی خاصی.

با صورتی سرخ سرجام میشینم و توجه ای به سکوت یکدفعگی لاله و پیروز نمیکنم. قندی بود که تو دلم اب می شد.

ثانیه ای بعد مهران بشاش تر روی میز رو پر از شیشه های رنگی میکنه. لاله و پیروز جاماشونو سریع پر میکنن و با خنده و لودگی به سلامتی عشقشون سر می کشن.

مهران با ریز بینی زیر نظرم داشت که هر لحظه از بوی دود و رفتارهای زننده لاله و پیروز بالا میارم .

_خانواده ت میدونن اینجایی...؟

از صدای زیادی نزدیکش یکدفعه از جا پریدم. قلبم به شدت میزد. فهمید ترسیدم و تعجب کردم. لبخند زد و طره ای از موهام رو به بازی گرفت. اینبار فاصلشو کم تر کرده بود.

_طوفان چی...میدونه عشقش کجاست؟

تو این شهر به این کوچکی امکان نداشت مهران از طوفان ندونه...خودش بارها گفته بود قبل از اون به خواستگاریم میاد و همه چیزرو رسمی میکنه. می دونست نامزد اسمی منه اما با این وجود چیزی به نام ناموس و غیرت نداشت تا دست از سرسادگی و بچگی من برداره.

از شنیدن اسمش دلم لرزید. بدتر رنگم پریدم. ترسیدم... مثل سگ از طوفان می ترسیدم.

سری اهسته تکون دادم.

لبخنده پلیدی زد فهمید دروغ میگم. لیوان قرمز رنگ بین دستش رو بالا میاره.

_نمی خوری؟ مزه ش خوبه.

_نه... ممنون.

با همون نیم من عقلم می فهمیدم نباید لب به اونا بزنم.

لاله خودش رو به طرفم خم می کنه و تو گوشم خیره به مهران لب میزنه.

_سعی کن بهت خوش بگذره.

بینشون خلا صلاح شده بود. بی اختیار به دستش چنگ میزنم و طوری که مهران نشنوه میگم:

_سرم درد میکنه بیا بریم.

چشم هاش یک جوری بود. خمارو قرمز. لبخنده محوی زد و با چشمکی رو به مهران حله ای میگه و قرصی از کیف کنارش بیرون میکشه و به دستم میده.

_بخور خوب میشی...مال دودُ دمه...عادت نداری .

_من باید قبل از نه خونه باشم لاله...

_حالا که تا اینجا اومدی...نیم ساعت دیگه میریم.

یکم خوش گذرونی بد نبود بود؟ باز تا اخر شب قرار بود طوفانو تحمل کنم. مصیبتی که بهم رسیده بود .

سری با ترس و لرز تکون میدم و با لیوان ابی که مهران مقابلم میگیره قرص رو میخورم. من به لاله خیلی اعتماد داشتم...خیلی. نفهمیدم چی شد که...

DONYAIEMAMNOE

سرم به دوران می اوفته...تصویر واضح مهران می چسبه پشت پلک هام... فس فس دماغم رو می گیرم...یک گوشه ذهنم عطرش رو به حافظه می سپرم تا برای طوفانم یکی بخرم.

تک خنده ای میزنم...طوفان. گیجی سرم بیشتر میشه...دنیا دور سرم می چرخه...اخرین بار عق زدم وقتی تو ترمینال بغ*ل*م کرد. به خیال خودش؛ مثل همه ی نامزدا عاشق، دلتنگم بود!

کلی ام معذرت خواست...کلی ام خجالت کشید... بوی تند عرق می داد... می گفت راه زیادیو طی کرده...نتونسته طاقت بیاره تا برسه خونه... بی تاب دیدنم بوده.

خنده ام پررنگ میشه...قهقهه میزنم...طوفان چاق بود...چربی و دنبه تو پهلو و شکممش فراوون بود...بهانه اش مسیرراه بود وگرنه هم من، هم خودش می دونستیم هن هنش، خیسی پیرهنش مال اضافه وزن بود.

_مهران

جون دلمش عجیب میچسبه...ع*ش*و*ه صدام دل خودمم می لرزونه.

_کاش تو شوهرم بودی.

می خنده...قهقهه میزنه و قربون صدقه موهای فرم میشه... اسمم رو صدا میزنه و با همون لحن مختص خودش میگه:

_خودم میشم نوکرت...خوشگل خانم...

خوشگل خانم...! نه اینو دوست ندارم...تیکه کلام طوفانم خوشگل خانم بود... اما؛نه...هر چی فکر میکنم؛ میبینم بازم از مهران شنیدن یک چیز دیگه ست.

مثل یک طوفان زده، زندگیم به فنا میره...نوشیدنی رو به ل*ب*ا*م نزدیک میکنه...فقط دوران سرم بیشتر میشه...لیوان رو پرمیکنه و من یک نفس میرم...چهره خنده رو و پلیدشو خوب یادمه...چشماش برق میزنه...دندوناش تیز میشه.

بازم تو گیجی به این فکر می کنم؛ کاش به مهران گفته بودم دیروز به عقد طوفان دراومدم...دیروز نقل ریختن رو سرم...حلقه گذاشتن تو دستم...بهم چشم روشنی دادن؛ پول ، سکه، پارچه های رنگارنگ... ولی هیچ کدومو دوست نداشتم...فقط اشک می ریختم برای اون تیکه گوشتی که اسمش سیاه کرد شناسناممو. مامان می گفت عادت میکنی...پسرخوبیه...بابا می گفت عاقل تر از توئه...اشک می شینه تو چشمام...یک شات دیگه میرم به سلامتی زندگی که سیاه شد.

دستی بین موهام کشیده میشه... به نرمی اسمم رو صدا میزنه...قشنگه...صداش...اسمم...از دیروز شنیدن اسمم نفرت انگیز شده بود.

میفهمم از سر انتقامه...از سر کینه...از سربچگی و نادونی...ولی بازم دلم راضی نمیشه به تعهدی که تو گوشم زمزمه کرد با همون هن هن صداش.

بغض میکنم...مهران "جان"ش غلیظ تر میشه...دلم می خواد اما قلبم...

صدای عاشقانه قربون صدقه اش بیشتر میشه..."نه ای لب میزنم که گم میشه میون صدای گّم گُم در...یکی به در می زد با مشتای محکم...اسممو صدا میزد...مهران یکدفعه پس*م زد...منگ گوشه مبل پرت شدم... چی شده کش داری گفتم...رنگش پریده بود...بلند شد و با پاتند کردنی به سمت اتاق لاله اینا رفت.

_بچه ها طوفانه...

طوفان...طوفان...طوفان واقعی اومد...

نمی فهمیدم... نمی تونستم خودمو جمع و جور کنم...خلا شیرینی بود اگر صدای شکستن شیشه و فریاد گوش خراشی بلند نمی شد....بدنم گرم بود هنوز...می خندیدم به هل زدگی مهران...شیشه های نوشیدنی، بندو بساطِ روی میزو تند تند تو سینک اشپزخونه خالی میکرد.

_مهران کجا رفتی پس؟

جلوم وایستاد...تازه حواسش جمع وضعیتم شد...حالا شرم می کرد بهم دست بزنه که فاصله رعایت می کرد.؟

DONYAIEMAMNOE

_احمق نامزدت اومده پاشو خودتو جمع کن.

خندیدم...احمق خودش بود که خبر نداشت دیگه شوهرم بود.

_اون شوهرمه.

رنگش بیشتر پرید...مگه چی گفته بودم؟ خندیدم...پشت سرهمم...تکرار کردم با دل خون...

_شوهر...شوهرم...

به خودم اشاره کردم.

_شوهر من...

لاله و پیروز اماده از اتاق بیرون زدن...مهران به طرفشون می چرخه با چشمای گشاد شده.

_لاله این زنیکه چی میگه...

صداش وحشت زده بود...اما قلبم مچاله میشه برای لقب تازه گرفتم...زنیکه؟...تا یک دقیقه پیش نفسش بودم...خانم خوشگلش بود...اصلا چند دقیقه پیش به درک؛ کسی که قول و قرار خواستگاری و عشق و عاشقی میزاشت بهش می گفت!...

دیگه نشنیدم نسبتای رکیکی که به منو لاله می داد...شایدم می خواستم نشنوم...اشک تو چشمم حلقه زد؛ با قهقهه ای که میزدم...خوبه که گرم بودم... خوبه که مست بودم.

لاله به طرفم میاد کیفشو از روی مبل چنگ میزنه.

_به جای این چرتو پرتا بزنید به چاک طوفان بی کله ست...به وقتش میگ...

همین یک جمله اش میون نعره اشناش به لکنت می رسه... یا خدایی میشه ادامه اش.

وقتی طوفان درو شکست و میون چارچوب در دیدمش دیگه دیر شده بود برای پوشندنم...مغزم ارور داد...فهمید گند زدم و بد سوزوندم...ولی دیگه دیر شده بود.

DONYAIEMAMNOE

طوفان نگاه به خون نشستش....

رنگش پرید ولی بی شرفی زمزمه کرد و پرید به مهرانی که خشکش زده بود وسط اتاق. طوفان مشت اول رو زیر چشمش زد که نعره ش گوشم رو کرد. روی زمین افتاد با دردی که می کشید. طوفان رو شکمش نشست و حرفایی بارش می کرد که تو عالم گیجی چیزی ازش نمی فهمیدم. حق مهران این نبود. فقط می خواستم فراموشش کنم که پا به اینجا گذاشتم. از دل من خبر داشت ؟

بینیم رو با فس فسی بالا می کشم تا بهش بگم بیا بریم. بلوزمو گم کردم میون سرو صدایی که راه انداخته بود .

به هر بدبختی بود از روی زمین پیداش می کنم و از بالای سرم ردش میکنم. نمی فهمیدم چیکار میکنم بدنم سر بود...بی حس بود...یقه لباس تندُ تند از زیر دستم سر می خورد.

طوفان از دیدن وضعیتم بدتر اتیش می گیره. گر میگیره تا جون داره بزنش. بهش می گفت "بالاخره گولش زدی؟...خامش کردی؟...ازش دست نکشیدی بی ناموس" بی اختیار اشکی از گوشه چشمم روی دستم میچیکه واسه بی ناموس گفتن بغض دارش.

پیروز هاج واج به کتک خوردن مهران خیره شده بود. ترسیده؛ رنگش پریده. لاله رو نمیبینم. غیب شده بود؛ یکباره؛ چشم می چرخونم چندباره؛ اما نبود. مطمئنم تا چند دقیقه پیش کنارم بود.

تلو تلو خوران بلند میشم. سکندری میخورم ده بار. موهام جلوی چشم هام رو گرفته بود. مهم نبود. مهم چشم های خمار و قرمزم بود که دستم رو، رو می کرد. خم میشم و دست پشت شانه طوفان میزارم.

_تمومش کن طوفان...

یکدفعه طوفان با چشم های به خون نشسته ش به سمتم برمیگرده و طوری دستم رو با خشم پس میزنه که روی زمین پرت میشم. از سستیم استفاده می کنه و تو گوشی محکمی هم می خوابونه تو صورتم.

مهران اش و لاش فحشی میده که طوفان فک اونم مهمون زور بازوش میکنه. چرا فکر می کردم بازم پیش طوفان اعتبار دارم؟ تو چشمم براق میشه. نفس نفس میزنه. قرمز شده بود.

DONYAIEMAMNOE

_به والله اتیشت میزنم دلدار....باباتو جلو چشمات میارم.

بابام...! انگار یک سطل اب روی سرم میریزن. اگر اونا بفهمن...بیچاره میشم. داغ می کنم. کینه ام از طوفان بیشتر میشه. اگر اون نبود منم اینجا نبودم. همه بدبختیام زیر سر اون بود. همه عقده هام. مهران حقش این کتک ها نبود. مگر غیر از این بود که ما فقط کمی خوشی و دوست داشتن می خواستیم.

بغض می کنم. نفرتِ وجودم روشن میشه. حالم ازش به هم میخوره. یاد دیشب و اشک هایی که می ریختم سوزوندم. یاد بله ای که اجباری بود. یاد مادر و پدری که به حرف من نبودن... اگر می فهمیدن؟

نیم خیز میشم. بازهم با سکندری هایی که می خوردم مهران دیگه نای حرف زدن نداشت. روی زمین نیمه بیهوش التماس می کرد تا ولش کنه. بلند میشم. بازم شانه های طوفانو سست می گیرم؛ اما توجه ای نمی کرد. زورم بهش نمی رسید.

چشمم به مجسمه روی اپن میخوره. بلندش میشکنم و بالا می گیرمش با صدای کش داری میگم "ولش کن طوفان"...نمی شنوه...فحش میده. پشت سرشو نمیبینه. فقط مهرانو مقصر میدونه که به قصد کشت میزدش...و فحشی ام بارمون می کرد. میگه "دلدار می کشمت."

_ولش کن طوفان...

_خفه شو دلدار....حساب تو رو با عمو میرسم.

زیر پاهام سست میشه. عقلم فلج. دستم با لرزی که از بردن اسم بابا میبره ناهوا بالا میره. جلوی چشم هام چیزی رو نمیبینه به غیر از رهایی از دست طوفان. رهایی از تهدیدش. رهایی از نفسی که از مهران بالا نمیومد. تا به خودم بیام و مستی از سرم بپره صدای داد مهران قطع میشه. طوفان به یک طرف افتاده بود. سرش خونی بود؛ مثل مجسمه بین دست هام که به انی از دستم سر میخوره.

مات بهش خیره میشم. حتی به ثانیه ای فکر نرسید. من زده بودمش؛ بدون اینکه کنترلی روی خشم و ترسم داشته باشم.

مهران وحشت زده نیم خیز میشه و نبض گردنشو میگیره و بعد با چشم های گرد شده به طرفم میچرخه

_چیکار کردی...

سکسکه میزنم. کش دار و شمرده شمرده میگم:

_الان بلند میشه. اداشه میخواد خودشو واسم لوس کنه.

مهران میفهمه حالم دست خودم نیست...داد میکشه به یکباره..انگار نه انگار این همه کتک خورده بود.

_دختره احمق کشتیش.

هاج و واج خیره ش میشم. پیروز گوشه دیوار خیره به طوفان زانو میزنه و وایی با گریه لب میزنه.

_بیچاره شدیم.

صدای بغض مردونه ای با "کشتیش"ی تو مغزم اکو میشه. اشکم سرازیر میشه. کم کم حال رو می فهمیدم.

_طوفان...پاشو بریم...

نگاهم خشک خونی که از پیشونیش سرازیر میشه شده .

این مابین لاله از اتاق بیرون میزنه. از دیدن وضعیت طوفان جیغ بلندی میزنه و بلافاصله تو سرش می کوبه. خودمو عقب میکشم که اون کنار طوفان زانو میزنه. چشم هاش هنوزم بسته ست.

_طوفان...

به خودم میام و به سرعت پسش میزنم و سرش رو بین دست های خودم می گیرم. هنوزم لباسای دیروز تنش بود. حالا چقدر خوش تیپ شده بود.

زار میزنم.

_پاشو بریم طوفان... غلط کردم...

DONYAIEMAMNOE

تو گوشش میزنم... نوازشش میکنم...هیستریک دهباره اسمش رو میبرم.

_طوفانم...پاشو..پاشو بریم باهم...دیگه غلط بکنم دوست نداشته باشم.

اشک هام دیدم رو تار کرده بود. یکدفعه لاله به عقب هلم میده و با صدای خش دارش جیغ میزنه.

_کشتیش بی شرف...حالا میگی دوسش داری.

سرش رو اهسته روی پاش میزاره نوحه ای سر میده و اشکی به پهنا صورتش می ریزه.

به قدری گیج میزنم که فقط با بهت نگاهش میکنم. چرا لاله؟

از صدای فریادش و پرت شدنی که مثل پر کاه به یک طرف بود به خودم میام. یکی تو سرم نهیب میزنه...کشتیش.

_لب میزنم...طوفان...

مهران که حالا به خودش اومده بلند میشه و به طرف گوشی روی میز میره. فحش میده و ناسزا...صورتش غرق خون بود. به دستام خیره میشم. دستای منم خونی بود.

_الان میگم بیان جمعت کنن...زنیکه هر..

_الوو صدوده...

صداش تو سرم اکو میشه...پلیس...به دستای خونیم خیره میشم...من کشتمش...

صداش تو سرم اکو میشه...پلیس...به دست های خونیم خیره میشم...من کشتمش.

نیم نگاهی به صورت طوفان می کنم..داد می کشم، فریاد میزنم و شونه ش رو تکون میدم.

_پاشو لعنتی پاشو...

اشک هام دیدم رو تار میکنن...نمیبینم لاله با چه نفرتی دستم رو پس میزنه و با تو گوشی محکمی مجبور به عقب نشینیم میکنه.

DONYAIEMAMNOE

مات بهش خیره میشم. ناخوناش صورتم رو خش انداخته بود. پوستم می سوخت گیج دست روی گوشم میزارم و به زار زدناش توجه می کنم .

صورت اونم قرمز و اشکی بود! ...شیون سر می داد...ناراحت بود! مگر اون نبود که همیشه مرگ طوفانو می خواست!

این وسط یک چیزی درست نبود...اون مرد! واقعا من کشتمش؟ چشم هاش بسته بود. لب هاش هنوزم سرخ بود...خون میومد از گوشه سرش...خونش قرمز بود؛ مثل دست های من...مثل جیگر من.

مهران همین که تلفن رو قطع میکنه به سرعت به سمت شیشه های روی میز میره تا خالی و جمعشون کنه. هنوزم ورد زبونش بدوبیراهه. بلند بلند منو جدو ابادم رو نفرین می کرد. القابی می داد که یکبارم به گوشم نخورده بود. مانتوم رو با شالی به طرفم پرت می کنه.

_بگیر تنت کن...

کلامش بوی نفرت می داد. از اونایی که بوی کثافتت رو بهت می فهموند. صورتش رو جمع میکنه و دوباره مسیر اشپزخونه رو میره.

وقتی کارش تموم میشه منم با هزار زور و زحمت مانتوم رو تنم کرده بودم. با همون سرعت به طرف پیروز میاد از زیر بازوهاش میگیره و بلندش می کنه و میگه:

_پاشو ببینم تا قبل از اومدنشون نعشتو از اینجا ببر...قیافت بد تابلوئه.

قیافه اش تابلوئه...؟! پیروز فقط ترسیده بود! پس حتما منم تابلو بودم که چیزی حس نمی کردم؟ کاش بازم از اون قرصا به خوردم می دادن. شال رو به سرم می کشم. بلند میشم تلوتلوخوران با نگاه مات زدم.

مهران حواسش به پیروزه لاله حواسش به طوفان...پیروزم...پیروزم...بدتر از من تو شوکه با صورتی خمار وخیس...چقدر ثانیه ها کش دار شدن.

عقب عقب میرم...واسه خودم مرور میکنم لحظه ای که گذشت...لحظه ای که صدساله گذشت به ثانیه ای.

DONYAIEMAMNOE

صدای خیالم واضح نبود.

منگم هنوز...چرا داد نکشید؟ پس چرا ناله نکرد؟ فقط روی زمین افتاد، با سری شکسته و خونی.

بعض کرده مینالم...مُرد..تو کشتیش لعنتی.

عقب عقب رفته زمزمه می کنم با همون صدای وهم اور...من کشتمش.

تو حالت گیجی و منگی پام گیر میکنه به جایی که هیچ حسی روش نداشتم؛ فقط زانوم درد می گیره.

صدای تق شکستنی از پشت سرم؛ حواسشون رو جمع می کنه...مهران اخم می کنه...وحشتناک و عصبی. دست به کمر با ظاهری که هر لحظه اماده زدنم بود.

_کجا خانم خانما...بمون باید جواب بدی.

خانم خانما!

قهقهه میزنم بی اختیار از لفظ خانم خانماش...دیگه ملایم نیست؛ دیگه دلی رو نلرزوند؛ چون طوفانم روی زمین بود.

بغض می کنم میون خندهام. میون دست های به خون نشستم. میون بوی لجنی که گرفتم.

مهران از مستیم دستی به صورتش کلافه با دم وبازدمی میکشه و "بدبخت شدم، بدبختم کردینی" میگه.

_جواب پلیسا روچی بدم... الان با این زن من چیکار کنم. با یک زن شوهردار...وای..

محکم دستش چنگ موهاش میشه.

_چی به خوردش دادی که هنوز از سرش نیوفتاده؟

هوار می کشه رو به لاله..لاله هم خونسرد با دستی که روی صورت طوفان بود لب میزنه .

_نباید زنگ میزدی.

مهران پوزخند میزنه...

_که خونش بیوفته گردن من...هر گو_ی خوردین باید خودتون جواب پس بدین.

_اما تو مارو به زور اینجا اوردی...پیروزم شاهده...منم شاهدم...تو دلدارو مجبور کردی...طوفانم...

قبل از ادامه جمله اش مهران عیان از دست میده با ناباوری و عدم هضم حرفاش به طرفش خیز برمی داره. چنان از خشم نفس نفس میزد و کبود شده بود که لاله قبل از رسیدن جیغ میزنه و به انی زیر دست و پای مهران کتک می خوره.

DONYAIEMAMNOE

مات و سرگردون به حرفای زده شدشون گوش سپرده عقب عقب میرم...باید می رفتم...من ادم کشته بودم.

نه ای لب میزنم. پیروز زیر نگاه خیره خمارش لب میزنه.

_فرار کن...

وکم کم بی اختیار قبل از رسیدن مهران قبل از بلند شدن فریادش پا به فرار میزارم و اونی رو پشت سرم جا میزارم که صدای قدم های بلند و محکمش و فحشی که می داد من رو به دویدن ترغیب و وحشتم رو بیشتر می کرد.

_دلدار...

چرخیدم به سمتش...به انی خندم به اخم غلیظی رسید. سرم رو نامحسوس چرخوندم دوروبرم؛ همه نگاهشون معتجب به من و اون بود. دخترهای اطرافم ایستادن. پچ پچشون خجالت زده م می کرد. نگاه های پر تمسخر و لبخنده های مضحکانه شون به سرتاپاش عصبیم می کرد. اوقاتم رو تلخ می کرد.

پاتند کردم به سمتش. از ترس ابروم از بازوش گرفتم و کشیدمش به طرف کوچه...می خندید به رفتارم به حرصی که می خوردم. قهقهه ش شیرین بود؛ زیبا بود؛ اما ترش کرده دست به کمر شدم.

DONYAIEMAMNOE

_اینجا چیکار میکنی؟

چشم هاش برق زد. به یکباره با یک ضرب دست چسبیدم به دیوار. دستش رو از بالای سرم به دیوار تکیه داد و من رو اسیر لبخند مهربونش کرد. بهتم زد. می ترسیدم از اینکه کله خرابیش کار دستمون بده و کسی سر برسه. فهمید شوکه شدم. کوله سنگینم رو اهسته از روشانه هام کشید. بارم سبک شد ولی روحم سنگین و سردتر. صداش تو گوشم پیچید.

_هیچ می دونی با فرم مدرسه چقدر خواستنی میشی.

"چیزی که ازت توی خاطرمه

چشمای خیلی قشنگه مگه نه

واسه اون نگاه پشت پنجره

دل من دوباره تنگه مگه نه"

بغضم می ترکه...یادم اومد تمام روزهایی که نبودم ولی بود در خیالی که هردو محو رویاهای کودکانه بودیم؛ من خیال خام نوجوانی طوفان خیال عاشقی.

نگاهم تیز شد. دوباره شیر شدم از محبتش از صبرش. کوله م رو از دستش با نفرت کشیدم.

_چرا نمی فهمی خوشم نمیاد با این ریختو قیافه اینجا بیای.

بازم لبخند زد. اما غمگین. دلش رو شکستم... فهمیدم؛ ولی دلم خنک شد.

_خب به کسی نگو نامزدتم فقط بگو عاشقتم.

همیشه میومد سرکوچه مدرسه سرک می کشید و از دور تماشام می کرد. همیشه خیالم راحت بود کسی هست هوام رو داشته باشه. دروغ می گفتم تا عذابش بدم. واسه چزوندنش؛ واسه اب کردنش؛ بی محلی می کردم. راه کج می کردم. صدا خنده هام با دوستام خجالت زده ش می کرد؛ اما دم نمیزد. چرا طوفان... ؟

DONYAIEMAMNOE

"چیزی که ازت توی خاطرمه

موهای مشکی و صافه مگه نه

یکی دوست داشت که یک شب تا خود صبح

اونها رو بهم ببافه مگه نه"

هوا ابری بود. بارون نم نم شروع به باریدن می کرد. می لرزیدم. دندون هام به هم می خورد و قدم برمی داشتم با مستی که از سرم افتاده بود با سکندری های که می خوردم از عقلی که رفت؛ از دلی که سنگ شد.

لبه پنجره کناره زن عمو ویلچر نشینم نشسته بودم با خیال اسوده می رسیدم به شمدونی های پژمرده شده.

شعر می خوندم؛ اب میزدم حیوونکی ها رو...زن عمو لبخند می زد...قرار بود تا دو روز دیگه عقد کنیم. عروسش واسه خرید عقد راهی خونه ش شده بود؛ بعد چند سال چشم انتظاری؛ بعد چند سال ناز کشیدن.

_چقدر موهات بلند شده!...

هینی کشیده با سکندری از جا پریدم و هجوم بردم به طرف روسریم. گیس های بافت شده رو تند و فرز با روسری پوشوندم و با اخم نگاهش کردم. به درگاه دست به سینه تکیه زده بود. شانه ای بالا انداخت.

_سخت نگیر دوروز دیگه محرم می شیم.

قرمز شدم از شرم در برابر زنعمو. سر پایین بردم و لب گزیدم. طوفان قهقهه زد. می دونست در برابر همه مثل موش می شم و بی زبون.

زنعمو با لبخنده معنی داری سری بهش تکون داد و ویلچرش رو به بیرون هدایت کرد.

همین که از دید محو شد؛ صورت سُرخم از خجالت رنگ عوض کرد به خشم.

_تو ادم نمیشی نه...؟

مقابلم ایستاد با همون خونسردی ذاتیش. گوشه روسریم رو بین انگشت هاش فشرد.

DONYAIEMAMNOE

_دوست دارم شب تا صبح خودم موهاتو ببافم تا عطرتو نفس بکشم.

"چیزی که ازت توی خاطرمه

از روزای نوجوونی میومد

اگه اشکی رو گونه ی تو بود

بارونم با نگرونی میومد"

بازهم بهتم زد. هنوزهم عادت نداشتم به عاشقانه هاش؛ به دل نگرانی هاش. در یک لحظه تو اغوشش فشرده شدم.

لب گزیدم از چیزی که به یاد اوردم.

اشک هام شدت گرفت. چرا حالا دلتنگش شدم...چرا حالا باید یادم بیاد طوفانی م بوده...بود؟! رو به اسمون ضجه زدم.

_وای خدایا...

رعدو برق زد. نم نم شدت گرفت. خیسی بارون غرقم کرد تو روزهایی که سوختن میون دست های خونیم.

_عروس خانم لبخند بزن...

فاصله ش شد بند انگشتی و فشردن کمرم..سر خم کرد تو گوشم پچ پچ وارانه با یک لبخند واسه ابرو لب زد.

_بهت قول می دم هیچ وقت از بله ای که گفتی پشیمون نشی...حالا بخند.

به سمتش سربالا بردم تا دوباره نیش بزنم؛ مثل خودش با یک لبخند؛ اما فلش دوربین و یک دو سه عکاس تصویر ابدی ساخت از چشم هایی که غم داشت.

DONYAIEMAMNOE

"چیزی که ازت توی خاطرمه

یه لباس رنگ روزای خوشی

یه جوری بغل میکردی منو که

انگاری داری یکی و میکشی"

هِل کشیدن واسه عروس دامادی که زیادی به هم میومدن. دستم رو گرفت بین دست های گرمش. دلم لرزید؛ اما اخم کردم با سماجت. بغض کردم واسه انتخابی که من نداشتم.

اشک هام دیدنم رو تار کرده بود. کم کم می فهمیدم چی رو پشت سر جا گذاشتم. کی رو کشتم. چقدر بد کردم چقدر بدتا کردم. باورم نمی شد؛ این دست های خونی متعلق به منه. هق میزدم. شالم روی شانه هام افتاد، موهام به رقص باد در اومد و شلاقی تنبیه م می کردن. شده بودم سوژه مزاحم های خیابونی...کجا بود طوفان تا فک همشون رو پایین بیاره؟.

به یکباره صدای ترمز ماشین و راننده ی که عصبی سر بیرون کشید از بهت بیرون اوردم. قدمی عقب پریدم.

_هی خانم مگه کوری...

هاج و واج بهش خیره شدم.

_جُون حالا کجا می ری برسونمت.

سری تکون می دم با وحشت... به کجا رسیده بودم که این شد وضعیتم؟. پاتند کردم به سمت پیاده رو به سمت ادم هایی که چشم هاشون می چرخید به ظاهر گلی و ناجورم.

"چیزی که ازت توی خاطرمه

اینه که یه روز تو یک عکس بودیم

یه غمی چشمامونو گرفته بود

شاید اون روز هر دو بد عکس بودیم"

از خشم قرمز شده بود.

_بهت چی گفت این مرتیکه...

_هیچی طوفان بیا بریم شر میشه.

_چرا نمی فهمی کسی نباید به تو چپ نگاه کنه.

DONYAIEMAMNOE

عصبی شدم. زبونم چرخید به تلخی؛ به نیش.

_کی این حقو بهت داده؟ چرا فکر میکنی شش دنگ مال توئه م.

وای خدا...رنگش زرد شد. خجالت کشید. ناراحت شد از حقی که داشت ولی برای من بی اهمیت بود.

به کوچه باریکی راه کج کردم. نیاز به نفس داشتم نیاز به موندن. نیاز به کمی سرپا ایستادم برای هجوم بی رحمانه خاطرات.

سرم رو به دیوار تیکه دادم و چشم بستم.

_من از این دختر خوشم نمیاد...بعد از ازدواج باید قیدشو بزنی.

_لاله تنها ادمی که منو درک میکنه.

پوزخندی زد. اینبار حرفش جدی بود. عصبی شده بود.

_اتفاقا همین حرفو چند روز پیش به من زد.!

اخم کردم. نگاهم رفت پی چشم هایی که هزاران حرف داشت.

_منظورت چیه...؟

پوفی کشید؛ اما بازهم صبوری کرد. پشت دستش گونه م رو نوازش کرد. لحنش کمی نرم تر خواهشانه شد.

_کی میخوای بفهمی اون دختر می خواد زندگیتو ازهم بپاشه؟.

چشم هام رو روی هم فشردم. کاش به حرفش گوش می کردم.

"تو بگو ازم چی تو خاطرته

درد دل خیلی زیاده مگه نه

شال و روسریت به جای دست من

حالا تو دستای باده مگه نه"

خودم رو به اغوش کشیده تصویر اخرین نگاه طوفان شد زخم قلبم. جایی روندانشتم. می دونستم اول و اخرم می شد میله های زندان انتهاش هم یک طناب دور گردن. قدم برداشتم میون اسمونی که شوخیش گرفته بود بین مصیبت من.

همین که پیچیدم تو خیابون اصلی صدای اژیر پلیس پاهام رو لمس کرد. به دیوار چنگ زده عقب کشیدم تو تاریکی کوچه. از مقابلم گذشتن.

اینبار به وضوح می لرزیدم. واسه بردن من اومده بودن. من می ترسیدم. وحشت کرده بودم .صورت خونیش جلو چشم هام بود هر رهگذری می دید دل می سوزوند به حال زارم...من قاتل بودم.

پاتند کردم با هراسی که به جونم افتاد. با وحشتی که هوشیارم کرده بودم. مسیرم مشخص بود.

.....

گُم گُم به در می کوبیدم...دهباره...ممتد. صدای مشت های نیمه جونِ قدرت گرفتم تو کوچه اکو می شد.

به ثانیه ای صدای دل نگران مادر بلند شد. صدای دمپایی های پلاستیکی پدر که به موزاییک ها می خورد.

در که باز شد. رنگش به انی به سفیدی گچ شد.

DONYAIEMAMNOE

_چی شده بابا...؟

_بابا...

بغضم ترکید...نتونستم حرف بزنم. الان می رسیدن. حتما دستبندم میزدن.

خودم رو به داخل پرت کردم. بی اختیار پله ها رو دوتا یکی بالا می رفتم و پشت سرم می کشیدمش. هول شده بود؛ تند تند تر از من قدم برمی داشت.

وقتی به داخل رسیدم مامانم بدتر از اون شبیه سکته زده ها شد. کنار کشید بی جون.

_چی شده دلدار؟.

هق هقم رو خفه کردم. نگاهم چرخید بین چشم های مضطربشون. کم مقصر نبودن...نه؟

خندیدم به تلخی؛ به زهری زمانی که گذشت. اشک هام شدت گرفته به قفسه سینه م کوبیدم.

_من کشتمش...کشتمش...

بابا رنگش زرد شد. مامان دهنش بازتر. نفسم برید؛ از درد از سوزشی که از عمق وجودم اتیشم میزد.

ناله کردم. ضجه زدم. مردم هر لحظه.

_گ، فتم نمی، خوامش... نمی، تو، نم...ن، شد..ن، فهمی،دم..مس تم کر،دن.

زانو های مادرم سست شده افتاد..پدر دست روی قلبش گذاشت.

روی دیوار سر خورده زانو زدم. با غمم؛ برای عزاداری.

_ن،میف خوام ، ب،میرم. می، ترسم. کم،کم، کنید...ن،زار،ید م،نو ببرن.

جمله هام بریده بریده بود با لکنتی که از وحشت تو جونم رخنه کرده بود. حرف هام نامفهوم بود؛ اما می فهمیدن. درک می کردن چه داستان گفتنی شد.

DONYAIEMAMNOE

_چیکار کردی دلدار؟

صدای مادرم بود. نفس نداشت. ناامید؛ دل بریده صدا زد دلدار.

جیغ زدم...هیستریک. موهای نمناکم رو کشیدم. سوزش سرم بیشتر شد. مغزم قفل شده بود بین تصویر دو جفت چشم بسته، پیشونی شکسته.

_من طوفانو کشتم...با همین دستا.

عجیب جمله م بی عیب و نقص بود. دست هام رو بالا بردم. بوی خون می داد. بوی...

پدر دیگه تاب نیاورد روی اولین صندلی ولو شد. مادر و اهی که کشید رعشه به اندامم انداخت؛ نفرینش برای تمام عمرم کافی بود. جیغ زدم از این سکوت از این نگاه های مرده. بلند شدم مضطرب دور خودم چرخیدم. مردد شدم از حضورم.

_کمکم نمی کنید نه؟

جمله م گم شد میون صدای شیون مادر و اژیر پلیسی که وحشتم رو صدباره کرد.

چشم هام گرد شد. غالب تهی کردم و مات خیره به پنجره لب زدم.

_من نمی رم. نمی خوام برم.

مامان وحشت زده چرخید به طرفم. پدر از درد قلب کبود شده بود. تحمل می کرد به خاطر من. چشم های نیمه بازش بهم خیره شد و دلداری زمزمه کرد.

من این نگاهش رو می شناختم می خواست تسلیم بشم. عقب عقب رفتم. می دونستم اخرش می گرفتنم ولی با نگاه غرق اشک مادر که حرفی جز حرف پدر نداشت به طرف در دویدم. نمی خواستم باور کنم من گناهکارم. فرار اولین و اخرین انتخاب من بود. ماشین پلیس تو کوچه پیچید سرعتم بیشتر شد. از کنارش گذشتم تو کوچه تنگ و باریک خونمون. تاریک بود؛ هوا بارونی. دیده واضحی نداشتن؛ اما همین که سرعتم بیشتر شد و رسیدم به عرض خیابون متوجه دختری شدن که فرار می کرد پا برهنه. نفهمیدم کجا پا می زارم؛ فقط فرار می کردم برای رهایی. صدای بوق ماشین ها بلند شد. ترمز های یکهویی. راه مستقیمی که می رفتم بیراهه بود. چرخیدم به پشت سر تا فاصله ماشین پلیس رو ببینم که یکدفعه جیغ ترمز. پرت شدنم؛ ضربه ای که نفسم رو گرفت و دردی تو کل بدنم پیچید. خیسی که صورتم رو پر کرد...نفسم رفت. سفیدی متلعق شد با لبی که کج شد به نام طوفان و چشمی که برای همیشه بسته شد.

بخش اول...

نگاه خواب گرفتم رو دادم به تنگه ماهی قرمز رنگی که مادر با هزار ذوق و شوق همراهم کرد. به نیت من خریده بود دمِ سال نو. یک ماه هم درد و هم رازم بود و حالا بین دست هام جاخوش کرده بود. ماهی قرمزی با بال های سفیدی که با هر تکون من سرعتش بیشتر می شد.

چمدونم رو راننده ترمینال از صندوق عقب ماشین خارج کرد و خودم هم با طمانینه از ماشین پیاده شدم. تشکر زیرلبی کردم و دستی تو کیفم بردم.

سرفه هام امان رو بریده بود. هنوزهم بعد از چهار سال عادت به دودو دم این شهر غبار گرفته نداشتم. بابت هزار تومن کمتر مجبور شدم چند کوچه پایین تر پیاده بشم و هوای اول صبح بهاری رو به ریه بکشم. راننده بی تعارف پول چروکیده خیس کف دستم رو چنگ زد و خدا برکتی هم گفت و سوار پیکان دهه ۵۰ زرد رنگش شد و با گازی دود غلیظی رو به خوردم داد. نفسم رو با اهی حبس کردم و دسته چمدونم رو بلند کرده مسیرم رو پیش گرفتم.

کوله بارم اینبار سبک تر بود؛ ولی شانه هام از حجم غمی که حمل می کردم خم شده بود. اول راه بودم اول کشیدن خطی ممتد بر روی سرنوشتی که هیچ امیدی درش نبود. اهم رو پشت حجم سرفه های بی امان رها کردم و سوزش چشمم رو با نفسی پس زدم.

یک ماه گذشته بود. یک ماه دلتنگی. یک ماه فاصله از جنب و جوش در این شهر. یک ماه سگ دو نزدن برای فرار از غربت. یک ماه کوچه های رنگ گرفته. یک ماه شکوفه های به بار نشسته.

DONYAIEMAMNOE

صدای چرخ چمدون جای تق تق کفش های اسرپتم رو گرفته بود. دختری دلتنگ با کوله باری از درد . چه سناریو غم انگیزی. نیم نگاهی به سرتاپام انداختم. مانتو بافت قهوه ای کهنه با نیم بوت های مشکی گِلی که به رنگ قوه هی سوخته در اومده بود.

چقدر از دختر بودن فاصله گرفته بودم. چقدر دور. چقدر غریب رخت سیاه به تن کرده بودم. چرا خودم رو نمی شناختم.

پوزخندی زدم. هنوز اول مصیبت بود...فرنگیس.

زیاد طول نکشید که بوی عرق پیاده روی و خستگی راه مزین بر بی حوصلگی بیشتر و عصاب داغونم شد.

قرص هام رو تو طاقچه خونه جا گذاشته بودم. حتم داشتم تا چند ساعت دیگه سردرد هام شروع می شد و من میموندم و دقیقه هایی که از یاد می بردم.

خستگی از سروکوله م می بارید. پاچه های شلوارم تا نیمه خیس بود. هوای شهری که ازش میومدم برعکس اینجا شرجی و بارونی بود. بارونی که تا لحظه اخر دلم رو بهاری کرد. بهاری که باهر ریزش بهانه ای برای باریدن اشک هام داشت.

دلم لک زده بود واسه چای کیسه ای کم رنگ دانشجویی و کیک خونگی همتا پز. دلم تنگ خیلی چیزها بود که پس میزدم با اهی که از سرما وجودم نشئت می گرفت .

مقابل اپارتمان نما سفید بی درو پیکرمون ایستادم. دست های عرق کردم رو با گوشه مانتو نم دارم خشک کردم تا دسته کلیدم رو از داخل کیف بیرون بکشم. جاکلیدی عروسکیم رو با ملاحظه دراوردم و داخل قفل چرخوندم. چراغ های سه طبقه خاموش بود. چمدونم رو بلند کردم تا سروصدایی اول صبح ایجاد نشه. حیاط این خونه هم رنگ سبز بهاری گرفته بود. تنگم رو سفت گرفتم. ماهی بیچاره با هر تکونی دهنش بازو بسته می شد. دوطبقه رو با هر جون کندنی بالاخره بالا رفتم و چمدونم رو کنار پا گذاشتم تا یکبار دیگه کلید رو تو قفل بچرخونم. درب رو باز کردم و نیم بوت ها گلیم رو بیرون در اوردم و پا به داخل گذاشتم. تاریکی خونه دلم رو پیش از بیش گرفته تر کرد. بازهم من مونده بودم و تنهایی که مدت هاست روزهای جمعه می کشیدم. یللی تللی به گروه خونی امثال من حروم در حروم بود و خوش گذرونی که بابت هزاری باید سگ دو میزدی تا اخر برج برسه و شکمت رو سیر کنی .

DONYAIEMAMNOE

اهی کشیده روسریم رو شل تر کردم تا چمدون رو به داخل بیارم که با صدای اشنایی لبخند مصنوعی نشست کنج لب های سفیدم. بی اختیار بعد مدت ها شدم فرنگیس جا گذاشته دیار غربت.

_خانم آذین رسیدن بخیر...

از شنیدن صداش خستگی این چندروزه م به نفس عمیقی در شد. ارامش همیشگی صداش اورمم می کرد؛ حتی اگر به سلام و صبح بخیر ساده ای ختم می شد.

به رسم ادب کمرم رو صاف کردم و دستپاچه دستی به گوشه مانتو گرفتم. نون سنگک تازه بین دست هاش مثل هرروزه عطر مست کننده ای داشت. محجوب و سربه زیر. مودب و باوقار؛ برعکس...

اخم کردم...لعنتی...مثل هیچ کس نبود. حتی اونی که مجبورم کرد خانواده م رو زودتر از موعد ترک کنم.

گلوی خش دارم رو با سرفه ای صاف کردم. کمی در این وضعیت ظاهر دستپاچه شدم.

_سلام بهروز خان...سال نو مبارک.

لبخنده دل نشین اول صبحی نشست کنج لب هاش. گل از گلش شکفت؛ اما با وقار و متانت ذاتی خودش سری تکون داد.

_سلام از ماست...سال نو شماهم مبارک...سفر خوش گذشت.؟ همتا خانم گفتن شاید دوماه بیشتر بمونید.

شادی صداش رو پس زدم و دودوتا چهار تا کردم برای سفری که همتا واسه این بیچاره وصف کرده بود.

چهره شادی گرفتم با تک خنده مضحکی.

_مگر میشه اروپا گردی بد باشه؛ اونم در کنار خانواده ؟

لب گزیدم تا دوباره چهره شکست خورده مادرم دلم رو نلرزونه.

بیچاره رنگ به رنگ شد. شاید زیادی بلوف زدم یا اینبار همتا رحم کرده کمتر چرت به خورده قلب پاکش داده. صورتش به حسرت وافری که به خوبی درکش می کردم جمع شد و دمغ نه ای لب زد.

خوبه که از همین حالا می فهمید فرقمون زمین تا اسمونِ. خوبه هنوز عرشی داشتم میون فکرهای واهی خواستگارم.

کمی با مکث نون سنگک بین دستش رو تعارف زد.

_بفرمایید... بی ادبی من رو ببخشید؛ حواسم نبود.

محبت وجنتلمن بودن این مرد من روهربار شرمنده می کرد. با اینکه دلم مالش می رفت واسه تکه نانی دستش رو رد کردم اون هم از روی حجب و حیا زیاد اصرار نکرد و جاش رو خالی گذاشت بین راه پله هایی که ختم می شد به امید من.

****

درو پشت سرم بسته دست دراز کردم و کلید برق رو زدم. سرما خونه خواب رو از سرم پروند. به نظر می رسید مدت زیادی این خونه رنگ ادمیزاد به خودش ندیده بود. کثیفی خونه خستگیم رو دو چندان کرد. در این مدت حتی به خودشون زحمت برداشتن یک فنجون ساده رو ندادن. به طرز اغراق امیزی خونه کثیف و نامرتب بود. لباس های پخش و پلا شده...ظرف های نشسته روی میز و اشپزخونه ای که بوی تعفن می داد.

چمدونم رو به داخل اتاق بردم. مانتوم رو که زیرش بلوز ساده ای پوشیده بودم رو دراوردم و شلوار گلیم رو با شلوارک نخی تعویض کردم و داخل سبد لباس چرک ها انداختم تا اخر شب لباس هام رو بشورم. فعلا قبل از سر رسیدنشون تمیزی خونه دراولویت بود. بدون ذره ای استراحت دست به کار شدم.

اول سراغ شوفاژها رفتم و یکی یکی روشنشون کردم. پرده هارو کشیدم. روکش مبل ها رو برداشتم.

جعبه های پیتزا و غذاهای نیمه خورده روی میز رو جمع کردم و ظرف های تلنبار شده این یک ماه رو یک جا شستم. حتی لحظه ای صبر نکردم تا وظیفه م رو بهم گوش زد کنن. ظاهر امر گواه همه چیز بود که قبل رسیدنم باید چه کارهایی انجام بدم. خودم هم دلم نمیومد بین گردو خاک و اشغال استراحت کنم. بهشون گفته بودم امروز میام. مطمئنا خودشون رو تا ظهر می رسوندن. مرغ یخی رو از فریز بیرون کشیدن تا ترتیب نهار رو زودتر بدم.

کارم رو که تموم شد با یک استکان چای دم کرده سراغ تلفن رفتم. گز گز کمرم بیشتر شد. بوی عرق راه حال خودم هم بد می کرد؛ اما نایی تو جونم نمونده بود. به شدت نیاز به کمی خواب داشتم و حمام گرم رو به بعد موکول کردم.

DONYAIEMAMNOE

به طرف تلفن رفتم و دکمه پیغام گیرش رو زدم به امید شنیدن چند دل نگرونی مادرانه. چای داغم رو روی میز گذاشتم و با رخوت روی مبل دراز کشیدم.

بوق اول...بوق دوم ...بوق سوم...

_همتا، فرنگیس...معلوم هست کدوم گورین؟... استاد ربیعی حسابی از دستتون عصبانیه. بابا چند هفته از عید گذشته بسه هرچی خوش گذروندین.

صدا همکلاسیمون ساناز بود. حتما دوباره کلاس ها رو پیچونده. اما من....

_تینا...

جیغی از خوشحالی کشید.

_باورت میشه رئیس جشن سال نو، بچه ها شرکتو به ویلاش دعوت کرده؟...تو، فرنگیس و اون خواهر دربه داغونت.

من ! از من که کسی دعوت نکرده بود!. دوباره جیغی کشید.

_بعد از اون بزنیم دسته جمعی به دل طبیعت؟ راضی کردن مهندس با من چند روز مرخصی هردومون طلب داریم.

لعیا دوست تینا و همکارمون. حالا علت سرما و گردو خاک خونه رو می فهمیدم. مسافرت...اول سالی! اما دعوت رئیس؛ حسرت به دلم نشوند. کاش بودم...کاش به من هم می گفتن.

_دخترا جمعه قرار کوه داریم همه هستن.

ترانه هم دانشگاهیمون....امروز جمعه بود؛ نبودن مثل همیشه. اخم کردم... حتما مهندس ترتیب برنامه ویلا رو چیده تا رئیس راضی بشه...مردک خودشیرین...می دونست من نیستم. می دونست نمی تونم بیام.

_سلام تینا جون...زحمتی واست داشتم... اون دختره...اووم چی بود اسمش... اهان فرنگیس...بهش بگو چند مقاله واسش دارم که کلی پول واسه تاپیش میدن. تونستی خبرم کن. بای.

پوزخند زدم.

شروع شد. اغاز زندگانی من...خوبه! لب برچیدم...دل گرفته؛ من دوست داشتم به جشن برم. چرا باید به تینا مرخصی یک ماهه بده ولی به من با تهدید و التماس راضی بشه.

_همتا...باید تکلیف اون خونه رو زودتر مشخص کنید...من تا ماه اینده نمیتونم صبر کنم اونجا باید هرچه زودتر خالی بشه.

صدای عصبی مادر همتا و تینا بود.

چنان غافلگیر شده نیم خیز شدم تا بهتر صدارو بشنوم که ناغافل کج شدم و قبل از اینکه تعادلم رو حفظ کنم بی اختیار با جیغ روی زمین پرت شدم. کوفتگی بدن رو بی خیال...دستم رو مالش داده زمزمه کردم:

_خالی کنیم؟ اینجارو؟

بدتر یخ زدم. با چشم های گرد شده به سقف خیره شدم. همه چیز پاک از ذهنم رفت. خدایا بهتر از این هم می شد؟ موهام رو چنگ زدم و جیغی از ته دلی زدم که صداش میون صدای زنگ تلفن به نفس نفس بغض داری رسید. حتی نای بلند شدن نداشتم. سرم سوت می کشید و مدام صدای مادر همتا تو گوشم تکرار می شد که صدای بمی بعد چند بوق عذاب اور تو فضا نشیمن پیچید. با تک سرفه ای صداش رو صاف کرد. شایدهم از قصد بم تر کرد.

DONYAIEMAMNOE

_فقط دوروز از فرصتی که بهت دادم مونده. بهتره زودتر برگردی.

علنا از شنیدن صداش لمس شدم. کم دم رفتنی با تهدید های گاه بی گاهش مزاحمم می شد حالا به اینجاهم زنگ زده؟ شماره اینجا رو از کجا پیدا کرده؟

نیم خیز شدم و سریع پیغامش رو پاک کردم. نباید تینا می فهمید. دوباره پخش زمین شدم. خداروشکر کردم بدون حضور بچه ها می تونستم ترسم رو با بغض و حرص خالی کنم. چشم روی هم فشردم تا کمی فکر کنم اینبار چه خوابی واسم دیده.

.....

_فرنگیس فرنگیس...

قبل از اینکه دست مزاحمش رو پس بزنم و چشم های خمار خواب الودم رو نیمه باز کنم بدنم به یکباره لرزید. اب سرد سلول سلول وجودم رو هوشیار کرد.

جیغی بلندی کشیدم و نیمه خیز شده بال بال میزدم. نفسم بند اومده بود و تپش قلبم سینه م رو سوزوند.

اب از سرو صورتم می چکید. یخ یخ؛ سر شدم. با چشم های گرد شده سرم رو بالا بردم و کمی خودم رو جمع جور کردم. صدای قهقهه شون از بهت بیرون اوردم و قبل از هر واکنشی پارچ اب بین دست همتا داغم کرد.

_می کشمتون.

هردو با جهش من جیغی کشیده دورهادور خونه با خنده دویدن. ناغافل موهای بلند بافت همتا رو گرفتم و محکم کشیدم. فحش رکیکی داد و از ترس کنده شدن موهاش چرخید که محکم به هم خوردیم و هردو پخش زمین شدیم.

_خیر نبینی دختر موهامو کندی.

به لحنش که پوست سرش رو ماساژ می داد خندیدم.

بلوزم رو از تنم فاصله دادم و حرصی گفتم:

_دختره ابله...نمیگی سکته کنم...

با سوت تینا هردو به سمتش سر چرخوندیم.

_اوه ببین چه کرده فرنگیس...همتا یاد بگیر.

صداش از تو اشپزخونه میومد...

_زرشک پلو...تو نبودی ما چه می کردیم...فرنگیس.

DONYAIEMAMNOE

به تغییر صداش لبخند زدم و به حالت نشسته در اومدم. دلم واسشون یک ذره شده بود؛ اما دوست نداشتم کار کردنم رو به روم بیارن. معذب می شدم. همتا به تایید از خواهرش صداش رو نازک کرد و های های گریه الکی سر داد. یکدفعه خودش رو تو بغلم پرت کرد.

_چقدر اینبار رفتنت طولانی بود.

اوه خدای من...اشتباه کردم؛ صداش واقعا بغض دار و هیجانی بود.!

من هم با دلتنگی تحت تاثیر قرار گرفتم و به اغوش فشردمش.

تینا هم اروم کنارمون نشست. دستش رو دورمون حلقه کرده سر روی شونه م گذاشت.

بعد چند دقیقه سکوت با صدای همتا که کماکان بغض داشت به خودم اومدم.

_حال مادرت خوب بود؟

مادرم؟ لبخندم رو فرو خوردم و با ظاهری گرفته عقب کشیده خوبه ای لب زدم.

_زیاد فرقی نکرده...هنوزم وقتی میخوام به اینجا بیام تا چند ساعت گریه میکنه.

هردو دمغ و گرفته از لحن من زانو به بغل تکیه به مبل زدن.

_پدرت چی راضی شد به عمل؟

DONYAIEMAMNOE

پدرم؟ پدری که با قید سند و وثیقه ازاد شده بود تا بدهی هاشو صاف کنه؟ اونم با سفته هایی که امضا کرده بودم؟ لبخندم اینبار محزون تر شد. حالم از دروغ هایی که به خوردشون می دادم به هم می خورد. حالم ازاینکه همدردی نبود تا درد این دل رو رو کنم به هم می خورد.

سری تکون دادم.

_نه خرج مدرسه غیر انتفاعی پسرش ارجحیت داره به همه چیز...حتی اگر زیر قرض بره .

تو دلم طفلکی نثار فربد کردم...تنها کسی که بیشتر از همه ضربه می دید اون بود.

در این حین قطره اشکی برای اندوه و مظلومیت پدرم از گوشه چشمم چکید .

تینا چهره ارایش کرده ش رو کمی جمع کرد و با لحن فیمینیست و متهم کننده ای گفت:

_مرده شور این تبعیض جنسیتو ببرن...خب بگو مرد زن و دخترت دارن از غم مریضیت تلف میشن تو به فکر پسرتی؟ چقدر دیگه باید بابت پدرت زیر قرض بری فرنگیس؟

بلند شدم شنیدن ناحق از خانواده م سخت و عذاب اور بود. بغض کردم.

_تمومش کن تینا...

بروبابایی گفت و روش رو برگردوند.

به سمت اتاق راه کج کردم و سعی کردم کمی بابت دروغی که از شرم واقعیت بود خودم رو دلداری بدم. اون ها چیزی نمیدونستن.

_میدونی فردا باید بری شرکت..

قدم هام سست شده به سمت همتا برگشت که قصد بلند شدن داشت. تینا با بی تفاوتی از کنارم گذشت و به سمت اشپزخونه راه کج کرد. زبونم از ترس ابرو به ته حلقم چسبید .

_مهندس چیزی به شماها گفته؟

DONYAIEMAMNOE

هردو خواهر چشم ابرویی اومدن و مشکوک نه ای لب زدن. همتا معتجب پرسید:

_خبر نداری؟

دلم گواه بد میداد. تلفن امروز صبحش...

_اتفاقی افتاده؟ چی رو باید خبر داشته باشم...

همتا رنگش پرید و با نیم نگاهی به تینا با تته پته گفت :

_نه فقط مهندس...

"همتا" غیظ دار تینا حرفش رو برید. تینا به طرفم چرخید.

_بهتره بری دوش بگیری و کمی استراحت کنی...

از اینکه قرار بود چیزی متوجه نشم دل و روده م به هم پیچید. من تا فردا میمردم.

_شب قرار بریم مهمونی...میتونی همراهمون بیای تا حالو هوا...

نذاشتم حرفش رو ادامه بده... با قدم های عصبی تو اتاقم رفتم و درو محکم پشت سرم بستم.

صدای داد فرنگیس گفتن تینا بلند شد. لبه تخت نشستم و دستم چنگ موهام شد. باید بهش زنگ میزدم گوشی رو برداشتم. لیست مخاطبین رو بالا پایین کردم و روی اسمش مکث...در توانم نبود صداش رو بشنوم... نه حالا.

صدای فرنگیس گفتن همتا از پشت در اومد. تقه کوتاهی زد.

_فرنگیس از دست ما عصبانی نشو...بهتر خودت بفهمی. اخلاق مهندس رو که میدونی.

پوزخندی زدم. بله خیلی هم خوب می شناختمش. ملکه عذابم بود.

بی توجه به التماسش پیام رو باز کردم و خیلی محترمانه با عصاب متشنج تایپ کردم.

_من چی رو باید بدونم؟

DONYAIEMAMNOE

زیاد طول نکشید که جعبه پیام ها رنگی شد.

_خانم آذین...اتفاقی افتاده؟

قبل از تایپ جواب بلافاصله از شماره ناشناسی پیامی فرستاده شد.

_بَه خانم خانما...نمی دونستم شماره منو داری شیطون! رسیدن بخیر...

اخر پیامش اسمش رو داخل پرانتز نوشته بود.(طوفان(

اشکی بی اختیار از گوشه چشمم چکید. انگشت هام سر شد. خودش بود با یک شماره دیگه. اصلا نیازی نبود تا اسمش رو بخونم. نمی خواست مدرکی برای اثبات حرف هام داشته باشم. باید می فهمیدم این طور حرف زدن ازش بعیده؛ اون هیچ وقت من رو با فامیل خطاب نمی کرد. اون هیچ وقت من رو ادم حساب نمی کرد؛ اون فقط زاده شده بود برای ازار من.

.....

چشم هام رو روی هم فشاری دادم. خیره به سقف دستی به پیشونی تب دارم کشیدم. ساعت ۶ صبح بود. از دیروز تا همین لحظه از اتاق بیرون نرفتم؛ حتی پلک هم روی هم نذاشتم. خواب از سرم پریده بود؛ مدام پیام مهندس رو می خوندم یا رقم سفته هایی که امضا کرده بودم رعشه به اندامم می انداخت. انگار تازه هضم کرده بودم چه غلطی کردم.

اگر روی حرفش می موند، من رو اخراج می کرد دقیقا چه خاکی تو سرم می ریختم؟ با اتمام حجت پدر حتما باید برمی گشتم.

سوزش چشم هام بیشتر شد. فکر می کرد؛ مثل همیشه طلبکارها دلشون واسه جوونی من یا مادر سوخته؛ به التماس هایی که می کردیم، به خون دماغ شدن فربد. خبر نداشت که از درب بازداشتگاه، از اعتبارش حرف میزد. از اعتباری که میون جماعت بازاری حاج اقا کرده بودش.!

اهم با نیم خیزی رها شد. باید هرچه زودتر کارهام رو راست و ریست می کردم و به شرکت می رفتم. به طرف حمام خمیده راه افتاده م تا بلکه کمی سرحال تر بشم. یک دوش اب گرم شاید از این کسلی رهام می کرد. خدا می دونست چقدر دوست داشتم تا مدت ها تو همین چهار دیواری کز کنم بدون دغدغه ای؛ اما افسوس...

واسه امروز کلی کار داشتم...کلی برنامه. باید به همشون سرو سامونی می دادم تا جاپام رو تو این شهر کوفتی محکم می کردم. من ادم برگشتن نبودم.

زیر دوش خودم رو گربه شور کرده برنامه هام رو می چیدم. بخار حموم لمس ترم کرد. دوست داشتم چشم بسته کف حموم دراز بکشم و مدت زمان طولانی به خواب برم اما چشم بستم تا چیزی از قلم نیوفته.

"رفتن به دانشگاه... التماس به استاد مهرجو...سلف، وعده نهار...التماس به استاد یوسفی. ساعت ۴ رفتن به شرکت.

داغی اب پوستم رو سوزن سوزن کرد؛ اما با خیالش خودم رو وادار به سازش کردم. عذابش بدتر از اون نبود. بد پوست کلفتم کرده بود.!

از همین حالا هم مطمئن بودم دوست ندارم امروز ببینمش. ترجیح می دادم اوله کاری با رئیس صحبتی داشته باشم و کمتر شوکه بشم از کاری که قرار انجام بدم. حتما بازم می خواد تا شب تنبیه م کنه زمین ها رو طی بکشم؛ یا قهوه ش رو سرد. این یکی رو مطمئن بودم قرار نیست بازهم کسی متوجه بشه.

می شد صحبت با رئیس بدون هیچ مزاحمی!؟. شکوفه های دلم به جنب و جوش افتاد و لبخنده محوی به خیالش نشوندم رو لب هام. دلم کمی نیاز به دلخوشی از جنس حجتی می خواست. اون شرکت همه چیزش بد نبود؛ به جز اون لعنتی.

با کرختی که زیر پوستم غلتید از حمام بیرون اومدم. حوله م رو دورم پیچیدم و موهام رو با سشوار خشک کردم. مانتو و شلوار سورمه ساده ای رو از میون لباس هام انتخاب کردم و با مقعنه کوتاهی با وسواس اماده شدم.

باید امروز رسمی تر از هربار حاضر می شدم تا تیپم مزین بر احترام و جدیتم بشه. خودم رو سپردم به ارایشی که همیشه نقاب خوبی برای جماعت زن هایی مثل بود. زن هایی که دردشون رو پشت سایه های دودی پنهان می کردن. هیچ دلم نمی خواست صورتم رو تو اینه ببینم. صورتی که مدت هاست بیگانه بود. سرم رو تا حدی که قادر به سرخ و سفید کردنش بودم بالا بردم.

هاله دور چشمم رو با پنکگ، هم رنگ پوست شیشه ایم کردم. رژگونه صورتی کمتر گونه های اب شدم رو نمایان می کرد. خط چشم پهن چشم های خواب الودم رو خمار جلو می داد. رژ کالباسی به لب های برجسته م رنگ داد. حالا چهره م بی نقص و بشاش به نظر به می رسید و قابل تحمل! حالا می تونستم کمی چهره غمناکم رو تحمل کنم.

با رضایت نسبی و تکرار چند جمله انرژی بخش درب اتاق رو باز کردم. دست و پا شکسته می دونستم قرار نیست امروز کائنات به سراغم بیان و دریچه ها خوشبختی رو به روم باز کنن.

قبل از رفتن باید صبحانه مفصلی اماده می کردم تا دلجویی بر رفتار دیشبم بشه؛ هرچند فقط تا ظهر دلواپسم شدن بعد از اون هم نگران تیپ زدن واسه دورهمی ماهانه ای که ترتیب می دادن. در این حد مهم بودم!

اهسته پا به بیرون گذاشتم و به طرف اشپزخونه راه کج کردم که با دیدن همتا و تینا دور میز نهار خوری لحظه ای بین چارچوب درب خشکم زد. خیلی کم پیش می اومد زودتر از من بیدار بشن و وظایف من رو انجام بدن. شور دلم بیشتر شد؛ امروز ظاهرا روز خاصی بود!

با صدایی که به زحمت سرحال به نظر می رسید سلام کردم. از هق هق های دیشب کمی صدام خش دار بود.

هردو با لبخند سر بالا اوردن. عادت داشتن به این بدقلقی های من به این دلگرفتگی هایی که زمان می برد تا بازهم فرنگیس صبور بشم.

اشپزخونه به نامرتبی دیروز بود؛ اما با این تفاوت ظرف ها شسته شده بود ؛ و این برای هردو خواهر زحمت وافری بود!. ابرویی بالا انداخته صندلی روبروی تینا رو بیرون کشیدم و نشستم. همتا راس میز بود.

نگاه کنجکاوشون روی صورتم چرخ می خورد. این حجم ارایش از من بعید بود! کمی خجالت کشیدم؛ نه از ارایش زیاد؛ نه از پوشوندن گودی زیر چشم هام از اینکه خیلی وقته دور شدم از دنیا دخترانه م.

بی حرف نون تستی برداشتم و اغشته به کره مربایی کردم. صبحانه لذیذ ترین وعده غذایی من بود. در هرشرایطی نمی تونستم ازش دل بکنم. اشتها کور شدم برگشت تازه معده بیچاره فهمید یک روز کامل گرسنگی کشیده.

طوری که رژم پاک نشه دهنم رو تا اخر باز کردم و لقمه م رو تا انتها چوپوندم. طمع کره و مربا البالو هوسم رو چند برابر کرد؛ انرژیم رو دو چندان. اووم...

صورت هر دو خواهر به انی جمع شد. ملچ و ملوچم با لذت صدادار شد...فوق العاده بود.

_خاک برسرت فرنگیس با این خوردنت...

تینا با چندش جمله ش رو گفت و اهسته و با پرستیژ شروع به لقمه گرفتن کرد. انگار نشون می داد... ببین؛ یاد بگیر!

لبخندی زدم و لقمه بعدی رو دوبرابر گرفتم که از نگاه متعجب همتا دستم بین راه برگشت. لقمه اماده رو روی سفر گذاشتم. زومم شده بود بدون پلک زدنی!

اخم کردم.

_چته تو؟

_حالت خوبه؟

زیر چشم های پفک کرده ش هنوز از ارایش دیشب سیاه بود. موهای ل*خت خرماییش، وز دورشانه های عریانش ریخته بود که چهره ش رو بانمک و خوردنی کرد بود. تاپ تنش هم رنگ رژ پراکنده دور لب هاش بود...سرخابی!

DONYAIEMAMNOE

لبخند زدم انگار تینا هم از چهره دوست داشتنی خواهرجان خوشش اومده بود که طبق کلاسش تذکری نداده بود.

_اووم بهتر از این نمیشه.

همتا با نگرانی که تو چشم هاش موج میزد دستی که بی اختیار روی میز مشت شده بود فشرد. تازه از حرارت دستش فهمیدم چقدر رو به موت هستم!

خداروشکری لب زد... با لبخنده محوی. یکم دیگه با این حالت غم زده ش بهم خیره می شد مطمئنا زیر گریه میزدم و اعتراف می کردم چقدر خودم رو باختم.

تینا پوفی کشید و گاز حرصی از لقمه ش گرفت. اون هم عصبی بود...شاید هم مضطرب!

_چشمات قرمزه...دیشب نخوابیدی؟ چرا قرصاتو نخوردی؟

چشم روی هم فشردم همتا ول کن نبود. قرص چه نیازی بود وقتی می دونستم قرار بازهم کابوس های بی سروته ببینم. عصبی به سمتش چشم باز کردم. دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم. غریدم با صدای نسبتا بلند.

_اگر نگران حالم بودی بهم می گفتی اون مهندس لعنتی چه خوابی واسم دیده تا مثل کودن ها به نظر نیام.

لب هاش لرزید. دلم من هم لرزید از سکوت تینا که با خیال راحت مشغول خوردن بود. اون همه چیزرو می دونست.

همتا نگاه عصبیم رو به خواهرش دید که پوزخندی زد. اون بهش گفته بود چیزی به من نگه. نفسی گرفتم. هرچقدر جزو ولز هم میزدم می دونستم ارج و قرب مهندس بیشتر از منه. مهندسی که می ترسید روزی از دستش عصبانی بشه یا ناراحت! به قول تینا وای به حالی که عصبی بشه؛ هرچند من مشتاقانه دوست داشتم خشمش رو برای یکبارهم شده ببینم.

DONYAIEMAMNO

همتا پریشون دستی به موهاش کشید و با صدایی که سعی می کرد طبیعی باشه گفت:

_حداقل یکم بیشتر ارایش می کردی. مهندس پس میوفته دختر.

خودش و تینا هرهر خندیدن. بازهم سوژه شدم واسه دردو دل هایی که کردم..چرا کسی باور نمی کرد! من حاضر بودم بابا نوروز بشم ولی چشم های کنکاش گرش رو روی تن و بدنم نبینم!

پوزخند زدم.

فکر می کردن واسه دلبری ارایش کردم؛ واسه جلب توجه مهندس! اون همین طور من رو درسته قورت می داد ولی کی بود که باور کنه!...به درک.

دستی به صورتم کشیده لبخنده نصفه ای برای تغییر حالتم زدم.

_بالاخره یک روز به همتون ثابت می کنم اون چه جونوریه...

و اینکه بهم نظر دارو فاکتور گرفتم...بیشتر واسشون شبیه جک بودم و یک سرگرمی.!

اینبار خنده شون رو خوردن.

تینا نیم نگاهی به پایان نامه ای که روی میز کنار دستم گذاشته بودم کرد. ابروهای هلالیش بالا پرید.

_اول میخوای بری دانشگاه....؟

خم شدم تا کره عسلی لقمه بگیرم و من هم ظاهرا بی تفاوت به نظر برسم.

_اره... بعد از اونم میام شرکت.

شمرده شمرده بدون پلکی زدنی تاکیدی گفت:

_با من باید بیای شرکت.

_نمی تونم امروز باید...

بازهم پلکی زد و تاکیدی تکرار کرد.

_مهندس تو رو باید امروز شرکت ببینه.

می خواستم بگم گور بابای مهندس که حالت نگاهش ارتعاشی از ترس، خواهش و واهمه ای بود که چیزی ازش سردرنمیاوردم. نیم نگاهی به همتا انداختم که اون هم بدتر از من معتجب به خواهرش خیره بود. مطیع سری تکون دادم. پوفی کشید. خیالش راحت شد. سری پایین گرفته مشغول زهرماری که از گلوم پایین میومد شدم. فشردن دستم توسط همتا هم اثری نداشت و بدتر دلهره اور بود.

DONYAIEMAMNOE

****

نیم ساعت بعد همراه تینا راهی شرکت شدیم...اون تو سکوتی که فشارم رو به صفر می رسوند رانندگی می کرد و من ناخون میجویدم از استرس. طبق برنامه بعضی روزها، سرکوچه شرکت پیاده م کرد تا درکنار هم دیده نشیم. هیچ دلیل قانع کننده ای برای این کار نداشتیم اما از اولین روز استخدامم طبق قانون نانوشته ای هردو عهد بسته بودیم کسی از اشناییمون اطلاع پیدا نکنه. هرچند شغلم رو مدیون تینا بودم.

نگهبان سلام بلند بالایی به کارمند خانمی که زودتر از من مسیر پله ها رو بالا می رفت کرد. حتی تا کمر به پاش بلند شده بود. من هم پشت سرش سلام و روز خوشی بهش گفتم که بلافاصله اخم کوچکی کرد و روی صندلی نگهبانیش نشست...وا!

ابرویی بالا انداختم و بی تفاوت از کنارش گذشتم...به درکی لب زدم...اول صبحی قیافه گرفتن این رو کم داشتم!

ترجیح دادم سه طبقه رو از اسانسور استفاده کنم. کمی معطل شدم تا نوبت به این طبقه برسه. همین که درب اسانسور مقابلم باز شد شش جفت چشم پف کرده گرد شدن. سلام و صبح بخیری کردم که جز هن و تک سرفه ای عایدم نشد. شق و راست با اولین قدمم ایستادن...شاید بهتر بگم با فاصله به طرف چپ کابین یکدفعه جمع شدن تا خدایی نکرده با من برخوردی نکنن. دو مرد و یک خانم که به زور خودش رو کنار کشید. هرسه از طبقات مختلف بودن؛ کم و بیش شناخت اندکی داشتم اما ترجیح دادم با اخم عمیقی پشتم رو بهشون کنم. گویا اول صبحی همه رو باید حواله همون سمت می کردم!

دستم روی دکمه سه فشرده شد. طبقه مهندسین مشاوره و مدیریت.

حس نگاه خیره و پچ پچ های ریزشون کلافه کننده بود. لحظه ای فکرم به سمت ارایش غلیظم رفت نکنه کار اشتباهی کردم!

یکی یکی به سرعت بین طبقات پراکنده شدن و من هم با اعتماد به نفس دوچندان به طبقه سوم رسیدم. صدای پاشنه های کفشم زنگ دار تو سالن می پیچد. سالن از دو قسمت مجزا تشکیل شده بود...سمت راست مربوط به گروه مهندسین شرکت و سمت چپ انتها سالن اتاق مدیریت! نگاهم رو از سمت چپ مسیر

گرفتم و با سر سلام و صبح بخیری به مهندس حشمتی و مهندس قادری دادم که از بین پارتیشن های اتاقک ها گردن کشی کرده بودن و با چشم های وزق شده می پاییدنم. اب دهنم رو قورت دادم و به سمت میزم که از خوش شانسیم دقیقا مقابل اتاق مدیریت و مهندس بود چرخیدم. لحظه ای از شلوغی میزم قدم هام شل شد. مثل منگ ها چشم ریز کرده بودم از اینکه درست می بینم؟

_خانم اذین!...

وسایل هام رو روی میز گذاشتم و دست به کمر به طرف صدا چرخیدم. خیسی دست هاش رو با مانتوش گرفت و با لبخنده پلیدی، قرو غمز دار به سمت میزم اومد. برگه ای از روی میز جدا کرد.

_خیلی وقته منتظرتون بودم...مهندس گفته بود حتما تشریف میارید...

برگه رو با لبخنده عمق گرفته رو هوا تکون داد.

_این وظایف امروز شماست خانم...

اخم کرده برگه رو گرفتم. با چشم غره ای بی اهمیت چشمی تو حدقه چرخوندم که از خوندن نوشته های توش هر چند طوطی وار چشم هام ریز تر شد...خدایا من کور بودم یا....

_تنظیم کردن قرارداد..نوین طوس..._تایپ نامه اقا جهانی..._هماهنگی با شرکت...

نامه رو ریلکس باالا گرفتم. شوخی بی مزه ای بود. چشم های سیاه شده ش پیروز برقی زد. تک ابرویی بالا پروندم.

_پس تو دقیقا اینجا چه غلطی می کنی؟

اصلا از لحنم جا نخورد. شدیدا من و این زن، از هم، از اولین روز نفرت داشتیم.

به همون پرتمسخری لحنم برگه رو ازم گرفت و خونسرد با صدای بلند طوری که تمام بخش بفهمن خوند.

_این تمام برنامه امروز شماست. هماهنگی میوه و شیرینی برای جلسه امروز در اولویته از اونجایی که دیر شده شماره هاشون رو نوشتم فقط کافی تماس بگیری و برای ساعت

4سفارش بدی.

دیگه داشتم از گزافه گویی هاش خسته می شدم به خصوص که صداش رو به بدترین شکل کش دار می کرد.

صدام جیغ شد. از خشم داغ شده بودم و پوست صورتم به گز گز افتاد.

_وظیفه من نیست.

ثانیه ای مکث کرده سرش رو از روی برگه بالا اورد. نیم نگاهی به پشت سرم کردو با نیشخندی ادامه داد.

_میزو صندلی م سفارش بده!...

دلم می خواست گردنش رو بشکنم. خونسرد دست به سینه شدم تا از حرصم لذت نبره. مکث طولانی کرد.

_من ارجاع شدم به بالا بالاها... خانم مهندس.

چشمک زد..

_عادلانه ست نه؟ من میز شما شمام جای من!...

تو چشم هاش خیره شدم لبهام از باز موند... نمی دونستم بخندم یا گریه کنم....شاید هم بازیش گرفته. دست هام خود به خود اویز شد. اون همین طور با شعف حرف میزد. این امکان نداشت.

DONYAIEMAMNOE

_طراح هات دزدی دراومدن خانم...

گوشه چشمم پرید.

_مهندس دلش واست سوخته گذاشتت زیر دستش وگرنه باید...

سوتی کشیده کف دست هاش رو بالا برد.

_اخراج...

به طرف مهندس حشمتی و قادری برگشتم. حواسشون به من بود اما همین که نگاه سوالی من رو دیدن سرشون رو دزدیدن...لعنت.

بدون اینکه حرفی بزنم با قدم های بلند به سمت اتاق رئیس دویدم. نیلوفر هم پشت سرم جیغی کشید تا مانعم بشه. بدون در زدن خودم رو داخل اتاق پرت کردم.

راحت، ریکلس پاهاش روی میز دراز بود؛ چشم هاش بسته، چرتی بود. لپ تاپ رو، باز روی پاهاش گذاشته بود که با باز شدن یکدفعگی درب تکون وحشتناکی خورد. نزدیک بود لپتاپ از رو پاهاش بیوفته که سریع با "چی شده ای" محکم گرفتش.

اگر هر وقت دیگه ای بود به چشم های گرد شده دستپاچه ش می خندیدم. حتما فکر کرده زلزله شده.

نیلوفر از پشت بهم خورد که بدتر به جلو پرت شدم. حجتی بیچاره خشکش زده بود.

نیلوفر لبی گزید. چشمش زوم جوراب های بالا رفته از ساق پا حجتی بود. جوراب قهوه ای با راه راه های قرمز...چه عالی! خدای من...این مرد همه چیزش جذاب بود.!

با صدای بم و خواب الود حجتی، به خودش اومد.

_ستوده این چه وضعشه؟.

رنگ به رنگ شده چشم غره ای بهم رفت.

DONYAIEMAMNOL

_ببخشید رئیس ظاهرا خانم اذین هنوز اشنایی با وظایف منشی گیری ندارن.!

پره های بینیم مثل یک گاو خشمگین باد کرد و خرناسی کشیده دست به کمر نگاهش کردم. فقط کافی بود یک کلام بیشتر نطق می کرد .

حرف نگاهم...خفه شو!

خجالت زده با نیم نگاهی به حجتی "خیلی خب بابایی" لب زد.

حجتی درحینی که سری به تاسف به رفتارهای بسی دور از اداب ما تکون می داد ؛ اهسته لپ تاپ رو روی میز گذاشت و پاهاش رو جمع کرد.

طبق پرستیژی که همیشه ازش دیده بودیم دستی به کتش زد و دست هاش روی میز قلاب شد. نه به این کت مارک دار قهوه ای سوخته نه به اون جوراب ها! ناخوداگاه لبخند زدم. نیلوفر هم نفس راحتی کشید. ظاهرا عادت به خودی بودن حجتی سخت بود.

موهای مجعد مشکیش رو با چنگ صاف کرد.

اینه...!حجتی من...بِراوو...چقدر دلم واسه این طرز نشستن و جبروتش تنگ شده بود...ظاهرا رئیس جدی باب مذاق ما بود. قربون جوراب های قرمزت!...

صداش رو با تک سرفه ای صاف کرد و با یک چشم غره اساسی به منِ چشم دریده، رو به نیلوفر گفت:

_ممنون خانم...شما بفرمایید.

نیلوفر باچشمی که یهو کش دار شد تنه محکمی بهم زد و با تق تق عصاب خورد کنی بیرون زد. درب هم پشت سرش کوبید...دستش درد نکنه!

به قدری عصبی بودم که منتظر اجازه ش نباشم و فقط طغیان کنم. بی اختیار ولووم هم بالا رفت.

_چرا؟

DONYAIEMAMNOE

لحظه ای گیج نگاهم کرد. دلم سوخت؛ اما قطعا اندازه همون یک لحظه! چون بالافاصله اخم پررنگی کرد و جدی شد. کم کم شخصیت فراز حجتی ریستارت می شد.!

_این چه مدل تو اومدن خانم...بهتون یاد ندادن اول در بزنید؟...مگر اینجا طویله ست.!

سینه سپر کرده به طرفش رفتم. برگه به اصطلاح وظایف رو روی میزش پرت کردم. چشم هاش از این همه بی احترامی به انی گرد شد. من به سیم اخر زده بودم و کمی از عدم حضور مهندس گستاخ.

دستم رو روی میز گذاشتم و به سمتش خم شدم. به سرعت عقب کشید. چقدر فرم چشم هاش از نزدیک کشیده و خمار تر بود.

_یادم نمیاد فرم منشی گری پر کرده باشم که بعد یکسال سگو دو زدن به جای گرفتن حقم بشم منشی؟ اونم منشی شما و اون...

لب روی هم فشردم. با هرکسی شوخی با مهندس هم شوخی! اون هم در برابر حجتی از محالات بود! در غیر این صورت فحشی بود که پسوندش می شد. حجتی جونش بود و طوفان!

طوفان! اسم نحسش از دیشب تو ذهنم حک شده بود.

پوزخندی زد. به صندلیش تکیه زده دسته به سینه شد.

_خانم اذین اروم باشید...طرحای شما...

_طرحای من هیچ مشکلی ندارن...همه اصولی و تخصصی کار شدن. یک بهانه بهتر.

کمی چشم فشرد و با نفسی ادامه داد.

_نبودن...هیچ کدوم از نقشه هایی که ارائه کردین به درد نمی خوردن...

عجیب سعی بر کنترل ارامشش می کرد. عجیب مثل من صدا بلند نمی کرد. عجیب خونسرد بود.

DONYAIEMAMNOE

به جلو خم شد و با برداشتن خودکاری از روی میز، مابین صحبتش نت گرفت.

_سه طرحتون مشابه بود...کاملا کپی شده...بهتره بگم دزدیده شده!

نگاه تیز شدش رو بالا کشید. مردک های عسلی خوش رنگش مچ گیر شدن.

_من همیشه سعی کردم محیطی دوستانه بین کارکنانم برقرار کنم. صمیمیت و احترام...از اینکه کشو میزی قفل بشه یا طرحی بی مشورت مهندس توفیقی کشیده بشه خط قرمزه ریاست منه. شما از اعتماد من و مهندس سو استفاده کردین...سراغ طرحی رفتین که مهندس پیش از شما قصد رونماییش رو داشت.

عقب کشیدم. روی مبل چرم پشت سرم افتادم. گلوم خشک شده لب هام مثال ماهی به گل نشسته بازو بسته شد. حرفی بود؟ با مهندس در افتادن حرفی بود؟.

_ما اینجا حقوق نمیدیم تا کار پوچ و کپی باشه. ایده های مرده به درد شرکت مهرزاد نمیخوره. ایده هایی که قبل از شما به ثبت رسیدن.

کشو میزش رو باز کرد. از توش برگه A4 روی میز گذاشت و با خودکار بین دستش چیزی یادداشت کرد. سرش پایین بود؛ به هیچ عنوان رنگ پریدگی من رو نمی دید.

_این فرم استخدامی شماست... ساعت کاریتون کمتر شده تا ۴ هستین...مثل بقیه کارکنان...حقوقتون طبق قانون کار...

پوزخنده صدادار عصاب خورد کنی زد.

_متاسفانه کمتر می تونید ریختو پاش کنید یا سفرا انچنانی.!

سفرهای انچنانی؟ اشکی از گوشه چشمم چشکید. حقوقم کم می شد و من می موندم سفت هایی که به امید راه باریکی که از نقشه ها می گرفتم. صداش برعکس هربار تهوع اور بود. دوست داشتم عق بزنم. دوست داشتم فریاد بکشم.

دست از نوشتن برداشت و برگه رو مقابلم روی میز سر داد.

DONYAIEMAMNOE

_اینم قرارداد... میتونید مطالعه کنید تا بعدا مشکلی پیش نیاد. می تونید در کنار منشی گری کمی تجربه کسب کنید.

کمی مکث کرد.

_البته اگر دوست داشته باشید هنوزم در این شرکت باشید.

کار کنم!...تجربه! من دانشجو الف دانشگاه شریف بودم...ایده های ناب و به روز... خودش هم می دونست من رو براساس چه رزمه ای استخدام کرده. با اینکه تینا معرف بود. اما روز اول طرح ها و معدل من اب از لب و لوچه ش اویز کرد. حتی مهندس هم... مهندس...یکدفعه تو ذهنم جرقه ای خورد.

یک روز قبل از مرخصی نقشه هارو ازم گرفت. گفت از اول باید بررسی کنه!. گفت خیالم راحت اونا رو به هئیت مدیر ارائه میده.

سرم سوت کشید گوش هام داغ...

بلند شدم. لحنم التماسی شد دیگه از شجاعتم کاسته شده بود.

_کار اونه اقا حجتی...اون میخواد منو بد جلو بده...خواهش می کنم حرفمو باور کنید...اون نقشه هارو عوض کرده مطمینم...اون نقشه های منو به شما نشون نداده. برای یکبارهم شده حرفمو باور کنید.

نفس کم اوردم؛ اما یک نفس گفتم.

_اصلا من از کجا خبر داشتم چنین طرحی مهندس کشیدن تا از روش کپی کنم؟

پوفی کشیده سرش رو بالا برد؛ رو به سقف، تکیه به صندلی.

_باز شروع شد.

لحنش کلافه بود و پرتمسخر.

DONYAIEMAMNOE

_مهندس مزاحم من میشه...بهم نظر داره...مهندس میخواد منو از اینجا بیرون بندازه...مهندس چشم دیدنمو نداره.

گوشه چشمم پرید. مات شده از یخ های اب شده روی سرم نفس کشیدم. عین جمله های من بود در برابر رو کردن دست اون لعنتی.

یکدفعه چشم هاش رو به سمتم کشید. لحنش جدی و عصبی تر شد.

_خسته نشدید خانم اذین تا کی می خوایید به این رفتارای بچگانه ادامه بدید؟ مدرکی دارید بفرمایید.

_...

_ایشون از روی دلسوزی این پیشنهادو دادن تا کارتون رو از دست ندین. اگر دست من بود مطمئن باشید قبل از اینکه خستگی سفرتون رو در کنید می گفتم دیگه تشریف نیارید.

بغض کرده نالیدم.

_نقشه های منو دزدیدن...حاضرم بهتون ثابت کنم...خواهش میکنم.

کلافه شده بود. ثانیه ای تو چشم هام بی حرف خیره شد و بازهم با تاسف سری تکون داد.

_واقعا فکر می کنی من حرف دوست ۱۲ سالم رو باور نمی کنم و به حرف تو تازه وارد بی تجربه می چسبم؟

سرم رو پایین گرفتم. احساس حقارت و سرخوردگی می کردم. ناخون هام رو به کف دستم فشردم تا بغضم نترکه.

_پس مثل دخترا خوب دست از این توهمت بکش...نزار همه فکر کنن مشکل روحی و روانی داری که به هرکی می رسه از مهندس بد می گی چیزایی که حتی یکبارهم به کسی اثبات نشده...حالا هم برو خوب فکراتو بکن یا بمون یا به سلامت.

بی حرف از اتاق بیرون رفتم.

DONYAIEMAMNOE

دیگه پشت سرمم نگاه نکردم. نفهمیدم درب رو کوبیدم؛ اهسته بستم دیگه چه اهمیتی داشت.

پشت درب با نفس حبس شده ای مستاصل ایستادم که با چشم ابرو بالا رفته نیلوفر چشم تو چشم شدم. لبخندش...آخ لبخندش بیشتر ذوبم می کرد؛ از خجالت؛ از پوچی که بهم دست داده بود. اون بیشتر از هرکسی خوشحال بود؛ شاید هم کمتر از یک نفر!

نگاهم کشیده شد به میز درهم برهم روبروش...بی اختیار هردو دستم مشت شد. جای من اینجا نبود. امیدوارانه به خودم تلقین کردم چیزی که زیاده کار. به پاهایی که وزنه های چند تنی وصل بود حرکتی دادم. کیفم رو از روی میز چنگ زدم.

هق هقم رو تا پشت لب های لرزونم خفه کردم؛ خودمم می دونستم بهتر از اینجا گیر نمیاد. صورتم کوره اتیش بود. داغ داغ بودم؛ اما می لرزیدم. یخ بسته بودم. دلم می خواست ذوب بشم. نقاب بی تفاوتی سخت بود؛ وقتی نگاه های پرترحم حشمتی و قادری زوم قدم های کج و ماوجم شد. جا داشت به دیوار می خوردم...سرم رو می کوبوندم تو طاق درب یا یک مشت محکم تو دیوار.

نمی خواستم عجزم رو ببینم که رو چهره م لبخنده محوی زدم که بدتر سری به افسوس تکون دادن. اشک هام رو با پلک زدن های پشت سرهم کنترل کردم اما بازهم قطره های مزاحم امان ندادن.

احساس خفگی می کردم. طبقه چندم مهم نبود؛ فقط باید می رفتم تا محو بشم.

اینبار به سمت پله ها راه کج کردم. عق میزدم از هجوم اشک هایی که دیدم رو تار کرده بود سکندری میزدم رو پله ها..

نفهمیدم چند نفر از کنارم گذشتن؛ نگاه چند نفر روی من خمیده زوم شده بود؛ فقط جایی رو می خواستم واسه بلعیدن هوا. گلوم می سوخت. باد کرده بود. تمام وجودم می سوخت. خالی بودم...خالی از هیچ.

رسیدم....بالاخره رسیدم؛ به اخرین طبقه؛ به زیر زمین...به جایی که صدای تهویه هوا راحت می زاشت جیغ بزنم...داد بزنم...خالی بشم.

به طرف سرویس بهداشتی شرکت دویدم. حالا تو خفا قدرت گرفته بودم؛ حتی سردر بالاش رو نگاه نکردم سمت مردونه یا زنونه ست؛ فقط جایی رو واسه مخفی شدن می خواستم.

درب رو پشت سرم بستم. روی زمین پشت در نشستم؛ نه از حال رفتم.

جیغ زدم...مقعنه ام رو کشیدم. داد زدم...زار زدم...عزا گرفتم واسه شب و روزهایی که جون کندم؛ شد مزد دستم یک حرف گنده.

به سختی نفسی از هوای خفه می گرفتم و اشک می ریختم...اینبار سوهان روحم بازیش گرفته بود. به کی می گفتم تا باورکنه...چطور یکسال دووم اوردم که اینقدر گستاخ بشه .

هق زدم واسه طرح هایی که شبانه روز چشم گذاشتم پاش؛ وقت گذاشتم تا زودتر از موعد بهش تحویل بدم بلکه مرخصی رد کنه...کمکم کرد. دهبار طرح هارو رد کرد. هر دهبار ایراد گرفت. غر زد. تهید کرد...اما کشیدم نقشه برجی تو فلان طرح واسه مناقصه. برق چشم هاش هنوز یادمه...تحسینش؛ مرخصی سه هفته ای که رد کرد.

جیغ کشیدم...هق زدم. دادم زدم. خدا لعنتت کنه...

از صدای کوبیدن درب و دستگیره ای که بالا پایین می شد خودم رو جمع جور کردم. نمی تونستم تکون بخورم...دستی به سر صورتم کشیدم و با صدای خش دار "چند لحظه ای" لب زدم.

_فرنگیس درو بازکن...منم.

از شنیدن صدای تینا نفس اسوده ای کشیدم و از پشت در کمی فاصله گرفتم. خودش رو از باریکِ راهی که باز شده بود داخل کرد.

همین که من رو در این وضعیت دید اه پر سوزی کشید که من هم بدتر اشک هام شدت گرفت.

دست هام می لرزید؛ مثل بچه ها با پشت دست صورتم رو پاک می کردم تا مبادا بیشتر از این احساس حقارت بهم دست بده. کنارم زانو زد با همون تیپ مکش مرگ ما رسمی و مارک دارش. مواظب بود مانتوش به کف دستشویی نخوره. از تینا بعید بود؛ این مدل همدردی. دلم همتا رو می خواست. فشار این مدت به اندازه کافی زیاد بود و جا برای زخم و زبون زدن های تینا نداشتم.

دست های لرزونم رو گرفت...تو چشم هام خیره شد. جدی مثل یک مادر نگران. جدی مثل همیشه.

_می خوای چیکار کنی؟

می ترسیدم لب باز کنم...بگم؛ بگم باز هم باور نکنن...بگم تا بازهم متهم بشم. اصلا حرف ها حجتی جدا از حرف های اخرش من رو سوزوند. اخرش شخصیتم، وجودم رو خاک کرد.

هق زدم. نفس نفس میزدم تا دو کلام هجی کنم. جون کندم تا اخر با غم، با دلشکستگی با اشک گفتم:

_باید از اینجا برم...اینبار با هر بارفرق میکنه.

منتظر بودم تا بزنه زیر خنده...قهقهه بزنه بگه باز توهمی شدی؟!. دل بکن از این مهندس بابا! اما بغض و غصه از هاله چشم های قهوه ایش هویدا شد. ماتم برد. خشکم زد و چشم چرخوندم به دنبال تینایی که واسه من دل می سوزوند. لبخندی تحویلم داد با فشردن دستم. دست های اون هم سرد بود.

_به همین زودی جا زدی...

_نمی تونم نمیتونم تینا...بسه یکسال کم تحقیرم نکرد با نگاهش با حرفاش حالام دزدیدن نقشه هام....

انگار با اعتماد و نگاه تینا و میدون دادن بهم بازهم سر دردودل باز شده بود که بی خیال تمسخرش یا باورش حرف میزدم از مهندس. گلایه می کردم با بغض. با اشک مثل بچه ها...

همچنان نگاهم می کرد که با یک جمله ساکتم کرد و چشمه اشکم رو خشک.

_سابقه واست رد نمیکنه...حجتی رئیس اینجاست ولی مهندس همه کارست...اونه که باید واسه تو با یک تلفن سابقه درست کنه...هرجا بری مطمئن باش طرح دزدیدت زودتر میشه رزمه ت.

یه قطره اشک فقط یک قطره اشک از پلکم افتاد. حرف هاش رو یک دور مرور می کردم. مثل یک رباط تکرار می کردم زیر لب.

روی زمین دو زانو نشست؛ مثل من دست هاش رو حلقه زانو هاش کرد و خونسرد ادامه داد.

_مگه نمیگی باهت لجه ؟

مکث کوتاهی کرد. مات پلکی زدم.

_من اگر با یکی لج بودم همین کارو میکردم تا جایی بهش کار ندن؛ شایدم التماسم کنه!

چیزی توی دلم جا به جاشد. التماس...حرف هاش عین حقیقت بود. اون مردک عقده داشت؛ مریض بود هرکاری ازش برمیومد.

سری به نفی تکون دادم.

_من نمی تونم اینجا بمونم تینا...ابروریزیه...بدتر از اون من...

لبم رو گزیدم. ساکت شدم. فقط خودم می دونستم چه گندی زدم. پیشونیش چین دار شد.

_چرا نمیتونی؟ بهش ثابت کن واست مهم نیست. از اینجا بری بدتره تا جای نیلوفر باشی؟.

بهش خیره شدم... انگار تازه مغزم هوا گرفت. تینا هیچ وقت دخالتی در کارهام نداشت. داخل شرکت فقط همکار بودیم و تو خونه دوست صمیمی خواهرش از قضا هم خونه و خدمتکارشون. چهار سال هم خونه و رفقیش بودم و یکسال همکارش. صمیمیتش نسبت به همتا کمتر بود؛ اما هربار در هر شرایطی نشون می داد اونی که فکر می کردم نیست. دختری سرد و زیادی پر غرور؛ برعکس گرمی و زود جوشی همتا. من هم شخصیتی که به هر جهتی باد میخورد بودم. شخصیتی که مشکلات زندگیش اجازه نمی داد پاشو از گلیم درازتر کنه. زمانی که دانشجو اسو پاس بی پولی بودم که شب ها تو خوابگاه از گرسنگی تز رژیم برمی داشتم همتا شد همه کسم. اون بود که اولین بار فهمید چقدر با چنگ و دندون به این شهر اومدم؛ بدون حمایتی.

اون بود که فهمید چقدر من عاشقانه کتاب هام رو ورق میزنم تا خط به خطش رو بخونم. خودش هم فراری بود از خونه ای که به قول خودش خونه نبود. بیزار بود از زندگی؛ هم خودش هم خواهری که هم سن و سال من بود؛ ولی با تجربه و پخته تر. کمی نگذشت که کم کم ناامید از این شهر و ادم هایی که بوی معرفت نداشتن همتا پیشنهاد زندگی داد. من بشم همه کاره خونه با حقوق ناچیز و یک سقف بالا سر. چندماه طول کشید تا اعتماد خانواده ش رو جلب کنم. رفت و امدهایی که ادم حسابیم کرد. معتاد به موندگاریم کرد. مادرش حساس بود؛ مثل تمام مادرها دنیا؛ اما به من اعتماد کرد. راضی شد از اینکه ماه به ماه پولی کف دستم بزاره تا واسه دخترهاش غذا بپزم و جمعشون کنم. همین هم شد و این اصرار تینا به یادم اورد من چرا اینجا نشستم... من به کار احتیاج داشتم.

با پشت دست اشکهام رو پاک کردم. مهر سکوتی که از دیشب روی لب هام زده بودم با بغض خفه ای باز شد.

_صد میلیون سفته دارم...

چشم هاش چنان گرد شده رنگش پرید که منِ رو به موت کم اوردم.

_نه یکی نه دوتا به سه نفر هرکدوم صد...قرار بود وام بگیرم با حقوقم پول واامو بدم...با پول توام زندگی...

حرفم خورده شده، تو هق هق هام گم شد.. دست هام رو روی صورتم گرفتم.

_حالا تو بگو با ماهی یکو دویست می تونم چیکارکنم؟.

تینا نفس هم نمی کشید. واسه اون و خانواده ش سیصد میلیون بی ارزش بود اما این رنگ پریدگیش از بیچارگی من بود. از درموندگی من بود.

_به جای بابات سفته دادی...نه؟

فقط سر تکون دادم.

_دیوونه ی فرنگیس تو.

اهی کشید. از خودم بدم اومد. از این شخصیتی که مچاله گوشه دیوار جمع شده بود. حتی اونقدری پوست کلفت نبودم تا مقابل مهندس در بیام؛ تا صدا بالا میبردم واسه حجتی...چرالال شدم دربرابر حرف هاش؟ چرا نتونستم بازهم نطق کنم...صدا کلفت کنم؟ چه زود جا زده بودم.

سوزش سرم شروع شد. فقط پشت سرهم پلک زدم و با چشم های ریز شده بهش خیره شدم فهمید قرار چه فاجعه ای پیش بیاد. هردو به اطراف چرک توالت ناخوداگاه نگاه کردیم.

_بهتره بری نمازخونه کمی دراز بکشی.

بدون حرفی از دیوار گرفتم تا بلند بشم. سریع کمکم کرد زیر بازوم رو گرفت. سفت شدن عضلاتم رو حس می کردم. من از این می ترسیدم در برابر حجتی.

صداش نگران شد.

_بزار ابا از اسیاب بگذره خودم با حجتی حرف میزنم...اصلا ی کار دیگه واست جور می کنیم.

هردو از درب بیرون زدیم. به قصد نمازخونه به طرف راه پله ها رفت که یک طبقه بالاتر از اینجا بود. کنارم اهسته قدم برمی داشت و من اشک می ریختم واسه لحظه ای که قرار بود اتفاق بیوفته. نمی تونستم خودم رو اروم کنم؛ فقط یاد گرفته بودم حسش کنم.

لب زدم.

_مواظب باش کسی نبینه.

باشه بغض الودی لب زد.

_نگران نباش...فعلا نباید از اینجا بری...به اندازه کافی پشت سرت حرف هست این یک ماه غیبتت فرصت خوبی واسه جلوون دادن یک عده بود...هم من هم خودت می دونیم تو مهندس ارشد این شرکت بودی و هستی...تو یکسال چند پروژه زیر دستت بوده.

حرف میزد تا من رو اروم بشم اما بدتر از من ترسیده بود .

هنوز به اولین پله نرسیدیم که صدای جیغ تینا گوشم رو زد و لب و دهنی که رو هم قفل شد .

***

از صدای جیغ تینا فقط طبقه نزدیک زیرزمین ، دوسه نفری متوجه شده بودن. بقیه م یا خودشون رو زده بودن به کری یا خدا بهم لطف کرد نشنیده بودن.!

DONYAIEMAMNOE

وقتی چشم باز کردم؛ مثل هربار...هیچی یادم نمیومد. زمان واسم مثل یک پلک برهم زدن گذشته بود. تینا خودش رو کشت با ایما اشاره بهم فهموند چی شده. دراز دراز روی زمین پهن بودم مات به سقف خیره. رنگم بدتر بین کبودی زرد شد. کلی خجالت کشیدم از همون دوسه نفر. وقتی حالم جا اومد و تونستم حرف بزنم ازشون خواهش کردم چیزی به گوش کسی نرسه به خصوص اون بالایی ها...تینا کلی روضه خوند به این که من به این کار احتیاج دارم و بیماریم میتونه از کار بیکارم کنه. متاثر شدن؛ ناراحت و دمغ؛ حتی حلال بودی هم طلبیدن. باورشون نمی شد مهندس نمونه شرکت مدت زمانی رو بین تشنج و قفلی فکش بگذرونه. دو مردی که باب کمک به پایین اومده بودن بدتر از من و تینا خودشون رو باخته بودن و با رنگ

پریدگی صحبت می کردن. خانم ابدارچی طبقه هم با اشک و اه واسم دعا می خوند و تند تند تو صورتم فوت می کرد.

چند ساعتی مجبور شدم به اصرار تینا داخل نمازخونه استراحت کنم. هر نیم ساعت هم بهم سر میزد اگر نبودم یک راست بیمارستان!. بدنم هنوز کوفته بود. درد داشتم فک و صورتم گرفتگی وحشتناکی داشت به طوری که نمی تونستم درست حرف بزنم. لب پایینم بین دندون ها چاک خورده بود؛ لب هام متورم شده بود. به ضرب زور ارایش غلیظ و رژ قرمز جیغ تونستم ساعت ۱۱به طبقه بالا برم.

استرسم مثل چند ساعت قبل نبود. ریلکس بودم. این خیلی عجیب بود که خیلی سریع کنار اومده بودم. قدم هام رو اینبار بلند و محکم تر برمی داشتم. سینه سپر کرده تا اثری از اون فرنگیس شکسته خورده چند ساعت قبل باقی نمونه. از اسانسور طبقه سه بیرون اومدم. راهرو خلوت بود. دعا دعا می کردم مهندس هنوز نیومده باشه. از بین پارتیشن ها قادری فضول سرش رو بالا اورد تا کسی که از اسانسور خارج شده رو رویت کنه...سری بهش با لبخند تکون داد. استکان چای بین دستش نزدیک لب هاش کج شد. چشم هاش کم بود از حدقه بیرون بزنه. از سوزش پاش داد خفه ای کشید که این واکنش و تعجبش چشم حشمتی ام به سمتم کشوند اما صبر نکردم واکنش اون رو ببینم.

کیفم رو روی سرشانه ام انداختم و به طرف میز منشی قدم برداشتم. بند کیف بین انگشت هام با هر قدم بیشتر فشرده و اب پشت پلک هام جمع می شد. دروغ گفتم. من هنوز کنار نیومده بودم. با وجود اینکه به این کار نیاز داشتم و اصلا نمی خواستم در برابر مهندس ضعیف باشم، اما خودم رو باختم. هنوز بدنم می لرزید از خشم. کنترل عصابم سخت بود. باید بهم توضیح می داد .

نیلوفر با بدقلقگی پشت میز بود و تند تند چیزی رو تایپ می کرد. بغض کرده نیم نگاهی به میز خالی که سرجاش نبود کردم. خوبیش این بود حداقل میزم رو بهم بخشیده بودن.

بالای سرش ایستادم. با صدا بلند گلویی صاف کردم تا متوجه م بشه. لب باز کرد تا حرفی بزنه که گرفتن مسیر نگاهش و رسیدن به چشم های جِدیم دهنش رو قد یک قار باز کرد. خشکش زد. حضورم اینقدر غیر معقول بود؟

_عزیزم سرجای من نشستی.!

عزیز گفتنم از صدتا فحش بدتر بود. وقفه ای بین اپلود شدن مغزش داشت. چند لحظه ای خیره م شد بدون پلک زدنی. از قیافه ش خنده م گرفت. مژه های پلاستکیش تو هم پیچ خورده بود و لنز مردمک چشم هاش رو درشت تر نشون می داد. شبیه گربه شده بود.

پشت صندلی چرخدارش قرار گرفتم.

_بهتر زودتر بلند بشی کلی کار دارم.

کم کم بدون گرفتم نگاهش از دسته صندلی گرفت و ایستاد.

خونسرد کنارش زدم و نشستم همین طور که نیم نگاهی به متن ورود روبروم انداختم کیفش رو روی میز گذاشتم.

قدم از قدم برنداشت. سر بالا بردم که از شدت ذوق تو چشم هاش اشک جمع شده بود. نمی دونست بخنده یا گریه کنه! اخم کردم.

_رئیس فکر نمی کرد قبول کنی نذاشت منم به قسمت بازرگانی برم.

لبخنده عمیقی زد.

DONYAIEMAMNOE

_ممنون که برگشتی...حال منم به ارزوم می رسم.

انگار یک گالن اب سرد روی سرم ریختن. توقع نداشت قبول کنم؟ فقط قصدش دک کردنم بود؟ ارتقاء درجه ش فقط بنا به تصمیم من بود؟ یا محض اذیت کردنم؟.

خیره تماشاش می کردم به ذوقش؛ به هیجانش...من هم بغض کردم با یک اهی که بی اراده از گلوم خارج شد. من هم ارزو داشتم. نه پشت میز نشینی نه تایپ نامه ها... ارنج هام رو روی میز گذاشتم و سرم رو بین دست هام گرفتم. پشت سرهم پلک زدم تا اشکم نیاد. اهسته دستش رو روی شانه ام گذاشت. نرم فشرد.

بوی همدردی نمی داد؛ دلش سوخته بود. حتما حجتی روش نشده اخراجم کنه...ازم ناامیده شده. تینا راست می گفت من باید به همه ثابت می کردم نقشه های من دزدی نبودن. نباید اینبار در برابرش کوتاه میومدم.

دستش رو پس زدم و با بغض خفه ای گفتن:

_کمکم می کنی؟

****

سه ساعت زمان برد تا کمکم کرد برنامه های امروز رو هماهنگ کنم. سفارش میوه...شیرینی...نوشیدنی ... تماس با مهمان ها جهت یاداوری؛ صورت جلسه و...

وقتی قرار نهار حجتی رو بهش یاداور شدم دو دقیقه کمتر از اتاقش بیرون زد. صدام رو پشت تلفن شناخته بود!. چنان شوکه شده بود از حضورم، از پشت میز نشینی اون هم با دقت وافری، تا چند دقیقه بین چارچوب درب اتاقش ایستاد تا مطمئن بشه خودم هستم!. من هم بدون اینکه به روی خودم بیارم مثل یک منشی سابقه دار از گوشه چشم تو همون حالت نگاهش کردم. بعد جون کندن و این پا اون پا کردنی لب باز کرد تا حرفی بزنه که منصرف شده نفس عمیقی کشید و عصبی از شرکت بیرون زد. دلم بیش از بیش شکست از بودنی که حجتی نمی خواست و چشمی که به در خشک شد تا برگرده. از اینکه خودم عرضه نداشتم تا از حقم دفاع کنم بدتر عصبی بودم. نمی خواستم قبول کنم تقصیر حجتی نیست و قاعدتا این من بودم با سازش در برابر مهندس لیاقت هرچیزی رو دارم.

DONYAIEMAMNOE

به قدری خودم رو سرگرم کار کردم تا فراموش کنم چرا اینجام...وقت واسه ابغوره گرفتن زیاد بود. غرق تایپ...نامه...تلفن...سرهرچیزی وسواس به خرج می دادم تا چیزی از قلم نیوفته.

****

نزدیک زمان جلسه بود. میوه و شیرینی ها سلفون کشیده روی میز مرتب چیده شده بود و ابمیوه های طبیعی که مسئول ریختنش رو به عهده یکی از نگهبان های شرکت گذاشته بودم. صندلی ها رو جابه جابه کردم و از حالت مستطیلی به گرد چیده بودم. میزها رو، به هم چسبونده بودم تا در ابعاد بزرگتری قرار بگیره. به خوبی می دونستم امروز جلسه مهمی واسه هئیت مدیر شرکت بود. قرار بود با چند شرکت ساختمانی

درمورد یکی از بزرگترین شهرک های تجاری و مسکونی به نتیجه برسن. می خواستم همه چیز عالی به نظر برسه. ورودی و گوشه های سالن رو پر از گل های طبیعی کرده بود و ماکت های ساختمانی شرکت رو به عنوان سابقه وسط قرار داده بودم. پرده نمایش پروژکتور هم راس میزها گذاشتم تا دیده خوبی داشته باشه.

بعد از اینکه از همه چیز مطمئن شدم به طبقه پایین رفتم تا اماده بشم. بدنم بوی خاک می داد. تینا زودتر از من به خونه رفته بود و یک دست مانتو شلوار شکلاتی کاور کشیده با پیک فرستاده بود. احساس می کردم لباس هام بوی توالت میدن. دست و صورتم رو با وسواس بازهم چند مرتبه شستم و موهام رو برس کشیدم. مانتوم رو با مانتو عبایی جلو باز شکلاتی ساده ای عوض کردم. شلوار کتونی هم رنگش رو هم ست کردم. زیرش هم بلوز جذب سفید. شال مشکی هم به جای مقنعه روی موهای بازم گذاشتم.

بی نهایت جذاب و خوشگل شده بودم. همیشه در این یکسال سعی کرده بودم ساده باشم...اما اینبار....باید بگم در این ۲۷ سال سن هیچ وقت اینطور ندرخشیده بودم. بنا بر توجیه غیر مقولانه ای دوست داشتم بیشتر تو دید باشم و از تینا خواهش کرده بودم از لباس های مارک دارش بهم غرض بده.

دلم ضعف می شد و به قارقور افتاده بود. گوشه ای از پارگرد راه پله ها دو زانو نشستم و ساندویچی که تینا فرستاده بود رو خوردم. یک ربع دیر می رسیدم ولی نمی تونستم با گرسنگی کنار بیام. صبحانه درست حسابی نخورده بودم و نهارهم فرصت نشد. گاز اول رو زدم... طعم تند خوراک هندی بدتر حالت تهوعم رو تشدید کرد...روغن زیادیش معده م رو اذیت می کرد ولی برای سرپا موندن باید سیر موند. گاز دوم به عق رسید. لعنت بهت تینا از پس درست کردن یک خوراک ساده م برنمیومد. یاد التماس های مادر دمه اخری افتادم. چقدر اصرار کرد برنگردم و پیششون بمونم. شدنی بود؟

به نون بین دستم خیره شدم...یک نون خور اضافه...به اندازه کافی پدر زیر قرض بود. دلم هوای خونه رو کرد. ابگوشت های مامان پز...نون و ریحون...و مغزم قفل کرد.

با بغض و احساس تنهایی که بهم دست داد روکش ساندویچ رو کشیدم. بلند شدم. گوشه ای از زیر زمین که به بیرون راه داشت گذاشتم تا خوراک حیوون ها بشه.

انگار هر لحظه که می گذشت بیشتر پی به نیازم به این کار میبردم..حتی اگر حقوقم نصف شده باشه. دومرتبه رژلبم رو تجدید کردم و بعد چک کردن ظاهرم سوار اسانسور شدم و به سالن کنفرانس رفتم.

مهمان زیاد دعوت نکرده بودم....همه سرمایه گذارهای شرکت بودن....بعضی هام به نظر خودم حضورشون نیاز بود و شانس موفقیت و مانور بیشتری برای مهرزاد ایجاد می کرد دعوت کردم. کم و بیش سالن شلوغ بود و اکثرا دوست داشتن ببینن بعد چندماه دووندگی مهرزاد قرار چه رونمایی از پروژه ش کنه. سلام و خوش بشی با بعضی از مهمان های شناخته شده کردم و به دنبال حجتی که حتما باید تا الان رسیده باشه چشم چرخوندم...

طولی نکشید گوشه ای از سالن نزدیک میز کنفرانس پیداش کردم اما ...قدم از قدم برنداشتم. تپش قلبم روی تند تنظیم شد. اونم اونجا بود کنارش. امروز دیرتر از همیشه خودش رو نشون داده بود. قبل از نظارت بر روی کارها! یعنی زودتر از این منتظرش بودم..بی شک اولین نفری بود که حجتی از تصمیم بهش گفته بود؛ شایدهم زیادی خودم رو بالا می گرفتم و اصلا اهمیتی نداشت.

از حضورش؛ هرچند با فاصله نفسم سخت بالا اومد. داشتم از درون می ترکیدم؛ از بغض؛ از فشار. یکم دیگه ادامه می دادم حالت های عصبی صرع دوباره سراغم می اومد. اما مگر می شد بی تفاوت باشم نسبت به خیانتش.

با دهن نفس کشیدم؛ هوای اینجا سنگیش شد. خیلی متواضعانه می خندید. خوش وبش می کرد و خوش امد می گفت. لبخنده های محو نیمه.. چشم هایی که سعی می کرد خونسرد و جدی باشه طوری که جنتلمن بودنش زیادی به چشم بیاد. کت و شلوار مخمل جیر سورمه ای به تن داشت با پیراهن کتون ابی. کمی لاغر شده بود؛ شایدهم این رنگ لاغر نشونش می داد. برعکس حجتی برند پوش نبود؛ اما همیشه لباس های خوش دوخت و زیبا می پوشید.

هیکل درشت و چهارشونه اش باعث شده بود یک سرو گردن از بقیه بلند تر دیده بشه. هم قد حجتی بود...اما هیکل حجتی متناسب و ورزیده بود.

عینک فرم شیشه ای که به چشم زده بود مردی مقعول نشونش می داد. موهاش رو رو به بالا حالت داده بود. به طور کلی تیپ خوبی زده بود اما باطن و چهره ش...لب گزیده چشم روی هم فشردم. یک لحظه از خودم ناامید شدم در حال دید زدنش بین این همه مرد خوشتیب ایستادم.!

همین که قصد عقب گرد داشتم سنگینی نگاهم رو حس کرد که با اخم و چشم ریزکردنی چشم چرخوند و مچ نگاهم رو گرفت. حرکتی به خودم ندادم نه سری و نه لب زدنی به نشونه سلام به بی روح ترین چهره نگاهش کردم. به یکباره سردی نگاهش بدنم رو لرزوند. مثل یک دوئل به هم خیره شده بودیم که با یک پوزخند زهرماری چرخیدم.

_مهندس اذین...

مهندس! نفسم توسینه حبس شده با یک لبخنده تلخ به پشت سر برگشتم.

به چهره مرد کمی خیره شدم و بلافاصله بعد شناخت لبخندم عمق گرفت.

_سلام دکتر... چقدر عالی اینجا میبینمون.

متاسفانه اصلا هم خوشحال نشدم و این تظاهرحالم رو به هم میزد؛ من رو یاد مرد پشت سرم می انداخت که از نگاهش سرم سوزن سوزن می شد.

اشاره ای به اطراف سالن کرد و به سادگی گفت:

DONYAIEMAMNOE

_بدم نمیومد برای یکبار هم شده به جای مشاورم جایی که سرمایه گذاشتم ببینم.

حدسم درست بود؛ این پروژه مثل بمب صدا کرده بود.

_امیدوارم پشیمون نشید.

خنده دلنشینی کرد و من هم بی اختیار خندیدم...پیرمرد دوست داشتنی بود. به لطف مشاوره ش که کارهای سرمایه گذاریش رو به عهده داشت چند مرتبه ای مادررو به اعتبار شرکت رایگان ویزیت کرده بود.
متخصص قلب بود.

_حتما امروز شماهم جزو کسانی هستین که طرحشون مطرح میشه؟ .

لبخندم ماسید. طرحم! تمام خستگی چندماه رو روی شانه هام احساس کردم. پیشونیم رو با کف دست گرفتم و با یک عذر خواهی کوتاه ازش فاصله گرفتم. رفتارم بی ادبانه و زشت بود اما نیاز به کمی حلاجی داشتم. من بین این جمعیت چیکار می کردم؟ منشی حجتی ؟ باید می رفتم قبل از اینکه ابروم نشونه گرفته بشه.

خودم رو پشت تک ستون بزرگی که گوشه سالن بود رسوندم. این ستون بیشتر شبیه شومینه بلندی بود که از وسط خالی شده بود. دیده زیادی به شخصی که پشتش می ایستاد نبود. کمی خودم رو عقب کشیدم و تکیه به پنجره نفسی تازه کردم. نمی دونستم باید برم یا تا اخر مثل گناهکارها اینجا به ایستم. قلبم تند میزد و احتیاج شدید به دوش اب گرم و ارامبخشی واسه چند ساعت استراحت داشتم. انگار با اومدن مهندس همه چیز تغییر کرده بود. نگرانیم بابت ابرو و شرفی بود که در این یکسال جمع کرده بودم. می دونستم اگر یک نفر در این جمع از تهمت توفیقی بفهمه هیچ اینده کاری ندارم.

_خانم اذین...

نگاهم رو از خیابون زیرپام گرفتم و به طرف صدا چرخیدم. حشمتی سرش رو کمی خم کرده بود تا مشرف به داخل باشه.

DONYAIEMAMNOE

لبخنده محجوبی زد و شربت پرتغال بین دستش رو به طرفم بالا گرفت.

بی تعارف از دستش گرفتم و یک نفس سرکشیدم. تشنه بودم و چقدر احتیاج به شیرینی تا کمی مزه تلخ دهنم رو عوض کنه. لبخندش صمیمی تر شد...نمی دونم چرا خوشحال شد!

لیوان خالی رو بالا گرفته گفتم:

_ممنون واقعا بهش احتیاج داشتم

بیشتر خم شد طوری که مشخصا از بیرون باسن مبارکش رو به حضار بود و همه رو به این شبه می انداخت دقیقا اینجا چه غلطی میکنه!؟...کمی عقب کشیدم جای من هم تنگ شده بود و این نزدیکی...خدای من...عطر شیرینش مشمئز کننده بود. چینی به بینیم دادم.

صداش رو اهسته تر کرد.

_خانم ستوده عاشق اینجور مراسماست میتونید تا کسی متوجه حضورتون نشده برید.

کاملا مفهوم بود، منظورش از کسی مهندس بود!. نیم نگاهی به ظاهر ظریف و لاغر اندام بلندش انداختم. چشم های ژاپنیش به طرز حیرت انگیزی می درخشید و منتظر جواب بود. نیشخند زدم.

_دیر یا زود همه متوجه میشن.

سری تکون داد؛ اما هیچ اثری از ناراحتی تو چهره ش نبود؛ گویا فقط قصد هم صحبتی داشت که ادامه داد...

_من واقعا متاسفم... کاش می تونستم کاری انجام بدم. هیچ کس باورش نمیشه شما طرحی رو دزدیده باشید.

بله از نگاه امروزت کاملا مشخص بود! تک ابرویی بالا انداختم و لبی تر کردم. مردمک های ریزش با زبونم به چرخش در اومد.

DONYAIEMAMNOE

بیشتر خم شد تا فاصله ش رو کم کنه...! تازه دوزاریم افتاد...زیادی ازچشم هاش کار می کشید!. قدمی برداشتم حالا بیشتر احساس خفگی می کردم. رایحه دهنش، چشم هاش، حالم رو زیرورو کرد...سرم رو پایین گرفتم و اخم کرده گفتم:

_اجازه میدید...؟

فهمید و با "البته" خجالت زده ای به خودش اومد و کمی عقب کشید. منتظر نموندم تا دوباره بخوام جا باز کنه از فضا کنارش خودم رو به سرعت با کج شدنی رها کردم که محکم به دیوار گوشتی خوردم. نیازی نبود تا حدس بزنم چه فاجعه ای شده.!

سرم رو با ترس و لرز بالا بردم... با اخم عمیقی که لبهاش رو درشت تر کرده بود از پشت عینک نگاهم می کرد .

بی اختیار لب گزیدم و دستپاچه عقب کشیدم که بدتر از پشت به حشمتی خوردم. حشمتی ام از خدا خواسته ذره ای تکون نخورد. اما به ثانیه ای نکشید که احساس کردم دستش منحرف بالا اومد. بلافاصله چسبیدم به شکم توفیقی که اون هم با وقفه کوتاهی سرتاپام رو از بالا بلعید و مثل مسئله ای بی ارزش خونسرد دست به جیب دوقدم عقب تر ایستاد.

نزدیک بود همون وسط بنشینم و زار بزنم.

نگاهش اینبار هیز بازی نبود؛ چشم چرونی نبود تا ازارم بده؛ تا بهم ثابت کنه هیچی نیستم!. اینبار درک معنیش از منی که مهندس توفیقی رو هربار یک مدل با یک روحیه می دیدم خارج از تصور بود. قصد فرار داشتم که با صدای زمخت بم شدش صدام زد.

_خانم اذین...

از لحن خبریش قلبم فرو ریخت. حشمتی ببخشیدی گفت و به سرعت ا زدیدمون محو شد. شاید برخورد حشمتی و توفیقی به دقیقه هم نرسید؛ اما احساس کردم در برابرش بی حثیتم کرد. حقارت یک ادم دمه دستی سرتاپام رو گرفت. دوست داشتم هر چه زودتر اب بشم.

_چه عجب سرکار علیه تشریف اوردن!..

DONYAIEMAMOO

نمی دونم چرا فقط مثل احمق ها بهش زل زدم حالا اون بود طلبکار شده بود!؟.

شاید به خاطر دست درازی حشمتی که مطمئنا از چشمش دور نمونده بود زبونم کوتاه شد و همه چیز پاک از ذهنم صاف شد. رگ های خشم، نفرت، کینه و حرص رو تو چشم هاش می دیدم. من که کاری نکرده بودم.

_ظاهرا سفر بد هم نگذشته!...

به لب هام اشاره کرد. نگاهش طوری بود که بی اختیار خودم رو جمع کردم و سر به زیر بردم.

_امروز چهار ساعت تاخیر داشتی...یک هفته ام غیبت بدون مرخصی! به عنوان کارمند نمونه باید معرفیت کنم عزیزم!

ناباورانه سرم رو بالا بردم تا اعتراض کنم از بابت اون یک هفته اجازه گرفتنم که پوزخندی بدتر از خودم تحویلم داد و با قدم های بلند از کنارم گذشت.

به سختی نفسی گرفتم و تماشاش کردم. مثل هربار حرفی زد تا لال بشم.

***

با دعوت حجتی، همه سرجاهاشون جا گرفتن و بعد بگو بخنده های معمول جلسه رسمیت پیدا کرد. من هم کنار توفیقی طوری که خودش به صندلی خالی کنارش اشاره کرد تا لپ تاپم رو اونجا بزارم نشستم .

حجتی پشت میکروفون کوچکی که واسه هر صندلی گذاشته شده بود قرار گرفت. کت شلوار صبحش رو با یک دست مشکی عوض کرده بود. پیراهن سفید و کروات طلاییش باعث شده بود خوشتیپ تر از همه، به نظر بیاد. من راس میز قرار گرفته بودم و توفیقی کنارم و حجتی هم صندلی تک لوزی میز نشسته بود. توفیقی اشراف کامل روی حرکت هام داشت. روی نت برداری و تسلطی که روی تایپ کردن داشتم. اما من تا اون لحظه جرات و رو نداشتم به چشم هاش مستقیم نگاه کنم. اصلا به طرفش نمی چرخیدم و با بله و خیری به سوال هاش جواب می دادم. ولی فقط کافی بود حجتی چیزی بخواد ؛ بدون فوت وقت در اختیارش میزاشتم؛ مثل محاسباتی که انجام شده بود یا اطلاعاتی درمورد زمین.

DONYAIEMAMNOE

بعد خوش امد گویی و تشکر از حضورشون. از سابقه مهرزاد و طرحی که مدت هاست با رایزنی تونسته بود به دست بگیره گفت...از سود کلانی که عاید سرمایه گذارها و اسم و رسمی که به نفع همه می شد. خلاصه نکته هایی که خودم امروز واسش نوشته بودم رو بدون جا انداختن واوی سخنرانی می کرد.

نوبت به مهندس توفیقی رسید. اطلاعی از متن سخنرانیش نداشتم. گلویی صاف کرد و برعکس حجتی نشسته شروع به صحبت کرد.

اون هم به طور کلی، از ساخت مجتمع تجاری و مسکونی کاکتوس گفت... از اینکه اینده خوب و درخشانی تو کارنامه مهرزاد میشه و از اعتماد سرمایه گذراها این پروژه به سرانجام می رسه.

به قدری مسلط و اطمینان بخش صحبت می کرد که از همون ابتدا نظر همه رو نسبت به تخصصش جلب کرد. چند نفری که از ابتدا قصد سرکوبی حجتی رو داشتن با پاسخ به سوال هاشون که در ارامش جواب می داد نظرشون رو مثبت کرد.

با تقه ای به درب و ورود مرد میانسالی رشته کلام از دست همه خارج شد و سرها به سمت درب چرخید.

مهندس صحبتش رو قطع کرد و با ابرویی بالا رفته گفت:

_اقا خاوری چه ان تایم!

خنده جمع به تمسخر بلند شد. چشمی که تا اون لحظه خیره به مانیتور بود رو کنجکاوانه بالا بردم که...لعنتی. یادم نمیاد چنین ادمی دعوت کرده باشم! بدشانش تر از من هم بود؟ احساس کردم اگر نفس هم بکشم من رو میبینه یا هران روی میز از استرس تشنج کنم. مات شدم و قبل از گرد شدن چشم هام بازم هم سرم رو تو مانتیور فرو بردم.

مهندس دستی دور لب هاش کشید و با خنده بفرمایید بنشینی گفت.

_به موقع رسیدین جناب خاوری هنوز اول جلسه ست!

بازهم با صدا جمع خندید. خاوری که به خوبی می شناختمش و از اون چهره های منفور ذهنم بود. با غرور و اخمی که از شوخی های مهندس نشئت می گرفت به طرف یکی از صندلی های خالی رفت و در حینی که بارونی چرمش رو با کمک خدمتکار در می اورد توضیح داد:

_ببخشید اقایون ترافیک سنگین بود.

_ترافیکو بهانه نکن مهندس بگو دل از فرشته ها کنارت نکندی.

خاوری که ظاهرا از شوخی مرد بدش نیومد. دستی به موهای جو گندمیش کشید و با خنده گفت:

_ای اقا این شایعات به ما نمیچسبه.

می خواستم از بین جمعیت داد بزنم "خوبم میچسبه آمارت زیر دست همشهریاته که همه رو اباد کردی."

DONYAIEMAMNOE

از گوشه چشم به خاوری که می خندید خیلی نامحسوس نگاه کردم که یک لحظه چشم تو چشم مرد کنار دستم شدم. با تعجب و سوالی نگاهم می کرد.

لب گزیدم. بی خیال مچ گیری شدم و دوباره تا سر تو مانتیور خم شدم. مطمئنا چشم هام تا دو دقیقه دیگه کور می شد.

توفیقی با تک سرفه ای خب اقایونی گفت:

_فکر میکنم زیاد فرصت نداریم تا از روابط خوش حوریا جناب خاوری بشنویم.

جمع خندیدن و من غش کردم بابت اون سری که به طرف مهندس چرخید. رو صندلی لیز خوردم.

با گفتن "ادامه جلسه" شروع به صحبت کرد. چند لحظه مکثی بین صحبتاش کرد می دونم از گوشه چشم حواسش به من بود که هران زیر میز محو می شدم. تمرکزش رو از دست داده بود. مابین وقفه ای که افتاد خاوری خیلی به ادبانه پرید.

_می خوام به عنوان یکی از سهامدارهای اصلی مهرزاد، خلاصه کلی از جلسه امروز بدونم...

با فک تیز شده و غرور امیزی سری بین جمعیت چرخوند.

_شاید اقایون هم سوالی داشته باشن؟

مردک خودخواه...حجتی رو به مهندس سری تکون داد "یعنی توضیح بده."

توفیقی نفس عمیقی کشید و بدون اینکه خاوری رو ادم حساب کنه گفت:

_تایم جلسه از یک هفته قبل برای تمام سرمایه گذارها ایمیل میشه...روز جلسه باهمه تماس گرفته میشه جهت یاداوری تا وقت کسی گرفته نشه و با برنامه پیش بریم...بازهم به عنوان ناظر این پروژه لازم میدونم قبل از هر توضیحی از اقایون بابت اتلاف وقتشون اجازه بگیرم.

تقریبا جمع خیلی بزدلانه با سکوتشون موافقت کردن تا یک بار دیگه شرح پروژه رو بشنون.

_می تونید تا کمی استراحت می کنید خانم مهندس توضیحات لازم رو بدن...

تقریبا قلبا تو دهنم پرید من رو دیده بود...صدای موزیانه خود عوضیش بود. همون که تو کلانتری مجبورم کرد سفته امضا کنم.

سری که مثل احمق ها تو مانیتور خم بود رو بالا اوردم...لبخنده مچ گیری گوشه لب هاش بود. نمی دونم چرا ملتمسانه منی که تا اون لحظه مهندس رو ادم حساب نمی کردم و نگاهش نمی کردم به طرفش چرخیدم تا مخالفت کنه.

اون هم نامردی نکرد. و با ابرو بالا دادنی گفت:

_پیشنهاد خوبی بود.!

و طوری که فقط من بشنوم گفت:

_منشیا از همه چیز باید اطلاع داشته باشن.!

به ناچار میکروفون مقابل رو جلو کشیدم و نُت برداری که از حرف های حجتی داشتم با صاف کردن گلویی خوندم.

_سلام عرض میکنم به حاضرین...مهندس فرنگیس اذین هستم. از ابتدا گرفتگی صدای من رو ببخشید.

سکوت یکدفعگی سالن من رو می ترسوند اگر تا اون لحظه متوجه تنها خانم جمع نشده بودن به لطف خاوری پررنگ شدم .

DONYAIEMAMNOE

با بسم الله زیر لبی شروع کردم. اولش سخت بود اما با کمی تمرکز و اطلاعاتی که از قبل درمورد پروژه داشتم و سه طرح پیشنهادی که ارائه داده بودم خیلی ریزبینانه و کامل تر شرح ماجرا دادم.

"من بسیار خوشحالم از اینکه فرصتی پیدا کردم تا در مورد تحولی که قرار با ساختن کاکتوس بین شرکا مهرزاد ایجاد بشه صحبت کنم. پروژه کاکتوس یکی از پروژه های بسیار مهم شهری محسوب میشه که همراهش صد نوع شغل ایجاد می کنه. رفاه و سرمایه ای که سال هاست دولت اون رو نیمه رها کرده تا بخش خصوصی دست به کار بشه. طراحی اون حدود یکسال پیش توسط تیم قدرتمند مهرزاد کلیک خورد"...

به قدری حرف زدم و جز به جز از مساحت؛ موقعیت مکانی و هرچه که لازم بود رو گفتم که زبونم خشک شده بود اما اصلا مهم نبود چون به خودم ثابت کردم...در هر موقعیت من میتونم...من باشم. فرقی نمیکرد فرنگیس منشی باشم یا مهندس اذین.

با تشویق جمع سری تکون دادم و چشم به نگاه تیز بین خاوری چرخوندم. لبخنده مغرورانه ای روی لب داشت...مردک پول پرست. شجاعانه پوزخندی زدم و رو گرفتم که بعدها مثل هرچی شکر خوردم. با تشکر مهندس و بلند شدن حجتی نگاه همه معطوف روبرو شد. چراغ های سالن رو خاموش کردن و پروژکتور روشن شد.

نفس عمیقی کشیدم که از چشم مهندس دور نموند. فهمید خیلی مسرورم! قصد تخریبم رو داشت. صندلیم رو چرخوندم و با گذاشتن لپ تاپ روی پاهام عملا به خاوری و مهندسی که حتی یک تشکر کوتاه یا تشویقم نکرده بود پشت کردم. برعکس حجتی عزیز که تو چشم هاش افتخار موج میزد...و من هم موج ستاره ها رو تو چشم هام حین سخنرانیش ریختم.

با شروع شدن توضیحات محو حرف زدنش شدم... تماما چشم. ناخوداگاه دستی زیر چونه م زدم و به این فکر کردم ...حجتی می تونست بهترین دلیل من برای انتخاب این شرکت باشه.

اما صدا تکون دادن عصبی پا و بازو بسته شدن خودکار یا نفس های عمیق مرد کنار دستم نمیزاشت زیاد تمرکز کنم. یک ربع بعد با اشاره حجتی بلند شد و ماکت ساخته شده پروژه رو با میز چرخ داری اورد. وقتی روکش ماکت رو کشید دوست داشتم بلند بشم و موهاش رو از ریشه بکش. ابشار مصنوعی بین دو فضا ...پارک قلعه ای...نما الماسی مرکز خرید و...

اون ماکت از طرح من درست شده بود.

حجتی با افتخار دستی روی شونه رفیقش گذاشت.

_این طرح حاصل تلاش بی وقفه مهندس توفیقی...

بقیه اش رو نشنیدم..تعریف و تمجید هایی که از دوستش می کرد. از تلاشی که نکرده بود. میخ و مات به طوفان توفیقی خیره شده بودم تا بگم چرا؟

***

بعد از تموم شدن جلسه بدون فوت وقت بیرون زدم که با شنیدن صدای نحسش

قدم هام متزلزل شد. خدایا ظرفیتم واسه امروز تکمیل بود. به طرفش جدی چرخیدم. اهسته و محکم به سمتم می اومد. وقتی مقابلم ایستاد با لحن متعجبی که مثلا چند روز پیش هیچ اتفاقی نیوفتاده گفت:

_پدرت گفته بود مهندسی اما نگفته بود جای به این مهمی کار میکنی...

من دست این مرد صد میلیون سفته داشتم. طرز برخورد با یک طلبکار خودخواه روهم بلد نبودم که به خودش اجازه داد بیشتر از این ادامه بده.

_تو بازداشتگاه قیافت زیاد دلچسب نبود... دختر به این زیبایی...

لعنت بهت فرنگیس با این تیپ زدنت.

_جناب خاوری...

اینبار صدا حجتی بود که فرشته نجاتم شد. با اجازه ای گفتم و خیلی مودبانه جیم شدم.

_خانم اذین...

***

DONYAIEMAMNOE

کش وقوسی به بدنم دادم. تقریبا نزدیک ۸ شب بود که از پشت میز با کمردرد و کوفتگی وحشتناکی بلند شدم. مجبورم کرده بود داخل اتاق حجتی بنشینم و صورت جلسه امروز و تایپ های باقی مونده رو انجام بدم. حتی یک لحظه م اجازه نداد اعتراض کنم یا سرش دادی بزنم...واقعا چرا؟ " فقط گفت "برو به کارت برس!" همین.

ولی من هم از خدا خواسته برای فرار از دست خاوری همون لحظه که قصدم فرار بود از پیشنهادش استقبال کردم و تا اخر جلسه که مراسم پذیرایی بود لحظه ای از اتاق بیرون نیومدم.

وقتی مطمئن شدم همه رفتن کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم. تق تق کفش هام واضح به گوشش می رسید به خصوص درب اتاقش رو نیمه باز گذاشته بود. چراغ های سالن خاموش بود به جز نور قرمز کمررنگ اتاق اون...این تنهایی عجیب ترسوندم و دلهره تو دلم ریخت. خیلی نامحسوس خودم رو به بی خیالی زدم و از کنار اتاقش گذشتم که...

_فرنگیس... بیا تو باید باهت حرف بزنم.

خب به فرنگیس گفتنش عادت داشتم...اما این لحن دستوری و عصبیش باعث شد به سمت اتاقش برگردم و به یاد بیارم این مرد باید به من توضیح بده و من باید از اون طلبکار باشم.!

کتش پشت صندلی اویز بود. با استین هایی که تا ارنج تا زده دست به سینه پشت میزش نشسته بود. پاهای دراز روی میز نشون از صمیمیت و احترامی که به من نداشت بود .

خیره به سقف بدون اینکه حرکتی به خودش بده از زیر چشم نگاهم می کرد. چند ثانیه نه اون حرفی زد نه من. رغبتی نداشتم چون حرمتی نبود.

نفس کلافه ای گرفتم.

_من باید برم مهندس دیر وقته.

_چرا تا حالا نرفتی؟ چرا هیچ وقت نمیری؟

DONYAIEMAMNOE

از جوابش جا خوردم...دو پهلو بود...کنایه دار. صداش زمزمه وار بود. انگار حالش دست خودش نبود که دونه های خیس عرق رو تو قرمزی اتاق می دیدم.

_مسافرت بهت خوش گذشت؟ لبه دریام رفتی؟ تله کابین چی سوار شدی؟

_...

_چرا برگشتی...؟

نمی دونستم چیکار کنم...شوکه شده بودم. مست شدنم به گروه خونی نماز خونش نمیومد که بگم نیمه شبی مست کرده!

_خب شما گفتین اگر نیام...

_از کی تا حالا به حرفام گوش میکنی؟

تک خنده بغض داری زدم. حالش خوب نبود...می فهمیدم. من هم مثل خودش شدم فرنگیسی که می شناخت. حال من هم خوب نبود.

_از موقعی که به جای خانمِ اذین شدم فرنگیس خالی... از همون لحظه ای که کسی نفهمیدو اذیتم کردی...من شدم ادم بده تو شدی محجوب محترم من شدم دیوونه...با تهدیدات شدم عزیزت...الانم با دروغات دزدم کردی یک منشی ساده که بابت سیر کردن شکمش باید بمونه و دم نزنه.

کمی مکث کرده بهم خیره شد...متفکرانه. بعد با برداشتن پاهاش از روی میز صندلیش رو جلو کشید و در حینی که چیزی یادداشت می کرد گفت :

_سخنرانی خوبی بود... تو که کسی منتظرت نیست...بمون کاراتو بکن خودم می رسونمت.

ناله وارانه اهی کشیدم...شد همون ادمی که می شناختم .

به خودش اومد...من هم پرت شدم تو دنیا اون. عصبی شدم .

_چرا منشیم کردی؟ چرا می خوای عذابم بدی؟

تو سکوت سر بالا اورد و تماشام کرد. منتظر ادامه سوالم بود.

انگار جمله جمله کلمات و رفتارم رو حفظ بود که هیچ واکنشی نداشت و خونسرد عمل می کرد. خودم رو از بین چارچوب جلوتر کشیدم و گفتم :

_طرح اولیه کاکتوس مال من بود...چرا به اسم خودت تمومش کردی؟

یک نیشخند زد و گفت:

_من که چیزی یادم نمیاد...به جز کپی از نقشه هام.!

این خونسردی... این صدای گرفته من رو بدتر در حین داغی منجمد کرد. ناخوداگاه صدام بلند شد.

_تو بهم قول دادی وقتی نباشم به حجتی نشونش بدی نامرد.

پوزخندی زد.

_نامردیو زنایی مثل تو بهم یاد دادن که با هر نازو کرشمه یکیو خام میکنن.

لحظه ای شوکه شده نگاهش کردم. کاملا منظوردار با نگاهی به سرتاپام این حرف رو زد. قلبم نبض گرفت. حجم خون توی رگهام بیشتر جریان گرفت از خشم.

مثل خودش خونسرد نیشخند زدم.

_پس بگو عُقده داری...!یکی سوزوندت که به جای اون، به یک زنِ غریبه جانم، عزیزمم میگی!

صورتش قرمز شد...کبود شد. مشت شدن دستش رو دیدم اما بازهم تظاهر به خونسردی می کرد با چشم های دریده .

داد زدم.

_چرا منشیم کردی...؟

DONYAIEMAMNOE

_برو از عشقت بپرس...همونی که محوش شده بودی.!

حجتی رو می گفت. پس همه حرکت های من رو زیر نظر داشت!. دم و بازدم عصبی گرفتم. از این مرد چیزی در نمیومد، فقط عصابم بدتر متشنج می شد. نایی م برای امشب نداشتم یک تشنج دیگه کارم رو به بیمارستان می کشید. چرخیدم و قدمی به طرف درب برداشتم که با سوالش دستگیره به دست ایستادم.

_خاوری چیکارت داشت..؟

بدون اینکه به سمتش برگردم یا حرکتی به گردنم بدم گفتم:

_برو از خودش بپرس...

"خوبه خوبه ای" گفت. مسخره م می کرد.

_یکبار دیگه با این ظاهر ببینمت طوری اخراجت می کنم که به نون شبت بمونی.

همین رو کم داشتم! زیاد اهل زدن اینطور تیپ ها نبودم اما اون حق دخالت نداشت.!

خونسرد پوزخند به لب ابرویی بالا دادم و سری به طرفش چرخوندم...روی میز با خودکار خیره به من ضرب گرفته بود.

_این یک مسئله شخصیه!...مهندس!

مهندس رو کشیدم.

_برو به همونی که قالت گذاشته قلاده بهت بسته بگو.!

بدون اینکه منتظر جواب یا واکنش بشم دستگیره رو کشیدم که ناهوا به در کوبیده شدم .صدای جیغم و چشم های به خون نشسته ای که تشنه، نفسم رو می گرفت. با فشردن بازوم, تو صورتم خم شد...نفس به نفس. صداش رعب برانگیز شد.

_چیه... بهت خوش گذشته یکی دیگه دست*مالیت کرده! چندمی شه؟

DONYAIEMAMNOE

مچ دستم رو چنان پیچ داد که صدای له شدن استخوون دستم رو شنیدم. اما بدتر از اون حرفی بود که تو روم تف کرد. من چیکار کرده بودم؟ فریاد زد به یکباره.

_شرکت من جای ه*رزهایی مثل تو نیست دلدار...

دلدار! به قدری ترسیده بودم که حتی نمی تونستم نفس بکشم. صورتم کبود شد. هر ان بین دست هاش ولو می شدم. از خس خس سینه م و اسمی که اشتباهی برد ثانیه ای گنگ بهم خیره شد. کم کم رنگ نگاهش تغییر کرد. رنگش پرید. ترسید. دستم رو ول کرد. عقب کشید و من تازه مفهوم اکسیژن رو فهمیدم. هق زدم. می لرزیدم اما مشت دردمندم رو با قدرت بلند کردم و به قفسه سینه ش کوبیدم.

_اشغال عوضی...

دستی به صورتش کشید. حرفی نزد و مشت های بی جون من قدرت می گرفتن. تند تند پشت سرهم تکرار کرد.

_ببخشید...من من بایکی دیگه...

نفس کم اورده بود. شُر شُر از وحشت از خشم عرق می ریخت.

اشک تمام صورتم رو پر کرده بود. هیچ وقت تو زندگیم به این حقارت نیوفتاده بودم.

حینی که دستی روی مچ دست ضرب دیدم گذاشت ضرب دار پسش زدم و از اتاق با دو بیرون زدم.

***

_اه بس کن فرنگیس سرم رفت.

آب دماغم رو با فین فین پرصدایی بالا کشیده، های های هق زدم.

همتا سینی رو روی میز مقابل گذاشت و با برداشتن ظرف سوپ کنارم نشست.

_حالا بیا اینو بخور بهتر میشی...

لب نزده از بوش مشخص بود چه طعمی داره! با انزجار صورتم رو جمع کرده اشک ریختم. از حالتم فهمید چه خبره که ظرف رو زیر بینی گرفت و کمی بوش کرد. لب گزید.

_به خدا خوشمزه شده.

تینا از جلوی تلویزیون که مدام کانال ها رو بالا پایین می کرد کنار رفت. با برداشتن ظرف چیپس و پفکی که از قبل اماده روی میز بود کنارمون چهار زانو نشست و گفت:

_اخه مغز عزیز کسی با سوپ خوردن دستش خوب میشه؟

همتا دستی بین موهاش کشیده لب برچید. فهمید چرت گفته.

_فقط همینو بلد بودم واسه شام درست کنم.

_حتما میخوای روی فرنگیسم امتحانش کنی؟

بی توجه به تیکه پرونی خواهرانه صدای دادش تو گوشم پیچید. های هایم بلند شد.

هم زمان نوچی کردن. همتا نگران سوپ خوری رو روی میز گذاشت و دستم رو فشرد.

_خیلی درد میکنه؟

درد میکنه؟ مچ دستم کبود شده بود. خون مردگی. انگار استخوون های دستم ترک برداشته بود که یک ذره م از دردش کم نمی شد. وقتی با اون حال به خونه رسیدم تینا و همتا تنها کاری که تونستن انجام بدن ارجاعم دادن به طبقه بالا و بهروز بیچاره رو زابرا کردن...اون هم که از مردونگی چیزی کم نداشت و همیشه چند برابرش نصیب من می شد. دستم رو معاینه کرد هرچند رشته ش پرستاری بود؛ اما مطمئن شدیم چیزی خاصی نیست و فقط ضرب دیده. بدتر از اون فراموش نشدن صحنه ای بود که حمله کرد و چهره برافروخته ای که قصد کشتنم رو داشت سخت بود. هنوزهم علامت سوال گنده ای تو ذهنم بود...چرا؟

تینا خونسرد چیپسی برداشت و با نیم نگاهی به دست من و خواهرش. قرچی کرده با دهن پر خونسرد گفت:

_حیف شد...سپیده گفت واسه پایان نامه اش حاضر ده میلیون بده...

DONYAIEMAMNOE

به دست باندپیچی شده متورمم خیره شدم. مطمئنا حالا حالا نمی تونستم تایپ کنم.

اهی کشیدم. ده میلیون. اشکم رو گرفتم و با زاری گفتم:

_تو بهش بگو... دستم قلمم بشه واسش انجام می دم.

هردو ثانیه ای دلسوزانه نگاهم کردن. باورشون نمی شد اینقدر بدبخت باشم.

_میخوای برو ازش شکایت کن...

همتا عزیز من...تینا چشمی گرد.

_شکایت کنه؟ چه جوری؟ میشه بفرمایید کی پشتشه؟

همتا به تته پته افتاد و با اشاره چشمی به من گفت:

_خب ما شهادت میدیم.

گردنم رو صاف کردم و یکدفعه زیر گریه زدم. هردوکلافه خیره م شدن. تینا غرید.

_ تو چرا هی گریه میکنی...؟

سری به تاسف تکون دادم و مچ دست کبودم رو جلوی چشم هاش بالا گرفتم. اخم کرد.

_بازم می خوای حرفامو باور نکنی؟ حتما باید بمیرم؟

_میشه تو حرف نزنی تینا؟ مگه مریضه دستشو کبود کنه واسه اثبات حرفاش؟

تینا دست از خوردن کشید. مثل همتا یک پاش رو زیر زانو زد. به طرفم یک وره روی مبل سه نفری که چهارزانو مثل یتیم شده ها نشسته بودم و اشک می ریختم نشست. بعد گذشت دوساعت تازه واسش جالب شده بود.

_حالا چی بهش گفتی دستتو پیچوند؟.

دلم هری پایین ریخت. چی می گفتم جای یکی دیگه کتک خوردم یا روم غیرتی شده؟ واقعا چرا؟ خانم هایی بدتر از من تو اون شرکت تیپ میزدن...نمونه ش تینا؛ یا ارتباط هایی که حتی من از گفتنش خجالت می کشیدم...اصلا مگر تا حالا دست از پا خطا کرده بودم؟

اشک هام به بغض خفه ای رسید. تو فکر فرورفتم ؛ بی اراده با نفسی گفتم:

_بابامم تا حالا دست روم بلند نکرده بود.

هردو زهر خنده ای زدن و عقب کشیدن. تینا عصبی دستی به موهاش کشید. همتا مضطرب گوشه ناخنش رو خورد و به نقطه ای خیره شد.

با کمی سکوت تینا غمگین گفت:

_باید دستو پای منو همتا رو می دیدی...روزایی که بابامون مست کرده میومد خونه. یا شبایی که مزاحم کارش می شدیم. روزی نبود دست وپامون کبود نباشه.

همتا_ دست تینام تا حالا قلم شده... بدتر از تو... سر دودقیقه زودتر رسیدن به خونه؛ خلوتشو با رفیقاش به هم زده بود.

دستش رو فشردم همتا غمبادتر از اون سکوت کرد. فکرش هم سخت بود چه درددلی که بعد چهارسال باز شده بود رو به غریبه ای که کم وبیش از زندگیشون می دونست.

_ متاسفم.

پوزخندی زد.

_نمیخواد متاسف باشی...به لطف تو ازاد شدیم...البته اگر از گشنگی به کشتنمون ندی.

هرسه خنده تلخ و مصنوعی کردیم. می دونستم مادر تینا و همتا از اون دست زن هایی بود که بابت زندگی مستقل و پولی که به پاش ریخته می شد دخترهاش رو فدا کرده بود پای مردی که پدر نبود. مرد نبود فقط نر بود و خوش جیب.

قبل از اینکه دهن باز کنم و مِزاحی کنم ویبره گوشیم روی میز لرزید. همتا زودتر دست دراز کرد. قبل از اینکه بهم بده صفحه اش رو نگاه کرد. متعجب و با اخم ریزی گفت:

-شماره ناشناسِ!

ناشناس! تند گوشی رو از دستش قاپیدم. تعجبش بیشتر شد.

_منتظر کسی بود؟

توجه ای نکردم و پیام رو باز کردم.

_خوبی؟

کنج چشمم که اشک جمع شده بود رو پاک کردم. فکر می کردم اشتباه دیدم. چندبار یک کلمه رو خوندم. شمارو چک کردم. خودش بود. بعد از دو ساعت. بدون هیچ معذرت خواهی. منتظر پیام عذرخواهیش بودم.

تینا گوشی رو از بین دست سرشدم گرفت و با صدای بلند پیامش رو خوند.

_خودشه؟

سری به تایید تکون دادم.

سراغ پیام های بعدی رفت. با خوندن هر کدوم اخمش عمیق و متعجب تر می شد. نمیدونم چرا ازشون خجالت می کشیدم از اینکه باور کرده بودن طوفان توفیقی اون ادمی نیست که وانمود می کرد و این پیام های گاه بی گاه متعلق به اونه. دوست داشتم گوشیم رو از دستش چنگ بزنم...این خصوصی ها زیادی خصوصی بود هیچ وقت درمورد خط جدا یا پیام های بی موقع ش با کسی حرف نزده بودم. مثل شنیدن صداش روی پیغام گیر خونه یا هر کوفت زهره ماری که به پشت تلفن ختم می شد. روی مبل فرو رفتم. درد دستم خوابید.

گوشی رو روی پام انداخت...به بدتری حالت ممکن. بلند شد به سمت اشپزخونه رفت. صدای شیر اب بلند شد. نمی فهمیدم چرا عصبی شد.

همتا از فرصت استفاده کرد و یک دور کامل پیام هاش رو خوند. بدتر از من از رفتار تینا تعجب کرد.

DONYAIEMAMNOE

تینا عصبی بیرون اومد و با لحنی گرفته گفت:

_بهش زنگ بزن...

گیج نگاهش کردم...چرا باید اینکار می کردم؟

_میخوای مطمئن بشی خودشه؟

غیر از این هم مگر بود؟...فرنگیس ساده. دوباره حرفش رو تکرار کرد. توجه ای نکردم و قهر کرده قصد بلند شدن داشتم که همتا دستم رو گرفت و وادار به نشستنم کرد. روی اسمش زد و روی اسپیکر گذاشت. بوق اول دوم رد تماس داد.

دوباره گرفت و نگاه هرسه ما زوم گوشی بود. تینا کلافه دست به کمر بالای سرمون ایستاد. گوشه لبش رو می جوید.

_دوباره بگیر.

اینبار به بوق دوم نرسید قطع شد.!

نیشخند زدم.

_نمیخواد صداشو بشنوید..نمیخواد رد...

به ثانیه ای نرسید که صدای پیام گوشی بین نطقم بلند شد. هرسه شیرجه زدیم روی صفحه. همتا خوند.

_الان نمی تونم صحبت کنم.

همتا متعجب وچشم های گرد شده به طرف تینا برگشت. از حالت نگاه هاشون ترسیدم.

دوباره شماره رو گرفت. اینبار دستگاه خاموش بود.

DONYAIEMAMNOE

_کنار زنشه!...

حاضرم قسم بخورم با شنیدن چنین جمله ای نفسم برید. من و همتا لحظه ای مات تینا شدیم. من بدتر ولوو شدم. تینا بدتر پریشون شد. کف دستش رو به هم مالید.

_فکر میکردم خبر داری...فکر می کردم بهت گفته.

چشم هام از این گرد تر نمی شد. تکرار کردم.

_زنش؟!

بغض کردم. از حس دم دستی که بهم دست داد. از شوکی که بهم دست داد.

رو به جلو خم شدم و سرم رو بین دست هام گرفتم. باورم نمی شد.

_یک مرد زن دار بهم نظر داره؟

اهسته با حالی مغموم پایین پام نشست. همتا کوسن مبل رو به سمتش پرت کرد.

_حرف بزن تینا...

تینا مستاصل شده بود. مِن مِن می کرد نمی دونست از کجا بگه یا اصلا بگه؟.

اشکم رو با پشت دست پاک کردم و همین طورکه سرم رو گرفته بودم رو بهش گفتم:

_خواهش میکنم بهم بگو زن داره یانه؟

خودمم از صدای گرفته و التماسیم تعجب کردم. چشمی روی هم فشرد و با نفس کلافه کننده ای تو چشم هام خیره شد.

_با اینکه دو سه سالی بیشتر از تو سابقه دارم اما مدتی نیست مهندس وحجتی رو میشناسم. من یک کارمند جزئم اصلا به قسمت مهندسی تو این سه سال سرک نکشیده بودم اما صدقه سریای تو از بس از مهندس گفتی منم حساس شدم تا بیشتر بشناسمش...

DONYAIEMAMNOE

لب گزیده نگاهش شرمنده شد.

_میخواستم بفهمم حرفات راسته یا توهم زدی.

آهی کشیدم.

_توفیقی بین همه شخصیت موقری داره، مرده متین، قابل اعتماد. جنتلمن و سنگین...حتی وقتی باهت صحبت میکنه مستقیم تو چشمات نگاه نمیکنه چه برسه بخواد...

نفسی گرفت...حرفش رو خورد. می خواست بگه چه برسه به تو که عزیز و جانم خطاب بشی.

_تا حالا هیچ کس ازش بی احترامی ندیده... ادمی که اسه میره اسه میاد. نمازش سروقته. خودتم می دونی محفل صحبت خانما شرکت فقط حجتی...اصلا توفیقی به چشم نمیاد جز اخلاقش.

پوخند زدم. اشک هام بی اختیار جوشید.

_ هیچ کس ازش بد نمی گفت. جز خوبی...جز وقارش. از بین حرفای همکارا به زور فهمیدم زن اولش چند سال پیش اون موقع هایی که سرباز بود روز بعد از عقد از دست میده. جا به جا دخترِ سرش به جدول میخوره. یک مدتی افسردگی میگیره ولی به لطف حجتی سرپا شده. دوستیشون حکم برادری داره. باهم این شرکتو بزرگ کردن تا به اینجا رسیدن.

مات لب زدم.

_ولی تو گفتی زن داره..؟

_الانم داره. حالا همسر یا نامزد چه فرقی میکنه؟ بالاخره کسی تو زندگیش هست. دختره دوسه باری اومده شرکت ولی مطمئنم تو ندیدیش؛ چون هیچ وقت درست درمون خودشو نشون نمیده....با حجتی که اصلا برخورد نداره، صورتشو میپوشونه.

_...

_اخرین بارم نیلوفر می گفت شنیده با داد و هوار بهش میگفته حتما باید شکمم بالا بیاد تا همه چیزو فراموش کنی؟

همه چیز به نظر طبیعی میومد. حق داشت کسی حرف من رو باور نکنه. من سرم مثل کبک تو برف بود و از اتفاقات دورو برم بی خبر بودم. شاید به خاطر همین حجتی میخواست از سَر بازم کنه. لابد فکر می کرد خونه خراب کنم.

اهی کشیدم. دیگه یادم رفته بود تا چند دقیقه قبل چرا گریه می کردم. دست خودم نبود؛ بی اختیار پرسیدم.

_اسم زنش چیه؟

DONYAIEMAMNOE

_دلدار...اسمش دلدار...

دلدار...من بابت این اسم مچ دستم کبود شد. تحقیر شدم. باید با مشت می کوبیدم به مغزم تا حلاجی کنم.

همینطور که رو زانو رو به روم بود، ضربه ای به پام زد.

_حالا تو چرا زانو غم بغل گرفتی تا دیروز سایشو با تیر میزدی ..الان که باید خوشحال باشی.

سرم رو پایین انداختم و غمگین تر از هربار نالیدم.

_اونی که میگی زن داره...راه بی راه مزاحمم میشه؛ بی دلیل ازارم میده با حرفاش...یکبار ابری یکبار بارونی...دستمو میپیچونه...نیتشو نمیفهمم...عرض یکماه شغلمو میگیره منشیم میکنه.

از نیم رخ بهش خیره شدم.

_تو بودی چیکار میکردی؟.

حرفی نزد. جز سکوت.

همتا سرش رو روی شانه ام گذاشت. به پشتی مبل تکیه دادم و خوشبینانه در برابر دفاع از کارم گفتم:

_به حجتی ثابت میکنم.

_...

_اون نمیتونه به جای حجتی تصمیم بگیره.

تینا خنده مستانه ای کرد که همتا با چشم ابرو بهم فهموند کور خوندی فرنگیس.

_مهندس حرفش واسه رئیس حجته.

کمی گردن کشی کرد به سمتم.

DONYAIEMAMNOE

_خودم یکبار از زبون حجتی شنیدم بهش می گفت تا کی میخوای با این اخلاق سگیت هر دختری رو به ی چشم ببینی!

دقیقه ای هرسه سکوت کردیم. من به این فکر می کردم چقدر این جمله اشناست. دخترایی مثل تو با یک نازو کرشمه...

تینا به حرفش شک کرد این رو از اخمی که کم کم روی پیشونیش میشست فهمیدم. معادلات اون هم درست نبود. به مهندس هرچیزی می خورد جز خیانت.

بخش دوم...

به سردر شرکت نیم نگاه خسته و کسلی کردم. بنا سفید و شیشه ای و اسمون خراشی که چشمت رو میزد ارزو هر مهندسی بود. شرکت ساختمانی مهرزاد. چقدر روز اول ذوق و شوق داشتم اما حالا...دلمرده و افسرده.

امروز از اون روزهایی بود که حوصله خودم هم نداشتم؛ چه برسه به کاری که علاقه و هیجانی توش نبود.

دست سالم رو از جیب مانتوم بیرون کشیدم و ته مانده پولی که باقی مونده بود رو دراوردم و آژانس رو حساب کردم. از ماشین پیاده شدم. کیفم رو روی شانه انداختم و اهسته به طرف برج قدم برداشتم. مرگم بود. ته دلم پر از حس اشوب بود. دوست نداشتم پشت اون میز لعنتی باشم. دیگه هدفی از حضورم در اینجا نداشتم. حالا که فهمیده بودم بیشتر بازیچه مردی شدم بابت نیتی که من ازش بی خبر بودم؛ انگیزه م مرده بود. توجه و علاقه جنس مخالف برای منی که مدت هاست تاریک دنیا شده بودم بد به نظر نمی رسید؛ اما مردی که زن داشت فقط التهاب درونیم رو بیشتر می کرد. از دیشب تا حالا مطمئن شده بودم طوفان توفیقی ادمی نیست که بی گدار به اب بزنه؛ فقط قصد و نیتش رو درک نمی کردم.

اهم رو با نفس صداداری بیرون فرستادم و درب شیشه ای شرکت رو کشیدم. نگهبان چشم ابرویی اومد وسرش رو با خوندن روزنامه ای که جلوی چشم هاش گرفته بود گرم کرد.

به جای اسانسور به سمت راه پله راه کج کردم. ده دقیقه دیرتر به دو ساعت تاخیر می ارزید به روبه روشدن با ادم هایی که نگاهشون متفاوت تر از دیروز شده بود. امروز دومین روز کاری من بود. خبر منشی شدن مهندسِ شرکت چیزی نبود که مخفی بمونه. بی حوصله و خسته تر از اون هم بودم تا جواب پس بدم.

سلام زیر لبی و به حشمتی و قادری کردم. چشم های حشمتی سرتاپام رو کاوید و چشم ابرویی به رفیقش رفت. از درون حرص می خوردم فحشی بود بار خودم کردم. یکبار رها شدن با این پوشش دلمرده ای که از خودم ساخته بودم حرف و حدیث زیاد داشت؛ توفیرش کبود شدن دستم بود.

مانتو مشکی بلند با شلوار جین و شال مشکی. عزا گرفته بودم بابت چی رو نمی دونم.

باید از امروز به بعد فرنگیس صامت تر و منزوی تری از خودم می ساختم. دنیا به اندازه کافی سیاه بود. نمی خواستم بازیچه سیاهی ادم هاش بشم.

پشت میزم جاگیر شدم. کار زیاد بود. تایپ های دیروز مونده بود. تلفن هایی که باید می کردم...سیستم رو روشن کردم و با یک دست شروع به تایپ نامه ها و صورت جلسه دیروز کردم. دو ساعت تاخیر داشتم. خیلی با خودم، با دلم، با جیبم، کلنجار رفتم که نیام، که بگذرم. دوتا چهارتا کردم؛ از اینکه تا کار دیگه ای پیدا کنم سرماه میشه و من می میمونم و بدهی هایی که باید پاس می شد. وامی که هنوز اقدام نکرده بودم نیاز به ضامن داشت. ضامنی که از کارم مطمئن باشه. امیدم به ضمانت حجتی بود. امروز باید باهش صحبت میکردم. رو می انداختم. مرد خوبی بود. نمی تونستم به همین سادگی قید اینجا رو بزنم. همتا راهیم کرد. با هزار سلام و صلوات. با هزار نصیحت. از هردو خواهر قول گرفتم کمکم کنن. تینا وعده داد با پدرش صحبت کنه تا وامی سیصد میلیونی برای منه منشی جور کنه .

دست هام می لرزید. عصبی بودم. هنوزهم خودخوری می کردم. چشم هام پف کرده می سوخت. هزارتا کار نیمه تموم داشتم که صفحه دوم شناسنامه مهندس توش گم شده بود. نیم نگاهی به درب بسته اتاقش انداختم. بود...مطمئن بودم. ندیده حضورش رو حس می کردم. حضوری که عامل استرس و ترس من بود. دیشب تا صبح پلک روی هم نذاشتم تا معادلاتم درست از اب در بیاد؛ اما اخر هیچ...غیر از مرور روزهایی بود که عذابم می داد.

"وقتی در این شرکت کوفتی استخدام شدم اولین چیزی که من رو بیشتر از همه مشتاق به سگ و دو زدنم برای موندگاریِ کرد رئیس با پرستیژ و فوق العاده جوونش بود. مسخره بود... میدونم نباید زیاد خودم رو امیدوار می کردم از اینکه اون به من دل ببنده و با اسب سفید پاشنه درخونمون رو از جا بکنه؛ اما این هم باعث نمی شد نخوام تو دور رقابت سخت خانم های اینجا نباشم!؛ شاید مثل داستان های تخیلی با شانس قشنگم رئیس از سطحی ترین دختر شرکتش خوشش بیاد و من هم قلعه های خوشبختی رو فتح کنم.

حالا بماند که این خیالات فقط مال چند روز اول کاری بود. شاید بعدها بی اهمیت ترین دلیل برای استعفا ندادنم. چون دقیقا از یک هفته بعد از قرار دادم با اه و نفرین صبحم رو شروع می کردم. صبحی که به اپسیلونی چهره جذاب رئیسم رو از ذهن پاک می کرد. مشکل من با ادمی بود که با حجم عظیمش اتاق روبرویی رو اشغال کرده بود.

ادمی که دهنی به گشادی سوسمار و پرویی....پرویی اوه متاسفانه هیچ جاندار عزیزی پروتر از اون ندیدم. تنها چیزی که دغدغه من شده بود... چرا اون دهن گشادش رو هیچ وقت نمی تونست جمع کنه.؟ فکر میکنم حل معادله اش از تمام دو مجهلولیای زندگیم سخت تر بود. بدتر از اون به خاطر پارتی کلفتش نمی تونستم اعتراضی به هیکل پخش شدش روی میزم داشته باشم. عادت داشت برای قهوه خوردن وقت و بی وقت مزاحم من بشه. اون هیکل چند تنیش رو با برگه هام یکی می دونست.

چشم های وزق زدش که محفل خانم های شرکت بود.

اما چیزی که در این ادم بیشتر حرص من رو درمیاورد...رفتار صمیمانه و وقیحانه اش تنها با شخص من بود!. هیچ وقت نفهمیدم چرا با من برعکس بقیه برخورد می کرد. لحنش با من پر از لودگی و مزاح بود. شوخی های مثبت ۱۸ که با هر واکنش من داشت کفریم می کرد. از نگاهش که بهتره نگم. !

اون ادم صد و هشتاد درجه رفتارش با من فرق می کرد. همین الان هم از یاداوریش مو به تنم سیخ می شد. متاسفانه برای من و خوشبختانه برای اون هیچ کس حرفم رو باور نمی کرد. اون جلوی بقیه یک ادم ظاهرا متشخص بود که فقط پیش حد کم حرف ، کم رو و مومن بود.

کم رو می فهمید؟ این فاجعه بود.

چند باری به همکارها حتی به رئیس از مزاحمت هاش گفتم؛ اما مگر کسی حرف یک کارمند جزء رو باور می کرد؟

از صدای باز و بسته شدن در اتاقش چشم رو هم فشردم.

می دونستم الان در چه وضعیته.!

اون لبخنده مضحکش گوشه لبش و سرک کشیدن بین راه روها و اهسته قدم گذاشتن به سمت من.

_کم پیدایی عزیزم...چرا دیر کردی؟

خیلی سعی کردم پرونده زیر دستم رو تو فرق سرش نکوبم...عزیزم!

من به این کار نیاز دارم. من به این کار نیاز دارم.

چشم هام رو باز کردم و با لبخند حرصی به طرفش چرخیدم.

_امری داشتین اقای توفیقی؟.

اول صورتم رو کاوید تا مطمین بشه پوستم از حرص قرمز شده یا نه؟ چشم های شیطونش مشخص می کرد به خوبی موفق بوده. اصلا خیالی هم بابت دست بستم و دیشبی که تا صبح پلک روی هم نذاشتم تو چشم هاش نبود.؛

DONYAIEMAMNOE

به انی با پرونده بین دستش پخش میزم شد که موهای فرش یک اینچی صورتم قرار گرفت. اگر می چرخید حتما دماغش مماس با دماغم می شد؛ اما خوشبختانه با شعورتر از این حرف ها بود. بارها امتحانش کرده بودم از این فاصله سرش رو نگه می داشت تا من فقط نیمرخش رو ببینم. شاید می دونست من طاقت دیدن چشم هاش رو از این فاصله نداشتم چه بسا از ترس غش می کردم. شاید هم اون فقط علاقه زیادی به میزم داشت .!

_خانمم از این برگه واسم چند تا کپی بگیر.

حتی سعی نکرد برگه رو به دستم بده قشنگ سر میز گذاشت تا به طرفش خم بشم. عوضی میخواد از روش رد بشم؟ یا فکر می کرد به قدری دستم درازکه می تونم بردارم!

آخ که چقدر دوست داشتم موهاش رو دونه دونه بکنم.

_منتظر می مونم تا کارتو بکنی.

خب از شانس قشنگم میزم سه گوشه دیوار بود یعنی از سمت راس میخوردم به دستگاه های کپی و سمت مخالفم پاهای دراز اون بود. خیلی ریلکس از جام بلند شدم تا بهش بگم اون هیکلت رو تکون بده تا بتونم رد بشم.

لبخنده مرموزی زد. این یعنی عمرا بتونی من رو بلند کنی. خب من هم این چند مدت یک چیزایی یاد گرفته بودم.

_سلام خانم...

هنوز جمله م تموم نشده؛ به طرز شگفت اوری شد، اونی که بود.

ایستاد با یک من اخمی که پرستیژ متانت و سنگینیش بود. وقتی کسی رو تو راهرو ندید با نفس اسوده ای به طرفم سرچرخوند.

ابروهام رو بالا پروندم...یعنی خوردی؟ چشم هاش درخشید. خنده ش گرفته بود. هردو دستش رو لبه میز گذاشت و بدون اینکه چشم ازم برداره به طرفم خم شد. برای اولین بار نفسش رو با نفسم تنظیم کرد. شاید هم از دیشب به بعد بی پرواتر شده بودیم!. بوی نعناع مخلوطی از عطر گرمش زیر بینیم پیچید .

_دستت بهتره؟ چرا دیشب گوشیتو خاموش کرده بودی؟

پس زنگ زده بود. یک به بعد؟ دو صبح؟ چه موقع از شب که من تا صبح چشم روی هم نذاشتم یا همسرش شک نکرده باشه؟. داغ دلم گرم شد. ماتم برد از وقاحتش. چشم هام پرگلایه شد... نفرت انگیز. اخم کرده ازش چشم نگرفتم. دریده بازی دراوردم.

با لحنی که خودم رو هم شگفت زده کرد پرنفرت زمزمه کردم.

_تو زن داری.

به قدری شوکه شد که حتی نمی تونست نفس بگیره یا گردنی صاف کنه. مات و مسکوت نگاهم می کرد. سکوتش برای من فریاد امیدوارانه ای بود؛ نه درست نیست. اما...

_باید خوشحال باشم نسبت به منم کنجکاو شدی!

مستقیم به چهره جدیش زل زده بودم. نفهمیدم چی گفت. لحن غمگینش رو درک نکردم. به قدری داغون بودم که فقط یک کلمه تاب شنیدن داشتم.

_تو زن داری.

بغضم رو با فشار زبونم بین دندون هام مهار می کردم. از دیشب تا حالا به این فکر می کردم چه خطایی؛ چه کج رفتنی داشتم که شدم ملعبه یک مرد زن دار؟.

لبخندی زد... گزنده...تلخ.

_خودت کنجکاو شدی یا کسی بهت گفته؟

_تو زن داری؟

DONYAIEMAMNOE

اینبار صدام کمی بلند تر شد. سوالی و کلافه کننده.

_یک دختر یکساله م دارم.

لرزیدم از گفتنی که سرد بود بی تفاوت و جدی. چیزی رو تکذیب نکرد؛ فقط یک دختر یکساله داره.

اهی کشیدم. بی اختیار قطره اشکی از گوشه چشمم چکید احساس حقارتم چند برابر شد. قطره اشکم رو دنبال کرد. پوزخندی زد با همون نگاه بی تفاوتش. پنجه هام رو تو کف دستم فرو کردم تا جیغ نکشم.

خودم رو عقب کشیدم و سرم رو پایین گرفتم.

_فقط کافی کسی تو شرکت بویی ببره!

انگار جمله ش رو تو صورتم تف کرد. بدون اینکه نگاهش کنم پوزخنده صداداری زدم. صاف ایستاد و برگه ی که باید ازش کپی می گرفتم رو جلوم انداخت .

_بیار تو اتاقم.

عقب گرد کرد به طرف اتاقش. هنوز درب رو کامل باز نکرده که باصدای "مهندس مهندس" گفتن نفس داری بین چهارچوب درب ایستاد.

قدم هاش رو شل کرد با طمانینه و قرو قمزه ای که به کمرش می داد به طرف طوفان حرکت کرد.

لبخندی زد.

_چقدر از دیروز دنبالتون می گشتم مهندس.

طوفان دست به جیب برد و صاف ایستاد با نگاهی که می دزدید. پوزخند صدا دار بود که از گوشه چشم نیم نگاه کوتاهی بهم کرد. ادا بچه مومن ها رو درمی اورد...مسخره.

_بفرمایید...الان در خدمتم.

رحمتی جدی تر شد از صدای بم و گرفته طوفان. گلوی صاف کرد و لبخنده زیباش رو خورد. کی باور می کرد تا دو دقیقه پیش روی میز من پخش شد بود؟

زیر چشمی مانتو کوتاه سفید و شال تزیینی روی سرش که از بالا و پایین موهای طلاییش بیرون زده بود رصد کرد. کم و بیش می شناختمش. از بچه ها بازرگانی بود. همکار تینا. شرکت خصوصی این طور تیپ زدن معمول بود؛ اما لب برچیده به دستم خیره شدم. حقم قلم شدن دستم بود؟ سرم بالا اوردم چشم تو چشم با طوفان شدم که به مچ دستم نگاه می کرد اما از دیدن نگاهم اهمیتی نداد و حواسش رو به رحمتی داد که از داخل کیفش دنبال چیزی می گشت.

با عشوه پر طمطراقی دسته ای از موهاش رو از روی پیشونی کنار زد و پاکت سفید رنگی رو مقابل طوفان گرفت .

_می دونم اهل این طوری مراسم ها نیستین مهندس؛ اما اینبار افتخار بدید من و همسرم رو خوشحال کنید.

طوفان با مکث و دقتی که دستش به دستش نخوره پاکت رو از بین ناخون های مانیکور شده ش گرفت.

کارت رو از پاکت بیرون کشید و تاریخش رو خوند. تک ابرویی بالا فرستاد.

_امیدوارم بابت مرخصی دعوت نشده باشم!

رحمتی چنان قهقهه ای زد که ناخوداگاه صورتم جمع شد.

_همه بچه ها شرکت دعوت هستن شما که جای خود دارید.

طوفان جدی سری تکون داد و کارت رو داخل پاکت قرار داد.

_فقط یک هفته میتونم بهت مرخصی بدم.

لبخنده رحمتی خشک شد. حقش بود. لبخنده محوی زدم. زنیکه با نازکی صدا و عشوه های خرکی قصد مرخصی گرفتن داشت.

DONYAIEMAMNOE

جدی کارت رو برگردوند. رسما رحمتی رو به سکته شد.

_خوشبخت بشید.

رحمتی دست هاش رو شل بالا اورد و لبخنده کج و تصنعی زد.

یاد جشن سال نو رئیس افتادم که از قصد من رو دعوت نکرده بود. درحال حاضر هم مثل بادکنکی بودم که هران می ترکید. بدتر حرصم گرفته بود از چشمی که دربرابر رحمتی حیا و شرم داشت.

بی خیال غرورم رو به رحمتی گفتم:

_منم دعوتم؟

رحمتی تازه دوزاریش به من هم افتاد. ابروهاش بالا پرید و متعجب به میزی که دستگاه پرینت و فکس بود نگاه کرد.

لبخنده خشکی زد. این پا اون پا کرد تا جوابی پیدا کنه اما روش نمی شد جلوی طوفان دعوت نگیره.

_قدمت روی چشم مهندس اذین دوست داشتی بیا.

لبخند زدم.

_حتما ادرسو از تینا میگیرم.

لبخند روی لب هاش ماسید. طوفان بدتر رنگ به رنگ شد. چقدر من پررو بودم خودم رو دعوت به جایی می کردم که با میزبان جز سلام علیک های زوری حرفی نداشتم.

گوشیم تو جیبم لرزید. با ببخشیدی رو به هردو که مات با فکی افتاده تماشام می کردن چرخیدم و بله ای گفتم:

_سلام فرنگیسم .

لب گزیدم...همین که صداش رو شنیدم دنیام سفید شد. از دلتنگی بغض کردم.

DONYAIEMAMNOE

_فدای تو خوبی عزیزم...

اون هم مثل من بغض کرد.

_تا من بهت زنگ نزنم زنگ نمیزنی نه؟ نمیگی مادرم زنده ست یا مرده که بیام زیر جنازشو بگیرم.

رنگم پرید...

_اتفاقی افتاده...قرصاتو خوردی؟ قلبت اذیت میکنه؟ میخوای از دکتر واست وقت بگیرم.

صدای هق هقش بلند شد.

_فرنگیس چرا هیچ وقت چیزی درست نمیشه؟

گیج با قلبی که هران از دهنم بیرون میزد لب زدم.

_چی شده مامان...

_خاوری امروز اومد خونمون گفت تو رو دیده. به بابات گفت دخترت همه کاره اون شرکته از میون حرفای پدرت فهمید چیزی از سفته ها نمیدونه. موقع رفتن تهدیدم کرد بهت بگم خوشش نمیاد از بازی کردن.

بازی! حتما خوشش نیومده با یک بچه طرفه. چشم روی هم فشردم.

_فدای سرت... وام درس بشه حساباشو صاف میکنم. نگران نباش.

_می ترسم پدرت بفهمه سکته کنه. کاش اجازه نمی دادم اونارو امضا کنی. بازی کردم با غرور پدرت. کمرش می شکنه فرنگیس نبودی ببینی چقدر پزتو می داد به خاوری.

بدتر از این هم می شد. پدر رو می شناختم محض کلاس گذاشتن دوتاهم روش میزاشت از شغل و رشته م تعریف می کرد.

نفسم رو فوت کرده ساکت شدم. بینش رو بالا کشید و با گرفتگی صدا پرسید.

_تو جات خوبه مادر...کاش کنارم بودی غصه دوری تو یکی رو نمی خوردم.

DONYAIEMAMNOE

_اینجا همه چیز خوبه...

به اطرافم با چشم های ابدار چشم چرخوندم که نگاهم به طوفان افتاد که مابین درب دست به سینه ایستاده بود و به حرف هام گوش می داد. روم رو چرخوندم.

کارم خوبه...همکارام...همه چیز خوبه تینا و همتا هوامو خیلی دارن... تک خنده ای زدم با دلی که عجیب دلتنگ اغوش امن مادر بود_ این دوروز دخترت دو تا خواستگار داشته. هردو ادم حسابی...پولدار... خوشگل...

مادرم خندید می دونست من به تنها چیزی که فکر نمی کنم ازدواجه. خودش هم مخالف صددرصد ازدواج من بود. به قدری پرت گفتن از خواستگارهای خیالی شدم که حواسم به هیچ چیز نباشه جز خندیدن های مادرم و سفته هایی که باید پاس می شد.

***

هنوز هم دست و دلم به کار نمی رفت. چند بار باغصه تاریخ کارت رو خوندم؛ چندبار پلک زدم. چندبار اه کشیدم. دو روز دیگه زمانی نبود تا بتونم بابت عروسی فکری بردارم. غصه م لباس و کفش مناسبی بود که می شد سرهمش رو با کت و شلوار ساده ای هم اورد اما هدیه عروسی باید چیزی می بود درشئن مهمونی که دعوت نبود!. یکی از بهترین باغ سراهای شهر بود که منوش حداقل نفری ۱۰۰خورده ای در میومد. اب هم از گلوم پایین نمی رفت تو این طور مراسم ها؛ اما از خیرش هم نمی شد گذشت. بخور بخوری بود. می شد برای یک شب بی خیال فکرهای درهم برهمی شد که مادر تو گوشم خوند.

صدای محکم بازو بسته شدن درب اتاقش اومد. از دوساعت قبل هربار که من رو می دید دهبار لب باز کرد حرفی بزنه؛ اما منصرف شده نفس عمیقی کشیده اخم می کرد.

_قرارهای بعداز ظهرم رو کنسل کن.

سری تکون دادم؛ بدون بالا بردن چشمی. خودکار روی میزم می چرخید بین دست هام و تیک تیک روی میز می کوبیدم تا شرش کم بشه. صدای حرصی نفسش رو شنیدم و گام های عصبی و محکمش. ساعت ۱۲ باید سر پروژه ای حاضر می شد. خودم بهش یاداوری کرده بودم. اون هم به جز "درپشت سرت ببند" و نادیده گرفتنم چیزی نگفت.

انتر طلبکار هم شده بود...والا. دهنم رو کج کردم و تو دلم چپ چپی نگاهش کردم.

هنوز به این فکر می کردم امروز چقدر از حرف هام رو شنیده بود؟ به روی خودش هم نیاورد؛ بلکه فالگوش ایستاده یا مو به مو واکنشی به صحبت هام داره.!

رو به چشم های خیره ای که تماشام می کرد لب زدم...تکرار کردم. "من خوبم...من عالی م" برای مادری که بی خبر بود از گرفتگی هوای دخترکش بود...بغض کردم میون چشم هایی که معنی دار فقط تماشام می

DONYAIEMAMNOE

کرد. گفتم از حالی که بدم نبود. کاملا ساکت به حرف زدنم گوش می داد. اهمیتی نمی داد صدای زنگ تلفن روی میز خودش رو می کشت یا من طوری بهش زل زده بودم که هر ادم سالمی می فهمید مزاحمه.

دست به سینه فقط گوش می داد به صحبت هایی که با هر کلمه اخم می کرد؛ لبخند میزد از اینکه خوبم یا خواستگارم چیکاره بود یا بهزاد چه طور دستم رو باند پیچی کرده بود. دروغ هایی که گاهی خودم هم از گفتنش سرخ می شدم و اون می خندید و من چشم غره می رفتم. مادر هم کنجکاو ول کن نبود و با اشتیاق گوش می داد تا حرف بزنم. اصراری هم نمی کردم کمی اهسته تر صحبت کنم یا کلام رو کوتاه. حضورش ازار دهنده نبود بلکه دوست داشتم بهش بفهمونم من هم دغدغه هایی دارم که اون و توجه هاش چیزی نیست. بعد از سر رسیدن حجتی و قطع تماس، تو لک خودش رفت. علنا نادیدم می گرفت. جوابم رو با سر می داد بدون اینکه نگاهم کنه. شده بود ادمی که همه می شناختنش. سربه راه و محجوب.

****

سایه بون ماشین رو پایین دادم. رو به ایینه ش دستی به روی گونه هام و ارایشی که ماست ترم کرده بود کشیدم . به قصد تجدید ارایش کیف لوازم تینا رو که از تو اتاقش برداشته بودم رو زیر رو کردم. هزار مدل رنگ و انتخاب بود. گیج شده بودم و انتخاب سخت. از هر برند و مارکی تو کیف ارایشش پیدا می شد.

چشمم رژ خوش رنگ قرمزی رو گرفت. بی تعلل روی لب های صورتیم دوبار محکم کشیدم و لب هام رو روی هم مالیدم.

DONYAIEMAMNOE

جلو لب هام با سفیدی پوستم چند صد برابر شد. خوشم اومد. وسوسه کننده بود.

مژهای بلند و تاب دارم رو با ریمل حجیم کننده مارکش چند مرتبه حالت دادم. حالا پرپشت تر شده بود. خط چشمم رو زیر چشم های مشکی زاغم پهن تر کردم. چهره م از ماتی و پژمردگی چند دقیقه قبل در اومد.

نتونسته بودم جلوی چشم های مادر تینا ارایش انچنانی کنم. زیر ذره بین گرفته بودم. من رو عابد و زاهد می دونست.

با اشاره تینا کیف لوازم رو برداشتم و زودتر تو ماشین نشستم تا کمی به خودم برسم. لباسم هم بد نبود. ماکسی بلند صورتی چرک ساده ای با دامن نیلوفری که از پشت کمر کمربند طلایی می خورد. موهام هم به اصرار تینا فر زده بودم و مدل شلخته ای بسته بودم. در حین سادگی زیبا شده بودم.

سایه بون رو بالا دادم و منتظر تینا به درب خونه خیره شدم. دو دقیقه بعد با عجله همین طور که کفش های پاشنه دارش رو تو دست گرفته بود به طرف ماشین می دویید. پیراهن کوتاهش با مانتو جلو بازی که پوشیده بود هیکل ظریف و کشیده ش توجه چند نفری که توکوچه ایستاده بودن رو به خودش جلب کرد. قبل از اینکه بنشینه سوئیچ "بی ام و" مادرش رو بالا گرفت و رو هوا تابی داد. از اینکه تونسته بود مادرش رو قانع کنه تا به تنهایی با ماشین مدل بالا به عروسی بریم خندم گرفته بود. ذوق میزد. ۲۰۶ رو در شان این طور مراسم ها نمی دید. با هزار زور و التماس ماشین مادرش رو گرفته بود و همتا بیچاره م به ازای اون باج داده بود تا شام در کنار مادرش باشه.

_دیدی بالاخره راضیش کردم.

پشت فرمون جاگیر شد. با زدن دکمه ای استارت ماشین رو زد و سوتی کشیده حرکت کرد. از گوشه چشم به لب هام اشاره کرد و تک ابرویی بالا انداخت.

_خدایا... گفتم باهمون قیافه میخوای بیای عروسی.!

کمی به طرفش کج و راحت تر نشستم.

DONYAIEMAMNOE

_جلوی مامانت نمی تونستم زیاد از حد بگذرونم.

_اونقدارم فکر میکنی حساس نیست.

هومی کشیدم و با خنده گفت:

_مطمئن باش امشب با این چهره، دیده همه نسبت بهت عوض میشه. میتونی غیر مهندس مخ چند نفر دیگه رو بزنی.!

به حرف بی مزه ش غش غش خندید. تا نوک زبونم اومد بگم اون نمیاد و فقط به خاطره لج اون دارم میام ولی زبونم رو گاز گرفتم تا بیشتر از این دستم رو نشه و خوشحالیم تو ذوق نزنه.

اما به تنها چیزی که دراون لحظه فکر می کردم تنوعی بود که دلم مدت هاست می خواست.

از هیجان زیاد نفسم بند اومده بود و قلبم تپش گرفته بود. دوست داشتم هرچه زودتر برسیم و گور بابائه طوفان توفیقی.

ترجیح دادم حرف رو عوض کنم. صحبت در مورد اون مطمئنا شبم رو خراب می کرد.

_موقع برگشت بزار من برونم.

فهمید قصد ندارم درموردش حرفی بزنم. خنده بدجنسی کرد؛ یعنی دارم برات.

چپ چپی نگاهم کرد.

_امرا... بزار خودم کیفشو بکنم...مامانه اونقدر خسیسه خودم هنوز موندم چه طور راضی شد. خیلی خب بابایی نثارش کردم. جسارت چنین کاری هم نداشتم. دست دراز کردم تا ضبط عجیب غریبش رو روشن کنم. چیزی سردرنمی اوردم. چشم ریز کرده سعی کردم انگلیسی های روش رو بخونم.

از گیجیم خندید. خم شد تا با کنترلی که روی داشبورت بود روشنش کنه. همین که حواسش رو داد به ضبط چند اهنگ گوپس گوپس از میون اهنگ های ملایم مادرش انتخاب کرد صدای جیغ ماشینی و ترمز تینا همراه شد با بند اومدن نفس ما. بی ام و البالویی جلومون به فاصله یک بند انگشت کج تو بزرگراه پیچیده بود. دو جوون هم سن و سال های خودمون بودن. یکی که ظاهر شیطون تری داشت کنار راننده ای که حواسش به تینا بود سرش رو بیرون اورد و با صدای مستی گفت:

_مواظب باشید خوشگل ها...

هنوز با چشم های گرد شده نگاه می کردیم که با گازی سرعت گرفت و محو شد. تابلو بود فقط قصد ازار داشتن و نیتشون هرچه بود بعد وقفه ای ماشین ما با صدای جیغی از زمین کنده شد. نفسم تو سینه حبس شد. بی اختیار کمربندم رو بستم. تینا به حد مرگ عصبی بود.

_عوضیا...نشونشون میدم.

به قدری سرعتش بالا بود و سرعت اون ها پایین تا بین بریدگی اول بهشون رسیدیم. همین که تینا هم تراز ماشین شد و قصد بدوبیراه گفتن داشت پسره سرعتش رو بیشتر کرد و با انگشت اشاره اش رو به پیشونی گازی به ماشنیش داد. هاج و واج فقط نگاه می کردم تینا اتیشش تندتر شد از اینکه کم بیاره و به کورسی دعوت شده بود. حدس زدنش چیزی جز به رخ کشیدن ماشین ها نبود و ختم شدن به کل کلی که حتما برای تور پهن کردن بود.

سرعتش به حد مرگ تو بزرگراه بالا رفت. از بین ماشین ها پسره ها ویراژ می دادن و صدای سوت و جیغی که فقط بر تحریک تینا بود بلند می شد. جری تر لایی کشید و سبقتی از بین ماشین هایی گرفت که از ترس به هردو ماشین راه می دادن. سرم رو تو دست گرفتم. دلم به هم پیچید. تا حالا در این موقعیت قرار نگرفته بودم و مرگ رو جلوی چشم هام می دیدم. عضلاتم منقبض شده بود و صدای بوق ماشین ها و جیغ تینا حالم رو دگرگون کرده بود. احساس استفراغ داشتم و هر ان ممکن بود بالا بیارم و تشنج کنم.

_توروخدا تینا ولشون کن. الان به کشتنمون میدی. اونا مستن.

اصلا نمی شنید. کم کم از این کورس و دست فرمونی که بی پرواش کرده بود لذت میبرد. صدام تو صدای ضبط گم شده بود. می لرزیدم و التماس. چراغ قرمز رو رد کردن نزدیک بریدگی دوم که به باغ سرا ختم می شد. عصبی جیغ زدم؛ ممتند و دست روی گوش هام گذاشتم.

DONYAIEMAMNOE

تینا متعجب به طرفم چرخید. تو خودم جمع شده سرم رو بین دست هام گرفته بودم و جیغ میزدم. پایین اومدن سرعتش رو فهمیدم و زدن راهنمایی که ماشین رو به سمت چپ برد.

_اروم باش فرنگیس...

صداش وحشت زده شده بود؛ مثل حال من.

_...

_فرنگیس فرنگیس... ببخشید. باید بهم می گفتی.

_...

_یکم دیگه تحمل کن الان می رسیم.

درحینی که حرف میزد دستش رو پشت کمرم بالا پایین می برد تا اروم بشم.

می دونست هیجان برای من مریض سمه؛ اما این ترسم تازگی داشت. خودم هم نمی دونستم به این شدت به سرعت زیاد واکنش نشون میدم.

صدام قطع شد ول حالت تهوعم بیشتر. می لرزیدم و نفس های بلند می کشیدم.

همین که ماشین رو گوشه ای پارک کرد دستم به سمت دستگیره رفت و درب رو بازکرده خودم رو بیرون کشیدم. تینا کمربندم رو باز کرد تا راحت تر خم بشم. رو به جلو خم و هوای ازاد رو می بلعیدم .

_فرنگیس بهتری...؟

سرم رو تکون دادم و نفسی گرفتم. صدای بازوبسته شدن درب ماشین و قدم های شتاب زده ای که هر لحظه نزدیک تر می شد بلند شد.

_سلام مهندس...

یخ کردم...مهندس! سرم خشک شد رو به پایین.

DONYAIEMAMNOE

_چی شده؟

از سکوت یکباره تینا مشخص بود اون هم تعجب و شوکه شده. جمله ش رو یکباره دیگه عصبی تکرار کرد. سوالی و پرخاشگرانه.

_میگم چی شده؟.

شونه هام از داد یکباره ش پرید. چرا فکر می کردم اون نمیاد. تینا به تته پته افتاد.

_چیزی نیست سرعت بالا حالشو بد کرد.

نگاهم خیره به برق کفش های مشکیش بود که نفس حرصیش رو شنیدم.

_قرصاتو خوردی؟

_قرصاشو!

من هم متعجب تر از تینا شاخ دراوردم.

_نمیدونم.

به زحمت گلوی صاف کردم و خوبمی گفتم. واقعا هم خوب شدم انگار حضور یکدفعگیش ماثر بود مثل اب روون. شایدهم نمی خواستم در برابرش ضعیف به نظر بیام.

یک پام رو از ماشین بیرون گذاشتم. هنوز هم کمی ضعف داشتم. به قصد کمک دست دراز کرد که دستش رو پس زدم. قسم میخورم تینا پشت سرم مرد که صداش در نیومد. تازه پی به رفتارهای مهندس می برد. به جبران کارم کیفم رو محکم و حرص دار از زیر دستم کشید.

رو به تینا که هاج واج مارو تماشا می کرد گفت:

_زودتر ببرش تو، بهش اب بده.

تینا سرش و رو مثل مسخ شده ها تکون داد. پیاده شدم. کمی فاصله گرفت اما سینه به سینه م ایستاد. قدو قامتش چند برابر من بود. خم شد دنباله پیراهنم رو بیرون اورد و مرتب روی دستش نگه داشت. با این رفتارهاش بیشتر خجالت زده شدم تا عصبی از حضورش. نفسم رو حبس کردم. هنوز جرات نکرده بودم سرم رو بالا ببرم. می ترسیدم چشم تو چشم تینا بشم. خیرگی نگاهش رو حس می کردم. این پا اون پا کردم تا همه چیزرو طبیعی جلو بدم که صدای ملودی اروم گوشی تینا بلند شد و از بهت بیرون اوردش. درحینی که از ماشین پیاده می شد الویی گفت .

حالا شجاعتمون با تنهایی نسبی چند برابر شد. طوفان از فرصت استفاده کرد و نزدیکتر ایستاد. گیرم انداخت.

_حالت خوبه؟ میخوای برگردی؟

برگردم! سرم رو بالا گرفتم. جدی، سرد و نگران نگاهم می کرد .

_قرار نبود بیای!

_قرار نبود توام دعوت بشی.!

پس دردش این بود. صورتم رو با انزجار جمع کردم و به اطراف چشم چرخوندم. کمرم از شدت فشاری که به ماشین میخورد در حال خرد شدن بود اما اون اپسیلونی فاصله ش رو کم نمی کرد و من رو بین درب و بدنه ماشین گیر انداخته بود. فضا بیرونی باغ هم تاریک بود به جز مشعل ها ورودی درب باغ که ماشین رو بود. تینا هم دقیقا با فاصله از درب ورودی زیر درخت ها قسمت تاریک پارک کرده بود. هیچ کس نبود تا ابایی از کارش داشته باشه به اندازه کافی هم صدای موسیقی از داخل باغ به گوش می رسید .

_زیبا شدی عزیزم.

نفسش به صورتم می خورد. وحشت زده چرخیدم و چشم تو چشمش سربالا بردم. لبخند میزد. شایدهم نیشخند. یادش رفته بود زن داره؟ همین که به قفسه سینه ش کوبیدم تا فاصله بگیره صدای مضطرب تینا بلند شد. به سرعت ازم فاصله گرفت.

_فری...

DONYAIEMAMNOE

به طرفش چرخیدم.

_بابات جلوی درخونه ست. دنبال تو میگرده.

صدای جیغ جیع همتا از پشت خط بلند شد. امان نمی داد تا تینا حرفش رو تموم کنه.

_بهش بگو اگر نیاد همسایه ها به پلیس زنگ میزنن.

تینا ادامه داد.

_دادوبیداد کرده... با مامانم درگیر لفظی داشتن.

ای وای برمن...به زحمت تونستم نجوا کنم.

_بهش بگو میام.

تینا جمله ام رو تکرار کرد..

_همتا نگهش دار میاد.

گوشی رو مقابل چشم های وحشت زدم خاموش کرد. دامنم رو بالا گرفتم به قصد نشستن روی صندلی که صدای صبرکنش نیمه راه متوقفم کرد.

سوالی نگاهش کردم. با من من و رنگ پریدگی نیم نگاهی به طوفان کرد و گفت:

_نباشم بد میشه...رحمتی دوست صمیمیمه.

سری به تایید تکون دادم. درکش می کردم. دستم رو روی سقف دراز کرده دستپاچه گفتم:

_کلید ماشینو بده... قول میدم بلایی سرش نیاد.

صداش جیغ شد با چشمی گرد شده.

_شوخیت گرفته مامانم منو میکشه.!

وقت خواهش نبود. التماس نبود. شکسته شدن غرور مال من نبود.

تعلل نکردم. کیفم رو از دست طوفان چنگ زدم. تا به طرف خیابون برم. مانعم شد.

_خودم می رسونمت.

چشم تو چشمش شدم. درخواست نبود. تعارف نبود. دستوری بود. مطمئن و قاطع. نیم نگاه سرزش امیز و پرگلایه به تینا از پشت سر انداختم. می دونست چقدر با این کار معذبم کرده. لب گزید و متاسفمی لب زد. بدون حرف جلوتر از طوفان به طرف مزدا۳ ش پاتند کردم. دیگه به این فکر نکردم کِی مدل ماشین و رنگش تو ذهنم حک شده بود که از میون چند ماشین پارک شده بشناسم.

*****

انگشتم روی دکمه سبز رنگ خشک شده بود با بغض و ترسی که تو دلم افتاده بود تند تند شمار مادر رو می گرفتم. از دسترس خارج بود. فربدهم جواب نمی داد. خونه هم قطع بود. هیچ کس نبود تا جواب من رو بده.

بابا خبردار شده بود . مطمئن بودم بعد یک گردو خاک حسابی یک راست به اینجا اومده بود.

گوشه ناخن هام رو می جویدم مضطرب خودم رو تکون می دادم. یکدفعه مچ دستم کشیده شد به طرفش. با پرش کوتاهی برگشتم. بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

_این چه اخلاق زشتی تو داری ...ببین چی به سرشون اوردی.

مات حواسم رو دادم به انگشت هام. از کی ناخون می خوردم. ناخون هام کوتاه و بدریخت شده بود. گوشه ناخون هام خونی بود. خدای من... ناخون های من همیشه بلند و کشیده بود. اما دراین وضعیت چه اهمیتی داشت.

خجالت زده مشتم رو جمع کرده گفتم:

_میشه یکم تندتر برید؟

سوم جمع...رسمی و مودبانه. پوزخند زده نه محکمی گفت و با نیم نگاهی تو چهره رنگ پریدم ادامه داد.

_حوصله نئش کشی ندارم.

DONYAIEMAMNOE

از لحنش جا نخوردم. از حال و هوایی که مدام تغییر می کرد. مغموم اهی کشیده باشه ای گفتم و لب هام از شدت بغض لرزید. از گوشه چشم حواسش به من بود که سرعتش با هر لبی که می گزیدم و پلکی میزدم بالا تر می رفت. نه به اندازه تینا. به حدی که سبقت بگیره از بین ماشین ها و دست فرمونش رو به رخ من نابلدِ ترسیده بکشه.

_دوباره بگیر اون بی صاحبو...

پلکی زدم و دستمالی زیر بینی گرفتم.

_کسی برنمیداره...

چه توضیحی برای طوفان توفیقی بود. نزدیک های خونه بودیم که هیکل نحیف پدر رو که از گوشه خیابون می رفت دیدم. جیغ زدم.

_نگه دار...نگه دار.

به انی روی ترمز زد که ناهوا پریدم جلو و قبل از گرفتن بازوم از ماشین پیاده شدم. دلم به درد اومد از شونه های خمیده ش از قامتی که راست نبود. کمی پاتند کرده صداش زدم. نشنید. دوباره داد زدم.

_بابا...بابا...

چرخید. تعجب کرد از چیزی که می دید. سرتاپام رو از نظر گذروند. قدمی جلو برداشتم با صورتی که بارونی بود.

_الهی قربونت برم. چه بلایی سرت اومده.

گوشه لبش خونی بود. پیراهنش چروکیده و پاره شده بود. پدر من هیچ وقت این شکلی نبود. شونه هاش لرزید. چشم هاش غصه دار بود. گلایه هم داشت. نفهمیدم کی با چند قدم خودش رو بهم رسوند و سیلی محکمی نوازش صورتم کرد. سوختم. دستم روی گونه م مات نشست. سیلی دوم دردش بیشتر بود. فحشی که می داد میون بوق ماشین ها بازهم شنیدنی بود. صورتش سرخ شده بود. نفس نفس میزد. با صورتی از اشک نگاهش کردم.

_تو چیکار کردی بامن دختر.

بدتر از من اشک می ریخت. پژمرده بود. موهای سفید پنبه ایش برق میزد تو دل شب. من چیکار کرده بودم؟

تو سرش کوبید. زار زدم خودم رو بهش رسوندم. دستش هاش رو به زور گرفتم. فریاد میزد.

_ای خدا خسته شدم...جونمو بگیر راحتم کن از دست این دختر...خدایا تاکی باید تاوان بدم.

DONYAIEMAMNOE

دستم رو جلوی دهن گرفتم تا همراهش زار نزنم التماس می کردم و دست هاش رو می گرفتم می چرخید تا خودش رو ازاد کنه.

_قربونت برم نکن...منو بزن...خدا منو بکشه.

با نفسی دستش رو روی قلبش گذاشت و دستم رو پس زد. بریده بریده گفت:

_خونه خرابم کردی دختر...گفتم میای اینجا ادم میشی بدتر شدی.

هق زدم

_غلط کردم.

_تمومی نداره عذاب تو.

یکی دیگه تو سرش زد. جیغ زدم.

_غلط کردم.

به سمتم چرخید. دستش رو بالا برد.

_به خاطر من بی پدر با خاور روهم ریختی؟ من ازت خواستم جای من امضا کنی؟

قلبم ایست کرد. مات به جمله هایی که فریاد میزد خیره شدم. خاوری؟

_دیگه چه غلطایی میکنی تو اون خونه مجردی.

سرم رو بین دست هام گرفتم. تو سرم می کوبید.

_به خدا هیچی...دروغه دروغه هرچی شنیدی...من فقط سفته هارو امضا کردم.

حتی صدام مابین فریادهاش به گوش خودم هم نرسید.

دستش رو گرفتم بوسیدم. با ضجه .

_بزن هرچقدر میخوای بزن. ولی خودتو نزن. به خدا من کاری نکردم.

نفس نفس میزد. سینه ش می سوخت می فهمیدم.

_به خاطره خودت بود سفته دادم نمیخواستم بیوفتی زندون.

فریادی از درد زد.گوله گوله اشک می ریخت پدر من. هیچی بدتر از ندیدن باور، تو چشم های پدرت نبود. باورم نکرد. عذاب می کشید از حرف هایی که میزد.

_اون بیشرف ولت نمیکنه.

به دستش چنگ زدم.

_بهت ثابت میکنم اونی که شنیدی نیست.

_خفتم دادی فرنگیس بدبختم کردی...اونا دوروز بیشتر نمی تونستن منو نگه دارن...ابروشون میرفت...حالا تو...

دستی روی فرق سرش گذاشت.

_وای برمن.

سرم رو پایین گرفتم. حرفی نداشتم بزنم. مجالم نداد؛ با پرت کردن دستم. سری تکون داد و با نیم نگاهی به پشت سرم دستی به صورتش کشیده عقب عقب رفت و چرخید. پاهام میخ زمین خیره به قامت له شدش اشک می ریختم. دستی برای تاکسی زرد رنگی بلند کرد و در برابر چشم های من دور شد.

*****

عقب عقب رفتم و بی حس لبه جدول نشستم. درد نشسته بود تو سلول سلول بدنم. جسم و روحم رو گرفته بود. معلق بودم تو هوا. نمی دونستم به کی پناه ببرم.

دستی به سمتم دراز شد. میشناختمش. کفش های مشکی براقش به ذهنیاتم دهن کجی می کرد. یادم رفته بود اینجاست. همه چیزو دیده بود. شنیده بود. خاوری چه پدر کشتگی با من داشت. طوفان از این به

بعد درمورد من چه فکری می کرد اون که قبلا انگ ه*ر*زگی م بهم زده بود؛ حالا دستش رو به سمتم دراز می کرد؟.

سرم رو اهسته بالا بردم. تو چشم هام نگاه کرد. هیچ اثری از دلسوزی نبود.

_خوب نیست اینجا بشینی.

به پشت سر، به تعداد افراد کمی که نگاهمون می کردن چشم دوختم. ماشینش هنوز وسط خیابون بود و اون بی اهمیت به صدای بوق ماشین ها به طرف من اومده بود. اهی کشیدم و ناخوداگاه دستم رو بلند کردم. دستم تو دست های گرم و بزرگش گم شد. بلند شدم و دستم رو کشیدم که قبل از رها کردن دستم اون رو فشرد. لبخند زد با هزار معنی. محبت امیز و گرم.

جلوی مانتو بازم رو به روی هم اورد و از گوشه استینم به طرف ماشینش کشیدم. خونسرد و جدی. انگار زمان متوقف شده بود تا ما حرکت کنیم. صدای بدوبیراه راننده ها یا تماشاچی ها برای اون بی معنی بود. برای منِ منگ هم تفاوتی نمی کرد. گیج تر از این حرف ها بودم. ماشین رو راه انداخت. سرد بود. تو بهار هوا زمستون بود. خودم رو گوله شده جمع کردم. بخاری ماشینش رو زد.

_الان گرم میشی.

بند اومدن اشک هام و خیره شدنم به نقطه ای یا سکوت یکباره م غیره طبیعی بود. بغض بیخ گلوم گیر کرده بود. به قدری سست و بی حس شده بودم که تشنج عصبی هم نداشتم انگار از قبل منتظر چنین حرکتی از پدر بودم ولی شنیدن تهمت های خاوری دربرابرطوفان توفیقی حالم رو بدتر کرده بود.

گوشه ای خلوت نگه داشت و از ماشین پیاده شد. دو دقیقه بعد با یک بطری اب و چند تا چیز میز که عقب پرت کرد تو ماشین نشست. قبل از نشستنش پتو مسافرتی روی پام انداخت.

_بکش روت گرم میشی.

فقط نگاهش کردم. سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی و به طرفش گوله شده کج نشسته بودم. پوفی کشید و اهسته پتو رو روی تن لرزونم میزون کرد. نفس های گرمش تو صورتم می خورد. از این فاصله خط به خط صورتش رو می دیدم. چند تار مو سفید تو شقیقه داشت. مژهاش بلندو مشکی بود.

عقب کشید و "حالا خوب شد"ی گفت.

بطری اب رو باز کرد و به طرفم گرفت.

_بیا عزیزم...حالت...

تو اون وضعیت شوخیش گرفته بود. نمی دونم قیافه م چه شکلی شد که قبل از هر حرفی خندش رو خورد و نزدیک لبهام اورد. بدون چشم گرفتنی مطیع جرعه ای خوردم.

امشب سرتاپا مشکی پوشیده بود. تیشرت مشکی جذب یقه گرد با کت اسپرت و شلوار جین مشکی. ظاهر غیر رسمی ولی در عین حال زیبا. موهاش رو مرتب عقب زده بود و ته ریش یک روزه ای هم گذاشته بود. تیپش به هیکل درشت و چاقش میومد.

سرم رو عقب کشیدم. با صدای گرفته ای گفتم:

_کاش میرفتیم دنبال پدرم.

لبم رو گزیدم، خواسته ی عجیبی بود از طوفان توفیقی. فقط احتیاج داشتم حرف بزنم. تا اینجا هم اورده بودم لطف بزرگی بود؛ هرچند می دونستم تنش میخاره.

_نگران اون نباش مطمین باش حالش از تو بهتره.

اینقدر تو زندگیم سرک کشیده بود که از همه چیز سردراورده بود که این طور خونسرد جواب می داد. حرصم گرفت. غیظ دار گفتم:

_زنت ناراحت نشه!

به بطری بین دستش اشاره کردم. ثانیه ای مکث کرد و چنان سرش رو عقب برد و از ته دل خندید که صورتم رو جمع کردم. فکش بیرون میزد.

معتجب نگاهش می کردم که با گرفتن اشک گوشه چشم هاش پلاستیکی رو باز کرد و با برداشتن پنبه و پتادینی راحت تر به طرفم نشست.

_لبت خونی شده باید پاکش کنم.

دستم رو بالا بردم تا زخم لب رو حس کنم. ازسوزش یکدفعگیش با اخی عقب کشیدم. ضرب دست پدرهم خوردم. بدون اینکه نظری ازم بخواد پنبه رو اغشته به پتادین کرد و محکم گوشه لبم گذاشت. هینی کشیدم وسرم رو عقب بردم. سریعتر از من دوباره پنبه رو کشید. با خنده محو و جدی که خیره صورتم بود گفت:

_چیزی نیست قرمزیش بیشتر بابت اون چرندی که بهشون مالیدیه.

دستش رو پس زدم و با برداشتن دستمالی از روی داشبورت زخمم رو تمیز کردم و چشم غره ای هم حوالش کردم.

_ناز شصتش من بودم بهتر میزدم.

_نکه تاحالا نزدی !

لبخنده محوی زد.

_برو زنتو بزن...عوضی

ثانیه ای مکث کرده جدی تو چشم هام گفت:

_اگر پیداش کنم حتما.

اخمی کردم و "یعنی چی... کجاست مگه" ای گفتم.

_فرار کرده...

DONYAIEMAMNOE

گیج تر پرسیدم.

_فرار کرده یا مرده؟

_اولی مرده دومی فرار کرده.

لب هام خود به خود ازهم فاصله گرفت. ریلکس و بی احساس گفت. جمع و جورتر نشستم. سکوت و اخم یکباره ش خیلی مرموز و خطرناکش کرده بود. نگاهم می کرد تا عکس العملم رو ببینه. تعجب کردم. دست خودم نبود. صورتم متاثر و سوالی و وحشت زده شد. حالا در این ساعت فکر می کردم دوست دارم از این مرد سیاه پوس بیشتر بدونم. منتظر بود بپرسم اما من فقط سکوت کردم. باید خودش توضیح می داد. نگاهش رو با پوزخندی گرفت و با خم شدن به طرفم جعبه داشبورت رو باز کرد و بسته قرصی رو بیرون کشید. روکش رو باز کرد و به طرفم با بطری اب گرفت.

_بخور حالت بهتر میشه...مسکنه.

سری تکون دادم و از دستش گرفتم. نمی دونم رو چه اطمینانی بی تعلل قورت دادم. ماشین رو حرکت داد.

به نیمرخش خیره شدم. چونه گرد و پوست برنزه اش براق بود؛ شاید هم جذاب. منکر زیبایی های طبیعی و مردانه ش نمی شه شد. یکی تو ذهنم نهیب زد...بیشتر از زیبایی بانمک و خواستنی بود هرچند اگر اخلاق گند و کش تنبون بودنش رو فاکتور می گرفتم!. یا همسر فراریش و دختر یکساله ش نبودن کیس مناسبی برای ازدواج می شد!. البته جدا از وحشی بازی دوروز پیشش.

فعلا با همین قیاقه تونسته بود برای یک ساعتی من رو از فکر خانواده م و گندی که زده بودم بیرون بیاره. چشم هام سنگینی می شد و کم کم بی حس می شدم. حس می کردم شل شدم .

_قرصت ارامش بخش بود؟.

پوزخندی زد.

_باید یاد بگیری قبل از خوردن هرچیزی سوال کنی.

خندیدم.

_واسه زنتم اینقدر دلسوز بودی...؟

چیزی نگفت؛ اما من کش دار زمزمه کردم.

_اولی رو به کشتن دادی اینم طلاق دادی حالا چسبیدی به من.

واکنشی نداشت. مستقیم نگاهش به روبرو بود با اخم ظریفی. سرم رو گرفتم.

_خاوری میتونه راحت زندان بندازت...

_میدونم....

_اون و رفیقاش سرمایه گذرا پروژه ارمانن.

سری تکون دادم. اسم ارمان رو قبلا از پدر شنیده بودم.

_پدر تو و چند نفر دیگه جزو سرمایه گذارهای نوپا اونجا بودن. هرماه سود می گرفتن بدون اینکه تو جلسات هیئت مدیره شرکت کنن...تا اینکه کار اونجا متوقف میشه و میمونن یک عده طلبکارو بدهکار ...کسایی که برای سرمایه گذاری اونجا زندگیشونو فروختن.

لب زدم مثل پدرم.

_چرا اونجا متوقف شد؟.

سکوت کرد. دیدم پیچید تو کوچه ای. ماشین دیگه تکون نمی خورد.

پیاده شد و درب سمت من رو باز کرد. تار می دیدمش. زیر بازوم رو گرفت.

_برای حرف زدن وقت زیاده فقط نزار خاوری ازت سو استفاده کنه.

چیزی از حرف هاش به جز زمزمه ای نفهمیدم. با کمکش پیاده شدم.

DONYAIEMAMNOE

بی اختیار بهش تکیه داده بودم. چرت میزدم تو بغلش دست هاش رو دور شونه هام گذاشت. زنگ درب رو زد.

همتا با برداشتن ایفون فرنگیس نگرانی گفت.

تا بالا من رو همراهی کرد. دلم نمی خواست بره مثل یک خواب بود. چهره هاج و واج همتا رو به خاطر ندارم. از جلوی در کنار رفت.

به طرف اتاقم رفتیم. کمکم کرد دراز بکشم.

فهمیدم روسریم رو برداشت. مانتوم رو دراورد اما هیچ قدرتی نداشتم تا لب بزنم یا اعتراضی کنم بی حس بی حس بودم. لس بودم و چشم هام به زور نیمه باز بود. چهره مهربون شدش رو می دیدم.پیشونیم خیس شد. حرارت دار. از کنارم بلند شد.

****

خودم رو از تخت پایین کشیدم و با کشو و قوسی به بدن به سمت درب قدم برداشتم.

صدای جیغ جیغ و عجله شون برای صبحانه خوردن لبخنده شادی روی لب هام اورد. بدنم هنوز از اتفاقات دیشب کوفته بود و سرم کمی گیج می شد اما ارامش عجیبی که تو وجودم بود باعث بی خیالی و خوشحالیم می شد. بین درب اشپزخونه تکیه به اپن ایستادم. تینا با مانتو و شلوار سورمه ای شرکت دور خودش می چرخید و یکی یکی تو کابینت ها رو می گشت. اول هفته همیشه لباس فرم می پوشید؛ عصابش هم همیشه خدا خرد بود. ظرف کره مربا و پنیر رو روی میز گذاشته بود. حدس زدن اینکه دنبال چی می گشت سخت نبود. بعد از چهار سال هنوز نمی دونستن من اشپزخونه رو چطور چیدم. همتا هم حاضر اماده بی حوصله بالاسر چای ساز ایستاده بود تا به جوش بیاد .

خمیازه بلند بالایی کشیدم و سرحال تر گفتم:

_سلام صبح بخیر...

به طرفم چرخیدن همتا صبح بخیر کسلی گفت و تینا با چشم غره ای کنایه زد.

_کم تر بخواب خانم این چند روز مردیم از گشنگیم.

خونسرد لبخندی زدم. چند قدم برداشتم و از کابینت پایین خم شدم و ظرف غذاش رو مقابلش گرفتم. ظرف رو غیظ دار با چپ چپی از دستم گرفت.

دست به سینه تکیه زدم.

_تو که دیشب که باید خودتو خفه کرده باشی اول صبحی چرا غر میزنی؟

کنارم زد و همین طور که به سمت میز می رفت گفت:

_غر نزنم؟ به لطف شما چندروزه گرسنه می خوابیم.

روی صندلی پشت میز نهارخوری نشست و با برداشتن نون تستی چشم تو چشمم ادامه داد.

همتا که اشپزی بلد نیست...منم که اینقدر کار داشتم نتونستم کمکش کنم...از غذاهای بیرونم خسته شدیم... با چشم به سرتاپام اشاره کرد_ بابا یکم به خودت بیا.

از اینکه اینقدر کلافه و سرزنش کننده حرف میزد متعجب و دلخور شدم من فقط دیشب و چند شب قبل نتونسته بودم پخت و پز کنم چون شرایطش رو نداشتم.

با لب و لوچه اویز به طرف همتا که به تایید حرف های خواهرش سکوت کرده بود رفتم. قوری رو از دستش گرفتم.

DONYAIEMAMNOE

_خودم دم میکنم تو برو صبحانتو بخور.

بی تعارف تشکری کرد. صندلی کنار تینا نشست و با عذاب وجدان و ملایمتی که از لحن صداش می شد فهمید پرسید.

_حالا خوب خوابیدی... هرچقدر سروصدا کردیم بیدار نشدی. چیزی خورده بودی؟

با نیم نگاهی به تینا که منتظر جواب بود لبخنده خجولی زدم که گونه هام از یاداوریش سرخ شد گفتم:

_مهندس بهم قرص داده بود.

همتا لب هاش نیمه باز شد. تینا همراه پوزخندی خونسرد لقمه ش رو دو لپی خورده گفت:

_مهندس چه مهربون شده!

بی اهمیت به لحن نیش دارش در حینی که قوری رو روی کتری میزاشتم پرسیدم:

_تو چی دیشب خوش گذشت ؟

سری برای خودش تکون داد.

_همتا نذاشت تا اخر سریال _ریوردیل_ ببینم تو خماریش موندم.

صورتش رو از غرغر های زیادی جمع می کرد. همتا همین طور که به خواهرش بااحساس نگاه می کرد خندید.

_اخه عزیز من کسی که هفت صبح میخواد بره سرکار باید تا بوق سگ بیدار باشه؟.

به سمت میز رفتم و برداشتن تکه نونی گفتم:

_عروسیو میگم...خوش گذشت بهت؟

تینا با ابرویی بالا رفته نگاهی به من انداخت. من هم بهش خیره شدم. همتا "کدوم عروسی؟" لب زد.

بابا عروسی رحمتی دیگه...نگفت دوست پروئت کجاست؟

_کدوم رحمتی رو میگی؟

چشمی تو حدقه چرخوندم و دستم رو بی اختیار به کمرم زدم. طلبکارانه و تمسخرامیز.

_به این زودی فراموش کردی؟ نگین رحمتی دوستت!..

_....

_دیشب باغ سرا کورسی که گذاشتی...پدرم اومده بود اینجا ، مجبور شدم با مهندس برگردم...

دستی تو هوا تکون دادم.

_بگم بازم...طوفان نیمه شب...

هردو نیمه بلند و بهت زده تکرار کردن.

_طوفان؟!

_خب حالا مهندس.

لحنِ تینا غیر طبیعی جیغ شد.

_زده به سرت فرنگیس تو از کی تا حالا به مهندس میگی طوفان؟

شونه ای بالا انداختم.

_از موقعی که بهم لطف کرد.

نگاه هردو پرسوال گرد شد. ادامه دادم.

_همتا دیشب با اینکه حالم خوب نبود ولی نباید میزاشتی مانتومو دربیاره. میتونستی این کارو خودت انجام بدی.

همتا از پشت میز بلند شد و مقابلم ایستاد. اهسته دستش رو روی پیشونیم گذاشت.

_تبم نداری..! میخوای امروز شرکت نری؟ تینا واست مرخصی رد میکنه.

سرم رو عقب کشیدم. باجمع کردن صورتم نیمه بلند گفتم:

_معلومه که نه...میخوام از طوفان تشکرکنم. دیشب بهترین خواب عمرم بود.

تینا روی میز ارنجش رو گذاشته و درحالی که کلافه دستی به پیشونیش می کشید گفت:

_رحمتی دوساله تو عقده لنگه یک تالاره فکستنیه... حالا تو میگی باغ گرفته؟ اونم بی خبر از من؟ ما دیشب خونه بودیم...توام به محض اینکه از سرکار برگشتی تو اتاقت رفتی تا الان بیرون نیومدی.

همتا دست هام رو گرفت و متاثر گفت:

_خواب نما شدی فرنگیس.

شوخی جالبی نبود. به قدری با اطمینان صحبت می کردن که باعث شد ته دلم به دیوونگیم شک کنم. اما هنوز هم پیشونیم ملتهب بود و بدنم عطر اون رو می داد. نگاهی به لباس تنم کردم. پیراهن نازک حریر. یادم نمیاد قبل از خواب لباسم رو عوض کرده باشم. بعد از رفتن طوفان به خواب عمیقی فرو رفته بودم. خدای من...بعد از اون هم همه چیز ممکن بود! دستش رو پس زدم و به سمت اتاقم پاتند کردم. باید لباسم رو پیدا می کردم تا دروغشون ثابت بشه . سراغ کمد لباس هام رفتم. یکی یکی لباس ها رو به دنبال ماکسی صورتیم کنار میزدم. یادمه همون روزی که دعوت شدم شبش از مادر خواسته بودم با بسته بندی محکمی با اولین ماشین به شهر، به دستم برسونه. حتی خودم هم رفته بودم تا ترمینال و تحویل گرفته بودم. تو جعبه قهوه ای بزرگی گذاشته بود.

اما حالا نبود. هرچی بیشتر می گشتم نبود. لباس هام رو عصبی بیرون پرت کردم. تینا و همتا متعجب از کارهام بین چهارچوب درب نگاهم می کردن.

DONYAIEMAMNOE

_دنیال چی می گردی؟

به طرفشون برگشتم. کار خودشون بود.

_کسی تو اتاق من اومده...؟ من یادمه این اتاق به این تمیزی نبود.!

تینا چشمی گرد کرد و با بی رحمی گفت:

_نه واقعا زده به سرت ...تو باید برای تمیزکردن بیای اتاق ما نه ما!

خیلی سخت بود که سرشون داد نزنم. نگاهم رو ازشون گرفتم و به زحمت تکونی به دستم داد .

_خیلی خب برید بیرون، میخوام زودتر حاضر بشم.

لحظه ای شوک زده نگاهم کردن و بالاخره درب رو پشت سرشون بستن.

قطعا می تونستم تا اون لحظه هردو رو به کشتن بدم. چه فکری کرده بودن که بامن چنین شوخی مخرفی می کردن؟ اون هم در شرایطی که با تمام مشکلاتم بی دلیل خوشحال بودم.

سریع مانتو شلوارم رو از کاور بیرون کشیدم باید هرچه زودتر به شرکت می رفتم تا باخودش صحبت می کردم. می تونستم درمورد مشکل خاوری و پدرم هم ازش مشورت بگیرم.

قبل از اینکه از اتاق بیرون برم صورت طوفان جلوی چشم هام اومد. در یک حرکت غیر قابل باور خودم رو به طرف میز ارایشی رسوندم و کرم مرطوب کننده و کمی رژ ماتی به لب هام زدم. همین هم چهره م رو از سادگی درمی اورد. حداقلش زیادی روی نکرده بودم تا عصبی بشه.

هردو روی کاناپه منتظرم نشسته بودن. همین که تینا بلند شد تا همراهم بیرون بیاد. دستم رو بالا بردم.

_خودم میرم...

کیفم روی شونه انداختم و به طرف درب رفتم و از پشت سر با صدای بلند گفتم:

DONYAIEMAMNOE

_اصلا شوخی با مزه ای نبود.

و بی توجه به صدای بلند تینا که می گفت: صبر کن باهم بریم درب رو پشت سرم کوبیدم.

***

نیم ساعت زودتر از وقت اداری به شرکت رسیده بودم. پارتیشن های حشمتی و قادری خالی بود و بیشتر چراغ های شرکت خاموش. چراغ های سالن رو یکی یکی زدم و پشت میزم جاگیر شدم... مرتب و سرحال. می دونستم قرار یک روز متفاوتی رو شروع کنم...متفاوت از نظر روبرو شدن پیش چشم های طوفان یا

صمیمیتی که احساس می کردم بینمون شکل گرفته بود!؛ نه اغاز روزی از تفاوت که زندگیم رو طوفانی کرد! ۷.۳۰ روز شنبه ۲۳فروردین. تیک پررنگی روی تقویم روی میزم زدم.

صدای فعلا رئیس حشمتی از اتاق حجتی باعث گوش و چشم شدنم شد.

_حواسمون هست...نگران نباشید.

درب اتاقش باز شد و حشمتی با لبخندی که به لب داشت همراه قادری بیرون اومدن و درب رو پشت سرشون بستن. متوجه حضور من نشدن. مقابل چشم های من که روبرویی اتاق حجتی و مهندس بود سرشون رو پایین گرفتن و به سرعت نور مبلغ چک بین دست هاشون رو خوندن. حشمتی اهسته رو به قادری گفت:

_چرا مال تو یک تومن بیشتره...؟

قادری سینه ای صاف کرد و چک رو سریع تا کرده توی جیب پیراهنش گذاشت:

_همه زحمتاشو من میکشم...فکرکردی امار گرفتن به همین سادگی؟

قبل از رو ترش کردن حشمتی سلام کردم. حرف تو دهنش ماسید و با تته پته دستی که طلبکار بالا برده بود به طرف قادری پایین گرفته گفت:

_سلام خانم اذین سحرخیز شدین...

DONYAIEMAMNOE

پشت چشمی نازک کردم. قادری هم با سر سلام کرد. نیم نگاه تمسخر امیزی به ساعت مچیم انداختم و کنایه دار در جواب گفتم:

_نه به سحرخیزی اقایون!

هردو با لبخنده کجی سکوت کردن. حشمتی هم نامحسوس چک رو تو جیب شلوارش گذاشت.

_خبریه ؟ حقوقارو زودتر میدن؟

قادری به حشمتی نگاه کرد تا جواب بده. حشمتی با مکث کوتاهی گفت:

_نه یک خورده حسابی بین مهندسا شرکت بود.

_یعنی به شما منشی مربوط نمیشه!

هردو هم زمان گفتن "اختیارت دارید خانم". پوزخندی زده، صندلیم رو چرخوندم به طرف مانیتور و برای کم کردن شرشون پاور _power_ سیستم رو زدم.

خودشون فهمیدن چه چرتی گفتن که بی سروصدا جیم زدن و تا اخر وقت هم جلوی چشم هام افتابی نشدن.

بعد سلام و صبح بخیری و بردن چای چاپلوسانه ای به حجتی با خیال راحت کارهام رو انجام دادم. هرچند اون هم تا چند دقیقه هنگ بود صبح به این زودی سر از اتاقش دراوردم. روی انچنانی هم نداشتم درمورد چک ازش سوال کنم اگر مربوط به مهندس ها می شد قطعا من هم سهمی میبردم. تصمیم گرفتم بین تموم سوال هام ته تو این ماجراهم از زیر زبون مهندس بکشم. هرچند اگر به موقع می رسید.

زمان هایی که حجتی بود مهندس دیرتر یا اصلا نمیومد و به سرکشی ساختمون ها رسیدگی می کرد. استثنا از ته دل امیدوار بودم امروز مورد دومی نباشه.!

******

حدود ساعت ده صدای غر زدنش با نفسی که ما بینش می گرفت ناخوداگاه لبخند به لب هام اورد. هن هنی که می کرد صداش رو گرفته و بم تر کرده بود. دیدی نداشتم اما می غرید به حشمتی و قادری که چرا باید اسانسور شرکت خراب باشه و تند تند نگهبانی رو بگیرن و بگن مهندس گفته باید تا اخر وقت اسانسورو تعمیر کنن.

صداش قطع شد. صدای نفس ها و کفش هاش رو به این سمت می شنیدم. بی اختیار تپش قلب گرفتم. نمی دونستم چطور باید برخورد کنم. سخت بود.

زمانی که از پشت اخرین پارتیشن شیشه ای عبور کرد و تمام قد دیدمش به احترامش با دلشوره و هیجان پرمحبتی سرجام بلند شدم و سلام وقت بخیر مهندس رسایی گفتم.

وقتی واکنشش رو دیدم فهمیدم زیادی گند زدم!... به خودم قول دادم این اخرین بار باشه تا احترامش رو نگه می دارم.

درحینی که با دستمال سفید ابریشمی عرق روی پیشونیش رو می گرفت با صدای من سرجاش خشک شد. مکثی کرده دستمال رو توی جیب گذاشت و کیف چرمش رو بین دست هاش جابه جا کرد. ابروهاش به حالت سوالی بالا پرید. عینک افتابی روی موهاش رو فیکس کرد و "سلام خانم" معنی داری گفت که فقط من لحنش رو می فهمیدم.

کمی از برخوردش معذب شدم. پیشونیم داغ شده لب گزیدم. به خودم گفتم دیدی جنبه نداره از فردا بیشتر اویزونت میشه!. با چشمک کوتاهی لبخندی زد و به طرف اتاقش رفت.

البته من به این چشمک زدن ها و لحن عادت داشتم اما اینبار!...

بلافاصله پشت سرش بلند شدم. باید همین امروز صحبت می کردم. تقه ای به در زدم و بدون شنیدن جواب داخل شدم. چیزی نگفت. درحال دراوردن کتش بود! که البته اون لحظه فهمیدم کارم اشتباه بود! چون دربرابر من دکمه های اول پیراهن خاکستریش رو هم باز کرد تا نفسش بالا بیاد. کت رو پشت صندلیش اویز کرد و با برداشتن ریموت کولرگازی نشست.

_چقدر هوا امروز گرمه!

لعنتی پیراهنش رو تا روی سینه باز گذاشت و با پوشه روی میز خودش رو باد زده به پشتی صندلی چرمش تکیه زد. نگاهم رو همه جا می دادم غیر از اون ناحیه. با اینکه زیر بغل پیراهنش خیس عرق بود ولی بوی نامطبوعی حس نمی کردم برعکس عطر دیشبش تو فضا بد من رو به فضا ماشینش برد.

سرجام همچنان ایستاده بودم که بیا تویی گفت. در پشت سرم بستم و چند قدمی داخل شدم و روبرویی میزش ایستادم. نفس نفسش رو داشت. چند بار تا نوک زبونم اومد بگم "از چاقیِ یکم ورزش کن"!....سه طبقه پله ارزش هن هن کردن نداشت... والا!

نگاهش رو بعد تنظیم کولر به من داد. چشم هاش مچ گیرانه ریز شد.

_بگو هرچی میخوای بگی.

شونه ای به معنی هیچ بالا انداختم.

موهاش رو عقب زد و با تمسخر دنبال رو نگاه مچ گیرانه ش گفت:

_بگو خجالت نکش...اینکه از چاقیمه باید ورزش کنم.

کمی دستپاچه به لکنت افتادم. رنگم هم صددرصد پرید.

_چرا باید این حرفو بزنم!

پوزخندی زد. بازهم جدی شد.

_کارتو بگو...

_اومدم بابت دیشب ازت تشکر کنم...

برای یک لحظه برقی تو چشم هاش نشست که هیچ تعریفی نداشت و خیلی زود جاش رو به تعجب و نگاه پرسشی داد.

_دیشب مگر چه خبر بوده؟

شونه ای بالا انداختم و سعی کردم زیاد دست بالا، کارش رو نگیرم. لحنم بی تفاوت شد.

_از اینکه منو رسوندی و کمکم کردی تا با اون وضع سالم به خونه برسم.

ابروهاش بالا پرید.

_خواهش میکنم...! ولی مطمئنی خودم بودم؟ تاجایی که من یادمه دیشب پیش دخترم بودم.

خونسرد دستی تو هوا تکون دادم و سرم رو بالا گرفته کلافه پشت سرهم نطق کردم.

_توروخدا تو یکی انکار نکن! من همه چیزو مو به مو یادمه...منو بردی پیش پدرم بعد از اونم خونه م و حتی مانتویی که از تنم دراوردی...

چشمی تو حدقه چرخوندم.

_با اینکه اصلا کارت درست نبود و باید فراموش و عذر خواهی کنی از بوسی که روی پیشونیم زدی.

از فرط خنده قرمز شده بود هر ان قهقهه بلندی میزد؛ اما من بی اهمیت ادامه دادم و طوری تماشاش کردم که انگار یک دیوونه می دیدم.

_و باید بگم بار اخرت باشه . گوشه لبمم..گوشه لبم...

لحظه ای از یاداوری زخمم سکوت کردم و دستی روی لب هام کشیدم سرم رو بالا گرفتم و به اونی که متعجب منتظر حرکتم بود خیره شدم. خنده ش بند اومده بود. به سرعت به طرف پنجره اتاقش رفتم و جلوی شیشه ش ایستادم. یادمه لبم زخم شده بود. خودش زخم رو تمیز کرده بود؛ اما الان فقط ورم داشت! چرا صبح متوجه نشده بودم. هیچ اثری از زخم یا هرچیز دیگه ای نداشت.

نگاهش رو از تو اینه می دیدم. میزش سمت چپ پنجره ها قرار داشت. در برابر چشم هاش شالم رو دراورم و روی موهای صافم دست کشیده؛ اهی کشیدم. موهام حالت عادی داشت.

پاهام سست شد. عقب عقب رفتم و اون فرنگیسی لب زد. به طرفش چرخیدم با رنگ و رویی زرد. خنده ش رو از سرگرفت و با لحن مرفحی گفت:

DONYAIEMAMNOE

_دیگه چه خوابای در موردم میبینی...تا کجاها پیش رفتی شیطون.!

لب هام از شدت بهت کلامی باز نمی شد.

_بگو خانم امروز چه مهربون شده! نگو تو خواب با من خوش گذرونده... میگفتی خودم حضوری خدمت میرسیدم.!

صبر نکردم چرت پرت هاش رو بشنوم شالم رو به سرم کشیدم و به سرعت از اتاقش بیرون زدم.

پله ها رو دوتا یکی پایین می رفتم به سمت اتاق رحمتی. برعکس طبقه بالا قسمت اداری، اتاق اتاق بود. از جلوی چشم های متعجب کارمند ها به طرف قسمت بازرگانی دویدم و همین که درب اتاق رو باز کردم سه نفری که دور میز رحمتی جمع شده بودن و سرشون تو گوشیش بود به طرفم چرخیدن؛ اما من بی توجه به همه رو به رحمتی گفتم:

_تو مگه امروز مرخصی نبودی...؟

صدام ناخوداگاه بلند شده بود.

_یک هفته مرخصیت چی شد؟

تینا میز کنار دستش بود. رحمتی با نیم نگاهی به اون که اصلا هم تعجب نکرده بود و فقط "فرنگیس" سرزنشگری گفت جواب داد.

_چرا باید مرخصی برم؟.

به طرفش قدم تند کردم سه نفرخانم کنارتر ایستادن. تو چشم هاش زوم شدم.

هیچ اثری تو چشم هاش از عروسی نبود؛ غیر کمی رنگ پریدگی و خواب الودگی.

تینا بازهم فرنگیس کلافه ای گفت.

به طرفش دست بلند کردم تا حرفی نزنه. به سمت رحمتی از روی میز خم شدم. اگر ارایش نداشت پف چشم هاش مشخص می شد. سیاهی زیر چشم هاش رو با کرم پنهون کرده بود. ارایش گر ماهری نبودم؛ اما صدقه سری تینا و همتا دیده بودم ارایشی که از شب قبل بمونه چه اثراتی داره. اون هم ارایش غلیظ! تینا فهمید. نیم خیز شد.

من توهم نزده بودم. رویا ندیده بودم! اصلا مگر من از ازدواج رحمتی خبر داشتم؟ چقدر می شناختمش که تو رویا خواب عروسیش رو ببینم؟! چرا عروسی همتا یا تینا یا اصلا خودم رو نباید ببینم؟

رحمتی شوکه شده نگاهم می کرد. چشم هام اهسته کشیده شد به سمت گوشی روی میز. مطمئنا دوسه تا عکس از عروسی اون تو پیدا می شد.

خیلی نامحسوس دست روش گذاشت که قبل از هر حرکتی روی دستش زدم و از زیر دستش کشیدم و هم زمان شد صدای جیغ و موهایی که از زیر شالم کشید و من هم به طبع برای دفاع از خودم موهای طلاییش رو کشیدم از پشت میز. هردو جیغ میزدیم و گوشی رو از دست هم می کشیدیم. کارمند ها دورمون جمع شده بودن و هیچ کس هیچ کاری نمی کرد که...

_خانم اذین...

****

_هرکس دیگه ای جای من بود به جای شنیدن این چرندیات اخراجت می کرد!

خنده حرصی زدم. هرکس دیگه ای هم جای من بود از خشم منفجر می شد!

ابرویی بالا داده دست به سینه به صندلیش تکیه زده بود؛ خونسرد و عصبی صحبت می کرد.

پیشونیم رو به کف دستم چسبوندم و کلافه از سرزنش هایی که یک ساعت مغزم رو خورده بود نالیدم.

_میتونم ثابت کنم.

DONYAIEMAMNOE

پا رو پا انداخت و خونسردتر ادامه داد.

_تو هربار می خوای ثابت کنی! اما هرروز باید یک توهم از اینجا....

با انگشت اشاره اش به پیشونیش زد.

_بشنوم.

_اونا دارن منو دست می اندازن چرا حرفمو باور نمی کنید؟

_اووم... نکنه نویسنده ای همیشه تو رویا سیر میکنی؟

رویا؟ بیشتر از خجالت رو به جلو خم شدم. اصلا حال مساعدی نداشتم. سرم از حرف هایی که شنیده بود سوت می کشید و گوش هام داغ. اصلا توجه ای به حرف هام نداشت. حتی رحمتی هم بازخواست نکرد. این من بودم بدترین توهین ها و تحقیرها رو شنیده بود؛ از اینکه چرا مزاحم همکارم شدم یا از جشنی حرفی زدم که کسی روحش هم خبر نداشت. بدتر از اون تهمت به مهندسی بود که وصله های ناجور در خورش نبود.!

با اینکه همه چیز رو غیر ممکن می دیدم؛ اما دل پیچیه وحشتناکی بهم دست داد بود. خودم رو باخته بود.

_یا دچار اختلال شخصیتیِ...؟(دچار اختلال شخصیتی هستی؟(

با چشم های گرد شده و لب های نیمه باز به طرفش سر چرخوندم. مستقیم و جدی نگاهم می کرد. هیچ اثری از شوخی نداشت!

_دیوونه م شدم؟

برخلاف دو دقیقه قبل لبخنده محوی زد و زبونش رو دور دهنش چرخوند تا جدی به نظر بیاد.

خدا می دونست چقدر دوست داشتم از این لحن تحقیر امیز جامدادی سنگی روی میزش رو تو سرش بکوبم.

_اصلا دلم نمیخواد کسیو اخراج کنم...ولی دفعه بعد به جای منشی گری همکار اقا صالحی میشی.

چشم روی هم فشرده ناباورانه تکرار کردم.

_اقا صالحی... ابدارچی؟

_میتونید تشریف ببرید.

از سکوت و اخم پررنگش دستی به صورت ملتهبم کشیدم. چقدر تحقیر امیز. درحینی که روی پاهای لرزونم ایستادم دستمالی از روی میز برداشتم و روی پیشونیم کشیدم. از شدت خجالت و شخصیتی که به راحتی زیر

پاش له کرده بود دونه های خیس عرق رو روی پیشونیم حس می کردم. عرق سردی تو وجودم بود که به همین اسونی پاک نمی شد. انگار سه طبقه پله رو یک نفس دویده بودم؛ مثل امروز طوفان! هِه طوفان...

بغضم رو قورت دادم و به طرف درب حرکت کردم که قبل رسیدنم درب باز شد. وسط اتاق ایستادم. طوفان با اخم عمیقی نیم نگاهی به سرتاپایی که دوستش به خوبی تنبیهش کرده بود انداخت و خونسرد از کنارم گذشت و روی کاناپه ای که من نشسته بودم نشست. پنجه هام رو کف دستم مشت کردم. اصلا نگاهم نمی کرد. پارو پا گذاشت و گوشی حجتی رو از روی میزش برداشت و مشغول به بازی شد. هنوزهم خشکم زده بود و به صورت بی خیالش نگاه می کردم. به همین سرعتی که ازش خوشم اومد به همون اندازه از چشمم افتاده بود. در اون لحظه به مرگش راضی بودم.

حجتی نگاهش رو بهم دوخته بود و متاسف سری تکون داد .

_خانم اذین منتظر چی هستین؟

به خودم اومدم. غمگین و با حالی زار نگاهم رو به سمتش چرخوندم. لحظه ای چشم های قهوه ای خوش رنگش ناراحت رنگ عوض کرده لب باز کرد که با تک سرفه طوفان پوفی کشید.

عقب گرد کردم و از اتاق خارج شدم .

سر میزم رفتم. وسایل روی میزم مرتب و چیده شده بود. یادم نمیومد دستی به میزم کشیده باشم. از زیر شالم دستی به گلوم کشیدم. احساس خفگی می کردم. از کمد میز کیفم رو برداشتم و همین طور که روی صندلیم به سمت دیوار پشت سرم می چرخیدم گوشیم رو از کیف بیرون کشیدم و قرص عصابم رو بدون اب قورت دادم.

نمی خواستم چشمم به کسی بیوفته تا بدتر گز دستشون بدم. همین کم بود متوجه بشن قرصی هستم.

شماره خونه رو گرفتم. دست هام هنوزهم می لرزید و کنترلی روی فکر هایی که به ذهنم می رسید نداشتم. تصویر واضح دیشب چیزی نبود که به همین راحتی به خواب یا رویا ربطش بدم.

به بوق دوم نرسید صدای مادر تو گوشی پیچید.

_مادر فرنگیس... معلوم هست کجایی تو دختر؟...میدونی چقدر از دیشب تا حالا باهت تماس گرفتم.

تو دلم قربون صدقه لحن همیشه نگرانش شدم. چقدر دلم دلتنگش بود. اما الان حس و حال خوش و بش نبود؛ نایی هم نداشتم. دستمالم رو تو دستم مشت کردم و لب های خشکم رو با زبون تر. با صدایی که بی شک بغضش مشخص بود گفتم:

_سلام...

چند لحظه مکث کرد. حالم رو خوند. مادر؛ همیشه مادر بود. چه پشت تلفن چه با فرسنگ ها فاصله حس ششمی داشت به وسعت قلب مادرانه.

_اتفاقی افتاده؟

روی گفتن هیچ چیز رو نداشتم. یک ان ارزو کردم؛ کاش همه چیز دروغ بود و پدر چیزی نفهمیده باشه. چشم روی هم فشردم.

_بابا بهتره؟...دیشب اذیتت کرد؟..چرا زودتر بهم خبر ندادی؟

صدام شرمنده بود.

_از چی حرف میزنی؟

قلبم هری ریخت. چقدر زود مستجاب شد دعام. باور کردم همه چیز توهم بود. اشکم از گوشه چشمم چکید. همه چیز خواب بود. وا رفته سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم.

_هیچی مامان...فقط...

_فرنگیس نگرانم کردی... گریه میکنی؟

لب گزیدم تا بیشتر از این گند نزنم...می تونستم بارها و بارها به دیشب فکر کنم؛ چیزی که زیاد بود زمان بود تا به دیوونگیم فکر کنم؛ اما حق نداشتم خانواده م رو نگران کنم.

نفس عمیقی کشیدم تا حالم رو سرجاش بیارم.

_من من امشب میام اونجا...الان پشت خطی دارم.

بدون توجه به فرنگیس گفتن مادر گوشی رو قطع کردم که بلافاصله تو دستم لرزید. شماره ای نداشت. کنار گوشم گذاشتم و بدون حرف تماس رو وصل کردم. صدای دست و سوتی که واضح نبود تو گوشی پیچید و صدای ضعیف و اروم زنی که نگران پرسید.

_خانم اذین...؟

صداش به قدری بی حال بود که گوشی رو محکم تر به گوشم چسبوندم. دست زدن ها گوشم رو میزد. جشن بود و خوندن شعرهای دسته جمعی نامفهوم؛ اما شنیدن نفس، نفس زدن های زن حواسم رو جمع خودش کرده بود.

_خودم هستم.

امیدوار شد.

_فرنگیس اذین؟

_بله فرنگیس اذین و شما؟

سکوت کرد. صدای دست زدن ها و خودن شعر واضح شد. شعر تولد بود. جمعیتی مرد و زن می خوندن "تولد تولدت مبارک...بیا شمع ها رو فوت کن"...

DONYAIEMARNOL

خودم رو جلو کشیدم. دستم از فشاری که به گوشی می دادم درد گرفته بود؛ اما اصلا دلم نمی خواست شنیدن اون صدا ها رو از دست بدم. برام تازگی داشت.

طنین صدای ضعیفش اومد.

_من ...

صدای زنی مابین دست و سوت هایی که کشیده می شد مانع حرف زدنش شد.

_دلدار... بیا دیگه همه منتظریم...

و صدای بوق و تماسی که قطع شد. دلدار! دلدار...

هنوز درست حسابی از هنگ در نیومده بودم و خیره به گوشی چند بار اسمش رو زیر لب تکرار کردم به صدای ضعیفی که داشت. به نفسی که به سختی می گرفت. دلدار طوفان بود.

با حالی مشوش صندلی رو عقب کشیدم و بلند شدم. تو فکرهای واهی خودم اختلال با همسر طوفان توفیقی مصیبت بود. به هیچ وجه نمی خواستم درگیریه دیگه ای داشته باشم و باعث سوئ تفاهم کسی بشم.

بدون در زدن محکم دستگیرو کشیدم و داخل اتاقش شدم. از جا پرید. پشت میز نشسته بود و مشغول بررسی نقشه ای بود.

همین که به خودش اومدو درب رو پشت سرم بستم با صورت برافروخته غرید.

_به علی اگر یکبار دیگه درو اینطور باز کنی خودم اخراجت میکنم.

ذره ای تهدیدش رو جدی نگرفتم اصلا فرصتی هم نبود چنان از فکرو خیال هام ترسیده و مضطرب بودم که خودش از حالت چهره م ساکت شد. رنگم پریده بود و دهنم خشک.

برای جرعه ای اب له له میزدم. از صبح هم به جز حرص چیزی نخورده بودم و از شدت ضعف بی حس شده بودم. خودکار بین دستش رو روی میز انداخت و عینکش رو از روی چشم هاش برداشت. دست و پام رو گم کرده بود. در حینی که دست هام رو مضرب به هم پیچ می دادم قدم برداشته با بغضی که به گلوم چنگ میزد گفتم:

_من... من خواب... تو خواب... مطمینم تو خواب چیزایی دیدم که واقعیت داشته.

کلافه سری تکون داد و دم بازدمی گرفت.

_حرفتو باور می کنم.

DONYAIEMAMNOE

تند تند پشت سرهم پلک زدم تا اشکم سرازیر نشه. لحنش چیزی دیگه ای می گفت. با ذهنی درگیر مقابل میزش ایستادم. فکش رو تیز کرده بالا اورد و همه واکنش هام رو زیر چشمی زیر نظر گرفت. از دست هایی که پنجه هاش راهی برای فرار نداشتن تا چشم هایی که هراسون بهش زل زده بود.

از سکوتم از التماسی که تو نگاهم بود تا حرفی بر باورم بزنه دلش به رحم اومد و از موضع ش کوتاه اومد. لبخندی زد که بدتر استرس دهنده بود.

_بعضی خوابا میتونن واقعی باشن زیاد خودتو ناراحت نکن...پیش میاد.

چه پیش اومدنی طوفان توفیقی که همه چیز عین واقعیت بود!. لب گزیدم تا پیش از این بغض لرزشی به صدام نده.

_تو، دو روز پیش، درمورد دخترت به من نگفتی؟

سرش رو تکون داد.

_بعد رحمتی اومد و تو...

به یکباره سکوت کردم. حس مزخرف استرسم از نگاه گیج و متعجبش بدتر شد. این همه اصرار رو برای به کرسی نشوندن حرف هام و اثبات دیوونگی نمی فهمیدم. دیگه چه اهمیتی داشت وقتی خودم هم باورم شده بود.

DONYAIEMAMNOE

دستی به صورتم کشیدم و با نفس عمیقی حرف رو عوض کردم.

_دخترت خوبه؟

برای یک لحظه نگاهش تیره و تاریک شد اما بالافاصله بدون اینکه نگاهم کنه با چهره درهمی گفت:

_دیشب بی حال بود، کمی تب داشت الانم پرستارش گفت خوابیده.

پرستار! اگر تمام اتفاقات دیشب خواب بود پس حرف هاش هم باید... چشم هام باریک شد. حتی تو ذهنم نمی گنجید با زنش دو دقیقه پیش صحبت کرده باشم. همه چیز عین واقعیت بود.

دست به سینه شدم.

_پرستار! پس زنت کجاست؟

از بین دندون های قفل شدش به سختی غرید.

_خیلی وقته ترکمون کرده.

نیاز داشتم به شدت جیغ بزنم. لعنتی من دیوونه شده بودم. بهت زده، جیغ دار گفتم:

_فرار کرده یا ترکت کرده؟!

نگاهی که تا دودقیقه پیش می دزدید بالا اورد با حالت سوالی. تعجب و شوک رو تو چشم های اون هم می دیدم.

_تو از کجا فهمیدی فرار کرده؟

تک خنده هیستریکی مابین لرزی که تو جونم افتاده بود زدم. کنترل اشک هام محال بود. من واقعا ترسیده بودم. دنیا خیال و واقعیت بین یک شب گیر کرده بود. گیج شده بودم و وحشت زده .

_خودت تو خواب بهم گفتی.!

ثانیه ای به چشم هام خیره شد و بعد از پشت میزش بلند شد. کف دست هاش رو روی میز گذاشت و رو به جلو خم شد. لحنش در عین ارامش جدی و خونسرد شد.

_مطمین باش ناراحت نمیشم از اینکه امار منو دربیاری خودم به موقعش همه چیزو بهت می گفتم اما فقط بگو از کجا تونستی بفهمی؟. کی بهت گفته؟

یخ کردم . تصورش هم دردناک بود... هضمش سخت تر. سری تکون دادم.

_عین حقیقته... قسم می خورم نیم ساعت پیشم به گوشیم زنگ زد .

_کی؟

DONYAIEMAMNOE

_دلدار...

چشم هاش گرد شد. ابرو های پهنش از تعجب به فرق سرش چسبید. رنگش پرید و چند دقیقه هنگ نگاهم می کرد.

_خدایا تو واقعا زده به سرت!...

_ ...

_دلدار یازده ساله مرده اون وقت به تو زنگ زده؟

نفسم حبس شد. عقب عقب رفتم و به دیوار پشت سر چسبیدم. اشک هام مجال نمی دادن. شوکه شده تکرار کردم_مرده؟

از پشت میز فاصله گرفت و با چند قدم خودش رو بهم رسوند.کم کم صدای خنده ش رو شنیدم. دست هاش رو روی بازوهام گذاشت و با لحن شوخ و بازیگوشی گفت:

_درسته که اسمشو از حرفام شنیدی اما نمی دونستم در این حد نسبت به زندگیم کنجکاوی میکنی.!

اروم بین دست هاش می لرزیدم. سرم رو بالا بردم چشم تو چشم خندونش مثل بچه های دوساله لب برچیدم.

_بهم گفتی زن اولت مرده ولی نه دلدار نه کسی که با من حرف زده.

مهربون نگاهم کرد و کمی فشار دستش رو بیشترکرد.

_شاید کسی خواسته اذیتت کنه.

عصبی شدم.

_چرا باید با اسم زن تو اذیتم کنن؟...چرا باید خواب ادمی رو ببینم که ازش بدم میاد؟

حرفم بی غرض بود؛ اما دست هاش شل شد. نگاهش مات. لبخندش خشک. از حرفی که تو اوج درموندگیم زدم شرمگین شدم. لب گزیدم.

_منظوری نداشتم.

پوزخندی زد و سرش رو کمی کج کرد. صداش خش دار و عصبی شد.

_یعنی تا حالا خودت نفهمیدی؟

بی حال بهش خیره شدم. چی رو باید می فهمیدم؟ به اندازه کافی داغون و مستاصل بودم که چهره ش کم کم نرم شد. بی دفاع تو خودم جمع شده بودم. لحظه ای اشفته به حالت ترسیدم نگاه کرد که سرش اهسته جلو اومد و لب هاش پیشونیم رو داغ کرد. به خودم لرزیدم. من قبلا این حس رو چشیده بودم. به همین داغی به همین گنگی. هیچی نفهمیدم. چشم بسته تو رویام گم شدم. قطره اشکی از گوشه چشمم راه گرفت. از لرز و جمع شدنی که در اختیار من نبود عقب کشید.

نفسی بیرون داد و داغون تر از من گفت:

_اینو باید می فهمیدی.

چشم هام رو باز کردم و با اندوه بهش خیره شدم. تاب نیورد و با چشم دزدیدنی بدون گرفتن فاصله گفت:

_شمارشون بده خودم پیگیری میکنم.

_شماره نداشت.

به قدری گرفته و ناراحت لب زدم که چنگی به موهاش زد.

_شاید بازم توهم زدی...؟

توهم؟ نمی دونم شاید...اما سری به چپ و راست تکون دادم. لبخنده مهربونی زد و ناخوداگاه لب زدم.

_ببخشید.

DONYAIEMAMNOE

ابروهاش رو با بیرحمی و خنده بالا داد. متعجب بود اما کنترل خنده، مانع واکنشش شد. فکر نمی کرد بعد از رسوندن احساسات مخرفش چنین کلمه ای از من بشنوه. اون هم با روشی که پیش گرفت. هرچند فرنگیس حال طبیعی نداشت و گرنه سرو ته ش رو یکی می کرد.

_چرا؟

لب گزیدم و با پایین گرفتن سرم و بی جواب گذاشتنش به طرف درب حرکت کردم. تو عمرم به اندازه امروز شرمنده نشده بودم. با یک معذرت خواهی خشک خالی دلم کمی اروم گرفت؛ اما چیزی از عوض نمی شد. حداقل فهمیده بودم اشتباه کردم. حرفی نزد؛ اما سنگینی نگاهش رو داشتم. همین که درب رو باز کردم هیکل درشت خاوری رو مقابل میزم دیدم. پشت به من سمت میز ایستاده بود و گویا منتظر منشی بود تا راهنماییش کنه.

رنگم پرید. حوصله این یکی از توانم خارج بود. دست خودم نبود هنوزهم مشوش بودم و از درون بابت اتفاقات امروز می لرزیدم. درب رو بستم و به سمت طوفان چرخیدم. هردو دستش رو تو جیب برده بود و با فاصله ای که بین پاهاش افتاده بود سوالی نگاهم می کرد. شِکم گِردش بین دوبندی که داشت جمع شده بود. سرم رو بالا بردم و با این پا اون پا کردنی لب زدم.

_خاوری...

DONYAIEMAMNOE

ابروهاش دوباره بالا پرید. کم کم داشتم به این مدل ابرو الرژی می گرفتم.

لب گزیدم . کف دست هام رو روی هم گذاشتم و به حالت دعا زیر چونه م گرفتم. مظلومیت و لوسی با ریز کردن چشم هام به چهره م دادم و بهش زل زدم. تعجب کرده بود و خنده پهنی روی صورتش جا خوش کرد. خودم هم خنده م گرفته بود. لب زدم.

_خواهش می کنم...

می دونست دردم چیه...بیشتر از این اذیتم نکرد. سری تکون داد و همین طور که از کنارم می گذشت گفت:

_جبران میکنی...ها!

تند تند سرم رو بالا پایین بردم و از سر راه کنار رفتم. قبل از باز کردن درگفت:

_تا دو ساعت دیگه برو خونه امروز خیلی بهت فشار اومد.

نذاشت نگاهم رو که سرشار از محبت و تشکر بود بهش بدوزم سریع بیرون زد و با صدای بلند گفت:

_به اقا خاوری...

****

به قدری حالم بد بود و احساس خستگی و شکست می کردم که دو ساعت زمان مثل گرفتن جونم گذشت. اصلا روی دیدن کسی رو نداشتم از قصد برای کنجکاوی بی بهانه با بهانه بالا میومدن؛ تا جویا حالم بشن. رفتار حجتی و طوفان سرپوش روی هر حرف و حدیثی شد. این طور که متوجه شدم حجتی بدون بازخواست حقوق رحمتی رو دوماه کم کرده بود و اون با اشک و نفرین از شرکت بیرون زده بود. طوفان هم برای جمع کردن ماجرا یک ربعی پایین رفت و اولتیماتوم لازم رو داده بود. این دو ساعت هوام رو خیلی داشت حتی لحظه ای نذاشت با خاوری روبه رو بشم و از حجتی خواسته بود اون رو به طبقه اتاق کنفرانس ببره.

کمی برای گرفتن نفسی مقابل درب های شیشه ای برج ایستادم. چشم بسته نفس عمیقی کشیدم. دستم رو تو جیب مانتوم بردم و از پله ها پایین اومدم. به سمت راست و چپ خیابون گذری سرچرخوندم .کیفم رو روی شانه م انداختم. این وقت ظهر هیچ خبری از ماشین نبود. راهم رو کج کردم که بی اختیار توجه م به دختری جلب شد که اون سمت خیابون روبروی شرکت ایستاده بود. ظاهر ظریف و قدی بلند داشت با لباس هاس مندرس. شال یشمی سبزی دور دهنش بسته بود و روسریش رو روی پیشونی اورده بود. فقط چشم هاش مشخص بود. چشم هایی که از همین فاصله غمش دل رو میزد. قدمی جلو برداشتم به رسم دلسوزی و ترحم؛ گمان کردم محتاجِ... خیره م شده بود بدون هیچ حرکتی. وسوسه مغناطیسی که از نگاهش جذبم می کرد باعث شد به سمتش کشیده بشم. بار اولی بود که اینجا می دیدمش.

قدم اول رو برداشتم. یک قدم عقب برداشت. بوق ماشینی که با سرعت به طرفم اومد باعث شد با جیغ خفه ای سریع عقب بپرم. هاج و واج به سمندی که بی توجه به من راه خودش رو رفت خیره شدم. دستی روی

سینه م گذاشتم. قلبم از ترس میزد؛ همین طور که نفس نفس میزدم و ناسزایی گفتم به طرف دخترک چرخیدم که....نبود. متعجب از رفتار دخترک ترسم رو فراموش کردم و به چپ و راست خیابون سر چرخوندم...هیچ اثری ازش نبود. پوفی کشیدم و به راهم ادامه دادم.

بخش سوم...

مرور هر لحظه اتفاقات باعث می شد به این فکر کنم چقدر طوفان امروز و دیشب دوست داشتنی تو واقعیت و تصوراتم ظاهر شده بود. اصلا هم خودم رو احمق جلوه نداده بودم تا کوچکترین عذاب وجدانی داشته باشم! این خواب این رویا یا هرچیزی که می شد اسمش رو گذاشت حس حالم رو سفید کرده بود و دیدم رورنگی مثل یک دوپینگ عمل کرده بود که لبخند عمیقی هربار به لب هام می اورد.

نزدیک های ترمینال از اتوبوس پیاده شدم وکمی پیاده مسیرم رو گز کردم. هر چقدر بیشتر فکر می کردم بیشتر باور می کردم خواب بود و یک خواب تلخ در عین حال شیرین. برای دختری تو وضعیت من شاید طبیعی بود و عوارض قرص هایی که مدتی کنار گذاشته بودم.

سعی کردم با دست به جیب شدن و مهمون کردن خودم به ساندویچ چرب وچیلی ترمینال به هیچ چیز فکر نکنم حتی صدای زن ضعیفی که نفس نفس میزد تا فرنگیس رو ادا کنه.

DONYAIEMAMNOE

از اتوبوس ساعت ۴جا مونده بودم و بالجبار دربستی گرفتم. نیم ساعتی هم معطل شدم تا مسافر خانم به پستش بخوره و هلک هلک حرکت کنه به سمت جاده چالوس.

مادر ده بار بیشتر تماس گرفت از اینکه منتظرم می مونن تا شام رو باهم بخوریم.

انتها مسیر که رو به غروب بود دو زن کنار دستم کلافه م کردن از بس که با راننده سرهیچ پوچ و غره های خاله زنگی در مورد همسراشون دردو دل می کردن.

فلانی حقوقش عقب افتاده بود خرجی نمی داد یا همسرش بی خیال بود. مرد راننده هم هرچی می گذشت با پایین اومدن سرعتش از مباحصت با اون ها لذت می برد و تعریف همسرش رو می کرد؛ گهگداری غری هم از گرونی و اوضاع مملکت می زد.

تنها کسی که ساکت بود من بودم. نه دل پردردی از همسرم داشتم نه مادرشوهرم بدجنس بود یا زنم دستپخت انچنانی داشت.

سرم رو به شیشه چسبونده بودم و به چهره بهاری که خودی تو کوه کمن جاده به رخ می کشید خیره شده بودم. عمیقا تو فکر بودم و خود خوری می کردم.

به تینا و همتا پیام دادم امشب نیستم. دستور دمی ساده ای هم پسوند جمله خبریم واسشون فرستادم.

همتا پیام زد....باز گذاشتی رفتی؟ با ایموجی عصبانی....تینا علامت تعجب واسم فرستاده بود...تو که حالت بد بود؟ میخوای اون بدبخت هام زابراه کنی؟

پیامش خنده به لب هام اورد...زن کنار دستم کمی تو صحبت هاش مکث کرد و راننده چشم ابرویی از تو ایینه اومد. فکر می کردن به حرف هاش می خندم. اصلا صحبت هاشون در مورد چی بود؟ به این فکر می کردم و بی اختیار لیست مخاطب هام رو بالا پایین کردم و روی اسمش زدم. میون لبخندم پیشونیم تب دار داغ شد. چرا اجازه این کاررو بهش داده بودم؟ انگشت هام تند تایپ کردن.

_حال دخترت بهتر شد...؟

DONYAIEMAMNOE

قبل از اینکه پشیمون بشم سند کردم. موضوعی جالب تر از این پیدا نکردم واسه این مرد مرموز دوشبه...چقدر نسبت بهش شناخت داشتم که اینطور کنجکاو زندگیش شده بودم. چقدر از دلدار یا مادر بچه ش می دونستم که از بوسش رو ترش نکردم یا خیالم راحت بود اهل خیانت یا دودر بازی نبود.

به دقیقه نرسید میون فکرهای علامت سوال دارم پیام زد.

_بیا تلگرام...

خندم گرفت من حتی می دونستم سریع جوابم رو میده که منتظر به صفحه گوشیم زل زده بودم. اینترنت گوشیم با کلی ناز بالا اومد اونقدری که بتونم بعد دوساعت(اغراق) عکسی که واسم فرستاده بود رو باز کنم.

نفسم بند اومد و دستی روی قفسه سینه م از هیجان گذاشتم.

عروسک مو طلایی تو بغلش دلم رو برد. بی اراده قربون صدقه پستونک و اون لپ های باد کردش شدم. چشم هاش سرخ بود و گونه هاش قرمز...گریه کرده بود ؟

چشم و ابرو مشکیش شبیه طوفان بود...گونه های درشت و گوشتی طوفان...موهای فری که خرگوشی بسته بود...فقط رنگ طلاییشون حتما ارثیه مادرش بود. بلوز شلوار دخترانه صورتی. کنار راه پله های چوبی ایستاده بود و بچه به بغل با زیرپوش سفید که هیچ شرم و حیایی هم درش نبود با دخترکش سلفی گرفته بود. می خندید گونه هاش برجسته شده بود. می تونستم این عروسک رو به تینا و همتا نشون بدم یا بازهم جزو ممنوع هاش بود؟ چرا هیچ وقت نمی خواست کسی از دخترش بدونه؟

بیشتر زوم می کنم روی عکس صمیمی پدر دختری که دلم رو قنج کرده بودن از ارامش و لبخندی که تو چهره داشتن. انگار مسری بود که سیراب نمی شدم و با سلمقه ای به بازوم به خودم میام.

_شوهر و دخترتن؟ (شوهر و دخترت هستن؟)

گیج سرم رو به سمت زن کنار دستم می چرخونم که خیره به گوشی تو دستم به کناریش گفت:

_دخترت چقدر شبیه خودته...نه خانم...؟

DONYAIEMAMNOE

اون یکی هم گردن کشی کرد. با ریز بینی وقفه ای کرد و چینی به پشیونیش دادو گفت:

_نه بیشتر شبیه شوهرشه...چقدرم ازت سرتره...

سرتر! شوهرم؟ چشم غره ای به هردو رفتم...معلوم هست چی میگن؟ فضول های خاله زنک چشم کلاژ...جا داشت بلند میگفتم. اخم کرده به در بیشتر چسبیدم و گوشیم رو کج گرفتم. هیچ جا امنیت نبود...والا. هردو "وا و ایش" غلظت داری گفتن که من هم به درکی حواله دادم و به تلافی تا اخر مسیر لهم کردن.

با بدخلقی تایپ کردم.

_حالا اسم این فرشته کوچلو چیه؟

زیاد طول نکشید که زد.

_دلبر...

به آنی لب ولوچه م اویز شد. دلبر؟ اخه اینم اسم بود؟ دلدار دلبر...حتما به یاد زنی که مرده بود.!

حرصم بیشتر و پهلوم از شدت فشاری که زن میاورد سوخت من هم در حینی که تایپ می کردم با بازوم محکم به پهلوش کوبیدم که لبش رو گزید تا جیغی نکشه. صورتش قرمز شد در عوض جمع و جور تر نشست.

_دلبر...دلدار! مطمئنی واسه این زنتو فراری ندادی؟

استیکرخنده فرستاد. مرد تپل سیبل داری که از خنده غش کرده بود.

_بهت نمیاد اینقدر باهوش باشی!

با اینکه بی دلیل ناراحت شده بودم ولی با استیکر خنده من هم سرته رو به هم اوردم.

_خودت خوبی؟

DONYAIEMAMNOE

الان دیگه نه...بیشتر فکرم رو درگیر کردی!. زدم.

_نه هنوز تو خوابم! واسه همین بهت پیام دادم.

_تا باشه از این خوابا تا تو رو مهربون کنه!...

اهی کشیدم. جوابی ندادم. دو دقیقه بعدش زد.

_واست وقت دکتر میگیرم شاید دوست داشته باشی باکسی صحبت کنی.

دلیلی ندیدم جوابی بدم این موضوع کاملا شخصی بود. اصلا دلم نمی خواست پای مشاوره وسط بیاد. گوشیم رو خاموش کردم و تو جیبم گذاشتم. اخم کردم. خودش بیشتر به مشاوره احتیاج داشت که اسمی شبیه زنی که مرده بود روی دخترش گذاشته بود .

*****

از درب اشپزخونه بیرون اومدم و دست هام رو با بلوزم خشک میکنم. پدر روزنامه می خوند و فربد هم محو تماشا تلویزیون روی مبل نشسته بود.

فکر نمی کردم با اومدنم به اینجا دوباره بخوام همه چیزو رو از سر بگیرم انگار ضمیر ناخوداگاهم باور نکرده بود که مدام از بدو ورود به پا بابا شده بود تا کوچکترین حرکتش از چشمم دور نمونه.

نمی دونستم از سفته هام به خاوری خبر داشت یا نه؛ دو سه باری سر شام حرفش رو پیش کشیده بودم اما با اعصاب خوردی گفته بود" بعدا...

اهسته به طرف فربد قدم برداشتم و کنارش نشستم. باید اعتراف کنم در این مدت کم دلم به این جمع ساکت چهار نفری تنگ شده بود. فربد نیم نگاه کوتاهی به طرفم کرد و با لبخندی که از این نزدیکی زد؛ راحت روی مبل دونفره دراز کشید وسرش رو روی پاهام گذاشت و دستم رو تو دست گرفت.

همیشه همین بود. به خاطر سن وسال و فاصله سنی که با مادر و پدر داشت نسبت به من زیاد احساس راحتی می کرد. شاید اگر تو سن کم ازدواج می کردم بچه ای هم سن وسال فربد داشتم. یکی از دلایلی که پدر اجازه مستقل شدن رو بهم داد؛ این رابطه عمیق و وابستگی شدید بین من و فربد بود. تشنج هایی که بعد از هر دعوا بهم دست می داد و وحشت فربد. توسن و سالی نبود که درکی از بیماری من داشته باشه. از شبی که من با فربد شش ساله تو خونه تنها بودم و حمله عصبی بهم دست داده بود پدر این تصمیم رو گرفت. زمانی که من کنکور قبول شده بودم و هر بهانه ای رو برای مخالف می اورد اما از اون شب به بعد نظرش عوض شد تا پسرش از نظر روحی صدمه نبینه. به نفع من هم شد هرچند راضی نبودم فربد بابت من ضربه ای ببینه یا علت شب اداری یا کابوس خواب هاش باشم. اما حالا چیزی بدتر سرمون اومده بود.

پنجه هام رو تو موهای نرم و کوتاهش کشیدم.

از دو هفته پیش لاغرتر شده بود. زیر چشم هاش گود تر. شیمی درمانی رمقی واسش نذاشته بود.

می فهمیدم پدر روز به روز زیر هزینه های درمانیش کم می اورد. اما نمی دونستم حالا که اوضاع اقتصادی زیاد جالب نبود و خبری از سود ارمان نیست خرجشون رو از کجا میاوردن. اصلا با این وضعیت چه طور می تونستم در مورد سفته ها صحبت کنم؟ .

نگاهم رو دادم به چهره فربد. مثل خودم سفید و چشم و ابرو مشکی بود. لب های برجسته صورتی. کپی برابر اصل بودیم. تو این گرمکن ابی معصومیتش به دلم چنگ میزد. دوسال پیش از خون دماغ مداوم و حالت تهوع های مشکوک فهمیدیم سرطان خون داره. موهای مادرم یک شبه سفید شد قلبش گرفت و پدرم...یکی به دردهای بی درمون اضافه شد. اوایل با پروژه ارمان از پس هزینه درمانش برمیومدیم اما مدتی بعد که پروژه خوابید؛ قرض هاش چندین برابر شد.

اهی کشیدم...فربد تمام من بود. تمام بچگی که حروم شد. اشتباهات گذشته ای که پدر گاهی سر سجاده اشک می ریخت و مادر از ته دل طلب بخشش می کرد.

پسر کم حرف و شیرینی که گاهی از فرسنگ ها فاصله فقط دلتنگ اون و ابجی گفتنش می شدم. دستی روی گونه اش کشیدم. حاضر بودم برای خوب شدنش تمام زندگیم رو بدم. اون سفته ها و میله های زندان که چیزی نبود. خم شدم و بوسه محکمی روی گونه اب شدش زدم .

پنجه هام رو جمع کردم و به سمت پهلو هاش گرفتم. نیتم رو فهمید. چشم هاش گرد شد و با جیغ نیم خیز شد.

DONYAIEMAMNOE

از مچ دستش گرفتم و شروع به قلقلک دادنش کردم. با صدای خنده هاش و ابجی ابجی گفتنش سرخوش شدم. به نفس نفس زدن افتاد. مادر با خنده و سینی چای از اشپزخونه بیرون اومد.

_بچه م ضعف کرد فرنگیس ...

صدای قهقهه های فربد مجال نمی داد ناهوا باپاش لگدی به کتفم زد که با "بس کنید" پدر هردو متعجب سکوت کردیم و به طرفش چرخیدیم. رو به فربد توپید.

_نمی خوای بری بخوابی یک نصفه شبه بچه...؟

فربد پاهاش رو از روی مبل جمع کرد و درحینی که گرمکنش رو مرتب می کرد و صاف میشست نیم نگاهی به ساعت دیوار انداخت.

_ابجی فرنگیسم فردا میره من برم بخوابم؟

پدر لا اله الا الله حرصی گفت . روزنامه رو روی میز گذاشت و با برداشتن استکان چای گفت:

_فقط یک ربع دیگه فرصت داری تا باخواهرت خداحافظی کنی.

لب برچید و با خواهش به مادر نگاه کرد. مادرهم بی توجه به خواسته پدر رو به من که گیج رفتار پدر بودم گفت:

_بیشتر بهمون سر میزدی این بچه اینقدر هواتو نمی کرد.

شونه ای بالا انداختم و سعی کردم صدام عصبی و ناراحت به نظر نیاد.

_کارای شرکت زیاد شده. دانشگاه و پایان نامه مم هست...نمی تونم زود به زود به بیام.

مادر با نیم نگاهی به پدر اهی کشید و با حسرت ادامه داد.

_فربدم حالش بهتر بشه می فرستش پیش تو...تو این شهر به این کوچیکی هیچ مدرسه درست حسابی نیست.

به تایید سری تکون دادم و فربد با هیجان وای ابجی گفت. پدر فوری چینی به پیشونیش داد

_دیگه چی؟ می خوای پسرتم مثل این اواره کنی؟ کم حرف بارمون میکنن دخترشو فرستاده حالا پسرتم اضافه شد.

لب هام رو تو هم کشیدم تا جوابی ندم. کلا پدر معتقد بود دختری که بیرون از خونه سرکنه هزار کاراست... رفتنم معجزه بود که هنوز با گذشت چهار سال تنها زندگی می کردم.

فربد در حینی که بلند می شد ضربه کوتاهی به بازوم زد و بی اوا لب زد:

_چیزی نگو.

چشمی روی هم باز و بسته کردم یعنی میدونم. من دیگه عادت کرده بودم به این غل زنجیره های پدر. بیست و هفت سال با این اخلاق بزرگ شده بودم تا جایگاهم رو به عنوان دختر خانواده بفهمم.

پدر پاروپا گذاشت و برای چیزی که می خواست بگه با غرور بادی به غب غب انداخت.

_خاوری م مال همین شهره...بزرگ شده اینجاست. ی مهندس بهش میگن صدتا مهندس از کنارش درمیاد. دانشگاهشم دو کوچه بالاتر از مغازه مه....(مغازه م هست....(

چشم هاش رو به چشم هام دوخت و ادامه داد.

_مثل بعضیا هلاک دانشگاه____نبودن تا خودشون رو اوره غربت کنن .

خاوری؟ جا داشت قهقهه ای بزنم تا دیروز نزول خور شهر بود حالا چی شده که پدر مریدش شده بود؟

متعجب چشم به نگاه حرصی مادر انداختم. سری تکون داد. حتما می دونست پدر چرا یک شبه طرفدارش شده.

لبخنده نیمه جونی زدم و همین طور که بلند شدم شب بخیر کوتاهی گفتم. اما پدر کوتاه نیومد.

DONYAIEMAMNOE

از بالا عینکش بدون اینکه مخاطبمم قرارم بده گفت:

_میشناسیش دیگه...؟ همون که بهش بدهکارم لطف کرد بهمون مهلت داد.

پدر چنان با شور وافری از رضایت خاوری گفت که نفس صداداری کشیدم. با نیم نگاهی رو به مادر که کمتر از من حرص نمی خورد گفتم:

_دوسه باری تو کلانتری دیدمش بعد از اونم...فهمیدم یکی از سرمایه دارای شرکت.

مادر مستاصل سری تکون داد. فربد از همه جا بی خبر بین درگاه درب اتاقش با شیطونی گفت:

_اینجام زیاد میاد!...مجردم هست فرنگیس.

به یاد نگاه های خاوری صورتی جمع کردم. از فکرش مورمورم شد. چشمی تو حدقه چرخوندم که با حرف پدر کلا چشم هام تاب دار شد.

_پسر با ریشه و متقعدی هیچ وقت نمیاد دختر...

حرفش رو خورد اما من مردم بابت ادامه حرفی که هزار معنی داشت.

مادر هینی کشید.

_برچسب میزنی روی دخترت...از خداشم باید باشه.

پدر پوزخندی زد و فربد از خجالت حرفش لب گزید. تند به سمت اتاقم قدم برداشتم اما صدای پدر مانع حرکتم شد .

_می گفت دخترت سوگولی اونجاست...برو‌بیایی واسه خودش داره... از سخنرانی که کردی گفت پروژه ای که تو دست گرفتین.

دست به کمر به طرفش چرخیدم و با افتخاری که فقط من می تونستم داشته باشم گفتم:

_راست میگه نقشه اشو من کشیدم نا سلامتی منم مهندسم. درس خونده م ....رتبه دورقمی کنکور...شاگرد الف دانشگاه ....

DONYAIEMAMNOE

درحال حاضر هم منشی دوهزاری شدم و تو نخ زندگی مهندس شرکت هستم...دل دردم دارم...توهمم میزنم.!

بی اهمیت به نطقم گفت:

_خاوری میگفت می تونی ما رو از این منجلاب نجات بدی.

_من!

استکانش رو روی میز گذاشت و مثل من بلند شد ایستاد. صداش اهسته و جدی تر شد. مادرهم دستپاچه ایستاد و از پشت سر پدر لب زد. "حرفی نزنی". نمی دونم من کی جواب پدر رو داده بودم که اینقدر می ترسیدن؟

_می دونی که سفته دارم پیشش، هرموقع اراده کنه اینجا رو ازمون می گیره. شرط گذاشته واسم. همه ش به نفع ما تموم میشه. میگه نقشه ها و مجوز ارمان تو شرکت شماست. کسی که پروژه رو نیمه کاره رها کرده مهندس اونجاست...تو اسناد مهرزاد...تو باید اونارو واسه خاوری بیاری.

چی؟ گنگ از حرف هاش فقط قدم هاش رو می شمردم که به طرفم میومد.

_کدوم مهندس؟ چرا خودش نمیگیره؟ من این وسط چیکارم؟

مقابلم ایستاد. لحنش نرم شد.

_منم چیز زیادی از حرفاش سردرنیاورم...تو فقط قبول کن بهت میگه چه اسنادی رو از اون شرکت بیاری.

به سختی چیزی از حرفهایی که می زد رو می فهمیدم. متحیر با چشم های گرد شده پرسیدم.

_یعنی دزدی کنم؟

پدر لبخند خر کننده ای زد.

_چرا دزدی؟ این حق ماست... تو نمیخوای بعد چندسال پدرت سروسامون بگیره...چند نفرخانواده رو میتونی راحت کنی؟ نمیخوای فربد درمانش سریع ترپیش بره؟.

از گوشه چشم قدم های اهسته فربد رو دیدم. مادر رنگش پریده بود.

سرم رو تکون دادم:

_بهش بگید من به شرکتی که توش کار میکنم خیانت نمیکنم.

به طرف اتاقم چرخیدم. صدای پوزخند صدا دار پدر قدم هام رو شل کرد.

_بزرگ شدی متعهد شدی حرفهای *قلمبه سلمبه* میزنی...

مادر ناصرالتماسی گفت. برگشتم.

_میخوای منو به جات بندازن زندان؟ من این کارو نمی کنم...

پدر تک خنده عصبی زد و با جدیتی که تو چهره داشت با بی رحمی گفت:

_تمام زندگیمو پای تو و حماقتات گذاشتم...کم پولامو پای تو و مریضت دادم؟ می خوای حالا برادرت بمیره؟ همونایی که واسشون کار میکنی میدونن مغزت معیوبه...کنترل رو خودت نداری؟

قلبم با هرجمله ش بیشتر می شکست، اشک تو چشم هام جمع شد. من فقط صرع داشتم مجرم که نبودم .

_رفتم دیگه این حرفارو بارم نکنی...چهار سال خرجمو خودم دادم منت چی رو میزاری؟

پدر کوتاه نیومد. ضعف من رو می دونست. صداش بلند و بلندتر می شد.

_من لب تر کنم همون رئیس شرکتی که واسش عشوه میای با اردنگی بیرونت میکنه.

خب مسلما این حرف های خاوری بود. به نقطه جوش رسیدم و شمرده شمرده هجی کردم.

_نمیتونی با این حرفات مجبورم کنی دزدی کنم.

DONYAIEMAMNOE

دستش رو بلند کرد که تو صورتم بزنه...مادر جیغی کشید و قسمش داد. دستش روی هوا خشک شد. اما من هاج و واج به یاد تصویر دیشب و تو گوشی که خوردم نگاهش کردم. صورتش قرمز شده بود. موهای سفیدش به چشم میومد. مثل دیشب! چرخیدم و با چشم های گرد شده به فربد که گوشه ای اشک می ریخت نگاه کردم.

اهسته قدم قدم عقب رفتم و با بستن درب اتاق پشت سرم حرف هاش رو شنیدم.

_اخه دختره ابله حرف یک قرون دو قرون نیست حرف سیصد میلیونه...من برم زندون کی جواب این بچه رو بده...مادرت چی؟ اخه تو چقدر خودخواهی...بده میگم حقمونو بگیر....اونا پولای ارمانو بالا کشیدن بعد تو میگی دزدی...

یک ریز می گفت که اخر با اخ بلند صدای مادر دراومد. "الهی خیر نبینی دختر...بهت میگم جواب نده....

زار میزد و صدای به هم زدن قاشق تو لیوان میومد.

_مرد توام کوتاه بیا...دخترته غریبه که نیست کم بهش سرکوفت بزن...وضعیتش رو نمیدونی.

به سمت مانتوم رفتم و با دست های لرزونم یکی دوتا بستم. کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم. تا اومدن به خودشون بیان و مادر دنبالم بیاد از خونه فرار کردم. صدای گریه فربد تا تو کوچه میومد. اشک هام بی صدا صورتم رو خیس کردن. نصفه شب بود خیابون ها خلوت...به سمت پارک نزدیک خونه قدم هام رو تند تر کردم. اسمون خدا بهتر از خونه ای بود که سرکوفت دردت رو به سر میزدن. حرف های پدر قابل درک نبود. این کار ازش بعید بود. من به خاطر اون سفته امضا کرده بودم و اون خیلی راحت حرف دزدی میزد. می دونست جونم رو بابت فربد می دم که دست رو نقطه ضعفم گذاشت. روی یکی از نیمکت های پارک نشستم. شانس اورده بودم لباسم از زیر گرم بود. تا صبح اینجا میموندم بعد از اون هم ترمینال میرفتم. نفس عمیقی کشیدم. باید هرچه زودتر وامم رو جور می کردم. باید حدس میزدم سکوت خاوری بی علت نیست.

بی انصاف بی کم وکاست جلسه رو پیش پدرم باز کرده بود. نگاهم رو چرخوندم اطراف پارک. چراغ های روشنش ارامش بهت می داد و صدای جیرجیر، جیرجیرک ها. کم وپیش نفر می دیدم. ادم هایی که واسه پیاده روی نیمه شب یا مثل من بی سرپناه بودن. همین که سرم رو سمت چپ مایل کردم چشمم دختری رو دید که...چشم هام گرد شد. خودش بود میون درخت ها بهم زل زده بود. با همون مانتو یشمی و شالی که دور دهنش بسته بود. با پاهای لرزون بلند شدم. بدنم منقبض شد. چشم ازم برنمی داشت. از ترس غالب تهی کردم. اون اینجا..!.چشم هام تار شد و صدای برخورد تنم و...

****

چشم هام رو با ارامشی که زیر پوستم دوید اهسته باز کردم. گنگ و خمار به اطراف خیره شدم . به اسمون نیمه روشن بالا سرم و قارقار کلاغ ها. گلوم می سوخت بدنم درد می کرد. یادم نمیومد کجا بودم. نیم خیز شدم که با دخترم دخترم گفتن مردی میانسال سر بلند کردم.

یکی از باغبون های پارک بود. چهره نگران و پرمهرش رو به طرفم خم کرده بود.

_چرا اینجا خوابیدی؟ فرار کردی بابا؟

بابا...؟ تو پارک بودم...!چونه م لرزید...ذره ذره همه چیز یادم میومد. با پشت دست خیسی کف دور دهنم رو گرفتم. ناخوداگاه به سمتی که دخترک ایستاده بود چرخیدم که پیرمرد بیچاره از رفتارم شوک شده کمی عقب تر ایستاد. نبود. با اتفاقاتی که افتاد تشنج خیلی دیر به سراغم اومده بود. چیز تازه ای نبود.

دستم رو روی زمین گذاشتم تا بلند بشم. توجه ای به نصیحت ها پیرمرد نکردم و با برداشتن کیفم قدم های نامیزونم رو هماهنگ حرکت دادم. خشک شده بودم. چند ساعت بیهوش روی زمین افتاده بودم. از وحشت تشنج کرده بودم.اون دختر...حتی الان هم قلبم از ترس میزد.

با حالی منقلب به سمت ماشین های دربستی کنار پارک رفتم تا برگردم تمام لباس هام خاکی و چروکیده بود. همه با ترحم نگاهم می کردن اما به هیچ چیز فکر نمی کردم جز دختری که حالا فهمیده بودم از توهماتم نشئت گرفته بود. خیلی زود تونستم ماشینی گیر بیارم. تو راه دوباره توقف کرد. برای نمازو تجدید قوا اما من خشک و مات به بیرون خیره شده بودم و به این فکر می کردم پدر حق داشت من مریض بودم.

DONYAIEMAMNOE

وقتی به شهر رسیدیم ترمینال نگه داشت تا یکبار دیگه مسافر بزنه. سه سرنشین کرایه رو دادن و من هم پیاده شدم و دست تو کیفم بردم تا حساب کنم. اما کیفم خالی خالی بود. حتی گوشیمم نبود. گویی دیشب که حالم بد شده بود تو پارک کیفم رو خالی کرده بودن. مستاصل کیفم رو زیرورو کردم تا شاید چیزی پیدا کنم. صدای راننده دراومد. نیم نگاهی به ظاهرم انداخت و با تندی گفت:

_ای بابا خانم از اول میگفتی نداشتی تا بنزین حرومت نمی کردیم.

لبم رو از داخل گاز گرفتم و با رنگ رویی زرد دوروبرم رو نگاه کردم تن صداش به قدری بلند بود که همه رو متوجه ما بکنه .

_روزی مارو ببین توروخدا...سرصبحی دزد سوار کردم.

چونه م از گیجی و سردردی که گرفته بودم لرزید. نمی تونستم دودقیقه دیگه سرپا به ایستم و کنترلی روی خودم داشته باشم.

اول صبح بود و مطمئنا حتی به تینا و همتا هم زنگ میزدم گوشی رو جواب نمیدادن.

_فرنگیس...

به سمت صدا چرخیدم همین که از دور قدم های بلندش رودیدم بی اختیار زدم زیر گریه و طوفانی گفتم .

قبل از به زانو افتادنم به سرعت به طرفم پاتند میکنه. باوجود این همه گیجی و درموندگی، روح و تنم از حرکتش ارامش میگیره و خیالم رو راحت از اینکه زیاد هم غریب نیستم.

همین که بهم میرسه زیربازوم رو میگیره و به انی هق هقم تو قفسه سینه ش گم میشه. سرم رو تو سینه اش فشرد. با لرزی که بدتر از من تو صداش بود تو گوشم پریشون زمزمه کرد.

_این چه حالو روزیه؟

گریه زنگ دارم بند نیومد. از گرفتگی صداش و لحن سرزنشگر ش بدتر بی تاب تر شدم؛ ازاین ، ضعف از این ابروریزی دربرابرش.

دستش دورم حلقه شد مثل یک حفاظ مثل یک تکیه گاه محکم. مثل هزار حس خوبی که تا به حال نداشتم.

حضورش گرما بود التیام بخش دراین وانفسا.

ازدحام بیشتری رو اطرافمون حس می کردم. صدای گریه من و طوفانی که من رو تو اغوشش می فشرد میون این جمعیت دیدنی بود. راننده ها و مسافرهایی که پچ پچشون قفسه سینه طوفان رو از خشم بالا پایین می کرد؛ تپش قلبش رو می شنیدم. نمی دونست چطور محوم کنه یا چطور دورم کنه از این محیط.

جمع شده بودن تا شاهد یک تراژدی غم انگیر باشن و روزه شون رو شروع کنن. زمان که کش اومد بی ابا و بی شرم و بی خدا و پیغمبری انگشت اتهامشون بلند شد. غیرت طوفان رو به دختر غریبه ای نشونه گرفتن.

_معلوم نیست چیکارشه ول کنشم نیست.!

امان از قضاوت...امان از دیده ها و ندیده ها.

_بابا دختره اداشه...فقط میخواست تورشو پهن کنه.

_وسط این همه نامحرم خجالت نمیکشن.

_برو یک جا دیگه نازشو بکش. شاید بیشتر بهت رسید.

من میمردم کافی بود؟ با هرجمله شرم می کردم، پیش چشم طوفان. اب شدم. بی نفس شدم. خشک شدم؛ میون بازوهایی که با فشردن شونه هام ارومم می کرد اما خودش عضله سفت می کرد از خشمش از غیرتی که دل دخترونه م رو می برد.

تاب سر بلند کردن نداشتم. صدای سایش دندون هاش رو می شنیدم. قلبی که تپش گرفته بود. وجودی که شعله ور می شد.

به قدری شناخت ازش داشتم تا بدونم قلقلک دادن غیرتش چقدر واسش سنگین تموم میشه؛ حداقل واسه ادمی مثل اون که سعی می کرد به دور از حاشیه زندگی کنه یا ابراز علاقه کنه.

DORYANEMAMNOE

سر فرو برد و خیلی خوددار بدون توجه به اطرافیانش قصد بردن من رو داشت. همین که خودش رو سپر من کرد و با چند قدم قصد عبور از بین جمعیت رو داشتیم راننده دربرابرمون قد علم کرد

و با دستی که به کمر زد صداش رو روی سرش انداخت. با لحن زننده و پرتمسخری نیشخند زده گفت:

_کجا داداش....هرکارشی...داداشش، شوهرش...هرکسو کارشی... پول مارو حساب کن که بد الاف این خانم شدیم. به اندازه کافی م از این صحنه هام دیدیم.

خدای من طوفان خرناسی کشیده ناقافل به طرفش خیز برداشت و قبل از تموم شدن جمله اش مشتی محکم تو فکش زد. همه بهت زده از کارش هینی کشیدن و چند نفری به طرف راننده که از ضرب شصت روی زمین افتاده بود و هاج واج به نفس زدن طوفان نگاه می کرد و دستی گوشه لبش گذاشته بود رفتن. طوفان درحینی که دستم رو محکم بین دست داشت دست ازادش رو بالا اورد و با صلابتی که به صداش داده بود گفت:

_اینو زدم تا یادت باشه بابت دوهزار پول رو ناموس کسی اسم نزاری شو واسه خودت راه بندازی.

نگاهش رو بین جمعیت چرخوند . ازپشت جیب جینش کیف پولش رو برداشت و همین طور که چند اسکناس بالا اورد و در مقابل صورت شرمنده راننده پرت کرد ادامه داد.

_صدقه سری زنم.

بی اوا با لب های لرزون شوکه شده لب زدم طوفان! اوج خلاقیت و اعتراضم دربرابر خانمش خطاب شدنم بود!

بدون اینکه نگاهم کنه دستم رو محکم گرفت و پشت سرخودش کشید.

به وضوح دستم تو دستش می لرزید. ضربان قلبم اگر برای زنی سرگردون، بازیش نگرفته بود الان با رفتار تند طوفان عربی می رقصید. چه بسا از خوشحالی غش می کردم.

DONYAIEMAMNOE

اشک هام اینبار از روی توجه و لوسی لحظه ای که گریبان گیرم شد جوشید. اوه خدای من اگر فربد هم بزرگتر بود حتما به این شدت غیرتی می شد! چی فربد! ؟ شدت زار زدنم با صدا و سوز شد؛ مثل یک شوهر مرده! طوفان چشم غره وحشتناکی رفت. یعنی بی صدا ترم می تونی ور بزنی!. اون فقط برای من مثل فربد بود؛ چه تلخ و چه غلط ها!. بینیم رو پرسروصدا بالا کشیدم.حالا چه اصرار بود که شونه به شون اش ؛ تکیه به بازوش قدم بردارم؟. انگار واقعا باورش شده بود همسرمه که قید حلال و حروم رو زده بود! کمی فاصله گرفتم اما به قدری عصبی و تو فکر بود که تشر زد.

_اینجا نه...ماشین جلوتره...

دستش محکم ترشد. شاید به تلافی از حرف هایی که شنید و زده شد حس به تصاحب درآوردن رو بهم القا کنه اما حرکت های کلافه و سنگینی قفسه سینه ش و نفس نفسی که میزد چیزی ورا حدسیات من بود. طوفان از چیزی وحشت کرده بود چیزی که با مشت شدن پنجه هاش و فشاری که به کتفم میاورد و چنگ شدن بین موهاش سعی بر فراموشیش رو داشت. گویا حواسش اینجا نبود خیره به روبرو با اخم عمیقی ازدرون خودخوری می کرد. ماشین رو خیلی دور پارک کرده بود به طوری که دیگه رمقی تو پاهام نمونده بود. ضعف هم داشتم و کوفتگی بدن هم بی علت براین ناتوانی نبود.

به طرفش سر بالا بردم با لحنی که زیاد برای فرنگیسی که میشناختم بیگانه بود گفتم

_میشه من اینجا باشم تا تو ماشنیو بیاری...

بازهم نگاهم نکرد حتی لحظه ای صبر نکرد سری تکون داد و با اخم تشدید داری گفت:

_چیزی نمونده...

متعجب از رفتارش سکوت کردم و به نیم رخ عصبانیش خیره شدم. شخصیت جدیدی از طوفان توفیقی رو به نمایش گذاشته بود. کسی که دیگه هیچ لبخندی به چهره نداشت و ارامش و خونسردی عصاب خوردکنی . ادمی که فکش رو به هم می سابید و پوستش از شدت خشم به سرخی میزد. تو دنیا دیگه ای سیر می کرد که من بدبخت رو با خودش فقط می کشید و حرصش رو سرم بدن کوفتم خالی می کرد.

مزدا۳! لب هام قد غار از هم باز شد. دزدگیر ماشینی که مقابلش ایستادیم رو زد و درب جلو رو باز کرد و منتظر ایستاد تا سوار بشم. اب دهنم رو قورت دادم. حالا من تو هپروت بودم. این خواب بود یا...؟ خدایا مگر می شد.

مستاصل و با چشم های گرد شده به ماشینش نگاه می کردم. توقع داشتم این یکی دور از ذهن باشه. جا داشت دست روش می کشیدم تا لمس کشنم. حتی مدل و رنگ ماشین یکی بود!. خوددار چونه م لرزید تا اشکم سرازیر نشه. طوفان اسمم رو صدا زد چند مرتبه مهم نبود. مهم ماشینی بود که حتی تو خواب هم مدلش رو می دونستم و از دونستنش تعجب کرده بودم!

از درون لرزیدم. رنگ پرید. طوفان پوفی کشید از این منگی و سری تکون داد زیر لبم "خل وضعی" بارم کرد. کتفم رو گرفت و با زور سوارم کرد.

از عطر اشنایی که زیر بینیم پیچید یکدفعه زیر گریه زدم. طوفان نگران از وضعیت درب رو

بست. چیزی از صندوق عقب برداشت و پشت فرمون نشست. لحظه ای تو صورتم دقیق شد.

_باز چرا گریه میکنی؟

سری بالا پایین بردم. یعنی هیچی! همین مونده بود داستان شبم رو دوباره تکرار کنم تا اینبار انگ دیوونگی بزنه.

لبخنده مهربونی زد. خم شد پتو کوچک صورتی بین دستش رو روی شونه هام انداخت.

_فقط همینو تو ماشین داشتم. گرمت میکنه.

بوی نوزاد و عطر سیب شیرین می داد. بی اختیار چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم.

_مال دخترمه.

لبخند زدم و در حینی که با استین مانتوم اشک هام رو می گرفتم گفتم:

_خوش بوئه.

DONYAIEMAMNOE

به تایید از حرفم سری تکون داد و با استارت و زدن راهنما گفت:

_هرموقع عصبی م بوی دلبر خیلی ارومم میکنه.

این ارامش به من هم سرایت کرد طوری که پتو رو تا زیر بینیم کشیدم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم.

به نیمرخش خیره شدم. هوزهم عصبی به نظر میومد. از پارک خارج شد. متوجه نگاهم شد.

_چرا نگفتی این ساعت میای؟ اگر من زودتر از قرارمون نمی رسیدم میدونی با این وضعیت کارت به کجا کشیده می شد؟

گیج از حرص کلام و جمله اش مردد تکرار کردم.

-قرامون؟!

_گوشه چشمی انداختِ پوزخندی زد.

-نمی خواد بهم بفهمونی واست هیچ ارزشی ندارم که حتی یادت نمیاد با من قرار گذاشتی.

من میخوام خودمو بهت ثابت کنم فرنگیس.

ثابت کنه؟

-فکر میکردم با اعترافی که دیروز بهت کردم فهمیده باشی چقدر واسم مهمی.

واسش مهمم؟

-چشم روی هم فشردم و بی توجه به حرف هایی که می زد. عصبی گفتم:

-بهت میگم کدوم قرار؟ اصلا تو تو ترمینال چیکار میکردی؟.

با چشم های گرد شده به طرفم سر چرخوند. بد بود پیش مهندس جیغ زدن و بی ادبی؟ بد بود صدا بلند کردن و چاله میدونی شدن؟

متعجب از دادم و نفسی که می لرزید گفت:

_قراری که دیشب باهم گذاشتیم...یک نصفه شب زنگ زدی هق زدی. گفتی با خانوده ت دعوات شده باید برگردی ...گفتی اگر واست مهمم بیام دنبالت...کلی حرف زدیم. گفتی هیچ وقت خانواده ت درکت نکردن.

اون می گفت و من هر ثانیه قلبم ایست می کرد. وحشت کرده بودم. مات و مبهوت چیزی از حرف هاش سردرنمی اوردم. من زنگ زده بودم؟ با ترسی که تو جونم افتاده بود یکباره جیغی کشیدم و چسبیدم به درب ماشین؛ انگار طوفان ادم فضایی بود. یکدفعه طوفان ماشین روکج کرد. شوکه شد.

_من با کسی حرف نزدم من نبودم من...

با صدای بوق ماشین ها حواسش رو از من گرفت و گوشه ای ماشین رو پارک کرد. به سمتم چرخید؛ مثل عنکبوت به در چسبیده بودم.

-فرنگیس...

طوری اسمم رو صدا زد که از صدتا فحش بدتر بود. دست وپاش رو گم کرده بود. نمی دونست چه واکنشی داشته باشه.

دست هاش رو بالا اورد و شمرده شمرده گفت:

_هیس... خیلی خب. اروم باشه.

_من نبودم طوفان...من نمیدونم تو اینا رو ازکجا میدونی ولی من نبودم من نبودم. من چرا باید یک نصفه شب زنگ بزنم؟

مثل احمق ها سری تکون داد. دیشب رو تو ذهن اوردم و هراتفاقی که افتاده بود رو با صدایی که لرزشش در اختیارم نبود جیغ دار گفتم:

_با پدرم دعوام شد. زدم بیرون. رفتم پارکی که به خونمون نزدیک بود. اونجا....

چشم هام امیدوار گرد شد.

_حتما موقعی که بیهوش شدم دزده به تو زنگ زده.

تند تند سری تکون دادم.

-اره خودشه مطمئنم.

کلافه از رفتارم دست هام که به دستگیره بالا بند بود رو گرفت و پایین اورد. با اینکارش از شیشه کمی فاصله گرفتم.

شمرده شمرد با ارامش تو تخم چشم هام گفت:

-اره تو درست میگی...اصلا صدای تو نبود.

لب گزیدم تا اشکم فرو نریزه.

باور نکرده بود. حق داشت کدوم دزدی بهش می گفت من با خانوده م دعوا کردم؟

نتونستم خودم رو کنترل کنم. گوله های درشت اشک روی گونه م روون شد. دم و بازدمی گرفت. با صورت اشکی بهش خیره شدم. ملتمسانه. طوری که دقیقه ای تاب نیاورد و با نفس عمیقی عقب کشید. تو گلوم گیر کرده بود فریاد از ته دلی بکشم؛ بگم من نبودم.

دقیقه ای تو سکوت اون و هق هق های من گذشت.

چنگی به موهاش زد و با خنده به تصنعی گفت:

-میخوای صبحانه کجا بریم؟

متحیر بهش خیره شدم. حال و روزه م رو نمی دید؟

DONYAIEMAMNOE

لبخنده نیم بندی پر محبتی زد و دستم رو فشرد.

_حتی اگر یادت نباشه با من قرار گذاشتی مهم نیست مهم اینه حالا اینجا بعد یکسال کنارمی...دلم خوشه هستی.

صداش و لحنش اروم و غمگین بود. ازخودم خجالت کشیدم. نگاه دوختم تو چشم های قهوه ای که بی پروا بهم زل زده بود.

مثل پسر بچه های ۱۸ ساله ای شده بود که قصد رام کردن یا همون خر کردن دختر مورد علاقه اشون رو داشتن. من از این کارش خوشم اومد. با پیشنهادش و این نگاهش. می خواست همه چیز رو فراموش کنم. اگر فرنگیس دوروز پیش بودم چندشم می شد. رو ترش میکردم. بدو بیراه بارش می کردم اما حالا...

واقعا همه چیز لحظه ای فراموش شده بود که پابه پاش نگاهش می کردم و اجزای صورتش رو به یاد می سپردم. فکش نه زاویه دار بود نه کشیده. گرد و تو پر. ابروهای پرپشت ولی حالت دار. پوست گندمی خوش رنگی داشت. ته ریشه ای که به چهره اش میومد. زیادم چشم برادری نداشتم.!

_بیا ی قراری بزاریم؟

سرم رو تکون دادم.

_تو همیشه فراموش کن به من زنگ زدی اما همیشه بهم زنگ بزن وقت و بی وقت.

تو اوج درموندگی به حرفش خندیدم. خنده های تلخی که از درون مضطرب و پریشون بودم؛ فقط حفظ ظاهر بود. نمی خواستم پیش از این در نظرش ضعیف و دیوونه به نظر بیام. من چه مرگم شده بود؟.

خیره به لبخندم گفت:

_کجا بریم خانم؟ قهوه خونه...کافی شاپ؟ کافه...

دست از خندیدن کشیدم و لبم رو با زبون تر کردم. تو مود بیرون رفتن در این وضعیت نبودم. به شدت خسته بودم. شاید بعد از یک خواب عمیق همه چیزرو به یاد می اوردم.

تو همون لحظه ای که خیره م بود با گوشه چشمی واسه رو نشدن دروغم دستی به مانتوم کشیدم و گفتم:

_با این لباسا عمرا...بزار بعد یکسال خوشتیپ باشم.

خنده یک وری به لحن شوخم زد.

_من با همین خلیت میخوامت. دیگه لباس که چیزی نیست.

نمیدونم چرا اینبار قهقهه ای از ته دل زدم و اون هم بدتر از من خندید طوری که اشک از گوشه چشمم اومد. دستم رو نرم فشرد. با لبخندی که جمع نمی شد.

_بزار واسه بعد قول میدم خودم مهمونت کنم. خودمم دعوتت بگیرم. فراموشم نکنم.

سکوت چند ثانیه ای بینمون با نفس عمیق و شکست خورده از ته دل اون که محض شوخی و خنده بود شکست.

دست برد سمت سیستم و اهنگ هاش رو بالا پایین کرد تا رسید به اهنگی که بیشتر گوبس گوبس بود.

متعجب چشمی گرد کردم .

_خواب از سرت می پره !

راست می گفت تا اخر که مقابل خونه نگه داشت به ادا اصولش و حرکت های موزون دارش می خندیدم. خواب کجا بود میون خنده های از ته دل روی لب هاش که هرچی تو ذهن داشتم رو پاک می کرد. کلی شرط گذاشت کلی یاداوری کرد دفعه بعدی نوبت منه واگر فراموشی تو کار باشه خودش میاد دست بسته میبرتم. از اخرهم گفت امروز شرکت نیام و هروقت که حالم بهتر شد برگردم. عجیب دوست داشتم در اون لحظه بپرم بغلش و یک تشکر جانانه ازش داشته باشم. اما چشم هام گویا همه چیز بود. با خنده ای که چشم هاش رو ریز می کرد و دهنش رو گشاد گفت:

DONYAIEMAMNOE

_برو دختر شیطون نشو.

****

اهسته کلید رو تو قفل می چرخونم تا محض احتیاط از بیدار شدن همتا و تینا جلوگیری کنم اما صدای بلند رادیو و نرمشی که همتا تو حال می کرد درب رو محکم بستم. به طرفم چرخید و با کم کردن صداش سلامی گفت.

سری تکون دادم و همین طور که خمیازه می کشیدم در برابر چشم های پرسشگرش روی ظاهرم به اتاقم رفتم. دستم روی دکمه های مانتوم بود که تقه ای به در زد و داخل شد. بسته مربعی کادو پیچ شده قرمزی رو طرفم گرفت. روبان روش مشکی بود! نگاهم رو بالا بردم و لب هام رو جلو دادم یعنی چی؟

شونه ای بالا انداخت.

_صبح یکی اورد گفت مال توئه.

مردد از دستش گرفتم وتا بیرون نرفتن همتا بهش زل زده بودم.

روی تخت نشستم و با طمانینه روبان رو کشیدم و درب جعبه رو باز کردم.

گوی شیشه ای موزیکال بود. شب برفی که گوله های برف روی درخت کاجی می بارید. کوکش کردم. صدای موزیک ارامبخشش تو اتاق پیچید. ته جعبه کارتی هدیه ای بود. بازش کردم و از دیدن متن توش گوی از بین دستم روی فرش افتاد.

_تقدیم به روح سفید و پاک دلدارم. تولدت مبارک از طرف طوفان.

اسم طوفان با امضاء خودش پایین کارت بود. صدای تولد تولدی که دیروز پشت گوشی شنیدم. نفهمیدم چطور پاتند کردم به طرف گوشی و شمارش رو گرفتم.

DONYAIEMAMNOE

_الو...

_طوفان...

از شنیدن صدام نفس عمیقی کشید و بعد وقفه کوتاهی جانمی گفت.

_باید ببینمت.

صداش پرخنده شد.

_گفتم قرار نه به این زود...

_باید ببینمت..

ثانیه ای مکث کرد از هول زدگیم از شتابی که تو صدام بود. جدی شده گفت:

_الان که باید شرکت باشم ؛ شب میام دنبالت شام باهم...

تند... بدون مجال و فوت وقت میون کلامش گفتم:

_بعد ساعت کاری میام شرکت.

سرم رو بلند کردم نگاه همتا همچنان پر از علامت سوال و متعجب خیره به من بود. سکوت و چشم های ریز شده ش که از پشت ماگ قهوه اش زیر ذره بینم داشت از صدتا پاپیچ شدن بیشتر دستپاچه م کرد.

_با مهندس حرف میزدی؟

سرم رو خیلی نامحسوس و خجل تکون دادم. اهان کش داری گفت و پرسید.

_باهش قرار گذاشتی؟

اینبار مچ گیرانه لب گزیدم و گونه هام رنگ گرفت. بدتر چهره ش متحیر و سوئ ظن دار شد. نرم نرمک لبخنده پلیدی کنج لب هاش نشست و با ابروهای بالا رفته و نگاه شیطنت امیزی به طرف گوشیش روی اپن اشپزخونه رفت. چشمکی زد و با گفتن الو جیغ من رو دراورد.

_الو تینا...

******

استراحت و سروکله زدن با تینا و همتا باعث شد اتفاق دیشب و زنی روپوش دار رو چند ساعتی فراموش کنم. هرچند استراحتی که با قرص خواب و ارامبخش سپری شد و تینا و همتایی که معتقد بودن نسبت به مهندس باید محتاط تر عمل کنم و این شتاب زدگی من و اون غیر طبیعی به نظر میاد.

DONYAIEMAMNOE

قبل از خارج شدن از خونه با طوفان هماهنگ کردم تا راس ساعتی رستوران نزدیک شرکت ببینمش .

تیپ اسپرتی با نظر همتا و تینا که صدبرابر بیشتر از من ذوق داشتن زدم. این قرار رو قراری عاشقانه ای بین من و مهندس می دونستن. مانتو مشکی جلو باز و کیف و کالج صورتی با شومیز و شال سفیدی ستم رو کامل کرده بود. ارایش هم محدود به کرم مرطوب کننده ای شده بود.

یک ساعت زودتر از زمان قرار از خونه حرکت کردم تا دیر نرسم. دروغ چرا برای اولین بار من هم هیجان زده بودم و مضطرب. یادم نمیومد تا به حال با جنس مخالفی این چنین قرارهایی گذاشته باشم. انگار تلقین تینا و همتا کار ساز بود که من هم باور شده بود این ملاقات شاید جدی بشه.

همین که چند قدمی از درب فاصله گرفتم و راهم رو به طرف کوچه کج کردم با صدای مردانه محترم و صد البته اشنایی سرجام چرخیدم.

_خانم اذین...

از اینکه اینجا، مقابل خونه م می دیدمش جا خوردم و خیلی غیرارادی یک قدم عقب برداشتم.

لبخنده کجی به دستپاچگیم زد. با دور زدن ماشین شاسی بلند غول پیکرش درب سمت شاگرد رو باز کرد و با جنتلمنی که ازش بعید بود گفت:

_خواهش میکنم تا مسیری همراهم باشید...باید باهتون حرف بزنم.

DONYAIEMAMNOE

با اینکه دستوری حرفش رو زد ولی تن صداش و نگاه ارومش باعث شد تسلیم بشم و با تکون دادن سرم در خواستش رو بپذیرم. راهی جز این نداشتم خبرچین پدر بود و دیر یا زود باید این رودرویی شکل می گرفت اما با این عجله شک برانگیز بود.

لبخندی زد و دستش رو به ادا احترام به سمت صندلی دراز کرد. لبخند تشکرامیز و خانمانه ای زدم و سوار شدم. درب رو خودش بست. از مقابلم گذشت تا پشت فرمون جا گیر بشه. کت اسپرت مخمل قهوه ای و شلوار کتون شکلاتی. از اینکه روی خاوری در این حد زوم شده بودم و تیپش رو می پاییدم شاهکار جدیدم بود!. لعنتی پیش بند استغفر الله لب زدم.

قبل از اینکه ماشین به حرکت در بیاد اهنگ ملایم بی کلامی گذاشت و با گوشه چشمی به منی که نگاهم به روبرو بود ادرسم رو گرفت و حرکت کرد.

کمی نگذشت که صدای جدیش من رو از حالو هوای چرتی که داشتم گرفت.

_تو شبیه خانواده ت نیستی. نه ظاهرت نه اعتقاداتت نه _ اشاره به سرش کرد_مغز ت.

منتظر نتیجه گیری حرف هاش از گوشه چشم نگاهم رو بهش داده بودم.

_چند سالی بیشتر نیست تو بازار پدرتو می شناسم. ولی تو رو انگار سال هاست می شناسم. با همون سخنرانی که ازت دیدم فهمیدم چقدر جسور، بی پروا...و

مکثی کرد.

_باهوش هستی !

_...

_تو مثل خودمی...قدرتو دوست داری..اهل ریسکی. می تونم روت حساب کنم.

از اینکه این دیدگاه رو نسبت به من داشت بسی از درون ذوق میزدم. تک ابرویی بالا داده دز غرورم رو چک می کردم که با حرفش لب و لوچه م کش اومد.

DONYAIEMAMNOE

_پدرت در مورد ارمان و کاری که باید انجام بدی گفته؟

سکوتم و نگاهی که یکباره با اخم به روبرو دادم گویا همه چیز بود. راهنما زد و ماشین رو به گوشه ای هدایت کرده؛ متوقف شد. به طرفم چرخید.

_تو برگه برنده ای تو اون شرکت اگر می دونستم دختر اذین اونجا کار میکنه زودتر از اینا، قبل از اینکه این همه ضرر کنیم سراغت میومدم.

سرم رو چرخوندم و با صدایی که از حرص دورگه شده بود گفتم:

_بهتر ادامه ندین...چون من نه با کسی همکاری میکنم، نه از جایی دزدی میکنم.

پوزخندی زده زیر لب دزدی رو پر تمسخر تکرار کرد. دست دراز کرد و از صندلی عقب پوشه ابی رنگی رو برداشت و روی پاهام پرت کرد. شوکه از کارش نگاهم رو بین چشم های عصبیش و پرونده چرخوندم که با لحن بدی گفت:

_بازش کن.

با طمانینه درب پوشه رو باز کردم و برگه های پرینت شده ای رو بیرون کشیدم.

_تا حالا تو عمرت این رقمارو دیدی؟ محاسبه هایی که چند سال براورد شده تا بهترین و بزرگترین مجتمع تجاری و ابی کشور ساخته بشه.

هوش و حواسم پی اوراق و سندهایی بود که رقم هنگفتی رو می ساخت. نفسی گرفت. کلافه به نظر می رسید. با نیم من اخم جدی شروع به توضیح دادن برگه ها کرد.

_استارت ارمان از سه سال پیش خورده شد. مهندس جوون و تجربه داری که اسم و رسم مهرزاد رو یدک می کشید. ادمی که شرکتای زیادی بهش پیشنهاد کار داده بودن اما اون فقط متعهد به شرکت مهرزاد بود. مهندسی که طرح هاش همه به روز و بکر بود با پیشنهاد ارمان خیلی از شرکت ها و مهندس هایی که ارزو داشتن ره صدتاسالو رو برن برد می کردن. زمینش بهترین موقعیت مکانی شهر بود. ارثیه پدری مهندس طوفان توفیقی.

DONYAIEMAMNOE

تو چشم هام زل زد تا عکس االعمل رو ببینه..خب تا اینجا که همه چیز عادی به نظر می رسید به جز بکر بودن طوفان توفیقی که چینی به پیشونیم انداخت.

_بعضی از مهندس های نوپا و شرکت های اسم رو رسم دارو دور هم جمع کرد تا روی پروژه ش سرمایه گذاری کنن. راضی کردنشون زیاد سخت نبود؛ فقط پول می خواست با مدیریت طوفان. قصدش جدا شدن از شرکت مهرزاد بود... می خواست با ارمان واسه خودش اسمی به هم بزنه. منم جزوی از مهندسای نوپا و سرمایه گذارایی بودم که طوفان بخش مالی و اجرایی کار رو بر عهده من گذاشت. عرض دوسال واحدها پیش فروش شد. با افتاحیه قسمت ابی مجتمع سودمون زیاد شد. اما برای ادامه کار نیاز به سرمایه بیشتری

بود. شروع کردیم به فروختن اوراق بهادر...ادمایی مثل پدرت که با قرض گرفتن از اینو اون صاحب سهام شدن. همه چیز خوب و با برنامه پیش می رفت تا اینکه فهمیدیم اون زمین صاحبش یکی دیگه ست و نیمی از سهامارو طوفان خریده.

پوزخندی زد.

سرمایه دار اصلی طوفان شده بود با خورده سرمایه گذار هایی مثل پدرت. کار متوقف شد. اسم و پروژه به نام مهندسای نوپا و شرکت ها بود. حالا اون طلبکار و همه کاره و هیچ کاره ارمان بود.

طوفان به وکالت مادرش شکایت کرد. کاروخوابوندن و کسی باورش نشد اون همه رو بازی داده.

به قدری از حرف هاش شوکه شدم که هضم کردنش سخت بود. با دهن نیمه باز بهش زل زده بودم.

با اتمام حرف هاش دستی به صورتش کشید.

_تو میتونی اون سندا رو پیدا کنی...سندایی که ثابت کنه توفیقی مسئول اصلی ارمانه و اون زمین مال خودشه.

_چرا باید پروژه به این عظیمی متوقف کنه؟

هوفی کشیدو با تکون دادن سرش گفت.

_اون پولی که می خواست با سود اولیه کار به دست اورد. سهامارو یکی یکی خرید تا سود بیشتری کنه ما بقیه م با متوقف شدن کار با نصفه قیمت راضی به فروختن میشن. بعد اون به راحتی میتونه مجتمع رو بسازه و سودش رو چندین برابر کنه.

اینکه طوفان دست به چنین کلاهبرداری زده بود از قضاوت من خارج بود. من شناخت زیادی ازش نداشتم. در حالی که سعی می‌کردم تعجب و خونسردیم رو حفظ کنم متاثر زیر لب گفتم:

_من نمی تونم اینکارو انجام بدم من یکسال نون نمک این ادما رو خوردم.

خودمم می دونستم دلیلم چرته. بخشی از روح سفیدم به اخراج شدن فکر می کرد و بخشی به بیگناهی طوفان!

نیش خندی زد.

_واسه همین طرح توام دزدید؟

_...

_هیچ کس نتونست به مسلطی تو صحبت کنه!

اهی کشیدم. متاسفانه حقیقت داشت. طوفان شخصیت پلیدی هم داشت که من فراموش کرده بودم. اما با اتفاقی که دیشب افتاد اصلا دلم نمی خواست به خونه برگردم و مثل ادم های شکست خورده پیش پدرم ظاهر بشم. با اینکه کمی با رفتار طوفان کنار اومده بودم ولی مطمئن بودن با کوچکترین شکی تهدیش رو عملی می کرد. با این وجود از پس برداشتن مدارکی که جا و مکان مشخصی نداشت برنمیومدم.

صداقت و عجزی به صدام دادم.

_نمی تونم. باور کنید. من اونقدرهام زرنگ نیستم.

طولانی تو چشم هام خیره شد. من هم به دروغ چهره متاثری به خودم گرفتم که با تر کردن لب هاش پوزخند زده نگاهش رو به روبرو داد.

DONYAIEMAMNOE

_پدرت میدونه سفته امضا زدی؟ میدونه نتونی تا اخر ماه پس بدی باید با بهره پرداخت کنی؟

_چی؟

به حالت دفاعی دراومد. چشم هام گرد شد و قلبم به تپش افتاد.

_نزول؟ قرارمون این نبود.

شونه ای بالا انداخت.

_یادم نمیاد با کسی قرار گذاشته باشم.

ناباورانه و گنگ بهش خیره شده بودم که با خنده حرص دراری ادامه داد.

_اووم می تونیم از راه دیگه م وارد بشیم.

مردمک هاش رو بدجنسانه چرخوند.

_پدرت از من خوشش اومده بدش نمیاد دامادش بشم...با یک ازدواج زوری...

چشم هام از حدقه بیرون زد...مرتیکه وقیح! با بین ذوق عصبی پریدم.

_خفه شو...فکر کردی پدرمن حاضرمیشه منو به زور به تو نکبت بده.

نکبت رو غلیظ کشیدم. خندش گرفت. خودم هم قالب تهی کردم. پدر صددرصد این کاررو می کرد. همینطور که نیشخند زده ابرویی بالا انداخت پوشه رو از زیر دستم کشید و ریلکس از توش چند عکس بیرون اورد.

_مطمئنی با دیدن اینا نظرش عوض نمیشه؟

عکس هارو مقابلم گرفت.

رنگم پرید. عرق سردی پشت کمر نشست. تصویر امروز من و طوفان بود...تو ترمینال. تو بغل هم. سرم رو روی سینه ش گذاشته بودم و اشک می ریختم. تصویر بعدی دست هایی که به هم قفل شده بود...سومین عکس...پتویی که روم انداخت و نگاه درخشانش و فاصله ای که گویی در حال گرفتن لب...لب گزیدم.

از هر زاویه ای که فکر رو منحرف و مارو عاشق و مشعوق می کرد عکسی گرفته شده بود. اهی کشیدم... نه پدرم با دیدن این ها صد به یقین خونم رو حلال می کرد.!

_زیادی لیلیو مجنون می زنین!

راست می گفت. چشم هامون برق داشت امید و بی خیالی. البته از فلش دوربین هم می شد!

_همه جا باهش میری...تو بغلش..تو ماشین...تو اتاقش.

چشم روی هم فشردم و خیره به عکس طوفان و برقی که چشم هاش داشت زیر لب غریدم.

_به چه حقی واسم به پا گذاشتی ؟

خندید.

_بالاخره باید نقطه ضعفای طرفو بدونی! پدرت زیادی روشن فکر نیست. راضی کردنش با من میتونیم زوج خوبی بشیم. منم کمتر از مهندس بهت نمی رسم. فقط باید با کتک و زور پا به خونم بزاری.

از تصورش هم مو به تنم سیخ شد. پدرم پای ابروش هم شده با دیدن این عکس ها من رو مجبور به ازدواج می کرد؛ اون هم با کی؟ با خاوری که دیشب سنگش رو به سینه میزد؛ اصلا برای پدرم کی بهتر از اون؟

چشم هام رو بستم تا روی کاری که ازم می خواست تمرکز کنم .

می تونستم از همین حالام واکنش پدررو نسبت به عکس و سفت ها بدونم یا خیلی راحت وارد اتاق طوفان بشم. راه دیگه ای نداشتم. چشم هام رو باز کردم و با نفسی گفتم:

_چیکار باید بکنم.

از اینکه به این سرعت راضی شدم لبخنده پیروزی میزنه و با خوبه ای دنده رو جابه جا میکنه. پشت چشمی نازک میکنم و سرم رو می چرخونم...اما...لحظه ای از چیزی که پشت سرش می بینم سیخ میشم و سریع رو برمی گردونم که اینبار وحشت زده جیغ بلندی می کشم.

خاوری فوری روی ترمز میزنه. شبیه سکته زده ها چشم هاش از حدقه بیرون زده بود .

_چی شد؟

زانوم رو گذاشتم رو صندلی و نیم خیز شده به سمتش خم شدم. چونه ش رو بین انگشت هام گرفتم و به سمتی که چشمم بود سرش رو چرخوندم. طفلک نمی دونست چیکار کنه.

با صدایی که از هیجان و وحشت می لرزید گفتم:

_اون....اون دختر اون سمت خیابون... ببین... جای تیرچراغ برق.....نگاهش سمت ماست.

حتی نمی تونستم چطور کلمه هارو کناره هم بچینم. هر ان فکر می کردم از دیدم محو میشه یا دیگه فرصت نشون دادنش رو به کسی ندارم.

گیج چشم چرخوند اما فکش رو محکم تر فشردم و به اصرار انگشت اشاره م رو، روی شیشه به اون سمت زدم.

_ببین مانتو یشمی پوشیده...شال مشکی دور دهنش بسته.

تو همون حال چشم های گرد شدش رو بالااورد و معتجب گفت:

_من کسی رو به جز اون دو مرد گوشه خیابون نمیبینم.

دو مرد کنارش ایستاده بودن منتظر تاکسی...اما اون ...

ناخوداگاه دستم افتاد. رنگم پرید و قلبم دیوانه وار دور برداشت. دیگه حواسم به هیچ چیز نبود. این حقیقت نداشت اون زنی که نگاهش به من بود توهم باشه یا....داره چه اتفاقی میوفته؟

فاصله ام یک بند انگشت بود. نفس کلافه ش تو صورتم خورد. سرش رو عقب تر برد و چشم هاش اروم اروم چرخید تو صورتم تو گنگی که داشتم؛ تو حواسی که نبود. به قدری پرت بودم که بدون ذره ای جابه جایی جدی بهش خیره شدم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

_اگر بگی میبینش واست هرکاری میکنم.!

خودمم از حرفی که زدم تعجب کردم اما در اون شرایط حاضر بودم جونمم بدم تا اون حرفم رو تایید کنه؛ حتی اگر به دروغ باشه! تک ابرویی بالا پروند. چشم هاش شیطون شد. دستش رو روی دستم گذاشت و فکش رو نرم از دستم ازاد کرد. تصنعی چشمش روبه جایی که اشاره می کردم چرخوند و گفت:

_اره دیدمش... همون خوشگله رو میگی!...اووم نه... نیم نگاه تخسی کرد.

_تو خواستنی تری.

اگر فرصتش بود یکی تو دهنش می خورد؛دستم می انداخت عوضی. سریع درب ماشین رو باز کردم. مثل خودش کنار خیابون ایستادم و خیره نگاهش کردم. چشم هاش همون چیزی بود که یکباره دیگه جذبم کرده بود. کششی که درکی ازش نداشتم؛ فقط می خواستم بفهمم اون دختر کیه؟

بی توجه به خیابون پرتردد به سمتش قدم برداشتم. باید همه چیز مشخص می شد.

اولین بوق، ممتدد و کر کننده بود. عکس العملی نداشت. فقط نگاه اون بود و صدای فریاد خاوری...از ته دل "اذینی" گفت. خیابونِ اصلی بود. ماشین ها با سرعت می رفتن و دیده واضحی تو دم دم های غروب نداشتن.

دومین بوق...نیش ترمز ماشین و صدای خاوری که بلند تر شد؛ احساس کردم چشم های اون هم گرد شد. تکون خورد! لبخند زدم. بوق سوم و داد خاوری و دستی که از پشت کشیده شد و خدایایی که فریاد زد. جیغ ترمز ماشین و سکوتی که تو گوشم پیچید. اشهدم رو خوندم. قلبم تو دهنم میزد. یکباره بین بازوش فشرده شدم. سرم خم شده توگودی پهلوش پنهان بود. دستم روی قفسه سینه ای بود که به سرعت بالاپایین می شد. بعد ثانیه ای که به ساعت سپری شد سرم رو بالا اوردم وسط خیابون بودیم راننده که رنگش بدتر از ما پریده بود از ماشین پیاده شد و فحشی بود که بارم می کرد. خاوری بی توجه به اون مبهوت دستش رو بلند کرد و عذرخواهی گیجی کرد. از حال و رنگ روی زردش بیشتر متحیر و شرمنده شدم. هیچ وقت تو خواب هم چنین صحنه هیجانی رو با خاوری نمی دیدم. نگاه ماتم رو دادم به جایی که...بازهم نبود. رد نگاهم رو بی توجه به توهین های مرد گرفت. اون هم فهمید...من دیوونه م.

DONYAIEMAMNOE

بی اختیار سرم رو روی بازوش گذاشتم و هق هقم رو خفه کردم. مستاصل تر از هربار. کنترلی روی خودم نداشتم. نمی فهمیدم کجا و کی تکیه گاهم شده. احساس بیچارگی صبح دوباره گریبان گیرم شده بود. من هربار دربرابر این زن بی دفاع ترین موجود می شدم. در اون وضعیت چرخید و با احتیاط من رو از بین ماشین ها رد کرد. این سکوتش و عصبی بودنش هق هقم رو بیشتر می کرد ازش خجالت کشیدم. اون دیگه طوفان نبود تا مثل خودت خلو چل باشه یا به قول خودش با همون خل وضعیت بخوادت! اون مهندس خاوری بود که تا نیم ساعت پیش رو هوشم حساب باز کرده بود حالا...غرورم خرد شد. شکست. سعی می کرد فاصله اش رو درحینی که مراقبم بود رعایت کنه. نزدیک ماشین کمی تکون خورد و بی حرف ازم دور شد. من هم

با صورتی سرخ و درمونده بهش خیره شدم. موهای جو گندمیش که حالا می فهمیدم نشون از سن و سالش نیست و محض پرستیژ یا ارثی به این رنگ دراومده بود چنگ زد و عصبی به سمت پیاده رو رفت. پوست برنزه خوش رنگش سرخ شده بود. و چشم های مشکی کشیده و خمارش رگه هایی از قرمزی می زد. چی باعث شده بود در این حد عصبی بشه؟ بی احتیاطی من؟ درک نمی کردم. با چند قدم خودم رو به پشت سرش رسوندم.

_اقا خاوری من متاسفم ترسوندمتون.

رو به اسمون چشم بسته چند نفس عمیق کشید و با برگشتن یکباره ش گفت:

_بشین می رسونمت.

ازش لحظه ای ترسیدم. قصد مخالفت داشتم ولی "با حرف دارم باهت" زودتر از من سوار شد.

****

****

اب دهنم رو قورت دادم و درب شیشه ای رستوران رو کشیدم. لحظه ای از اینکه این موقع با این سرو وضع اومدم مردد ایستادم. مردی میانسال و خوش رویی که فرم زرشکی رستوران رو به تن داشت نزدیکم شد. گوشه ای جمع شدم و با گرفتن نگاهم سعی کردم به سرعت عقب گرد کنم و با گرفتن عزت نفسی از اینجا خارج بشم. ولی با گفتن "میتونم کمکتون کنم خانم" ظاهر لیچه ابم رو صاف گرفتم.

مسرور از رفتار گرمش لبخندی زدم و درحینی که چشمی به میزهای پشت سرش می چرخوندم فامیل طوفان رو گفتم و با نفسی امیدوار ادامه دادم "دوساعت پیش قرارمون بود."

سوالم، اومدنم اشتباه و بی جا بود. دوساعت پیش...زیادی دیر کرده بودم؛ اما نمی دونم با چه رو و امیدی بی اختیار سر ازاینجا در اورده بودم؛ اون هم با این ظاهر!. ظاهری که دوساعت پیش کلی واسش وسواس به

خرج داده بودم؛ اما حالا فقط می خواستم باشه تا ببینمش؛ بیخیال زشتی و درب و داغون بودن؛ باید کسی بود تا ارومم کنه.

احساس کردم لبخند اون هم امیدوار شد. جون گرفت که با هیجان گفت:

_خیلی وقته منتظرتون هستن.

هستن! نگفت بود...!نگفت چرا اینقدر دیر!... گفت هستن!. خدا شاهده چطور بغضم رو پس زدم. چطور دلم اروم گرفت. چطور خندیدم. بود!...

بودن اون بعد دوساعت تاخیر من رو سرشار از غرور کرد. به خودم بالیدم به حضور اون .

راهنماییم کرد به طبقه بالا. به قول خودشونVIP رستوران. خوشحال تر از من می گفت "مهندس توفیقی جای اختصاصی می خواستن با دیزاین خاص"!. اون موقع نفهمیدم منظورش از دیزاین یا اختصاصی چی می تونست باشه. به گروه خونیم نمیومد چنین اصطلاحاتی واسه دعوت گرفتن از کسی بشنوم؛ اما با دیدن

سبد های گل رز روی پله های چوبی و شمع های روشن کوچک که از بدقولی من یکی درمیون روشن و خاموش بود فهمیدم کم کم تصوراتم نسبت بهش عوض میشه!. اون فوق العاده بود.

بودن در یک جا دنج و اختصاصی با این دیزاین باید خوشحالم می کرد؛ ولی دیدن طوفان در اون وضعیت لبخندم رو به تلخی زد.

DONYAIEMAMNOE

طبقه بالا مربع نسبتا بزرگ و دنجی بود با دکور چوبی. میزو صندلی چوبی، لوستر شش شعله چوبی با نورکم رنگ قرمز و شومینه چوبی. بوی عود جنگلی هم روشن بود. بسیار تاثیرگذارو شاعرانه تو صدای شر شر بارون. با کفی چوبی پر از گلبرگ های قرمز که مسیر باریکی به سمت میز بود با شمع های روشن.

طوفان سر روی میز دونفره گذاشته بود و گوشیش رو محکم تو پنجه هاش می فشرد. منتظر بود.

دوست داشتم بابت این انتظار و این دیدار پر از عطر گل، به سمتش پرواز کنم؛ اما به جاش اشک تو چشم هام حلقه شد. چرا هیچ وقت در این یکسال نخواستم بشناسمش؟ حالا که مغز و روحم گنجایش هضم این اتفاقات رو نداشت؟ حالا که تنهایی بهم فشار اورده بود یا خانواده م رو نداشتم؟ حالا که خودم نبودم؟

مرد فهمید حال من هم زیاد مساعد نیست که سرجام مات شدم و به اونی نگاه می کنم که دوساعت از قرارمون گذشته و منتظر من دیوونه مونده.!

"مهندسی" گفت که اینبار من حس غرور بهم دست داد. به یکباره از یک عالم دیگه بیرون کشیده شد. چهره ش خسته و سردرگم بود. سرش رو با چندبار بردن اسمش بلند کرد و با دیدن من پشت سر مرد ثانیه ای چشم روی هم گذاشت تا بلکه باور کنه خودم هستم. نگاهش درخشید. به وضوح بدنش ریلکس شد.

یکم طول کشید تا بتونم از تصویر اروم شدش از حضورم؛ سر سنگینم رو تکون بدم و سلام بدم... لبخندی زدم تو اوج فلاکت... از فرق سرم تا نوک پام رو متحیر از نظر گذروند... از اون نگاهایی که تو این یکسال دوسه باری ازش دیده بودم... بی قصد وغرض و پر از نگرانی؛ مثل امروز صبح که رگ گردنش باد کرده بود. غرق لذت شدم از احساسات عیان این مرد... از اینکه نگرانم شد با یک خیسی و گل و الود بودن.

حالا درک می کردم چرا قلبم، روحم پاهای سرکشم رو به اینجا رسوند. حالا می فهمیدم چرا دلم می خواست نرفته باشه!. همیشه تو دنیا یک نفر هست که وجودش... صداش... گوش سپردن به حرف هات واسش یک مدل دیگه ست. شاید هیچ وقت نفهمی چطور و چقدر دوستش داری اما همون یک نفر باید باشه تا بهش بگی بمون فقط برای من.!

من دختر تنهایی شده بودم. غریب بودم و سرگردون. اوایل پدر، مادر و فربد رو داشتم. همتا بود یکتا بود. همکلاسی هام؛ اما کم کم دردم گرفت از تنهایی. نفهمیدم چی شد که روزو شبم رو گم کردم. دشمنیم با مهندس شد یک خواب شیرین و رویا زنی که زنش بود. حالا اینجا بودم تا اورمم کنه تا جواب سوال هام رو بگیرم. من گیج بودم. نمی تونستم سفره دلم رو پیش هرکس و ناکسی باز کنم. اون به من ارامش می داد این رو همین دو دقیقه پیش که تو چشم هام نگاه کرد فهمیدم. دلم می خواست حالا که اینجا هستم مثل دختر بچه ها لوس یک دل سیر گریه کنم یا گلایه از تنهایی و غربت شهر. طوفان خواه ناخواه اورمم می کرد. داستانم رو می برد به جایی که به خنده هاش به شوخی هاش ختم می شد.

هیچ وقت مثل امروز تو ترمینال وجودش رو با ارزش نمی دونستم یا اینکه کسی رو داشتم با وجود دوساعت تاخیر منتظرم بمونه...! برای هر زنی باارزش بود؛ چه برسه به دختر محتاجی مثل من. سردرد و لرزشی که تو

تنم بود از بین رفت. دلبرش کجاست؟ دلدارش؟ خسته بودم. مغزم پر بود از سوال. چقدر این مرد رو می شناختم که در برابرش احساس ارامش می کردم . ارامشی که در کنار خاوری نبود.

من در برابر طوفان بارها توهم زدم؛ اما هیچ وقت به اندازه امروز خاوری تحقیر نشده بودم. نگفته بود مریض هستم!. نگفته بود وقتش رو می گیرم!. هربار هوام رو داشت مثل امروز؛ مثل امشب.!

بغضی که سر بر فرو خوردنش داشتم با لبخنده زوری پس زدم.

بلند شد. سعی کردم محکم تر به ایستم. حالا این من بودم تیپش رو از نظر گذروندم. به خودش رسیده بود.

پیراهن ابی کاربنی و بارونی زغال سنگی. موهاش رو بالا زده بود و عینک شیشه ای که به چشم داشت به شدت بهش میومد. قدم هام رو میزون برداشتم و به سمتش حرکت کردم از بین گلبرگ های قرمز. بوی نم بین عطر گل ها محو شد.

اون هم سعی داشت خودش رو اروم بگیره تا اول کاری دلیل این حال بارونی رو نپرسه. مرد زودتر از من صندلی رو با احترام بیرون کشید. با نگاه خیره ای رو به طوفان پشت میز قرار گرفتم. طوفان با لبخندی به من اسکناس صدتومنی از کیف پول چرمش بیرون کشید و رو به مرد گرفت و گفت:

_اگر می تونی پتو و یک نوشیدنی گرم برای خانم بیار.

هوا هوای بهار بود. بارون بارون بهاری بود؛ اما هوای من هوا زمستون بود. طوفان فهمید می لرزم که دست هام رو زیر بغل زدم و لبخنده مضحکی به روش پاشیدم. در حینی که نیم خیز می شد بارونیش رو دراورد و روی شونه هام انداخت. چشم بسته نفسی گرفتم که اهسته تو گوشم خم شده گفت:

_می دونستم میای.

قصدم اومدن نبود؛ ولی اومدم. پشت پلکم لرزید. چشم باز کردم. نشسته بود؛ با ارامشی که تو اجزا صورتش بود نگاهم می کرد. بارونیش برای من چند سایز بزرگ تر بود؛ توش گم شدم. دور خودم جمع کردم و خندیدم.

_منو ببخش بابت این تاخیر.

چهره ش نرم تر شد. نگاهش به خنده هام بود. معذب شده بودم از این سکوت و جو سنگینی که از نگاه هامون نصیبمون شده بود.

_اگر تا صبحم نمیومدی بازم منتظرت میموندم.

اینبار غرق جمله و لحن پر محبتش مات تو سکوت بهش خیره شدم. چقدر خوشایند بود چنین جمله هایی. فراموش کردم بپرسم چرا باید بمونی یا چرا موندی؟

سکوتمون و صدای نفس هامون با اومدن مرد و بوی قهوه ترک پرید. طوفان پتو رو قبول نکرد و گفت دیگه نیازی نیست. نبود. من گرم گرم بودم.

دستم رو محکم دور فنجون قهوه فشردم. واسه خودش چیزی سفارش نداده بود؛ لب هاش خشک بود. این دو ساعتم چیزی نخورده بود؛ رنگش پریده بود و روی میز هیچ اثری نبود.

صدام اهسته شد و دلم بی پروا گرفت.

_نمی خواستم بیام اما...

اما...با "می دونمی" که اروم تر از من گفته شد قید اما رو زدم. می دونست، بازهم منتظر مونده بود...؟ این وحشتناک تر بود!. زبون تو دهنم نمی چرخید تا بپرسم یا جیغ بزنم چرا پشت جمله هاش رو... مسخ شده بودم. غرق شده بودم تو صدا شرشر بارونی که به شیشه پنجره کنارمون می خورد یا ارامش و خیرگی نگاهی که سیرمونی نداشت از دیدنم.

DONYAIEMAMNOE

همراه با بغضی که بیخ گلوم گیر کرده بود برای تغییر حال و هوا خندیدم و حرف رو عوض کردم.

_میخوای از سود نقشه ای که دزدیدی مهمونم کنی؟

اصلاهم به روی خودم نیاوردم به دعوت من اینجاست! خنده با نمک و غمناکی تحویلم داد. چشم هاش از پشت شیشه عینک هم نمناکیش مشخص می شد. نگاهش هر ثانیه به بیرون منحرف می شد تا نبینم؛ اما من فهمیدم...دیدم؛ اون بدتر از من میل به گریه داشت. شاید بیشتر از من درد داشت.

با همون حال نوچی کرد.

_اختیار دارید خانم ما اینجا خودمون مهمونیم.

مثل چند روز پیش که دو نفر عادی بودیم یا همین یکسال میم خانمش رو کشید... لحن لوس و چندشی به صداش داد. می خواستم مثل هربار تو ذوقش بزنم با این خانم گفتن؛ چشم و ابرویی بیام و رو ازش بگیرم اما بی رمق همراهش خندیدم. نه من فرنگیس سالم چند روز پیش بودم نه اون دیگه به نظرم مزاحم میومد. به یاد حرف های چند ساعت پیش خاوری که می گفت اون نقشه هات رو دزدیده تا منشیت کنه و بیشتر ازت استفاده کنه بی اختیار کنایه زدم.

_باید اون موقع که منشیم می کردی فکر اینجاهاش بودی.

فقط خیره به من بی صدا لبخندی زد. خودم رو جلو کشیدم.

_چرا منشیم کردی؟ تا حقوقم کم بشه؟

سری تکون داد و با همون لبخندی که از کنجکاوی من نصیبش شده بود گفت:

_تو چرا از صبح داغون تری...؟

لب هام بسته شد. صاف نشستم و نگاهم رو دادم به نقطه ای از پنجره رو به خیابون. دست پیش گرفته بود تا پس نیوفته می دونستم حالا حالا جواب این سوالم رو نمی گیرم. خاوری گفته بود.

هنوز هم بارون میومد. الودگی هوا رو پاک کرده بود؛ مثل روح خسته من، بعد از اینجا نشستن. چرا باید داغون تر باشم؟ چون بعد شنیدن مزخرفات خاوری جونی تو بدنم نمونده بود... اخرهم با دادن ادرس پرتی شرش رو کم کردم...رسوندم جایی که نمی شناختم؛ ولی سر از اینجا دراورده بودم.. چطورش رو نمی دونم... تو حال خودم زیر بارون نبودم... به قدری گذشت که خودم رو جلوی شرکت پیدا کردم و قراری که با تو در نزدیک ترین رستوران به شرکت داشتم.

چشمم رو کلافه مالیدم؛ چقدر شروعمون غم انگیز بود.

_پیاده اومدم. یکم خسته شدم.

قانع نشد. دم و بازدم کلافه تری از غرش اسمون گرفت.

_گوشیت چرا خاموش بود؟ می دونی چند مرتبه بهت زنگ زدم؟

زهرخند ه ی زدم باید حدس میزدم صبح حرفم رو باور نکرده. نگاهم رو چرخوندم به سمتش.

_مگه بهت نگفتم دزدیدن؟

جا خورد از تندی لحنم و دلخوری که تو کلامم بود؛ اما حرفم رو گرفت که رنگ به رنگ شد و با شرمندگی نگاهش رو پایین گرفت و گفت:

_من فکر می کردم تو...

به تمسخر دستی تو هوا تکون دادم.

_اره اره حتما فکر می کردی دوباره خواب دیدم.

نتونستم اینبار بغض و گرفتگی صدام رو کنترل کنم... لحن عصبی و پرخاش گونه م دست خودم نبود. تازه یادم اومده بود چرا به اینجا رسیدم و چه اتفاقاتی رو پشت سر گذاشتم. خاوری می گفت دوقدم با مرگ فاصله داشتم برای چیزی که وجود نداشت!... اب طالبی مهمونم کرد تا رنگو روم بهتر بشه ولی با کلی منت و نیش و کنایه از اینکه چقدر درموردم اشتباه فکر می کرده... از اینکه فقط میتونه از همون امدادهای غیبی کمک بگیره تا ارمان به سرانجام برسه. چقدر تحقیرم کرد و من دفاعی نداشتم چون هربار سراب بود.

پلکی زدم و قطره اشکی، از گوشه چشمم سرخورد و افتاد .

خیره به سقف پشت سرهم پلک زدم. تا این حد عاصی و ضعیف در برابرش به نظر بیام کلافه م می کرد.

_من فقط این موضوع یادم رفته بود؛ اما حالو روزه تو...سرتاپا خیست...دیر اومدنت...

مکثی کرد و با شک بیشتر صورتش رو جمع کرده یکدفعه پرسید.

_بوی سیگار میدی.

بوی خاوری رو می دادم. ازم خواست حرف بزنم و اون سیگار بکشه. به قدری کشید که نم بارون هم نتونسته بود بوئه تند سیگار رو از بین ببره. قهوه سرد شدم رو یک نفس سر کشیدم. هنوز هم داغ بود. گلوم سوخت. جیگرمم سوخت. بهم گفته بود اگر نتونم کاری بکنم سفته هارو تا اخر هفته اجرا میزاره. هفته دوم ؛فرصت دوم. اگر نتونم عکس ها رو، رو میکنه نه تنها پیش پدر بلکه تو کل شرکت!. هفته سوم؛ فرصت سوم. به پدر پیشنهاد ازدواج من رو میده!. می گفت نمیتونه با وضعیتی که از من دیده روم زیاد حساب باز کنه ولی باید شانسش رو امتحان کنه. باید تا اخر هفته مدارک ارمان رو تحویل می دادم. مطمئن بود طوفان نقشه ای زیر سر داره که پروژه به اون عظیمی رو متوقف کرده. حتی این وعده رو داده بود بعد گرفتن مدارک کمکم کنه.

کمکم کنه! چیزی که من هم نمی دونستم چطور؟

اهسته نگاهم رو بهش دادم. منتظر دلیل موجه ای بود. خونسرد جعبه ای که از قبل تو کیفم گذاشته بودم و بهانه قرار امشبمون بود بیرون اوردم. خیره بهش با پوزخندی روی میز به طرفش سر دادم.

_بازش کن.

اخم کرد. تردید تو چهره ش نشست. جعبه کادو رو جلوتر کشید و روبان دورش رو باز کرد. با ریزبینی عکس العمل هاش رو زیر نظر گرفتم. منتظر بودم هرآن واکنش غیر طبیعی از خودش بروز بده؛ اما اون بدون حتی لحظه ای شوکه شدن گوی رو از جعبه بیرون اورد و بین دست هاش گرفته نگاهش کرد.

DONYAIEMAMNOE

بعد سکوت چند دقیقه ای با اه عمیقی که کشید گفت:

_اینو واسه دلدار خریده بودم تولده ۱۶ سالگیش...به چشمش نیومد چون فقط من ارزون ترین کادو رو گرفته بودم.

خیره به گوی پوزخندی زد.

_اما هیچ وقت نفهمید تمام پولمو خرج جشن تولدش کردم.

طوری حسرت به دل حرف می زد که بی اختیار از حرص دستم روی میز مشت شد؛ شاید هم دلم سوخت از غمی که تو صداش موج میزد. برای اولین بار از زنی به نام دلدار بدم اومد. دوست داشتم بیشتر از این از خصوصی های دلدار گونه ش بشنوم. کنجکاو بهش خیره شده بودم اما اون کارت رو با عشقی که حتما از مرور خاطرات بود پر از احساس خوند.

_تقدیم به روح پاک و سفید دلدارم.

_...

_کلی تو اینترنت سرچ کردم تا شعر مناسبی بنویسم.

اینبار صداش پر تمسخر اهسته شد؛ پرکینه!

-هیچ جوره م بهش نمیومد!

نمیومد! لابد باید به فرشته های اسمونی تشبیهش می کرد تا دلش راضی می شد! خم شدم و کارت رو از دستش حرصی بیرون کشیدم متعجب سرش رو بالا اورد. صورتم رو جمع کردم.

_تو داری خاطراتتو واسه من مررو میکنی؟

_...

_چقدرم دوستت داشته!

DONYAIEMAMNOE

جمله اخرم از برداشت حرف های خودش بود؛ اما بی اختیار چنان پرغیظ این جمله از دهنم پرید که رنگ وروش رو به انی قرمز کرد. فکش رو روی هم سابید. ابرویی بالا انداختم و تو چشم هاش خیره شدم. سرش رو با نفسی بلند، پایین گرفت و خیره به میز دستش رو مشت کرد.

کمی طول کشید تا به خودش مسلط بشه. بدون اینکه سرش رو بلند کنه با همون فک سفت شده جدی گفت:

_هرکی بوده خواسته باهت شوخی کنه...گفتم خودم واست پیداش میکنم.

نیشخندی زدم. چی باعث شده اینقدر عصبی بشه؟

_هِ... تو به این میگی شوخی؟دلدارجونت لابد شوخیش...

سرش رو پر شتاب بالا اورد طوری که به انی لال شدم و از سرخی چشم هاش جا خوردم. ولی سکوتش باعث شد خودم رو از تکاپو نندازم.

_چرا عصبی شدی؟ اونی که اذیت میشه منم... یکی بهم زنگ میزنه به اسم دلدار! کادو واسم میفرسته کادو دلدار !خواب میبینم از دلدار... دوروزه م دارم زنی رو میبینم که....

دستی به صورتم کشیده سکوت کردم. نمیدونم چرا حرفم رو خوردم شاید از سابقه خرابی که پیشش داشتم یا قضاوتی که می شدم یا شاید هم از چهره ای که با شنیدن اسم دلدار کبودتر می شد.

کبودتر! متعجب از رفتارش چشم ریز کرده پرسیدم.

_دلدار چطور مرد؟

_نمیخوام درموردش صحبت کنم.

چنان با فک ساییده و جدیت گفت که لحظه ای شوکه شده نگاهش کردم. اخم عمیقی کرد و مِنو روی میز رو برداشت و با تن صدا محکمی گفت:

_چی میخوری تا سفارش بدم.

DONYAIEMAMNOE

هاج وواج بهش خیره شدم. این رفتار و واکنشش رو درک نمی کردم. چرا باید نسبت به زنش اینقدر حساس باشه؟ از چیزی که تو ذهنم گذشت وحشت کردم.

_من باید بدونم زنت چرا مرده.

_کبابا اینجا معرکه ست دوسه باری اومدم.

_میتونم ازت شکایت کنم

منو رو محکم بست؛ طوری که پرش کوتاهی زدم.

شمرده شمرده تکرار کرد.

_نمی خوام...در...موردش...صحبت...کنم.

مستاصل دستی روی گونه م کشیدم. چشم هام رو محکم بازو بسته کردم.

_این کادو و اون تلفن مشکوک به من مربوط میشه. هردوبارم اسم دلدارنامی برده شد! میخوام بدونم چرا؟

فاکتور از حدسم در مورد روح دلدار عزیز!

دستش چنگ موهاش شد. پریشون شد دیوار اجریش فروریخت. مثل یک فرد شکست خورده چهره ش پژمرده شد.

_من خودم حلش میکنم. نگران نباش. نمیزارم کسی مزاحمت بشه.

نگران؟ من نگران دیوونه شدن خودم بودم. مطمئن شدم این مرد چیزی رو از من پنهان می کرد.!

سری تکون دادم . بارونی رو از دورم برداشته روی میز گذاشتم و ایستادم.

نگاهم می کرد. عکس العملی به تهدیدم نشون نداد. شب بخیر کوتاهی گفتم و با برداشتن کیفم به سمت پله ها قدم برداشتم.

DONYAIEMAMNOE

_فقط واسه این کادو مسخره اومده بودی...اونم بعد از دوساعت؟ خدا رو خوش میاد؟

دوباره تن صداش شوخ شده بود؛ همون لحنی که به امیدش به اینجا اومدم. پشت بهش ایستادم.

_پس من چی؟ دلت میاد گرسنه برم؟ رسم مهمون نوازی اینه؟

می خواستم بگم من غلط کردم تو رو چنین جایی دعوت کنم؛ اما چنان لحنش نرم و تخس بود که دلم به رحم اومد و حق رو بهش دادم. کم از صبح علاف من نشده بود و هربار بهانه ای بود تا فکرم به چیزی هول حوشه خودمون بگذره.

پوفی کشیده برگشتم و دستم رو تهدیدوارانه بالا بردم. با چرخی به انگشت اشاره م گفتم:

_فقط چون قول دادم!

حالت صورتش رو به حالت بانمکی جمع کرد که من رو به خنده انداخت. دوباره نشستم و درحینی که زنگ روی میز رو فشرد تا برای سفارش بیاین گفت:

_بهت نمیاد اهل قهر کردن باشی.

_چون نیستم

همینطور متفکر نگاهم کرد شانه ای بالا انداختم و بالحنی که کمی جدیت داشت ادامه دادم

_من فقط میخوام بفهمم کی اذیتم میکنه. نمی دونم چرا فکر میکنم بی ربط به مرگ همسرت نیست.

کمی رنگش پرید ولی با خنده ای که سعی بر گرفتن هر گونه جنگ احتمالی رو داشت گفت:

_دلدار بدجنس بود ولی جوری نبود روحشو واسه انتقام بفرسته.

چشم هاش رو گرد تر کرد و ظاهری ترسناک به چهره و تن صدای اهسته شده ش داد.

_روحشم واسه توهم زدن خوبه! خوشگل، خوش هیکل همه دوست دارن از این خوابا ببینن.!

DONYAIEMAMNOE

هرهر به حرف خودش خندید.

نفسم رو محکم بیرون دادم.

_چرا مرد؟

اینبار برخلاف واکنش دو دقیقه قبل شونه ای بالا انداخت و همین طور که نگاهش به منو بود گفت:

_الان نه بزار فرصت مناسب تری.

_تو قول دادی بهم میگی

با اخم نگاهم کرد و پوزخند تلخی زده منو رو پایین گرفت.

_روی حرفم هستم. هرچی بخوای از زندگی گذشته م بهت میگم اما نه زمانی که تو هنوز خود منو نشناختی! و توجه هامو از سر تنهایی یا کمک تحمل میکنی! باید باور کنم بعد یکسال به این سرعت نرم شدی؟

از حرف و برداشتی که نسبت به سکوت این مدتم داشت رنگ به رنگ شده لب گزیدم.

_بزار روراست بهت بگم من ازت خوشم میاد از روز اولم می خواستم بهت ثابت کنم طوری که بلد بودم.

اینبار سر به پایین، از لعنتی که تو دلم هوار میزدم به سمت مغز پوچم از اینکه بحث به اینجا رسید سرخ تر شدم. اما اون بی توجه به من مثل یک عادت کلمه ها رو پشت سرهم میچیند و تحویلم می داد.

_من توشرایطی نیستم تا بخوام...

مردم تو دو کلام حرف زدم...حرفم رو برید.

_گور بابا هرچی که هستیم بزار همدیگرو خوب بشناسیم. نه من دختر دارم نه تو خواب روزت یکی شده. گوربابا هرکی که میخواد اذیتت کنه فرنگیس. بیا حالا که اینجایی درمورد خودمون صحبت کنیم. من میخوام بیشتر بشناسمت .

شبیه لبو اب پز شدم. دما بدنم رسیده به صد. ارتروز گردن گرفتم از بس سرم پایین بود. می گفت خونسرد حتی زمانی که گارسون اومد سفارش گرفت حرف میزد و اشاره کرد روی منو و یک کلام گفت با تموم مخلفات دو پرس...و بعد دلم رو برد با حرف هاش.

_من یک مرد سی دوساله م... تو زندگیم هرچی بوده و هرچی شده روی پای خودم بودم. پدرمو از همون بچگی از دست دادم یاد گرفتم گلیممو از اب بیرون بکشم... ازدواج اولم به یک روزم نرسید. مادر دخترمم فعلا ازش نپرس.

مکثی کرد و خیره به انگشت هایی که روی میز ضرب گرفته بود گفت:

_بهت قول میدم دلبر مانع خوشبختیت نشه؛ فقط روی زندگی با من فکر کن.

نفسم تو سینه حبس شد که دستی به پیشونی عرق کرده ش کشید و مضطرب خنده تصنعی کرد و به گلبرگ های روی زمین و فضا شاعرانه اشاره کرد.

_امشب موقعیت مناسبی نبود اماهر دقیقه که بگذره برای من دیره ...اینجا رو واسه تو درست کردم تا...

مکثی کرد و من غش کردم با زدن حرفی که با یک شاخه گل رز و جعبه ای که از جیب بارونیش بیرون اورد.

_با من ازدواج میکنی؟.

******

بخش چهارم

از احساس کوفتگی بدنم پلک هام رو بیشتر روی هم فشردم. صدای ملودی زنگ قطع نمی شد. جابه جا شدم و با چرخشی به سمت صدا به عادت هربار دست دراز کردم و روی گوشی زدم. با خیال خوش چشم بستم که ملودی خوش اهنگ بازهم بلند شد. غری زیر لب زدم؛ "اوله صبحی کیه که ول کنم نیست!" با کرختی بی اهمیت به صدا شانه به شانه شدم...گوشی!

پلک هام چسبیده به هم، به شدت باز شد. ثانیه ای ریکاوری لازم شدم تا بفهمم چی شد. تو تختم بودم! دستی به تنم کشیده؛ زیر چشمی خودم رو پاییدم, لباس خواب حریر طوسیم تنم بود!. با همون گیجی سر چرخوندم به طرف پنجره...کِی صبح شده بود!

به انی روی تخت جهشی زدم که چیزی به کله پا شدنم نمونده بود. با جیغ خفه ای پتو رو کنار زدم و مبهوت به صفحه گوشی روی پاتختی خیره شدم....اسم "عزیزم" با تصویر خندون طوفان روی تماس بود.!

با همون گنگی دستم به برداشتن گوشی بلند شد؛ مثل یک ادم نابلد و کسی که چیزی از تکنولوژی نمی دونست دایره سبز رو کشیدم و کنار گوشم گذاشتم.

صدای سر زنده طوفان با شک تو گوشی پیچید.

_الو...

سکوت من و نفس هایی که از پرش یکهوییم تو گوشم بود.

_فرنگیس خودتی؟

اب دهان قورت داده با شک و تردید بدتر از گیجی صبح "بله" ای لب زدم. طوفان با نفسی پر انرژی تر گفت:

_ساعت خواب خانم خانما...نمی خوای امروزم بیای شرکت؟. مهرزاد شک میکنه ها...اون با من... ولی جواب بقیه رو چی بدم با مرخصیایی که به...

چشمی دوروبرم چرخوندم تا واضحی خوابم رو حس کنم. ویشگون ریزی از رون پا، از پهلو، از گونه از هرجا که خوابم رو واقعی می کرد گرفتم.

حجتی رو می گفت! من هنوز شک اخرین مدل و گرون ترین گوشی بین دستم بودم .اصلا من کی خوابیدم؟ کمی قبل تر..." دیشب زیر بارون... خاوری...قرارم با طوفان"...

دیگه صدای طوفان رو نمی شنیدم. کر شدم بین گنگی که از لحظه هام داشتم. سرهم می کردم جورچین هایی که چند ترکش نبود.

" شاخه گل های رز... خواستگاریش و اون جعبه...وحشت زده میون حرف هایی که هیچی ازش سردر نمی اوردم "طوفانی" گفتم.

صدام زمخت بود .از خواب زیاد گرفته بود ؛ اما بدتر از اون لرز و شکی که تو لحنم افتاده بود. طوفان ساکت شد و "جان دلمی" لب زد. دستم چنگ موهای پریشونم شد. صورتم سرخ شد. واهمه داشتم از پرسیدنش. مثل دفعه قبلی که از خواب بیدار شدم همه چیز؛ خیال بود؟

_دیشب همه چیز واقعی بود؟ من پیش تو بودم؟ اون رستوران و....

می گفتم ازم خواستگاری کردی؟ قول و وعید خوشبختیم رو دادی؟ اگر خواب بود اگر....نمی گفت "دختره روياش منم؟". نمی گفت" چه بی حیا شده اول صبح"

پریشانحال دستی به سرم کشیدم و با مکث کوتاهی پرسیدم.

_این گوشی که بهش زنگ زدی مال کیه...؟ بهت گفته بودم گوشیمو دزدیدن...نه؟

سکوت کرد... به قدری که "الویی" گفتم و ناامید از قطع تماس "رفتی" زمزمه کردم.

_می خوای بگی بازم چیزی یادت نمیاد؟.

همین جمله کافی بود تا بغض کنم...فهمید .خجالت کشیدم از لحن ناامید و ناباوری که صداش داشت. گرفته تر با تن صدای خسته و غمگینی گفت:

_همه چیز واقعی بود. تو دیرتر از قرارمون اومدی رستوران مثل موش اب کشیده شده بودی.

دیکته کرد؛ بدون اینکه مشتاق گفتنش باشم. فهمید بازهم باید توجیه م کنه. بین هر جمله اش مکثی می کرد تا من به خاطر بیارم. "واوی" رو جا نمی انداخت. مابین هر جمله ش تکرار می کرد "یادت میاد؟" و من گنگ سکوت می کردم.

_ازت خواستگاری کردم...غافلگیر شدی...بهت قول دادم منتظر جوابت بمونم اما تو اجازه دادی خودم نشونو دستت کنم.

DONYAIEMAMNOE

دستم! بی اختیار دست چپم رو بالا گرفتم مقابل چشم هام. لب گزیدم تا پس نیوفتم از واقعیت پیش روم...حلقه طلایی با نگین های ریز ردیفی. من فقط یادم میومد بهم گفته بود بعد از شام اون جعبه رو بهم میده...شاممون رو اوردن...با شوخی های اون و کسلی من گذشت...بهش گفتم زودتر بریم...گفت هنوز واست سوپرایز دارم....بعدش رو...! چیزی در خاطر نداشتم.

پلک روی هم فشردم تا بلکه چیزی به یاد بیارم. تجسم کردم به زور...تلقین می کردم....می ساختم لحظه هارو با صدای طوفان.

_تو قبول کردی...بعد از شامم رفتیم واست گوشی خریدم با سیم کارت جدید. خودم واست راه انداختمش. بستنی مهمونت کردم...عکس یادگاری گرفتیم. گفتی دیر وقته بیشتر از این نمی تونی بیرون باشی. خسته م بودی...رسوندمت خونه شب بخیر گفتن من با ی بوسِ

_...

_اوم بقیه شم بهتره یادت نیاد.

نمی دونستم از لحن شوخی که به صداش داد بخندم یا اشک بریزم بابت چیزی که یادم نبود. بی طور غیر ارادی بی حس شده روی تخت ولو شدم. نفس عمیقی کشیدم با صدایی که هیچ زندگی درش نبود مات خیره به سقف گفتم:

_متاسفم...

اهش شد کاملی حرفم با غمی که تو دلم سایه انداخت.

_هیچی یادم نمیاد.

_حتی جوابی که به من دادی؟

سکوت کردم...چرا باید تو دنیایی که وجود نداشت بهش جواب مثبت می دادم. دنیایی که من رو روز به روز باهش صمیمی تر می کرد بدون اینکه بخوام. مطمئن بودم دنیا واقعی من دوسه ماهی مهلت می خواست. بعد از شامم یک راست می رفت خونه. نه عکسی بود نه بستنی خوردنی نه گوشی خریدن بی مناسبتی.

_پاشو بیا شرکت حالو هوات عوض بشه. بعد از اونم میریم باهم دکتر.

خوبه که حرف رو عوض کرد. خیره به انگشتر "باشه ای" گفتم با یک دنیا خواهشی که از طوفان مِن بعدش لب زدم .جانمش خوش بود. از جون و دل گفت با نگرانی که من حسش می کردم.

_میشه همه چیز بین خودمون باشه؟

_از چی؟

_من مریضم.

مهم بود برای من...حتی اگر اون نفس حرصیش خجالت زدم می کرد یا فرنگیس توبیخ گری که گفت. نباید کسی می فهمید کم کم هوشم رو از دست می دادم.

_خواهش میکنم.

_بیا شرکت... منتظرتم.

بیا شرکتش چیزی تو مایعه های ساکت باش و کمتر چرت بگو بود. منتظر گفتنش یعنی هستم کنارت با نرمشی که به صداش داد. سایه های تیره دلم افتابی شد. خیره به گوشی و عکسی که با همون لباس های دیشب گرفته بود. لبخندی زده؛ زمزمه کردم.... خوبه که هستی .

***

ساعت نهُ ربع بود و هنوز حسِ حال دل کندن از تخت رو نداشتم. برای مدت طولانی به اتفاقات گذشته خیره به سقف فکر می کردم... این سروکله زدن تو چهاردیواری بدتر به گیجیم دامن می زد. بدنم کوفته بود و علت این خستگی مفرط رو نمی فهمیدم. سرم تیر می کشید و گلوم خشک شده بود.

سکوت خونه مشخص می کرد خیلی وقته تینا و همتا بیرون زدن. این خلوت کردن چند ساعتِ غنیمت بود.

تصمیم گرفتم با تمیز کردن خونه و پختن نهار خوشمزه ای کمک به درگیری فکریم کنم خیلی وقت بود غذا درست نکرده بودم؛ این وظیفم رو هم فراموش کرده بودم.

به طوفان پیام دادم امروز نمیام و خودتت مرخصی رد کن. مضمون پیام نه سلامی داشت نه علیکی. برای خودمم جالب بود این صمیمیت! زیاد نگذشته بود که بابت مرخصی یک ماهه تهدیدم کرد تا برگردم...و حالا .

کلی علامت سوال فرستاد و بلافاصله زنگ زد. گوشی رو خاموش کردم. ترجیح دادم حداقل امروز متعلق به خودم باشم. لزومی هم بر نگرانیش نبود. صحبت با طوفان هربار وضعیتم رو بدتر می کرد. حس مبهم و نزدیکی بعد از اون خواب، من رو می ترسوند. چه برسه به حلقه ای که تو دست داشتم.

احساس می کردم دو نفر هستم... دو نفر با احساس های متفاوت... فرنگیسی که گم شده با دختری که هنوز تو تصوراتم گنگ بود.

مقابل ایینه اتاق به تماشا خودم ایستادم. زیر چشم هام گود شده بود. بی خوابی زیاد کشیده بودم ولی این گودی و رنگ پریدگی از هراس بود. حلقه رو دراوردم و روی دِراورم گذاشتم. باید پسش می دادم. به سمت اشپزخونه رفتم. زیر کتری رو روشن کردم و سرگردون دورهادور خونه چرخیدم. باید از یک جایی شروع می کردم. شماره دکترم رو گرفتم. ناامید از حال خرابم فهمیدم شش ماه پیش مهاجرت کرده. سریع به سمت اتاقم دویدم و دفترچه بلا استفاده کوچکی رو از بین وسایل هام پیدا کردم باید قبل از اینکه چیزی رو فراموش کنم یادداشت می کردم. صفحه اول نوشتم. "دکتر تقدس نبود. مهاجرت کرده باید دکتر دیگه ای پیدا کنم."

این بهترین کار بود. اینطور هر لحظه م ثبت می شد. روی میز نهار خوری دفترچه رو با خودکار و قلم دوررنگی گذاشتم. هر صفحه رو تاریخ زدم از روزی که از سفر برگشتم تا امروز.

لباس خوابم رو با تاپ و شلوارکی عوض کردم. موهام رو بالای سرم بستم. خونه گردگیری اساسی نیاز داشت. روی زمین پر از اشغال بود. اتاق تینا به هم ریخته بود...نهارم باید درست می کردم. درحینی که مشغول به کار شدم. دفترچه م پر می شد از هر چیزی که به نظرم غیر طبیعی میومد و فراموش می کردم. اون هایی که همه ش خیال بود یا خواب، زیرش خط قرمز می کشیدم. علامت تعجب با دایره قرمز رنگی میزدم دور سوال های مجهول. همه چیز رو یادداشت می کردم تا چیزی از قلم نیوفته.

تاریخ...فهمیدم منشی شدم...طوفان نقشمو دزدید... اولین بار اسم دلدارو از زبون طوفان شنیدم.

تاریخ....عروسی دعوت شدم...پدر قضیه سفته هارو فهمید. با طوفان برگشتم. بوسم کرد .همه چیز خواب بود.

تاریخ....دلدار زنگ زد ...اون زنو دیدم...

تاریخ....

زیر برنج رو خاموش کردم. چایی دم کردم...ماگم رو پر از پودر قهوه با اب جوش کردم و با خیال اسوده از سراسامون دادن خونه و ذهنی خالی روی مبل نشستم تا خستگی در کنم. خونه حسابی برق میزد و عطر قیمه بادمجون تو همه اتاق ها پیچیده بود.

لپ تاپ تینا رو از تو اتاقش اوردم تا گشتی تو اینترنت بزنم. ایمیلم رو چک کردم. کانال های تلگرامم روخوندم و طی تصمیم انی هرچیزی که تو دفترچه یادداشت کرده بودم...به خودم ایمیل زدم .

پاهام رو روی میز دراز کردم و لپ تاپ رو روی پا گذاشتم. حینی که ماگ تو دستم بود؛ در مورد بیماری صرع سرچ کردم. هرصفحه ای که بالا میومد پیش از بیست بار می خوندم تا مطمئن بشم علایمم هیچ ربطی به بیماریم نداره؛ فقط سردردهایی که زیاد شده بود و ارامبخش هایی که سر خود مصرف می کردم.

در مورد ثبت شرکت ارمان و مهرزاد سرچ کردم. ارمان سال۱۳۹۵به قدری سرو صدا کرده بود که سهامش چند برابر ارزشش فروخته شده بود. یکی از پروژهای عظیم شهری بود. عکس ماکت و اسکلت بنا ساخته شده رو تو سایتش گذاشته بودن. طراح اولیه ش به نام طوفان ثبت شده بود.

تو قسمت نظرات خیلی ها حرف خاوری رو تایید کرده بودن... متوقف شدن یکباره ش رو به جیب زدن سود پیمانکارها می دونستن...و خیلی ها از واگذاریش می گفتن ولی همه معتقد بودن هنوز هم بهترین پروژه محسوب می شه. تنها چیزی که متوجه شدم سود تمام سهام دارها هرماه پرداخت می شه؛ از این رو چیزی از ارزش سهام ارمان کم نشده بود. گویا تنها پدر من بوده که به مرز ورشکستگی رسیده بود!. تو دفترچه تیتر زدم. سود سهام ارمان!؟ حتما باید از خاوری می پرسیدم.

شرکت مهرزاد...سال تاسیس ۱۳۸۷...حدود ده سال پیش. یکی از معتبرترین شرکت های پیمانکاری و مهندسی که چند مناقصه رو برنده شده بود. این اطلاعات رو قبل از استخدامم می دونستم؛ اما این جزئیات من رو بیشتر به دونستن ترغیب می کرد به خصوص عکس من هنوز هم به عنوان یکی از مهندسین تو سایت گذاشته شده بود.

به قدری محو خوندن و نت برداری از اطلاعات بودم که با صدای چرخش کلید به خودم اومدم.

همتا بود. لحظه ای میون درب نیمه باز سرش رو دورهادورخونه چرخوند. همین که چشمش به من خورد سلام نسبتا سردی کرد و درب رو پشت سرش بسته؛ به سمت اتاقش رفت. اصلا از حضورم جا نخورد. دفترچه و لپ تاپ رو روی میز گذاشتم و بلند شدم. زیر خورش رو خاموش کردم. تو لیوان مخصوصش چای ریختم. عادت داشت همیشه بعد از دانشگاه چای می خورد. کنار سینی ظرف خرما و شیرینی هم گذاشتم. از اشپزخونه بیرون اومدنم، همزمان شد با اومدن اون از اتاق. لباس هاش رو با بلوز و دامن راحتی عوض کرده بود. خیره به سینی متعجب با لحن کنایه داری گفت:

_خیلی وقته از این کارا نکردی!

طعنه ش رو به حساب شوخی و صمیمتمون گذاشتم. لبخندم رنگ گرفت و خوشحال از تغییر حال و هوام شونه ای بالا انداختم.

_چون افتخار نداده بودم.

پوزخندش رو نادیده گرفتم. روی کاناپه نشست و من هم سینی رو مقابلش روی میز گذاشتم وکوسن کنارش رو برداشته به فاصله نیم بند انگشت فاصله نشستم. از اینکه در این مدت فاصلمون کم رنگ شده بود به شدت از خودم متنفر شدم. همین که لیوانش رو برداشت و تکیه زد؛ سر روی شونه ش گذاشتم. حرکت هام رو درک نمی کرد. بدنش رو معذب جابه جا کرد اما من بی اهمیت به رفتارش نیاز شدید به هم صحبتی، جدا از چیزی که برسرم اومده بود داشتم. دلم گفتگو ساده دوستانه ای رو می خواست.

DONYAIEMAMNOE

اما اون در برابر بی صبری و اشتیاق من سکوت کرد؛ همین هم برای من خوش بود. چایش رو مزمزه کرد و بعد از ارامش لحظه ای که با چشم بسته گرفته بودم اروم پرسید.

_چرا امروز شرکت نرفتی؟

چراش زیاد بود. خستگی. وحشت. گم کردن خودم...ترس از ادم هایی که بیرون بودن... گوش شنوا داری؟

سکوتم با اه از ته دلم رنگ گرفت. نپرسید چرا اینقدر پریشونم تا همه چراها تو دل رو بگم...

_خسته بودم....کارا خونه م خیلی وقته مونده بود .

پنجه ش دور لیوان مشت شد. بی حرف و مقدمه ای با نیش خنده گفت:

_داره زیادی راه میاد.!

کنایه ش طوفان بود. مهندسی که از روز اول می گفت اونی نیست که می گفتم. شونه ای بالا انداختم ذره ای دنبال علت این راه اومدن نبودم . اگر علاقه ای بود یا عشقی مهتر از اون دینی بود که نسبت به من داشت. کارم رو گرفته بود یکسال هم با اخلاقش ساخته بودم مرخصی که چیزی نبود.

_چون دوستم داره.

از دهنم پرید برای به شور انداختن هیجان همتا اما اون بی حوصله تر پرسید:

_مطمئنی کسی تو زندگیش نیست؟

بی اهمیت ترین لحن ممکن رو داشت. یعنی مهم نیست هرکاری خواستی بکن .ولی من دوست داشتم از خواستگاری طوفان بگم. از حلقه ای که تو اتاق بود.

_دانشگاه بودی؟

جوابش رو ندادم؛ من تو زندگی کسی نبودم تا دنبال گذشته ای باشم. چهره همتا جمع شد از این یهو حرف عوض شدن. فرصت مناسب تری باید لب به دردو دل باز می کردم. " اره" بی حوصله ای گفت. به حرف زدن راغب نبود. همتا همیشه حرفی برای گفتن داشت... دوستم رو خوب می شناختم. سر از رو شونه ش برداشتم تا من جویا بی حوصلگیش بشم.

_چیزی شده؟

حرفی نزد. پوفی کشیده رو برگردوند که چشمش به لپ تاپ و دفترچه باز روی میز خورد. اخم ظریفی بی هوا کرد و با چشم ریز کردنی پرسید:

_ارمان همون پروژه پدرت نیست؟

سری تکون دادم.

خم شد دفترچه رو برداشت. قبل از اینکه به جمله های بی سرو ته م نگاه بندازه از دستش قاپیدم.

_چیز زیاد مهمی نیست.

ثانیه ای مردد به دفترچه ای که زیرم گذاشتم خیره شد و تو فکر فرو رفته ساکت شد.

در حینی که خرما تو دهنم می انداختم پرسیدم.

_نگفتی از دانشگاه چه خبر؟

_همه باید مراعاتتو بکنن؟

لب هام از جنبیدن دست کشید و مبهوت به سمتش چرخیدم. چشم هام متعجب گرد شده بود. "چی" لب زدم. واقعا در اون لحظه نفهمیدم چرا این سوال رو پرسید.

هردو به هم خیره شده بودیم. با چشم هاش فحش بارونم می کرد. صدای زنگ گوشیش حواسمون رو جمع کرد. گوشیش رو روی میز گذاشته بود. رنگش از خوندن اسم مرتضی باز شد. من هم با این فاصله از چیزی که دیدم ابروهام بالا پرید. مرتضی کی بود؟ با ببخشیدی لبخنده ملیحی زد و با برداشتن گوشی تند به طرف اتاقش دوید.

مطمئنا سردی و بی حوصلگیش از حضور نفر سومی بود. صدای خنده هاش گاهی از تو اتاق بلند می شد. بیشتر دلم گرفت. تنهایی قلبم رو تو مشت گرفت. سفره رو روی میز چیدم. خورش و برنج رو کشیدم. سس سالاد رو درست کردم. همتا هنوز تو اتاق بود. جرات نمی کردم صداش کنم. یادم نمیومد کی مثل همتا با صدای بلند خندیدم یا اصلا خندیدن بلد بودم؟ عجیب دلم می خواست به طوفان بی بهانه زنگ بزنم تا برای لحظه ای هم شده لبخند به لب هام بیاره.

گوشیم رو برداشتم. زدم روی تصویرش. حتما دیشب خیلی خندیدم. شاد بودم و خوش گذروندم. کاش همه چیز یادم میومد.

_چه بویی راه انداختی...از کی دستپختتو نخورده بودیم.

سرم رو بلند کردم و بی حوصله گوشی رو کنار گذاشتم. سرحال شده بود. بی دلیل لبخند روی لب داشت. موهاش رو جمع کرده بود. چشم هاش روشن شده بود. حس های خوب با یک تلفن هم مصری ن.

_دست اقا مرتضی درد نکنه زبون تو رو باز کرد.

لب گزید و اسلوموشن وار پشت میز نشست. صورتش از خجالت سرخ شد. خنده م گرفت. از اون خنده های تلخی که از غریب شدن دوستیمون میومد.

_یکی از بچه های دانشگاست. اونجوری که تو فکر میکنی نیست.

اهانی گفتم و من هم پشت میز جاگیر شدم. ظرفش رو بدون اینکه نگاهم کنه به طرفم گرفت. برنج رو کشیدم. همین که مشغول شدیم. سکوتی که بینمون بود گواه همه حرف های تلنبار شده بینمون شد..نه اون حرفی میزد نه من دیگه دل دماغ داشتم. با یک سلام سرد حدو مرزی واسه دوستیمون تعیین شد. ظرفش رو تو سینک گذاشت و همین طور که به طرف درب قدم برمی داشت گفت:

_من و تینا شب نیستیم. نمی خواد شام درست کنی.

_اگر مهمونی میخوایین برین منم میام. یکم حوصله م سر رفته.

برای اولین بار بود رو می انداختم. همیشه این تینا و همتا بودن که من رو به اینطور جشن ها دعوت می کردن و اصرار داشتن از حصاری که دورم کشیدم بیرون بیام .

DONYAIEMAMNOE

پشت به من ایستاد. با وقفه ای روی پاشنه پا چرخیده بی روح گفت:

_جای تو نیست...دفعه بعدی .

به روی خودم نیاوردم. لبخنده کجی زدم.

_مسئله ای نیست. فقط یکم دلم گرفته بود خودم ی کاریش میکنم.

سری تکون داد. همین که چرخید و به طرف اتاقش قدم برداشت بلند شدم و تکیه به اپن از کمر خم شده صداش زدم.

_همتا...

دستش روی دستگیره مشت شد.

_اتفاقی افتاده؟ من کاری کردم دلخور شدی؟

نیم رخش رو به طرفم چرخوند. سعی کرد لبخند بزنه و با بی خیالی بگه "نه چیزی نیست"؛ اما موفق نبود. بدتر با لحن ناراحتی گفت:

_چیزی نیست. فقط روز خوبی نداشتم.

درب اتاق با شدت پشت سرش بسته شد. اهی کشیدم و تو دفترچه م نوشتم. رفتار همتا غیر طبیعی شده. دیگه نمی خنده...حرف نمیزنه. نمی دونم چرا با خودکار قرمز نوشتم. چون مرتضی اومده.!

****

تینا برای نهار نیومد. ساعت ۵ همتا بدون اینکه تو اتاقم بیاد و خبر رفتنش رو بده از خونه بیرون زد.

نیم ساعت بعد برای فرار از فضا خفه خونه من هم عزم پیاده روی کردم. باید خرید می کردم . به سمت جایی که مد نظرم بود تا چهارراه پیاده رفتم. بازار شلوغ بود. هنوزهم می شد حال و هوای عید رو حس کرد. تنه به تنه مردم ویترین مغازه ها رو نگاه می کردم. مانتو فروشی ها. کفش فروشی ها...حتی دوره گرد هایی که برای یک لقمه نون فریاد میزدن.

DONYAIEMAMNOE

از هرکدوم خوشم میومد به قصد خرید پرو می کردم و اخرهم به بهانه خوشم نیومد مغازه بعدی می رفتم. چیزی که می خواستم از اولین مغازه خریدم. پشت شیشه مغازه ماهی فروشی که هنوز تنگ ماهی قرمزش رو بیرون گذاشته بود ایستادم. هرچی فکر می کردم یادم نمیومد تنگ ماهیم چی شد؟ حتی تو خونه م ندیده بودمش. حتما تینا و همتا می دونستن. بعد دوساعت چرخیدن به خونه رفتم. هنوز نرسیده با ذوق شوقی که از خریدم داشتم مانتوم رو دراوردم و روی مبل پرت کرده جعبه گوشیم رو باز کردم. به خوش دستی گوشی طوفان نبود؛ اما بازهم کلی بابتش حسابم خالی شده بود. همین که سیم کارتم رو گذاشتم بیست تا پیام از

خاوری داشتم. همه هم یک مضمون "چی شد؟" پوفی کشیدم و نت گوشی رو روشن کردم تا از طریق تلگرام جوابش رو بدم. اما همزمان شد با فرستادن ویدوئی از طرف ایدی ناشناس.

مردد با حس گنگی دانلود کردم. همین که فیلم باز شد رنگم پرید.

صدای خندیدن زنی میومد و جیغی که از سر شادی می کشید. از طوفان فیلم گرفته بود. روی ترن هوایی؛ دست تو دست کسی که فقط صداش رو می شنیدم.

_وای طوفان...منو ببین یخ کردم.

طوفان با خنده به طرفش خم شد و بوسه ای رو گونه ش زد. فیلم طوری برش خورده بود که صورت دختر حذف شد و فقط طوفان بود اما با لرزشی که حین فیلم گرفتن بود قبل از حدف شدن لپ های یخ زده سرخش رو دیدم .

_ا طوفان... بابا اون پایین میبینمون.

دوباره روی صورتش زوم شد. به قهقهه هایی که از ترس دخترک می زد. چقدر جوون تر بود. صورتش گرد تر بود و خنده هاش قشنگ تر شاید چون از ته دل می خندید. چشم هاش می درخشید. حس وحالش چیزی شبیه حال و هوای همتا بود .

فیلم دو دقیقه هم نمی شد؛ اما تا به خودم اومدم دیدم حدود نیم ساعت فیلم رو تکرار می کردم.

DONYAIEMAMNOE

تایپ کردم.

_خب!!!!!؟؟؟

با اینکه همه جام از حس ناشناخته ای می سوخت؛ اما بازهم این فیلم ربطی به من نداشت.

به سرعت تیک خورد.

_من زنده م.

گوشی از دستم افتاد. تپش قلب گرفته م و نیاز شدیدی به یکی از همون ارامش بخش ها داشتم. این زنده م هزار معنی داشت. صدای زنگ در تکونم داد؛ از جا پریدم. با پاهای لرزون و نامتعادل به طرف درب قدم برداشتم.

همین که درب رو باز کردم با هق هق بلندی خودم رو تو اغوشش پرت کردم.

***

_حالا چرا گریه می کردی؟

کفری از دست خودم پنجه هام دور لیوان محکم تر شد. بند رو اب داده بودم حسابی.

_یکم دلم گرفته بود.

هیچ تغییری در چهره ش ندیدم. مشکوک تر نگاهش چرخ خورد بین من و گوشی واژگون شده روی زمین. شک کرده بود؛ اما بهانه م چیزی جز واقعیت نبود؛ نه قلبی که گرمب گرمب می کرد از چیزی که دیده بود.!

حینی که از کنارم بلند می شد و دکمه های مانتوش رو باز می کرد با لحن سرزش امیز و ملایمی گفت:

_والا اینجور که تو زار می زدی زَهرهِ من ترکید چه برسه به این بچه

گوشه لبم رو گزیدم. حق داشت کولی بازی دراورده بودم. شرمنده و گناهکار به طرف فربد چشم دوختم. فربد سرش رو با تاسف و ناراحتی تکون داد. به سمت تلویزیون رفت و مشغول بالا پایین کردن کانال ها شد. بی اراده لبخندی زدم از مدل چهارزانو نشستنش و کمر شلواری که با اسودگی باز کرد.

_تخمه داری؟ تا تو غرغرای مامانو بشنوی منم فوتبالمو میبینم.

مامان به سرعت نگاه تیز شده ش رو به سمتش حواله کرد. حرصی از بی خیالی فربد با چشم غره ای رو به من گفت:

_کشت منو از بس گفت نمیام فوتبال داره، به جای درس خوندنشه.

اشاره چشمی کرد تا من هم به تایید حرفش چیزی به فربد بگم. اما فقط با خنده سری تکون دادم. فربد عاقل تر از هرکسی در خانواده چهارنفرِ ما بود. لزومی بر دخالت در تربیتش نمی دیدم. بی اهمیت به مادر که رنگ به رنگ می شد تا به طرفداریش دربیام کوسن رو به طرفش پرت کردم.

_اومدی واسه شیمی درمانی؟

اصلا حواسم به سوال دلخراشم نبود. فربد از بیمارستان نفرت و وحشت داشت تا جایی که بعضی شب ها خودادراری داشت.صورتش مچاله شد از درد؛ دستش از یاداوری این موضع لرز خفیفی کرد و اب دهنش رو سنگین پایین فرستاد. این(Reaction ریکشن) ارثی بود؛ واکنشش از ترس شبیه من بود. نیم نگاهی به گوشی روی زمین انداختم به یاد دلدار زنده شده، من هم لرز خفیفی کردم. حتما طوفان خیلی خوشحال می شد.

با اخم ظریفی در جوابم گفت:

_ابجی ماهواره ست؟

ناراحت و بغض دار حرف رو عوض کرد گوشه لبم رو گزیده؛ اماده عذرخواهی چشم هام لحظه ای گرد شد. ماهواره! قبل از اینکه بخوام جوابی بدم روی شبکه مثبت ۱۸ ای میزنه که صدای انفجار خنده ش بلافاصله بلند میشه و هین مامان و روسری که از خجالت جلو صورتش میکشه. دست و پام رو از این ابروریزی نیم ساعتِ گم کردم. بلند شدم. فربد از شدت خنده پخش زمین شد. اهسته به پهلوش زدم مامان هی استغرالله ای می گفت و بدتر صداش به دستپاچگی من دامن میزد. کنترل رو از زیرش کشیدم.

_اِ آبجی چرا خاموش کردی می خوام فوتبال ببینم.

صداش پراز خنده و شیطنت بود. به مامان اشاره کرد و ابرویی بالا انداخت. مامان کماکان روسری روی چشم داشت. از سکوت ما اهسته از روی صورتش درحالی که یک چشمش به تلویزیون بود برداشت. از خجالت سرخ شده روی زمین وا رفتم. فربد نچی کرد و کنترل رو گرفت تا دوباره روشنش کنه.

مامان که از شدت حرص قرمز شده جیغی کشید.

_غلط میکنی دیگه دست به این تلویزیون بزنی.

فربد خیلی خونسرد بدون ذره ای حساب بردن روی دکمه پاور زدو گفت:

_تمام دوستام از اینا دارن.... مگه ما بچه ایم تو بابا نمیزارید.

خندم رو خوردم و مامان متعجب از این حاضر جوابی و دودی که از کله ش بیرون میزد رو به من با حرص غلیظی گفت:

_میبینی اینم دو روز دیگه مثل تو میشه. باز باید منو بابات کاسه چکنم چکنم دستمون بگیریم.

_چرا حرفات یکی نیست...خودت دیشب به بابا می گفتی کی از فرنگیس خانم تر.

رو به من مصمم با حالتی که گرفته بود ادامه داد.

_واست خواستگار پیدا شده.

ابروهام رو با تعجب بالا انداختم؛ مطئنم مامان مراعات حالش رو می کرد غیر این فربد کبود بود از اینکه دهنش چفت و بست نداشت .

عجب کش داری گفتم و مچ گیرانه به مامان خیره شدم تا توضیحی از خواستگارم بده. مامان رنگ به رنگ شده از موضعش فاصله گرفت و بدون اینکه به روی خودش بیاره با چشم غره وحشتناکی رو به فربد توپید.

DONYAIEMAMNOE

_نمی تونی دهنتو ببندی؟

ثانیه ای هردو مبهوت به خشم مامان و نفس نفسی که میزد خیره شدیم. چیز مهمی نبود اما این حرص و خشمش...

چشم های هردو گرد شده سکوت کردیم. فربد "چی گفتم مگه؟!" ای زمزمه کرد... بدتر مامان کبود شد.

_بزار برسیم خونه.

قبل از به دل گرفتن فربد و اروم شدن جو بی هوا بغلش کردم و بوسه محکمی به سرش زدم.

_قربون داداشیم برم مگرتو به فکرم باشی. غصه خواستگارمم نخور. میام پوستشو میکنم.

نیم نگاهی با ترس و لرز به مامان کرد؛ با لحن بچگانه بغض داری پچ پچ وارانه افتخاری به این دهن لقی دادو گفت:

_به خدا ابجی راست میگم...قرار بود بهت نگن.

خراب کاریش به اندازه ای هست که مامان درمونده نفس محکم حرصی بیرون بفرسته. خنده م رو از جسارت فربد رها کردم و بلند بلند قهقهه زده فشارش دادم. اون که از خنده من گویی شیر شده چشم و ابرویی واسه مامان اومد و راحت تر نشستِ گفت:

_من که قول نداده بودم.

مامان به آنی چهره ش شکست و غصه دار لبخنده غمگینی زد. حلقه اشکی تو چشم هاش جمع شد. از سایز کمر فربد دور دستم متوجه لاغری پیش از حدش در این دو روز شدم. خنده م بند اومد و سری به سمت مامان به معنی چی شده ای تکون دادم. چشم هاش موجی از دل نگرونی مادرانه، توام با حسرتی ناشناخته شد.

مامان لبی گزید فربد با اینکه در اغوش من سرگرم پیدا کردن کانالی بود؛ اما مطمئنا تمام هوش و حواسش پیش ما بود. درمانده نالید.

DONYAIEMAMNOE

_تو از اینا نگاه میکنی فرنگیس؟

با لحن معتصبِ خاص خودش دلخور پرسید. اینجور چیزها تو خونه ما غدقن بود. فربد ریزبین از این اتش بس یکهویی چرخش چشمی بین من و مامان رفت.

_نه قربونت بشم من وقتشو ندارم. تینا و همتام تا حالا ندیدم روشنش کنن.

در این مورد شک داشتم چون زندگی من قبل از این برنامه ها روتین بود. تنها هیجان و سرگرمی زندگی من، در این یکسال اخیر حضور طوفان بود. رفتارهای غیر طبیعی و حرص خوردنی که فقط مختص من بود؛ زندگیم رو هیجانی کرده بود شاید دلیل یکسال موندگاری و تحملم در اون شرکت همین بود! اگر من هم

مثل تینا و همتا زندگی شاد و مفرحی داشتم هیچ وقت با رفتارهای طوفان کنار نمیومدم. زندگی چهارساله من خلاصه شده بود به اشپزی، تایپ و از همه مهتر شاگرد الف شدن تو رشته م و فرصتی برای تماشا و همراهی دوستانه فیلمی نداشتم.

صداقت رو از چشم هام خوند. با چشم غره ای رو به فربد که نیشش از این مکالمه باز شد پرسید.

_دوستاتت کی میان.؟

_امشب نمیان راحت باشید.

مامان که انگار دوست های من نامحرم هستن تازه روسریش رو دراورد. بلند شدم به طرف اشپزخونه رفتم به دقیقه ای نرسید صدای تلویزیون با خط و نشون کشیدن مامان بلند شد. پنهان کاری مامان رو درک نمی کردم خوبه می دونست حاضر نیستم به اون شهر برگردم چه برسه ازدواج کنم! چند مشت اب به صورتم زدم. صورتم از گریه ورم و زیر چشم هام پف اورده بود. طی فرصت مناسب، بدون شک کردن مامان حتما باید با طوفان تماس می گرفتم؛ باید در جریان ویدیو قرار می گرفت...ته دلم دلشور ناشناخته ای افتاد...از اون هیجان هایی که فقط در برابر حضور طوفان بود. اگر واقعا دلدار زنده بود؟ سوال ذهنم احساس خفگی رو بهم داد. چرا فکر می کردم از راه نرسیده سهمی تو زندگی طوفان دارم؟

تنقلات رو از تو قفسه ها بیرون کشیدم. تخمه افتاب گردون رو جدا کردم و تو ظرف کوچکی، به اندازه ای که زیاده روی نکرده باشه ریختم و برای فربد بردم. بی حواس از دستم گرفت و تشکر کوتاهی کرد. فوتبال شروع شده بود و لحظه ای حاضر نبود چشم بگیره. مانتوم رو که هنوز درنیاورده بودم رو روی جالباسی دم در اویز کردم و صدام رو بلند کرده از مامان که مشغول وارسی اتاق ها بود پرسیدم.

_شام چی می خورید؟.

مامان بلند تر از من فریاد زد "حاضری"...اما فربد با هیجان اهسته گفت:

_پیتزا...

_واست خوب نیست بچه..

DONYAIEMAMNOE

_ی شب چیزی نمیشه.

چشم هاش رو طوری گربه ای کرد که بی اختیار به سمت تلفن رفتم. خداروشکر تینا شماره تلفن فست فوت ها رو با کد اشتراک زیر میز چسبونده بود. همین که تلفنم تموم شد مامان از اتاق بچه ها بیرون اومد. لباس های تینا تو دستش بود همین طورکه تا میزد به سمتم اومد و دل نگرون پرسید.

_قراره تاکی اینجا باشی..چیزی بهت نگفتن؟.

حرفی نزدم و سوالی خیره ش شدم. سرش رو تکون داد و با لحن نرمی که بهم برنخوره دلسوزانه گفت:

_مادر کمکشون کن نزار فکر کنن راحت میخوریو میخوابی اینجوری درست تموم نشده بیرونت میکنن.

انگار به سرم ضربه زدن. چنان گیج با هاله ای از اشک بهش خیره شدم که لباس های بین دستش رو رها کرد و وایی لب زد. چهار سال فرصت زیادی بود واسه شنیدن چنین جمله ای؛ حتی اگر پس وپیش گفته بشه، لحن مادرانه و دلسوزانه جمله اش حسرت چند ساله م بود.

دستپاچه بلند شدم و به سمت اشپزخونه دویدم. نفس حبس شدم رو با اب سرد فرو خوردم. مامان پشت سرم اومد.

_چی شد مادر...

حالم به قدری گرفته شد که تمایل شدیدی به تنهایی و پناه بردن به اتاقم داشتم. مامان ول کن نبود. فشاری به لب هام اوردم تا اشکی نریزه.

دست هام رو از پشت به کانتر زدم... سرم رو پایین گرفتم تا حرفی از نگاهم خونده نشه.

با صورتی برافروخته از شرم و ناراحتی لب زدم.

_چیزی نیست...از صبح هیچی نخوردم. ضعف کردم.

دم دسته ترین دروغ...با همون حال نگران به سمت کتری روی گاز اومد درحینی که غر میزد به ضعیفیم و نرسیدن به ظاهرم چای نباتی درست می کرد. چشم های شرمند و ملتهبم برای جلوگیری از اشک پرحرص

چندبار باز و بسته شدن. به زحمت اب دهنم رو قورت می دادم و سعی می کردم به این فکر نکنم چقدر از اتیش این دروغ سوختم. سوزش این دل نگرانی بعد چهارسال زیاد بود. چقدر خوش خیال بود؛ خبرنداشت مزد موندگاریم کار کردن تو خونه رفیق هام بود. اگر می فهمیدن بابت پناه نبردن بهشون اینجا کار می کردم چه حس و حالی می شد.

******

_پنج کیلو بعد دعوا تو و پدرت کم کرده.

_دکترش چی گفت؟

_گفت باید اول معاینه ش کنم بعد نظرمو بگم.

_به فکر پیونده مغزواستخوان نیستین؟

دست های خیسش رو با دامنش پاک کرد و با چهره گرفته و ناراحت بهم خیره شد. لبخنده کجی زدم و فنجون دوم رو تو سینی گذاشتم و به سمت میزنهارخوری بردم.

مامان با قرار گرفتنم پشت میز مردد از حرفی لب باز کرد؛ اما سر پایین گرفتِ فقط مقابلم نشست. صورتم هنوز از فرط ناراحتی دوساعت قبل قرمز بود و سعی می کردم کمتر به روش نگاه کنم گویا این سکوتم تعبیر دیگه ای داشت که دست مشت شدم رو گرفت و با بغض نهفته ای گفت:

DONYAIEMAMNOE

_اون شب پدرت دنبالت اومد ولی پیدات نکرد...تا صبح چشم رو هم نذاشت تا خبری ازت بگیره. پشیمون شده بود اون حرفا رو بهت زد.

لب پایینم رو گاز گرفتم و بی اراده چشم هام از احساسات فوران شده "تر" شد با پوزخنده تلخی به خودم مسلط شدم تا شبی که پشت سر گذاشتم رو به یاد نیارم و زنی نقاب دار رو پس زمینه ذهنم بفرستم.

_مهم نیست.

واقعا مهم نبود...به قدری این چند روز بلا سرم اومده بود که سرو صداهای پدر چیزی نبود. سر بلند نکردم. حالم بد بود و فراری از تکرار چیزی که ارامش خوش یک روزه م رو گرفته بود نیاز به کمی سکوت داشتم. اهی کشیده؛ صورتی جمع کرد. لحن دلواپسش که پشتش کلی حرف نهفته بود نفسم رو می گرفت.

_ازش دلخور نشو این چند روز عصاب درست حسابی نداره.

خیره در چشم هام به اصرار تشویش ذهنم ادامه داد.

_واسه سفته ها چیکار کردی ؟

به خاوری م باید زنگ میزدم. بی شک تا حالا فکر کرده دورش زدم. سرم رو با ناراحتی چپ و راست کردم. ناله ای به صدای گرفته م خورد.

_فعلا هیچی... درست میشه.

نفس عمیقی کشید و دستم رو محکم تر گرفت. هیچ حسی از این احساسات مادرانه نداشتم؛ جز استرس.

_چندبار خواستم دهن باز کنم بهش همه چیزو بگم ولی میدونم هم پوست منو میکنه هم تورو.

اگر چند جمله بیشتر ادامه می داد با روح روان پاکم به همه مصیبت ها اعتراف می کردم.

_بزار به وقتش چک صاف شد خودم بهش میگم.

DONYAIEMAMNOE

_مطمئنی میتونی وام بگیری؟

نه ای تو دلم فریاد زدم و اره مطمئنی رو لبم جا خوش کرد.

نگاهش شک دار زیرو روم کرد.

_از دانشگات چه خبر؟ کی فارغ التحصیل میشی؟

کلافه تر سکوت کردم.

_پدرت به یکی از دوستاش سپرده هرموقع برگشتی تو شرکت دولتی واست کار جور کنه. حقوقشم بد نیست.

_من این همه درس نخوندم تا کارمند بشم.

_بده اسه میری اسه میای؟ برمی گردی پیش خودمون خیالمون راحت تره.

حالم بد بود و راهی به دنبال فرار می گشتم. همیشه اخرش به سوال جواب های ناخوشایند می رسید. سر بلند کردم با چشمی سرخ و گیج. هردو دستم رو گرفت تمام ذهنم هول حوش حرف هاش بود .

_قرار بود فقط درستو بخونی نه اینکه قیدشو بزنی.

با نگاهش قلبم به آنی فرو ریخت. وحشتم خیلی زود علنی شد. چشم هام از نتیجه حرف هاش گشاد شد.

_منظورت چیه؟

روحیه ساده و کف دستم حال به هم زن بود. مادر چشم ریز کرد با بدگمانی. لبی به چای سرد شدش زد. فهمید ترسیدم که خونسرد شد و فرصت صحبت و اعتراف بیشتری بهم داد. عاصی نیم خیز شدم که با کوبیدن استکان روی میز دستم رو محکم تر گرفت. به طرفش سرچرخوندم که با پوسته مهربون و دلسوز امشبش گفت:

_اصرارت واسه چی بود؟ تهدیدمون کردی تا درستو ول کنی؟

به رد کم رنگ بخیه روی مچم اشاره کرد.

_خودکشیت به خاطر هیچی بود؟

وارفته سرجام نشستم. چهارسال پیش زمان کنکور بی اجازه شهری رو انتخاب کرده بودم که رویام بود. رویا بزرگ و مستقل شدن. اولین نفر مامان مخالفت کرد چراش رو هیچ وقت نفهمیدم. برای اولین بار تو زندگیم پافشاری کردم. قرار بود دریچه تازه ای تو زندگیم فتح کنم. دیرتر از هم سن و سال هام شروع کرده بودم و اشتیاقم از صدتا نوجوون پشت کنکوری بیشتر بود. جدیم نگرفتن...به صبح نرسیده تیغ گذاشتم روی رگم. به

قدری ناشی بودم کارم یکسره نشد. پدر اجازه داد با محدود کردنم. با پول توجیبی که فقط کفاف خوردو خوراکم رو می داد و کم کم اون هم قطع شد. نمی خوام به این فکر کنم اگر همتا نبود چقدر دووم می اوردم.

_چرا کارا فارغ تحصیلیتو نمی کنی؟

پریشونی و نگرانی چهره ش رو درک نمی کردم. لب های خشکم رو باز زبون تر کردم.

_ی ترم دیگه دارم.

دروغ هربار مثل پتک به سرم نواخته می شد. طولانی و مچگیرانه نگاهم کرد تا خودم حرف بزنم. تا کی باید به این روال ادامه می دادم. تنها چیزی که به خوبی درک می کردم "من به این شهر خو گرفتم و قصد برگشتن نداشتم به هرقیمتی! حتی اگر بارها مجبور به دروغ می شدم.

_ی ترم دیگه به شرطی که پایان نامه ندی...درسته؟

سری تکون دادم.

_نزار منم مثل پدرت فکر کنم ازمون سو استفاده کردی.... دوستت به پدرت گفته بی خیال درست شدیو سرت گرمه.!

به جز دهان نیمه باز از دوستی که به کار برد حرفی برای ماست مالی نمونده بود. موجی از نگرانی تو دلم لبریز شد...پس فربد بهانه بود؛ قصدش بردن من بود. درکنار بی قراری و نگرانی هام برای حفظ ظاهر اخم غلیظی کردم و با صدای نیمه بلند فریاد زدم.

_کی چنین غلطی کرده؟

چشم هاش از خشمِ من رو به قرمزی زد. نیم نگاهی به اتاق من و خواب فربد انداخت و با توپ پر از دردو دلی که به جانش افتاد گفت:

_فکر میکنی پدرت چرا اون شب از دستت کفری بود...جلوشو نمی گرفتم دو روزه با خاوری عقدتت می کرد. فهمید چه ماری تو استین داره به اسم دانشگاه واسه خودش تو این شهر وقت می گذرونه.

سرم از حرف هایی که میزد سوت کشید. درحالی که به ظاهر خودم رو نگه می داشتم..قلبم از نیت پدر از جا کنده شد. یاد حرف های خاوری افتادم و عکس هایی که برگه برنده ش بود. رنگ از رخم پرید. حرکتی به خودم ندادم و با صورتی برافروخته و نفس های صداداری روی میز به سمت مامان خم شده بودم. کلافه پوفی کشید و پرگله لب زد.

_چی فرقی میکنه کی بهمون گفته تو بگو دروغه تا من پدرتو راضی کنم.

متوجه افت دمای بدنم و منجمد ذهن و تنم شد. فرنگیس نادمی زمزمه کرد. اینبار دروغی در کار نبود. باید تصمیم می گرفتم یکبار برای همیشه. با خشم دستم رو از دستش بیرون کشیدم و به سمت اتاق همتا و تینا روانه شدم. غیر از این دونفر دوستی تو زندگی نکبتیم نبود.

مامان پشت سرم تند تند حرکت کرد تا مانع م بشه. فرنگیس غیظ داری می گفت تا بلکه اتش وجودم رو خاموش کنه. تمام وسایلی که امروز به زحمت مرتب کرده بودم روی زمین می ریختم و اشک چشم هام رو می گرفتم تا بلکه انتقامی بگیرم. لباس ها رو از کمد بیرون کشیدم. لوازم ارایش چیده شده روی دراور رو روی زمین پرت کردم و سراغ اتاق همتا رفتم. جنون انی بهم دست داده بود از این رفاقتی که دم می زدن.

بیشتر از این اوضاع رو تاب نیورد با گفتن دیوونه ای چرخید و از اتاق بیرون رفت. به دقیقه ای نرسید که در به شدت باز شد. مات با صورت اشکی به طرف در چرخیدم. بین چهارچوب درب ایستاده بود.

حلقه طوفان رو با چشم های برخی بالا گرفته بود.

_این چیه..

فراموش کرده بودم از دیدِ مامان پنهانش کنم. عاجز از جواب لبه تخت فرود اومدم. همین یکی رو کم داشتم. مقابلم ایستاد و تاکییدی تکرار کرد.

_گفتم این چیه.

چشم هاش رفته رفته گشاد شد و با جیغی فریاد زد.

_مال همون پسرست که باهاش در ارتباطی؟

ظاهرا از تمام قضا زندگی من با خبر بود و تنها کسی که درگل فرو رفته تنها شخص خودم بودم. همین که چشمهای مبهوت و گرد شدم رو دید گفت:

_تاکی می خواستی پنهانش کنی؟ میخوای جا پاتو با این کارا محکم تر کنی؟

جا پا مو دقیقا باید پیش کی محکم تر می کردم؟ طوفانی که زنش زنده بود! اصلا چی رو باید پنهون می کردم؟ حساب و کتاب رابطه ای که وجود نداشت یا حلقه ای که مامان تو صورتم پرت کرد.

صبرم لبریز شد و با خراش نگین حلقه روی صورتم گویی مثل اتش فشان فوران کردم.

_من خاکبرسر میخوام با هرجون کندنی تو این شهر بمونم. تا حالا پرسیدی از خودت چرا؟ چرا منی که شاگرد الف دانشگاهم باید لنگ پایان نامه باشم؟ چرا کشش می دم؟

جیغ کشیدم.

_نمیخوام دوباره کسی واسم به پا بزاره کجا میرم با کی میام... من خاکبرسر واسه دوستام کار میکنم تا زیر دین شماها نباشم. تا حالا شده بپرسی چرا بیرونم نکردن؟ الان اومدی اینجا چی رو بهم بگی که کج نرم؟

مامان مبهوت از اعترافاتم هینی کشید. هران سکته میزد. بی کله تر ادامه دادم.

_چرا دست از سر منو فربد برنمی دارید. دیوونمون کردین با تعصبات قدیمی و پوچتون. میخوام زندگی کنم. خودم تصمیم بگیرم. برای اولین بار کسی پیدا شده منو میخواد. چرا مثل همه مامانا پای دردودلم نمیشنی...اصلا می دونی این مدت چقدر بلا سرم اومده؟

مامان با وقفه ای طولانی و کنترل شرایط بی اهمیت به ناله و خستگی مفرط صدام با سردترین لحن ممکن جدی گفت:

_اگر می خوای اینجا بمونی دورشو خط میکشی...نمیخوام دیگه این دری وریارو بشنوم.

به موقع ش بدتر از پدر بی منطق و غیرقابل تحمل می شد. جدیدت کلامش بدون در نظر گرفتن وجود من حس خفگی می داد. یخ کرده زمزمه کردم.

_منو دوست داره دوسش دارم. مهمم نیست تو چی میخوای.

از اینکه در این شرایط از دوست داشتن خیالی می گفتم دلم با عذاب جمع شد و "من زنده م" پررنگی تو مغزم تکرار شد. مامان با دو محکم به سمتم اومد و موهام رو تو دست گرفت از بین دندون هاش با حرصی که کمتر ازش دیده بودم عاصی شده گفت:

_بفهمم دست از پا خطا کردی، بی اجازه منو پدرت کاری کردی خودم می کشمت فرنگیس. نمی فهمی نمی تونی با هرکسی ازدواج کنی؟ شرایطتتو نمی دونی؟ باید حتما بی ابرومون کنی؟

شدت سوزش سرم کم بود در حد تنبیه و گلایه مادرانه اما سوزش چشم هام... غیر ارادی خسته از حرف های تکراری روی دست قدرتمند مامان زدم.

_چرا نباید ازدواج کنم...منم مثل خیلا که صرع دارن.

مامان عاصی از تقلاهای من دست به کمر ایستاده نیش اخررو زد.

_میدونه ممکنه وسط رابطه از هیجان زیاد کف کنی!

_نه نمی دونه.

بی اختیار با چانه لرزون با نه دوم به صورتم کوبیدم و زار زدم برای حقیقتم...عشقی که هیچ وقت نداشتم. برای ارزوهای رنگی که بی فکر ساخته بودم.

مامان قدمی جلو اومد تا دست هام رو از صورتم کنار بزنه. اون هم چشمهاش اشک جمع شده بود و همراهم گریه می کرد. قربون صدقه هاش رو نمی شنیدم. فقط خسته از بی اعتمادی مقاومت می کردم و خودم رو

گوشه ای از تخت لکه کردم. مامان شروع به نفرین کرد. خودش رو فحش می داد و دل برای طالع نحس من می سوزوند.

در بین هق هق هام و ضجه های اون صدای ضعیف فربد از میون درگاه به گوش رسید هردو به طرف در چشم دوختیم که با دیدن صورت غرق خون فربد جیغی سر داده به طرفش دویدیم. پخش زمین شد و ناله کوتاهی از دهنش خارج شد.

مامان با جیغی خدایایی فریاد زد و تن ضعیفش رو به اغوش کشید. مبهوت بالا سرش ایستاده بودم. خودم هر ان پخش زمین می شدم. چشم هام نیمه حال بسته شد که مامان التماس گونه ضجه زد.

_نه فرنگس... الان نه...فقط کسی رو خبر کن..

انقباض بدنم رو حس کردم و با سر تکون دادنی مطمئن از حالم به طرف در دویدم. پله ها رو دوتا یکی با شمارش اعداد بالا رفتم و برای گرفتن اکسیژن تند تند لب هام رو بازو بسته می کردم. به طبقه دوم رسیده بدون نفسی به درب خونه ضربه زدم. بهروز خواب الود و با ظاهری اشفته بین درب ظاهر شد. با زبونی که تو دهن نمی چرخید و لب هایی که خشک شده بود از یقه رکابی تنش گرفتم و بی حس پشت سرم کشیدمش. موقعیت رو درک کرد که من رو به سرعت کنار زد و زودتر از من داخل خونه شد. همین که بهروز رو حین کنترل علایم فربد دیدم و مامان که گوشه چمباتمه زده بود...نقش زمین شدم.

*****

DONYAIEMAMNOE

سُرم رو از دستم بیرون کشیدم و با تنی کوفته از تخت پایین اومدم. دم پایی های بیمارستان رو پازده بیرون زدم. هیچ کس تو راهرو نبود و از حالت تهوع و سنگینی سرم نزدیک ترین صندلی رو نشستم و سر سنگین شدم رو زانو زده به دست گرفتم.

_خانم اذین...

احتیاج به شنیدن چنین تن ارامبخشی داشتم. سرم رو بالا بردم و با لبخندی که به هزار ضربه زور کنج لبم نشست سلامی دادم. سلامی خسته تر از من با همون وقار خودش کرد و کنارم نشست. فرم سفید بیمارستان

به تن داشت و متانتش رو چندین برابر کرده بود. خجول از زحمتی که روی دوشش بود لب گزیدم. فربدی گفتم. بدون ختم کلامم اهی کشید و بخیر گذشتی گفت.

_فقط یکم شوکه شده...امشبم پیشمون میمونه تا فردا دکترش بیاد.

فقط تونستم بهش مات خیره بشم و با اشکی که تا پشت پرده چشم هام بدرقه شد ممنونم از ته دلی بگم.

لبخند و حس ارومی که تو نگاهش موج می زد من رو شرمنده تر می کرد. همه چیز رو فهمیده بود به روی خودش نمی اورد.

باید حتما به اینجا می رسیدم تا متوجه بشم من مناسب هیچ کس نیستم. نگاهم رو ازش گرفتم و سرم رو از پشت روی دیوار گذاشتم. مچ دستم رو با اجازه بی صدایی گرفت و با دستمالی که از جیبش بیرون کشید خون دور مچم رو باطمانیه پاک کرد.

_نباید خودتت می کندیش...ممکن بود رگ دستتو پاره کنی.

در وضعیتی نبودم تا از کارش رنگ به رنگ بشم یا تحت تاثیر قرار بگیرم فقط از حس بیچارگی و خطری که رفع شد اشکی از گوشه چشمم چکید. لبخنده دلنشینی داشت. سعی می کرد تو چشم هام نگاه نکنه و نگاهش رو فقط معطوف دستی که نرم گرفته بود بکنه اما موفق نبود. خیره تو چشم های مشکی پرنور و مهربونش لبخنده محوی زدم. موهای لخت پریشونش مشخص می کرد از خواب پریده. صورت استخونی با پوست سبزه روشن و قد بلند و لاغر...همه خصوصیات ظاهریش تضاد طوفان بود. حتی اخلاق نرمش. ولی گستاخی اون...بعد ثانیه هایی که به قشنگی ارامش چهره ش گذشت. با رنگی پریده مطمئن گفت:

_خانم اذین مریضیتون زیاد جدی نیست...من من...

می دونستم دقیقا به کدوم دردم اشاره می کنه طبیعتا باید خوش حال می شدم اما معذب سرجام جابه جا شدم. حرفش رو با چنگ شدن دستی بین موهاش خورد. تته پته می کرد. برعکس طوفان که بی پروا دهن باز می کرد...شرم و حیا داشت.

_اگر بابت این موضوع اون دروغارو گفتین..من مشکلی ندارم.

جون کند تا دو کلام حرف زد. پوستش از خجالت سرخ شد و به سرعت از جلو چشم هام محو شد. دروغ نگفتم اگر بگم پروانه ها دور سرم سوت میزدن! توهم زده بودم! بهروز با دیدن اوضاع من و شرایط زندگیم همه کلاس گذاشتن های تینا و همتا، اروپا گردی ها یا خانواده پولدار مرفع م رو به خودش گرفته بود؛ به اینکه از سر بازش کنم...اشتباهم متوجه نشده بود. بغضی از سرخوشی کردم. اگر طوفان هم می فهمید بازهم حاضر بود کنار بیاد؟ مامان کجاست ببینه مشکل من انچنان حاد نیست.

****

برام کیک و ابمیوه گرفته بود. هرچی اصرار کرد به اتاقم برگردم راضی نشدم. من هم از همه چیز بیمارستان بی زار بودم. اجازه هم نداشتم پیش فربد برم؛ مامان هم چند دقیقه ای پایین اومد تا احوالم رو بپرسه و من رو همراه بهروز به خونه بفرسته ولی دلم نمیومد تنهاشون بزارم حتی اگر با لباس صورتی پخش زنان وسط سالن انتظار نشسته باشم و بهروز دستم وباند پیچی کنه .

روکش کیک رو باز کرد و با بطری سن ایچ مقابلم گرفت.از موقعی که اومده بود اخم عمیقی روی پیشونیش بود. بطری رو با تشکر کوتاهی گرفتم و بی تعارف خوردم دستش رو تو جیب روپوشش برد و گوشیم رو به طرفم گرفت. یکه خورده به گوشیم زل زدم. با همون لحن جدی شدش گفت:

_مجبور شدم... مادرتون حالش مساعد نبود شماهم...

DONYAIEMAMNOE

مکثی کرد.

_اگر اتفاقی میوفتاد باید به کسی اطلاع می دادم.

سری تکون دادم و با لبخند گازی به کیک زده گفتم:

_خب کاری کردی.

متعجب از رفتار نرم شدم. سری پایین برد و گوشی رو فضا خالی بین صندلی هامون گذاشت. خیره به کفش هاش با این پا اون پاکردنی دلخور گفت:

_نامزدت تماس گرفت.

به خیال توهمات رنگارنگم و مزاحم های گاه بی گاهم به انی تمام محتویات دهنم بیرون پرید و به سرفه افتادم. به هوای نامزده نداشتم و رو شده ای که خبر نداشتم به مرز خفگی رسیدم. هول شد و پشت سرم پیاپی میزد. دستش رو گرفتم و با اشکی که از شدت سرفه هام توچشم هام حلقه زده بود خش دار گفتم:

_چی!؟

متاسف سری تکون داد. بانیش خنده ساده ای که بیشتر گرفته بود گفت:

_منو ببخشید اون حرفو بهتون زدم. خیلی وقته می خواستم موقعیت مناسب از احساسم بگم اما هر بار نشد... امشب فهمیدم چقدر دیر جنبیدم.

خیلی زود زبون باز کرده بود. نه خجالتی بود نه پروایی. چشمی گرد کردم و اون در ادامه حرف هاش و تمسخری که تو نگاهم بود اخم کرده ادامه داد.

_دوسه باری تو خونه زیارتشون ک....

_فرنگیس جان...!

جانش چنان غلظت دار بود که بهروز حرفش رو بخوره و من شوکه از حضورش به پشت سر بچرخم. نگاهش قفل دست من و بهروز بود و از حرص فکی روی هم میسابید. همین که بهروز دستش رو از چنگ دستم کشید نامزدم رو شناختم!

به عمد در مقابل چشم و بستهِ شدن دهن بازم خم شد بوسه ای روی سرم زد. اگرپس میوفتم حق داشتم. رو به بهروز دست دراز کرد.

_اقا اشیان! بنده با شما صحبت کردم؟

بهروز با رنگی چون گچ بله ای گفت و متواضع بلند شد و دست داد.

طوفان خوشحال از این حالگیری لبخنده مضطربی که صرفا نمایشی بود زد و رو به من که کارد میزدم خونش در نمیومد گفت:

_لطفتون رو به خانمم هیچ وقت فراموش نمی کنم.

بهروز وظیفه م بودی گفت و رو به من با نگاه و رنگ و بوی برادرانه ادامه داد.

_کاری داشتین حتما به سرپرستار بگید تا من بیام .

طوفان بدون مجالی به من حتمی گفت و اون با اجازه ای سریع رفت. این هم از کسی که عاشق من بود! پوزخندی زده با نگاهم دنبالش کردم .

فقط بیست دقیقه زمان برد تا همه چیزرو فراموش کنه و بی تفاوت میدون رو خالی کنه؛ بدون هیچ توضیحی نادیدم بگیره و بگذره!. شک داشتم حتی نسبت به حرفش هم جدی بود. فقط روی تعارف یا جَو لحظه ای وعده وعید داده بود.

طعم تلخی از کیک تو دهنم پیچید با غمی که تو دلم اشیونه زد. احساس کردم غرورم له شد از این سکوت و نادیده گرفتن. بیشتر شبیه هویج نشسته بینشون قرار گرفتم. سرم سنگین شد از بوسه ای که رو سرم زد و نگاه های معنی دار اطراف. اون حق نداشت منه هیچ کارش رو ببوسه حتی اگر از زور باشه حتی اگر نفعی پشتش باشه. من به این رفتارهاش عادت نداشتم با اینکه گفته بود شب قبل پا فرارتر از باورهام گذاشته بودیم. گفته بود یادت نمیاد بوسیدمت؟... زمان خداحافظی گفتی بهترین شب زندگیت بوده؟...همه چیزو فراموش کرده بودم..احساساتی که پشتش بود واقعی بود. اما تو دنیا من، واقعیت تعریف دیگه ای داشت. تعریف من حدو وسطش نشستن با فاصله دو صندلی خوردن کیک ابمیوه با همسایه م از قضا خواستگارم بود. من کی پا فراتر از باورهام گذاشته بودم که وسط سالن انتظار بیمارستان بین این همه بیمار بدحال نیمه چرت بوسیده بشم و جواب خواستگارم با دوتا چشم غره منتفی بشه.

به قدری تو شوک بودم که نفهمیدم کِی کنارم نشست و من هنوز قدم های بهروز رو دنبال می کردم. محو شد طوری که از اول هم نبود. انگار اینم خواب بود شایدهم رویایی که من دوست داشتم واقعی به نظر برسه.

_اخر خودم می گیرمت نگران نباش.

لحنش هیچ اثری از شوخی نداشت. بوی حسادت و خشم می داد. اما نگاهش بدون هیچ حسی بود.

هیچ دلم نمی خواست دلیل اومدنش رو بدونم. به اندازه کافی از کارش ناراحت شده بودم تا نادیده ش بگیرم و نسبت بهش بی تفاوت باشم.

نفس سنگینم رو با اهی بیرون فرستادم. حتما به روی تینا می اورد نامزدی بی خبر دوستش رو! به دم پایی های صورتیم خیره شدم. چقدر بدشانس بودم که باید به همه جواب پس می دادم.

سعی کرد فاصله ای که بهروز حفظ می کرد رو کمتر کنه و با دوتا یکی کردن صندلی، کنارم بنشینه اما من غیر ارادی با اخم پررنگی فاصله گرفتم.

صداش کمی عصبی شد.

_نمیخوای بگی که از پروندش ناراحت شدی؟.

_پروندنش؟ از کی تا حالا تو باید مذکرهای دوروبرمو دک کنه؟

خودم از جواب یکهوییم شوکه شدم. چشم هام گرد شده نگاهم به روبرو مات شد. از گوشه چشم بهتش رو دیدم. دقیقه ای با تعجب نگاهم کرد.کمی بعد لب هاش از زور خشم مثل خط صاف به هم فشرده شد.

DONYAIENAMOR

_تقصیر من نیست که تو هی رنگ عوض میکنی!

قلبم فشرده شد و چیزی تو گلوم سنگینی کرد. رنگ عوض می کردم؟ به دو روز نرسیده مریضیم رو به سرم زد! به حرف مامان رسیدی؟

منی که فقط دلم می خواست شخصیتم حفظ بشه چه گناهی کرده بودم؟ چه اشکالی داشت به مامان معرفیش می کردم یا خودم به قول تو می پروندمش؟ نه بوسه بی دلیل مالکانه. نه بی تفاوتی بهروز. رفتار معقولانه ای که حضورمن هم درش بود. احساس مهم بودن چند دقیقه قبل رسید به فهمیدن اینکه زیادهم اتش دهن سوزی نیستم. فقط بیست دقیقه زمان برد تا فراموش کنم همه چیز عادی به نظر می رسه. جواب

های تو ذهنم رو اینبار با حفظ خونسردی و جدیدتی تو کلام پس زدم و با نگاه سرد و عصبیم رو بهش توپیدم.

_اینجا چیکار میکنی؟ نگو که نگران نامزدت شدی؟

رو نامزد با مکثی تلاش کردم تا عمق سردی و بیگانگیم رو درک کنه .

در حالیکه سعی می کرد اروم با صدای خشک و تمسخروار صحبت کنه چشمی گرد کرد که کمتر از فحش های رکیک نبود.

_واسه یک دیلاق زاقارت قیافه گرفتی؟ ارزششو داره؟

_...

_لابد دلتو زدم... این یکی خوش تیپ تر یا پولدارتر؟

به قدری تن صداش یکباره بلند شد که لحظه ای با چرخش سر اطرافیان و هیس پرستارها روبرو شدیم. از خجالت تبخیر شدم. دست روی بینیم گذاشتم تا سکوت کنه. نفس نفس میزد. تنش و فشار تو صداش مشخص بود . یکدفعه با خشم غیر قابل کنترلی کامل رو به من چرخید. فاصله ش دو بند انگشت شد. طوری که تمام دیدم شد دو جفت چشم قرمز و ابروهای پیچ دار.

DONYAIEMAMNOE

_یا دست به نقدتره!

از توهینش رنگم پرید. خرد شدم. بی اختیار دست هام رو دو طرف سینه اش گذاشتم و شوکه شده اسمش رو بردم.

هنگ کرده فقط به فکر ابرو و نگاه اطرافیانم بودم. مهلت نداد ذهنم رو جمع و جور کنم تا جواب دهن پرکنی بدم. از قفل شدنم، چشم هاش برق زد. گویا با نگاهش قصد رسوخ تا عمق وجودم رو داشت ؛ فقط منتظر تایید یا نشونه عاشقانه ای در من بود.

_می خواستیش؟

لحن تند و نگاه خشمگین غیر کنترلش من رو یاد روزی انداخت که تو شرکت دستم رو پیچوند؛ با همون غلظت توهین! انگار من رو نمیشناخت و غباری از شک و خاطره در ذهنش نشسته بود. بله؛ درستِ! این عصبانیت رو قبلا یکبار ازش دیده بودم؛ زمانی که بهم گفت دلدار!

ناخوداگاه با یاداوری اون شب. با حالی گرفته جمع و جورتر نشستم؛ اما خودم رو نباختم؛ صدای مضطربم رو گُم می کنم. با نگا گذرایی به اطرافیان که با ریز بینی زوم ما شده بودن جدی اما اهسته خیره تو چشم هاش گفتم:

_دلیل اومدنت و این رفتاراتو نمی فهمم؟ بین ما چیزیه؟

از لحنم یا هر چیز دیگه ای جاخورد. نگاه خطرناکش گیج و مستاصل شد. کمی تیره تر حرف ناامیدی و غم داشت. حالتی وصف نشدنی؛ مثل اون شب. تنش عضلات سفت و سخت شده زیر دستم فروکش کرد.

نفس اه دارش روی صورتم نشست. با اخمی که چاشنی صورتش شد عقب کشید و صاف با فاصله نشست؛ متاسفمی لب زد. می خواستم بگم بازم زنت شدم؟ اما از شرمندگی چهره ش سکوت کردم و با دلخوری نگاهش کردم.

بعد چند دقیقه سکوت و خودخوری گرفته و اروم تر گفت:

_وقتی بهت زنگ زدم...دوستت جواب داد گفت بیمارستانی. نگرانت شدم حرف نزد تا وقتی گفت نامزدتم. مطمئن باش قصدی نداشتم!

_با بهروز همسایه ایم؛ نه دوست. می تونستی بپرسی.

_اون به تو دست زد.

لبخندی به اخمش زدم.

_میدونی اگر به تینا یا همتا بگه چقدر برام گرون تموم میشه؟ ابرو من مهم نیست؟

_اون اگر ادم معقولی بود اینقدر زود حرف منو باور نمی کرد.

_...

_بهتره انرژیتو رو کسا دیگه بزاری

پوفی کشیدم؛ مثل بچه ها قهر الود حرف میزد با لحنی فوق حسود و کنایه دار. طوری که ته دلت هوس منت کشی هم می کردی. می خواستم بگم پس بوسه ات چی ؟ اون هم محض رضا خدا بود؟ اما از جونم سیر نشده زبونم رو گاز گرفتم. چه دلیلی داشت از بهروز حمایت می کردم؛ اون هم در برابر طوفان.

_برادرت حالش خوبه...؟

همه چیز مسخره به نظر می رسید حتی سوال پرسیدنش. این صمیمیت و حضورش رو هنوز درک نمی کردم از جواب طفره می رفت. مطمئنا فربد مهمتر از دخترش نبود تا نصفه شبی کنارِ من بنشینه و جویا حالش بشه؛ اما همین که از موضعش کوتاه اومده بود و حرف رو به بیراهه نمی کشوند جای امیدواری بود.

_بد نیست فعلا اجازه ندارم تو بخش بخش هماتولوژی اطفال برم.

_تو چرا لباس بیمارستان تنته؟

نیم نگاهی به ظاهر صورتیم انداختم. با این تیپ توقع همراهی بهروز و زدوخورد مردانه ای هم داشتم. زیادی خوش باور بودم. از این فکر لبخنده کمرنگی زدم.

_چیزمهمی نیست...از وضعیت فربد کمی شوکه شدم.

_غش کردی؟

بی اختیار ترسان از واکنشش مکث کردم؛ قصد پنهان کاری نداشتم نه تا زمانی که خیالم از جانبش جمع نبود. با صدایی که به زور شنیده می شد گفتم:

_فشارم افتاد.

_حالاچرا تو تختت نیستی حتما باید بشینی با اون زاقارت دلو قلوه بگیری...چشماتم پف کرده.

_گفتم که چیززیاد مهمی نیست... حالم خوبهِ.

غرغری کرد صدبرابر بدتر از مامان نسبت به ضعیفیم غرید. قبل از پافشاری بیشتر گوشیم رو برداشتم و ویدیو رو پلی کرده مقابل چشم هاش گرفتم. نگاه سوالیش رو ازم گرفت و به دستم داد. گوشیم رو گرفت و با کم کرد صداش ویدیو رو دید. دو، بار برای خودش پلی کرد و هردو، بار چهره ش حسی جز غرق شدن تو خاطرات نداشت. حسی بین حسرت و شادی. بار سوم از دستش کشیدم. اخم کرد .

_جوون تر بودی! به اندازه یازده سال.

دستی دور دهنش کشید. کاملا از رفتارهای ضدو نقیضم گیج شده بود که ناباورانه و خونسرد گفت:

_واست مهمه؟

چشم غره ای رفتم. خودم هم حساسیتم رو درک نمی کردم.

_اخرشم خوندی؟... زنده ست.

تک خنده عصبی زد و متاسف سری تکون داد. متوجه منظورم شد.

_اینو هرکسی میتونه واسه تو بفرسته. مسلما زنده م هست!

DONYAIEMAMNOE

-چرا هرکسی باید شماره منو داشته باشه!؟

ابرویی بالا داده سرتاپام رو از حرصی که می خوردم نگاه کرد. با بدجنسی و پوزخندی که گوشه لبش بود گفت:

-چون مادر بچمه! قبلا از این کارا با دخترا اطرافم زیاد کرده.

-مات و ناباورانه بهش خیره شدم. نه از آزار مادر بچه ش و ریکلسی کلامش ...از دخترهایی که جمع بست با افسوس! تا دو دقیقه پیش رگ پاره می کرد از خواستن بهروز. نیشخندی به تصوراتم زدم چه حرصی م می خوردم؟

-چرا هیچ وقت بهم نگفتی؟

-فکر می کردم ناراحت میشی.

_اشتباه کردی.

دلم عجیب خنک شد. با سخاوتمندی لبخنده بدجنسی زدم و بی تفاوت رو به نگاه دلخور و عصبیش ادامه دادم.

_شماره منو از کجا اورده؟

_بیشتر از این نمیتونم دلبرو تنها بزارم.!

این یعنی؛ تا اینجا هم زیادی فهمیدی! لحنش اروم شد و دیوار دفاعی و مغلوب کننده ش نگران و پراز احساس اما حالتی از حرص. لبخندی زدم و بی اختیار دست رو پاش گذاشتم؛ قصد نداشتم با کنجکاوی بیشتر ازرده و ناراحت از اینجا بره؛ اون وقتش رو هرچند جزئی بابت نگرانی از وضعیتم گذاشته بود.

_ممنون که اومدی...همین چند دقیقه برای من خیلی ارزشمند بود. بهتره زودتری بری.

به قدری لحنم صادق بود که با کمی سکوت و خیرگی تو چشم هام سری تکون داد و بلند شد؛ اون هم نرم شد.

DONYAIEMAMNOE

_دوست دارم قبل از رفتن فربدو ببینم.

چشم هام بهت زده گشاد شد. اصلا نمی خواستم با مامان روبرو بشه نه الان که برادرم بابت حلقه اش اینجا بود. از یادواری حرص مامان سکوت کردم اخر این را بطه هیچ سرانجامی نداشت نه مامان میزاشت ازدواج کنم نه پدر راضی می شد من رو به مرد زن و بچه داری بده

_خواهش می کنم. اصلا نیازی نیست.

در نهایت مخالفتم با چرخیدن اون به طرف ایستگاه پرستاری و زیر میزی که ردو بدل شد و راهنمایی ما به اتاق فربد بود.

***

لحظه ای شوکه شده بین چارچوب درب ایستادم تا مطمئن بشم اون برادر کوچلو منه که مثل تکه گوشت رو تخت خوابیده. چهره زرد و رنگ پریده ش از این فاصله هم تو ذوق میزد.

چقدر احمق بودم با خیال اسوده سرمسائل پوچ بی توجه به وضعیت فربد نشسته بودم. ستون فقراتم از وضعیتش به رعشه در اومد. نبضم به کندی زد و سرم تیر خفیفی کشید. تعادلم رو از دست داده به سمت درگاه کج شدم. دست حمایت گر طوفان به ارومی دورم پیچیده شد و "اروم باشی" تو گوشم خوند. صدای اون هم لرز غمگین و بغض داری داشت. جا خورده بود؛ این رو از چشم های نگرانش که خیره به فربد بود خوندم.

_تقصیر منه اینجاست.

بی اطلاع از چیزی کمرم رو محض تسکین فشرد. مسلما هیچ وقت نمی تونست درکم کنه. وجود فربد تو زندگی ما نعمت بزرگی بود که دیدن اون در این وضعیت درد بود. وضعیتی که مسببش من و اون حلقه بود. حس عذاب وجدان و پشیمونیم بدتر غلیان گرفت که به سرعت فاصله گرفتم و به سمت فربد قدم برداشتم .

بالا سرش ایستادم و کمی به سمتش خم شدم. دور دهنش خشک شده بود و مژه های بلند و تاب دارش خیس بود. خدا می دونه چه دردی رو تحمل می کرد. دست کوچلو سُرم زده ش رو گرفتم. کبود بود و سرخ. بوسه پرمحبتی پشت دستش زدم. فربد همه کس من بود. تمام حس های مرده سال های فراموش شده زندگیم تو وجود فربد خلاصه می شد. گلوم از بغض منقبض شد؛ بی اختیار قطره اشکی از گوشه چشمم سرخورد. نباید بالا سرش گریه زاری راه می انداختم ممکن بود هر آن بیدار بشه. اهسته دستی روی شونه م گذاشته شد و فشاری که حس همدردی و تسکین داشت. از کارش در حضور مامان خجالت کشیدم و معذب دستش رو پس زده راست ایستادم. به طرفشون چرخیدم. طوفان پشت سرم بود و مامان انتهای اتاق به فاصله چند قدم دورتر از ما حیرون ایستاده بود.

چشم هاش قد نعلبکی قد کشید بود و با سوئ ظن و شگفتی به ما خیره شده بود. این نگاه وادارم کرد فاصله م رو با طوفان بیشتر کنم؛ طوفانی که انگار تازه متوجه حضور مامان شده بود و هاجُ واج به مامان با پیشونی چین دار و سرخ نگاه می کرد. شاید توقع داشت فربد تو اتاق تنها باشه و مثل ما اجازه به هیچ همراهی ندن.

سلام نسبتا ارومی کرد و سرش رو پایین انداخت؛ معذب شده بود. به سمت مامان با اخم پررنگی نگاه کردم و با صدایی که نشون می داد از این خیرگی دست برداره گفتم:

_مامان!

اما ثانیه ای هم چشم از طوفان فلک زده بر نداشت. با لبخنده کجی که ناشی از اضطرابم بود دست بلند کردم و رو بهش ادامه دادم.

_همکارم... مهندس توفیقی.

کشته مرده اون لفظ کش دار مهندس و فامیلی که طوفان رو معرفی کردم شدم. هیچ همکار رسمی ۱۱شب ملاقات برادر همکارش نمیومد؛ اما هیچ دلیل مسخره یا واقعیت غیرقابل انکاری بهتره از این نبود. نه می شد گفت همکار بودیم نه رابطه مدت داری داشتیم!. این رسمی معرفی شدن بدتر چشم های مامان رو بهت زده کرد. گیج به عادت ذهنم با همون لبخنده خسته م گفتم:

_طوفان...مامانم!

گنده زدم...از بردن اسمش به اون غلظت می شد عمق رابطه رو فهمید.

لبخنده کمرنگ و شیطنت امیزی روی لب های طوفان نشست؛ زیر چشمی نگاهم کرد. انگار لحظه ای فراموش کرد کجاست. سرخ و سفید شدم و لب گزیده من هم نگاهش کردم. زیادی خنگ میزدم.

مامان به جای ما خجالت کشید و با جبروتی که اون لحظه داشت چادر ول شدش رو جلوتر کشید و محکم زیر گلوش چفت کرد. "فرنگیسی" گفت و اشاره زد پیشش برم. دو قدم مونده استین لباسم رو کشید و پشت به طوفان ایستادیم. اهسته با گلگی و ناراحتی که تو نگاهش مشهود بود گفت:

_این بهت حلقه داده بود؟ از کی باهمین؟

_...

_نصفه شبی اینجا چی کار میکنه؟ شبا دیگه م باهمین؟

_...

_می دونی اگر بابات بفهمه چی میشه؟

متوجه منظورش شدم. خیلی ناراحت شدم. فکر می کردم فقط پدر بهم بی اعتماده؛ مامان فقط بی سروصداتر بود. با دلخوری بهش خیره شدم.

_فقط نگرانم شده بود...الانم میره.

_همین...؟ واقعا قصدو نیتش فقط همینه؟...چیزه دیگه ای ازت نخواسته؟ .

مامان دیگه منتظر جوابم نشد به طرف طوفان چرخید و با صدای نیمه بلند بی منطقی که فربد از صداش چشم هاش رو بی حال باز کرد گفت:

DONYAIEMAMNOE

_دختره من بی کسو کار نیست...منو پدرش همیشه پشتشیم...نمیزاریم کسی اذیتش کنه.

"مامان" بهت زده ای لب زدم. دلیل این ترس و طغیان یکدفعگیش رو نمی فهمیدم. صداش می لرزید.

_خدارو خوش نمیاد از سادگیش سوء استفاده کنید...نمی خوام ی عمر شرمنده ش بشم.

طوفان فقط سرپایین گرفته سکوت کرده بود. این رفتارش بدتر ناراحت و شرمنده م کرد.

دست مامان رو گرفتم تا ادامه نده. درب اتاق باز شد و پرستار سن و سال داری از دیدن هردومون چشمی گرد کرد. با ترش رویی "اینجا چی کار می کنیدی" گفت. مامان بی توجه به پرستار ادامه داد.

_دخترمن ساده ست...بچه ست...نمیزارم کسی اذیتش کنه.

پرستار قدمی جلو برداشت و تذکری به مامان داد؛ حتی وضعیتمون رو نمی دید تا کمی از جیغ جیغش کم کنه صداش رو عصاب بود.

پاهام میخ زمین شده بود و هاج وُاج فقط نگاه می کردم به طوفانی که نسبت به بی احترامی های پرستار هم حاکی از حضورمون سکوت کرده بود. هر لحظه منتظر واکنشش بودم؛ اما فقط بعد نفس نفس زدن های عصبی مامان که تو اتاق پیچید و صورتی که خیس اشک شد؛ سر بالا برد و رو به من با ارامش لبخندی زد و گفت:

_انشالله برادرت بهتر بشه...بی خبرم نزار.

خداحافظی ضعیفی کرد و به سرعت بیرون زد. پرستارم رو به من دست بلند کرد و "بیرون خانم"ی گفت. مامان روی صندلی وارفته با هق هق بی صدایی افتاد. پرستار فرصت صحبت نداد و با اشاره دوباره به من به سمت فربد رفت. دلم نیومد نسبت بهش بی تفاوت باشم اگر پرستار نبود حتما دلیل رفتارش رو می پرسیدم. با ناراحتی درحد زمزمه گفتم:

_همین جام کاری داشتی صدام کن.

DONYAIEMAMNO1

به قدم هام سرعت دادم و شتاب زده طی تصمیم انی بیرون زدم. چپ و راست سالن رو از نظر گذروندم. فاصله زیادی نبود که تو پیچ راهرو ها دیدمش. صداش زدم اروم؛ اما مطمئنم شنید و نایستاد. از پشت بازوش رو گرفتم و به طرف پله ها کشیدمش. حالاکه نزدیکش شده بودم خجالت و شرمندگیم بیشتر شد طوری که هیچ حرفی نمی تونستم بزنم.

صورتش درحین بی روحی به شدت ناراحت بود. انگار یک ادم مرده روبروم بود و پشت سرم میومد. اولین پله محکم ایستاد تا حرف بزنم. کمی دستپاچه شدم. همه چیز از ذهنم پریده بود و من چیزی جز شرمندگی نداشتم. ناخوداگاه با بغض لب زدم.

_ببخشید.

_بابت؟!

حالت مظلومی به چشم هام دادم؛ حتی هاله ای از اشک تو چشم هام جمع شد. صداش به قدری اروم و گرفته بود انگار اصلا حرفی نشنیده. دلم گرفت؛ بیشتر سوخت. طوفان رو اینقدر اروم و مظلوم نمی خواستم. نمی تونستم چطور باید درستش کنم...حساسیت های پدرو مادرم همیشه باعث خجالتم بود و هیچ وقت دفاعی نداشتم.

شونه هام بی اختیار جمع شد و از پشت به میله ها چسبیدم؛ شبیه ادم های بدبخت شده بودم. پوفی کشیده سری تکون داد؛ سعی می کرد لبخند بزنه.

_بهتره بری سرجات...رنگ و روی توام پریده! نمیخوام به خاطره من اذیت بشی.

لب گزیدم. بهتره بگم آب شدم.

_وقت داری خوب بخوابی...احتمالا صبح مرخصه میتونم بیام دنبالتون و کارای ترخیصشو انجام بدم.

نیازی نیستی لب زدم. اینبار لبخند ش پررنگ تر شد. چی باید می گفتم؟ می دونستم اگر مخالفت نکنم اول وقت اینجا بود. با ارامش ادامه داد.

_بعد از اون باید شرکت بیای...بیشتر از این نمیتونم مرخصی رد کنم. فردا واسه خودتت مرخصی ساعتی پر میکنی ...میشنی پشت میزت تلفنارو جواب میدی. برنامه های مهرزادو می چینی.

خواستم چیزی بگم اما فرصت نداد. دست روی شونه م گذاشت و با گفتن"فعلا" از پله ها پایین رفت. انگار اب سردی روم پاشیده بودن؛ برگشته بود به روزهای اولش؛ من این طوفان توفیقی رو یکسال می شناختم؛ نگاهش ذوق زده و امیدوار نبود. طوری حرف زد که فهمیدم همه چیز تموم شده.

****

فیش ها رو به دستم داد. دو میلیون و نیم ناقابل واسه یک شب. اهی کشیدم. طفلک پدر هربار وضعیتش همین بود؛ هزینه های درمان فربد سرسام اور بود. برگه ها رو از دستم کشید و با کارت بانکیش به حسابداری برگردوند.

_رمز۲۵۱۴

فرصت اعتراض نداد. نگاهی به سالن کرد و با اشاره به پشت سرم صندلی خالی رو نشون دادو گفت:

_برو اونجا بشین.

به قدری خوابم می اومد که تعارف تیکه پاره نکردم؛ بعدا هم می تونستم باهش حساب کنم؛ از من هم فرزتر بود. به حرفش گوش کردم و با تکون دادن سر و تشکر زیرلبی نشستم. حداقل می تونستم تا تموم شدن کارهای حسابداری کمی چرت بزنم.

تا چشم روی هم گذاشتم صداش رو از بالا سرم شنیدم.

_دوست خوش تیپت کجاست؟

زیاد طول نکشید تا منظورش رو بگیرم؛ چشم باز کردم...بروبر بهم زل زده بود. نفسم رو فوت کردم و چیزی نگفتم. لبخندی زد و کنارم نشست.

_الان باید کلی سوژه داشتم...حیف شد.

DONYAIEMAMNOE

پوزخند زدم. واضح بود همه چیزرو می دونست اما فقط می خواست از زیر زبون من حرف بکشه. اصلا شاید خودش به پدر قضیه طوفان رو گفته بود.

_خبرچین هات نگفتن دیشب چی شد؟

_قرار نیست همه چیز از تو عکس مشخص بشه...اونم نصف و نیمه.!

از اینکه انکار نمی کرد خنده م گرفت. خودش هم با خنده صحبت می کرد. ریلکس پاهش رو زیر صندلی مقابل دراز کرده بود و ردیف دندون هاش رو به نمایش میزاشت.

_نباید تو این موقعیت تنهات میزاشت.

پوفی کشیدم. همه مردها اطرافم خیرخواهانه قصد داشتن جنس ناجنسشون رو به اشتراک تصوراتم بزارن.

_بهم زدین...؟

_اینم خبر چینات گفتن؟

_نه حدس زدم...اگر بود تو به من زنگ نمیزدی.

مثل همه فکر می کرد من و طوفان باهم در ارتباطیم. ناراحت شدم. من حتی چیزی از عمق رابطمون به جز خیلی چیزهای جزئی یادم نمیومد چه برسه به اینکه جوابی واسش داشته باشم. دوست داشتم ازش در مورد دو شب پیش بپرسم؛ حتما از همه چیز اطلاع داشت؛ اما ترسیدم بازهم انگ دیوونه یا توهمی بهم بزنه به اندازه کافی از اون روز ازش خجالت می کشیدم.

ترجیح دادم حرف رو عوض کنم تا ازش بپرسم بعد از رستوران من و طوفان کجا رفتیم و عکسی از بستنی خوردنمون یا بوسمون داره یانه؟ تیپش رو از نظر گذروندم. با تیپ اسپورتی که زده بود ژولیده به نظر میومد. تیشرت جذب اندامی سفید با شلوار جین. بانمک و هیکلی شده بود. می خواستم کمی اذیتش کنم زیادی نیشش شل شده بود.

_حالا ازم سفته می خوای؟

DONYAIEMAMNOE

نیشش بسته شده؛ چپ چپ نگاهم کرد. حالا من بودم با لبخنده گشادی بهش زل زدم.

_مامانت منتظره.

*****

تمام قد خم شد و درب ماشین رو برای مامان باز کرد. مامان هم فقط سری به نشونه تشکر تکون داد و به سمت خونه رفت. ناراحت با لب و لوچه اویزون قدم های سنگینش رو دنبال می کردم. یک کلمه م باهم

حرف نزده بود. من هم به روی خودم نمی اوردم؛ ذهنش از دیدن طوفان به قدری درگیر شده بود که مات به نقطه ای خیره می شد و تا صداش نمی کردیم از حال خودش بیرون نمیومد؛ حتی کوچکترین واکنشی به حضور خاوری نداشت. خاوری هم متوجه حالش شده بود که بین مسیر حرفی نزد و با سکوت مشکوکی از تو ایینه ما رو می پایید.

_اماده ی پسرم؟.

فربد بله خجولی گفت. به سن و سالش می خورد پسری هم سن وسال فربد داشته باشه اما این راحتیش هردومون رو شرمنده کرد. اجازه نداد کمکی کنم. فربد به قدری لاغر بود تا از پس بالا بردنش بر بیام. زیر زانوهای فربد رو گرفت و با "یاعلی" بلندش کرد. فربد بی حال خودش رو جمع کرد و با لبخنده محوی ابجی ضعیفی لب زد.

از چشم هاش شیطونی میبارید؛ اما بی حال تر از این بود که سربه سرم بزاره. نسبتا به چند ساعت گذشته کمی سرحال تر شده بود به خصوص وقتی خاوری دنبالمون اومد؛ مثل پدر طرفدار پروپا قرص خاوری بود. از تیپ و قیافه اش خوشش میومد. از پله ها بالا رفتم؛ خاوری هم پشت سرم اومد.

_میزاشتی خودم می بردمش.

_راه دیگه واسه دک کردنم پیدا کن.

دوست نداشتم پاش تا بالا باز بشه... این رو از همون اول از تعارف هام فهمیده بود.

_با سفته ها حساب می کنم.

هردو با خنده حرف می زدیم با دیدن همتا بین چارچوب درب لبخنده م ماسید. درب واحد رو باز کرده بود و منتظرمون ایستاده بود. هیچ فکرش رو نمی کردم این وقت صبح خونه باشه. سلام کردم؛ اما نگاهش پشت سرم مبهوت شده خشک شد. عکس العمل خاوری رو ندیدم ولی سکوتش. همتا جواب سلامم رو به خاوری داد که فربد به جاش سلام خاله ای گفت. با راهنمایی من یک راست به طرف اتاقم رفت. یک لحظه ام چشمش دورهادور خونه نچرخید؛ و سرش رو پایین انداخته بود. از این اخلاقش خوشم اومد؛ به خصوص

اینکه همتا با نیم تنه لخت و شلوارک اردک وار پشت سرمون میومد. از نگاه های کنجکاوانه اش معذب شده بودم و دلیلش رو نمی فهمیدم.

فربد رو روی تخت گذاشت. مامان رو ندیدم. قبل از اینکه از همتا در موردش سوال کنم لبه تخت نشست و با صدای نازک و نگرانی دست بین موهای فربد کشید و گفت:

_چی شدی خاله؟

فربد تو عمرش همتا رو دوبار بیشتر ندیده بود و بدتر از من شوکه شده بود. این چه سوالی بود از بچه می کرد؟ اگر قصدش جلب توجه خاوری بود سخت اشتباه زده بود چون خاوری اخم پررنگی کرد و نیم نگاه نه چندان دوستانه ای با سوالش بهش کرد و رو به من گفت:

_کار دیگه ای با من نداری؟

همتا دستپاچه بلند شد و با دست کشیدن به موهاش قبل از اینکه جواب بدم گفت:

_فرنگیس جان از مهمونت پذیرایی نمیکنی؟.

بی اختیار دست بلند کردم و از گوشه استین تیشرتش گرفتم. باعث تعجب و لبخنده محوش شد .

_بمون واست شربت درست کنم.

هیچ دلیل و توجیه قانع کننده مربوط به صمیمیتم در برابر چشم های گرد شده همتا و نیشخنده فربد نداشتم. اما به شدت هم من و هم خاوری دربرابر چشم های همتا بسی شاد شدیم. لبخنده بدجنسانه ش که رو چهره ش نشست گواه رضایتش بود.

_من باید برم. باشه یک روز دیگه.

سری تکون دادم و بیشتر از این اصرار نکردم. فقط تو سکوت تا پایین راهنماییش کردم.

****

قبل از اینکه سوار ماشین بشه رو به من کرد و گفت:

_درمورد پیشنهادم فکراتو کردی.

حالا هردومون جدی شده بودیم. برگشته بودیم تو پوسته شخصیتیمون. سری تکون دادم و در حینی که نگاهم رو به انتها کوچه می دادم گفتم:

_قبول میکنم اما...

تو چشم هاش نگاه کردم.

_چی به من میرسه؟

_چک های پدرت صاف میشه.

از اینکه قرار بود اینقدر بدجنس و طمع کار نقش بازی کنم حالم به هم خورد اما چاره ای نبود من هم باید یک جا زندگیم به فکر خودم بودم. پوزخند زدم.

_سهمتو از سودا این دوسال گرفتی.!

_...

_خودتم خوب می دونی چرا تا الان تو شرکت مهرزاد موندم. هرکس دیگه ای جای من بود با دزدیدن نقشه ش یا گرفتن شغلش از اونجا بیرون میومد یا حداقل شکایت می کرد. اما من به پول و اعتبار شرکت مهرزاد احتیاج دارم نمی خوام از صفر شروع کنم.

نفسی گرفتم.

_تا اخرم نمی تونم رضایت به منشی گری بدم. من میخوام از اون شرکت بیرون بیام ولی به شرطی که جایی معتبرتر از مهرزاد باشه و نیازی به سابقه م نباشه. طوفان هیچ وقت به من سابقه نمیده حداقل واسم سابقه خوبی رد نمیکنه. همین الانشم کلی تهدیدم کرده. من فقط می خوام پیشرفت کنم.

روی صورتش دست کشید و با کمی فکر گفت:

DONYAIEMAMNOE

_میتونم بالاتر از شرکت مهرزاد واست کار پیدا کنم بقیه شم بستگی به عرضت داره... دیگه چی میخوای؟

خوشحال از موافقتش لبخند زدم. دیگه چی می خواستم؟

سوالی بود که مدت ها دوست داشتم بشنوم. بهش خیره شدم. اینجا... در این لحظه فرصتی بود تا همه چیز رو حلاجی کنم و تصمیم درستی بگیرم.

چند ساعت کز کردن گوشه بیمارستان فرصت خوبی بود تا کمی فکر کنم. نباید فرصتی رو از دست می دادم. با رفتاری که مامان از خودش بروز داد نمی شد رو طوفان حساب باز کرد. مطمئنا خاوری هم دست از سرم بر نمی داشت. پیشنهادی هم نبود تا بخوام با فکر کردن بهش خودم رو از شر اون عکس ها راحت کنم یا چک هام رو پاس کنم. دوروز دیگه هم با گرفتن مدرکم باید برمی گشتم. وضعیت ذهنی و جسمی سالمی هم نداشتم. طوفان هم تو دو دقیقه اب پاکی رو، رو دستم ریخت. هر چند رفتارش تا به امروز ضدو نقیض بود. هنوزهم صمیمیتش رو درک نمی کردم یا پنهان کاری در مورد همسرش دلدار. فرصت زیادی نداشتم. خاوری از دیشب یک بند زنگ زده بود و هربار بی جواب مونده بود. اخرین پیامش هم تهدید کرده بود اینکه تا "۲۴ ساعت مهلت دارم تصمیم بگیرم در غیر این صورت خودش وارد عمل می شه " من هم بهش زنگ زده بودم تا بیمارستان بیاد و شرایطم رو از نزدیک ببینه. حتی نمی خواستم به این فکر کنم چه بلایی ممکن سرم بیاره؛ اگر همکاری می کردم سیصد میلیون بی زبون رو نمی خواست بهش بدم حتی می تونستم بابتش حق السکوت بگیرم. این وسط تکلیف ارمان و سهام دارهاش مشخص می شد ثواب هم می کردم. طوفان هم بهتر می شناختم و تصمیم گیری در موردش راحت تر بود.

DONYAIEMAMNOE

_پول رهن خونه و سفته هام.

اولش جا خورد اما بعد با لبخندی سری تکون داد.

_فقط مدرکات باید به درد بخور باشه.

_هرمدرکی که مربوط به ارمان میشه رو میارم.

چند لحظه خیره بهم نگاه کرد. شاید شک داشت. خودم هم دودل بودم. اگر کسی بوئی می برد بیچاره می شدم. هنوزهم می تونستم مخالفت کنم اما یکبار برای همیشه باید تو زندگیم ریسک می کردم .

_حالا که همکار شدیم اسمم رو تو گوشیت سیو کن...

دست تو جیب مانتوم بردم و اسمش رو ویرایش زدم.

_مرتضی.

اسمش رو زدم و تو دلم زمزمه کردم...من می تونم. توافقمون عادلانه بود اگر سرنوشتمون تلخ نبود.

بخش پنجم...

غرغرهای مامان رو به جون می خریدم. تعصابتش... نگرانی هاش اما بی محلی هاش...دلم رو می ترکوند. احساس تهی بودن و بی کسی می کردم. نگاهش ماتم زده بود. تو لک بود... از دیشب جز دو کلام حرف چیزی از نگاهش نخونده بودم. به اصرار همتا راضی به موندن شد تا چند ساعت دیرتر عزم رفتن کنن.

من هم مثل یک دختر نابالغ راهی کرد...رنگم پریده بود؛ چیزی از گلوم پایین نمی رفت وقتی اولین پیام از اسم سیو شده مرتضی بهم رسید و انتظار پیام های دو خطی یا حال و احوال پرسی های ساده پشت تلفن از اونی که مسبب حال امروز ما بود .

تقریبا تونسته بودم خودم رو حلو هوشه ساعت ده به شرکت برسونم و همین طورکه گفته بود مرخصی ساعتی رد کنم. یک ساعت اول تو بهت رفتارها و عکس العمل همکارها گذشت. از اینکه عین خیالشون نبود و کسی پرس و جو و کشیدن زیرو بم طرز مرخصی گرفتنم از طوفان نبود جای بسی تعجب داشت.

تو دفترچه یادداشتم نوشتم...قادری و حشمتی عادی بودن... کوچکترین واکنشی نسبت به غیبتم نداشتن...برعکس همیشه...برعکس یکماه پیش.!

این دو روز بی کاری حسابی تنبلم کرده بود... حسابی نامه های تایپ نشده و تلفن های زنگ نزده روی میزم تلنبار شده بود. تمرکزی روی کارهام نداشتم بالاجبار با قهوه های تلخ ریخته شده به همه کارهای سروسامون می دادم تا کابوس امروز از سرم بگذره. نود درصد تعویق کارهام از فشار و استرس قول و قراری

که صبح تو چند خط نوشته شده بود و پیام هایی که هر نیم ساعت می گرفتم بود. تو دلم رخت می شستن...اصلا با چنگ میسابیدن. می دونستم قرارِ اتفاقی ناخوشایند روزگارم رو قهوه ای کنه.

امروز از اون روزهایی بود که همه روی منش ناشناخته ای بودن؛ شبیه زن نقاب دار با دو چشم هراسون.

خیالِ باطل بود از اینکه به حرفش گوش کنم خوشحال می شه!. فکر می کردم با حضورم در این وانفسا شکِ مادر و مریضی فربد شب گذشته رو فراموش میکنه؛ اما صحبتمون درحد سلام و علیک ساده شد و تن صدایی که پیش از حد غیر صمیمی بود. خیلی به خودش فشار اورد تا از حال فربد بپرسه. حتی فرصت نداد از زمان ترخیصش توضیحی بدم یا تشکری کنم از اومدن نصفه شبش. با خوبه نیمه تموم توحلقه م، به سرعت تو اتاقش حبس شد.

احساس می کردم مکثی که زمان ورود تو راه رفتنش شد و چشم هایی که غلاف کرد نشون می داد از حضورم غافلگیر شده. درکل هر رفتارش تو ذهنم غیرطبیعی می اومد...درکش نمی کردم. نمی فهمیدم از من فراری یا ناراحت؟ علتش حرف های گفته شده مامان بود یا در کل قصد تغییر رویه داشت؟...هرچی بیشتر حلاجی می کردم نگرانی مادرانه مامان رو درک می کردم؛ از اینکه زیاد بی منطق هم حرف نزده بود. شاید هرمادرِ دیگه ای جای اون بود دلواپس دختر راه دورش می شد یا برعکس هر کسی به جای طوفان بود بیشتر سعی می کرد معاشرت کنه به جز سکوت و خداحافظی با عجله.

جرات هم نمی کردم چیزی ازش بپرسم؛ به من ربطی نداشت...نه تا زمانی که هربار اب و هوا عوض می کرد؛ مگر من ازش خواسته بودم بیمارستان بیاد حالا طلبکارهم بود!. تو دفترچه م تیتر خورد... رفتار طوفان عوض شد!

در عوض کسی رو داشتم تا مزاحمت های اون رو جبران کنه...مرتضی هر نیم ساعت پیام می داد...از برنامه های طوفان بهتر از من خبردار بود و هر پیام تاکیید می کرد چه ساعتی قرار از شرکت بیرون بیاد. جواب من هم هربار این بود" خودم برنامه هاش رو می چینم و نیاز به یاداوری مکرر نیست"!. اما بازهم کار خودش رو می کرد و میزد" نگرانه"

خیلی نگذشت طوفان تمام برنامه هامون رو به هم ریخت... تمام قرارهاش رو کنسل کرد. خیلی سعی کردم دلیلش رو بفهمم؛ اما قادری و حشمتی م بی خبر بودن؛ حتی تعجب کرده بودن چرا تمام وقت تو اتاقش بود.

از استرس زیاد و چک کردن برنامه هاش حالت تهوع گرفته بودم به خاوری چیزی نگفتم چون مطمئن بودم همین امروز باید کاررو یکسره کنم به استرسش نمی ارزید. اما هر ساعت که می گذشت نگرانیم بیشتر می شد. نمی دونستم تاکی قرار تو شرکت بمونه تا به اتاقش برم و کار رو تموم کنم؛ هر لحظه ممکن بود پشیمون بشم.

****

چندساعتی از وقت اداری گذشت بود. دیگه نمی دونستم از بیکاری چیکار کنم؛ دست و دلم به تایپ نمی رفت هر خط رو ده بار چک می کردم. حسابی عصبی شده بودم. باید زودتر به خونه می رفتم تا مامان و فربد رو بدرقه می کردم قول داده بودم برای تو راه ساندویچ درست کنم ولی اینطور که بوش میومد باید از بیرون خرید می کردم.

ساعت حدود ۴.۳۰ بود که حجتی خداحافظی کرد و رفت. بهانه م رسیدگی به کارهای عقب مونده بود هرچند به قدری امروز خسته و گیج بود که به اضافه کاریم اهمیت نداد. بنده خدا به جای طوفان همه کارها و سرکشی ها رو انجام داده بود.

DONYAIEMAMNOE

مطمئن بودم این وقت عصر فقط من و طوفان تو شرکت مونده بودیم...دلهره اور بود. نمی دونستم باچه بهانه ای تو اتاقش برم حتی واسه نهارهم بیرون نیومد...کنسلی برنامه هاش هم زنگ زده بود. شاید حالا حالا قصد رفتن نداشت.

بلند شدم و به طبقه پایین قسمت ابدارخونه رفتم. با اینکه از داغی بدنه سمار مشخص بود زمان زیادی از خاموش شدنش نگذشته اما یک ربعی منتظر موندم تا اب جوش بیاد. کمی فرصت فکر کردن داشتم... به خودم قول دادم پا بیرون گذاشتم به ترسم غلبه کنم و با همین بهانه ای جور کنم. ماگم رو اب جوش کردم

و به بالا رفتم. چند بیسکویت ساقه طلایی مونده از نهارم رو تو ظرف همراه پودر قهوه اماده گذاشتم و همه رو تو سینی جا دادم.

تو جیب مانتوم هم گوشی رو سر دادم. به سمت اتاقش اهسته قدم برداشتم و با بسم الله ای تقه ای به در زدم. جواب نداد. دوباره ضربه ای زدم...از بی جواب گذاشتنم درب رو اهسته باز کردم. اتاق تاریک بود و بوی نم میداد...گوش تیز کردم...صدایی هم نمیومد...از اینکه شاید تایم یک ربعی که پایین بودم رفته؛ خوشحال درب رو کمی باز تر کردم و داخل شدم. خندون دست دراز کردم و چراغ رو زدم که...هینی کشیدم... از جا پریدم. ماگ تو سینی لب پر خورد و کمی از بیسکویت ها خیس شد. از دیدنش شوکه شدم. پست میزش نشسته بود و پا دراز کرده نگاهش خیره به در بود. نفسم حبس شد از نگاه مچ گیرانه و طلبکارش. دست و پام رو گم کرده بودم و نمی دونستم چی بگم...لبخنده مضطربی زدم. مطمئا رنگم عینهو ماست شده بود.

_فکر کردم رفتی...

_واسه همین می خندیدی؟

تو دلم ناله زدم. ابرویی بالا انداخت از این گیر افتادنم...لبخند مضحکم تکرار شد. همین طور که به ماگ تو سینی اشاره میزدم شونه ای بالا انداختم.

_واست قهوه اوردم.

DONYAIEMAMNOE

نگاه خیره خیره ش هولم می کرد اما از جام حرکت کردم و به سمت میزش قدم برداشتم. نگاهش نکردم و دست و دلم می لرزید از اینکه بویی از دستپاچگیم ببره.

خم شدم و ماگ رو همراه پیشدستی روی میز گذاشتم...سینی خالی شده رو به دست گرفتم.

_فقط همینارو داشتم...

خسته و شاید کلافه تشکر زوری کرد و پاهاش رو از روی میز پایین گذاشت. قصد باز کردن پودر رو داشتم که با دست مانع شد. لبخند ماسیده ایستادم.

از یکسال پیش تمام سعیم رو کرده بودم تا با خلقیاتش کنار بیام با مزاحمتاش با صمیمیتای بی منطقش...با نیشو کنایه هاش؛ اما حالا مستاصل بودم و نمی دونستم چه واکنشی داشته باشم. نگاهش تیزو تلخ بود. ظاهرش پژمرده و چروکیده...موهای فرش مجعد اشفته. کت بی خط اتو شسته رفته اول صبحش اویز پشت صندلی مثل ادامس جویده شد با اون پیراهن طوسی دکمه تا زیر سینه بازش. خون تو چشم هاش افتاده بود از بی خوابی. وضعیتش اصلا خوب نبود... ابداً نرمال نبود.

_میتونی بری.

پودر قهوه های رو باز کرد و تو اب جوش حل کرد. خیره نگاه ماگ پس زمینه قرمز با قلب های ریزو درشت سفید شد و با نیشخنده تلخی بدون اینکه سربالا کنه گفت:

_فردا میدم واست بشورنش.

نفسی گرفتم...خیلی تلاش می کردم چیزی به روش نیارم و حالش رو نپرسم...این طرز رفتار بعد از دادن اون حلقه درست نبود.

دست تو جیبم بردم و گوشی رو روی میز گذاشتم. نگاهش چرخید. تعجب و اخمی که کرد خوندم. سر بالا اورد و مستقیم چشم هام رو نشونه گرفت... با ارامش به ظاهر ساختگی پرسید.

_این چیه...؟

شونه ای بالا انداختم.

_امانتیت...دیروز واسه خودم گوشی خریدم.

جا خورد. حالا کمی عصبی شده بود و اهسته از بین دندون های سابیده شدش گفت:

_من اینو واسه تو خریدم.

_نیازی نیست...اونقدری دارم که واسه خودم بخرم.

DONYAIEMAMNOE

خشم و نفرت تو صورتش موج زد. مکثی کرد خیره خیره نگاهم کرد. نمی دونست به چه بهانه ای خفتم کنه. به زحمت خودش رو کنترل می کرد. نیش خندی زد.

_هدیه ای که به سلیقه خودت واست خریدم میگی نیازی نیست؟ چرا اون موقع نیشت باز بود..حالا که چند میلیون پیاده شدم؟.

کاملا من رو بین دو شخصیت متضادم گیر انداخت. جوابی نداشتم. برای لحظه ای خودم هم گیج شدم احساس می کردم از جای دیگه ناراحته و سرمن خالی میکنه؛ اما بهش حق می دادم. گوشی ارزونی نبود و کاملا بی فکر با شرمندگی و ناراحتی که واقعا می کشیدم صدام قاصر شد.

_من حتی یادم نمیاد ازت گرفته باشم... یا سلیقه م دخیل باشه.

_...

_درسته که مریضم اما هنوز عزت نفس دارم.

نگاهش طور خاصی شد. دست به سینه تکیه به پشتی صندلی داد... به نظرم تمسخر امیز شد.

_هرچقدر شده...از حقوقم کم کن .

تلفن روی میزش زنگ خورد و فرصت جوابی نداشت. خیره خیره نگاهم می کرد طوری که لحظه ای وسوسه شدم گوشی رو چنگ بزنم و از زیر نگاه تیره شده کنکاش گرش فرار کنم و بگم غلط کردم... اما با اب دهن قورت دادنی لب زدم...

_خودشو کشت.

بدون گرفتن نگاهش زد روی اسپیکر و الویی گفت. صدای زنی و گریه های جیغ مانند بچه ای بلند شد.

_سلام اقا طوفان...

_...

_کی میایید...من دیگه باید برم.

مشخص شد هنجرش رو پاره می کرد تا صداش رو از بین جیغ بچه به گوشی برسونه. بچه رو به هلاکی بود. بی اراده و دلسوز سری خم کرده نگاهم نگران، خیره گوشی شد.

طوفان بدتر ابرو تو هم پیچ داد و چشمش معطوف تلفن شد. گوشی رو به سرعت برداشت و بی سلام و بی جواب زن پرسید.

_دلبر چرا گریه میکنه؟...تو اون جا چیکاره ای؟ بچم ضعف کرد.

_...

_مگه بار اولته نگهش میداری...بهانه چی...

اصلا مجال به زن بی نوا نمی داد و کم کم با نفس نفس زدن هایی از جواب های بی سرو ته زن که فقط اوا جیغش به من می رسید صدا بلندتر می کرد.

یکدفعه طوری نگاهش رو بالا کشید و کنجکاوی من رو پایید که خجالت زده لبی گزیدم و با "الان میام"... نری" اون، عذرخواهی کردم و عقب کشیده از اتاق بیرون زدم.

ترجیح دادم همین حالا برم. طوفان زرنگ تر از این حرف ها بود تا بشه چیزی از اتاقش برداشت. به سمت کیفم رفتم و رو شونه م انداختم. در حینی که روی میزم رو مرتب می کردم صدای پاهاش رو از پشت سر شنیدم. کت پوشیده کیف به دست بیرون میومد.

DONYAIEMAMNOE

_چرا تا این ساعت موندی؟.

به طرفش چرخیدم. اخم داشت. نگاهم به دستش بود و قفلی که نچرخید و تو دست نگه داشت. ناخوداگاه لبخندی زدم.

_میخواستم کارا عقب موندمو انجام بدم.

سری تکون داد...جدی و خشک.

_می رسونمت.

از اینکه می خواست بره لبخنده م وسوسه کننده شد...حالا وقتش بود؛ دیگه چنین فرصتی به دست نمی اوردم.

_ممنون...میخوام یکم دیگه باشم تا واسه فردا کاری نمونه.

سری تکون داد و تا یک قدمیم جلوتر اومد. نگاهش یک دور روی میز، سیستم خاموش و کیف روی شونه م چرخید و با کلید تو دستش اشاره کرد.

_فکر میکرم می خوای بری.

استرسم نمی زاشت زیاد به چشم هاش مستقیم خیره بشم. به روی خودم نیاوردم و جدی با ابرو بالا دادنی که کاملا مشخص می کرد سوالش بی معنی نگاهم رو دادم به کیف رو شونه م ُ گفتم:

_چیزی از توش لازم داشتم.

همین طورکه روی شونه م بود دستم رو تو کیف چرخوندم و بسته ای قرص بیرون اوردم . چیزی نگفت و جدی بهم چشم دوخته بود.

بالا گرفتم.

_باید هر ی ساعت بخورم.

باور نمی کردم به این اسونی دروغ بگم. کف دست هام عرق کرده بود و تلاش می کردم از نگاه برنده ش اروم باشم.

کیف رو روی میز گذشتم و به سمت ابدارخونه رفتم تو پیچ پله ها نفس اسوده ای کشیدم؛ اما فقط برای چند ثانیه ... این رو طوفان رو دوست نداشتم. الکی دور خودم تو ابدارخونه چرخیدم تا بیشتر از این شک نکنه. دو دقیقه زمان گذشت تا بالا برم. نرفته بود. هنوز سرجاش، سمت میزم ایستاده بود و گوشیم بین دستش بود. بررسیش می کرد!

همین که صدای پیامش بلند میشه و بین دستش می لرزه و اخمی تو هم میکشه قدم هام تندتر میشن. به طرفم چرخید قبل از اینکه گوشی رو بده تقریبا از دستش چنگ زدم. مغز لعنتیم از نقش بستن اسم مرتضی روی صفحه هنگ کرد. شانس بود یا قسمت خاوری شد مرتضی؛ اما بازهم نگاهش تغییر رنگ داد کدر شد و ریز کرده با مچگیری که پاشیده بود تو مردمک های قهوه ایش گفت:

_مبارک باشه.

مبارک باشش دو پهلو بود. بوی شر می داد. کنایه داشت و نیشی که زبونم رو بند اورد تا از دو لا کردن جمله اش بپرسه. از اینکه یک شبه جاش رو مرتضیایی گرفته یا گوشی که نو شده.

_ممنون..

صدام می لرزید.

_شماره ات چی؟ همون قبلیه ست؟

_دوسیم کارته ست...تو با هرکدوم دوست داشتی تماس بگیر..

لعنت بهت که بازهم نیشخند زدی. نشون نمی داد به خاطر دلِ تو اون خط و نگه داشتم و بابت عزت نفسم گوشی رو پس دادم. حرفی نزد به سلامتی گفت ُو از در بیرون زد. پنج دقیقه ای روی صندلی نشستم تا نفس تازه کنم. از پشت پنجره بیرون اومدن ماشینش رو از پارکینگ و خوش و بشش رو با نگهبان چک کرده بودم. به طرف اتاقش دویدم. چراغ رو زدم. اولین جایی که به ذهنم رسید گاو صندوق کوچیک زیر میزش بود. رمزش رو بلد بودم. خودش چندباری سرپروژه ها جلو چشمم زده بود. بی قصد و غرض اون موقع ها حواسم به شماره هایی که روی صفحه ش میزد بود. مراعات هم نمی کرد به قول حجتی قانون شرکت اعتماد بود. روی دو زانو نشستم. هنوز نزده دونه های عرق روی پیشونیم راه می گیرن. دستم می لرزه و کد رو میزنم. بین دو رقم اخر مونده بودم. ۵۴۸۴ یا ۸۴۵۴ اولی رو زدم...اشتباه بود اما دومی. با صدای تیک خوش اهنگی باز میشه. خوشحالی و هیجانی که تو جونم افتاد رو نمی تونم انکار کنم. هینی کشیده تند تند برگه ها وسندها رو بیرون میکشم. ارم ارمان چندجایی بود. همه رو تو کیفم پیچوندم. فردا قبل از اومدنش باید همه رو سرجاش برمی گردوندم. دستم میون این همه برگه و سند خورد به شناسنامه جلد قرمز،

تقریبا قدیمی. برگهA5 هم بینش بود. ناخوداگاه شایدهم از روی غریزه فضولی بازش کردم. صدای زنگ گوشیم بلند شد. توجه ای نکردم. دلدار توفیقی...چشم هام لحظه ای تار شد. دنیا دور سرم چرخید عکس سیاه و سفید اون بالا سمت چپ رو دید_ هرکی بود ول کن نبود...چقدر ملودی گوشیم بد صدا بود.!

لب های چف شده لرزونم فاصله گرفت از بهت و تعجب. تپش قلبم با صفحه دوم شناسنامه و نخوردن مهر باطل و اون نام همسر شدت گرفت. وا رفته روی زمین نشستم. صدا قطع شد و بلافاصله پیام اومد... همه چیزو بهم دروغ گفته بود. برگه رو باز کردم. صیغه نامه بود....لاله هادیان .

پوزخندی زدم... با پیام دوم و زنگ لامصب قطع نشدنی، گوشیم رو برداشتم قبل از الو گفتن بی حس و حالم و صدای داد خاوری و خشک کردن حس حالت تهوعم از بزن به چاکش یکباره از پشت کشیده شدم و جیغم با کوبیده شدنم از درد روی میز یکی میشه.

تا به خودم بیام صدایی که هوار شد روی سرم، تنُ بدنم رو لرزوند. جیغم از نطفه تو حلقوم موند و "توروخدا " التماسی غیر ارادی که اشکم رو دراورد .

_میکشمت اینبار.

_طوفان توروخدا بهت توضیح...

_خفه شو...

مُردم در جا....اما...

..._طوفان...من اومده...بودم...

بی توجه به دردی که تو جونم انداخته بود و عجز صدایی که به زور از میون نعره هاش از خشم می شنید یک نفس هوار زد.

_فقط بگو تو اتاق من چه غلطی می کردی؟

_...

DONYAIEMAMNOE

_غیر ه*رزه*گری دزدی م بلد بود؟.

کلمه رکیک گفته شده تو جمله هاش رو تف میکنه تو روم؛ طوری که زیر دستش از حقارت لرزیدم و بی اختیار از سَرِ خشم "خفه شویی" جیغ زدم.

_تو حق نداری با من اینجوری حرف بزنی.

جری تر شده، تک خنده خوفناک و پرتمسخری از این شجاعتم زد... یکدفعه با گفتن "نشونت میدم" سرم رو با شال پیچیده شده دور گلوم بلند کرد و دست پشت سرم گذاشته محکم، با لب به میز کوبوندم.

لب هام از درد به هم دوخته شدن. ناله ای مثل زوزه سگِ جون داده، از دهنِ بی حسم خارج شد. شوری خون لب های ورم کردم رو بدتر سوزوند. هقم هقم بی صدا شد. دل ترکوندم در برابر این ادم سنگ شده. قسم می خوردم این ادم طوفان نبود...با ته مونده جون تو تنم دست و پا زدم تا برگردم و صورتش رو ببینم. انگار می خواستم تو بی فهمی اروم بشم تا باور کنم.

_دستت با اون مرتیکه تو یک کاسه ست...اره؟ می کشمت.

پاهام از تقلا زیاد و بی نفسم گیر افتاد بین تنی که حصار تنم شد. تسلیم شده بی حرکت از ترس جونم به میز چنگ زدم. بدن کرختم تاب وزنش رو نداشت. اینبار از خجالت لب گزیدم و گریه سر دادم. این همه نزدیکی شرم اور بود.

موهای دمه اسبی شده م، اسیر دستش شد...سرم رو بلند کرد. با همون سوزشی که تو مغزم از ریشه کنده شده موهام پیچید. کناره گوشم سر خم کرد و با لحن اهسته و نرمی که اصلا سنخیتی به صداش و نفس نفس زدن های عصبیش نداشت غرید.

_نباید بهت اعتماد می کردم.

دستم رو پیچوند و با خشمی که تو صداش موج می زد یکباره فریاد زد.

_تو و خاوری منو چی فرض کردین...؟

صدای هق هقم با گیجی که از حرف هاش و دردی که تو قلبم می پیچید نمیزاشت جواب بدم...لحظه ای هم امان نمی داد؛ جز ناله ای که با کوبوندن دوباره سرم به میز به جیغ ضعیفی رسید. دیدم تاره شد دنیا دور سرم چرخ و فلک شد؛ اما درد با بردن اسم اخر جمله ش بی معنی شد.

_تو ریشه ت خرابه... دلدار.

دلدار...؟ بازهم شده بودم دلدار...بازهم به جرم دلدار ... مغزم به کار افتاد...اون عکس سیاه و سفید سه در چهار...اون مهر باطل نشده و این هربار اشتباهی گرفتنم و تکرار دلدار!. سعی کردم ارومش کنم. سعی داشتم نفس نفس زدن هام رو کنترل کنم تا بهش بفهمونم من فرنگیسم. چشم هام باز شده بود و تازه علت بد رفتاری های دوگانه ش رو می فهمیدم. طوفان سونامی شده بود که دلدار ازش ساخته بود. من هم...

صدام عاجزانه لرزید وقتی شمرده شمرده بی نفس گفتم:

_من فرنگیسم طوفان....منو ببین.

گریه م گرفت.

_من دلدار نیستم.

به طرز عجیبی تو دنیایی غرق شده بود که نمی خواست باور کنه و بیرون بیاد. گذشته ای که بدترین ترس ها رو واسش ساخته بود. از گوشه چشم برق نفرت و کینه ش رو حس می کردم؛ انگار حرف هام رو نمیشنید و من رو نمی دید.

DONYAIEMAMNOE

نیشخندی حوالم کرد. با همون صدا خفه و خفناکش از بین دندون های کلید شدش گفت :

_باید از اول مثل اشغالا دوربرت باهت بودم. تو لیاقت هیچی رو نداری.

از هیزی و حسی که از حرف هاش گرفتم و دستی که کشیده شد پشت سرم و نگاهی که میسوزوند؛ ندیده می دونستم وجبم می کرد... وحشت زده شروع به دست و پا زدن کردم... بین اون هیکلی که گیر انداخته بودم راه درورویی نداشتم. صدام رو به سرم انداختم تا بلکه معجزه ای بشه. کار و رفتارهاش دست خودش نبود که حرفی نمیزد از گاو صندوقی که درش باز بود. هوش و حواسش جا دیگه ای بود.

به التماس افتادم از نیت شو می که در سر داشت... از حس ناخوشایندی که از حرف هاش گرفتم.

_بزار بهت توضیح بدم. ..خواهش میکنم.

موهام بیشتر دور دستش جمع شد. سرم رو طوری به میز فشرد که چشم جمع کردم از درد و لال شدم از نطفه.

صدای اروم و نفس های کوره ایش رعشه تو جونم انداخت.

_خفه شو فقط خفه شو...من تو رو از حفظم دلدار...اینبار چشت مرتضی رو گرفته...بازم میخوای دورم بزنی...بهم دروغ بگی...من نباید بهت اعتماد می کردم.

دیده بود پیام ها خاوری رو خونده بود. من ِگوش دراز فکر می کردم اسمش زیادی خاصه! زیادی خاصه که طوفان رو مجبور به طغیان کنه .

_من فقط مدارک ارمانو...

حرفم جیغ شد وقتی با یک حرکت برم گردوند و دستش بی رحمانه...نه وحشیانه به دور سجاف مانتوم چسبید و یکباره از هم کشید. صدای ریزش دکمه ها رو سرامیک ها گوشم رو زد. مطمئن شدم دیگه همه چیز تموم شد...دیگه راه خلاصی نبود...به همین سادگی. دهنم تلخ شده، زبونم بند شد. روحم فراری شد.

دستش رو پس زدم و با عجز و ناباورانه طوفانی لب زدم و "دلدار نیستمی" تکرار کردم. نمی فهمید. خون جلوی چشم هاش رو گرفته بود. صورتش کبود بود؛ چیزی حالیش نمی شد فقط تکرار می کرد..."تو منو کشتی". تلاش اخرم رو کردم و باجیغی فریاد زدم...

_منو ببین لعنتی. من دلدار نی...

دست پا زدنم یکدفعه تو پیچش دستم گم شد.. تو دهنی که زد به جرم دلدار بودنم خفم کرد. رگه باد کرده گردنش وعرقی که راه گرفته رو پیشونیش...زبونم رو بند اورد و به این فکر کردم دلدار چیکار کرده؟ انتقام چی رو از من می گرفت؟ ناتوان در برابرش مات شدم. نگاهش کردم با چشم های گریون.

دست کشید روی خون راه گرفته رو پیشونی و لبم. سر خم کرد و روی گیجگاه زخمیم رو بوسید... نبض دار ریتم گرفت قلب و دلم و گنجشک وار بی پناه مچاله شدم.

چشم هاش غصه دار اشکی شد از این واکنش و ترسی که از نگاهم می خوند. مستاصل بود و گیج. می تونستم توده ای از دردی که تو چشم هاش بود رو درک کنم. به طرز بی رحمانه ای سیاهی و نفرت می دیدم و محبت و عشقی فروخورده. دلم تو اوج فلاکت سوخت وقتی لب زد. "چرا باهم اینکار کردی" و من دست لرزونم رو روی گونه خیسش گذاشته هق زدم.

_من فرنگیسم...

اشکی از گوشه چشمش فرو ریخت... دلداری مهربون و پرعشقی زمزمه کرد و در اخر...

دلم لرزید. سوختم واسه فرنگیسم. قلبم فشرده شد. هق زده به التماس افتادم. لب هاش دردی تو گردنم جا میزارم و اخی که سر میدم. تقلا کردم و جیغی که خفه شد تو لب هایی که از درد به گزگز افتاده بود. بوسه ش طعم مرگ می داد با بوی خون.... و من هیچی حسی نمی گرفتم جز نفرت و کینه ای که از تملک لب هام تو رگ و خونم میریخت. احساس کرختی می کردم و چشم هایی که رو به تاریکی می رفت از این حقارتی که تو جونم با نوازش دست هاش به تنم انداخت. زیر دستش عضلاتِ در حالِ انقباضم به لرزه افتاد و فشاری که از قفسه سینه ام برداشته شد و فریاد نگران اون و بسته شدن چشم های من.

****

DONYAIEMAMNOE

کم کم پشت پلک هام میزنه..دهن باز میکنم و کمی هوا میبلعم... سرم تیر خفیفی می کشید و لب هام درد عجیبی داشت... بدنم کوفته ست...گوله شده جنین وار به سمتی جمع شده بودم. دست و پاهام رو دراز کرده؛ به محافظ های چوبی خورد... چشم هام از حالت نیمه باز به هوشیاری رسید.

اطراف رو از نظر می گذرونم... صدای ریز ریز پلاستیک شایدهم وزوز زنبورکی به سمت چپ می چرخونم که از زیرم صدای جیغ عروسکی در میاد؛ اون زنبورک زرد و ریزه پیزه از تو کمد سر بیرون میاره... با دیدن چشم های بازم چشم های درشت مشکیش رو گرد میکنه و تندتند به طرف بیرون می دوه.

از حالتش تو حالت کرختی به خنده افتادم...دلم واسش ضعف شد. با همون لبخنده نیم بندم با چشم چرخوندن دوروبرم، کم کم همه چیز تو ذهنم میاد. گویی وارد دنیا جدیدی شدم.

ستاره های درخشان اویز سقف و کهکشان های چشمک زن. خرس های موزیکالی اویز تخت و کمد عروسک هایی که دلبر تا کمر توش خم بود. من تو اتاق و روی تخت صورتی دختر طوفان خوابیده بودم. دور از انتظار... دور از واقعیت.

بی اراده پتو لطیف روی تنم رو، زیر بینیم کشیدم... بوی عطرسیب. همون عطری که می گفت ارومش میکنه تو اوج عصبانیت. بوی بچه...بوی پاکی.

خود به خود ارامشی زیرپوستم به غلیان افتاد...عجیب دوست داشتم تو بغلم به جای این پتو فشارش می دادم و عطرش رو بیشتر استشمام می کردم. قصدش از اوردنم اینجا اروم کردنم بود؟

صدای اهسته پچ پچی که از بیرون بلند شد... نگاهم رو به دنیا واقعی کشید.

ریشخندی به خودم، به باورم زدم. یادم رفته بود واسه چی اینجام. چی شد که سردراوردم از این اتاق رنگارنگ.

دستی به سرم کشیدم و بلند شدم. به زور تو تخت دخترش جا شده بودم. پاهام از این مچاله شدن گرفته بود. اهسته یکی یکی با ماساژ پا روی زمین گذاشتم و ایستادم. هنوزهم کمی سرگیجه داشتم اما مانع دقت بیشترم به اتاق افسانه ای پیش روم نشد.

DONYAIEMAMRUZ

همه چیز به طور زیبایی صورتی بود. شبیه خونه های باربی تو اسباب بازی فروشی ها یا دنیا خیال دخترها. میزارایشی کوچیک صورتی. میز تحریر و تخت...ایینه قدی صورتی. کمد و جالباسی خرسی. قالیچه ساده صورتی با کف سرامیک. پرده خرسی صورتی. روی دیوارهای ساده صورتیش چند عکس از نوزادی دلبر با قاب چوبی صورتی زده شده بود.

لبخنده لذت بخشی روی لب هام نشست. دوست داشتم ساعت ها تو این اتاق موندگار بشم. خم شدم اسباب بازی هایی که از تو کمد ریخته بود رو برداشتم و مرتب سرجاش چیدم. هنوزهم دوست داشتم

قهقهه بزنم وقتی صورت کوچولو تپلش تو ذهنم میومد. تعجب یا ترسید وقتی من رو روی تختش دید؛ طوری که بی خیال عروسک هاش شد.

ثانیه ای بعد با دیدن تصویر تو ایینه خودم هم از دیدن وضعیت رقت انگیزم جاخوردم. اشک تو چشم هام جمع شد. کم کم حس وحالی که زیر دستش به تشنج افتادم تو روحم رخنه کرد. دستی به صورت عین گچم کشیدم. لب های ورم کردم از وسط شکاف باریکی خورده بود. چسب زخم روی سرم رو باز کردم و صورت جمع کردم از تنالیته های* روی گردنم. دردی تو بدنم نشست و نفسم بی صدا گرفت.

مات خودم شده بودم و نمی دونستم حالا قرار چطور باهش روبرو بشم. از شدت خشم و ناراحتی سِر شده بودم.

دنبال مانتو و روسریم اتاق رو زیرورو کردم یا حداقل چیزی که تیشرت جذب سفیدم رو بپوشونه و ردهای گردنم رو پنهان کنه؛ اما به جز لباس دخترونه چیزی مناسب من پیدا نمی شد.

با حرص روی زمین نشستم. نباید اینطور خودم رو می باختم و ازش خجالت می کشیدم. اصلا واسه کی رو می گرفتم و شاهکار هنریش رو پنهان می کردم؟ واسه ادمی که زیر دست و پاهاش بدکارم کرد... ادمی که غرور و شخصیتم رو لگدمال کرد؟

انگار بازهم به اون وضع درمیام که دست و پاهام شروع کرد به لرزیدن و اهی از دل کشیدن.

به این فکر می کردم من باید چطور همه چیزرو فراموش کنم وقتی تو ذهنم هیچی نیست و خاطره واسه خودش جمع میکنه... اصلا می تونستم رو پا بشم؟

---

*تنالیته: رنگ غالب بر رنگ های دیگر (به نظرم واژه درستی در این جمله نیست اما بابت محدودیتهای انجمن جایگزین شد)

از زمین گرفته تلوتلوخوران بلند شدم...جای من اینجا نبود. جای من دیگه تو اون شرکت هم نبود. پیش خانواده م برمی گشتم بهتر از این خفتی بود که تو عرض نیم ساعت کمتر بهم داده بود. دستی به موهای

بلند وز شدم کشیدم و به دو طرف شونه هام ریختم...حداقل کمی گردنم رو میپوشوند. به سمت در قدم های سنگیم رو هدایت کردم...باید هرچه زودتر می رفتم.

پاهام که به بیرون رسید اولِ کاری بوی عطر خوش قورمه سبزی و رنگارنگی فضا خشکم کرد. خوشبختانه کسی تو هال نبود تا حال من و دهن نیمه بازم رو ببینه. این خونه همه چیزش به طور حیرت انگیزی ارامش می ریخت تو پوست و گوشتت. حتی اگر کسی بریده مثل من، وضع حالشه، به وجد میومد از گوشه گوشه این خونه افسانه ای. گلخونه کنج حال و اون کاناپه های سبزکم رنگ با کوسن های رنگی روش...سرامیک های سفید و فرش های سبز. پرده های والندار رنگارنگ که به گمونم طیف رنگین کمان بودن عجیب با روحت بازی می کرد .

قدمی به جلو برداشتم تا سبزی بیشتری ببینم. پنجره هاش رو به حیاط باز می شد... تاریکی هوا تو سر سبزی باغچه و حوضی که رو به حال خونه بود گم می شد. پرده هاش با نسیم بهاری به رقص رنگ ها دراومده بود. سمت چپ با میز نهارخوری گردی که چراغ مکعبی سبزی بالاش میخورد از پذیرایی جدا شده بود. قسمت پذیرایی با اباژورهای ایستاده رنگی و مبل های چوبی سفید و سبز یشمی مشخص می شد.

راهرو باریکی با ریسه های رنگارنگی، میخورد به سه درب که از درب نیمه باز اولی صدای تق تق میومد. حتم به یقین اشپزخونه بود. به سمت در راهم کج شد.

صدای ولوم پایین عمو زنجیربافی که طوفان واسه دلبر میخوند و اون هربار با زبون کودکانه ش بله می گفت لبخند روی لب هام اورد. ولی درد لبم و حضور طوفان بهم یاداوری کرد نباید بخندم. لب هام به روی هم چفت شده؛ بین درگاه به این منظره رنگارنگ مقابلم خیره شده بودم.

حتی طوفان هم رنگی پوشیده بود و دخترکش زرد زنبوری. تیشرت مردانه استین کوتاه قرمز با شلوارک سفید زیادی چاق ترش کرده بود. درعوض تیپ دلبر شلوارک نارنجی با تاپ زرد و اون کش موی زنبوریش دلم رو برد.

وسایل اشپزخونه هم رنگی بود. یخچال صورتی..ماشین لباس شویی و ماشین ظرف شویی...ظرف و ظروف ها صورتی.

ابروهام ناخوداگاه بالا پرید... از این همه سلیقه ای که خرج یک خونه کلنگی و بازسازی شده کرده بود. شایدهم سلیقه همسرش بود...دلدار یا لاله!؟.

هنوز متوجه من نشده بودن...من هم زیادی ریزه پیزه میزدم. تیشرت جذب سفید با یقه دلبریش و شلوار جین سه ربع ظریف ترم کرده بود. کمی یقه م رو جمع جور تر کردم و فاتحه خوندم به روح طوفان. تند و فرز تر از اونچه که به ظاهرش میومد دور خودش می چرخید و کار انجام می داد. یکبار چاقو برمی داشت... یکبار می رفت سمت یخچال گوجه و خیار برمی داشت باز کاهو از قلم می انداخت...تخته از کابینت بیرون می کشید.. کارهاش خنده دار بود؛ به خصوص برای دلبر شعرهم می خوند و اون هم پشت سرش تندتند با اون پاهای کوچیکش حرکت می کرد و به تقلا پدرش می خندید. یک ان چشمش بهم خورد و انی از خجالت دور پاهای پدرش که مشغول ریز کردن کاهو بود پنهان شد. من فدای لپ های سرخش بشم...بپرم بغلش کنم؟ شبیه شخصیت"بو تو کارخونه هیولا ها بود. چشم های درشتش من رو یاد بچگی های فربد می انداخت...به شدت دوست داشتنی .

_خوش اومدی.

تازه متوجه نگاه خیره خیره طوفان شدم. دست از کار کشیده بود و با چهره گرم و مهمون نواز پرمحبتی نگاهم می کرد؛ اما دیگه چه فرقی به حال من داشت وقتی غرورم ترک برداشته بود.

حس خوشایندم پرید. سوزش زخمم شدت گرفت. اخم کردم با حرص و بغضی که سرباز کرد. نگاهم سخت شد. پوزخندی روی لب هام جا خوش کرد.

DONYAIEMAMKOE

_چرا منو اینجا اوردی؟

_بعد از تشنج چیزی یادت نمیاد؟.

با احتیاط و شک پرسید. انگار می خواست از صحتش مطمئن بشه.

ثانیه ای مسکوت نگاهش کردم. باید اکسیژنی به ریه هام می فرستادم تا کمی نفس بگیرم. لرزم رو از سرحرص و بی دفاعیم از سوالش نمی تونسم مهار کنم. دوست نداشتم از مریضیم کسی مطلع بشه نه حالا که چیزی بینمون نبود. به این فکر می کردم حتما دیگه باید از اون شرکت برم و برای همیشه ازش دور

بمونم. رنگم حسابی پریده بود. حقارت و تمسخری قاطی لحنش نبود؛ حتی صدا و نگاهش اورمم می کرد؛ اما نمی دونم چرا حسابی از این به رو اوردن یکدفعه ش به حد مرگ کنترل از کفم رفت؛ شاید به خاطر اینکه مقصر تشنجم رفتار اون بود.

جیغ زدم با صدایی که از خشم می لرزید. فکرم رفت به سیاهی های زیر گلوم.

_اره چیزی یادم نمیاد!...

به گردنم چنگ زدم و یقه م رو پایین تر کشیدم.

_جز اینا.

صدای داد از ته دلم تو خونه ارومش به یکباره پیچید. عصبی شده بودم.

_اوردیم کار نیمه تمومتو تموم کنی؟.

خودم از تیزی و خشم صدام ترسیده بودم. نفس هام تیکه تیکه بیرون میومد. احتیاج به هوا داشتم یا به مشام کشیدن بوی سیب. تو نگاه نگرانش چیزی بود که وادارم می کرد صدام رو اهسته تر کنم؛ اما با ریزش اشک هایی که دست خودم نبود .

_می خوای انتقام چی رو ازم بگیری؟.

می خواست قدمی به سمتم برداره که با چنگ شدن دو دست ظریف لرزیده به پاش ایستاد. هردو نگاهمون به سمتش؛ به حضوری که نادیده گرفته بودیم چرخید.

دلبر با چشم های لرزون و لب برچیده نگاهم می کرد و هران دل می ترکوند. بغض دار "بابایی" گفت.

طوفان چشم های نگرانش رو از من گرفت و تا کمر خم شده دخترکش رو به اغوش کشید. همین که به اغوش امن پدرش رفت چنان تو گردنش پنهان شد و دلی ترکوند که من هم نگران از کرده خودم پشیمون شدم. طوفان اهسته و دورانی دستش رو پشتش میزد و "چیزی نیست باباجونی" می گفت.

رو به من کرد با صدای نرم و ناراحتی گفت:

_بزار بعد از اینکه این بچه خوابید صحبت می کنیم.

_لازم نکرده...من حرفی باتو ندارم. لباسامو بده میخوام برم .

_تو خونه من صداتو بلند نکن...نمیخوام دلبر بترسه.

مثل من فریاد زد. صورتش قرمز شد. دلبر بدتر جیغ زد و اشک ریخت. این من بودم؛ فرنگیس ارومی که اینقدر طغیان کرده بود. هردو از رفتارمون در برابر بچه یا در برابر هم شوکه شده بودیم. ثانیه ای با چشم های گرد و متعجب خیره به هم شدیم که با صدای جیغ یکباره دلبر به خودمون اومده بودیم.

همون اکسیژن و نگاه خیس دلبر کافی بود تا سکوت کنیم. دستم بی اراده به قصد اروم کردن دلبر جلو اومد که طوفان پشتش رو به من کرد؛ مثل بچه ها دلم واسه خودم سوخت. یک قدم عقب برداشتم و با هق هق، بغضم ترکیده بیرون زدم.

حالم از محبت های قلمبه شدم به هم می خورد. از رفتاری که باهم داشت... از اینکه می خواستم دختر اون رو اروم کنم. روی یکی از کاناپه های دونفره چمپاته شده دراز کشیدم. صدای جیغ دلبر کم کم بند اومد. بیست دقیقه زمان برد تا صدای چیدن میز بیاد و من حتی سرم رو بلند نکردم. بی صدا اشک می ریختم و اشک می ریختم. صدای نفس های ریزی رو از بالا سرم می شنیدم. بدون اینکه تغییری تو حالتم بدم چشم هام رو بالا کشیدم. شیشه شیر تو دهن با وحشت مابین مبل ها نگاهم می کرد. بهش لبخند زدم و اون بازهم به سرعت به سمت پدرش پا تند کرد.

DONYAIEMAMNOE

_پاشو بیا ی چیزی بخور...

تکونی نخوردم؛ فقط محکم گفتم:

_نمیخورم میخوام برم مامانم نگرانمه.

_زنگ زد به گوشیت..گفتم پیش منی.

چنان از جا پریدم و "چی" فریاد زدم که با چشم غره ش و اشاره به دلبر چسبیده به پاش لال شدم. کنار میز ایستاده بود و ظرف ها رو جابه جا می کرد.

صدام اروم تر شد.

_چی بهش گفتی؟

_گفتم حالت بد شده اوردمت بیمارستان...تو راه برگشت بود.

چشم هام گرد شد.

_مادرت عاقل تر از توئه...

همین طور که جدی تو چشم هام این رو گفت به سمت اتاقی رفت. روی مبل وار رفته نشستم و دستی به سرم کشیدم. پوستم رو می کند. دلبرهم با اخمی به من پشت سرش رفت.

زیاد طول نکشید ویلچر به دست همراه زنی لاغر و رنجور که روش نشسته بود بیرون اومد. زن بی نهایت شبیه طوفان بود. پوست سفید چروکیدش و موهای پنبه ایش زیباترش کرده بود؛ اما از چشم های مات و بی روحش یخ بستم. پیراهن مشکی نخی به تن داشت. رنگ سیاه بدجور بین این رنگ ها تو ذوق میزد.

متحیر بهشون زل زده بودم که اهسته هرسه به سکان داری طوفان به طرفم میومدن. چنان از وضعیت مادر طوفان مبهوت شده بودم که فراموش کردم به احترامش بلند بشم. زن فقط نگاهم می کرد که با هر قدم نزدیکی بیشتر چشم هاش لرزون و نامفهوم می چرخید. طوفان متوجه این وضعیت شد که صندلی رو از حرکت باز داشت و جایی نزدیک من ایستاد.

DONYAIEMAMNOE

همین طور که پشن ویلچر ایستاده بود به طرفم دست بلند کرد و رو به مادرش با لبخند گفت:

_فرنگیس همکارم...همون خانمی که ازش گفته بودم.

نمی دونستم از پرنور و مطمئن شدن چشم های مادرش متعجب بشم یا از گفتنی که پشتتش هزارتا حرف و سوال بود. مادرش حتی قادر نبود حرف بزنه...فقط با چشم روی هم فشردنی تاییدم کرد. طوفان واسم ابرویی بالا انداخت که جاش بود تو سرش کوبیده می شد .

خجول نه باصدایی که نیم ساعت پیش رو سرم انداخته بودم و بی شک شنیده بود گفتم:

_سلام خانم.

طوفان لبخند پرمحبتی به روم پاشید و ویلچر رو به طرف میز کج کرد. اول دلبر رو روی صندلی مخصوصش گذاشت و بعد مادرش رو با بیرون کشیدن یکی از صندلی ها پشت میز قرار داد. خودش هم مابینشون قرار گرفت. من هم معذب سرجام تکونی خوردم که از صدای یکباره طوفان پریدم.

_پاشو بیا ی چیزی بخور.

نگاه مادرش و چشم های کنجکاو دلبر و انتظار طوفان برای کشیدن غذا نذاشت تعارف کنم. بوی قورمه سبزی هم هر شکم سیری رو گرسنه می کرد چه برسه به من که دوروز درست حسابی چیزی نخورده بودم.

بالجبار بلند شدم و صندلی کنار دلبر رو برای نشستن انتخاب کردم.

اول از همه واسه مادرش سوپ ظرف کرد و بعد برای من برنج کشید و با ظرف جداگونه ای خورشت مقابلم گذاشت و در اخرهم دوسه قاشق برنج با خورشتی برای دلبر؛ اما چیزی واسه خودش ظرف نکرد. با تموم گرسنگیم به زور لقمه پایین می فرستادم. چون یکی درمیون به دلبر و مادرش غذا می داد. دلبر هم گاهی با بازیگوشی غذا از دهنش بیرون می ریخت یا گوشه لب های مادرش کثیف می شد؛ اما به شدت صبور و خونسرد برخورد می کرد و با خنده سربه سر دلبر و مادرش میزاشت که باعث لبخند و چشم های خنده رو مادرش می شد. بغضم رو با هر لقمه پس میزدم وسرم رو تا جایی که می شد پایین گرفته بودم نه از مریضی مادر و بی مادری دلبر بلکه از رفتار گرم و صمیمی طوفان با خانواده ش حسودی می کردم. نمی دونستم اگر من جای اون بودم بازهم به این صبوری عمل می کردم؟ من تنها کاری که واسه خانواده م انجام داده بودم امضا زدن سفته ها خاوری بود. به شدت تحت تاثیر طوفان قرار گرفته بودم و هیولا چند ساعت پیش رو از یاد بردم تا جایی که با تعارفش سر بلند کردم و با کشیدن نفس عمیقی سعی کردم خودم رو با این خانواده کوچک سه نفری وفق بدم تا کمتر معذب بشن یا حداقل من حضورم بی معنی نباشه .

دور دهنم رو با دستمال سفره پاک کردم و تشکری از دستپختش کردم. چشم هاش درخشید و "نوش جانی" گفت. کمی هول شدم و دست بلند کردم و کمی برنج از تو دیس با کفگیر تو ظرفش کشیدم. در حال

DONYAIEMAMNOE

لقمه دادن به دلبر بود که ابروهاش متعجب بالا پرید و قاشق به دست، دستش رو هوا خشک شد. لحظه ای ارزو کردم کاش طور دیگه ای به این خونه می اومدم.

لبخنده معذبی زدم و با نیم نگاهی به مادرش گفتم:

_اجازه بده من غذا دلبرو بدم...تا بتونی غذاتو بخوری.

لبخنده مهربونی زد.

_من عادت دارم...راحت باش...بعدا می خورم.

_من خودم دوست دارم به دلبر غذا بدم.

دیگه ممانعتی نکرد. برعکس استقبال کرد که این صمیمیت باعث احساس راحتی من شد. قاشق دلبرو به طرفم گرفت... اون طفلک هم چشم هاش راه گرفته بود. ازش گرفتم و با لبخندی مقابل دهن دلبر گرفتم. دلبر متعجب چشمی بین من، پدرش و قاشق بین دستم چرخوند. کمی تعلل کرد؛ اما به قدری شکمو بود که به سرعت دهنش رو باز کرد طوری که باعث خندمون شد و من بی توجه به جمع افرین دختر خوبی گفتم با قربون صدقه غلیظی. نگاه زوم شده طوفان رو حس کردم سرم رو بالا بردم که زود نگاهش رو دزدید و بعد تو سکوت بدون یکبار چرخش چشم و معذب کردن من غذا خورد و به مادرش سوپ داد و من هم با ارامش با دلبر هم سفره شدم و غذا خوردم.

DONYAIEMAMNOE

****

بعد از شام بدون اینکه کمکش کنم روی مبل نشستم و همراه دلبری که دیگه با من احساس غریبی نمی کرد روی پاهام دراز کشیده کارتون بابا اسفنجی نگاه می کردیم. ویلچره مادرش هم کنارم گذاشته بود. فکرم درگیر بود. هنوز هم از دستش عصبانی بودم و هر لحظه پتانسیل تغییر رفتارم بود. منتظر بودم تا توضیحی درمورد کارش بده و هرچه زودتر از این خونه برم .

میز رو به تنهایی جمع کرد و نیم ساعت بعد با سینی کوچکی که فقط یک فنجون چای درش بود برگشت. فنجون رو با قندون پر از پولکی روی میز مقابلم گذاشت و از "خودت پذیرایی کنی" گفت.

ویلچر مادرش رو به سمت اتاقش حرکت داد؛ دلبرم بلند شد و پشت سرشون دوید. بیشتر از دو ثانیه تنهایی و غلبه بر حس کنجکاویم رو تاب نیاوردم و اهسته به طرف اتاق رفتم و از بین درب نیمه باز اتاق شاهد وجود پرعشق طوفان شدم. پایین تخت مادرش زانو زده بود و پاهای خشک و چروکیده ش رو با روغن مخصوص چرب و ماساژ می داد. دلبرم تند تند با دست های کوچک و تپلش حوله به پدرش می داد. صورت بلوری مادرش رو با حوله خیس شست و با کرم مرطوب کرد. دست های بی حسش رو نرم ماساژ داد و در اخر ملافه های زیرش رو با ملافه تمیز عوض کرد. اونقدر در این یکسال هرفکری در موردش کرده بودم که از باور و حقیقت دندون روی هم فشار می دادم تا اشکی از شرمندگی و احساس نریزم. همین که روش رو با پتو نازکی مرتب کرد و دما اتاق رو تنظیم دلبرو زیر بغلش زد و من هم تند به سمت اولین مبل دویدم و نشستم.

بی حرف از مقابلم گذشت و به طرف اتاق دلبر رفت. یک ربع طول کشید تا پاورچین پاورچین به سمت اتاق قدم بردارم و بین درب بایستادم. دلبر روی پاش بود و خرس های موزیکالی می چرخیدن و اون با صدای اروم لالایی می خوند. این همون مردی که کوچکترین کارهاش تو شرکت رو به من می داد.

_نمی دونستم صرع داری...

از این مخاطب قرار گرفتن یکهویی از جا پریدم. به طرفم چرخیده بود و نگاهم می کردم. جوابش رو ندادم و و از اتاق بیرون زدم.

حالا که متوجه شده بود به خودم این اجازه رو دادم تا جاها دیگه رو ببینم. انتها راهرو کنار اتاق مادرش اتاق خودش بود. درب اتاقش باز بود و خیلی راحت می تونستم فضولی کنم.

اتاقش بی نهایت ساده بود...رنگ در این اتاق معنی نداشت. به جز ایینه دراور و تخت دونفره قهوه ای چوبی با پرده حریر سفید. وارد اتاق شدم. دیوار سمت راست؛ روبرو تخت، چند عکس خانوادگی شایدهم خصوصی بود. طوفان با کت و شلوار سفید کنار دختری با مانتو شکلاتی و شال سفید گل به دست ایستاده بود. عکس عقدش بود... سفره عقدی پر از گل.

از دیدن عکس ناراحت شدم. قبلا عکس شناسنامه ش رو دیده بودم؛ اما به این واضحی...حالم گرفته شد. دوست نداشتم چیزی که به ذهنم می رسید برداشت کنم. به خصوص چهره عروس غمگین بود.

_خیلی شبیهین نه...؟ (خیلی شبیه هستین...نه؟(

به طرفش چرخیدم. به درگاه دسته به سینه با چهره خسته و کلافه تکیه زده بود. انگار دیگه جونی تو بدن نداشت و نقاب شاد چند دقیقه قبل رو برداشته بود. ناراحت بود و از این شباهت غمگین یاد کرد.

دیگه حس و حال چند دقیقه قبل من هم پریده بود. واقعیت پیش روم بود و خودش هم اعتراف می کرد. حس گنگی تو وجودم سرازیر شد. بی قرار شدم. صورتم خود به خود افتاد. گرفتگی و ناراحتیم پنهان نمی شد. نمی تونستم نسبت به این موضوع بی اهمیت باشم.

_به خاطره این به طرفم اومدی؟

سری تکون داده پوزخند زد.

_موافقی بریم تو حیاط صحبت کنیم... نمیخوام کسی بیدار بشه.

****

_زندگیت اون چیزی نیست که فکر می کردم...

_زندگی هیچ کس، هیچ وقت اون چیزی نیست که همه فکر می کنن.

کمی به نیمرخ متفکر و ناراحتش خیره شدم... با دردودلی که از فضا خونه ش گرفته بودم با نیشخندی که ساده به نظر میومدُو بی قصد و غرض بود گفتم:

_مثل زندگی من که از ریتم ساده و قابل پیش بینش بیرون اومده و هر لحظه منتظر ی اتفاقم.

حقیقت بود. گفته بودم تو زندگی من فقط حضور طوفان اخر هیجان بود. با سایه های بود و نبود زنی پشت نقاب. خنده تلخ و بی خیالی کرد و استکان چای سبزش رو از تو سینی کنار دستش برداشت و به لب هاش نزدیک کرد. از چی لبخند روی لب داشت و چای مزمزه می کرد متعجب شدم. حرفم خنده دار نبود؛ اما

گویی برای اون مثل جوک یا خاطره خنده داری بود که ی وری می خندید. زورم اومد بابت بی خیالش...بابت حرف زدنی که به حیاط کشوندم و چای تازه دمی که بیشتر شبیه خوش و بش بود. درسته که مات اون فواره وسط حوض خونه اش بودم یا اون شمدونی ها جوونه زده؛ درخت گیلاس پر از شکوفه و سبزی خوردن های کاشته شده تو باغچه...اما دلیل نداشت اروم بشم و همه چیزرو فراموش کنم.!

خیره به سیب گلوش که از نیمرخ به فاصله یک سینی نزدیکی برجسته تر شده بود ناخوداگاه لب زدم.

_زنت چیکار کرده که کارا اونو به حساب من میزاری ؟

مردمک های چشم هاش ثابت شد. سوالم رو مزمزه کرد با قورت فوری که داد. حتی صبر نکرده بودم لب تر کنه یا خون زیر پوست رنگ پریدهِ چهره ش به جریان بیوفته. زده بودم تو نقطه خال. تو نقطه رنگ به رنگ شدن و چشم دزدیدنش...نگاهم نکرد. تو همون نیمرخ غرق فکرش گفت:

_هرکار کرده باشه روهم ریختن تو و مرتضی رو توجیه نمیکنه.!

رو هم ریختن من و مرتضی! از کی تاحالا من و خاوری ما شده بودیم؟

کاش بهش می گفتم دیگه گاو صندوق و اون سفته ها واسم ارزشی نداره؛ فقط دارم میمیرم از فضولی معما زندگیش..! ارامش و جوشُ خروش رفتاری که امروز دیده بودم دو قطب مخالف از طوفان توفیقی بود که حدو وسطش فقط همون یکسال اول بود .

کمی سکوت کردم. عین خودش به روبرو، به اون فضا دل انگیزه سبز، خیره شده گفتم:

_من مدارک ارمانو میخواستم؛ بهم می دادی؟ واسه خودم نه... واسه کسایی که تو منجلاب گذاشتیشون.

حالا بهم نگاه کرد با سکوت و مکثی تو چشم هام که می خوند از باوری که تو نگاهم جایی نداشت. می خواست بهم ثابت کنه اون چیزی که تو ذهنم میگذره دروغ محضه! یا من دلم فریاد میزد نگاهش با همیشه فرق میکنه؟

_از کِی مریضی؟

فشار رو شونه هام کم شد ؛ حالاحرفی بود واسه گفتن که از باورم پیش از این خجالت نکشم...با اینکه زیرکانه مخاطبش من شده بودم.

_از زمانی که یادم میاد..

سرجام رو نیمکت چوبی فرش شده کنار حیاط خونه اش زیر نور ماه و چراغ...به این فکر می کردم واقعا از کِی؟ هیچ زمانی واسش نداشتم جز...

_زمانایی که عصبی میشم یا شوکه میشم دست خودم نیست...اما روزا دیگه میتونم ذهنم رو کنترل کنم خیلی کم پیش میاد حالتامو بروز بدم.

_قرصایی که مصرف میک...

_ارامبخشن.!

از ترحم و ناراحتی یکباره نگاهش بیزار بودم. سخت شدم واسه ادامه دادم...اما دیگه چیز پنهانی نبود.

_کسی بهم اونا رو تجویز نکرده بود...ی مدت می رفتم پیش روانپزشک..خوابم به هم ریخته بود...فکرایی که تو مغزم بود و...نمی دونست صرع دارم ولی تجویزش اورمم کرد تا جایی که...

حرفم رو خوردم و تو دلم زمزمه کردم "تا جایی که معتادشون شدم یا شایدم باعث روان پرشیم شد."!

DONYAIEMAMNOE

کمی سکوت بینمون شد.

_مدارک ارمانو بهت میدم اما شرایط خودمو دارم.

لبخندی زدم. از شگرد خودم استفاده می کرد. فهمید چاره ای جز غصه و شنیدن جمله های بی سرتهم از مریضیم نداره.

_این شخصیتت اصلا قابل پیش بینی نبود. کسی که مادرشو جمع کنه!... بچه بخوابونه!... لباس رنگی رنگی بپوشه !...اروم باشه و صبور واقعا قابل احترامه.

دوباره غیرقابل پیش بینی روش رو برگردون و مات یک نقطه شد. واقعا نسبت به چند ساعت قبل، ذهنم شخصیت محترمی ازش ساخته بود.

_زنتو برگردون...بزار بفهمه چقدر دوستش داری...کاری کن که برگرده...منم اگر دیدمش یا دوباره بهم زنگ زد بهش میگم چقدر تو عاشقشی.

خنده ش گرفت. بی حوصله سری تکون داد و خندید. گوشه چشم هاش چین میوفتاد! دهنش گشاد تر می شد وقتی بی غل و غش می خندید. متعجب به حلاجی چهره ش بهش خیره شدم.

_هنوزم فکر میکنی اون زنی که میبینی دلدارِ؟

فکر می کردم؟! نه...من هیچ فکری نمی کردم!...فقط مطمئن بودم دلداری تو ذهنم هست که هرجا بودم پیداش می شد... دلداری که ناشناخته بود و اسمش عذابم می داد؛ حتی اگر باعث تمسخر طوفان بشم دلدار واسم زنده و قابل لمس بود.!

مکث کردم چی می گفتم جز چشم هایی که واقعیت رو دیده بود.

_شناسنامه ش مهر باطلی نخورده بود!. من شناسنامشو دیدم .

_...

_اون زن چشماشم شبیه دلداره... درشت و مشکی...یکی شبیه منه!

مات تو چشم هام خیره شد و جدی شمرده شمرده گفت:

_رزلی چشمای دلدارو هیچ کس نداره!... تو با اون خیلی فرق داری.

ناراحت شدم از دلدار غیض دار بین جمله اش...توصیفی که به نظر تعریف از من بود؛ اما چیزی تو حرف هاش بود که انتهایی نداشت .

اب دهنم رو قورت داده ازش رو گرفتم. هیچ چاره ای جز منحرف کردن ذهنم نبود.

_مادرت سن وسالی نداره که زمین گیر شده!؛ مو سفید کرده!...باید خیلی سختی کشیده باشه.

DONYAIEMAMNOE

چشم هاش شبیه خسوف تاریک تاریک شد. کم نور و غیر قابل شناخت از درک و درد جمله هاش.

_مادر من از قبل تو تصادف پاهاش رو از دست داده بود. روحیه شم بعد از مرگ پدرم تو اون تصادف باخته بود...فقط سرپاموندنش به خاطر من بود. اونم وقتی من تو کما بودم سکته میکنه و کلا تکلم و نیمی از حرکتا بدنشو از دست میده.

چشمی گرد کرده هینی کشیدم.

_توکما بودی؟

بی ربط بی فکر هرچی به زبونم اومد از راحتی و سکوت طوفان پرسیدم.

_لابد دلدار مقصر بوده!؟....واسه مادرت ازش کینه به دل گرفتی؟

خدا میدونه چقدر تعلل کردم چقدر حرفم رو مزمزه کردم که نگاهش برزخی نشه که از درد مادرش ناراحت نشه؛ اما صبوری کرد. خودخوردی می کرد؛ داغ می کرد؛ اما خونسرد عمل می کرد و اروم جمله بندی می کرد. من زیاد دختر توداری نبودم تا مراعات کردنم مثل ادمیزاد باشه؛ اما اون به کنجکاوی پشت سرهمم فقط محو لبخند میزد .

_یک ماه تو کما بودم. امیدی به زنده موندنم نبود....معجزه یا اسمشو هرچی بخوای بزار خدا بهم جون دوباره داد... وقتی بهوش اومدم. بهم گفتن مرده..ی قبر بهم نشون دادن با اه و ضجه های خانواده ش و رخت سیاهی که به تن داشتن .

DONYAIEMAMNOE

_نتونستی واسه اخرین بار ببینش؟

صورتش سخت شده سری تکون داد. دیگه نتونست ارامشش رو حفظ کنه... ملتهب شده، گر گرفت. تو جاش بی تاب جابه جا شد. دست هاش لبه های تخت فشرده شد.

_ازم حلال بودی می خواستن...بابت مادر نیمه جونم و حال روزم تو تخت بیمارستان.

به طرفم چرخید نگاهش زوم کبودی ها موندگار شده دور گردنم شد... شرمنده بود.

_وقتی تو رو دیدم همه چیز واسم زنده شد. من این همه سال فقط وانمود می کردم فراموشش کردم. ولی نمیتونم ببخشمش واسه همین بعضی رفتارات منو یاد اون می اندازه. تو بی نهایت بهش شبیه هستی.

راه گلوم بند اومده یکی بهش چنگ زد. نگاهم هول زده چرخید. من فقط شبیه کسی بودم که عاشقش بود!. زمزمه کردم...طوفان ...با شکست و غروری که احساس می کردم له شده. اون ازم خواستگاری کرده بود. دوبار ازش کتک خورده بودم به اسم دلدار. یکسال پنهانی ازارم داد...فرنگیس کجا زندگیش بودی؟ .

به طرفش از نیمرخ خیره شدم....حواسش جمع من بود.

_زنت چیکار کرده بود؟ تو چرا تو کما رفتی؟ چرا ازت میخواستن حلالشون کنی؟

چرا دیگه ای هم تو جمله هاش بود. اونقدری بود که فاصله م رو بیشترکنم و بغضم رو پس بزنم و به این فکر کنم من چرا الان باید اینجا باشم؟

صداش خیلی دور...خیلی ناشناخته از حنجره ش بیرون اومد.

_هیچ وقت اجبارش نکردم زنم بشه. فقط میخواستم عاشقم بشه.. پا پیچش می شدم. فکر می کردم اینجوری دلش باهم نرم میشه. اینارو خیلی دیر فهمیدم همون موقع که با مجسمه به قصد کشت به سرم کوبید. همون موقع که عموم تقصیرا رو گردن گرفت و همه چیزو بهم گفت.

تو چشم هام زل زد. بی پروا و متاثر.

DONYAIEMAMNOE

_عموم مجبورش کرده بود. از ترس همونی که تو خونه ش بود. روز بعد از عقدمون...تو بغل یکی دیگه دیدمش... از ترسش تو سرم زد. با دستا خودش منو کشت. کاش واقعا مرده بودم.

توسرش زده بود؟ گنگ بهش خیره شدم تا انتها کلماتش رو درک کنم تا بفهمم چی شد؛ کجا ماجراییم! واقعیتی که گفت شبیه خواب بود. اخرش رو نجوا کرد شبیه یک حسرت دور.

دست رو دستش گذاشتم. یخ بود این کوره اتیش. یخ بستم و دلم نرم شد.

_طوفان...؟

_...

_نیازی نیست ادامه بدی بزار ی فرصت دیگه.

فرصت و خواهش کلامم رو با پوزخندی نادیده گرفت.

_نه میخوام بهت همه چیزو بگم...باید همه چیزو بدونی....منم دیگه خسته شدم. دیگه کم اوردم. یکسال کنارم تحملت کردم. جلو چشمام بودی حالا میخوام همه چیزو بدونی.

"چی" از لب های نیمه بازم لب زدم. دقیقا نمی فهمیدم چی می خواست بگه... از اخرش می ترسیدم.

_دوماه طول کشید به خودم بیام...بفهمم چی گذشته. دوماه با هرجون کندنی شد روپا شدم...تو خونه اونا بودیم چون غیراز اونا کسی رو نداشتیم...من عمومو مثل پدرم می دونستم...سایه سرم بود...زن عمورو بیشتر ازمادرم نه، کمتر از اون دوسش نداشتم. اما واسم غریبه شده بودن...ازم می خواست ابرو دخترشو بخرم...ابرو چهل سالشو....شهرمون کوچیک بود...خبرا زود می رسید...فردا روز عروسی کل شهر فهمیده بودن منو دلدار زدیم به تیپو تارهم...دامادی که با سرخونی برده بودن بیمارستان و عروسی که قصد فرار داشت و تصادف کرده بود. اما داستان اون چیزی نشد که بود. یازده سال زمان برد تا ابرومو خریدم.

نیشخنده بغض الودی زد. خیرگی نگاهش عذابم می داد.

_وقتی پلیس تو اون خونه نحس سر میرسه...همشون فرار کرده بودن به جز دوست دلدار..لاله.!

DONYAIEMAMNOE

دیگه نمی شد اون ماجرا جمع کنن...اما عموم تونسته بود ابرو دخترشو با پول تو اون شهر بخره...تونسته بود جرم دخترشو گردن من بندازه...دامادی که با دوست عروس تو خونه مجردی بود و عروسی که مچشون رو گرفته بود!. همه فکر می کردن منو لاله باهم بودیم و دلدار با دعوا و صحنه سازی ذهن پدر و مادرش تو سر من کوبیده و پا به فرار گذاشته و بعدا تصادف. لاله از روی عشق یا پول اعتراف کرده بود با من بوده و دلدار سر میرسه و وقتی به سرم می کوبه از روی ترس پا به فرار میزاره...تو خونه ای که مشخص شده بود صاحبش مدتی ترکیه رفته بوده.!

عموم ازم حلال بودی می خواست بابت دروغش بابت رسوایی دخترش ببخشمش...

اهی کشید.

وقتی از خونه بیرون زدم...نگاه های مردم عذابم می داد...تازه فهمیدم چه بلایی سرم اومده...هیچ کس محل سگمم نمیزاشت. همه می گفتن بدبخت اون دختری که به زور زنت شد... وقتی تنها شدم عموم خونشو فروخته بود با دادن همه سرمایه ش و یک نامه به من از اون شهر رفته بود. مابین صدای خش گرفته پردردش پوزخندی به حالش زد_ حتی اگر اون دروغارو پشت سرم نمی گفت من ادمی نبودم دخترشو خراب کنم_

دستش رو فشردم از مهربونی کلامش...از غم و زجری که می کشید.

_مهرزاد خیلی وقت پیش پیشنهاد کار داده بود...جای من دیگه تو اون شهر نبود جمع کردم اومدم تهران...و یازده سالی که گذشت.

اهسته با حالی گرفته زمزمه کردم...

_لاله همون..

_با پولام این خونه رو گرفتم با کمک مهرزادم تونستم درصد کمی از سهام شرکتو بخرم... یکسال بعد از مستقل شدنم پیداش شد...میگفت ازروی عشقی که به من داشته مجبور به دروغ شده...اونقدر پیله م شد که به خودم اومدم دیدم به هم محرم شدیم...نمی خواستمش اما دروغ چرا برعکس دوستش خوب منو می شناخت...رگ خوابمو بلد بود...از اول بهش گفتم دوسش ندارم و نمیتونم رو دروغی که گفته بهش اعتماد کنم...اونم قبول کرد. جا پاش تو تهران باز شده بود..حاضرم نبود بامن زندگی کنه...سرگرمی ها خودشو داشت...می دونست من چه اخلاقی دارم... نمی خواست به قول خودش پرستار مادرم بشه اما بهانه ش بود!... هر ماه هروقت هوایی می شد سری م به منم می زد. سر دلبر خیلی دیر فهمیدم حامله ست زمانی که بعد از نه ماه پیداش شد و بچشو گذاشت و واسه همیشه از زندگیم رفت.

****

تو دلم دلشوره ای میپیچه از این سکوت یکباره طوفان...قلبم میزنه و کمی برای گرفتن گوشه چشمی مات لب میزنم.

_زنی که میبینم غیر طبیعیه...انگار روح تو بدن نداره...چشماش ناامیده... ی تصویر مبهم...

_میدونم...

ما بین حرف هام و فکری که سمت و سوق لاله می رفت یکباره با حالتی گیج و گنگ دوزاریم افتاده پرسیدم...

_میدونی؟! اصلا از کجا میدونی زنی رو میبینم که...

خنده خشکی کرد و دقیقا بی حوصله مردمک های چشمش رو به تمسخر و این گیجی چرخوند طوری که از سوالم خجالت کشیدم و تو خودم سرخ شده جمع شدم.

_تو خودت به من گفتی...زنی مشکوکی رو میبینی.!

من! شبیه خواب بهش نگاه می کردم. گیج و..حسی که وادارم می کرد "اهانی" بگم و با "راست میگی" پشت بندش زدم تو جاده خاکی که منتظرش بود. بازهم فراموش کرده بودم؛ خیلی دردناک بود.

_میخواد منو اذیت کنه...چون شبیه دلدارم؟

_شاید...

شبیه واقعیت بود؛ انکار نمی کرد. چیزی تو شخصیت لاله پنهان بود که مدام پوزخند میزد و حرصی رو به کبودی ازش یاد می کرد.

DONYAIEMAMNOE

_لاله همیشه نسبت به چیزی که نمی تونست تصاحب کنه حریص تر می شد حالا هرچی می خواست باشه از برق ناخون گرفته تا کسی مثل دوستش..هرکاری می کرد تا به خواسته اش برسه... منم وقتی ترکم کرد فهمید رامش شدم.

به طرفم سر چرخوند. مصمم، جدی و...شاید با چشم هایی که نگاهش فریادی از حقیقت بود.

_تو خیلی صبور و خودداری...مهربون و قابل اعتماد...هیچ وقت هیچ زنی به زیبایی تو ندیدم.

سکوت کرده مات لب هایی شده بودم که تصویر زیبایی ازم ترسیم می کرد. هیچ وقت زنی به زیبایی من ندیده بود؟. گونه هام رنگ کرد. کاش می گفتم به ارامش جمله هاش به اعتماد به نفسی که تو شریان های خونیم به جریان می انداخت ادامه بده. کاش بیشتر می گفت... کاش هیچ وقت ادامه نمی داد.

_تو همه چیزت شبیه دلداره...طرز حرف زدنت...خندیدنات...فقط شخصیتت هیچ وقت شبیه زنی نیست که من عاشقش بودم... شاید فقط فکر می کردم دلدار بهترینه... من هیچ وقت تا این حد که به تو نزدیک بودم به اون نبودم. همیشه ی دیوار بینمون بود.

در تمام عمرم چنین شکستی نخورده بودم. اون ریشه جوونه زده دخترونه وجودم نیاز به خودی داشت. نیاز به اب شدن داشت. تو خودم فرو رفتم. ناخوداگاه فهمیدم چقدر حضور دلدارو حس میکنم. لب هام به خنده عصبی باز شد. قلبم طاقت این همه سوزش رو نداشت. کاش شبیه خودم مقایسه می شدم. کاش اینقدر رک نبود... خندیدم....

_بهتره به فکر منشی جدیدی باشی نمیخوام هربار دست و پاهام کبود بشه...توام بهتره تو دنیا مردگان دنبال دلدارت برگردی من بلا گردون کسی نیستم .

متوجه حرف هام نشد. مات لب هام و خندیدنی شد که سراسر شوخی بود. سراسر خشم و حرص. نیمرخش اون یک وری نشستنش رو عصاب بود. فقط می خواستم برم...مغزم گنجایش یک روزه پر شدن رو نداشت.

_این همه سال دوست داشتم بدونم؛ زندگی با دلدار چه شکلی؟...همیشه حسرت می خوردم اگر دلدار سرکش نبود یا منو می خواست زندگیم چه رنگی بود؟...اگر اخلاقش؛ اگر روحیه اش فرق می کرد من کجا بودم؟ حالا که موقعیتش پیش اومده چرا باید فکر دنیا دیگه ای باشم؟.!

DONYAIEMAMNOE

دقیقا نمی فهمیدم چی می گفت. لب هام یکباره به خط صافی در اومد با نگرونی که از گروپ گروپ قلبم به گوشم می رسید.

_اخرشو بگو...

نفس عمیقی کشید خیره ستاره اسمون به التماس خدا با چشم رو هم فشردنی در اومد. مکث کرد..وقفه ای که من رو کشت و زنده کرد.

_میخوام به تنها ارزو زندگیم برسم...۱۱سالی که گذشت. ۱۱ سالی که ذره ذره اب شدم. می خوام نفس بکشم حالا نوبت منه.

وای، نه...از چیزی که تو احساس و خواهش جمله هاش بود می ترسیدم. دلم زیرو رو شد.

_هرچی بیشتر فکر میکنم...هرچی بیشتر میبینمت به این نتیجه میرسم چرا نباید یکبار با زنی زندگی کنم که از ته دل روزی دوستش داشتم؟.

چنان از جا پریدم که نیمکت تکون خورده چشم باز کرد. سری تکون دادم متاسف با دلخوری و اشکی که به این فاصله تو چشم هام جمع شده بود نگاهش کردم. کاش بلد بودم دوسه تا حرف بارش کنم. کاش بلد بودم حرفی بزنم تا دست از سرم برداره. چرخیدنم همزمان شد با گرفتن دستم. روم رو برنگردوندم؛ فقط ایستادم... پشت بهش با حس های مرده شده وجودم. با سری که افتاده بود... با شونه های وزن گرفته.

_هرچی میخوای بهت میدم.

_من احتیاجی به تو ندارم.

صدام می لرزید از خشم از دریایی که سراب بود.

_دلبر هنوز بعد از یکسالو نیم شناسنامه نداره...کسی از وجودش خبردار نیست....نمی خواستم تو زندگیش اسم اون زنیکه که باعث به هم خوردن زندگیم بود بیاد...نمی خواستم همه بفهمن چه زنی مادرش بوده...نمیخوام تصویر مادرش واسش مجهول بمونه...میخوام اسم تو...

DONYAIEMAMNOE

دستم رو از دستش بیرون کشیدم تو چشم هاش به یکباره براق شده گفتم:

_من نه...من نه...برو سراغ یکی دیگه.

صورتش جمع شد...دردمند و ازرده....نمی تونست چطور حرف دلش رو بزنه.

_میخوام به همه معرفیت کنم...بگم دلدار نمرده...میخوام به همه اونایی که از شهرم بیرونم کردن نشونت بدم... بگم زن واقعیم تویی زندگی من هنوز واسه همه مجهوله چه اینجا چه تو شهر خودم...مطمئن باش

زیاد نمیزارم اذیت بشی...فقط میخوام ابرومو پس بگیرم... نمیخوام دخترم از اسم مادرش تو شناسنامه سرافکنده بشه نمیخوام روزی یکی واسش تعریف کنه پدرش با کسی بوده...میخوام مادرم اخر عمری بتونه خونه زندگیش، شهرشو خاک شوهرشو ببینه...نمیخوام حسرت به دل بمیره... بعد از مرگش بعد از فرصتی که دکترا ازش گرفتن واسه همیشه با دخترم از این کشور میرم. بهت قول میدم .

دندان روهم سابیده از خشم حرص غریدم.

-تو فقط میخوای خودتو گول بزنی...چه فرقی میکنه این همه سال در موردت چه فکری میکنن تو هنوز عاشق زنتی .

سکوت کرد...مردمک های سرخش تو چشم هام به چرخش دراومد...

_اره... تو راست میگی...چون دلدار بهم ی زندگی بدهکاره... ابرویی که ازم گرفت...میخوام برای یک بارم شده بدونم زندگی با دلدار چه شکلی؟

اینبار مثل خودش دردمند و پر بغض با صدا و نفس تحلیل شده؛ اشک های سرازیر شده گونه هام رو با پشت دست گرفته نالیدم.

_برو خودشو پیدا کن من نمیتونم نقش بازی کنم...اونم نقش ادمی که میخوای ابروشو ببری.

به یکباره صورتش از خشم طوفانی شد. طوری دندان روی هم فشرد که به گوش هام بابت صدا شکستن دندان هاش شک کردم.

_سفته هاتو تو از خاوری میگیرم.

پوزخنده زده در حینی که به سمت تراس خونه چرخیدم جواب دادم.

_بمیرمم این کارو نمیکنم.

پشت سرم با قدم های بلند حرکت کرد .

_فقط کافی تو بخوای ارمانو به خاوری پس میدم.

DONYAIEMAMNOE

وسط هال به یکباره به طرفش چرخیدم. با صدا پچ پچ مانندی گفتم:

_میخوای خودمو فراموش کنم؟ میخوای نقش زنتو با شخصیت رام شده واست بازی کنم.. تا به ارزوت برسی؟ بعدا بزاری بری؟

_هیچ کس حرفمو باور نمیکنه دلبر یکدفعه از کجا پیداش شده... هیچ کس از رابطه منو لاله خبر دار نبود...اصلا لاله زنی نبود بتونم معرفیش کنم که نشه لکه ننگی واسه بچم...خار تو چشمم و بی ابرویی تو این شهر.... فکر کردی چرا این یکسال طوری وانمود می کردم تا کسی شک نکنه... کی بود این یکسال بهت نظر داشت کسی حرفتو باور نمی کرد...الان خیلی راحت می تونیم بگیم زنو شوهر بودیم....ی بچه یکساله و نیمه داریمو به خاطر بیماریت بعضی چیزارو فراموش می کردی. به خاطر همین رفتارا من واست غیر طبیعی بوده...

می تونم به همه بگم منشیت کردم تا زنم جلو چشمام باشه تا هربار نسبتمون رو فراموش کرد دوره راه نیوفته به همه بگه بهش نظر دارم!...حتی میتونم تو شهری که عموم ابرومو برد از مریضی تو سوئ استفاده کنیم... میبینی خیلی راحت میتونم همه چیزو ثابت کنم. خیلی راحت یکسال نقشه چیدم.

چشمکی زد...

_دروغم نگفتیم تو واقعا مریضی چیزی یادت نمیاد.

مبهوت حرفش...حرفی که عمق وجودم رو سوزوند. دستم رو جلو دهنم می گیرم. حرفی که انتظارش رو نداشتم . انتظاری از درست ترین ادم زندگیم. یک وقتی به انی سرد شدم؛ از حرفش؛ از نگاهش و... غلط نکنم دیگه هیچ وقت؛ این جمله بندی رو فراموش کنم...غرق شدم تو تمام گذشته دیدنی که ازش گذری نبود؛ لب هام از شدت بغض لرزیدن. عمق تیرگی حرفش رو فهمید که چشمهاش گرد شد و فرنگیس ترسیده و نادمی لب زد. جوابی ندادم؛ فقط دلخور نگاهش کردم.کلاف چنگی به موهاش زد .

بغضم بیخ گلوم رو گرفته بود. دیگه مهم نبود. اهسته قطره اشکی از گوشه چشم هام چکید کم کم دیدم تار تر شد...تک خنده عصبی زدم. تلخ بود؛ فقط اون می دونست چقدر همه چیزو جابه جا به یاد میارم .

قدمی جلوتر گذاشت و دست بلند کرد. ناخوداگاه شونه هام جمع شده عقب کشیدم. دست هاش نیمه راه به کمر زده پوفی کشید و گفت:

_منظوری نداشتم.

_اره من هیچی یادم نمیاد... اونقدری یادم نمیاد بدونم تو لعنتی کِی اینقدر نزدیکم شدی؟. اونقدری یادم نمیاد بدونم کِی بهت اجازه دادم هرچی دلت میخواد بارم کنی؛ هرکار دلت میخواد باهم بکنی؟

به قدری صدای دادم و بی ملاحظه زدن بی سیم اخرم بلند بود که صدای جیغ دلبر میون نفس نفس زدن هام به انی بلند بشه. وحشت زده نگاهش چرخ خورد بین درب اتاقش و عجله ای که به پاهاش داد.

توجه ای به بی قراری دلبر نکردم؛ به سرعت به طرف اتاق طوفان دویدم.

کمد لباس هاش رو باز کردم و تند تند بین انبوهی لباس مردونه دنبال لباس های خودم گشتم... نبود. صدای دلبر هنوز قطع نشده بود. به سمت اتاق مادرش سرعت عجله م کم تر شد. خیلی سعی کردم حداقل اون رو بیدار نکنم. اهسته دستگیره رو پایین کشیدم. چشم هاش باز بود. مات با اشک هایی که از گوشه چشمش می چکید خیره به سقف بود؛ همین که حضورم رو حس کرد به طرفم سرچرخوند. شوکه نشد؛ فقط مات نگاهم کرد با کلی حرف نامفهوم.

نمی دونم به خاطره مو سپیدش بود یا حالتی که تو نگاهش بود ته نشین های حس خوبه این خونه هم فروریخت. لب هاش بدتر از من لرزید و گریه ش شدت گرفت...لعنتی حتی نگاهش هم از روم برنمیداشت. صورتم از فرط ناراحتی و انرژی که ازش می گرفتم سرخ و خیس شد. دما این اتاق زیادی بالا بود.احساس خفگی می کردم. داخل شدم و با ببخشیدی که دلیلی واسش نداشتم دست به کمدش زدم. صدای اصوات نامفهومی از خودش دراورد. می خواست حرف بزنه. به پشت سرم برنگشتم؛ ازش در این وضعیت می ترسیدم. نابلد بودم؛ دلش هم نداشتم. خودم بدتر اشک می ریختم. دستی روی پیشونیم گذاشتم سرم تیر می کشید؛ من فقط می خواستم لباس هام رو پیدا کنم و از این خونه و ادم هاش فرار کنم. دست هام می لرزید. حضور و نفس های این زن خیلی سنگین بود. نمی دونم چرا چندساعت پیش این حس رو ازش نگرفتم. شاید حالا چهره من رو شناخته بود چهره زنی که سرگذشت نفرین شده ش رو زنده می کرد. هرچی بود؛ می

خواست باهم حرف بزنه؛ شاید هم بیرونم کنه که صداش بلندتر و بی قرار تر می شد. صدای گریه هاش شبیه ناله بود. ضجه میزد. بی تاب شده بود.

بالاخره پیداشون کردم؛ میون لباس های زنونه سن و سال داری خیلی مرتب مانتوم اویز شده بود همراه کیف و شالم. چنگشون زدم و به سرعت بیرون زدم. طوفان دیوار سمت راست تکیه زده بود و از صدای مادرش چشم بسته اشک می ریخت. دلبررو تو اغوشش داشت و اهسته پشتش میزد. چشم های دلبر باز بود و لب برچیده سرش رو تو گودی گردن پدرش گذاشته بود. چشم های اون هم اشکی بود. از دیدنم با نق نق ریزی تکون خورده سر بلند کرد. چشم های سرخش رو باز کرد و با "به خواب باباجون" ارومی تو گوش دلبر دوباره سرش رو روی سینه اش گذاشت. به طرفم سرچرخوند؛ چشم هاش شبیه مادرش شده بود. غمگین و...

درب اتاق رو بستم. صدای مادرش هر لحظه بیشتر می شد و تعجم از این بود طوفان چرا هیچ حرکتی نمی کرد. وضعیت زندگی این مرد دلم رو به شدت به رحم می اورد. دوست داشتم دلبرو بگیرم تا طوفان وضعیت این خونه رو به چند ساعت قبل برگردونه. حالارنگ سبزش دلمرده بود. دل رو میزد. تاریک بود و دیواره هاش بوی مردگی می داد؛ بوی ناامیدی. قبل از احساسی شدنم حینی که مانتو تنم می کردم و شالم رو سرکرده، نکرده به طرف درب شیشه ای تو هال رفتم که منتهی به حیاط و درب خروجی می شد. صداش ؛ صدای جدی و بلند شدش... غیره ارادی دستم رو روی دستگیره خشک کرد. پاهام مانع رفتنم شدن.

_پشیمون میشی...

DONYAIEMAMNOE

پشیمون میشم؟ از اینکه انتخابم مرد زن مرده ای نبود؟! نه؛ انتخابم دلدار شدن نبود!. من فرنگیس بودم و ای کاش نبودم که درعرض چندساعت واقعا پشیمون بشم.

به طرفش سرچرخوندم و با صدایی که دیگه ولوومش دست خودش نبود گفتم:

_من نیستم...دست از سرم بردار.

پوزخندی زد. همین طور که دستی نوازشی روی گونه دخترش می کشید بدون اینکه خونسردیش رو بگیره و شکی به لحن مطمئنش بده گفت:

_با پای خودت میای تو این خونه

با مکثی سه انگشت اشاره، میانه و حلقه رو بالا اورد .

_فقط سه روز.

خندیدم... ازاین محق بودن خندیدم از این قیافه ای که گرفته بود. باورش نمی کردم. فکر می کردم جوک می گفت یا چند ساعت بعد همین که چشم ببندم...میشه شبیه خواب. خندیدنم رو با لب گزیدنی تموم کردم و با سر تکون دادنی که محض تمسخر بود گفتم:

_اگر بمیرمم حاضر نیستم نقش زن خرابتو بازی کنم!

بمیرم...من واقعا مردم. قد پلک زدن طوفان و رنگی که از چهره ش پرید. چشم هایی که طوفانی شد. چیزی که داشت شروع می شد من از اون چشم ها در یک لحظه خوندم. برقی که از چشم هاش عبور کرد پر از پلیدی بود .

حرف اخرم تیر خلاص بود. اشک گوشه چشمم رو گرفتم و با بغضی که تو صدام بود گفتم:

_خیلی خوشحالم زود شناختمت طوفان توفیقی ...من نمی تونم مثل تو بازیگر قهاری باشم. دور منو خط بکش.

****

DONYAIEMAMNOE

زمانی که از خونه اش زدم بیرون...سرم رو پایین انداختم و اشک ریزون مسیری رو گرفتم. پیاده روها خلوت بود. ساعت حدود نه، ده بود. نسیم خنکی تو صورتم می خورد. بوی خوش شکوفه ها حالم رو خوب می کرد

نمی دونستم دقیقا کجا این شهر هستم؛ انگار تازه اکسیژن به مغزم رسیده بود. تمام مدتی که تو خونه بودم جلو چشم هام بود. بوی سبزی بهار عطر اون خونه رو می داد. عطر بچگانه دلبر... گرمی و صمیمیت خانواده متلاشی شده ای رو؛ فقط یک قطعه از پازل گم شده بود کسی مثل....

اون خونه جایی نبود تا من از طوفان گلایه کنم. باید از خودم شکایت می کردم این کام تلخ مقصرش فقط خودم بودم. خوده خوده خودم... نباید اجازه می دادم اینقدر بهم نزدیک بشه تا حالا از این نزدیکی از این

شباهت یهویی شکل گرفته بترسم. فقط سه روز! من از طوفان می ترسیدم. اخرین بار تهدیش از مرخصی یکماهم شدم منشی؛ نقشه ام با زیرکی به اسم خودش تموم شد. نباید دیگه تو اون شرکت میموندم....لرزیدم تو اوج خیالم لرزیدم. کاش دراون لحظه فکرهام ختم می شد به رفتنم از این شهر...کاش هیچ وقت پام رو از اون خونه بیرون نمیزاشتم. کاش همه چیز خواب بود .!

دست تو کیفم بردم و گوشیم رو دراوردم. مرتضی دو مرتبه تماس گرفته بود و مادر یکبار اون هم بی پاسخ نمونده بود. رو اسم خاوری زدم با اولین بوق الویی گفت.

_الو...فرنگیس؟

_...

_خودتی؟

_...

_چرا حرف نمیزنی...

_...

_الو...طوفان تویی...

سرجام ایستادم. به پشت سرم جایی که ازش اومده بودم خیره به مسیری که طی کرده بودم و خیابونی که مقابلم بود چشم چرخوندم. نفسی گرفتم و میون صدای شک دارش بی تردید به یکباره گفتم:

_من دیگه نیستم.

تصمیم رو گرفتم. من دیگه نبودم. ساکت شد. حتی دیگه صدای نفس های عصبی نگرانش رو نمشنیدم. ؛ قبل از اینکه تهدیدم کنه قطع کردم.

گوشی هنوز رو گوشم بود که چشمم جایی پشت سرم با فاصله خیلی دور میون دو درخت کناره پیاده رو زنی با نقاب دیدم که خیره به من بود. باید یخ میزدم از نگاهش؛ از بی روحی چشم هاش... باید می ترسیدم که دوباره سرراهم سبز شده؛ اما پاهام به فرمان عقلم با پوزخندی چرخیدن و مسیر راهش رو گرفتن. نمی خواستم درگیر دنیایی بشم که متعلق به من نبود. برای من همه چیز تموم شد.

بخش ششم...

مدیریت محترم شرکت مهرزاد

با سلام و ادب

احتراماً اینجانب فرنگیس اذین پرسنل این شرکت از تاریخ به بعد به دلایل شخصی قادر به همکاری با این شرکت محترم نمی باشم.

لذا بدینوسیله استعفای خود را کتبا به مدیریت محترم اعلام می نمایم.

مراتب جهت اطلاع و اقدام لازم حضورتان ارسال میگردد.

DONYAIEMAMNOE

با تشکر_ فرنگیس اذین_

ابروهاش با هرخط به فرق سرش نزدیک تر می شد و پیشونیش چین عمیقی می خورد. قسم می خورم حتی دوسه باری از فرط تعجب پشت سرهم پلک زد. با خط اخر سرش رو بالا اورد و با لحن خنده داری پرسید.

_نامه استعفاء توئه؟

دست به سینه شدم و از این خنگی به ستوه اومده لبخنده مسخره ای زدم و سری تکون دادم. چپی چپی نگاهم کرد از این دست انداختن. حجتی هرچی بود با تموم فاصله گرفتن خود به خود احساس راحتی به ادم منتقل می کرد و بسی من از اول، از این شخصیت کاریزما خوشم میومد؛ اما صد حیف وقتم صرف یک ادم اشتباهی شده بود. الان که فکر میکنم کراش من از اول حجتی بود! حالا چه طور طوفان سر از زندگیم در...

سرفه ای کرد و با صاف کردن گلوش گفت:

_منظورم اینه امروز منتظر توضیح دیگه ای ازت بودم نه نامه استفات.

حالا ابروهای من بالا پرید...ستاره ها دور سرم رو پس زدم و بی خیال شیرینی های رویا تو مغزم، گیج پرسیدم:

_چه توضیحی؟

_تا دیروز فکر میکردم همه حرفات دروغه اما تو...

استغفرالله گفته با مکثی حرف رو عوض کرد .

_طوفان میدونه؟

سری متاسف تکون دادم. همه تردیدش اون ادم نحس بود؟. ببین کارم به کجا کشیده که رئیسم باید رضایت اون چاقال رو می گرفت.

_نه زحمت گفتنش با خودتون.

حینی که قدمی عقب گذاشتم اشاره چشمی به نامه بین دستش کردم.

_تا وسایلامو جمع می کنم و از بچه ها خداحافظی می کنم هماهنگ کنید حسابداری چکمو بنویسه.

از اتاق بی توجه به حرف خورده شده و خانم اذین تردیددارش بیرون زدم. به سمت میزم رفتم. حشمتی و قادری با حالت زاری به پارتیشن شیشه ای تکیه زده بودم و با اومدن من حرفشون رو قطع کردن.

_سلا اقایون...به خیر باشه... اتفاقی افتاده؟

رنگ ِروشون زرد بود. چهرشون چیزی ما بین خجالت و بهت بود. بی قرار گفتن چیزی قادری به شونه حشمتی میزد می گفت "بگو" و اون هم التماسی می گفت "تو شروع کن."

پشت صندلیم نشستم. همین طور که وسایلم رو از تو کشو در می اوردم و تو کارتن می چیدم منتظر شدم تا حرف بزنن.

به اندازه کافی دیشب نخوابیده بودم. حوصله هیچ کس رو نداشتم حالا این دونفر رو اعصاب بودن...شانس اورده بودم دیشب رو تنها گذروندم وگرنه به جنون می رسیدم.

تینا و همتا خانوادم رو راهی کرده بودم و خودشون هم با یک نامه شب رو خونه نیومدن. تونسته بودم تا صبح کمی خودم رو جمع جور کنم و استعفا بنویسم. اخرهم با چشم های قرمز و پف کرده صبح زود بیرون زدم و با گرفتن کارتن میوه ای به شرکت اومده بودم.

بی حوصله از ادا اصولشون گفتم:

_اقایون من دیگه تو این شرکت نیستم...می تونید مشکلتونو به رئیس بگید یا کمی صبر کنید جایگزینم بیاد.

قبل از لب باز کردن حشمتی صدای گریه ریزی و پشت سرش هجوم چند نفره کارکنان شرکت چشم هام و زبونم رو قاصر از هر چیزی کرد.

نیلوفر سردستشون چنان گوله گوله اشک می ریخت و به سمتم میومد که ناخواسته ایستادم. بدتر از اون حشمتی و قادری بودن که شروع به همدردی کردن و به تعداد اقایون جمع ملحق شدن.

"چی شده ای" هراسون گفتم. در اون لحظه مطمئن شدم کسی مرده. چشمم میون تعداد بیست نفره خانم ها چرخید ... نزدیک میزم ایستادن. همگی چشم هاشون سرخ بود...فقط اقایون که به شش نفر می رسیدن با ابراز همدردی کمی عقب تر ایستادن. تینا بینشون نبود...بدتر قلبم جاش رو تو دهنم پیدا کرد.

نیلوفر با یک قدم فاصله خودش رو تو اغوشم پرت کرد و چنان چلوندم که راه نفسم گرفت.

DONYAIEMAMNOE

_ببخشید...ببخشید از اینکه درکت نکردیم.

چیزی از حرف و کارهاشون سر در نمی اوردم. به زور از خودم کندمش و رو به جمع گفتم:

_تینا مرده؟

جمع لحظه ای سکوت کردن و نگاهشون متعجب بین همدیگه چرخید.

_چی شده؟

_میخوای بگی چیزی یادت نیماد؟

وای نه... بازم این جمله ؟ وارفته روی صندلی از پشت افتادم.

رنگم پرید و ناله کردم. به انی احساس ضعف و تهوع کردم. سرم رو گرفتم.

تند و فرز یکی از اقایون پرید از ابدارخونه اب قندی اورد و نیلوفر با یکی از خانم ها به زور به خوردم دادن تاجایی که تا قطره اخر خوردم و با نفسی پرسیدم.

_چی شده؟ بگید تا نکشتیم.

نیلوفر زود گوشیش رو دست به نقد از جیبش بیرون اورد و با اجازه چشمی از جمع به دستم داد.

بی تعلل از دستش گرفتم و به صفحه ش نگاه کردم.

DONYAIEMAMAN

پیج من بود....صفحه اینستاگرام "مهندس فرنگیس اذین"... مهندس عمران شرکت مهرزاد. علایق به موسیقی کتاب و...

پایین تر اومدم و ...فشارم به زیر ۵ رسید...الان غش می کردم.

فالوورهام رسیده بود به ۸هزارنفر!. فرنگیسی که حتی با عمومی بودن صفحه ش هواداری نداشت؛ جز تعداد انگشت شماره همکارهاش حالا این همه معروف شده بود!. با دیدن عکس و کامنت ها یا متن های زیر

عکس بیشتر و بیشتر زیر میز می رفتم. یکی یکی روی هر عکس میزدم تا باور کنم چه کابوسی دارم میبینم.

نگاه های عاشقانه من و طوفان تو ماشین...عکسی بود که اول از توجهم رو جلب کرد.

متن زیر پست...

"همراه بهترین همسفرم...جاده چالوس."

کامنت ها...

_چقدر به هم میایین..._کی بشه خوب بشی..._ ما به داشتن چنین مردی افتخار می کنیم..._ هیچ وقت ولش نکن..._ اخر از دست این زن خسته میشه، همه مردا همینن!

چیزی از کامنت ها سردرنمی اوردم فقط می خوندم و شاخ هام درازتر می شد.

عکس بعدی خم شده بود و پتو دلبرو روم می انداخت. طوری عکس گرفته شده بود که انگار همراه پتو قصد به اغوش کشیدنم رو داشت. خاوری این رو به من نشون نداده بود.!

"اغوشت رو هر زمان دوست دارم."

لب گزیده از شرم نیم نگاهی به بالا سرم انداختم همه سرشون تو گوشی هاشون بود و احتماالا همراه من دنبال می کردن.

DONYAIEMAMNOE

زمانی که تو ترمینال بین جمعیت بغلم کرده بود و شبیه بی پناه ها بهش نگاه می کردم.

"پناه و تکیه گاه ابدیم بمون"

حتی از رستورانی که رفته بودیم هم عکس گرفته بودن. پشت میز نشسته بودیم و عاشقانه به هم نگاه می کردیم.

_شب رویایی رو واسم رقم زدی...نفسم.

هرچی پایین تر می رفتم تازه می فهمیدم از کجا اب میخوره. این عکس ها...؟ دود از کله م بلند شد. عکس های پایین تر قدیمی تر و نااشنا بود. عکس ها تک نفره و دونفره ای که متعلق به زنی بود که کنار جوونی ها طوفان لبه ساحل نشسته بود و شاد از ته دل می خندید...متعلق به زنی بود که با صورت پفکی و چشم های گرد شده همراه طوفان تو ردیف صندلی ها سینما شکلک در میاورد. میون باغ پر از گل دراز کشیده بود و طوفان با شیطنت شاخ برگی رو دماغش می کشید. کامنت ها و متن ها زیر عکس ها پر از احساس و غم انگیز از عشق نوشته شده بود. دوست داشتم بالا بیارم. عکس های تک نفر دلدار با یونیفرم مدرسه و پشت کیک جشن تولد ۱۷ سالگی.

عکس هایی که قبلا تو صفحه م گذاشته بودم اخر صفحه بود. بیشتر منظره و پست ها علمی بود. هیچ وقت عکسی از خودم نذاشته بودم تا کنار این عکس ها به چشم بیاد و منِ فرنگیس جزوشون باشم. حالا صفحه م از صد عکس غریبه ای پر شده بود. البته به جز عکس هایی که خاوری ازمون گرفته بود.

دوعکس اول صفحه که اخرین عکس ها گفته می شد بیشتر از همه لایک و کامنت خورده بود. یکیش مربوط به دیشب بود زمانی که روی تخت دلبر تو خواب عمیقی فرو رفته بودم.

زیرش نوشته بود.

_وقتی تو کنارم باشی خوابم صورتی میشه.

حق داشت تو بیداری وقتی کنارم بود زندگیم قهوه ای می شد.

DONYAIEMAMNOE

و عکس عقدش...پیش از ۴ هزارنفر کامنت گذاشته بودن. متنش طولانی بود و تو دو پست از عکس نوشته شده بود. هردو خیره به دوربین با لبخنده مصنوعی به هم چسبیده بودن .

"سلام...

نمی دونم از کجا شروع کنم. سخته ...خیلی سخته وقتی بدونی یک ساعت بعد هیچ چیزی از زندگیت به یاد نمیاری. و برگردی به دوران مجردی زندگیت و ندونی مادری و متعلق به مهربون ترین مرد زمینی. من فرنگیسم تو روح و جسمی به نام دلدار که چند ساعتی فراموشش می کنم. دقیقا نمی دونم از چه ساعتی دارم می نویسم و این اتفاق واسم افتاده؛ اما در کناره چشم های بسته تنها مرد زندگیم؛ با درد و رنج از

زندگی از یاد رفتم می نویسم تا فراموش نکنم تا هرزمان فرنگیس سری به این صفحه زد یادش بیاد دلدارو فراموش کرده.... می خوام حالا که همه چیزرو به یاد دارم فردا با دیدن این عکس ها یکبار دیگه زندگیم رو لمس کنم. همین حالام دلم تنگه دلبرکم...دختر نازنینم. دلم تنگه واسه لالایی ها فراموش شده تو ذهنم. واسه به اغوش کشیدنت... واسه بزرگ شدنی که مادرت به قربونت، ذهنی واسه موندگاری ندارم.

دخترکم دلم از همین حالا میگیره وقتی عطرت رو به یاد نمیارم. دخترکم منو ببخش مثل هرمادری خاطره ای، قصه ای واسه به خواب رفتنت ندارم. من زنی هستم با کوله باری از خاطره و خالی از خاطره. گم شدم جایی میون قصه هام....من مَردم رو گم کردم میون دنیایی از مردونگی. من دلدارم با روح به خواب رفته فرنگیس. یازده سال پیش روزی شبیه امشب من مُردم. من فراموش شدم. یازده سال گذشت... همراه مردی که هر صبح باید همسرش رو راهی می کرد به اسم همکار. به اسم دختری که مدت ها اسمش رو عوض کرده بود اما چیزی به خاطر نداشت. مردِ من باید مواظبش بود تا چیزی رو فراموش نکنه تا همه چیز رو به هم نریزه. شب به شب تو خونه سبز نقلی کنار دلبرکم با فیلمی از گذشته که این عکس ها فقط تصویری از واقعیته همه چیزرو به خاطر می اورد. من زنی هستم که فقط چند ساعت، به فاصله عصر تا شب زن و مادری می شد در کنار خانواده و صبح ها دختری به نام فرنگیس با ذهنی درگیر از عشق و چشم و نظر داشتن همسرش. صبح ها دلبرکم به جای اغوش مادر؛ به جای نوشیدن شیره جانم به دست پرستار سپرده می شد تا صبحش نااروم شروع نشه تا فرصت شش ساعتش به عصر موکول بشه".

"امشب می خوام بعد یازده سال همه چیزرو ثبت کنم. امروز فهمیدم فرنگیس علاقه خاصی به این صفحه داره...امشب موفق شدم چند دقیقه مقابله کنم با بی خوابی با فراموشی تا بنویسم تا بهش بگم دنبال ما بگرد. فرنگیس امشب فهمیدم چند دقیقه دیرتر می تونم فراموششون کنم...فردا من نیستم...همسرمم همراه دخترم رفته. امیدوارم جای خالیتون رو حس کنم".

"طوفانم، دلبرکم متاسفم فردا چیزی یادم نمیاد...دوستتون دارم."

گرم و گرمتر داغ و داغتر از هر خطی؛ از خشم رنگ پوستم به سرخی میزد و حرارتی که تو تنم بود با هیچ استخر یخ هم کم نمی شد. بیچاره تر بین این جمعیت با پیشونی خیس عرق تو صندلیم فرو می رفتم صداش تو سرم می پیچید...فقط سه روز و این اولیش بود.

اگر زمین هم دهن باز می کرد من رو می بلعید از این همه فاجعه پسم می زد. بازی کثیفی بود. طوری تو باتلاق غرقم کرد که جایی واسه چنگ انداختن نداشتم.

سریع از پیج خودم بیرون اومدم و طوفان رو سرچ کردم. مطمئن بودم قبلا اسمش جزو فالوورهام نبود که حالا پیچش واسم باز می شد. اخرین پست مربوط به عکس من، دلبر و خودش بود که به صورت پازل در کنار هم دراورد بود. تمام همکارها و کسایی که حداقل من می شناختم زیر عکس ها کامنت گذاشته بودن و همراه با ابراز همدردی بهش اصطلاح ها شگفت انگیزی داده بودن؛ اینکه چقدر مَرده، اخر معرفته، مهربونه و!...

این برانگیخته شدن حس دلسوزی مردم از دروغ های شاخ داری بود که زیر متن نوشته بود. به قدری سوزناک و سرهم بندی داستانش مرتب چیده شده بود که من هم با خوندن هرخط باورم می شد شاید واقعا مریضم؟ یا فراموشی دارم و چیزی یادم نمیاد! شاید واقعا من دلدارم؟

به حق که طوفان کارش رو بلد بود و تو اوج عصبانیت خنده م گرفته بود؛ اگر قهقهه هم میزدم بی شک از دیوانگی بود.

گفته بود همسرش با تصادف وحشتناکی که یازده سال پیش داشته فقط شش ساعت حافظه کوتاه مدتش کار میکنه شش ساعتی که هر لحظه انتظار میکشه تا با دیدن فیلم و گفتن زندگیش همه چیز رو بفهمه. در این سال ها همیشه در کنارش درخفا بوده تا صدمه نبینه؛ طوری که فکر می کرده بهش نظر داره و قصد فریبش رو داره اما نمی دونسته تنها کسی که عاشقانه اون رو می پرستهِ طوفانِ. از همه عذرخواهی کرده بود از اینکه همراه همسرش شده تا حرف های دلش رو بنویسه. نوشته بود اگر به احترام فرنگیسم نبود هیچ وقت راز همسرم رو فاش نمی کردم. از وضعیت کنونی فرنگیس همسرش که دو اسمه بود و اسم شناسنامه ایش دلداره؛ از اینکه نگران نباشن با اینکه خیلی بی تاب شده بود؛ ولی صبح چیزی یادش نمیاد اما ساعت شش همه چیزرو بهش میگه؛ از اینکه کلی دوست واقعی پیدا کرده که باهش احساس همدری میکنن. از خوشبختی شش ساعت گفته بود از اینکه اندک بودن فرصتشون چیزی از عشقشون کم نکرده و از همه خواسته بود تا قدر درکنارهم بودنشون رو بدونن.

اگر هرکس دیگه ای به غیر من معرفی شده بود به شدت متاثر می شدم و مثل بقیه اشک می ریختم؛ اما متاسفانه تنها من می دونستم چه ذات پلیدی داره و مهره سوخته این بازی غیر فرنگیس بخت برگشته کسی نیست.

بدترین قسمت ماجرا سفید شدن تو دید ادم هایی بود که باورت نداشتن. من با این ادم ها زندگی می کردم قرار بود از این شرکت برم تا خراب شده دیگه ای استخدام بشم حالا جلوم سدی می دیدم به اسم طوفان. می دونست از چه راهی وارد بشه که همش بن بست بود. تو اوج حال زیرورو شدم و ضعفی که تو بدنم پیچید خودم رو محکم گرفتم. بعد از سروکله زدن با ادم های روبروم خانواده م بودن که فقط عکس های خاوری کافی بود برای طرد شدنم. مقابله کردم با اشک های حلقه زده تو چشم هام از همین حالا از پدرم از قلب ضعیفش می ترسیدم...من باید می مردم تا پابه پا بازیش پیش نرم...اما حیف و صد حیف.

با تاخیر اشکاری سرم رو بلند کردم و لبخنده بی ثباتی زدم. روضه گرفته بودن و با چشم های وزغی و سرخ منتظر واکنشم بودن. حتما توقع داشتن همه چیزرو به یاد بیارم که اینطور امیدوار نگاهم می کردن؛ تنها عکس العملم تو لرزی که تو جونم بود, از فرط خشم و ارزو دیدن طوفان و کشیدن دونه دونه موهاش, خنده عصبی کردم و گفتم:

_ببینید دوستان...

به امید پُخی هنرمندانه و جیغی از ته دل از این سوپرایز، سیخ ایستادن. سیرکی شده بود و من دلقکی بی هنر بین تماشاچیا مونده بودم با لب های نیمه بازو حرفی که سری دراز داشت.

_خیلی پیچیده نیست!

چه جمله بندی نفس گیری. چشم هاشون گرد تر شد. به محض اینکه فین فینی کردن نفسی گرفته تند گفتم:

_پیچ من هک شده!

دوست داشتم زار بزنم؛ و به درگاه الهی توبه کنم تا دست از سر فرنگیس بیچاره برداره و از این دنیا مرخصش کنه. بیشتر نگاه هاشون عمیق دلسوزانه شد؛ من چه طور به این جمعیت حالی می کردم؟.

_واقعا چیزی یادش نمیاد...الکی اومدیم.

رو به من چشم های مداد کشیده کج وماوجش رو چرخوند.

_فقط مارو ببخش.

نیلوفربا هق هق؛ بریده بریده گفت. جمع خانم ها هم که درکل فقط منتظرجمله سوزناکی بودن تا اشک بریزن اقایون هم جنتلمندانه دستمال کاغذی از تو جیبشون تعارف میزدن. مونده بودم این همه دستمال تو جیب چیکار می کرد؟ از همه مضحک تر قیافه حشمتی بود که شبیه رفیق چهارپایه شرک لبخندهم میزد. خیلی دلم می خواست رومنبر می رفتم که کم قضاوتم نکردین و بخششی درکار نیست.

پوفی کشیدم...خیره به منظره فان روبروم چشم هام رو چرخوندم و با گذاشتن گوشی روی میز صاف نشستم و جدیت و خشم بیشتری به کلامم دادم.

_این مرد میخواد منو جای زنش جا بزنه...

به یکباره همه حواسشون به طرفم جلب شد. سکوت کرده نگاهشون متعجب شد.

_خیلی شبیه زنش؛ دلدارم. میخواد مجبورم کنه تا ابروشو پس بگیرم و اسم دخترش تو شناسنامم بخوره.

هنوز هم مثل احمق ها متعقد بودم هیچ چیز مثل گفتن حقیقت نیست. از اینکه حس کنجکاویشون رو برانگیخته بودم و با دقت به حرف هام گوش می دادن لبخنده امیدوارکننده ای زدم و با صدایی که کمی اهسته تر شد ادامه دادم.

_زنش بهش...بهش..چیز کرده

خدایا...حتی حاضر نبودن واکنشی بدن فقط نگاهم می کردن. بادم خوابید. ناله وار با خجالتی که زیر پوستم دوید گفتم:

_خیانت کرده.

چشم هاشون به انی گرد و لب گزیده هینی کشیدن.

_باورکنید طوفان خیلی حیله گره، شما هنوز اونو نشناختین.

_طوفان..؟

صدای شاد نیلوفر بود که با یک جهش عرضی رو به جمع گفت:

_همین که اسمشو میگه نشونه ست نه؟

فکم با تایید امیدوار جمع به زمین چسبید. درحال حاضر دوست داشتم گریه کنم و موهای خودم رو چنگ بزنم. وا رفته به صندلی چسبیدم.

_حتما بیماری صرع شم از ضربه ای که به سرش خورده...بمیرم واست.

خاله زنک های جمع کم کم خودی نشون می دادن چشم ریز کردم و با دقت بیشتری زن رو شناسایی کردم تا بلکه یادم بیاد اون روز تو زیرزمین بود یانه؛ اما از سرخ و سفید شدن دوخانم و ایما اشاره کردنشون از لو ندادن ماجرا بله.....

_مگه صرع م داره؟ از تصادفشه؟

چنان از جا پریدم که صندلی از پشت روی زمین با صدای وحشتناکی افتاد همه وحشت زده از عکس العملم کمی عقب تر ایستادن و لال شدن.

دستی تو هواتکون دادم و از شدت خشم می لرزیدم.

_بله من صرع دارم...ولی ربطی به تصادف...

_خانم اذین...

صدای امرانه و جدی مرد ضربان قلبم رو بالا برده سکوت کردم تا از بین جمعیتی که مثل من متعجب به سرباز وظیفه و اون نگاه می کردیم بگذره. قامت بلند و درشتش همه رو وادار کرد تا کنار بایستن. نگاهش به من بود. توقع دیدنش رو داشتم اما نه به این زودی اون هم با...

هیچ چیزی بعید نبود. شونه هام افتاد و زیردلم از وحشت تیرکشید. چونه اش رو بالا گرفت و سرتاپام رو اسکن کرد و با اخمی رو به سروان گفت:

_ایشونن جناب سروان...

وقفه ای تو جمله اش با تک ابرو بالا دادنی داد.

_خانم اذین...

بهش نگاه میکنم تا از تو چشم هاش ذهنش رو بخونم و نتیجه این خانم اذین گفتنی که تا دیروز فرنگیس بود بفهمم!. واسه من هم تو ناخوداگاهم خاوری شده بود همون مردی که روز اول تو کلانتری ازم سفته گرفته بود تا پدرم رو ازاد کنه... همون مردی که تو شهرکوچیکمون به زن بازی و قماری بازی معروف بود. همونی که فرسنگ ها فاصله داشت با کسی که شناخته بودم!. حالا به عینه دیده بودم وقتی پای پول به میون بیاد خیلی ها چهره واقعیشون رو نشون می دن. اصلا بحث پول که باشه همه غریبه میشن و تو دنیا ذهنیت؛ فقط خودت میمونی با شناختگی که از ادم ها داشتی... همه از درون اشنا میزنن ولی؛ به عینه غریبه میشن.

می خواستم لب باز کنم میخواستم بگم عکس ها رو چند فروختی؟ حداقل به قیمت می فروختی تا به ابرو برباد رفته م و خونه خرابیم به چربه! ؛ حالا طلبه چی رو میکنی از ادمی که چیزی واسه از دست دادن نداره؟. سوال های تو ذهنم حناق شد تو گلو.

DONYAIEMAMNOE

صدای باز شدن درب اتاق مهرزاد و بلافاصله ایستادنش بین جمع، و دیدن چهره متعجب و اخم کردش بیشتر ابم میکنه. دست به کمر رو به خاوری طلبکارتر از خودش رو ترش میکنه و جدی می پرسه:

_اینجا چیکار میکنی خاوری؟

خاوری پوزخند زده رو به من اشاره چشمی میزنه.

_اومدم شر، ی کلاهبردارو از شرکتت کم کنم.!

حجتی از این مسیر گرفتن خط نگاهش و رسیدن به من لب هاش نیمه باز میمونه. چشم هاش می چرخه بین من و خاوری؛ انگار میخواد صنمی از این صمیمیت و حضور یهویی پیدا کنه. اب میشم و سربه زیر بدون اینکه به چشم هاش نگاه کنم فقط گفتم:

_طلبکار پدرم هستن.

خاوری چنان میون کلامم صدا بلند میکنه و "حالا طرف حسابم توئی" میگه که بغضم از نفطه خفم میشه.

_صداتو بیار پایین لطفا... چرا از اول به خودم یا شوهرش نگفتی؟.

طرفداری حجتی ستودنی و جنتلمندانه بود. به خصوص با نرمشی که ولوم و جمله هاش داشت؛ اما قربون دهنش اون شوهر وسط جمله ش اوج بدبختیم رو تو سرم اوار کرد.

همکارها همون جمع دل نگرون حالا هاج و واج تو سکوت تماشاچی شده بودن؛ سناریو چند دقیقه قبل دِ مده شده بود واسه اه ُناله کردن و محفل خاله زنک های شرکت.

حجتی بعد اتمام جمله اش با تشری رو به جمع صدا بلند کرده گفت:

_بس دیگه هرچقدر حلال بودی طلبیدین... حالا بفرمایید سرکارتون.

هیچ کس از جاش ذره ای تکون نمیخوره. حجتی به قرمزی میزنه و اماده یک دادو هوار حسابی که با اشاره خاوری به سروان و دستور به اون زن چادری که پشت سرشون بود؛ با اطاعت امر بی حرف به طرفم میاد.

_خانم شما باید با ما بیاد.

قلبم شروع به کوبیدن کرد؛ روم نمی شد برگردم به حجتی نگاه کنم؛ غیره این به پاهاش می چسبیدم و از شلوار اویزون التماسش می کردم نزارن ببرنم. دستش رو بلند میکنه تا دستم رو بگیره. اسلوموشن طوری که زمان متوقف شده حرکت دستش رو دنبال می کردم و همین که نوک انگشتش بهم میخوره به خودم میام و با جهشی رو به عقب پشت حجتی سنگر میگیرم. دست هام رو به حالت تسلیم از کنارش بالا میبرم. رو به خاوری تندتند با ترس و التماسی که تو صدای جیغ مانندم بود گفتم:

_باشه باشه ...اصلا هرکار بگی میکنم...هرجا بگی میام باهت...فقط بهم فرصت بده پول جور کنم.

خاوری از حرکتم خنده ش گرفته بود و حجتی چشم هاش گرد و سعی می کرد با تقلا من پشت سرش رو ببینه اما با هرچرخیدنش می چرخیدم و تندتند حرف میزدم. بقیه ام ابرو بالا انداخته نچی تو خفا می کردن که مبادا صداشون حجتی رو تحریک به بیرون کردنشون کنه. اخر با چنگ زدن کتش مجبورش کردم بایسته.

خاوری گلویی صاف کرد و بازهم با گوشت تلخی گفت:

_به اندازه کافی بهت فرصت دادم.

لب ولوچم اویزون با چشم های افتاده شبیه ناله و اون دلقکی که غمگین نگاه می کرد از پشت سنگرم خم شده بودم و تماشاش می کردم.

_فقط ی هفته...

سرش رو تکون میده...حالتش اشنا بود؛ شبیه التماس های مامان تو کلانتری و تکون دادن های سرش و بی تفاوتی نگاهش.

زن بازهم به طرفم قدم برمیداره. باخودم فکر کردم اگر اختلاس می کردم یا همون روز اول گم وگور می شدم بازهم اینقدر بهم می چسبیدن؟. چنگم به کت بیچاره، از وحشت و خیس نشدن شلوارم بیشتر شد؛ طوری که صدای جر خوردنش با دوثانیه تلاش به گوش همه می رسید.!

_خانم اذین اینقدر نترسین طوفان بیاد سریع می فرستمش کارتونو بکنه.

طفلک گردن کج کرده بود تا من رو راضی کنه و حواله م بده به طوفان.

_همه اتیشا از گور اون بی...

...استغرالله ای گفتم. مادرش زن محترمی بود...! ادامه جمله م شد.

_بلند میشه.

DONYAIEMAMNOE

_فعلا شما چیزی یادتون نمیاد اما اون نزدیک ترین ادم به شماست.

نزدیک ترین ادم؟ حجتی در این حد حرف های خنده دار میزد؟

فاصله اش و تسلیم شدن و اروم گرفتن حجتی زیاد نیست که تو هیره ویره مغزم و درگیری با حجتی صدای شومی همه رو از تقلا می اندازه...به قدری که صدای محکم و بلندش زن رو هم کنجکاو میکنه تا به پشت سرش بچرخه.

خاوری پوفی میکشه. باید هم کلافه می شد چون تنها ادمی بود که می دونست اون هیچ کاره منه؛ و من ترجیح می دادم تو زندان بپوسم تا یکبار دیگه ببینمش!. خانم ها چشم هاشون به انی چراغونی شده شبیه حاجت روا شده ها دستشون رو به هم قلاب زده بهش نگاه میکنن. طوفان واسشون شده بود مرد رویایی که تو خواب هر دختری بود...جنتلمن، عاشق، خوش اخلاق، با معرفت و ... هرچیزی که از داستان افسانه ایش میومد.

بهش نگاه میکنم. استین پیراهن مردونه سفیدش رو تا ارنج تا زده بود کت مشکی مخمل جیر اسپرتش رو روی ساعد و کیف چرم مشکیش رو به دست داشت. _ دوبند مشکی با شلوار مخمل جیر لاغر نشونش می داد. موهاش رو با عینک دودی عقب زده بود. خوشتیپ شده بود. انگار نه انگار این همون ادمی بود که دیشب بین کوهی از غم از صدای ضجه مادرش اشک می ریخت. بوی عطرسرد با رایحه سیب نشون از حضور تازه وارد بین جمع بود.

DONYAIEMAMNOE

همه منتظر دیدن عکس العملش از بردن زنش بودن. نگاهش یک دور چرخید بین همه. یکی یکی صورت ها رو از نظر می گذروند و اخر تیز مکثی روی دست های چنگ شده من روی کت و هیکل پنهان شدم پشت حجتی بود. لب هاش رو از حرص روی هم مالید اما با کنترلی که همیشه داشت نگرانی تو چهره ش نشست و گفت:

_خانم چی شده؟.

خانمُ درد. چشم غره ای حواله ش کردم. همه خانم ها تحت تاثیر قرار گرفته "اخی" گفتن. نیلوفر اشک گوشه چشم هاش رو گرفت و گفت:

_دارن میبرنش...بدهی داره.

چشم هاش گرد شده من رو نشونه میگیره. صدای نفس عمیق حجتی رو شنیدم. خاوری تک ابرویی بالا می اندازه و خوشحال از این نمایشی که راه انداخته نیش خند زده نیش میزنه.

_ظاهرا تا دیشب خانمت بود...الانو نمیدونم!

مکثی کرد.

_خانم خوشگلت سیصد میلیون بی زبون بهم بدهکاره.

رنگ از صورت طوفان ماهرانه پرید... دونه های خیس عرق رو پیشونیش شاهکار بود. تو این دنیا هرکسی قدرتمندتره که بازیگر ماهری باشه. بلد باشه برای هر نقشی رو صحنه بره تا باورش کنن.

دستی تو موهاش چنگ میشه؛ حتی نفس کشیدنش هم مقطعی از روی نقشه بیرون میاد. مستاصل رو به خاوری گفت:

_خودم چندروز پیش پول تو حسابش ریختم تا بتونه پلوتو پس بده... حتما الانم تو حسابشه.

رو به من به حالت گنگی خیلی صمیمی پرسید.

_فرنگیس چیزی یادت میاد؟

DONYAIEMAMNOE

دهن نیمه بازم از این هنری که به خرج داده بود تاییدی رو فراموشیم بود.

خاوری چک و سفته ها رو از تو جیب کتش بالا میاره و تکونی تو هوا می ده .

_خالی خالی...بهتره زنت با ما بیاد وقت ندارم از صبح انتر منتر این خانم شدم.

طوفانی قدمی جلو میاد. نگاه خجالت زده ی بین جمع می اندازه و با تردید و صدای اهسته شده ای رو به خاوری گفت:

_چیزی یادش نمیاد.

مات زیر لب زمزمه کردم:

چیزی یادم نمیاد؟ حجتی تکون خورد_

_حتما پولارو جایی گذاشته فراموش کرده.

_فراموش کردم؟_حجتی طوفان سرزنشی زیر لب گفت.

_بهم فرصت بده خودم پیدا میکنم.

توی دل دل کردنم ها و مات حرف هایی که از دهنش بیرون میاد فیلمنامه نوشته شده رو مرور میکنم و حرف هاش و کارهاش تا مغز استخونم نفوذ میکنه. چیزی از حرف هاش سردر نمیارم اما مطمئنم این بازی خودش و خاوری برای بیشتر جلوه دادن مریضی من بود. امکان نداشت چیزی از پول ها ندونه و خاوری هم ادمی نبود بی خبر؛ بی اتمام حجت واسه خودش دردسر درست کنه و گذرش به پلیس بیوفته.!

به یکباره...خون به مغزم رسیده به چشم هام زد. وجودم از حرص و خشم این بازی کوره اتیش شد. تا به خودم بیام از جا پریدم طوری که زن کنارم و حجتی تا بفهمن چی شد کیفم رو از روی میز چنگ زدم و به طرفش با جیغ از ته دلی و طغیانی که کرده بودم حمله ور میشم و به قصد کشت کیفم رو تو صورتش می کوبم. صدای جیغ و فریاد "نه" همه تو گوشم می پیچه اما کر شده بودم و تا بفهمم چی شده صورتش از سگک کیفم خونی شده بود. عقب کشیده دستش رو تو صورتش گذاشت اما من جری تر بی توجه به صورتش بازهم پریدم. و کیفم رو بدتر تو سرو صورتش زدم. بابت خم شدنش و دردی که می کشید با دسترسی به موهاش دستم چنگ دسته ای از موهاش شد. عینکش روی زمین افتاد و زیر پام له شد. از ته دل جنون وار با بلایی که سرم اورده بود جیغ کشیده می گفتم:

زنت حق داشت بکشت...از بس چندشی...عوضی... کیفم رو انداختم میزدم به شونه هاش، مو می کشیدم و می گفتم.

_تو ی اشغالی که زن خودتم فراری دادی رفته با کس دیگه...میخوای منو دیوونه کنی.

شاید به دقیقه نرسید اما من حرص و خشمم غیر کنترل بود که همه تا به خودشون بیان من طوفان رو با حرف هام با کارهام له کرده بودم.بدتر از سرو صدا من و هجوم خانم ها برای گرفتنم عکس العمل نداشتن طوفان بود. فقط چشم بسته صورتش رو از درد جمع کرده بود و اجازه می داد خودم رو خالی کنم. رنگش پریده بود...قسم میخورم تکون نخوردنش از کشتن قلبش بود. از روحی که می کشتم و شده بودم دلداری که ازش نفرت داشتم. این میون از خشم گریه هم می کردم و دیدم تار شده بودم. به پیرهنش چنگ زدم.

_بگو لعنتی بهشون بگو همش دروغه...بگو میخوای باهم چیکار کنی.

نیلوفر و خانم پلیس و یکی از خانم ها با تقلا زیاد از زور و بازو فوران شده من؛ تونستن دست و بدن لرزونم رو بگیرن. هردوخانم ها از پشت گرفته بودنم و نیلوفر دست مشت شدم دور موهای طوفان رو گرفت و قصد باز کردنش رو داشت اما طوفان مانعش شد. با صدای خش داری گفت: ولش کنید.

همه ساکت شدن و حجتی "طوفانی" گفت. من هم از این صدای گرفته و چشم ها سرخی که ازم می دزدید دست از تقلا کشیدم. صورتش پرخون بود. منتظر بودم خودش تو دهنی و تلافی جلوی جمع بکنه. چشم های پردردش رو بالا کشید. دستم رو اهسته از بالا سرش تو دست گرفت و من هم بی حس شده ولش کردم. از نگاهش ته دلم میجوشه. انگار این سکوت یا خالی شدن حرصم کار خودش رو کرده که نگرون صورت زخمیش اروم می گیرم یا قلبم ذوب میشه واسه مظلومیت نگاهش.

دو خانم کمرم رو ول کردن که با ازاد شدنم طوفان با یک حرکت من رو به سمت خودش کشید و تو اغوشش فشرد طوری که استخوون هام له شده تیر کشید اما برای من مسکن بود این درد و فشردگی که اشک هام شدت گرفت و تو اغوش لرزیدم از بی کسی.

*****

چند دقیقه طول می کشید تا ساکت بشم و مات بدون هیچ فکرو خیالی به گوشه ای خیره بشم. سکسکه میزدم و به دیوارهای نمور و تاریک روبروم خیره می شدم. مغزم از کار افتاده بود خودخوری می کردم ده بار از اول همه چیزرو، رو دوره تکرار میزدم و واسه خودم اه می کشیدم. هرچی دیده بودمُ و هرچی شنیده بودم یا هرچی لمس کرده بودم کنارِهم می چیدم تا به اینجا برسم!. پلی نبود که نزده باشم رو فکرهایی که انتهاش سرابی از اون بود .!

چشم های نگران خیره به دستِ دستبند زدم رو باور می کردم یا امضا پررنگش زیر شکایت نامه به جرم چند خطِ خطی روی صورتش؟. یا دردسر اغوشی که آبی رو اتیش برای منه صرع زده بود؟.

نمی دونم چطور بعد چهل و هشت ساعت دل دل کردن هنوزهم دارم بهش فکر میکنم؟...اون هم به این واضحی! با فانتزی هایی که فقط از دختر دیوانه ای مثل من برمیومد؛ اون هم گوشه زندون. با چشم ها گاهی اشک... گاهی خنده.!

به ادمی فکر می کردم که در بدترین موقعیت قرارم داد تا برای همیشه همسفرش بشم. از خودم خجالت می کشیدم...نمی دونستم شبیه دختربچه ها ۱۷ ساله عمل کنم یا دختر عاقل و بالغ ۲۷ ساله ای که گوشه بازداشتگاه واسه تنبیه گیر انداخته بودش.

تهدیدهاش تو گوشم زنگ میخورد...عکس هایی که تو صفحه م گذاشته بود جلو چشم هام بود؛ اما هیچی مثل شکایت و گذاشتنم تو نَم نسوزوندم. بد عذابم داد... اون جنتملنی که تو فانتزی هام بود از اینکه تو دام خاوری می اندازم و سیصد میلیون میریزه به حسابم تا راضی بشم به ازدواج، پرید.!

احساس می کردم بعد از به اغوش گرفتنم و لمس گرمای وجودش دست و پاهام بسته شد؛ همه چیز با یک خاطره گنج ذهنم خراب شد!. خاطره ای دوثانیه ای با عطر بوی سیب.

هنوزهم دارم به این فکر میکنم چرا نشدم فرنگیسی که از هر تنشی تو دنیایی غرق می شد که هیچی به یاد نداشت؟؛ اما اون اغوش خودِ معجزه بود. گویا که هنوزهم تب میکنم از نفس هایی که گوشم رو داغ می کرد و می خوند بی صدا.

خاوری م این میون کم نزاشته بود...! نرم شدنش...منقبض شدن عضلات و زمزمه هایی که به نظرم عاشقانه میومد زیر گوشم؛ اشک هایی که پیشونیم رو نم دار کرد؛ با بوسه ای که تب دار شد. همه رو حس کرده بودم. همه رو فهمیده بودم که روح چشم ُ گوش بسته من هم، بد وا داد و تو خواب و خیال پرواز کرد؛ حتی فین فین کردن ها خانم های جمع و خوشبحالی که نثارم کردن تو قلبِ سست شدم نشسته بود.

چند دقیقه ای که به فاصله سال ها فراموشی، اشک ریختم و اروم شدم تو اغوشش؛ اما نزاشتن...نخواست.!

DONYAIEMAMNOE

لحظه ای که خاوری "طوفان" سرزنشی به نافش بست و از بازوش گرفته عقب کشیدش تا من رو رها کنه؛ یخ زد گرمایی که ثانیه ای بهش انس گرفته بودم...حقا که کم نزاشت!؛ ازم جداش کرد. شبیه متهما... شبیه کسایی که قتل کرده بودن سپردم به دستم، دستبند بزنن... شبیه کابوسی که ازش گفته بود.

دقیقا شده بودم دلداری که شبیه ببر زخم خورده ای تو سکوت، کمین کرده تماشاش می کرد. شبیه کسی که قتل کرده بود؛ تماشاش می کردم؛ تو بهت و حیرت.

صورتش خونی بود. سگک کیف از گوشه چشمش تا پایین چونه ش خط انداخته بود و خدا رحم کرد اسیبی به چشم های طوفانیش نزد.!

حجتی به دفاع از من دراومد...خاوری صدا بلند کرد سفته تو صورتش پرت کرد و اون فقط عاجزانه از حال خرابم می گفت تمومش کنید. تموم شد!. اوردنم به جرم کلاهبرداری به جرم هزار کار نکرده جایی که ادم هاش صدتا نگاه کج داشتن تا من بی کس رو دید بزنن. هاج و واج بودم...نفس کم اورده بودم بین عطر سیب آشناش...می بردنم و میمردم... هواش زده بود به سرم.

نگاهش و نبض ضعیف قلبم تو تاریکی مغزم خط می کشید... تو سروصورتم می کوبید.

دفاعی از خودم نداشتم. سفته ها و حساب بانکی صدتومن موجودی شاهدی نمی خواست واسه الدرم بلدرم کردن خاوری. کسی رو نداشتم خبر بدم...نتونستم رو به بندازم به پدر تا اینبار اون واسطه م بشه. همتا و تینا هم غیبشون زده بود با مشترک مورد نظر در دسترس نیست!. فقط اون مونده بود...نگاهم از مات زدگی؛ از گنگی رسید به هراس شب بیداری های زندان...تازه به خودم اومده بودم.

همین که می خواستم بهش رو بندازم واسه سندی، قرضی، وامی درکمال ناباوری بی توجه به خواهش چشم هام و نگرانی چشم هاش ازم شکایت کرد!. به جرم چند خط یادگاری تو صورتش.!

_فرنگیس اذین...

گیج سر بلند میکنم و نگاهم می چرخه. پلک هام به سختی ازهم باز می شد. دورهادور اتاق تاریکی که فقط با یک موکت قهوه ای مزین شده بود. دریچه مربعی روی درب فلزی باز شده بود و "بیا بیرونی" بلندی از توش شنیدم. سکسکه م تند شده، بلند شدم تا پاهای خشکم رو تکون بدم. دستم تکیه به دیوار می

لرزید. چشم هام از فرط گریه و بی خوابی می سوخت. تار می دیدم. بینیم رو بالا کشیده، دستی زیرش کشیدم. سکندری میزدم و پاهام رو روی زمین می کشیدم. سرم سنگین بود. احتیاج به مورفین یا چیزی قوی تر داشتم تا این درد اروم بگیره.

دو روز نشده حس نشئگی تو این بازداشتگاه بهم دست داده بود. خمار بودم استخونام تیر می کشید. دستم رو زیر شالم بردم و کمی گردن خشک شدم رو ماساژ دادم. صورت زن تو روشنایی برعکس صدای خشکش مهربون بود. از وضعیتم؛ از حال خرابم زیر بازوم رو گرفت. و "راحت شدی" لب زد. صداش و این راحتی که گفت انگار نشنیدم؛ فقط سری تکون دادم. همراهش کشیده شدم؛ بدون دستبند... بدون شاهدی که با پچ پچ دوکلاغه نگاهم کنن.

تو راهروهایی که دو روز پیش؛ حتی تو گیجی هم به خاطر داشتم راه کج میکنه. سمت راست انتهای سالن....! از حال روزه مسخره م به خنده میفتم...چقدر خوب...چقدرعالی! حداقل دو روز تو بیداری بودم تا فراموش نکنم شب رو کجا صبح کردم.!

به در تقه ای میزنه و بعد حرکت نظامی به طرفم می چرخه تا تکونی به خودم بدم. همین که وارد اتاق میشم سه جف چشم نشونم می گیرن. به قدری احساس درموندگی میکنم که چشم هام رو از شرم برای لحظه ای میبندم. سکسکه م بند میاد از وحشت. همه فشارها این دو روز رو شونه هام میشنه و احساس خمیدگی میکنم. دل و روده م به هم میاد و "بابا" بغض داری با چشم هایی که به سرعت اشک توشون حلقه میزنه میگم. نمی خواستم به این فکر کنم کی خبرش کرده؛ اما تو چشم هام محض دلخوشی نیم نگاهی هم نمیکنه.

روش رو ازم میگیره و خیره تسبیحی میشه که عصبی بین انگشت هاش میچرخونه. نگاه نادمم رو برای پیچیدن نسخه ای حواله حجتی میکنم که صندلی روبروی پدر نشسته بود تا بلکه اون حرفی بزنه؛ تا حداقل حجم کمی از این پیش چشم کوچیک اومدن پیش پدرم رو درمان کنه.!

حرفی نمیزنه و اون هم سر پایین می اندازه...برعکس دادوهوارهاش و به دفاع دراومدنش تو شرکت.

مرد غریبه سن و سال داری که پشت میز با لباس رسمی نشسته بود از این استقبال گرم نفس خسته ای بیرون میده؛ انگار سال هاست شاهد این چنین برخوردهایی بوده؛ اما خبر نداشت من عادت به این چشم گرفتن پدرانه نداشتم .

_خانم بیا جلو تر...این برگه رو امضا بزن.

ناخوداگاه شالم رو جلو میکشم و مستاصل بهش نگاه میکنم. دلم می خواست برگردم به همون اتاق سه در چهار مشمئز کننده... تک و تنها؛ تا صبح؛ تا اخرعمرم؛ حتی اگر حکمم اعدام باشه!. قصاص پیش چشم های پدر بدتر از هربار مردن بود... سخت تر از چیزی. تعللم رو میبینه. ادامه حرفش رو با لبخندی میزنه؛ مطمئن میشه از ترس وخجالتی که تو دلم غوغا میکنه.

_اقا توفیقی شکایتشون رو پس گرفتن.

خندم میگیره از این بازی مسخره ش. حدسم درست بود؛ فقط می خواست تنبیه م کنه. چشم غره پدر صورتم رو اویزون تر میکنه. باید سنگین رنگین تر برخورد می کردم تو نمایشی که نقش اول رو داشتم.

_جناب خاوری هم با پدرتون کنار اومدن.

خاوری! با پدرمن کنار اومده بود!؟ شوخی بود؟ گیج سری تکون دادم که پدر تشر زد "زودباش وقت اقا رو نگیر"...با اقا گفتنش به حجتی که کلافگی از سروروش میبارید نگاه کرد اون هم خواهش میکنمی بهش گفت.

DONYAIEMAMNOE

شونه هام خمیده تر با گردنی افتاده حرکتی به پاها وزنه دارم دادم و با فین و فین و تاری چشم هایی که برگه ها رو خیس کرده بود امضا زدم. از نادیده گرفتنم بغض ترکونده بودم. به دل گرفته بودم در برابر رئیس شرکتی که شخصیت خاص ذهنم بود.

.....

تندتند از بازوم گرفت و به طرف بیرون می کشیدم. فقط صدای حجتی که پاتند می کرد تا بهمون برسه و "خواهش میکنم اقا اذینی" می گفت گریه م رو بیشتر می کرد.

توجه ای نمی کرد. بازوم رو چنان با هرجمله حجتی می فشرد که از درد لب می گزیدم تا میون "بابا،بابا" گفتن بی صدام ناله نکنم.کمی از کلانتری دور شده بودیم. چند قدم کوچه رو طی کرده بودیم که با، بابا گفتن دومم به انی چرخید؛ چنان تو گوشم زد و رهام کرد که از پشت روی زمین پرت شدم.

چشم هاش از شدت خشم گرد شده بود.

_دختر تو با من چیکارکردی ؟

قبل از اینکه به خودم بیام و سیلی رو هضم کنم به سمتم حمله ور میشه با جیغی عقب میپرم که حجتی بازوش رو گرفته مانعش شد.

_خواهش میکنم اقا اذین اینجا جاش نیست.

عجیب از این مرد خجالت زده زیر گریه میزنم و خودم رو عقب تر روی زمین میکشم.

پدر داد میزنه طوری از ته دل ضجه میزنه که توجه هر رهگذری جلب میشه. به تخت سینه اش کوبید.

_تو بگو بااین دختر چیکارکنم؟...با ناخلفیش؟...با بی ابروییش؟...کم تاوون ندادیم؟...بسمون نبود؟.

با هرجمله پدر صورتم جمع تر می شد از شرم... از این بی بته بودن بی خبر.. از هرجایی بودنم.

جای سیلیش جاش رو به گزگز قلبم میده. یکدفعه روی زمین به طرفم دولا میشه. تو چشم هام به خون نشسته زل میزنه...اشک میریخت. پدرم من گریه می کرد؟ حجتی دستش رو گرفته بود تا مبادا تو دهنی خرج دختر ناخلفش کنه.

_چرا نمیتونم تورو سربه راهت کنم...؟

سری تکون میدم و بی صدا لب میزنم..."اشتباه میکنید". اشتباه می کرد...همه چیز سوتفاهم بود. اما این حرف ها این اعتمادی که نبود کمرم رو خمیده تر می کرد. نگاهش زجرکشیده، صدسال پیرتر رنگ ناامیدی گرفت. من پیش چشم هاش چی بودم؟

حجتی سعی کرد بلندش کنه...کاش می رفت کاش تنهامون میزاشت. حتی دلم نمی خواست جواب بدم...نایی نمونده بود تو جونم. چشم می چرخوندم بین ادم های اطرافم. پدر بی توجه تو صورتش کوبید. جیغ زدم..."بابا"

_خونه خرابم کردی گفتم میای اینجا ادم میشی بدتر شدی.

دولا شده بی اختیار دست هاش رو گرفتم...جونی تو بدنم نمونده بود که بتونم مانع سیلی زدن تو سروصورتش بشم.

_بیا منو بزن بابا...بیا من بکش...حق نداری خودتو بزنی.

حرف میزدم با جیغ با نفس نفس زدن هایی که بی رمق بود...حجتی هم تسلیم شده از هیستریک عمل کردن پدر ایستاد.

_تمومی نداره عذاب تو...

دست هاش رو میگیرم بوسه میزنم به کف دستش... به صورت خیس از اشکش.

_بخدا اشتباه میکنی...من فقط میخواستم تو زندون نیوفتی همش به خاطرتو بود...خودم پولو جور میکنم.

_به خاطر من؟

ضعیف و رنجور من کنارم رو زانو افتاد. با دردی که می کشید با بغض مردونه ای که ترکونده بود و دل هر سنگی رو اب می کرد گفت:

_به خاطره من با خاوری رو هم ریختی؟ من ازت خواسته بودم؟ دختر من دزدی کنه؟ من باید فیلم دزدی تو رو ببینم؟

مات با لب های نیمه باز میچرخم به طرف حجتی. رو میگیره و قدمی عقب تر می ایسته. اه از نهادم بلند شده شدت اشک هام بیشتر میشه. از اول هم نقشه ش همین بود. فرنگیس ساده من. با هق هق صورت

پیرشدش رو با دست هام قاب گرفتم. کاری از دستم برنمیومد. هر چی دیده بود هر چی شنیده بود...مجال توضیح نمی داد؛ چون باورم نداشت.

_واسم پاپوش دوخته تا جلو چشمها تو بی ابروبشم.

دستهام رو پس میزنه و سری، سرخورده تکون میده .

_چی واست کم گذاشتم شدی معشوقه مردی که زنش مرده...میدونی چقدر خجالت کشیدم از اینکه بهم گفت شبیه زنشی ازش سوء استفاده کردی تا از شرکت و خونه ش دزدی کنی؟ به خاطره منِ بی پدر؟ من بهت گفته بودم مدارک ارمانو میخوام...من بهت گفته بود سفته هامو امضا بزن؟ .

دادکشید. چشم جمع کرد. رو دستش زد از این بی ابرویی.

_دیگه نمیتونم سرمو جایی بلند کنم...همه با دست نشونم میدن این همون پدر دختری که شوهرداره با خاوری زن بازم هست.

لرز صداش به یادم میاره پدرمن کسی بود که رو حرفش از صلابت و محکمی صداش حرفی نمیزدن.
اما...لعنت به تو طوفان توفیقی...لعنت به تو که فکر همه چیزرو کرده بودی جز طرد شدن من بی کس رو.

_بهم گفت چه کلاهی سرش گذاشتی..اینقدر ارزش داشت ؟ با خاوری با توفیقی با چند نفر بودی تا مدرک جمع کنی واسه پدرت...؟

DONYAIEMAMNOE

سری ناباورانه تکون میدم...از سکوت یکباره م دست بلند میکنه تا تو گوشم بزنه که اینبار محکم تر چشم میبندم. من بی گناه بودم. صورتم نوازش دستش نمیشه. صدای تفی که به صورتم پرت میشه میشکنم. ابم میکنه. حجم غمباده گرفته رو قلبم مهره سنگینی رو لب هام میزنه...از اینکه اعتباری نداشتم جلو چشم های پدرم.

از کنارم بلند شد بدون تکوندن پاچه های شلوارش؛ پدر وسواسی من.!

_دیگه دختری به اسم فرنگیس ندارم...دورمارو خط بکش.

نفس میبره...قلبم بی نبض ایست میکنه. چشم باز میکنم و به پاش میوفتم. ضجه میزنم. صدام باز میشه به ناله، به نفرین به خواهشی که به حجتی میکنم.

_توروخدابابا همش دروغه...میخواد اذیتم کنه...چرا حرفمو باور نمیکنی...مگه چیکار کردم شدم دختر ناخلفت...شدم نااهل...ندارم ی ذره اعتبار تو چشات.

رو به حجتی که چشم هاش سرخ شده خشکش زده بود سرمی چرخونم.

_توروخدا شما بهش بگید دروغه...بگو دوستت میخواد چیکارکنه...به پات میوفتم بهش بگو دروغه.

هق میزدم و می گفتم. بی توجه به نگاه ها نشونه گرفته دوروبرم. صدایی تو گلو خشک شدم نبود. پدر اشک می ریخت و چشم روی هم بسته بود...نفس بریده ش... خواهشی که توچشم هاش میریزه واسه حجتی و سکوت اون....ضجه م و التماس م رو چندبرابر میکنه. پاهاش زیر دستم می لرزه. دست هام محکم تر چنگ میشه. من بدون اون ها میمردم...من بدون اون ها حتما میمردم.

_توروخدا بابا...منو ببر هرجا میخوای...قول میدم بیام هرجا بگی.

هل میدم عقب؛ به یکباره با دست های لرزون...میوفتم به زانو و دست هام از پشت کشیده میشه به اسفالتِ خشک خیابون. ناله میکنم.

با صدایی که نایی نداشت واسه هوار کشیدن...با صدایی که پدرانه نبود شنیدم که گفت:

DONYAIEMAMNOE

_بریدم ازت فرنگیس.

جیغ میزنم تو صورتم میکوبم تا ببینه بلکه دلش به رحم بیاد؛ بلکه حرفش رو پس بگیره.

زنی چادری به طرفم میاد و من سیل زده رو شبیه مادر مرده ها به اغوش میگیره....صداش میزنم...بابا بابا اما اون میگذره از کنارم گم میشه میون جمعیتی که شاهد مردنم بودن.

******

نمیدونم چقدر روی زمین کنار بوق ماشین ها و نگاه رهگذره ها به یک نقطه خیره شده نشسته بودم. چشمه اشکم خشک شده بود مات رفتنی بودم که سایه ای ازش نبود.

دست هام رو به هم فشارمی دادم و گهواره ای خودم رو به اغوش می کشیدم.

-فرنگیس...

به طرف صدا سرمیچرخونم...فکر می کردم اون هم رفته پشت سرم دست به جیب شبیه محافظ ها ایستاده بود. یادم نمیاد تاحالا غیر از خانم اذینی ازش شنیده باشم. ازش کینه به دل گرفته بودم...اصلا متنفر شده بودم. همه چیزرو می دونست و سکوت کرده بود. نگاهم رو ازش میگیرم و سرروی زانوم میزارم.

_پاشو از اینجا...وسط کوچه...بسه هر چقدر نشستی...شب میشه کسی نمیبینتت.

صداش رو شبیه وز وز مگسی با دستم رو هوا پس میزنم. شاکی نگاهم میکنه و با کمی مکث و وسواس پاچه های شلوار مارکش رو بالا میزنه و کنارم زانو زده میشینه.

این سمج بازیش یادم می اندازه دوستش کیه. نفرتم رو با صورت جمع کردنی بهش حالی میکنم! پوفی میکشه. کمی خودش رو نزدیک تر کشید و باخنده گفت:

_حداقل اینطوری دیدش زیاده!

حتما مهرزاد رو گذاشته بود تا فرار نکنم!. به وضعیت نشستنش پوزخند زدم. مرتضی کار خودش رو کرده بود. مونده بود مهرزاد که کمتر از هردوشون کثیف بود!.یا حداقل من اینطور فکر می کردم.

نمی تونستم چیزی رو حالا حالا ثابت کنم. طوفان سیم خارداری دورم بسته بود که از هر راهی بازش می کردم زخمی می شدم. نفس عمیقی کشیدم باید خودم رو دست زمان می سپردم. باید یکبار دیگه با پدرو مادرم صحبت می کردم. دلم به حالشون می سوخت چقدر دیگه باید به خاطر حماقت های من تو دردسر میفتادن. نگرانشون هم بودم...قلب هردوشون ضعیف بود...تو شهر به اون کوچیکی حتما خاوری حسابی ابروریزی کرده بود که پدر قید من رو برای همیشه زده بود. دیگه واقعا بریده بودم. نمی دونستم طوفان ازم

چی می خواد؛ می تونست مثل ادم ازم خواستگاری کنه نه اینکه ازم بخواد اسمم بره تو شناسنامه دخترش یا موقت عقدم کنه تا ابروش رو حفظ کنم.

تو سکوت نفس عمیقی کشید که با صدای مات من نفسش هم بی صدا شد.

_قبلا این تصویر و حرفارو شنیده بودم اما به جای شما طوفان بود.

بهت زده از حرفی که تو لرزش صدام گفتم مکثی کرد. گیج شد و مطمئنا به این فکر می کرد کی طوفان کنارم روی زمین نشسته!. واقعا لحظه لحظه ای که گذشت کم و زیاد تو خوابم بود...با همون حس و زجری که می کشیدم انگار همه چیز واقعی دوبار تکرار شده بود. در اون لحظه ارزو می کردم هردو خواب بود. شاید خواب هام روزی تعبیر می شد!

دستی دوردهنش کشید و با هوفی گفت:

_من بلد نیستم مثل اون دلداری بدم.

پوزخندی زدم کی می تونست غیر از اون هم درد بده هم درمان...اشک هام دوباره راه گرفتن...از این می سوختم به قدری من و خانواده م رو می شناخت که بدونه چه بلایی قرار سرم بیاد. با پشت دست خیسی گونه هام رو گرفتم.

_چرا باهم اینکارو کرد؟...پدرم قلبش درد میکنه...مامانم دق میکنه. شهر ما کوچیکه نمیتونن با حرفو حدیثا کنار بیان.

_ابرو اونم رفته.

به طرفش سرمی چرخونم. موهاش درهم ریخته نیم رخش رو جذاب تر کرده بود.

_مقصر منم؟

تو چشم هام نگاه کرد...عمیق و طولانی. لب هاش رو بازبون تر کرد و با نفس عمیقی گفت:

_اماده ای صحبت کنیم؟

DONYAIEMAMNOE

****

نیم ساعت می شد که تو ماشینش بی حرف نشسته بودم. ماشین شاسی بلند خودش که نه...ماشین مزدا۳ طوفان بود!. پتو دلبرم صندلی عقب بود که به محض نشستنم به سمتم گرفت. بهش گفته بود منم مرض ارامش این عطر رو گرفتم؟. بی معطلی ازش گرفتم. گوشه صندلی گوله شده جمع شدم و روی خودم انداختم و به منظره بیرون خیره شدم .

تو سکوت و یک دستی رانندگی می کرد؛ هراز گاهی هم چنگی به موهاش میزد. چندباری گوشیش زنگ خورد جواب نداد. اخرین بار هم خاموشش کرده صندلی عقب پرت کرد.

_چرا ازش شکایت نکردی...؟

شکایت؟ گیج به طرفش سرچرخوندم. بدون اینکه نگاهم کنه، خیره به روبرو جدی ادامه داد.

_میتونستی توام ازش شکایت کنی! با شکایتت مشخص می شد پیچت هک شده.

_...

_دو روزم فرصت داشتی , حتی چیزی به پدرتم نگفتی.

از سکوتم و نگاهی که حالا دزدیده می شد؛ یکدفعه گوشه ای ماشین رو کج کرد و رو ترمز زد . بی اهمیت به صدای بوق ماشین دست رو فرمون گذاشت و به سمتم مایل شد. سرم رو پایین می اندازم. جوابی نداشتم. این دو روز حسابی بهش فکر کرده بودم. من ادمی نبودم بخوام شکایت کنم. تاب این نگاه کنکاش و سوئ ظن دارش رو نداشتم. اون هم حجتی...! می دونستم تا جواب نگیره حرکت نمیکنه. دستم روی دستگیره میره که با صدای دادش و زدن دزدگیر من هم عصبی صدام بلند میشه.

_توام میخوایش...توام تنت میخواره.

_چون یک بچه بی مادر داره...چون مادرشو جمع میکنه .

DONYAIEMAMNOE

پتو دلبر رو تو صورتش زننده پرت میکنم. باورم نمیشه این من بودم که دلم به طوفان می سوخت. لب هاش روی هم چفت شد. شوکه شده پتو رو از شونه ش میکشه. توقع هر جوابی رو داشت الا این...رو فرمون میکوبه به یکباره با غیظی که تو لحنش بود.

_خودش چی ؟ خودش مهم نیست؟

از جا می پرم. ناباورانه مات نگاهش میکنم. یادم نمیاد مهرزاد حجتی رو در این حد بی طاقت و عصبی دیده باشم. از شوک نگاهم دستی به صورتش کشید و با معذرت خواهی از ماشین به سرعت پیاده شد.

ده دقیقه بیرون با خودش کلنجار رفت...قدم زد..دست تو جیب برد و اخر هم به سمت سوپر مارکتی که سمت مخالف ماشین بود قدم برداشت. اگر جونی تو بدنم مونده بود همین حالا از ماشین پیاده می شدم. من قبلا این درگیری رو از خاوری هم دیده بودم. دیگه مهم نبود. چشم هام رو بستم و به درکی به حال روزش فرستادم. سنگ دوستش رو به سینه میزد. صدای بازو بسته شدن درب ماشین اومد. بدون اینکه چشم باز کنم گفت:

_بیا...

نیم بند از لایه چشم به بطری اب معدنی بین دستش خیره شدم. معده م به سوزش افتاد و لب هام به محض دید زنی اب اویز شدن. از دستش میگیرم و بی معطلی سرش رو باز میکنم و قورت قورت اب می خورم. خاوری دست و دل بازتر بود. خوب که سیر اب شدم چونه خیس شده م رو با استین مانتوم پاک کردم و با نفسی ممنونمی گفتم .

حرکتی نکرد؛ فقط دستش دور فرمون محکم تر شد. قبل از اینکه با این سکوت به روانم مشت بکوبه با گرفتن دم عمیقی گفت:

_بهتر با طوفان کنار بیای.!

با این حرف معده م تو دستم جمع میشه. حس حالت تهوع بهم دست میده. میخندم و به این فکر میکنم با معده خالی چقدر بدِ اب سرد خوردن. ادامه داد.

DONYAIEMAMNOE

_من طوفانو بهتر از تو میشناسم میدونم وقتی کاری بخواد انجام بده کوتاه نمیاد.

تو چشم هام اب جمع شده به سوزش میوفته .

_همه اینا رو میدونستی به پدرم چیزی نگفتی...چطور میتونید دروغ بگید.

لبخنده تلخی زد.

_طوفان دلدارو دوست داشت...اما میدونم عاشق توئه.

حالم از این دلدار دلدار گفتن بهم می خورد. خندیدم. اینقدر بلند و صدادار از روی درد و ناراحتی که اشک گوشه چشم هام می چکید. نگاهم میکرد و سری متاسف تکون میداد. باور نمی کردم. میون خندیدن هام یکدفعه دستم رو روی معده گذاشته به جلو خم شده عق زدم. معده زیرو رو شدم غافلگیرشده بود... تاب این همه زیادروی رو نداشت!. سرفه های خشک می کردم و عق میزدم. حجتی سعی می کرد ابی به صورتم بزنه بدون اینکه دستش تماسی باهم داشته باشه. خوب بود ماشین طوفان بود از اینکه احساس راحتی می کردم و بدتر دلم می خواست تمام محتویات معده م رو از سرحرص رو صندلی های مشکی چرمش خالی کنم.

_ببین هرکار میخوای بکن فقط لطفا تشنج نکن.!

از این هول زدگیش خنده م گرفت و میون سرفه هام چشمم رو به سمتش چرخوندم. شونه ای بالا داد.

DONYAIEMAMNOE

_دست خودم نیست.

_میدونم اما این حالتاتم از استرسه. شاید الان غش کنی.

_به لطف دوستت اینقدر پوست کلفت شدم که اینطور مسائل واسم عادی شده.

ناراحت سری تکون داد. بطری رو مقابلم گرفت و خیلی شیک ماشین رو به گند کشیدیم. دستم رو مشت کردم تا اب رو دستم بریزه و اون هم با کمال میل تا اخرین قطره کمک کرد تا دست و صورتم رو بشورم

حتی اب قره قره کنم. از این رفتار بچگانه که بیشتر محض حرص و خالی شدن حرصم بود و حتی مهرزادهم می دونست کوچکترین دردی رو ازم کم نمیکنه هردو تلخ می خندیدیم.

_لطفا منو ببرخونم...دیگه جونی تو تنم نمونده.

بعد مکث طولانی تو چشم هام با نفس عمیقی استارت زد.

به ثانیه ای نمیرسه که چشم های اماده گریستنم با یاداوری دوباره حرف های پدر میباره. نمی تونستم حرف هایی که بهم زده بود رو هضم کنم. قلبم درد می کرد به قدری ارزش و اعتبار نداشتم که بدون هیچ توضیحی متهمم کرده بود. با اینکه می دونستم اخلاقش اینه و به هیچ عنوان تعصباتش نمیزاره دخترش تو بغل غریبه ای عکس بگیره؛ اما ته مه دلم کمی صبوری ازش می خواست.

جعبه دستمال رو از روی داشبورد برداشت و روی پاهام گذاشت. چندتا از توش بیرون کشیدم و نم زیر چشم هام رو گرفتم. چشم هام از ورم زیاد به زور باز می شدن.

با صدای بغض دار و لرزونی درمونده پرسیدم.

_من با خانواده م چیکارکنم...چه جوابی میتونم بهشون بدم؟.

حرفی نزد...نگاهش مستقیم با خط کمرنگی از اخم به روبرو خیره شده بود؛ احساس می کردم به رودربایسی طوفان اینجاست.. بغض بدتر به گلوم چنگ زد. خودش و دوست هاش محاصره م کرده بودن. حس بدی زیر پوستم خزید؛ بدگمانیم به شخصیت حجتی هم سرایت کرده بود.

_شما از اول همه چیزو میدونستیو؛ حرفی نزدی نه ؟ حتی اون نقشه ها؟

چشم هاش رو ثانیه ای روی چشم های منتظرم نگه داشت...معطل کردنش رو دوست نداشتم. اینکه با مکث و طمانینه جوابم رو می داد .

_نقشه هارو نه...اما می دونستم شبیه دلداری.

_خاوری اون...

DONYAIEMAMNOE

_اون فقط پولشون میخواد با موقعیت ارمان.

بی اختیار با صدا بلند بیشرفی غیظ داری گفتم؛ فکر نمی کردم تا این حد نامرد باشه ؛ حتی از اینکه فیلم باز کردن گاو صندوق رو پدر دیده باشه رعشه تو جونم می افتاد. چطور بهش اعتماد کرده بودم؟

_چرا خودش نیومد؟.

با حرصی که تو کلامش مشهود بود همین طورکه به چپ راه می گرفت و حواسش رو به ایینه بغل می داد گفت:

_قبل از اینکه پاشو بیرون بزاره...پدرت حسابی از خجالتش دراومد.

انگار خون تو تنم به جریان میوفته. چشمهام برق میزنه و همین که مستفیض شده از نیت جمله اش لبخند میزنم اشک هام به اشک ذوقی میرسه. پس پدرمم زیاد نسبت بهم بی اعتماد نبوده؟. به طرفش مشتاق و امیدوار متمایل شدم.

از این ذوق زدگی ابروهاش بالا پرید و با چینی که گوشه چشم هاش افتاد لبخندی زد.

_شما خوشحال باش...چون دوتا زیر گوشش زد. گفت چی از جون دخترم میخوایی.

با جمله اخر لب هاش رو با حالت مسخره ای کج کرد . به قدری از احساس به جوش اومده پدر و بی توجه نبودنش به من به سر ذوق اومدم و دریچه ای از بخشش میدیدم که به میمیک ها صورتش بی دقت باشم.

به تقلید صدای جا افتاده پدر ضخامتی به لحن و صداش داد.

_گفت اگر بهت گوشه چشمی م نشون داد بازم تو حق نداشتی اذیتش کنی .

دلم کمی از این توجه پدرو نیمچه باوری که بهم داشت لرزید و اشک هام با شدت بیشتر به سمت چشم هام هجوم اوردن. با اینکه دلم شکسته بود اما همه چیز به قدری سریع اتفاق افتاده بود که خودم هم گاهی شک می کردم رابطه م چیزی فراتر از دوبار بیرون رفتن با طوفان باشه. چه برسه به خانواده م که با عکس و فیلم

توجیه شده بودن. بهشون حق می دادم. همین که پدر به خاطر من با طوفان گلاویز شده بود؛ برای من کافی بود!. مطمئنا از سر ابرو من رو به جهت مخالف عقیدهاش می کوشند.

با دلداری به این موضع سعی کردم خودم رو اروم کنم. از این گریه های بی خودی پوفی کشید. عینک دودی فیکس شده روی موهاش رو تو غروب خورشید به چشم زدو با خونسرد ترین حالت ممکن میون گریه هام شنیدم.

_تو خیلی شبیه دلداری....

کیف افتاده رو شونه هام رو به زحمت می کشیدم. هنوزهم سکندری میزدم؛ اما حرف های مهرزاد تو مغزم رژه می رفت. صدای قدم هام تو فضا کوچه می پیچید. سعی می کردم مو به مو حرف هایی که شنیدم رو به یاد بیارم و به روی خودم نیارم.

سرکوچه پیاده م کرد. وقت نشد ازش بپرسم ادرس خونه رو از رفیقت گرفتی؟ یا اینم جزو پرونده های زیر دستت بود؟.

_من شبیه دلدار بودم...

صورتم رو با انزجار جمع کردم و جمله ها منفور تو ذهنم رو پس میزنم. کلید رو با دستهای لرزون و سردم از تو کیفم بیرون کشیدم و زیر لب زمزمه کردم.

DONYAIEMAMNOE

_اما اون نیستم.

کلید رو تو قفل می چرخونم؛ انگار نشنید که چشم های عسلی رنگش تو نگاهم سر خورد. خیره خیره با دقیقه هایی که چراق قرمز امونش می داد گفت:

_نه نیستی...انگار شخصیتت با یه روح دیگه ای شکل گرفته... تو نه لوسی...نه گستاخ نه خودخواه و نه پرغرور.

فکری کم رنگ ته ذهنم روشن شد؛ می خواد تو رو اماده کنه برای شخصیتی که نیستی! اما من همه این ها بودم! مگر چقدر من رو می شناخت.

دستی تو هوا تکون دادم با خنده ای که تضاد زیادی با چشم های اشکیم داشت.

برعکس من همه اینا هستم...از همه بیشتر خودخواهم چون چندسال خودمو از خانواده م جدا می دونستم...اما حالا... بغض کرده لب برچیدم و حرفم رو خوردم_

ناراحت بهم زل زد تا اینکه از بوق ماشین پشت سریش به خودش اومد و حرکت کرد. دیگه نمی دونست چه حرفی بزنه تا دلم رو نسبت به دوستش صاف کنه.

صدام این بار گرفته تر و بغض دار از ته حلقم در میاد...به حجتی از ته دل ایمان داشتم. به کمک و هواداریش.

_من نمیتونم اون فیلم دزدی شرکتو پاک کنم یا عکسایی که باهم داریمو انکار کنم... نمیخوامم ازش شکایت کنم اما میخوام خانوده امو برگردونم...خواهش میکنم راضیش کن بیاد با پدرم صحبت کنه.

دلم زیرورو میشه. دلم میگیره و با چشم های پرخواهشم بهش خیره میشم. از این التماسی که تو صدامه قلبم له شده به درد میاد. من هم مقصر بودم نبودم؟ من هم پام رو فراتر گذاشته بودم...حاضر بودم به پای هرکسی بیوفتم .نه برای خودم برای خانواده م که پیش چشمشون کدر شده بودم.

DONYAIEMAMNOE

چند دقیقه تو سکوت رانندگی رو کرد و با لحنی که اصلا انتظار ش رو نداشتم گفت:

_سعی کن...دلشو به دست بیاری. همه چیزو از ذهنش پاک کن.

******

کلید تو قفل گیره کرده بود چند بار کشیدمش. دستهام می لرزید یکی تو مغزم بی صدای لب میزد. دلشو به دست بیار. اشک هام رو با پشت دست تند تند پاک کردم. به درکوبیدم کسی باز نکرد. یکبار دیگه شماره همتا و تینا رو گرفتم. جواب نمی داد. بالاجبار زنگ طبقه بالا رو زدم. صدای بهروز با بهت از پشت ایفون بعد دوسه بار زنگ به گوشم رسید.

_فرنگیس خانم...شمایید..

سر بادکردم رو به دیوار پایین چسبوندم و با ناله گفتم:

_میشه درو باز کنید...کلیدم خرابه.

مکثی کرد اقا بهروزی گفتم و به حساب نشنیدن یکبار دیگه درخواستم رو گفتم. باشه ای گفت و با تیکی درب باز شد. تشکر کردم یا نه یادم نمیاد خودم رو به سرعت داخل پرت کردم و درب پشت سرم بستم .

دلم تخت و قرص ها خواب اورم رو می خواست. با شلوار راحتی گل دار رنگ و رو رفتم که مواقع اضطراری به پا میزدم. به قدم هام سرعت دادم...نمی خواستم وسط حیاط کله پا بشم. همین که کلید تو قفل چرخوندم صدا فرنگیس خانمی که از راه پله ها اومد سرجام متوقفم کرد. همین طورکه به سمتش چرخیدم قفل تو در چرخید و درب باز شد. درب رو با دستم نگه داشتم و سلامی بهش کردم. موهاش ژولیده و صورت خواب الودی داشت با لباس راحتی.! معتجب چشمی به روی سرتاپاش چرخوندم که معذب سرجاش روی پله ایستاد .

_طوری شده؟ اینجا چیکار می کنید؟

_اومدم خونه م!...

یک دور تو صورتش چشم چرخوندم تا بپرسم شما!

DONYAIEMAMNOE

سرحال شده با اهانی پوزخندی زد.

_نامزدتون چیزی دیگه ای می گفت وقتی وسایلتو میبرد.

ناخوداگاه سیخ ایستادم و جمله اش رو زیر لب زمزمه کردم. به فعل نرسیده چرخیدم و درب رو با پاشنه پا به دیوار کوبیدم و تموم شدم! ...

انگار مصیبت هام تازه داشتن شروع می شدن. طول کشید تا بفهمم به جز چمدون و تلفن کنارش چیزی تو خونه نبود. روی زمین فرود میام... سقوط کردم و به این فکر میکردم شاید اینبار شانش اورده باشم و اینجا رو دزد زده باشه؟

صدا زدم...تینا همتا...دوبار سه بار هق زدم و سرم رو از پشت با ناامیدی باوری که از رفاقت خورده بودم تکیه دادم.

صدای بهروز از پشت سرم میاد. یک لحظه از شنیدن صداش تو فضا خالی خونه چشم هام رو عصبی روی هم فشار دادم.

_دیروز اسباب کشی کردن...وسایل شماروهم نامزدتون جدا برد. فکر می کردم اطلاع دارید..نامزدتون میگفت شما....

_میشه تنهام بزارید.

شوکه شد میون حرفش صدا نیمه بلند کردم. وقفه ای با سکوت انداخت و تو رفتن تعلل کرد. تاب نیاوردم نامزد نامزد گفتن پشت سرهم وحرصیش رو. سنگینی نگاهش رو حس می کردم.

_خواهش میکنم.

اینبار عاجزانه خواهش کردم. البته ای با اکراه گفت و درب رو پشت سرش بست. به اطرافم نگاهی انداختم وقتی همه چیزرو کنارهم چیدم. مطمئن شدم اینبار توهمی نیست .!

همه باهم توطئه کرده بودن. گوشی رو از تو جیبم بیرون کشیدم و شماره همتا رو برای بار چندهزارم گرفتم. جواب نمی داد. چشمه اشکم خشکیده بود و فقط چشم هام سوزن سوزن میشدن. بلند شدم و دسته چمدونم رو گرفتم. فقط اینو واسم گذاشته بودن. رو صفحه تلفن با کاغذ کوچکی چسبونده بودم پیغام رو بگیر. روی زمین چهار زانو تکیه به چمدونم نشستم. دلم میخواست ساعت ها در اون وضعیت بخوابم. چقدر دیگه دووم می اوردم. روی دکمه پلی زدم و صدای شاد و سرحال تینا تو خونه اکو شد. صداش از جا شلوغ پر ازدحامی میومد.

"سلام فرنگیس... می دونم وقتی میای خونه شوکه میشی. نشد منتظرت بمونیم. مجبور شدیم وسایلتو به طوفان بسپریم. با مشتری که خونه رو چندروز پیش نشونش دادی به توافق رسیدیم...همون قیمتی که گفته بودی...رفتنمون عجله ای شد خودت میدونی کجا..._ پوفی کشید_ مامان بالاخره به ارزوش رسید."

حتی یک لحظه م به این فکر نمیکنم کدوم مشتری؛ چون چیزی یادم نمیومد. اولین قطره از گوشه چشمم راه گرفت. حتی یادم نمیومد مقصدشون کجا بود؟ با چه قیمتی خونه رو فروخته بودم .

"همه چیزو طوفان بهمون گفت. اون واقعا دوستت داره فرنگیس عاقلانه ترین راهه. با وضعیت پیش اومده و مریضیت کسی بهتر از اون طرفت نمیاد. بهش فرصت بده_ صدا بلند همتا که با پس زمینه صدای شماره پرواز بلند شد_مکثی کرد و نفس عمیقی کشید".

"ما دیگه باید بریم. بدون خیلی دوستت داریم. نمی خواستیم بی خبر بریم خودت میدونی چقدر هم مشتری و مامان عجله داشتن...مطمئن باش اگر خیالمون از بودن و دوست داشتن طوفان راحت نبود تنهات نمیزاشتیم".

اشک هام بی وقفه روی گونه هام راه گرفتن نفس هم نمی تونستم بکشم از یادی که در ذهن نداشتم. سرروی چمدون گذاشتم و بی اراده اهی از ته دل کشیدم. از صدای زنگ و ویبره گوشیم دست تو جیب بردم. با دیدن پیش شماره خونه با شتاب نشستم و الویی بغض داری به زبان اوردم .

شنیدن اسمم با لحن غمزده مامان نفسم رو بند میاره و جانمی زمزمه میکنم. چنددقیقه ای هردو بی حرف هق میزنیم. زمان رو غنیمت میشمرم و با صدایی که از شدت گریه نامفهوم و گرفته شده بود گفتم:

_مامان من باید برگردم...جایی رو ندارم بمونم...بابا رو راضی کن.

اه از ته دلی کشید.

_بابات همه چیزو بهم گفت.

_من بی تقصیرم مامان باورم کنید.

میان حرفهام بریده بریده با نفسی که هر لحظه بریده می شد گفت:

_پسر بدی نیست...میتونه خوشبختت کنه.

چیزی رو دهنم مهر سکوت میزنه. راه تنفسیم شریان ها حیاتیم رو بند میاره. چشم هام از حدقه بیرون میزنه و با خنده و در کمال بهت زدگی "چی" لب میزنم.

_به چسب به زندگیت. سعی کن خوبیهاشون ببینی. دخترشم هنوز کوچیکه گفته اسم تورو تو شناسنامه ش میاره دیگه چی میخوای؟ تاریخ مراسمتونم مشخص کردیم...انشالله خیره.

حرف هاش... جمله بندی هاش مثل یک تیغ سینه ام رو خراشید. سری تکون میدم و با ناباورانه ترین لحن ممکن مامانی گفتم. دستم چنگ یقه مانتوم میشه تا نفس بگیرم تا از این بازی که بردو باختی توش نداشت بیرون بزنم. عضلات بدنم منقبض میشن و صدای مامان و ضجه هایی که میزد کم رنگ می شد.

ماروببخش عزیزم هق میزنه و میون شیون زدناش ادامه داد .

_حلالمون کن دخترم... ما همیشه می خواستیم تو خوشبخت بشی.

خوشبخت! خوشبختی چه رنگی بود. دیگه صداش رو جز بوق هایی که تو گوشم زنگ میخورد نشنیدم. حجم تلخی حرف هاش رو تاب نمیارم و لب هام مثل ماهی برای گرفتن هوا بازو بسته میشن. سینه ام از کمبود اکسیژن به خس خس میوفتن. چپ شدنم رو روی زمین سرامیکی میفهمم و سفتی عضلاتم رو. از تصور و باور حرف هاش به وحشت میوفتم. میخ روی زمین خودم رو میکشم و زوزه ای از درد میکشم. به زمین چنگ میزنم و من از خواستنش می ترسم. از گیرافتادن خف میکنم. سایه سیاهی جلوی چشم هام راه میگیرن و لرزی که تو جونم میپیچه .

****

_سلام...

منتظر نگاهش کردم تا صدا ضعیف و مرتعشم رو از میون شرشربارون پیدا کنه. کیسه زباله بین دستش رو گوشه ای گذاشت و با تردید نگاهی به چپ و راست کوچه انداخت... ندید.

چشمش بین بوته ها گل سرخ و درخت کاج مقابل خونه اش نچرخید. یکبار دیگه صداش زدم... ضعیف و بی نواتر. مکثی به قدم هاش داد. ایستاد و با تاخیر و شک به سمت صدا، نگاهش لابه لا بوته ها چرخید.

لب هاش برای ثانیه ای از هم فاصله گرفت. چشم هاش گرد شد. مردمک ها سیاهش ناباورانه به چرخش چمدون واژگون شده و هیکل جمع شدم بین بوته ها دراومد. با استیصال نگاهش کردم و به خودم که میام می‌بینم کنترل از دستم خارج شده و از نگاهش اشک هام شدت گرفت.

باشتاب به طرفم پاتند کرد و مقابلم زانو نزده شانه هام رو در برگرفت. بدتر از من از دیدن وضعیت اسف بارم در گِل و لای چشم هاش به انی سرخ شد و با به اغوش کشیدنم پر بغض نالید.

_دلدارم...اینجا چیکار میکنی؟

دلدارم؟ تپش قلبم قطع شد و سینه م از شدت خشم و حیرت بالا پایین شد. اینقدرکه از دلدار نام بردن یکباره عصبی شدم که از این اجبار چند ساعته نشدم.

خدایا من به اندازه کافی بیچاره بودم عذاب این مرد چی بود؟. شانه هام با انزجار غیر ارادی پرش کوتاهی زد و دست هاش رو پس زده عقب کشیدم. صدای هق هقم از صدا بارون پیشی گرفت. باید به این حال و روزم فریاد می زدم. گلوم از شدت بغض درد می کرد .

ثانیه ای نگاه گنگش، غمگین و کلافه ماتم شد. به گریه افتادم و سری تکون دادم. دوبار با لحن متحیر و گرفته ای فرنگیسی زیر لب زمزمه کرد و با حال زاری که بغض دار بود گفت:

_متاسفم.

تو تاریکی و زیربارون دیده انچنانی بر زوایه صورتش نداشتم اما چشم های درخشان و نم دارش طوری دلتنگ نگاهم می کرد که دلم از برق کورکننده ش هوا فرار می کرد تا این ته مانده نگاه پشیمان و دلسوزانه ش دلم رو به رحم نیاره. صورتم رو با دست های گرم و نبض دارش قاب گرفت و با هردو شصتش اهسته اشک هام رو گرفت. نگاهش سرشار از عذاب وجدان بود. دلتنگ، نگران و...هزاران حس وصف نشدنی که سکوت غم انگیزی به لب هام زده بود به جز اشک هایی که اختیاری نداشتم. نمی تونستم و نمی خواستم

لحظه ای خودم رو جا دلدار بزارم؛ اما به خودم نهیب زدم اگر شبیه مع*شوقه سابقش نبودی ورق زندگیت برنمی گشت و نیازی به آوارگی چند ساعتِ خیابون ها نبود.

اینبار محکم تر ارنجم رو گرفت و با فشاری مجبورم کرد تکونی به بدن خشکم بدم. دوست داشتم مانعش بشم؛ اما اهنگ دل انگیزی که از اصابت دندون هام تو گوشم پخش می شد و لرزی که تو جونم بود به سختی بلند شدم و خودم رو بهش سپردم. دقیقه ای از گیجی و سیاهی چشم هام سر روی سینه پهنش گذاشتم. دستش رو دور شونه هام گذاشت و صدای بوسه ش تو مغزم اکو شد. حس دل انگیزی لحظه ای گرمم کرد... و صورتم رو گلگون. خم شد و دست چمدونم رو گرفت و چرخ های گلیش رو روی موزاییک ها گذاشت.

_از کی اینجایی...؟

غروب نزده اینجا بودم. چندساعتی می شد. قبل از اینکه واکنشی نشون بدم وحشت زده گفت:

_خدای من تماما خیسی.

خیس و گل الود. حالا با کمی روشنایی کامل می تونست ظاهرم رو ببینه. باید از این خفت و حقارت عق میزدم. تعلل نکرد و حرکت کرد. باهم وارد خونه شدیم. دست دراز کرد و پریز برق رو زد. مهتابی کم نور و زرد رنگی حیاط رو نسبتا روشن کرد. سبزی و بوی نمِ بارون زیر بینیم پیچید. نفسی از راه بینی کیپ شدم کشیدم و اشک هام رو با پشت دست پاک کردم. دسته چمدون رو بلند کرد و با داخل کشیدنش درب رو پشت سرمون بست. از کمرم گرفت و اهسته به سمت تراس قدم برداشتیم. چمدون رو گوشه تراس گذاشت و با باز کردن درب شیشه ای اول اجازه داد تا من وارد بشم.

DONYAIEMAMNOE

از هوا معتدل و سکوت مطلق خونه حس خوب و کمی وهم اوری زیر پوستم غلتید. نفس نفس زدن های خشکم به نفس عمیق و ترسیده ای رسید. از شدت خستگی و بی حالی درحال بیهوش شدن بودم؛مغز و منطقم اجازه عقب نشینی نمی داد. با تردید ایستادم. جلوتر از من وارد شد و به طرف اتاق خودش پاتند کرد. دقیقه ای بعد با ملافه بزرگ و سفیدی بیرون اومد. بی حرف روی نزدیک ترین کاناپه به من پهن کرد و با دزدیدن نگاهش گفت:

_میتونی اینجا بشینی تا وسایلتو اماده کنم.

سری بی رمق تکون دادم و نشستم. به سمت اتاقش رفت. خودش هم کاملا خیس شده بود. تو جام مچاله شدم. زانوهام رو بالا کشیدم و با حالت گهواره ای خودم رو به اغوش کشیدم. دقیقا نمی دونستم چرا اینجام...گرما زیر پوستم نفوذ کرده بود و پی به رفتار احمقانه م برده بودم. حتی اگر مجبورهم بودم نباید اینجا میومدم .کاش صداش نمیزدم یا به بهانه کیسه زباله بیرون نمیومد. به قدری روی سرامیک های سرد خونه بیهوش بودم که به خودم بیام و راهی اینجا بشم. پیاده از شرق به غرب کز کرده بودم. عجیب بود من که بدون اینکه یادم بیاد جذب مشتری می کردم و خونه می فروختم ؛ مسیرخونه طوفان رو از میدون هاشمی تا خیابون نواب رو بدون هیچ شکی طی کرده بودم و رسیده بودم به درب سفید اهنی .

دلم می خواست برگردم به عقب. برگردم به دوروز پیش یا چند ساعت قبل؛ حتما راه برگشتی بود. سرم به شدت درد می کرد. از نظر روحی و جسمی در عرض چندساعت داغون شدم. می ترسیدم بازهم دچار حمله بشم. از اتاقش بیرون اومد و تو اشپرخونه رفت. لباس های راحتیش رو با پیراهن طوسی رسمی تری و شلوار گرمکن زغال سنگی عوض کرده بود. با لیوان اب و ورق قرصی بیرون اومد. بالا سرم ایستاد. گونه م رو روی زانوهام گذاشته بودم و از بالا نگاهش می کردم.

_قرص خودته...تو وسایلات بود.

وسایلام! منظورش اسباب هایی که تینا و همتا بهش سپرده بودن؛ شامل شناسنامه، کارت ملی، قرص و...کلا وسایل ضروری. با اکراه دست بلند کردم و ازش گرفتم. نای چشم غره رفتنم نداشتم ولی شدید احتیاج به ارامبخش داشتم و خوابه چندساعته.

_تو اتاق همه چیز گذاشتم. میتونی دوش بگیری.

هنوز هم از دیدنم امتناع می کرد. چند ثانیه ای نگاهش کردم تا بلکه چشم هاش رو بالا بکشه و چند تیکه بارش کنم؛ اما این نگاه سنگین شده نتیجه ش جز اخم ظریف و نفس عمیقش نبود. من باید امشب صحبت می کردم. بدون اینکه قرص رو بخورم لیوان رو روی میز گذاشتم و با طمانینه بلند شدم. سعی کردم محکم با قامت کشیده و راست بی لرزش به سمت اتاقش قدم بردارم.

****

اتاقش به هم ریخته تر از چیزی بود که به یاد داشتم. دوسه تا کتاب قطور با ظرف میوه و تخمه پوست کنده پایین تختش بود و لپ تاپِ بازی که لبه تخت نامرتبش گذاشته بود. بی خیال قاب عکس های روی دیوار با خستگی دست بلند کردم و دکمه های مانتوم رو باز کردم؛ هنوز هم دست هام سر بود. دکمه اولی به دومی نرسیده برای صدمین بار حرف های مامان خوره مغزم شد. ازم خواسته بود دل به دل طوفان بدم. ریشخندی به حالّ روزم زدم.

نبود که ببینه عین خیالش هم نبوده چه بلایی سرم اورده؛ مشغول تخم خوردنّ و میوه پوست کندن به کارهاش می رسیده.!

مانتو و روسری خیسم رو، روی تخت سفیدش پرت کردم و به درکی بابت زیاد شدن کارش و لکه های قهوه ای تو دلم گفتم. وارد حمام شدم. ابعادش کوچیک بود؛ اما سرویس کامل و زیبایی داشت. حوله م رو روی جالباسی دیواری گذاشته بود؛ با کیسه بزرگی که مسلما مربوط به لباس های خیسم می شد. صابون، لیف و...صبرکن ببینم!

اون...اون می‌دونست که به اینجا میام...؟!همه چیز به نظر نو میومد؟

لبم رو به دندون گرفتم تا دوباره زیرگریه نزنم. من اینجا تو خونه طوفان توفیقی چه غلطی می کردم؟ کاش همه چیز انقدر سریع اتفاق نمیوفتاد؛ یه دونه قرص از تو روکش قرص جدا کردم و دستم رو زیر دوش اب گرم گرفتم تا اول از شر این سردرد لعنتی خلاص بشم .

DONYAIEMAMNOE

حوله م رو به تن زده؛ از مطمئن شدن عدم حضورش وارد اتاق شدم. همه چیز رو جمع کرده بود؛ به جز لکه های بزرگ نم دار روی روتختی که با مرتب شدنش بیشتر تو ذوق میزد. گِل های چرخ چمدونم رو گرفته بود و گوشه اتاق گذاشته بود.

روی زمین گذاشتمش و مقابلش نشستم. از توش پیراهن ساده بلند نخی گل دار صورمه ای با جوراب شلواری بیرون کشیدم. شبیه مانتو بلند و جلو بسته ای بود که مختص تابستون خریده بودمش. چشمم به دو، سه تا شال و روسری نخی گوشه چمدون خورد. همشون نبودن و مطمئنا جایی تو این خونه پیدا می شدن.

شال گل داری رو تو دستم گرفتم و با پوزخند تلخی بهش زل زدم.

تمام جمله ها و نگاهش رو می‌تونستم تو ذهنم کامل کنم؛ بودن این شال و حجاب بی معنی بود؛ خودم بهتر می دونستم چرا اینجام .

این سردرگمی و اجبار، وحشتناک نفس گیر و دیوانه کننده بود؛ به قول حجتی ادمی که به این سرعت زندگیت رو تو دست گرفته و خانواده ت رو راضی کرده مطمئن باش کارها بیشتری ازش برمیاد.

احساس خجالتم رو پس زدم. اروم شال رو سرجاش برگردوندم و به اشک هام اجازه باریدن دادم. به خودم قول دادم بیرون از این اتاق چشم هام رو کنترل کنم؛ اما غیر ممکن بود. ضربه ای که خوره بودم با هیچ رود ابی هم جاش پاک نمی شد؛ جاش همیشه یه گوشه قلبم میموند. حتی کوفتگی که از خستگی روح و جسمم بود با دوش اب گرم هم از بین نرفت؛ به هیچ نحوی نمی تونستم ذهنم رو منحرف کنم و به خودم بقبولونم چرا اینجام. احتیاج به زمان داشتم. لحظه ای نمی تونستم تمام اتفاقات امروز رو از جلو چشم هام کنار بزنم؛ فروختن خونه...رفتن تینا و همتا...حرف های مامان یا حتی حجتی. بدتر از اون دلدار گفتن از ته دل طوفان بود. برای هضم این وقایع وقت اضافه می خواستم نه یه تایم چند دقیقه برای تنفس.!

گویی همه چیز چون سیل تو اواره های زندگیم نشت کرده بود؛ به گل نشسته بود.

به کندی از روی زمین بلند شدم؛ حالا گوشه چشمی به تصویر قاب گرفته روی دیوار انداختم. برام جالب بود با اینکه شباهت زیادی به این زن داشتم؛ اما ذره ای زیبایی چهره ش به چشم نمیومد؛ جز غرور و بادی که به غبغب داشت و اخم ظریفی که تو عکس زیادی تو ذوق میزد!. شاید خود بین ترین ادم روی زمین به نظر بیام؛ اما من از اون زیبا و سرتر بودم. حداقل قوسی که روی بینش بود رو من نداشتم. لاغر و باریک تر بودم؛ حتی به نظر میاد اخلاق گند اون رو نداشتم.

امیدوارم طوفان به زودی تفاوت ها رو بفهمه و متوجه بشه زیبایی ظاهری ذات زیبا رو خلق نمیکنه. و اگر من شبیه اون بودم بی معطلی به قتل می رسوندمش!

DONYAIEMAMNOE

با اعتماد به نفس دستی زیر موهای خیس و وز شدم کشیدم و از اتاق با دهن کجی به خانم دیواری بیرون اومدم.

به اطراف نگاهی انداختم. تنها چراغ اشپزخونه روشن بود و صدای ضعیفی از توش به

گوش می رسید. فرصت رو غنیمت شمردم و به سمت اتاق دلبر رفتم. درب اتاقش نیمه باز بود. نورکم رنگ چراغ خوابش اتاقش رو روشن کرده بود انقدری که به راحتی می تونستم اون فرشته کوچلو رو ببینم. به سمتش کشیده شدم و بالا سرش ایستادم. پتو صورتیش رو از روش کنار زده بود و شیشه شیرش رو تو دست ها کوچلوش گرفته بود.

سرهمی سفیدی تنش بود. مژه های بلندش خیس و لب برچیده خوابیده بود. کوچلو من حتما به زور یا با بدقلقی خوابیده بود.

کوچلو من؟! سرم رو بالا گرفتم و برای جلوگیری از ریزش اشک هام پشت سرهم پلک زدم. من از کی انقدر تو نقشم فرو رفته بودم؟ با نوک انگشتهام نم زیر چشم هام رو گرفتم. دلم نمی خواست گریه کنم؛ اما دلم برای خودم ضجه و مویه می خواست.

روی زمین نشستم و دستش رو گرفته پوست نرمش رو لمس کردم. چشم هام رو بستم و پیشونیم رو به محافظ چوبی تختش تکیه دادم. احساساتی که از دلبر می گرفتم فوق العاده بود؛ ارامش و سبکی قفسه سینه ام؛ ریتم قلبم و مسکوت شدن سوت مغزم. کف دستم رو نرم روی گونه تپلش کشیدم. نق نقی کرد و خودش رو کمی کشید. پتوش رو بوییدم و بوسیدم. غرق رهایی و لذت شده بودم. این بچه چطور می تونست پدری به پلیدی طوفان داشته باشه؟

درب اتاق باز شد. سنگینی حضورش هوا اتاق رو گرفت. نفس کشیدن سخت شد زمانی که تصویر تاریکی از دختر مو فرفری پریشون حالی رو دست به دست دخترکش می دید.

تعلل و سنگینی نفسی که بیرون داد قلبم رو نبض دار کرد. آرامشم پرید. پتو دلبر تو مشتم جمع شد.

اهسته به داخل قدم برداشت. وای..نه... سکوت و ارامش این اتاق رو چندساعتی می خواستم؛ کاش می تونستم بهش بگم برگرد.!

DONYAIEMAMNOE

کنارم به فاصله دو بند انگشت نشست. گرما و حرارت تنش که کنارم قرار گرفت نفسم رو بی صدا و سینه م رو سوزوند.

پا راست رو زانو زد و چپ رو دراز کرد. پشت به محافظ ها تکیه داد و چشم بسته سرش رو عقب برد. حالا این من بودم که یک طرفه، دست به دست دخترش کنارش نشسته بودم و نیمرخش رو تو سایه می دیدم. خیره ش شدم . نگاهم سنگین میزد این رو از جمع شدن شونه هاش و اخم روی پیشونیش می فهمیدم.

با اینکه من رو نادیده می گرفت و به نگاه خیره م نگاه نمی کرد؛ اما ظاهرو چهره ش مضطرب و پریشون بود. شاید خسته و غمگین تر از من با ته ریش های نامرتبی که صورتش رو گرفته تر می کرد. طوفان توفیقی همیشه تو ذهنم یه مرد جوون زشت و تپل موزمار بود که صبح به صبح شش تیغ با صورت سفیدش با صدای بلند صبح بخیر خانمی می گفت. اگر به من می گفتن این ادمی که روبروت نشسته همون طوفان توفیقی که راه بیراه پخش میزت می شد و جانم، عزیزم، خانمی نثارت می کرد باور نمی کردم... باورم نمی کردم می تونست زندگیم رو زیررو کنه و ساعت ها مشغول خندیدن به این جک می شدم.

از یاداوری گذشته قطره اشکی از گوشه چشمم راه گرفت؛ خنده تلخی از بغض راه گلوم گرفته زدم و نیش دار گفتم:

_نتونستم جایی برم...خونه غصبی. هتل بی شناسنامه. خانواده طرد شده. ساعت ها موندم پشت درخونه ت باخودم کلنجار رفتمو خودخوری کردم تا اومدی. بازم نمی خواستم صدات کنم؛ اما دیگه جونی تو بدنم نمونده بود...میدونی که غشی م, مریضم...

DONYAIEMAMNOE

نفسم رو تیکه تیکه بیرون می فرستادم و بریده بریده حرف می زدم. دلم نمیخواست دلش رو به رحم بیارم قصدم صحبت با چاشنی نیش و کنایه بود. باید می فهمید چه بلایی سرم اورده.

آب دهنش رو قورت داد و سیب گلوش تکون خورد؛ اما چشم بسته با صدای خش داری گفت:

_تازه شدی یکی مثل من.

ثانیه ای مات بهش خیره شدم و اشک هام آروم اروم از چشم هام راه گرفتن. قلبم به شمارش افتاد.

پشت جمله حسرت وار و اندوهگینش پراز گلایه و یه دنیا درد بود. بغض داشت. اما مگر من خواسته بودم؟. سعی کردم مخاطب جمله ش رو نادیده بگیرم و با مناسب ترین کلمات حرف دلم رو به زبون بیارم. این مرد زیادی شکننده و عقده ای به نظر می رسید که با هرحرفی پرشی به گذشته میزد.

_من باعش شدم که از خونواده م روندیم؛ از همه بردیم؟

سکوت کرد. سیب گلو لعنتیش فقط با هرکلمه بالا پایین می شد.

_بی انصاف حداقل یکم غرور واسم میزاشتی... گناهه من چی بود؟ جز یه شباهت به زنی که مسبب تنهاییت بوده؟ زنی که کشتت؟

چشم های سرخش با مکثی به طرفم بازشد. رگ های خون تو سیاهی ها چشم هاش گم شده بود. تیره تیره...بدون حسی لب زد.

_نه...اما میخوام برای یکبارم شده مال من باشی. حتی اگر خودخواهانه باشه.

چشم های دوخته شده روی من ، تیره و التماس کننده بود؛ اما لحنش...

خیلی زور زدم تحت تاثیر قرار بگیرم. به نگاه خیره م ادامه دادم. مال اون بشم...خودخواهانه؟

مطمئنا از ته دل و با صداقت جمله ش رو ادا کرد. نه مست بود؛ نه خواب؛ اما دلم صاف نمی شد... نمی شد.

مسخره ست؛ اما به این حرف رسیدم؛ ادم ها از تنهایی به دشمنشون هم پناه میبردن. دلدار دشمنش بود. خودش رو می خواست عذاب بده با تصویر زنی که شبیه دشمنش بود برای رهایی از تنهایی.

اه کشیدم. من باید جا پا کی میزاشتم؟ باید روح کشته شده مردی رو التیام میبخشیدم؟.

با نیشخندی سری تکون دادم و زبونم چرخیده از عمق دلم حرف زد.

_من بهت فکر می کردم. از همون موقعی که بهم انگشتر دادی یا خیلی قبل ترش تو خوابم پیشونیم رو بوسیدی. خواب یا واقعیت رفتارت دلم رو لرزونده بود که به خاطرت تو رو مامانم واستادم... می خواستم به

همه بگم به جواب خواستگاریت فکر میکنم. شایدم از خیلی قبل تر فکرم رو مشغول خودت کرده بودی که به کسی مزاحمت های تلفنیت رو نمی گفتم یا نشون کسی پیام های عاشقانه ت رو نمی دادم...

دستی زیر بینیم کشیدم و با گرفتن دم و بازدمی، بغضم رو پس زده لبخنده نصفه نیمه ای زدم.

_اعتراف میکنم بهت عادت کرده بودم طوفان توفیقی. به مزاحمتات. به خانم گفتن اول صحبت. هنوزم نمیدونم دوست دارم مثل قبل سربه سرم بزاری یانه... ولی با اینکه قبلا ازدواج کرده بودی یا دلبرو داشتی کنار میومدم.

اشک هام رو گرفتم و با هق هق ریزی ادامه دادم.

_کاش بهم نمی گفتی شبیه کی م ....میزاشتی باورت کنم. حداقل گولم میزدی.

چشمی روی هم فشرده بازو بسته کرد. برق گذرایی از تو چشم هاش گذشت. میتونستم هیجان و شرمندگی رو از نگاهش از این همه اعتراف ببینم. به طرفم متمایل شد. هردو رو درروی هم تکیه زده به محافظ یه طرفه نشسته بودیم. برخلاف انتظارم لب به توجیه یا عذرخواهی نزد؛ حتی انکارهم نکرد و برای دلگرمی کلاه گشاد و دلنشینی با حرف هاش به روح زخمیم تزریق نکرد.

_قرار نبود بهت بگم خودت سرک کشیدی تو اتاقا...خودت عکسشو دیدی.

سری به چپ و راست تکون دادم.

DONYAIEMAMNOE

_نمیتونم طوفان حتی اگر از این جهانم طرد بشم یا همه رو ضدم کنی نمی خوام جای زنی باشم که یازده سال فراموشش نکردی و عکسشو رو دیوار خونه ت داری... من نمیخوام تو گیجی صدام بزنی دلدار یا جای کسی باشم که خیانت کرده... تو میخوای همون بلایی رو سرم بیاری که سر دلدار اوردی. نمیخوام طناب اجبار، زندگی منم سیاه کنه... من ادم این بازی نیستم.

از این همه جدیت تعجب کرد. بهتش زد و لب هاش نیمه باز برای زدن حرفی بازو بسته شد. مکثی کرد و با گرفتن نگاهش و لحظه کوتاهی خیرگی به زمین سربلند کرد و با گرفتن مچ دست ازادم گفت:

_تو شبیه خودتی فرنگیس...من نمیخوام جایگزین کسی بشی یا واسم نقش دلدارو بازی کنی. تو حتی با همه دخترایی که میشناسم فرق میکنی؛ خانم، باوقار، متین، صبور و...

مکثی کرد.

_زیبا...تو میتونی ارزو هرمردی باشی ولی من فقط میخوام مال من باشی؛ نه ارزو هرکسی.

دست هاش قاب صورتم شد. بی اراده دست رو دست های گرمش گذاشتم و سرشده خیره تو عمق چشم هاش دل به دلش دادم.

_من یازده ساله تو این خونه خلوت، تو خلوتِ خودم؛ هردقیقه و ثانیه اش اون سال ها رو مرور می کردم. به جز زمان هایی که کنارِتو؛ حتی اتاق بغل، به فاصله هوای نفست پیشم بودی. همه چیزو فراموش می کردم چون تو هواییم می کردی....اما به قدری تو گذشته غرق شدم که بفهمم کسی رو اجبار به موندن؛ به خواستنم نکنم. من ادم نرمالی نیستم ...من فقط میخوام بدونم زنی که یکبارکشتمش و تو قلبم پرورشش دادم. زندگی باهش چه شکلی؛ چطور میشه زندگی بی دغدغه، بدون گذشته داشت. شاید باورش سخته؛ اما همون ادمی که کشتم باعث میشه دیگه به چیزی، به کسی فکر نکنم.

قطره اشکی از گوشه چشمش چکید. بغض کرد. مردمک های چشم هاش از اشک ناعادله درخشید.

نمی خوام یه دلدار دیگه وارد زندگیم بشه. من فقط تو رو میخوام...با این روحیه با این شخصیت ادمی که بگه بهم عادت کرده ؛ حتی اگر دوستم نداشته باشه. دلدار واسه من خیلی ساله مرده؛ جز نفرت؛ جز حس انزجار ازش گوشه دست رو قلبش گذاشت_ این قلب نیست. چطور میتونم به زنی فکر کنم که منو کشت یا فردا روزعروسیم بهم خیانت کرد؟. اون عکسا روی دیوار؛ دلدار گفتنام _ به پیشونیش زد_ از این مغز لعنتی میاد. یازده سال این کابوس واسم شده عادت؛ شده دردی که میخوام فراموشش کنم .

اهسته کف دستم رو بوسید.

_من موندنی نیستم...دیریا زود از زندگیت میرم. فقط به اندازه یه نفس مادرم، پاک کردن گذشته میخوام باهم زندگی کنی. میخوام خودخواهانه یه زندگی ارومی رو واسه هم بسازیم. میخوام لمس کنم زندگی با زنی که یکبار...

دست رو لبهاش گذاشتم و با لب های مرتعش ناشی از بغضم گفتم:

_چرا این حرفارو از اول بهم نزدی...؟ چرا با ابروم با خانواده م بازی کردی؟.

_میدونم اذیتت کردم...میدونم چه بلایی سرت اوردم... اما نمی خواستم از دستت بدم، دیگه نمی خواستم ریسک کنم تو روزی که عکس دلدارو دیدی حرف اخرتو زدی.

با حرفش بغض میشنه تو گلوم. خوشبینانه منتظر جمله دو حرفی بین جمله هاش می گشتم. دلم میخواست از صدای بم خش دارش بشنوم "دوستت دارم."

_من فقط میخوام زندگی کنیم...میخوام مادرم نفس های اخرش خوشبختی پسرش رو ببینه. میخوام ابرومو پس بگیرم و با سربلندی ببرمش تو شهرش؛ پیش خانواده ش. میخوام دخترم چیزی از گذشته پدرش ندونه اسم مادرش تو شناسنامه ش سفید نباشه.

با انگشت شصت نوازشی دست روی گونه م کشید و زمزمه وار ادامه داد.

_میخوام بفهمم زندگی با زنی مثل تو چه شکلی. زمان نداره یه سال دوسال شایدم یه ماه ولی میرم تا دیگه عذاب نکشی. میرم با تصویرو پس زمینه ذهنی خوبی که از هم پیدا می کنیم. میرم و به همه توضیح میدم چه بلایی سرت اوردم.

از انتهای کلامش از انتها بغض و رنج صداش هق زدم و با چشم های تار از پس پرده اشک نالیدم:

DONYAIEMAMNOE

_پس من چی؛ فکر منو کردی ؟

می خواستم بگم پس وابستگی که تو جونم می اندازی یا علاقه ای که تو قلبم می کاری ؟ اسم دخترت میاد تو شناسنامه م مهم نیست؟

تو صورتم خیره شد. کلافگی تو چهره ش بی داد میکنه. می خواست حرف دلم رو از نگاهم بخونه اما با جدیدتی که به کلامش داد نبض قلبم رو روی هزار برد و احساسی که از تنم استعفا داد.

_تو از اولم به رضایت خودت با من نبودی که بخوای چیزی رو از دست بدی.

صدایی تو مغزم اکو شد. چیزی رو ازدست نمیدادم.؟

_اگر چیزی رو فراموش نکردی؟ اگر نتونستیم واسه هم تصویر خوب بسازیم؟ اگر انتقام دلدارو ازم گرفتی؟ اگر رو قولت نموندی ابرو پس ندادی؟

بوسه ای رو پیشونیم زد و پیشونی روی پیشونیم چسبونده زیر لب زمزمه کرد.

_سخته بگم پابه پام باش زخمامو التیام بده اما مطمئنم باهم حلش می کنیم. به این راحتیا که میگی نیست. من نه اهل انتقامم نه زدن زیر قولم به جون دلبرم نمیزارم اخرش به بی ابرویی ختم بشه. به تلخی کام تو. بزار برای یکبارم شده به همدیگه فرصت بدیم.

لبخند زدم. به ارامش و جدیت پس حرف هاش. نفس عمیقی از لبخندم زد. رضایت رو گرفت. ناشناخته ترین لبخند و بله عمرم رو دادم. نفهمیدم چطور خام حرف هاش شدم یا صفت خر شدن به خودم بدم اما شدم. تونست کلاه گشاد و دلنشینی سرم بزاره. پشت حرف هاش پراز اعتماد و دعوت کردنم به یه مبارزه سخت بود. من هم دلم می خواست زندگی کنم حتی اگر کوتاه باشه یا به قیمت عاشق کردن مردی که نسبت بهش بی احساس نبودم. دلم می خواست تو میدون، حریفِ رغیبم بشم و خاطرات ذهنش رو تو عشق فرنگیس غرق کنم. شاید میخواستم به خودم بقبولونم این حس و کششی که بهش دارم بی دلیل نیست. دلم می خواست این مرد؛ این زندگی رو کشف کنم. من با خودم هم لج کرده بودم...دلم می خواست تا اخرش برم. طوفان و دلبر می تونستن متعلق به من باشن. می تونستم ارامش این خونه رو برای همیشه به نام خودم ثبت کنم. من اگاهانه می دونستم و می فهمیدم طوفان از ترس گذشته و فراموشی خاطرات تلخش به من به صورت دشمنش پناه اورده تا به ارامش برسه. اما هیچ چاره ای هم نداشتم خانواده م رو فقط می تونستم با بازیگر قهاری شدن پس بگیرم. من باید همه چیزرو به اون بالایی می سپردم و وارد عمل می شدم .

بخش هفتم....

کف دستم رو به شلوارم کشیدم و رنگ چایی ها رو برای دهمین بار چک کردم. خوش رنگ بود اما با گذشت یک ربع سرد شده بود. منتظر ایستاده بودم تا مثل هر عروسی صدام بزنن اما هنوز برای دوکلام حرف و جمله مونده بودن. جو خونه ساکت بود؛ فقط گاهی صدای فین فین مامان و "بابا بابا" گفتن بی تاب دلبر این سکوت رو برهم میزد. مضطرب گوشه ناخنم رو می جویدم و خیره به سبد گل بزرگی که روی اپن بود و دیدم رو محدود می کرد شدم.

به قدری بزرگ و خوشگل بود که نتونستم با زور کمم از دستش بگیرم و بالاجبار دو نفری رو اپن گذاشتیم.

دلبرهم پا پیچ شلوارش شده بود و از بدو ورودشون احساس غریبی می کرد. بابا بابا می گفت و سعی می کرد پشت پدرش پنهان بشه. هردو از این وضعیت به جای گریه خنده عصبی و استرسی تحویل هم دادیم. زیر لب با غرغری بهش فهموندم این چیه خریده؟...اون هم از روی سادگی و نا بلدی لب زد...زشته؟ نه، بی نهایت زیبا بود. رزهای رنگی بین پیچک های سبز حدود صدتایی می شدن که به زیبایی چیده شده بودن و به شکل دو قلب زرد و قرمز درکنارهم اومده بودن...فوق العاده سبد گرون و تکی بود اگر همه چیز عادی بود احساس غرور می کردم و خاطره شیرینی از این سبد گل می شد.

زیر نگاه سنگین پدر و مادر تعارف به نشستن کردم. نه مامان نه پدر حتی به استقبالش نیومدن و ذره ای از جاشون تکون نخوردن. پدر از اول مثل طلبکارها نشسته بود. مامان هم از ترس پدر جرات نمی کرد رو نشون بده فقط با سر بهش سلام کرده بود. اما اون خم شد با خوش رویی شونه بابا رو با احترام بوسید و سلام گرمی کرد. سر مامان هم از روی چادر رنگی بوسه کوتاهی زد که هق هق مامان بلند شد و چادر رو صورتش کشید. معذب از رفتار خانواده به سرعت تو اشپزخونه محو شدم. با اینکه می دونستم محاله صدام بزنن؛ اما امیدوارانه منتظر بودم تا کوتاه بیان و حداقل مامان به جانبداری از من باب صحبت رو باز کنه.

نگاهی به ظاهرم کردم...کت و شلوار شکلاتی تنم بی نهایت ظریف و خوش فرمم کرده بود. روسری کرمم رو کمی گرهش رو شل تر کردم و دریک تصمیم انی سینی رو بلند کردم و بسم الله گویان وارد حال شدم. اونقدر عزت سرش نذاشته بودن که قسمت پذیرایی و بالا خونه بنشونش.

سرش رو پایین گرفته بود و با دست پشت دست دلبر رو نوازش می کرد. پیشونیش خیس بود و مدام با دستمال پارچه ای عرقش رو می گرفت. بدتر از من معذب و از وضعیت موجود عصبی و کلافه شده بود.

از هیجان دلبر نگاهش به من افتاد.

_سلام...

سلام بی معنی بود فقط از نگاه چراغونی و پرتحسینش هول و دستپاچه شدم.

لب هاش با لبخنده اطمینان بخش و پر محبتی از هم باز شد. دلبر با دیدن من تو بغلش تکون خورد و قصد پایین اومدن و بازیگوشی داشت که محکم گرفتش و نزاشت از بغلش بیرون بیاد.

بابا از شگفتن چهره ش به طرفم سرچوخوند. اخمش عمیق تر شد و طوری پوزخند صداداری زد که خجالت زده رنگ به رنگ شدم. با اینکه راضی به این ازدواج بودن و تقریبا روشن شده بود بی تقصیرم و رابطه ای نبوده؛ اما بازهم کینه به دل گرفته بودن.

با دلهره ای که تو جونم نشست به سمت پدر قدم برداشتم. هران منتظر بودم این مجلس اجباری رو به هم بزنه و می دونستم تا حرف های دلش رو به طوفان نزنه دست بردار نیست.

خم شدم و سینی رو مقابلش گرفتم. حتی به احترام دخترش لباس مناسب ورسمی تری نپوشیده بود. چقدر از این بابت خجالت کشیدم و مامان حرص خورد.

بدون اینکه نگاهم کنه دستم رو پس زد به طوری که نزدیک بود سینی کج بشه و چایی ها روی زمین بریزه.

DONYAIEMAMNOE

برای جلوگیری از ریزش اشک هام لب گزیدم. جلو طوفان نمی خواستم اینقدر ابروریزی بشه اما من هنوز خانوده ام رو نشناخته بودم. همین که رضایت داده بودن در این دوهفته تو خونه م شب رو صبح کنم و متقاعد شده بودن طوفان پا به این خونه بزاره باید می فهمیدم چه نقشه ای در سر دارن.

خوش بینانه فکر می کردم سکوت این دو هفته و قهره شون برای تنبیه م کفایت می کرد. اما ناراحتی و باد کردن پدر از دو روز پیش بود که متوجه شده بود مادر طوفان زمین گیره و هیچ اختیاری از خودش نداره. به هربهانه ای قصد برهم زدن این مراسم رو داشت اما به اصرار مامان و من راضی شده بود با اسفناک ترین حالت ممکن این خواستگاری رو برگزار کنه.

قبل از اینکه به مامان برسم و چای تعارف کنم با چشم و ابرو به پدر بهم فهموند از ترسش نمیتونه چای برداره. رفتارها و دست به دهن بودن مامان بدتر عصبیم می کرد. انگار نه انگار تا دوهفته پیش خودشون راضی به این ازدواج بودن و فقط می خواستن از طوفان زهره چشم بگیرن اما حالا....

با لبخنده تلخی که خواه ناخواه روی لب هام نشست به سمت طوفان چرخیدم. چشم ازم برنمی داشت و چهره ش با تموم تلاشش گرفته و غمگین به نظر میومد. دستم از خجالت و استرس می لرزید.

بغض کرده بودم و هاله ای از اشک تو چشم هام مشخص بود اگر طوفان نبود بابت رفتار خانوده م های های زیرگریه میزدم. مگر من چندبار خواستگار به این خونه راه داده بودم که بتونم به تنهایی مجلس رو به دست بگیرم. از همه بدتر دلیل این رفتارو توهین هاشون رو می دونستم و بدتر عذاب می کشیدم. طوفان از همه جا بی خبر گمان می کرد علتش پخش عکساست و ذره ای هم شک نمی کرد علت مادر پیر وزمین گیرش می تونست باشه.

به طرفش خم شدم و با صدای مرتعشی بفرماییدی گفتم.

اون برعکس من ظاهری هم شده لبخنده عمیقی به روم پاشید و فنجون چایش رو برداشت و دستت دردنکنه غلیظی گفت.

کاش هیچ وقت واسش شرط این رسم و رسومات رو نمی زاشتم. خانوده م علنا در این شرایط تنهام گذاشته بودن. نگران از فضا و جوی که واسش ساخته بودن تو دلم رخت می شستن . سینی رو روی میز گذاشتم و نزدیک ترین جا به طوفان برای نشستن انتخاب کردم. نمیدونم چرا اما درکنار اون بیشتر احساس راحتی می کردم و از استرسم کاسته می شد. گوشه ها کتم رو روی رون پام کشیدم و انگشت هام رو مضطرب به هم قفل کردم.

پدر انگار اومده بود مراسم عزا با اخم سکوت کرده بود و مهر خاموشی به لب هاش زده بود. مادرم از اول تا اخر نگاهش زوم دلبر بود و با حسرت اشک می ریخت. کسی حرفی نمیزد و حضور من جو رو بدتر کرده بود. اگر نفر سوم و غریبه ای مثل حجتی حضور داشت حداقل جرات پیش کشیدن اصل مطلب رو داشت و با زبون چرب و نرمی مجلس رو به دست می گرفت. طوفان دوروز پیش زمانی که تماس گرفته بود بابت

هماهنگی قیدکرده بود شرایط مادرش مساعد نیست وبالاجبار باید به تنهایی بیاد از طرف مادرش هم عذرخواهی کرده بود.

پدرهم قصد کنسلی مراسم رو داشت تا حال مادرش بهتر بشه که گویا طوفان مجبور میشه پشت تلفن همه چیز رو از وضعیت مادرش بگه.

با این وضع پدر بدتر لج و ترش کرده بود. یک شبه نظرش عوض شده بود و دو شبانه روز خونِمون رو تو شیشه کرد از اینکه مادرش زمین گیره و گریه های مامان که صبرم رو لبریز کرده بود.

هنوز هم کسی قصد شکستن این سکوت رو نداشت. دلبرهم بهانه می گرفت و دوست داشت به ظرف شیرینی خامه ای که روی میز گذاشته بودم دست بزنه. طوفان خسته از این کشمکش و نق نق های ریزش با اخم ظریفی محکم روی پاش نشوندش و توپید: بشین بابا...

دلبر لب نازکی چید و به قفسه سینه ش چسبید. از اینکه به خاطر جو دعواش کرده بود ناراحت شدم و بی توجه به نگاه مامان خم شدم و با لبخندی دست دلبررو گفتم و با لحن بچگانه ای به ظرف شیرینی اشاره کرده گفتم:

_دخترمون شیرینی میخواد...؟

دلبر نرم شده از بغل پدرش پایین اومدو با تاتی تاتی اروم و با تردید مقابل ظرف شیرینی انگشت به دهن با نیم نگاهی به مامان و پدر ایستاد. تو این هیرو ویر وجود دلبر غنیمت بود لبخنده هرچند محوی به روی لب هام می اورد. پیراهن پرنسسیش با کت و شلوار سورمه ای وپیراهن ابی نفتی پدرش ست شده بود.

ظرف رو بالا بردم و جلوش گرفتم ذوق زده با چشم های چراغونی شده نگاهش رو به سمت پدرش چرخوند تا اجازه بگیره که طوفان با لبخنده محو خسته ای " بردار باباجونی" گفت. به روش لبخند زدم از این اجازه دادن و لحن غریبی که صداش داشت. خسته و کلافگی صورتش رو قرمز کرده بود و مطمئنم فشارش بالا زده بود.

بی معطلی دلبر با دست های کوچیکش وسط شیرینی ها زد و یکی برداشت. مقابل دهنش گرفت و گاز محکمی بهش زد. صورتش به ثانیه ای پر خامه شده بود که باعث خنده از ته دلم شد. اروم با دستمال شروع به پاک کردن صورتش کردم و قربون صدقه ش می شدم.

همین که خیالش راحت شد میتونه کمی بیشتراز پدرش فاصله بگیره شروع به راه رفتن دور خونه کرد.

پدرکه تماما شاهد عشق من به دلبر بود پوزخنده صداداری زد و روبه طوفان گفت:

_با یه بچه پا شدی اومدی خونه من... ؟ میزاشتی چند نفردیگه م صیغه می کردی...چندتا دیگه م پس می انداختی و ابرو دخترمو میبردی و بعد با افتخار اینجا می شستی.

طوفان متعجب از لحن پدر نیم نگاهی به من که اب شده لب می گزیدم کرد. کمی وقفه ای انداخت تا جمله های پدررو پایین بالا کنه. با جسارتی که تو چشم هاش بود تو مردمک های قرمز پدر خیره شده گفت:

_از اولی خیری ندیدم اقا اذین که پناه یکی دیگه شدم؛ اما اگر شما اجازه بدین...میخوام دخترشما اولین و اخرینش بشه.

تقریبا جواب و رفتار دندون شکنی محسوب می شد مامان چادرش رو به لب گرفت و اخم پدر شدت گرفته لب باز کرد تا حرفی بزنه که طوفان با بالا بردن دستش مانع شد و با صدای رسا ادامه داد.

DONYAIEMAMNOE

_اجازه بدین اول به عنوان خواستگار بدون پیش زمینه ای به هم معرفی بشیم. بعد شما هر تصمیمی گرفتین بی چون و چرا نه، من میگم نه؛ نه فرنگیس.

با سکوت پدر کمی از استرسش کم شد و اعتماد به نفسش دوچندان. سرجاش جابه جا شد و با کشیدن دستمال روی پیشونیش گفت:

_من اولین باره خواستگاری میرم اونم بدون بزرگتر...همسراولم... خب، فامیل بودن... عموم هم پدرم بود هم بزرگترم...مادرم سرحال تر بود و میتونست حرف بزنه.

با لبخنده تلخی نگاهش رو به طرفم چرخوند؛ مخاطبش من شدم مراسمی نداشتم...نه خواستگاری درست حسابی نه عروسی که به سرانجام برسه. فکر می کردم همه راضی ان.

_نگاهش رو به پدرم داد ومن مات اون حسرت صداش به نیمرخش خیره شدم_اینا رو نمیگم تا بحث زندگی گذشته م رو پیش بکشم. میخوام بدونید منم بار اولمه ؛ حتی اگر یه بچه تو بغلم باشه نمی دونم اینطور مراسم ها چه شکلیه چه قواعدی داره...ازتون میخوام بزرگتری کنید اقا اذین تا بعدها نه حسرتی برای من بمونه نه فرنگیس.

نفسی گرفته بدون اینکه سرش رو بالا بیاره و چهره گرفته و باد کرده پدر رو ببینه گفت:

_امشب به خودم این جسارتو دادم اقا اذین دخترتون رو خواستگاری کنم. شرایط فراهم کردن یه زندگی نسبتا خوب رو دارم. خونه، ماشین و درامد و کاری که اسایش و رفاه دخترتون رو تامین میکنه. اخلاق و رفتارهم با یه شناخت نسبی بهش رسیدیم بقیه شم تا زیریه سقف زندگی نکنیم درکش نمیکنیم.

مکثی کرد. نرمی که پشتش دنیا تردید و دل دل کردن بود تو چشم های پدر دیدنی بود. مامان انگشت به دهن به لب های طوفان چشم دوخته بود که چقدر قشنگ و محکم کلمه ها از بینشون هجی می شد.

_نمیخوام کاری که کردم توجیه کنم. اما بهتر از من می دونید قصد و نیتم چی بود اگر می خواستم فقط ابروکسی رو ببرم اینجا نشسته بودم. من...

عرق روی پیشونیش رو گرفت و با حفظ ارامش گفت:

_میخوام زندگی کنم.

از نگاه مشتاق و تحت تاثیر گرفتم که با گونه ها گلگون تماشاش می کرد و منتظر ادامه و خاتمه بحث بود پدر پوزخند زد و چشم تو چشمش شده سری متاسف تکون داد.

_کارتو توجیه کنی؟! معلوم نیست تو شهر غریب چه بلایی سرش اوردی که صداش در نمیاد. الانم از بستن دهن مردم اینجا نشستی میدونم که میخوای ابروتو پس بگیری.

گوش هام داغ کرده چشم هام رو عصبی بازو بسته کردم. به طرف مامان سرچرخوندم. تمام دردو دل ها و گفته هام رو کف دست پدر گذاشته بود. مامان لب گزیده چادرش رو مضطرب جلو کشید متوجه نگاه خصمانه و دلخورم شد. با دوتا عکس چه برداشتی کرده بودن؟

طوفان خونسرد تر از قبل خودش رو نباخت و تو چشم های پدرم زل زده گفت:

_من با رضایت فرنگیس اینجام... هر رابطه ای هم بوده به جز پخش اون عکس ها با هوش و درایت خودش بوده. برای پس گرفتن ابرومم خودش قبول کرده همراهم بشه .

در همین حین دلبر به سمت طوفان اومد و از استین کتش رو گرفت تا بلندش کنه. میخواست چیزی رو بهش نشون بده و "پاشو پاشو" نامفهموی می گفت.

پدرکه گویا بهانه دستش اومده بود و از این حق به جانبی طوفان عصبی و حرصی شده بود نمی تونست مخالفتی کنه چون قبلا خودش من رو پیشکش کرده بود و من هم حرف هام رو با طوفان زده بودم. چند ثانیه به کلنجار رفتن دلبرو طوفان که با ارامش باهش صحبت می کرد نگاه کرد طوفان بی حواس و بی قصد به دلبر گفت:

_به خاله فرنگیس بگو.

با دندون های که از فرط فشار رو هم میسابید به طرف من چشم غره وحشتناکی کرد یعنی دیدی؟ و رو به طوفان با لحن گزنده ای گفت:

DONYAIEMAMNO

_میخوای از دخترم لَلـه بسازی..میخوای ازش سواستفاده کنی. چقدر دیگه باید ببینم ابروشو ابرومو ریختی و ازش هیچی نزاشتی؟.

طوفان لبهاش رو محکم روی هم چسبوند و در سکوت و با صورت جمع شده دلبرو روی پاهاش نشوند تا دیگه تکون نخوره .

از اول به روی پدر نگاهم نمی کرد؛ فقط نگاهش رو به لب های پدر می دوخت. چشم هاش رو محکم بازو بسته کرد و با صدای گرفته و ناراحت گفت:

_تمام زندگیم دخترم و مادرمم. هم شما هم فرنگیس از وضعیتم اطلاع داشتین. روزی که به شرکت اومدین و دست روم بلند کردین تمام حرفا زده شد.

سعی می کرد با احترام جواب پدر رو بده. می دونستم چقدر روش فشاره...پدراگر نیش هم میزد لحن و صدای جدی و کلفتش زخمی که روی قلبت میزد رو چندین برابر می کرد. لَ له بچه ت رو چنان بلند گفت که دلبر انگشت به دهن از سرجاش جم نخورد و با ترس و لرز به پدر خیره شد.

_مادرتو کی جمع میکنه اونم نیاز به شناسنامه داره؟

مادر هق هق ریزی کرد و چادرش رو تا روی صورتش کشید. موجی از وحشت تو دلم افتاد. اینکه پدر از همه چیز خبر داشت بدتر نگرانم کرد. چشم هام گرد شد و بالا سرم یه علامت سوال گنده پدیدار شد. سرچی رضایت به این ازدواج داده بودکه حالا پشیمون شده بود و مادرش رو بهانه می کرد ؟ چرا من از جریان شرکت به جز چیزی که حجتی بهم گفت بی اطلاع بودم؟

_مسئولیت دلبرو مادرم به عهده کسی نیست. تمام مسئولیت اونا با منه .

برگشت و نگاهم کرد. داغون بود. می فهمیدم و دیده بودم چقدر با احترام و جونه دل زحمت مادرش رو می کشید می فهمیدم و می دیدم چقدر زدن این حرف سختش بود که با هرجمله صورتش رو پاک می کرد.

کاش اصلا این مراسم مسخره نبود یا طوفان به گونه دیگه ای با پدرم اشنا می شد بااینکه اشتباه خودش بود و با پخش کردن اون عکس ها اعتماد پدر رو سلب کرده بود اما بازهم دلم راضی نمی شد به این خرد شدن اون هم با دونفر از بازمانده ها زندگیش. به جز ناظر بودن کاری از دستم برنمیومد فقط عصبی لب می گزیدم و می خواستم از حرف هاشون چیزی سردربیارم.

_برو پی کسی که دلش به دلت باشه پسر... با پخش کردن چند عکس ساده کسی واست زن نمیشه. من دخترمو میشناسم اهل زندگی نیست. با دوکلوم و دو جمله دلش واست سوخته دوروز دیگه م همه چیز یادش میره. خسته میشه. دخترمن اهل بیرونه، اهل کار و فعالیت تو اجتماعه اهل بچه جمع کردن نیست. عمری برای درسش برای کارش زحمت کشیده رو روی من ایستاده. نمی تونه با وضعیت زندگیت کنار بیاد...

با مشکلی م داره نمیتونه نرمال رفتار کنه شاید تو بعضی شرایط نتونه حالت ها عادی داشته باشه. ممکن تو هرحالتی تشنج کنه.

سرم سوت کشید. حرف های مامان رو میزد. می خواست از این حرف ها به کجا برسه مثلا می خواست طوفان رو پشیمون کنه شبیه جنس بنجل؟ مسلما پدر و مادرم بهتر از هر کسی میدونستن مریضی من ربطی به ازدواجم نداشت.

رنگ به روم نموند بود و علنا فقط با چشم های اشکی و دهن نیمه باز نگاهش می کردم. پدر با حرف هاش من رو یه موجود مریض و حقیر معرفی کرده بود؛ ادمی که از پس خودش هم برنمیومد. وای به روزی که از توهماتم می فهمیدن.

دلبر به یکباره به جیغ انداخت طوفان مستاصل نمی تونست ارومش کنه بدتراز می لرزید و صورتش قرمز شده بود. هرسه سکوت کرده بودیم و متحیر به درگیری با دخترش خیره شده بودیم. تو چهره پدرهم اثرات دلسوزی و نگرانی بود به مامان اشاره زد تا کاری کنه. دلبر از جیغ و بی تابی هلاک شده بود طوفانم به زور می خواست رو پاهاش نگهش داره؛ مطمئنم هیچ وقت چنین رفتاری باهش نکرده بود. مامان به قصد بلند شدن نیم خیز شد که من زودتر بلند شدم تا بغلش کنم. اجازه نداد و بااخم و شاید با لحنی که من در اون شرایط به دل گرفتم تشر زد "الان اروم میشه" یعنی تو دست نزن. عکس العملش ناشی از رفتار پدر بود. کوتاه نیومدم بچه اذیت می شد و طوفان از لرز دست و خشم نمی تونست به خوبی تمرکز کنه و با فشار به پهلوهاش قصد اروم کردنش رو داشت.

DONYAIEMAMNOE

_بدش به من طوفان بچه از دست رفت.

یکدفعه سرش بلند کرد و با چشم های سرخ و برزخی بی حس تماشام کرد؛ منتظر تجزیه تحلیل نگاهش نشدم...به قدری عصبی بود که می ترسیدم نگاهش کنم. همین که دست هاش از دور دلبر شل شد بغلش کردم و به طرف اشپزخونه پاتند کردم تا کمی اب به خوردش بدم. تو بغلم دل می زد و تا لحظه اخر به پدرش نگاه می کرد. دستم رو زیرشیر اب گرفتم و ابی به صورتش زدم از خنکی اب کمی اروم شد و از گریه هاش کم شد.

صدای طوفان به یکباره بلند شد.

_شما مشکلت با من چیه؟

_مشکلم با دورنگ بودنته. باروراست نبودنت.

_چون نگفتم مادرم زمین گیره؟

از بغضی که تو صداش بود لب هام بی اراده لرزید و به گلوم دست کشیدم تا من جلو درد بغضم رو بگیرم.

_مثل ادم از اول میومدی میگفتی باهم حرف میزدیم...کمکت می کردم.

بوسه ای به سرش زدم. لیوان رو پر اب کردم و نزدیک لب هاش گرفتم. اروم اشک هاش رو گونه هامی ریخت. نفهمیدم چه جوابی طوفان داد که پدر با صدای بلند فریاد کشید.

_تو چطوری تو زندگی دخترم پیدات شد؟

نفس نفس زدن های پدر رو از خشم می شنیدم. طوفان با کمی مکث اروم و شمرده شمرده گفت:

_شما به من قول دادین. نمیتونید زیر قولتون بزنید. میتونم من...

بی توجه به دلبر لیوان رو از لب هاش دور کردم و از تو اشپزخونه بیرون پریدم. بقیه جمله اش رو نشنیدم.

به هم دیگه چشم دوخته بودن؛ وشبیه دو دشمن گارد گرفته بودن. لحظه باور نکردنی بود و اصلا نمی تونستم چطور توصیفش کنم. مامان بدتر از من رنگش پریده بود و هر لحظه منتظر گلاویز شدن این دو مرد بود. دلبر سرش رو بی حال روی شونه م گذاشت. خواستم به حرف بیام و جیغ بزنم که تمومش کنید که پدر با روی بد به طرفم سرچرخوند و با اشاره ای به دلبر گفت:

_این ادم همینو میخواد...میخواد تو رو وابسته دخترش کنه.

طوفان سرش رو پایین گرفت و با دست های مشت شده و فکی که سفت شده به گل های قالی خیره شد. قدمی جلو برداشتم. هنوزهم از شدت استرس از درون می لرزیدم و این فشار رو با محکم فشردن دلبر پنهون می کردم. رفتار پدرو حالت پشیمونی چشم هاش رو درک نمی کردم اونی که من رو به این قضیه

هل داد خودش بود. به خاطرحرف هایی که بهم چسبوندن و رضایتی که داد؛ باید حرف میزدم باید می گفتم.

_بس کن بابا این حرفا رو به کی میزنی...؟ تو خودت راضی بودی قبل از اینکه حرفامو بشنوی...خودت قرارمدار باهش گذاشتی ارزو خوشبختی واسم کردی؟ یادته گفتی دیگه دخترت نیستم؛ به مامان گفتی بهم زنگ بزنه؟ حالا که حرفامو باهش زدم راضی م به این ازدواج میخوای بزنی زیر همه چیز؟

پدر دم وبازدم عصبی گرفت با تکون دادن سرش گفت:

_چون نمی دونستم میخواد تلافی گذشته رو سرت در بیاره...این ادم نرمال نیست دختر... پر از عقده ست. می خوای اول زندگی بار دونفر دیگه رو به دوش بکشی تو این زندگی رو میخوای؟

با جابه جا کردن دلبرتو دستم نیم نگاهی به طوفان که سرش رو لحظه ای بلند نمی کرد انداختم. سکوتش دلم رو به درد می اورد هیچ وقت اینقدر بی پناه ندیده بودمش مطمئن بودم به احترام پدر حرفی نمیزد. متاسف گفتم:

_گذشته چیه بابا...؟ اینکه بچه داره یا با ندونم کاری کسی مادرش زمین گیر شده؟ به نظر شما کسی که مادرشو جمع میکنه نرمال نیست ؟ بچه ش رو به نیش میکشه نمیزاره اب تو دلش تکون بخوره نرمال نیست؟ باید تا اخر قید زندگی رو بزنه؟

بغضم رو قورت دادم و اشکم دراومد. پدر هنوزهم با اخم تماشام می کرد و منتظر بود با اتمام حرف هام دوباره جوابم رو بده. مصمم تو چشم هاش خیره شدم و گفتم:

_قضیه شرکت چیه بابا؟ چطور راضی شدی؟

حتی حدس هایی که تو دلم میزدم دلم رو به درد می اورد. پدر رنگش پرید و نگاه وحشت زده ش رو بین مامان و طوفان چرخوند.

_به خاطره سهام ارمان؟

چشم هاش رو عصبی رو هم فشرد و با باز کردن لب هاش صدای طوفان بلند شد.

_سهامش ۵ درصدش شد. با سفته ها خاوری.

پدر با لب های نیمه باز به طوفان خیره شد. من هم بهتم زد و خنده ناباورانه ای کردم. حدسم درست بود. طوفان ابرویی بالا انداخته پوزخند زد. نمی تونست حرفی بزنه به جز اینکه سر به سمتم چرخوندوگفت:

_باباتو اینجوری شناختی دختر...؟

پوزخند زدم. لحن غمگینش هم قلبم رو به درد نیاورد. نا امیدی و افتادن شونه هاش رو دیدم. تار شدن مو سپید سرش رو دیدم خاموشی چشم هاش رو اما...در اون وضعیت با داغی که از خانواده م دیده بودم و کله ای که باد داشت حرف طوفان رو باور کردم. پدرم با رضایتش و اتهامی که بهم زده بود اعتماد و امیدم رو خیلی قبل تر ازم گرفته بود.

_من درمورد شما همینطوری که قضاوتم کردین فکر می کنم. چه دلیلی به جز این میتونه باشه که دخترتو سرچندتا عکس پیشکش کردی ؟

چشم هاش سرخ شد. کمرش خمیده دست رو پاش زد.

_حالا پشیمون شدم. جات تا هرزمانی که بخوای تو این خونه امنه...نمیزارم کسی اذیتت کنه بخواد خون به جگرم کنه.

بغض سنگین گلوم نمیزاشت حرف بزنم. طوفان بلند شد دلبررو ازم گرفت. ممانعتی نکردم. به سمت پدرم رفتم و جلو پاش زانو زدم.

_بابا من این ادمو یکسال میشناسم درسته که کامل نیست همه چیزو از اول نگفت اما تو این یکسال چشمش فقط به من بود. شاید شبیه زنش باشم اما اون که نیستم...نه؟

پدر اشک می ریخت و من با پشت دست اشک هام رو می گرفتم.

_چرا باید ازم انتقام بگیره؟ دخترت اونقدری بی دست پا نیست که ازپس خودش برنیاد میدونم قرار کجا برم. اما فقط بهم بگو چرا با دیدن اون عکسا بدون اینکه حرفامو بشنونی قولو قرار گذاشتی...جلو کلانتری نذاشتی حرف بزنم؟

DONYAIEMAMNOE

سکوت کرد. همین سکوتش من رو عاصی و دل چرکین تر می کرد.

فشار انگشت هاش روی دسته مبل بیشتر شد. با نیم نگاهی به طوفان که اروم پشت دلبر میزد و تمام نگاهش بی حس به ما بود نگران بهم خیره موند و گفت:

_میخواد بازیت بده میخواد کهنه شور بچشو مادرش کند...میخواد تو رو...

چشم هام رو عصبی روهم فشردم از اینکه لب باز نمی کرد و از قول قرارهاش با طوفان نمی گفت خسته شدم. مطمئنم چیزی رو پنهون می کردن. پدر توان و رو شدن حقیقت رو نداشت.

_ما حرفامونو زدیم تا اخر عمرمم رضایت ندی حرفی نمیزنم. اما مریضی من و مادر و بچشو تو سرش نکوب .... من شبیه زنشم درست حرفی نیست. میخواد تلافی زنشو سرم دربیاره حرفی نیست. من خودم خواستم تا اخرش باهش باشم .

_ فرنگیس...

دستم رو روی پاش گذاشتم و تو چشم هاش خیره شدم.

_همین ادم سفته هاتو از خاوری گرفته...درسته؟ پروژه ارمان زیر دستشه سهامتو پنج درصد کرده...درسته؟ اگر برای اینا رضایت دادی...خوب کاری کردی منم راضی م .

بدون اینکه جوابم رو بده دستم رو گرفت و با لحن پدرانه ای ازم پرسید.

_تو این زندگی رو می خوای...؟ این ادمو از ته دل دوست داری؟

هرسه نگاهشون به لب های نیمه بازم خیره شد. امیدوار بود حرفی بزنم تا همه چیز رو تموم کنه اما من...ماتم برده بود مثل همیشه احساس گیجی و گنگی می کردم....قرار نبود سوالی از دوست داشتن پرسیده بشه.

یاد شبی افتادم که سرروی شونه ش گذاشتم و به خواب عمیق و شیرینی فرو رفتم. صبحش از اینده حرف زده بودیم. از اینکه تا هرجا که شد تا اخرش بریم. بهش قول داده بودم کمکش کنم بهم قول داده بود تو

فرصت نامعلومی که در کنارهم هستیم ارامش و خوشبختی رو بچشیم. به خاطرش دو روز زمان برد تا خانواده م رو راضی به صحبت کنم و اجازه بدن به خونه م برگردم و حالا...چیزی تغییر نکرده بود جز ندامت پدرو اشک چشم های مادرم. چرا زودتر پشیمون نشده بودن.

این زندگی نبود که من می خواستم مطمئن بودم اگر به حمایت پدرم دربیام از فردا اوضاعم بدتر میشد و بیشتر زیر نظر گرفته می شدم. لحظه جهنمی سختی بود...به قول پدرم من دخترسرکشی بودم؛ اهل بیرون خونه کار و فعالیت بودم. زندگی با خانواده م همش فرار از خودم بود. تینا و همتایی نداشتم که در اون کلان شهر حمایتم کنن. دیگه دلم نمی خواست منت و دین کسی رو داشته باشم...طوفان هرچقدر بد در ازاش ازم نقش همسر مرده و شناسنامه ای که به نام دلبر می خورد رو می خواست...چیز سختی نبود... ازادی که ازش حرف میزد بیشتر می ارزید. دروغ چرا احساسی هم این وسط بود و دوروزی فرصت داشتم تا در کنارش زندگی و از احساسم مطمئن بشم. در کنارش و زیر یه سقف بودن ارامش و حس امنیت رو بهت می داد. به چشم های ناامیدش خیره شدم. با غم و غصه نگاهم می کرد هنوز باورم نکرده بود و حرف هام رو جدی نگرفته بود.

_میخوام...

صدام به قدری بلند بود که لبخنده شیرینی به لب هاش بیاد و چشم هاش از اشک چراغونی بشه. خیره به من بوسه ای به سر دلبر که خوابیده بود زد.

پدر نفس عمیقی کشید و رو به مادرم که اشک شوق می ریخت و لبخند میزد سری تکون داد. مامان بی توجه به پدر از ته دل با بغض گفت:

_بهترین تصمیم رو گرفتی.

پدر که گویی خیالش از مصر بودم من راحت شده بود نگاهش رو بین من و طوفان چرخوند .

_من قبلا رضایتمو داده بودم. اما الان میگم خودتون مختارید. دیگه دخالت نمیکنم. جز یه امضا زیر سند عقد. هنوزم دلم صاف نیست .

رو به طوفان مکثی کرد...

_قبلا بهت گفته بودم با اینکه زن صیغه ای داشتی یه بچه پست انداختی رضایت میدم...اما خدا شاهده نمیخوام این دختر ذره ای اسیب ببینه نمیخوام دوروز دیگه بیاد بگه چرا باهم اینکارو کردین...میخوام مثل چشمات ازش مراقبت کنی. مادرت و دخترت اولویت دارن تو زندگیت ولی اول اخر فرنگیس باید باشه تو زندگیت...بیاد گله شکایت کنه...

حرفش رو با چرخوندن نگاهش رو به من خورد و با نفسی وقفه ای بین حرف هاش انداخت... خیلی مصالمت امیز با ارامش گفت:

_جهزیه شو ندارم الان دستم خالیه..شرایط کاریم طوری نیست بتونم نقدی بدم.

طوفان نیازی نیست گفت که پدر بدون اجازه به زدن حرفش دست بلند کرده ساکتش کرد.

_بهت چک میدم...مدتشو خودت بنویس فقط تاریخشو دوماه دیگه بزن تا بتونم پول جور کنم.

بلند شد بدون اینکه نگاهی به منی که صورتم از اشک خیس شده بود. بی اراده بلند شدم و به طرفش پاتند کردم...دست رو شونه م گذاشت و دستش رو بوسیدم. بغلم کرد و تو گوشم گفت:

_نمی خواستم این ازدواج سر بگیره ولی تو ببخش بابا...

مکثی کرد.

_خوشبخت شو.

DONYAIEMAMNOE

سری تکون دادم. دستش رو از روی شونه م برداشت و بدون مجالی عقب کشید و به سمت اتاقش رفت.

****

با لبخندی که با چشم های اشکیم در تضاد بود به طرفشون چرخیدم .

برعکس من و مامان که با غم عالم نگاهم می کرد طوفان لبخنده شیرینی به لب داشت. نگاه خیره خندونش برای چندثانیه وجودم رو زیر رو کرد. نگاهم از نگاهش کم کم پر از تردید شد و بین لب های خندونش و دلبرِغرق خواب چرخ خورد.

این همه احساسات تلخ و شیرینی مختلف به یکباره به مغزم هجوم اورد انکار نشدنی بود. به روحم مثل خوره تزریق می شد. هیجان، پشیمونی، نگرانی، تردید، دوست داشتن، دلسوزی، ترحم.... ماتم برده بود؛ روی چشم های بسته دلبر. قفل کرده بودم. با اینکه می دونستم خودم خواسته بودم؛ اما احساس می کردم چیزی این وسط درست نیست. حسی مرموزی که دچار تردیدم کرده بود.

گویا طوفان متوجه تغییرحالم شد که مستقیم بهم خیره شده بود و لبخندی بر لب نداشت. می تونستم همه چیزرو به هم بزنم.

موندن رو بیشتر از این جایز ندونست. با گرفتن نگاهش قدمی به طرف مامان برداشت. مامان نگاهش رو بالا کشید. همین طور که دلبرو از رو شانه ش رو ساعد دست هاش می خوابوند گفت:

_ممنون خانم اذین از اینکه منو تو خونتون راه دادین.

مامان نیم نگاهی به دلبر انداخت و با لبخنده نصفه نیمه اهی کشیده گفت:

_حتی اگر مخالفم بود بازم رضایت می داد.

طوفان بالافاصله رنگش پرید؛ با مکثی طولانی نفسش رو بیرون داد و با خداحافظی زیرلبی به سمت درب ورودی رفت.

مامان درحالی که چادرش رو به روی شانه هاش می انداخت؛ بی حال رو به من که هنوزهم ماتم برده بود گفت:

DONYAIEMAMNOE

_برو بدرقه ش...نزاردل چرکی از این خونه بره.

سری تکون دادم و با اکراه از تو اتاق شنلی برداشتم و به سمت حیاط رفتم.

هنوز با کفش هاش گلاویز بود. نمی تونست به خاطر وجود دلبر به درستی خم بشه. پاشنه هاش رو از پشت تا زده بود و یه لنگه کفش قالب پاش نمی شد. درحینی که شنل رو دوشم می انداختم مقابلش ایستادم. از حالت کج و درگیری با کفش هاش در اومد و پا زده، نزده با لبخندی صاف ایستاد.

دستم رو به سینه گره زده، مشت کردم تا برای گرفتن دلبر پیش قدم نشه. نمی خواستم حس ترحم و دلسوزی بر حس های دیگه م غلبه کنه. شاید بابت گفته های پدر بود و رضایت خشکی که به این وصلت داد به هرحال هرحس مزخرفی بود دلم نمی خواست همراهی و کمکش کنم.

هوا ابری بود. اون هم اصراری نکرد در این هوا که هر ان از اسمونش چیزی می بارید همراهیش نکنم...طوری کنارم ایستاد تا هم قدمش بشم که به تعارف کوتاهی بسنده نکردم و دنبالش هم مسیر شدم. ماشینش رو مقابل دیوار روبرویی پارک کرده بود. به دنبال سوییچ به سختی یک به یک جیب ها کت و شلوارش رو گشت. بازهم بی حرف کنار ایستاده بودم و تعارف هرچند کوتاهی نکردم اون هم لحظه ای از من کمک نخواست و طوری رفتار نکرد تا احساس بدی از این صامت بودنم کنم. در کمال ارامش کارش رو انجام می داد.

حتی وقتی دزدگیر رو زد و درب عقب رو بازکرد و دلبرو روی صندلی مخصوص کودک گذاشت؛ با صبر و حوصله رفتار می کرد تا کوچکترین تکونی نخوره.

طوفان به خوبی نقش پدر و مادر رو ایفا می کرد؛ بدون وجود یک زن از عهده دلبر برمیومد؛ نیازی به من یا به قول پدرلَله بچه نداشت؛ طوفان نیاز به عشق و محبت داشت. نیاز به زندگی اروم و بی دغدغه ای که در گذشته ازش دریق شده بود؛ به قول پدر عقده های تلنبار شده ای که حروم شده بود. هرچی بیشتر پیش میرفتم بیشتر نگران و واهمه رویارویی با زندگی و گذشته طوفان رو می کردم و حس بدی تو وجودم زبونه می کشید. بیشتر می شناختمش و حفره های خالی رو پر می کردم. طوفان چینی شکسته ای بود که خرده ریزه ها شخصیت ش پیدا نشده زیر پا له شده بود. من تصویر ساختگی گذشته بودم که قصد پیدا کردنش رو داشت. تصویر ذهنی که از خودش و دلدار ساخته بود؛ این عذابم می داد و خوره ذهنم شده بود. زمان و مکان معینی نداشت شبیه قصه ای بود که اخرش فرنگیس بیچاره به خونه ش نمی رسید.

پستونک صورتیش رو از تو کیف بچگانه ای دراورد و بین لب هاش گذاشت.

با عقب کشیدنش قبل از بستن در؛ قدمی جلو برداشتم و بوسه ملایمی به گونه ش زدم و رو اندازی که قبلا طوفان نشونم داده بود و مختصص ماشینش بود روش مرتب کردم. عطرش رو به ریه کشیدم. مطمئن بودم همین امشب دلتنگش می شدم. بعد از یکی دو بوسه دیگه، کنار کشیدم و چشم تو چشم نگاه خندان و

پرمهرش شدم که با عشق به من و دخترش خیره شده بود. چشم هاش لبریز از نور و درخشش بود. خجالت زده با گونه های رنگ گرفته لبخنده مضطربی زدم و این دستپاچگی پیش چشم های طوفان پررنگ تر شد. قلبم شروع به تپیدن کرد. نمی دونستم چطور خط تیره رو تمام تردیدهام و این علاقه بزنم. طوفان به خوبی حالم رو درک کرده بود که چشم های سیاهش رو از روم برنمیداشت.

دست دراز کرد و از پشت سرم درب ماشین رو بست. تکیه زدم به ماشینش و اون مقابلم ایستاد.

با خنده دستی پشت گردنش کشیده گفت:

_کسی نبود نگهش داره به هوا فربد اوردمش.

لرزصدام رو کنترل کردم. کاش هیچ وقت قصد صحبت نداشت و من رو با حال خودم تنها میزاشت. برای رد گم کنی و حال و روزه پشیمونم لبخند ظاهری زدم.

_با این که حقت بدتر از اینا بود اما بابت رفتار خانواده م ازت عذر میخوام.

خیره تو چشم هام سکوت مدت داری کرد. به قدری بی خیال نبود که متوجه بغض و اشک جمع شده تو چشم هام نشه. با ریزبینی نگاهم می کرد.

_مهم رضایت بود که گرفتیم.

ناراحت از اینکه نمیتونستم عادی رفتار کنم لبخنده خشک و خالی زدم که بدون تغییر تن صدای ارومش با مکثی ادامه داد.

_ازت ممنونم با این دودو زدن چشماتو تردیدات بازم پشتم دراومدی.

لب گزیدم تا دوباره اشک نریزم. موفق نشدم و قطره اشکی از گوشه چشمم چکید که به سرعت به پلک زدن پشت سرهمی دست زیر چشم ها گرفتم و با بغض سردردو دلم باز شد.

_ببخش نمی خواستم اینجوری بشه...نمیدونم باید خوشحال باشم یانه... دوست داشتم همه چیز طبیعی باشه.

خنده تلخی کردم و همین طورگونه هام رو محکم با پشت دست می کشیدم سرم رو بالا رو به اسمون گرفتم.

_دوست داشتم فقط به خاطر خودم اینجا میومدی یا هیچ وقت نمی فهمیدم موندنت مدت داره.

این تردید لعنتی و عذاب وجدان نمیزاشت لحظه ای به ارامش برسم و از فرصتی که به انتخاب خودم بود خوشحال باشم؛ اما از حرف هایی که زدم خوشحال بودم .

تک خنده بغض الودی زدم...سرم به سمتش چرخوندم. صورتش درهم شده بود. فقط ناراحت نگاهم می کرد تا حرف های تلنبار شده دلم رو راحت بزنم.

_احساس میکنم در حق پدرم ظلم کردم... اونام دوست داشتن خواستگاری تنها دخترشون واسشون خاطره بشه یا از اول بهشون دروغ نمی گفتیم. با اینکه خودم می خواستم مستقل باشم اما حق منو خانواده م این نبود.

فاصله اش رو با یک گام کمتر کرد. مقابلم با لبخنده خسته ای ایستاد.

_تموم شد؟

بدنم از این لحن اروم و شوخش سرد شد. جدیم نگرفته بود؟

_تو اصلا به حرفا منم گوش میدی فرنگیس؟

DONYAIEMAMNOE

گیج سری تکون دادم. مهربون لبخندی زد. خم شد یه سرو گردن قد رو با گرفتن بازوهام کم کرد. تو صورتم دقیق شد و با ارامشی که از سرشب سعی می کرد تو چهره ش بنشونه در فاصله یک وجبی از صورتم گفت:

_من اگر گفتم زمان موندنم مدت داره، میخوام برم... پشت بندش گفتم نمیخوام بازور کسی رو نگه دارم نه اینکه بخوام تو رو واسه مدت کوتاهی بازی بدم!. گفتم میخوامت اما چرایی م پشتش بود. گفتم اونقدر عاقلم که بدونم به زور نمیشه کسی رو نگه نداشت فرنگیس. گفتم بزار برای مدت کوتاهی م شده باهم زندگی کنیم تا طعم یه زندگی خوش رو باهم بچیم. به پدرتم دروغی نگفتم از اول گفته بودم تا جون دارم

میخوامت بی قیدو شرط!... ما حرفامونو زدیم گفتم تو هیچت شبیه دلداری که من میشناختم نیست. پس نیازم نیست خودتو مدام مقایسه کنی .

کمی از نگاهش از صداقت و لحن قشنگش معذب شدم. با حرف هاش انگار دنیا جدیدی از زندگی رو بهم نشون داد. از اینکه خواسته شده بودم؛ من فرنگیس نه چهره ای تو خلقش هیچ دستی نداشتم. خوشبینانه دیگه از اون ناارومی و سردرگمی خبر نبود. دلم اروم گرفت. اما حالا با شنیدن حرف دلش ازش خجالت می کشیدم؛ نمی تونستم به چشم هاش نگاه کنم و سرم رو بالا بگیرم.

سرش رو کمی عقب تر کشید و با صدایی که دیگه اروم نبود و به زحمت از گلو خش دارش اوا می شد پرسید.

_قبول میکنی؟

نمی دونم منتظر چی بودم که لب هام به هم چسبیده بودن و هم خودم و اون رو راحت نمی کردم.

ناامید دست هاش شل شد و صاف ایستاد. کلافه از منی که چون چوب خشک مقابلش ایستاده بودم دستی به صورتش کشید و با نگاهی که اینبار به زمین بود گفت:

_خودم با پدرت صحبت میکنم.

از اینکه نمی تونستم بر احساساتم غلبه کنم و تصمیم بگیرم از خودم متنفر شدم. دلم می خواست مثل خودش راحت حرف میزدم و از خواستنش می گفتم. از تردیدی که دیگه نداشتم. قبل از عقب گرد اون و باز شدن لب هام صدای یکباره رعدو برق به طرز وحشتناکی زبونم رو بند اورد .

به طوری که نگاه هردو به اسمون کشیده شد و تا به خودمون بیام بارون شدیدی شروع به باریدن کرد.

ازته دل خندیدم. می تونستم زیربارون بهترین حس رو تجربه کنم. حس دوست داشتن و دوست داشته شدن. دست هام رو بالا بردم و اجازه دادم قطرها تند بارون کف دستم رو بزنن. حس های بدم به سان ابشار از وجودم سرازیر شد. متعجب به طرفم سرچرخوند. خنده م شدت گرفت و درحینی که به سمت خونه عقب عقب می رفتم با صدای بلندی گفتم:

_زودتر کاراتو بکن تا هم من هم بابام پشیمون نشدیم.

اول متوجه حرفم نشد اما خنده م و لحن شادی که جمله ام داشت جواب مثبتم رو بهش داد.

خنده دلنشین از ته دلی کرد. اون هم مثل من بدون اینکه نگاهش رو بگیره عقب عقب به طرف ماشینش رفت. من هم زیر سایبون خونه دست به سینه ایستادم.

ماشین رو روشن کرد. سری تکون داد و جوابش شد دست بلند کردنم. دنده عقب گرفت. همین که قصد داخل شدن داشتم یکهو ماشینش با صدا بدی متوقف شد. هرچقدر گاز میداد ذره ای جابه جا نمی شد. بدون توجه بابت خیس شدن بیشتر به سمتش رفتم. طوفان با اخم از ماشین پیاده شد. لاستیک سمت راست تو گودالی که دوروز پیش بابت ترکیدن لوله نیمه کاره پرش کرده بودن گیر کرده بود. لاستیک تا نیمه تو گل فرو رفته بود. محال بود به راحتی بیرون بیاد.

قیافه طوفان اویزون شد .

_احتمالا فقط به خاطر بارندگی روشو تا نیمه پوشوندن تا اب پرش نکنه.

سری متاسف تکون داد.

_اگر بتونم چندنفریو پیداکنم تا صبح رسیدم.

کسی تو این بارون پیدا نمی شد. لب و لوچه م بدتر از اون اویز شد و بیشتر خم شدم عمق فرو رفتگی رو ببینم. تو بی حواسی وضعیت ماشین رو بررسی می کردم. از سنگینی نگاهش سربلند کردم که در یه حرکت کتش رو دراورد و بالا سرمن و خودش گرفت.

با خنده بلند شدم.

_دیوونه یکی میبینه...

توجه ای نکرد دست دورشونه م قرار داد و به ارومی قصد برگردوندنم رو داشت .

_کار یه دقیقه ست تو برو تو... من کسی رو پیدا میکنم.

از جام تکون نخوردم.

_دست تنها دیوونه شدی؟ تا صبحم وایستی کسی از اینجا رد نمیشه.

_فوقش میام خونه مادر زن جان.

می دونستم حرفش بی قصد و غرض بود. خنده به لب داشت و محض اسودگی خیالم و بردنم به سمت خونه به در شوخی زد. غرق خنده نگاهی بهش انداختم. خودش هم از حرفش خنده ش گرفته بود.

_گفته باشم ما از این رسما نداریم چه بعد از عقد چه قبل از عقد.

به انی رنگش پرید و تو چشم هام با لبخندی که به لب نداشت خیره شد.

دستش از رو سرشونه م سرخورد. مقابلش زیر سایبونی که هنوز بالا سرمون بود ایستادم. متعجب از رفتارش پرسیدم.

_چی شد؟

تو عمق چشم هام خیره شد. یه حس موزماری بهم میگفت یاد دلدار افتاده که نگاهش رنگ عوض کرد. دست رو بازوش گذاشتم. نمی دونستم چطور این گندو جمع وجورکنم. اصلا چه حرف بدی زده بودم که تا این حد جدی برخورد کنه؟

_میخوای من دلبرو ببرم تو...توام اگر تونستی ماشینو درست کنی بیا دنبالش... نشد خودتم شب بمون. مامان بابا برعکس خیلی مهمون نوازن. مطمئنم خوشحال میشن.

_چرا بهم جواب دادی...؟

رنگ پریده از سوالش چی لب زدم.

_چرا بهم جواب دادی؟

اینبار لحنش امرانه بود. به نظر نمی رسید با پرسیدن این سوال منتظر جواب تکراری باشه. نمی دونم پشت اون جمله لعنتی چه حرف و مفهومی نهفته بود که در عرض چند دقیقه بدبین و به هم ریخته ش کرده بود.

برعکس من که از حرفهاش انرژی گرفته و امیدوار شده بودم دوست داشتم اون هم سرحال کنم و به خودم امیدوار. دوست داشتم دوباره از ته دل بخنده.

مکث کردم که باهر دقیقه ای که می گذشت صورتش رنگ پریده تر می شد. چشم هام رو بازو بسته کردم و با لبخندی که چون ارامش لبخند خودش بود زمزمه کردم.

_اشنایی منو تو سه مرحله داشت. اولش نفرت.

خندیدم.

_مرحله دوم حس خوب...مرحله اخر...

نفسی گرفتم که از هوا نفسم چشم بست. فاصله وجبی ایستادنمون و اون کت بالا سرمون که حالا خیس خیس بود صدا و نوازش هیجانی نفس هام رو شنیده تر کرده بود.

_دلم واست سوخت...

چشم هاش رو باز کرد. قبل از اینکه رفته رفته رنگ ببازن ادامه دادم.

_اما حالا منم دوست دارم زندگی کنم. مطمئن باش علاقه و خواستنی هست که این دوست داشتن شکل گرفته.

امیدوار بودم تونسته باشم حرفم رو زده باشم اما نه از جوابم جا خورد نه ناراحت؛ عکس العملی نداشت جز خیرگی چشم هاش و قطرات خیس بارونی که به صورت هامون می خورد؛ من هم مسخ ستاره ها چشم هاش شدم. دوچشم سیاهش گویی می خواست دریچه ها تازه ای درون من کشف کنن. انگار از یه شهر و از ادم هاش دورمونده بودیم که اینطور به فاصله دونفس به هم خیره شده بودیم. قلبم از این نزدیکی و زل زدگیش ضربان گرفته بود... دستش رو بالا اورد و اهسته روگونه م گذاشت. ته دلم خالی شد دستش گرم بود. چشم هام رو با ترس و کرختی که زیر بارون دچارش شده بودم بستم. سرانگشت هاش کم کم از گونه م به زیرچونه م سرخوردن .پوست صورتم به گزگز افتاده بود و وقیحانه می سوختم .هرم نفس هاش رو حس می کردم و از گرماش گر می گرفتم .

_فرنگیس...

سریع عقب کشیدم و کنار طوفان ایستادم. فربد بود که با اخم کم رنگی به طوفان نگاه می کرد. به خاطر سرما و شدت بارون تند تند و بابت فاصله ما طلبکارانه قدم برمی داشت. در این هوا کلاه، شال گردن و کاپشن پوشیده بود تا خدایی نکرده سرما نخوره. از حضور برادرم در حینی که تو دلم قربون صدقه اش می شدم سرخ شده لب می گزیدم. اقا خلاق همسایه و دوست پدرهم با فاصله کمی دورتر پشت سرش حرکت می کرد و با کنجکاوی رو ما زوم شده بود. پدر ازش خواسته بود فربد دوساعت مراسم خواستگاری خونه اون ها باشه تا راحت تر صحبت بشه.

پدرهم با کاپشن و چتر به دست بین درب ایستاد؛ حتما از معطلی من نگران شده بود. نگاهی دورهادور کوچه انداخت؛ اول نگاهش به فربد خورد و بعد من و طوفانی که شبیه موش اب کشیده در کنارهم ایستاده بودیم. متاسف سری تکون داد. فربد با اخمی چشم غره ای به طوفان رفت که از گوشه چشم لبخنده طوفان رو دیدم. پدر دستی پشتش زد و "برو تو بابا تا سرما نخوری" گفت. اقا خلاق به فاصله چند قدم به پدر دست داد و با خنده و نیش باز به من و طوفان اشاره کرد. نفسم رو پر صدا بیرون فرستادم و شلپ شلپ به طرفشون رفتم.

اقا خلاق با خنده تبریک گفت؛ خنده سرخوش و مچگیرانه ش چیزی جز هیجانی که واسش به نمایش گذاشته بودیم نبود. من بی توجه بهش رو به پدرکه منتظر شنیدن حرفی بود گفتم:

DONYAIEMAMOE

_ماشینش افتاده تو چاله...احتیاج به کمک داره.

_ای بابا از دست این اقا فخیم خوبه میدونه اینجا بارون زیاد میاد نباید چاله رو خوب پر می کرد.

غرغرو حس همدردی اقا خلاق بود اما پدرچشم ریزکرده نگاهش رو بین نگاه مستاصل من و چهره درهم طوفان چرخوند. سرخ شده از این مچگیری پدر سرپایین بردم. همین که طوفان به طرفمون قدم برداشت پدر گفت:

_تو برو تو هوا سرده.

نیم نگاهی به طوفان انداختم و بی حرف و اشاره ای داخل شدم. دوست نداشتم اینطور از هم جدا بشیم.

***

مقابل ایینه رو صندلی ها مخصوص ارایشگاه منتظر نشسته بودم. نیم ساعتی می شد کارم تموم شده بود. هیچ لبخندی به چهره نداشتم و از این حس ازاردهنده م به شدت غمگین و ناراحت به نظر میومدم به طوری که همه متوجه این گرفتگی شده بودن و با چشم و ابرو من رو نشون می دادن.

دو عروسی که همراه من میکاپ داشتن مثل من کارشون تموم شده بود و هرسه رو صندلی ها نشسته بودیم. خنده ها سرخوششون و صحبت درمورد مراسمشون رو عصاب بود. هرکار می کردم نمی تونستم جلو گوش ها کنجکاو و قلب حسرت زدم رو بگیرم. من حتی نمی دونستم قرار کجا و پیش چه کسایی به عنوان عروس معرفی بشم چه برسه تعداد ساقدوش ها یا قیمت فلان سرویس زمردی که مادرشوهرم قرار سرعقد بده!؟. هردو عروس از استرس رقص دونفره و خوب برگزارنشدن مراسمشون می گفتن؛ اما من خودخوری می کردم از استرس عدم حضور خانواده م تو عروسی که میون یه عده غریبه برگزار می شد. غریبه هایی که به قول طوفان فقط اشنا میزدن و لبخند به روی لب های مادرشوهرم می اوردن!. اشک گوشه چشمم رو گرفتم و دستم دور دامن مشت شد؛ وقتی از سختی دوری خانواده شون می گفتن؛ از اینکه از همین حالا دلتنگ اتاقشون؛ وسایلشون یا پدرومادرها شون می شدن...سرسختانه خودم رو کنترل می کردم تا اشک هام دیدم رو تار نکنن.

چند هفته ای می شد دلتنگ بودم و دلکنده بودم!. بغضم رو قورت می دادم تا این حس غریبگی رو فرو بدم تا به ریزش اشک هام ختم نشه. دلتنگی که دو روز بعد از مراسم خواستگاری پارچه سفید دورکمرم بستن و با نون و پنیری راهی خونه بختم کردن.!

نگاه غبار گرفتم رو بالا کشیدم و خیره به ایینه، دستی زیر چشم هام کشیدم. صداها رو به فراغ از خاطراتی که گذشت و غمی که تو دلم چنبره زد نمی شنیدم. دهنم طعم تلخ اشک می داد و دلم اشوبی از گرفتگی و سردرگمی بود. تصویر دختر تو ایینه غریبه بود. نمی دونستم می تونم تا اخرش برم یانه؟ با وجود اینکه طوفان همراه خوبی بود و دراین مدت کوتاه تونسته بود نظرم رو به عنوان همسر جلب کنه اما هنوز هم فکر می کردم امادگی ازدواج ندارم و نگرانی عمیقی روی دلم سنگینی می کرد.

DONYAIEMAMNOE

نمی دونم جرات دلدار شدن یا دلبرونه رفتار کردن رو داشتم یا نه؟ هرچقدر هم به این قضیه فکر کرده بودم فاید نداشت؛ امشب مهمترین شب زندگیت کس دیگه ای باشی که جرات ادم کشتن داشت... شجاعت می خواست شجاعتی که با هر دلداری بی فایده بود. من می خواستم تو این لباس سفید خودم باشم نه دامن پر لکی که به خون اغشته شده بود.

"چشم و ابرو مشکیم با سایه دودی و خط چشم کار شده حالتی خمار به چشم هام داده بود. مردمک های درشت چشم هام، بیشتر می درخشیدن... پوست سفیدم کمی برنزه؛ اما براق شده بود؛ به طوری که گونه ها برجسته م برق میزد."

زیبا شده بودم...زیبایی که دو عروس دیگه رو مات و همه رو به تحسین وادار می کرد. شاید به خاطرهمین لام تاکام هم صحبتم نشده بودن و من رو نادیده می گرفتن. اما لب ها خوش رنگ شکلاتیم به تبسم ملیحی هم به فرم نمیومدن؛ چون خودم نبودم.

دستی روی پیراهنم کشیدم. پیراهن سفید ساده برش داری که دنبالش روی زمین کشیده می شد. انتخاب خودم بود. خودم خواسته بودم بین جمعیتی که ازشون شناختی نداشتم با حجاب معرفی بشم.

به قدری پوشیده که طوفان رو وادار کرد عروسیم رو مختلط برگزار و از نبود دل و دماغی که واسم نمونده بود به عصرانه و شام مختصری چون مهمونی ساده ای رضایت بده؛ اما با تمام پوشیدگی و حجاب، لباسم فوق العاده کشیده ترم می کرد و کمر باریکم رو به نمایش میزاشت. گردنبند ظریف قلب مانندی هم به گردن داشتم که نمای زیبایی به یقه فرنچ لباسم داده بود. انتخاب این یقه گردنم رو بلندو کشیده تر کرده بود و چونه زاویه دارم با کلاه حجابی که اویزهای طلایی داشت به پوست برنزه و درخشانم جلوه می داد. این لباس و حجاب نمای فوق العاده زیبایی رو به اندام بی نقصم داده بود. طوفان اول راضی به این پوشش نبود؛ غر زده بود...چشم غره رفت؛ اما بلااجبار کوتاه اومد .

در این یک مورد حداقل باید خودم انتخاب می کردم. زیرچشمی نگاهی به هردو لباس های پف دار کنارم انداختم. طوفان خیلی خوب من رو می شناخت به قدری که فهمید فقط به خاطر لجبازی با اون از خیر لباس عروس گذشتم.

_عروس خوشگلمون اومدن دنبالت...

هرسه عروس سر چرخوندیم...اما زن با لبخند به سمت من اومد و نگاهش به من بود. لبخنده کجی زدم ودستی رو گونه م گذاشته بلند شدم. زن ارایشگر کلاهم رو یکبار دیگه رو سرم درست کرد و با برانداز دوباره از مطمئن شدن کارش دستم رو گرفت. صدای دست زدن و بوی اسپند کمی به ذوق و شوقم اورد.
خوشبخت بشی که پشت سرم می گفتن؛ خنده به لب هام اورد و گونه هام رو گلگون کرد.

تشکرهای زیرلبی و لبخندهایی که بدرقه م می شد؛ دوست داشتم. زن درب چوبی ارایشگاه رو باز کرد و کنار ایستاد. طوفان با فاصله نه چندان دور پشت به من ایستاده بود و شونه های پهن و هیکل درشتش خودی نشون می داد. خنده م گرفته بود از این بازی که زیادی طبیعی بود.

با اشاره زن و لبخنده چهره اش قدم به بیرون برداشتم که متوجه اشاره دو مرد فیلمبردار شدم. ایستادم و اینبار ایستادنم خنده ته دلی روی لب هام نشوند. مبهوت و شگفت زده به ماشین عروس گل زده و دو فیلمبرداری که دوربین هاشون به من و عکس العملم بود نگاه می کردم. شوکه شدنم و خنده ای که به بغض ذوق زدگی رسیده بود باب نبود این برنامه ها بود.

فیلمبردار راضی از این تراژدی راه افتاده شصتش رو بالا اورد و با لبخندی گفت قدم بردار و پشت سر اقا داماد به ایست. کاری که گفت انجام دادم حالا ذوق زده از عکس العلمل طوفان و پشیمونی که تو دلم ریخته بود از اینکه چرا زیر بار نرفتم تا لباس عروس و شیون خاصی داشته باشم اسمش رو صدا زدم. با خجالت و نرم اسمش رو برده بودم. طوفانی، که از عمق و ته دوست داشتن این هیجان و سوپرایز کارش میومد.

می تونستم از پشت سرش هم لبخند و درخشش چشم هاش رو ببینم. اهسته به طرفم چرخید. خیره به هم دقیقه ای به دور از فیلمی که ازمون گرفته می شد شدیم...من با لبخند و اون... مردمک هاش می لرزید. اشک جمع شده بود. چشم هاش ناباورانه عشق و تحسین دیده می شد. هردو دستش رو مبهوت جلو دهنش گرفت. لحظه ای از اینکه من رو به جا عروس خاک گرفته ش می دید ته دلم خالی شد...اینطور هیجان برای من فرنگیس غیر طبیعی بود.

لبخندم رو به افول بود که دست بلند کرد و اروم و با شیرین ترین لحن گفت..."بیا جلو فرنگیسم."

به قدری لحن و تن صدای بغض دارش به دلم نشست که بی تردید با لبخند و اشکی که حالا تو چشم هام حلقه زده بود به طرفش رفتم...دستش رو پشت کمرم گذاشت و زیبا شدی تو گوشم نجوا کرد. تو اغوشش همه چیزرو از یاد بردم. چشم روی هم با ارامش فشردم و به این فکر کردم چقدر حیف که از اولش کامم رو تلخ کرده بودم...با صدا کافی فیلمبردار که به نظرش همه چیز نمایشی بوده از بغلش بیرون اومدم...با خنده بلند و معروفش که ذوق زدگیش رو همراه سی و شش تا دندون بیرون می ریخت دسته گل سفیدی که تا الان متوجه ش نشده بودم به طرفم گرفت. دسته گل سفید و صورتی با گل های کار شده روی ماشین ست بود.

دستم رو به بلند کردم و بدون گرفتن نگاهم از دستش گرفتم. دستم رو ول نکرد طوری که دسته گل تو دست هام جابه جا شد و من رو به طرف ماشینش برد. هردو برای فیلم بردار دست تکون دادیم و نشستم.

بلافاصله به طرفش چرخیدم...

_طوفان فیلمبردار داریم..قرار عکسم بگیریم؟

این هیجان چاشنی صدام هیچ توضیحی نداشت؛ جزعمیق تر شدن لبخندش و لو رفتن دلی که عروس می خواست.

_اختیار دارین...میزارم شبه به این مهمی ثبت نشه.!

ثبت از نظر طوفان خاطراتی بود که هیچ فیلم و عکسی ظاهرش نمی کرد.!

ذوق زده برگشتم و به پشت سرمون نگاه کردم. لبخنده عریضُ طویلش رو حفظ کرده؛ به نیت حرفی به طرفم چرخید اما با زدن به شیشه و فیلمبرداری که بهش اشاره کرد تا پیاده بشه حرفش رو خورد و با الان میامی پیاده شد. نفسم رو ازاین معطلی فوت کردم و با گرفتن نفس تازه ای که از عطر گل ها و ادکلن پیچیده تو ماشین بود پر میکنم. دل تو دلم نیست از اینکه ببینم دیگه چه سوپرایزهایی در انتظارمه!...تو ذهنم ردیف میچیندم از کارکردهایی که باید دربرابرش داشته باشم و پس زدم فکرو خیال هایی که فقط

روزم رو تلخ می کرد. مطمئن بودم طوفان تمام تلاشش رو میکرد تا امشب خاطره انگیز بشه؛ اون بیشتر از من هیجان زده بود.!

صدای ویبره گوشیش از رو داشبورد حواسم رو پرت میکنه تا جایی که بعد از دوبار قطع شدن و تماس خم شدم و گوشی رو برداشتم.

طوفان پشتش به من بود و فیلمبردار با پرچونگی حرف میزد و اون سرش رو به تایید تکون می داد. اسم مهرزاد رو صفحه ش خاموش و روشن می شد؛ عکسش هم با لبخند پشت زمینه اش بود.

بیشتر از این معطل نکردم. بدتر از دیدن عکسش هول کردم؛ چون می دونستم طوفان دلبر رو پیشش گذاشته. دایره سبزرو کشیدم و الویی گفتم اما الوم با صدای کشیده جیغی دفن شد. جیغ هایی که با شیون و زاری و فریادهای گنگی به گوشم می خورد. رنگ پریده به سمت طوفان خیره شدم. همه گناهایی که تو عمرم نکرده بودم و کرده جلو چشم هام اومد. زنی فریاد میزد.

_تو کشتیش...

الویی نامفهومی از ته دل لرزون وخالی شدم گفتم. گوشه چشمم از ضجه ها و جیغ ها زن اب جمع شد. می خواستم بفهمم اون پشت خط چه اتفاقی افتاده که به من می گفتن تو کشتیش. فقط الو می گفتم. الوهایی که به هق هق و خفگی رسیده بود. دونه های خیس عرقم رو از وحشت رو پیشونی و پشت کمرم حس می کردم. بین خوب و بد_ (بین قطع و وصل) لحظه گیر کرده بودم و و اون زن جیغ میزد....تو _کشتیش...

DONYAIEMAMNOE

مستقیم و غیرمستقیم درگیر و نگران شده بودم. شریان ها حیاتیم به صفر رسیده بود. حتی توان قطع گوشی بین دستم رو نداشتم؛ صدا اینقدر واضح و نزدیک بود که خود به خود این حس بهت تداعی می شد...قاتلی.

شبیه یه فیلم بدون تصویر بود...زنی که صداش به واضحی شیون ها نبود با التماس از کسی می خواست بلند بشه و چشم هاش رو بازکنه؛ بهش قول می داد دوستش داشته باشه با حالت بچگونه وخواهشی که دل من روهم به رحم می اورد طوری که زیر لب زمزمه کردم...بلند شو.

از گوشه چشمم اولین قطره اشک چکید رو دامنی که بوی خونش پرتعفن شده بود. نفهمیدم چی شد که فیلمبردار باسر به من اشاره کرد...و طوفان پرسوال به طرفم چرخید. ثانیه ای فقط نگاهش متعجب روم

نشست اما کم کم مبهوت رنگش پرید و به طرفم پاتند کرد. گوشی از دستم لیز میخوره و الوالو بلند و اشنایی تو اتاقک ماشین میپیچه.

دیدم تار شد...احساس خفگی میکردم؛ یقه لباسم اذیتم می کرد. محکم چنگی به گلوم زدم؛ دوست داشتم صدا ازار دهنده ش رو خفه کنم. طوفان درب سمت من رو بازکرد و چی شده نگرانی گفت. رنگش از وحشت به زردی میزد...نگاهش از صورتم به گوشی رو دامنم افتاد که تند چنگی بهش زد. چنان دادی تو گوشی زد که شونه هام پرید. سرم تیر کشید. لحظه ای سکوت کرد و با نفسی چشم روهم فشرده تویی لب زد. صداش نرم شد؛ و من جون داده به لب هاش خیره شدم تا بپرسه کی بازیش گرفته؟ نیم نگاهی بهم کرد.

_چی به فرنگیس گفتی؟

نفسم رفت. رنگم پرید. وحشت تو جونم چشم هام رو گشاد کرد. صدای متعجب مهرزاد رو می شناختم که می گفت "هیچی اصلا جواب نداد"!...

کابوس بود...؟ اون هم تو بیداری...؟

طوفان خیره تو چشم هام نفسش رو فوت کرد. صدای مهرزاد واضح بود.

_کی میاین...خیلی وقته تو باغ منتظرم...باید کلیدا رو بهت بدم.

چشمی روهم فشرد از حالت نیم خیز خارج شده صاف ایستاد .

DONYAIEMAMNOE

_سعی میکنم تا نیم ساعت دیگه بیام.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه زدم و چشم روهم فشردم. صدای مرد رو شنیدم که با احتیاط خانمی می گفت.

چشم باز کردم. مرد فیلمبرداری که با طوفان صحبت می کرد با نگرانی بالا سرم ایستاده بود و بطری اب معدنی دستش بود .

طوفان گوشی رو قطع کرد و از گنگی من خودش بطری رو از مرد گرفت. من فقط مات نگاهش می کردم.

_اقا توفیقی اگر الان حرکت کنیم فقط دوساعت میتونیم اختصاص بدیم به عکس ها باغ.

طوفان سری تکون داد و با بستن درب سمت من چیزی بهش گفت؛

اون هم سری تکون داد و به طرف ماشینش رفت. ماشین رو دور زد و با اخمی که رو پیشونیش نشسته بود کنارم جا گرفت. هنوز درب رو نبسته پرسید:

_مهرزاد چی بهت گفت؟

_یکی تو گوشی جیغ می کشید من کشتمش...

جمله م به نیمه نرسیده تنم می لرزه... تهی میشم از تمسخره ای که تو چشم هاش خوندنی بود.

عصبانی شده بود. باور نمی کرد. به این فکر می کردم...کی که باورش بشه؟ خودم؟ طوفان؟ دوست هام یا خانواده م؟ ناخوداگاه شبیه دیکته تو ذهنم تکرار شد. تو توهم زدی...تو حواس کسی بهت نیست... چه توقعی داری، باور کنن کی پشت خط بود؟

من هیچ جوابی برای چراها ذهن خودمم نداشتم... منی که متهم میشدم به خوردن قرص ها ارامبخشی که واسه شبه عروسیم خورده بودم. نمی دونم با چه اعتماد به نفسی و ترسی که تو دلم از این منجلاب خیالات برداشته بود دروغ گفتم. دروغ گفتم چون می دونستم بی دلیل و مدرک حرفم خریدار نداره و لب از لب باز نکرده چی تو ذهنش چرخ میخوره.

DONYAIEMAMNOE

_حواسم به تو پرت شد. صداشو نشنیدم.

دروغم عاشقانه بود نه؟ اما نه برای طوفانی که چشم ازم بر نمی داشت تا ذهنم رو بخونه اما کی بود که باور کنه چه صداهایی تو مغزم خونده می شن؛ حتی اونی که وارد این بازیم کرده بود. چشم روهم بسته سرم رو تکیه دادم.

_برو دیگه دیرمون میشه.

_پشیمون شدی؟ میخوای بهانه مهرزادو بگیری؟ واسه همین حالت بد شده؟

سکوت کردم. سرم از شدت فشار سنگین شده بود. من چه بهانه ای داشتم وقتی میون این بازی بهونه هام گم شده بود؟ طوفان تا جوابش رو نمی گرفت حرکت نمی کرد؛مطمئن بودم. این سکوت واسش کافی نبود.

_نکنه هنوزم چشمت دنبالشه؟

دلم واسه طوفان، واسه خودم می سوخت؛ می سوخت از اینکه تو این تنگاه فکرو خیال هیچ توجیهی نداشتم. دلم یک خواب راحت با یک عالمه قرص خواب می خواست. دلم چند دقیقه پیش رو با لمس دست هاش می خواست. دلم چند دقیقه سکوت با موزیک لایت....دلم خیلی چیزها می خواست به جز مهرزادی که صدا "الو الو" گفتنش رو نشنیده بودم.

چشم هام رو باز کردم بدون چرخ سر تومردمک ها سیاه عصبیش خیره شدم. دراین وضعیت باید ازش می ترسیدم. ترسناک شده بود. پوست قرمزش...دست مشت شده دورفرمون؛ رگ بیرون زده گلوش؛ اما من فقط از خودم می ترسیدم.

_نه...

چند دقیقه نگاهم میکنه .نگاهش میکنم. ته دلم یه چیزی چنگ میزنه که وادارم میکنه نگاهم رو ازش بگیرم. دم و بازدم عمیقش رو شنیدم و گوشی که به عقب پرت کرد.

_اگر بهانه ت خانوادته... میخوای به خاطر اونا مراسمو به هم بزنی... تمام تلاشمو کردم امشب بیان اما فقط تونستم به پدرت قول بدم یکبار دیگه تو شهرتون واسه ت عروسی بگیرم...منو توام که میدونیم امشب فقط میخوام تورو به همه نشون بدم.

دلم از شنیدن اسمشون و مراسمی که ارزوم بود اروم گرفت. مغزم علامت سوالی شد بین حرف ها زده شده بین طوفان و پدرم. ناباورانه نگاهم رو به طرفش چرخوندم.

_راست میگی؟ بابا قبول کرد؟ راضی شد دوباره عروسی بگیریم؟

لبخند مهربونی زد. ناخوداگاه به لبخندش جواب دادم و ذهن اشفته م همراهش شد. نگاهش نرم شد. بردم به خیال های خوش به بال و پردادن های دخترانه.

_لباس عروس پف دار...موها شینیون شده. مامانتم قول داد تا اون موقع پول جهزیتو خودش واست وسیله بخره. امشب بزار به حساب نامزدی...نگران چیزی نباش.

ضربان قلبم نرمال شد. اروم شدم و به امید شب عروسی فرنگیس چشم هام امیدوار شد.

_تاشب به چیزی فکر نکن...منم مثل تو اون ادما رو نمیشناسم سختمه بعد چندسال ببینمشون...فقط به این فکر کن قرارچه باری از رو شونه هام برداری.

سیاهی پشت پرده چشمم از بین میره. صداها نامفهموم تو مغزم ساکت میشن و فقط یک جمله تو ذهنم تکرار شد: باری از رو شونه هاش برمی دارم.!

ناخوداگاه به احساساتم به حس و حال پریده شدم اجازه بی پروایی و خودی شدن میدم. نیم خیز شده بوسه کوتاهی رو گونه نرم وتپلش زدم. شیرین بود و دوست داشتنی. تجربه اول دمای بدنم رو تب دار و خجالت زده کرد. گونه هام سرخ شده سرپایین گرفته عقب کشیدم. صدای خنده ش رو بعد شوک چند دقیقه ای شنیدم. بعد دوهفته محرمیت سلول سلول جونم باورش شد طوفان همسرم شده!. لبخنده شیرینی رو لبهام واسه اسمی که تجربه ش کرده بودم نشست. بند نگاهش رو به سنگینی از صورت سرخ شدم میگیره و نفسم رو رها میکنم از طعم لب هایی که بوی افترشیو گرفته بودن. دست رو دنده جا گرفتش میون انگشت های بلاتکلیف درهم پچیده م گره میخوره.

****

DONYAIEMAMNOE

عکس های دونفرمون یک ساعته گرفته شد. شایدهم زمان برای من بی حواس به سرعت گذشت و چیزی از عاشقانه هایی که طوفان خرجم می کرد نمی فهمیدم. از دیدن و حضور مهرزاد به هم ریخته بودم. قرار نبود این کابوس فراموش بشه.

طوفان از حالت هام... از رفتاری که حتی نمایشی لبخندی به لب هام نمی اورد کلافه و عصبی شده بود. نگاه ماتم رو به مهرزاد دیده بود.

متوجه شدم پشت باغ با فریاد و دادوهوار با مهرزاد نگون بخت دعوا می کرد از اینکه چی گفته و چی شنیده؟...اون بیچاره گیج تر از من در برابرش سکوت کرده بود. من رو شاهد گرفته بود در برابر دفاعی که

نداشتم. بین این همه سکوت و تردید هام مهرزاد بود که توجیه میاورد "حرفی زده نشده و فقط چند دقیقه بی صدا به الو الو گفتن هاش گوش می دادم". توجیه هایی که کم کم وحشتم رو از جیغ ها و فریاد پشت خط چندین برابر کرد....نه از گفته ها مهرزاد از ذهنی که بازیم می داد.

با ثبت خاطرات و عکس های دونفره ته باغ خواه ناخواه وارد بازی شده بودم که گیج تر از اونچه فکرش رو می کردم شدم.

******

وقتی خیابون هایی که اشنا میزنن و میشن شبیه خوابم هوشیار میشم. ذهنم با امتیاز بالا مسیر و دوراهی ها طی شده و اون کورس نیمه تموم رو به یاد میاره. دیگه از اینکه بفهمم نمیتونم خواب و رویا واقعیت رو بسنجم ضربه نمیخورم. شاید زندگی من باید شبیه قطعات گم شده پازل هزار تیکه ای باشه که هربرش زندگیم تو خواب سپری میشه و تو دنیا واقعی اون برش ها کامل میشن. خودم رو زدم به بی خیالی.

اما افسوس می خوردم چرا تو انتخاب باغ همراه طوفان نشدم که حالا دل و روده م به هم پیچ بخوره از خاطرات گنگ ذهنم. تو خواب وخیالم فقط تا جای پارک ۲۰۶ تینا اومده بودم اما حالا طوفان با دورزدن مسیر و رسیدن به پشت باغ خوابم رو تکمیل می کرد. طوفان از گوشه چشم تماما حواسش به استرس و رنگ پریدگی من بود. به فرو رفتن تو جام.

فضا پشت باغ مخصوص ورود عروس و داماد بود. باغ چشم نواز و زیبایی بود برای اولین بار خوشحال شدم خوابم نیمه تموم مونده بود. ماشین رو پارک کرد. تندتند گروه فیلم بردار پشت سرمون پیاده شدن. کلافگی از ظاهرجفتمون مشخص بود. حالا اضطراب طوفان هم مشخص می شد. اما اضطراب و نگرانی همراه با غرورو سربلندی که فقط من تو چشم هاش می خوندم. قبلا گفته بود چقدر لحظه شماری میکنه دلدار رو پیش چشم ادم هایی که طردش و با ابروش بازی کرده بودن زنده کنه. خوشحال بود از اینکه امشب برمی گشت به یازده سال پیش و همه چیزرو پاک و زنده شده سفید رنگ میزد. اما من استرسم از سر غرور و نمایش روی صحنه تئاتر نبود...نگران لکه ها قرمز روی لباسم و نقاب دلداری که به چهره میزدم بود. چشم هایی که تصویر زنی مریض و رنجور شکست خورده ای رو می دیدن که همسرش برای زنده بودنش و سخاوتمندی که برای بخشش خرج کرده بود جشن می گرفت.!

DONYAIEMAMNOE

وارد سالن شدیم. دست در دست هم و دوشادوش هم. لحظه ها کش دار شده بودن. ثانیه ها ساعت میزدن و من دربرابر چشم های کنجکاو و بهت زده افراد حاضر قدم برمی داشتم. نمی دونستم طوفان چه خواب سیاه و سفیدی واسم دیده بود. صورتم پوشش دلدار گونه داشت. با عرقی که رو پیشونیم راه گرفته بود .

بهت و حیرتی که تو چشم هاشون بود من رو پیش از پیش معذب می کرد. سالن تو سکوت خفه کننده ای فرورفته بود... جمعیتی که به صد نفر می رسید تلاشی برای ورود عروس و داماد نمی کردن .

هیچ چهره اشنایی نمی دیدم تا کمی حس رضایت و ارامش بگیرم. سوپرایز طوفان فوق العاده بود! مراسم خیلی رسمی و خشک به نظر می رسید با تعداد محدودی که دور میز ها ایستاده بودن تا ما یکی یکی سلام و خوش امدگویی کنیم...بدون هیچ موزیکی. به شدت معذب شده بودم و فقط پشت سر طوفان کشیده و پنهان شده بودم...به طوری که سلام کوتاهم من رو پیش از پیش یک دختر ترسیده و مریض نشون می داد. طوفان...اخ طوفان که لبخندهاش ارامش و حس پیروزی بهت القا می کرد. دلدار گفتن هایی که از قصد کشیده تر ادا می کرد .

خیلی سعی کردم بهش حالی کنم این رویه رو دوست ندارم. هربار با بردن اسم دلدار سرمی چرخوندم... اخم می کردم... دندون غرچه می کردم... اما بدتر از من تلاش می کرد نادیدم بگیره. وقتی معارفه تموم شد و همه نسبتا کنترل چشم هاشون رو داشتن گوشه ای ایستادیم... نه رو صندلی ها مخصوص عروس و داماد...! فقط ایستادیم مثل بقیه. کمی تو گوشم سرخم کرده بالحن اروم و خنده ای که صداش رو مرتعش کرده بود گفت:

DONYAIEMAMNOE

_نمیتونستم چندساعت توضیح بدم چرا فرنگیس صدات میزنم.!

چشم غره ای رفتم و سعی کردم جوابی در خور پیداکنم؛ اما با جمع شدن گروهی از مردها که نسبتا هم سن و سال طوفان بودن کمی ازش فاصله گرفتن. مردها باخنده و شوخی دور طوفان جمع شدن و تبریک مختصری به من گفتن...فقط سری تکون داده ابرویی بالا انداختم. کمی فقط کمی...اقایون جدی تر شدن چه بسا علنا نادیدم گرفتن و پشتشون رو به من کردن.

عجبم از طوفان بود. خیلی زود باهشون گرم گرفت. هیجان زده شده بود. اینطورکه متوجه شدم دوست های گرمابه ش بودن!. ذوق وشوقش دیدنی بود. این بی خبری چندساله مشخص می کرد چقدر این دوری دلتنگش کرده. گل از گلش شکفته بود و ردیف دندون های سفیدش از فرط خوشحالی ازفکش بیرون زده بود.

شش دنگ حواسم به خوش و بش دوستانشون بود. شش مرد جاافتاده ای که به نظر می رسید ازدواج کردن ولی شورو شیطونی جوونی رو داشتن. برعکس طوفان نمی خورد تحصیل کرده یا شخصیت درخوری داشته باشن. شوخی ها مثبت ۱۸ که تو گوش طوفان می گفتن و اون سرخ شده قهقهه میزد. هیچ خوشم نیومد. نه تنها من بلکه هیچ زنی دوست نداشت دوست ها همسرش تو روز عروسی دورش کنن و با فاصله انداختن بینشون خاطرات دوران مجردی و شیطونی هاشون رو مرور کنن. به خصوص حس می کردم از قصد نادیدم می گرفتن!. خوبه می دونست بین این جمع غریبه بودم. این لودگی و نادیده گرفته شدنم عصبیم می کرد.

اخم کردم...به قدری خیره نگاهش کردم که از سنگینی نگاهم بین قهقهه هاش چشمش به من افتاد.

مکث کردم...خنده هاش اروم اروم محو شد. چشم توچشم چشم هایی شدم که بین این غریبگی ایمانم شده بود. سخت نبود بفهمم تو ذهنش چی میگذره.. وجودم یخ میزنه... گر میگیرم. قلبم به تپش میوفته از این خیرگی که رگ هایی از سرخی توشون موج میزنه. انگار هردو برای اولین بار همدیگرو کشف کرده بودیم. حس میکنم قلبم تو پنجه ها کسی فشرده میشه. گرماش ذره ذره پوستم رو می سوزونه. چشم هاش مغناطیسی دارن که نگاهم رو به سرعت می دزدم و میچرخم. هوا تازه ای به ریه هام میکشم و به تعداد پنج میز ازشون فاصله میگیرم. صدا قلبم رو می شنیدم. دستی پشت گردن ملتهبم کشیدم. با خودم هم بیگانه بودم... نگاهش...یعنی اون چشم های تاریک پرشورش فلجم کرده بود.!

این تنهایی به ثانیه ای نرسید که تا به خودم بیام و گوش دل بازیگوشم رو بکشم تعداد نه نفری دورم جمع شدن. خنده تصنعی زدم. چهار اقا و پنج خانم سن و سال داری که فقط یک نفر از این جمعیت جوان و نگاهی به دور از کینه و کنجکاوی داشت. مردی نسبتا قد بلند و لاغر با موهایی جو گندمی که از پشت بسته شده بود. بارونی بلند مشکی با جین و پیراهن مشکی. تیپ متفاوت و نگاه نافذش اولین چیزی بود که جذبم می کرد. نگاه اجمالی بینشون چرخوندم و عجیب دلم می خواست فرار کنم.

خانمی که نسبت به بقیه پوششی درخور عروسی و مراسم شادی داشت صورتش رو تا تو دماغم اورد و با لحن عاری از حسی گفت:

_مطمئنم این پسره سرکارمون گذاشته...توخیلی عوض شدی.

رنگ پریده تک خنده ای زدم و با نیم نگاه کوتاهی رو به بقیه گفتم:

_به خاطر ارایشمه.

_راسته فراموشی گرفتی؟ منو یادت میاد؟

یکی از خانم ها با تیز بینی پرسیده بود. نمی فهمیدم چرا همگی مشکی و لباس های معمولی انتخاب کرده بودن... مگر عروسی و مراسم مرافعه دختری نبود که چند سال گمش کرده بودن؟ مگر دلدار فراموش شده جزو این خانواده نبود...شبیه مجلس ختم شده بود.

سری تکون دادم و گنگ نگاهشون می کردم.

_چقدر دنیا بی رحمه...هیچ وقت فکر نمی کردم بخوام خودمو به تو که چشمم دیدنمونو نداشتی معرفی کنم.!

یکی از اقایون تذکری به زن داد و با لبخندی رو به من گفت:

_ما کمی و پیش فامیل های دور همسرت حساب میشیم. حتی اگر فراموشم نمی کردی بعد این همه سال همگی تغییر کردیم.

فقط تونستم لبخند بزنم.

_حالا واقعا فراموشی گرفتی یا ترفندت واسه بخششه طوفان؟

ناله وار نه ای گفتم.

_خانواده ت کجان؟ روشون نشد بیان نه؟ چطور تونستن این همه سال طاقت بیارن.

_خب معلومه با چه رویی بیان تو این جمعیت...پسررو این همه سال بدبخت کردن. همین که بخشیدنش باید به پاش بیوفتن.

یکی از اقایونی که سیگار به دست داشت با کامی خونسرد گفت:

_من شریعتی م...پدرت باید منو بشناسه. سلام منو بهش برسون بگو...هنوزم میتونه رو دوستی من حساب کنه.

حتمی پر خجالت لب زدم. می خواستم حرف بزنم ولی مجالی نمی دادن و تند تند پشت سرهم ازم می پرسیدن. گیج شده بودم. کم کم به تعدادشون اضافه می شد. پچ پچ هایی که دمای بدنم رو پایین می اورد. طوفان حق داشت این همه سال قید همه چیز رو بزنه. فرهنگ شهرها کوچیک و بسته ای مثل جایی که بزرگ شده بود خیلی متفاوت تر از کلان شهرهایی بود که همسایه همسایه رو نمی شناخت. ابروریزی که شده بود نیشش کمتر از زبون اطرافیان بود.

با ببخشیدی کنار زدمشون که در این حین شنیدم یکی از خانم ها گفت هنوزهم گنده دماغه...! پوفی کشیدم و سعی کردم با کنترل بر عصابم تا اخر تحمل کنم. به طرف یکی از پنجره ها رفتم و پشتش ایستادم. دسته گلمم تو ماشین جا گذاشته بودم. دست ها بلاتکلیفم رو به سینه زدم. کاش بهم می گفت "فقط میخواد نشونم بده"

_دلدار...

DONYAIEMAMNOE

به طرف صدا سرچرخوندم. همون مردی که نگاهش درحین ارومی نافذ بود نوشیدنی به سمتم گرفت. حس بدی ازش نگرفتم. صورت شکست خورده و غمگینی داشت.

تشکری کردم و از دستش گرفتم. لب هام رو تر کردم و نگاهم رو دادم به باغ گل ارایی شده روبروم. کاش می تونستیم دونفری از باغ هم عکس داشته باشیم. صداش با نفس عمیقی حواسم رو پرت کرد.

_طوفان میخواد هممون رو دادگاهی کنه...توچرا بعد از این همه سال وارد بازیش شدی؟

به طرفش سرچرخوند. گنگ نگاهش می کردم. لبخنده تلخی به این گیجیم زد.

_باید باور کنیم همه چیزو فراموش کردی؟ لاله رو بدبخت کرد کافی نبود؟

خیره به اشک هایی که تو چشم هاش در حال جمع شدن بودن متاثر از بی اطلاعیم گفتم:

_متاسفم نمی دونم چطور میتونم کمکتون کنم...من از همه چیز بی خبرم.

باور نکرد. سری تکون داده با پوزخند تلخی گفت:

_بهش بگو دست از سرمون برداره.

خیلی دوست داشتم به این مرده رنجیده حالی می کردم من هیچ کاره م...من خودم قربانی این بازی م.

کوتاه نیومد. با بغض تو صدایی که سرراحتی با من بازش می کرد ادامه داد.

_میدونی چرا منو دعوت کرده؟ میدونی چرا این مراسم مسخره رو گرفته؟

_نه دقیقا...

انگار داشت خیلی چیزها حالیم می شد. لحظه ای از این صداقت و مبهوتی که تو کلامم بود. کلافه چنگی به موهاش زده اهسته گفت:

_خوش به حالت اگرهمه چیزو فراموش کردی...شاید اینجوری با توکاری نداشته باشه.

از برق و هراس چشم هاش ترسیدم. ترسیدم...از چیزی که من ازش بی خبر بودم.

_اون فیلمو پیداش کن.

قدمی عقب گذاشتم.

_من حتی نمیدونم شما کی هستی و در مورد چی حرف میزنی؟ حالا میگی فیلم!

سرجاش ایستاد... ثانیه ای به قیافه زار و نگرانم خیره شد. خودش حس کرد که زیادی گیج و منگم...لبخنده مردونه ای زد و با نیم نگاهی به پشت سرم گفت:

_راست میگی خودمو معرفی نکردم.

_...

_من پیروزم...

_...

_همسر شوهرت، باید خوب یادش باشه.!

دستی دوردهانش کشید...حرکت ها و مکثی که به فرم لب و چشم هاش می داد وادارم می کرد حرف هاش رو چند دور تو ذهنم تکرار کنم...پیروز...! همسر شوهرم! لبم رو به دندون گرفتم. نمی تونستم چی بگم تا حرف از زیر زبونش بکشم...گنگ بودم. درحینی که نگاهش می کردم و منتظر کشیدن حرفی از بین جمله هاش سیگاری از گوشه کت بارونیش بیرون کشید... صداش اهسته تر شد.

_مهران میخواد باهت حرف بزنه...از اولم حرف اونو بهتر می فهمیدی.!

_...

_دوستش داشتی...نه؟

فندک رو زیرش گرفته روشنش کرد. بوی خطر رو حس می کردم.

_به نعفته همه چیزو فراموش کرده باشی... شمارش همون قبلی است. بعد یازده سال روشنش کرده.

با کام عمیقی سر خم کرد و دودش رو تو صورتم فوت کرده گفت:

_فقط به خاطر تو.

رنگ پریده عقب گرد کردم و ازش فاصله گرفتم. نزاشتم بیشتر از این با نگاه وحرف هاش گذشته مرده ای رو به تصویر بکشه. صدای خنده چندش اورش رو از پشت سر شنیدم. متوجه شدم چند نفری حواسشون به صحبت ما بود و همین که ازش دور شدم با نگاه ها سنگین متاسف سری واسم تکون دادن. لب گزیده رو گرفتم. باید به طوفان می گفتم.

حرف هاش بوی شر می داد. ازهمون شرهایی که دو سه باری طوفان به اشتباه گرفته بود و دست روم بلند کرده بود. نمی خواستم به این فکر کنم چه کسی با چه نسبتی، خطش رو روشن کرده و می خواد بامن حرف بزنه. تو سالن دور خودم می چرخیدم. پیداش نمی کردم. از استرس دوربرم رو رو نمی تونستم ببینم. یک راست جایی که ایستاده بود می رفتم. عرق کرده بودم و ضربان قلبم زیاد شده بود. ادم های اینجا چشم هاشون حتی هواشون همه چیز داشت... حرف هایی که باید دنبال سوراخ موش می گشتم یا راه فراری برای پنهان شدن. یکباره صدای جیغ و همهمه شادی از سمت درب ورودی شنیدم. نگاه و حواس همه پرت یک قسمت شد.

چرخیدم و ناخوداگاه با چند قدم خودم رو پشت سر افراد رسوندم...اما... بیشتر از این پاهام یاریم نکرد. سرجام ایستادم. طوفان پشت ولیچرمادرش رو گرفته بود و با لبخند اون رو داخل می اورد. دلبرم بغل مهرزاد درکنارشون بود. همه دورشون کم کم جمع می شدن. یه عده خوشحال و نیمی هم با دلسوزی با زنی مسکوت و فلج احوال پرسی می کردن که جز یه لبخنده ساده و چشم های خندون کاری ازش ساخته نبود. یه لحظه از اینکه نمی تونستم قدمی از قدم بردارم و در کنار همسرم باشم از جوابی که داده بودم پشیمون شدم.

این زن همون کسی که از دیدن من به هم ریخته بود و حالا باید تو یه خونه باهش زندگی می کردم. فکر اینجاش رو نکرده بودم...غریبه بودنم و کنجکاوی بقیه به قدری زیاد بود که عقب تر به ایستن تا مادرش من رو ببینه. حتی به کنایه عروسی پسرش رو بعد چندسال تبریک می گفتن.

DONYAIEMAMNOE

با فاصله روبروش ایستاده بودم. نگاهش کم کم تیره و سرد تر از اون شب شد.

سرتاپام رو جزبه جز از کفش های سفید تا فرق سرم رو با مکث زیادی از نظر گذروند. صداها نامفهومی از لب های نیمه بازش شنیده شد. طوفان دست رو شونه ش گذاشت و کمی فشرد...ساکت شد .

دست وپام رو گم کرده بودم و توجه ای به اطرافیان که منتظر گرم برخورد کردن من بودن نداشتم...دلم نمی خواست اون زن روی ولیچر خنثی نگاهم کنه و همون لبخنده محوش از بین بره.

به حرفی که می خواست بزنه؛ اما نتونست فکر می کردم از اینکه چقدر نفرت انگیز بودم که در برابر همه عروسش رو تحویل نمی گرفت و فقط بی حس تماشاش می کرد.

چشم هام رو بالا کشیدم و به طوفانی خیره شدم که بدتر از من از این شرایط عرق کرده بود. اون هم منتظر پا پیش گذاشتن من بود...شاید باید حرف های اون هم مرور می کردم...از اینکه برای یه شب فرنگیس رو فراموش کنم اما خیلی خوب به یاد اوردم من دلدار نیستم تا از کسی خجالت بکشم؛ فقط باید تو نقش دختر فراموش شده ای فرو می رفتم.

خودم رو نباختم. لبخنده عمیقی زدم. با چند قدم کوتاه؛ اروم جلوش زانو زدم و دست سردش رو گرفته بوسیدم. شاید برای این چند ثانیه تعلل، طوفان نفس عمیقی کشید و مهرزاد با چشم روهم فشردنی کارم رو تایید کرد...هردو خیالشون راحت شد.

_خوش اومدین...مادرجون.

از مادرجون گفتنم خوشش نیومد که چشم هاش محکم روی هم فشرده شد و لب هاش لرزید...خیلی دوست داشتم این لرزش لب ها رو از سر شوق تعبیرکنم.

اطرافیان پوزخند زده نزده دوره ش کردن و من رو پس زدن. اشکم هر لحظه اماده بارش بود. خود به خود عقب کشیدنم و پشتشون پنهون شدم.

به یکباره بازوم از عقب کشیده شد. چرخیدم و چشم تو چشم نگاه ناراحت مرتضی شدم. تعجبم بیشتر از اینکه قصد دور کردنم رو داشت؛ بیشتر از دعوتی و حضورش در این مجلس بود...همراهش کشیده می شدم تا جایی که صدا خوش و بش های فامیل همسرجان رو نشنوم. روی یکی از دورترین میزها نشوندم. لیوان شربت خالی رو از دستم گرفت و به جاش شیرینی خشکی از روی میز تو پیشدستی گذاشته مقابلم گرفت.

_بخور...رنگ و روت پرید.

اشک گوشه چشمم رو گرفته و نگاهم رو برگردوندم. بلند شدم. حالم ازش به هم می خورد. شاید اگر اون عکس ها و سفته ها نبود؛ هیچ وقت به چنین ازدواجی رضایت نمی دادم.

به سمت پله ها اتاق عقد رفتم.

_کجا دختر...حالت بد بشه کی میخواد جواب شوهرتو بده.

چنان با خشم به طرفش سرچرخوندم و با غیض دندون روهم سابیدم که دست هاش رو به حالت تسلیم بالا اورد.

از خفه خون گرفتنش حد سرعتی که از پاشنه ها ده سانتی برمیومد به طرف بالا پاتند کردم.. همین که باد به صورتم خورد کمی از التهاب و داغی درونم کم شد؛ اما گرمی اشک رو تو چشم هام حس می کردم و بغضی که تو گلوم از صبح جا خوش کرده بود. مادر طوفان با زبون بی زبونی حالیم کرده بود از این ازدواج راضی نیست.

به لبه تراس تکیه زدم و به باغ چراغونی شده پیش روم خیر شدم. بوی گل های تزیین شده رو تراس زیر بینیم میپچید و با هر بادی چشم می بستم و نفس عمیقی می کشیدم. مثلا این تراس اتاق عقد محسوب می شد. چه عقدی هم شد! خطبه ای که تو محضر ساده ای خونده شد و بله ای که با عجله طوفان و نق نق ها دلبر به سومین بار نرسیده گفته شد. ایینه شمدون تو سفره و قرانی که وسطش گل رز سفید گذاشته بودن تو محضر خونه نبود؛ فقط دوتا صندلی چوبی و چادر سفیدی که با اشک های مادر به سر کشیدم به خاطر داشتم.

سفره عقد پراز گل چیده شد و شاخه نبات ها تزیین شده ضعف دلم رو بیشتر کرد. حس یک تازه عروسی رو داشتم که شب عروسیش رخت سیاه به تن میکنه. تو کشتیش هنوزهم تو گوشم زنگ می خورد. نگاه ادم ها ناشناخته اون پایین چاقو به دست؛ مهر قاتلی به پیشونیم میزد...دلدار چه گذشته ای داشت که نفرت حس مشترک بین این ادم ها بود.

شب عروسی واسه هر دختری بهترین شب زندگیشه اما برای من به جز االقا حس گناه و بدکاره بودن نشد.

به دوهفته ای که عین برق و باد گذشت فکر میکنم به بعد از شب خواستگاریم...

DONYAIEMAMNOE

همه چیز خیلی سریع در عرض دو هفته سپری شد. پدرم نگرانیش قابل درک بود...گذشته طوفان خواه ناخواه تو زندگی من سایه انداخته بود و نگرانی مادرم اول زندگی برای جمع کردن مادر علیل و دختر یتیمش.

اون شب بارونی و موندن طوفان به مدت دوروز و نگاه های زیرزیرکی و خنده ها یواشکیمون پدر رو سر لج انداخت که زودتر عقد کنیم...موافقت نکرده بود از اینکه تو جشن باشه یا مراسمی گرفته بشه؛ فقط رضایت به عقدی داد که بعدش با مشاجره طوفان و پدر به ناراحتی گذشت. دلیل جروبحثشون گرفتن این مراسم مسخره و نمایشی بود...حرف پدرم حرف بود...یک کلام می گفت:"دختر من مترسک تو نیست" رفع و رجوع عقده ها تو نیست" و طوفانی که داغ کرده حرفش رو به کرسی نشوند. نفهمیدم کی چه حرفی زد و کی کوتاه اومد؟...همه چیز سربسته تموم شد؛ اما این مشاجره رسید به بردن من از اون خونه و راهی کردنم همراه طوفان...

دل به دلش نداده بودم؛ اما بازهم به اصرار مامان و بی محلی ها پدر راهی خونه ش شدم. در این مدت نخواست تحمیلی بهم بشه یا قبل از مراسمی پام به خونه ش باز بشه. واسم با پارتی بازی هتل گرفته بود و تا امروز صبحی که اتاق رو تسویه کرد. کاش در این مدت به خودم جرات می دادم با مادرش روبرو بشم تا بین صد نفر ادم غریبه سنگ روی یخ نشم.

طوفان خوب بود..مهربون،صبور،وفادار و....هرچی بیشتر می شناختمش ازش بیشتر خوشم میومد...تا به حال پشیمونی سراغم نیومده بود؛ به جز امشبی که عجب شبی بود.

DONYAIEMAMNOE

در این دو هفته تونسته بودم نکات مثبتش رو ببینم...از اینکه شام و نهار هرجا بود خودش رو می رسوند تا تنها صرف نکنم. خوب بلد بود خنده به لب هام بیاره یا نزاره کمبودی حس کنم؛ اما هرکاری می کرد نتونست ناراحتی و غمم رو از نبود خانوده م جبران کنه...در این مدت حسی شبیه موجود اضافه و بی جا و مکانی رو داشتم که خواه ناخواه تکیه گاهش طوفان شده بود.

_به چی فکر می کنی؟

با شنیدن صداش سر چرخوندم. دستش دورکمرم حلقه شد و کنارم ایستاد. نگاهش به روبرو بود. من هم چشم ازش گرفتم و از پشت تکیه به هیکل تنومندش زدم. دستش دور شکمم محکم شد.

_از اینکه چقدر زود به جوابت رسیدم.

سکوت کرد. با فشاری که به انگشت های دستش داد؛ حرفم رو زدم.

_پشیمونم.

دستش شل شد. نفسی که گرماش به سرم می خورد قطع شد. ترسیده بود. این رو از سکوتش از نفس حبس شده تو سینه ش می فهمیدم. اهسته دستم رو روی دستش گذاشتم قبل از خالی شدن پشتم گره محکم تری به دست هاش زدم. چشم بسته سرروی سینه ش گذاشتم.

_پشیمونم؛ خیلی م پشیمونیم م...اما پیشمونیم از بودن باتو نیست... از جواب بله هول هولکیم نیست...پشیمونیم از اینه که پا به پات اومدم تا بجزونی تا ابروادمی رو ببری که دستش از دنیا کوتاهه...منم شدم شریک جرمت طوفان.

چشم باز کرده سرم رو بالا بردم...منتظرجوابی پشت پشیمونی عقلم می گشتم؛ اما حرفی نمی زد؛ جز خیرگی به نقطه نامعلومی و تپش قلبی که از رو پیراهنش هم حس شدنی بود.

_چرا نگفتی مادرت راضی به این ازدواج نیست؟ چرا این ادما رو دورهم جمع کردی طوفان؟

DONYAIEMAMNOE

نذاشت ثانیه ای جواب سوال هام تو ذهنم بنشینه...با نشستن دست هاش دور پهلوهام و قرار گرفتن چونه ش رو پیشونیم بی صدا گر گرفتم و نفسم برید.

_مطمئن باش مادرم از همه راضی تر؛ فقط از دیدنت یاد گذشته میوفته...بهش حق بده.

_مثل ادما اون پایین که چشم دیدنمو ندارن؟ باید به همه حق بدم؟

ظاهرا کلافه شده بود که دم وبازدم عمیقی گرفت.

_دیگه قرار نیست اونا رو ببینی...به نظرت ادمایی که یازده سال دنبال سوژه می گشتن تا منو مقصر جلوه بدن چه حقی تو زندگیم دارن؟

چی؟! چشم هام گرد شده یکدفعه به طرفش چرخیدم. خیلی زود متقاعد شدم؛ پیروز نامی همه حرف هاش درست بود .!

با تک خنده ای که از بهت و ناباوری بود گفتم:

_تو نگفتی مامانت دلتنگ شهرشه! میخواد با سربلندی برگرده تا اخرعمری کناراشناهاش باشه!

به قصد حرفی لب باز کرد که دست بلند کرده ادامه دادم.

_تو به خاطر خودخواهیتو خودی نشون دادن این جشنو گرفتی...میخوای به همه بگی این همه سال اشتباه کردن؛ ادم خوبه توئی...میخوای گذشتتو نبش قبر کنی..تو دنبال مقصر می گردی طوفان... فقط گوره بابا فرنگیس که از امشب قرار خونه ت بیاد .

چیزی که اوضاع رو بدتر می کرد و من رو عصبی خونسردی و ارامش طوفان بود. لحظه ای مسکوت نگاهم کرد و بعد با لحن جدی و شمرده شمرده گفت:

_از این حرفا به جایی نمیرسی...ما قبلا حرفامونو زدیم...یه امشبو تحمل کن کاری م که ازت خواستم با نازو اداهات به هم نریز ...نگران خراب شدن مراسمتم نباش..قبول کردم واست یکبار دیگه عروسی می گیرم پس لطفا دیگه ادامه نده و به مسائلی که به تو مربوط نیست چه حالا چه بعدا دخالت نکنه...! تو واسم عزیزی نمیخوام تو رو وارد گذشته م کنم فرنگیس .

آب پاکی رو دستم ریخت. به طورحتم خیلی خوب بهم فهموند گذشته ش به من هیچ ربطی نداره؛ فقط ربطش تو مهران و پیروز نامی خلاصه می شد.

به تمسخر هِی کردم. چشم هام از غضب گشاد شد .

_فرنگیس؟ چه جالب! پس اسمم بلدی؟ تا دودقیقه پیش دلدار بودم! الانم هیچکاره!...

DONYAIEMAMNOE

متفکر ابرویی بالا انداخته به این حرص کلامی خیره شد و لبخنده محوی زد. دستم غیرارادی روهوا با هر نطقم چرخ می خورد.

_پس از اینکه صدات زدم دلدار ناراحتی؟...حق داری باید ازت اجازه می گرفتم.

_اون موقعی که عکسا رو پخش می کردی باید ازم اجازه می گرفتی.!

خونسردی خودش رو حفظ کرد با نگاه کوتاهی به دوروبرگفت:

_بزار همین جا این بحثو تموم کنیم. حیف این فضا نیست ازش عکسی نداشته باشیم.

نفسم رو فوت کرد و بی توجه بهش قهرالود با چپ چپی چرخیدم و به تراس تکیه زده ارنج رو زیر چونه م زدم. صدا کلافه ش رو از کنارم شنیدم.

_کاش دوسه نفری از دوستاتو دعوت می کردی اینجوری بهت خوش می گذشت این فکرا الکی م نمی کردی.

دلش خوش بود. همتا و تینا رفیق بودن که الان معلوم نبود کجا این دنیا خوش میگذروندن و یادی م نمی کردن... اونایی م که مونده بودن با معلق موندن دانشگام ازشون بی خبر بودم هرچند صمیمیتی بینمون نبود.

نخواستم به روش بیارم چقدر دنیام کوچیکه! خنده به لب داشت. می خواست با تغییر موضع، از این سردرگمی نجاتم بده؛ وگرنه بهتر از هرکسی از بی رفیقیم خبر داشت. نیم نگاهی از گوشه چشم انداخته با پوزخندی گفتم:

_حتما شبیه دوستا تو؟

متوجه منظورم نشد که سری گنگ به نشونه سوالی تکون داد. ابرو بالا انداختم.

_نمیدونستم اینقدر میتونی متفاوت باشی!...بالاخره هرکسی شبیه دوستاشه!

لبخندش به انی جمع شد. دستی دوردهانش کشیده؛ متفکر به خیال گذشته گفت:

_دوستا دوران جوونی و جاهلی...! بهترین دوران زندگیمو با اونا گذروندم؛ اما بعد از مرگ دلدار و اون اتفاق همه چیز عوض شد... منم تغییر کردم.

_پس خدا پدر مادر دلدارو خود دلدارو جدو اباد دلدارو بیامرزه حداقل باعث ترقی تو شد.!

خداروشکر همه جمله م رو باخنده می گفتم چون صورتش سرخ شده بود؛ یا از خجالت یا از هرچیز دیگه ای که توجه ای بهش نداشتم.

_خوشم نیومد ازشون...لابد قبلا شبیهشون بودی! بازم هرجور نگاه کنی مدیون اون خدابیامرزی حالا هی بدشو بگو... ولی دورشونو خط بک...

طوری میون لبخند زدن هام و نطقم لپم رو کشید که اخی از ته دل گفتم.

_الان میگم بیان ازمون عکس بگیرن توام کمتر غر بزن که اصلا بهت نمیاد.

صورتم جمع شده اخ اخ می گفتم. زیاد فشار نمی داد اما ملایمت و لطافتی هم نداشت.

دستم رو دستش بود. به خنده افتاد... من هم از خنده صدادار از ته دلش می خندیدم. خم شد تند بوسه ای رو گونه قرمزم زد و به سمت پایین پاتند کرد. با صدایی که هنوز رگ هایی از خنده داشت گفت:

_بابت همه چیز ممنون.

به دودقیقه نرسید که بخوام تشکر پشت جمله ش رو تجزیه تحلیل کنم و چرایی تو ذهنم نقش ببنده.

خیلی زود با لبی خندون همراه عکاس و فیلمبرداراومد. با این تفاوت که دست تو دست دلبرکی بود که تاتی تاتی خودش از پله ها بالا میومد. غش و ضعف کم بود واسه عروس کوچولی که روی من رو تو انتخاب لباس کم کرده بود و با اون لباس پفی چین دارش دلبری می کرد.

همه چیز به یک ساعت بعد موکول شد. یک ساعتی که با به اغوش کشیدن دلبر چیزی واسه فکرکردن و دل مشغولی نمیزاشت.

سوژه ها دونفری، فاصله ها صفر شده با وجود حسود کوچلویی که باباش رو ازم دور می کرد فان شده بود. خنده ها از ته دلمون و سروکله زدن با فسقلی بچه برای برهم نزدن ژستمون شیرین بود. و خدا می دونست چقدر تو پس زمینه ذهنم راضی بودم به تراس چند متری و سه نفره ای که انتها نداشت.

بالاخره دل کندیم از خوشی مدت دار ثبت شده؛ مثل خیلی از لحظه ها تلخ و شیرین زندگیمون.

سه نفری، پا به پا هم ازاون پله ها مارپیچی پایین اومدیم. دروغ نگفتم اگر بگم استرسم چند برابر لحظه ورودم بود. همه زوم دلبری بودن که دست تو دست من و پدرش پایین میومد. قدم هام رو تا حد ممکن اهسته برمی داشتم تا بتونم راه نفسی تو نگاه سنگینشون پیدا کنم...نمی دونستم طوفان درمورد دلبر حقیقت رو به خانواده ش گفته یا همه اطلاع داشتن مادرِ بچه دوستم شدم!...پوزخندی به دوست لفت و لعاب دار ذهنم زدم. برای منِ غریبه، دوستی منی نداشت. منِ بی طرف، فقط مادری بچه شوهرم رو می کردم. شاید لاله عزیزتر از دلداری بود که همه با کینه و نفرت به دست ها گره شدم خیره بودن.

به محض نشستنم پشتِ گوشه ترین میز سالن؛ طوفان بلافاصله خواست تا شام رو سرو کنن. حالا خودش هم کلافه و معذب شده بود. شاید خلوت سه نفره بهش چسبیده بود و مثل من ارزو چند دقیقه قبل رو می کرد. متوجه نگاه ها بدبینانه به دخترش شده بود؛ رنگش درعین پریدگی به سرخی میزد. لحظه ای از جام جم نخوردم و سرم رو با دلبر گرم می کردم. شاید چندماه پیش بهم می گفتن چنین عروسی گرفته شده و عروس با دختر همسرش سرگرم بوده غش غش می خندیدم یا یه دل سیر غصه می خوردم واسه عروس بیچاره؛ اما حالا...

DONYAIEMAMNOE

همین که شام چیده شد جمعیت پشت میزها جاگیر شدن. چیزی به جز صدا قاشق و چنگال که قشنگ ترین موسیقی چند ساعته بود شنیده نمی شد. طوفان کنارم ایستاد و قبل از اینکه بنشینه مهرزاد، مرتضی و مادرطوفان به همراه پرستارش اومدن...از اینکه قرار بود کنارما بنشینن لب و لوچه م اویز شد اما طوفان لبخنده پهنی زد و با رو باز به نشستن دعوتشون کرد. . مادرطوفان هنوز نگاه خیره ش رو روم داشت. مهرزاد با خوش رویی دلبرو از روی پام بلند کرد. به طرف مرتضی هم اصلا نگاه نمی کنم؛ اما سنگینی نگاهش رو حس می کردم. طوفان خم شد دست مادرش رو بوسید. مادرش هم با اصوات نامعلوم بازهم سعی داشت حرفی بزنه اما طوفان با خنده کنارم نشست .

مادر طوفان و پرستار مقابلم؛ مرتضی سمت چپِ طوفان و مهرزاد سمت راستم قرار گرفتن. معذب عقب کشیدم و منتظر بودم تا بعد از بقیه کمی از غذاها روی میز بکشم. همین که طوفان به طرفم خم شد تا ازم بپرسه اول سوپ می خورم یا برنج دلبر جیغ کشید و خودش رو به سمت پدرش کشید. با گرفتن دلبر بدتر حس تنهایی بهم دست داد؛ اما مهرزاد که ازهمه به من نزدیک تر بود با خنده گفت:

_خودم واست میکشم...کسی حریف این فسقلی نمیشه.

لبخنده تلخی زدم . طوفان دست رو پام گذاشت و کمی فشرد. خم شد تو گوشم زمزمه کرد:

_ناراحتی؟

سرم رو بالا بردم و خیره نگاهش کردم. به دلبر غذا می داد ولی حواسش به من بود. برنج له می کرد و به من نگاه می کرد. نیم نگاهی به مادرش انداختم بدتر ازاون مرتضی بود که خیره م شد و با بدبینی نگاهم می کرد.

نه ای لب زدم ومشغول خوردن سوپی شدم که مهرزاد مقابلم گذاشت. سرم رو پایین گرفتم. قاشق اول به دوم نرسیده با سوال یکباره مرتضی نزدیک بود تو گلوم بپره. طوفان قاشقش کج شد و مهرزاد دندون قورچه ای کرد.

_پیروز چی می گفت؟

DONYAIEMAMNOE

مخاطبش من بودم. با نفرت بهش زل زدم. هرسه نگاهشون به من بود. دلیلی ندیدم جواب بدم. بهم برخورده بود. به خصوص از لبخنده مرموزش مشخص می شد قصد مچگیری داشت. نمی فهمیدم طوفان چرا دعوتش کرده. انتظاری م نداشتم به دفاع از من دربیاد بدتر رنگش پریده بود و با بدبینی منتظرجواب بود.

با ارامش سرم رو پایین انداختم و قاشقم رو پراز سوپ کردم. نفس حرصیش رو شنیدم و خنده ها ریزه مهرزاد رو. هیچ کس حرفی نمی زد حتی لب به غذاشون نزدن...فقط به خورن من نگاه می کردن...دلبرم نق

نق می کرد. چند قاشقی که زیر نگاهشون خوردم چون زهرقورت می دادم. خیلی دلم می خواست بدونم چی واسشون اینقدر مهمه. چشم روهم فشردم و سر کج کرده رو به طوفان گفتم :

_مثل بقیه منوو با دلدار اشتباه گرفته بود.

_چی بهت گفت؟

لب هام نیمه باز موند؛ قضیه داشت جالب می شد! دربرابر همه بازخواست می شدم. دراون لحظه نقطه ضعف و حساسیتش رو نشون داد. توجه ای به گرسنگی دخترش و غریبگی جمع نداشت جز گرفتن جواب و رنگی که به کبودی میزد. چشم هاش رگ هایی از خشم و نفرت داشت. این پافشاری شروع هرپایانی شد!

با نفسی متاسف سری تکون دادم. با ارامش دستمال سفره روی پاهام رو برداشتم و روی میز گذاشتم. دستم دور جام نشست؛ فقط می خواستم وقت کشی کنم و حرف ها پیروز رو مرور.

لبخنده کم رنگی زدم. به پیروز نمی خورد طرف حساب طوفان باشه مثل سگ از طوفان می ترسید.

گردنم رو کج با حالت صاف رو به طوفان گفتم:

_سلام مهرانو بهم رسوند! منم سلام رسوندم گفتم خیلی زیاد مشتاق دیدنشم...هرچی نباشه دوستا خانمتن عرض ادبو به جا اوردم نگران نباش!

به ناگاه مرتضی چنان قهقهه ای زد که دلبر ترسیده تو بغل طوفان پنهون شد. مهرزاد هم لبخنده محوی به لب داشت اما دلم نمی خواست سر بچرخونم تا چشم تو چشمش بشم چون احساس می کردم دراون لحظه طوفان برای بریدن سرم خرناس میکشه.

چنان به مرتضی چشم چرخوند که از دم خنده ش رو خورد.

_دیگه ؟

شونه ای بالا انداختم.

_هیچی... جز اینکه تو باید بگی مهران و پیروز کی ن که واسشون رگ باد میکنی.. و من هیچ کاررو سیم جین میکنی؟.

از جوابی که بهش دادم و صراحتی که تو چشم هام بود حتی پلک هم نزد. به قدری بهش خیره شدم که پوفی کشید و رو به مهرزاد گفت:

_امیدوارم دلیل قانع کننده ای واسه دعوت این مرتیکه داشته باشی.

_اون یکی هنوز دم به طلعه نداده پیروز میتونه خبرارو بهش برسونه.

مهرزاد خیلی جدی جوابش رو داد به قدری جدی که طوفان حرفش رو تایید کرد و بازهم مشغول دلبر شد. مرتضی چشمک پرخنده ای زد. اخم کردم و نگاه ازش گرفتم. باید زودتر می فهمیدم عمق دوستیش با طوفان چقدره...شاید پیروز می تونست کمکم کنه!

****

تنها ماشین باقی مونده شاسی بلند مهرزاد بود اون هم بابت جمع کردن ویلچر و سفارش ها طوفان.

طوفان بالافاصله با راهی کردن مهرزاد سوار ماشین شد. هیچ ردی از اون مرد چند ساعت قبل که راحت می خندید و حرف میزد توچهره ش نبود. کمی بی حوصله و کلافه بود

میدونستم به خاطر سپردن دلبرو مادرش به مهرزاد نگران بود. با اینکه دلبر تو بغلش خواب بود ولی اونی که ازش دل نمیکند طوفان بود. یک راست مسیرخونه رو پیش گرفت. حال من هم تعریفی نداشت.. ناراحت بودم از اینکه عروس کشونم نداشتم. کاش می تونستم حال خودم و طوفان رو با چند کلام حرف خوب کنم اما نمی تونستم...

خم شدم دوسه تا بوق پشت سرهم زدم بیشتر از سرحرص بود اما با دیدن قیافه متعجب طوفان لبخندم به خنده بلندی رسید.

_نمیتونی محض دلخوشی بوق بزنی؟ نا سلامتی عروس دامادیم...

صاف نشستم و ادامه دادم.

_چطور دوستایی داری که حاضر نشدن شب به این مهمی واست بوق بوق کنن تا تنها راهی خونه ت نشی؟.

دستش رو از لبه شیشه برداشت. حالا تعجب و بهتش بیشتر شده بود

_فکرمی کردم خوشت نمیاد...خودم گفتم لازم نیست بیان.

_چرا این فکر کردی؟

_خب

تا جایی که مجاز بود پشت فرمون نگاهم کرد.

_خودم که نمردم..!. یه زمانی پایه ثابت تموم عروس کشونا شهر بودم!

ابرویی بالا انداختم.

_عجب!...

کم کم لبخنده کجی میزنه و با چشمک ریزی چشم ازم میگیره. منظورش رو فهمیدم اما یک لحظه غفلت میکنم و حواسم پرت چشمکی میشه که حس خوب وگرمی به قلبم میده. لب گزیدم. شیطون شده بود. اهسته دنده عوض میکنه و با فشردن پدال گاز محکم بشینی میگه. تا به خودم بیام چنان از جا کنده میشیم که جیغم تو صدا گاز گم میشه.

DONYAIEMAMNOE

از وحشتم گوشه چشمش چین میفته و فکش از شدت خنده بیرون میزنه. هردو دستم ناخواسته چنگ دستگیره میشه و چشم هام رو می بندم.

_دیوونه الان به کشتنمون میدی.

از ترسم خنده بلندی سرداد. با گرفتن حداکثر سرعت لایی می کشه و دستش رو ممتدد روی بوق گذاشت. صدا خنده ها بلندش رو میشنیدم.

_بابا غلط کردم عروس کشون کی خواست .

_واست خاطره میشه عزیزم .

دل رو روده م به هم گره می خوره. نمی دونستم گریه کنم یا بخندم. احساس می کردم همین الان محتویات معده م بالا میاد. بوق ها طوفان دور سرم می چرخید. نمی تونستم حرفی بزنم تا اروم تر برونه..بی حال شده بودم. زبونم قفل شده؛ پشت چشم ها بسته خیلی واضح

یاد کورسی که تینا گذاشته بود افتادم تو خواب هم دراین حد ترسیده بودم. چشم هام رو باز کردم تا حداقل تصویر جدیدی از کابوس تو ذهنم نقش ببنده. نگاهم فقط به روبرو بود. نصفه شب بود و خیابون خلوت. دست فرمونش عالی بود اما من جنبه سرعت ۶۰ به بالا رو نداشتم.

لب هام می لرزید. از سکوتم و گذشتِ چند دقیقه متوجه حالم شد." چی شده بهت زده ای" گفت. در همون حین که حواسش به رنگ پریدگی و ضعفم بود کنترل ماشین از دستش خارج شد. سرعتش رو با ترمزی گرفت اما صدای برخورد، جیغ لاستیک ها و کج شدن ماشین در عرض ثانیه ای غفلت تو سرم اکو شد. صدام از بهت درنمیومد؛ طوفان وحشت زده دستش دور فرمون مشت شد و از تو ایینه به پشت سر زل زده بود. به پشت سرم چرخیدم .

موتوری با راننده ش روی زمین واژگون شده بود. طوفان تکونی به خودش نمی داد؛ شوکه شده بود. زودتراز اون به خودم اومدم. با دست و پا لرزون کمربندم رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم. به طرفش رفتم از درد به خودش می پیچید و بازوش رو گرفته بود. شانس اورده بود کلاه داشت.

DONYAIEMAMNOE

_اقا اقا...صدامو میشنوین.

جلوش زانو زدم و به قصد برداشتن کلاهش دست بلند کردم. اما اون از شنیدن صدام با وحشت عقب کشید و تند گفت:

_هیچیم نشده...هیچیم نشده.

جمله ها رو کش دار با لرز می گفت. ترسیده بود اما از بس بی حال بود و پا و دستش اسیب دیده بود تونستم قبل از عقب کشیدنش کلاهش رو بردارم. شوکه از ادمی که روبروم نقش زمین شده لب زدم.

_تویی؟

بالافاصله صدای بازو بسته شدن درب ماشین و قدم های شتاب زدش رو شنیدم. نمیدونم پیروز چی دید که رنگ پریده خودش رو روی زمین کشید. به سرعت بلند شدم و مقابل طوفان ایستادم. دستم رو روی سینه ش گذاشتم که ازشدت خشم بالا پایین می شد.

فریاد کشید.

_تعقیبمون می کردی؟

پیروز از دادش به خودش بیشتر پیچید...طوفان با یه حرکت هولم داد. کمرم ازپشت به ماشین خورد و جیغ کوتاهی زدم اما اون بی توجه به من یقه ش روگرفت و از روی زمین با یه حرکت بلندش کرد. پیروز بیچاره دربرابرش بی جون و بی حال بود که به راحتی کشیده شد. تو صورتش با دندون های چفت شده غرید.

_میخوای ادرس خونمو یاد بگیری عوضی...اره؟

اره پرفریادش تو خلوتی و سکوت خیابون اکو شد. اشک های پیروز گوشه چشمش راه گرفتن. تو چهره ش هیچ اثری از امید و حیات نبود. پاک خودش رو باخته بود و شبیه ادم هایی که چیزی واسه از دست دادن نداشتن لبخنده کجی زد و با درد گفت:

_توکه باهش خوشیو می خندی...فقط میخوای مارو بدبخت کنی...؟

DONYAIEMAMNOE

مست بود. چشم های قرمز و لحن کش دارش. طوفان لحظه ای متعجب تو صورتش خیره شد...کاملا مشخص بود حالش دست خودش نیست.

_میدونی چند سال جون کندم تا این شدم.

طوفان به یکباره مشتی تو فکش زد که ناخواسته جیغ از ته دلی زدم و به طرفش رفتم. پیروز بی حال با همون لبخند روی زمین افتاده بود و دستی گوشه لبش می کشید. مقابلش زانو زدم. طوفان فریاد ازته دلی زد که بند بند وجودم از ترس قالب تهی کرد.

_با شهادت دروغ جون کندی عوضی؟ با حق سکوتی که گرفتی؟

نفس نفس میزد هیچ اثری از ادم صبوری که تو ذهنم بود نمی دیدم...مات بهش خیره شدم که با فریاد دومش پریدم.

_بلند شو...

_مهرانو به جونت می اندازم.

صدای بی جون پیروز بود که چشم هاش رو گرده کرده به طرفش حمله ور شد...تا به خودم بیام چنان لگدی به پهلوش زد که من از درد مردم اما پیروز هیچی نگفت جز یک لبخند. طوفان به قصد زدن خم شد که دستش رو کشیدم...زار زدم. وحشتناک شده بود و خون جلو چشم هاش رو گرفته بود.

_خواهش می کنم طوفان خواهش میکنم.

اشک هام به محبا می ریخت نمی دونستم طرف کی باشم. دربرابر زور طوفان بی دفاع بودم. هم من هم پیروز ضعیف و لاغرجسته بودیم.

نمی دونستم خواهشم از چی بود یا کجا ماجرا هستم؛ اما گویی این خواهش بدتر به سرخی طوفان دامن زد. چنان با ضرب به کتفم زد که دو قدم عقب پریدم. از درد جمع شدم. همه وجودم اه کشید.

_برو تو ماشین به تو ربطی نداره.

DONYAIEMAMNOE

ناباورانه سر بلند کردم و بهش خیره شدم. نگاهش خشمگین خیره به کتفم بود. دوست داشتم ازش فرار کنم تا این تغییر حالتش رو نبینم.

پیروز تلوتلوخوران بلند شد. صورتش پرخون بود و از دستش خون می چکید. وضعیتش وحشتناک بود. به طرف طوفان قدم ها نامیزون برمی داشت ومی گفت:

_بزن هرچقدر میخوای بزن...

هق زد.

_لامصب من هیچ کاره بودم...

رو به من بغض دار ایستادو گفت:

_دلدارتوروخدا تو یه چیزی بگو...بگو من ازاولم ترسو بزدل بودم .

مست بود حالش خوش نبود. میخندید، اشک می ریخت و می گفت. طوفان هم مثل من ماتش برده بود و نفس نفس میزد. روبروش ایستاد.

_میخوای بدبختمون کنی؟

طوفان با چشم ها سرخ فقط نگاهش کرد که با جمله دومش...

_زن خودتم خراب بود.

صدا نعره ش با مشت محکمی که به صورتش زد یکی شد. اینبار به طرف طوفان رفتم و دست مشت شدش رو گرفتم. هران سکته می کرد. به طرف جون اش و لاش شدش خم شد.

دستش رو از دستم بیرون کشید و با تهدید مقابلش گرفت.

_بفهمم دورووورش افتابی شدین زنده ت نمیزارم پیروز...به اون دوست اشغالتم بگو...زندگیتو گرفتم جونتو میگیرم.

DONYAIEMAMNOE

مات بهش نگاه می کردم اگر طوفان دستم رو نمی گرفت با فریاد می گفتم دلدار مرده...پا منه از همه جا بی خبرو وسط نکش...التماس نکن.

با دست کشیده می شدم و به هق هقش گوش می دادم... به التماساش... به ضجه زدن هاش...به زمینی که به خون اغشته بود...

درب ماشین رو باز کرد و هولم داد. سرشده بودم. دیدم طوفان به سمتش رفت و با دادوهوا چیزی بهش گفت و چند اسکناس کف دستش گذاشت.

تمام مدت تو فکر فرورفته, دستش لبه پنجره ستون شده بود و به مسیر چشم دوخته بود. هیچ حرفی بینمون ردو بدل نشد. خیلی دلم می خواست با حرف زدن خودم و ذهنم رو خالی کنم؛ اما حس وحالی نداشتم و خیلی پر رنگ به این فکر می کردم... به من مربوط نیست.! چرا باید خودم رو درگیر گذشته ش می کردم؛ وقتی علنا تو روم خط و نشون کشید؟ فقط دلم چرایی می خواست از اینکه کجا زندگی شم؟ ته دلم شک می کرد رشک میبرد به دلداری که صفتش رو تو صورتش پرت کرد و اون رگ پاره کرده بود .!

ماشین رو تو حیاط برد. بردو منتظر نشد تا دنباله دامنم رو بگیره و شبیه نو عروس ها دست تو دستم بزاره. بالافاصله به سمت حوض رفت و سرش رو تا ته تو اب فرو برد. دیدم هرثانیه نفس می گرفت تا التهابش رو با خنکی اب بگیره؛ اما شونه ها لرزونش و کمر خم شده کنار حوض واسم کافی بود تا دلم به درد بیاد از ارزشی که واسش نداشتم. پیاده شدم و خمیده و شکسته تر از اون چند قدم رو طی کردم. درب خونه با روشنایی کم نوری باز بود. دستگیررو کشیدم. از عطر گل و بوی عودی که زیر بینیم پیچید حلقه اشک هام، دیدم رو تارتر کرد. هر لحظه ممکن بود به این وضعیتم زار بزنم. سرجام ایستادم. دستم رو دستگیره موند. نگاهم مات عروس واری خونه شد. نمی دونستم از فضا پر گل خونه بخندم و ذوق زده بشم یا از همسری که به یاد گذشته ش اشک می ریخت.

قول داده بود همه چیزرو فراموش کنه...قول داده بودم کمکش کنم؛ اما نه من... نه اون خوش عهد نبودیم که نرسیده پشت درب این خونه همه چیزرو جا گذاشته بودیم. نبود دست رو چشم هام بزاره تا با صدا گرمشُ ؛ یک دوسه گفتنش چشم باز کنم و از فرط خوشحالی جیغ از ته دلی بزنم...شبیه عروس مرده شده بودم...لبخند سرد و تلخی زدم و بدون هیچ هیجانی مسیر گرفته گل ها رو پیش گرفتم. گوشه گوشه خونه پر از گل و شمع بود و مسیر ورودی تا اتاق گلبرگ ها پر پرشده ای که زیر پا بی رحمانه له می کردم. سنگینی قلبم نمیزاشت از فضا گل ارایی شده خونه لذت ببرم. سنگ تموم گذاشته بود؛ مثل شبی که واسم ساخته بود.

به سمت اتاق خودش رفتم. با اینکه نمی خواستم با این شرایط نزدیکی بیشتر و محبتی شکل بگیره؛ اما کج شدن راهم بچگانه به نظر می رسید...می شد شونه خالی کردن رو تصمیمی که گرفتم. می دونستم از امشب به بعد همه چیزخواه ناخواه فرق می کرد؛ حتی اگر به عشق همسرش هم بالینش می شدم اما دل من بی طاقت می شد.

از این اعتراف بی اراده اشک هام جاری شد و بغض خنجر شده، سرباز کرد. این خودخوری ها ذهن، عذابم می داد. این واقعیتی بود که امشب چون پتک تو سرم کوبیده شد. من ضعیف تر از اونی بودم که وانمود می کردم... من نمی تونستم نقشی تو گذشته باشم.

لب پایینم رو گاز گرفتم تا صدای گریه م به گوشش نرسه. دستگیرو کشیدم و بی حال وارد شدم. اولین چیزی که پوزخندم رو پر رنگ و قلبم رو شکسته تر از قبل کرد تخت دونفره نو شده ای که پر از گلبرگ ها قرمز بود .

وارد اتاق شدم. سرویس اتاق خواب رو عوض کرده بود. بوی نویی چوب با بو گل ها قاتی شده بود. شاید باید از این کارش خوشحال می شدم. همین طور که مات اتاق بودم چشمم به دیواری خورد که تا چند روز قبل عکس ها همسرش بود؛ اما حالا...

لبخندم رو با بغضی سرکوب کردم. دیوار پر از قاب عکس ها امروز بود. هرعکسی که تو باغ گرفته بودیم؛ حتی رو تراس در ابعاد متفاوتی به دیوار نصب بود. تمام این عذاب ها رو بهم داده بود تا به اینجا برسم؟.

بی اراده رو به دیوار محو لبخنده مضطربم و درحین حال از ته دلم تو عکس ها شدم. بعضی عکس ها بی هوا گرفته شده بود؛ طوفان محو من بود و من نگاهم به روبرو... یکی از ژست ها من می خندیدم و خیره به دوربین سرروشونه ش گذاشته بودم. دستش دور کمرم حلقه شده بود و از بالا نگاهم می کرد. دامن لباسم به قشنگی دورمون چین دار شده بود. این عکس با ابعاد بزرگتری قاب شده بود.

همین طور که محو بودم صدا بازو بسته شدن درب اومد. چشم رو هم فشردم. کنارم ایستاد.

_می خواستم سوپرایزت کنم...

نگاهش نکردم...هیچ واکنشی نداشتم. چنگی به موها نم دارش زد.

_میدونم خراب کردم...خیلی متاسفم نتونستم واست....

حرفش تو چرخیدن یکبارم و بی محلی که از قصد بود خورد. پشتم رو بهش کردم و مقابل ایینه ایستادم. طوری وانمود و حرف می زد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.

کلاهم رو برداشتم و مشغول باز کردن موهایی شدم که با گیره بسته بودن. از تو ایینه میدیدم مات بهم زل زده. لابد توقع چنین برخوردی رو نداشته!

_فرنگیس...

مکث کوتاهی کرد. صدا گرفته و دورگه ش داد میزد گریه کرده.

از شدت خشم و باور این حقیقت گیره ها رو از سرم می کشیدم. بغض کرده بودم. سرم به سوزش افتاد و از درد چشم می فشردم و بی صدا اشک می ریختم. با درموندگی نگاهم می کرد. دوست داشتم تا چند ساعت تو سکوت خونه تنهام بزاره. نمی خواستم صدام کنه وقتی نفسش خش دار دلدارش رو می خواست.

با چند قدم فاصله ش رو کوتاه کرد و پشت سرم ایستاد. اهسته دست هام رو که به زور قصد باز کردن گیره ای رو داشت و چنگ دسته ای از موهام شده بود گرفت. به یکباره با برخورد دستش عقب کشیدم...با پرخاشگری. جا خورد...دست هاش رو هوا موند. بهش نگاه نکردم و بازهم مشغول باز کردن موهام شدم. گیره لعنتی گیر کرده بود...باز نمی شد. چسبیدم به زیپ لباسم. اینبار دستم رو به پشت لباسم رسوندم و با لرز و سِری تنم به جون زیپ افتادم. مقابلش شبیه دیوونه ها با خودم درگیر بودم و اشک می ریختم.

طاقتش از بین رفت. با همون ارامش تصنعی در حینی که قدمی برداشت و دست بلند کرد تا بازوم رو بگیره گفت:

_هر کار میخوای بکن...هر حرفی داری بزن. داد بزن جیغ بزن اما حق نداری قهر کنی.

چنگ شدن دستش همزمان شد با عقب کشیدنم و تهاجمی برخورد کردن. سرش داد میزنم محکم رو دستش زدم.

_به من دست نزن.

کتفی که دردش خوابیده با چرخش یکباره م و پس زدن دستش باعث شد درد نفس گیری تو جونم بنشینه. جیغ از ته دلی کشیدم و چنان از ضعف بی حال شدم که جلو چشم هام سیاه شد.

بازوم رو ول کرد؛ لحظه ای شوکه شده به منی که از درد نفسم بریده؛ دست روی کتفم گذاشتم و می فشردم خیره شد...گویی تازه دوزاریش افتاد که با دو از اتاق بیرون زد. لبه تخت بی حال نشستم. از درد بی اراده گوله گوله اشک می ریختم.

به دو دقیقه نرسید که با لیوان اب و پمادی برگشت. یک پاش رو زانو زده روی تخت گذاشت و مقابلم نشست. دردم رو با لب گزیدنی می خوردم و تو دلم ناله میزدم.

همیشه بدتر از چیزی که فکرش رو می کردم؛ وجود داشت... خدایا مصیبتت رو شکر حداقل میزاشتی چندتا عشوه شتری و نازو ادا واسش بیام بعد تو دامنم میزاشتی.!

صدا پایین کشیدن زیپ لباسم و گرمی تنش به یکباره اشکم رو بنده اورد...چه غلطی می کرد؟!

فکرو خیال و لعن و نفرین رو به بعد موکول کرده؛ عقب کشیدم. چشم غره اساسی به حال و روزه ش و نزدیکی دستی که پشتم بود زدم؛ اما زور من کجا و حرصی که خرج نگه داشتنم و پایین کشیدن زیپم می کرد کجا؟...

تا به خودم بیام نیم تنه لباسم رو پایین کشید و به شاهکارش خیره شد. جلو لباسم تو مشت گرفته صلیبی تنم شد؛ تا دو قرون شرم و حیایی باقی بمونه... هنوز در این حد احساس راحتی نمی کردم که دارو ندارم رو ببینه.

اخم کرده بودم و اون بدتر گره پیچ داری رو پیشونیش نقش بسته بود.

_این کار منه؟

طوری نگاهش کردم که تا تهش رو خوند...فحش، نفرین، بدو بیراه هر صفت ناشایستی ازش تعبیر می شد.

انگشتش که به کتفم خورد جیغ خفیفی زدم. از ضربه ش کتفم سرخ شده بود و حتما فردا کبود می شد.

_امشب این پمادو میزنم فردا میریم دکتر.

بی جون تر از این بودم جلوش رو بگیرم؛ فقط با دلخوری و عصابی داغون گفتم:

_نگرانیتو واسه خودت نگه دار؛ وقتی حرفو عملت یکی نیست؛ هیچ ارزشی واسه من نداره.

به قصد رفتن نیم خیز شدم که به سرعت مچ دستم رو گرفت.

_کجا...؟

به طرفش براق شدم.

_ول کن دستو...میخوام برم دوش بگیرم.

لحنم به حدی بد بود که بی حرف، با اعمال زور بیشتر دستم رو فشرد و با اخم پررنگ تری وادار به نشستنم کرد. با نفرت بهش خیره شدم. دندون هام از شدت خشم و حرص رو هم ساییده میشدن و هر ان از دماغم دود بلند می شد. خر خری کردم...خنده ش گرفته بود...با ارامش لیوان ابی که اورده بود مقابلم گرفت.

_یکم از این اب قند بخور...رنگ و روت پریده. تنت یخه...

ارامشش غیر قابل تحمل بود. با چپ چپی که حوالش می کردم و لبی که از حرص و ضعف می جویدم گفتم:

DONYAIEMAMNOE

_چیزی نمیخوای بگی؟ معذرت خواهی...! توضیحی...!نه فرنگیس کی باشه!

_به اونم میرسیم اما اول این...میدونی که تا نخوری نمیزارم بری.

لیوان رو مقابل چشم هام تکون تکون داد. کشون کشون عقلم و دل لامصبم هوس یه قطره اب له له زده، اختیار دست و غرورم رو تومشت گرفتن. بی اراده دستم رو بالا بردم و لیوان رو ازش گرفتم؛ فاتحه خوندم تو روحش از اینکه اسیرم کرده بود تا از جام تکون نخورم. یک نفس سر کشیدم. دلم به جون میاد... نفسم تازه شد...اروم شدم...

درهمین حین درب پماد رو باز کرد و اهسته رو کتفم زد. اعتراضی نکردم؛ سوزش کتفم وحشتناک بود؛ از درد لب گزیدم و لباسم رو بیشتر تو مشت فشردم.

از برخورد دستش اخم دراومد. صورت جمع می کردم و اون با کف دست کتف کوبیده م رو ماساژ و دردش رو با گرمی وجودش التیام می بخشید.

انگشت هاش نوازشی روی کتفم کشیده می شد. به راحتی می تونستم راحتی بدنم و داغی بدنش رو حس کنم. تو خلا فرو رفته بودم و ثانیه ها کش دار من رو به خواب عمیقی فرو برده بود. اغوا شیرینی بود. نمی خواستم به این فکر کنم احساساتم چقدر خیانت کارانه دردم رو اروم می کردن. حس اشنای ارامش و نوازش احساس خاصی درونم ایجاد کرد. تو سکوت با اخم ظریفی کارش رو می کردم. لحظه ای مات و خیره نگاهش کردم.

موهای نم دارش کج و فرخورده روی پیشونیش ریخته بود...چشم های سیاهش هنوز قرمز و متورم بود... که عجیب دلم رو به در می اورد. انحنا چونه ش و درشتی استخوان فک و صورتش به راحتی معرف یک مرد اصیل از تبار کرد بود. هیکلی درشت و قوی. پوست روشن و موها تیره. از خنکی اب گونه ها گوشتیش صورتی شده بود. لب ها پهن و قرمزی داشت..اگر همیشه در این حال جدی و اخم الود بود خیلی جذاب و کمی هم ترسناک به نظر می رسید؛ اما زمانی که لب هاش به خنده باز می شد و دندون هاش بیرون میزد چهره ش فوق العاده مهربون و دلنشین می شد...و البته زشت.

احمقانه به این فکر می کردم چرا هیچ وقت به چهره نامزدم دقت نکرده بودم یا در این یکسال جذابیت هاش به چشمم نیمده بود. بی رحمانه بود که امشب باید نسبت بهش کشش و کشفیاتی داشته باشم.

همین طور که به خودم نهیب میزدم متوجه خیرگی پیش از حدم و لبخندش شدم و سبب باز شدن نطق و و رو شدن پروئی ذاتیش .

_باید همون جا میزدی تو گوشم... جیغ میزدی...

باهمین اعتراف خون جلو چشم هام رو گرفت. چشم ریز کردم. خشم و دلخوره که ازش دارم به ثانیه ای به یادم میاره باید زهره م رو بریزم. پوزخند زدم در عین حال دلم نمی خواست دستم رو بکشم و اون نوازشش رو قطع کنه...لطفا.

_باید یه جوری حالیم می کردی؛ بهم ربطی نداره!

چشم هاش رو با ناراحتی بالا اورد. لبخندش به تلخی گوشه لبش نشست و من ممنونش شدم ریتم یک نواخت دستش رو متوقف نکرد...باعث می شد صدام از حدی بالاتر نره! شبیه بچه گربه ها کش و قوسی با لوسی می رفتم و سرم کج شده بود.

_نمی خواستم تورو درگیر کنم... فکرشم نمی کردم امشب این برنامه پیش بیاد.

_میخواد منو ببینه.

بی اختیار این حرف رو زدم. به وضوح جاخورد. ادامه ای واسه دیداری که پیروز ازش حرف زده بود نداشتم. فقط قصدم حرف زدن اون و زیر زبون کشیدن از گذشته بود؛ اما گویی بد شروع کردم که دستش متوقف شده مشت میشه.

با صدا کلفت و بم شده عصبی می غره: غلط میکنه!...

از همون ترسی که می گفتم تو چشم هاش هویدا بود. اینبار پوزخنده صداداری زده؛ سری متاسف تکون دادم...نمی شد....راه نداشت هر زمان بحث به این جا کشیده می شد عصبی بشه...و از ترس خفه خون بگیرم.

با لحن ازرده درعین حال خونسردی گفتم:

_غلطو تو میکنی طوفان...تو راهه غلطو پیش گرفتی...اون ادما فکر میکنن من دلدارم؛ میخوان از خودشون دفاع کنن...تو میخوای چیکار کنی؟ میخوای زندگیشونو ازشون بگیری...توقع داری کاری م نکنن؟

_من چنین قصدی ندارم...تسویه حساب من با اونا قبل از ازدواج با تو بود...مطمئن باش دیگه تکرار نمیشه.

DONYAIEMAMNOE

سر پایین برد با فک ساییده شده...دروغ می گفت...خیلی زود فهمیدم دروغ می گفت.

_همین امشب همه چیزو تموم میکنی طوفان..تو شرطت فقط اسم دلبربود با پس گرفتن ابروت...الان همه اینا رو داری...حالا نوبت توئه به قولات عمل کنی...نمیخوام دلدارباشم یا راهو بیراه ترس اینو داشته باشم از خود بی خود بشی به اسم اون دست روم بلند کنی... یا کسی مزاحم زندگیمون بشه...من به امید اون زندگی ارومی که ازش حرف میزدی بهت جواب بله دادم...خودم کم مصبیت و درد نداشتم که بشه دل مشغولی هرشبم...من این زندگی پر از واهمه پر از مقایسه رو نمیخوام طوفان... نزار پشیمون بشم از اینکه همدلت شدم.

این ارامش و ردیف کردن یکباره کلمات پشت جمله هام خارق العاده محکم و صادقانه بیان شد. فکر نمی کردم خشم چند دقیقه قبلم نسبت بهش به این سرعت فروکش کنه .

ناخوداگاه بابت چهره غمگین و پرحرفش دست بلند کردم و رو گونه ش گذاشتم.

_نمیخوام دیگه اشکتو واسه کس دیگه ای...

نفسم بند اومد. حرفم بریده شد از بوسه ای که کف دستم زد. قلبم تند تند تپید. دستم رو با لب گزیدنی انداختم و با صدا اهسته تری گفتم:

_ببینم .

از این صورت گلگون شده و اعتراف زیر پوستی چشم هاش چراغونی شده بود. دست هاش با یک حرکت چفت کمرم شد. به طرفش کشیده شدم. دست رو سینه اش گذاشتم وبه تپش قلبش گوش سپردم. چند ثانیه تو اغوشش فشرده شدم.

با صدایی گرفته تو گوشم زمزمه کرد:

_فرنگیس.

چونه م از شدت خجالت به قفسه سینه م چسبیده بود. نفس های نامنظم و گرمش رو روی پوست سرم حس می کردم. لحنش پر از احساس بود؛ اما با بردن نامم و منحرف کردن فکرو خیالم؛ با دلخوری و لب برچیده نگاهش کردم...من منتظر یک قول حساب شده و بله محکمی بودم که تا ابد دل به دلش بسپرم.

تونستم به خوبی حس وحال بینمون رو ازبین ببرم. رنجش نگاهم... حالتی کلافه و غمگین به چشمهاش تزریق کرد. پیشونیش رو روی پیشونی منجمدم چسبوند. نفس هاش صورتم رو داغ می کرد.

_دیگه نمیزارم اذیت بشی...بهت قول میدم.

همین کافی بود. با چشم روی هم گذاشتن خشمم به فراموشی سپرده شد. گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم تا التهاب و گرگرفتگیم مشخص نشه...من امادگی هیچی رو نداشتم...خسته م بودم... اما انگار محرمیت وحس جوونه زده وجودم سرناسازگاری داشت.

حس حقارت و نادیده شدن چند دقیقه قبل با گرما وجودش به حس خواسته شدن و خواستن تغییر جهت داد. چشم هام گرم و خمار شده بود... چشم هاش سرخ و تب دار. لبخند زد و گودی کمرم بی رحمانه چنگ انگشت هاش شد. احساس می کردم هوایی واسه نفس کشیدن نیست. سر عقب بردم و سایه تیره چشم هاش نزدیک و نزدیک تر. نفسم برید. مقاومتم تموم شد. از این عطش سوختن چشم بستم. تنم به یکباره اتش گرفت...سوختم.

****

DONYAIEMAMNOE

بخش هشتم...

****

غلط میزدم و غلط میزدم...دستم چنگ ملافه زیر دستم می شد. می چرخیدم و ناله ها ریزم... فکرها متشوش ذهنم... صداها نامفهوم تو سرم...جیغ و فریادها اشنایی که بی اراده اخمی رو پیشونیم میشوند. هیچ چیزِ واضحی نبود؛ جز صداها.... مغزم ارور می داد...صدا ناله هام؛ حتی تو خواب هم باعث تعجبم می شد. گلوم می سوخت از جیغ ها ممتدی که می کشیدم. سرم رو تند تند به چپ و راست تکون می دادم تا مغزم

رو ساکت کنم...به یکباره از خونی که به صورتم پاشید و دردی که تو سرم پیچید لرزیدم و با صدای فریادم از خواب پریدم. به تندی نفس زنون نشستم.

روشنایی اتاق بهم فهموند صبح شده. چشم هام از نور زیادِ خورشید جمع شده بود؛ نگاه حیرون شدم دوروبر چرخید.

جام عوض شده بود. تختم...بالشتم...حتی بوی خوشی که تو اتاق بود غریب بود. دستی به جا خالی کنارم، به ملافه چروکیدش کشیدم... تمام شب کنارم خوابیده بود؟

تن خیس عرقم رو به تاج تخت تکیه دادم. چقدر می تونست یک خواب واقعی به نظر بیاد؟...خواب بود یا کابوس...؟ صداها، درد وحشتناک سرو تنم و بوی خون واضح تو مغزم قوت گرفته بودن؛ حتی خیسی تنم رو حس می کردم.

مدتی در همون حال نشستم تا حالم جا بیاد و مغز به خواب رفتم هوشیار بشه .

در حالی که پتو رو کنارم میزدم نگاهم به بالا تنم افتاد. نفس های اروم شدم به شدت از وحشت برید. محکم پتو رو فشردم و با سرعت گوشه ای پرت کردم. چیزی که واقعا می خواستم خواب باشه؛ دیدن بدن برهنه م بود. سعی کردم تکونی بخورم؛ اما به قدری قوی نبودم تا در این لحظه به خودم حرکتی بدم. خشک شده بودم. چشمم خورد به لکه خون خشکیده روی تخت. وحشت زده چشم هام از حدقه بیرون زد. شبیه رو به موتی ها روح از بدنم ذره ذره می رفت و با هرشوک هینی می کشیدم. به جلو قوز کردم و از زانو از تخت پایین اومدم. پام به پارچه ساتن لباسم گیر کرد. پایین تخت چروک افتاده بود .

قبل از اینکه پس بیفتم دستم چنگ ملافه روی تخت شد و تا رو شونه ها بالا کشیدم... سعی می کردم خودم رو بپوشونم...از کی... از چی نمی دونستم.

همین طور که بلند می شدم چشم ها حیرونم بین لباس و سرخی ملافه می چرخید... یه علامت سوال گنده تو ذهنم و چیزی که به یاد نداشتم پررنگ شد.

قدمی عقب برداشتم. اخرین کاری که در توانم بود گوشه دیوار سرخوردن و پاها سست شدم رو به اغوش کشیدن بود. حالا از وحشتی که تا تو استخوون هام رسوخ کرده بود لب هام می لرزید...چشم هام از گرما

اشک، به سوزش افتاد. هیچی به خاطر نداشتم. حتی نمی تونستم به خودم اجازه بدم به این فکر کنم سرم چه بلایی اورده.!

طوفان نبود...رفته بود. من رو با این حال و روز تنها گذاشته بود...می خواست انتقام کینه ش رو از من بگیره؛ یا فقط شبی با دلدار بگذرونه؟...یعنی بیهوشم کرده بود؟ یا بازهم...

هزاران فکر تو سرم جولان می داد...به اینکه ازم سیر شده...به اینکه چرا حالا نیست؟ به اینکه چرا چیزی یادم نیست ؟

از شدت درد و وحشت زار زدم. عق میزدم از سرما بدن عریانم. با فکر یکیشون هم نمی تونستم کنار بیام چه برسه رو پا بشم و از اتاق بیرون بزنم. رو به جلو خم شدم و صورتم رو تو دست هام پنهون کردم. صدا گریه م بلند شد .

ناگاه صدا دویدن پاها و باز شدن یکباره در تمام معادله هام رو برهم زد. دست به دستگیره گرفته؛ بین چارچوب درب نفس زنون ایستاد. چشمش اول به جای خالیم روی تخت خورد؛ اما خیلی زود من رو گوشه دیوار و پایین تخت شکار کرد. از شدت دویدن می لرزید و به حالت مچاله شده من، با نگرانی خیره شد.

_فرنگیس ...؟!

صدام کرد با کلی بهت و تعجب...با لحن سرزنشی از حال روزه م. بی دلیل مورمورم شد...لرزیدم. صدام کرد و من عق زدم... بی صدا خندیدم و اشک ریختم.

DONYAIEMAMNOE

_اونجا چرا نشستی؟

از اینکه می دیدم اینجاست و تنهام نذاشته موجی از گرما تو رگ هام پیچید. کمی اروم شدم. کمی دلگرم... اما ترس و وحشتم از شواهد و چیزی که به یاد نداشتم باعث شدت اشک و بی تابیم شد.

حالا کابوسی که می دیدم برام عقلانی بود...بوی خون، تنگی نفس...دادو بی دادها...بی طاقتی و کوفتگی تنم، عذاب شد.

طوفان با چند قدم روبروم زانو زد. با نگاهی اشفته سرتاپام رو کاوید. موهاش خیس بود. رخت نو و سفیدی به تن داشت. به ظاهر شبیه تازه دومادها بود .

_چی شده؟

رو خیره شدن تو چشم هاش رو نداشتم. از خودم... از همه چیز بیزار و خجالت می کشیدم.

_چرا گریه میکنی؟

سرش رو خم کرد تا با دقت صورتم رو ببینه. چشم جمع کرده عقب کشیدم و تنم مماس تخت و دیوار شد. کوتاه نیمد. دستش بالا اومد و با احتیاط روی ارنجم نشست. حس ادم هایی که بهشون حمله شده و کاری ازشون برنمیاد رو داشتم. حس بی پناهی... حس برهنگی تو بیابون . حاضر بودم همه چیزم رو بدم تا به شب قبل برگردم و قشنگ ترین خاطراتم رو به یاد بیارم .

با حالی زار... چشمی گریون بیشتر تو خودم جمع شدم...دست خودم نبود. دست ذهن نامرووتم بود که امون چند شب خوشی رو نمی داد. سرم نبض داشت. دنیادور سرم می چرخید هربار چیزی رو به یاد نداشتم. هربار حس مردن؛ حس سرگشتگی داشت.

با پس کشیدن دستش یکباره تیرگی و سرمایی تو وجودم پیچید. عزا گرفته چشم رو هم فشردم برای رفتنش... برای کلافگیش. گرمی نفس خسته و درمونده ای که بیرون فرستاد تو صورتم خورد.

یه چیزی اشتباه بود...چیزی شبیه ناامیدی و حس منزجری که با خواستن و گرمی اغوشش در تضاد بود.

دوست داشتم محو بشم؛ اما نمی خواستم فاصله ای بشه...اون هم نباید کوتاه میمد..نباید دست پس می کشید.

_نمیخوای بگی چی شده؟

تعجب و درماندگی تو چهره ش بی داد می کرد. نمی دونست و نمی فهمید درد من چیه.

_ما چیکار کردیم؟

_ما؟

لحظه ای متعجب نگاهم کرد...با ابروها بالا رفته. اگر از هرکس دیگه ای این سوال می شد فکرش به هزارجا کشیده می شد؛ اما طوفان تا تهش رو خوند که ترحم و کلافگی تو چشمش نشست. اون تنها کسی بود که این درد رو می شناخت .

_نمی خوای چیزی بگی؟

از اینکه می دید چنین بغض دار و عاجز حرف میزنم مستاصل و ترسیده دست رو پیشونیم گذاشت تا دما بدنم رو بگیره...فکر می کرد هذیون میگم... یا...؟!

_تا یه دوش اب گرم بگیری صبحانه اماده میشه.

یک مرتبه تمام تمرکزم به مریضی و دیوانگی که دچارش شده بودم جمع شد. خونسردی و لحن اروم صداش...نگاهی که دزدید.!

از اینکه قرار بود چه اتفاقی بیفته وحشت کردم. از اینکه شبیه دیوانه ها باهم برخورد کرد. از اینکه دیگه لحنش نگران نبود!

موجی از سرما تو تنم نشست. چرا نباید چیزی یادم بیاد؟ چرا قصد بلند شدن داشت؟

جیغی کشیدم و با خیالات ذهنم... با کابوس اشفته خوابم؛ به دستش چنگ زدم.

می خواست فرار کنه از جواب دادن...می خواستم فرار کنم از وضعیتم...از اون لکه رنگی که بهم دهن کجی می کرد. از برچسب دیوانگی که تو چشم ها طوفان موج میزد. از پریشونی و شرمندگی نگاهش.

اشک هام مجالی واسه حرف زدن نمی داد...هق میزدم و دستش رو می فشردم تا تنهام نزاره...تا حرف نگاهش رو پس بگیره. نیمه خیز شده بود که دستش رو گرفتم. التماسی بود که تو صدام ریختم.

_بگو بازم همه چیزو یادم نرفته؟

به طرفم با رویی که می گرفت خم شده بود. سکوتش عصبیم کرد. دستش رو پس زده لباسم رو تو صورتش پرت کردم...با جیغ بلندی؛ زدم به در فحش و اب کشیدن طوفان.

_اشغال...عوضی...ازم سو استفاده کردی از مریضیم...از بی هواسیم...

انگار نه انگار اون همسر قانونی و شرعیم بود که با حرف هام با بی منطق بازی هام در حد یه عوضی پایین می کشیدمش. با هر دادو بی داد سرخ می شد.

تو سرُصورتش زدم تا از سرراهم کنار بره. پیشونیش ملتهب و از شدت فشار آرواره ش تکون می خورد؛ اما با ارامشی که ازش متنفر بودم دستم رو گرفت تا ارومم کنه...اما من احمق تر و سرکش تر از دوتا اروم باش شنیدن از زبونش بودم. کاملا هوشیار رفتار می کردم؛ با اینکار فقط می خواستم درد خودم رو تسکین بدم و اون رو عصبی و مقصر جلوه بدم یا حداقل حرفی بزنه.

صورتم به یکباره سوخت...با دادی که از فرط خشم شیشه ها اتاق رو لرزوند و زهر ترکم کرد.

_دلدار...

تا به خودم بیام به روی زمین پرت شده بودم و ناباورانه دست رو گونه م گذاشته بودم. خواب نیست کابوس نیست. گونه م می سوخت...خیلی م می سوخت؛ اما کمتر از قلبم که خاکستر شد از بردن اسم دلدار.

روی زمین هق زدم بی صدا...بریدم. اسم دلداری که به زبونش اومد بهم یاداوری کرد زخم عمیق تری از یه شب بیداری دارم. تو خودم شکستم. غافلگیر شدم...توقع شنیدن اسمش رو نداشتم. حسادت و دردی که تو قلبم بود غیر قابل تحمل بود. ناله خفیفی از بین لب هام خارج شد.

نفس نفس میزد. چند لحظه ای سرجاش بهت زده متوقف شد. دستش مشت شد .

به سختی تکون خورد. با بغضی که تو صداش بود به طرفم خم شد و بازوم رو گرفته گفت :

_ببخشید عزیزدلم... ببخشید...فرنگیسم...

DONYAIEMAMNOE

حتی دیگه شنیدن اسمم هم نمی تونست ارومم کنه. مطمئن شدم واسش واقعی نیستم. باورم شکست...چندبار دیگه می خواست اشتباهی صدام کنه و اخرش معذرت خواهی کنه؟ چندبار دیگه زجرم می داد. سرم فرو خورده خم تر شد. میل عجیبی به پس زدنش داشتم؛ اما خشک و صامت افتاده بودم و اشک می ریختم.

نزدیک تر شد...مقابلم زانو زد.

_فرنگیس...منو ببین...فرنگیس

از گوشه چشم می تونستم عجزش رو ببینم. به طرفم خم شد و با یک حرکت تو اغوشش فشرده شدم.

_من ذاتا ادم کم عقلی م نمی فهمم چی میگم...تو نشنیده بگیر.

پس فهمیده بود بابت درد تو گوشی که خوردم هق نمیزنم. می شد فراموش کرد؟ حق انتخابی نداشتم؛ فقط بینشون زجرکشم می کرد.

منی که مهترین تجربه زندگیم رو به خاطر نداشتم باید می سوختم از بردن اسم زنی که حالا شک داشتم به حضورش در اون شب به یاد موندنی. حالا واقعا از خواب پریده بودم یا حس افتادن از چند طبقه رو داشتم. برای لحظه ای نفسم رو حبس کرده به این فکر کردم شاید اسمش رو بارها دیشب گفته و من چیزی به یاد نداشتم. حرکت دستش رو پشت کمر و روشونه ها لرزونم حس کردم.

DONYAIEMAMNOE

_حرف بزن عزیز دلم...یه چیزی بگو...بزن تو گوشم...فقط اینجوری گریه نکن.

حال روزه این مردم بهتر از من نبود. هق هق بی صدا و خیسی شونه برهنه م غم انگیز بود.

قفسه سینه ش سخت بالا پایین می شد...و من نایی واسه عقب نشینی و دلداری نداشتم.

شاید اولین تلنگر در اون لحظه بود که به وضعیت غیرنرمال طوفان شک کردم. شاید از روی ترحم... درد و تسکین روح... دست بلند کردم و روی کمرش گذاشتم. با صدای بلند اشک ریختم و دل ترکوندم. با سکوتش اجازه داد خودم رو خالی کنم. فقط اروم با کلی درد نوازشم می کرد. فرنگیس فرنگیس هایی که

تو گوشم زمزمه می کرد دلم رو به درد می اورد. شاید چیزی به جز بوسه ها شیرینش از دیشب به یاد نداشتم اما قولی که بهم داده بود هنوز تازگی داشت و به امیدش شبم رو صبح کرده بودم اما حالا...

با فکر دردی که تو جونم می ریخت با به اغوش کشیدنم غرق شده بودم...به اینکه چطور می تونستم همه چیزرو از ذهن اون پاک کنم...به اینکه چطور میتونم درد خودم رو درمون کنم.

کمی که میگذره دست هاش تو موهام فرومیره و نفس عمیقی بینشون میکشه. بی اختیار با این کارش اشکم بند میاد و غرق ارامش چشم میبندم. بوسه ای روی سرم میزنه...یکی، دوتا به قدری که اشک هام، اروم با وقفه کوتاهی، از سرگرفته میشن و بی اختیار با ترسی که تو صدام موج میزنه گفتم:

_هیچی یادم نمیاد از دیشب...هیچی.

لب گزیده چشم هام رو بستم تا خودم رو اماده اعترافی کنم که از گفتنش هم قلبم جیغ میزد.

_اما الان از این می ترسم تو به یاد زنت تو بی خبری با من....

_هیس...

دست هاش محکم تر دورم پیچیده شد.

_دیگه نمی خوام چنین چیزی بشنوم.

_اما تو...به یاد اون بودی.

DONYAIEMAMNOE

اختیار صدام و زبون نافرمونم دست خودم نبود که تندتند به اعتراض فریاد میزد و دل میلرزوند. سخت تر از اونی بود که فکرش رو می کردم. من به زنی که نبود حسادت و تعصب داشتم. نمی فهمیدم دلدار کی بود که لاله ای ورد زبونش نمی چرخید.

_نبودم...به جون خودت نبودم...مگه من چقدر تو زندگی بودم که بخوام شبی رو به یاداون صبح کنم...منه بی غیرت غیر تو عطرکیو نفس کشیدم... به غیرتو کیو داشتم تا واسم خانمی کنه...تو همیشه واسم تازگی داری...فقط زبونم این مغز لعنتی...

نفس اه مانندی کشید.

_من مثل تو اراده ای ندارم.

تو همین لحظه فکر می کردم چقدر هردو ترحم انگیز شدیم. من رو بیشتر تو اغوشش فشرد؛ طوری که انگار هر لحظه میخوام ازش جدا بشم. هیچی نگفتم؛ جز سکوت و صدایی که تو گلو خفه شده بود.

کمی که اروم شدیم و هوایی برای بلعیدن بود با یاداوری وضعیتی که داشتم موجی از خجالت و شرم زیر پوستم خزید. طوری که دوست داشتم پسش بزنم و به ظاهرم سروسامونی بدم. ناشیانه خودم رو عقب کشیدم و با دزدیدن نگاهم ملافه رو دورم پیچیدم و دوباره تو خودم جمع شدم تا تنهام بزاره. با مکث و نفس صداداری از کنارم بلند شد... اروم با صدا گرفته ای زمزمه کرد.

_صبحانه رو اماده میکنم.

قبل از اینکه بچرخه و کامل پاش رو از اتاق بیرون بزاره...شوکه خنده تلخی کردم و با حس انزجاری که هنوز از خودم و وضعیتم داشتم گفتم:

_فکر می کردم با ازدواج با تو همه چیز تموم میشه...این مدت که ذهنم درگیر بود چیزیو فراموش نکرده بودم.

سرجاش متوقف شد. احساس کردم برای چند لحظه نفس گرفت که سکوت کرد و شونه هاش افتاد.

DONYAIEMAMNOE

_بهت قول میدم تموم بشه.

صداش شبیه ناهنجاری از گلوش شنیده شد. به همون اندازه خش دار...و من خوشبینانه امیدوار شدم و "حتما همین طور میشه ای" لب زدم

***

لباس هام رو داخل سبد انداختم و به خودم قول دادم دیگه هیچ وقت سراغشون نرم. یکی از پیراهن ها بلند ساحلی تو کمدم رو پوشیده بودم و دورهادور خونه می چرخیدم تا حواسم رو از اشفتگی تو سرم پرت کنم. تو

حیاط، اتاق ها.... تا جایی که به درگاه اشپزخونه دست به سینه تکیه زدم تا شاهد درست کردن صبحانه چند ساعتش باشم.

ساعت تقریبا ۱۰.۴۵دقیقه بود. طوفان هنوزهم خودش رو مشغول درست کردن طولانی ترین و زمان برترین نیمرو قرن کرده بود. تا جایی که گمان می کردم خودش داخل روغن سرخ شده که اینطور مبهوت و تو فکر به تابه خیره شده.

چند دقیقه ای می شد چشم هاش روی تابه قفل شده بود و اولین بارم بود که تمام حرکت هاش را زیر نظر گرفته بودم. خیلی خوب تو تصوراتم می تونستم اون رو درحال درست کردن صبحانه تجسم کنم...مردی نبود که از کار خونه عارش بیاد و فقط وظیفه همسرش بدونه؛ این رو قبلا متوجه شده بودم...مطمئن بودم درکنارش می تونستم اینده کاریم رو حفظ کنم یا حتی درسم رو ادامه بدم .

با این وجود خیلی خوب هم می فهمیدم با شرایطی که داشتم مناسب و ایده ال ترین همسر برای هرکسی می تونست باشه؛ اما هنوز هم با فکر کردن به شب گذشته بغضی راه گلوم رو می گرفت و به یاد همسرش میفتادم...من نباید همه چیزرو فراموش می کردم تا ذهنم به سمت بدگمانی نسبت به رابطمون پیش بره.

این زندگی و همسر فقط متعلق به من بود؛ اگر تلاشی برای حفظش نمی کردم همه چیزرو خیلی اسون با حافظه کوتاه مدتم از بین می بردم...نباید میزاشتم احساساتم بهم غلبه کنه .

خیلی ملایم و با لحن دلنشینی صداش زدم. به خودش اومد و با اووهومی که بی حوصلگیش رو نشون می داد جوابم رو داد.

به کانتر کنارش تکیه زدم. متوجه این شدم هنوزهم قصد دزدیدن نگاهش رو داشت...گرفته و ناراحت به نظر می رسید. مطمئن بودم به خاطر رفتار من نبود و قصد داشت چیزی رو ازم پنهون کنه.

چشم هام رو به طرف تخم مرغ ها چرخوندم...کامل سرخ شده بود. زیرگاز رو خاموش کردم و قبل از گرفتن دستگیره تابه رو روی میز گذاشتم .

_سوزوندیشون....به چی فکر میکنی دوساعته؟

DONYAIEMAMNOE

متوجه نگاهش از پشت سرم شدم که با مکثی صندلیم رو عقب کشید تا بنشینم. لباسم کاملا برازنده یک نو عروس بود؛ فقط موها باز و نم دارم تو ذوق میزد...به خصوص با خشک شدنشون بی رحمانه به هم پیچ و وز می شدن.

_منتظرت بودم تا بیای.

چشمی تو کاسه چرخوندم... باخنده به این نگاه خیره و اخم الودش گفتم:

_بوی سوختگیش بلند شده بود!

لبخنده محوی زد و با تکون دادن سرش کنارم نشست.

ماهیتابه رو بینمون گذاشتم تا از وسط نیمروها وسوسه کننده رو به طور مساوی نصف کنم. بی حوصلگی و سکوتش ناراحتم می کرد دوست نداشتم پکر ببینمش. دست بلند کرد تا قاشق بزنه که دست رو دستش گذاشتم. سرش به طرفم بالا اومد.

_چی شده؟

پوزخندی زد... همین طورکه بین سبک سنگین کردن جمله ش بود لیوان اب کنارش رو سر کشید.

_طوفان...؟!

لحنم فوق العاده نگران بود. همین که لبخنده شیرینی به تن صدام زد و گوشه چشم هاش از این احساسی عمل کردنم چین خورد گوشیش زنگ خورد. عکس مهرزادو از زیر دستش می دیدم. خنده ش به انی پرید و به سرعت گوشیش رو برداشت و "الویی" به مهرزاد و با "تو شروع کنی" به من، بلند شد و از اشپزخونه بیرون رفت.

پوفی کشیدم. صدای جروبحثش رو می شنیدم...از اینکه چندساعتی فرصت می خواست. حدس میزدم از چی اینقدر نگران و کلافه بود. فقط نمی فهمیدم چرا از گفتنش به من واهمه داشت .!

به خاطر ضعفم لقمه کوچکی گرفتم تا طوفان بیاد. باید خودم پیش قدم می شدم تا احساس راحتی کنه شاید بابت رفتار و واکنش صبحم بود.

مکالمه ش پیش از ده دقیقه طول کشید...وقتی که نشست بدتر چهره ش عصبی و ناآروم بود.

تو این خونه هیچ چیزی برای اذیت شدنم وجود نداشت. نباید میزاشتم تا این حد ازم فاصله بگیره تا به خاطر وجود دخترش سرگردون بشه...بهانه خوبی برای نابودی زندگی مشترک نبود. گوشه گوشه این خونه نوید ارامش و بوی زندگی موفق و جدید رو می داد...حتی دیگه مستاجر این خونه نبودم که با رفتارم باعث سکوت و معذبی اون و خودم بشم. باید به عنوان همسر و مادر زندگی می کردم.

کمی که گذشت متوجه خیرگی و غذا دست نخورده روی میز شد. ابرویی بالا انداخته، متعجب پرسید.

_چرا چیزی نخوردی ...؟

_منتظر تو بودم...

برای شروع بد نبود...لپ هام گل انداخت وقتی لبخنده مهربونی زد. خب باتوجه به اتفاق شب گذشته نباید سرخ و سفید می شدم و اون احساس غریبی می کرد. اروم و با کمی دودلی بلند شدم تا روی پاهاش جاگیر بشم. متعجب صندلی رو عقب کشید تا راحت تر بنشینم. با نگاهی که می دزدیدم و لبی که از داخل گاز می گرفتم...تابه رو جلوتر کشیدم تا واسش لقمه بگیرم. معذب تر از من برخورد می کرد؛ این نسبت به اتفاق دیشب غیر طبیعی و بد بود. مطمئن بودم دنبال راه فراری می گشت تا هرچه سریع تر از اینجا بیرون بزنه.

دستش اروم و با شک دورم حلقه شد..به شکمش تکیه زدم. تکیه گاه خوبی بود. انگار باور نداشت این من بودم...خب من هرکاری می کردم تا حرفش رو راحت بزنه و این فاصله رو کمتر کنم. شیطنتم گل کرده بود...بدتر از من معذب و خجالت زده بود.

با قاشق تخم مرغ ها رو از وسط نصف کردم. همین که قصد گرفتن لقمه بزرگی رو داشتم مانعم شد.

_واسه خودت درست کن...من میل ندارم.

احساس کردم با خجالت و ناراحتی این حرف رو زد.

_توکه چیزی نخوردی...چه جوری میخوای تا نهار از پس شکمت بربیای؟

خنده ریزی کرد. دست دراز کرد تا خودش واسم لقمه بگیره... همین طور که برش نونی برداشت گفت:

_یکم رژیم بگیرم بد نیست...تو زیادی سبکی.

ابرویی بالا انداختم .

_اما به نظرم خوبی...هیکلت به قد و تیپت میاد.

لقمه رو جلوی لب هام گرفت دهنم رو باز کردم...شبیه لقمه ها دلبر بود به همون اندازه کوچیک و خوشمزه. خوشم اومد .

_الان اینو میگی یکم که بگذره حالت از ریختو قیافه م بهم میخوره.

لقمه رو خیلی زود قورت داده اخم کردم.

_اولا به هیچ وجه امکان نداره؛ تو هنوز منو نمیشناسی...دوما اصلا چرا باید نسبت به چاقی تو ازت بدم بیاد! من اگر چاق بشم یا بچه داربشم تیپم به هم بریزه ازم بدت میاد؟

نگاهش رو برگردوند و خیلی خونسرد تر از اونچه که انتظارش رو داشتم در حینی که لقمه می گرفت عادی گفت:

DONYAIEMAMNOE

_دلدار همیشه دست روی این نقطه ضعفم میزاشت. گوشه کنایه هاش هنوز تو گوشمه...

پوزخندی زد.

_همیشه خجالت می کشید منو به دوستاش نشون بده... اما من هیچ وقت تورو کنار نمیزارم چون دوستت دارم...میبینی خیلی فرق میکنم باتو.

لب هام خود به خود ازهم باز موند. نمی تونستم حتی اب دهنم رو قورت بدم. با لبخنده محوی لقمه رو بالا اورد و بهم خیره شد. حالا باید به خودم حق می دادم از اون زن متنفر باشم که تو اوج دلبری و احساسات خرج کردن، همسرم به یادش بیفته؟. تو وضعیت بدی بودم...طوفان منتظرعکس العملم بود...به نظر از قصد و منظور بحثش رو پیش کشیده بود تا نظرم رو نسبت به دوست داشتنش بدونه...لبخنده شُلُ ولی زدم...به هیچ عنوان نمی خواستم مثل اون زن خردش کنم؛ اما سکوت بینمون خیلی سخت و کند گذشت. به طور عجیبی با خیرگیش داشت مَحَکم میزد به خصوص با سفت شدن دستش...می خواست به چی برسه؟...به اینکه چقدر ازش بیزارم؟

همین طورکه نگاهم تو چشم هاش قفل شده بود...لقمه رو ازش گرفتم و حرفی که به ذهنم می رسید رو به زبون اوردم .

_اونو نمیدونم ولی مطمئنم دختری که یکیو دوست داشته باشه یا خودش همسرشو انتخاب کنه هیچ وقت از ظاهرش متنفر نمیشه...درست مثل من!

قبل از اینکه جمله م رو تموم کنم و لبخندی به لب هاش بنشینه با مکث کوتاهی ضربه اخررو زدم.

_یا دوست نداشته یا مجبور بوده باهت ازدواج کنه...!؛ هیچ ربطی به ظاهرت نداشته.

اولین چیزی که از تیرگی و شل شدن دستش به ذهنم رسید این بود؛ شاید درست نبود اینقدر رک تو صورتش تنفر زنش رومی کوبیدم؛. اما خوب می دونستم ته دلم چقدر احساس رضایت می کردم...باید خیلی چیزهارو یاد می گرفت. ضربه م به قدری کاری بود که لبخنده غمگینش محو نمی شد و من با لذت لقمه م رو می خوردم.

_اووم تا شب چه برنامه ای داریم؟ امیدوارم بتونیم یه روزو شبیه بقیه عروس دامادا خوش بگذرونیم.

حالا این من بودم می خواستم واسش لقمه بگیرم...دستم رو بلند کردم و سوالم رو پرسیدم. وقتی هیچ عکس العملی نشون نداد...به طرفش سرچرخوندم. از حالت عجیب و گرفته ای که به خودش گرفته بود خنده م گرفت. چشم هاش سرخ شده بود و تقریبا اتیش ازش میبارید.

_ناراحت شدی عزیزم!

DONYAIEMAMNOE

خیلی خبیث لپش رو کشیدم. خب من، خیلی واضح حقیقت رو گفته بودم و اصلا با دیدن این چهره اویزون عذاب وجدان نداشتم...چون خیلی شاهد ازدواج ها این چنینی بودم که از نظر ظاهری هیچ سنخیتی باهم نداشتن و باعث بهت و تعجب همه شدن؛ اما از ته دل درکنارهم شاد و خوشحال بودن.

_به این فکر کن درعوض یکیو داری که با اون خیلی فرق میکنه و دیگه نباید با هیچ کس مقایسه ش کنی!

چشمکی زدم...

_فقط باید قدرمو بیشتر بدونی.

قبل از اینکه به لحن وجمله م بخنده یا جوابی بده تلفنش زنگ خورد. هردو نگاهمون همزمان به طرفش کشیده شد. دوباره مهرزاد بود. طوفان رد تماس زد.

_چرا جوابشو نمیدی؟

کمرم رو فشرد...به حالت قبلش دراومده بود.

_چیزه زیاد مهمی نیست. خودش از پسش برمیاد.

_سه نفری م از پسش برمیایم.!

از اینکه می دیدم سوالی و متعجب نگاهم کرد لبخنده تلخی زدم و دستم رو دورگردنش انداختم.

_اگر این سکوتت به خاطرمنه...باید ازدستت عصبانی بشم.

نفس های گرمش تو صورتم خورد. اهی کشیده پیشونیش رو روی پیشونیم گذاشت. حتی یک درصدم احتمال نمی داد یک شبه اینقدر پیشرفت در زمینه دلبری داشته باشم. سبک شدن شونه ها و کم شدن تنشش رو حس می کردم. لحنم درعین ارامش پر از دلخوری بود.

_چرا چیزی بهم نگفتی؟ مگر قرار نبود مادرش بشم؟.

پلک هاش لرزید.

_از دیشب بهانمو می گیره...مهرزاد میگه فقط گریه میکنه و بابا بابا میگه...عاصیشون کرده...هیچی نخورده. ازم میخواد برم پیشش.

به سختیصحبت می کرد...پر از عذاب. حاضرم قسم بخورم بغض هم داشت. دلبر نفسش بود.

_نباید از اول میزاشتی بره...اون به تو وابسته ست همین طور که تو به اون.

نفس خسته ای کشید. چشم هاش بسته شد. احساس کردم بوی طره ای از موهایی که زیر بینش بود و عطرتنم رو نفس کشید.

_فکر می کردم تو ناراحت میشی...خودمم دوست داشتم امروزو دونفری بگذرونیم.

من اونقدرها مهربون نبودم تا خلوت دونفره بعد از روز عروسیم رو با کسی شریک بشم؛ اما وجود دلبر فرق می کرد. اون از خود طوفان بود که باجون و دل حضورش رو قبول کرده بودم.

_حالا میشیم دونفرو نصفی.

سرش رو عقب کشیده بوسه کوتاهی زد و با شور گفت:

_تو چرا همیشه واسه من تازگی داری؛ شاید چون هیچ وقت نزاشتی به این خوبی بشناسمت.

جوابی جز لبخند و سرخی گونه هام نداشتم. تپش قلبش رو زیردستم حس می کردم و به نگاه خیره ش پاسخ می دادم. چهره ش پر از مهربونی و جسارت بود.

DONYAIEMAMNOE

هیچ وقت دلم نمی خواست با وحشتی که از مریضیم گریبان گیرم شده بود...ترکش کنم یا دوست داشتن عمیقش رو متعلق به خودم نکنم...شاید برای شروع بی نظیر عمل کرده بودم که چشم هاش با عشق و شگفتی برق میزد. چیزی که در این مدت کمتر ازش دیده بودم .

طوفان خوب بود. خنده ها بانمک و قلبی مهربونی داشت؛ به فکر همه چیز بود...حتی اگر به قول خودش اضافه وزن یا زشت بود چیزی که اصلا در نظرم به پررنگی روز اولی که دیدمش نبود. خصوصیات رفتاری که تا در کنارش نباشی متوجه و شیفته ش نمی شدی و قضاوت از روی ظاهرش می کردی.

با بوسه دومی که زد زیر زانوم رو گرفت و با جیغ بلندی که کشیدم و چنگی که به گردنش زدم به طرف اتاق بردم. تا به خودم بیام روی تخت فرود اومده بودم و با صدای بلند به قلقلکی که از پهلوهام می شد می خندیدم و التماسش می کردم تا دست برداره. صدای خنده هام و خنده ها سرخوشانه اون سکوت خونه رو شکسته بود و هردو از سردوست داشتن و عشق درکنارهم می خندیدیم...این رو مطمئن بودم که در اون لحظه جز ذهن و حضور هردومون مهم نبود.

********** **********

مسیرمون به سمت شمال شهر بود اصطلاحا سمت قسمت ها اعیان نشین و ثروتمند....چندباری از تینا شنیده بودم مهرزاد حجتی جزو خانواده ها مرفع جامعه ست؛ اما بازهم نسبت به خونه و زندگیش مشتاق بودم. مطمینا اگر حساسیت ها طوفان نبود زیرو بم اطلاعات شخصیش رو ظرف چند دقیقه بیرون می کشیدم و طول مسیر با سوال هام عاصیش می کردم و از اینکه من رو همراهش اورده پشیمون.!

خب منکر این نمی شدم مهرزاد جایگاه ویژه ای برای من داشت...شاید هنوز هم قابل اعتماد و احترامِ من بود.

از همون روز اول به یاد داشتم چقدر توجه م رو جلب کرده بود...چه از نظر ظاهره بی نقصش، چه از نظر شخصیت قابل احترامش که فکر خواستنش به سرم زده بود...برعکس حسی که نسبت به طوفان داشتم و شخصیتی که تو ذهنم ازش ساخته بودم کم کم با مرور زمان ازش کاسته و حسم نسبت بهش قوی شد.

DONYAIEMAMNOE

وارد کوچه نسبتا سرشناسی شدیم. توقفش مقابل درب اهنی مشکی؛ شایدهم فولادی هیجان زده م کرد. میخ ابهت سردر باغ با تک بوق طوفان درب به ارومی توسط مردی نسبتا جوانی در برابرمون باز شد.

*ورودمون به باغ و صدای برخورد لاستیک ها به روی سنگ فرش ها شور و اشتیاق وصف نشدنی زیر پوستم گنجود.

خدای من... وارد تکه ای از بهشت شدیم...فوق العاده زیبا و باور نکردنی...درخت ها سربه فلک کشیده سبز رنگ و تکه ابرها ابی پنهان شده زیر شاخه برگ ها درخت ها تابلو نقاشی بی نظری رو خلق کرده بود. لونه گنجشک ها روی شاخه ها و صدای پارس سگ قشنگ ترین تصویر و صوت بود.

ناخوداگاه از زیبایی نفس گیر باغ و هوا پاک این قسمت از شهر شیشه رو پایین کشیدم و چشم بسته سر بیرون بردم تا عطر دل انگیز پیچیده در باغ رو بهتر استشمام کنم. بوی نم خاک و عطر گل ها رنگارنگ باغ حال وهوای جنگل ها شمالی رو بهت می داد.

کمی که گذشت از پشت درخت ها عمارت خاکستری پرشکوهی نمایان شد...هر لحظه بیشتر به وجد میومدم و از این شکوه و ثروت زبانم قادر از هر سوال و کلمه ای می شد. طوفان هم پا به پا من لبخند میزد و در برابر هیجان من سکوت کرده بود. بی شک اگر قبل از پیشنهاد طوفان این باغ رو می دیدم شخصا در پی مخ زنی مهرزاد در میومدم. مقابل ورودی عمارت متوقف شدیم. همچنان غرق در بهت بودم که طوفان بی معطلی دوپا قرض گرفته از ماشین پیاده شد و از پله ها عمارت بالا رفت. خرده ای به شتاب و عجله ش نبود فقط باید قبلش می گفت ایا مایلِ من هم همراهیش کنم یا مهرزاد چنین اجازه ای رو میده؟ نمی دونستم با خانواده ش زندگی میکنه یا به تنهایی؛ اما هرچه بود به دور از رسم ادب بود با دست خالی و به تنهایی، بدون همراهی وارد عمارت بشم.

چند ثانیه بیشتر غالب بر حس فضولیم نشدم...بی معطلی بدتر از شتاب طوفان از پله ها بالا رفتم. درب عمارت باز بود. قبل از اینکه درب سنگین مقابلم رو هل بدم دستی به روسریم کشیدم و نیم چه نگاه گذری به سرتاپام و وارد شدم.

با هرقدم که از ورودی می گذشتم بیشتر علاقمند به مهرزاد می شدم* شکوه و هیبتی که داخل این عمارت خاکستری بود چند برابر خود باغ بود. وسایل ها طلایی قرمز و فرش ابریشم زیرپام، تابلو فرش ها عتیقه روی دیوار...همه چیز به طور خیره کننده ای بی نظیر بود.

صدای خنده بلند دلبر و طوفان با هر قدم واضح و رسا تر به گوشم میخورد. وقتی پام به سالن رسید طوفان پشت به من دلبررو تو اغوشش می فشرد و از زیرگلوش بوسه بارونش می کرد...طوری که دلبر از خنده جیغ میزد. مهرزادهم دست به جیب با لبخنده عمیقی روی پله ها مارپیچی ایستاده بود و تماشاشون می کرد. دیدن این صحنه و شنیدن خنده ها دلبر لذت بخش تر و هیجانی تر از نگاه به دوروبرم بود. من قبلا اینجا و این پله ها رو دیده بودم...به خوبی یادمه اولین عکسی که طوفان از خودش و دلبر فرستاده بود روی همین

پله ها بود*...از خودم شگفت زده شدم برای چنین حافظه ای! چرا باید چنین چیزها حاشیه ای تو ذهنم به خوبی ثبت می شد؟

مهرزاد خیلی زود متوجه من شد. با همون لبخند سلام کرد سلامی عاری از حال و احوال پرسی...!بی ادب.

من هم به الطبع با لبخنده تصنعی جوابش رو دادم. طوفان به طرفم چرخید. گونه هاش گل انداخته بود از شادی...چشم هاش با همین فاصله هم برق خوشایندش دیدنی و انعکاس داشت. چطور می تونست با این حجم دلتنگی یک روز کامل رو بگذرونه؟

_اگر عجله نداری یکم بیشتر بمونیم.

عجله نداشتم برعکس بیشتر دوست داشتم در این عمارت ساعت ها بچرخم؛ اما در حضور مهرزاد امکان نداشت! با ورودم و نگاه تیزی که از سوال طوفان به روم داشت به شدت معذب شدم و فضا بزرگ عمارت کوچک شد...به طوری که احساس کردم دیوارها و حتی اشیاء داخل عمارت منتظر جواب من بهم چشم دوختن .!

هردو با سکوت نگاهم می کردن...حتی دلبرهم درگیر موهای طوفان شد. صدای تیک برخوردی از بالا پله ها شنیدم...انگار چیزی به پای میزی خورد یا چیزی روی زمین افتاد.

بی اراده از روی غریزه سرم رو بالا بردم؛ اما نه طوفان و نه مهرزاد واکنشی نداشتن... به جز تکرار سوالش.

DONYAIEMAMNOE

_یکم کارا شرکتو به مهرزاد بسپرم میریم.

صدا دویدن تو فضا پچید حالا کسی از پله ها می دوید و بالا می رفت. این عمارت چند طبقه بود!. طوفان لبخندی زد...بازهم توجشون جلب نشده بود.

_اینجا جا زیاد داره واسه سرگرم شدن...بهت بد نمیگذره.

سرگرم شدن..! مهرزاد شبیه بچه ها قصد موندگاریم رو داشت یا فاصله گرفتن از اون صدایی که دستپاچگیش رو از شنیدنش حس می کردم؟. شایدهم نگران سررسیدن خانواده ش بود...شایدهم اون بالا پنهان شده بودن و خوششون نمیومد غریبه ای پا به حریمشون گذاشته...!به هرحال بهم برخورد.

ترجیح دادم برای کمتر دک شدن بیرون باغ سرگرم بشم...از اول هم کسی دعوتم نکرده بود. سری تکون دادم و با نیم نگاهی به بالا رو به طوفان گفتم:

_بیرون منتظرت میمونم.

و به مهرزاد فلعنی لب زدم. بازهم از روی ظاهر اشتباه کرده بودم. به خودم لعنت فرستادم...مهرزاد حتی لیاقت مخ زدن هم نداشت صددرصد طوفان با هر ایرادش بهتر از اون بود. حداقل ادب و شعورش بیشتر بود و مطمئنا با یک لیوان اب هم شده از همسر دوستش پذیرایی می کرد.

پشت بهشون رو به درب دهن کجی بهش کردم و از عمارت بیرون اومدم .

******

******

بعد گذشت مسافت کوتاهی هنوز هیچ نظری نداشتم از کجا باغ شروع کنم...پشت عمارت، جلو عمارت....راست، چپ...به قدری بزرگ و گیج کننده بود که به هر مسیری می رفتم مطمئن بودم به اسونی نمیتونم برگردم...درخت ها به هم پیچ خورده و سبزی زیر پا و گل ها رنگارنگ کاشته شده؛ شبیه یه طلسم وادارم می کرد بی هدف فقط برم و برم و غرق بشم تو افکارم .

این باغ پر از احساسات عر*یان سربرهنه بود که با هر حال و هوات حسش تغییر می کرد. ناراحتی و غم رو ازت می گرفت و با حس همدردی شاخه و برگ هاش به جهت مخالف فرود میومدن و موسیقی غم انگیز کلاسیکی سرمی دادن. استرس و ترسی که تو مغزم رشد می کرد از انعکاس زوزه سگ و قارقار کلاغ ها بود... همین طور هماهنگ و مهیج .

شاید با هر گامی که برمی داشتم حال و هوام رو به خیالِ پریشونی میزدم و نقاب خنده روی چهره م، رفته رفته سرمی خورد و ازش تصویر زن ناشناخته ای رو رونمایی می کرد.

زن دیوانه و پریشون حال پشت پرده لب های اویزون و چشمی پر اب داشت...شبیه من بود. تصویری که عمیقا ملودی غم انگیزی داشت...حسی که این باغ به خوبی می نواختش. ...با ریتم ملایم و خفن ناک. انگار سال هاست شاهد سردرگمی روح مرده و پریشان حال زنی بود.

صداها شنیده می شد. بالا پایین شدن نت هایی که مخلوطی از جیغ و پس زمینه التماس داشت. فردایی پر از فراموشی با مغزی اکنده از پس زمینه ها شکل گرفته. از خودم می ترسیدم. شبیه رباطی عمل می کردم که اطلاعاتش رو پردازش می کرد. فرنگیسی که تو خیال رویا پردازی می کرد و هم صحبت باغ می شد خطرناک بود.

هیچ وقت دوست نداشتم به چنین روز و صبحی برگردم تا بخوام تاریخش رو از صفحه روزگارم خط بزنم. هنوزهم نمی تونستم مصیبتی که از صبحی که شروع کردم درک کنم به خصوص اینکه هیچ تغییری درونم احساس نمی کردم.

اطلاعات انچانی نداشتم؛ اما می دونستم با همون دوهزار ذخیره ذهنیم نباید به همین راحتی گام بردارم.!

با هرقدمی که روی چمن ها نم دار می کشیدم مصمم تر می شدم تا هر چه زودتر با کسی مشورت کنم تا در این زمینه شرحی بشنوم. شاید بهتر بود با مادرم صحبت می کردم؛ اما با چه رویی می گفتم چیزی یادم نمیاد؟ چه تغییراتی باید داشته باشم که نداشتم...؟ مداوم واهمه این رو داشتم برگردم به چند سال قبل...به روزهایی که هیچ وقت نمیخوام لحظه ای تکرار بشن... تا کی باید درگیرش می شدم ؟. اگر طوفان می فهمید؟. حالا به اندازه کافی بهانه داشتم تا نخوام ازش دست بکشم... اون باید درکنارم بود تا انگیزه زندگیم بشه.

ترس و هراس کنکاش ها ذهنم رو نمی دونستم چطور تعریفش کنم...من از ذهنم می ترسیدم.

گونه هام از نسیم ملایمی که پوست صورتم رو نوازش می کرد یخ زده بود. انگار هرچی این مسیرو می رفتم انتهایی نداشت. مثل مسیری که خوشبختی تو زندگی من پیش گرفته بود...دو خط موازی که هیچ وقت به هم نمی رسیدن... از بچگی تو گوشمون خونده بودن...دو خط موازی...دو خط موازی...چقدر معلم ریاضی اصرار داشت به موازی بودن خط ها؛ همیشه با گچ قرمز و سفید مشخصشون می کرد. بلد بودم... اما

درس زندگی پاس نکرده بودم که متقاضی سرگرم شدن ادم ها دوروبرم شدم تا این خط موازی رو تا هر جا که مسیرشون می خورد امتداد بدن.

میون فکرها بیهوده، استشمام هوا بهاری و لذت بردن از تماشا لونه گنجشک ها بالا سرم خوردم به پست عمارتی که پشت درخت ها مخفی شده بود و جلوی دیده این قسمت از باغ رو گرفته بود. عمارت سفیدی که از کثیفی نماش سیاه شده بود و نیمه تخریب دورهادورش اجر ریخته بودن تا مانع ورود کسی به داخل بشن.

حصارهایی که دورش کشیده بودن و اون نوارها زرد رنگ اطرافش چمن ها زرد رو جدا می کرد. حس کنجکاویم تازه شد. دلم می خواست پا بزارم به داخل عمارت و سر از کارش در بیارم؛ اما درب بزرگش شش قفله زنجیر شده بود .

گوشیم رو دراوردم تا عکسی ازش بگیرم...و اولین عکس رسید به صدتا ژست ها هنری که از خودم می گرفتم تا به طوفان نشون بدم. شبیه خونه ها باستانی متروکه بود که می تونستی ساعت ها پز بدی که فلان کشور رفتی...یا شبیه خونه ها نفرین شده جادوگرها تو فیلم ها هالیوودی

لب هام رو غنچه می کردم، علامت دو رو بالا می اوردم یا شکلک در میاوردم یا ژست هایی که تو خلوت خودمم از سن و سالم خجالت زدم می کرد.

خوب که از عمارت تصویر ثبت کردم به درخت ها تکیه زدم...و تند تند سلفی از باغ می گرفتم. از این حس و حال بچگانه ای که یکدفعگی دچارش شده بودم خنده م گرفته بود و بی صدا تو عالم خودم می خندیدم.

چند دقیقه بعد از برخورد چیزی به روی سنگ فرش ها ناخوداگاه به سمت صدا چرخیدم. از دیدنش می خواستم محو بشم... غیب بشم اصلا پشت درخت ها سنگر بگیرم؛ اما دیر شده بود پرستارش زودتر من رو میون درخت ها روی چمن ها دیده بود که سرجاش متوقف شد و چیزی به خانمش گفت.

مادر طوفان چشم هاش به طرفم چرخید. نگاه یخیش به اندازه ای بود که با این فاصله منجمدت می کرد. لبخندم سرد شد و بی رمق قصد بلند شدن کردم.

پشت مانتوم رو محض درگیری و کش اومدن زمان تکوندم. می دونستم باید جلو برم و نمی خواستم نزدیک تر بشم و به بهانه چشم تو چشم شدن مجبور به لبخند زدن یا خوش و بش ها تصنعی عروسُ مادر شوهری بشم. حس هام قوی عمل می کرد...موج نفرتش کر کننده بود. دلم هزار جور دلیل می اورد تا وقفه ای تو حرکت هام باندازه م. شاید واقعا من اشتباه می کردم!. قدم از قدم برداشتم تا به اجبار به سمتش برم. نفس عمیقی کشیدم تا این مسافت رو به هرجون کندنی شده کم کنم.

نگاهم رو به هرجا سوق می دادم تا نخوام به نفرتی که تو چشم هاش هست روبرو بشم...یا پشیمون بشم از رفتنم.

جایی پشت سرشون...با مکث و تردید دوبار سرچرخوندم تا مطمئن بشم درست دیدم.!

ناخوداگاه میخ زمین شدم و ایستادم .قلبم چنان از جاش ریزش کرد که ذراتش رو تو دهنم حس می کردم. نفسم بند اومد و از وحشت جیغ خفیفی کشیدم. مادر طوفان از واکنشم متعجب شده چهره درهم کشید و با صدا نامفهومی سعی می کرد به پرستارش بفهمونه برگرده تا اونچه که من رو میخ و وحشت زده کرده ببینه؛ اما پرستار به تمسخر با ابرویی بالا رفته نگاهم می کرد شاید فکر می کرد بازی میکنم تا به سمتشون نرم.!

هیچ اهمیتی نداشت. بدنم اشکارا از دیدنش می لرزید...غیر ارادی عقب عقب رفتم و از پشت به درختی برخورد کردم. دستم رو پشت لب هام گرفتم تا از این شوک به یکباره فریاد نزنم...پرستار که کم کم رنگش پریده بود؛ رد نگاهم رو متعجب از رفتارهام گرفت و خیره اون نقطه شد...ندیدش...خدای من.

DONYAIEMAMNOE

سر و چشم هاش تو باغ می چرخید تا چیز غیر طبیعی ببینه و از اخر بدون هیچ عکس العملی نگاهش رو جایی داد که روح از بدنم بیرون کشیده بود...زن نقاب دار پشت سرشون پشت درختی گردن کشی کرده بود و نگاه ماتش به من بود...بی اراده زدم زیرگریه.

شبیه ارواح سرگردون بهم خیره شده بود. اون کسی که اون پشت پنهون شده بود ظاهرا می خواست من رو به کشتن بده. به قدری پاهام سست شد که روی زمین با زانو افتادم. صدای مادر طوفان وهم رو بیشتر می کرد. ناله و اصواتی که در میاورد. اما من بی توجه به بی تابیش بی تاب تر و رنگ پریده تر به اون سایه شوم خیره شده بودم.

سرم تیر کشید...عضلاتم منقبض شد و درد وحشتناکی توام با فریاد جیغی تو مغزم پیچید. تصویرش تار شد. پرستار رنگ پریده چرخ رو عقب برد و به سرعت ولیچر رو حرکت داد.

دستی به گلوم بردم و ناله ای سر دادم...نباید می رفتن...احساس خفگی می کردم.

سرشده و با گرفتگی عضلاتم افتادن روی زمین نم دار رو فهمیدم و تیرگی چشم ها و دویدن زنی نقاب دار که به طرفم میومد.

****

_فرنگیس...؟ فرنگیس عزیزم صدامو میشنوی.؟

اوا صداش اشناست که چشم باز میکنم و تصویر رنگ پریدم رو تو جفت چشم مشکی میبینم. لبخنده محوی میزنه.

_ساعت خواب عزیزم...همیشه اینقدر خوش خوابی؟

دستش رو از زیر سرم بیرون میکشه. منگ لحظه ای بهش خیره میشم که با قدم ها ترسیده دلبر که از پشت شونه هاش بیرون میزنه همه چیزرو به یکباره به یاد میارم. تشنج کرده بودم از دیدن اون...از اون...

به سرعت از جا میپرم که دلبر با جیغ دوباره پشت پدرش پنهان میشه و من نگاهم به سمتی خشک میشه که هیچ اثری ازش نبود.

DONYAIEMAMNOE

اب دهنم رو قورت میدم و از سوزش خشکی گلوم و طعم تلخ دهنم صورت جمع میکنم.

_حالت خوبه؟

صداش نگران بود. به سمتش چشم چرخوندم. مشکوک و با نگرانی چشمش به اون نقطه و من می چرخید دلبرم با چشم های گرد شد نگاهم می کرد. حدس میزدم بدونه تشنج کردم یا....یا هرچیزی که از ترسم نشءت می گرفت. شایدهم پرستار مادرش چیزی گفته بود که بعید می دونستم بخواد حرفی بزنه.

سعی کردم لبخند بزنم و خوبمی از دهنم خارج بشه. چند لحظه ای مکث کرد و در اخر زیر بازوم رو گرفت تا بلندم کنه.

_به اندازه کافی خیس شدی...نمیخوام سرما بدتری بخوری.

زیر بازوم رو گرفت دلبرم به تقلید از اون دستم رو با احتیاط گرفت... لبخندی زدم.

_پاشو میریم دکتر...

مقابلم زانو زده بود. می تونستم رو پا به ایستم؛ اما احتیاج به تکیه گاه داشتم به کسی که بتونه پناهم بشه و این تنش رو ازم دور کنه...چقدر خوبِ که اینجاست. هردو همزمان بلند شدیم. دستش دور شونه هام محکم شد. دلبر نق نقی کرد و با بالا بردن دست هاش "بابایی" گفت. هردو از این حسادتش لبخنده محوی زدیم.

با یه حرکت بلندش کرد و روی دست ازادش گذاشت. با اولین قدم من هم بهش تکیه زده بی جون قدم برداشتم. چندثانیه ای بیشتر طاقت نیاورد و با نگرانی از حال و روزِ مسکوت و ماتم پرسید.

_چرا اومدی این سمت باغ...فکر نکردی نگرانت میشم؟

دستی پشت گونه م کشیدم و سعی کردم نگاه کوتاهی به سرجاش بندازم؛ همین که دوباره مطمئن شدم نیست نفس عمیقی کشیدم. چیزی شبیه اه و ناله از لب هام بیرون زد.

DONYAIEMAMNOE

_چرا چیزی نمیگی؟

_...

_نکنه هوا این باغ توام گرفته؟

اشاره ش دقیقا به اون خونه متروکه بود...منگ نگاهش کردم...متفکر با لحن شیطونی که از چشم و لب های خندونش چیزی برداشت نمی شد گفت:

_مهرزاد می گفت این قسمت باغ میگیرتت..! پس راست گفته!

عصبی چشم روهم فشردم... حوصله مسخره بازی هاش رو نداشتم هنوزهم می خواستم فرار کنم یا گوشه ای تمام محتویات معده م رو خالی کنم. دست و پام می لرزید و عجیب طوفان متوجه این لرزش نشده بود یا به روم نمی اورد. لبخنده کج و مسخره ای بهش زدم.

واقعا فکر می کرد با رمزی حرف زدن به جایی میرسه. نمیدونم چرا سرم رو به جستجو اون زن بین درخت بالا بردم.

_فقط یه دیوونه میتونه رو زمین نم دار بخوابه!

با غرشی که ناشی از خشم و بی طاقتیم بود گفتم:

_طوفان خواهش میکنم تمومش کن...

_

_راست میگی دیونه منم که با تو اینجا اومدم...میبینی حوصله ندارم.

"باشه باشه"...پرخنده ای گفت و دلبر هینی از این خشم کشید. بوسه کوتاهی به سرش زد و چه "بی عصابی" زمزمه کرد. فقط می خواست من رو دست بندازه...مطمئنم می دونست بین چمن ها خوابیدنم غیر طبیعیه...فقط نمی تونست مثل ادم بپرسه تا حساس نشم یا شایدهم ترفندش بود.!

اخم کرده با حالی داغون ازش فاصله گرفتم...طوری که متوجه دلخوریم بشه. به اندازه کافی مضحک دستش شده بودم. نزاشت ازش فاصله بگیرم و مثل بز از گردنم گرفت.

_مگر من میزارم تو قهرکنی؟ بیا اینجا ببینم .

چشم ابروی واسش رقصوندم که با بوسه ای به سرم نرمم کرد.

_فقط بگو چرا اونجا بودی؟ حالت بد شده بود؟

همینم کم بود...از چیزی که دیده بودم بگم!. چشمی تو کاسه چرخوندم و برای منحرف کردن ذهنم و حالی کردن بی ربطیش به حالم، گفتم:

_خونه قشنگیه!...

ثانیه ای با حبس نفسش نگاهم کرد و با بیرون فرستادن کلافگیش به تایید سری تکون داد.

_اینجا مال خودشه؟

اصلا قصدم این نبود دلیل غشم رو بدونه یا تعجب و کنجکاوی پنهونه ش رو بروز بده. اون زن برای همیشه باید مخفی میموند.

_نه دوسالِ اجاره کرده... مهرزاد بیشتر حکم نگهبون این خونه رو داره تا مدتی که مالکاش نیستن این خونه خالی نباشه.

_مالکاش! چند نفر پیدا میشن از این باغ دست بکشن؟

لبخندی به این هیجان تصنعیم زد...استرس و حاشا کردنم رو می فهمید .

_یکی از مالکاش اینجا نیست...اون یکی دیگه م میگن تو خونه اپارتمانی زندگی میکنه ولی حاضر نیست اینجا برگرده.

اصلا دلم نمی خواست از داستان زندگی کسی حتی به ظاهرهم مشتاق و هیجان زده به نظر بیام. اما با چشم و ابرو و لحنی که متعلق به من نبود هیجانم رو نشون می دادم.

دلبر با کنجکاوی نگاهم می کرد...بچه هم فهمیده بود مشنگ میزنم. دست دراز کردم و گونه مخملیش رو کشیدم که از صمیمیت یهویی خم شد تا بغلش کنم. متعجب چشم تو چشم از این کارش به خنده افتادیم...مثل پدرش فقط منتظر یه اشاره بود. درحینی که دلبرو ازش می گرفتم گفتم:

_من که خیلی خوشم اومد از اینجا...حیف نیست با خونه اپارتمانی مقایسه بشه؟

_...

_نمیتونم درکشون کنم.

مثل چی دروغ می گفتم و اگر در توانم بود دوپا قرض می گرفتم و هرچه زودتر فرار می کردم.

_بعضیا از خوشبختی زیاد نمیدونن چیکار کنن عزیزم.

بهش تکیه زده لب هام رو روی سر دلبر گذاشتم. کی می تونست تعریف درستی از خوشبختی داشته باشه.

همین که مقابل عمارت رسیدیم طوفان پرسید.

_مهرزاد نهار دعوتمون کرد اما من گفتم اول باید باتو مشورت کنم....دلت میخواد دعوتشو قبول کنیم؟

لبخندی به احترام پشت جمله ش زدم با اون جمعی که اخرش بست قندم بالا پایین شد. اما عمرا می تونستم چندساعت دیگه تو این باغ بمونم لبخنده طول و درازی زدم و گفتم:

_بهتره امروز متعلق به خودمون باشیم عزیزم.!

لبش رو از داخل گاز گرفت تا نخنده...من بندرت می تونستم خوب دروغ بگم...لحنم به قدری گویا بود که بهش فهموند هرچه زودتر شرت رو کم کن که خیلی کار دارم .

خنده بلند و سرخوشانه ای کرد. همین طور که به از پله ها بالا میرفت متاسفم سرش رو تکون دادو گفت:

_باشه عزیزم!

حالا هی تند تند با یک کلمه فحش به هم پاس می دادیم...خنده م گرفته بود.

****

DONYAIEMAMNOE

همیشه سعی میکنی اتفاقات بد رو خیلی زود فراموش کنی؛ اما همین که به خودت قول میدی دیگه بهش فکر نکنی با یک تلگر میبینی از خودت پرسیدی....چرا من؟

شاید چون همیشه به جای کسب تجربه تو باورت گنجندن اتفاقات بد مال همسایه ست...! تربیتی که هیچ وقت یادمون نداد چطور از پس ترس و مشکلاتمون برمیایم و با یه طفلک خدا بهش صبر بده یا خوشبحالش اوج همدردی و برخوردمون بود...هیچ وقت نمیتونی خودت رو زن بی دفاع یا مرد پینه بسته همسایه بدونی تا مشکلات زندگیت باور پذیرتر بشن تا یک تجربه رو دو بار تکرار نکنی!...

هنوز با تمام شعارها خشونت علیه زنان یا کمپین ها حمایتی زن ها زیادی پیدا میشن صبح که چشم باز میکنن لبی متورم یا گونه ای سرخ دارن؛ اما هردو میتونه تجربه متفاوتی باشه مهم دیدی که خشونت و ظلم رو تعبیه میکنه... پاک کردن صورت مسئله با شعارها دو خطی یا چند سطری که پشتش هیچ درک و تجربه ای نیست. هیچ چرایی پشت اجبار تن فروشی زن همسایه از فقر نیست.... یا زنی که بارها سکوت و مقاومت میکنه در برابر چشم کمبودش برای حفظ خانواده و ابروش یا تسکین درد همسری که زیر فشار اقتصاد کمر خم کرده. شاید همیشه شعار و پاک کردن صورت مسئله ساده ترین راه حل باشه...حداقل برای جوامع عقب افتاده ای که سرگرمی یکی دوروزشون گونه سرخ زن همسایه ست برای فراموشی کدری مشکلاتشون.

من هم مستثنا نبودم... پتانسیل تکرار یک تجربه رو بارها داشتم...! خط زدن صورت مسئله! دور زدن ادم ها اطرافم...

فکر می کردم با وجود دلبرو طوفان چقدر راحت میتونم با مشکلم کنار بیام...فکر می کردم با یه هم اغوشی یا شب تا صبح کردنی درکنارش همه چیز رو از یاد میبرم یا همه چیز تازه میشه...اما شروع ماجرا از اونجایی بود که من چیزی یادم نمیومد... بین اتفاقات زندگیم گنگ و گیج بودم...بهانه ای شد تا یک تجربه رو بارها تکرار کنم. شاید انگار هرچی زمان پیش می رفت این تنگناهم بیشتر می شد.

دو روز در کنارهم زیر یک سقف سپری کردیم. دو روز از زندگی مشترکمون. طوفان اشپزی می کرد...می خوند، می خندید و گاهی هم با دخترکش خوش می گذروند. روندی که شاید بارها بدون من تکرار شده بود؛ اما اینبار خنده به لب ها من هم می اورد. ارامشی که همیشه ارزوش رو داشتم.

دو روز راس ساعت معینی از خونه بیرون میزدیم تا اخر شب...به بهانه پیاده روی... پارک گردی و خرید. دو روز به دنبال یک سایه، دوشادوشش، قدم زنون لبخنده ها زورکی میزد.

طوفان نمی دیدش؛ اما من دوسه باری بین جمعیت با همون نگاه یخ زدش دیدم. وحشتناک بود؛ اما انکار و نادیده گرفتن هرچیزی راه حلی بود. چهل و هشت ساعت زمان برد تا بخوام زنی نقاب داری که سایه به سایه دنبالم بود هضم کنم و نسبت بهش بی تفاوت و خوددار عمل کنم تا حالا با لبی خندون و از ته دلی بعد یک ماه مرخصی مقابل اینه به ایستم و مقنعه م رو درست کنم.

صدای نق نق و بی حوصلگی دلبرو می شنیدم طوفان به زور می خواست بیدارش کنه تا با خودمون شرکت ببریمش. جایی رو نداشتیم بسپریمش. طوفان بدتر از من بی کس تر بود. هرچی م اصرار کرده بودم تا یک روز دیگه مرخصی بهم بده راضی نشد پاشو تو یه کفش کرده بود وظیفه من نیست و دوست نداره به خاطر بچه اون از کارم بیوفتم .

رژ کمرنگ صورتی به لب هام زدم با خط چشم باریکی. مژه هامم ریمل حجیم دهنده...میخواستم شبیه تازه عروس ها دیده بشم...هرچقدر که اون ها فکر می کردن چندسالی از زندگی مشترکم گذشته...! اما مهم دل خودم بود.

دستی به مقنعه م کشیدم که صدای اهنگ "صبح که میشه" یکباره بلند شد. ابروهام به طرز حیرت انگیزی با خنده بالا پرید. اول صبح با این اهنگ شروع بشه نوبره...! با کنجکاوی بیرون زدم. از صحنه ای که می دیدم در حد انفجار زدم زیر خنده. تو اون کت و شلوار زغال سنگی و تیپ رسمی قر دادن با دختر خواب الودش شکار لحظه ها بود!. دلبر رو روی دستش گذاشته بود و دونفری دنس میرفتن...اون یکی دست ازادش رو با دست کوچلو دلبر حرکت می داد و پاهاش رو هماهنگ کج و راست میزاشت تا به ریتم شاد اهنگ بیاد.

گوشیم رو از تو جیبم برداشتم تا ازشون فیلم بگیرم.

صداش زدم..."طوفان"...

به طرفم چرخید همین که متوجه دوربین گوشیم شد با صدا بلند با لودگی شروع به خوندن کرد...خدای من این مرد استعداد عجیبی تو سرگرم کردن بچه ها داشت .

"صبح که میشه

مامان مثل همیشه

زود از خواب پا میشه

بابا رفته خیابون

برامون بخره نون

DONYAIEMAMNOE

کره، عسل، مربا

نون گرم تافتون"

از شدت خنده دست هام کج می شد. دلبر متعجب از رفتار پدرش با خنده و قیافه بانمک و پف داری بهش خیره شده بود. طوری بهش نگاه می کرد مطمئنا اگر زبون داشت بی رودربایسی بهش می گفت پدر من دیوونه شدی؟ از سنت خجالت بکش.

"

من بیدارم اما توو رختخوابم

عروسکم کنارم

مامان میاد اتاقم

میگه عزیز نازم

صبح شده بلند شو

آفتاب زده بالا

دستمو توو حوض می شورم

لباسمو زود می پوشم

مامان و بابارو می بوسم

میگم به اونا سلام

"

دستش رو به طرفم دراز کرد...پیشنهاد رقص میداد! اول صبح اون هم با مانتو مقنعه و اهنگ صبح که میشه!...اوپس..؛ من هیچیم طبیعی نبود...! حتی پیشنهاد رقص همسرم!

DONYAIEMAMNOE

به نظر این پشنهاد جنتلمندانه میومد. حتی اگر مضمون اهنگش من نبودم! گوشیم رو روی میز تنظیم کردم و با گرفتن دستش درخواستش رو قبول کردم.

"آی بچه ها، آی بچه ها

اینو بدونید شماها

بهترین دوستهای ما

مامان و بابان

مامان و بابان

با گفتن مامان به طرف من اشاره کرد. قند خونم بالا رفت و ناخوداگاه قلبم از این مامان مامان گفتن نبض گرفت. دخترِ من! مقابلم کمی نیمه خیز ادا احترام کرد و نرم به دستم بوسه ای زد. همه چیز جدی شده بود.

دست دلبررو گرفتم دستش روی کمرم نشست. دایره سه نفری که با هر ریتمی دست هامون هدایتمون می کرد. طوفان دستش رو بالا اورد و دست ازادم رو گرفت. قصدش رو فهمیدم. دست دلبر رو ول کردم و زیر دست بلند شده اون چرخی زدم و روی دست طوفان از پشت فرود اومدم.

دلبر جیغی از خوشحالی کشید از حرکتم خوشش اومده بود. دستش به مقنعه م رسید و با کشیدن یکباره ش گیره موهام باز شد و موهام وز رو شونه هام ریخت... عوضی!. میدونست چقدر با بدبختی جمعشون کردم.

لبخنده بدجنسی زد همین که می خواست دستش تو موهام بره تا پریشون ترشون کنه روی مبل پریدم....ابرویی بالا انداختم. دستش رو هوا خشک شد وقتی دید به تنهایی با بالا پایین شدن کمرو پایین تنه م شروع به رقصیدن کردم. کمی بدجنسی هم بلد بودم! عشوه هایی که با هر چرخش طوفان رو به خنده و تحسین وا می داشت. چشم هاش برق میزد... عملا نمی دونست چیکار کنه. گرم شده بودم و تخلیه انرژی. شاید از اون مامان مامان گفتن ها دلبرو طوفان بود.

گوشه ای ایستاد...با لبخنده پرعشقی به چرخش کمر و موهای افشون شده دورم نگاه می کرد...باورش نمی شد من هم از این قسر دلبری ها بلد باشم.

دلبر ذوق زده دست میزد. حرکت اخر با اتمام اهنگ پریدم پایین. دستش رو گرفتم و با چرخی خم شدم بوسه ای روی سر دلبر زدم اون هم؛ هم زمان به روی موهام بوسه ای زد .

خوشبختی یعنی همین... من عاشق این دونفر بودم.

یک لحظه نگاهش به پشت سرم خورد و خیره به ساعت دیواری گفت:

_اوه اوه دیر شد دخترا...

از این لفظ به کار بردش بیشتر خندیدم. یک لحظه حواسش به خندیدنم پرت شد و من هم محو نگاهش.

خیرگی که لب هام رو به ارومی به روی هم چفت کرد. به دلبر نیم نگاهی کرد حضورش عملا دست و پاگیر بود. از صورت جمع شده کلافه ش خنده م گرفت. شبیه ناله شده بود.

دماغم رو کشید و با بهتی که که رگ هایی از خنده داشت گفت:

_به دستو پا بسته من می خندی...؟

لبم رو گاز گرفتم و شیطون شده با انرژی مضاعف شده سری به تایید تکون دادم.

DONYAIEMAMNOE

نوک پنجه هام از روی سینه ش اهسته راه گرفته بودن...سعی داشتم حالت مظلومی به چشم هام بدم. نمی دونست به شیطنت اول صبحم بخنده یا دلبری که شش دنگ حواسش به رفتارها پدرش بود.

ابرویی بالا انداخته؛ دستم رو تو مشتش گرفت با دندون ها چفت شده از حرص که خوداری از عمل بود گفت:

_ تا ماشینو از پارک درمیارم فقط فرصت داری اماده بشی.!

خیره به نگاه مهربونش سری تکون دادم. قبل از عقب گردم به اتاق بی طاقت دستم رو گرفت و بوسه محکمی به لب هام زد .

******

مقنعه م رو درست کردم و با برداشتن کیفم قصد بیرون رفتن داشتم که صدا زنگ تلفن مانع کشیدن دستگیره میشه. به هوا اینکه طوفان بابت معطلیم تماس گرفته کمی این پا اون پا میکنم اما با قطع شدن یکباره ش و زنگی که بلافاصله به صدا درمیاد با همون کفش به سمت تلفن میدوم. شماره ش نیفتاده بود.

با اولین "الو" پرنفسم...شروع شد...راس ساعت ۸!...

صدا موزیکال گوی که به خوبی ملودیش رو به یاد داشتم تو گوشم پیچید. گوشی رو به ثانیه ای سرجاش کوبوندم. نفس هام شدت گرفت و گرم شدن چشم هام رو از جوش اشک حس می کردم. نمی خواستم اول صبحی حالم گرفته بشه. چشمی برای خودداری روی هم فشردم. هربار فکر می کنم این اخریش دوباره سرگرمی تازه ای واسه عذاب من پیدا میکنه. شاید بازهم اشتباه می کردم و این روزنه امید حالم رو بدتر می کرد. باید منطقی تر برخورد می کردم؛ نباید خودم رو می باختم.

صدا زنگ دوباره بلند شد. با دست ها لرزون گوشی رو برداشتم و الویی اهسته تر زمزمه کردم و تکرار اون ملودی نفرت انگیز...

چشم بستم... نمی خواستم تسلیمش بشم هرکسی بود؛ فقط می خواست عذابم بده و من باید تااخرش می رفتم.

ذهنم پرکشیده بود به گویی که طوفان واسه تولدش خریده بود و نوشته ای که متنش رو به یاد نداشتم.
"تقدیم به دلدارم...دلبرکم"...نفسی گرفتم...حالا به یاد اوردن متنش چه فرقی به حال و روزه داشت!

تمام سعی م بر این بود به چیزی فکر نکنم وقتی دید صدایی ازم درنمیاد و تو سکوت به موزیک گوی گوش میدم...صدای گوی دورتر و دورتر شد و به جاش صدا نفس های تند و ضعیفی تو گوشی پیچید. مطمئن بودم صدا یک زن بود. بی اراده لب زدم.

_تو کی هستی؟

حرفی نزد. جز پیچیدن صدای جیغ زنی که فریاد میزد تو کشتیش...چنان با وحشت تلفن رو پرت کردم که خودم از شدتش شونه هام پرید. فقط می خواست اذیتم کنه...اون نوار ضبط شده رو هرچندباری هم می شنیدم باز هم حسم بهش تغییر نمی کرد...من از اون صدا متنفر بودم...از اینکه قاتل خونده بشم.

بلند شدم کیفم رو از روی زمین چنگ زدم و به سمت در دویدم... همین که دست بلند کردم صدای زنگ تلفن دوباره دست ها لرزونم رو متوقف کرد. اینبار مطمئن از اینکه خودشه عصبی با چند قدم خودم رو به تلفن رسوندم و با دادی تو گوشی گفتم:

_چی از جونم میخوای روانی...هدفت از این کارا چیه؟

_دلدار...؟

اب دهنم رو قورت دادم از این مخاطب قرار گرفتنم. دوباره با شک و تردید تکرار کرد؛ دلدار؟

نمی دونستم تشخیص بدم صدا نفس ها چند دقیقه قبلِ یا یک ادم تازه واردی که من رو به نام دلدار میشناسه!.

از سکوتم مطمئن تر گفت:

_هنوزم صداتو میشناسم...تو دلداری.

سکوت کردم و عجیب با صدایی که کمی چاشنی تمسخر داشت احساس راحتی می کردم؛ اما هنوزهم می ترسیدم لب از لب باز کنم...ذهنم در حال پردازش بود.

_شما...؟

با کلی تته پته و جون کندن تونستم مخاطب قرارش بدم.

بدتر از من وقفه طولانی بین جواب انداخت. انگار دودوتا چهارتا می کرد برای گفتن اسمش از اخر با نفس سنگینی گفت:

_مهران.

همین کافی بود تا وارفته روی مبل بیوفتم. نمی دونم چرا چشمم به سرعت به سمت درب نیمه باز پرکشید.

_پس توئی که میخوای اذیتم کنی؟ چی از جون زندگیم میخوای؟

صداش عصبی بلند شد. حتی می تونستم پوزخندش رو بشنوم.

_من باید اینا رو از تو اون شوهرنفهمت بپرسم...چه بلایی سرزندگیم اوردین؟.

با چشمی زوم شده به درب گفتم:

_خواهش میکنم تمومش کن...کارا طوفان به من ربطی نداره...باخودش صحبت کن..لطفا دیگه مزاحمم نشو...من چیزی از گذشته نمیدونم.

برای چیزی که ذره ای درش نقشی نداشتم التماس می کردم...اون هم التماس مردی که بامن احساس نزدیکی می کرد و همسرم خط قرمزش بود.!

صدای دلدار گفتنی که پشت سرهم مابین جمله هام می گفت بدتر صدام رو بلند می کرد.

_دلدار گوش کن...

با لرزشی که تو صدام مشهود بود ادامه دادم:

_نه تو گوش کن... بیا باهم یه قرار بزاریم من به طوفان نمیگم تو زنگ زدی...نمیگم میخواستی اذیتم کنی...توام دیگه اون صدا ضبط شده رو برای من نفرست.

_من باید باهت حرف بزنم در مورد اون صدا...اون فیلم...

گم کردم جمله ها یک نفسم رو...

_چی؟

انگار فهمید...! دوزاریش افتاد از خیلی چیزها بی خبر بودم. صداش نرم تر شد.

_باید در موردش حرف بزنیم...بزار حدس بزنم چی ترسوندت...منم اون صدا رو شنیدم...منم اونجا بودم...کسی که میخواد تو رو اذیت کنه قصد زجرکشی هرچهارنفرمون رو داره. میخواد هممون رو بی ابرو کنه.

_من هیچی نمیدونم...لطفا با طوفان صحبت کن.

نفسی گرفت...با خودش چیزی رو زمزمه کرد..."پیروز گفته بود حافظت پاک شده؟."

لبخنده تلخی زدم. نباید از اعتماد طوفان سوئ استفاده می کردم...تا همین جاش هم به هوا اون صدا هم کلامش شده بودم...از اینجا به بعدش به من ربطی نداشت. مطمئنم اون هم یک بدبختی بود مثل من...

_متاسفم...نمیتونم کمکت کنم.

همین که قصد گذاشتن گوشی رو داشتم صدای دادی که از حنجره ش بلند شد تعللم رو دو چندان کرد.

_باید ببینمت.

******

_پکری...؟

به نیم رخش خیره شدم. شک و وسوسه ای که تو جونم افتاده بود با دو کلوم حرف و بگو بخند رفع نمی شد. واسم هر لحظه روشن می شد چند دقیقه قبل چه قراری گذاشتم و چه غلطی کردم!. نمی خواستم لحظه ای به این فکر کنم طوفان چه عکس العملی نشون میده. شاید اصلا نباید چیزی بهش می گفتم.

_فقط کمی خوابم میاد.

باور نکرد؛ ولی همین که کنجکاو نشد و سوال پیچم نکرد کافی بود. دلبررو تو دستم جابه جا کردم. بالافاصله با حرکت ماشین خوابش برده بود. خیلی دوست داشتم به بهانه ای امروزرو کنسل کنم.

زمان پیاده شدن دلبررو از دستم گرفت... اون هم با نق نق چشم هاش رو باز کرد و با دیدن مکان جدید اجیر شد. به سمت اسانسور رفتیم. تعجبم از این بود چرا در این ساعت روز هیچ کس داخل شرکت نبود؛ اما

بی حوصله تر از اونی بودم که تعجبم رو به زبون بیارم. باید اعتراف کنم دلم برای اینجا تنگ شده بود. تنها جایی بود که میتونستم ساعت ها به چیز جز کار فکر نکنم. با توقف اسانسور طوفان با لبخنده محوی کنار ایستاد تا اول من خارج بشم. ابرویی به این مبادی اداب شدنش بالا انداختم...اولین قدمم که حواسم به صورت طوفان بود همزمان شد با ترکیدن فشفش ها رنگی بالا سرم و دست زدن هم زمان یه عده. بهت زده چشم هایی که از ترس بسته بودم باز کردم. همه تو طبقه سه جمع شده بودن و با لبخند دست میزدن. طوفان با خنده ای که چیزی جز اطلاع داشتن از این سوپرایز برداشت نمی شد دستش رو دور کمرم حلقه کرد. دلبر هیجان زده تر از من، پدرش رو مجبور کرد تا روی زمین بزارش تا یکی از بادکنک ها رنگی رو هوا رو شکار کنه.

قدم اولمون شروع تبریک هایی بود که من هیچی ازشون سردرنمیاوردم. فقط با تکون دادن سر و تشکر ساده ای ازش رد می شدم. طوفان هم تو پوسته سنگین و موقر خودش فرو رفته بود و با هر تبریکی چنان تشکری می کرد که نقش ادم نفرت انگیز چندماه پیش رو برام تداعی می کرد.

میزم رو با تمام وسایل هام سرجاش گذاشته بودن...کیک بزرگ خامه ای و دسته گل بزرگ لاله ای هم روش بود. شوکه شده با شک و تردید به بقیه نگاه کردم و بینشون مهرزادی رو دیدم که از اتاقش بیرون اومد. با تکون دادن سر به نشونه سلام جلوتر از همه مقابلم ایستاد. همه به احترامش سکوت کردن.

اون هم مثل طوفان رسمی پوشیده بود و خیلی جدی با سلام و صبح بخیری رو به جمع به من گفت:

_ببخشید نتونستم همراه بقیه سوپرایزت کنم. تلفن ضروری داشتم.

رفاقتی به طوفان دست دادن." چطوری مرد" طوفان به نشونه تایید حرفی چشم هاش رو بازو بسته کردو شونه ش رو فشرد.

_خانم مهندس از طرف شرکت مهرزاد برنده شدن طرحتون رو تو پروژه کاکتوس رو تبریک میگم شما باعث افتخار شرکتین. این جشن به بهانه بردن تو مناقصه جایگاه شما رو به عنوان مهندس برتر معرفی میکنه.

از اینکه این سرهم بندی جمله ها رو از زبون مهرزاد می شنیدم شوکه شده بودم. از طرحی حرف میزد که طوفان به نام خودش ثبت کرده بود و حالا دوباره...

دست هام رو مقابل دهنم گرفتم و چشمی بین همکارها چرخوندم...مهرزاد دستی به سمت نیلوفر که با ناراحتی نگاهم می کرد بلند کرد.

_خانم ستوده برمیگردن سرکارشون...این مدت کمک بزرگی بهمون کردین...به عنوان رئیس شرکت ازتون عذر میخوام متاسفانه سوتفاهم وحشتناکی بود. من نباید تجربیات و توانایی ها شمارو زیر سوال میبردم و به عنوان منشی ازتون استفاده می کردم. شما مهندس نمونه و قابل اعتماد این شرکت بودین.

باید بهش میگفتم تو و اون رفیقت دزدم کردین حالا نمونه شدم؟ با اینکه مدتی میدونستم نقشه طوفان بود تا اینکه من رو درتنگاه قرار بده و رضایتم رو بگیره بازهم از اینکه دربرابرهمه ابرو و شغلم رو پس گرفته بودم خوشحال شدم و به خاطر طوفان سکوت کردم.

با کلی تبریک و سخنرانی مهرزاد از روند فعالیت شرکت و معرفی کردنم به عنوان مهندس ارشد؛ طوفان مجبورم کرد تا خودم کیک رو برش بزنم. تقریبا همه پراکنده شده بودن و گوشه ای ایستاده بودن و پذیرایی می شدن. طوفان کناره گوشم اهسته گفت:

_به جبران اذیتایی که این مدت شدی حالا با خیال راحت میتونی نقشه هاتو بکشی. به هرحال تو دیگه همسرم شدی.

DONYAIEMAMNOE

سرم رو به سمتش چرخوندم.

_این جشن کار تو بود؟

چشمک شیرین و با نمکی زد.

_باید همه میفهمیدن درموردت اشتباه فکر می کردن.

_همه اشتباه می کردن یا تو بهشون اشتباه فهموندی؟

_فرقی میکنه؟ مهم اینه که الان همه چیز برگشته سرجاش.

شونه ای بالا انداختم.

_ولی من قرار ساعت شش همه چیزو فراموش کنم!

متوجه کنایه م شد. صورتش با ناراحتی توهم رفت. هم من هم خودش به خوبی می دونستیم کاری از دستمون برنمیومد و چیز قابل انکاری نبود. ولی دلم نمی خواست حالش رو بگیرم.

کمی سرم رو به سمتش متمایل کردم پچ پچ وارانه زیر گوشش با نفسی که به صورتش می خورد گفتم:

_نیازی به این همه برنامه نبود من مثل تو در بند اسم نیستم ...اول و اخرم مهندس اون پروژ من بودم...

کمی نزدیک تر شدم.

_مهم خودم و خودتیم که میدونیم تو چه دروغگو کثافتی هستی عزیزم.

نفسم رو تو صورتش فوت کردم. خنده ش گرفته بود؛ اما خوددار لب گزید. از شدت خنده هردو سرخ شده بودیم. تو چشم هام خیره شده اهسته تر از من گفت:

_چرا هیچ وقت زمان مناسبی پیدا نمیشه تا ما راحت اختلاط کنیم!

دستی دور لب هاش کشیده خیره به لب هام.

DONYAIEMAMNOE

_اینطوری بهتر می تونستم کثافت بودنم رو نشون بدم.

خندم رو فرو خوردم و و با ابروها بالا رفته گفتم:

_شاید چون تو اختلاط گر خوبی نیستی!

متعجب از این شیطونی با لحن وسوسه کننده و شمرده شمرده گفت:

_اووم میتونم همین الان همه رو مرخص کنم...

_...

_دلبرم میسپرم به مهرزاد..

متفکر سری تکون داد...چهره ش به قدری بانمک و تو دلبرو شده بود که دوست داشتم دست بلند کنم و لپش رو بکشم. گونه هام از خنده کش اومده بودن یکم دیگه ادامه میداد قهقهه میزدم و بغلش می کردم.

_با اختلاط تو خونه موافقی یا....

_بالاخره کار خودتو کردی...؟

همهمه سالن با شنیدن صدا بهت زده و نالون زن مسکوت شد. همه به سمت صدا لرزون چرخیده بودن و خیره غریبه ای شده بودن که مخاطبش طوفان بود. طوفان رنگ پریده لعنتی زیر لب گفت. هردو رنگ باخته در کنارهم ایستادیم.

چهره اش خاص بود... با اولین نگاه خیلی خوب شناختمش. اولین بار تو عکس سه درچهار برگه صیغه ای دیده بودمش که زیباییش به وجه اورده بودم.

اما حالا با ظاهر درب و داغون و خاکیش جز یک تصویر مبهم و دور تو ذهنم تجسم نمی شد. چهره تکیده و استخونیش و لب ها لرزونیش نشون از خماری چند ساعتیش بود. زیر چشم هاش گود و فرو رفته شده بود.

نگاهش کشیده شد به سمت دلبر که تو عالم خودش سرگرم بادکنک ها بود. فاصله کم من و دخترش رو سنجید. دلبری که بی سرو صدا با خیال راحت صندلی کنارم نشسته بود و مشغول بازی بود. چشم هاش برقی از نفرت زد. طوفان قدمی جلو برداشت و "برو بیرون" ی گفت.

به ظاهر محترم برخورد کرد؛ اما هرکی که طوفان رو می شناخت می دونست ازش هرکاری در این لحظه برمیاد. لاله پوزخندی زد و بدون اینکه نگاهش رو ازم بگیره اهسته به طرفم قدم برداشت. حتی مهرزاد هم خطر و رفتار غیر طبیعی لاله رو حس کرده بود که پشت سرم ایستاد. اما تا به خودشون بیان لاله با اون جسته ریزش روی منه مبهوت، خودش رو پرت کرد طوری که از شدت فشار انگشت هاش و مقاومتم در برابرش روی زمین از پشت افتادم...شاید به ثانیه ای نرسید که موهام تو مشتش بود و و تو سرو صورتم میزد.

طوفان با داد و هوار اون مشت ها ظریف رو می خواست از دورموهام باز کنه. هول شده بود و من بدتر از اون قدرتی تو خودم برای دفاع نمیدیدم.

شوک بدی بود... بدتر دیدن چهره تک تک همکارهام بود. لاله با زوزه ای از روم بلند شد. مهرزاد از پشت گرفت بودش. طوفان قصد بلند کردنم رو داشت که مانعش شدم...لحظه ای مات نگاهم کرد قصدی نداشتم اما واقعا دلم نمی خواست کمکم کنه...حالم از خودم به هم میخورد.

به یکباره صدا دورگه شدش بلند شد. می خواست به سمت لاله حمله کنه که قادری و حشمتی گرفتنش طوری با لاله فحش و ناسزا حواله هم میکردن که صدایی از کسی درنمیومد. دوتا اون می گفت چهارتا تحویل می گرفت. مهرزادهم به زور از پشت می کشیدش تا بیرونش کنه.

همه تو شوک حرف هاشون بودن؛ حتی گریه ها ترسیده دلبر به گوش کسی نمی رسید. مقنعه م رو روی سرم کشیدم و موهای پریشون شدم رو تو فرستادم. اشکم دراومد. نمی تونستم سرم رو بلند کنم؛ اما می خواستم خودم رو زودتر جمع و جور کنم تا دلبررو اروم کنم.

لاله_ تو منو به این هرزه ترجیح دادی؟ چندسال خفت کشیدی کافی نبود تا سرت به سنگ بخوره؟

_...

_نَنَه علیلتو به سکته داد...خودتو به کشتن داد بَست نبود...بی غیرت؟.

با جیغی به کولی گری زد و به سرو صورتش کوبید .

دلبرترسیده به طرفم دوید و مامان از ته دلی گفت. به قدری این دوروز طوفان تو گوشش مامان خونده بود که اسمم رو بگه اما برای اولین بار اون هم اینجا!

خودش رو تو بغلم پرت کرد و جانمی بی غرض گفتم. به قدری ترسیده بود که متوجه حال داغون من نبود تنها اشنا اون جمع من بودم که از چشم لاله دور نموند. همین که لاله میخواست دوباره به سمتم بیاد طوفان چنان تو گوشی بهش زد که بدتر جیغش بلند شد. مبهوت به طوفان دست روی گونه ش گذاشت و با نفرت و دلی شکسته گفت:

DONYAIEMAMNOE

_این هرز*رو اوردی واسه بچه من مادری کنه؟

طوفان نفس کلافه ای کشید. لاله متاسف با ریختن اولین قطره اشک ادامه داد.

_میدونی این همه سال کجا بوده؟...خبرداشتی از اوضاع احوالش یا از عشقش مست بودی نفهمیدی چه کلاهی سرت رفته...؟ میدونی قبل از ازدواج باتو بردمش دکتر تا بتونه گواهی بگیره...؟ بعد از این همه سال نگفتم بهت تا دلدارت از این خارتر نشه تو چشمات حالا تو اوردیش مادری بچه منو بکنه؟

دست ها مهرزاد از دور تنش شل شد. طوفان هم با دهن باز نگاهش می کرد.

_مهرانو دک کردی... گواهی جعلیشو بعد این همه سال میخوای چیکار کنی؟

گوش هام داغ شده دلبررو تو اغوشم فشردم. بوش رو میون گریه هاش نفس می کشیدم تا بلکه از شدت فشارم کم بشه. همراهش دل میزدم. هیچ وقت تا این اندازه احساس بی کسی نکرده بودم .

_فکر کردی همین که چیزی یادش نمیاد خوشبختت میکنه؟

به من اشاره کرد رو به جمعی که سرشون درد می کرد تا سوژه چند روزه ای پیدا کنن ادامه داد.

_همش بهم بدبین بود زندگی رو بهم زهر کرده بود فقط به خاطر این هر*زه...فکر می کرد همه زنا عالم مثل اینن.

با چند قدم خودش رو بهم رسوند و دلبررو از تو بغلم کشید. دلبرم با جیغی سعی بر ازاد کردن خودش داشت لاله حریصانه میبوسیدش...حرکت هاش هر حسی داشت جز حس مادری!

طوفان با شدت گرفتن گریه ها دلبر از بهت دراومد و به طرفش پاها سنگینش رو کشید.

نفهمیدم چطور بلند شدم و پله ها رو باهق هقی ها بلندم پایین اومدم. فقط می خواستم از شر اون هوا فرار کنم. بدترین توهین ها رو به ناحق شنیده بودم.

پام رو بیرون میزارم با گرفتن هوا ازاد اون رو مقابل شرکت میبینم. دیگه ازش نمی ترسیدم. می خواستم مطمئن بشم این ها همه ش یه بازی...یه خوابه!

دستی به صورتم کشیدم و به طرفش پا تند کردم. اول از دیدنم قافل گیر شد که با شک چشم هاش گرد شد بعد با نزدیک شدنم با عقب گردی به جهت مخالف چرخید. صدای طوفان رو از پشت سرم شنیدم برنگشتم به عقب. خوشحال از واقعی بودنش سرعت قدم هام بیشتر شد. به خاطره رد شدن از خیابون کمی ازش فاصله گرفتم اما همین که اخرین ماشین رو رد کردم پشت سرش دویدم.

گویی با حرف ها لاله جونی دوباره گرفته بودم و برای اتمام این ماجرا باید خودم وارد عمل می شدم. نمی تونستم به طوفان اعتماد کنم که رنگش از حرف ها لاله پریده بود و چشم هاش رنگ بدبینی و شک گرفته بود. هربار با شنیدن گذشته گوهربار دلدار رنگ عوض می کرد. ملتمسانه صدا میزد تا صبر کنم .

تو کوچه ای پیچید. با گرفتن نفسی من هم پشت سرش رفتم که یکدفعه با ظاهرشدنش مقابلم چاقوش رو بالا اورد و قبل از اینکه نقابش رو بردارم چیزی تو دلم فرو رفت و قبل از هرواکنشی روی زمین از پشت افتادم و سرم تیر کشیده چشم هام بسته شد.

****

*****

چیزی تو مغزم در حال انفجار و متلاشی شدن در حد مرگ درد می کرد. پشت سرم میزد. نبض داشت. صدای نفس ها بلندی رو جایی نزدیک می شنیدم...دلم نمی خواست حالا حالا چشم باز کنم... می ترسیدم. از نرمی زیر تنم و بالشتی که سر روش گذاشته بودم...می ترسیدم. همه چیزرو به خوبی به یاد داشتم؛ من اون زن رو از نزدیک لمس کرده بودم. چیزی نمونده بود نقابش رو بردارم. دستی به روی شکمم به امید ضربه چاقویی کشیدم. دردی جز نرمی ساتن لباس احساس نمی کردم. نمی خواستم باور کنم تا فریاد بزنم از اتفاقی که هیچ اثری ازش نبود. هیچ چیز شبیه واقعیت نبود...مثل هربار.

قبل از باز کردن چشم هام سرم رو فشرده تو بالشت قطره اشکی از گوشه چشمم چکید.

_فرنگیس!

زیرنگاه ها خیره ش اشکی نبود جاری بشه. جمله هاش قابل پیش بینی بود. این لحن ملایم و نگران ختم می شد به غش و تشنجی که هزار برچست به مغز متلاشی شدم میزد.

نا امیدانه با بغض نهفته ای لب زدم.

_اون زن اونجا بود. من دیدمش. ازم فرار کرد. دنبالش می کردم که با چاقو تو شکمم زد .

در تمام عمرم دراین حد حقیرانه التماس به باور گفته هام نداشتم. گفته هایی که با هرنفس کلافه و سکوت عذاب اورش بریده بریده به زبان می اوردم. چقدر زمان برد تا به دنبال صداش سکوت کنم و با چشم فشردنی زیر لب ذکری بخونم تا باورم کنه، تا تاییدم کنه. حتی اگر بدو بیراهی بود؛ به دنبال تاییدی ازش گوش تیز می کردم تا یک کلام بشنوم...تو درست میگی! اما خاطره م رو تلخ می کرد با نفس هایی که عصبانیتش رو نشون می داد.

_بهتره چشماتو باز کنی!

ایهام داشت. کنایه داشت کلامش بوی از تمسخر هم داشت که با پوزخندی کر کننده ای گفت:

_منم اونجا بودم کسیو ندیدم .

چیزی به متلاشی شدنم باقی نمونده بود. بدنم یخ کرد و چیزی بیخ گلوم رو چسبید. باید بهش می گفتم چقدر از صداقتش بیزارم؟. چقدر نفرت دارم هربار به هرنحوی میخواد من رو دیوونه و توهمی جلوه بده؟

قادر به گفتن هیچ کلمه ای نبودم؛ حتی یک نه ساده یا پافشاری بیشتر به روی حقیقتی که به چشم دیدم.

تخت بالا پایین شد... خیلی زود گرما تنش رو با فاصله خیلی کم کنارم حس کردم. دست یخ زدم رو با گرما دستش فشرد و اهسته پشت دستم رو نوازش کرد.

_باید باهم حرف بزنیم...

حرف! چه حرفی مونده بود به جز چند خطه تیره و تاریک تو ذهنم. شبیه تخت سیاهی شده بودم که مهم ترین معادلاتش قبل از نوت برداری از روش پاک می شد .

به سختی ناله ای از لب هام خارج شد. باید می فهمید حوصله هیچ کس و هیچ چیز رو ندارم...حتی گرما دستش و اون لحن گیرا فرنگیس گفتنش.

دختر خوبه فرنگیس شرایط بازی نداشت؛ فقط می خواست به اون زن، به چاقو تیزش، به چشم ها هراسونش فکر کنه.

_مامانم برگشته...ازت میخوام دستو روتو بشوری بیای بهش سلام کنی.

مادر طوفان! اه بلند بالام فقط تا پشت لب هام جسارت به خرج داد. پس چیزی حدود چند ساعتی خواب بودم!... اون قرار بود عصر از عمارت برگرده...چه اتفاق شیرینی! چشم هام ناخوداگاه با شنیدن خواستش گرد شده از هم باز شد. البته که اون فقط یکی از چشم هام رو از نیمرخی که روی بالشت بود می دید. از این گشاد شدنِ یکباره مردمک هام متعجب شد؛ اما خیلی مصمم و جدی نگاهم می کرد...همین عصبیم می کرد. طوفان هیچ وقت ظاهر و رفتار یک رنگی نداشت.

برعکس حرارتی که به دستم انتقال می داد. چشم هاش هیچ ملاطفتی نداشت. سرجام کمی جابه جا شدم و با نیم خیزِ به جوش اومده از بالشتِ پَرِقوم دل کندم و دستش رو پس زده با تک خنده حرصی گفتم:

_اصلا فهمیدی چی گفتم؟ من اون زن نقاب دارو یه بار دیگه دیدم. واقعی بود طوفان. مطمئنم یکی میخواد اذیتم کنه. وقتی دید جِدی م ازم فرار کرد. میدونست میخوام گیرش بندازم میخواست منو با چاقو بزنه. اما نمیدونم بعد چی شد...سر از اینجا...

_تمومش کن فرنگیس خستم کردی...

ابروهام خودبه خود بالا پرید. ابروهام نه قلبم از تو حلقم با داد و جهشی که به بلند شدن داشت بیرون جهید. فریاد زده بود...با صدا بم و کلفتی که هیچ وقت ازش ندیده بودم.

با همون تن صدا از سکوتم و بریده شدن کلامم گفت:

_نمیخوای از گفتن این چرندیات دست برداری...خسته نشدی؟ میخوای جلب توجه کنی؟ اصلا میخوای چی رو ثابت کنی؟

چشم هام ناباورانه لرزید...جلب توجه! من فقط اون رو جزو افراد مورد اعتمادم قرار داده بودم. ادم حسابش کرده بودم.

دستی به کمرش زده مقابلم قد علم کرد. کنترلی به روی حرکت هاش نداشت از خشم و سرِ حرص و جوش قفسه سینه اش به شدت بالا پایین می شد که نفس کم می اورد و دندون غرچه می کرد.

_منم پشت سرت بودم...هیچ کس تو اون کوچه بن بست نبود.

خیلی اروم شکستم. به حالت خمیده درمیام تا چونه لرزون و اشک های لعنتیم رو نبینه. دلم می خواست از خودم دفاعی کنم که اینطور خردم نکنه و با نفرت از شخصیت و توهم خیالیم نگه.

ولوم صداش باهمون تن عصبی کمی کم تر شد اما نفس زدن ها حرصیش....دلم رو زیرو می کرد.

_هربارکه از حال میری نمیدونم چیکار کنم. تا مرز سکته میرم فرنگیس. به خودت بیا. این فکرو خیالا واست خوب نیست من به درک می دونی هربار که تشنج میکنی چقدر واست بده؟

تو دلم زمزمه کردم...چیزی شبیه ناله شبیه مرور کابوس وحشتناکی که نقاب زنی هراسون درش بود. وهم نبود... تشنج نبود...از حال نرفته بودم. من حسش کرده بودم.

_کم کم دارم ازت می ترسم...از اینکه یه روز بیدار بشی منم دیگه یادت نیاد!

حرفش چون پتک برسرم کوبیده شد. شکستم. حرف دل طوفان بود.

نفسی گرفت.

_با این کارات همه رو از خودت فراری میدی.

ته دلم خالی شد. شوکه شده سربلند کردم؛ پیشونیش عرق کرده قرمز شده بود...حالت نگاهش وحشتناک خیره به من بود...بوی نفرت می داد؛ بوی دل زدگی.

لب هام لرزید؛ دیدی فرنگیس چقدر زود خسته شد...تو فقط واسش دلدار بودی...! مرور جمله ها معنی نگاه و کلامش بود.

نیشخند زدم. کمی جا خورد اما کمی با ابروها درهم و حالت طلبکار نگاهم کرد. با وقفه طولانی خش دار پرسید.

_به پرستار مادرم چی گفتی که حاضر نیست پاشو تو این خونه بزاره؟ میدونی چقدر ازت ترسیده بود؟

از لحن گفتارش خوشم نمیاد اما قبل از اعتراض با مرور اتفاق باغ رنگ پریده بهش خیره شدم. نه از رسوایی که ازش حرف میزد از زن نقاب داری که بین درخت ها اون عمارت پنهان شده بود...همه اثار اطمینانم از بین رفت. بین شک، ترید و ترس دست پا زدم و با نفسی بند اومده لال شدم. گویی فهمید تو چه منجلابی دست وپا میزنم که پوزخندی زد.

_حدس میزدم از چیزی ترسیدی.

_...

_وقتی ته باغ پیدات کردم دهنت کفی بود...یخ بودی... یک ان فکر کردم مردی...مطمئنا اونم حالتو دیده که امروز به من میگه زنت جنی شدی.

از یاداوری چهره ترسیده پرستار پتو تو دستم فشرده شده جمع میشه. دهنم بسته میشه و با سری افتاده اولین قطره اشک از چشم هام ریخته میشه.

_نزار این توهماتت زندگی که هنوز شروع نکردیمو از هم بپاشه.

بی راه نمی گفت. من هم از این حالت ها انزجار داشتم. هیچ کس نمی تونست تحملم کنه... حتی خانواده م که من رو به کل فراموش کرده بودن. خیلی زود حرف دلش رو زد.

DONYAIEMAMNOE

اروم با تمرکز به روی جمله هاش شمرده شمرده گفت:

_ازت خواهش میکنم دوسه روزی تو خونه بمون علاوه بر فکر کردن به کارات از مادرم ودلبرم نگه داری کن. تا یه ادم قابل اعتماد دیگه رو پیدا کنم...نمیتونم هرروز دلبرو شرکت ببرم و مامانم تو خونه تنها بزارم. سه روز مرخصی واست رد میکنم تا راحت...

_من دیگه به اون شرکت نمیام.

مکث کرد. خودم هم صدا ضعیف و بغض دارم رو تشخیص ندادم. به فکر ابروریزی صبح و حالت ها غیرنرمالم بی اراده از ته حلق لب زدم.

صورتی به سوالی جمع کرد. دستم رو مشت کرده بیشتر فشرده م تا با صدای بلند هق نزنم و با جدیدت هرچند دفاعی از خودم داشته باشم.

_اگر هرچیزیو فراموش کنم و متهمم کنی به خیال پردازی اما حرفا لاله رو نمیتونی از تو مغزم پاک کنی.

لحن و نگاهم پر از نفرت شد...هنوزهم گوش هام با یاداوری حرف هاش داغ می شد. چطور می تونستم نگاه اون ادم ها رو تحمل کنم وقتی تو ذهنشون دیکته شده بود من دلدارم.

به جبران حرف هایی که زده بود مخالفِ ناله و خواهش قلبم گفتم:

_اگر از من خسته شدی منم از گذشته کثیف و تیرت خسته شدم. از اینکه هربار به یه چیزی متهم بشم و به جای اون زن هر**جاییت خجالت بکشم.

رنگش به وضوح پرید. دستی به پیشونی خیسش کشید و مردد از زدن حرفی نفس عمیقی گرفت. واکنش هاش رو از حفظ بودم. هربار نسبت به دلدار همین عکس العمل رو داشت. از فکر این دیوار کشیده شده بینمون حالم به هم می خورد. از اینکه دیگه باهش احساس راحتی نمی کردم ولی قلبم دیوانه وار میزد برای سردرگمی نگاهش. اما خوشبینانه تو دلم به حالش قهقهه زدم هرکدوممون مشکلی داشتیم برای مکمل هم شدن...اون حق نداشت من رو خرد کنه.

خیلی زود نرم شد. با لبخندی که نشون می داد دستم رو خونده و خونسرد عمل میکنه گفت:

_خیلی خب اگر فکر میکنی اینطوری راحت تری من زیاد اصرار نمیکنم کاراتو میتونی تو خونه م انجام بدی.

با مکثی لبه تخت نشست. هنوز چهره ش با ناراحتی مچاله بود؛ مثل من.

_قول بده به خودت بیای؛ دیگه م هیچ وقت به فکر اون زن نباشی.

کفری دست پیش گرفتش رو پس زدم و با حرص نیمه بلند فریاد زدم.

_به تو نگم به کی بگم؟

قبل از هر عکس العملی به طرف حمام پاتند کردم. صدای دردمند و کلافه ش رو از پشت سر شنیدم.

_خیلی خودمو کنترل میکنم چیزی بهت نگم.

بی طاقت و عصبی به سمتش چرخیدم. این درموندگی و غیظ کلامش رو درک نمی کردم. لبه تخت رو به جلو دستی رو زانوش گذاشته بود و با چنگی به موهاش خم شده بود. پوزخنده صدا داری زدم که توجه ش جلب شد .

_تو میدونستی من صرع دارم طوفان...! از مریضی من خسته شدی؟ قبل از اینکه پاتوخونه ت بزارم دردمو نمی دونستی حالا اونا رو میزنی تو سرم؟

بغضم رو قورت داده؛ متاسف گفتم:

_من دنبال جلب توجه م !؟

از نرمی و تاثر نگاهش لحنم پر از خواهش التماسی شد.

_چرا یه درصدم فکر نمیکنی من راست میگم و اون زن میتونه ربطی به دلدار داشته باشه؟

به انی پوزخندی زد و با لبخندی که به تایید دیوانگیم بود گفت:

_خیلی خب منم تند رفتم...قبول؛...توام این بحثو تمومش میکنی...لابد یکم دیگه بگذره میگی با روحش در ارتباطی!

DONYAIEMAMNOE

فقط تونستم قبل از ریزش اشک هام خودم رو تو حمام پرت کنم و درب رو محکم پشت سرم ببندم. صدای عصبی فرنگیس گفتنش بلند شد. به ظاهر من رو درک می کرد اما بدتر از همه برخورد می کرد. از دست خودم عصبانی شدم از اینکه به این موضوع در این حد پافشاری میکنم و حرف دل و ذهنم رو به زبان اوردم تا مورد تمسخرش واقع بشم.

نفسم رو اه مانند بیرون فرستادم و پشت درب روی زمینِ سرد فرود میام. چشم ها اماده به گریستنم رو میبندم و به این فکر میکنم تا کی میخوام خودم و خودش رو با این بحث ها تکراری عذاب بدم. صدا کوبیده

شدن درب اتاق رو شنیدم. عصبیش کرده بودم. باید بهش حق می دادم. نگرانیش رو درک می کردم و بی منطق زندگی که به خودم قول ساختنش رو داده بودم به سادگی برهم نمیزدم. تا کی می تونست صورت کفیم رو پاک کنه؟ اگر پشت سرم به کوچه نمیومد حتما مثل تو پارک دورم پر از سکه می شد؛ از فکرش لرز خفیفی کردم. بی حس از زمین بلند شدم و شیراب سرد رو باز کرده زیر دوش ایستادم و ارام اشک ریختم. من طوفان رو دوست داشتم...شخصیت صبور و مسئولیت پذیرش از اون مردی ایده ال ساخته بود. باید ناراحتیش رو پای شخصیت و اخلاقش می زاشتم...غیر از این نبود. نگرانیش واقعا مشهود بود. تو گذشته کم عذاب نکشیده بود که از من طلب ارامش می کرد. من چقدر بی انصاف بودم که هربارمی دونستم خیالاتِ وهمه بازهم دنبالش رو می گرفتم.

******

حوله پیچیده از حمام بیرون میام... سعی کردم از بین لباس هام زیباترین پیراهن رو انتخاب کنم. در اخر پیراهن بلند شکلاتی و کمر کشی پوشیدم... موهام رو با زدن کرم مو پشت سرم جمع کردم و با ارایش مختصری از اتاق خارج شدم.

صدای تلویزیون و کارتون باب اسفنجی از داخل نشیمن به گوش می رسید. اهسته قدم برداشتم. سه تا از ادم ها مهم شده زندگیم در سکوت درکناره هم خیره برنامه ای بودن که هیچی ازش سر درنمی اوردن. طوفان دلبررو روش پاش گذاشته بود و اون تکیه زده به سینه اش خمار خواب با پستونکی به روی لب هاش نگاهش به تلویزیون بود و مادرش مبل کنار روی ولیچرش نشسته بود. از دیدنشون به خودم قول دادم قبل از برگشتن دکترم دوباره خوردن قرص هام رو شروع کنم.

سلام گرم و کوتاهی کردم. طوفان متعجب به طرفم سرچرخوند...و ظاهرم رو خیلی کوتاه از نظر گذروند.

مادرش چشم گرفته ازم پلکی زد. از بی محلیش دلم گرفت اما این زن جزوی از زندگیم شده بود.

به سمتش رفتم و با بوسه کوتاهی به موهای مرتبش لبخندی به روش زدم. چشم هاش رو بست تا بیشتر از این من رو نبینه. "چقدر دلم تنگ شده بود مادر"ی گفتم که از صحتش خودم هم خنده م گرفت چه برسه به طوفانی که ابروهاش به سرعت بالا پرید و قد دو نعلبکی چشم هاش گرد شده بود. مبل رو دور زدم و کنارش نشستم. قبل از جاگیرشدنم با بوسه ای روگونه ش خیلی اهسته و پچ پچ وارانه تو گوشش گفتم:

_ببخش نگرانت کردم.

پاهام رو بالا اوردم... سرروی شونه اش گذاشته تو خودم جمع شدم و به فکرها پخش و پلا شدم نظم دادم.

حرفی نزد اما با گذاشتن دستش دورکمرم و فشردنش همه احساسات عالم رو تو قلبم لبریز کرد...زندگی من شروع شد .

فصل نهم...

موزیک نفرت انگیز گوی رو از فاصله دور با صدا قهقهه ها زنی می شنیدم. صداش همون بود؛ به همون اندازه ملایم و خش دار.

چشم روهم فشرده؛ بدون مجالی به تالاپ تلوپ قلبم قطع تماس میزنم و گوشی رومحکم روی میز پرت میکنم .

امروز یک ساعت زودتر تماس گرفته بود. خوندن خط فکریم واسه کسی که قصد ازارم رو داشت کار سختی نبود. دو، باری که جوابش رو نداده بودم و راس ساعت سیم تلفن رو کشیدم دستم رو خونده بود. باید به این ساعت هم عادت می کردم .

DONYAIEMAMNOE

نگاه خیره و مضطربم رو با خستگی که در این مدت عجین روح و جسمم شده بود از گوشی روی میز گرفتم. با همون چهره درب و داغون به سمت اشپزخونه قدم برداشتم. خونه بوی لجن می داد. همه جا به نظرم گردو خاکی بود. باید تمام پنجره ها رو قفل می کردم و پرده ها زخیم تری استفاده می کردم. وسواس گرفته بودم. دیروز طوفان همه خونه رو تی و جارو کشید...با کلی غر به جونم بعد از گرفتن خستگی تو عالم بی خیالش گفته بود..." وسواس گرفتی دلدار" ...و من چقدر دادو بی داد کرده بودم از سر بهانه دلدار گفتنش خونه ش کثیفه، قدیمی، بوی نم میده. بوی...بوی زنی مرده دفن شده ای رو میده که همسرش به یاد اون هربار با عشق صداش میزد. و اون مثل هربار !....

من داشتم مریض می شدم. علایمم برگشته بود. دور خودم چندثانیه گیج چرخیدم. نمی دونستم چرا پا تو اشپزخونه گذاشتم؛ هنوزهم فکرم پی دیروز و سکوتش بود .

غذام حاضر بود؛ خیلی وقته زیرش رو خاموش کرده بودم. قدمی جلو برداشتم و با گنگی دورهادور چشم چرخوندم. سالاد فصل هم درست کرده بودم...ترشی سیر و برانی هم اماده تو یخچال گذاشته بودم... طوفان باقالی پلو با گوشت سرخ شده دوست داشت... غذا مورد علاقه ش بود... نمی خواستم قهرم رو کشش بدم. می دونستم مثل هردفعه پیش قدم میشه و از دلم درمیاره دلدار گفتنی که از سرعادت و ناخواسته ورد زبونش شده بود .

به سمت سینک رفتم و با حواس پرتی از تیزی که ازش استشمام می شد اب رو باز کردم تا مایع سفید کننده ی که خیلی وقته تو سینک ریخته بودم شسته بشه. با ابر به جونش میفتم. پوست دستم می سوخت. این مدت به قدری از سفید کننده استفاده کرده بودم که پوست دستم خشک شده بود...زبر شده بود .

چشم هام به سوزش میفته... صدای جیغ دلبر بلند شد... چشم روی هم فشرده با فریاد صدام رو بهش رسوندم.

_مامان جان من اینجام....

لبخندم با صدای نق نقی که به این سمت نزدیک تر می شد با شنیدن صدای زنگ تلفن خشک شد. مردد با دست های خیس به سمت گوشی چرخیدم که با چنگ شدن دست ها ظریف دلبر دور پاهام حواسم رو به پایین پاهام دادم.

به پهنا صورت اشک می ریخت و "ماما ماما" می گفت. ازم می خواست بغلش کنم. لپ هاش گل انداخته؛ با چشم ها گرد مشکیش بهم خیره شده بود. لبخندی ناخوداگاه روی صورتم نقش بست... صدای زنگ تلفن قطع شد... دست هام رو زیر شیراب گرفتم و درحینی که قربون صدقه دخترک لوسم می شدم خشکشون کردم و بعد بلندش کردم. لب برچیده ساکت شد. دماغ کوچلو کوفته ایش رو گرفتم و نرم کشیدم.

_دختر ماما چرا گریه می کنه؟

هق هق ریزش رو از سر گرفت. گویی تازه یادش افتاده بود .

DONYAIEMAMNOE

_// مامانم ؟!

خودش رو بیشتر لوس کرد و سرش رو روی سینه م گذاشت. خنده م گرفته بود. گاهی اوقات زیادی شبیه طوفان اهل مخ زنی بود تا دلم رو به دست بیاره. دستش رو بالا اورد و با زبون بی زبونی درحالی که نوک انگشت قرمز شدش رو نشون می داد اشک می ریخت..خندم رو خوردم. حتم داشتم به جز یک ضربه ساده چیزی نبود که دخترک این قدر دلبری می کرد.

یکی یکی بوسه ای به روی انگشت های کوچیکش زدم و قربون صدقه ش شدم... همین رو می خواست. گریه اش کم کم به لب برچیدگی، پر غروری رسید. چشم هاش شبیه پدرش برق خشنودی زد. حرفش این بود...اینه! درست عینه طوفان.!

سرم رو متاسف به ادا اصول دخترونه پدرونه ای که با همین ترفنده ها فرنگیس خرکنی، دل میسوزندم تکون دادم .

شیراب رو باز کردم و صورتش رو شستم و دستی به روی موها خیسش کشیدم.

همین که بوسه محکمی محض اروم شدن دلش به روی گونه و زیر گردنش زدم... لبخند زد .

یکبار دیگه صدای نحس زنگ تلفن تو خونه پیچید.

نگاهم این بار با به مشام گرفتن عطر دلبر به طرفش کشیده شد و بدون وسوسه شنیدن اون صدا از اشپزخونه بیرون زدم. این ادم مریض هرکسی که بود فقط می خواست عذابم بده.

دلبررو مقابل تلویزیون گذاشتم. یکی یکی پرده ها رو کشیدم؛ خونه تو تاریکی مطلق فرو رفت. موهام رو پشت گوشم فرستادم و گوشه ای از پرده رو تو دست فشرده کنار زدم و نگاهم به منظره گل ها بیرون خورد.

خیلی وقته پا بیرون نذاشته بودم. ذهنم قفل کرده خیره به نقطه ای شده بود. به هیچ چیز فکر نمی کردم و زمان رو از دست داده بودم تا اینکه با جیغ بلند دلبر شونه هام پریده به حال برگشتم. ناخوداگاه "کوفت"ی لب زدم. پرده رو انداختم و به سمتش چرخیدم. با قدم ها نامیزون به طرفم میومد. از نگاه مظلومش و لب

ها ورچیده ش از حرفم خجالت کشیدم و زودتر از اون به سمتش رفتم که با بلند کردنش بوی تیزی تو بینیم میپچه و معده م زیرورو میشه. دلم می خواست اینبار من زیر گریه بزنم تا کسی نازم رو بخره!...

از صبح این دهمین بار بود که خراب کاری می کرد. سوختگی پاش و بهانه گرفتنش هم قوزه بالاقوزِ عصاب داغون و بی حوصله من بود.

به سمت سرویس بردمش... نم داده بود... لباس ها زیرش خیس و رنگی بود... از این حجم بدبختی بغض کرده عق میزنم و لباس هاش رو از تنش درمیارم و...

حوله پیچ شده تمیز بیرون میام و روی زمین میزارمش.

دختر مامان اروم شده بود. با لبخند و متعجب به چشم ها قرمزم و کلنجار رفتنم به لاستیکی پاش نگاه می کرد. پاش سوخته بود. پوسته پوسته قرمز و متورم شده بود. نمی تونست درست راه بره و باهر خراب کاری جیغ میزد از درد.

کرم پاش تموم شده بود؛ به طوفان پیام زده بودم زودتر نهار بیاد.

اون هم کوتاه جواب داده بود "زودتر از سه نمی تونه بیاد و بهتره برای عوض شدن حال و هوام به این بهانه بیرون برم و خودم بخرم"! صورتم جمع شده با حرص پوشک دلبررو بستم.

هنوز نفهمیده بود نمیخوام از خونه بیرون بیام؟ حتی به خاطر دخترش حاضر نبود کوتاه بیاد !

DONYAIEMAMNOE

صدای هاها کردن گیتی جون از تو اتاق شنیده می شد. هاها نه...صداهایی که با هربار شنیدنش تن و بدن می لرزوند... از بس از ته حرص و نفرتِ دلش صدام میزد.

دلبر زودتر از من بلند شد و به سمت اتاق مادربزرگش دوید. از حرکتش سری متاسف تکون دادم...و ادم فروشی حوالش کردم.

حالا که زیرش تمیز بود به ثانیه ای من رو فروخت. با جمع کردن وسایل به طرف اتاق رفتم.

از بوی تعفنی که دوقدمی اتاق به مشام می رسید پاهام سست شده حرکت کرد. گندش بزنن...خود به خود نفسم بند اومد و چهره م اویزون شد.

درب اتاق رو بازکردم. دلبرهم این کثیفی رو متوجه شده بود که با فاصله ایستاده بود و متعجب انگشت به دهن به بی تابی مادر بزرگش نگاه می کرد.

درحینی که به طرفش میرفتم انگشتش رو از تو دهنش دراوردم و گفتم:

_نکن ماما...دستت کثیفه.

بالا سرش ایستادم. با دیدنم چشم روهم فشرده بی تاب سرش رو به چپ و راست تکون داد. گویی زار زده؛ با اعتراض اصوات نامفهومی از لب هاش خارج می شد.

از صدای بلندش و بی تابیش عصبی شدم. نمی خواست بهش دست بزنم. این دومین بار بود که با عوض کردنش به کولی بازی می زد. هربار کارم رو سخت تر می کرد... با این کارِ اعتراضی بهم می فهموند چقدر ازم نفرت داره و نمیخواد من بهش دست بزنم؛ حتی برای عوض کردن زیرش!. این زن به شدت غرور داشت. نمی دونستم بابت غرور و نفرت کاذبش بخندم یا زار بزنم از این وضعیت فلاکت بارم. جای مادرم بود...محبتم کم و زیاد نمی شد؛ اما رفتارهاش!...

خودش هم از این وضعیت حالش بد شده بود که می خواست طوفان رو خبر کنم. در برابر اون اروم برخورد می کرد... جرات نداشت دل پسرش رو از این عروس انتخاب کردن بشکنه.

کمی دلم می خواست بی اهمیت بهش درب اتاق رو ببندم و در این حال رهاش کنم؛ اما دل رحم تر از این حرف ها بودم که بخوام از زمین گیری کسی سوء استفاده کنم.

به طرف دلبر رفتم و با به اغوش کشیدنش از اتاق بیرون زدم...صداش بلند تر شد. پوزخندی زدم...فکر می کرد تنهاش گذاشتم.

دلبررو تو گهواره ش گذاشتم دورهادورش رو پر از عروسک کردم تا به سرش نزنه بیرون بیاد. به سمت اتاق رفتم. از دیدنم ساکت شد. اهسته اشک می ریخت.

اما همین که نزدیک شدم صدا نامفهوم و عصبانیش بلند شد. بی توجه بهش از شونه هاش گرفتم تا پایین تر بکشمش که تند و خشن تر سرش رو اعتراضی به چپ و راست تکون می داد. دندون روی هم فشردم تا ارامشم رو حفظ کنم؛ اما شدنی نبود. کتفم از این کشمکش درد گرفت.

بیشتر از اینکه از وضعیت پیش روم عصبی و ناراحت بشم از رفتار و واکنش هاش رنج می کشیدم. صاف ایستادم و با لرزش چونه و بغضی که تو حنجرم بود عاصی شده گفتم:

_خواهش میکنم بزار کمکت کنم.

به طرفشم خم شدم و دستش رو تو دستم گرفته نرم گفتم:

_میدونم ازم بدت میاد ولی منو مجبوری تحمل کنی.

پلک هاش لرزید. مصرانه قصد حفظ غرورش رو داشت. من این زن رو درک نمی کردم.

_دلت که نمیخواد تا شب تو این وضعیت بمونی. طوفان امروز دیر میاد منم اینجوری نمیتونم بهت غذا بدم. پس اروم باش.

کمی اروم شد. فشار چشم هاش به روی هم بیشتر و اشک هایی که اهسته از کنارش راه گرفت.

زیر بغلش رو گرفتم و نیم خیز شده سعی کردم از روی تخت پایین بیارمش. لاغرتر از من بود ولی بنیه ای تو جونم نمونده بود.

DONYAIEMAMNOE

روی ویلچر گذاشتم و به سمت حمام بردمش. لباسش رو یکی یکی از تنش دراوردم و با بخاری که حمام گرفته بود توی وان گذاشتمش. چشم هاش رو لحظه ای باز نمی کرد. فشار اب رو روش زیادتر کردم که تا پرشدن وان ملافه تخت رو جمع کنم. کمرم گزگز می کرد. تیری از درد می کشید که نفسم رو بند اورده بود. وزنش برای من زیادی بود.

روکش جدیدی روی تخت کشیدم و به طرف حمام رفتم که....صدای جیغ وحشت زدم تو فضا خالی حمام اکو شد. زیراب فرو رفته؛ تو وان سر خورده بود. از شونه ها نحیفش گرفتم تا بالا بکشمش. پوستش لیز و اب وزنش رو سنگین تر کرده بود. کتفم گرفت و از درد مچ و کمر جیغی سردادم.

_توروخدا زنده بمون...خدایا ...

نفهمیدم چی گفتم فقط دراون لحظه به هر خدا پیغمبری التماس میکردم زنده بمونه. صدا اون زن تو گوشم می پیچید. "تو کشتیش... تو کشتیش" . دست هام بی حس شده بود. می لرزیدم و ورد زبونم "نباید بمیری بود" . خودم هم درحال جون دادن بودم. بیشتر از خودم به فکر طوفان بودم.

از کمرش گرفتم و هرچه درتوانم بود رو زدم و با بردن اسم خدا تو یک حرکت بالا کشیدمش. رنگش سفید شده نفسش بالا نمیومد اما نبض داشت...محکم قفسه سینه اش رو ماساژ دادم.

_تورو جون طوفان...چشماتو بازکن.

بعد از ثانیه ای نفس عمیقی کشیده چشم ها قرمزش رو بهم دوخت. وارفته گوشه ای افتادم و خدایا شکری گفتم... اگر میمرد؟

****

هنوزهم از وحشت دست و پاهام می لرزید بهش نگاه نمی کردم. مرتبش کردم و روی تخت گذاشتم. صداش بند اومده بود حالا با سکوت و خیره گیش عذابم می داد. ترحم و دلسوزی حوالم می کرد. فهمید خیلی ذلیلم یا دراون حدو اندازه ای نیستم که قصد جونش رو بکنم.

بدون اینکه نگاهش کنم چرخیدم ,و گیج به طرف حمام تکونی به پاهام دادم. لباس به تن زیر دوش اب سرد ایستادم. به یکباره بغضم ترکید و بی صدا اشک ریختم. مچ دستم رو ماساژ میدادم. کبود شده بود. کمرم طاقت فرسا تیر می کشید. حرف و حدیث بینمون زیاد بود... اما، اگرهایی که همیشه پشتش چرایی بود اون مادرش رو به من سپرده بود و عجیب از این بالا و ترس لحظه ای وحشت کرده بودم که توجه ای به اون ناگفته ها نداشتم... به ناگفته هایی که یک مهر پررنگ میزد رو پیشونیم و من هم بدون هیچ اما، اگری قاتل می کرد...! طوفان من رو می کشت. شک به دلم افتاده بود از قضاوت یک ادم مرده که روزو شب نفرینش می کردم؛ از اینکه شبیهش بودم. شاید کشتن اون هم ناخواسته بود!. مثل لیز خوردن دست ها خیسم روی پوست چربش... یا خفگی که ناخواسته بود!. باید از گذشته به جز شنیدن اون صداها پشت خط چیز بیشتری دستگیرم می شد..شاید قصدش از اول همین بود که من خودم رو زده بودم به بی خیالی. از

یاداوری چند دقیقه قبل هق هقم بلند شد. به دست هام خیره میشم...چیزی نمونده که اون صدا به واقعیت برسه...من قاتل می شدم .*

****

پشت دستی به نگاه سرکش و دلسوزم میزنم تا هوس چک وضعیت مادر طوفان رو نداشته باشه. حوله پیچ با نگاه سنگین شدش از مقابلش می گذرم. صدا زنگ تلفن بی اهمیت ترین موضوع برای گروپ گروپ قلبم میشه. با عصابی متشنج و ضعیف این روزهام به سمت تلفن یورش میبرم که با الو گفتن ملایم مادر مانع بر فریاد بلندم میشم.

روی مبل تقریبا فرود میام و نفسی از سر اسودگی برای فرشته نجاتم میکشم. مطمئنا اگر می خواستم یکبار دیگه صدا اون گوی رو بشنوم به جنون می رسیدم. ظرفیتم واسه امروز تکمیل تکمیل بود.

فکرم لحظه ای به سمت خونه پدری پر کشید و مامان دلتنگی لب زدم.

نمیدونم ارتعاش صدام تو پیچ گوشی بود یا گرفتی گلو با لرزش دست هام بود که مامان گفتنم پس و پیش حروفش لرزید.

لعنت بهت...

_فرنگیسم...حالت خوبه؟ صدات چرا می لرزه...گریه کردی؟

DONYAIEMAMNOE

صدای اون هم نگران به لرزه میفته... دستی به پیشانی ملتهبم کشیدم. کاش زمان در این لحظه متوقف می شد تا شرمنده روش از دروغ پشت جمله هام نمی شدم .

-نه کمی سرما خوردم....

باور نکرد...با مکث چند ثانیه ای که پشت پوزخندش بود.

_اون ازت کار میکشه...نه؟ چرا سرکارت نیستی؟

می فهمید؟ حس ششم مادرانه همین بود که سرماخوردگی من را به پژمردگی روزگارم تعبیر می کرد؟.

از سکوتم به یکبار طغیان کرد...دلیلی برای خونه نشینیم پیدا نکردم .

_قولش همین بود؟ منم منم گفتنش...پرستار گرفتنش همین بود؟

_...

تخت سینه ش صدا داد.

_الهی سر دخترش غریبی غربت بیاد که بفهمه مظلوم گیر نیاره...

دلبر؟ دختر کوچلو من؟ خدا نکنه ای لب زدم. دلبر من حیف بود برای یکی مثل من شدن.

_الهی بیشتر از زندگیش بکشه...به زمین گرم بخوره که اینقدر اذیتت میکنه.

طبق قرار نانوشته ای بین تماس های مادر؛ اه و نفرین ها پشت سرش بود. نفرین هایی که حواله طوفان و بخت سیاه من می شد. اینبار خیلی زود جوش اورد. حرف ها نامفهومی که فقط خودش مابین جمله ها دلش خنک می شد و داغ دل من رو کوره ای تر می کرد. مابین نفرین هاش خدا نکنه ای تو دلم لب میزدم که تو زندگی طوفان من هم بودم... با زمین خوردنش من هم کله پا می شدم.

نذاشت از فربدم بپرسم از پدر و نگرانی هاش...سکوت کرده بودم تا اروم بشه .

انتها ضجه هاش با کمال ارامش و ناراحتی که تو لحنم مشهود بود گفتم:

DONYAIEMAMNOE

_مامان من باید برم... بعدا که حالت بهتر شد زنگ بزن حال خودمو شوهرم و دخترمو بپرس .

طوفان و دلبر عزیزم بودن...نفس و عشقی که هرکسی به همسرش داشت. قبل از شوکه شدنش خدا نگهداری لب زدم که قطع نکنی قاطعی گفت...شک داشتم از پس اون گریه اومده باشه!. فینی کشید و با صاف کردن صداش گفت:

_ببخش مادر دست خودم نیست...نمی تونم قبول کنم بعد از اون همه جلوی بابات دراومدن این پسره خونه نشینت کرده. مگر نگفته بودی با طوفان پیشرفت میکنی؟ این بود پیشرفتت؟

اهی کشیدم. حق داشت. من اهل خونه نشینی نبود. اهل بیرون بودم. نقشه کشی و تایپ کردن. دغدغه اجاره خونه و حقوق اخره ماه. این وسطم ناراحتیم واسه تایم ازاد نداشتن و لباس دسته نو واسه مهمونی رفتن بود.

مادر به قدری من رو می شناخت که از بند شدن دخترش صدای لرزونش مانع ترکیدن بغضش می شد؛ اما بی انصاف نبودم... نمی خواستم وجه طوفان رو خراب کنم یا من رو بعد گذشت سه هفته ادم شکست خورده ای بدونن... فقط صدام از ته جسم و روح خسته م بلند می شد که با نفسی شبیه اه بی غرض گفتم:

_خودم ازش خواستم تا پیدا کردن پرستار تو خونه بمونم و ازشون نگه داری کنم...تقصیر من بود پرستارشون رفت.

اینبار کلامم به دروغ روا نشد.

_مادرت بمیره که اینقدر صبور و بزرگ شدی. تو از پس خودتم برنمیومدی دخترکم... حالا زیر جمع کنی اون زن....

حرفش رو خورده ؛ مویه هاش رو از سرگرفت؛ اینبار چشم ها من هم به جنب به جوش افتاده گرم شد. یک هفته ای می شد به یاد فرنگیس، به اسم فضولی، به قصد دلتنگی تماس می گرفت. دلتنگی ها با اه و نفرین ها مادرانه یکی می شد و خونم رو تو شیشه می کرد.

دلم دلتنگ ترشون حسرت جمع چهار نفره خانواده ای رو می کشید که فرار ازش...شد سرانجام مترکردن شب و روز خونهِ سبزی که کدر شده بود.

_بابا چطوره؟

اهی از سر دل کشید...متوجه اشوب و طوفانی که تو دلم گذاشت شد .

_بدتر از تو، تو خودش میریزه...صبح پا میشه، شب میخوابه میگه اون دختر جاش خوبه..؟راضی از زندگیش؟

جام خوب بود. خونه م گرم بود. ارامش داشتم. فقط باید مثل هر زن خانداری با بچه کوچیکم سرکله میزدم و از مادر همسرم نگه داری می کردم. این وسط وسواس هم گرفته بودم. بعضی چیزها هم فراموش می کردم. خوابم هم زیاد شده بود. خوردن قرص هام روهم از سر گرفته بودم.

با لبخنده تلخی که سعی بر پوشش گرفتگیم می کرد گفتم:

_بهش بگو من خوبه م...بی خود نگرانمین... طوفان هوامو داره... مهربونه... وقتی میاد خونه برعکس مردا دیگه کمکم میکنه... دیریا زود بچه دار می شدیم... باید خونه نشین می شدم تا بزرگش کنم حالا زودتر؛ دلبرم دختر خودمه... ممکن بود مادرشم تو زندگیمون حالش بد می شد.

چه جواب قانع کننده ای پشت سرهم طومار کردم. خودم هم می دونستم بهانه خستگی و گوشه گیریم چیزی فراتر از خونه نشینیم بود. توهمی از زن نقاب دار یا گذشته نامعلوم طوفان که با یک موزیک "تو کشتیش" تو گوشم زمزمه می شد. فراموشی که بعد از هر رابطه و هم اغوشی می گرفتم. هنوز نتونسته بودم با تن و بدن مَردم خو بگیرم و درش تو واقعیت غرق بشم و خاطره بسازم. کوفتگی بدنم... به هم ریختگی هورمون هام... حسرت خواب اروم در کنار همسرم...شرایطی بود که من رو روز به روز ضعیف و افسرده تر می کرد. من از درونِ مغزم در حال متلاشی شدن و خودخوری بودم. فکرهایی که شب تا صبح خوره جونم می شد تا به یاد بیارم یا از ذهنم پاک کنم. تو رویا، تو کابوس با طوفان بودم و تو واقعیت زنی که متهم به فراموشی بود. درد کمر و پوست خشک ملتهب که چیزی نبود...نود درصد زن ها خاندارِ عاشق خانواده، دست ها زبر و زیر چشم ها گود شده دارن.

DONYAIEMAMNOE

کدوم تازه عروسی شبیه من بود که فوبیا بیرون و وسواس فکری گرفته باشه. من همون عروس مرده ای بودم که اشتباهی خاکم کرده بودن.

به قدری اشک ریخت و نصیحت کرد که در اخر اروم شد؛ اما با باری روی شونه هام و تنگ کردن حصاری که دورم کشیده بودم.

****

با اتمام تماس به سمت اتاق دلبر رفتم. ناهارش رو همین طور که سربه سرش میزاشتم بهش می دادم. خیلی زود خوابوندمش که غذا گیتی جون هم بدم تا ساعت سه در کنار طوفان ناهار زن وشوهری رمانتیکی داشته باشیم. نیم ساعتی طول کشید تا تو گهواره ش چشم ببنده؛ درست زمانی که از فرط خستگی و اثرات قرص من هم چشم روی هم گذاشتم.

صدا فرنگیس فرنگیس طوفان بود که نیمه بلند صدام می کرد. هوشیار شده از شنیدن اسمم چنان از جا پریده چشم باز کردم که از درد کمر جیغ کوتاهی کشیدم. اما بی اهمیت به ساعت صورتی روی دیوار که عقربه هاش روی ساعت پنج تیک تاک می کرد بلند شدم. اولین چیزی که تو ضمیر ناهوشیارم از شنیدن اسمم پررنگ شد ناهاری که نخوردم و غذا زنی که محتاج منِ بی حواس بود. رنگ پریده به سمت اشپرخونه پاتند کردم که طوفان رو از درب نیمه باز تو اتاق مادرش میبینم.

عادتش بود اول باب احترام سری به مادرش میزد. سریع سوپش رو گرم کردم و تو سینی گذاشته تو اتاق بردم. پشت به من نشسته بود و مشغول ماساژ دست مادرش بود. سلام ضعیفم رو شنید که سری چرخوند. اول نگاهش با سلام و لبخنده مهربونی به صورتم نشست و کم کم به سینی تو دستم کشیده شد.

_صبر می کردی میومدم بیرون.

لب گزیده لبخنده مضطربی زدم. فکر می کرد واسه اون کشیدم. تخت رو دور زدم و کج لبه تخت مقابلش نشستم. بدون نیم نگاهی درحینی که سرم با پر کردن قاشق سوپ گرم بود گفتم:

DONYAIEMAMNOE

_خوابم برد...ناهارش دیر شد.

قاشق رو بالا بردم و نزدیک لب های خشک گیتی جون گرفتم. حالت نگاهش از دیدن پسرش در کنارم تغییرکرده بود. لب هاش چفت تر شد. شاید هم فکر می کرد این گشنگی چند ساعت از قصد بوده که نفرتش دو چندان شده بود.

کمی قاشق رو با لجبازی نگه داشتم و به زور جلو لب هاش گرفتم...

"باز کن". دندون روهم فشرده گفتم. که دست طوفان از این کشمشِ من و مادری که با نفرت نگاهم می کرد رو بازوم نشست. با اَه"ی از حرص و خشم محکم قاشق رو تو ظرف پرت کردم که چند قطره روی

صورتش پرید. از اینکه در برابر طوفان بی محلی می کرد و قصد نادیده گرفتنم رو داشت عصبی شدم. طوفان بدتر از من فرنگیس عصبی گفت. سکوتی که به یکباره بینمون شد... از تعجب من از لحن و خشم اون بود. ناباورانه به طرفش چرخیدم. چند ثانیه چشم تو چشم چشم های طوفانیش شدم که قصد جونم رو کرده بود.

_بده من اونو خودم بهش میدم.

صداش و لحنی که به خوردم داد شبیه سیلی بود که تو گوشم خورد. یکم خودم رو عقب کشیدم ظرف رو روی میز تقریبا پرت کردم و با چونه لرزون از اتاق بیرون زدم.

نباید اشک می ریختم...نباید اشک بریزی...تکرار می کردم. و نوحه سرمی دادم.

با چشم ها سرخ و لرزون یکی یکی کابینت ها رو باز کردم تا قرص هام رو پیداکنم.

چشمم خورد به ظاهر خسته فرنگیسی که تو شیشه دودی فر مشخص می شد. دستی به روی موهای اشفته و پریشونم که با کلیپس پشت سرم جمع کرده بودم کشیدم. پیراهن گشاد و راحتی که فقط برای کارخونه می پوشیدم. گودی زیر چشم هام... لب های خشک و پوست زبرم. پوزخندی به فرنگیس مقابلم زدم...حق داشت سرت فریاد بزنه...تو شبیه هرچی هستی غیر خانم این خونه بودن!. ادمی که صد مایل ازت فاصله گرفته بود. بوی قورمه سبزی و پیاز داغ تنتو حس کرده بود که شبیه کلفت ها خونه ش بابت خوابیدن بی موقعت فریاد میزد.

DONYAIEMAMNOE

به سمت نایلون خرید روی میزش چرخیدم. کرم سوختگی ...شیرخشک... قرص ها ارامبخشم...به سمت میز هجوم میبرم و بدون جرعه ای اب بالا میندازم.

بهتر از من می دونست قرص هام کی تموم میشه!. جعبه قرص بعدی رو میخونم که با حرص دو چندان روی میز پرت میکنم.

_اونم باید بخوری...

نمیچرخم به سمت صداش... لحنش نرم شده بود. این نرمی و ارامش بهانه ای میشه واسه ریزش چند قطره اشک . به سمت سینک میره و با پر کردن لیوان ابی خیره به من از تو ورق روکش دار قرصی درمیاره و مقابلم میگیره.

به کف دستش و اون قرص دایره ای ریزه میزه خیره میشم.

دو بسته دست نخورده ته کابینت بود... نگفته بودم بهشون حساسیت دارم و دو روز اول از خوردنشون سرباز کردم. سینه هام رو سفت می کرد. حالت تهوعم بیشتر شده بود. مهمتر از اون من قصد جلوگیری نداشتم!. مگر چقدر تو رابطه ها سهیم بودم که از خود گذشتگی کنم؟.

دستش ر پس زده بلند شدم و به طرف حال رفتم.

نفس حرصیش رو شنیدم...به جهنم.

چهار زانو زده روی مبل نشستم و کوسن رو بغل کرده سر روش گذاشتم. درحینی که به طرف تلفن می رفت تا طبق عادتش شماره ها رو چک کنه نطقش باز شد.

_واسه من فرقی نمیکنه بچه هام دوتا بشن...دلبرم تنها نمیمونه..._نیشخند زده با زوم شماره روی صفحه _

_شاید یه برادر...ولی مطمئنی شیر دادنشو، مراقبت ازشو فراموش نمیکنی؟ نمیخوام بچه م تلف بشه.

DONYAIEMAMNOE

چشم روی هم فشردم. کنایه میزد.

_کسی زنگ نزده؟

مطمئنم شماره ها رو می شناخت. شماره خونه مون رو تو روستا....ولی هیچ فقط به روش نیاورد فقط می خواست از من بشنوه که مادرم چند روزی هم صحبتم شده. تماس ها بی شماره هم گفتن نداشت. بهتر از من می دونست کسی مزاحمم میشه.

کنکاش کردنش که تموم شد به سمت اتاق رفت. پاهام رو بیشتر جمع کرده خم شدم تا عروسک ها دلبر رو از روی زمین بردارم که کمرم تیر خفیفی میکشه. چشم هام رو از درد میبندم و از پشت روی مبل دراز می کشم.

دقیقه ای بعد طوفان با پوشیدن لباس راحتی به سمت اشپزخونه رفت و تق تقی بود که راه انداخت.

_فرنگیس! بازم خوابیدی!؟

چشم هام رو نیمه باز میکنم از لا پلک هام به چهره متعجبش که بالا سرم خم شده بود خیره میشم.

_پاشو یه چیزی بخور...

اخم ریزی میکنم و با جابه جا شدنم سعی بر نشستن دارم. با اخی که سر میدم به سرعت کوسن رو تو گودی کمرم جا میده. جام که راحت میشه تکیه میزنم و باقهر رو میگیرم. سینی پر از مخلفاتی بود که برای نهار تدارک دیده بودم. سالاد. ماست برانی. سیر ترشی. برنج و گوشت تو دیس کشیده بود با دوتا قاشق و چنگال.

یک پاش رو زانو زده زیرش گذاشت و کج کنارم نشست و با دقت به صورت خسته م خیره شد.

_قرص خوردی؟

سری به چپ و راست تکون دادم.

DONYAIEMAMNOE

_نه فقط کمی خسته م.

از اینکه شبیه دیوونه ها هر خواب الودگی و خستگی رو به خوردن قرص و حالم تعبیر می کرد ناراحت می شدم. لحنم گویا همه چیز بود که نگاهش رو مهربون کرد.

_مطمئنم از صبح هیچی نخوردی...

تا نوک زبونم اومد_ مگر وقتی م میمونه؟ ولی با همون لحن پرگلایه گفتم:

_منتظرتو بودم

سری متاسف تکون داد.

_چندباری زنگ زدم بگم دیرتر میام...جواب ندادی...اما اگر می دونستم میخوای به خودت و همه گشنگی بدی زودتر میومدم.

هرچی هیچی نمی گفتم بدتر می گفت! چشمی تو حدقه از فرط حرص چرخوندم و با صدایی که بی اراده بلند شده بود و دوست داشتم به گوش مادرش برسه گفتم:

_من فقط خوابم برده بود. مگر چندبار در هفته تکرار شده که هی تکیه میپرونی؟ اصلا با چه حقی سرم داد میزنی بابت مسئولیتی که خودتم میدونی سخته و وظیفه من نیست.

نیم نگاهی به در میاندازه و اهسته ترین صدا ممکن طوری که من هم اروم بشم گفت:

_میدونم سخته...میدونم خسته شدی اما مطمئنی از زنگ مادرت به هم نریختی؟ تا دیروز حرف از وظیفه نبود.!

لب باز میکنم واسه گفتن اما اگرها پشت جمله ش...واسه دفاع هر چند جزئی اما پیش دستی کرد و با گرفتن دستم گفت:

_من گربه کوره نیستم فرنگیس فقط عصبی شدم ازتم عذرمیخوام...ولی توام نباید باهش لجبازی کنی.

بی اراده نیشخندی زدم و متاسف سری تکون میدم.

DONYAIERAMAN.IR

_طوفان...مادرت از من خوشش نمیاد... نمیزاره بهش غذا بدم کاراشو بکنم...کمر درد گرفتم از بس هرروز به زور تو اون ولیچر کوفتی به زور نشوندمش یا کاراشو کردم...خستگی نیست، اعتراضی م نیست...خودم خواستم اونم مثل همون مادری که هرروز تماس میگیره نگرانمه ولی تو فکر میکنی پرم میکنه

به خودم اشاره کردم.

_ولی این رفتاراش بیشتر اذیتم میکنه...این محق بودن تو... تیکه پرونیت بیشتر ناراحتم میکنه. اینکه بهم اجازه خستگی نمیدی خوابمو به قرصام ربط میدی خستم کرده.

از حالت چهره ش مشخص بود که خودش رو کنترل میکنه چون صدام به قدر کافی بلند بود تا مخاطبم اون نباشه.

خم شده رو به جلو بازو روی زانوش گذاشت و با دستی که دور دهانش میکشید بعد چندثانیه سکوت گفت:

_یکم دیگه تحمل کن یه ادم قابل اعتماد پیدا میشه.

_سه هفته گذشته طوفان...! بازم حرفی نیست ولی بهش بگو منم ببینه... کمتر عذابم بده باهم لجبازی کنه.

سری تکون میده و برای اتمام بحث دستی میبره و با زدن قاشقی تو برنج به طرفم میگیره.

_بخور دست و پات میلرزه...رنگتم پریده.

دهنم رو با چشم غره ای باز میکنم.

_فکر نکنم دیگه نیازی به گفتن من باشه خودش شنید...حرفی م مونده نگفتی باشی؟

تو دلم چه بهتری گفتم که خیره به نیم رخ پر اخمم ادامه داد.

_اما باید خیلی چیزا روشن بشه فرنگیس که مهمتر از بی محلی یه زن زمین گیره.

سوالی نگاهش کردم.

DONYAIEMAMNOE

_وسواست دیوونه کننده ست...چرا حموم بردیش؟

_زیرشو...

دستش رو بالا اورد بی وضوح رنگ پریده از این بازخواست شدن ساکت شدم. جدی شده بودم. دست پیش گرفته بود تا پس نیوفته.

_ساییدن این خونه چی؟ بوی مایع سفید کننده ای که همیشه تو این خونه پیچیده چی؟ دستاتو دیدی؟ مطمئنی کمر دردت فقط از جابه جایی مادر منه؟ بهانه ت از بی محلی زنی که به زور حرف میزنه ست؟

لعنت...همیشه چیزی بود که انگشت اتهامش به سمتم بچرخه و محق رفتار کنه. من فقط از این بودن در این چهار دیواری رفتار ها دیوانه کننده م خسته بودم. کسی نبود تا باهش دردو دل کنم از دغدغه هام و ترسم بگم. اخرین بار خوب زهرش رو ریخت و من رو از خودش و اعتمادم روند تا برای همیشه لال بشم.

_فرنگیس بیست و چهار ساعتم زیرش عوض نشه نم پس نمیده تو هردو ساعت عوضش میکنی...تو وسواس گرفتی...درگیرا فکریتو با کار کردن، توهم کثیفی خونه رفع میکنی.

چونه م از صحت حرف هاش و دفاعی که نداشتم لرزید. پوفی کشید.

_عزیزم...یه نگاه به خودت تو ایینه کردی؟ به ظاهرت؟ چند روزه پاتو از خونه بیرون نزاشتی؟ فکر میکنی نمیدونم به خاطره توهمی که نمی تونی به همه نشونش بدی بهانه تنهایی دلبرو میگیری؟ ارزش داره فرنگیس؟ تا کی میخوای فرار کنی از خودت از ذهنت؟ جونی تو بدنت مونده؟

گلایه وار با اشکی که از گوشه چشمم جاری شد گفتم:

_برم که بازم حالم بد شد دهنم کفی شد انگ دیوونگی بهم بزنی؟ اینم دست خودمه؟ باورم میکنی؟ من کسیو دارم اونی که هستم ببینه؟

نگاهش مهربون و عجیب دلسوز و پرترحم شد. دستم رو فشرد.

_تقصیرمنه عزیزم...حق باتوئه من به قدری بد هستم که نخوام تورو تو واقعیتت ببینم.

DONYAIEMAMNOE

به طرفش کشیده شدم. بوسه نرمی به سرم زد.

_میخوام یه قولی بهم بدی...

****

به طرفش کشیده شدم. بوسه نرمی به سرم زد.

_میخوام یه قولی بهم بدی...

یهویی حرف عوض کردن و جدی شدنش به خنده وادارم کرد. لبخنده پهنی زدم و من باب شوخی سری تکون دادم که خیره به لب هام با اهسته ترین تُن ممکن زمزمه کرد.

_هیچ وقت به کسی اعتماد نکن.

_...

_اون وقت گیر ادمی مثل من میفتی که هیچ راه برگشتی واست نمیزاره.

جدیتی که تو نگاهش بود قصد و نیتش رو مشخص می کرد؛ اما نمیدونم چرا به نشون نفهمیدن سری سوالی تکون دادم. ثانیه ای مکث لازم شد تا از حرفی که زده پشیمون بشه. "بی خیالی" لب زد. مچ دستم رو گرفت. به صورتش زل زده بودم که با لبخنده عمیقی دوبار کوتاه به فاصله دمی نفس گرفتن بوسیدم تا حرف و فکرم رو منحرف کنم و به خلسه شیرینی فرو برم. تا به خودم بیام و "بِ سِ "حرف هاش رو از زمزمه هایی که تو گوشم می خوند تشخیص بدم روی کاناپه خودم رو پیدا کرده بودم و با التماس و حال غریبی به پیراهنش چنگ زده بودم. با خنده عقب کشید... نا خواسته با عجز "نه ای" لب زدم. پلید چشمکی زد و درحینی که بی رحمانه رهام می کرد گفت:

_پاشو یه چیزی بخور؛ بعدم برو حاضر شو.

چشمی روی هم فشرده م واسه پس زدنی که حق اعتراضی پشت بندش نبود جز غروری که حس شکستن و سرخوردگی داشت. نیمه کاره رها شدن حس منزجر کننده ای تو وجودم لبریز کرد. شبیه هربار... سهم من از دونفره هایی که چیزی از انتهاش به یاد نداشتم.

پیراهنم رو درست کرده نشستم و با بی میلی از پشنهادش گفتم:

_دلبر بدخواب بشه اذیت میکنه...مامانتم...

از خش صدای ته جمله ها م بی زار بودم. از چشمی که ازم می دزدید و سعی بر عادی جلوه دادن موقعیت و خواستم داشت .

_میگم مهرزاد یکیو موقتی بفرسته تو نمیخواد بیشتر از من نگرانشون بشی.

به نیمرخ جدیش که درحال برانداز کردن غذاها بود خیره شدم. از چی عصبانی بود؟

بگم کسلم، خسته م یا حال و هوا بیرون رو نمیخوام کوتاه میاد؟ بهانه هایی که هربار به هرنحوی سرباز می کردم. رو راست باشم؟! بگم خودش رو، این ساعت، این چند دقیقه ارامش رو در کنارش میخوام... باور میکنه؟ دروغ چرا این مدت فهمیده بودم وقتی بود جدا از تمام اضطراب هام... جدا از حال و هوام حضورش ارومم می کرد. به طوری که همه چیز رو پشت سلام خسته نباشین ها هربارم پنهان می کردم و ازم دختری رونمایی می شد که تشنه لحظه ای توجه و مهربونی ها از ته دلش بود. حرف ها و جمله هایی که بدون ابا زده می شد حس زنانگیم رو دو چندان می کرد. طوفان زبان عاشقانه مست کننده ای داشت. من به حضورش به ارامشی که بعد از هر طوفانی شدن قلب و ذهنم رو اروم می کرد نیاز داشتم... اون من رو معتاد وجود و جمله هاش کرده بود. خیلی بعدتر؛ خیلی دیرتر متوجه شدم دلیل وضعیت روحی من خودش بود. کم اوردن هایی که از درون پریشون ترم می کرد؛ زندگی رو هوایی که کسل و افسرده م کرده بود. من دربرابرش روز به روز کوچک و ضعیف تر می شدم ادمی که از پس یاداوری نیاز ابتدایی زندگیش برنمیومد و از توانش خارج بود. برعکس طوفانی که هرروز حرفه ای تر من رو تشنه دنیایی می کرد که سهمم فقط زمزمه ها و عاشقانه هایی بود که هربار به عرش می رسوندم.

پاش رو عصبی و کلافه تکون می داد. قاشق و چنگال ضرب دستش شده بود. تمام تلاشش رو می کرد تا ارامشش رو حفظ کنه. پریشون بود؛ اما وانمود به اروم بودن می کرد. سرو صداهایی که حس وحال خوشم رو پروند و علامت سوال ها بزرگی تو سرم چرخ خورد.

DONYAIEMAMNOE

همین که میام دست رو شونه ش بزارم با گرفتن مچم و درک وضعیت به طرفم برگشت.

_تاکی میخوای تو این خونه خودتو حبس کنی واسه چیزی که وجود خارجی نداره؟

از بین دندون ها کلید شدش غرش کرد...جا خوردم!

با اینکه ترجیح می دادم تا برگشتن دکترم رفت و امدهام رو محدود کنم مخالفتی نکردم. دروغ چرا ذره ای جراتم، به کل پر کشید.

لب هام به روهم فشرده شد. با سکوت کش دار و ناراحتی نگاهش کردم که حرف چشم هام رو خوند. لبخنده نیم بندی زد...دلم ضعف شد. زیاده روی کرده بود!

_برو عزیزم...بحثی م نباشه.

با اکراه بلند شدم و زیر نگاه سنگینش به اتاق رفتم.

****

از سر ذوق کودکانه ای به انتخاب و توقف ماشین در جایگاه خندیدم. با شتاب زدگی از ماشین پیاده شدم و با شعف به وسیله بازی ها پیش روم خیره شدم. بعد از مدتی... نه سال ها، احساس شادی عمیقی فارغ از چیزی می کردم. احساس رهایی از بند خانم و زنانگی این چند روزه... سوییچ رو بین دستش جا به جا کرد و با لبخنده پهنی که چاشنی نمک و جذابیت چهره ش بود گفت:

_خوشت اومد؟

عالی بود...از اول مسیر لام تا کام حرفی نزده بود به جز شوخی ها و سربه سرگذاشتن هایی که بین موزیک عاشقانه ای گفته شد. قصد سوپرایزم رو داشت. به تایید یا تشکر از بازوش آویز شده سر روش گذاشتم.

_خیلی...ممنونم طوفان.

نگاهش به دستم کشیده شد و اخم هاش توهم رفت. طوری که اهسته ترین تداخلی به برخوردنم نداشته باشه دستم رو از روی بازوش برداشت.

_میرم بلیط بگیرم.

سرخوش تر از اون بودم که رفتارش رو سبک و سنگین کنم...به جز غیرت و لوس بازی ها دخترانه ای که به مذاقش خوش نیومد. شاید چون طوفان رو همیشه تو اجتماع مردی مومن سنگین و با وقار می دیدم و این برخوردش دور از انتظارم نبود.

یک به یک هر نوع وسیله چرخشی رو سوار شدیم. صدام از شدت جیغ و هیجان ها از سر ذوقم خش دار شده بود و گلوم به سوزش افتاده بود. طوفان به جز چند وسیله که به دیسیپلین یا به قول خودش هیکلش

نمیومد همراهیم کرد با حفظ همون فاصله ای که من هم کم کم با رویت برخوردهاش بهش پایبند شده بودم.

اخرین وسیله بازی به انتخاب طوفان ترن هوایی شد. از لحظه ای که سرم رو بالا گرفتم و به فاصله زمین و چرخ نگاه کردم سرگیجه گرفته بودم. قدمی با دلهره عقب برداشتم که دستم فشرده شد.

_می ترسی؟

از وضعیتم مستاصل شده بودم. چند ساعت قبل بدتر از این هم سوار شده بودم؛ اما این وسیله التهاب عجیبی تو دلم انداخته بود و دلم پیچ و تاب شده احساس تهوع می کرد.

طوفان بی توجه به تردید و حال دگرگون شدم دستم رو کشید و داخل جایگاه صف ایستادیم. پارک شلوغ بود و تقریبا نیم ساعتی الافی بود تا نوبتمون بشه و من خدا خدا می کردم طوفان پشیمون از این انتظار این بازی کثیف رو تموم کنه.

با لبخنده مرموزی لب زد "من مواظبت هستم."

چشمی تو حدقه چرخوندم و محض شجاعت رو گرفتم تا رنگ پریده م میزان جراتم رو اشکار نکنه. زمانی که مسئول بستن کمربندم شد به غلط کردن و اندک شکر خوردنی افتادم. لبخنده بدجنسانه ش کندنی نبود.

DONYAIEMAMNOE

_بیا اعتراف کن ترسیدی!

این حجم ترس و دل پیچم رو درک نمی کردم؛ انگار قبلا اینجا رو دیده بودم؛ اما با لبخنده نصفه نیمه، خودم رو نباختم.

-نه تو مواظب خود باشه با حجمت به کشتنمون ندی .

عملا از برخوردم و حرص صدام جا خورد نمی دونست به شوخی و ترس نهفته صدام بخنده یا بابت بی احترامیم اخم کنه .

بلافاصله با حرکت کند تِرن گوشیش رو بالا به طرف صورتم به طوری که زاویه دید لنز دوربین قرار بگیرم گرفت و گفت:

_بخند.

همین یک کلمه یا صدا حرکت چرخش ها کافی بود تا فلاش بکی بزنم به خنده ها اشنایی که کابوس زندگیم بود. حالا متوجه شدم چقدر این مکان اشناست. رنگم به شدت پرید و با مرور و خنده ها طوفان که فیلم می گرفت تمام ترسیم به نفرت و درد عمیقی از خشم رسید. من این تصویر و این فضارو...صدا چرخ ها تند تر شد جایی که بنا بر فیلم من باید جیغ میزدم و می خندیدم.

چنگی به دستش زدم و با چشم هایی که سرخیش دست من نبود گفتم:

_قبلا فیلمشو گرفتی حالا اومدی تجدید خاطره کنی؟

ابرو بالا انداختنش همزمان شد با جیغی که از سرعت یکباره ترن کشیدم و دست هایی که دورم حلقه شد. با بستن چشم هام و گرفتن سرم به سمت مخالف مقابله ای برای پس زدن دست هاش نکردم. صدا فریادش تو صدای جیغی که تو فضا پخش می شد ازاد شد .

_به من نگاه کن.

توجه ای به خشم و حرص صداش که اسمم رو با هر کنترل جیغم میزد نکردم. نمی خواستم لحظه ای با صدام یا واکنشم به زمان گذشته پرتش کنم و جایگاهم رو پیش از پیش فراموش شده حساب کنم .

کمربندم رو با سریع ترین سرعت باز کردم و پیاده شدم. کمربندش گیر کرده بود که بافریادی مامور ترن رو صدا میزد. به قدم هام سرعت دادم تا جایی که دستم به یکباره از پشت کشیده شد.

_معلوم هست چه مرگته؟

صدام رو بی ابرو و حیایی که ازش دم میزد به سرم انداختم.

_تو منو اوردی اینجا تا یاد اون زنیکه بیوفتی.

_صداتو بیار پایین فرنگیس دارن نگامون میکنن.

_منو چی فرض کردی...یه کودن که میتونه گذشتتو زنده کنه؟

تمام نگاه ها به طرفمون کشیده شد. طوفان سرخ شده از جمیعت اطرافش...چشم هاش رو ثانیه ای به هم فشرد و با عجز رو با اسمون زمزمه کرد.

_خدایا...

چشم ها قرمزش پایین کشیده شد. می دونستم چه خشمی پشت نگاه طوفانیش پنهان شده اما فقط برای حفظ ابرو ارام با دندان ها کلید شده گفت:

_این چرتو پرتا چیه...بیا بریم تا بیشتر از این ابرومو نبردی.

پوزخندم غیر ارادی بود که دست به کمر شدم.

_فیلمارو پاک....

چشمم به پشت سرش میون جمعیتی که شاهد نزاع ما بودن خورد. دست و پاهام سست شده، ذهنم فارغ از هرجمله ای شد. رو به طوفان مات لب زدم.

_طوفان اونجارو...

با شوکه لحظه ای به جایی که چشمم راه دیده بود چرخید. زمزمه کرد..."چی شده؟" لب زدم..."خودشه..."

_فرنگیس باز زده به سرت...

قدمی به جلو برداشتم و با حرکتم قدمی ازم دور شد.

_میخواد بازم فرار کنه.

گویی فقط با خودم زمزمه می کردم که طوفان ترسیده از جمله ها بی سرو ته م میون سروصدا جمعیت به قصد گرفتن دستم کنارم ایستاد .

DONYAIEMAMNOE

_بیا بریم فرنگیس توهمه... من زن نقاب داری نمیبینم.

فاصله اش دور بود...خیلی. به اندازه ای که فقط زیر چراغ چهره ش رو از بین جمعیت پارک به راحتی تشخیص بدم؛ اون هم فقط منی که چند هفته درگیرش بودم. اینبار...نه. اینبار نمیزارم از دستم بره.

قصد گرفتن دستم رو داشت. محکم با پس زدن دستش به پاهام قدرتی دادم و به سرعت به سمتش دویدم. کارم غیر ارادی بود. نفهمیدم شونه به شونه چند نفر زدم و چند نفر پشت سرم صداشون بلند شد. صدا طوفان تا یک جایی قطع شد. گمش کردم تا جایی که نفس نفس زنون دور خودم چرخیدم...جایی دیدمش که به پیرمردی خورده بود و قصد بلند کردنش رو داشت. نقابش افتاده بود. چنان پاهام قدرت گرفتن و فریاد غیر ارادی از لب هام خارج شد که متوجه من شد. روش رو گرفت. بی توجه به مرد به جهت مخالف من سرعت گرفت و لحظه ای بین جمعیت و تاریکی پارک گم شد. محو شدنش و نایی که ازم گرفت به حدی بود که بی خیالش شدم و دلسوزانه مقابل مرد زانو زدم. غرغر می کرد و کمر خمیده ش رو صاف می کرد.

_شما اون زنو دیدین؟

درحینی که نیم خیز می شد سرش رو بلند کرد...ثانیه ای چشم ریز کرده به دنبال عینکش خم شد که زودتر از حدممکن سرعتش، عینک شکسته شدش رو از روی زمین پیدا کردم و به دستش دادم. همین که به چشم هاش زد با جمع کردن صورتش غرید.

_حواست کجاست دخترجون...دست وپامو شکوندی. پارک جای دویدنه.

DONYAIEMAMNOE

وارفته مقابلش روی زانو افتادم. لب های خشک شدم رو تکون دادم. قبل از پس افتادنم دو سه نفر از افرادی که به قصد کمک نزدیکمون شده بودن رو به پیرمرد گفتن: حاجی این خانم نبود. پیرمرد که گویی تازه به خودش اومده بود سرتاپایی دوباره به ظاهرم انداخت و با قورت قورت دندون مصنوعیش سری تکون دادن.

_راست میگی اونی که به من خورد سیاه بود. تو فقط شبیهشی.

شبیهشم!؟ همین هم غنیمت بود. انگار به کوهی از امید رسیدم که جریان حیاتی زیر پوستم دوید. از شوقم از حجت حرف هام از واقعیت وهمم به گریه افتادم به طوری که طفلک پیرمرد معتجب از اینکه از ترس مقصر جلوه دادنم به گریه افتادم دلسوزانه گفت:

_من که دعوات نکردم پدرجون..اتفاقِ پیش میاد.

صدا بلند طوفان رو شنیدم که فرنگیسی می گفت و نزدیکم می شد .

_چی شده...

نفس نفس میزد. به من وارفته و جوشش چشم هام خیره شد و نگاهش به چرخش پیرمرد و ادم ها اطراف دراومد. ذهنش به سمت برخورد من با پیرمرد رفت که با شرمندگی و هزار عذرو بهانه دستش رو گرفت و به سرپا شدنش کمککرد. واسش ابمیوه گرفت. طفلک گفته ها پیرمرد مبنی بر ترس من از افتادنش رو جدی نمی گرفت.

نمی دونم چرا زبونم اینبار به دفاع از خودم و این کشف بزرگ در نیومد که چند نفری رو شاهد بگیرم تا باورم کنه. دوسه نفر شاهدم خیلی زود متعجب از رفتارم و حضور طوفان ناپدید شدن و من حتی تقلایی برای اثبات گفته هام نکردم. بلند شدم و با هزاران فکر درگیر، بی توجه به طوفان به سمت مخالفش رفتم و با پیام کوتاهی فقط نوشتم...من خودم میام...تو برو .

همین...صدا گوشیم سایلنت شد و تا نیمه ها شب با خیال اسوده قصد پیاده روی و طی کردن مسیری رو داشتم که دو هفته ای ازش محروم شده بودم.

****

DONYAIEMAMNOE

****

یکبار دیگه صدا زنگ ورودی بلند میشه .با خداحافظی سرسری از مادر تلفن رو سرجاش میزارم .

دلبر نگاه مشتاقش به انی رنگ می بازه و از گذاشتن تلفن لب و لوچه ش اویزون؛ جیغِ سرسام اوری میکشه. فکر می کرد پدرشه که به عادت هرروزِ تلفنی صحبت می کردن؛ .

نچ نچی میکنم و با بلند کردنش به سمت درب می دووم تا آیفون رو جواب بدم. "کیه" گفتنم همزمان میشه با دیدن تصویر زنی تو صفحه و قطع شدن صدا دلبر. هردو کنجکاوانه زوم تصویرش شده بودیم...صداش واضح نبود. درب رو میزنم و منتظر داخل شدنش میشم. خیلی خودمونی درب رو پشت سرش

بست و طمانینه وار وارد حیاط شد. هم من هم دلبر مات زن خوش پوشی شده بودیم که با لبخنده ملیحی تو حیاط قدم میزد تا مقابلمون به ایسته.

_خانم....

مکثی کرد.

_توفیقی؟

حرفی نمیزنم... متعجب ابرویی بالا انداخته؛ فقط سری تکون میدم. خیلی زود اصل مطلب رو گرفت. دست دراز کرد و با سلام ظهر بخیری لبخنده کج و دلنشینی که ردیف دندان ها مرتبش رو به نمایش می گذاشت زدو گفت:

_من پرستار جدیدم...اشا.

به وضوح جا خوردم و با مکث وافری سرتاپاش رو کاویدم. طوفان کلمه ای در این مورد صحبت نکرده بود. اون هم پرستاری به این....خدای من خیلی جوون بود. زیبا و خوش پوش...! با قهر و گرفتگی که در پیش گرفته بودم شاید... ناخوداگاه اخم کردم. به طور غریزی شبیه زن ها محافظِ قلمرو نگاهم تیز میشه و کمر دلبرو چسبیده با اکراه دست میدم.

چشم ها ابی لنز دارش و موهای مشکی تیره ش تضاد جالبی به چهره استخونیش داده بود. با رها کردن دستم به طور اغراق امیزی با گفتن ای جونم به سمت دلبر خم شد. با حفظ اخمم هم من و هم دلبر عقب کشیدیم. دستش رو هوا مونده عذر خواهی ارومی کرد .

_با من کسی هماهنگ نکرده.

صدام جدی پرجذبه و بوی بدبینی می داد!. ابروها باریکش بالا پرید.

_جدی! اما اقا توفیقی جلوی خودم با شما تلفنی صحبت کردن فرنگیس جون!

DONYAIEMAMNOE

دیوار دفاعیم خیلی زود خراب شد. از اینکه اسمم رو برد فحشی حواله طوفان و بی عقلیش دادم. من چیزی یادم نمیومد؛ اما قصدم نداشتم با تماس گرفتن با طوفان دربرابر زنی که قرار بود تو این خونه کار کنه دیوانه و کم حافظه جلوه کنم. خیلی زود با لبخنده کجی کنار کشیدم و حالت متفکری به چهره م دادم.

_اهان...! حالا یادم اومد ...! اما نگفته بود امروز میاین.!

چهره ش متعجب و سوالی شد.

_میخوایید تماس بگیرم؟

نمی خواستم اون کسی باشم که متهم به فراری دادن پرستار بشه. از همه مهمتر... پیش قدم شدن تو صحبتی که اخرش به؛ یعنی یادت نمیادها طوفان ختم بشه!

_نیازی نیست.

چرخیدم تا صورت استرسیم رو نبینه. پشت سرم وارد شد. نگاهش خیلی کوتاه بین وسایل ها چرخ خورد و لبخندی زد.

_چه خونه خوش رنگ و زیبایی.

نه هیجان نه احساسِ تعریفی از جمله ش می گیرم. برعکس سردی و خشکی حس میکنم که با ناراحتی زمزمه شد. وسط خونه بلاتکلیف ایستاده بود و ایستاده بودم. خیلی سعی می کردم به مغزم فشار بیارم طوفان چه چیزهایی در مورد این زن بهم گفته اما به جز کمک گرفتن از مهرزاد و پیشنهاد دیشبش چیزی به یاد نداشتم.

مرددتر از من لبخنده ها کج و ماوج می زد.

_از امروز کارتو شروع میکنی؟

با مکثی روی سرتاپام شونه ای بالا انداخت. حتما خیلی خسته و ژولیده به نظرش می اومدم که چشم هاش متعجب تر شد. بوی قورمه سبزی و عطر گوجه و خیار خونه رو برداشته بود. صدای موتور کولر و صدای

کارتونی که از تلویزیون پخش میشد؛ بلوز دامن گل گلی نخی تنم زن مقابلش رو پیش از بیش خاندار نشون می داد.

_فرقی نمیکنه.

دلم نمی خواست قبل از صحبت با طوفان کارش رو شروع کنه...حس خوشایندی نداشتم. نسبت بهش بدبین بودم. تقریبا تمام کارها امروزم انجام داده بودم. دلبر چشم ازش برنمی داشت. بوسه ای به سرش زدم همین که قصد گذاشتنش رو داشتم با جیغی به گردنم چسبید طوری که اشا با چند قدم خودش رو بهم رسوند تا بغلش کنه. دلبر بدتر با پس زدن دستش با جیغ بیشتر اعتراضش رو بهم رسوند. از اینکه در حضور غریبه احساس ترس می کرد و به من پناه می برد خوشحال شدم. من هم چنین حس مزخرفی داشتم. حسی که به ظاهر بی ارایش و خونگیم سرکوفت میزد. درحینی که بوسه تشکر امیزی به گونه دلبر میزدم رو به بهش گفتم:

_دنبالم بیا...

به سمت اتاق گیتی جون رفتم. روی ویلچرش بود. واسش کتاب صوتی گذاشته بودم. با حضورمون چشم هاش به سمتمون چرخید. ابروهاش متعجب از حضورِ غریبه پشت سرم درهم شد.

_گیتی جون پرستار جدیدتون.

اشا سلام اهسته و بی جونی کرد. از وضعیت زن داخل اتاق متعجب شد. این خونه هیچ چیز طبیعی نداشت. به سمت اشپزخونه مسیرم کج شد و خیلی کوتاه و مختصر شروع به صحبت کردم .

_از گردن به پایین فلجه...اختیاری از خودش نداره...

درب یکی از کابینت ها بالایی رو باز کردم و به ردیف داروها اشاره زدم.

_داروهاش اینجاست...سرساعت باید بهش بدی.

به طرفش چرخیدم.

_غذاش سوپ، میوه و سبزیجاته. هریک ساعت بهش اب بده. نباید بزاری زیاد بشینه یا دراز بکشه. بدقلقه؛ اما هرروز باید شسته بشه. تمیزیت واسم مهمه. بدم میاد شلخته باشی یا بخوای خونه رو به هم بریزی .

مکثی کردم. چشم هاش هر لحظه گرد تر می شد. مطمئن بودم اینبار طوفان گردنم رو می شکست اگر فراریش می دادم.

_غذاچی....؟ بلدی بپزی؟

سری با اکراه تکون داد.

_شاید بعضی روزا نباشم...

به سمت گوشه سالن و وسایل نقشه کشیم که در این مدت فقط خاک خورده بود اشاره کردم_ شاید با حضورش فرصتی می شد ازشون استفاده کنم.

_خودت باید زحمتشو بکشی .

_گفتم که بلدم...طوفان همه اینا رو گفته بود .

متحیر از بردن اسم طوفان فعل و فاعل جمله هام رو گم میکنم. چشم هام خود به خود باریک میشه که دست وپاش رو گم میکنه و با ببخشیدی جمله ش رو اصلاح میکنه.

DONYAIEMAMNOE

_منظورم اقا توفیقی بود.

_کی معرفت بوده؟

رنگ پریده با تته پته ای از عصبانیت من گفت:

_مهرزاد خان...قبلا پرستار مادرشون بودم به عادت ایشون اسمشون رو بردم...

حدسم درست بود از طرف مهرزاد اومده بود. دیگه ادامه نداد. با قربون صدقه به سمت دلبر اومد. همین که دست بلند میکنه قدمی عقب برمیدارم. دلبر اینبار از سر شوق دست میزنه. پریشونی و تپش قلبم رو حس می کردم. نیاز شدیدی به اون قرص ها روی میز داشتم. چند نفس عمیق پی در پی کشیدم .

_کارا دخترمو خودم انجام میدم.

نمیدونم چرا این حرف رو زدم. دستم دور کمر دلبر محکم تر شد. پر تشویش گفته بودم. مکثی کرد احساس می کردم کمی رنگش پرید. لبخند روی صورتش خشک میشه و دست هاش بلافاصله افتاد. نیم نگاهی سرسری به ساعت انداختم.

_واسه امروز کاری نیست میتونی از فردا کارتو شروع کنی.

از کنارش میگذرم. باید به بیرون راهنماییش می کردم؛ اما مسیرم به طرف تلفن کج میشه. میخوام به طوفان اطلاع بدم. همین که به سمت گوشی خم شدم با یاداوری دیشب سرجام متوقف میشم. دیشب وقتی برگشته بودم بهم گفته بود زن توهمی و مریضی مثل تو تو خیابون ول نمی چرخه تا یکی دیگه رو نگران کنه. لحنش توهین امیز بود. گفته بود کاسه صبرش کم کم با کارام لبریز میشه. منم با بی اعتنایی جامو جدا کرده بودم و تاصبح تو اتاق دلبر به اون زنی که قصد نابودی زندگیم رو داشت فکر می کردم. صبح هم بدون هیچ صبحانه و خداحافظی راهیش کرده بودم. باید معذرت خواهی می کرد اینبار مطمئن بودم اون زن واقعیه...

به طرفش چرخیدم.

_مهرزاد تاییدت میکنه؟.

سری تکون میده و بله حتمنی لب میزنه.

با سپردن به مهرزاد بی خیال ادامه دادن میشم. به هیچ عنوان قصد نداشتم اجازه بدم یکبار دیگه به من برچسب توهمی و مریضی بزنه.

******

همین طور کتاب به دست منتظرش نشسته بودم. چشمم به روی عقربه ها ساعت خشک شده بود. چقدر بهش گفته بودم "بابا یه امشب رو زود بیا...میخوام حرف بزنم!"... از رد شدن اون پرستار لعنتی بگم یا اون زن نقاب دار واقعی_

اما مصر پشت تلفن گفته بود "دلبرو بخوابون و چیزی نخور تا من بیام". نخواستم زیادی خودم رو لوس کنم؛ کمی هم دلم غنج شد واسه تاکیید و جذبه خرج کردنش واسه ناز کشیدنم.

کم کم چشم هام از خستگی و خوابه نیمه چرت عصرانه به روی هم افتاد که کلید تو قفل درب چرخید. نه شبیه تازه عروس ها دست و پام رو گم کردم نه شبیه عاشق پیشه ها از ذوق پیش مرگ حضورش شدم. ریلکس حواسم رو دادم به خط ها بی سرو ته کتاب پیش روم.

انگار نه انگار کسی وارد این خونه شده...سلامش رو شنیدم...تعجب کرده بود. سنگینی نگاهش رو حس می کردم. موهام رو کج روی شونه م بافته بودم ...ارایش کرده بودم. رژ خوش رنگ صورتی، خط چشم و کشیدگی چشم و مژه... بوی شیرین عطرم حسابی تو خونه پیچیده بود. پیراهن سفید صورتی تنم تازه از ته چمدون لباس هام بیرون اومده بود. بعد مدت ها از حضور یک زن و طوفان گفتن بی پسوند و پیشوندش به خودم، به زندگی رسیده بودم.

زیرچشمی با اکراه سلام زیرلبی کردم. اهسته بالاسرم قرار گرفت. با قدم ها شمرده و کوتاه. هیچ عجله ای واسه دید زدنم نداشت. عطرش. حضورش نفس هام رو منقطع بیرون فرستاد. تمرکزم یکی دوتا شد که از پشت مبل، از کنارِ گوشم به روی کتابم خم شد و با دقت ریزو درشت پاراگراف ها رو خوند. نفس ها داغش تو گوشم بود. سست شدم. لبخندش از گوشه چشم رو عصابم رفت. صدا پرخنده ش اهسته تو گوشم با داغی زمزمه شد.

_موضوعش چیه؟

موضوعش!؟ موضوع من و تویم که من از عطر تو مست شده تیتر اول صبح روزگارمون رو فراموش کردم و تویی که کلمه به کلمه پاراگراف قلبم رو نخونده میگذری.

بی فکر با کلاس گذاشتن وافری بدون گوشه چشمی تک ابرویی بالا فرستادم.

_از تو کتابخونه ت برداشتم...روانشناسی کودک.

تو قفسه کتاب هاش روانشناسی کودک چشمم خورده بود. یادم بودو نبود اونی که انتخاب کردم چه اسمی و متنی داشت...نوک زبونم اومد. گیج تر و منتظرتر از این بودم تا حواسم رو جمع کتاب کنم...اصلا چه معنی داشت مرد ساعت یازده شب سر از خونه زندگیش دربیاره؟.

نفس هاش پرخنده شد. همین طور که بلند می شد نفسم بند شد بابت داغ شدن گوشم و لحن بازیگوشش...

_یه کتابه تاریخی روانشناسی کودک!! باید جالب باشه!

رنگ پریده و گرگرفته از تو عالم خیالم پرت شده به کتاب تاریخی تو دستم خیره شدم...دست رو خیسی گوشم گذاشتم؛ چقدرم کودکانه!

نفسم رو پرحرص و عصبی از حواس بی جمعم فوت کردم و کتاب رو محکم بستم که صدا قهقهه بلندش تو پیچ راهرو گم شد؛ بایدهم بگه زنم شیش و هشت میزنه.!

*****

بدون معطلی با لباس راحتی از اتاق بیرون اومد؛ قبل از اینکه راه به سمت اشپزخونه کج کنه از بین درب ها نیمه باز اتاق ها مادر و دلبر رو دیده کوتاهی زد. هردو خواب بودن که با نفس اسوده ای چشمکی به منِ مات زد و به سمت مسیرش قدم برداشت..

DONYAIEMAMNOE

ثانیه ای بعد صدای تق تق بازو بسته شدن کابینت ها و یخچال به طور بی ملاحظه ای بلند شد. کمی بعد صدا فندک گاز و جلیز ولیز روغن صبرم رو لبریز کرد و عصبی به سمت اشپزخونه بلند شدم.

دسته به سینه به حالت طلبکارانه به درگاه درب تکیه زدم تا چند دعوا تمیزی، کثیفی مردونه زنونه راه بندازم که خود به خود دهنم چفت شده به ظریف کاری روبروم خیره شدم.

به قدری تندتند با وسواس مشغول ریز کردن سیب زمینی بود که عصبانیتم به انی فروکش کرد. فِرزیش زبون زده...تا حالا مثالش رو ندیده بودم؛ بادقت و سریع کارش رو پیش میبرد. گویی انگشت ها دستش ظریف و تند روی تخته چوب ریتم گرفته بودن.

متوجه حضورم و تعجبم به روی حرکت دستش شد. لبخند زد. با سری پایین درحینی که سیب زمینی خلال می کرد با لحن ملایم و شوخ گفت:

_این چند سال عادت کردم همه کارمو سریع انجام بدم. تا حالا چندتا رکورد زدم...! تخم مرغ به سه ثانیه یا خورشت تو نیم ساعت.!

سکوتم مشتاق به حرف زدنش کرد؛ اما جدی تر با خیالی که تو ذهنش گذشت می کرد.

_سنی نداشتم فهمیدم مادرم نمیتونه راه بره..._نفسی گرفت_ اون موقع ها خودش روی اجاق کوتاه تری اشپزی می کرد. توانش رو داشت. می تونست با ویلچرش کاراشو انجام بده...اما من اشپزی رو از زن عمو یاد گرفتم. نمیزاشت زیاد مادرم دست به اشپزی بزنه. یا به من می گفت درست کنم یا خودش میومد..._لبخنده بی نهایت تلخی زد_ بعضی اوقاتم دلدارو با یک قابله غذا می فرستاد خونمون. منم نمیزاشتم بره. مجبورش می کردم کنارما باشه.

اثار رنجیدگی از گذشته تو صورتش کاملا مشهوده. سکوت کردم تا به حال خودش صحبت کنه. هرچند کوتاه و جزئی شنیدن از گذشته اش برای من حکم پیدا کردن نقشه گنج رو داشت.

DONYAIEMAMNOE

_کم کم یاد گرفتم توقعی از کسی نداشته باشم. هرکی م پاشو تو این خونه میزاشت ازاین همه کار پاپس می کشید.

لحظه ای به یاد پرستار امروز اخم هام توهم رفت و دعا ریزی به جون خودم و زندگیم کردم تا اون هم پس بکشه.

_وقتی دیگه نمی تونست حرف بزنه؛ میومدم خونه تا چند ساعت دلش نمی خواست از کنارش جم بخورم. دوست داشت واسش حرف بزنم...با زبون بی زبونی حالیم می کرد از کارم بگم از ادما اون بیرون...نمی

تونسم زیاد معطلش کنم...نفسش تو اشپزخونه بند میومد کنار دستم راحت نبود. پرستاری م که واسش گرفته بودم اشپزیش خوب نبود...لاله م....اونم زیاد...

نفس کوتاهی با وقفه کوتاه تری کشید.

_افتضاح بود... بعد از به دنیا اومدن دلبر خودم دوست نداشتم از دستپخت یه غریبه بخوره یا یه غریبه رو بهش عادت بدم. ساعت کاریمو کمتر کردم. نُه شب شد سه بعد ازظهر...شبا هم بچه

داری می کردم ، هم مریض داری، هم پخت و پز بعدا میرفتم سراغ کارام تا کم کاریم جبران بشه.

لحظه ای باخودم فکر کردم چقدر صداش و نگاهش هر لحظه غمگین تر می شد.

محو حرف زدنش شدم به قدری که تا به خودم اومدم دیدم کنار دستش، دست زیر چونه نشسته بودم و به حرف هاش گوش سپردم.

_از منم به مادرت می گفتی؟

سوالم رو با حال غریبی که ته دلم جولون می داد پرسیدم. شاید از افسوس و حسرت گذشته ته جمله هاش بود. از لاله ای که حرفش رو زد. از خیلی چیزهایی که باید می گفت؛ اما ته دلم می دونستم دوست دارم فقط و فقط از خود فرنگیس بشنوم.

لبخندش رو با نیم نگاه معنادری تکرار کرد. چشمی تو حدقه چرخوندم.

_روز اول که اینجا اومدم خودت گفتی...زیرش نزن.!

سری تکون داد...با لبخندی که حس شیرینم رو دوچندان کرد.

_وقتی از اذیت کردنام بهش می گفتم اخم می کرد. خوشش نمیومد. مطمئنم اگر می تونست یه تو سری بهم میزد.

دست هام رو زیر چونه به هم گره زدم. خب این جوابی نبود که می خواستم بشنوم؛ ولی حال و هوام رو با پرت شدن به گذشته، نه چندان دور عوض کرد. با دلتنگی عجین شده ای چشم و دلم بی اختیار با لحن شیرین و خاطره انگیزی لب زدم.

_همیشه شبیه مردا مورد دار بهم میگفتی عزیزم...جانم. خانمم ولی جلو بقیه توبیخم می کردیو جدی بودی. هیچکس باورش نمی شد..طوفان توفیقی چنین ادمی باشه. گاهی خودمم شک می کردم.

خنده اش گرفته بود. اما من...! با وقفه کوتاهی از ته دل ناخواسته نفس عمیقی کشیدم جدی و کمی ترسیده خیره به چشم هایی که سرتاپا گوش و خندون بهم خیره شده بود ناباورانه گفتم:

_هیچ وقت فکرنمی کردم اینقدربهم نزدیک بشی!. من ازت بدم میومد!

جا خوردنش رو حس کردم. لبخندش ماسید! گره باریکی بین ابروهاش افتاد. نیازی نبود حماقت هام رو فریاد بزنم. بهتر از هرکسی می دونستیم چقدر زود خام مشکلات هم شدیم. اما مدتی نمی شد به این سوال فکر می کردم. همه چیز خیلی ناگهانی پیش رفته بود و این مدت عجیب احساس گیجی و سردرگمی می کردم؛ به خصوص حس غیرقابل باوری که نسبت بهش داشتم. خیلی وقت نیست فهمیده بودم...هم خودش و هم دخترش رو عاشقانه دوست دارم.

اهسته خیره بهش بلند شدم و دست رو بازوش گذاشته پرسیدم.

_چی شد که این شد طوفان؟ ماهنوزم چیز زیادی از هم نمیدونیم! چرا اینقدر زود ازدواج کردیم؟

لحظه ای چشم هاش روی هم فشرده شد...جوابی نداشت! رنگش پرید.

_شایدم فقط من چیزی از تو نمیدونم.

صورتش به قد دو بند انگشت فاصله روبروم قرار گرفت. دست از کار کشیده بود و به ارومی به طرفم چرخید.

چشم های اون هم سردرگم و مستاصل شد. از دیشب احساس می کردم من یک ادم اشتباهی م تو زندگی طوفان و حالا این تردید و بلاتکلیفی از بی جوابی رو از سکوتش گرفته بودم.

ثانیه ای خیره بهم به خودش اومد و با عقب کشیدن یکباره ای به شوخی نوک چاقو رو به بینیم زد؛ به طورحاشا کننده ی مشغول به کار شد.

_اولین بار خیلی اتفاقی صداتو با تینا شنیدم...اون از رفتارم و کارم تعریف می کرد توام با تعجب می گفتی "کی توفیقی!؟" راستشو بخوای بهم برخورده بود. تو هیچ وقت ازم خوشت نمیومد_شونه ای بالا انداخت_ خب منم به خاطر چهره ت چنین حسی داشتم. می خواستم اذیتت کنم کم کم به قصد ازار دادنت از کارم لذت میبردم.

اولین بارها زیادی از حضور طوفان تو زندگیم رو به یاد دارم. اولین بار عزیزم گفتنش...اولین بار اخم کردنش...یا اولین بار...

با بردن اسم تینا کمی دلم گرفت. همیشه سنگ طوفان رو به سینه میزد. نگاهم پراز حرف و دلخوری شد. دست خودم نبود به گلایه لب بازکردنم.

_چون کسی حرفمو باور نمی کرد لذت میبردی یا چون شبیه دلدار بودم؟

دستش روی چاقو خشک شد. اخم پررنگی کرد؛ طوری که از حرفم پشیمون شدم نه از حس عذاب و ناراحتی که تو چهره ش نشست برای به هم خوردن ارامش چند دقیقه ای که می تونست باب اشتیمون باشه. بی تفاوت به حالش گفتم:

_الانم حرفمو باور نمیکنی...یعنی هیچ کس باورنمیکنه ولی تو شوهرمی بی خیال همه فقط منو تو...یادت رفته؟

چشم هاش رو ثانیه ای روی هم فشرده نگاهش رو به سمتم چرخوند. کلافه این بحث تکراری گفت:

_شوهرتم که بی خبر جایی به اون شلوغی غیبت میزنه؟ نباید به منم حق بدی؟ خانم کیو میبینه که هیچ کس نمیبینش.

تمسخر جمله اخرش تلخ بود و نادیده گرفتنش سخت تر. خیره تو صورتش ثانیه ای مکث کردم...می خواستم با فریاد بگم "خسته نشدی از حرف ها تکراری؟ تا حالا ده بار بیشتر گفتی هربار هم من زیر بار

نرفتم". زبونم رو خیلی خوددار کنترل کردم؛ نباید بحث رو به اینجا می کشیدم تا بازهم من مغلوب و شکست خورده دونفره هامون بشم .

نگاهم رو گرفتم. بدون هیچ دلیل موجهی، نمی خواستم فعلا از واقعی بودن اتفاق شهربازی بگم.

ناخونکی به یکی از خیارشورها شسته شده روی میز زدم و درحینی که گاز کوچکی بهش میزدم خونسرد پرسیدم.

_تا حالا به زنده بودن دلدار فکر کردی؟

اخمی کرد..

_خب بزار اینجوری بپرسم...فکر نمیکنی زنده باشه؟

لبخنده تلخی زد. لبخندی که تلخیش کام من هم دلزده کرد که با دم و بازدم عمیقی دست از خوردن کشیدم و بهش خیره شدم.

_تا حال سر خاکش رفتی؟

صورتش پر نفرت مچاله شد. رو گرفت و با ضرب به روی تخته کوبید. تمام حرصش رو پر قدرت خالی می کرد.

_چطور میتونم سر خاک زنی برم که قصد کشتنمو داشت!. از اولم ازم نفرت داشت ولی خیلی زود حسمون متقابل شد که این همه سال نخواستم بدونم کجا خاک شده.

به نیمرخش چشم دوختم از لرزش صداش بعضش قابل تشخیص بود. خدای من...اون هنوز خیلی چیزها رو هضم نکرده بود. اهسته دست روی دستش گذاشتم. یخ یخ بود. چاقو رو گرفتم. ممانعتی نکرد با کشیدن تخته مقابل خودم مشغول شدم. سنگینی نگاهش رو حس می کردم. پوفی کشید و به سمت گاز چرخید تا تکه ها مرغ اغشته به پودر رو سرخ کنه. چند دقیقه ای هردو سکوت کرده بودیم در فکر فرورفته غمگین به محتوا ماهیتابه خیره شده بود .

_چی میخوای درست کنی؟

لحظه ای شونه هاش پرید. به روی خودم نیاوردم که چقدر غرق افکارش شده...سوالم رو با لبخند تکرار کردم.

_غذا مورد علاقه ت...مرغ سرخ شده با سس فرانسوی.

سوالی سری به چپ و راست بردم. هیچ وقت به یاد نداشتم به طوفان درمورد علایقم گفته باشم.

_تو از کجا میدونی من این غذا رو دوست دارم؟.!

با مکث کوتاهی سرش رو به طرفم چرخوند...ابروهاش هشتی به پیشونیش چسبیده بود.

_چندروز پیش خودت گفتی.. یادت نمیاد؟

وارفته با دهان نیمه باز بهش خیره شدم...دست خودم نبود چهره م به انی پرغصه به هم ریخت. خودم رو در اینطور مواقع خیلی زود می باختم.

_پس چرا من از علایق تو نمیدونم...؟

طوفان که گویی متوجه حال داغونم نشد و طوری که عادت به تعریف ها این چنینی داشته باشه لبخنده محوی زد و خیره به مرغی که زیرورو می کرد گفت:

DONYAIEMAMNOE

_اتفاقا ازم پرسیدی...من گفتم هرچی خوردنی باشه. یادت نمیاد...؟ اخرشب بود کنارهم یکی از اون فیلما عاشقانه چرت و پرت تلویزیونو می دیدیم. گفتی چیپس فلفلی دوست داری با ماست موسیر. قهوه م فقط تلخ. فیلما عاشقانه م ترجیح می دی به هر فیلمی.

نزدیک بود اشکم فروبریزه...قدمی سست عقب رفتم و روی صندلی تقریبا افتادم. بدم میومد لحظه لحظه زندگیم این جمله رو می شنیدم...یادت نمیاد و خاطراتی رو تو ذهنم می ساختم که وجود نداشت.

سرم رو بین دست هام گرفتم. وحشتناک تر از این وجود نداشت...من هیچ وقت با طوفان فیلم تماشا نکرده بودم. طوفان همیشه ضربش کاری بود. می دونست کجا و دقیقا چه زمانی من رو یاد درد بی درمون بی حافظگی بندازه تا زبونم قفل بشه...اما اینبار زبونم افسارپاره کرد.

_من خیلی شبیه دلدارم...نه؟

جاخوردنش روحس می کردم. سکوت معناداری که کرد. هرکسی نقطه ضعفی داشت.

_نه...اون خیلی با تو فرق می کرد.

_چون چیزی رو فراموش نمی کرد.

صورتش رو نمی دیدم دلمم نمی خواست سر بلند کنم واز نگاهش حرفش رو بخونم.

_من هیچ وقت یادم نمیمونه غذا مورد علاقه ت چیه...یا چه غذا و طعم چیپسی دوست داری...هیچ وقت یادم نمیاد دیدن اولین فیلم عاشقانه کناره تو چه حسی داشت.

اولین قطره اشک چکید. با گرفتگی لب زد _مهم نیست_

سرم رو بلند کردم. دیگه لبخند نمیزد. با حواس پرتی قاشق به دست در راستا گردنش میخ چشم ها سرخم شده بود. آب دهانم را به سختی قورت دادم تا از چهره م شرمندگی و عجز رو نخونه.

DONYAIEMAMNOE

_اونم هیچی ازم نمی دونست. نخواست که بدونه.

حتی حرارت و بو روغن سوخته م تلاقی نگاهمون رو نگرفت اما حس ازارده و غم جمله ش رو گرفتم.

_مثل من...

با نگاه معنا داری سکوت کرد. خسته و کلافه تر از من بود. سری تکون دادم.

_اگر اون برگرده یا زنده باشه بازم بهش فکر میکنی؟! بازم میخوای باهش زندگی کنی؟

نمی دونم چرا لحنم التماسی شد. خواهشی که دوست داشتم از جوابش بگیرم. دنبال دلیل می گشتم برای دردی که انتهاش فراموشی بود. دقیقه ای بینمون سکوت شد تا جایی که صدا و حرارت سوختگی روغن به دست طوفان زد. قاشق از دستش افتاد و صداش سکوت بینمون رو شکست. اخش رو بی صدا خفه کرد. اصلا واکنشی به داغی و سوختگی دستش نداشت. بی حس بی حس بود. بی توجه به داغی ماهیتابه بلندش کرد وداخل سینک پرت کرد.

شتاب زده به سمتش دویدم تا دستش رو زیر شیراب بگیرم. دستم رو پس زد. متعجب و گرفته از رفتارش عقب کشیدم. بدون اینکه نگاهم کنه با عذاب به خودش چنگی به موهاش زده پشت میز نشست. دستش قرمز شده بود. سرش رو بین دست هاش گرفت و نفس ها عصبیش رو رها می کرد. نمی تونستم درکش کنم چون هردو وسط تمام دودلی‌ها گیر کرده بودیم. به سمت یخچال رفتم و با برداشتن کرم سوختی دلبر دستش رو گرفت. سرش پایین بود؛ اما مشت شدن اون یکی دستش رو دیدم. منقبض شدن فکش و گونه ها سرخش عذاب اور بود.

_نمیخواستم اذیتت...

میون حرفم سرش رو به تندی بالااورد. زبان تو دهنم خشک شد. وحشت زده عقب کشیدم. رگه ها سرخ چشم هاش قابل شمارش بود. محکم دستم رو فشرد که مجبور به اطاعت، ایستادم.

_کجا...؟! مگر نمی خوای جوابتو بگیری؟...نمی خواستم اینا رو بهت بگم اما حالا که خودت میخوای باید گوش کنی...

DONYAIEMAMNOE

بی اختیار طوفانی لب زدم. استخون ها دستم زیر فشارش له شد. توجه ای نکرد. به سمتش کشیده شدم و مجبورم به نشستن روی پاهاش کرد. از کمرم گرفته به سمتش متمایل شدم. دست ازادش موها گیس شدم رو به چنگ گرفت تا عقب نکشم. با لحن رعب انگیزی تو گوشم زمزمه کرد.

_من هنوزم دوستش دارم خیلی م دوستش دارم ولی... دو برابرشو ازش نفرت دارم شاید چند برابرش...ارزومه عذابشو... زجرشو ببینم. مردنشو ببینم... اگر یه روز...

مکثش کشنده شد. حرارتی که نفسش گوش و صورتم روسوزوند. چشم هام با وحشت گرد شده بود. طوفان گفتن پر بغضم دست خودم نبود. به شونه ش چنگ زدم. مثل بید زیر دستش می لرزیدم .

_اگر یه روز بفهمم زنده ست با دستا خودم تا لبه مرگ میبرمش.

موهام رو با چنگ کوتاهی کشید تا سرم مقابلش قرار بگیره. چشم تو چشم سرخی نگاهش شدم که با تک خنده بیمار گونه ای خیره به لب هام؛ لب زد.

_بهتره این بحثو تموم کنیم...نه؟

نیتش رو از برق شیطانی چشم هاش خوندم...بی اراده نه ای لب زدم.

_بهت گفته بودم امشب خیلی خوشگل شدی.

تا به خودم بیام و مقاومتی کنم؛ نفسم تو سینه حبس شد. حرکتی نکردم با بی رحمی فشار دستش به روی دست و موهام بیشتر شد. باالجبار با گریه و اشکی که حس مرگ و تحقیرم رو دو چندان می کرد همراهش شدم. قلبم سنگین و عزادار مرد. حرکت ها حریصانه و خشنش دست خودش نبود چون فکر و خیالش سمت منِ بخت برگشته نبود. مرگ تدریجی همین بود...نه؟ پا به پا من زجر می کشید. دهنم طعم زهرگرفت. طعم مردن.

نفس کوتاهش همزمان شد با بالا رفتن دستم رو گونه ش...چنان حرکتم غیر ارادی بود و از عمق ناراحتی و عذابم نشئت می گرفت که لحظه ای گیج ضربه شصتم دست روی گونه ش گذاشت. به خودش اومد. بغضم ترکید...نگاه سرگردون و گیجش بهم یاداوری کرد حالا فرنگیسم! به عقب هلش داده بلند شدم. فرنگیسی ناباورانه لب زد سری متاسف تکون دادم.

_من عروسک تو نیستم.

با سریع ترین سرعت به سمت اتاق پاتند کردم وپشت در زانو زده سر خوردم. احساس سرخوردگیم دوچندان شده بود. هیچ وقت با چنین صراحتی دوست داشتن و نفرتش رو فریاد نزده بود. لب هام گزگز می کرد؛حالا احساس نفرتم واقعی به نظر می رسید .

DONYAIEMAMNOE

****

ادامه رمان رو می تونید از طریق کانال تلگرام...

ایدی اینستاگرام:



DONYAIEMAMNOE

*****

کمی بیشتر از مصرف روزانه م تو سوپ گیتی جون ارام بخش ریخته بودم تا خیالم از این بیرون رفتن بی موقع راحت بشه. سیم تلفن رو هم اول وقت کشیدم تا عصابم از این متشنج تر نشه. دلبر هم این وقت روزخوابش سنگین بود و کمتر بهانه بازی می گرفت...از دو ساعت قبل تو کالسکه ش لمیده بود و بابت بدخوابیش با نق نق شیشه شیر، مک میزدـ من هم هر دودقیقه قربون صدقهِ شکلکی می رفتم تا بهانه ای دست دلبرکم ندم!؛ هردو حاضر امده منتظر نشسته بودیم.

ساعت از ده گذشته بود!. به همه چیز فکر می کردم. اگر قرارِ امروز به هم می خورد دیگه کجا می تونستم ببینمشـــــ ؟ اگر دعام گرفته بود و انتر پرستار پا پس می کشید بازهم فرصت ملاقتی بود؟اگر طوفان می فهمید؟ در لحظه مو به تنم سیخ شد ... لابد نه ... حتما قیامت به پا می کرد!. اگرها زیادی بود که شدت دل پیچه و اضطرابم رو بیشتر می کرد. حساسیت ها طوفان رو به خوبی می فهمیدم. اون هم جزوی از خط قرمزهایی بود که بارها تذکر داده بود دخالتی نداشته باشم. اما با برخوردی که دیشب کرد مصمم شده بودم به هر قیمتی سر از اتفاقات گذشته دربیارم و تصمیمی که خیلی وقت پیش گرفته بودم عملی کنم, حتی به قیمت زنده بودن دلدار !...

صدا زنگ درب از فکرو خیالات مزخرفم رهام کرد. چقدر وقت شناس! دستش رو محکم روی زنگ گذاشته بود و پشت سرهم میزد. شتاب زده بلند شدم و دسته کالسکه رو با خودم کشیدم؛

همین که درب رو به روش باز کردم انگشت اشاره ش روی زنگ خشک شد و ابروهاش به طرز متعجبی دایره ی به روی ظاهر اماده ما بالا پرید.

_ جایی میرید؟

باید از شدت حرص قرمز می شدم ولی با دیدن چهره میکاپ شدش پشیمون از حرفی دندون روی جگرگذاشتم.

سه ساعت فقط صاف کاری و رنگ کاری صورتش وقت میبرد!. خیلی م خوش قول محسوب می شد و جای هیچ اعتراضی نیست!!

گامی به جلو برداشتم و از بین درگاه فاصله گرفتم...به لطف کفش ها ده سانتی یک سرو گردن ازش بلند تر شدم. به طرفم چرخید. از حق نگذرم از بالا به پایین خوب عملی بود! دست دکترش درد نکنه که چنین لعبتی ساخته! حالا که دقت می کردم چشم هاش لنز بود_

مژه مصنوعی. بینی عملی, مو رنگ شده گونه برجسته و.... مسلما میمون هم زیبا می شد! .
اینبار برعکس اولین دیدارمون من هم به خودم رسیده بودم و کمی احساس مثبت و غرور در برابرش می کردم. گویا خیلی زومش شده بودم که نگاه چپکی و معترضیش رو به سمت دلبرداد

دلبرهم قربونش برم فقط کافی بود دوبار کسی رو می دید تا از فرط صمیمیت از خنده غش کنه! حدو مرز صمیمیتش به پدرش رفته بود!.

DONYAIEMAMNOE

سعی کردم جدی باشم و دست ها دراز شده دلبرو پس بزنم تا پیش هر غریبه ای نازوقر نیاد...در حینی که خم شدم و با پتو به عقب هلش می دادم, دست و پاهاش رو کیپ کرده کنایه زدم:

_گفتم دیگه نمیای! اونم به این زودی!؟

به نظر زیاد در طعنه زدن موفق نبودم که جدی گرفته نشدم!

با اکراه و ناامیدی دل از دلبر کند و چشم ها سیاهش رو بالا کشید_از اینکه اجازه بغل کردن دلبر رو بهش ندادم رو ترش کرد, اما با خونسردی ظاهری خیره تو تخم چشم هام چونه تیز کردو گفت:

_ چرا باید پشیمون بشم؟!...من به طوفان مدیونم! مگه میشه به این اسونی دل از خانواده ش کند؟!

ته دلم از اون نیشخنده اخر جمله اش خالی شد... مشکوک لحنش شدم؛ اما بی قیدو خیال گمانه زنی ذهنم باید در اولین فرصت طوفانی می ساختم مِن باب "طوفان" گفتن پی پس و پیش این خانم!

خوشم نیومد. چشم ابرویی رقصوندم و اهانی به تمسخر گفتم. با هل دادن کلاسکه رو به جلو کنار کشید... درب رو پشت سرم نیمه چفت کردم و بدون نگاه کردن بهش مشغول گشتن داخل کیفم شدم :

_یک ساعتی تنهایی...ناهارو میزاری. لوبیا پلو. وسایلشو روی میز گذاشتم تا نخوای جایی سرک بکشی. اتاقارو قفل کردم. دست به چیزی نمیزنی نمیخوام خونه م به هم ریخته بشه. مادرم تا برگردم خوابه.

چشمی از محتویات خالی کیف بالا بردم...از حرص لب می گزید. نمی تونستم به این واضحی بهش بفهمونم چقدر از حضورش ناراحت و معذب هستم!

_تنها کاری که میکنی میشینی تو خونه و اگر اقا توفیقی زنگ زد بهش میگی دخترمو بردم پارک.

تاکیید کشیده ای به روی فامیل همسرم کردم. لبخنده محوی زد و با اشاره ای به دلبر گفت:

_ کارت مهمه نگهش می دارمـ ـ میتونی راحت باشی

لحنش کنایه داشت به خصوص با لبخندی که بی شباهت به پوزخند نبود. درکل لاتی و دور از ادب فعل و فاعل ها رو مفرد ادا می کرد. به نظرم دیروز برخورد بهتری داشت...اما امروز از چیزی خوشحال و مطمئن بود!.

ناخوداگاه با اخم غلیظی نه ای لب زدم پنجه ها استخونی دستش رو بالا پایین برد و بدون خداحافظی به طور مضحکی داخل خونه شد. بی شک نگران واکنش طوفان نبودم با دست ها خودم خف ش می کردم ... حیف و صد افسوس کارم گیر بود و نمی خواستم یکباردیگه متهم به پروندن پرستار بشم. امکان هم نداشت بدون حضور پرستار و با خیال جمع از خونه بیرون بیام پس فعلا سازگاری....

****

فضا و جوش نسبت به تعریفش خلوت و خفناک بود. کمی دلهره گرفتم فقط کافی بود یکی مارو باهم می دید ـ خواسته بودم نزدیک ترین مکان مناسب رو به خونه انتخاب کنه تا نگرانی نسب به رفت و برگشت نداشته باشم اون هم اطمینان داده بود بهترین و نزدیک ترین جا فقط

کافی شاپ بی نام نشونی نزدیک خیابان..... اما حالا...

کالسکه رو همراه میزبان کافه به داخل بردم. بدبختی اینجا بود...نه فامیلش رو می دونستم نه چهره ش رو می شناختم. هم من هم اون از تماس نصفه شبیم شوکه شده بودیم که بدون هیچ رمز و کدی فقط زمان مشخص کرده بودیم. وقتی "بله" خواب الودش رو شنیدم در یک کلام گفته بودم باید ببینمش....!

اول نشناخت ولی با وقفه کوتاهی چنان دلدار از ته دل و امید بخشی گفت که دلم رو لرزوند از بابت طوفانی که به زحمت خوابونده بودمش و به بهانه دلبر از اتاق بیرون زده بودم. فقط امیدوارم چهره معشوقه ش رو بعد یازده سال به یاد بیاره.

دلبر از فضا تاریک و ساکت اجیر شده بود و هیجانش رو با جیغ و دست بروز می داد. صدا خنده ش اکو می شد و توجه همه رو جلب می کرد. دختر ندید پدیده من. باید وقت بیشتری بیرون از خونه می گذروندم تا با هرچیزی ذوق زده نشه. خجالت زده اولین میز خالی نشستم و درخواست کردم بعد از اومدن همراهم سفارش بگیرن. مرد با خوش رویی از میزمون فاصله گرفت.
زیرچشمی یک دور میزها اطراف رو پاییدم. کافه کوچک و دنجی بود با تم قهوه ای، مشکی و صندلی ها دو نفره چوبی. با بوی عود چوب و چراغ ها نارنجی_مردی تنها و منتظری رویت نشد. تمامی میزها اشغال شده؛ دونفره ها عاشقانه ی داشتن. به جز من و دخترکم که جو رمانتیک اینجا رو برهم زده بودیم. باید در اولین فرصت بی دردسر با طوفان پشت میزها چوبی عاشقانه دونفری می ساختیم. شاید به قشنگی لبخند دخترهایی که اولین قرار شاخه گل رز و دوستت دارم ها از ته دلی می شنیدن.

DONYAIEMAMNOE

دلبر رو بلندش کردم و روی پاهام گذاشتم. بیشتر ذوق زده روی میز ضرب گرفت...عطرش رو به ریه کشیدم و بوسه محکمی از پشت گردنش زدم. هنوزهم عطر پاکش ارامشم رو تضمین می کرد. از خنده جیغ سرخوشی کشید و ماما، مامایی گفت. با درک موقعیت هیچ عجله ای برای گرفتنش نداشتم. برعکس لذت میبردم دخترکم لبخند به لب داشت. کسی هم اعتراضی نداشت.

کمی مشغول دلبر شدم و موقعیت و درک زمانی از ذهنم رفت تا جایی که با دلدار گفتن اهسته و بهت زده ای سر چرخوندم.

مردی بلند قامت و چهارشونه به سمت میزمون با شک و تردید گام برمی داشت. شوک و غافلگیرش به حدی بود که به راحتی با هر قدم تحلیل می شد. جذاب و ظاهری خیره کننده داشت._ برعکس طوفان پوست برنزه و چشم ها درشت عسلی. موها فر و مشکی طوفان در برابر موها خوش حالت و قهوه ای روشن مرد مقابلم که رو به بالا مدل داده؛ هیچ بود. فرم و هیکل ورزشکاری...شکم طاقچه ای طوفان رو نداشت؛ هرچقدرهم رژیم گرفته بود و نسبت به قبل از ازدواج کمی فقط کمی لاغربه نظر می رسید؛ اما بازهم قابل قیاس و خوش فرم محسوب نمی شد. چهره زیباش جبروت و جذابیت خاصی داشت...گیرا و خیره کننده. هیچ وقت به یاد نداشتم حتی در زمان عصبانیت و جدیت، طوفان چهره بانمک و معمولیش نافذ و جذاب جلوه کنه.

باید به دلدار نوجوان حق می دادم تا باطن طوفان به چشمش نیاد. ناخوداگاه با کم شدن فاصله ش و لبخندش متوجه شدم در حال مقایسه با همسرم هستم. از خودم خجالت کشیدم و گونه هام از شرم سرخ شد. هرچند نمی تونستم منکرجذابیت مرد مقابلم و دوست داشتن طوفان بشم. من دلدار نوجوان نبودم و باید بالغ و عاقل تر برخورد می کردم. باطن طوفان رو شناخته بودم و مسلما قصد و غرضی در این مقایسه نبود.

در بین کلنجار عقل و منطق و لالی زبونم صندلی مقابلم رو بیرون کشید و نشست. کمی اشفته بود. خم شد و با برداشتن دستمالی از روی میز عرق ها ریز روی پیشانیش رو گرفت. نگاهش با اخم ظریفی قفل روی میز شد. اخمش با گذشت هر ثانیه پر رنگ تر می شد. گویی در ذهنش خاطره ها مرده ای رو مرور می کرد که خیلی ناخوش احوال اشفته تر می شد.

همه قصه دیدارها از یاد رفته، مرور خاطرات تلخ و شیرینی بود که میان روزمرگی ها گم شده بودن. یک میز، یک قهوه تلخ یا بی صدا خیره شدن خلاصه تمام عاشقانه ها نافرجام گذشته ها ست.

باید امروز در تقویم روزها فراموش شدم ثبت می کردم که با معشوقه همسر شوهرم در کافه دنجی نشسته م و باعث تازه شدن روزها منفور گذشته هستم. باید حدس میزدم؛ چهره م زیادی پررنگ گذشته ها ست..تلخ تر از یک قهوه اسپرسو یا شکلات تلخ سرد تاریخ گذشته ای.

سلام اهسته و زیر لبی کردم. معذب تر از قبل سرجاش جابه جا شد و با حضور گارسون نیم نگاه کوتاهی باب گرفتن سفارش کرد. برای دلبر شیرکاکائو سفارش دادم. خودم میل انچنانی نداشتم. طرز برخوردش مضطرب ترم کرد و چیزی از گلو خشک شدم پایین نمی رفت. اما او بی توجه به خواستم حواسش جمع سفارشم بود. دوکاپوچینو و یک شیرکاکائو همراه با کیک شکلاتی سفارش داد. شاید سلیقه دلدار رو به خوبی به یاد داشت که نظر من مهم نبود!.

چند دقیقه ای بازهم اهنگ ملایم خارجی فضا کافه، سکوت بینمون رو برهم زد. دلبر با اوردن سفارش و دیدن کیک شکلاتی دست و جیغی زد و تا کمر روی میز خم شد تا به بشقاب حاوی کیک چنگ بزنه. ناخوداگاه از حرکتش خندیدم و کیک رو مقابلش کشیدم. دخترم بی ملاحظه انگشت ها کوچکش رو داخل کیک زد و تکه بزرگی به دهان برد. مهران با خنده دستی به صورتش کشید.

_دخترلاله ست... نه؟

چشم از دلبرگرفتم و با اخم بی اراده ی گارد گرفته متذکر شدم.

_دخترمن و طوفان...!

DONYAIEMAMNOE

لبخنده کج و دلمرده ای زدکه چهره جذابش رو گرفته تر نشان داد.

_نیازی نیست دروغ بگی...شایدهمه اون مزخرفاتی که تو پیجت، نوشته رو باورکنن ولی ما چهار نفر...

تاکییدی با تن صدا اهسته تری و چشم ها گرد شده ای ادامه داد.

_شریک جرم همیم!.

نوشته ها!؟ حقیقت قصه من همین بود؛ فقط کسی نبود به این واضحی به روم بیاره. مدت زیادی نبود از ازدواجم می گذشت؛ اما عمیقا خودم رو مادر دلبر می دونستم و دوست داشتم چرندیات صفحه م رو همه باور کنن.

دلخور و شک دار از لحن و رفتارش پرسیدم.

_ تو واقعا مهران دوست دلداری؟

به دلدار گفتنم خندید. بازهم باید فراموش می کردم فرنگیسم؟

DONYAIEMAMNOE

دم و بازدم عمیقی خیره به دلبرعالم خوشش گرفت و گفت:

_پیروز گفته بود زده به سرت.

نمیدونم چرا با لحن غریب و بی دلیل از ته دل نالیدم.

_من هیچی یادم نمیاد.

باید زیادی تو نقشم فرو می رفتم. یکی از لیوان ها کاپوچینو رو روبروش کشید و درحینی که محتوا داخلش رو هم میزد گفت:

_اگر یادت میومد الان اینجا نبودی...شایدم زنده نبودی.

_ شایدم مثل تو با دیدنت از گذشته خجالت می کشیدم.

خیال نمی کرد این موضوع رو به روش بیارم و از برخوردش ناراحت بشم؛ اون هم با تن صدا عصبی و دلخوری که از اراده م خارج بود. دستش از حرکت ایستاد.

_ نباید همدیگرو می دیدیم.

_مجبوریم.

اخر کلمه تشدید دارش پوزخندی زد. یک پوزخند تلخ بدون نیم نگاهی خیره به لیوان دست نخورده روبروش.

_ بعضی اشتباهاتتو نمی تونی فراموش کنی. ادم ها اشتباهی...تصمیمات اشتباهی خاطرات اشتباهی! هرچقدرهم پیر بشی بعضی از ادم ها خاطراتشون به سن و سالو گذشت زمان کاری ندارن تا اخر عمرت یک گوشه ای از ذهنت زخمشون تازه میمونه.

_حالا مجبوری پای اشتباهت بمونی!

فرقی نمی کرد از من یا دلدار به عنوان خاطره ناخوشایند یا زخم کهنه یاد می کرد...به دل گرفتم از دیداری که هیچ خوشایند حالمون نبود. هردو عصبی شدیم و با پرخاش و اخم سعی بر بی دلیل جلوه دادن این ملاقات داشتیم.

_ شبیه ادما پیر کافه نشین سیگار به دست صحبت میکنی! نه به تیپت میاد نه به چهره ت. ادما شکست خورده ای که با مرور خاطراتشون مو سفید میکنن تا بگن پشیمونن.

خندید... تلخ خیره به چشم هام جواب داد.

_ دخترم دوسال از دخترت بزرگ تره...دوماه ندیدمش...اونم عاشق کیک شکلاتی...شیرکاکائو بهش نمیسازه....نمیدونم کدوم از خدا بی خبری فیلم منو تو رو واسه زنی که از چشماش بیشتر بهم اعتماد داشت فرستاده؛ جوری پرش کرده که فکر میکنه این همه سال بهش دروغ گفتم. میخوای چه عکس العملی داشته باشم وقتی لحظه به لحظه اون روز با دیدنت تو ذهنم مرور میشه و حس میکنم چقدر ادم پستی م که نمیتونم این خاطره رو از ذهنم بیرون کنم؟ نمیتونم به طوفان حق ندم بدون اجازه ش با زنش تو کافه قرار گذاشتم یا نخوام قید زندگیمو بزنم.

چطور می تونستم تو گذشته ای سرک بکشم که اینقدر خرابی به بار اورده بود و چیزی به اسم جوونی سازگاری با اشتباهاتش نداشت. دربرابر حرف هاش لحظه ای سکوت کردم و تو فکر فرو رفته م. مستاصل شدم. از رفتار و نگاه دلتنگش به دلبر مشخص می شد چقدر خودخوری می کرد و از چهره من... شرم. کاش بیشتر از جزئیات گذشته می دونستم. حالا دیگه شک کرده بودم کی مقصره! دلدار، طوفان یا...

DONYAIEMAMNOE

_تو تغییری نکردی...فقط کمی بزرگتر و خانم تر شدی.

نفس عمیق و کلافه ای کشید.

_ منوببخش ولی سخت میشه یاد گذشته نیوفتاد.

شاید فهمیده بود از چهره م چقدر در برابرش خجالت می کشیدم که به دلجویی و به سختی جمله سرهم کرد. متاسفمی لب زدم نمیدونم چرا متاسف شدم...اشک تو چشم هام جمع شد.

شاید بابت خانواده ش یا چهره ای که تغییر نکرده بود. شایدهم بابت کسی که خودم رو به جاش قربانی کرده بودم.

اهسته تر از اون ادامه دادم.

_ کار طوفان نیست... اون زندگی کسی رو خراب نمیکنه.

_ولی ما زندگی اونو خراب کردیم...کینه داره. چه دلیلی از این محکم تر؟

تک خنده حرصی زدم. سرخی چشم هام رو حس می کردم. شاید حس حسادتم دربرابر کینه و انتقام فراموش نشده طوفان سرباز کرده بود.... چقدر ساده دل خودم رو گول میزدم. می دونستم حرف ها بی ربطم و به دفاع دراومدنم فقط به نیت حرف کشیدن از مهران بود. امیدوار بودم به بهانه ای بتونم سر از گذشته دربیارم.

_یازده سال گذشته؛ اون الان زندگی داره...منو داره...دخترشو...مطمئنم هیچ وقت حاضر نمیشه زندگی تو رو خراب کنه حتی اگر باهش بد تا کردین.

در دلم زمزمه کردم و به من قول داده. خیره بهم نفسش رو رها کرد. طوری که فقط حس خوش بینیم رو تقویت می کرد. در برابر گفته هام و باورم، مضحک و بی عقل معرفی شدم. فکر می کرد از روی تعصب حرف میزنم. به سرعت به دفاع از خودم دراومدم... به دفاع از مردی که به صافی و صبورش اعتماد داشتم و قلبم بهش شک داشت باید طوری حرف میزدم که اعتمادش رو جلب می کردم و گمان نمی کرد با یک ادم مریض صحبت میکنه.

_ ما فقط جوونی کردیم.

_جوونی که به قیمت ابروو کشتنش پیش رفت.

_من چیزی از جزئیات نمیدونم درحدی که طوفان گفته از قصد نزدمش.

DONYAIEMAMNOE

پوزخند زده پنجه هاش چنگ موهاش شد.

_ کاش تو سرمن زده بودی ولی ازم دفاع نمی کردی.

جمله هام پس و پیش شد. تنم یخ کرد. پس دلدار به دفاع از اون تو سر طوفان زده! باید بهش حق می دادم نخواد چیزی از گذشته بدونم! خیلی دلم می خواست وارد جزئیات بیشتری بشم اما من هم مثل اون از بازگو کردن و یاداوریش خجالت می کشیدم؛ حتی اگر بی ربط ترین شخص گذشته باشم.

به چهره ش خیره شدم. خطوط باریکی گوشه چشم هاش داشت. شقیقه هاش کمی سفید بود.

با هرکلمه لب هاش لرز خفیفی می خوردن. لب هام رو باز زبون تر کردم و با کمی تردید و مِن مِن جزئی پرسیدم.

_میخوام بهم بگی بعد از فرارم و....

سخت بود گفتن از چیزی که فقط لحظه هاش رو ترسیم می کردی و در خیالت دنیا وارونه ای با اعتقادات داشت.

DONYAIEMAMNOE

_ تصادف چی شد؟ چرا به قصد کشت طوفانو زدم؟



DONYAIEMAMNOE

#دلبران157

#پست157

سخت بود گفتن از چیزی که فقط لحظه هاش رو ترسیم می کردی و در خیالت دنیا وارونه ای با اعتقادات داشت.

_ تصادف چی شد؟ چرا به قصد کشت طوفانو زدم؟

چشم ها رنگیش خیلی زودتر از حد تصورم کدر شد. شاید واقعا باید باور می کرد من چیزی به یاد ندارم تا این طور ناامید و سرخورده رنگ می باخت. تک سرفه ای کرد و با ارامشی که سعی بر حفظش داشت گفت:

_ به خاک مادرم قسم من نمی دونستم ازدواج کردی... درستِ که شهرمون کوچیک بود همه عالم و ادم می دونستن طوفان دوستت داره و خودشو نامزدت میدونه ولی تو هیچ وقت نگفتی میخوای باهش ازدواج کنی_شونه ای بالا انداخت_ حتی فکرشم نمی کردم بعد از عقدت سر از خونه من در بیاری.

_ منو مجبور کرد...

حالا این اجبار ناشی از چی بود خدا عالم...! بدگمانی و حسی بود که نسبت به لاله داشتم؛ منتظر بودم از بین جمله هاش چیزی دستگیرم بشه تا مهره باوری به حدسیاتم بزنم. هر چی بود سرش رو به تایید تکون داد.

دستش دور لیوان محکم شد و با نوشیدن جرعه ای لب هاش رو تر کرد.

_لاله دختر نرمالی نبود. باید از اول می فهمیدم اصرارش واسه اومدن به خونه م چی بود. وقتی تو روکنارش دیدم تعجب کردم تو دختری نبودی که به همین اسونی قبول کنی. لاله می گفت خودت خواستی... خودت اصرار کردی...منم...

_چشم رو همه چیز بستی...!

مکث ها مهران کلافه کننده بود. با هر جمله تو فکر فرو می رفت و نگاه خیره ش رو حواله دلبر می کرد. دلبر رو روی پا جابه جا کردم و با حفظ خونسردی ظاهری و سکوت یکباره اون گفتم:

_ باید همه چیزو بهم بگی تا بتونم کمکت کنم. باید بفهمیم کی قصد ازارمونو داره.

امیدوار بودم راغب به حرف زدن بشه. خیره به دلبر نفس کوتاه و اه مانندی کشید.

_ نمی دونم چه کوفت و زهرماری اون شب خورده بودی که حال طبیعی نداشتی... نمی فهمیدی چیکار میکنی، چی میگی... به خودم گفتم این دختر خودش میخواد... تنش میخاره که پاشو اینجا گذاشته... طوفان کدوم خریه!.

_ عصبی و ناراحت دستی به صورتش کشید_

سربزنگاه طوفان سر رسید. دستپاچه شده بودیم. هممون می دونستیم طوفان تا دادگاهیمون نکنه دست بردار نیست. تا به خودم بیام صورت غرق خونش روم افتاده بود.

چشم ها سرخش رو بالا کشید.

_ تو با مجسمه زدی تو سرش. ترسیده بودی.

بغض صداش حالم رو بدتر می کرد. می تونستم حدس بزنم طوفان با دیدن اون فیلم و یاداوری گذشته چه حالی داره؛ بارها رنج و عذابش رو دیده بودم؛حسی که بارها با دیدن و شنیدن اون صدا تجربه می کردم.

_ کی اون فیلمو گرفت؟

_ نمی دونم؛ نه من نه پیروز وضعیت عادی نداشتیم تا جایی م که مطمئنم دوربین یا گوشی دست لاله نبود...اگر فیلمی م بود دیوونه نبودیم اونو دست طوفان بدیم.

_ بعدش چی شد؟

با تردید نگاهش رو بالا کشید.

_ منو پیروز فرار کردیم تا مدتی م با پول پدرت ساپورت می شدیم تا حرفی نزنیم. به منو پیروز سرمایه داد تا ترکیه شغلی دستوپاکنیم...من بوتیک زدم. کارو بارم بد نبود خیلی زود تونستم خودمو بالا بکشم اما پیروز...

نفس خالی و سردی کشید._ سرمایه شو سپرد دست من تا ماهیانه پولی بهش بدم. می دونست خودش عرضه این کارارو نداره...تا دوسال پیش که ...

مشت شدن دستش رو زیر میز میبینم. اواره هاش تکون خورد. درعین حال مضطرب و عصبی بود.

_ تو یک نمایشگاه ماشین تونست کاری که دوست داره پیدا کنه اما طوفان...اول از همه اونو نابود کرد.

فکر اینکه طوفان بخواد از سر انتقام زندگی کسی رو نابود کنه تو باور و ذهن من نمی گنجید. زیر چشمی نگاهی به واکنشم کرد؛ جدی با حسی ناخوشایند و دردناک به حرف هاش گوش سپرده بودم.

_این همه سال کم کم فراموش کرده بودیم تو مردی فقط عذاب وجدان بود؛ اونم فکر می کردیم با خوشبختی طوفان تموم شده...خبر ازدواجش خیلی زود به گوشمون رسید. کم و بیش پنهانی با لاله در ارتباط بودیم از زندگی رویاییش با طوفان می گفت از اینکه چقدر هواشو داره و تو لیاقتشو نداشتی... اما با پیدا شدن یکدفعگیت طوفان بر از کینه و دمل جرکی از خواب چندساله ش بیدار شد. فهمیده بود

همه چیز دروغ بوده. حالا مدرک داشت. زنده بودن تو، خانواده ت، لاله معتاد... خیلی زود جای منو پیروزو پیدا کرد ...لاله رو از خونه ش بیرون کرد. بچشو ازش گرفت. اون فیلمم مدرکی که...

_ که با چه نفرتی تو سرش میکوبم؟

_....

حس بدی بود. صدام خش دار زمزمه شد. نمی دونم چرا دست و پا هام از خشم می لرزید. تپش قلبم نفس گیر شده بود. هر لحظه نگران تر و میخکوب تر از قبل سرجام از بهت حقایق جابه جا می شدم. کنترلی روی نورون‌ها مغزیم نداشتم و درک حقایق غیر ممکن بود. تو ذهنم تیتر قرمز میخورد.. کسی که تو سرش کوبیده من نبودم... طوفان دلبررو از مادرش جدا نکرده...خودش رفته بود؛ خودش گفته بود!. هر جمله ش تیتر درشت افکارم می شد. بغض م خفه شده گفتم:

_ چرا هیچ وقت اعتراف نکردین ؟ چرا با ابروش بازی کردین؟ یکبارم فکر نکردین این همه سال چه بلایی سرش اوردین؟

عصبی چشم ها سرخ شدش رو گرد کرد.

_ ما هممون ترسیده بودیم. تصادف تو...مرگ طوفان...پدرتم کم مقصر نبود. وقتی بالا سر طوفان اومد گفت "طوفان موندنی نیست. توام امیدی بهت نیست. کسی م حرفا مارو باور نمیکنه که دلدار کشتش". راضیمون کرد فرار کنیم.

نگاهش زوم پوزخندم، ساکت شد. قفسه سینه م می سوخت. دست به سر دلبر کشیدم تا کمی اروم بشم. نگاهم رو ازش گرفتم. به نظرم دیگه مرد جذابی نبود. چطور می تونست درمورد مرگ یکی اینقدر راحت صحبت کنه و عذاب وجدانش رو با گفتن این چرندیات اروم ؟

_طوفان حقش نبود چند سال از بهترین سالها عمرش رو بدنام دور از شهرش زندگی کنه.

با غضب سرش رو تکون داد. گفته هاش فقط توجیهی به روی عذاب جمعی بود.

_اگر حقیقتم می گفتیم دیگه کسی باور نمی کرد بین منو تو چیزی نبوده. مردم هر طور دلشون می خواست قضاوت می کردن. من به اندازه کافی تو اون شهر شناخته شده بودم دیگه نمی تونستم ریسک کنم. ابرو، زندگیمون...پا هممون گیر بود. باید یکی قربانی می شد کسی که باید می مرد!. وقتی از مرز رد شدیم پدرت خبر رسوند تموم کردی. کسی نمی دونست تو زنده ای.... زنده موندن طوفانم معجزه بود. حالا چیزی م عوض نشده...تو و اون شوهرت به همه نشون دادین چقدر خوشبختینو این همه سال تو مریض بودی. میبینی کسی که باخته ماییم...نه طوفان...همه خیلی زود همه چیزو فراموش کردن.

ما خوشبخت بودیم؟ چه سوال خفناک و مجهولی! اون حرف میزد و من به این فکر می کردم چطور باید پام رو از اینجا بیرون بزارم انگار با غم و پشیمونی صداش کسی تو سینه م مشت میزد. چهره ادم هایی که تو عروسیم دعوت شده بودن تو ذهنم نقش بست شاید من هم جای اون ها بودم از ترس ابرو و نگاه گناهکارانه اون ادم ها از ابرو کسی می گذشتم تا بار عذابم رو کمتر کنم.

به قدری سکوتمون کش دار شد که دلبر عصبی و کلافه از بی توجه ایم؛ تکه کیکش رو انداخت و به طرف سینه م چرخید. شکمش سیر شده بود و حالا بهانه خواب رو می گرفت. "ماما ماما" خواب الودی می گفت و به دنبال پستونکش با نق نق به روسریم چنگ میزد و بی قرار تکون می خورد.

کل صورتش شکلاتی بود اما ناراحت و سِر شده از شنیده ها، بی وسواس اجازه دادم صورتش رو به مانتوم بکشه. شیشه شیرش رو برداشتم و شیرکاکائو سرد شد رو داخلش ریختم. چشم ها درشتش از بی خوابی ریز شده بود. روی دستم خوابوندمش و تکیه به سینه، شیشه رو بین لب هاش گذاشتم. تمام مدت مهران با حسرت و سکوت عذاب اوری خیره شده بود. دلبر به انی چشم هاش روی هم افتاد. خم شدم تا پتوش رو از تو کالسکه بردارم که با نیم خیز شدنم مهران به سرعت پتو رو برداشت و با ارامش روی دلبر کشید. بی حس تر از اونی بودم که تشکری خرجش کنم. نفس اه مانندش رو شنیدم.

_ به زنم گفته یازده ساله تورو ازش پنهون کردم تا باهم در ارتباط باشیم.

_...

_میخواد ابرو هههمون رو ببره... اون فیلما رو پیدا کن.

_...

_راضیش کن دست از سرمون برداره.

ته چشم هام قرمز شده بود. دیگه دلم نمی خواست بشنوم. حالا مطمئن بودم طوفان چه فشار عصبی و درد رنجی رو تحمل میکنه. واکنش دیشب یا خیلی از رفتارها غیر ارادیش همه نشئت گرفته از ضربه ای بود که اون رو جایگزین مرد دیگه ای کرده بود. مردی مهربون و عاشقی که نورون ها مغزیش اون رو گاهی سخت، گناهکار و شکست خورده می کرد...بی اعتماد به نفس و بدبین!. مستاصل تر از هر زمان دیگه ای شدم. طوفان عمیقا از نظر روحی ضربه دیده بود و من این حق رو بهش می دادم. اون واقعا مرده بود و من با یک مرده زندگی می کردم که خاطرات گذشته ش به روشنایی صبح بود.

سرم رو پایین انداختم درحالی که با گرفتن نفسی بغضم رو بلعیدم؛ خیره به مژه ها بلند دلبر دستی روی گونه مخملیش کشیده مطمئن زمزمه کردم.

_ کار طوفان نیست.

هیچ وقت تو زندگیم در این حد قاطع نبودم. رو به جلو خم شد و اهسته تر از تن صدا نادمش گفت:

_ خیلی دلم میخواد بدونم وقتی همه چیزو یادت اومد چطور با اون فیلم حکم سنگسارتو امضا میکنه.

_ فرنگیس...

قبل از ری اکشنی قبل از هر بهت کلامی دلبر از تو بغلم کشیده شد. مهران هاج و واج با چهره وارفته و زرد به صندلش چسبید و به رگ باد کرده مردی خیره بود که از خشم کبود شده بود. دلبر به ناگه چنان جیغی از این رها شدن کشید که لحظه ای بین اونچه که اتفاق افتاده بود سرجام خشکم زد.

شاید به ثانیه نرسید که اغوشم تهی از هر حسی شد و مات دخترکم بودم. مرتضی از خشم خیره به من نفس نفس میزد. تونگاهش هیچ اثری از پشیمونی و گریه دلبر نبود؛ شبیه ادم ها خیانتکاری بهم چشم دوخته بود که لیاقت هیچی رو نداشت. به دور از کینه و دشمنی گذشته "مرتضی" بی جونی لب زدم. قطرات اشک خیره به مرواریدها درشت دخترکم پشت سرهم فرو افتاد. فقط می خواستم دلبر رو اروم و به اغوش بکشم. بی ملاحظه روی دوشش گذاشت و رو به من توپید.

_پاشو جمع کن بساطتو....

همه نگاه ها به طرفمون کشیده شد. دو مرد جا افتاده با تیپ رسمی پشت سر ش ایستاده بودن و متعجب به رفتار خاوری که مشخص بود

همراهشون بود چشم دوخته ن. چشم روی هم فشردم تا کمی کنترل روی برخورد و انگشت اتهامش داشته باشم. نفهمیدم چرا و چی شد که مستحق چنین برخوردی بودم. پیشخدمت برای مداخله جلو اومد که اینبار مرتضی به دور از شان شخصیتش هوار کشید.

_ گفتم پاشو جمع کن که کم کثافط زدی به زندگیش حال نوبت دخترشه.

دلبر از دادش جیغ بلند تری کشید و به طرف منِ گنگ دست دراز کرده کج شد. می خواست بغلش کنم و من ناخوداگاه تو خودم جمع شدم. در واقع تو شوک اومدن یکباره ش و برخورد ترسناکش بودم. خون تو بدنم یخ میبنده و قلبم نامنظم به تپش میوفته. می ترسیدم با به اغوش کشیدنش شوک عصبی بهم دست بده و اسیبی ببینه. دستم زیر میز مشت شد تا سه شمردم و نادم تر مرتضی گفتم. امیدوار بودم وضعیتم رو ببینه و دست از هوار کشیدن بکشه. این درست وضعیتی بود که مامان همیشه ازش می ترسید؛ حتی قدرت دفاع از دخترکم رو نداشتم.

مهران که گویی زودتر ازمن به خودش اومد بلند شد تا دلبرو از اغوشش بگیره.

_ به توچه دخالت میکنی...شوهرشی؟ چی کارشی؟ شهرنشینی یاغی ترت کرده صدا کلفت میکنی؟

_ به سمت دلبر دست دراز کرد _

_ بچه رو بده بهش.

همین کافی بود تا مرتضی دلبرروتو اغوشم رها کنه و به سمت مهران هجوم ببره. پیش خدمت و دومرد همراه زودتر از من مانع ضربه ش به مهران شدن. مرتضی با صورتی سرخ از خشم فریاد کشید.

تو گوش این بکی چی میخوای بخونی؟

_...

_دوباره چشم طوفانو دور دیدی... بسش نبود این همه سال تاوان ندونم کاری شماها رو پس داد؟

دلبرو به اغوش کشیده دستم دورش محکم شد. تو گردنم نفس ها خیس و ماما گفتنش رو می شنیدم. دل میزد. به پاها لرزونم قدرت دادم...دخترکم ترسیده بود. مهران متعجب به من زیر لب گفت: این یکی! خجالت زده جمله اش و صورت سرخ و غمگین مهران. بی اراده به بازوش چنگ زدم.

_ ولش کن مرتضی... خواهش میکنم.

حالم دست خودم نبود هران باعجز التماسش می کردم تمومش کنه تا نقش زمین نشم. مطمئنم فقط به خاطر دلبر سرپا مونده بودم. به سمتم چرخید و اخم عمیقی خیره به دستم کرد. نمی تونمی لب زدم. نگاهش به سمت دلبری که دست هاش دور گردنم محکم قفل شده بود برگشت. دردم رو فهمید که زبونش بند اومد. دستم روی بازوش می لرزید. نمی دونم تو نگاه و صدام چی دید که پلکی روهم زد و لحن و نگاهش تغییر کرد.

_ خیلی خوب بشین اروم باش.

اهسته دستم رو برداشت و با گذاشتن صندلی پشتم کمک به نشستنم کرد.

سرم رو با چشم ها اشکی بالا گرفته م. متوجه زیاده رویش شده بود. شرمنده نگاه دزدید. شاید تنها کسی بودم که درک کرده بود تا حالا به خاطر رفاقتش چه کارها و چه دروغ هایی نگفته و چقدر طوفان واسش مهمه اما این رفتار...

به طرف مهران که متعجب به ما خیره شده بود چرخید. قبل از هر حرف با عکس العملی گفتم:

_ فقط اومده بودیم حرف بزنیم. خودم به طوفان میگم.
شبیه دختر بچه ها مجرم، ترسیده... ازخودم بدم اومد. لرزچونه م بیشتر شد. خودم رو قربانی افکارمسموم و گذشته شومی می دونستم که به این گونه به ذلت و خاری کشیده بودم. گذشتن ازش ساده نبود بابت رفتار دیگران و مریضیت توان مقابله با مردی رو نداشتی که می دونستی بی ربط ترین ادم این ماجراست و فقط از سر کینه و رنج دوستش اجازه دادُهوار به خودش داده.
تن سنگینش رو روی صندلی پرت کرد و دستی به سر صافش کشید.
_ طوفانـو بیشتر از این داغون نکن.

#دلبران158
#پست158
مقابل درب توقف کرد؛ با یک خداحافظی سرد و بی روحی پیاده شدم. تعارفش مبنی بر بغل کردن دلبر و همراهیم تا داخل رو خشک تر از خودش بی جواب گذاشتم. کالسکه رو مقابل پاهام گذاشت و با تک بوقی راهی شد. درب بدون زنگی، زده شد. به هوا بودن پرستار اسوده خاطر به داخل قدم برداشتم؛ همین که ماشین پارک شده طوفان رو تو حیاط می بیبینم قلبم یک دور چرخشی سنکوپ میکنه. درب رو پشت سرم بستم و لعنتی زیر لب به بدشانسی و کله بی مو مرتضی گفتم.
اتمام حجت کرده بود باید تاشب بهش بگم با چه آشغالی قرار داشتم!.
دقیقا لفظی بود که رودر رو مهران به کار برد. قدم ها شل و نامیزونم روی سنگ فرش ها کشیده شد؛ سعی می کردم کالسکه رو حرکت بدم اما دستم بی حس بود.

طوفان که گویی منتظر ورودمون ایستاده بود زودتر با پا برهنه با حالت و چهره پرسشی به طرفم دوید. از سرو روم می بارید چقدر خسته و داغونم.

سلام زیرلبی و بی حوصله ای گفتم به قدری که جوابم تو تعجبش خورده شد...عجب استقبالی! می تونستم کنجکاوی و سوال ها ذهنش رو بخونم. پریشون بود. مطمئنا ماشین مرتضی و پیاده شدن من رو دیده که پوستش رو به کبودی بود. دست دراز کرد تا دلبرغرق خواب رو بگیره.

_بدش به من...

عقب کشیدم...

_نه بیدار میشه... تو کالسکه رو بیار.

امروز به اندازه کافی گریه و بی تابی کرده بود حتی دوسه باری از ترس از خواب پرید و به سینه م چنگ زد. خیلی بد رفتار مرتضی تو ذهنش مونده بود و هر لحظه واهمه جدایی داشت. اول از همه باید بهش می گفتم دوستش چه وحشتی تو ذهن دخترش به یادگار گذاشته که حتی حاضر نیست لحظه ای از مادرش جدا بشه!. دست هاش افتاد؛ بیشتر از این هم اصراری نکرد. لباس بیرون تنش بود امیدوارم تازه رسیده باشه و از زمان بیرون رفتنم چیزی ندونه. پشت سرم اروم تا اتاق دلبر اومد.

دخترکم رو با بوسه کوتاهی داخل تختش گذاشتم و با اسلوموشن عروسک ها رو دورش چیدم.

حالا چه بهانه ای می تونستم جور کنم؟ سنگینی نگاهش هرلحظه دستپاچه ترم می کرد. روسریم رو از دورگردنم بازکردم و به سمت نگاه خیره و پرسشگرانه ش که به درگاه تکیه زده، زومم بود چرخیدم. فقط تماشام می کرد؛ این سکوت و خودداریش کمی عجیب بود!

به هیچ عنوان قصد پنهان کاری نداشتم ؛نه حالا که همه چیز رو شده بود؛ فقط کمی مطرح کردنش سخت بود. لبم رو به دندون گرفتم تا کمی کنترل روی کلماتم داشته باشم. درحینی که به طرفش می رفتم نفسی از ادکلن تلخ امروزش به ریه کشیدم و سرم رو بلند کرده بین درگاه ایستادم و اهسته گفتم:

_ خاوری بین مسیر دیدمون سوارمون کرد...خیلی اتفاقی!. نتونستم بهش نه بگم.

جا خوردن رو تو چهره ش دیدم و خاطرجمعی!. استرس و عذاب دروغم رو از این چشم ها پراعتماد چراغونی شده با فشار ناخون هام به کف دست هام خالی میکنم. نمی خواستم فریبش بدم. لب باز کرد تا حرفی بزنه که پشیمون از گفته ش سری تکون داد.

_کجا رفته بودی. ..؟

خب خداروشکر طوفان ذره ای تغییر نکرده بود.نمی پرسید عزیزمن نبود*؛ هرچند توبیخی یا طلبکارانه نپرسید. صرفا سوال دوستانه از روی نگرانی بود. به سمت اتاق گیتی جون رفتم. نمی خواستم زحمتی به فال گوش ایستادن غریبه ای بدم.

درب اتاق دلبررو بست و پشت سرم حرکت کرد. به گمان اینکه پرستار داخل باشه اول ضربه کوتاهی زدم... اما اینجا...نبود!

_ فرنگیس؟

گیج "ها" گفتم و به طرفش چرخیدم. مشکوک نگاهش ردوبدل شد بین من و چشم ها بسته مادرش.

_ نمیخوای بگی کجا بودی.

_ رفته بودم قدم بزنم با دلبر...تو یک کافی شاپ نزدیک خونه چند دقیقه ای نشستم.

با تموم شدن جمله م ابروهاش به فرق سرش چسبید. واکنشش به ثانیه نرسید که صدا زنگ تلفن بلند شد با مکثی نگاهش رو گرفت و به سمت گوشی قدم برداشت. صدا الو بی حوصله ش من رو به طرف اتاق خوابمون کشید. خودم رو اماده کرده بودم تا با دیدنش مرخصش کنم و راحت با طوفان صحبت کنم اما اینجا هم نبود. قدم بعدی اشپزخونه؛ ولی بابت سوت کوریش گمان نمی کردم کسی داخلش باشه.
صدا الو گفتن ها طوفان شدت گرفت. خودش بود. این ساعت از ظهر!.
ظاهرا اون هم متوجه غیبتم شده بود که تا این ساعت علافم شده.
اشپزخونه مرتب به دور از هر جنبنده ای خالی بود. تو دستشویی، داخل حمام همه جا رو گشتم.
صدا فرنگیس گفتن طوفان بلند شد.
_ کجا غیبت میزنه؟ دنبال چی می گردی؟
کاملا کلافه به نظر می رسید. به سمتش رفتم. کتش رو دراورده بود و با دستمال در حال پاک کردن عرق ها روی پیشونیش بود. هوا گرم بود اما بدن طوفان چندین برابر سیستم گرمایشیش کار می کرد.
لحظه ای از نگاه خیره م دست از کارش کشید و کمی دستپاچه دستمال رو تو جیب کتش گذاشت. اخم کرد. نمی خواست من ببینم!. پرسیدم:
_پرستارِکجاست؟ تو گفتی بره؟
ابروهاش به نشونه نفهمیدن بالا پرید.
_کدوم پرستار؟ از کی حرف میزنی؟

چشم هام از حدقه بیرون پرید و اولین چیزی که به ذهنم خطور کرد ته دلم رو خالی کرد. با لبخندی اغشته از وحشت ناله وار گفتم:
_همون که دیروز فرستادیش... قبل از اینکه بیرون برم خونه رو بهش سپرد.

سرم رو مثل اسب تکون می دادم؛ نمی خواستم به مزخرفات ذهنم میدون بدم.

ثانیه ی چشم ریز کرده حرف هام رو مرور کرد. چونه ش رو جلو داد و به صورت و چشم ها ترسیدم نگاه کرده شک دار گفت:

_ من اومدم کسی خونه نبود. نکنه بازم توهم زدی!.

**

*کنایه از اینکه با تغییرش طوفان دوست داشتنی نبود.[1]

#۱۵۹

خدایا...این نه...! این از گنجاشم خارج بود. زبانم قصور از حرفی لال شد.

لحظه ای بین شک و تردید واقعی بودن دخترپرستار خشک شدم. اتهام سنگینی بود.

_ این امکان نداره.

درحینی که ضربانم یک دوربالا پایین شد و رنگم عینهو گچ سفید ؛ لبخنده محو طوفان رو شکار کردم. سعی بر کنترل خنده ش داشت! چشم های ریز شدم تیرگداخته ای به طرفش پرتاپ کرد؛ حرصی و غرشی گفتم:

_منودست می اندازی ؟

اول لبخنده کم رنگی زد. پررنگ ترشد. دندون هاش بیرون زد بعد چنان قهقهه ای سر داد که از ترس دلبر به طرفش پاتند کردم و دستم رو مقابل دهانش گرفتم.

DONYAIEMAMNOE

_طوفان نخند...بچه بیدار میشه.

از شدت خنده نفس نفس میزد. گوشه چشم هاش اشک جمع شده بود. باید اعتراف کنم من هم خنده م گرفته بود؛ فقط با لب گزیدنی خوددار عمل می کردم. نه از شوخی بی مزه ش از حالت بانمک چهره ش. چشم ها ریز شدش، فک بیرون زده و صورت سرخش از خنده زیبا و نمکی بود. طوری که وادار به همراهیش می کرد.

دقیقه ای خیره به صورتی که خنده ش با نفس نفس زدن ها پی درپی کوتاه می شد مسکوت ایستادم. شاید از خیرگی نگاه و لبخنده محوم نگاهش پرمحبت و چهره ش جدی زومم شد.

دستم روی گونه اش جابه جا شد و دست ازادم با ایستادن روی نوک پا گونه گرم دیگه ش رو قاب گرفت.

نفس گرمش به صورتم می خورد. دقیقه ها کش دار شد خیرگی و نگاه پرحرفش. چشم هام در جستجو ادمی گشت میزد که مهران درموردش صحبت می کرد. احترام و حس شکوفا شدم بیشتر شد. جوانه ها زیر دلم غش کرده یک صدا اسمش رو فریاد میزدن. به ناگاه به دور از اراده چشم هام به سوزش افتاد. با شنیدن حرف ها امروز. فشاری که متحمل شدم. حس عذابم و وحشت از جدایی دلبر حالا به مامن امن رسیده بود. به جایی که با توجه به اتمام حجت مرتضی زمان زیادی برای نگه داشتنش نداشتم.

باد کرده از بغض گلو با صدای مرتعش و هیجانی گفتم:

_ می دونستی خیلی بی مزه ای طوفان؟

لحظه ای چشم بسته نفس عمیقی گرفت و با شگفتی تمام کف دستم با بوسه کوتاه و گرمش داغ شد. سرش رو حایل دستم کرده بود و چشم ها درخشان شدش چون گوی پرنور نگاهم می کرد. لبخنده لرزانی زد. شوکه شدنم رو دید. دگرگونی و ضربان قلبی که کوبنده خواستنش رو فریاد میزد.

_نمی دونی وقتی می ترسی یا میری تو هپروت چقدر خوردنی و بانمک میشی.

شاید برای تغییر جو و استرس و هیجانی که درون من حس می کرد لب باز کرد. مثل همیشه هران منتظر عقب کشیدنش بودم؛ شنیدن حرف ها معمول الان وقتش نیست بعدا و منحرف کردن ذهنم. زودتر از شکستن غرورم و جریح دار شدن احساسم دستم رو اهسته از روی گونه ش پایین کشیدم؛ اما... درکمال ناباوری دست هاش دور کمر حلقه شد و به سمت خودش

کشیدم. حالا صورت هامون به فاصله کم روبروی هم بود. داغی و حرارت نفس هاش رو دوست داشتم. خیره نگاه پرحرفش که غیرقابل توصیف از بیان حسش بود با لبخند مقابل لب هاش زمزمه کردم.

_ دیگه هیچ وقت اینکارو نکن.

دست هاش محکم تر و نفس من بریده تر رها شد. بی تاب سر روی سینه ش گذاشتم. من به این ارامش محتاج بودم. حتی اگر پیراهنش خیس و تنش بوی خستگی می داد. دوستش داشتم. امیدوار بودم این معذبی و خوددار عمل کردنش با نفس عمیقی که روی پیراهنش کشیدم ترک کنه. هرزمان از سرکار برمی گشت حتی لحظه ای ورود عطرش رو تمدید می کرد و با وسواس به سرعت دوش می گرفت. این عدم بی اعتماد به نفسی و ذهنیتی که مبادا ازش دل زده بشم یا نفرت انگیز به نظر بیاد رو درک می کردم. می دونستم این وسواس فکریش به خاطر رفتارها دلدار بود. وسواسی که گاهی دیوانه کننده می شد. ناخوداگاه بوسه ای روی پیراهنش زدم.

منقبض شدن بدنش و کوبش قلبش رو حس کردم. گره دست هاش محکم تر شد.

DONYAIEMAMNOE

_ این موقع روز اینجا چیکار میکنی؟

اهی کشید و با چند ثانیه مکث گفت:

_یکی بهم زنگ زد گفت بیا مادرت تنهاست.

به گمان پرستار و فرار از مسئولیتی که بهش حواله شده بود لبخنده ریزی زدم.

_ حتما پشیمون شده. فرار کرده. بعدا شماره منو نداشته به تو زنگ زده.

_ از کی اینجاست؟

_ دیروز اومد گفت مهرزاد معرفش بوده. گفت تو میدونی.

به تایید با وقفه کوتاهی اهانی گفت:

_مهرزاد گفت معرف یکی شده ولی قرار نبود به این زودی بیاد.
نمیدونم چرا دوست نداشتم از اغوشش بیرون بیام اصلا توجه ای به حرف هاش نداشتم. از مشخصات پرستارو تجربه ای که در این زمینه داشت. فقط سر تکون می دادم و به این فکر می کردم چند ساعت نیاز دارم تا تنش و این نزدیکی رو طلب کنم. شاید به خاطر اینکه همیشه این لحظات رو از یاد می بردم و طوفان ترسیمش می کرد زمان هوشیاری هم پس زده می شدم.

_من باید برم فرنگیس... وسط بازدید اومدم خونه.

گوش هام مسخ شده به گریه افتاد. کاش برای همیشه کر می شدم. دوباره بهانه ای برای پس زدگی.

_از اینکه بری بیرون حالو هوات عوض بشه ناراحت نمیشم. حقم ندارم بازخواستت کنم ولی بهم بگو...نگرانت میشم.

از بغلش بیرون اومدم. قصد تحمیل کردنم رو نداشتم. از شتاب زدگیم خنده ش گرفت. دردم رو می فهمید. من رو دهبار مرور کرده بود...از حفظم بود. صورتم رو با دست ها پنهش قاب گرفت. چشم هاش تو صورتم چرخ خورد. دلخوری و ناراحتیم مشهود بود اما لبخند اون صورتش رو نمکی و بدجنس جلوه می داد.

_ مثل اینکه قرار نیست منت کشی کنم؟

یه یاد رفتار دیشبش ناخواسته اخمی کردم و با تغییر حسم قصد فاصله گرفتن رو داشتم. به سرعت یکی از دست هاش دور کمرقلاب شد و چونه م زیر فشار انگشت هاش...نفسم قطع شد و گرما و رطوبت لب هاش هر فاصله ای رو کم کرد. طوری من رو دربرگرفت که انگار سال هاست منتظر همین لحظه ست.

وقتی با نفس زدن عقب کشیدیم. نتونستم در برابر ارامش چشم و و عطشش لبخنده پهنی نزنم. برای چند ثانیه نگاه گیج و گنگی بهم انداخت که انی به شور شگفت اوری رسید و باردیگر با بردن اسمم من رو به خلا شیرینی برد.



DONYAIEMAMNOE

#۱۶۰دلبران

****

با وجود اینکه به خودم نهیب میزدم اتفاقی نیوفتاده و می تونم دفاعی از خودم داشته بودم با برگشت طوفان دلشوره و استرس انکار نشدنی داشتم. طوفان درحال بازی با دلبر روی زمین پای راحتی نشسته بود و من هم با هزار دل مشغولی ظاهرا کتاب به دست کنارشون نشسته و به محتوا بی سروته کتاب خیره شده تمام حواسم پی طوفان بود. گیتی جون هم انچنان ارامبخش بهش ساخته بود که حال وحوصله انچنانی نداشت و ترجیحش بر تنهایی و خواب بود.

بشگنی تو هوا حالم رو جا اورد و با "ها" گیجی حواسم رو به نگاه پرسشگرش دادم.

_کجایی...؟

شونه ای بالا انداختم و با لحن چرت مانندی که به ظاهر خسته و خواب الود بیام گفتم:

_همین جا...

نیم نگاهی به ظاهرش انداخت و با شک پرسید.

_چیزی شده... همش نگام میکنی؟.

لبخنده شیرینی به واکنش و شکش زدم. با مکثی پاهام رو از روی میز جمع کردم و با گذاشتن دستی زیر چونه به طرفش خم شدم.

_نه...فقط...

لب گزیدم و چاشنی لحنم شیطنت شد... چاشنی نگاهم پر از عشق.

_ تا حالا بهت گفتم چقدر دوستت دارم؟.

از اینکه به این صراحت لب به اعتراف زدم کمی شوکه...کمی نه...بی نهایت شوکه شد که دقیقه ای چشم تو چشم بی پلک برهم زدنی مات و مبهوت شد. کم کم نگاهش از روی شونه به روی موهای اویز فرم چرخید.

جدی پرسید.

_مرتضی چیزی بهت گفته؟ حرفی زده؟ ازظهر که اومدی یه جوری!

ما چه زوجی بودیم که یک کلمه حرف عاشقانه بینمون ردوبدل نشده حرف از دلداگی میزدیم. از اینکه باورم نمی کرد و جمله م هیچ اثری نداشت اهی کشیده خودم رو عقب کشیدم و دوباره پاهام رو روی میز گذاشته تکان تکان دادم. بی تفاوت خیره ش شدم. اینطور بهتر بود. خنده ش گرفت. ابروهاش متعجبی بالا پرید.

_چی شد! پشیمون شدی از دوست داشتنم!.

دوست داشتن رو به طور مسخره و لودگی گفت. بدبین بود نسبت به حسم...نسبت به حرف هام. تابی به مردمک ها درشت شده چشم هام دادم...سعی کردم با خنده، باشوخی دلخوریم رو نشان بدم.

_ باید الان می گفتی من بیشتر دوستت دارم...! تو جونمی... نفسمی...!_ دستی درهوا بی قید و خوشبینانه تکان دادم_بعد بپرسی بین منو مرتضی چی گذشته...!

_ چی گذشته؟

از تمام جمله م فقط مصرع اخر باب دلش بود. چنان ابروهاش پیچ دار شد که زهرم ترکیده پاهام رو مضطربی جمع کردم. متوجه واکنش غیرارادیم شد. به طور غم انگیزی متوجه شدم هنوزهم ازش واهمه داشتم. اهی کشیدم.

_ فقط همینو شنیدی؟

_همین الان حرف میزنی یا زنگ میزنم از خودش میپرسم.

مجال و فرصت صحبت نشد. صدای زنگ گوشیش نگاه هردومون رو با تلاقی به سمتش کشوند. به انی بلند شد و با خوندن مخاطب با پوزخندی گفت...مرتضی ست.

تمام شد. به عینه مرگ رو به چشم هام دیدم با الو گفتن تشدید وارش. زمانی مو برتنم راست شد وعلایم حیاطیم رو به پایان بود که زیر بغل دلبر رو گرفت و به اتاقش برد و درب رو پشت سرش بست.

کمی بعد صدای شکستنی و جیغ دلبر بلند شد. به سمت اتاق پاتند کردم و با ضرب درب رو باز کردم. قاب عکس ها روی دیواروروی زمین پرت شده بود و به طرز وحستناکی شیشه ها اطراف پراکنده شده بود. طوفان تمام کشو دراور و کمدها هرچیزی که مربوط به من می شد رو هیستریک می کشید و بیرون پرت می کرد. حالش خیلی خراب بود که متوجه دلبر نبود. متوجه دخترکش و زهره ترک من نبود. قدمی به داخل برداشتم صدا اخ و فرو رفتگی اولین بُردگی رو چشیدم.

_طوفان...

با نعره یکباره ش عقب نشینی کرده ساکت شدم. به طرف ایینه میز ارایشیم رفت؛ هرچی روی میز بود رو پرت کرد و با مشت محکمش به ایینه کوبوند جایی که عکس دونفره مون چسبیده بود...وسط قلب من!.

دلبر با گریه گوشه ای ایستاده بود. از وحشت به سمتم چرخید و دست هاش رو بلند کرده ماما مامایی گفت. قبل از اینکه به طرفم بیاد و شیشه پاش رو زخمی کنه به سمتش پاتند کردم... به سرعت زیر بغلش زدم و از اتاق بیرون زدم. به قدری ترسیده بودم که متوجه فرو رفتن شیشه ها زیر پام نشدم. فقط دلم به دو قسمت مساوی تقسیم شده بود بین پدر و دختری که از بی تابیشون می مردم. اشک هام به شدت پشت سر هم فرو ریخت. دلبر رو تو اتاقش بردم و با تکان تکان دادنش و کمی اب ارومش کردم. دلم برای مژه ها به هم چسبیده و چشم ها قرمزش ضعف می شد اما کاری جز صبر از دستم بر نمیومد. کوبش قلب و وحشت خودم با هر نعره طوفان بدتر می شد. مدتی تو بغلم با گریه بابا می گفت و قصد بیرون رفتن از بغلم رو داشت اما با گرم کردن سرش و خوندن لالایی سعی بر پرت کردن حواسش رو داشتم تا صدا طوفان رو نشنوه.

زمانی که صداها قطع شد چشم ها دلبرهم روی هم افتاد. من هم بی حال کنارش دراز کشیدم؛ تا جایی که لرزش و تپش قلبم به حالت نرمال دربیاد. در سکوت اشک می ریختم و به این فکر می کردم کجا کارم اشتباه بوده که در این حد طوفان عصبی و خشمگین بشه بدون هیچ توضیحی تا جایی که تمام لباس هام پرت کنه یا قاب عکس هام رو بشکنه!. می خواست هیچ اثری از من نباشه...!

به قدری از دستش دلخور و ناراحت بودم که تا چند ساعت پام رو از اتاق بیرون نذاشتم. نمی خواستم من هم دربرابرش بی منطق عمل کنم. یک نفر باید در این شرایط خوددار برخورد می کرد تا خشم طرف مقابل کاسته بشه. با خودخوری و هزار دلیل بی دلیلی سرروی زانو گذاشته یا با پایین بالا کردن عرض اتاق اشک می ریختم و خودم رو دلداری می دادم. دلداری...! متنفر از هر صفت و اسمی که ختم می شد به زنی منفور که از طوفان مردی بدبین و غیر قابل کنترل ساخته بود.

****

خونه تو تاریکی متعلق و مرگ بی صدایی فرو رفته بود. چندساعت از نیمه شب گذشته بود...چند ساعت از طوفانی شدنش! به امید و خیال اینکه به طرفم بیاد خوددار بدون نیم نگاهی به درب نیمه باز اتاق به سمت اشپزخونه رفتم و با گرم کردن شیر، شیشه دلبرو پر کردم. اشک هام هنوزهم تمامی نداشت صدا فین فینم و بغضی که ته گلوم بود به گوشش می رسید به فاصله یک درب نیمه باز...!

شیشه به دست؛ درحینی که از کنار درب اتاق می گذشتم تاریکی اتاق و صدایی که نبود وادار به ایستادنم کرد. کمی مکث کردم... مردد شدم...پا رو دلم گذاشتم... پا رو غرورم گذاشتم....ترسیده از اینکه کار دست خودش بده... کار دستمون بده قدمی عقب برداشتم و با فشردن مشتم درب نیمه باز اتاق رو تا انتها باز کردم. اتاق تاریک بود... چیزی مشخص نمی شد... صدایی ازش درنیومد... به هوا اینکه بیرون زده قدمی برداشتم و کلید برق رو زدم. به انی گوشه اتاق روی صندلی دراور قاب به دست دیدمش. از نور چراغ چشم هاش جمع شد؛ اما نگاهش خیره به اون عکس کنده نشد!. خون از دستش می چکید... رنگ صورتش پریده بود... چیزی جز غبار غم و شکست تو چهره بی روحش نبود... چشم ها بی رنگش، مغموم و نم دار با نگاهی حسرت زده خیره به قاب عکس سالم بین دست هاش بود.

قبل از هر دلسوزی و صحبتی چشمم روی عکس ثابت موند...انگار تمام اتاق به انی تو دیدم تار و تارتر شد؛ جز اویی که بهم لبخند میزد.

تمام وجودم به یکباره داغ و سنگین شد. از خشم از نفرت شاید از وجودی که هیچ ارزشی برای مرد مقابلم نداشت... این طوفان بود... شکی نداشتم... تصویری که ازش در ذهن و فکرم ساخته بودم همش سراب بود.

برای اولین بار تو زندگیم با چنین اتفاق و حسی روبرو می شدم...حسی خالی از خودم...! اینبار چه توجیحی داشت؟ فرو ریختم... مردم و افتادم بین درگاه... افکار، اراده ش...خواستنش همه در اختیار او بود!.

چیزی که هیچ وقت برای من نبود... اینبارهم خواب بود...تمام توانایم و باورم درهم شکست. ضمیرناخوداگاهم برگشت به قول قرارها روز اول... به حقیقتی غیرقابل باور و رویایی که نبود.

" توشبیه دلداری...شبیه کسی که میخوام زندگی کردنو باهش امتحان کنم"....ناله سردادم..."تو بااون فرق داری رفتارت اخلاقت چیزی که همیشه ارزوم بود اون باشه"

این حقیقت طوفان بود... خیلی زود تسلیم شدم. صداها مغزم تمامی نداشت. کوری چشم و دلم رو چون پتک برسر می کوبید.

_کی شک میکنه تو دلدار نیستی؟ همه تو رو دیگه یه زن مریض فراموش کار می شناسن.

دست هام شروع به لرزیدن کرد. اشک هام بی رمق و از روی غریضه و دلسوزی به یاری قلب مرده م شتاب گرفتن. بی صدا ضجه زدم. احساس بازیچه شدن داشتم.

شیشه شیر از دستم افتاد. مغزم سوت می کشید و خط سبز رنگی پررنگ می گفت "من فقط مادر بچه ش شدم. له له بچه ش" .

تمام لباس هام و وسایل شخصیم ...عکس و قاب عکس ها متعلق به من پاره و شکسته شده بود. عکس ها دونفره ای که تنها دلخوشیم بود... کاش انتهاش همین بود...عکس بین دستش! دونفره هایی که از من نبود!. اخ سوختم... چه خوش خیال به نابودی و فراموشی عکس ها روی دیوار زنده بودم.

نگاه تب دارش... لباس ها پاره پوره...ملافه ها به هم ریخته و عکس ها ریزه ریزه شده...با دهن کجی احساسم رو شکستن.

مات خیره به روبروم...به عقل و مغزم خیال پرواز دادم تا برای همیشه سیاه پوش خفه بشن. نگاهم کشیده شده به دست ها لرزونم. این زندگی دیگه زندگی نبود. سرم رو تکیه به در محکم کوبیدم. تیر کشید اما به یاد اوردم زنده م ...خواب نیست...کابوس نیست. اعتراف سهمگینی بود؛ تا اینجا فقط خودم رو گول میزدم.

اشک هام گرم بود. می سوزوند قلبم و روح به پرواز دراومدم رو.... فقط یک هوا بی اکسیژن کفاف پایان این زندگی بود. سپیدی موهای گیس شدم رو حس کردم. پیر شدم. رنگ عوض کردم از مردی که حتی تو دعوا به یاد اون اروم می شد.

دستم بلند شد. سرما بین انگشت هام دلم رو بدتر یخ زده می لرزوند. روی حلقه باریک و طلاییم دست کشیدم. موندگار نبود... وفادار نبود. چشم بسته کندمش...رها شده سنگین شدم. حلقه از بین دست لرزونم روی زمین روی سرامیک ها پرشده از شیشه ها خرد شده با ملودی تیک داری چرخ خورد. جلوی پاهای بی جونش افتاد. نفهمید. تو رویا بود....تو خیال دلداری که دلدار نبود...دل، دار بود. وزن سنگین شونه هام لرزم رو بیشتر می کرد. مطمئنم یک تکه از روحم همیشه تو این اتاق جا میموند.

صدا خش دار و عزادارش بلند شد. سوگوار بود...سوگ خیانت ناگفته ها من، به یاد معشوقه از دست رفته ش.

_ باید می فهمیدم کار امروزت واسه خر کردنم بود.

اهی کشیدم. کار امروزم از روی عشق بود.... از روی خواستن. چشم هام به پوزخندی فشرده شد.

_ هوایی شدی نه...؟

هوا مردن داشتم. هوا رهایی. اگر نمی شناختمش... به نماز روزه اش قسم نمی خوردم می گفتم مست کرده که دراین حد کش دار و ناامید لب باز میکنه اما تو هپروت بود تو رویا زنی که بازهم متهم ردیف اولش فرنگیس بی پناه بود.

DONYAIEMAMNOE

_ ایندفعه میخوای با چی بزنی تو سرم؟

...._

_چه نقشه ای واسم کشیدی که رفتی پیشش؟

طوری به پیشونیش کوبید که از صدا برخوردش شونه هام پریده چشم باز کردم. خودزنی می کرد... می کوبید...حکم می داد....منم می دید؟

_ میخوای عادتم بدی بعد باهش فرار کنی...؟

منه بی روح عادتی شده بودم از درودیوارها این خونه. از قلبی که سنگ شده بود. از بوی عطری که ارامشم بود. چقدر راحت حرف از رفتنم میزد..

_ حالم ازت به هم میخوره...از دوست داشتنای مسخرت.

قطره اشکی از انتها ترین حسم برای مردن روی گونه م چکید. پایان همه چیز بود...نفرت.

خیره به عکس لب زد. مات و بی احساس. از روی حرص و نفرت. با فکی فشرده و چشم ها به خون نشسته.

_ اونقدر نگات میکنم تا یادم بمونه نباید بازم عاشقت بشم دینی که بهت دارم جز نفرت نیست _من دیگه اون ادمی که خر فرضش میکنی نیستم دلدار.

شکستن بس نبود. زخم میزد. درد می داد. کجا این ریسمون نخ شده رو بند میزدم.

_من فقط رفته بودم ببینمش.

از صدای عجزم از صدای ناله م بغض می کنم. بله من بله نبود. من این فرنگیس رو نمی خواستم که دلدار خطاب شدنش عادت بشه... گم بشه پیش چشم های مردش.ارگان های از کار افتاده مغزم فریاد میزنن تو دلدار نباش!.

از جام بلند میشم. بعض دار با حال و هوای مردم فریاد میزنم.

_من تو این خونه راه میرم...زندگی میکنم...نفس میکشم...تو حق نداری منو شبیه کسی ببینه ...تو حق نداری غرق بشی تو خاطراتی که مردن حتی با اون خاطرات منو صدا بزنی!_من شبیه هیچ کس نیستم... من فقط فرنگیسم...ی دختر ساده و طرد شده... میخوام منو ببینی... بشناسی...میخوام با فرنگیس زندگی کنی نه با رویا کسی که مرده.!

به سمتش رفتم. هنوزهم قاب عکس زنش تو دست هاش بود. کمرم تیر کشید. غرورم خرد شد...اعتماد به نفسم ته کشید اما تو صورتش خم شدم.

_منو ببوس.

بوسه ش رو به یاد خاطرات مرده نمی خواستم. عطشش رو به یاد خام باورها فرنگیس قبول نداشتم.

فقط می خواستم به خودم ثابت کنم. صدام رو می شنوه... منم هستم. حرف ها از ته دلی که بی اراده بود. دست مغز و دل بی پروام بود که مدت هاست پرونده سکوتم رو بایگانی کرده بود. جیغ میزدم اگر ناداشتم ...اگر تاب داشتم فریاد میزدم...تو سرو صورتم می کوبیدم بابت این زندگی ننگین.

فقط نالیدم برای دیده شدن. اهسته سرش رو بالا اورد. تو نگاه پراشکم دقیق شد. می لرزیدم. حرکت چونه و لرزش لب هام غیر ارادی از سر خشم از سر...هیچی بود... هیچی. فرنگیس روحش مرد.

نگاهش پایین کشیده شد. به رد خون هایی که با هرقدم از خودم به جا میزاشتم. قدرت پاهام تحلیل شده بود. خونه خشکیده دور زخم هام سرباز کرده بود. به خودش اومد. قاب از دستش افتاد. صورت غمگین زن تو صورتم سیلی زد. دلدارهم باهش خوشبخت نبود. دست طوفان بلند شده روی شونه م نشست. دستش یخ بود. لرزش کمتر از شونه ها من نبود.

_ کف پاهات بریده...چه جونی داری تودختر.

به قصد بلند شدن نیم خیز شد. شناختم! حالا باب بهانه هاش به راه بود. سنگ شده کف دستم مقابلش بالا اومد. بدون اینکه دلم بسوزه یا ترحمی خرج دلم و دلش بدم گفتم:

_دیگه تموم شد...

سرم رو هیستریک به چپ و راست تکان دادم. تصویر اسطوره م به هزار تکه تقسیم شد. مرد... زندگیم سیاه شد.

_ من دیگه نمیکشم.

چی بهت زده لب زد. باور نمی کرد من هم راه رفتن بلد باشم. راه گفتن! اینبار مریضیم بهانه نبود تا سکوت کنم. انرژیم هر لحظه تحلیل می شد. گیجی سرم رو حس می کردم. چشم هام رو کمی رو هم فشردم.

_ نه میخوام خرت کنم...نه میخوام دورت بزنم...

تاب نگاه تو چشم ها غمگین و پردردش رو نداشتم اما چشم هام رو بالا کشیدم. قطره اشکی درشت روی گونه م چکید. این اشک متعلق به من نبود. متعلق به اویی بود که با شونه ها خمیده ملتمس نگاهم می کرد.

_ نه میخوام باورم کنی...نه ببینیم.

به لبخنده کم رنگ میان خطوط باریک دردم زدم.

_خیلی سعی کردم زندگیمو نگه دارم.

لبم رو سفت بین دندون هام گرفتم. خم شد تا با خواستم حرفم رو نیمه کاره رها کنه اما هیستریک پسش زدم. نیمه بلند با اخرین حد توانم از ته حنجره فریاد زدم.

_دیگه نه...

روی شونه ش دست گذاشتم و با اشک هایی که دیدم رو تاروتارتر می کرد اخرین ضربه رو زدم:

_دیگه دوستت ندارم...طوفان.

چهره ش ناباورانه جمع شد. چشم هاش بی فروغ تر از قبل شد. دست روی گونه ش گذاشتم و با ارامش ترین حالت ممکن لب زدم.

_من نمیتونم دلدارت باشم.

بلند شدم. حالا سوزش کف پاهام رو حس می کردم.

_ شاید خیلی چیزارو فراموش کنم اما هیچ وقت یادم نمیره تو باهم چیکار کردی.

اسمم رو برد. دیگه مهم نبود صداش بلرزه. دیگه هیچی مهم نبود..هیچی شبیه اخرین تصویر از مردی که قلبم رو سردرگم رها کرد. می لرزیدم. قدمی برداشتم. سیاه تاریکی چشم هام و دردی که تو بدنم پیچید اخرین فریادش شد.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بخش دهم...

****

احساس سقوط و ضعف می کردم...احساس ادمی که از بلندی پرت شده و تمام تنش کوفته ست... پوستم کش دار می سوخت... اتیش می گرفت... لب ها خشکم بازوبسته می شد... اب دهنم رو قورت میدم... می سوخت... تلخ و بدمزه ست صورت جمع میکنم... لای پلک هام باز نمی شد. باید دردم رو فریاد میزدم تا پررنگ تر بشم از حجم سنگینی که روی قلبم احساس می کردم. قلبم میزد...نبض داشت؛ دردهم داشت... سنگین بود و تهی. دستم هیچ جا بند نبود...حسی نداشت. پشت پلک هام میزد... می تونستم سایهءمحوی رو ببینم که روی صورتم بود. نفس ها گرمش التهابم رو بیشتر می کرد. صدام اوا نداشت. چشم هام سنگین تر از اونی بود که بتونم بازشون کنم و داد بزنم اب میخوام....نم دار شدن پیشونیم رو می فهمم؛ دست سردی که دستم رو گرفت. با حس سوزش دور مچ دستم، پلک هام می لرزه. خارج از ارادم ناله میکنم...ناله ذهنم بی شباهت به فریاد نیست. سرم تیر کشید...پیشونیم بازهم خنک شد. صدای هق هقی میون مغزم اکو می شه... صداش شبیه وز وز مگس ازارم می داد. سرم تیر میکشه...میخوام ساکتش کنم...اعتراض کنم اما بازهم چیزی شبیه ناله از بین لب هام خارج شد. صدا هق هق بیشتر میشه...نزدیک تر.

DONYAIEMAMNOE

_ما اینجوری به تو سپردیمش...چیزی م ازش مونده؟

اخ که چقدر صداش رو عصاب بود. تمام مویرگ‌های مغزم جیغ زدن...باید ساکتش می کردم.

صدا گرفته یک آشنا شنیده شد...سایه حرکت کرد. پشت دستم نوازش شد.

_چند روز دیگه از دستم راحت میشه.

_بلیطا رو بگیرم...؟

این صدا اشنا نبود ...هق هق م نبود... از خشکی از جدیتش تن می سوخت... احساس مردن درون قلبم رسوب می کرد.

_فعلا دست نگه دار...

صداش دیگه اروم نیست...دیگه حس خوشایند نیست. نیمه بلند گوشم رو ازرد.

_قرارمون این نبود بزنی اشو لاشش کنی...نباید بهت می گفتم.

_ به تو ربطی نداره...

کابوس بود؟ یک کابوس ترسناک...باید بیدار می شدم...ربطش رو می فهمیدم. نفسم تنگ میشه.

_ باید حتما جنازشو ببینید خیالتون راحت بشه.

این صدا رو می شناختم...روز اول بهم می گفت شما با استعدادترین دختری که می شناسم...بهم انگیزه داد...امید داد...قرار نبود ناامید بشم؛ شکسته بشم. خاطراتم چون خواب، تو صداها ذهنم مرور شد... "خانم شما استخدامین...فقط با شرایط شرکت ما...

_من همه چیزو بهش میگم.

صداش چقدر شکسته؛ چقدر دور شد...انگشتی دور انگشتم گره خورد. جای خالی فلز سردی بود.

_اگر نمی تونی دهنتو ببندی برو از خونه م بیرون.

صداش ازارم می داد. غم و گرفتگی جمله هاش... بدنم تو کوره می سوخت با هر کلمه با هرجمله اش...نفسم تنگ می شد. چرا ساکت نمی شدن...چرا درک نمی کردن من فقط اب می خواستم.

دستی رو پیشونیم نشست...دستی پهن و گرم...چقدر اشنا.

_ تشنج نکنه...

لرز...لرز... لرزیدم...چقدر گرم بود. نفس...نفس...کمی هوا می خواستم.

_تبش داره بدتر میشه...

نگرانمه...شایدم مرد م...مرده هام کابوس میبینن؟ مرده ها تشنه میشن. ناله میکنم. دنیا دور سرم میچرخه... می سوزم... بی صدا هق میزنم تا اروم بشم.

_میخوای چیکار کنی طوفان...

بازهم اون صدا سرد...سایه محو نزدیک میشه...اینبار گونه م نم دار می سوزه.

_ وضعیتشو نمیبینی...؟میخوای چیکار کنم واست؟.

_نکنه عاشقش شدی.

دستش سرد میشه...دستم رها میشه. سکوت ازارم می ده...صداها گم شدن...باید می شنیدم...باید می دیدم.

قول میدم اب نخوام...درد نکشم فقط اخرین کابوسم تعبیر بشه. نفس هام تندتر میشه...چشم بسته فریاد میزنم...صدا هق هق بلند میشه...باید می رفتم...باید می شنیدم...کاش خفه می شد...سایه دور میشه...پشت دستم می سوزه...انرژیم ته کشید...اه میکشم...کم کم اروم میشم...دیگه صدایی نیست.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

#دلبران۱۶۶

خیلی چیزها تو زندگی هست که میخوای نبینی...کور بشی تا کثیفیش چشمت رو نزنه...نزنه تا دم نزنی. خواب نبود...رویا نبود تو بیداری رفت...با همون لباس هایی که واسه من تیپ زده بود تا اشتی کنم تا رامش بشم؛ رفت...چه کلمه بی خودی. می شد اندازه روح ادم ها رو باهش سنجیدُ دیدُ کشتُ ...رفت. صرفش اسون بود. صرف ادم بدا خوبا زندگیت تو یک کلمه خلاصه می شد!...معرفت، عشق، رفاقت همه زمان رفتن سنجیده می شد.

تا صبح فقط غلت زدم...چشم هام از بی خوابی باد کرده می سوخت... شبیه دیوونه ها از درد قلبم از شکستگی روحم ناله می کردم...زوزه کشیده اسمش رو می بردم. ارامبخش ها بی تاثیر نبود که عینهو جنازه سنگین شده چشم هام پی رفتنش خشک شد. نتونستم تکونی به بدن سنگم بدم از شوک شنیدن لازم دارمی که به رفیق نارفیقم گفت. قلبم می سوخت اتیش می گرفتم وقتی به این فکر می کردم چقدر از روزهام تو خواب سپری شده که نیمه کاره از من کند و پناه کسی شد که فاصله اش باید قد دو کشور باشه؟!

دم دم ها صبح بود...دوساعتی شایدهم چند ساعتی گذشته بود؛ چشم هام هنوز گرم نشده صدا بازو بسته شدن درب خونه رو شنیدم...به عشق خیالیم پوزخند زدم و قد دو گوله بغض راه گلوم رو بست. چشم های بازم به سمت دیوار با اشک ها جمع شده می سوخت

تا فریادی از بی وفایی سر نده. تو خودم جمع شده چون جنینی متولد شده وارد دنیایی شده بودم که بنا گریه داشت... بنا رفتن.

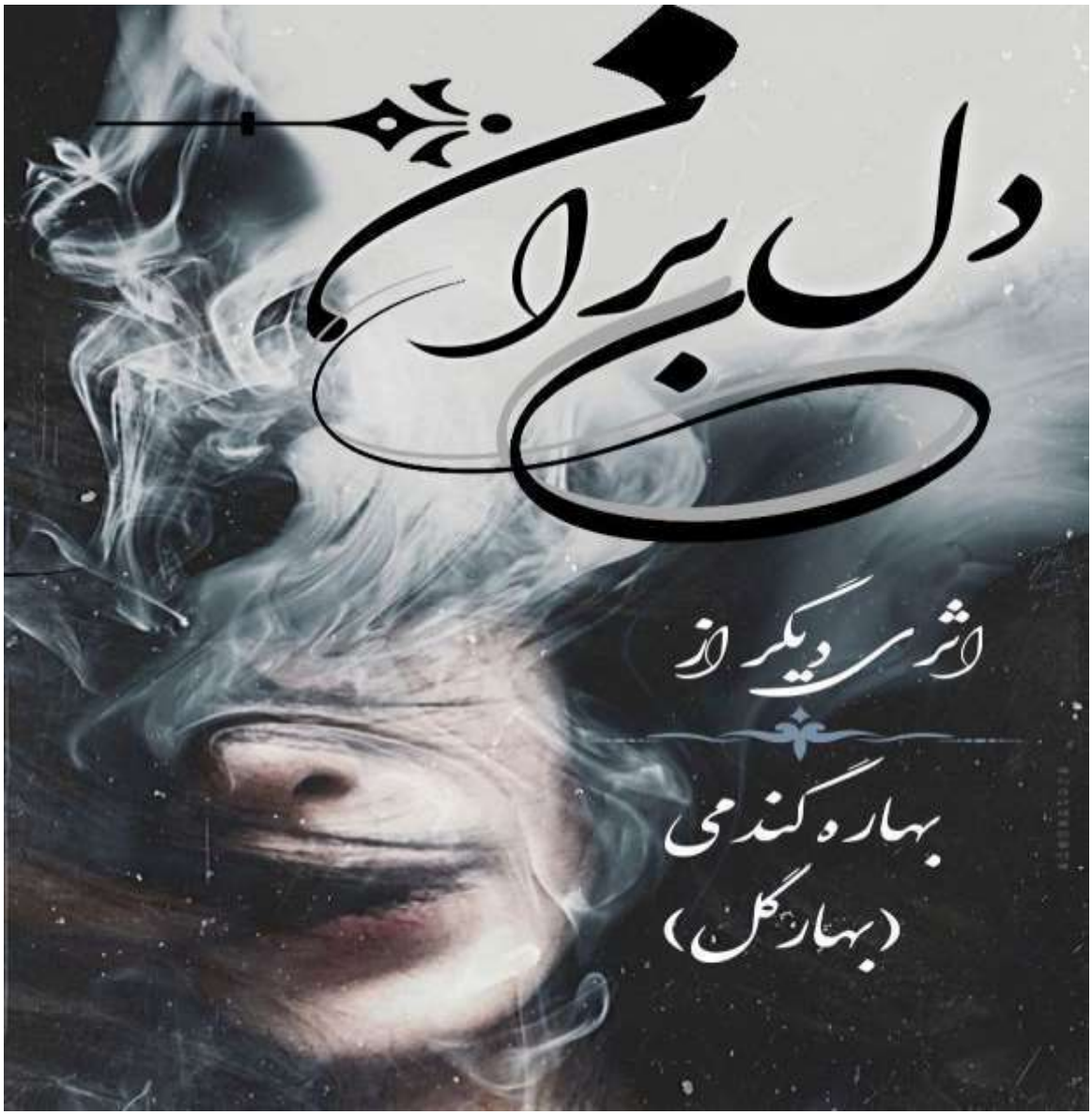
نرم خزید کنارم. پتو کنار رفته از روی جنازه م رو اهسته روم کشید. چشم روی هم فشردم وقتی از پشت به سمتش کشیده شدم و دست و تنی که دور م حلقه شد.

موهام رو کنار زد و بوسه نرمی روی گونه م...صدا فریاد حنجرم گلوم رو پاره کرد...لب گزیدم و قطرات اشک اروم اروم از روی گونه م راه گرفت... زجر کشیدم وقتی عطر تنش روی تنم نشست. عق زده تمام خاطرات خوشم رو بالا اوردم؛ منی که خواستنش رو با جون دل می خواستم گول خوردم.

صدا نفس هاش اروم شده بود. متوجه دما مرده بدنم نشد... متوجه هیچی نبود. شبیه مست کرده ها عطرم رو نفس کشید. دیری نگذشت که نفس ها ارومش نشون می داد خیلی زودتر از من چشم بسته و به خواب خوشی فرو رفته.

به قدری سنگین بودم و سرم از شدت فشار داغ بود که چشم روی هم بسته مردنم رو خواستم.

بنام خدا عشق



#دلبران ۱۶۷

خیلی چیزها تو زندگی هست که میخوای نبینی...کور بشی تا کثیفیش چشمت رو نزنه...نزنه تا دم نزنی. خواب نبود...رویا نبود تو بیداری رفت...با همون لباس هایی که واسه من تیپ زده بود تا اشتی کنم تا رامش بشم؛ رفت...چه کلمه بی خودی!. می شد اندازه روح ادم ها رو باهش سنجیدُ دیدُ کشتُ ...رفت. صرفش اسون بود. صرف ادم بدها و خوب ها زندگیت تو یک کلمه خلاصه می شد!...معرفت، عشق، رفاقت همه زمان رفتن سنجیده می شد.

تا صبح فقط غلت زدم...چشم هام از بی خوابی باد کرده می سوخت... شبیه دیوونه ها از درد قلبم از شکستگی روحم ناله می کردم...زوزه کشیده اسمش رو می بردم. ارامبخش ها بی تاثیر نبود که عینهو جنازه سنگین شده چشم هام پی رفتنش خشک شد. نتونستم تکونی به بدن سنگم بدم از شوک شنیدن لازم دارمی که به رفیق نارفیقم گفت. قلبم می سوخت اتیش می گرفتم وقتی به این فکر می کردم چقدر از روزهام تو خواب سپری شده که نیمه کاره از من کند و پناه کسی شد که فاصله اش باید قد دو کشور باشه؟!

DONYAIEMAMNOE

دم دم ها صبح بود...دوساعتی شایدهم چند ساعتی گذشته بود؛ چشم هام هنوز گرم نشده صدا بازو بسته شدن درب خونه رو شنیدم...به عشق خیالیم پوزخند زدم و قد دو گوله بغض راه گلوم رو بست. چشم های بازم به سمت دیوار با اشک ها جمع شده می سوخت

تا فریادی از بی وفایی سر نده. تو خودم جمع شده چون جنینی متولد شده وارد دنیایی شده بودم که بنا گریه داشت... بنا رفتن.

نرم خزید کنارم. پتو کنار رفته از روی جنازه م رو اهسته روم کشید. چشم روی هم فشردم وقتی از پشت به سمتش کشیده شدم و دست و تنی که دورم حلقه شد .

موهام رو کنار زد و بوسه نرمی روی گونه م...صدا فریاد حنجرم گلوم رو پاره کرد...لب گزیدم و قطرات اشک اروم اروم از روی گونه م راه گرفت... زجر کشیدم وقتی عطر تنش روی تنم نشست. عق زده تمام خاطرات خوشم رو بالا اوردم؛ منی که خواستنش رو با جون دل می خواستم گول خوردم.

صدا نفس هاش اروم شده بود. متوجه دما مرده بدنم نشد... متوجه هیچی نبود. شبیه مست کرده ها عطرم رو نفس کشید. دیری نگذشت که نفس ها ارومش نشون می داد خیلی زودتر از من چشم بسته و به خواب خوشی فرو رفته .

به قدری سنگین بودم و سرم از شدت فشار داغ بود که چشم روی هم بسته مردنم رو خواستم.

*****

صدای جرجر بارونی که از حیاط به گوش می رسید با صدا شرشر اب حموم یکی شده بود. خیلی بی سر و صدا صبح بیدار شد تا ذره ای بی خوابم نکنه اما با اولین تکونی که کنارم خورد هیستریک چشم به روی دنیا سیاهم باز کردم. گفته بود "صبحانه ش رو اماده کنم"؛ اینم گفت: "دوست داره در کناره من صبحانه رو بخوره و از اینکه بیدار شدم خوشحال شده". بازهم به عادت همیشه اش پیشونیم رو داغ کرد و صبح بخیر عاشقانه ای به خوردم داد. گفته بود دیشب تب کردم و مجبور شده حوله م رو در بیاره...دما بدنم نگرانش کرده بود و خیلی سعی کرده بیدارم کنه تا نصفه شبی دکتر بریم...!می گفت و من تو دلم به ساده گرفتنم پوزخند میزدم؛ به دروغ هایی که با یک لبخنده زیر لبی باید باور می کردم.

هنوز هم کمی سرگیجه داشتم... چشم هام از شدت ورم باز نمی شد؛ با اینحال نباید خودم رو بازنده و تباه شده می دیدم. هر طور شده باید از این گرداب بیرون میومدم...شب تا صبح و اون عطر لعنتی روی تنم فرصت خوبی بود تا فکری به این حال خراب شده کنم. از تخت پایین اومدم؛ پاهای بی حسم؛ هنوز هم از شوکی که بهش وارد شده بود می لرزید.

پیراهنی که طوفان دیشب تنش کرده بود از لبه تخت برداشتم و تنم کردم...هنوزهم مستعد این بودم که روش بالا بیارم یا پیراهنش رو پاره پاره کنم شاید هم باید خودش رو می کشتم کاری که قبلا یکی دیگه نیمه کاره ش گذاشته بود و چقدر هم مستحقش بود.

وقتی صدا اب قطع شد مقابل میز ارایشی ایستادم و به خودم تو ایینه خیره شدم. از دختر درون ایینه وحشت کردم...چشم ها بی فروغ باد کرده با رنگ زرد و موهای پریشونش... این من بودم!.

هنوز هم چیزی راه گلوم رو سفت گرفته؛ رهام نمی کرد...وضع من این نبود!.

دوست داشتم ساعت ها گریه کنم و به چند ماه قبل یا چند سال قبل بر می گشتم تا همه چیز ساده تر از مردن بود. دستی به صورتم کشیدم تا فرنگیس رو به یاد بیارم؛ فرنگیسی که دیشب دلدار شده دلداری نداشت.

با این وجود دیگه به خودم به چشم یک ادم بی اراده و ضعیفِ فراموش کار نگاه نمی کردم. ... با همین چهره پژمرده هم می شد به عهدم وفا کنم و از پا درش بیارم!. در عین قوی شدن باخته بودم...از زندگی از عشق از خانواده ای که شریک جرم تنهایی هام بود. دیگه احساس حقارت و شرمندگی نداشتم؛ اما تهی بودم از هر چیزی.

پیراهن طوفان تو تنم زار میزد. جلو پیراهنش رو زیر انگشت هام مشت کردم و زیر بینیم گرفتم. چشم هام از تیزی عطرش به سوزش افتاد. درب حموم باز شده پلک روی هم بستم.

به ثانیه ای نرسید که صدای متعجبش بلند شد.

_فرنگیس!...چیکار می کنی؟

به هوا اینکه امادگی شنیدن صداش رو نداشتم و در دنیا خارجی سیر می کردم پرش کوتاهی به شونه هام دادم و گیج سر بلند کرده "هایی" گفتم. دست به کمر با تن پوش حوله ای مقابل درب حمام ایستاده بود. لحظه ای تعجبش رو دیدم. چشم ها ورم کردم داد میزد تا صبح اشکی بودن و رنگ روی زردی که نشئت گرفته از بیماری سختی بود.

قدمی جلو برداشت. لب هام لرزید و با بغضی که به سختی فرو می بردم...بازی رو شروع کردم.

_ بو عطر تینا رو میده...

قدم هاش شل شده سرجاش ایستاد...دلم رو دلداری دادم از رنگی که از رخسارش رفت.

چشم هام به انی پر اشک شد...دلم شکست...شاید؛ شاید نه...باید می گفت اشتباه می کنم...!

نیشخندم میزد باور می کردم بازهم توهم زدم... بازهم خواب دیدم!.

_دلم براشون تنگ شده طوفان...من هیچ دوستی به غیر اونا نداشتم.

اعترافم روحم رو به درد اورد؛ مرهمی واسش نداشتم. طوفان به خودش اومد و درحینی که پشت سرم ایستاد با صدا مرتعشی گفت:

DONYAIEMAN.COM

_اشتباه میکنی عزیزم...

درست می گفت...من همیشه تو شناخت ادم ها زندگیم اشتباه می کردم. با بردن اسم تینا خیلی اسون بود حدس زدن و شناختن صدایی که تو اوج تبم از عشق همسرم می پرسید...! از رفتنش می گفت!. باید امیدوار باشم طوفان عاشقم شده...شایدهم باید خوش خیال باشم!.

دستش به سمت شیشه عطرش دراز شد.

_من دیشب از این زدم...همه اینا از دلتنگی...

سری به چپ رو راست تکون دادم؛ بوی عطر تند و تیز خودش رو می داد؛ ولی باید می فهمید همیشه تو بی خوابی به سر نمی برم!.

صدام به سوز عمیقی رسید.

_میبینی طوفان... هنوز اونقدری کم حافظه نشدم که بوی عطر دوستمو یادم نمونه!.

لحظه ای لبخندش ماسید؛ اما با در برگرفتن شونه هام به خودش مسلط شد. نفسی گرفت تا جمله هاش رو به درستی سرهم بندی کنه.

_بازم مثل همیشه توهم زدی...! میخوای به مهرزاد بگم هر طور شده شمارشو پیدا کنه؟

نه ای لب زدم. شمارش توهمایی که زده بودم از دستم در رفته بود!. در این چند ماه چندبار شنیده بودم؟

جالب بود اگر فرنگیس دیروز بودم سریع با باشه ای قبول می کردم و تا چند ساعت تو خودم فرو رفته از حال و روزم غصه می خوردم؛ اینبار لبخنده محوی زدم و از پشت سر روی قفسه سینه ش گذاشتم. رو به چشم هایی که از تو ایینه نگاهم می کرد گفتم:

_حق با توئه...بازم توهم زدم...

پلکی از تایید حرفم و اصرای که پشتش نبود بازو بسته کرد.

_طوفان؟

چونه م بیشتر لرزید از جان دلی که نثارم کرد...نباید گولش رو می خورد هر چند احساس می کردم از ته دل جانش شدم.

_اگر می خواستی منو دیوونه کنی موفق شدی...

از بغض و گرفتگی حرفی که از ته دلم جاری شد شکسته به دو نیم شدم. زیر پاهام لحظه ای خالی شد که به سرعت دست ها طوفان احاطه م کرد. متعجب شده بود و با نگرانی نگاهم می کرد. چشم هاش متحیر گشاد شد.

_چرا باید دیونه ت کنم؟...

تا ریز اشک هام رو دید هول شده فرنگیسی گفت. کاش می دونست چقدر از شنیدن اسمم بیزارم.

انگشت اشاره م رو نشونه گرفتم و به ایینه اشاره کردم.

_ میبینیش؟ چندماهه راحتم نمیزاره!.

به‌طور آشکارا رنگش زرد شد و با ناراحتی نگاهم کرد. صدام درعین ارامش رعب انگیز شد.

_میخواد منو با خودش ببره!.

دست هام با لرزی که عیان بود روی دست ها طوفان نشست.

DONYAIEMAMNOE

_نقابشو برداشته... !

دست به گونه م کشیدم و ناباورانه زمزمه کردم.

_شبیه منه...!

دما بدن طوفان با هر جمله م کم کم تغییر می کرد...وحشت زده نگاهش در چرخش بین من و ایینه دراومد. از چرندیاتی که زمزمه می کردم ترسیده بود...برعکس هربار که از اون زن می

گفتم...نه تمسخری بود نه خونسردی! شکی نداشتم زن نقاب دارهم تبانی خودش و دوست هاش بود...باید به هر قیمتی شده می فهمیدم؛ حتی اگر قرار بود از خودم و زندگیم مایه بزارم.

دستی به روی پیشونیم گذاشت بهش تلقین شده بود تب دارم...شایدهم داشتم و نمی فهمیدم که چقدر از این زندگی سوختم!

سرم رو بالا گرفتم و ملتمسی رو بهش گفتم:

_نمیخوام باهش برم طوفان...!

دست روی گونه خیسش گذاشتم. موهاش نم دار روی پیشونیش فر خورده بود.

_بهش بگو بره.
_فرنگیس میخوای بریم دکتر؟...اسم دکترت چی بود؟

بی اراده اشک هام با شدت بیشتری سرازیر شدن به طوری که درمانده تر اسمم رو برد...کاش برای همیشه خفه می شد. هیچ وقت بهش نگفته بودم زیر نظر پزشکم..!این مدت هم به تجویز خودش بهم ارامبخش می داد؛ می گفت داروخونه تاییدش کرده. وحشت از حالم کم حافظه ش کرده بود!. پشیمونی و غم رو تو چشم هاش می خوندم. دیگه اون ادم خونسرد و جدی که با بی رحمی بهم می گفت تو چیزی یادت نمیاد نبود!.

DONYAIEMAMNOE

به سختی از اغوشش بیرون اومدم و به سمت تخت قدم برداشتم...حالت گیج و گنگی به تن صدا رعب انگیزم دادم. قدم ها پام نامیزون برداشته می شد. خودم رو روی تخت پرت کردم و با بغض گفتم:

_طوفان من چرا یادم نمیاد بهت گفته باشم دکتر میرم؟.
بدتر پریشون شد...بالا سرم ایستاد...رنگش با رنگ دیوار یکی شده بود. لبه تخت نشست و

دستش رو دراز کرده دستم رو گرفت. یخ یخ بود. باید می خندیدم به این حال و روزش شبیه روزهایی شده بود که من گوشه همین اتاق اشک می ریختم و حس گناه و عذابم رو از محبت هاش چند برابر می کرد.

_ بهت گفته بودم چندماهی تو بیمارستان بستری بودم؟

قهقهه زدم...و به خودم پیچیدم...

_ سرتوکلاه گذاشتم طوفان.

طوفان به طرفم خم شد و محکم تر دستم رو فشرده به اغوش کشیدم. سرم رو روی پاش گذاشت. موهام رو به نرمی از صورتم کنار زد...من هنوزهم در حین گریه می خندیدم. چشم هاش اشکی شده بود و قطرات درشت اشک از صورتش راه پیدا کرده بودن. با لحن مهربونی چون کودکان گفت:

_به مهرزاد میگم دلبرو بیاره...سرت گرم بچه میشه این فکرا احمقانه م نمی کنی...

صورتم رو توی دست هاش گرفت.

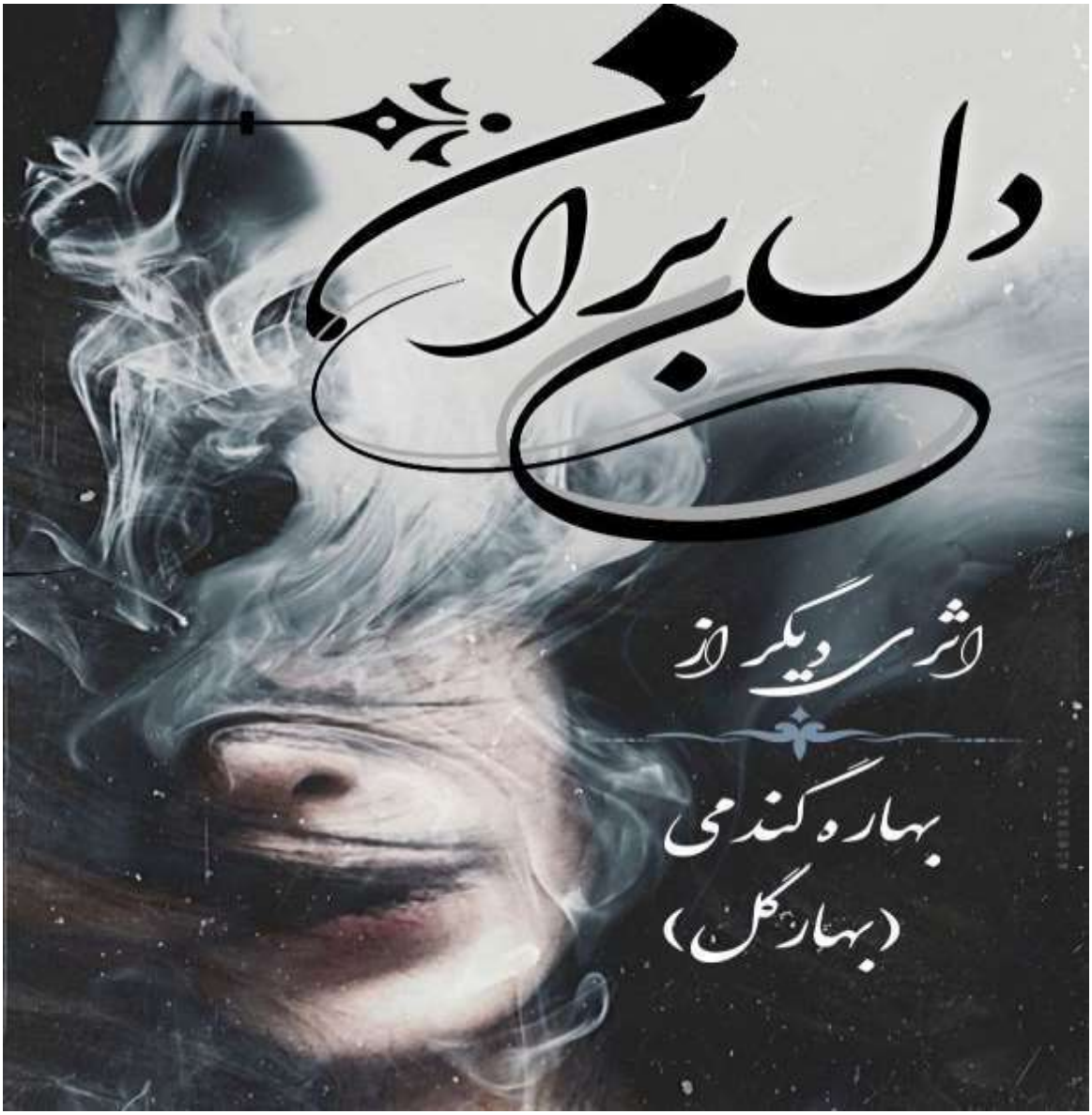
_اصلا بیا باهم بریم بیاریمش...یکم تو فضا باغ خونه ش باهم قدم میزنیم...اونجا رو دوست داشتی نه؟.

بی رحمانه بود؛ اما از چشم ها اشکی و غمش نفسم بند اومد. ساکت شدم...دلم نیومد بیشتر از این عذابش بدم و شاهد درماندگیش باشم برعکس اون من دوستش داشتم... فقط کم کم باید عشقم رو به نفرت می فروختم!.



DONYAIEMAMNOE

بنام خدا عشق



دلبران۱۶۸

طوفان به طرفم خم شد و محکم تر دستم رو فشرده به اغوش کشیدم. سرم رو روی پاش گذاشت. موهام رو به نرمی از صورتم کنار زد...من هنوزهم در حین گریه می خندیدم. چشم هاش اشکی شده بود و قطرات درشت اشک از صورتش راه پیدا کرده بودن. با لحن مهربونی چون کودکان گفت:

_به مهرزاد میگم دلبرو بیاره...سرت گرم بچه میشه این فکرا احمقانه م نمی کنی...

صورتم رو توی دست هاش گرفت.

_اصلا بیا باهم بریم بیاریمش...یکم تو فضا باغ خونه ش باهم قدم میزنیم...اونجا رو دوست داشتی نه؟.

بی رحمانه بود؛ اما از چشم ها اشکی و غمش نفسم بند اومد. ساکت شدم...دلم نیومد بیشتر از این عذابش بدم و شاهد درماندگیش باشم برعکس اون من دوستش داشتم... فقط کم کم باید عشقم رو به نفرت می فروختم!.

.....

سه روز به همین منوال گذشت...فرو رفتن تو نقشی که می تونست در عین بی خبری به سرم بیاد...!

DONYAIEMAMNOE

تا به حال فکر نمی کردم می تونم هنرپیشه قهاری باشم؛ اما نفرت و شاید انتقام خیلی خوب می تونست ذات ادم ها رو عوض کنه...همیشه همین بوده ذات ادم ها با خوبی ها تغییر نمی کرد فقط کافیه بدی ببینه تا ناخالصی بگیره.

هر قسمت از خونه زن نقاب داری ایستاده بود...زنی که با وحشت و گاهی با شگفتی ازش حرف میزدم؛ از اینکه شبیه به منه...حرف ها پیرمرد شهربازی تو ذهنم مونده بود. تجسمش برای منی که چندماه تو خواب و بیداری باهش زندگی می کردم سخت نبود

دیوانگی اسون بود...خودت رو بزنی به بی راهه به بی تفاوتی...دیوانگی که صبح تا شب نقاب میزدی تا بازی بدی.

کم کم طوفان باورش شده بود، تو چهره ش گاهی عذاب گاهی سرمستی بود. گاهی پابه پام عذاب می کشید گاهی بی تفاوت می گذشت. میزان افسردگیم رو می سنجید، میزان قرص ها مصرفیم و خدا می دونست کِی گل ها زندگیش از بابت قرص ها ساعتی خشک می شدن....مثل منی که قصد خشکوندن ریشه م رو داشت...هربار هر ورق قرص رو پا گلدون ها بی نواش اب می دادم.

باورش به میزانی بود که دیگه بی محابا به دوستش، دوستم...رفیقم، معشوقش هرچی که اسمش بود تماس می گرفت!.

حرفی نمی زد...قربون صدقه اش نمی شد؛ اما از وضعیتش می گفت؛ از اینکه هم پشیمونه هم خوشحال... هیچ فکر نمی کرد پشت درب اتاقش به ایستم...از این اخلاق ها نداشتم...عادتم داده بود به مرد خوب بودن...مرده ایده الی که متعلق به خانواده ش بود.

حس ششمم خوب عمل کرده بود که بالافاصله بعد از قطع تماس رفتارهایی ازش سر می زد که همیشه دوست داشتم همسر رویاییم انجام بده...کی بهتر از تینا و همتا من و ارزوهام رو می شناخت!؟

وقت بیشتری واسم میزاشت...با اینکه دلبر و مادرش رو برگردونده بود تا سرگرم بشم اما همه حواسش به من بود. کم کم از این بازی لذت می بردم؛ دیوانگی که زیاد بد نبود واسه توجه و دیده شدن...!

خانواده ام هم مستثنا نبودن...شیوه فرق می کرد ولی روش حل معادله یکی بود... روز اول به مادرم گفتم...خوشبخت نیستم..!میخوام برگردم...! طوفان دست بزن داره...! دوستم نداره..!بد دله...!نمیزاره پامو از خونه ش بیرون بزارم...! هیچی نگفت تا دوروز بعدش هم تماس نگرفت...یعنی دیگه جواب تلفن هام رو نداد.

حتی یکبارهم از طوفان نشنیدم در این دوروز از گلایه یا از توبیخ خانواده م بگه....فقط از پیشرفت ارمانی می گفت که هدف پدرم پشتش خوابیده...! نمی تونستم خانواده م رو جزو ادم ها اشتباه زندگیم قرار بدم...اما می تونستم درکشون کنم یا با عذابم عذابشون بدم. میدونم طوفان شرایط مالی رو واسشون سخت کرده بود. شاید هم سکوتشون به خاطر راه اندازی دوباره ارمان بود.

برخورد دست نرمی به صورتم و "ماما ماما" خواب الود دخترکم از دنیا خودم بیرون کشیدم...کارم شده بود صبح تا شب نقشه کشیدن و بازی کردن؛ کمتر وقتی واسه دلبر میزاشتم؛ اما هر زمان که طوفان از خونه بیرون می رفت حسابی جشن می گرفتیم...گیتی جون هم زبون نداشت تا حرفی بزنه اما از بد نگاه کردن و خیره شدنش می فهمیدم تمام نقشه هام رو می دونه و می خواد سر به تنم نباشه...امروزم قبل از ظهر نهارش رو اماده کرده بودم و تو اتاق برده بودمش...چندساعتی که طوفان نبود فقط حضور دلبررو میخواستم.

یک ریز شروع به بوسیدنش کردم...زیر گردنش..دست ها کوچیکش....

از خنده نفسش بند اومد...به سکسکه افتاد و باسه باسه ای به معنی نکن نکنی می گفت و با شیرین زبونی سعی بر پرت کردن حواسم رو داشت. خدا می دونست تنها امیدم به این زندگی نفس این دختر بود.
درگیرودار خنده ها دلبر و قربون صدقه هام صدا زنگ درب بلند شد. لحظه ای نفسم رو با احتیاط بیرون فرستادم...به احتمال زیاد طوفان بود...کسی غیر از اون زنگ این خونه رو نمی زد...اون هم زمانی که کلیدش رو جا می زاشت.
دلبررو روی مبل نشوندم. هم زمان که بلند می شدم کش موهام رو باز کردم و دستی بینشون کشیدم تا به هم ریخته تر به نظر بیان. زیر چشم هام رو دست کشیده دو ضربه به گونه هام زدم تا سرخی و رنگ پریدگیم بیشتر به چشم بیاد.
لحظه ای از تصویری که تو صفحه نمایش دیدم مردد شده دستم نیمه راه موند. برگشتنش اون هم بعد دوهفته شک برانگیز بود...نمی دونستم باید با طوفان تماس بگیرم یا درب رو بزنم... خیلی دلم می خواست خوش بین باشم اما اعتمادم نسبت به همه پودر شده بود...هرچند فعلا غیرقابل اعتمادترین ادم زندگیم همسرم بود....پس دل به دریا زده به هوا اینکه وسیله ای جا گذاشته خودم رو قانع کردم و درب رو زدم.

بدون معطلی داخل شد و با قدم ها اهسته مسیر حیاط تا ورودی رو طی کرد...مقابل درب شیشه ای سوالی نگاهش می کردم و جواب سلام زیر لبی و معذبش رو ندادم.

همین که خم شد تا کفش ها اسپرتش رو در بیاره به ناچار کنار ایستادم...قصد داخل شدن داشت و منتظر تعارف من نبود. چهره ش هنوز هم با لایه حجیمی از مواد ارایشی پر شده بود با این وجود بی حوصلگی و ناراحتیش مشخص می شد.

یک راست پیش دلبر رفت. به قدری با دلتنگی به اغوش کشیدش که اینبار دلسوزانه اعتراضی نکردم و چند دقیقه ای شاهد عاشقانه هاش با دخترکم بی هدف وسط هال ایستاده بودم. زیرلب تو گوشش شعر یا حرفی زمزمه می کرد...دلبر کمی نق می زند؛ غر میزد اما خوشش اومده بود.

به سمت اشپزخونه رفتم و با ریختن دو فنجون چای، مقابلش نشستم. زیر چشم هاش گود شده بود؛ لاغر و ضعیف تر از اخرین بار به نظر میومد.

همین که دلبر من رو میبینه از بغلش بیرون میاد و دست و پاشکسته تاتی تاتی به سمتم قدم بر میداره..اه رها شدش رو می شنوم... و از گوشه چشم دستی که رو هوا موند برای مانع شدن دلبر...اما با تردیدش عقب نشینی کرد.

در حالی که چشم بهش دوخته بودم دلبررو بلند می کنم و با بوسه محکمی از گونه ش روی پام می نشونم. معذب لبخنده کجی زد...بی تعارف خم شد و فنجون چای از تو سینی برداشت. پاهاش رو گوشه ای جمع کرد. دست هاش لرز خفیفی داشت و با فشردن فنجان قصد پنهان کردنشون رو داشت. مضطرب بود و عصبی.

_گیتی جون کجاست؟

دستی به موهای دلبر کشیدم و تارها نازک و لطیفش رو به بازی گرفتم...به سینه م تکیه زد و انگشت شصتش رو مک زده به آشا خیره شد. ضعفش رو واسه به اغوش کشیدنش حس می کردم.

DONYAIEMAMNOE

_به نظر نمیاد واسه کار اومده باشی...!

توقع بی جواب گذاشتن سوالش رو نداشت. جدی بودنم بهم نمیومد. با مکث کوتاه و مضطربی نگاهش بین درب اتاق گیتی جون و دلبر به چرخش در اومد.

_نیومدم...فقط اومدم خواهش کنم تا بازم بیام.

ابروهام از خواهشش ؛ از صدا گرفته ش درهم شد...مسلما بازهم نقشه طوفان بود که دست رو احساساتم بزاره...می خواست واسم به پا بزاره؟

_ تا جایی که یادم میاد به شوهرم زنگ زدی تا بیاد مادرشو جمع کنه...حالا می خوای برگردی؟

تمسخر صدام واضح بود. دستش دور تنه فنجون فشرده شد...با هردو دست حرارت چای رو می گرفت.

_واسم..واسم کار مهمی پیش اومده بود باید میرفتم...معذرت می خوام.

_بعدا ازت خبری نشد..!

هنوزهم با یاداوری اون روز وحشت سرتاپام رو می گرفت...صدام از شدت خشم می لرزید.

امیدوارم...یعنی مطمئن بودم با طوفان هماهنگ باشه. شاید طوفان خودش مرخصش کرده بود تا بهانه ای برای برگشت به خونه داشته باشه...دیگه هیچ چیزی رو باور نمی کردم و شک اولین حرف ذهنم بود....اما رنگ پریدگی و لنکت صداش از ضعف بود از دروغ پشت جمله هاش...طوفان بازیگرا ماهری اطرافش بودن نه این زن... برگردوندن دوباره ش ریسک بود.

___طوفانو چقدر می شناسی ؟

جا خورد...سر فرو رفته ش به یکباره برافراشته شد. چشم های سیاه شده گردش مبهوت شد. خونسردیم رو حفظ کردم اما پوزخندم رو نه...

لب هاش رو با زبون تر کرده کمی به خودش مسلط شد.

_شما همسرشی...نه من

همسرش! باید قهقهه میزدم.

_راست میگی...! ولی گفتی بهش مدیونی!

رنگ به رنگ شده برای وقت کشی خم شد و فنجونش رو تو سینی گذاشت...

DONYAIEMAMNOE

_خب...خب اون مرد مهربونی ...خوش اخلاق و دست و دلباز...

تاجایی که من طوفان رو می شناختم هیچ وقت واسه غریبه ها مهربون یا خوش اخلاق نبود! اون هم برای زنی به این شکل و شمایل... لبخنده محوی زدم...طوفان از حضور این زن یا بی اطلاع بود یا جزوی از نقشه ش بود، در هر صورت من ازش استقبال می کردم.

در یک تصمیم انی دلبررو به بغل زده از سرجام بلند شدم. به سمت اتاق دلبر رفتم و بین اسباب بازی هاش نشوندمش...از خوشحالی جیغ زد و مامامایی گفت تا باهش بازی کنم...نمی دونم صدام به گوشش می رسید یا نه با گفتن "الان برمی گردم دختر مامان" گوشی به دست از اتاق بیرون اومدم...نگاهش به سمت درب بود.

بالا سرش ایستادم...

_شمارتو بنویس...

لبخنده پهنی زد و با زیرکی هر چه تمام تر پرسید.

_نمیخوای با همسرتون مشورت کنید؟

_همه کاره این خونه منم...!

لبخندش ماسیده اهانی گفت. پکر شده گوشی رو تقریبا از دستم کشید. شمارش رو تندتند وارد کرد. درحینی که بلند می شد و کیف روی شونه ش می انداخت به سمتم گرفت. از دستش گرفتم اما ول نکرد..تو چشم هاش خیره شدم...جدی و اخم کرده...نیشخندی زد و با وقفه و بررسی چهره م گفت:

_عوض شدی اب زیر پوستت رفته...زن افسرده دوهفته پیش نیستی...

غلظت اخمم بیشتر شد...لحنش نشئت گرفته از حرص بود.

_طوفان همیشه از زنا شلخته زیبا خوشش میومد...زنایی که ارایش نمی کنن...ولی بوی عطر میدن زنایی که

موهاشونو نامرتب بالا سرشون جمع میکنن.

تقریبا دستم بی حس شد؛ من هیچ وقت اینا رو نمی دونستم...لعنت بهت طوفان... محکم و پرغیض گوشی رو از دستش کشیدم.

_تو اینا رو از کجا می دونی؟

اینبار اون خونسرد بود...دست به سینه شد وبا ابروها بالا رفته گفت:

_از زنش...

_دلدار؟

پوزخند پررنگی زد...شاید به صدا ناامید و مبهوتم.

_لاله...!

_...

_برای تولد دلبر من یه مدت اینجا بودم.

اخم کرده سری تکون دادم...این زن ظاهرا خیلی بیشتر می دونست من هم مقابلش دست به سینه شدم.

_دلدارچی؟ زن اولش...

با لبخنده مضحکی سری متاسف تکون داد و به سمت به درب حرکت کرد.

_اون که زنش نبود؛ فقط یه نصفه روز تو شناسنامه ش بود.

همون نصفه روز زندگیم رو به فنا داده بود. پوفی کشیدم...

_می تونی واسم پیداش کنی؟

متعجب به طرفم برگشت.

_دلدارو؟

ابروهام رو بالا فرستادم...

_ نمرده...

قیافه حق به جانبی به خودم گرفته بودم...یک دستی زده بودم..هاج و واج مونده بود چه جوابی بهم بده، شبیه شکارچی کمین شده بو می کشید تا چیزی دستگیرش بشه. چشم هام رو جدی روش قفل کرده بودم. نفرت و حقیقت پشت لب های به هم فشرده ش رو میدیدم...می ترسید یا نمی خواست لب باز کنه. اخر به سرعت به سمت درب قدم برداشت و دستگیره رو گرفته گفتم:

DONYAIEMAMNOE

_ تو بیشتر از یه پرستاری..نه؟

دستش روی دستگیره محکم شده نیمرخش به سمتم برگشت...طوری نگاهم کرد و به حرف اومد که تمام خرده ریزها اعتماد به نفسم ته کشید.

_اگر منظورت لاله ست اونو مرده بدون...!

باخنده شایدهم با حرص گوشه لبم رو گاز گرفتم...می خواستم بیشتر از زیر زبونش حرف بکشم.

_ حیف شد...حتما خیلی دلش می خواسته خوشبختی طوفان و دخترشو ببینه.

توی مغزم به معنا واقعی جنگ برپا شد از اینکه شاید دیگه اینجا نیاد یا به طوفان حرفی بزنه.

_مواظب زندگیت باش

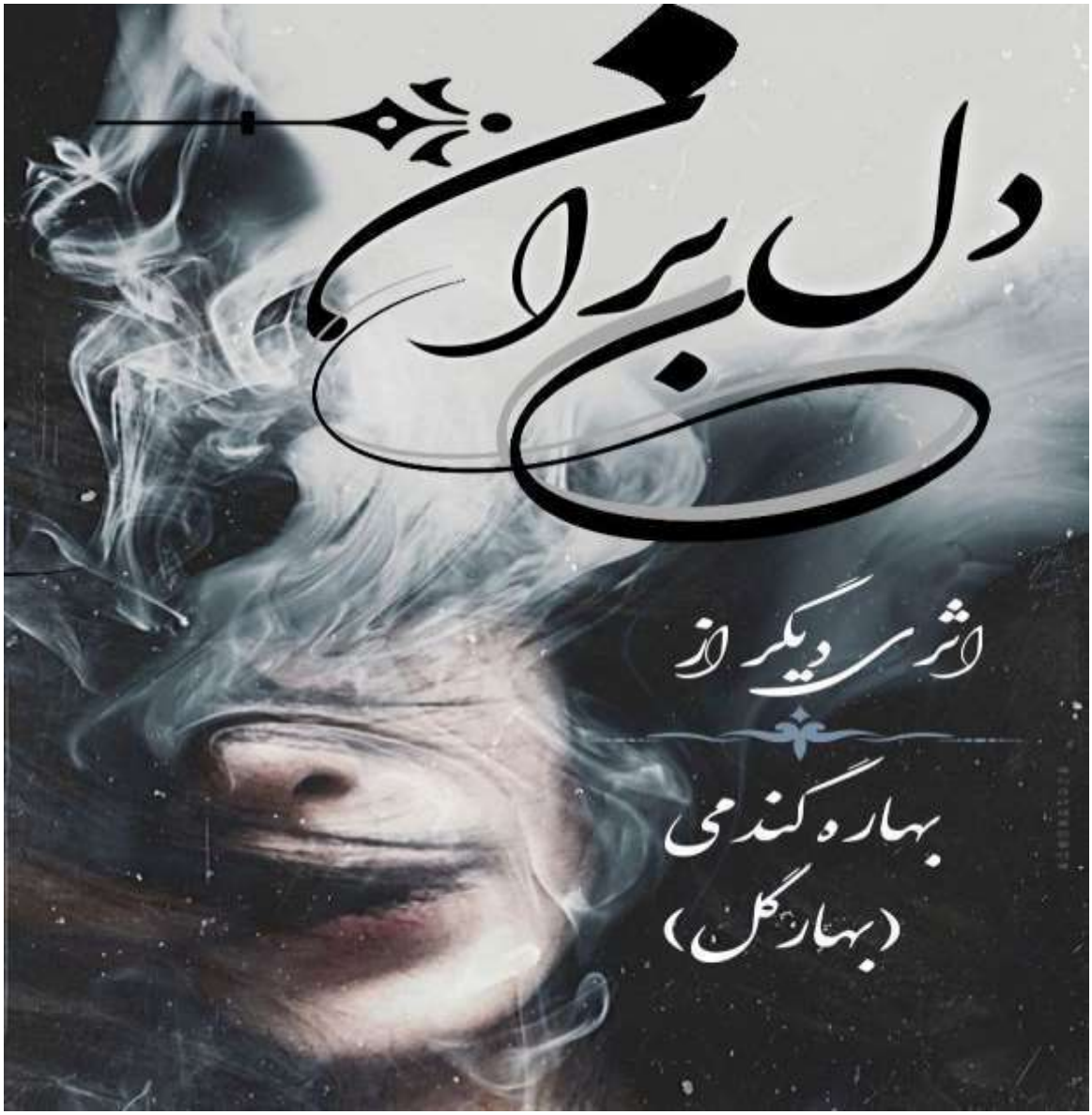
گفت و رفت. مواظب زندگیم باشم...به جای اینکه اروم بشم...بدتر عصبی دور خودم چرخیدم...نباید میزاشتم بره...این زن می تونست سرنخ خیلی چیزها باشه.

.....



DONYAIEMAMNOE

بنام خدا عشق



دلبران۱۶۹

توی مغزم به معنا واقعی جنگ برپا شد از اینکه شاید دیگه اینجا نیاد یا به طوفان حرفی بزنه.

_مواظب زندگیت باش

گفت و رفت. مواظب زندگیم باشم...به جای اینکه اروم بشم...بدتر عصبی دور خودم چرخیدم...نباید میزاشتم بره...این زن می تونست سرنخ خیلی چیزها باشه.

.....

خیلی از رفتنش نگذشته بود که زندگیم میدون جنگ شد. درست زمانی که طوفان دوساعت دیرتر به خونه برگشت...شاید دوساعت برای مردی که در این مدت کارهاش به هم ریخته بود چیزی نبود اما برای من دنیا شک و تهوع بود.

هنوز عصبی بودم و از درون خود خوری می کردم...تصمیم گرفته بودم درمورد پرستا مرموز با طوفان صحبت کنم. شک داشتم اومدنش ربطی به معرفی مهرزاد داشته باشه.!

گوشی تلفن رو تو دستم گرفته بودم و به حالت نگران و وحشت زده به صدا بوقش گوش می دادم. این هم یکی از اون کارها مورد علاقه ام بود. مردم ازاری که هرروز صبح تماس می گرفت و صدا مرگ* رو پخش می کرد سوهان روح طوفان بود. هر زمان که فرصت مناسبی پیدا می کردم تلفن رو برمی داشتم و با بوق اشغال بهش اشاره می کردم و نامفهوم حرف میزدم.

دو سه روزی م که خونه بود شخص معلول حال با شنیدن صداش بالافاصله قطع می کرد.

متوجه شده بودم روحشم از مزاحمت ها تلفنی بی خبره و گمان می کرد واقعا توهم میزنم !...هرچند من با رفتارهام بیشتر به باورش دامن میزدم .

تازه یک ساعت به خونه اومده بود و فقط حالو احوال پرسی کرده بود...نه سری به مادرش زد نه به دلبر...

یکراست به حمام رفت و وقتی دوش پنج دقیقه ایش، نیم ساعت طول کشید طوفان جدیدی پیش روم ظاهر شد.

شش تیغه کرده بود طوری که صورتش برق میزد و چشم هاش از خوشحالی می درخشید.

حسابی رایحه افترشیو با هرقدمش پخش می شد. زیر لب شعر می خوند و با وسواس موهاش رو خشک می کرد...لعنتی...کوکش زیادی کوک بود.

در حینی که حوله ای دورش پیچیده بود به دنبال گوشیش از اتاق بیرون اومد. چشمی روی مبل و میزها رو می گشت و من می دونستم بعد چکی که کردم روی میز نهار خوری جا گذاشتم... ولی صدام درنیومد.

تلاش کردم توجه ش رو جلب کنم...تلفن رو تو دست فشرده "منو اشتباه گرفتی" پچ پچ واری گفتم.

با مکثی متوجه م شد...صدام رو اهسته تر کردم..."اون ادم مرده"

نزدیک شدنش رو از پشت سر حس کردم. به یکباره تلفن از دستم کشیده شد و الویی که فریاد زد. بوق اشغالش دهنش رو به ناسزا باز کرد. وحشت زده بهش خیره شدم. نفس تندی بیرون فرستاد و با پرت کردن تلفن روی میز دست به کمر شد.

_کی بود؟

DONYAIEMAMNOE

دستپاچه بلند شدم... حدس میزدم بیشتر از توهمی که گمان می کرد زدم عاصی شده .

_هیچی همون صدارو واسم گذاشت...

لحظه ای چشم هاش رو باریک کرده مشکوک براندازم کرد. دراخر با زومی که روی بدن به اصطلاح لرزونم داشت سری تکون داده اروم تر گفت:

_خیلی خب فردا میرم شکایت میکنم...دیگه نمیخواد تلفنو جواب بدی.

باشه ای لب زدم. حداقل زحمت رسوایی این مورد رو خودش می کشید. حرف رو با اشاره ای به موها و صورت سفیدش عوض کردم.

_جایی میری؟

همین طور که به سمت اتاق می رفت تازه یادش اومد چقدر عجله داره...دستی از پشت تکون داد.

_مهرزاد دعوتمون کرده یه دوره همی دوستانه ست.

پشت سرش راه افتادم...درب کمدش رو باز کرد و چند دقیقه ای لباس هاش رو بررسی کرد...متفکرانه و دستی زیر چونه زده!.

به درگاه درب تکیه زدم. هیچ حس خوشایندی به این دعوت نداشتم...هرچند هیچ حس و حالی نبود.

_پس منم میام...حوصله ام سر رفته.

لبخنده کجی زد و به انتخاب شلوار کتان خاکستری و پیراهن سفیدی روی تخت گذاشت.

_تو دعوت نیستی

_واسه مهرزاد توضیح میدیم .

حوله اش رو باز کرد. خیلی خونسرد به نطقم گوش داده، لباس می پوشید. با مکث و با اوهوم کشنده ای جواب می داد...بی تفاوتیش اذیتم می کرد.

_تو واسه مهمونی جمعه خودتو اماده کن...الان جمع مردونه ست_با نیم نگاه نیشخنداری

_مرتضی هم هست...! دلبرو مامانم نمیشه تنها گذاشت.

مردونه! خدایا می خواستم دهن باز کنم و از نارفیقم، از نامردیش بگم...از این وسواس گونه لباس پوشیدنش...من رو احمق فرض می کرد؟

فقط پوزخند زدم و عین خودش خونسرد دست به سینه زده گفتم:

_یک ساعت چیزی نیست دلبرو می بریم...

..._

_ منم با مرتضی مشکلی ندارم...خیلی بهتر از توئه!

دستش روی دکمه ها پیراهنش خشک شد. با وقفه کوتاهی چشم روی هم فشرده به طرفم با نگاه برزخی چرخید...خیلی وقته فراموش کرده بودم چه حساسیت هایی داره نقطه ضعف هاش پشت ضعف ها من پنهان شده بود. چطور فکر می کرد ازادانه می تونه هر غلطی بکنه اما من حق ندارم حتی در مورد دوست هاش نظر بدم.

همین طور که به دکمه بستنش به اهستگی ادامه می داد با اروارها له شده گفت:

_بهتره مواظب حرفی که میزنی باشی.

_چرا...چون گفتم بهتر از توئه؟ یا اینکه خودت می دونی خوشتیپ ترو سرتر از توئه حسودیت میشه؟ اون که دیگه مهران نیست!

اشاره ای دستی به سرتاپاش کردم...

_حداقل نیازی نیست چند ساعت به خودش برسه...غیر از اینه؟...حتما تو زندگیشم موفقه...چیزی که تو هنوز بهش نرسیدی!.

به قدری دل دل کردم تا جمله هام رو گفتم. لحنم اروم بود و بی تفاوت اما از درون داغ شدم چون مدت ها بود اسیر مریضی و بدلیش شده بودم و اون پشت سادگی من پنهان شده بود. با واکنشش به این باوررسیدم شاید قصدش از مریض جلوه دادنم بددلی و اسیر شدنم باشه.

چشم ها سرخش رو به سمتم نشونه گرفته بود. به حدی خیره م شد که از رو برم یا حرفم رو پس بگیرم. یاد روزی افتادم که ملاقاتم با مهران داغونش کرده بود...نمایش یا هرچیزی مطمئن بودم رفتار اون روزش غیرارادی بود.

به اهستگی به سمتم قدم برداشت و مقابلم ایستاد. از خشم و نفرت نگاهش درحال پس افتادن بودم. دستم رو از پشت روی دستگیر فشردم و به در خوردم. تو روم به فاصله دو بند انگشت زمزمه کرد.

_اره خب من مردی ام که دست به زن داره...بدله...نمیزارم رنم بیرون بره...اسیرش کردم...

پس خانواده م حرکتی زده بودن...درعجبم چرا تا حالا چیزی نگفته بود...شاید مراعات حالم رو می کرد. کمی ته دلم گرم شد..خیلی دلم می خواست بدونم پدر چی بهش گفته...

دستی به گونه ام کشید و با لحن عجیب غریبی ادامه داد...

_ مرد خوب تو زندگیت زیاد ندیدی...فقط به فکر هرز...

حرفش رو با نفسی خورد...و برقی از چشم هاش عبورکرد. گردنش رو صاف گرفته عقب کشید. دروغ چرا زهرم اب شد... باید فریاد میزدم و به تخته سینه اش کوبیده می گفتم." کارایی که تو با من کردی خیلی بدتر از کتک زدن و بدلیه!" اما سکوت کردم...دراین مواقع به شدت ترسناک می شد.

وقتی از کنارم گذشت و به سمت میز ارایشی رفت ابروهام و اون پوزخنده گوشه لبم پررنگ تر شد..حتما فکر می کرد مثل همیشه زبونم رو بریده که اینطور رفتار و بی خیالم شد.

_بالاخره باید اماده بشن واسه طلاق...افت داره بگم مُرده بازی...

سرجاش پشت به من دقیقه ای ایستاد. به قدری از چیزی که شنید شوکه شد که مسلما باید به طرفم پاتند می کرد و تو گوشی جانانه ای میزد اما اهسته و مبهوت شده به طرفم چرخید...همین که کم کم با خیرگی درون چشمهام به خودش مسلط شد با رها کردن نفس پرخنده ای سری تکون داد و به تمسخر گفت:

_اخه عزیزمن وقتی پدرمادرتم شهادت می دن تو مشکل داری این حرفا رو از کجا میاری؟

DONYAIEMAMNOE

متاسفانه یا بدبختانه ادعاش عین حقیقت بود. پدر و مادر من تازه پول به دستشون رسیده بود. نباید خودم رو می باختم.

با طمانینه و با لبخنده محوی به داخل اتاق پا گذاشتم و در برابر نگاه عصبیش گوشه اتاق ایستادم. منتظر بود جوابش رو بدم ولی با حفظ خونسردی دسته به سینه شده ابروهام رو با فرستادم.

_امروز همون پرستارِ اومده بود...باید بشناسیش! اشا...ظاهرا زندگی بدی م با لاله نداشتی...!به اونم انگ معتادی زدی؟ دلدار چی اون چرا می خواست بکشت؟

اول گنگ و گیج بهم خیره شد. اشا زیر لبی گفت اما بعد متاسف سری تکون داد و به طرف ایینه برگشت. دستی بین موهاش برد و همین طور که حالت موهاش رو مرتب می کرد و رو به بالا مدل می داد گفت:

_من مرد زندگی ام فرنگیس...زن و بچه دوستم تا حالا اینو باید فهمیده باشی...حالا زنا زندگیم یکی خائن یکی معتاد یکی ام...

از تو ایینه به مغزش زد..یعنی دیوونه ان!.

_مقصر من نیستم...تو هیچ دادگاهی نمیتونی حرفاتو ثابت کنی اینا فقط از ذهن متوهمت میاد...همین طور پرستار بی هویتی که واسه خودت ساختی.

DONYAIEMAMNOE

ارامشش حرصم می داد. یک دستی زدنم جواب نداد...اون زیادی باهوش بود.

_بترس طوفان از روزی که بفهمم بهم دروغ گفتی.

به سمت کمدش رفت.

_چرا من بترسم اونی باید بترسه و خجالت بکشه که یازده سال زندگیمو گرفت.

به گمان اینکه از دلدار و گذشته حرفی به میون کشیده گفتم:

_چی رو داری ازم پنهون میکنی؟ چرا هیچ وقت نمی فهمم تو چه جور ادمی هستی؟ دلدار زنده ست..نه؟

_ به موقع اش میفهمی...

کمی فاصله م رو کم کردم.

_ دندون لق رو باید کند.... دندون پوسیده که جای خودش رو داره...فراموشش کن.

پوزخنده زهر الودی زد.

_ فقط به اندازه کمی مردن؛ باشه.

زیرلب بابت گیجی و خواهش صدام خودم رو لعنت کردم.

کتی رو بیرون کشید که اون شب...انگار با دیدن اون کت اتیشم زدن...به سمتش رفتم و کت رو از دستش چنگ زدم.

_چرا اینو برداشتی مگه ندیدی غایمش کردم.

چشم هاش از صدا بلندم چرخید. لباس ها اون شبش رو ته کمد چپونده بودم تا سر فرصت مناسب بیرون بزارم. حالم ازشون به هم می خورد. بی شک خودم هم باورم شده بود دیوونه شدم. از دستم کشید و با چشم غره ای به سمت دیگه ای رفت.

_چون بهم میاد...چرا باید غایمش کنی؟

_چون بو تینا رو میده..حتما اونم واست خریده من که یادم نمیا....

پشتش به من بود که با حرفم به ثانیه ای چرخید و میون کلام بی فکرم با صدا عصبی گفت:

_اه زده به سرت...بهانه چی رو میگیری تو...چند روز تینا رو ندیدم...

صداش در بطن خفه شد وقتی متوجه اعترافش و چشم ها گرد شدم شد. غیر ارادی با غرشی

فریاد کشید آه و اولین چیزی که دم دستم اومد ساعت سرامیکی روی عسلی رو به طرفش پرت کردم....جیع کشیده "ازت متنفرم طوفانی" گفتم. اگر جاخالی نمی داد مرگش حتمی بود. مبهوت با رنگ پریدگی نگاهش به چرخش شکسته ها ساعت و من دراومد. واکنش و خشمم از حرفی که زد و پرتاب ساعت به شصت ثانیه ای هم نرسید...از شدت خشم نفس نفس میزدم و نمی فهمیدم چه رفتاری ازم سر می زنه...ولی بردن اسم اون زن...صحبت ها قبلمون و فشار این چند روز...دست ها لرزونم رو بالا اوردم و با چشم ها گشاد شده به نشونه خفگی چنگ هام رو جمع کردم.

_یک روز با همین دستا خودم میکشمت طوفان

به دیوار وارفته چسبیده بود. حتی دراون شرایطم می دونستم تو ذهنش چه خاطره ای تداعی میشه...صورتش قرمز و رگ ها برامده پیشونی و گردنش رو به وضوح می دیدم. دست هاش لبه در محکم شد...چنگی که بی شک باید دور گردنم بود. حالت هاش رو می دیدم اما عصبی و داغ بودم. جیغ کشیدم و درب رو نشونش دادم.

_گمشو از خونم بیرون.

اینبار در عین کبودی پوستش، تعجبش رو هم دیدم...پورخند زدم و با صدایی که خش دار از فریادم شده بود گفتم:

DONYAIEMAMNOE

_چیه فکر کردی فقط تو قولو قرارا یادته؟...قرار بود گورتو گم کنی از زندگیم این خونه م به نامم بزنی.

طوفان دیگه صبر نکرد تا جوابم رو بده...دست مشت شده ش رو به درب کوبید و با فریادی به سرعت از خونه بیرون زد. طوری درب رو به هم کوبید که صدا گریه دلبر بلند شد و صدا ناواضح مادرش...مات و مبهوت روی تخت افتادم...دست روی گونه هام گذاشتم...این هیولایی که فریاد

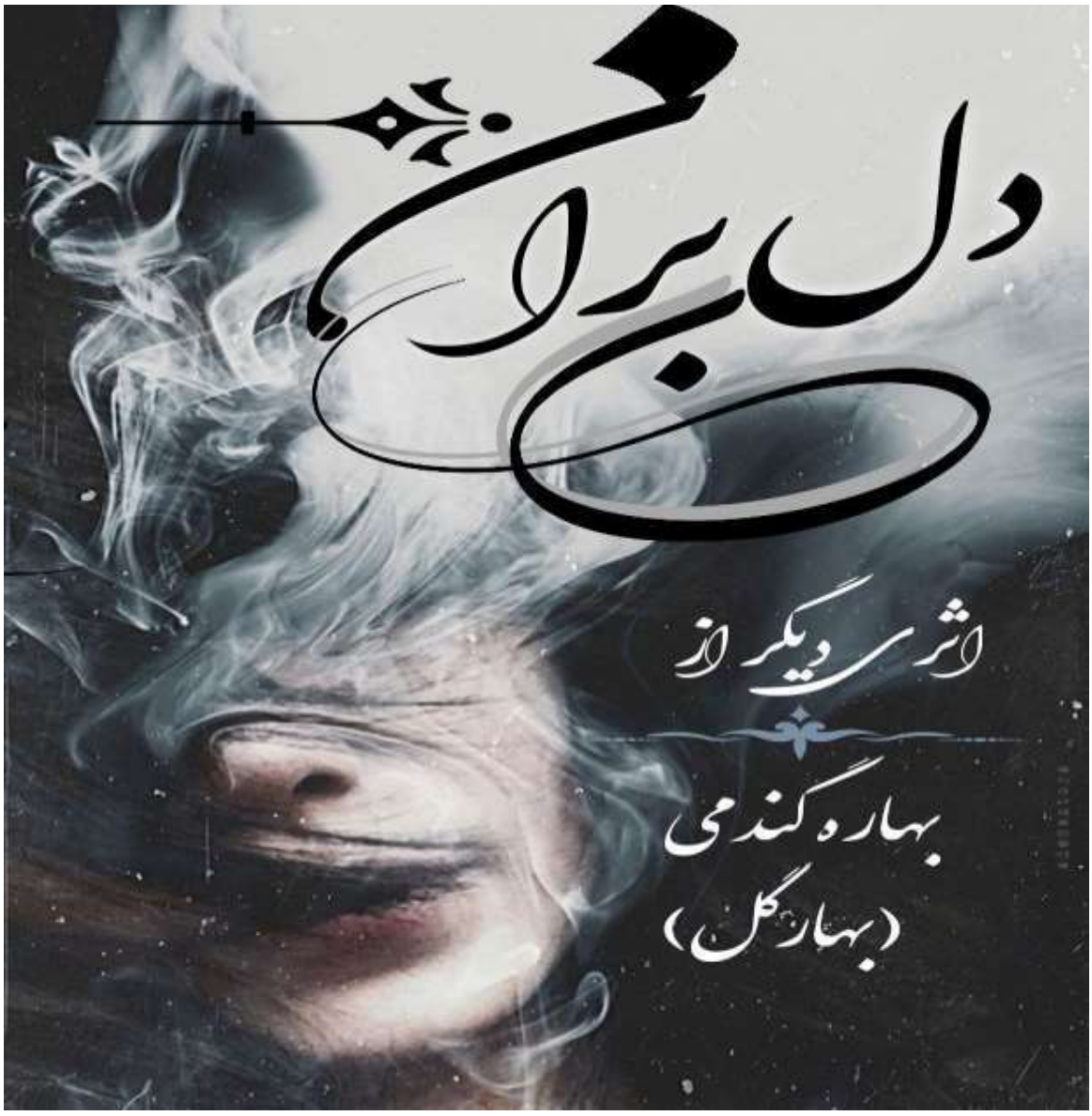
زد و از خود بی خود شده بود من بودم؟ چه بلایی سرم اورده بود که فرنگیس سربه راه و تودار زندگی این طور فریاد می کشید و جواب میداد...حتی چیزی...

خدای من...روی زانو خم شدم...و صورتم رو با دست هام پنهان کردم گویی با اینکار خجالت و شرمندگیم نسبت به طوفان کمتر می شد. اگر جا خالی نمی داد... میمرد...اینبار به جا صدا فریاد تو کشتی صدا التماس زنی تو گوشم پیچید...التماس می کرد...طوفان چشماشو باز کنه... به دست هام خیره شدم. وحشت زده از خودم بلند شدم و به سمت اتاق دلبر پاتند کردم. اشک هام راه گرفته بودن. و زیر لب تکرار می کردم اگر می مرد...فقط می خواستم فرار کنم....فرقی نمی کرد...کجا و چطور...به سمت اتاق دلبر پناه بردم...مثل پدرش کبود شده بود...پدرش...طوفان.



DONYAIEMAMNOE

بنام خدا عشق



خدای من...روی زانو خم شدم...و صورتم رو با دست هام پنهان کردم گویی با اینکار خجالت و شرمندگیم نسبت به طوفان کمتر می شد. اگر جا خالی نمی داد... میمرد...اینبار به جا صدا فریاد تو کشتی صدا التماس زنی تو گوشم پیچید...التماس می کرد...طوفان چشماشو باز کنه... به دست هام خیره شدم. وحشت زده از خودم بلند شدم و به سمت اتاق دلبر پاتند کردم. اشک هام راه گرفته بودن. و زیر لب تکرار می کردم اگر می مرد...فقط می خواستم فرار کنم....فرقی نمی کرد...کجا و چطور...به سمت اتاق دلبر پناه بردم...مثل پدرش کبود شده بود...پدرش...طوفان.

****

دلبران170

انگشت هام روی کیبورد تند تایپ می کنن..."بیا بیرون لطفا...!"..."پاک میکنم...."بهش بگو من اینجام!"....بازهم انگشت ها نافرمانِ یخ زدم نوشت..." من رسیدم" اینبار قبل از هر تعللی سند کردم و مطمئن از دریافت خیره شدم به تیک ارسال...فرستاده شد. گوشی رو محکم تو دست گرفتم تا صداش رو بشنوم. دلبر تو اغوشم کش و قوسی به بدنش می ده، بوسه کوتاهی روی بینیش زدم. جاش تنگ بود و نمی تونست راحت غلت بزنه. تکون ریزی خورد و "مامانی" بغض داری لب زد. "جانمی" تو گوشش گفتم و زمزمه وار لالایی خوندم..."بخون بخون خواهش میکنم". به قفسه سینه م چسبوندمش و دیوانه وار اشک هام سرازیر شدن. پتو عطر سیبش خیلی زود خیس از اشک ها بی مشکم شد...تنها غمخوار من بود؛ دلبرکم. پتو رو دورش

پیچیدم...هوا سرد بود...سوز داشت. گرفته بود. هر حال و هوایی بود یک برف یا یک بارون غنیمت بود تو بهاری که پر از دلمردگی بود.

از شدت سرما و اضطراب کشنده ای پاهام رو زیر صندلی جلو جمع کرده گهواری رو به جلو تکون خوردم...

"خواهش می کنم بخون "...بوسه ای به گونه ای دلبر زدم و زمزمه کردم... "خواهش می کنم بخون "...

صدا روشن شدن بخاری ماشین رو شنیدم. سر بلند نکردم تا تشکر بی جونی لب بزنم تو دمایی که از عرق شرشر خیس می شدی.

موهاش رو نوازش کرده؛ گونه روی گونه ش گذاشتم...به حدی خسته و بی رمق بود که متوجه دیوونه بازی ها و تنش ها استرسیم نمی شد...شایدهم می فهمید مادر شناسنامه ایش دلش پر می کشید واسه بوییدنش واسه ارامشش.

هنوزهم صفحه گوشیم خاموش بود...نه پیامی، نه زنگی. رگ گردنم منقبض شده بود از بی خبری از بغضی که تو گلوم باد کرده بود...دیوانه بودم که تمام نگاهم بند صفحه بود...باید می خوند...نمی خوند زنگ میزدم...بی وقت یا مزاحم باید می خوند تا خاطره ای نمونه "از تو کشتی" که تو گوشم خونده می شد. صداها خفه نمی شد. از زمین و زمان تو گوشم می خوندن واسه حالی که به اینجا کشونده بودم.

قلبم می سوخت... هر چند دقیقه سرم تیر می کشید...مغزم داغ می شد و چشم هام کم سو از ابی که توش شناور بود. دلبر رو اهسته کنارم گذاشتم و پتو رو محکم تر دورش پیچیدم.

تا همین نیم ساعت پیش گریه می کرد...نتونستم ارومش کنم. گیتی جون هم صداش در اومده بود. اون هم ماتم پسرش رو گرفته بود...خودش رو به تخت می کوبید و اشک ها از گوشه

چشمش روون شده بود. مگر چقدر فاصله بود که نفهمه چی شد که...نتونستم پیش قدم بشم تا ارومش کنم...فقط صدا و جیرجیر تختش کافی بود تا دست و پا بلرزونم. تنها کاری که ازم برمیومد ریختن قرص ها تو حلقم بود و خارج شدن از محیطی که خفتم رو گرفته بود.

نفهمیدم چطور و چرا اینجا رسیدم؛ شاید راهی برای خلاصی گلو باد کرده و مغز داغم بود.

_ می تونم واست کاری بکنم دخترم...

دخترم...؟چقدر صداش اروم بود و پر محبت...مو سپید کرده بود...سن و سوال دار بود که با نگرانی از تو ایینه نگاهم می کرد.

_ شوهرت کاری کرده.؟

وقتی جلو ماشینش رو، بچه بغل گرفتم و یک راست ادرس اینجا رو دادم غیر از این برداشتی نمی شد.

_ می فهمم چقدر سخته با یه بچه...دوره زمونه بدی شده...دختر منم همسن و سال تو بود فهمید انتخابش اشتباه بوده.

لب هام به هم فشرده شد تا از زشتی دردم نگم.

DONYAIEMAMNOE

_ به والله ارزش ندارن...جوونی...اینده ت روشنه...نزار این حالو روزت بشه. برو پی زندگیت واگذارش کن به خدا...

سر فرو بردم و سوزش چشم ها نارومم بیشتر شد... این پیرمرد از چی حرف میزد...؟ من بدتر از این ها رو لمس کرده بودم ؛حتی چند شب پیش که له شده از روم رد شد نفس تنگی و بی قراری این لحظه رو نداشتم.

لاله الله ای گفت از سکوتم؛ از حرفی که تو گوش پنبه ایم فرو نمی رفت. خودم هم نمی دونستم چه مرگم شده تا بخوام واسه غریبه ای دردودل کنم...صدا ویبره گوشی به یکباره اعصاب تحریک شدم رو شوک دار کرد. خیره به اسمش لبخنده امید بخشی زدم...چون شی با ارزشی گوشی با هردو دست گرفته بودم...نمی خواستم دلبر بازهم ناروم از خواب بیدار بشه... رو به راننده از تو ایینه گفتم:

_میشه....

لبخنده پدرانه ای جوابم شد و خواهشی که برید.

_ حواسم بهش هست خیالت راحت.

تمام اراده تحلیل شده م رو به کار گرفتم و به سرعت از ماشین پیاده شدم...قدمی فاصله گرفتم و دایره سبز رو لمس کردم. الو خفه ای رو از پشت خط شنیدم...چشم روی هم فشردم تا کلمات رو گم نکنم...نفسم تنگ شد و صدام پشتِ بغض و ابِ جمع شده تو چشم هام خورده شد...نتونستم حرفی بزنم.

عذرخواهی کوتاهش و صدا کشیده شدن صندلی رو شنیدم و پاشنه ها کفشی که با شتاب برداشته می شد. جایی متوقف شد و با نفس نفس زدن الویی گفت...اینبار صداش واضح تر شد.

_ببخشید تازه پیامتو خوندم...کجا رسیدی؟

لب گزیدم تا صدا هق هقم بلند نشه...چیزی ته گلوم رو خراش می داد. دستم زیر سینه جمع شده قدم زنان شروع به حرکت کردم.

_ میشه... بهش گوشی رو بدی.

جون کندم تا گفتم. لرزش واضح صدا بغض دارم وادار به سکوتش کرد و بهتی که پشت نفس هاش بود.

_گریه می کنی...؟

پوزخندی تو دلم از سوز دلم زدم...اب بینیم رو بالا کشیده با سرفه تصنعی گفتم:

_سرما خوردم...چیزی نیست.

بی وقفه سرزنشی پرسید.

_کجایی ...؟

نمی شد سردووندش...پشیمون از اومدنم و رویی که بهش انداخته بودم سر بلند کردم تا اطرافم رو ببینم.

ماشین یک کوچه با رستوران فاصله داشت؛ فقط دو قدم مونده بود تا مقابل دربش قرار بگیرم... راهم رو کج کردم به سمت خیابون و روبه روی پیاده رو تا پشت کاج ها پناه بگیرم.

_نزدیک رستوران...

_اصرارت واسه ادرس گرفتن این بود؟... که پاشی بیای اینجا...!؟

سردر رستوران "vIP" خورده بود...اختصاصی و درجه یک. ورودیش درب کشویی شیشه ای داشت که پیرمرده قرمز پوش کلاه به سری به هر شخصی که خارج و وارد می شد تعظیم کوتاهی می کرد و انعامی می گرفت. انتها فرش قرمز می خورد به پاهای من و کاج هایی که فضا سبزرستوران رو پر کرده بود و پشت اون درب شیشه ای، به دو طبقه مجزا می خورد که طبقه دوم سراسر پنجره هایی رو به خیابون داشت.

حس ششمم رو به کار گرفته سر بلند کردم وخیره به پنجره ها گفتم:

_نتونستم طاقت بیارم.... گوشیشو جا گذاشته بود... مجبور شدم به شما زنگ بزنم ادرسمی م نداشتم.

_حالش اصلا خوب نیست...

نفس عمیقی کشید.

_ گفت چطور می خواستی بزنیش...

ارام و کمی هم هق دار با فکر به صداها مزاحم ذهنم ملتمسانه از شرم صداش گفتم:

_ نفهمیدم چی شد... نمی خواستم بزنمش... باور کن.

اینبار بی وقفه و به یقین صداش رو با جدیدت و توام با ارامشی شنیدم.

_باور میکنم اونی که می خواد سر به تنش نباشه تو نیستی یکی دیگه ست.

انگار همین صداقت و باورش کافی بود برای جمع شدن شجاعتم....چشم‌هام پر اب شده؛ تشکر بی اوایی لب زدم. زخم نزد...داد نکشید دفاعی هم نکرد...چیزی غیر از این از شخصیت مهرزاد به یاد نداشتم.

_بهتره با خودش صحبت کنی...

بی حواس سری تکون داده سکوت کردم. صدا قدم هاش و بعد شلوغی سالن رو شنیدم. گوش هام تیزه شده صدا خنده مردانه ای رو تشخیص دادم و دلی که زیرو رو شده و قلبی که تپید.

DONYAIEMAMNOE

_جمعه میبینمت.

_مهرزاد...

بردن اسمش شتاب زده و بی قرار بود....بدون پسوند و پیشوندی. جا خوردنش رو فهمیدم و دستی که رو گوشی گذاشت و صداهایی که خفه شد. فاصله گرفته بود.

_بله...

_تینام اونجاست؟

نفسم رو رها کردم از گفتن رازی که مطمئنم بهترین راز دار بود. سکوت کرد...تعجب کرده بود...شاید از فهمیدنم شوکه شده بود.

_میدونم که نرف...

جدیدت و ملایمتی که خرجم کرد میون اعترافم، راضیم می کرد مهرزاد می تونست طرفدار من باشه قابل اعتماد ترین ادمی که دندون تیز نکرده تا تیشه به ریشه زندگیم بزنه.

_دعوتش نکردم قرار کاریِ نه...

_عاشقانه؟

یکم مکث و سکوت...

_گوشی رو بهش میدم....

چند ثانیه بعدی که گوشی تو دستم سست شده بود الو با شک و تردیدی شنیدم. دلخور از حرفه نیمه، مهرزاد سکوت کردم و "عاشقانه ای" با نم چشم از بین لب هام خارج شد. صدای هق هق بلندم جوابش شد.

_چی شده... حالت خوبه...؟ _دلبر حالش خوبه؟ مامان...

DONYAIEMAMNOE

تند تند می پرسید و من سکوت کرده اشک می ریختم از روزگاری که جلوم قد علم کرده نفس می برید.

_نمی خوای حرف بزنی...نصفه عمرم کردی.

ناارومی ها و بی قرار هام با تمام قدرت، حس ها دل مرده م رو پس زد و با هق هق قصه سرشب رو خلاصه کرد.

_متاسفم...

جاخورد... با شک و دل نگرانی بیشتری پرسید.

_اتفاقی افتاده ؟ کسی طوریش شده؟

از پشت پنجره دیدمش..سرش پایین بود و شش دنگ حواسش پی گوشی که عین من محکم با هردو دست گرفته بود...گوشه ای ایستاد و باز هم پرسید.

_فرنگیس...حالت خوبه؟

_ اگر می میمردی...

دستش چنگ موهاش شد و چشمی که کلافه روهم فشرد. نفس اسوده ش رو شنیدم.

_واسه همین زنگ زدی...؟مطمئن باشم حالت خوبه یا واسه کسی اتفاقی نیوفتاده؟

دلم دوباره پر کشید بی طاقت...یک گرفتگی تلخی تو لحنم نشست.

_اگر کاریت می شد من جواب دلبرو چی می دادم؟.

بی رمق خندید...تلخی و غمش رو نشنیده دیدم.

DONYAIEMAMNOE

_نترس من هفتا جون دارم...ظاهرا همم قرارِ تو بگیری...

لبخندی بغض دار به شوخیش زدم....لحنش مهربون تر شد.

_برو تو اتاق دلبر بخواب تا اروم بشی...منم تا یک ساعت دیگه...

بوق ممتد ماشینی جمله اش رو برید و سرش رو به یکباره بالا اورد. شک کرد. پشت به پنجره ایستادم تا سایه سیاهی رو ببینه.

_کجایی تو...نگو که از خونه زدی بیرون!.

هق هقم جان گرفت...راست و دروغ حرف رو کشیدم به سمتی که پام رو اینجا کشونده بود.

_ طوفان قلبم میزنه..._ دستم روی قلبم مشت شد_انگار یک تیکه سنگ روش گذاشتن سنگینی میکنه...سینه م می سوزه...سرم تیر می کشه...نمی دونم چه مرگم شده...احساس می کنم دستام خونیه...ذهنم قفل کرده پر از حرفه...مدام تصویر اون فیلم میاد جلو چشام...صداش تو گشوم میپیچه.

نفس کلافه اش را شنیدم...سعی کرد شمرده شمرده ارومم کنه.

_ هرجا هستی برگرد خونه...سریع خودمو می رسونم تا باهم حرف میزنیم...باشه.

تمام ترس ها و نگرانی هام رو دوست داشتم جیغ بزنم...تپش قلبم رو تو دهنم حس میکردم..عضلاتم منقبض شده به هم پیچ خوردن...دیونه شده بودم و التماس کسی رو می کردم که خودش به بند کشیده بودم.

خسته و عاصی شده از خود خوری این مدت ذهنم رو با حرف ها بغض دارم رها کردم.

_طوفان تو عامل تمام بدبختیامی...تا عمر دارم نمی بخشمت...حلالت نمیکنم...تا حالا خیلی ازارم دادی...اذیتم کردی...این حق من نیست واسه مردن تو اینطور عذاب بکشم.

DONYAIEMAMNOE

با پشت دست زیر چشم هام دست کشیدم و به سمت ماشین در حینی که حرف میزدم نامیزون از تو خیابون قدم برداشتم.

_اما اگر اتفاقی واست می افتاد هیچ وقت خودمو نمی بخشیدم.

انتظار این حرف ها رو ازم نداشت که با خنده دلنشینش دست و دلم شل شد...بی ریا کوتاه و از ته دل خندید. اهسته زمزمه کرد.

_قرصاتو خوردی...؟

قدم هام شکسته تر شدن...بازهم گمان می کرد از عوارض قرص ها دست نویس خودشه که چرت میگم.

مسیررو بی راهه، حرف دل زدم...شاید بهتر باور می کرد. از پشت سرم صدا اعتراضی بوق ماشین ها بلند شد. از پیاده رو بیرون زده بودم. لبخنده غمگینی زدم.

_می خواستم قبل از اینکه قرصا عمل کنه بیام اینجا و بهت بگم چقدر... دوستت داشتم ولی ازت متنفر شدم.

درگیر سکوت یکبارش بودم که با اهی پرسید.

_ زیاده روی کردی؟

دست هام رو تو جیب مانتوم فرو برده ایستادم.

_ طوفان هیچ قرص و دوایی پیدا نمیشه زبونی رو که با قلبش حرف میزنه رو کنترل کنه!

_...

_بهت اشتباهی دادن...

_منظورت چیه؟

DONYAIEMAMNOE

سکوت میکنم که داده کشیده با غرش عصبی پرسید.

_فرنگیس...

گوشی رو پایین گرفتم و به قفسه سینه م چنگ زده تماس رو قطع کردم...اروم شده بودم...تپش قلبم کمتر شده بود...لبم رو به دندون گرفته قدمی برداشتم که صدا فریاد اشنایی با صدا جیغ ترمزی همزمان شد.

غریضی دست هام رو روی گوش هام گذاشتم و با چشم فشردنی خط ها سیاهی که جلو چشم هام نقش بست رو پس میزدم سرم تیر وحشتناکی کشید. صدا نفس نفس ها مضطربش رو شنیدم و دستی که دور بازوم گره خورد...اسمم رو برد و صورتم رو محکم قاب گرفت...گوش هام سنگین شده تصویر سیاه و تاری ازش دیدم...صدام در نمیومد فقط تکون خوردن لب هاش رو می دیدم...مات و مبهوت نگاهش می کردم و نمی شناختمش....ذهنم قفل شده با لب های مهر شده دنبال رد اشنایی تو صورتش می گشتن...

اشنا و غریبی بود که هیچ تصویری ازش به یاد نداشتم...دست بلند کرد و به یکباره صورتم سوخت که به یکباره صدا هق هقم بلند شد و خیسی که از بینیم راه گرفت...چشم هاش وحشت زده گرد شد و به سمتی کشیده شدم....میخواست بغلم کنه که دستش رو پس زده عقب کشیدم و به سرعت کنار جدول خم شده عق زدم...صدا بهت زده مهرزاد و همهمه ای که اطرافم بلند شد اذیتم می کرد. انگار برای لحظه ای تو خلا فرو رفته بودم که چیزی به یاد نداشتم. دستی روی شونه م نشست و دستمالی که مقابلم گرفته شد. سر بلند کردم تا تصویرش رو ببینم...اینبار واضح بود...می شناختمش...اشک می ریخت...مردانه و بی صدا. جلو پام زانو زده بود...غم و دلواپسیش واقعی بود... لب زدم چیزی نیست...دستمال رو زیر بینیم گرفتم که به ثانیه ای غرق خون شد. وحشت از خونی که می دیدم هق زدم و ضعفی تو جونم نشست...چندبرگ دستمال به سمتم گرفته شد که طوفان با تشکر کوتاهی ازشون گرفت و اهسته زیر بینیم گذاشت...صدا مهرزاد بلند شد سعی بر پراکنده کردن جمعیت اطراف داشت. کمی که اطرافمون خلوت شد طوفان زیر بغلم رو گرفت تا بلندم کنه. همون لحظه راننده تاکسی با به اغوش کشیدن دلبری که هوشیار شده اشک می ریخت به سمتم میومد.

_خانم بچه ت هلاک شد...

نا نداشتم بغلش کنم...دست ها می لرزید و بدنم منقبض شده سنگ شده بود.

طوفان رهام نکرد با تن صدا خش داری به مهرزاد تشر زد تا دلبر رو بگیره...بی حواس از وضعیت صورتم، سرم رو تو کتش فرو بردم و نفس عمیقی کشیدم...پیراهنش به ثانیه ای خیس شد اما اون بی اهمیت اجازه عقب کشیدن نداد و راحت باشی زمزمه کرد..به سمت ماشینش کشیده شدم...صدا دلبر قطع شده بود؛ در عوض قربون صدقه ها مهرزاد کوچه رو برداشته بود. دزدگیرش رو زد و با حرکتی بلندم کرد و روی صندلی عقب دراز م کرد. پتو مسافرتی که همیشه همراهش بود رو از صندوق عقب برداشت و روم کشید...صداها نامفهوم به گوشم می رسید..صدا بازو بسته شدن درب ماشین و صدا جروبحث مهرزاد و طوفان که خیلی کم چیزی متوجه می شدم...صدا طوفان بود که به یکباره بغض دار بلند شد.

_اگر منو یادش نمیومد چی؟...چه خاکی تو سرم می ریختم.

طوفان دوسه باری صدام زد...مهرزاد دلداریش می داد...دست روی شونه اش گذاشت و هق هق ها مردانه ای که قبلا ازش شنیده بودم.

_چیزی تغییر نمیکرد طوفان...تو فقط خودتو داری گول میزنی

_چرا زودتر بهم نگفتی پا شده اومده اینجا؟

صدا ماما گفتن دلبر و صدای تو کشتی که تو گوشم بود...نزاشت بیشتر از این بشنوم...صورت جمع کرده ناله ای کردم...کسی به صورتم چنگ میزد. دست هام پر از خون بود و به خودم می پیچیدم. صدا مهرزاد رو اینبار تشخیص دادم.

_ حامله باشه چی؟ جواب تینا رو چی می دی؟ ازمایش بردیش؟

_ اونی که باید بهش جواب پس بدم اون عقب خوابیده...نسبتش شرعا وقانونا مشخصه.

_رفتنت چی؟ اونم نباید به کسی جواب پس بدی؟

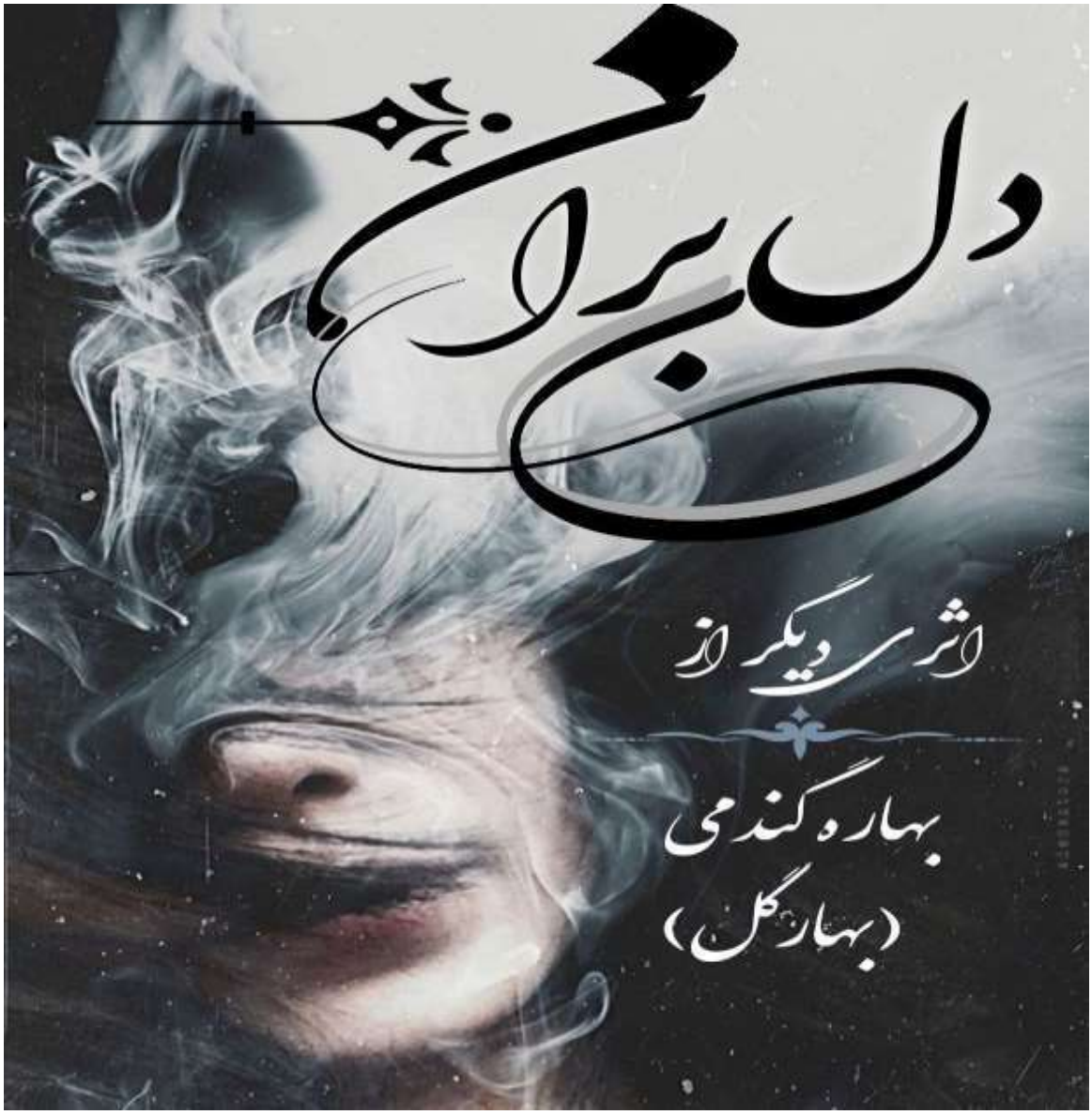
وزنه چند تنی رو تنم بود که تکون نمی خوردم...اما صدا ضعیف طوفان چون ناجی مرگ جونم رو گرفت و فلجم کرد.

_غیر ممکن حامله بشه.



DONYAIEMAMNOE

بنام خدا عشق



هرچی بهش نگاه می کردم جوابم رو نمی داد...سرش با حاضر جوابی ها دلبر گرم بود. جلوی مبل زانو زده بود و دخترش رو که با ناز و دست و پا شکسته شعر می خوند همراهی می کرد. به این فکر می کردم چقدر از روزهایی که از این صحنه سر شوق میومدم گذشته... تکیه ام رو از درگاه گرفتم و اهسته بالا سرشون ایستادم...دلبر زودتر متوجه م شد که با ذوق کودکانش دستی زد و "ماما بیا"یی گفت... چشم های معصوم تیله ایش از بی حسیم می درخشید. نه لبخندی به لب داشتم نه حس و حالی که بتونم بیشتر از این سرپا به ایستم. چشم هاش ناامیدانه ناراحت شد و با اخم ظریفی دست دراز کرد تا بغلش کنم....بغ..ل...بغل.

_مامان خسته ست دخترم...

طوفان بود که با چرخوندن سرش و خیره شدن تو چشم هایی که هنوز از خواب زیاد پف و قرمز بود سعی بر اروم کردن دلبر داشت.

_ماما ماما...بغل

باید امیدوار بود هنوز هم با شنیدن اسم شناسنامه ایم قند تو دلم اب می شد. ژاکتم رو محکم تر دور خودم چسبوندم. نگاه طوفان به لرز دست هام و تنی که تو این هوا نیاز به پوشندن نداشت بود. دلبر با بد قلگی نیم خیز شد تا از روی مبل پایین بیاد و به پاهام اویز بشه...قبل از اینکه با سر فرود بیاد همزمان دست من و طوفان به سمتش دراز شد. خودش هم ترسید که لب برچیده از گوشه ژاکتم گرفت و بغض دار "مامایی" گفت. ناخواسته خم شدم و با به اغوش کشیدنش کنار طوفان نشستم. دلبر دست هاش رو محکم دور گردنم قفل کرد و سرش رو تو سینه م فرو برد...به آنی ساکت شد و صدا نفس کشیدنش و خیسی سینه م رو حس کردم...دخترکش دلتنگ می بوسیدش... ! خوشبختی همین بود؛ که کسی باشه دلتنگت شده باشه؟ اون هم یک موجود پاک و بی دفاعی که بی حوصلگیم ناراحتش کرده بود؟ مگر نه که همه این ها کابوس بود؟ مگر نه اینکه پدر دخترش مریض و توهمیم کرده بود طوری که زمان و مکانم رو نمی فهمیدم؟

ناخوداگاه بغض به گلوم چنگ شده اشک هام راه گرفتن...من هم دلتنگش شده بودم. دلتنگ بو سیبش. نفسم رو از عطر بلوز خرسیش پر کردم و بینیم رو تو گردنش فرو بردم. محکم و دلتنگ فشردمش.

DONYAIEMAMNOE

طوفان نزدیک ترم شد. دستش دور شونه هام نشست و نرم فشرد. بی اراده سر روی سینه ش گذاشتم.

نفس ها کمی عصبیش رو می شنیدم. چقدر از دور خوشبخت به نظر می رسیدیم. خانواده سه نفری که مرهم و تکیه گاه هم شده بودن...دلبر خجالت زده با نازی که مختص من بود مامایی گفت و شروع به خوندن شعری کرد که تا چند دقیقه پیش برای طوفان می خوند. می خواست تمام توجه م به اون باشه.

_اثل مثل تولوله...

دست روی گونه م گذاشت و با هر کلمه نامفهوم بوسه ای به گونه م میزد. ناراحتیم رو حس کرده بود. عضلات زیر سرم منقبض شد. ظاهرا دلبر زیادی بهم وابسته شده بود که طوفان عصبی و ناروم شد. پوزخنده بغض داری زدم که غم و دردش رو فقط خودم می فهمیدم. اون به رفتن و به این وابستگی فکر می کرد اما ای کاش قبل از غیب شدنش دلیل قانع کننده ای برای تمام این بازی ها داشت...و فقط... فقط کمی اجازه می داد با دخترکم خداحافظی کنم.حرف ها مهرزاد و تینا پشت پرده خبر از بی خبری می داد و غروری که اجازه نمی داد از رفتنش بگه. بوسه ای به گونه نرمش زدم...خوشحال از گرفتن دلبری هاش صداش بلندتر شد و جواب بوسه م شد قلقلکی که از نفس ها کوتاه سر شوقش بود.

_گاف حشن چ جوره...

صداش قطع شد و متفکر چشم هاش رو تابی داد. همراهش بغض دار زمزمه کردم.

_نه شیر داره نه پستون...

دلبر نامفهوم تکرار کرد و خنده ریزی از همراهیم کرد.

_گاوش رو ببرهندوستون...

ما بین صدا دلبر "خوبی؟" خش دار طوفان رو شنیدم.

سری تکون دادم...بستگی داشت خوب رو چه تعبیری می کرد. ارامبخش ها چنان کرخت و سستم کرده بود که هنور میلی به خواب و سرگردونی داشتم ولی با شیرین زبونی دلبر هر ناراحتی و بغضی فراموش می شد.

_ یک زن کردی بستو...

_باید حرف بزنیم...فرنگیس.

فرنگیس رو مکث دار و با نفس خفه ای گفت. امیدوار بودم لب باز کنه و حرف دلش رو بزنه. با تکرار شعر گفتم:

_میشنوم.

صدام اینبار مرتعش شد...و ضعفی که با بستن یکباره چشم هام همراه بود....دلبرو ناگاه از خودم جدا کردم و محکم شقیقه هام رو فشردم...با بدقلقکی جیغی کشید و دست هام رو پس میزد... سرم به یکباره تیر وحشتناکی کشید و چشم هام سیاهی مطلق شد. طوفان به سرعت نیم خیز شد و دلبررو از روی پاهام بلند کرد و روی مبل نشوند. صدا نق نق و جیغ ها دلبر چون پتک تو مغز خالیم زده می شد. طوفان بلند شد و به سمت اشپزخونه پاتند کرد.

با چشم ها بسته سرم رو از پشت روی تشک مبل گذاشتم...کم کم صدا دلبر قطع شد و دستی نرم و کوچک نوازش صورتم شد...چشم هام رو نیمه باز کردم. به سمت صورتم خم شده بود و با اون چشم های مشکی مخملیش سرو ته نگاهم می کرد.

_پیش پیش.... ماما لالا...

DONYAIEMAMNOE

ادا طوفان را در می اورد. خنده بی جونی کردم و و کف دستش رو بوسیدم. ۴۸ساعتی می شد به سیری به اغوش نکشیده بودمش...انگار این مدت متوجه بی حالیم شده بود که زیاد نزدیکم نمی شد یا با تذکر ها طوفان کنار میومد.

_ماما رو اذیت نکنه دلبر.

چشم هام را نیمه باز نگه داشتم. لیوان شیری مقابلم گرفت...بی میل صورت جمع کردم و سرم رو عقب کشیدم...طوفان به سمتم خم شد و لیوان را به لب هام نزدیک کرد. اخم عمیقی روی پیشونیش بود.

_ دوروزه هیچی نخوردی...فقط دارو میرزی تو حلقت؛ جونی ام مونده

نگرانم بود...نیش خند زدم و شکوه وار نگاهش کردم. پوفی کشید و چیزی زیر لب زمزمه کرد.

درحالی که کنارم می شست به نرمی گفت:

_بخور تا باهم حرف بزنیم...بهم بگو چی تو اون مغزت می گذره که مستحق اینجور نگاه کردن پرنفرتتم.

نفرت! پلک هام روی هم فشرده شد. یکی تو مغزم طبل میزد. هیچ وقت به این شدت سردرد نداشتم که نفهمم از چه نفرتی حرف میزنه و جوابی نداشته باشم. از بوی شیر حالت تهوم تشدید می شد اما بالجبار لب هام رو جمع کردم و لیوان را از دستش گرفتم. امیدوار بودم مثل گذشته تو لیوانم ارامبخش ریخته باشه تا بعدش هیچ چیز رو به یاد نیارم. دستش رو روی شونه م گذاشت که ناخواسته خودم رو جمع کردم و کنار کشیدم...باید حرف میزد. دستش مشت شد و نفس عصبی کشید.

_میخوام واست وقت دکتر بگیرم...

دکتر! همه چیز سفید بود. صدا جیغ و فریادها تو ذهنم اومد. لب هایی که به هم می خورد اما هیچ صدایی نداشت. چشم ها اشک الود مادر تو ذهنم بود و فریادها پدر. دست هام بسته بود. سرم درد می کرد. جرعه ای شیر خوردم. تصویرها گنگ بود. طوفان صدام زد. به طرفش سرچرخوندم. اگر مریض شده باشم هیچ وقت نمی بخشیدمش...

_میریم پیش یه دکتر خوب...حتما میتونه کمکمون کنه.

به پیشنهادش لبخنده سردی زدم. نمی خواستم دوباره بعد از فضحات اون شب عصبی بشم و باعث ناراحتیش... هنوزهم از ناراحتیش ناراحت می شدم. نمک نشناس نبودم که پرستاری ها این مدتش رو نبینم تمام وقت در اختیارم بود...شاید با همین کاراش بد عادتم کرده بود که اجازه نمی داد ازش متنفر بشم و چهره منفوری تو ذهنم ازش بسازم.

هرچند کابوس و وحشت این چند ساعتم لحظه ای بود که واقعا همه چیز از ذهنم پاک شده بود. تصادفی که می خواست بشه و بازویی که چنگ دستم شد. هنوز هم گنگ بودم و با خوردن ارامبخش می خواستم همه چیزی رو فراموش کنم... اینبار از ته دل می خواستم بازی طوفان حقیقت داشته باشه که وقتی چشم باز می کنم چیزی به یاد نداشته باشم؛ اما خود واقعیت بود...!

_شاید دکتر خودتم برگشته باشه...می تونی منو بهش معرفی کنی.

رفتارها طوفان هم تغییر کرده بود پشت نگاهش ترسی پنهان بود. محتاط تر از قبل برخورد می کرد. هر صحبتی که می شد با شک می پرسید چیزی یادت میاد؟ حتما ترسیده بود از اینکه حُقش حقیقی بشه و برای همیشه چیزی یادم نیاد. مضطرب بود ساعت ها می شست به گوشه ای زل میزد و زمانی که دلبر به سمتش می رفت به حال میومد...دوروز می شد پیش مادرش نرفته بود به جز ساعت هایی که بهش احتیاج داشت... مادرش هم همون شب با گریه و با اصوات چیزهایی حالیش کرده بود که طوفان نمی خواست لحظه ای درکنارش باشه. اینبار برعکس هربار که مطمئن بود عوارض داروها یا بازی خودش دلواپس بود. نگرانی که بعد اون شب تو چشم هاش جا خشک کرده بود؛ اما گفتنش کافی بود تا گوشه ای به ذهنی که بیمار کرده بود فکر کنم.

_من دیوونه نیستم طوفان...

به نیمرخش با لبخنده مطمئنی خیره شدم.

_ اینو خودتم می دونی....

فقط تو مصرف ارامبخش زیاد روی می کردم...شاید معتاد شده بودم...همین که جلو تشنج هام رو می گرفت کافی بود...لب گزیدم تا به یاد نیارم با چه فضاحتی گوشه خیابون جلو چشم مردم...بالا اوردم...بازهم جای شکرش بود تشنج نکردم.

DONYAIEMAMNOE

سکوتی بینمون ایجاد شد. چند دقیقه ای که با صدا دلبر گذشت طوفان به نقطه ای خیره شد و جدی گفت:

_نه...تو دیوونه نیستی...ولی اون شب خیلی ترسیدم...تو منو نشناختی.

لبخندم تلخ شد...حرف هاش جز ناراحتی چیزی واسم نداشت.

_طوفان من از زمانی که زن تو شدم تا حالا خیلی شده چیزی یادم نیاد...اون موقع ها هیچ وقت اصراری به دکتر نداشتی...داروهامم با تجویز خودت عوض کردی...حالا فقط یه لحظه بود...از چی می ترسی؟

صورتش رنگ پریده تر چشم دزدید. خجالت می کشید؟ بابت کاری که گروهی اجراش کرده بودن؟ با مکث و گرفتن نفسی زمزمه کرد.

_شاید باید هردو دکتر بریم.

باید باور می کردم این طوفان پشیمون و شرمنده رو...نگران بود...شایدهم ترسیده بود. باید بهش می گفتم خودم هم می ترسم از چیزی که فقط باید یک شوخی پر از کابوس باشه...از چیزی که ذهنم کتمانش می کرد.

_توهمات غیر طبیعی شده...چند ساعت می شنی با کسی که پشت خط نیست حرف میزنی! دیدن اون زن نقاب دار تو خونه عادی نیست...! پرستاری که هیچ خبری ازش نیست...از همه بدتر تو منو یادت نمیومد.

پوزخنده خنده داری زدم و ابرویی بالا انداختم.

_ترسوندمت...؟

سری مثبت تکون داد. اگر حال و حوصله ش رو داشتم قهقهه میزدم و به تلافی دوماه گذشته به اذیت کردنش ادامه می دادم...مثلا می گفتم کنارت نشسته یا بازهم وقتم رو پای تلفن می گذروندم...اما خودم هم از این بازی خسته شده بودم...بغض پشت لب هام رو پایین فرستادم؛ می ترسیدم از اینکه نقشم رو باور کرده باشم.

DONYAIEMAMNOE

_دیگه تکرار نمیشه...بهت قول میدم.

طوفان سرش را به سمت سقف برد و پلکی روی هم فشرد.

_بهتر بریم دکتر...مشاوره....هرچی تو بگی.

_طوفان...پای قولت بمون...برو با دخترت...شناسنامه شو گرفتی حالا یک مادر ثبتی داره...

لب گزیدم و دست روی دست مشت شدش گذاشتم...صحبت کردن در موردش سخت بود. چشم هاش با مکثی از دستم روی چشم هام لغزید.

_فهمیدی زندگی با یکی شبیه دلدار چه شکلیه...برو با هرکسی که خوشی...نمیخواد دیگه منو دیوونه کنی نقش بازی کنیم...منم زندگی خودمو میکنم...

ماتم شد. دست ها دلبر که اروم با فر موهام درگیر بود رو گرفتم و درحینی که بوسه به انگشت های کوچیکش میزدم ادامه دادم.

_بدون تو و دخترم.

از کنارش بلند شدم و با گذاشتن لیوان روی میز دلبر رو به اغوش کشیدم.

دلم می خواست مادر واقعی دلبر بودم تا برای گرفتنش پافشاری می کردم اما سلامت عقلم مهم تر بود تا حداقل در اینده به یاد بیارمش.

با به مشام کشیدن عطر دلبر اشک هام راه گرفتن که صدا غمگین طوفان رو شنیدم.

_میتونی از اول....

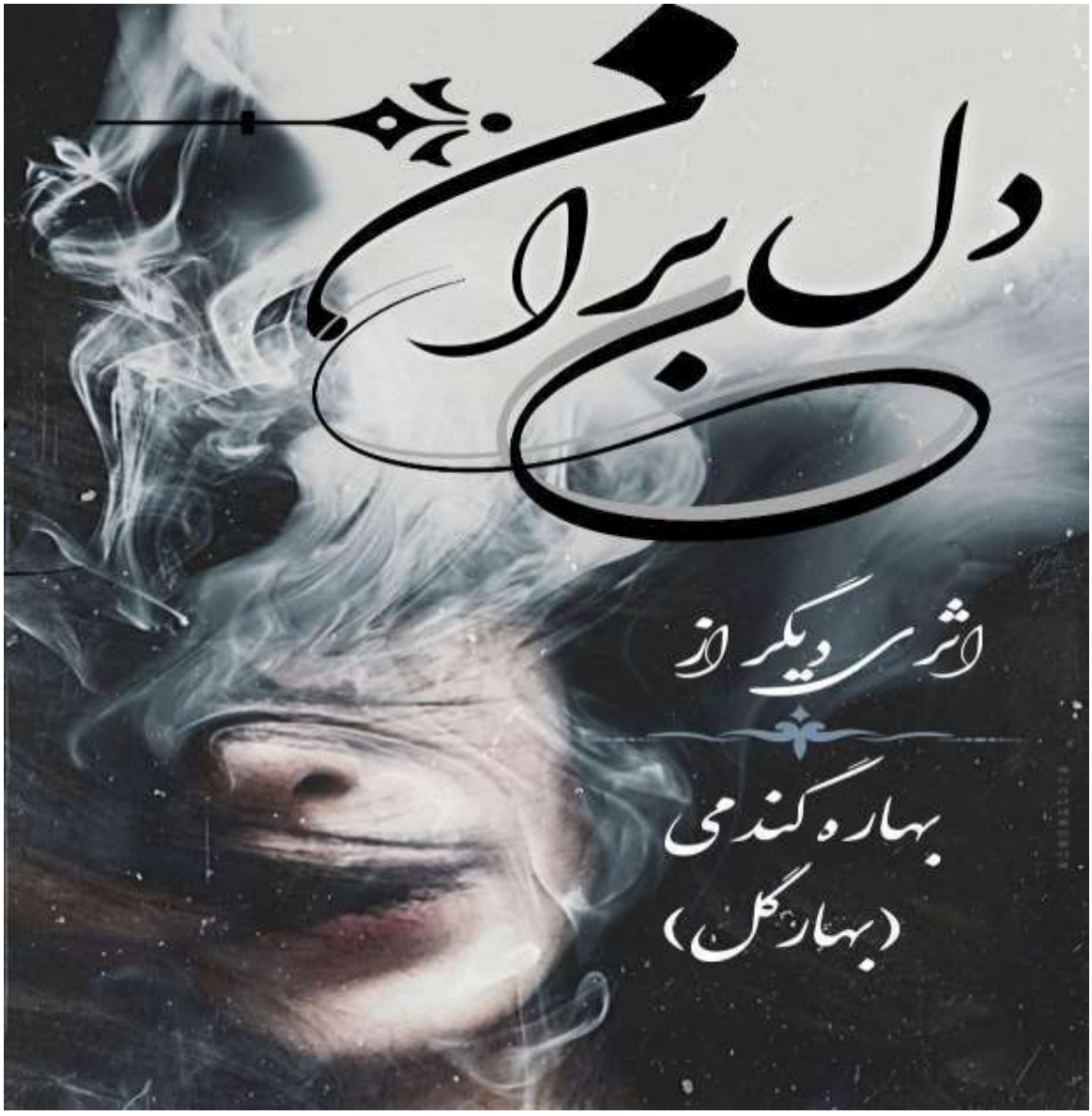
_دیره خیلی دیره طوفان...

****



DONYAIEMAMNOE

بنام خدا دلبران



بخش یازدهم...

*****

ساده ترین لباس رو انتخاب کردم...مانتو و شلوار مشکی با روسری ساتن مشکی...از قصد تیپ دل مرده ای زده بودم. این رنگ بدتر حال خودم رو می گرفت؛ اما منتظر بودم تا ایرادی بگیره و من هم بزنم به کولی بازی بلکه از بردنم منصرف بشه...! ارایش هم در حد رژ و کرمی که کبودی ها زیر چشم هام رو بگیره.

بهانه ای برای نرفتن نداشتم. از صبح داروهام رو مخفی کرده بود تا زیادی روی نکنم. با هر زبون چرب و نرمی ازم خواسته بود همراهش به مهمونی مهرزاد بیام. حتی پیش از خود، قبل از هر جواب مثبتی چندباری تلفنی صحبت کرده بود و از اومدن خانواده ش گفته بود.

پنج دقیقه بعد بی روح تر از همیشه مقابلش ایستاده بودم. فقط با یک برانداز ساده به چهره م در کمال تعجب لبخندی زد و بوسه ای که پشت بندش زمزمه کرد ممنون که میخوای بیای...تعجب کرده بودم شمشیرش رو یکدفعگی از رو بسته بود!. این مهربونی یکباره ش برای منی که از تمام دروغ ها و نقش بازی کردن هاش اطلاع داشتم ترسناک بود...حالا واقعا هم کنجکاو شده بودم هم وحشت داشتم از خوابی که اینبار واسم دیده بود.

DONYAIEMAMNOE

وقتی مقابل درب ها بزرگ اهنی عمارت رسیدیم به هم پیچ خوردن دل و روده م رو حس کردم. هیچ خوشم نمیومد اون باغ مخوف رو تو شب ببینم. خاطره ای که از قبل داشتم هنوز تو ذهنم پررنگ بود؛ حتی اگر فیلم بوده باشه پیش زمینه ای که داشتم دلشوره م رو دوچندان می کرد.

به خاطر موقعیت مادر طوفان مجبور شدیم کمی جلوتر از جایگاه ماشین، پارک کنیم...قبل از اینکه طوفان خودش به تنهایی ویلچر رو حرکت بده دونفر از کارکنان خودشون رو رسوندن و کمکش کردن. طوفان خیالش از این بابت راحت بود که مادرش رو اورده بود. حتی نپرسید قرار کجا ببرنش و احتیاج به چه مراقبت هایی داره. دلبر حاضر نبود از بغلم پایین بیاد حتی زمانی که طوفان دستش رو به سمتش دراز کرد با اخم

روش رو اون طرف کرد. وقت خوابش بود و بهانه می گرفت. به زحمت با چنگ شدن دست هاش دور گردنم از ماشین پیاده شدم. وزنی که این مدت از دست داده بودم بی جون ترم کرده بود. تحمل وزن دلبر سخت و طاقت فرسا شده بود. احساس می کردم با هر قدم مهرها گردن و کمرم از هم باز می شدن به خصوص تا مسیری سنگ فرش بود؛ اما دلم نمیومد از خودم جداش کنم.

درخت ها نزدیک عمارت رو ریسه کشیده بودن و شعله ها مصنوعی بین مسیر که روشنایی زیادی به باغ داده بود. ناخوداگاه لبخندی روی لبم نشست و این زیبایی ارامش عمیقی تو وجودم سرازیر کرد. عمارت مخوف و قدیمی که به رنگ خاکستری بود حالا زیر چراغ ها رنگی می درخشید و قدمتش رو پر غرور به رخ می کشید. هر چند این زیبایی و روشنایی فقط مختص قسمت بیرون عمارت بود و اواسط و انتها باغ درخت ها نفرین زده خاموش چون گذرگاه مرگ تاریک و مه الود به نظر می رسیدن. طوفان از وقفه ای که بین قدم هام ایجاد شد ایستاد و حالت صورتم رو زیر روشنایی پرشکوه باغ دید زد. لبخنده عمیقی تو چهره به ظاهر ارومش نشست. مظلوم و ساکت شده بود. بین راه یک کلمه ام حرف نزده بود و همش تو فکر بود و حالا لبخند میزد که اهمیتی در برابر هیجانم نداشت.

دلبرو از دستم گرفت و با گذاشتن دستش پشت کمرم من رو به سمت جلال پیش روم برد.

بوی نم بارون و عطر شکوفه ها باغ مست کننده بود. این هوا خوش بهاری باعث شده بود مراسم بیرون برگزار بشه. میزو صندلی هایی که با روکش سفید دایره ای چیده شده بودن و گلدون هایی که پر از یاس بود.

DONYAIEMAMNOE

قبلا بین پچ پچ ها تینا و همتا شنیده بودم که مهرزاد حجتی تو مراسم هاش سنگ تموم میذاشت و حالا از نزدیک به طور رسمی حیرت زده شده بود.

تقریبا تمامی افرادی که حضور داشتن می شناختم به جز همراه هایی که در کنارشون جا خوش کرده بودن و از سنگینی جو مشخص بود خانوادگی دور میزها قرار گرفتن. همراه شدن من در کنار طوفان این طور که فکر می کردم زیاد تعجب برانگیز نبود.خیلی عادی برخورد می کردند. سهام دارها ارمان تقریبا من رو به واسطه پدر می شناختن و مهندس ها پروژه که زمانی همکارشون محسوب می شدم.

طوفان دلبررو به داخل عمارت برد تا تو یکی از اتاق ها بخوابونش...ازش خواستم تا اجازه این کاررو به من بده که با جیغ و داد نیلوفر تقریبا ناپدید شد. نیلوفر با دو سه نفر از خانم ها شرکت محاصره م کردند و خیلی زود میز اختصاصی گرفتیم. با اینکه هیچ صمیمیتی بینمون نبود و این اخری ها سایه هم رو با تیر می زدیم دلم براشون تنگ شده بود و دوست داشتم ساعت ها بینشون باشم و گزارش این دوماهه شرکت رو بگیرم.

کم کم حس وحال پژمرده م برگشته بود. خودم رو با غرور بازهم فرنگیس شرکت مهرزادی می دونستم که هرکسی که دراونجا حضور داشت باب حوال پرسی و جویا کارهام به سمتم میومد. طوفان و دلبری نبودن که به واسطه اون ها دست وپام رو گم کنم یا وقتم رو بگیرند. خیلی زود زنی که با تلقین ها طوفان مدت ها مریض و گوشه گیر شده بود حصار شیشه ایش شکست. شادیم زمانی اوج گرفت که در طی زمان سپری شده به گمان اینکه از شرکت حجتی بیرون اومدم و مستقل کار می کنم چند پیشنهاد کاری داشتم. چشم طوفان رو دور دیده بودم که تقریبا به همه قول مشارکت می دادم و زمانی رو برای حضوری صحبت کردن مشخص می کردم. این وعده وعیده ها درصورتی بود که از بین صحبت ها متوجه شده بودم که هنوز من رو شخصی که حافظه اش رو از دست داده می بینن.

درحال چیدن میزها شام بودن که تازه با یکی شدن خانواده ها یاد طوفان و دلبر افتادم. هرچی گشتم طوفان رو بین جمع ندیدم. به دنبالش وارد عمارت شدم...از یکی از کارکنان داخل پرسیدم که بالافاصله گفت دخترتون تو یکی از اتاق ها بالا خوابیده و به سفارش پدرش هر نیم ساعت بهش سر میزنن. گرسنه م بود؛ اما غیب شدن ناگهانی طوفان کنجکاوم کرده بود که همه جارو بگردم. حس خوبی نسبت به ناپدید شدنش نداشتم. همین که مطمئن شدم نه داخل عمارت نه بین جمعِ با تمام وحشتی که داشتم این جرئت رو به خودم دادم تا به منطقه ها ممنوعه پا بزارم. به سمت جایگاه ماشین ها رفتم. فضا تاریک باغ طوری بود که انگار ارواح تو هوا معلق هستن. از شدت ترس مدام پشت سرم رو نگاه می کردم. صدا خش خش و صحبت باعث تغییر مسیرم شد و بیشتر از بین در خت ها سردر می اوردم تاجایی که دیدی به پنج نفری داشتم که از اول مراسم ندیده بودمشون و با روشنایی کم نور چراغ موتوری دورهم جمع شده بودن. مرتضی درکنار مهرزاد دست به سینه به حالت طلبکارانه ایستاده بود و طوفان و تینایی که مقابل هم گارد گرفته بودن. شخص پنجم زنی بود که مسکوت به درختی تکیه زده بود. دیدی به چهره ش نداشتم اما نیازی هم به ارزیابیش نبود. لباس ها تنش رو به قدری دیده بودم تا هویتش رو تشخیص بدم. از اینکه شاید قرار بود

بازهم طعمعه ش بشم و من رو جلوی جمع توهمی جلوه بده قلبم فشرده شد. حضور زن نقاب دار چیزی نبود که توجیحی داشته باشه جز اینکه مطمئن بودن هیچ وقت جرئت نمی کنم به این سمت باغ بیام.

بیشتر ار همه طوفان صحبت می کرد اون هم پرخاش گرانه که مخاطبش مرتضی و تینا بودن. تینا هم به سمتش براق می شد و سعی داست چیزی حالیش کنه. حالا خوشحال بودم این رنگ رو انتخاب کرده بودم...هرچند از این فاصله نمی شد چیزی شنید. بیشتر زومم روی زنی بود که پشتش به من بود و چهره مجهولش برام هزاران حس نفرت رو داشت. کمی که بحثشون بالا گرفت و طوفان مدام چنگ به موهاش میزد و حالت دفاعیش مضطرب شده بود. زن نقاب دار بی حوصله با قدم ها کوتاه ازشون فاصله گرفت. پشت سرش حرکت کردم. مسیر پشت عمارت رو در پیش گرفته بود. نتونستم چهره اش رو تو تاریکی با سری که پایین گرفته بود از نیمرخش تشخیص بدم. درکمال تعجب منتظر بودم تا گوشه ای بین درخت ها بایسته و از بین جمعیت مثل هربار من رو شکار کنه؛ طوری که از پشت سر گیر بندازمش و دستشون رو رو کنم؛ اما اون بی توجه راه خودش رو می رفت. خیلی زود متوجه شدم پشت عمارت درب دیگه ای به بیرون داشت. قبل از اینکه از درب خارج بشه صداش زدم...دقیق یادم نیست. هی یا هو...وقتی برگشت لحظه ای هردو خشکمون زد و از چیزی که دیدم یخ کردم. مستاصل و رنگ پریده سرچرخوند، دنبال راه فراری می گشت؛ اما نفهمیدم چطور به سمتش هجوم بردم و به سرو صورتش کوبیدم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

دلبران۱۷۳

قبل از اینکه بخواد عکس العملی نشون بده با تمام نفرت به سر و صورتش می کوبیدم. صدا جیغ خفه ای از خودش دراورد و با گریه اسمم رو می برد. دست هام بی حس بودن اما با هر ضربه عذاب هایی که این مدت می کشیدم جون می گرفتن و سرتاپام از کینه و نفرت زبانه می کشیدن. درحالی که به سختی نفس می کشیدم خاطرات گذشته پا رو گلوم گذاشته بود و مغزم رو از این اعتماد و رو دستی که خورده بودم داغ

کرده بود. دست هام از اختیار خارج شده بودن...پنجه های جون گرفتم که برای خودم هم جای تعجب داشت این همه زور از کجا بدنِ نیمه جونم میاد دور گلوش فشرده شد. چشم هاش گشاد شد و با اخرین توانش دست روی دستم گذاشت نمی دیدمش...فقط گذشته م و طوفانی جلو چشم هام بود که با اعتماد و زندگیم تبانی کرده بود. اشک تو چشمهام جمع شد و بدون اینکه اختیاری داشته باشم بغض کرده گفتم:

_تو بهترین دوستم بودی عوضی...

سخته وقتی ببینی بهترین و همدم ترین رفیق و یارت بشه اونی که از پشت خنجر میزنه...هیچ کس نمی تونست یک لحظه هم جای من باشه وقتی هم بالینت محرم ترین کست با همدم دوران تنهایی هات نقشه مرگت رو کشیده باشن...دیوانگی من با زن نقاب دار کمتر از مرگ نبود. تو اوج نفرت و درد شکسته شده زنجر می کشیدم و رنجیده بودم.

_چرا باهام اینکارو کردین...

پنجه هام از فشاری که متحمل می شد سفید شده بود و مردمک ها همتا از سرخی رو به سفیدی بود و نفسی که بالا نمیومد. یکدفعه دستم از پشت کشیده شد و احساسی که همراهش برده شد. روی زمین پرت

شدم. همتا شوک زده و رها دست هاش رو دور گلوش گذاشت سعی داشت نفس بکشه. مهرزاد به سرعت از شونه اش گرفت و نیم خیزش کرد تا نفسش بهتر بالا بیاد. سرفه می کرد و نفس ها بلند می کشید.

کمی که هوا رو گرفت؛ مهرزاد چشم ها سرخ و ملتهبش رو بالا کشید و با نفرت تو صورتم زل زد. بی طاقت از نگاهش و کمکش به همتا با اشک هایی که از چشم هام جاری می شد اب دهن جمع شده م رو پرت کردم و گفتم:

_تو کثافتم با اونایی!؟ همتون می خواستین دیوونه م کنید...؟! چرا...؟

چرام رو عاجزانه از روی دردی که روی قفسه سینه م سنگینی می کرد فریاد زدم. هنوزهم باور نمی کردم انچه پشت سر گذاشته بودم. این پرده ی دوم بود که من رو با حقیقت زندگیم روبروم کرده بود.

همتا نالید و اسم رو با هق هق برد اما مهرزاد هیچی از نفرت و سرخی چشم هاش کم نشده بود.

_ازتون شکایت میکنم...

مهرزاد با حالت خشمگینی به یکباره به طرفم هجوم اورد. تا به خودم بیام و مقاومتی کنم دست هاش شونه هام رو گرفت و با سیلی به سمتی پرت شدم...تو شوک حرکتش بودم که با گریه همتا و تلاشش برای بلند کردنم به خودم اومدم. همتا رو پس زدم و به سمت مهرزاد حمله کردم که زورم دربرابر قدرت مردانه ش کم اورد و شونه هایی که با پنجه هاش توان هر دست و پازدن و مقابله ای رو گرفت. به طور مرگ باری تکونم می داد و صداش به طرز خش داری تو ظلمات باغ پیچید.

_ تا کی میخوای این بازی رو ادامه بدی...

دستش رو پس زدم که محکمتر گرفتم...من هم جیغ زده از فشاری که به روح و روانم وارد شده بود غرش کردم.

_من یا شماها...؟

هیچ وقت چهره ش رو فراموش نمیکنم...بدترین و ترسناک ترین حالتی بود که می تونستی از یک ادم اروم و صبوری مثل مهرزاد تجسم کنی. انزجار و کینه پس چشم هاش به خوبی ازُردَم می کرد و قلبم رو به تلاطم انداخته بود.

شونه هام رو محکم تر فشرد و تکونم می داد. سرم با هر تکونی عقب جلو می شد و گیجی که در برابر شوکم چیزی نبود. همتا با عجز مهرزاد می گفت. خواهش می کرد؛ ولم کنه...اما هم من هم اون به سیم اخر زده بودیم و گویا چیزی واسه زدن نقابی به چهره نداشتیم.

_منو یادت میاد...؟

جیغ زدم... "نه"... سیلیش محکم تر طرف راست صورتم رو سوزوند... با تکرار و فریاد.

_منو یادت میاد...؟

روی زمین افتادم. دید دلم تار شد. کم کم سیاهی ها جون گرفته بودن. چون مرده امید بسته به زندگی که اخرین تلاشش رو برای حیاط میکرد به چمن زیر دستم چنگ زدم اما با کشیده شدن ساعدم و فریادی که پوست صورتم رو به گزگز انداخت پرده اخر رونمایی شد.

_منو یادت میاد...؟

_نه...

بلندم کرد...برای بار سوم...صورتم سوخت. از پس پرده اشک تار می دیدمش... ناله کردم... بی رحمانه سعی داشت ازارم بده... تکونم داد پر قدرت تر...جیغ زدم...سرم گیج می شد...کم کم صداها و تصویر دوبار، اکو و دیده می شد. دستش اماده سیلی بالا رفت...همتا دستش رو گرفت و نه ای گفت...التماس کرد. جوری پرتش کرد که همتا هم ناتوان تر از من روی زمین افتاد. بی اختیار در اون شرایط نیشخند زدم. هیچ وقت فکر نمی کردم زور مهرزاد رو تا این حد از وجود نفرت انگیزم زیاد کنم.

طوفان چی؟...مرتضی اونی که حتما باید یادت بیاد...

خنده م گرفت...در حد لبخندی که از بردن اسم مرتضی بود و نه بی جونی که زمزمه کردم. صداش رو داشتم.

_دروغ میگی...

ضربه چهارم...بی حسم کرد. یقه م رو گرفت. دیگه هیچی مهم نبود. از فریادها از ته دلش امید داشتم بقیه سر برسن...سرم گیج شده و بی حس از ضرب ها تو چشم هاش خیره شده بودم. مقاومت می کردم. سعی کردم با لبخند لب هام رو تکون بدم.

_من چیزی یادم نمیاد.

لحظه ای تعجب کرد. تردید داشت اما با دیدن لبخندی که هنوز گوشه لب هام بود. دروغگویی گفت.

همین که دستش بالا رفت؛ همتا به خودش اومد با پاک کردن گوشه لبش چهار دست و پا خودش رو رسوند...مهرزاد دستش رو پایین اورد...نفهمیدم از برق نگاهش بود که ناخوداگاه از روی غریزه چشم بسته جیغ کشیدم:

_اره اره... یادم میاد..

دستش از دور یقه م شل شد...خودم هم هیچ وقت فکر نمی کردم این اعتراف رو کنم. همتا ناباورانه صدام زد. نه فرنگیس بلکه دلداری که ازش متنفر بودم. می خواست حقیقت و حرفی که زدم بسنجه. چشم ها لرزونم رو باز کردم و با قطره اشکی که از حقیقتم بود لبخنده تلخی بهش زدم و رو به مهرزاد که هنوز تو شوک بود و باور نداشت رو دستش گرفته باشه نفرتی که مدت ها تو وجودم کاشته و پنهان شده بود رو برداشتم و تو نگاهم ریختم. از برزخ نگاهش کم نشده بود. نگاهم رو دادم به دستش که روی هوا مشت شده بود.

_ یادم میاد...تو و اون دوست بی غیرت اشغالتو....هموتو یادم میاد...

خودم رو عقب کشیدم و با ضجه ای که تو صدام بود و قلبی که چون قفس به درو دیوار کوبیده میشد.

نالیدم.

_من همتونو یادم میاد...



DONYAIEMAMNOE

دلبران ۱۷۴

شبیه شوک بود...یک الکتریسته ای که به همه شریان ها خونیم رسیده بود و زنده م کرده بود.....انگار بعد از یازده سال از ته چاه تاریک و پرحفره خشکی بیرون کشیده شدم...! انکار کردن دیگه فایده نداشت.! دو روزی می شد با خودش درگیر بود؛ با خودی که نمی تونست انکارش کنه و درگیری که بین رویا و کابوس هایی که فقط سعی داشت با خوردن قرص فراموشش کنه! به قدری خنگ و گیج نبودم که نفهمم دوروبرم چی می گذره...هنوز هم باور نمی کردم این من بودم که اینقدر سریع اعتراف کرده باشه....! یک نفر دیگه بود که از اعماق وجودم زبون باز کرده بود!

این دو روز منگی و انکار در برابر یازده سال بی هویتی چیزی نبود...حق داشت خودی نشون بده؛ ابراز وجود کنه!

احساس سبکی می کردم...رهایی که با سرکوبی وجود حقیقیم بود. حالا دلیل افسردگی و تشنج ها گاه بی گاهم رو با هر فشار عصبی می فهمیدم!

اشک هام با شدت بیشتری سوگوار لحظه ها گذشته م شدن...حالا سیاه پوش فرنگیسی شدم که پشت باغ متروکه ای به همون مظلومی و پاکی قلبش خاک شد. دست ها غرق خونی رو دیده بود که برای دفنش اومده بودن! احساس شکست می کرد و عاجزانه فریاد میزد تا حرفم رو پس بگیرم! خودم رو به اغوش کشیدم...چون مادری که با لج بازی قصد رهایی بچه ش رو نداشت...می ترسید از گم شدنی که دیگه راه برگشتی نداشت! منِ خو گرفته داغدار معصومیت فرنگیسی بودم که به خون کشیده شده خاک شد... نمی گذشتم از باوری که کم کم جون گرفته می کشت و می برد!

مهرزاد و همتا چند دقیقه ای ماتم مونده بودن و گویا چیز باور کردنی نشنیده بودن...! چیز شنیده ای نبود...منی بود که سیاه پوشم کرده بود! دیگه از مرگ نمی ترسیدم...من دخترکم رو زنده به گور کرده کشتم! بهش خیانت کردم.

هرجور که به این قضیه نگاه می کردم؛ سرگردون تر می شدم. خوش بینانه تلقین می کردم توهم زدم و شوخی که طوفان بنا ناسازگاری زده تا دیوونه جلوم بده یا من رو جای زنِ بی معرفتش جا بزنه...! هر فکری که به ذهنم می رسید قانع کننده بود؛ اما اخرش با خاطرات گنگم حرفی جز سکوت نمونده بود و شرمنده فرنگیس خاک نشستم شدم.

مهرزاد با نفسی روی زمین فرود اومد و یک پاش رو دراز کرده یکی دیگه ش رو زانو زد. چنگی بین موهاش زد...پریشون بود. هیچ وقت این مدلی دور از پرستیژ ندیده بودمش...پشت میز...نه انقدر خاکی!. تیرش قلبی رو نشونه گرفت که یازده سال سنگ صبورم بود! اه کوچکی از بین لب هام خارج شد.

خشم جاش رو به غم و ناراحتی داده بود که برادرانه منتقل می کرد. دلسوزی که بارها تو نگاهش دیده بودم. همتا صدا هق هقش رو با گرفتن دستی جلوی دهانش خفه کرد...قرار نانوشته ای بود سکوت بینمون.

درست همون دقیقه ای که فکر می کردم چیزی درست نبود چفت لب هام باز شد.
_از کِی فهمیدی...؟

حالا اختیار زبونم هم نداشتم... گستاخ شده بود! واسم جالب بود مهرزاد زودتر از طوفانی فهمیده بود که همیشه ادعا نزدیکیم رو داشت...شعارهایی که این چندماه به خوبی بهم تلقین شده بود!

_طوفان نگرانت بود...می گفت بعد تصادف قرصاتو داوطلبانه میخوری...! خودش رو مقصرحالت می دونست؛ اما من حدس میزدم از شوکی که بهت وارد شد ترسیدی تا چیزی رو با خوردن دارو وخواب انکار کنی!

لحن ارام و قابل شمارش بودن حروف هایی که ادا می کرد از وخیم بودن شرایط روحیم می گفت! حالت چهره ش طوری بود که قبلا ازش ندیده بودم...من رو می ترسوند؛ حتی اگر خو سرکشم هشیار شده بود!

همتا بهم نزدیک شد. ناخوداگاه پرخاشگرانه عقب کشیدم. هنوزهم دیوار دفاعیم رو داشتم و می فهمیدم چه بلایی سرم اوردن! اخم کردم و دستی زیر پلک هام کشیدم. خدایا دستم می لرزید و چونه م خودکارساییده می شد. از این هم ضعف در برابر خودم متنفر بودم. فقط لحنم بود که هیچ تغییری نداشت و از قلبی اوج می گرفت که هزارتکه شده بود و اثرات برادهاش نفسم رو می گرفت.

_من هنوزهم چیزی یادم نمیاد...جزچیزهایی که کابوسم شده...تصویرا گنگی که...

اهسته با سوزشی که سرم رو داغ می کرد، حرفم رو پرخواهش بریدم...التماس کردم واسه لکه ای که رو خاطراتم حک شده بود.

_فقط میخوام بدونم بازم شماها بهم تلقین کردین...؟

بغضم رو با اهی قورت دادم و سری به طرفین تکون دادم...حالم از خودم به هم خورد که با دست و پا زدن قصد انکار وجودش رو داشت. افکارم رو پس میزدم؛ درگیرهام شروع شده بود؛ انکارهایی که داشتم و جدالی که با ذهنم می کردم.

مهرزاد متاثر نیم نگاهی به همتا کرد و چیزی شبیه نتیجه کارتو میبینی بهش گفت. از فشار زیاد افکارم و تو گوشی هایی که خورده بودم سرگیجه داشتم و متلاشی شدن مغزم رو هرلحظه حس می کردم.

_سعی کن یادت بیاد چیزایی که یازده سال نذاشتن با خود واقعیت کنار بیای.

پلکی زدم و قطره اشکی روی گونه م چکید...چطور می تونستم؟

_ طوفان به اندازه کافی از فرصتاش استفاده کرده...حالا نوبته توئه...

با همون غمی که تو دلم سنگینی می کرد با بغضی که راه رهایی واسم نداشته بود گفتم:

_من هنوز به خودم شک دارم...فکر می کنم همش تَوهُمه،بازیم دادین...گیجم...نمیفهمم کی م و چی شد؟

به قدری همه چیز دور به نظر می رسید که مدت ها می تونستم خودم رو به خواب بزنم و ازش حرفی نزنم. دردم رو فهمید؛ هوشیاری که دیگه ترسی از تو گوشی هاش نداشت!

_طوفان همیشه از تو می گفت از اینکه چقدر عاشقانه همدیگرو دوست دارید!

چند ثانیه ای به صورتم خیره شد. خودم هم دلیل پوزخندی که ناخوداگاه گوشه لبم شکل گرفت رو فهمیدم. شاید رابطه عاشقانمون اولین چیزی بود که باید به یاد می اوردم!

–وقتی طوفان دعوتم کرد...نمی دونستم واسه بهترین رفیقم که با ذوق و شوق از رسیدن به عشقش می گفت چی بخرم...شرکتمو تازه می خواستم بزنم...هزارتا مشغله داشتم ولی باید روز عقدش میومدم...

چشم هام بی روح تر به صورتش زل زد. چیز عجیبی نبود... می دونستم از چی حرف میزنه...!

_دو تا سکه خریدم...گفتم دستش تنگه میخواد واس عروسش، عشقش چیزی بخره شرمنده نشه...!

وقتی عروس سرد و بی روحشو دیدم تازه معنی دلهره ای که همیشه تو نگاهش بود رو درک کردم...تو موندنی نبودی...بهش گفتم...از ش خواستم تا چیزی ثبت نشه بهت فرصت بده...!

سری تکون دادم به تلخی و با خنده ای که هردو رو لحظه ای به وحشت انداخت گفتم:

_نداد...هم خودشو بدبخت کرد هم منو...!

_...

_وضعیت منو میبینید؟

_...

_حتی خودمو نمیشناسم؟ از خودم می ترسم...نقشش همین بود...نه؟

یادم میومد...هرچقدر گنگ هرچقدر نامفهوم...بله ای که با بغض خفه شده ای ازم گرفت هنوز ردش می سوخت. حتی اگر کشش و علاقه ای که الان احساس می کردم هم بود؛ تلخی بعضی از خاطره ها حتی تو قبر هم دست از سرت برنمی داشت. نقل ها رنگی روی سرم. ویشگون ها ریز مادر برای ذره ای لبخنده خشکیده از ته دل. پدری که تبریک هاش مال من نبود. عکس ها دونفره بی روح...من در اون شب خاک شدم.

_نمی بخشمش...!

بازهم از جمله ای که ناخوداگاه سرهم بندی شد؛ شوکه شد و با لبخنده محوی که بوی برادرانه می داد گفت:

DONYAIEMAMNOE

_کم کم همه چیز یادت میاد...!

نمی خواستم...! من هنوز با دفن فرنگیسی که طوفان ازم ساخته بود کنار نیومده بودم که نفره اول همه این ها رو به بازی راه بدم...امادگی ادمی رو نداشتم که چیزی ازش تو وجودم نمونده بود. می دونستم شبیه بمب خاموشی بودم که به شمارش معکوس رسیده...هیچ کاری ازم بعید نبود...اخر خط بودم...از من نه از...

چشم روی هم فشرده بلند شد. سر دردم کم کم نگران کننده شده بود. همتا قصد بلند شدن و گرفتن دستم رو داشت که اینبار چون مرده یخ زده ای ایستادم که با لمس پوست دستم خودش شوکه شده عقب کشید.

_دست هات سرده...فشارت افتاده!

توجه ای نکردم. رو به هردو از واهمه ای که هنوز باهش کنار نیومده بودم گفتم:

_نمی خوام طوفان بفهمه...

_تا کی؟

_تا وقتی خودمو پیدا کنم!

مهرزاد مقابلم ایستاد...جدی شده بود...اخم کرد.

_چی رو میخوای پیدا کنی؟ من همه چیزو بهت میگم.

توچشم هاش زل زدم...بیشتر نگران زندگی از هم پاشیده دوستش بود...نه من!

_حتی کارا خانوادمو...یا عذابا طوفانو؟

_ حالا که به خودش اومده چیزیو ازش پنهان نکن...بزار باهم حلش کنید.

دوباره تمام حس ها بد این مدت سراغم اومد...داغ کردم از دیوار بی پناه فرنگیسی که بازیش داده بودن. همین الان هم مطمئن بودم حل کردنی در کار نیست و می دونستم چی می خوام...حرفی برای دلدار مرده وجودیم نداشتم؛ اما دلواپس فرنگیسی بودم که حقش این نبود؛ موجودی که با مهربونی و ارامشش می خواست به زندگیش بچسبه و وارد زندگیش شده بود...سرد شدم و نگاهم رو مستقیم بهش دوختم.

_ اگر بفهمم چیزی گفتین طوری از زندگیش محو میشم که تا صد سال دیگه م پیدام نکنه!..نباید بفهمه من چیزی یادم اومده.

همتا چشم هاش درشت شد. خواست حرفی بزنه که دستم رو به نشانه سکوت بالا بردم و سرم رو با اخمی پایین گرفتم.

_خودم به وقتش بهش میگم.

_متاسفم

بعد چند دقیقه سکوت انتظار شنیدن هرچیزی رو داشتم به جز ملایمت مهرزاد. سرم رو بلند کردم و گیج نگاهش کردم. به گونه م اشاره کرد.

_ یکی باید از شوک بیرون میاوردت...دیدم دنبال همتا اومدی...گفتم بهترین موقعیته تا امتحانت کنم.

هردو با اطمینان نگاهم می کردن. هیچ ردی از شک و دروغ نمی دیدم. سری تکون دادم...به این شوک نیاز داشتم و چیزی ازش به دل نگرفته بودم. همتا اشک هاش رو پاک کرد و مهرزاد...

_ اگر از ترست نبود حالا حالا خودتو مخفی می کردی!

با قسمتی از حرف هاش موافق بودم...مخفی شدنم خلاصه شده بود تو خواب و قرص ها ارامبخشی که می خواستم همه چیز رو فراموش کنم...اگر به موقع کسی سر می رسید و مارو در این وضعیت می دید مسلما به مظلوم بازی می زدم.

DONYAIEMAMNOE

_رو قولت حساب میکنم به جبران اذیتا این چندماهتون بهم مدیونید.

همتا شرمنده لب گزید. به یکباره دستم به قفسه سینه م فشرده شد...می سوخت. بی قرار بودم و از چیزی که در انتظارم بود می ترسیدم با این وجود می دونستم موندنم اینجا کارساز نیست. به سمت درب باریک باغ پاهام رو کشیدم...به یکباره مهرزاد دستم رو گرفت.

_کجا....؟

برنگشتنم تا نگاهش کنم...فقط حرکتی به لب هام دادم.

_باید برم...خودت یه جوری از رفتنم بهش بگو..

اصلا مهم نبود دل نگرانی طوفان با اینکه همین الان هم دیر شده بود و مطمئن بودم کل عمارت رو دنبالم می گرده ولی اخرین چیزی بود که بهش فکر می کردم فقط می خواستم از این خراب شده که مغزم رو ماساژ می داد بیرون بیام. احتیاج به تنهایی و قدم زدن داشتم شاید هم فرار...! حتی اگر قرار بود تو خیابون حالم بد بشه تحمل رویارویی با طوفان رو نداشتم. متوجه حال خرابم شد که دستم رو اهسته و با تردید ول کرد. وقتی درب رو باز کردم تازه هوا به مغزم رسید.



DONYAIEMAMNOE

دلبران۱۷۵

انگار حس از پاهام رفته بود. نمی تونستم درست قدم بردارم و تلوتلوخوران سرپایین خیابون رو گرفتم...ضعف داشتم اما وزنم صد تنی می شد که نمی تونستم تند مسیری رو طی کنم و از هوایی که لحظه هام رو گرفته بود دور تر بشم. ضفعی تو جونم نشسته بود که قد یازده سال سنگینی می کرد. تیر کشیدن ها سرم داشت بیشتر می شد. در حال بال بال زدن بودم برای نفسی که لحظه هام رو گرفته بود. صدا تق تق کفش ها تو سکوت تاریک و بی رهگذره خیابون ناگزیر مته به گذشته هام می کشید. تنها چیزی که ازم باقی مونده بود شاید ملودی همین کفش هایی بود که به انتخاب فرنگیس خریده بودم. اینبار بغضم ترکید. کروکور شده بودم برای چیزی که سمج تر از من گذشته ام رو ساخته بود و یک لحظه م از ذهنم پاک نمی شد. صدای زنی بود که جیغ می کشید.

_"من کشتمش"

می ترسم از اینکه یک شب چشم باز کنم و ببینم همه این ها کابوس بوده یک کابوس تلخی که از دلشوره "خودم شدم" دق می کنم. اولین قطره اشک پوست یخ زده گونه م رو سوزوند. یازده سال لکه ای افتاده بود رو دامنم که چندسال هم می گذشت عذابش غرقم می کرد. حس می کردم با پررنگ شدن هر لحظه دارم تموم میشم. دست هام بوی خون می داد. چشم هام سیاهی می رفت لجوجانه مغزم بی انکه کنترلی روش داشته باشم رونمایی می کرد از گذشته ای که تا دیروز یک حجم خالی بود.

بازوهام دورم پیچیده شد. احساس سرما می کردم. می ترسیدم از تک تک اون لحظه ها می ترسیدم. صدا کم جونش پررنگ تر می شد و تو مغزم چون ناقوس کلیسا وقت دعا می پیچید. باید دست به دعا می شدم برای دروغی به بزرگی این همه سال.

"بعد از چند سال خیالم راحت شده مال خودم شدی!"

نمی خواستم بشنوم اما چقدر چشم هاش یازده سال پیش بی دفاع بود.

اشک چشم هام راهشون رو برای لحظه های تنهایی گذشته روی گونه اب شدم پیدا می کنن.

این من بودم که تو گوشم می خوند.

""به قدری عاشقت هستم که نذارم کبودی حس کنی...فقط دل به دلم بده"

دل به دلش بدم؟ مقابل خونمون قول گرفت...تو ماشینی که قرض گرفته بود و چیزی از خودش نداشت؛ جز قلبی که کبودهام رو می برد. صورتش تو ذهنم جوون تر بود...با خنده ها از ته دلی که نگاه نگران و نامطمئنش رو می پوشوند.

بی اراده پاهای بی جونم به سمت ماشین بی سرنشین پارک شده گوشه خیابون کشیده شد. مقابل شیشه دودیش ایستادم...ناباورانه و زیر لب زمزمه می کردم... این من بودم که فراموش شدم!؟ دستی به روی صورت نم دارم کشیدم. لرز ریزی به تنم نشست... همه چیز واقعی بود. یاد اهنگ فرهاد افتادم که وقت ها بی کاری پدر، از گرامافون خونمون پخش می شد. زیر لب خوندم و تکرار می کردم.

"می‌بینم صورتمو تو آینه، با لبی خسته می‌پرسم از خودم:
این غریبه کیه؟ از من چی می‌خواد؟"

وصف حال من بود. دستی به صورتم می برم. من غریبه ای بودم که با خودش بیگانه بود.

چشم های که سیاهیش غباری از خاطرات مرده ای بود. سفیدی پوستی که دل رو میزد...سفید برفی که تو گوشم مرور می شد. خاطره ای که سال هاست خاک گرفته بود.

"باورم نمی‌شه هر چی می‌بینم، چشامو یه لحظه رو هم می‌ذارم،
به خودم می‌گم که این صورتکه، می‌تونم از صورتم ورش دارم!"

صورتک، ماتم زدهِ خاطراتی که، قصه شده بود تو لحظه هایی که سیاهیش چشم رو میزد. رهگذری نبود تا چهره دختری رو ببینه که صورتش خط خطی می خواست واسه فرار از خاطراتش. سکوتی که تو مغزم اواز می خوند غریبه شدی با صورتک ماتم زده!. این من بودم؟!. سرم تیر می کشید؛ معده م می سوخت؛ لحظه هایی رو بالا می اورد که حقیقت بود.

صداها تو مغزم فریادی بود از ضجه هایی که می کشیدم. ترسیده بودم. یک دختر بچه نوجوونی می دیدم که دست هاش بوی خون می داد؛ پناه پدرومادرش شده بود.

"نمی خوام بمیرم... کمکم کنید... می ترسم... کمکم کنید... نزارید منو ببرن"

ترسیده بودم. وحشت کرده بودم. بچه بودم. مگر چقدر سنم بود که دست هام خونی بود. صدای ناله و نفرین ها مادر. پدری که با سرافکندگی نگاهم می کرد. سفیدی اطرافم. پرستارهایی که با مهربونی به سمتم خم شده بودن. سرم می سوخت. فریاد میزدم. دست هام بسته بود به تخت فلزی سفیدی که هنوز صدا جیرجیر فنرش تو گوشم بود.

دست لرزونم به سمت پیشونیم کشیده شد. هنوزهم می سوخت؛ هنوز هم ردش تازه بود. فریادهایی که میزدم...چمدونی که پدر به دستم داد و قرص هایی که تجویز می شد؛. شاید می خواستم فراموش کنم. فراموش کردم...یازده سال!. من مرده بودم. شاید هم تو خواب بودم.

"جای پاهای تموم قصه‌ها، رنگ غربت تو تموم لحظه‌ها،
مونده روی صورتت تا بدونی، حالا امروز چی ازت مونده به جا!"

"من طوفان کشتم...با همین دستا"

چشم هام از وحشت گشاد شده بود. صدا ماشین پلیس تو کوچه پیچید. مغزم اژیر کشید. دیده واضحی نداشتم. دردی تو کل بدنم نشست. زانوهام سست شد. دستی به لبه ماشین گرفتم تا نیوفتم. کم کم با صداهایی که بلند تر می شد روی زمین زانو به بغل نشستم.

یادم میومد پیشونیم سوخت...درد داشتم. صدا فریاد پدرو مادری که اسمم رو می برد. بوی خون بود با بوی نم بارون که به مشامم رسید بعد از اون دیگه چیزی یادم نموند!. صداش ارامشم شد...خواهشی که کرده بود.

"تو فقط بخواه می شه..."

خواستم نشد... نزاشتن!

"بخور خوب میشی" "قرصت ارامبخش بود...باید یاد بگیری قبل از خوردن هرچیزی سوال کنی"

مات زمزمه کردم "لاله"...سوختم. چه تفسیری می تونستم برای نگاه ها عاشقانه غمگینش داشته باشم؟ خنجرم بود؟

DONYAIEMAMNOE

"این هرزه رو اوردی واسه بچه من مادری کنه؟ می دونی این همه سال کجا بوده"

اون هم بیشتر از یازده سال شکسته شده بود. عربده هایی که هنوز تو گوشم بود با ابرویی که ازم برده بود. من هم فریاد زدم...صدا اروم فرنگیس بود...به سیم اخر زده بود...مقابلش ایستادم.

"اگر از من خسته شدی منم از گذشته کثیف و تیرت خسته شدم... از اینکه هربار به یک چیزی متهم بشم و به جای اون زن هرجاییت خجالت بکشم" "تو منواینجا اوردی تا یاد اون زنیکه بیوفتی؟" من اون زن اشغالت نیستم" حق نداری منو دلدار ببینی...حق نداری"

همه حرف هایی که از خودم شنیدمو به زبون اورده بودم. حالم از خودم به هم می خورد. صدا خاطراتم به قدری بلند بود که صدای شکستن خودم رو بشنوم... چند قطره اشک همزمان روی گونه م سر می خوره... این من بودم؟!.

"اگر یک روز بفهمم زنده ست با دستا خودم تا لبه مرگ میبرمش"" میخوام برای یکبارهم شده مال من باشی، حتی اگر خودخواهانه باشه"

به رد بخیه کم رنگ روی مچم خیره شدم...تا لبه مرگ بارها رفتم! این همه سال تو تنگا نبودم که دلیلش گذشته ای باشه که شبیه یک کابوس بود. محدودیت و حساسیت هایی که الان درکشون می کردم کم از مردن نداشت!.

"من خاکبرسر میخوام با هرجون کندنی تو این شهر بمونم. تا حالا پرسیدی از خودت چرا؟ چرا منی که شاگرد الف دانشگاهم باید لنگ پایان نامه باشم؟ چرا کشش می دم؟ "" نمیخوام دوباره کسی واسم به پا بزاره کجا میرم با کی میام... من خاکبرسر واسه دوستام کار میکنم تا زیر دین شماها نباشم. تا حالا شده بپرسی چرا بیرونم نکردن؟ الان اومدی اینجا چی رو بهم بگی که کج نرم؟"

باید یکی به دادم می رسید به داد ادمی که بد باخته بود تو خودی که وجود نداشت. احتیاج داشتم به عشقی که هیچ سهمی ازش نداشتم؛ جز فرنگیسی که هیچی ازش نمونده بود. دلم تنگ بود. تنگ صورتکی که سهمش روزهایی بود که مرده بود. سهمش سال ها مردن بود.

تصویرها گنگ توذهنم واضح می شد. مرور می شد بی کم وکاست. همه چیز به مرور روشن می شد.

"بهت قول میدم هیچ وقت از بله ای که گفتی پشیمون نشی...حالا بخند"

از خنده هام خون بالا اوردم.

"تو ی اشغالی که زن خودتم فراری دادی رفته با کس دیگه...میخوای منو دیوونه کنی." زنت حق داشت بکشتت از بس چندشی، عوضی"

جیغ کشیدم. به شونه ش می کوبیدم. چرا هیچ وقت درد نگاهش رو نفهمیدم. تو خودم جمع شدم.

صدا بوق موتوری که از کنارم می گذره صدا جیغی رو تو سرم اکو می کنه...از جا پریده دستی روی قلبم گذاشتم...شکستم بی بهانه...دوباره صدا اشنایی که سال هام رو بارانی کرده بود تو گوشم میپیچه و ماتم میکنه.

"مبارکت باشه طوفان...بالاخره به عشقت رسیدی...! "یا حسین..."

صدا فریادی بود که اسمش رو برده بود...یا حسین. نگاه مرتضی همیشه پر از نفرت بود..هیچ وقت نفهمیدم چرا!؟ خنده ها تینا با جوون هایی که کورس گذاشته بودن تو خاطراتی که زمانی توهم به نظر می رسید!

" توروخدا تینا الان به کشتنمون می دی..."قرصاتو خوردی؟"...قرصاش...!"

می ترسیدم...از سرعت بالا از ویراژها بی پایانی که مختص زمانی بود که جوونی نکرده بودم. هیچ وقت دلیلش رو نفهمیدم ... رویایی بود که تو مغزم خاموش شده بود. تنم می لرزید با هر صدا جیغ و داد و فریادی... فرنگیس رو همیشه ترس و نازک دل می دیدم.

از ماشین گرفته بلند شدم...گونه هام تب شب هایی رو داشت که تو بی خبری مرده بودن. تلوتلو می خوردم رو به جلو، اینده ای که تو گذشته هزار تیکه شدن. حالا می تونستم سوز دلش رو بشنوم.

"زنت چیکار کرده کارا اونو به حساب من میزاری؟"

DONYAIEMAMNOE

چشم هام از شدت اشک می سوخت. بغض سفت و سنگینی که بی رحمانه تو گلوم جا خوش کرده بود. شرمندگی و خاموشی نگاهش رو تار می دیدم. با هر مصیبتی بود دیروزم رو می شکافتم.

_"ما چیکار کردیم؟" " هیچی یادم نمیاد از دیشب...هیچی ."اما الان از این می ترسم تو به یاد زنت تو بی خبری با من....

_هیس...

باور کردم از لحظه های ناب و مجهولی که از هر طرف نسیان و فراموشی بود. می سوختم پر سوز زمزمه کردم.

_"بی رحم سهم من کجا این بازی بود؟ دیوونه ای که می خواستی مجنونِ خودت کنی؟ من ندیده بی تو مجنونی بودم که دیوانهِ تو دیوانه بود."

من صاحب شبه ها سردی بودم که تو حسرت دست هایی بود که رد فراموشی روی تنم به یادگار گذاشته بود! جنون عاشقانه ای بود که تو گوشم زمزمه می کرد "دلدار...اشک های که صورتم رو تو خواب و بیداری خیس کرد. تو گذشته ای که با هر بوسه دلدار از ته دل و بغض داری می گفت.

DONYAIEMAMNOE

_"تو زندگی هیچ وقت به اندازه الان دوستت نداشتم...چرا کشتیم؟"

سهم من از عشقش شد خودی که فراموش شده بود. دلتنگش بودم دلتنگ خودی که چند زمستان گذشته نبود تا هوا بهاری شدن داشته باشه.

"امشب موقعیت مناسبی نبود اماهر دقیقه که بگذره برای من دیره ...اینجا رو واسه تو درست کردم تا..."

"با من ازدواج میکنی..."

نفسم تو سینه حبس شد. زیرچشم ها پر ابم دست کشیدم. دلم از خاطره ای می سوخت که تا صبح خوابش رو می دیدم. خواب حلقه تک نگینی که تو انگشتم بود. همه ش خوابی بود که واسم دیده بود. رضایت خانواده م و شرمندگی پدری که پدری کرده بود.

"نمی خواستم این ازدواج سر بگیره ولی تو ببخش بابا..." " حتی اگر مخالفم بود بازم رضایت می داد"

زیر بارون کتی که روی سرمون گرفته بود چتری شده بود که نفس های داغمون به هم می خورد. چقدر صداش اروم بود.

"ازت ممنونم با این دودو زدن چشماتو تردیدات بازم پشتم دراومدی"

خندیدم.

"دیوونه یکی میبینه..."

از دریچه ا ی به زندگیم نگاه می کردم که هیچ عشقی ازش ندیده بودم.. آبی بود رو آتیش دلی که مرده بود. فقط من رو برای گذشته می خواست.! جیغ کشیدم و اسم خدارو بردم. کجا بود تو قصه زندگی من.

_" تا حالا بهت گفتم چقدر دوستت دارم؟"

صداکوبش قلبم رو می شنیدم. جنونی که عاشقانه بود. دستم رو دور گردنش انداختم. روی صورتم زمزمه کرد و نفس های گرمش پوستم رو اتیش زدو لب هایی که همو لمس کردن. اولین بوسه مون نبود؛ اما اولین بار بود عشقش رو چشیدم..طعم واقعیت می داد...طعم رهایی از گذشته. نه در خواب لمس شدن و چیزی به یاد نداشتن.

خندیدم...غمگین و پردرد.

عاشق غریبه ای شده بودم که زنده به گورم کرده بود...مردم رو بیشتر ازداغی تنم دوست داشت!

توانم بریده بود. سرپایینی خیابون تمومی نداشت. سوت و کوری که مختص بالا نشین هایی بود که دغدغه شون بدخوابی دیشبشون بود نه مثل منی که زمان می خواستن برای مرور یازده سال خواب مرگ. کمی گذشته و نزدیک تر شدم.

روزها اول اشناییمون اذیتم می کرد. سربه سرم میزاشت. نفرتش رو می دیدم. حس سیاهی و دلهره ای که از موج چشم هاش می گرفتم. برخوردها زننده ای که در حد زن روسپی پایین می اوردم. عزیزم و جانم هایی که تا مغز استخوون می سوزوند. دختر دمه دستی که هیچ وقت نمی فهمیدم منظورش چیزی تو گذشته ست، به حساب سادگی فرنگیس میزاشتم.

قدم هام تند بود، یک ربعی می شد از شرکت بیرون زده بودم. بارون شدید شده بود. هیچ ماشینی نبود که بی سرنشین از جلوم بگذره. اخرماه بود ته حسابم چیزی نمونده بود تا ولخرجی کنم و دربستی خودم رو مهمون کنم. صدا بوق ماشینی از کنارم اومد. بی محلی کردم ولی بوق ها ممتددش و صدایی که به گوشم رسید.

DONYAIEMAMNOE

_می تونم برسونمت...فرنگیس!

اولین باری بود که تو خیابون اون هم بی پروا اسمم رو می برد. عادت داشت فرنگیس رو کش دار بگه...با تمسخر.

_اقا توفیقی...

بهم لبخند زد... ازاون لبخندهایی که از یک مرد مورد دار برمیومد.

_بارون شدیده...شماهم بی وسیله می تونم...

_معلومه که نه!

دستی به صورتم کشیدم با خنده...قهقهه زدم هیستریک...حالا دلیل همه چیزرو می فهمیدم.

فاصله دوری که نتونست کمترش کنه. نفرتش من رو تا خونه زندگیش کشیده بود. یهو شکسته بودم هیچ صدایی نداشت تا اعتراضی کنم...حساب شده بود.

میون خنده هام گریستم. من هنوزهم همون ادمی بودم که بی صدا شکستم. چیزی تغییر نکرده بود. دلم از این می سوخت که جونی برای تلافی نمونده بود.

وقتی در یک لحظه جیغ ترمز ماشین از ذهنم پاکش کرد.. تلنگری شد برای بیداریم. چشم های نگرانش رو شناختم چشم هایی که یک عمر کنارم بود. نقابش رو برداشته بود. شده بود طوفانی که می شناختم. طوفانی که سر روی شونه ش می زاشتم. موهام رو می بافت. نوازش هایی که تاربه تار روح خسته م رو جان داده ارامش می داد. چه بی بهونه روزهام گذشت تو رویایی که خواب بود. تو شکستن دلی که بی قرارم کرده بود. خیانت بود به فریادها دلدار...به نُقل ها رنگی روی سرش...می خواستم خودم رو بزنم به خواب به فراموشی...کارم شده بود خواب و ارامبخش هایی که بی حسم می کرد. نمی خواستم باورکنم. هنوزهم درد داشت. تازه بود؛ گرمی دستی که دستم رو گرفت. حلقه ظریفی که به نشونه عشقش تو دستم کرد. تو گوشم خوند...عاشقت می کنم!. نفسی گرفتم و خنجر زدم به قلبم...عاشقم کرد!

خندم بوی ناباوری می داد. بوی تلخی که از صد فرسنگی درد بی درمونی می داد.

از اون سکانس هایی بود باید هزار بار زیر لب زمزمه می کردم پردرد." مشکل عاشقش شدم ولی شدم!"

اعترافش خیلی سنگین بود میون خاطراتی که پر از تیرگی نفرت بود. عشقی بی پایان برای گرمی دست هایی که نامرد شده بود. عشق مظلومانه فرنگیس که نمی دونم با دروغ ها دلدار

بسته شد یا با زمستان سرد و بی روح طوفان. بی بال و پرم کرد ...به ارزوش رسید...من عاشقش شدم!

تلخ تر از اون خنده ای بود که با ناباوری قطع نمی شد. جنونی که با لرزش تنم سازگار بود. می لرزیدم و جنون وار لب میزدم...من عاشقش شدم. باور نمی کردم عاشق طوفانی شده باشم که یازده سال دوری تو بی خبری نزدیکم کرده بود! وادارم کرده بود مادر دختری بشم که مادرش مسبب مصیبت هام بود. نمی دونستم از الان چطورمادری کنم و موندگار بشم. خنده هام بوی سیب می داد. بوی دلبرکم.

بی اختیار رو به جلو خم شدم و روی زمین با زانو افتادم. کنترلم رو از دست دادم و لرزی بود که مغزم رو می خورد. نفسم به شماره افتاد. احساس خفگی می کردم سرم گیج می رفت. چطور می تونستم این همه درد رو یک شبه به یاد بیارم. صدای ضربان قلبم رو می شنیدم از ته حلق فریاد سکوت میزدم و دست بلند کرده رو به جلو خم شدم. کمک می خواستم. صدام به هیچ جا نمی رسید. هیچ کس نبود جز سیاهی مطلق. صدا خنده ها دلبر تو گوشم پچید ماما مامانی که می گفت. قطره اشکی از گوشه چشمم راه گرفت. ارزو مرگ می کردم. مرگی که یازده سال به تعویق افتاد. حقیقت تلخ ارادم رو گرفت. اون دختر.... نفسم رو مقطعی بیرون دادم. صداها گنگ شد. دلدار گفتن ها پرسوزی که بالا سرم می گفت. من هوشیار بودم ولی گیج تر از اونی بودم که صدا رو تشخیص بدم...افتادم به صورت...بدنم منقبض شد. چشم هام تار شد و...

DONYAIEMAMOOD

دلبران۱۷۶...

با درد شدیدی روی سینم پلک هام به لرزه افتاد. گیج منگ بودم وهیچ هوشیاری نداشتم. فشار سر انگشت ها روی سینه م بیشتر شده مور مورم شد. صدا جیغ گوش خراشی پلک هام رو نیمه باز کرد. قدرت باز کردن کامل چشم هام رو نداشتم.

_اشغال چرا به اونجاش دست میزنی...

_شما زنا صدتا جا واسه قایم کردن پولاتون دارین

_اینجوری؟!

یقه م با شتاب کشیده شد و دست مشت شده روی سینه م با ضرب برداشته شد. صدای ضرب دست و اخی که هوشیارترم کرد.

گیج و منگ چشم باز کردم. چندبار پلک زدم تا تاری چشم هام واضح بشه.. حس می کردم دنیا دور سرم می چرخه. از بین پلک های چسبناکم دو چشم مشکی پیش اندازه درشت ظاهر شد که به صورتم چسبیده بود. هوشیار از موقعیتم جیغی کشیده نیم خیز شدم. دریچه قلبم جایی تو دهنم اومد. از شدت خستگی و درد و غم جونی تو تن نداشتم؛ اما با این وجود به سرعت به حالت نشسته دراومدم. کمرم جیغ کر کننده ای کشید. اخ گفتم و دستی به کرم بردم.

دخترک فورا تند و تیز خودش رو عقب کشید و دستش رو پشتم برد و مواظب باشی گفت. صورتم از دردِ کوفتگی تنم جمع شده بود ولی می فهمیدم چه اتفاقی افتاده. تلخی دهنم و بوی بد تنم گواه تشنجی بود که مدت ها به لطف ارامبخش ها ناشناخته بود. پسری ژنده پوش

متعجب با چشم ها گرد شده دستی روی گونه سرخش گذاشته بود و مقابلم زانو زده نگاهم می کرد. رد دستش رو گرفتم و گونه ملتهبش به یقه کج شدم!. حدس زدن علت تو گوشی که خورده بود چیزی غیرقابل پیش بینی نبود!. فقط به لطف دخترک اشغال دوم پر نفرتی حوالش کردم که چشم هاش شرمنده شد و معذرت خواهی مظلومانه ای کرد. دخترک هم خجالت زده تر از اون عذرخواست. دلم نرم شد. پسر بچه ای که گناهش بخشودنی بود. راستش به قدری ذهنم درگیر و خسته بود که کوتاه بیام.

نگاهم رو معطوف دخترک کردم که رنگ به رخسار نداشت و زیر نور مهتاب صورتش به زردی میزد. با چشم ها درشت و گردش با کنجکاوی نگاهم می کرد. هردو مثل ادم ندیده ها و انسان ها نخستین رفتار می کردن. لاغر و ضعیفیش تو ذوق میزد. صورت استخونی که گونه هاش بیرون زده بود. حدس میزدم درشتی چشم هاش هم بابت لاغری پیش از حدش بود که تو شب به وحشت می انداخت؛ اما با این وجود دختر خیره کننده ای بود که دایره چشم هاش و مردمک درشتش مجذوبت می کرد. لب ها نازک صورتیش که نیمه باز بود رو حرکتی داد و با نیم نگاهی به پسرک پرسید.

_حالت خوبه؟ می دونی چرا وسط خیابونی؟

DONYAIEMAMNOE

سری تکون دادم. می خواستم بغض نکنم. حالم از این مریضی که یادگار گذشته م بود به هم می خورد. چهره بی حالش متاثرش شد.

_تشنج کردی...

و دست بلند کرد اهسته خیسی دوردهنم رو با دستمال سفیدی پاک کرد. رد دستش رو گرفتم که با خنده گفت:

_تمیزه...نگران نباش.

نیم نگاهی به ظاهرشون انداختم... این وقت شب و با این تیپ سیاه!...ترسی تو جونم نشست. ناخوداگاه روی دستش زدم و همین برخورد کوتاه کافی بود تا متوجه دما بدنش بشم. متعجب بهش چشم دوختم. این دختر انگار هیچ خونی تو بدنش نبود. حتی از منی که مشخص نبود چند ساعت کف خیابون افتادم سرد تر بود! سفیدی پوستی که به زردی میزد. حداقل هیکل پسر درشت تر و سالم تر به نظر میومد. لب گزیده عقب کشید. متوجه شکم شد اما از زل زدگیم برداشت دیگه ای کرده بود. با اشاره ای به پسر قصد بلند شدن داشت که باز به مچ دستش چنگ زدم. دوبند انگشت بود! ترسید.

_ما دزد نیستیم خانم...اتفاقی اینجا دیدمتون.

به ظاهرش و چشم ها وزغ زده ش نمیومد دزد یا متجاوز گر باشه...حرفش رو باور کردم! شاید چون صدا تو گوشی که به دوستش زد رو شنیدم یا زیادی پاک میومد.

_ گوشی می خوام...

دستم رو از دور مچش باز کردم. یادم نبود زمانی که از عمارت بیرون اومدم گوشیم رو کجا گذاشتم. اینجا هم درست حسابی نمی شناختم و راهی به جز این دونفر نبود.

دوباره کنارم زانو زد و به با لبخندی که ارامش چهره ش بود به پسر اشاره کرد.

_ گوشیتو بده...

پسر دستی به سرش کشید و با پوفی غرید.

_هیفا...شر میشه!

دخترکه حالا اسمش رو فهمیده بودم با تاکیید و صدا نسبتا بلند گفت.

_ گوشیتو بده...یالا

پسر با نفرت و اخم و تخمی که به سن و سالش نمی خورد از تو جیب شلواربگیش گوشی کشویی بیرون کشید و به دستم داد.

کارکردن باهش رو بلد بودم. درست که از یک زمان دیگه ای پرت شدم به حال؛ اما این تکنولوژی مال یازده سال پیش بود! از فکرم خنده م گرفت و دستی به اعداد بردم. شماره مهران روی صفحه زده شد. عجیب بود هنوزهم به خاطر داشتمش انگار ذهنم عجله ای زیادی داشت تا اطلاعات مخفی شدش رو بیرون بریزه. پیروز گفته بود خطش رو به خاطر من بعد یازده سال روشن کرده.

دخترو پسر هردو کنجکاو شده بودن چون مضطرب و با جویدن لبم تکرار می کردم...

_بردار بردار...

بعد از چند بوق کش دار الو خواب الودی گفت. از اینکه صداش رو میشنیدم هیچ حسی تو قلبم احساس نمی شد...جزاشنایی! فکر می کردم باید احساساتم شبیه دختر بچه هفده ساله ای باشه که کمر به قتل شوهرش بسته بود.

_دلدارم...

فقط از بردم اسمم دلم لرزید. بغض کردم و قطره اشک غریبی از گوشه چشمم راه گرفت که باعث فشردن دست نحیف دخترک شد. از هیجان بود یا دلتنگی ولی عجیب دوست داشتم بگم فرنگیسم...!

مهران صداش توام با شک و نگرانی شد. صدا بلند شدنش و خش خشی که پشت گوشی پیچید.

_اتفاقی افتاد...؟ طوفان کاری کرده؟

یعنی طوفان کاری م مونده نکرده باشه؟!

_لاله کجاست...؟

نفس اسوده ای کشید ولی نذاشتم خیال خوشش دوام پیدا کنه که پشت سرهم با بغض ادامه دادم.

_اون بود که به من قرص داد. اون نذاشت بهت بگم؛ منو کشوند به جایی که تو ازش بی خبر بودی... اون فیلما کار خودشه...مطمئنم. باید پیداش کنیم.

چشم ها روبروم با هر جمله گرد و گرد تر می شد. ابروهاشون به فرق سرشون چسبیده بود و گنگ نگاهم می کردن.

مهران ثانیه سکوت کرد و با ناامیدی و صدا گرفته ای گفت:

_نمیدونم کجاست...شوهرت باید بهتر بدونه!

بی قرارتر از قبل همین که می خواستم منظورش رو بپرسم حرفش رو اصلاح کرد.

_بتونم پیداش میکنم... خدافظ.

چندلحظه خشک شده درهمون حال خیره به گوشی که بوق اشغال می خورد موندم که با گرفتن شونم و تکونی که خوردم به خودم اومدم.

DONYAIEMAMNOE

_ما باید بریم...دیروقته. شما حالتون خوبه؟ خانم؟

گیج به هیفا که اسمش به ظریفی ظاهرش بود خیره شدم و زمزمه کردم.

_ماشین دارین؟

نگاهی ردوبدل کردن. انگار با نگاهش به پسر مجوز کاری داد که پسر از ذوق هورایی کشید و الان برمی گردمی گفت. به سمت ماشین ها پارک شده گوشه خیابون رفت و از بینشون که

تعداد زیادی هم نبود مقابل پرایدی نشست. دقیقا از این جاهم می دونستم داره قفل ماشین رو دست کاری میکنه!. نگاه عصبیم به طرف دختر چرخید.

_فکر کنم گفتی دزد نیستین!

_هنوزم میگم ما فقط قرض می گیریم !

و دستش رو بالا اورد و انگشت شصت و اشاره ش رو به فاصله کوتاهی مقابل هم گرفت.

_به مدت خیلی کوتاه...!



DONYAIEMAMNOE

دلبران۱۷۷

هیکل درشت طوفان تو تاریکی و پشت شمشادها مقابل خونه به راحتی دیده می شد. سرش به چپ و راست پیاده رو می چرخید و اصلا متوجه پراید پارک شده در این سمت کوچه نشد. شایدهم فکر می کرد به قدری کله خراب هستم که این همه راه رو پیاده کزکنم!. نتونستم یا بی حوصلگیم نذاشت از اون دونفر بانی نجاتم تشکر یا خداحافظی کنم. زبونم می سوخت و کوفتگی بدنم رو هنوز داشتم؛ احتمالا زبونم بین دندون هام گیر کرده بود و زخمی شده بود. خیلی سریع از ماشین پیاده شدم. اول متوجه نشد؛ اما بعد نگاهش برای لحظه ای به این سمت افتاد و صدا خداروشکر مبهوت و بلندش رو شنیدم. دختری که اسمش هیفا باشه و پسرهم تو مایع های فری فرزین یا هرچی پشت سرم پیاده شدن و به عکس العمل طوفان که خشکش زده بود خیره شدن. طوفان تقریبا زیرپاش خالی شده بود و روبه جلو خم شده زیرلب با خودش زمزمه ای می کرد. صدا پسررو شنیدم که با حسرت گفت..."کاش ازش پول می گرفتی" و هیسی که خفه ش کرد.

DONYAIEMAMNOE

قبل از اینکه طوفان به خودش بیاد به سمتش رفتم. صورتش کم کم از بررسی ظاهرِ به اصطلاح سالمم باز شد و ارامش خوشایندی به چهره ش نشست. سخت بود بخوام به ادم چند ساعت قبلی که انکار واسش اسون ترین راه بود برگردم؛ حتی حسم با دیدن طوفان درگیر شده بود...علاقه فرنگیس و نفرتی که یازده سال خوابیده بود. تنش فکر و روحم شبیه زمانی بود که از وحشت کشتنش پا به فرار گذاشتم...نفرت،غم، عشق واهمه... خاطرات این این یکساله مثل باد از جلو چشم هام می گذشت. دست ها لرزونم رو تو جیب بردم تا متوجه لرزش محسوسم نشه.

چندقدم فاصله رو پر کرد و با بردن اسمم محکم به اغوش کشیدم. عطرتنش اولین چیزی بود که من رو شبیه فرنگیس کرد...نه زننده بود نه بوی عرق ناخوشایندی داشت. انگار سلیقه م هم عوض شده بود! چشم هام بسته شد و سعی کردم از اغوش بتی که واسه خودم ساخته بودم ارامش بگیرم. نمی دونم از دلتنگی یا نگرانی زیاد بود که با تمام قدرت بین بازوهاش فشرده می شدم...و اسمم رو می برد...فرنگیس فرنگیس....

یک دل سیر که دلتنگیش رو گرفت شونه هام رو خشن در برگرفت و با عقب کشیدنم لحظه ای تمام زوایا صورتی که بی حال و بی حس نگاهش می کرد از نظر گذروند...همین که پیشونیم از بوسه کوتاهش خیس شد و جاجا صورتم رو بوسه بارون می کرد یک حس موذی و عذاب مجبور به پس زدنش کرد. نتونستم بیشتر از ثانیه ای تحمل کنم...احساس می کردم هر بوسه ش خیانت به خودم و تر شدن زخم ها گذشته ست!

دستم رو روی سینه ش گذاشتم و هلش دادم. نگاه متحیر و گیجش مثل این بود که کسی به سینه ا م خنجر فرو می کرد گرمی و دودو زدن هایی که بغض ناراحت کننده تو گلوم رو دو چندان می کرد. از کنارش گذشتم تا بیشتر از این حال روزم رو و چشم ها پرنفرت اشنام رو نشناسه. به روی خودش نیاورد و بزرگوارانه دست هاش رو برداشت و فاصله گرفت. قصد رفتن پیش دختروپسررو داشت که بی اختیار دستش رو گرفتم...نمی خواستم اون ها رو سوال و جواب کنه...دخترکه تیز تر بود با یک نگاه به من ترسم رو گرفت و به یک چشم برهم زدنی با بلند کردن دستش و گفتن خداحافظ به سرعت راه خیابون رو پیش گرفتن. طوفان هم بی خیالشون شد؛ اما تعجب و سوال ها ذهنش بعد پدرم رو در می اورد.

درحینی که داخل خونه می شدم مانتو و روسریم رو از تنم می کندم و گوشه ای پرت می کردم...طوفان هم پشت سرم خم می شد و بی صدا برمی داشتشون. کش موهام رو باز کردم و

دستی زیرتارها چسبناکم کشیدم. صدام زد و بی اهمیت بدون گوشه چشمی از پشت سر بی حوصله گفتم: _میام.

به بهانه دیدن دلبر به سمت اتاقش رفتم. تا حالم جا نیومده بود نمی خواستم سوال و جوابم کنه. هرچی از جلو چشم هاش دور می شدم راحت تر با خودم کنار میومدم.

شبیه فرشته ها خوابیده بود و عروسک خرسی پشم مالویی رو بغلش گرفته بود. دران واحد لرزش بدنم به ارامش و لبخنده عمیقی رسید. گونه نرمش رو نوازش کردم و نفس عمیقی کشیدم. هنوز باورم نمی شد دختر لاله و طوفان باشه و این نتیجه که پیش روم بود بیشتر ازهم می سوزوندم... یادمه همیشه ازش نفرت داشت و من رو ازش منع می کرد اما حالا...

اگر از حق خودم هم می گذشتم وجود دلبر غیر قابل بخشش بود. بخششی که به دوست بی وفام و همسری که مدعی عشق بود ختم می شد. به جا هزاران فکری که تو سرم بود تمام حواسم بین شباهت هایی که به طوفان داشت و اون رو شبیه من کرده بود پرت شد. اگر موها بورش رو فاکتور می گرفتم فر بودنش و پوست سفید و چشم ها سیاهش به خانواده ما رفته بود و ژن چاقش هم به طوفان!. چرا هیچ وقت متوجه نشده بودم چقدر می تونه شبیه من باشه...! بی اراده دستم به سمت موهاش کشیده شد. اگر همه چیز به هم نمی خورد شاید الان بچه من و طوفان روی این تخت خوابید بود. هرچی بیشتر فکر می کردم نمی تونستم حس تنفری دراین موجود بی گناه تو قلبم حس کنم...من هنوزهم می تونستم واسش مادری کنم و از این قضیه عجیب قلبم فشرده می شد. قبل از اینکه دوباره بغضم بترکه از اتاق بیرون زدم...حالا حالا کار داشت تا با گذشته و ادم هاش کنار بیام انگار فقط من و دلبر قربانی شده بودیم و تو بی خبری سیر می کردیم.

DONYAIEMAMNOE

طوفان هنوز از تو اتاقمون بیرون نیومده بود...قبل از حساس کردنش به سمت اتاق مادرش رفتم. باید اون هم می دیدم...فقط می خواستم با چشم خودم از همه چیز مطمئن بشم و این رویارویی با ادم ها رو سخت می کرد. خواب بود کمی که جلوتر رفتم و بالا سرش ایستادم متوجه شدم خودش رو به خواب زده. دلیلش شاید حضور من یا پیله نکردن ها طوفان بود. این زن هم قربانی بود؛ اما یادمه میزان نفرتم رو از پسرش می دونست و در اخر با دل اون راه میومد....نمی تونستم کسی رو مقصر بدونم...نه حالا بعد گذشت یازده سال... اون هم با زمین گیر شدنش!

پشت پلک هاش می لرزید. اهسته به طرفش خم شدم و سرم رو نزدیک گوشش بردم.

_تو از روز اول منو شناختی!

این اولین باری بود که لحن گستاخانم شبیه دلدار بود. انگار کینه گذشته سرباز کرده بود. چشم هاش لرز خفیفی کرد. پوزخند زدم.

_نمی خوام جبران کنم یعنی پسرت راه جبرانی نزاشته... اما

اینبار سعی کردم کمی ملایم تر و معصوم تر کلمه هام رو کنارهم بچینم تا تاسف و ناراحتیم مشخص بشه.

_ بابت وضعت متاسفم...زنعمو!

چشم هاش به یکباره باز شد...نگران و وحشت زده؛ نفس هاش بلند و کشیده شد. باید حدس میزدم چرا!. عصبی شدم. چشم هام گرد شد و خشمم روی لحنم تاثیر گذاشت. مبهم و خفه با دندون ها کلید شده غریدم.

_ با خودت چی فکر کردی اینکه بخوام دوباره به کشتنش بدم؟ نترس، اینبار کاری می کنم خودش گورشو از زندگیم گم کنه.

پوستش به انی کبود شد و سعی داشت حرفی بزنه...اشک هاش به شدت سرعت گرفت و من نموندم شاهد دراژدی خانواده گیم باشم...از اتاق بیرون زدم و طوفان که یک قدمی اشپزخونه بود با دیدن وضع پریشونم و صدا مادرش من رو کنار زد و به سرعت به اتاقش رفت. روی اولین مبل خودم رو پرت کردم و سرم رو بین دو دست گرفتم. بد حرف زده بودم و عذاب وجدان ناشناخته ای سراغم اومده بود. اگر کاریش می شد هیچ وقت خودم رو نمی بخشیدم. فشار روم زیاد بود و نمی تونستم خودم رو جمع و جور کنم...هنوز با قضیه کنار نیومده بودم و بین دو حس متضاد گیر کرده بود و این من رو عصبی و بی حوصله کرده بود تا با زنِ زمین گیری اینطور حرف بزنم. هرچند قصد داشتم تلافی این مدت بازی دادنم رو سر طوفان در بیارم؛ اما باید اول خیلی چیزا روشن می شد. مهترینش حالت تهوع هایی که گهگداری سراغم میومد مثل الان که میل عجیبی به بالا اوردن داشتم و دل پیچه ای که گرفته بودم.

صداش کم کم قطع شد و طوفان چند دقیقه بعدش طلبکار و عصبی از اتاق بیرون اومد. صبر نکرد تا کمی از اتاق مادرش فاصله بگیره به محض بستن در صداش بلند شد.

_چی بهش گفتی...؟ معلوم هست تا این....

ناخوداگاه تک خنده عصبی زده م و مثل مست ها درادامه جمله ش مابین کلامش گفتم:

DONYAIEMAMNOE

_چی بهش گفتی؟ کجا بودی؟ چرا یهو غیبت زد؟...چرا این وقت شب خونه اومدی؟...مگه من شوهرت نیستم...معلوم هست تا این وقت شب کدوم گوری بودی؟

به طرفش سرچرخوندم و با حس نفرت و اندوهی که فقط خودم می فهمیدم گفتم:

_همینا بود...نه؟

..._

_حرفاتو از حفظم می خوای بگم اخرش چی میشه؟

با لب ها نیمه باز نگاهم می کرد. خیلی دلم می خواست خودم رو از تمام عذابی که این چند ساعته کشیدم خالی کنم.

_گوشه خیابون تشنج کردم.... کسی نبود جمعم کنه...یقه لباسمم باز بود. فکر کنم اون دختر و پسری که دیدی هرچی تو جیبم بوده خالی کردن...

روم رو برگردوندم و به میز خیره شدم. دیگه قصد نداشت عصبانیتش رو پنهان کنه و به وضوح برجستگی رگ گردنش و دستی که کنارش مشت می شد تا صداش رو بالا نبره می دیدم. خیلی وقت پیش می دونستم غیرتش رو نمی تونه با حال صداش کنترل کنه.

_نمی دونی وقتی وضعت اینه بدون اینکه داروهاتو بخوری نباید تنها جایی بری اونم نصفه شبی؟ چی با خودت فکر کردی؟

شده بود شبیه روزهایی که در برابر فرنگیس مریضش رو به سرش میزد و عین موش شده احساس دین بهش می کردم!...به همون میزان کلفتی صدا و محق بودن!

DONYAIEMAMNOE

بازهم خندیدم...خنده هایی بدتر از تلخی طعم خون دهنم. بغض تا بیخ گلوم بالا اومد و دردی که تو قفسه سینم حس شد هر لحظه چشم هام رو سیلی از اشک می کرد. از حالت نشسته در اومدم و رو به جلو به سمتش چرخیدم تا سعی بر کنترل لرزش تنم از خشم و حرص کنم.

_ من اونو دیدم!

رنگش لحظه ی پرید و دهانش بسته شد. هیچ شباهتی به ادم چند دقیقه نبود. هارت‌وپورتش خوابید. به لکنت افتاد..._کیو؟

توی دلم پوزخند زده به شیطون تو جلدم افرین گفتم. اگر همین الان از تینا حرفی میزدم بی برو برگشت از اومدنش دروغی بود که می بافت تا قانعم کنه اما من فقط این ترسیدن ها رو می خواستم. بلند شدم ومقابلش ایستادم.

_چیو ازم پنهون می کنی طوفان...چرا رنگت پریده!

کم کم داشت عذاب وجدان تونگاهش می شست. پره ها بینیش از نفس حبس شدش می لرزید نمی پرسید کیِ و کجا تا سوتی نده...چطور طاقت این همه پنهان کاری رو داشت؟

_من بازم اون زن نقاب دارو دیدم.

رها شدن نفسش و پوفی که کشید به صورتم خورد. عصبی دستی به موهاش کشید و درمونده از وحشتی که درونش بود با لحن بدی که حال دگرگونش رو پنهان می کرد توپید.

_باز زده به سرت؟ اون زنو دیدم اون زنو دیدم...تو دیگه رسما دیوونه شدی

_...

_ بگو کجا بودی چرا بدون اجازه زدی بیرون؟

قبل از این خیلی پیش اومده بود تا از زن نقاب دار صحبت کنیم و اون این واکنش دفاعی و حق به جانب رو داشته باشه اما هیچ وقت به اندازه این لحظه شنیدن دروغش برام سخت نبود و به شعورم توهین نشده بود. چندبار از فراموشیم سوئ استفاده کرده بود و متهم به مریضی شده بودم؟ فقط نیاز داشتم صداها تو مغزم رو خفه کنم تا راحت تر کنار بیام و نقش بازی کنم.

_اما اینبار جدیه...باهم دعوامون شد... می خواست یه چیزی بهم بگه...

می خواست از کنارم بگذره که سد راهش شدم..دست پیش می گرفت. یکدفعه تو صورتم خم شد و با دندون ها به هم قفل شده انگشت اشاره ش رو به سرم زدو گفت:

_ همچین کسی وجود نداره...بفهم.

_...

_به جا توضیح این چرتوپرتارو تحویلم نده!

_طوفان من لمسش کردم فقط یک لحظه مونده بود نقابشو دربیارم چشم هاش مشکی بود شبیه من!

لحظه ای رنگ باخته سکوت کرد اما با خیره شدن تو چشم هام نیشخنده حرص درارى زد.

_شبیه تو بود! می خوای به چی برسی اینکه دلداره؟

با لودگی دهنش رو کج کرده با برق پرنفرتی که چشم هاش گذشت ادامه داد.

_ اوه ببخشید یادم نبود تو شبیه زن هرزم نیستی...فقط به بهانه کار امشب از همه شماره گرفتی تا نصفه شبم غیبت زده!

چشم هام کمی تر شد و چونه ای که چین خورد در برابرش... لرزش لب هام گیر کرده بود به نسبتی که خوردم.

DONYAIEMAMNOE

_نه می خوام به این برسم رفتار تو آشغال باعث همه این مصیبتا شده.

صدام غیرارادی بلند شد و به حالت داد گفتم. درست روبروی صورتم حرفش رو تف کرده بود و نمی تونستم شبیه فرنگیس رفتار کنم. عقب هلش دادم و نفرتم تو زور دستم جمع شده بود که سکندری خورد. جیغ کوتاهی کشیدم و ازت متنفری گفتم و رد دستی که روی صورتش موند.... باعث تعجب و بهتش شده بودم و نمی دونست چه عکس العملی نشون بده خشکش زده بود و مات دستش روی گونه ش بود. گریه نکردم بغضم رو با ریزش چونه و لب هام خوردم و ثانیه ای

به هم خیره شدیم. خیرگی نگاهش ازارم می داد...قصد خوندن ذهنم رو داشت چیزی که از فهمیدنش بیزار بودم.

ازش نگاه گرفتم تا به سمت اتاق پاتند کنم که شونه هام رو محکم گرفت. چشم هاش تو صورتم می چرخید و دلخوری و ناراحتیم رو به حساب باور نکردن حرفم گذاشته بود نه توهینی که یازده سال در بی خبری بهم می شد.

_تو حالت خوب نیست میلرزی اول داروهاتو بخور تا بعد باهم صحبت کنیم.
به طرفم خم شد تا با یک بوسه بازهم رامم کنه که سرم رو عقب کشیدم. کوتاه نیومد و هیکل تنومندش رو بهش چسبوند.حالم رو داشت به هم می زد. من چطور این مدت سریع خامش می شدم؟ اما یک چیزی رو این مدت خوب فهمیده بودم طوفان اهل رابطه با من با چشم ها باز نبود. واقف به این موضوع یک دستم رو روی بازوش گذاشتم و سرم رو عقب کشیده خودم رو رام شده گرفتم. گمان می کرد ترسیدم یا حرفم رو مثل همیشه پس میگیرم. تو چشم هاش خیره شدم و خیلی جدی گفتم:

_من دیگه اون داروها رو نمیخورم... حیف نیست بخوام این لحظه ها رو فراموش کنم! می خوام برای یکبارهم شده با شوهرم خاطره داشته باشم.

DONYAIEMAMNOE

روی پنجه پام ایستادم که دقیقه ای نشد با گرفتن راه نفسمون مانعم شد و خش دار گفت:

_من خسته م بهتره توام بری بخوابی...
دلم می خواست دندون هاش رو تو دهنش بریزم اما اون بدتر از من بیماری روحی داشت و درگیر گذشته بود. به دستش چنگ زدم.

_از چی فرار می کنی از من؟

دهنش رو چندمرتبه باز کرد تا حرفی بزنه که پشیمون از گفته ش با لحن ملایمی گفت:

_تو حالت خوب نیست عزیزم..

از خش صداش اگرهایی تو ذهنم نقش می گیرن...می خوام اذیتش کنم ولی خواستن با مطمئن شدن از شکم برابری میکرد...نذاشتم حرفی بزنه دستم رو دور گردنش قلاب کردم و خودم روجایی نزدیک گوشش بالا کشیدم.

_میخوام بهم بگی دلدار اسمی که باهش حرصم می دادی یادته؟...می خوام کاری بکنم که همیشه دوست داشتی ...مگر ارزوت نبود با دلدار زندگی کنی؟

..._

_بزار برای یک شب هم شده الزایمرواقعی بگیریم.



DONYAIEMAMNOE

دلبران_۱۷۸

با یک یادداشت ساده روی درب یخچال، روی یک تکه کاغذ باطله گفته بود امروز تا شب نمیتونه بیاد و نه نهار منتظرش باشم نه شام...! برای من بهترین موقعیت بود؛ اما عمیقا از رفتارش ناراحت و دچار تشویش شده بودم؛ شاید چون می دونستم بابت اتفاق دیشب ازم فاصله می گرفت؛...نه اعتماد به من و نه مشغله زیاد اون رو فراری از خونه می کرد!. باید از همون شب اول با هق هق تو گوشم از دلدار خوند خیلی چیزها دستگیرم می شد... به سادگی نفرتش رو تو صورتم پرتاب کرده بود و نفهمیدم!.

انگار قبل از اینکه من با خودم کنار بیام اون خاکم کرده بود؛ خود درگیری هایی که به اینجا کشوندمون.

دیشب تمام تلاشش رو کرده بود نزدیکم بشه؛ حتی ازم خواسته بود چشم ببندم و در اخر به هردری زد تا ازم فاصله بگیره...باخنده و خستگی که بهانه ش بود عذرم رو خواسته پسم زد و نتیجه ش شد چشم هایی که تا صبح خودش رو به خواب زده بود. صبح هم افتاب نزده بعد از پخش شدن اذان صبح از خونه بیرون زده بود.

اگر دلبر دخترش نبود به ناتوانیش شک می کردم؛ اما با این وضعیت و شرایطی که درش بودیم به خوبی درک می کردم دیگه از اون عشق و علاقه گذشته خبر نیست و من در نظر اون مُرده زنده شده ای بودم که هنوز نبخشیدش و فقط بعد یازده سال سرراهش سبز شده....کِی و چطورش بعدا مشخص می شد مهم ذهنی بود که نمی تونست خالیش کنه و بیشتر از همه خودش اذیت می شد و پابه پاش عذابم می داد. شایدهم طوفان از نفرت و انزجار، من رو اسیر خودش کرده بود؛ نه انتقامی که هنوز هم حق خودم نمی دونستم.

سرصبحی هرچی دمه دستم بود رو تن زدم؛ باید هر چه زودتر به خود خوری ها ذهن خودم و طوفان پایان می دادم. و بعد از روشن شدن خیلی چیزها دلدار رو با کسایی که من رو به این خونه رسونده بودن روبرو می کردم...پدرو مادرم، طوفان دوستان هایی که بدتر از صد دشمن عمل کرده بودن. با این وجود هنوزهم نمی دونستم کجا زندگیم قرار گرفتم و هر لحظه منتظر تغییرو شوکی بودم.

دلبر رو تو خواب امادش کردم...کمی غر زد...کمی چشم روی هم فشرد؛ ولی حاضر نشد از خوابش بزنه.

بعد از اینکه حاضرو اماده منتظر تاکسی نشسته بودیم به تنها کسی که فعلا در دسترسم بود پیام زدم تا یکی رو بفرسته و از مادر و خونه مواظبت کنه. هنوز اونقدری شجاع و بی مهر نشده بودم که دلبرو از خودم جدا کنم.

مهرزاد بلافاصله خیالم رو راحت کرد؛ اما به شرطی که خودش به هرجا که می خواستم برسونم. بی بروبرگرد و روراست گفته بود می ترسه دسته گل به اب بدم و بخوام با بردن دلبر طوفان رو اذیت کنم! بد فکری هم نبود؛ اما یازده سال بزرگ نشده بودم که زهرم رو با جون یک بچه بریزم!. باید در جایگاه یک زن تحصیل کرده و باتجربه رفتار می کردم نه نوجوانی که به زور پای سفره عقد نشسته و زیر لب ذکر مصیبت می خونه. جاهایی هم که عزمم رو جذب کرده بودم تا برم نمی شد با مهرزاد درمیون گذاشت. جزو ممنوع ها ذهنیم بود. زیر بار نرفتم؛ اما قول گرفت و گرفتم هر زمان، هرجا بهش احتیاج پیدا کردم خبرش کنم.

اولین جا... مکان و محیطش مهم نبود. فقط نزدیک ترین جا رو ادرس دادم تا هرچه زودتر دلیل خوبی برای حالت تهوع ها و قاطع حرف زدن ها طوفان از عدم بارداریم پیدا کنم.

ازمایشگاه خلوتی بود. هنوز پرسنل کامل کارت نزده بودن و به جز دوسه نفری که چشم هاشون خواب الود بود پشت میزها قرار نگرفته بودن. اولین مراجعه کننده بودم با ظاهری به شدت به هم ریخته و مضطرب...چشم هام از بی خوابی دیشب سرخ و ورم کرده بود و هرکسی با کوتاه ترین نگاه به ظاهرم درجه درگیری درونیم رو می فهمید. بچه به بغل درخواست ازمایشی دادم که هرخانمی شاید روزی به مثبت و منفی بودنش احتیاج پیدا کنه. عدم شادی و خوشحالیش به میزان خوشبختیش بستگی داشت...چیزی که فقط مدت کوتاهی تجربه ش کرده بودم و روزی ارزوم مادر شدن بود. دست ها لرزون و پوست زرد و رنگ پریده م باعث راه انداختن زودتر کارم شد؛ به خصوص با کمی چاشنی خواسته بودم جواب رو خیلی زود اماده کنن.



DONYAIEMAMNOE

دلبران۱۷۹

صدا جیغ دلبرکل محل رو برداشته بود. نمی تونستنم ارومش کنم به حدی که دوست داشتم از این درموندگی بشینم و تو سرخودم بکوبم. هرچی پشتش میزدم و تو گوشش حرف میزدم جیغ کشیدن هاش بدتر می شد. متوجه حال نامساعدم و قلبی که بی امان به درودیوار خودش رو می کوبید و دست ها لرزونی که نمی تونست محکم به اغوش بکشش شده بود و بی تاب تر می خواست از بغلم جدا بشه. تاجایی که راننده اژانس دلش به رحم اومد و قبل از اینکه بخوام کیفم رو با دست لمسم زیرو رو کنم از خیر کرایه ش گذشت. پاک فراموش کرده بودم تو خونه یک ادم سالم چشم انتظارمه که کلید رو تو قفل چرخوندم؛ اما قبلش درب با تیکی باز شد و صدا زن اشنایی که تو ایفون با غرش گفت: چه عجب خانم تشریف اوردن!

وضعیتم به قدری اسف بارو گریه اور بود که تعجبی برای لحن طلبکار زن از ایفون خونه م نداشته باشم!.

سنگینی کریر خالی با وجود تکون ها دلبر بدتر احساس می شد و سرشونه هام از شدت فشار رو به جلو خم شده بود. روسریم کج افتاده بود و دکمه ها مانتوم از ضربه هایی که به تخت سینه م می کوبید باز شده بود.

می خواست پایین بزارمش و با سرتقی کوتاه نمیومد. عجله ای ازخونه بیرون زدنم باعث شده بود شیشه شیر و کفش هاش رو جا بزارم و بهانه ای بشه برای اسکی رفتن روی عصاب متشنجم.

همین که پام رو داخل حیاط گذاشتم و درب رو پشت سرم بستم آشا از حالت دست به سینه دراومد و چهره اخم کرده ش با دیدن وضعیت ما به نگرانی مبهمی رسید تا جایی که نتونست احساسش رو مخفی کنه و پابرهنه به سمتمون دوید. اصلا توجه به بار سنگین دستم نکرد تا کیف و کریر رو بگیره و من دلبررو راحت تر بغل بگیرم. دست روی پهلوها دلبر گذاشت و به قصد بغل کردنش کشیدش...

_دلبرکم چی شد...؟!

دلبر حالا بدتر احساس خطر می کرد که به گردنم چنگ زده جیغی بلندتری کشید. پاهاش رو دورکمر حلقه کرد تا خدایی نکرده کسی ازم جداش نکنه و گویا در لحظه تصمیم گرفته بود هیچ جا تن ضعیف و لرزون مادرش نمیشه!. با تموم حس ها منفیم از وجودش، خستگیم گرفته شد و اشا لحظه ای از واکنش دلبر که احساس می کرد من به صلابش کشیدم و می تونه خودی نشون بده جا خورد و با غصه به دست ها خالیش خیره شد. این وضعیتش با سر خوردن کریر و کیفم از بین دستم زیاد دوام نشد. صدای تق محکمش شونه ها دلبرو پروند و مابین گریه هاش ناپدید شد. بی توجه به بغضی که از این درموندگی نصیبم شده بود خش دار از کنارش گذشته گفتم: "بیارشون...." و به طرف خونه رفتم.

حرفم رو نشنیده گرفت. تند در کنارم قدم برداشت و به طور مدوام یک نفس با لحنی که جایگاهی واسش پیدا نمی کردم می پرسید:

_چی شده؟ چرا گریه می کنه؟ چرا نمی تونی ارومش کنی...؟حالش بد شده؟ برده بودیش دکتر؟ تب داره؟ چرا گونه هاش سرخه...؟

مغزم رو به انفجار بودو نایی نداشتم تا جوابی بین سوت ها تو گوشم بهش بدم. اصلا بی اهمیت ترین چیزی بود که می تونستم در این وضعیت بهش فکر کنم.

خانمی که مهرزاد معرفی کرده بود و اسمش رو به خاطر نمی اوردم با متانت و تجربه ای که به سن و سالش می خورد درب شیشه ای رو به رومون باز کرد و با سلامی به من با لحن بچگانه ای رو به دلبر "چی شده دخترمی" و "چرا گریه می کنی خانم طلا" گفت.

دلبر کمی مایل به سمتش شد و زیرچشمی دست هایی که کنارش افتاده بود و مانعی برای گرفتنش نبود بررسی کرد. طوری اشک می ریخت که هرکی ندونه فکر می کرد چه بلایی سرش اومده...لحن زن و چهره مهربونش باعث شد دخترم خودش رو لوس کنه و صداش رو متعادل تر به سرش بندازه...لب برچیده سرش رو روی شونه م گذاشت و بی صدا مظلوم نمایی کرد. لبخنده بی حالی زدم و همین طور که به طرف اشپزخونه می رفتم گفتم:

_گرسنشه از صبح هیچی نخورده...اگر میتونی واسش چیزی درست کن تا شیرشو میخوره.

همراهم به اشپرخونه اومد.

_واسش فرنی درست کردم...اقا گفته بودن بچه کوچیک دارید حدس میزدم از بیرون بیان گرسنه باشه.

از به فکر بودن مهرزاد لبخند زدم. یاد چند مرتبه ای که تو کلنیک تماس گرفته بود و بی جواب مونده بود افتادم. کاش هیچ وقت به اون کلینیک نمی رفتم تا هردومون تلف احساسی و جسمی نمی شدیم. قلبم تو مشتم جمع شد و چشم روی هم فشردم تا بیشتر از این بهش فکر نکنم...می تونستم بعدا عزادارخوبی بشم.

روسریم رو کشیدم و شیشه شیر دلبر رو از تو یخچال بیرون اوردم. حواسش به ادا اصولی بود که زن در میاورد پرت شد و با چشم ها سرخش بهش زل زده بود.

_دلبر...ماما...شیر...

انگار کلمه جادویش رو گفته بودم که با پرشی از سینه م کنده شد. شیشه شیر رو دو دستم تکون تکون دادم که "سیرسیر" ذوق زده ای همراه با بغضی گفت. روی صندلی پشت میز نشستم و روی دستم خوابوندمش تا خودم بهش شیر بدم. مخالفتی نکرد. همین که نوک شیشه به لب هاش نزدیک شد قورت قورت و یک نفس خورد. از خودم و بی مسئولیتیم عذاب وجدان گرفتم. خلاف چیزی بود که از خودم انتظار داشتم. مثل همیشه کلافگی و حس انزجاری که از این زندگی می گرفتم رو با بغضی قورت دادم تا به یاد نیارم باید هیچ عذاب وجدانی نباشه.

DONYAIEMAMNOE

اهسته دست روی گونه صورتیش کشیدم. خیسیش دلم رو به رحم می اورد.

_دختر مامان چقدر گرسنه بود... ببخش مامانو...دیگه تکرار نمیشه.

تو دلم زمزمه کردم "بعد از من، بابات خوب هوات رو داره...همین طورکه هوای من رو داشت"...دندون روی جگر تکه تکه شدم میزارم تا بعدا بهانه چیزی که نبودم رو بگیرم.

دستش رو از روی شیشه برداشتم و به کف دستش تندتند بوسه زدم. اروم شده بود و با چشم ها درشت از بالا شیشه بهم زل زده بود و شیرش رو می خورد.

حالا اشک ها خودم راه گرفته بود و نمی تونستم جلودار سیل چشم هام بشم. بدنم شروع به لرزیدن کرد و دلم می خواست از چیزی که چند ساعت پیش فهمیده بودم و با هر بار مرور جمله دکتر، خودم و دلبرو به اتیش بکشم.

متوجه نااروميم شد. قبل از اینکه لب برچینه رو به زن که مبهوت بالا سرم ایستاده بود گفتم:

_خواهش میکنم بگیرش.

یکم دیگه بغلم میموند هردو باهم جیغ میزدیم و هیچ تضمینی نمی دادنم چه بلایی سرمون بیارم. زن به سرعت خم شد و دلبر رو با زبون از بین دستم بیرون کشید. دلبرهم زیاد بدقلقکی نکرد..ازم ترسیده بود و چشم ها معصومش ناراحت به نظر میومد.

چرخیدم تا بلند بشم که متوجه اشا شدم. با حال غریبی بین درگاه اشپزخونه ایستاده بود و به ما خیره شده بود. وقتی از کنارش می گذشتم بی اختیار شونه م به شونه ش خورد که باعث شد ثانیه ای چشم تو چشم هم بشیم و از دیدن چشم ها سرخش که زیر عینک طبی مخفی کرده بود متعجب بشم. سعی کردم میون احوال ناخوش خودم کنکاشی به احساسات اون نداشته باشم. به سمت سرویس رفتم. حالا که دست هام خالی شده بود سنگینی شونه هام رو بیشتر می فهمیدم. کاش هنوز دلبر جیغ میزد؛ تا این صدا مزاحمی که تو گوشم وزوز می کرد تو باکره ای خاموش بشه.

DONYAYEMAMNOE

دلبران

انگار این زندگی حالا حالا واسم سوپرایز داشت. شیر اب رو باز کردم و دستم رو زیر اب سرد بردم. وجودم هنوز هم خنک نشده بود... از درون می سوختم. هیچ چیز خنده داری نبود تا بخوام به این زندگی بخندم. بی صدا دلدارم، دلدارانه تو گوشم می گفت "دیدی چقدر خوب انتقام گرفت؟ حالا بی حساب شد؟ می تونه دست از سر فرنگیس برداره؟

فرنگیس! رو به ایینه به چشم های یک ادم اشفته زل زدم. لب‌های خشک و صورتی رنگ پریده که بین دو هویت گیر کرده بود. تمام سهم من از رنگارنگی دنیا سیاه بود...سیاه...مثل مردمک هایی که بی صدا مهر فراموشی به خاطراتم زده بودن. مشتی اب به صورتم پاشیدم...دلم بال بال میزد تا یک گوشه ای فریاد بزنه و دست از این خرافه ها ذهنی بکشه.

گونه ها تب دارم رد داغیش تازگی داشت سیلی که محکم تو صورتم خورده بود ردش حالا حالا موندگار می شد!

DONYAIEMAMNOE

دیگه چی ازم مونده بود که می خواست بگیره؟ شمارشش از دستم دررفته بود...اصلا این مدت اهل حساب کتاب بودم؟

یک زن دیوونه و توهمیم کرده بود...کسی که فقط نقش پرستار رو داشت. اسمش صوری تو شناسنامه ش بود...کسی که عارش میومد باهش باشه... همدرد و هم بالینش بشه. ارزوهام رو ازم گرفت... شغلی که با چنگ و دندون نگهش داشته بودم... محدود به چهاردیواری شدم که حرف از هیچ عشق و سعادتی نبود. ازم یک زن وابسته و چشم انتظار مهربونی هاش ساخته بود.

لحظه به لحظه این چندماه جلو چشم هام جون گرفت...خودم رو ذره ذره ازم گرفت... باید از فردا برای قلبم پیراهن عزا می پوشیدم. چی داشتم که با دلِخوش از این خونه دل بکنم قبل از اینکه رهام کنه و انگ دیوونگی بهم بزنه؟ نقشش همین بود...نه؟

دلم به این خوش بود...دلم از این خنک بود که حداقل حافظم برگشته بود. به خیالش اگر رفتنی هم تو بی خبری بود؛ زن منزوی و مریض گوشه گیری نمی شدم که تو اتیش عشقش بسوزه! زیر پاهام خالی شد...از روی غریزه به لبه روشویی چنگ زدم و دو زانو نشستم. حالا همه چیز روشن شده بود و با عقل جور در میومد. دستش رو خونده بودم. اشک هام بی اختیار قولی که به قلب و دل واموندم داده بودم سرازیر شد. نه برای نامردی که در حقم کرده بود. از چیزی که یازده سال بودم و اون جرات نداشت نزدیکم بشه! حالا همه چیزم رو به اسونی تو بی خبری ازم گرفته بود... همه دلخوشی هام رو. همشون من رو بی دفاع دفع کرده بودن!

شده بودم عروسک سرگردونی که فقط نفس می کشید. خانواده م تو خواب یکی دیگه ازم ساخته بودن...تلقین هایی که به حکم روانشناسم می شدم. ارامبخش هایی که ارومم نگه می داشت تا چیزی تو ذهنم جا نیوفته. محدودیت هایی که می شدم. ازم فرنگیسی ساخته بود که درس بخونه و برای همیشه از اون خونه و خانواده ش فرار کنه...نه دلداری که دوست داشت جوونی کنه و پیش خانواده ش موندگار بشه!. حالاشده بودم زنی که خودش رو گم کرده بود. شکسته شدم وقتی بچه م پیشم خواب بود؛ معاینه می شدم. فقط اسم مادر رو یدک می کشیدم. حالت تهوع هایی که به گفته دکتر از استرس و فشار زیاد عصبی بود.

قطرات سرد اب روی سرم می پاشید و مغز داغم رو خنک می کرد. قبل از گرفتن ازمایش کمی امیدوارم بودم. فکرها معمولی دخترانه ای که روح و روانم رو قلقک می داد. می شد گذشت می شد... زندگی کرد وقتی نفر سومی از گوشت و پوست خودت باشه. می تونستیم مشکلمون رو حل کنیم...درمان کنیم...زیادی خوش بین شده بودم وقتی خانم باردار شکم قلمبه ای رو تصور

می کردم و به انتظار جواب مثبت ازمایشم لبخند میزدم. جواب منفی ناراحتم کرد؛ اما جواب هیچ کدوم از سوال هام نبود!. خیلی زود ابرها خوش خیالم رو پس زدم و تو دنیای واقعی پرت شدم که سردرگمی و شکم رو دوچندان می کرد.

صدا تقه در از جا پروندم و چشم روی هم فشردم از تپش ناگهانی که بین افکارم شد. صدای تیزش مغزم رو خراش داد.

_کجایی یک ساعته...بیا بیرون حرف دارم باهت.

پس زمینه ذهنم پر شده بود از چند ساعت پیش. لحن طلبکارش رو دوست نداشتم. اخم کردم و به این فکر کردم چرا میون کارت ها ویزیت انباشته شده روی میز ازمایشگاه دنبال دکتر زنان می گشتم!. شک کرده بودم به بلاهایی که می تونست تو خواب سرم بیاره...! یا عذاب وجدانی که به نظر بیشتر از یک پیشگیری بارداری بود!. در صورتی که می دونستم طوفان چقدر عاشق بچه هاست. شاید کاری کرده بود که برای همیشه حسرت دخترش رو بخورم یا...!

وقتی متصدی ازمایشگاه کلینیک شبانه روزی رو معرفی کرد...وقت رو برای هر شک و شبهه حروم نکردم.

DONYAIEMAMNOE

_چرا صدات درنمیاد...از صبح خروس خون منتظرتم حالا رفتی اون تو نشستی!.
صمیمیت ها یکدفعگی، شما و تو شدن هایی که مفرد خطاب میشی خطرناک تر از هر بمب ساعتی عمل می کرد...پشتش هر نیتی بود جز دوستی...اشا از کی اینطوری با من صحبت می کرد؟ اجازه بهش داده بودم؟ صبح خروس خون؟

وقتی تو کلینیک نشسته بودم و به رفت و امدها نگاه می کردم دلبر هنوز تو کریرش خواب بود و من به این فکر می کردم چرا چنین تصوری به سرم زده که طوفان می تونست بلایی سرم

بیاره؟! این فکر می تونست ارومم کنه؛ اما بدتر از اون خونسردی دکتری که بود که از سالم بودنم صحبت می کرد... هشدارهایی که به درد هر زوج جوانی می خورد و در اخر پیشنهادی که یکباردیگه با همسرم نوبت بگیرم.

_ببین با این اخلاق دَردَریت دوروز دیگه طوفان با اردنگی پرتت می کنه بیرون.

طوفان؟ بین صحبت هاش بود که دلبر از خواب پرید...وقتی مامان خطابم کرد. دکتر چشم هاش گرد و قبل از اینکه بخواد سوال پیچم کنه راحتش کردم.

_دخترشوهرمه...!

حالا می خواست من رو بیرون کنه؟ از کجا؟ از جایی که فقط حکم پرستار رو داشتم؟ در کنار تینایی که باهش خوش می گذروند؟

_لاله م مثل تو بود...طوفان زیاد خوشش نمیاد زنش بیرون وقت بگذرونه..

چشم روی هم فشردم و روی پاهام ایستادم. چرا نمیزاشت چند دقیقه ای خلوت کنم. کاش بهش می گفتم من زن طوفان نیستم و حدو حدودم در حد خودشه! شیر اب رو بستم. فهمید صداش بهتر بهم می رسه که با فین فینی ادامه داد.

_دلت به حال این بچه بسوزه...

نفسم رو پر صدا بیرون فرستادم. صداش روی عصاب بود و تو گوشم زنگ می خورد از اون بدتر لرزش و وقفه ای که بین جمله هاش داشت و فین فینی که می کرد...

یکدفعگی درب رو باز کردم و صاف تو صورتش زل زدم.

شوکه شده از جا پرید..به درب تکیه زده بود؛ اما تعادلش رو حفظ کرد. با چشم ها ریز شده پرسیدم:

_چیزی مصرف کردی؟

رنگ به رنگ شد و با تته پته نه ای گفت. با نگاهی که دزدید به سمت حال چرخید و گفت:

_چون این حرفا رو زدم می گی؟ به خاطر خودت میگم...

دستی از پشت تو هوا تکون داد.

_حداقل بزار یکسال از زندگیت بگذره بعد خونه بابات برگرد.

خوبیش این بود دیگه احمق نبودم. فقط تونستم پوزخند بزنم. از سرویس بیرون اومدم. پرستار دلبر رو که نیمه چرت بود تو بغلش تاب می داد و گیتی جون هم از اتاق بیرون اورده بودن و ویلچرش رو جلو تلویزیون گذاشته بودن. هرسه نگاهشون به من بود. صورتم خیس بود و موهام به سرم چسبیده بود. توجه ای به ظاهرم نکردم. رو به اشا دست به کمر گفتم:

_حق با توئه من عرضه نگه داشتن این زندگی رو ندارم...

به دوروبر اشاره کردم.

_لاله حداقل یازده سال تونست طوفانو با خودش نگه داره.

گیتی جون با حرکت چشم لب باز کرد و صدایی از خودش دراورد. این مدت کم باهش زندگی نکرده بودم که نتونم حدس بزنم با اشاره ش و صداها هشداریش چی می خواست بگه.

اشا به سمت یکی از مبل ها رفت و با برداشتن کیفش و اویز روی شونه ش گفت:

_خوبه که فهمیدی...من دیگه باید برم سر فرصت باهم صحبت میکنم.

به طرفش دست بلند کردم و "صبرکنی" گفتم و بعد پرستاری که با کنجکاوی زیرذره بینمون گرفته بود مخاطب قرار دادم.

_شما می تونید برید...پرستار دلبر اومده.

_اما من باید برم...

رو بهش گفتم:

_اگر بری دیگه حق نداری پاتو اینجا بزاری.

لب هاش نیمه باز موند و با تعلل کیفش رو گذاشت. تردید کرده بود و دودلیش با نیم نگاهی به دلبر تموم شد. پرستار کمی من من کرد؛ کمی اون پا اون پا کرد و دراخر گفت:

_خانم اقا به من گفتن تا زمانی که اقا توفیقی اومدن بمونم.

DONYAIEMAMNOE

از اولم می دونستم مهرزاد به من اعتماد نداره...خودم هم در این شرایط به خودم اعتماد نداشتم فقط نیم ساعت زمان می خواستم و مطمئنا حضورش مانع کارم می شد...نمی شد هم پشت در بزارمش!

_من خودم با مهرزاد صحبت می کنم.

ازقصد اسم کوچیکش رو بردم که میزان صمیمیتمون رو بفهمه! از اون صمیمیت ها مسمومی که در مواقع خاص مفرد خطاب می شدی!.

نگاه متعجبش رو بین من و اشایی که با چشم ها نگران و پرتردید ایستاده بود چرخوند. حالا گیتی جونم ساکت شده بود و منتظر حرکتی از من بود.

با شک به سمت اتاق دلبر راه افتاد. به اشا اشاره کردم بنشینه. اهسته نشست. پرستار یک ربع بعد درحالی که چادر روی سرش می انداخت از اتاق بیرون اومد. حالت چهره ش هنوز اون شک و تردید رو داشت و بو برده بود چرا دیگه تو فاز دپرسی نیستم. نمی تونستم برق چشم هام رو کنترل کنم. نگاه هرسه به دهنش بود که حرفی بزنه...طفلک از جو سنگین معذب شده بود. به پاش بلند شدم تا جای در بدرقه ش کنم.

_خوابید خانم...شکمشم تا یک ساعت دیگه سیره...سوپ و خورشت و قیمه بار گذاشتم...فقط وقت نشد..برنجو صاف کنم...

لبخندی زدم و درحینی که دستم رو پشتش با فاصله به رسم ادب میزاشتم و طبیعی جلوه دادن همه چیز گفتم:

_دستت درد نکنه...خودم درست میکنم...به اقا مهرزاد می گم چقدر لطف کردین.

منظورم دست مزدش بود که خیلی سریع گفت...حساب کردن و با نگاهی که دو به شک بود پاش رو از خونه بیرون گذاشت. کلید رو تو در چرخوندم. و...



DONYAIEMAMNOE

#دلبران_۱۸۱

لحظه ای مکث کردم تا کنترل همه چیزرو به دست بگیرم. بدبین نشده بودم...فقط بعد از این همه شوک و اتفاقات جور واجور تو زندگیم چشم هام رو واقع بینانه تر و بهتر روی ادم های دورو برم باز می کردم. به طرفش چرخیدم...تمام تلاشش رو می کرد تو چشم هام مستقیم نگاه نکنه. با بند کیفش هیستریک بازی می کرد و لب پایینش رو می خورد. رنگ زرد پوستش پشت خروارها کرم پودر بازهم چشم رو میزد. یادم نمیومد اخرین بار کی و کجا دیدمش؛ اما همه معادلاتم با چیزی که تو تصورات و فکرم جلوون می داد جور در میومد!. فقط شکل و شمایلش نه به پر زرق و برقی گذشته بود نه به سادگی حال....! احتمال حضورش توجیه بدی نداشت...!اما برای من، برای بردن زندگیم یعنی اشوب!...

قدمی به جلو برداشتم...استرس نداشتم...ترسی تو جونمم نبود...هیچ حس و عکس العملی به تازه شدن دیدار گذشته ها نبود! فقط به چیزی فکر می کردم که یازده سال باید داشتم و این زن ازم گرفته بود!

DONYAIEMAMNOE

نمی تونستم خشم، نفرت یا هر حسی که از درون می سوزوندم رو کنار بزارم تا فقط وسوسه دیدار یک دوست باشه یا دفاع از جاه طلبی که در این خونه داشتم.

نگاه خیره خیره م و سکوتی که پشتش دنیا حرف بود، دلهره و اضطرابش رو به عرق روی پیشونیش رسوند. دیگه نیازی به فکر کردن نبود...دستم رو تو جیب مانتوم خالی کردم...من این زن رو می شناختم!. چقدر این لحظه و این جمله اشنا به نظر میومد... "قبلا...بارها این جمله رو تکرار کردم...من می شناسمش!...

نیم نگاهی به زنعمو انداختم...چشم هاش رو بازو بسته کرد و لب هایی که روی هم فشرد...داشت چیزی رو تایید می کرد!. نگاهش به این زن کینه توزانه بود...درست شبیه روزها اولی که پا به این خونه گذاشته بودم.

متوجه نگاه ها معنی دار رودو بدل شده بینمون شد. چشمی که بین من و گیتی جون چرخوند دستپاچه ترش کرد... از جا پرید و با جابه جا کردن تیک دار چندباره کیف روی شونه ش گفت:

_من باید برم...بازم بهتون سر میزنم.

به طرف در قدم ها افتاده و سستش کج شد.

هردو دستم رو از جیب بیرون اوردم و دست به سینه ایستادم...نتونستم نیش نزده فقط بسنده کنم رو جعل هویت!

_تو اسمت پرستاره! ساعت کاری مشخصی نداری...من تعیین می کنم کِی بری کِی بیای!

سرجاش با تحیر اشکاری متوقف شد. تعجب کرده بود..هیچ وقت این مدلی، در این در حد زننده و تند حرف نزده بودم...حتی دوسه باری که غیبش زده بود و بعد مدتی سرو کله ش پیدا شد.

نزدیک بود اشکش در بیاد...چونه ش ویبره ای شد.

DONYAIEMAMIOL

_هنوز قرارداد نبستم.... درحد یک صحبت من اینجام!

_تا دیروز اعتبار و دِین به طوفان بود که!...

سکوت کرد...لب هاش روی هم فشرده شد. لبخند زدم...در حینی که از کنارِ ظاهر اب کشیدش می گذشتم گفتم:

_حالا اشکالی نداره...

به سمت تلفن رفتم و با برداشتن گوشی ادامه حرفم رو گرفتم.

_اتفاقا طوفان گفته بود هر موقع اومدی بهش بگم تا بیاد قرارداد ببندی! بَدِهِ پرستار به این خوبی یکی یه درمیون بیاد!

رنگش پرید...زردی پوستش رسید به سفیدی برف ها قطب شمال...به همون اندازه چشم رو میزد! نفسش قطع شد...دیدم وسط هال چند دور مردو زنده شد.

لبخندِ روی عصابِ سورتمه سوارم رو تکرار کردم...بردن اسم طوفان هم کافی بود برای بریدن جاپاش!

شماره گرفتم...شماره ای نبود؛ از یک تا هفت...!خیلی با دقت و دقیق انگشت هام روی صفحه دکمه ای می خورد! گردنم کج شده به سمتش...چشمکی زدم و گوشی رو روی گوشم گذاشته عاشقانه گفتم:

_الو طوفان...

به پشت چرخیدم...یواشکی حال و احوال همسرداری کردم...از اونایی که مختص فرنگیس بود با خنده ها دلبرانه...چقدر جیگرم اتیش گرفت واسه چیزی که نبود...چقدر دور شدم از خودم! بعد کمی مکث و خارج شدن صدام از ناز زنانه گفتم:

_می تونی الان خونه بیای؟

صدا پرشتاب پاهاش لبخنده حقیقی روی چهره م نشوند...دلم خنک شد.

_می خوام با یکی اشنات کنم...! حتما می شناسیش!

صدای بالا پایین شدن دستگیره در به لبخندم وسعت بخشید.

DONYAIEMAMNOE

تلفن رو قطع کردم و اهسته به طرفش چرخیدم. زیادی با در کلنجار می رفت...در همون حال به وحشتش خیره شدم... بعد مدتی بی طاقت و عصبی به شیشه در کوبید و اشغالی لب زد که گوش ها زیادی حساسم شنید. پیشونیش رو به در چسبوند و بدون برگشتی گفت:

_میخوام برم.

_تا تکلیف خیلی چیزا روشن نشده نمی تونی بری!

بعد از گذشت زمان نه چندان طولانی چرخید. صورتش سخت و بی احساس شده بود. نقاب مظلوم و مهربون پرستارش رو برداشته بود... شبیه دوئل مرگ بار به هم نگاه می کردیم. اول نگاه پرنفرتی به گیتی جون انداخت و رو به منی که تلاشی برای فرو بردن خشمم نمی کردم گفت:

_کدوم تکلیف؟.

پوزخندی زدم و با تکون دادن سرم که از حرص درونیم نَشئت میگرفت گفتم:

_تکلیف جوونیم...نوجوونیم...همسرم...خانواده م...بچه م!

شبیه ادم ها سرگردون و معلول حال گیج نگاهم کرد...مونده بود چی بگه و چرا این طلب رو دارم... با قدم ها اهسته ای به طرفش رفته پرسیدم"

_از دوستت خبر داری"...

بازهم جز گنگی و گیجی سوال، چیزی تو نگاهش نبود.

_دوستم...؟!

روبروش ایستادم...یه لبخنده کش اومده نه چندان خوشایند زدم.

_دلدار...! مگه دوستت نبود؟

به قدری غافلگیرکننده از اسممم! از دوستش! گفتم که لب هاش به هم اومد و متحیر و به هم ریخته تر از قبل شنیدن دلدار گفت:

_چی میخوای ازش بدونی؟

_یعنی تو نمیدونی...!

_...

_همه چیز... از کسی که شوهرم عاشقشه.

خیالش راحت شد که گیر کارم فقط به کنکاش تو زندگی دلدار بود! خندید...چیزی شبیه قهقهه...بریده بریده...حالت نئشه ها رو خماری گفت:

_طوفان عاشقش نبود...توام با خیال راحت زندگیتو بکن...بزار منم برم.

زیادی وقیح شده بود.

_من زندگیمو می کنم....توکجا زندگیمی؟

DONYAIEMAMNOE

تا خواست از جمله م چیزی سردربیاره و خنده ها مضحکانه رو عصابش رو قطع کنه...انگشت ها اماده به خدمتم چنگ کلاه مویی زیر روسریش شد...صدا قهقهه ش به جیغ خفه و شوکه زده ای رسید و مردمک هایی که بی رحم لحظه ای به تلاقی هم در اومدن تا جزبه جز صورت از هم پاشیدش رو ثبت کنن.

تلاش می کرد موهای لختش رو با کف دست و روسری روی دوشش بپوشونه...اما من چیزی که میخواستم دیده بودم...موهای بوری هم رنگ دلبر!

عین زنی که تو شرکت برچسب ها رنگارنگ روی پیشونیم زده بود...من این زن رو خیلی خوب می شناختم!

از ته قلب شکسته م....از عمق دوستی بی حاصلم لب زدم.

_حتی با این چهره م منفوری!..

کناراون همه اعتماد بارها بارها شکستم و حالا رسیده بودم به شکستن خاطراتم.

صدا نامفهوم و ضعیف زنعمو همزمان شد با ناله خفیفی که از بین لبهاش خارج شد. توجه ای نکردم...خندم گرفته بود...هیستریک برای مقابله با رهایی از بغض دست هام رو بلند کرده به اطراف خونه م اشاره کردم و گفتم:

_می خوای ببینی چی از زندگیم گرفتی؟

_طوفان گفته بود امکان نداره چیزی یادت بیاد!

لبخنده ناراحت کننده و غمگینی زد. خنده م از کنترل عقلم خارج شد. کمی خودش رو جلو کشید تا در برابرم محکم و جدی به نظر بیاد...

DONYAIEMAMNOF

_بزار من برم...خواهش می کنم.

چهره درمونده و خمارش فریاد میزد بگذرم از کسی که تیشه به ریشه زندگیم زده؛ اما نمی دیدم. هیچی مهم نبود...جز خنده ها بریده بریده ای که غم تو جونم می ریخت. اشک گوشه چشم هام رو گرفتم و با لحنی که غریب زندگی فرنگیس بود گفتم:

_کجا...! هنوز مونده تا طوفان بیاد...سناریو جالبی می شه...نه؟

از گوشه چشم نیم نگاهی به درب قفل شده انداخت. وحشت برده شده از اسم طوفان هر لحظه جونش رو می بلعید. ناامید کیفش رو از روی شونه خمیده ش افتاد و با حالی زار اغوشش رو به بغل گرفته چرخید و گوشه ترین قسمت سالن نشست. چشم در چشمم دوخت...طوری نگاهم می کرد که انگار بی برو بگرد منتظر محاکمه سخته...شایدهم با چشم هاش سعی می کرد ارومم کنه.

دلسوزی که می رفت به حالت رقت انگیزش بخورم رو پس زدم و با لحنی که ذات دلدار گونه م بود گفتم:

_باید زودتر از اینا می شناختمت همون یازده سال پیش...

_ازم چی می خوای بگو تا طوفان نیومده.

پوزخند زدم...صدا دار...سری تکون دادم...قدمی برداشتم تا اروم بشم... دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا بزاغ تلخ و زننده ای که زیر زبونم جمع شده بود رو بالا نیارم... نگاه کوتاهی به صورت عاجزش انداختم... باید چی ازش طلب می کردم؟

با چشم هایِ پر از اشک بهش خیره شدم و دو قطره اشکم رو فرو خورده گفتم:

DONYAIEMAMNOE

_ زندگیمو میتونی بهم پس بدی...؟

لب هاش به حالت مضحکی کج شد.

_من به زندگی تو کاری ندارم؛ فقط اومدم دنبال بچم...

از وقاحت کلامش از گستاخی نگاهش برای بردن بچه ای که به نامم بود سطل اب یخی روی سرم خالی شد...فکر می کردم از این یکی ادعا نمی تونم خلاص بشم...حق هم داشت! زندگیم

نابود می شد اگر دلبری نبود. دختری که می تونست متعلق به وجود نفر سومی نباشه و خیلی وقت پیش سندش به نام من و طوفان می خورد. صدام لرزید.

_بچه ای که از شوهر منه؟

_...

_تو واقعا دوستم بودی نامرد؟!

سری متاسف تکون داد و با نفسی که بالا نمیومد از خماری کلامش گفت:

_دیالوگ مسخره ای... دوست، دشمن کی اینا رو ازهم تشخیص میده؟...تو؟

بی حال سرش رو به دیوار پشت سرش تکیه داد و بی تفاوت از زیر مژه ها بلند و مصنوعیش خیره شده بهم ادامه داد.

_ من زندگیتو نجات دادم درس خوندی، مستقل شدی...شدی اونی که می خواستی! بدون هیچ مزاحمتی...مگر ارزوت این نبود؟

_...

DONYAIEMAMNOE

_طوفان از زندگیت رفت... واسه خودت کسی شدی...!مهندس شدی...زدی رو دست طوفان...خونه مستقل...! حالا من دشمنت شدم؟

پوزخندی زد.

_ تو هیچ وقت تو زندگی با طوفان خوشبخت نمی شدی.

پوزخندی زد.

_تو هیچ وقت تو زندگی با طوفان خوشبخت نمی شدی .

یک لحظه فکر میکنم سیلی محکمی از گذشته تو صورتم زد ... سیلی که ردش مدت ها تو صورتم می موند. پرت می شم به گذشته ها...خاطرات اوار شده ای که له و لوردت می کرد تا از خرابی به بار اومده جون سالم به در ببری...خشکم می زنه...بر می گردم به شب هایی که ارزوهام رو دونه دونه میشردم و رویایی بدون طوفان می بافتم...

نمی تونستم منکر ادمی بشم که ارزوهاش به بزرگی دختر بچه ۱۷ ساله ای بود که به زور پای سفر عقد نشست ولی حقارت اصلی جایی بود که چندماه پیش هم ارزوهام همین شکلی بود که جوابم به طوفان بله ای شد به روی ارزوها نابود شدم! صدا ضعیفی تو سرم بلند میشه...اواز می خونه یا شایدهم نوحه سرمی داد....!بطری ارزوها زندگیم رو طوری چرخونده بود که اینبار با رضایت خودم برای رسیدن به همون ارزوها ازدواج کنم. جایگاهم ، زندگیم، آینده م و همه چیزایی که دوست داشتم و ندارم تفاوت زیادی با دلدار سرخورده و مرده گذشته نداشت...تفاوتش تو عشق و رضایت فرنگیسی بود که زیر بارون عاشق شد یا طعم خوشبختی رو چیده بود .

برای طوفان عقده و حقارتی بود که می خواست ثابتشون کنه بدون اون هیچم!...ارزوهایی که به خاطرش ترکش کردم و اخرهم زیر یک سقف همراهش شدم...با غرور و اعتباری که به سادگی ازم گرفت.

DONYAIEMAMNOE

حالم به حد کفایت به هم ریخته و درب و داغون شد که قطره اشک روی گونه م لبخنده گرمی میشه به نگاه خمار و زخمیش. برای لاله همه چیز روشن بود..! نمیزارم بیشتر از این دشمن شاد کن باشم. هراس و شک تو دلم رو پس میزنم و با صدایی که به بلندی خاطرات ذهنم بود گفتم:

_به چه قیمتی اینکه منو با یکی دیگه ببینه...یا یازده سال تو خواب باشم؟

به زنعمو که نم اشک تو چشم هاش جمع شده بود و با گردن کج نظاره گره جدالمون بود اشاره میکنم.

_به این زن نگاه کن...تو چیکار کردی باهشون؟

_سنگ کیارو به سینه میزنی؟ ادمایی که روت شرط بسته بودن؟

به همه چیز فکر می کردم جز این...سکوت می کنم. صدا زنعمو در میاد...بلند تر از حد معمول...لاله پرنفرت صورتش رو جمع کرده نگاه زننده ای حواله زن بیچاره ویلچر نشین میکنه

_چه شرطی؟

لاله انگار دست خودش نیست که صداش رو مابین اصوات نامفهوم زنعمو تیزو بلند تر میکنه تا مانع ش بشه...از تردید و شوکی که بهم وارد کرده انرژی میگیره که با درخشش چشم های کینه ایش ادامه می ده.

_خیلی سعی کردم حالیش کنم...توئه هرز کوچلو به دردش نمی خوری...گفتم با کی سرو سر* داری...کی بود تو اون شهر مهرانو نشناسه...!طوفان از اول خبر داشت زیرابی میری...می دونست بابات چرا عقدو زودتر گرفت اونم بدون رضایت تو...

DONYAIEMAMNOE

وقتی عقدت کرد خیالش راحت شد گفت مدرک بیارم با مهرانی...گفت می خواد اختیار دار کاملت بشه...می خواست ازت آتو بگیره...تا زبونت کوتاه بشه و مدیون بزرگیش بشی.

پنجه هاش دور بدنش محکم شد...چشم هاش رو از درد ثانیه ای بازو بسته کرد.

_ با پیروز دست به یکی کردم...قرار شد مهرانو راضی کنه یه جشن چهار نفری بگیریم..اونم نئشه...گفتم یکیو واسش میارم... خبر نداشت توئی...به طوفانم زمان و مکان دادم...قرارمون این بود بیاد یه دادو بی داد صوری راه بندازه بعدم تو بشی موش کوچلو تو خونه ش...دیدم تعلل می

کنی...دودلی! میخوای به مهران همه چیزو بگی...! بدبختی اینجا بود طوفان زیادی می شناختت خیالش راحت بود دست از پا خطا نمی کنی تا اینجاشم فکر می کرد از لج اون با مهران پیام ردوبدل می کنی... می دونست می خوای بری بهش همه چیزو بگی...

نیشخند زد... رو به چهره زرد رنگ زنعمو که دیگه صداش تو امواج پر خراش لاله گم شده بود و من متحیر که خشکم زده بود و فاقد از هر حس و حرکتی ایستاده بودم .

_اما برای من کافی نبود...می خواستم بهتر بشناست...تا دقیقه اخر روی سادگی و بچگیت قسم می خورد...! سرتو شرط بستیم...وقتی دیدم می خوای فرار کنی بهت قرص روان گردان دادم...پیرز سابقشو داشت می گفت جنسش خوبه...می برت تو خلا...! دیگه نمی فهمیدی چی شد...مهرانم بد مست بود؛ اونم جنساشو پیروز جور می کرد...هردو زیادی تو نخ هم بودین که طوفان اومد...باورش نمی شد...زد به سیم اخر...دوربین گوشیم از اول روشن بود...فکر نمی کردم روزی اون فیلما به دردم بخوره...می خواستم طوفانو باهش عذاب بدم تا هرموقع حرفی از تو زد بهش نشون بدم یا بدقلقی کرد فیلما رو همه جا پخش کنم تا برای همیشه فراموشت کنه...این یازده سال موفقم بودم...! به اندازه کافی ازت نفرت پیدا کرده بود تا بخواد از زندگیش پرتت کنه بیرون...حالا من شده بودم کسی که ارومش می کرد ولی بازم اثرات کارت تو زندگیم بود...بددلی...تند خویی....مسئولیت و تعهدی که نمی خواست با ازدواج قبول کنه...دلبرم ناخواسته بود...ولی وقتی به دنیا اومد ازم خواست ترک کنم تا یه زندگی مثل ادم شروع کنیم...

شونه ای بالا انداخت و با لبخند تلخی نگاهش رو اطراف چرخوند.

_ من بی لیاقت بودم...ولی چیز زیادی نمونده ترک کنم و برگردم سرجایگاهی که بودم.

**

چه گذشته جهنمی بود که هر لحظه تو مذابش فرو می رفتم...احساس سرما می کردم. من اون رو برای دوست داشتن و دوست داشته شدن انتخاب کرده بودم. تلخ... خیلی تلخ؛ خسته از کابوس گذشته لبخند میزنم.

نمی تونستم تمرکز کنم بین لاله و زن عمو که خودش رو به اب و اتیش میزد تا نگاهش کنم. بیشتر از هرکسی می دونستم عکس العمل نفرت انگیز لاله از کینه و حسادت حضورم زیر سقفی بود که خیلی وقت متعلق به منم نیست...اما از طوفان با کمی قلوه برمیومد تا بخواد سر شرط بندی، سادگی من رو به نمایش بزاره ...سادگی که به قیمت جوونیم تموم شد.

تلخی و زشتی حقیقت چیزی نبود که اروم بمونم و ته دلم چه غوغایی شد.

_چیزه زیادی نمونده گورتو گم کنی...همین که اتیش طوفان بخوابه کافیه.

حقیقت زندگیم چیزی بود که این همه سال به گند کشیده شد تا یک معتاد خمار واسم از اولویت مردی بگه که هنوز حس ته قلبش لمس شدنی بود...با افسوس به حال و روز غیر وصفم پرسیدم:

_اون تلفنا کار تو بود؟

DONYAIEMAMNOE

خوش خیالیم بابت مرد زندگیم با سوالی شدن چهره پر دردش پس زده میشه...حلقه ها اشک و سوزشی که تا اعماق وجودم رسوب می کنه علنی میشه. شونه هام خمیده تر از هر زمان افتاده و بی دفاع قد علم میکنن. کار خود نامردش بود! گیج تلفنی لب میزنه...اما زیاد طول نمی کشه که با نگاهی به رنگ باختگی من بازوهاش رو دورتنش حلقه می کنه و با جلو کشیدن تن خمیده ش هق هق ها بی صدا دلم رو خفه می کنه.

_می دونم چیزی بینتون نبوده...اون حتی از بردن اسم تو حالش بد میشد...چه برسه رابطه عاشقانه..!.

یک دستی میزنه؛ اما تیرش نیزه میشه میزنه وسط قلبم...رنگ می بازم و تپش قلبم یکی درمیون کوبنده تر بازی در میاره.

_سه سال تحت درمان بود...

صدا هق هق ها یک مرد جایگزین فریاد ها پر سروصدا فرنگیس تو ذهنم می شن. روزهایی که به جرم دلدار بودن پس زده می شد و غم عالم تو دلش سرازیر میشد برای چیزی که نبود! سرخورده می شکنم...لحظه ای سردرگم تو عالم دیگه ای پرت میشم و کم کم می فهمم چی شد و چی شنیدم. اون نمی تونست با کسی که تصویر زشتی تو ذهنش ازش ساخته بود بمونه.

به اندازه یازده سال مقاومتم می شکنه...ته نشین میشه و خستگی و له شدن جاش رو با دل خوشی پر می کنه. لحظه ای اختیار از کفم رفت که به سمتش هجوم میارم و با فریادی که از ته گلو بغض دارم بود یاغی گذشته میشم. فاصله زیادی بینمون نبود که پاهام سرعت می گیرن و ضربه ها هیستریکی رووونه سرو صورتش می کنن. ضعیف تر از اونی بود که بتونه تنش رو از چنگ دست ها سرکشم رها کنه. دلم بی قرار به حسرت ابرو برباد رفتم؛ به زندگی تباه شدم فریاد اندوهگینی سر می داد. ضرب ها جون گرفته ای که از ته خاطرات حافظه پاک شدم بود...من این زن رو مقصر پریشون حالی گذرعاشقانه هام می دونستم.

DONYAIEMAMNOE

صدا فریاد گیتی جون بلند تر شد به گونه ای که در اون لحظه به معجزه شفا ایمان اوردم.

لاله با وجود اینکه بی حرکت مونده بود و توان مقابله نداشت؛ می خندید. خنده هایی که بدتر سوهان روحم می شد. دهبار به لب هاش کوبیدم تا خفه ش کنم...گزگز دست هام محسوس بود اما صداش از مغزم کندنی نبود. اشک می ریختم و زیر لب مرثیه می خوندم...از زندگیم، از بلاهایی که سرم اوار شد و تو بی خبری عمرم گذشت. تا جایی که از صدای گریه جیغ دلبر به خودم اومدم...صداش رو فقط من شنیدم؛ به یکباره ته دلم خالی شد... لب زدم..دخترم و عقب کشیدم. لاله لحظه ای گیج و متعجب نگاهم کرد که با بلند شدن صدای دلبر ته چشم هاش

چیزی رو که نتونسته بودم با ضرب هام بهش بدم و لبخندش رو خشک کنم دیدم...غم، حسرت و ناامیدی.

کنارش افتادم...صدای دلبر مانع از شکستن سکوت سه نفرمون می شد... سر بلند کردم و به زن عمو چشم دوختم. پریشون حال با صورت خیس از اشک بهم نگاه می کرد. من هم مات صدایی شده بودم که فقط سهم این روزهام بود... از صدای گریه ش دلم به جنب و جوش افتاد اما نمی تونستم بلند بشم تا ارومش کنم نباید لرز و تنش بدنم رو بهش منتقل می کردم...جونی هم نداشتم...احتیاج به تازه تر شدن نفسم بود.

لاله تن جلو کشید تا اهسته از کنارم بلند بشه و به دلبر برسه. محکم دستم دور مچش حلقه شد...تا اخرین لحظه نمیزاشتم دلبر رو تصاحب کنه... باید تا اخر عمر داغش رو به جون می خرید تا ذره ای از خیانتی که درحقم کرده بود جبران بشه. لرز خفیفی زیر دستم احساس کردم...صورتش رو به طرفم برگردوند. حالا اشک می ریخت... با التماس گفت:

_داره گریه می کنه...بزار برم ارومش کنم.

بی حال مثل خودش خندیدم و تو هپروتی که ازم باقی مونده بود با بغضی که تموم نداشت و مانع از سنگ شدن احساساتم می شد بریده بریده گفتم:

-از من یه دختر افتاب مهتاب ندیده ساخته بود...از اول چشش رو من بود... هرجا میرفتم هرکار می کردم طوفان جلو چشام بود... لب تر می کردم اولین نفر اون تب می کرد...

_حالا میخوای بگی جا پا تو زندگی من گذاشتی؟!.. چون یکی مثل من بودی؟

رنگ به روش نموند. اشکی از گوشه چشمم سرخورد...خیره به قطره اشکم وارفته افتاد. فهمید خراب تر از اونی م که بفهمم چی کار می کنم. قلب فشرده شدم تو مشتم بود.

لب هاش از شدت بغض و خماری کبود شده بود... می لرزید. نمی تونست درست حرف بزنه...گوشه ای جمع شد...

_ باشه باشه هیچ کس نمیتونه جای عشق تورو بگیره...ولی به خاطر دلبر بیا هردومون به توافق برسیم تا طوفان نیومده...

_...

_بهتر از من می دونی اون اهل زندگی با تو نیست من ازش بچه دارم...یازده سال زندگی...چیزی نیست که به چندماه بتونی تصاحبش کنی. الانم چیزی رو از دست ندادی.

در مورد صبر و منطق من چه فکری می کرد...! خم شدم موهاش رو از روی پیشونیش با نوک انگشت هام کنار زدم.

مثل سگ از طوفان می ترسید که هی دزدکی به در نگاه می کرد و حرف میزد...لبخند زدم.

___همین امروز گورتو از زندگیم گم میکنی... فکر نکن یه مدت نبودم تونستی قاپشو بدزدی...

_...

_ من تازه زنده شدم خانم...!

DONYAIEMAMS.IR

ته نگاهش رنگ وحشت گرفت با **چشم هایی که** بزرگتر از حد معمول به نظر می رسید. چاک روی لبش یه قطره خون راه گرفته بود که مردمک ها بی حواسم رو به طرف خودش کشید.

دست بردم سمت لب ها خشکم...صدای دلبر و لب هایی که تشنه نوازشی بودن از جا بلندم کرد.

گیج میزدم...سکندری که روبه اتاق دلبر می خوردم و راه می رفتم. صدا ناله لاله رو از پشت سر شنیدم و سنگینی نگاه زن عمو. چند قدم نامیزونم با حرفش دیوونگی، مهمون قلب و روحم کرد.

_ خیلی وقته داره کاراشو میکنه تا از ایران بره...

قطره اشک ها سمج رو از چشمم پاک کردم و به طرفش برگشتم. احساس سنگینی روی شونه

هام به چند تنی رسید. از خیلی چیزها خبر نداشت...انتقام از من، اشک ها شبانه. زن نقاب دارو.... باید کنده می شدم از سفیدی ازمایشی که از لکه ها سیاه زندگیم بود...رفتنش فقط یکیش بود.

بغض راه نفسم رو گرفت در برابر چشم ها لنزدار قرمزی که واکنش هام رو می پایید. واسه نقش بازی کردن تو بی خبری زیادی دیر شده بود.

چونه ش رو به طرف زن عمو تیز کرد. با نفرت اب دهن پرخونش رو گوشه ای پرت و صدای بلند پرکینه ش مغزم رو داغ کرد.

_فقط منتظر وداع این زنیکه ست.

چشم ها زنعمو به حد فاصله پلک برهم زدنی سرخ و بارانی شد. صدا اهی که از لب های نیمه جونش به گوش رسید فکم رو منقبض کرد...نمی تونستم حال و روزش رو ببینم... شکستن با حقیقتی که راست و دروغش مثل سراب میموند بد دل می سوزوند.

خندیدم...به حالت غیر طبیعی...نمی دونم انتقام از نگاه ترک خورده زن بی پناه مقابلم بود یا اروم شدن صدایی که شیون کنان درو دیوار مغزم رو با مته سوراخ می کرد... برای اگهی رفتن!

DONYAIEMAMNOE

دست روی شکمم گذاشتم.

_اون عاشق بچه هاست...

روی چهره غبار گرفته از ناامیدی زن عمو مکث کردم.

_حتما بچه کسیو که کمر به قتلش بسته رو دوست داره!

نگاه لاله حیرون بینمون چرخید...شوکه شد...شایدهم دیگه چیزی واسه کری خوندن نداشت.

می دونست طوفان به خاطر بچه هم شده حرفی از رفتن نمیزنه... اون که خبر نداشت تمام حرف هاش عین حقیقته...فقط کسی که این میون می خواست بره من بودم.

زن عمو نفس هاش تندتر میشه و خیرگی نگاهش به روی شکمم وادار به پوزخند زدنم کرد. اون هم غافلگیر شده بود. چرا هیچ کس توقع نداشت...من از طوفان بچه ای داشته باشم؟

جیغ دلبر وحشتناک تر کل خونه رو بر می داره. فقط می تونم بی توجه به حال خرابش به سمت اتاق پا تند کنم...با جیغ لاله وسط اتاق متوقف میشم...دلبر روی پا ایستاده بود و از نرده ها گرفته گریه می کرد...وقتی من رو دید کمی اروم تر شد و مامایی گفت. اما جیغ دوم لاله....به سرعت خودم رو به دلبر رسوندم و با بلند کردنش به طرف هال دویدم. گردن زنعمو به یک طرف کج شده بود و لاله ای که با وحشت تکونش می داد. لحظه ای نگاه من و لاله به هم گره خورد...هردو خوب می دونستیم توچه مخمصه ای گرفتار شدیم و این حالت طبیعی نبود. به خودم میام و بی اهمیت به گریه دلبر و چنگی که دور گردنم میزد روی مبل گذاشتمش و به طرف زنعمو رفتم. پوست سفیدش رو به کبودی بود. نفسش با خس خس بالا میومد. لاله وحشت زده عقب کشید و با شوکی که از وضعیت صورت زنعمو بود زمزمه کرد.

_داره تموم میکنه...

..._

DONYAIEMAMNOE

_طوفان می کشتمون...

در اون لحظه به تنها چیزی که فکر نمی کردم عکس العمل طوفان بود...یک نفر جلوی چشم هام جون می داد و کاری از دستم برنمیومد. دست زیر بغلش انداختم و با فشاری می خواستم بلندش کنم...سنگین شده بود یا دست ها من بی حس اما از شدت درد و سنگینی، استخوون هام تیک تیک کرد و درد سهمگینی تو کل تنم پیچید که با گریه جیغی کشیدم و روبه لاله خشک شده گفتم:

_بیا کمک کن بزارمش زمین.

لاله به خودش اومد. دلبر از صدای جیغم گریه ش شدت گرفت و به قصد بغل به سمتم دست بلند کرد و مامان مامان از ته دلی می گفت. موقعیتی نبود بهش توجه کنم.. لاله پاها زنعمو و من زیر بغلش رو گرفتم و روی فرش درازش کردیم. کبودیش بدترشده بود و مردمک ها چشم هاش گشاد. قسم می خورم حتی حرکت دستش رو حس کردم...

چند بار تو صورتش می زنم... شروع کردم به ماساژدادن قفسه سینه ش. اینبار علنا خودم هم با صدا گریه می کنم و دست هام می لرزید. وحشت زده کنارش میفتم و شوکه بهش خیره میشم. لاله با گریه جیغ میزنه....

_ به اورژانس زنگ بزن...

به خودم میام و به طرف تلفن با هزاربار سکندری خوردن میرم...شماره ها از ذهنم پاک شده...انگشت ها بی حسم چندبار روی اعداد سر می خورن...چشم ها تارم اعداد رو نمی بینن بالاخره با جون کندنی شماره سه رقمی گرفته میشه و به امیدی به گوشم می چسبونم. لاله دلبر رو به اغوش می گیره و پشتش رو نوازش میکنه...می بینم هردو از جلو چشم هام به طرف اشپزخونه میرن...صدا الو زنی هوشیارم میکنه...با هق هق بریده بریده از وضعیت زنعمو میگم..ازم می خواد ارامش خودم رو حفظ کنم اما مگر شدنی بود...شبیه دلدار یازده سال پیش شده بودم که فقط می خواست فرار کنه و کاری از دستش برنمیومد...دقیق یادم نیست کی ادرس دادم...کی قطع کردم؟ فقط یادم بود بالا سرش نشسته بودم و با گرفتن دست ها سردش و خیره به چشم ها نیمه بازش گریه می کردم...زیر دستم فشار خفیفی حس کردم...گریه م از تعجب بند اومد... نگاهش به من بود و با زبون بی زبونی چیزی می خواست بگه...تو بهت حرکت دستش سر بلند کردم تا به لاله بگم که...

چندبار صداش زدم...بلند و با داد...نبود. دست زنعمو از دستم رها شد یا ولش کردم یادم نیست تنها چیزی که دنبالش هراسون تک تک اتاق ها رو می گشتم دلبر بود...بغض دار با تاری دیدی که همه چیزرو محو می دیدم...صداش میزدم..."دلبرم...مامان"...اتاق اول..اتاق دوم...جیغ زدم..."دلبر مامان"... با یاداوری کلید دست به جیبم بردم...خالی بودنش نفسم رو برید. به سمت در دویدم...قفل بود...دستگیره رو محکم بالا پایین کردم... به شیشه کوبیدم....دلبرم رو برده بود.

روی زمین افتادم... زیر پاهام خالی شد. چشمم به زنعمو میفته که لب هاش نیمه باز شده...یا خدایی فریاد میزنم و چهار دست و پا به طرفش سرعت می گیرم....دستش رو میگیرم...با عجز صداش میزنم...هیچ عکس العملی نشون نمیداد...چشم هام وحشت زده گشاد میشه...صدای طوفان میاد.... با فریاد به شیشه می کوبه و فرنگیس فرنگیسی میگه...نمیشنوم...کر شدم...تنها چیزی که می بینم...سیاهی . عضلات بدنم منقبض میشن و دست ها سرد زنعمو رها شده به سمتی سقوط میکنم...صدا شکستن شیشه و فرو رفتن تو تاریکی .

DONYAIEMAMNOE

دلبران_۱۸۲

بخش دوازدهم...

درو پشت سرش باز گذاشت و جلوتر از من قدم هاش رو به سمت خونه تند کرد. درب و داغون تر از اونی بودم که همپاش بشم. نفسم رو با خستگی بیرون فرستادم. زیر نگاه سنگین نفر سوم بدون خداحافظی جون داری از ماشین پیاده شدم و کیف رو تو دست تاب داده به سمت خونه قدم برداشتم. از صدای بازو بسته شدن درب ماشین و همزمان شنیدن فامیلی فراموش شدم کمی مکث کردم...کمی قدم هام شل شد...دلم فرو ریخت و دلتنگ گذشته بغضم رو فرو خورده به راهم ادامه دادم.

صدا زدن هاش بیشتر شد.

_خانم توفیقی...!

DONYAIEMAMNOE

نمی خواستم باهش رو درو بشم...و این صدا زدن ها حتی اگر تداعی گذشته بود نمی شد وضعیتی که من رو درش دیده بود رو پنهان و از ذهنم پاک کنه. در این مدت هم سعی می کردم کمتر جلو چشم هاش افتابی بشم. ازش خجالت می کشیدم و هربار با دیدنش از طوفان دلخور می شدم که چرا دوستش رو به حریم خونه ش راه داده.

بین درب نیمه چفت شده خونه به طرفش چرخیدم. نگاهم رو سمت چونه و ریش ها بلندش سوق دادم. از نگاه مستقیم طفره می رفتم و معذب هم می شدم.

تنها حرفی که بعد بهوش اومدنم روی پاهاش بهم زد هنوز گوش هام رو از خجالت داغ می کرد... اینکه نمی دونسته صرع دارم و مجبور شده سرم رو بین دست هاش نگه داره. عذرخواهیش به چشمم نیومد وقتی روی پاهای زانو زدش احساس بی کسی می کردم.

اون روز طوفان فقط بازخواستم کرده بود و ذره ای حال رنگ به رنگ شدم بین دست ها دوستش مهم نبود.

مقابلم ایستاد.

_من به همون خانم اذین عادت دارم...!

جا خورد...صورتش رو ندیدم. بین ریش ها بلند، لب ها نیمه بازش بهت رو به خوبی نشون می داد. با اینکه ظاهرش جا افتاده تر و مردونه تر شده بود ولی نمیزاشت برخوردی بهتری داشته باشم...من هنوزهم فرنگیس آذین بودم!

به طرف در چرخیدم که بلافاصله به خودش اومد و چنگی به بازوم زد. غافلگیر شدم و نگاهم ناخواسته با اخم پررنگی بالا کشید. لبخنده مهربون که در مواقع خاص سهم کارمندها زیر دستش می شد رو حوالم کرد.

DONYAIEMAMNOE

_زیاد وقتت رو نمی گیرم.

تسلیم در برابر چشم ها دقیق شده ای که ذره ای قصد عقب نشینی نداشت سری تکون دادم و با اشاره بهش فهموندم دستش رو برداره که هرلحظه ضعف تو بدنم رو تشدید می کرد. دستش افتاد و با معذرت خواهی کوتاهی به ظاهر جدی و رئیس مابانه ش برگشت.

_شرایط طوفان بدتر از توئه...

_حواسم بهش هست!

_باید بزاری یکم اروم تر بشه.

گیج تکرار کردم.

_ اروم تر!؟

_تلافی کاراشو بزار بعد پیدا شدن دلبر!

با حرص پلک هام رو فشردم...درمورد من چه فکری می کرد؟ با مراقبت هایی که برادرانه در وظایفش نبود حتما شنیده پشت تلفن چه جوابی به عرض تسلیت و مغفرت همتا دادم...حالا نگران دوستش بود و من رو متهم می کرد؟

گریه ها اشک تمساحی همتا عصبیم کرده بود ولی نه در حدی که متوجه نباشم فعلا طوفان در شرایطی نیست که بخوام سربه سرش بزارم! هیچ عکس العمل خاصی از خودم نشون

ندادم...جزنیشخندی که کمی بیشتر در مورد حرف ها پشت سرم یقین پیدا کنه... حالا که بعد از یکسال من رو نشناخته بود نیازی به اثبات نبود!

_منم این یازده سال خوشو خرم زندگی نکردم که یک کاره اومد وسط زندگیم! دیگه باید چیکارم می شد تا دست از سرم برداره...از اینکه زنده موندم ناراحته ؟

درحالی که سعی داشتم لحن عصبی و غم بارم رو کنترل کنم مستقیم زل زدم تو چشم هاش...

_از موقعی که باشماها اشنا شدم...کم بی ابروم نکردین...دزد شدم... تهمت بهم زدین...دیوونه م کردین...حالا مراعات کیو بکنم؟ طوفان!

دستی پشت گردنش کشید و شرم نگاهش سهم اسفالت ها پیاده رو شد. خوب بود حرف هام رو قبول داشت و سکوت کرد.

_همین امشب بهش میگم... نمی خوام واستم تا با تینا فرار کنه بعد به ریشم بخنده...!

بعداز تموم شدن جمله ام به سرعت سر بلند کرد و بی اختیار ناشی از دستپاچگیش گفت:

_فرنگیس ببین...

قند دلم جا به جا میشه؛ برای فرنگیس فراموش شده که اسمش خاک خورده دیروز بود. بی اراده لبخنده بغض دار همراه با شیرینی خوشایندی روی لب هام چا خوش میکنه. مهرزادهم تنشش خوابید و ارامش زیرپوستی تو نگاهش می شینه....دست به جیب برده با لحن برادرانه و پر حسی گفت:

_فرنگیس بیشتر بهت میاد!

_حتی کاری کرد ازکسی که خودم بزرگش کردم بدم بیاد!

تازه فهمیده بودم این مدت بزرگترین دلخوشیم رو با درگیری تو گذشته چال کرده بودم. من به خانمی فرنگیس و صبرش مدیون بودم...همیشه از خودش گذشته بود تا عشقش در ارامش باشه چیزی که من تغییرش می دادم!. صدا بغض دار خورده شدم و چشم ها به اشک نشستم شرمنده ترش کرد. جز یه جز اجزای صورتم رو از نظر گذروند و با صدای تسلیم شده ای راحتم کرد.

DONYAIEMAMNOE

_کاری کن خودش حرف بزنه...خشم این همه سالش رو خالی کنه!

سری به تایید با لبخنده تلخی تکون دادم و با دنیا بغض و سنگینی قلبم عقب کشیدم و درب رو بی حرف پشت سرش بستم.

.....

دلبران_۱۸۳

دلم نمی خواست به هیچی فکر کنم؛ جز ادمی که تو اون خونه باید باهش تنها می موندم. از حیاط اسلوموشون وار گذشتم. با گرفتن دستگیره در چند نفس عمیق کشیدم. حدس میزدم مهرزاد شیشه ش رو عوض کرده. حالا انگار نه انگار هفت روز پیش چه اتفاقی افتاده بود. وارد خونه شدم.

هنوزهم با ورود به این خونه قلبم سنگینی می کرد و موجی از وحشت تو جونم میشست از اینکه...اگر...شاید...حتما...مقصر حال زنعمو من بودم. کاش تصویر جون دادن یک ادم هم از ذهنم پاک می شد و بعد یازده سال که همه چی عادی شد یادم میومد...یا اصلا هیچ وقت، هیچ تصویر تلخی تو ذهنم نمیموند. هنوزهم صدای شکستن شیشه تو گوشم بود...اینبار بیهوشیم به قدری طول کشیده بود که اورژانس زودتر دست به کار بشه و نخوام دوباره از دیدن جنازه ش تشنج کنم.

ظاهرا همه چیز مرتب بود جز ادمی که خودشو روی کاناپه انداخته بود و به سقف خیره شده بود. مثل چند روز گذشته...حتی دیگه به خودش زحمت نمی داد شب ها به اتاق بیاد. فقط دم دم ها صبح که از خستگی بیهوش می شد می تونستم چیزی روش بندازم و یک دل سیر به حال و احوالمون نگاه کنم.

درو پشت سرم بستم. همین طور بی توجه بهش مانتو و شالم رو در اوردم و روی کاناپه کنارش پرت کردم طوری که اگر خطا می شد صددرصد تو صورتش می خورد.

به طرف اشپزخونه راه کج کردم. دلم نوشیدنی گرم می خواست...یک چیزی که گرفتگی گلوم رو باز کنه...چیزی شبیه اب خوش که برای زندگی من حروم بود.

کتری رو برداشتم و زیر شیر اب گرفتم. زنعمو حداقل به ارزوش رسید. تو زادگاهش خاک شده بود...بین مردمی که کم لعن و نفرینم نکردند که این همه سال باعث دوری از خانواده ش شده بودم...مجلس ساده ای که شده بود پچ پچ ها و ایما اشاره ها خاله زنکی. انگار این مردم بودن که انتخاب می کردن کی با حرف ها و قضاوت هاشون به کشتنت بدن. حساسیت من هم نسبت به مراسم عروسیم از دلدار خطاب شدنم کمتر بود...حداقل اینبار میدونستم تو نقاب کسی شناخته نمیشم. اشنا ترین اشنا م؛ فقط مهرزاد بود. حتی پدرو مادرهم جرات نکردن به اون شهر برگردن. فقط تلفنی به طوفان تسلیت گفتن اون هم مطمئن نیستم تلفن روشون قطع شده بود یانه. لبریز شدن اب حواسمو جمع کرد. فکرها منفی رو پس زدم و شیرو بستم. درحینی که به طرف گاز می رفتم پام به چیزی بر خورد کرد و صدای تقی با قل خوردنش روی سرامیک ایجاد شد. چشمم روی چرخشش خشک شد. شیشه شیر دلبر بود...اخرین بار خودم بهش شیرداده بودم و الان...اشک تو چشم هام جمع شد. فکر اینکه لاله می تونست بدترین بلاها رو سرش بیاره دیوونه م می کرد.

من به این روند عادت نداشتم به سوت و کوری این خونه. جیغ ها گاه بی گاه دلبر و خنده ها مداومش برای من زندگی بود. نمی تونستم خودمو اروم کنم...شاید بی رحمانه بود اما بیشتر از رفتن زنعمو از گم شدن دلبر بی تاب بودم .

DONYAIEMAMNOE

بی خیال کتری شدم...به من اگر چیزی م حروم نبود؛ تلخی زیادش دل رو میزد.

به طرف هال رفتم...هنوزهم پاهاش روی میز و نگاه ماتش به سقف بود. شاید برای من هم اینطوری بهتر بود. من هم خودمو روی کاناپه پرت کردم.

فشاری که این مدت بهم وارد شده بود باعث برگشتن کابوس ها و بی خوابی ها این مدتم شده بود.

حالت های مضطربی و وسواس ها فکری اینبار یک جور دیگه سراغم اومده بود.

اه طولانی کشیدم...سقف هیچ ارامشی برای من نداشت. به نیمرخ طوفان خیره شدم...لاغر شده بود. معده عصبیش هر غذایی رو پس میزد... مهرزاد می گفت برگشته به دورانی که تحت درمان بود. پیراهن و شلوار مشکی هم مزین بر علت شده بود؛ با ریش ها نامرتب و بلندی که به طرز وحشتناکی مظلوم نشونش می داد. بیشتر از ده دقیقه نتونستم ساکت بشینم بالاخره باید بهش توضیح می دادم. سعی کردم صدام رو مانع بروز هر لرزش بغض داری کنم.

_تا لحظه اخر حواسم به دلبر بود...در قفل بود و اون از حواس پرتی من سوئ استفاده کرد.

_می دونم..

شاید بعد هفت روز این اولین جمله ای بود که ازش شنیدم اون هم به حدی محکم و مطمئن که جا هیچ توضیح بیشتری نبود. بی اراده سر روی سینه ش گذاشتم و زانوهام رو توسینه جنین وار جمع کرده به نقطه ای خیره شدم. صدا نفس کوتاهش رو شنیدم و بعد دست سردی که روی موهام کشیده شد کم کم از این ارامش استفاده می کردم که بدنش سنگ شده منقبض شد و به ارومی دستش رو پایین اورد...خودم رو جمع و جور کرده نشستم. پوزخند زدم...فقط وانمود می کرد. سرخی چشم هاش خوب نشدنی بود...نمی تونست غم روی شونه هاش رو پنهون کنه و چیزی م نبود که بتونم باهش همدردی کنم...خونه بدون دلبر هیچ عطر و بویی نداشت...دلدارم بدون دلبر به درد فضا سرد و نمور این خونه نمیخورد...جدی نگاهش کردم...خیلی وقتِ همه کس رو همه چیزرو مخاطب قرار میداد الا من...! خیلی وقت هم بود شمارش ناراحتیام از دستم در رفته بود...مثل اخرین لبخنده طوفان.

بغضم رو قورت دادم و به قصد بلند شدن نیم خیز شدم که دستم از پشت کشیده شده به طرفش پرت شدم...می خواستم تقلا کنم...یا دست وپا بزنم اما با دربرگرفتنم و فرود اومدنم تو اغوشش بی اختیار سست شدم. اون با حصار محکم جادویی دست هاش دور تنم، بوسه عمیقی روی سرم بعد بوییدن عمیق عطر موهام زد.

DONYAIEMAMNOE

_بمون پیشم ...

همین برای خوب شدن حالم کافی بود. هرچندکم.... هرچند بی روح و بی حس؛ اما شاید اون هم مثل من دلش برای صدا تنگ شده بود. بغض ته گلوم رو می سوزوند. چقدر خوب می شد همه این ها فقط کابوس بود یک خواب تلخ یا یه فراموشی مطلق.

سر روی سینه ش چسبوندم... دست هاش دور شونه و کمرم محکم تر شد.

_فرصت نشد بهت تسلیت بگم...

_...

_متاسفم

قفسه سینه ش از اهی که کشید بالا پایین شد .

_نتونستم کاری واسش بکنم...

دست خودم نبود می دونستم خیلی حساس شدم...ولی انگاربار هر بار یاداوری یک نفر قلبم رو می گرفت و تو دستش و فشار می داد. انگشت های دستش اروم روی موهام چون مسکنی تکون خورد. خیلی سخت با نفس حبس شده با صدایی بم و دو رگه ای که بزور از گلوش خارج می شد گفت:

_راحت شد.

_اگر لاله...

بازهم نتونسته بودم خودم رو قانع کنم. زبونم نمی چرخید ازهمه دعواهایی که بالا سرپیرزن کرده بودیم بگم...طوفان فکر می کرد مادرش فقط با شناختن لاله حالش بد شده!. نمی خواستم یکبار دیگه بی گناه متهم بشم...اینبار حتی اجازه نفس کشیدنم ازم می گرفت!

DONYAIEMAMNOE

_اونم تو تقصیری نداری...من باید زودتر می فهمیدم...کی تو خونه م رفت و امد میکنه.

پوزخندی زد. با لحنی که می تونستم اثرات عذاب و حرص رو توش تشخیص بدم ادامه داد.

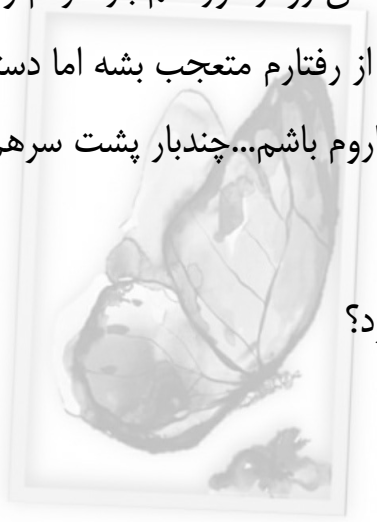
_فکر می کردم پرستاری درکار نیست یا می خوای اذیتم کنی یا واقعا توهمی شدی!

_حالا چی میشه؟ اگر اذیتش کنه؟

_نه خیالت راحت... لاله رو من می شناسم! هر چی باشه هرکار بکنه به کسی اسیب نمیزنه...

وا رفته مشت محکمی که به سینه م خورد رو حس کردم. توقع نداشتم در مورد لاله اینقدر با بی خیالی و با صراحت صحبت کنه. دست هاش رو از دور تنم باز کردم و با جابه جاکردن خودم کنارش نشستم. گرفته تر از اونی بود که از رفتارم متعجب بشه اما دستش از پشت رد شد تا از پهلو به طرفش کشیده بشم. قاعدتا باید اروم باشم...چندبار پشت سرهم پلک زدم و با خونسردی ظاهری و لحن ناباوری پرسیدم.

_اگر دلدار بود چی؟ بازم خیالت راحت بود؟



DONYAIEMAMNOE

دلبران۱۸۴

اخمی از دقت با پوزخنده نصفه و نیمه گوشه لبش جا خوش کرد که نشون از گذشته نه چندان شیرینش بود.

_دلدارغیر قابل پیش بینی و بی مسئولیت بود.... از اون همه چیز برمیومد!

رنگم پرید. چه معرکه ای از من تو ذهنش ساخته بود! قبل از اینکه دهن باز کنم و مفردهاش رو حواله خودش کنم و از خرد شدن قلب و روحم بگم...نفس سنگینی بیرون فرستاد و در ادامه صدا حسرت وارش گفت:

_همیشه فکر می کنم اگر هیچ کدوم از این اتفاقات نمیوفتاد الان جای لاله باید اونو با دوتا بچه طلاق می دادم.

_...

DONYAIEMAMNOE

_ما هیچ وقت باهم تفاهم نداشتیم.

تک خنده ای زد و شونه‌هاش رو بلاتکلیف بالا انداخت. رو به نیم رخ هاوج و واجم که با لب ها نیمه باز درگیر احساسات غم زده و بغض دارش بود گفت:

_حداقل اینجوری با نفرت ازش جدا میشدم...نه با عشق یا خاطرات گنگی که تو ذهنم ازش ساخته بودم.

چند ثانیه نگاهش کردم...فقط کافی بود تو چشم هاش غرق بشی و درد و غم روی شونه ها پهن شکست خورده ش رو ببینه. لازم نبود خودم رو بکشم تا بفهمم از کاری که در گذشته

کردم چقدر باعث نفرتش شدم. شاید به نظر می رسید طوفان این همه سال رهام کرده... بی اعتماد شده اما من تو چشم هاش جز عشق و حسرت گذشته چیزی نمی دیدم. جز افسوس خوردن برای التهاب عشقی که به من داشت...به دلدار.! کم کم حرف نگاهش به گلوم سرایت کرد و از چشم هام سرازیر شد.." کاش چیزی جز مرگ بین ما رو پر میکرد ...با خاطراتی که نه رنج معنا دارش میکرد،نه غم ،نه حسرت و نه درد"..

سینه غم دارم هوس گریه به سرش زد.حلقه اشک تو چشم هام جمع شد و خیلی زود روی گونه هام ریخت. زمزمه دلدار گونه ش گوش هام رو نوازش کرد. لبخنده تلخی زدم و با بغضی که گلوم رو ازار می داد اجازه دادم.

_خیلی وقته بهم نگفته بودی دلدار...

صورتم رو قاب گرفت و با کف دست هاش اشک های روی گونه هام رو پاک کرد .تو حال و هوای خاص خودش بود. تو دنیای دیگه ای سیر می کرد که فراموش کرده بود چقدر حساسم روی دلدار گفتنی که الان نوازش و حسرت گوش هام شده بود. وقتی دید تو سکوت پر عشق چشم هاش گم شدم کم کم نگاهش روی لبهام پایین اومد و دست هاش به سمت گردنم رفتند. فاصله رو با رنگ زیبا عشقی که تو نگاهش جریان داشت از بین برد...نفس زدنی هایی که طعمی فراتر از دلتنگی و عشق بود و به مرز جنون می رسوندت. اشک هام بند اومد. لبریز از ارامش توام با عشق شدم...خودم رو بهش سپردم و صداها تو مغزم رو خفه کردم.

وقتی به خودم اومدم که بامکثی رهام کرد و داشتیم خیره به هم نگاه میکردیم... انگار از لبه پرتگاه گذر کردم و کسی عقب کشیدم. می دونستم دوباره به خودش اومده ...گیج بود و مضطرب....از شدت هیجان و درد پس زده شدن چندبارم، نتونستم تکون بخورم و عکس العملی به مات زدگی چشم هاش داشته باشم...لحظه ای پلک هاش رو روی هم فشرد و نفس داغش رو تو گودی گردنم فرو برد. فکر این که به خاطر گذشته رهام کرد ناراحتم می کرد...لرز ناشی از خشم و حرص تو تنم نشست. دما بدنم به صفر رسید و از شدت سرما لرزیدم. در حینی که ازم

DONYAIEMAMNOE

چشم می دزدید از روی مبل بلند شد. لحظه ای دور خودش چرخید و با مسخره ترین دلیل به حرف اومد.

_می تونی از اون قرصات بهم بدی ...سرم خیلی درد می کنه.

روی مبل نشستم...نمی خواستم متوجه حال درونیم و شکستن غرورم بشه. دست هام روی دکمه ها شومیزم می لرزید. هر لحظه ممکن بود منفجر بشم.

_تو کیفمه...

سری تکون داد. کیف رو از روی زمین برداشت. بلند شدم و درحینی که از کنارش می گذشتم تا هرچه زودتر خودم رو تو اتاق گم و گور کنم با صدا بلندش روبرو شدم.

_این چیه؟

نیاز به توضیح ببشتری نبود می تونستم از برگه ای که بالا گرفته و رگ ورم کرد گلوش همه چیز رو بفهمم. پاک برگه ازمایش رو فراموش کرده بودم. با بی خیالی شونه ای بالا انداختم اگر اون با دیدن جواب ازمایش میتونست اینقدر عصبی بشه تا جایی که زحمتی به خوندن درست یا پرسیدن مودبانه نکنه من هم میتونستم هر کار و رفتاری داشته باشم.

_یادم رفت بهت بگم داری دوباره پدر میشی!

به حدی لحنم بی حس و حال و از روی لودگی ادا شد که هر کسی می تونست دروغ و تمسخر کلامم رو در بیاره؛ اما طوفان گوش هاش چیز دیگه ای شنید که برای لحظه ای از رنگ پریدگی و نفس بند اومدش احتمال سکته رو دادم .

"امکان نداره" ای از از ته حلقش خارج شد.

خودش می دونست چه بلایی سرم اورده که قاطع حرف میزد اما با شک و شبه ای که متعلق به تخم دو زرده ای خودش نبود! چیزی که من رو جری تر می کرد و اتیشم رو تندتر. به تلافی سکوت این مدت و سو استفاده چند دقیقه قبلش چهره م باز شد .

_چی امکان نداره؛ عزیزم!؟ اینکه از کسی که عاشقشی بچه داشه باشی؟

DONYAIEMAMNOE

عزیزم دل و روده م رو چسبناک کرد تا عق بزنم....

_مادرتم از خوشحالی مثل تو نفس نفس میزد !

برگه از بین دست هاش افتاد و با دهن نیم باز نگاهم کرد. با خنده حرف میزدم.اشک ها سردی که از فرطِ دیدن چشم ها طوفانیش بود از گوشه چشم هام راه گرفت. حالا یادم اومد زنعمو ام شوکه این خبر شده بود.

قدمی جلو برداشت. کیف با ضرب به گوشه ای پرت شد.

_چی بهش گفتی؟

_حقیقتو! اینکه مامان شدن چه حس خوبیه!

_سربه سرم نزار...

_خودت گفتی بدت نمیاد دلبر خواهر یا برادر داشته باشه!

حیقتا نیازی به توصیف چهره ش نبود...خشم و حالت کبودی پوست صورتش نوید هر چیزی رو می داد...اما من دآع تر ازاونی بودم که با هر قدمی که اهسته و سنگین به طرفم برمیداشت سکوت کنم به خصوص زمانی که با عرش مرگ اوری فریاد زد.

_این بچه کدوم سگ پ....؟

تهمتش سنگین تموم شد...حق من این نبود.

DONYAIEMAMNOE

دست به کمر زدم و باخنده ها نه چندان طبیعی و خوشایند دلم رو به دریا زدم و جیغ کشیدم.

_بچه همونی که وقتی سرت گرم بود هوامو داشت...!همیشه داشت...!بچه کسی که وقتی بی محلی می کردی؛ پسم میزدی پیشم بود..!.بچه ادمی که وقتی با تینا قرار میزاشتی و نصف شبی میزدی از خونه بیرون کنارم بود...!

چیزی شبیه مهران ناباورانه از بین لبهاش خارج شد. مهرزاد چی می گفت؟ اینکه بزارم خودش حرف بزنه... خودش عقده این چند سال رو خالی کنه؟ خنده هام بیشتر شد اینبار با تاسف و انزجار بهش خیره شدم.

_تا کی میخواستی نقش بازی کنی..منو دیوونه و توهمی نشون بدی؟ فکر نکردی منم احساس دارم... ادمم؟ تا کی باید پای خودخواهیتات پای زندونی که واسم درست کردی بمونم.؟

البته حرف ها دو پهلوم مربوط به خودش بود. به حرف های سربسته ای که سر دلم مونده بود. نفهمیدم به یکباره چطور به سمتم هجوم اورد. تا به خودم بیام موهام دور دستش پیچیده شد و با ضرب روی زمین پرت شد و فریادی که تو گوشم زنگ می خورد..."اینبار میکشمت" ضربه اصابتم به روی سرامیک و سوزش موهام به حدی یکدفعه و غافلگیرانه بود که نمی تونستم تکون بخورم و ازدرد چشم بستم اما ازصدای سگک کمربند چرمش پشت پلک هام پرید با وحشت سر بلند کردم و به اونی که اهسته و با چشم ها به خون نشسته نزدیکم می شد چشم دوختم. با حال و هوا غریب و دیوانه واری زمزمه می کرد.

_میدونستم نمیشه بهت اعتماد کرد...ازاولم د روغگو بودی... خراب بودی!

با هرجون کندنی بود خودم رو عقب می کشیدم..نمی خواستم التماسش کنم یا اعترافی کنم...شاید چون شوکه بودم و زبونم بند اومده بود. این تصویر واقعی طوفان بود که یازده سال به فراموشی سپرده شده بود. چیزی که من ازش ترسیدم و حاضر به ریختن خونش شدم.

_زنا مثل تورو باید کشت...نباید میزاشتم تو خونه م بیای...نباید میزاشتم دستا نجست به بچه م بخوره.

DONYAIEMAMNOE

مهم نبود اولین ضربه روی تن لرزونم چقدر درد داشت مهم قلب هزار تیکه ای بود که شکسته هاش به هر طرف پرت میشد. مهم دومین ضربه سومی یا چهارمین یا حسابی که از دستم در رفت نبود...پارگی پوست له شده تنم نبود....مهم حرف هایی بود که زودتر کشتم.

از روی غریزه جیغ میزدم اما فرقی به حال بی روحم نداشت... سوزشی که تا مغز استخوون می سوزوند اما نمی کشت...شاید من سگ جون تر از این حرف ها بودم که زیر ضربه ها و مشت ها

محکمی که به خورده بچه نداشتم می زد زنده موندم...وقتی خون بالا اوردم و روی پیراهن و صورتش لکه ها سرخ گذشته نشست...حواسش جمع جنازه زیر دستش شد. کمربند مزیین شده بین دستش افتاد و مشت محکمی که بالا رفته بود تا حواله دلم بشه. ته اون همه تهمت و جون دادن من شد افتادن گوشه ای و اه بلندی که از بین لب هاش دراومد. اشک ها روون شدش رو می دیدم و چشمی که روی من جنازه چرخ می خورد. تنم رو عقب کشیدم تا تو تیر راس نگاهش نباشم...اما سانتی هم تکون نخوردم و داغون تر از چیزی بود که بین پاهام و تو دلم جریانش رو حس می کردم...سر به دیوار تکیه زدم. دستم بالا اومده؛ روی گلوی ملتهب از جیغ هام کشیدم و لبخنده تلخی از اخرین خنده خشکیده وجودم رو زدم.

_چندسال پیشم می خواستی همین کارو بکنی...من فقط ازخودم دفاع کردم... یه دختربچه ۱۷ ساله ای که ترسیده بود.

بغضم رو قورت دادم و روون شدن اشک پشت پلک هام رو پس زدم.

_می ترسیدم بابام بفهمه...نخواد حرفمو باورکنه.

دست های کمربند خوردم که تا اخر عمر ردش تو ذهنم می موند رو بالا اوردم.

_ولی الان دستام خالی...ببین...هیچی واسه از دست دادن ندارم.

متحیر و گیج نگاهم می کرد...از گوشه چشم واکنش ها رو می دیدم.

_گذاشتم کار یازده سال پیشتو تموم کنی!

..._

_حالا اروم شدی؟

چیزی شبیه اه از بین لب هاش خارج شد...

_دیگه بدم نمیاد بهم بگی دلدار...

DONYAIEMAMNOE

از زمین گرفتن و بلند شدم...هیچ جا سالمی تو بدنم نبود تا به اون متکی بشم...با تیر کشیدن هر قسمت به مرز مردن می رسیدم اما اخ هم نگفتم...تلو تلو خوران و با کمر خمیده به طرف اتاق قدم گذاشتم...از الان می دونستم جای من دیگه تو این خونه نیست.



DONYAIEMAMNOE

#دلبران_185

توت فرنگی از تو ظرف میوه برداشتم و گوشه لپم گذاشتم. طعم شیرینش لبخند به لبم اورد. ظرف رو بلند کردم و دوان دوان دست به کمر به طرف حیاط رفتم. صدای بلند خنده ها دلبر کل خونه رو برداشته بود. روی تاب جایی که طوفان پشت سرش ایستاده بود و با شتاب هلش می داد نشسته بود. بزرگ شده بود. موهاش با بادی که می خورد صورت سفید و تپلش رو نوازش می کرد و دندون ها خرگوشیش از قلقلکِ باد بیرون میزد.

به سمتشون رفتم...نمی تونستم سرعتی به قدم هام بدم..احساس سنگینی می کردم. طوفان متوجه م شد. دست از هل دادن تاب برداشت. خنده ش سر شار از عشق شد و با اشاره به شکمم پرسید:

_حالش خوبه...؟

متوجه منظورش نشدم؛ فقط صدای پراحساسش تو مغزم اکو شد. سر پایین بردم و به شکمم خیره شدم...باد کرده بود...برجسته بود و سفت. ظرف میوه از دستم سر خورد. طوفان به طرفم دوید قبل از اینکه دستش به طرفم دراز بشه صورتش غرق خون شد و دلداری فریاد زد...جیغی از وحشت کشیدم و بی اختیار چشم باز کردم. نفس نفس میزدم و تو تاریکی چشم می چرخوندم. نمی تونستم جایی رو ببینم. احساس خفگی می کردم. دست روی گلوم گذاشتم. تشنه م بود ولی بیشتر از عطش کوفتگی تنم اذیتم می کرد. کم کم با محو شدن خوابم همه چیز واضح می شد....اب دهنم رو همراه بغضی خفه قورت دادم. می دونستم چرت ترین کابوس عمرم رو دیدم...خواب حاملگی! بی اختیار دست روی شکمم گذاشتم. دلم درد می کرد. هنوزهم جای مشت هاش تو دلم تازه بود...نکنه واقعا حامله بودم! اخم کردم. چه فکر

احمقانه ای! نیم خیز شدم تا کمرخرد شدم رو جابه جا کنم. سرجای دلبر خوابیده بودم واصلا یادم نمیومد کی به این اتاق اومدم. گرسنگی وخشکی لب هام مانع از هر فکر و تمرکزی می شد. دهنم بوی خون گندیده می داد.

بلند شدم. سلانه سلانه با همون حسی که تو خواب داشتم حرکت کردم... با این تفاوت که از روی درد، دل و کمرم رو گرفته بودم و نمی تونستم تند قدم بردارم. صدا پچ پچ میومد. دستی به موهام کشیدم و ظاهرم رو از نظر گذروندم...لباس هام با بلوز و شلوار راحتی عوض شده بود و تنم بوی پتادین و کرم میداد! بلوزم رو بالازدم. حدسم درست بودجای زخم هام باند خورده بود.

بهتر از این نمی شد! بزنه و بعد التیام بده! تو چهارچوب درب قرار گرفتم و از چیزی که می دیدم با حس درداوری پوزخند مزخرفی زدم.

چشمم زوم تینایی شد که کنار طوفان نشسته بود و وز وز تو گوشش حرف میزد. اخم کردم...حتی اگر یک درصدهم حسی در کار نبود بازهم دیدنش کنار یکی دیگه عذاب اور بود. مهرزاد گوشه ای در کناره مرتضی ایستاده بود و سیگارمی کشید و همتا روی مبل مقابل طوفان نشسته بود و با گوشیش مشغول بود. فقط تونستم نفس عمیقی بکشم و اهسته به سمت اشپزخونه قدم بردارم. نگاه سنگینشون روی قامتم ازارم میداد. خیلی تلاش کردم محکم و راست گام بردارم.

غرورم اخرین چیزی بود که می خواستم با کتک خوردن از طوفان ازدستش بدم. همین که پام به چهارچوب اشپزخونه رسید نفس حبس شدم رو رها کردم و اجازه جیغ و هوارشدن برسرم به استخوون ها له شدم رو دادم.

روی میز چند جعبه خالی پیتزا بود. خود به خود اشتهام کور شد...احتمالا جشن هفت من رو گرفتن*! فقط به لبو ان اب خنک بر ای

خاموش شدن اتیش درونم از یخچال برداشتم و همراه قرص مسکنی خوردم. وقت ناز کردن و قیافه گرفتن نبود...دیگه گذشت دورانی که گوشه ای میشستم تا یادم بیاد چی برسرم گذشته!. لیوان رو روی میز کوبیدم و به سمت بیرون رفتم. اینبار تینا خیلی ناجور به طرف طوفان خم شده بود و دستش دورانی روی کمر طوفان می چرخید.

#دلبران_۱۸۶

خنده ها کشدار و نمایشیش سوهان روحم میشه...نمی تونم بی تفاوت باشم که پوزخنده پت و پهنی روی صورتم جاخوش میکنه. فاتحه ای به غیرتش میخونم و به این فکر میکنم دیگه چیزی بینمون مهم نیست که گیرِ موهای وزم و ظاهر پسرکشم بشه...! خجالتم از مهرزاد هم به عنوان رئیسِ با پرستیژم به چشم نمیاد...مرتضی هم به درک واصل بشه خوشایندتره!

اول از همه مرتضی نگاهش به نگاهم گره خورد...طوفان هنوز تو هپروت سیر می کرد که آرنج هاش رو روی زانو هاش گذاشته؛ خیره به زمین نگاه می کرد. با چیزی که تینا خیره به من، تو گوشش زمزمه کرد نگاهش رو بالا کشید و با مکث طولانی روی شکمم سرتاپام رو از نظر گذروند. اهسته به موازات خط صاف ذهنی با غروری که مِن بعد باید درسی بشه برای این اهالی پر تزویر رو به جلو قدم برداشتم.

سخت می شد ندید گرفت نگاه سنگین طوفانی که به اندازه تمام یازده سال فاصله وجب به وجب ظاهرم رو رصد می کرد؛ طوری که انگار سال ها دیداری باهم نداشتیم و حالا درصدد جبرانش براومده. تو دلم پوزخند میزنم به زخم ها سربازی که هنوز بیست و چهار ساعتی ازش نگذشته و جاش پشیمونی و غم می دیدم.

ابروهام رو بالا می اندازم و با حفظ اعتماد به نفس کاذبم و تیری که کمرِ مهره به مهره م میکشه دقیق

مبل مقابلش رو انتخاب کردم و پاروپا انداخته روبروش نشستم. خیره فاصله کمشون شدم و اتیشی که از چشم هام می بارید تا هوا دستشون بیاد!

طوفان هنوز هم تو هپروته که گیج و متعجب با چشم ها کاسه خونش نگاهم می کرد. ابرو درهم کشیدم و ذره ای توجه به دل متلاشی شدم از خستگی و غم چشم هاش نکردم...صورت چرخوند تا حال و خیرگیم رو بفهمه. تازه تینا رو دید و فاصله ای که قد دو بنده انگشت شده بود. حدس میزدم طوفان ادمی نیست جلو من بی حیا بازی دربیاره و با معشوقه ش جیک تو جیک بشه. تینا سریع خودش رو جمع و جور کرد و دست به سینه با اخم عمیقی عقب کشید. روش رو به طرفم چرخوند...می خواست از تو چشم هام بخونه معنی درگیر شدنم به فاصله دور از عرفش و حسادتی که تو نفس نفس زدن هام زیادی مشهود بود. تعجب کرده بود...!

صدای مرتضی نگاهم رو از نگاه مسکوت و درگیر طوفان پرت کرد.

پک عمیقی به سیگار بین انگشت هاش زد و با ژستی که فکر می کرد زیادی جنتلمن به نظر میاد یک وره به طرفم دست به جیب شده؛ لبخنده سرخوشی زد و گفت:

_خوشحالم همه چیز یادت اومده...!

خوشحال ترم میشی وقتی دستت رو بشه؛ حرفم رو قورت دادم؛ حتی تا نوک زبونم اومد بگم از بساط تو اشپزخونه و کام گرفتن ها عصبیِ خیره بهم، مشخصه چقدر از حضور منه اضافه بینتون خوشحالی...!

نیشخندی بساط صورت پژمرده م شد.

___اتفاقا برعکس چیزی یادم نمیاد که به ظاهر ادم حسابی تو بخوره!

DONYAIEMAMNOE

مهرزاد خنده ش رو ازادانه رها کرد و چشم غره رفیقش و فک زاویه دار ساییده شدش رو نادیده گرفت. احساس می کردم تنها کسی که از ته خوشحال شد حافظم برگشته مهرزاد باشه. صدای ریزریز خنده ها همتا هم به گوشم رسید و نفس رها شده حرص دار تینا.

با حفظ نیشخند سرتاپاش رو نگاه کوتاهی انداختم...الحق خوب به خودش رسیده بود. پیراهن سفید استین تا زده تا ساعد و شلوار کتان راه دار قهوه ای سوخته، سرکچل یک دستی که جزو کلاس شخصیتش بود. این ادم کجا و اونی که تو ذهنم بود کجا!

ابرویی به ظاهر بالا انداختم و ادامه دادم.

_وگرنه مگه میشه پسرخاوری، پادو پدرمو...! همونی که پاشنه درخونمونو کنده بود تا گوشه چشمی به پسرش داشته باشیم یادم بره...!

صورتش به انی قرمز شد...لحظه ای خیره و پیروز به نگاه خشمگینش لمیدِگیم رو بیشتر کردم و لبخند زدم. مهرزاد سرفه ای کرد تا اولتیماتوم بده "بسه دیگه دختر...نگو...ادامه نده" اما من تازه گرم شده بودم و لذت میبردم از ریختن دیواری که کاهگلی بود. خیلی تلاش کرد خشمش رو روی صفتِ داده شده به پدرش پنهون کنه؛ اما فقط از بین دندون ها کلید شدش گفت:

_ ادما عوض میشن...ولی تو همونی بودی که هستی!

خندیدم...با فک و صورتی که از جیغ ها کشیده، درد می کرد و از درون اتیشم می زد. لحنش می گفت همون غرور مزخرف و عوضی بودنت رو داری اما ملاحظه طوفان رو می کرد که هی مدام نیم نگاهی بهش می انداخت و مثلا محترمانه حرف می زد.

_اره خب ادما عوضی م میشن...!حدس زدنشم زیاد سخت نیست که تو چطور به اینجا رسیدی! توام جز ادمایی بودی که به هرچیزی چنگ میزدی تا به هرچیزی برسی...یکیش من!

چشم هاش گرده شده واسم خط و نشون کشید میخواست حرفی بزنه اما تا لب باز کرد نگاهش به طوفان افتاد...نمی دونم در نگاه طوفان چی دید که فقط دندون هاش رو به خرد شدن میرن و دست هایی که مشت شدن و هر لحظه اماده حمله بودن.

_مگه نه؟

خندیدنم به لبخنده ساده ای رسید و چشمکی که سوزوند هر چهار ادمی که خیره نگاهم می کردن. مهرزاد گیج شده و سکوت طوفان بدتر شیرم کرد... تینا چی لب زد و در اخر همتا سکوت رو ناباورانه شکست.

_تو خواستگار دلدار بودی؟

یکم زیادی پرو بال دادم به حرف ها کنایه دارم...می دونستم خاوری نامی برای پدرم کار می کرد..اون زمان بچه بودم زیاد سرک نمی کشیدم تو کارها پدر...اما حرفش تو خونمون بود...حرفِ خیلی ها بود...ادم هایی که می خواستن پاپیش بزارند به عنوان خواستگار ولی هیچ وقت جز طوفان کسی پاش به خونمون و به مرحله انتخاب من نرسید. خاوری و پسرش گزینه بعد اعتماد طوفان بودن... چیزی که بعد یازده سال بازهم باعث اعتماد پدرم شد و اصرارهایی که فکر می کردم به ازدواجم با اون ختم میشه.

_بزارمن بهت میگم..!

DONYAIEMAMNOE

پوزخندی رو به طوفانی که فقط خیره نگاهم میکرد زدم و کلامم رو عاری از هر حس و لطافتی کردم.

_تنها سرمایه دار اسم و رسم دار اون شهر پدر من بود...ادم تحصیل کرده و فاخر...اکثرا ادما اون شهر بی سواد بودن...قدیمی و خاله باجی....کم تومون پیدا می شد امروزی باشه و اهل کار! سرش تو کار و زندگی خودش باشه! اکثر جوونا تو کوچه و خیابون تک چرخ میزدن...واسه هم خط و نشون میکشیدن...دختر فلانی مال منه...به نام منه! شهرهم کوچیک کی جرات داشت در بیوفته با کسی! نمونه ش من! اسمم روی پسرعمومم بود...تنها ادم قابل اعتماد پدرم...طفلک پدرم! پسر نداشت فکر می کرد میتونه روش حساب کنه...دختر یکی یدونه ش رو بسپره به ادمی که کم نمی اورد از جوونایی که شب وروزشون تک چرخ میزدن و دورهم گود می گرفتن...

کنایه م به مرتضی و دوست های لات و بی سروپا طوفان کاملا واضح بود.

طوفان سرپایین برد و خیره به ناکجا ابادی روی زمین شد. بغضم گرفت...نتونستم به رسایی قبل بدون لرزش صدا حرفم رو ادامه بدم...این زندگی من بود.

_ خواستگار زیاد داشتم ...دختر یکی یدونه حاجی توفیقی! اما هیچ وقت پاشون به خونمون نرسید.. یکی از گزینه ها مورد اعتماد پدرم پسر خاوری شاگردش بود...

سری تکون میدم و رو به همتا که سرتاپاش گوش شده ماتش برده بود گفتم:

_ ادمی که بعد یازده سال پسرش سرو کله ش پیدا میشه و تنها سرمایه شو دستش میگیره و از پشت با پسر برادرش بهش خنجر میزن...تنها ادم قابل اعتماد زندگیش دخترشو به جنون میکشن.

اشک و بغضم نفسم رو میبره...لبریز میشم و دست خودم نیست که صورتم خیس از اشک به طرف طوفان برمی گرده...چشم هاش به من بود... لب میزنم بی هوا...چرا؟

سکوت طوفان و خیرگی نگاهش به دیواره ها دلم چنگ میزنه...نه اون نه مرتضی هیچ کدوم انکارهم نمی کنن تا دلم خوش بشه از حدس و گمان هایی که مغزم رو تراش می داد. همتا اصل مطلب رو گرفت که دل می سوزونه و با نفرتی که تا اون لحظه تو چشم هاش ندیده بودم رو به مرتضی که نگاهش به زیره گفت:

_ نگفته بودی اشنا خانواده دلداری بودی...

مرتضی به اهمیت به همتا خونسرد گفت:

_من برای هیچ دختری پاپیش نذاشتم...پدرتم چوب اشتباهشو خورد...یازده سال پنهون کردنت و خاک ریختن روی قبر خالی، تقاص می خواست.

مضحک ترین جوابی که به عمرم شنیدم. دست روی گونه م کشیدم و نگاهم تو صورت ادم مسکوت روبروم که خیرگیش بد عذاب بود چرخ خورد و با نفرت رو گرفته بلند شدم. هنوزهم نگاه ها هیزه مرتضی رو فراموش نکرده بودم.

DONYAIEMAMNOE

_گمشین ازخونه من برید بیرون...!

مرتضی کینه به دل گرفته قدمی جلوتر برداشت و با پوزخندی کنج لبش گفت:

_خونه تو! پدرتم صدقه سری من تو اون خونه کلنگیش مونده...! میبینی دنیا چقدر بی رحمه! کمر ادما غرور گرفته رو خب بلده خم کنه...البته تو با خانواده ت فرق میکنی...انگار هنوز ادم نشدی! نفهمیدی کجایی!

پوزخند زدم...چقدر یک نفر می تونست حقیر باشه؟

_دنیا هرچقدر کارشو بی نقص انجام بده نمی تونه اصالتو به گدا گشنه ها دست تو جیب بقیه مثل تو بده...!

تینا قبل از هجوم رگباری حرف ها مرتضی خونسرد با لوندی که میشد تو صدا و حرکت هاش دید گفت:

_اینجا خونه طوفانه... تا اونم نخواد ما جایی نمیریم....!

تک خنده عصبی زدم...خدایا حالا که دقت می کردم با چه تیپی رودرشون ایستادم و دفاع ازخود و حیثیتم می کنم...تینا زیادی همه چیز تموم به نظر می رسید هر چند باز هم متعقد بودم از سر طوفان اکله زیادی بودم.

_هه طوفان ! یادمه گفت اینجارو از پول پدرم خریده...! چیزی که می خواست صدقه سری پیش کشم کنه باید تا اخر عمرش با نون کارگری بهش می رسید!

چشمی تو کاسه چرخوندم...

DONYAIEMAMNOE

_اما خداروشکر اینقدر چشم و دل سیر هستم که واسه دو قرون پول کفتار نشم...

دستی تو هوا تکون داده به سمت اتاق دلبر میرم و در ادامه گفتم:

_فعلا تا اینجام نمی خوام ببینمتون وگرنه زنگ میزنم به پلیس.

_ما اومدیم باهت حرف بزنیم...

نیمه راه روی پاشنه پا صدوهشتاد درجه چرخیده و دست به کمر شده گفتم:

_دقیقا چه حرفی مونده!؟

تینا نگاهی مستاصل به جمع انداخت و با مکثی روی طوفان که چشم روی هم فشرد گفت:

_ما میخواییم از ایران بریم...فقط منتظریم دلبر پیدا بشه.

دلم گرفت...نه از رفتنی که می دونستم! از اجازه ای که از اون مجسمه خیره به من گرفت که هیچ حرفی جز سکوت ازش در نمیومد تا انکار کنه و از واقعیتی بگه سال هاست به تعویق افتاده...از عشق از دوست داشتن! ازناز کشیدنی که شاید قهرو اشتی توش بود...گلوم درد گرفت به اندازه سال ها بی خبری و ارزو مرگ خواستن...دلم شکست...بعض چنگ گلوم شد و خیلی زود جا زدم و چشم هام لبریز شد.

مرتضی سوء استفاده از مات بردگیم قدمی برداشت و گفت:

_حالا که حافظت برگشته نمی تونیم چیزی ازت پنهون کنیم...ما باید خیلی وقت پیش می رفتیم تا الانم فقط به خاطر طوفان صبر کردیم...پروژه ارمان سرانجامی نداره...

لب هام نیمه بازشدن و ناباورانه با یاداوری تنها دل خوشی پدرم زمزمه کردم..

_پس سرمایه دارا...اونا چی؟

_پول هرکدومشون کمه....خرده ریزه...چیزی نیست که نتونن زندگی کنن.

پلک زدم....خرده ریز برای یکی مثل پدرم یعنی هزینه بچه سرطانیش...چشم انتظاری ماه به ماه پر شدن حسابش برای لقمه نونی...

_پس فقط من نبودم بدبختش کردین...؟

_...

_ از کاری که با من کردین چی بهتون می رسید؟

تینا اینبار مطیع مرتضی جلو میاد و با لحن خونسرد و بی تفاوتی که دلم می خواد خفه ش کنم کفت:

_اینش به تو ربطی نداره توافقی بوده بین ما و طوفان! فقط بهمون بگو خونه مادری لاله کجاست؟

اینبار مرتضی میون کلامش تینایی گفت و با لحن اروم تری ادامه داد.

_احتمال می دیم اونجا رفته باشه...نمی تونیم بیشتر از این صبر کنیم تا دیر نشده باید بریم اگر چیزی یادت هست بگو...

تینا پوزخندی به بهتم زد و ناجوانمردانه با نیم نگاهی به طوفان گفت:

_ بعدش با خیال راحت از شناسنامه سفیدت بدون اسم طوفان لذت ببر...

طوفان سر بلند کرد و دیدم چشم های سرخ شدش رو...اما به کارم نمیومد وقتی سکوتش بدتر از هر زهری گلو رو می سوزوند. تکه پاره ها دلم رو جمع می کنم و با خاک اندازه گوشه ای می ریزم...خندم گرفت... اون خشم فوران شده درونم و کم و زیاد شدن نفسی که گنجایش این حجم از نامردی رو نداشت پنهان کرده و با ناباوری فریاد زدم.

_فکر می کنی این اشغال کسی که بازنش این کارو میکنه واسم مهمه؟ خودم لوتون میدم...نمیزارم به همین اسونی قسر در برید.

پوزخنده کنج لبم زیادی خودنمایی می کرد برای چیزی که از ته دل نبود...حرف دل نبود فقط خدا شاهده از روی غم روی دلم بود. بازهم نگاهم کشیده شد به سنگینی نگاهش...

_بهشون بگو از خونه من گمشن بیرون.

نموندم...راهم رو به اتاق دلبر بردم....قلبم بدجوری بالا پایین می شد...شکسته بود. جسمی دیگه دردی نداشتم...اینبار روحم بود که دردش گرفته بود. ناله سر میداد. پایین تخت زانو به بغل نشستم...زیاد دور نبود از روزی که تو همین اتاق سرروی شونه ش گذاشتم...صدای بازو بسته شدن در اومد و اشک هایی که تند تند پشت سرهم به هوا خاطراتی که تو کما بود فرو ریخت.

_میخوای چیکار کنی؟



DONYAIEMAMNOE

به نام خدا دلدادگی



نموندم...راهم رو به اتاق دلبر بردم....قلبم بدجوری بالا پایین می شد...شکسته بود. جسمی دیگه دردی نداشتم...اینبار روحم بود که دردش گرفته بود. ناله سر میداد. پایین تخت زانو به بغل نشستم...زیاد دور نبود از روزی که تو همین اتاق سرروی شونه ش گذاشتم...صدای بازو بسته شدن در اومد و اشک هایی که تند تند پشت سرهم به هوا خاطراتی که تو کما بود فرو ریخت.

_میخوای چیکار کنی؟

می خوام چیکار کنم؟ سوالی بود که مدت ها بهش فکر می کردم...تا قبل از اشنایی با طوفان تصورم از خودم یک دختر مریض صریع بود که کسی حاضر نیست درکنارش زندگی بسازه... بعد از اون چنان با توجه هاش حس مهم بودن بهم دست داد که با تموم کم و کاستی هاش عشقش تو دلم جوونه کرد. مرد نمونه خانواده سه نفره ناقصی که به وجود و محبت هاش دلخوش بودند. من هم دلخوش کرد!

تو زندگی بعد از اتفاقاتی که افتاد و توهماتی که میزدم خودم رو لایق زندگی باهش نمی دونستم. یک ادم مریض و حقیری که کوچکترین مسایل زندگی که برای هرزنی خاطره بود یادش نمیومد. اعتماد به نفسم رو از دست داده بودم.

DONYAIEMAMNOE

اما حالا همه چیز فرق کرده بود...به خودِ فراموش شدم رسیده بودم؛ اما دنیام ادمی شد که دنیام رو گرفته بود. نه می تونستم به مثل یه ادم عادی زندگی کنم؛ نه می تونستم دل ازش بکنم؛ حتی با دوسه قدم فاصله قلب ریتم گرفتم رو با شنیدن قدم هاش نشنیده بگیرم.

قبل از اینکه کنارم بنشینه بلند شدم و رو به پنجره حریر صورتی خورده ایستادم. هیچ دیدی تو تاریکی هوا و چراغ ها خاموش حیاط نداشتم.

هنوز دلم گیرو دار سوالش بود که دستی دور شکمم حلقه شد. گرما تنش با دما زیر صفر درجه من رخوت خوشایندی داشت. بینیش بین موهام فرو رفت. نفس عمیق از ته دلی کشید که تا مرز جنون و دلخوش کنی زنانه ای پیش رفتم. لحظه ای دلم رفت؛ برای گرمایی که احاطه ش شده بود.

طولی نکشید که باصدای نچسب و خش دار یازده سال پیش و خوش اهنگ ترین صدا مردانه حال شده؛ سر پایین کشید و تو گوشم زمزمه کرد.

_خوبه همه چیز یادت اومده...!

در دل به ادامه فریاد زدم..."خوبه من و تو باشیم بدون هیچ نقابی!"

دمای بدنم بالا و پایین شده، به سینه ش تکیه زدم و چشم بستم بابت عطری که از بین موهام با هر نفسی می گرفت. سست شدم از این محبت طوفان شده ای که به جونم تزریق می کرد بعد هفت روزی که تو سکوت ادم حساب نمی شدم.

اما با بی حس تری حالتی که ازخودم و صدام سراغ داشتم به تلافی روزهای گذشته و یازده سال فراموشی گفتم:

DONYAIEMAMNOE

_اگر چیزی نمی گم...اگر سکوت میکنم...نکه نتونم جواب نامردیتو بدم، خوبم بلدم...فقط خسته م؛ به اندازه یازده سال خسته م طوفان...یازده سال کم نکشیدم که این مدتم به لطف تو تکمیل شد.

حصار دست هاش محکم تر شد و نفس هایی که کش دار گوشم رو نوازش می کرد.

_اول یه چیزی بخور بعد باهم حرف میزنیم.

میون ناز کشیدن ها و فشرده شدنم بین بازوهایی که بی دلیل ارامش به جونم تزریق می کرد تلخ شده زخم زدم.

_اینقدر ازت خوردم که تا چند روز بلکه چندماه احساس سیری کنم!

گویی تازه به حال اومد و حواسش جمع کوفتگی و زخم ها زیر دستش شد که کف دست هاش نوازش زیر بلوزم شد. با غمی که اوج پشیمونی بود و دلِ شکستم رو چسب بارون و خرد ریزه هاش رو جاساز می کرد تو گوشم زمزمه کرد.

_به جون دلبر دست خودم نبود...خیلی وقته چیزی دست خودم نیست؛ خودت که خیلی وقته فهمیدی...! انگار جلو چشم هام نبودی، منم من نبودم! وگرنه من کی باشم دست روی دلدارم بلند کنم.

پوزخندی شفاف تر به میم مالکیت اسمم زدم. دست هاش شل شد و نفس کلافه ای واسه این تلخی شبانه کشید. زبونم با حس ازارش چرخید.

_دست بلند نمیکنی ولی با شنیدن هرنشونی ازم به هم میریزی و به جونم میفتی...!

DONYAIEMAMNOE

...._

_ یادته روز اولی که مخالفت شدم بابت مانتویی که هیچ ربطی به تو نداشت چه برچسبی بهم زدی...!؟

پوزخند زدم.

_ اون موقع فکر می کردم دلدار چه زن ممیزی میتونه باشه که اینطور به یادش به هم ریختی!

سر چرخوندم و چونه به سمتش تیز کرده؛ رو به چشم های پایین کشیدش گفتم:

_همیشه همین بودی طوفان به هر روشی به جونم میفتادی...چه یازده سال پیش چه حالا....

بعد با ناز کشیدنات می خواستی دلمو به دست بیاری!

چشم تو چشمش ثانیه ای موندم...نگاهش لغزید روی صورت سفت و سختم که اینبار نقاب بی تفاوتی زده بود و از درون بابت حصار پیچیده دورش گر گرفته می سوخت. رفع دلتنگی کرده رهاش کردم و لعنتی به نفس ها به شمارش افتادم فرستادم. رو چرخونده سمت پنجره گفتم:

_بوی تینا رو میدی...بویی که خیلی وقته تو این خونه مشاممو پر میکنه؛ اما خفه خون گرفتم ببینم تا کی میخوای ادامه بدی!

نیش خنده تلخی زینت کلامم شد.

_می بینی طوفان، منم خوب بلدم نقش بازی کنم.

نفس حرصی کشید و بلاتکلیف چند دقیقه ای به نیمرخ جدیم خیره شد. از گوشه چشم تعللش رو برای حرف زدن و موندن تو هوا خفه اتاق دیدم؛ اما بی حرف به سمتم قدم برداشت.

قصد گرفتن دستم رو داشت که روی دستش زدم و با اخمی صورت چرخوندم ناقافل دستی زیر پاهام انداخت و بلندم کرد. جیغ کوتاهی به اندازه بنیه تحلیل شدم کشیدم و گیجی بابت ضعفم بهم دست داد. مقابل صورتش گرفتم. تو چشم هام با همون لحن عاشقِ فراموش شدش گفت:

_اول یه چیزی بخوریم بعد حرف میزنیم.

مخالفتی نکردم....اجازه دادم زود گول بخورم. زود دلم قیلی ویلی شده و از محبت چشم هاش بگیرم. اجازه دادم دلِ پرم مسکوت بمونه و فقط گرما بگیره. دل و دماغ و توانی هم بابت جیغ و فریاد ها کرکننده نبود. نه تو چشم ها من، نه طوفان خبر از حوصله و صبر چندسال پیش هم نبود.

******

روی میز اشپزخونه خیلی با احتیاط گذاشتم و گونه م رو محتاط تر از اون بوسه گرمی زد. تا به خودم بیام از خجالت و غافل گیری خون جهید زیر پوستم و قرمزیش لبخنده مهربونی به چهره ش نشوند. بی حرف و کنایه به سمت یخچال رفت. تا کمر خم شد و جعبه پیتزایی رو بیرون اورد. با بستن در و برداشتن نوشابه خانواده نیمه خورده ای به طرفم اومد.

_دلم نیومد بدون تو چیزی بخورم.

از اینکه بین رفیقاش و اون تینا بدتر از دشمن به خاطر من لب به چیزی نزده بود لبخند تا پشت لب هام اومد و با پسه گردنی بابت دلِ شکستم و بازی خوردن این مدتم پوزخندی روی لب هام مهمون شد. بینیم از شدت گرسنگی تیز شده بود و برای لقمه ای تا صد کیلومتری شامه تیز می کرد. دلمم با حسرت به جعبه پیتزا و محتویات چشمک زن توش خیره بود؛ اما یک دور چشم چرخوندم روی جعبه ها بازِ روی میز و قبل از نزدیک شدنش به ماکروویو بابت گرم کردن غذا گفتم:

_من غذا ادمایی که به جنون بازیم دادنو لب نمیزنم...نمیخوام نمک گیر یک مشت ادم نامرد بشم!

صدای حرصی و کینه دارم توقف چند ثانیه ای به حرکت هاش داد...به طرفم برگشت و با لبخندی که جز سازش نبود "باشه ای" گفت. درحینی که به سمت یخچال می رفت جعبه رو روی میز گذاشت و گفت:

_واست املت درست میکنم سبزی خوردنم داریم.

هاج و واج به گوش به حرف شدنش خیره شدم. طوفان اوایلی که برنامه فرنگیس خرکنی داشت مهربونی و مرد خونه بودنش گل می کرد...اما حالا! ابرویی بالا انداختم و بی حرف به مشغول شدنش پای گاز خیره شدم. محو حرکت هاش به یاد خاطرات نه چندان دور...یاد دخترکم که بینمون وّرجه وُرجه می کرد بغض کردم. دروغ چرا مردِ خونه شدنش رو دوست داشتم...صدا خنده ها دلبر دنیا ارامش و زندگی بود. شاید اولین بار عاشق همین سادگی و صفا سبز خونه ش شدم. پشت پلک هام از گرمی خاطراتم تر شد. هرچقدر صحنه اون مهمونی کذایی و صورت زخمیش تازه بود خاطرات دوماه زندگی قد قرن ها دور بود...انگار همه خاطرات خوش زندگیم خیالی پیش نیست. گوجه ها رو تندتند خرد می کرد و تابه رو پر روغن...سنگینی و غم انباشته شده دلم رو حس کرده بود... چشم نمی چرخوند تا صورت خیسم از خاطراتی که تو قلبم کاشته بود رو ببینه. این مهربونی ها...این محبت ها بی دریق و بی نقاب، بوی رفتن می داد...چرا باید فراموش می کردم سکوتش در برابر تینایی که حرف رفتن میزد.

بی هوا صدام زد...بدون هوایی کردنم بابت چشمی که به سمتم نچرخید.

_دلدار...

فهمید که دلدارش استفهامی بود...پر از شک پر از خواهش از گرفتن اشک هایی که دستِ دلِ صاحب مرده م نبود...بغض کردم و بی ابا از لرزش حنجرم که قلبم رو بی ابرو می کرد..گفتم:

_بهم نگو دلدار...همون فرنگیس صدام بزن... بزار بازم فراموش کنم با ادمی زیر یه سقفم که میخواد سربه تنم نباشه و کینه ازم به دل داره.

بازهم رو گرفته نگاهش مات جزو ولز روغن شده گفت:

_ تا خره خره تو لجنم...من تو زندگیم دارم تاوان خیلی چیزا رو پس میدم...باید برم.

با پشت دست گونه م رو پاک کردم و با پوزخندی گفتم:

_فرق کردی طوفان کلاه سر مردم میزای نفش بازی میکنی. کجاست اون پسر مهربون اویزون که با نون کارگری زندگی می کرد؟

به یکباره به سمتم براق شده چرخید و با چشم ها کاسه خون شدش که خشمش رو دوچندان التهاب اور می کرد گفت:

_اون ادم خیلی وقته مرده دلدار...تو کشتیش یادت رفته؟

حرف هایی که تو اوج خشم زخم بود! لبخنده تلخی زدم بابت عصبی شدن هایی که همیشه خوب دلدار شناس می شد.

_اگر مقصر حالِ الانم، الانت منم... میرم پشت سرمم نگاه نمیکنم... فراموش میکنم مثل همون یازده سال...

لب هاش نیمه باز رنگ باخت. ساده تر از اونی بود که بفهمم طوفان هنوز تو گذشته گیر بود. بی توجه به شرمندگی و پشیمونی نگاهش از روی میز سر خوردم و از اشپزخونه بیرون رفتم. تو حال بین مبل ها سه نفره سبز رنگ خوش خاطره گوشه ای لمیدم و زانوهام رو بغل گرفته سر روشون گذاشتم.

می خواستم اشک بریزم از بی طاقتی دلم؛ اما تو دهنی محکمی زدم به خودم به بال بال زدن هایی که اخرش هیچ ختم بخیری نبود؛ جز گذشته ای که چماق شده بود تو زندگیم و طوفانی که نشناخته حکم صادر می کرد.

حضورش پشت سرم و نگاه سنگین شده ش روی تنِ جمع شدم رو حس کردم. قطره اشک سمج روی گونه م رو پس زده...گفتم:

_نمیتونم کاری بکنم...نمیتونم ازتون شکایت کنم پای خانواده م گیره... پدرم، مادرم... فقط موندم اونا چرا باتوهم دست شدن؟

قدمی جلو برداشت در تیرراس نگاهم...نیمرخ شده خیره به یقه پیراهن چروکیده مشکیش ادامه دادم.

_ قد این مدت زیر یه سقف زندگی کردن توضیح بهم بدهکاری طوفان...باید خیلی چیزارو بدونم .

دست از جیب بیرون کشیده به طرفم اومد...مبل رو دور زد و کنارم نشست. به اندازه چند انگشت فاصله. قصد گذاشتن دست روی شونه های افتادم و با اغوش کشیدنم رو داشت که با درهم شدن ابروهام و چشم ها اشعه شده سرخم دستش نیمه راه بند اومد. رو ترش کردنم رو نادیده گرفت و با لبخنده غمگینی قلبم رو ریتم دار کرد.

_برای یک شبم شده بازم فراموشی بگیرکه چقدر ازم بدت میومد و من کی م...! منو طوفانِ یازده سال پیش نبین...منو طوفانِ فرنگیست ببین. بزار بازم طعم ارامشو بفهمم.

دلِ خونم خیرگی و خواهش چشم های من عاشق کنش رو نادیده گرفت...نادید گرفت از اینکه پس زدن هام رو روی حافظه یازده سال پیش گذاشته و نفرتی که خیلی وقته خاک خورده بود! نادیده گرفتم قلبی که نبض میزد برای طوفانِ فرنگیسی که ارامشم بود. دستش رو پس زدم و جمع تر تنهاییم رو به اغوش کشیدم. نگاه بی حس؛ اما لبریز از گلایه م رو به سمتش کشوندم.

_حتی فکرشم نکن یکبار دیگه منو داشته باشی...اینبار تو باور کن من واست مردم!

نگاهش تو صورتم چرخ خورد و دست پس کشید؛ اما با حفظ فاصله ای که گرماش برای ارامش قلبم کافی بود.

_ ازکجا شروع کنم؟

_فقط میخوام بدونم به چه قیمتی پدرم با تو یکی شد...بقیه ش بمونه واسه خودت و اخرت.

دستش مشت شده روی پاش گذاشت و با اخمی که درهمیش از نیمرخم دلهره اور بود گفت:

_وقتی پاتو تو خونه م گذاشتی هیچی رو بهت دروغ نگفتم..تو چیزی یادت نمیومد...پس منو متهم به کارا نکردم نکن...من امانت دار خوبی بودم!

به طرفم چشم چرخوند. ثانیه ای با نگاهش بهم فهموند اون هم دل بریده و دم از رفتن میزنه. هق هقم رو تو سینه خفه کردم و با بی حس ترین حالت خیره ش شدم تا دل بریدن برای من هم اسون جلوه کنه. رگ و پی م یخ زده بود برای حرف هایی که چندماه سرگردونم کرده بود. پوزخندی حواله حال و روزمون کرد و دستی به صورتش کشیده تکیه به پشتی مبل خیره به سقف شروع به دل شکستن کرد.

_بعد تصادف وقتی بیهوش اومدم خبر مرگ تو و سکته مامان داغونم کرد...رفتارها عمو و زنعمو توجه هاشون...حلال بودی هاشون...بدتر از اون چیزی بود که به درد حال و روز من بخوره. داغدار بودم. داغدار احساسم...داغدار زنی که راحت تو سرم کوبوندو تو بغل یکی دیگه خوش می گذروند...زنی که مرده شم داغ روی پیشونیم شد! وقتی یادم میومد من حق دست گرفتنتم نداشتم بدتر می سوختم بدتر اتیشم میزد اون لحظه ای که تو و اون بیشرف...اما بدتر از اون قلبی بود که هنوزم واست می تپید.

دست مشت شدش رو روی پام گذاشت. چشمم روی دستش خشک شده تو سکوت تماشاش کردم. مطمئنم بی حواس تر از اونی بود متوجه فشاری که به پام وارد می کرد بشه.

_به خاک مادرم قسم نمی دونستم به زور پای سفره عقد نشستی...می دونستم دوستم نداری نمی خواییم ولی میگفتم حتما می خواد بهم فرصت بده...وقتی عمو همه چیزو گفت و با بی ابرو کردنم یک شبه گذاشت رفت...خیلی چیزا عوض شد...نگاه مردم...طرز فکرشون...خیانتی که برچسب روی پیشونیم بود...لعن و نفرینایی که حواله م می کردن...مادرمم طاقت نمی اورد...اونم مریض احوال بود امکانات اون شهری که ادم حسابمون نمی کردن کم بود... تو رو مقصر همه اینا می دونستم تو باید جای من زجر می کشیدی...حتی ارزو می کردم بودی و مثل مادرم زمین گیر می شدی ولی زجرتو می دیدم...!نمی تونستم ببینم عمو با بی ابرویی که حق من نبود پشتمو خالی کرده. واسم گرون تموم شده بود...وقتی جمع کردم و اومدم به شهری که باید از اول شروع می کردم با هر سختی با هر دربه دری کینه و نفرتی بود که تو قلبم جوونه میزد. صبح تا شب هدفم کار کردن و به جایی رسیدن بود. شب تا صبحم فکر کردن به تویی که اگر بودی چی می شد؟. خودمم می فهمیدم مریض شدم...این اتیش و حرصی که از گم شدن عمو و مردن تو بود هیچ جوره ارومم نمی کرد...! نمی توستم کسی م وارد زندگیم کنم...فکر کردن به تو که خواب و خوراکم شده بودی...بددلی که نسبت به همه هم جنسات تو ذهنم گذاشته بودی

نمیزاشت زندگی جدیدی رو شروع کنم.تنها ادما دورو برم مرتضی و مهرزاد بودن...اخلاقم عوض شده بود...عصبی و پرخاشگر شده بودم...طوفانی نبودم که می شناختیش...

اشک تو چشم هام قندیل بست..درد فرو شدن انگشت های دستش تو گوشت به استخوون رسیده پام، بین صدای غم گرفته ش ناچیز بود. درد داشت؛ اما نه شبیه بلوایی که تو دلم به پا شد.

_اون موقع ها بود سرو کله لاله پیدا شد...دوباره شروع شده تو گوشم خوندن از تو از مهران، از خانوده ای که رهام کرده بود...از عشقش می گفت از شهادتی که به خاطر دوست داشتنم مجبور شده تو دادگاه بده. اون فیلمم...

مکثی کرد...

_می گفت می خواسته نشونم بده تا قبل از اینکه دیر بشه دست از سرت بردارم...اون فیلم ضربه نهایی شد تا پشت پا بزنم به همه چیز...لاله شد ممنوعه من...شد زنی تو زندگیم که هیچ کس از وجوش خبر نداشت. نمی شد به دوستامم معرفیش کنم...به خصوص مرتضی که خیلی خوب می شناختش. زمین تا اسمون فرقمون بود؛ اما کنار اون اروم بودم نه با اخلاق خاصش یا رفتارها زننده ش فقط حواس پرتی می اورد...اهمیتی برام نداشت؛ فقط با اون خیلی چیزایی که تجربه نکرده بودم تجربه می کردم...مهمونی، پارتی، مست کردن...از حرص تو از حرص خانواده خودمم نمی فهمیدم چرا...؟ وقتی به خودم اومدم دیدم زیادی بهش میدون دادم...اون هرچی نبود زنم بود... سخت گیرام شروع شد...تعصب بودنم...جنگ و دعوامون...راضی نمی شد بیاد واسه همیشه خونه م...بهانه ش ازادی، اخلاق تعصبیم بود...هرچی می شد ربطش می داد به تو... اما می دونستم نمی خواد با مادرم باشه...می گفت بفرستش سالمندان...هرجایی که پاشو تو این خونه بزاره...کم کم تو کم رنگ می شدی...درگیرها منم زیادتر. مرتضی تو فکر ساخت و ساز بزرگ تری بود...ارمان! پروژه عالی بود. می خواست با مشارکت مردم و شرکت ها بزرگ با مدیریت ما

شروع کنه. تازه با همتا هم اشنا شده بود. خواهرش تو شرکت مهرزاد کار می کرد تو رفت و امدا به شرکت دیده بودش. منم مصمم بودم لقمه بزرگتری رو شروع کنم...هم تجربه داشتم هم پول...مرتضی م مثل خودم بود...بلند پرواز. همه چیز داشت خوب پیش رفت تا اینکه لاله بعد چندماه سروکله ش پیدا شد...نیازی نبود حرفی بزنه...از ظاهرش مشخص بود واسه چی اومده...حامله بود.!

پوزخندی زد.

_به قول خوش در حقم لطف کرده بچمو نگه داشته...نمی خواستش می گفت باید یه فکری واسش بکنم...جنگ و دعوامون دوباره شروع شد...بازم ازش خواستم بمونه؛ اما به ازای نگه داشتن دلبر پول می خواست... به فکر رفتن بود...نتونستم حریفش بشم...وقتی دلبرو به دنیا اورد یه روزم نشد وسایلشو جمع کردو رفت. لحظه اخر بحثمون شد...اونم از حرصش مثل همیشه حرف تو رو پیش کشید..اونجا بود که از حرصش گفت بهت قرص داده و پشیمونه...نمی دونسته من چه ادمی عوضی م.

چشم هاش روی هم کشیده شده خنده تلخی کرد.

_ دروغ چرا بازم تو ذهنم جاتو پیدا کردی...اینبار ذهنم پر شده بود از اما اگرهایی که اگر لاله نبود اگر قرصی نبود تو چیکار می کردی؟ زنده بودی؟ زنده می موندم؟

قلبم دیوانه وار به سینه م کوبید...نگاهم لرزون خشک شد...دلم از این بغض چندساله خون شد.

_مجبور شدم به مهرزادو مرتضی بگم بچه دارم و مادر بچه م کیه!....هردوشون وقتی شنیدن سرزنشم کردن ولی بعد برای نگه داری دلبر خیلی کمکم کردن....دلم نمیومد بدون اسم مادر واسش شناسنامه بگیرم...نمی دونستم جواب بچمو چی بدم...دلبر با هر روز بزرگ شدنش یاد

حماقتمو زنده می کرد که به خاطره فراموشی تو به کی پنهاه برده بودم! بازم همه چیزو از چشم تو می دیدم.

پوزخندی گوشه لبش جا خوش کرد و دست لابه لا موهاش چنگ شد.

_مرتضی یه روز اومد گفت پدر زنتو دیدم...اول فکر کردم لاله رو میگه کلی بهش توپیدم؛ اما گفت عموت با اسم و رسم جدید اومده شرکتش تا سهام بخره...! مرتضی رو نشناخته، بهش گفته دخترش ادرس اینجا رو داده.. از همتا فهمیده بود اون معرف شده و به دخترش پیشنهاد داده سرمایه شو تو شرکتش بند کنن...

نفسم تو سینه حبس شد...یادمه همتا همیشه از سرمایه گذاری و خرید سهام می گفت...از شرکتی که پروژه سنگینی به دست گرفته و سهامش روز به روز بیشتر میشه...منم از روی سادگی یا هرچی هر زمان که به خونه می رفتم کلی تعریف می کردم از اینکه کاش ماهم جایی سرمایه گذاری می کردیم و مثل خانواده تینا و همتا پولدار می شدیم...هیچ وقت فکر نمی کردم همتا رابطه نزدیکی با خاوری داشته باشه.

_گفت شک کرده و از همتا خواسته تو رو نشونش بده... وقتی عکساتو نشونم داد؛ فهمیدم چه بازی خوردم...تو عکسا می خندیدی...خوش بودی و با خیال راحت خانوده تو داشتی... درس میخوندی...زندگی می کردی...فقط من بودم با ابروم بازی شده بود و سرگردون یه مادر و یه بچه بودم...گفت همکلاسی همتایی؛ خونه اونا زندگی میکنی و درازاش واسشون کار میکنی...وسوسه شدم از نزدیک ببینمت...می خواستم بیای شرکت تا می تونم خردت کنم...نمی خواستم تو کوچه یا خیابون جلوتو بگیرم باید می دیدی منم فراموشت کردم...از تینا خواستم یه کاری بکنه بیای شرکت...اومدی ولی تو منو نشناختی...هیچ کسو نشناختی... بعدا به تینا و همتا گفته بودی چقدر بد نگاهت می کردم و احتمال قبول شدنت صفره... فهمیدم به خاطر تصادف هیچی یادت نمیاد...از پرونده پزشکیت و مریضیتم به دوستات گفته بودی.

نیم نگاه سنگینی با نیشخنده بی تفاوتی حواله مات و مبهوتیم کرد...سری تکون داده ادامه داد.

_ بزرگ شده بودی...یه دختر ساده و پاک جلو چشمام بود...تند تند از درس و نقشه هات به مهرزاد می گفتی تا استخدامت کنه...بعد از دیدنت نتونستم یه لحظه م اروم بمونم. به پای مهرزاد افتادم استخدامت کنه...اول راضی نمی شد می دونست نیتم هر چی باشه خیر نیست ولی راضی شد...اوردمت کناره خودم... از روز اول اذیتت می کردم و حرصت می دادم...تو خیلی سعی می کردی به همه ثابت کنی به خصوص مهرزاد؛ اما کسی با رفتارایی که از قبل داشتم باور نمی کرد و مهرزادم به روی خودش نمی اورد. کم کم در برابرم مقاومت کردی...اون دلداری که من می شناختم صبور شده بود. زبونش دیگه نیش نداشت با همه چیز کنار میومد...شاید به خاطر پول یا موقعیتت؛ اما هر دلیلی داشت برای من خوشایند بود.

نفس عمیقی کشید...قصد بلند شدن داشت که محکم دستش رو گرفتم و سوالی نگاهش کردم...شونه ای بالا انداخت و با خنده گفت:

_میخوام برم چایی بزارم.حداقل با کیک بخوری. رنگ به روت نمونده.

سری تند تند تکون دادم و التماسی بود که تو چشم هام ریختم.

_من چیزی نمی خوام...فقط می خوام بشنوم.

خودش هم خسته تر از من رو به بیهوش شدن بود. چشم هاش سرخ سرخ و صورتش عینهو گچ شده بود. با ثانیه ای سکوت به خواهش نگاهم خیره شد و تسلیم شده بی حرف سرجاش نشست اما دستم رو ول نکرد و پنج انگشتم رو لابه لا انگشت ها پهن و تپلش جا داد.

_همون روزا بود که لاله می خواست برگرده... فهمیده بودم پولاشو بالا کشیدن و بهانه بچشو میگیره وضعیتش جالب نبود...فهمیدم معتاد شده....تو جلو چشم هام بودی...یک اشتباه رو دوبار تکرار نمی کردم. نمی خواستم یه نفر دیگه ازم سوئ استفاده کنه...نمی خواستم لاله دوباره به زندگیم برگرده یک مادر معتاد اسمشم بشه مادر بچه م. دلبرم شناسنامه می خواست. ازت کینه به دل داشتم ولی دیدنت اذیت کردنت واسم تفریح و ارامش بود...خستگی هایی که می کشیدم با حضور تو که هیچی یادت نمیومد بر طرف می شد. شاید بازی تهومی جلوه دادنت از اونجایی شروع شد که تو به هرکسی می گفتی کسی باورش نمی شد. مرتضی کاری کرده بود عمو همه سرمایه شو پای ارمان بزاره...تونسته بود اعتمادشو جلب کنه...کی بهتر از مرتضی...! پولدار، خوشتیپ و خوش قیاقه و خیلی چیزا دیگه ای که همیشه ازش می ترسیدم.

حتی مرتضی می گفت دوسه بار به شوخی پدرت حرف تو رو پیش کشیده... انگار بدش نمیومد مزه دهن مرتضی رو بفهمه...تا جایی که بهش گفته دختر مجرد داره. نمی خوام بگم چی بهم گذشت وقتی عمو راحت زنمو پیش کش اینو اون می کرد؛ اما از من پنهون کرده بودش. فکر اینکه با تو می تونستم زندگی کنم و بچه م بی مادر نمی شد اتیشم میزد...پدرت تمام سرمایه شو پای ارمان گذاشت...توام پرونده پزشکی و دوران افسردگیتو به همتاو تینا گفته بودی...فکر می کردی چیزی از گذشته یادت نمیاد از داروها و بیماری صرع...تلقینایی که خانواده ت به خورده داده بودن این همه سال...دکترت می گفت باید تو شرایط باشی تا همه چیز یادت بیاد اونم صددرصد نیست. مغزت اسیب دیده بود. این پرس وجوها از تو و پاپیش شدن لاله باعث شده بود دوباره توجه امو جلب کنی. نمی تونستم وسوسه داشتن یه زندگی ارومو در کنار تو از خودم دور کنم. دلمم می خواست با سربلندی به اون شهر پیش خانواده مادریم برگردم. دلم خیلی چیزها می خواست که با دیدن تو هوایی شده بود.

تو چیزی یادت نمیومد. دختر اروم و خانمی شده بودی...تحصیل کرده باهوش و پرتلاش....از همه مهمتر بهم بدهکار بودی...منم تغییر کرده بودم؛ پول، خونه ماشین و زندگی داشتم...فکر می کردم دیگه چه دلیلی می تونی به جز مادرم و دلبر واسه رد کردنم بیاری...دوست داشتم هرکاری لازم باشه انجام بدم تا بهت ثابت کنم تو زندگی چی رو از دست دادی.

بغض تو گلوم چنگ شده و خاطرات شرکت با هرجمله ش قد علم می کردن...کوتاه اومدن هایی که فقط از روی محتاجی و پول حلال اون شرکت بود...عشق و علاقه ای که تو بی خبری به میز و کارم داشتم. پی همه چیز رو به جون می خریدم تا طوفان نزدیک تر از برادر به رئیس بیرونم نکنه. دستم اهسته از دستش بیرون کشیده شد. توجه ای نکرد. کف دستم یخ بست عین دلم.

_اون موقع که فکر دوباره سرو سامون دادن زندگیم بودم مرتضی از بی سرانجامی ارمان گفت...از زمینی که دولت دست روش گذاشته... تک و توک به سرمایه دارا پول می دادیم...پدرت بدهی بالا اورده بود...فهمیدیم برای ارمان از چند نفر قرض گرفته و یکیش مرتضی بود...زندان برده بودنش...اونجا بود که مرتضی گفت تو اومدی و تونستی قانعشون کنی و به جای پدرت چک دادی. بهترین فرصت بود. تا برگشتن و غیبت یک ماهت نقشه همه چیزو چیدم. بهانه م زندگی پریشونم، لاله ، دلبر یا زمین گیری مادرم هرچی بود مهم نبود من می خواستمت و تصمیممو گرفته بودم...به هرقیمتی. اینو به خودم بدهکار بودم و قسم خوردم طعم در کنار تو بودن رو بچشم... هنوز زنم می دونستم.

خودم رو بیشتر جمع کرده به اغوش کشیدم. سر رو زانو گذاشتم و چشم هام تر شد از سرانجامی که به قیمت خیلی چیزها بود. کاش می دونست با هر اعترافش چه برسر دل غوغا زدم میاره...سکوت کرده بودم و هیچ العکس العملی نداشتم...مات مات بودم.

مرتضی به شرطی راضی شد که تا رو شدن ارمان فرار کنیم...همتا تابع نامزدش بود و تینام

دستی به صورتش کشید.

_قرار شد عقد صوری داشته باشیم تا اونم باهمون بیاد به قول خودش عشق خارج بود.

به اینجا که رسید نفسی عمیقی گرفت.

_ازشون فرصت می خواستم یه فرصت چند ماههه...موقعیتت رو تو شرکت گرفتم، نقشه هاتو به اسم خودم زدم تا نتونی به اسم اونا جایی استخدام بشی می خواستم حسابی تو منگه بزارمت تا از اونجا بیای بیرون و بعد به من پناه ببری اما تو سخت به کارت چسبیده بودی حتی اگر ابدارچیت می کردم. زیاد فرصت نداشتیم.رفتم سراغ پدرت..پیر شده بود.به قدری شکسته که اول نشناختمش. از دیدنم شوکه شد...زیرگریه زد...شرمنده بود. بهش گفتم میدونم زنده ای...گفتم بازم میخوامت. گفت دخترم مریضه هیچ یادش نمیاد...نمیتونه بی خبر دستت رو تو دستم بزاره...تهدیدش کردم به چکایی که کشیده بودی....به فربدی که خبرش رسیده بود تو خرج معالجه اش مونده...گفتم کمکت میکنم تا فربد حالش خوب بشه...خرج درمانشو میدم فقط اینبار می خوام دلدار راضی بشه با پای خودش از ته دل جواب بده...گفتم بچه م بی مادره...به حرمت دروغا و ظلم این همه سال اسمش باید بیاد تو شناسنامه دخترم....گفتم باید ابرومو پس بدی باید دلدارو به همه نشون بدم تا مادرم با ارامش تو اون شهر خاک بشه... راضی شد تا یه جایی کمکم کنه.مادرت اولین بار تو بیمارستان دیدم...فکر می کردم مخالفت کنه اما پدرت راضیش کرده بود...بماند که خودش زمان خواستگار پشیمون شده بود چون حس کرده بود می خوام ازت سو استفاده کنم...ولی اصرار تو و قولی که بهم داده بود مجبورش کرد طوری وانمود کنه که تو دیگه هیچ وقت به خونه ش پناه نبری و تااخر با من باشی. حتی با رفتاراش باعث شده بود تو بیشتر به من و مستقل شدن فکر کنی دیگه مهم نبود بازم با هدف طرفم اومدی...اینبار قصدم عاشق کردن و تو حسرتم گذاشتنت بود.

DONYAIEMAMNOE

پوزخندی زد.

_خودت اولین تلنگرو تو ذهن من زدی. وقتی عروسی رحمتی بی دعوت خودتو مهمون کردی...نتونستم جلوتو بگیرم...فهمیدم میخوای بری اونجا با من لج کنی...می ترسیدم حالا که همه چیز خوب پیش می رفت عوض بشی یا چشمتو کسی بگیره...باید تنبیه م می شدی تا سرخود چکی رو امضا نکنی...قصدمم کندن از خانواده ت بود اما نه سر چک سر چیزایی که تو همیشه روشون حساس بودی...با پدرت هماهنگ کردم....اونشب وقتی مجبور شدی تو ماشینم بشینی یا گریه هات جلو پدرت...میخواستم قید همه چیزو بزنم...ولی فرداش که اومدم شرکت و اخلاقت از این رو به این رو شده بود بازم وسوسه شدم...از اینکه هربار بهم متکی می شدی و مهربون...بدرقمه به چشمم میومد... گفتم چرا که نه باید خودمو یک جوری بهت نشون می دادم...هم جبران غروری که شکستی با ادمی که کشتی می شد. بعدم رفتنم واسه همیشه تو قلب هم با زخمی کهنه کشته می شدیم...انصاف نبود فقط قلب من بمیره تو بی حواس واسه خودت بگردی و زندگی کنی.

لحظه ای سکوت کرد...دلم نمی خواست نگاهش کنم سرم جا خوش کرده بود روی پاهای لرزونم...تازه سرما تو استخوونم نفوذ کرده بود و از درون بابت حرف هایی که هیچ معادله ای واسش نداشتم می لرزیدم.

_زن نقابدار پیشنهاد مرتضی بود و قرصهایی که به تجویز دکتر خوابت میبرد...قرص ها ارامبخشی که دُز بیشتری نسبت قرص ها خودت داشت. قبول کردم چون وابستگی و چاره شدنتو می خواستم...اول قرار نبود تا بعد ازدواج پیش بریم ولی من هربار بیشتر تشنه این می شدم که ببینم تو هیچ چاره ای جز من نداری...به خصوص سرو کله پیروز و مهران پیدا شده بود...سرگردونی و گیجت مانع دوری از من می شد. می خواستم بفهمی واست بهتر از من

نیست! همیشه جلو چشمام پس زدنات و غروری که هربار لهم می کردی بود. خودمو قانع می کردم یازده سال حال و روزم کمتر از تو نبود. خودم بهشون ادرس می دادم کجا وکی جلو تو ظاهر بشن.

دوباره حس حالت تهوع بهم دست داد...دلم میخواست بالا بیارم...دلم میخواست به صورتش چنگ بزنم طوری که بغض به گلوم چنگ زده روم رو به طرفش چرخوندم و با صدای خفه ای گفتم:

_تو مریضی طوفان مریض....نفهمیدی این مدت چی به سرم اوردی؟

_من متوجه نمی شدم چه اسیبی به تو میزنم فقط متکی بودن و کوچیک دیدن خودت ...همیشه گیج و مضطرب بودنت...ازدیدن تمام زجرایی که این همه سال کشیدم و مسببش تو بودی اروم می شدم...از اینکه می دیدم تو بدون من هیچی...از اینکه روز به روز بیشتر وابسته تر می شدی لذت میبردم.

صاف تر نشستم و با صدایی که درجه ولوومش دست خودش نبود با اشک هایی که گونه هام رو تر می کرد گفتم:

_دلدار گفتنتم از قصد بود نه؟ می خواستی از خودم متنفر بشم؟

هردو دستش رو بالا اورد تا روی صورتم بزاره که با دست پسش زدم و بدتر نفرتی که ساطع می شد تو چشم هام ریختم. با ثانیه ای مکث دست عقب کشید و با خونسردی که به چهره سرخ شدش نمیومد گفت:

_هیچ وقت نتونستم به چشم فرنگیس عابدو زاهد که هیچ رقمه بهت نمیومد نگات کنم...تو واسم همون دلداری بود که یازده سال پیش تو سرم کوبیدی و فرار کردی حتی نموندی جنازمو جمع کنی.

بالاخره حرفش رو زد کوبوند تو سرم اون چیزی که سال هاست کینه قلبش شده بود. خودش هم از صدای پر نفرتش از دستی که نه من نه اون نفهمیدیم کی چنگ دستم شده بود خیره هم شدیم. پوزخنده بغض الودی زدم. دم وبازدم برو بیایی داشت. تو صورت کبود از حرصش گفتم:

_ تو اگر یبار بی قصد مردی من هرروز تو این خونه میمردمو زنده می شدم...نمی دونستم روز قبل چی شده، چیکارکردم...تو اگر یبار ابروت به حراج گذاشته شد من بی ابرو و مریض موندم میون چند میلیون ادمی که تو به جونم انداختی...تو اگر یبار به اشتباه طعم خیانتو چشیدی من

هربار می مردم وقتی شوهرم با اسم یه غریبه صدام می زد یا بوی یه غریبه رو تو این خونه می اورد.

سری تکون دادم.

_بی انصافی طوفان...خیلی.

ابروها پهنش درهم شد...چشم های سرخش بارونی. صدا ولووم بالایی که هیچ وقت دست خودش نبود لرزید. به خودش اومد به زجری که بهم می داد. به خاطراتی که تو ذهنش جولون می داد تا من رو نبینه یا درک کنه. دست لرزون منجمد شدم رو گرفت.

_منم کم سختی نکشیدم. منو ببین زندگیم عادیه؟ کنارم بودی ولی نمی تونستم باهت باشم...بازنم! تمام مدت پیشم بودی ولی نداشتمت...هر موقع بهت نزدیک می شدم فقط یه چیزی تو مغزم بود...مادرم و ضربه ای که تو سرم زدی...من یازده سال نتونستم خودمو درمان کنم. نتونستم درست حسابی کسی رو وارد زندگیم کنم...چون همیشه تو لعنتی باهم بودی... تو با من کاری کردی که با هر زجرت، زجر بشکم اما اروم بشم.

نتونستم خفه بمونم بی هوا با حالی که دست خودم نبود جیغ کشیدم:

_من بچه بودم طوفان...مگه چند سالم بود؟...هیچ فکر کردی چقدر ترسیده بودم؟ چقدر بچه بودم خام بودم؟...تو که ادعات می شد منو می شناسی چی؟

انتظار لبریز شدنم رو نداشت. تمام کابوس ها برام زنده شد. یک روز دو روز می شمردم جلو می رفتم به تعداد روزهایی که شکنجه می شدم تو بی خبری. لابه لا جیغ هام حرف میزدم. اعتراض می کردم.شاید دیگه با این نفس تنگی نتونم حرف بزنم.

_میخواستم بهش بگم...ازت بدم میومد...به زور راضیم کردن پای سفره عقد بشینم...اما نامرد نبودم...خراب نبودم که بهت خیانت کنم...می خواستم تو زندگی اذیتت کنم نه با مهران نه با هیچ مردی دیگه ای.

با وحشت به قرمزی پوستم و جوش و خروشم خیره شد. عصبی پاهام رو اویز کرده هردو دست چنگ تشک مبل شده گفتم:

_ نفهمیدم چی شد... بهم قرص داد...دنیا دور سرم می چرخید...وقتی توروودیدم ترسیدم...نمی تونستم تصمیم بگیرم...فکر نمی کردم اون مجسمه...

DONYAIEMAMNOE

دروغ چرا من احمق می مردم واسه توجه ها مهران... همه چیز تموم بود فکر می کردم همین که قیافه داره کافیه...همه چیزش برعکس تو بود. مردونگی که الانم نداری! شاید به خاطره همینم جذبش شده بودم.

نیش میزدم و دل میسوزوندم...مهم نبود دوباره فوران می کرد دوباره اتش زیر خاکستر روشن می شد. من رو به موت بودم. دستش نیمه راه خشک شده پس کشید. پوزخندی صداداری زد.

_اره همه ش تقصیر تو بود...تو با اون لاله عوضی شرط بندی کردی سر من...فکر میکنی لاله بهم نگفت؟

بلند شدم و هیستریک ادامه دادم.

_سرکسی که دوستش داشتی..طوفان!؟ تو که از اول تو گوشم می خوندی جنس لاله ناجنسه حالا ازش بچه داری خودتو تبرئه میکنی؟ بهش گفته بودی قیدمو میزنی؟ قید منو طوفان؟

نگاهش رنگ باخت. مات شد برای حرف ها از ته دلی که مدت ها خفه شده بودن. درد این زندگی دوماهه این انتقام تا همیشه بامن بود. از خیلی چیزها می ترسیدم که تو بریدگی نفسم از نفس افتاد. احساس می کردم بینشون له شدم..لگدمال شدم که همه انگشت ها اتهام به من بود. هیچ کس دلش نسوخته بود چه بر سر روح و روان من میارن که یازده سال بیمار بود. نفهمیدم چی شد میون هق هقم دستم کشیده شد و تو بغلش پرت شدم...نای بلند شدن نداشتم...اشک هام صورتم رو پوشونده بود و می لرزیدم از این نامردی که همیشه به اسم روزگار تموم می شد. رو سینه ش سر گذاشتم... هق هقی که خفه شد...هنوز خیلی سوال و جواب ها بود که به جون من نمی رسید.

صورتم رو بالا گرفت و قاب دست هاش شد. ثانیه ای تو سکوت به چشم هام خیره شد و روی لب هام بوسه خیسی از نم چشم هاش زد. بحر نگاه پرعشقش شدم و صدا نفس هایی که طلب خواستن بود. مقابل لب هام زمزمه کرد.

_ خوبه که پا اشتباهاتمون واستادیم...! این زندگی رو بهم بدهکار بودی تا شبیه من بشی...!حالا نمی تونی منو فراموش کنی حتی اگر ازم دور باشی...حتی اگر ازم نفرت داشته باشی.

گرما لب هاش روی لب هام نشست. دنیا دور سرم چرخید. گیج چیدن جمله هایی شدم که سیلی محکمی تو خیالم بود. دستم مهار دستش شد و نفسی که از هم بردیم...من هم شبیه اون

شدم...لبخنده محوی زدم و دست ازادم چنگ پیراهنش شد. خندید. هنوزهم نمیزاشتم فراموشم کنه. عقب کشیدم و به گیجش خندیدم. قصد گرفتنم رو داشت که اینبار من با لبخنده محوی صورت تب دارش رو قاب گرفتم و با بوسه وسوسه کننده ای زمزمه کردم.

_اینجا رو اشتباه کردی عزیزم...من خیلی وقته فراموشت کردم.

محکم هولش دادم. مچ دستم بلند نشده مهارچنگش شد و صداش با ولووم حرص خورده ای بلند شد.

_کجا...؟

_خوابم میاد...قد چند سال خوابم میاد...ولم کن.

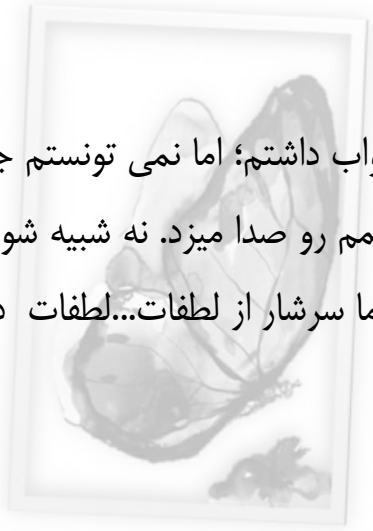


DONYAIEMAMNOE

#دلبران۱۸۸

درست که فسلفه زندگی قابل ستایشه و روز تا شب، شب تا صبح باید در جستجو هدف زنده بودنت چشم باز کنی و چشم ببندی؛ اما وقتی تنهایی و امید تو زندگیت میشه یک راه واهی یا یک خواب میفهمی زندگی جز سیاهی که ملتمسانه بهش فلسفه چیدی چیزی نداشته!

_دلدار...



پلک هام لرزید...هنوز میل شدیدی به خواب داشتم؛ اما نمی تونستم جلو رغبتم به باز شدن چشم هام رو بگیرم. اولین بار بود که اسمم رو صدا میزد. نه شبیه شور عشق چند سال پیش بود؛ نه شبیه نفرت چندساله ش...خالی؛ اما سرشار از لطفات...لطفات دلبرذگونه ای که فقط خرج دخترش می شد.

_دلدار عزیزم...

عزیزم! می تونستم حالا حالا چشم ببندم و شبیه خوابِ خوش تعبیرش کنم؛ ولی بغض به گلوم چنگ زد. میدون دادن به احساسم و توجه به بازی کلماتِ طوفان اشتباه بود؛ حتی تو خواب!

لمس دستش رو روی گونه م حس کردم. در اون لحظه حقیقت سیاه دنیا هم به گرد خواب و خیال سپید من نمی رسید. دلم می خواست چشم باز نکنم تا دنیایی رو ببینم که شبیه خیال من نبود به نرمی نوازش دست هاش نبود.

_نفس من...

بین موهام دست کشید و با نفسی که به صورتم خورد خانمی کنار اسمم جا خوش کرد. چند ثانیه چشم روی هم فشردم و سکوتی که نفس ها داغش سست ترم می کرد.

_نمی خوای بیدار بشی...خانمم!

باید اذیتش می کردم و با درهم شدن اخم هام و بی حسی چشم هام به تلافی سنگ شدن این مدتش در میومدم؛ اما مگر می شد با این گرما که زمان از حرکت می ایستاد بی تفاوت چشم باز کنم؟ نوک بینیم بوسیده شد. همین باعث شد به سرعت با اخم پررنگی چشم باز کنم. دیگه وانمود کردن بی فایده بود! اما به فاصله دو بند انگشت به تلاقی چشم هایی دراومدم که رو به دنیا متفاوت تری باز می شد...نگاهش با همیشه فرق می کرد...یک نگاه اشنا؛ اماقدیمی...نگاهی پر درد؛ اما عاشق!.

بیست *ثانیه* پلک روی هم گذاشتم تا خودم رو پیدا کنم. حالا که همه چیز رو فهمیده بودم باید تااخرش می رفتم؛ حتی اگر نگاهش نگاه همیشگی نبود. بی صدا و اروم پشت چشم هام بوسیده شد. نفس کلافه ای بیرون فرستادم. شاید زندگی اون گندی نیست که همیشه فکرش رو می کردم شاید فسلفه زندگیم من زیادی سرو ته شده بود که پایانش این بود!. چندبار نفس عمیق کشیدم تا سوزش اشکی که پشت پلک هام حس می کردم رو پس بزنم. خودم هم می دونستم چرت میگم و نباید یکبار دیگه خام احساسات طوفان می شدم. با صورت درهم و ناراحتی چشم باز کردم.

لبخنده پر محبتی کنج لب هاش نشست.

_ سرت درد میکنه؟

سرم به شدت گیج می رفت اما جوابش اخم پررنگی شد. پا رو همه چیز میزاشت جز حقیقتی که انکارنشدنی بود.

_ تا یه دوش بگیری صبحانه رو حاضر می کنم...از دیروز هیچی نخوردی.

باگفتن این جمله یک خاطره نه چندان دور تلخ ترین قسمت زندگیم رو بهم یاداور شد

پوزخند زدم...با چپ و راست کردن سرم و فاصله گرفتن ازش...چرخیدم و نیم خیز شده در حینی که پتو رو کنار میزدم گفتم:

_ چندماه پیشم همینو بهم گفتی! اولین روز زندگیم!

لبه تخت نشستم و از سکوت یکباره ش از روی شونه به سمتش چرخیدم. شوکه شده و گیج نگاهم می کرد...توقع نداشت جواب احساسات اول صبحش این باشه. واقعا فکر می کرد تو چند دقیقه با چند جمله وسوسه انگیر همه چیز تموم می شد؟

_یادت نمی آید ؟ یا می خوای بازم من فراموش کنم!؟

حالا نگاهش تغییر کرد. پلک هاش رو محکم روی هم فشار داد تا هیچ اثری از خشم و ناراحتیش مشخص نشه. گمی گرم تر چشم باز کرد و با چاشنی لبخندی چشم بهم دوخت و گفت:

_من نمی خوام چیزی رو فراموش کنی...نبایدم منو فراموش کنی!

لحن دلخورش رو نمی تونست مخفی کنه. مطمئنا منظورش بعد از رفتنش بود نه حالا که مثل چسب بهم چسبیده بود و می خواست لحظه اخری احساساتم رو بیشتر به بازی بگیره. اخم کردم و با مرتب کردن پیراهنم و بستن دکمه هایی که تو خواب باز شده بود گفتم:

_دیگه بسه...می خوام برای یکبار هم شده به چشم هام اعتماد کنم...نه قلبم نه مغزم که هیچ وقت به دردم نخوردن. توام دیر یا زود از جلو چشم هام محو میشی!

نفس عمیق و بلندی که بیشتر شبیه اه بود شنیده شد. تشک تخت بالا پایین شد. پتو دونفره ای که بیشتر بوی مواد ضدعفونی کنند و وسواس ها قبل از فهمیدنش رو می داد به طرفش پرت کرد بی اختیار لبخند زدم. خوشحال شدم که قرار نیست هیچ عطری تو این خونه جا بزاره!.
نگاهم به طرفش کشیده شد. خم شده بود و با بدخلقی پایین تخت دنبال چیزی می گشت. مات نیمه تنه ای شده م که با پیراهنی که از روی زمین برداشت قصد پوشندنش رو داشت. چشم هام با وحشت بین دکمه ها یکی درمیون باز و برهنگیش چرخید. دستی به سرم کشیدم... اخرین بار حس بیهوشی رو داشتم و خواب عمیقی که تا این ساعت طول کشیده بود! با همون نگاه مبهوت و هر لحظه گرد شده صدا جیغ مانندم رو بلند کردم.

_تو ...تو بهم قرص دادی...؟

اول متوجه سوال یکباره و حالت تهاجمی نشستم نشد؛ اما با دستی که روی سرم بود و پیراهنی که زیر مشتم جمع شده بود گیرایش جواب داد. کلافه چند ثانیه ای سر بالا برد و به سقف خیره شده پلک هاش رو بست و باز کرد و رو بهم گفت:

_نه معلومه که نه! گیجت بابت چندروز درست غذا نخوردن...!

همین طور که زیر لب غری می زد از روی تخت بلند شد.

_فکر کرده اینقدر دیگه پستم...

فقط به تایید کلامش نیش خندی زدم و تا نوک زبونم اومد بگم تو از چیزی که فکرش رو کنی پیش من رزل تری...اصلا با چه حقی کنار من خوابیدی! که صدای ملودی گوشیم از روی میز ارایشی نگاه هردومون رو سوالی به هم دوخت. درحینی دکمه ها پیراهن مشکیش رو می بست با اخم عمیقی و چشم ها ریز شده ای بی سوال و اجازه ای به سمت گوشی رفت. از حالت

طلبکارانه ایستادنش صورت جمع کردم. چند ثانیه ای خیره شماره شد و زیر لب اعداد رو دو رقمی تکرار کرد. با نگاه بد و پرنفرتی به من الویی گفت که از صد تا حرف ناموسی بدتر بود.

_...

_به اون چیکار دادری! به من بگو.

کنجکاو شده به طرفش برگشتم . می دونستم هیچ وقت با پدر و مادرم اینطور صحبت نمیکرد. یعنی کس دیگه ای شماره من رو نداشت تا طوفان به خونش تشنه باشه و بخواد شخصیتش رو زیر سوال ببره! نگاه نفرت انگیز و خط و نشون دارش لحظه ای گرفته نمی شد. دستی به روی موهای اشفته م کشیدم و پتویی که ناخوداگاه زیر دستم مشت شد. حدس میزدم کی باید در این حد زیرو روش کنه.

_کی به تو گفت...؟

بازهم یک چشم غره دیگه و آرواره ای رو به خرد شدن بود.

_تا یک ساعت دیگه اونجام...

با اتمام جمله ای که شک داشتم به مخاطب پشت خط رسیده باشه گوشی رو قطع کرد...

_کی بود؟.

بدون توجهی چند دقیقه ای سرش تو گوشی بود و بعد روی تخت پرت کرد. سوالی نگاهش کردم. دندون هاش رو روی هم فشار می داد و فقط نگاهم می کرد. ابرویی بالا انداختم. دست دراز کردم و گوشی رو برداشتم. بلافاصله بین تماس ها اخیر شماره رند مهران رو شناختم. چند بار پیام زده بود...حدس زده بود میدونه لاله کجاست. اخرین پیامش هم دلدار چرا گوشیتو برنمیداری بود؟ اما بازهم این دلیل نمی شد کسی بهم شک کنه.

نگاه دلخورم رو بالا اوردم...اهمیتی نداد به جز پوزخند زدنی که تا ته وجودت رو می سوزوند.

_دختر منم بهانه کثافت کاریات شده؟! میرم میرم دیشبت به خاطر این بود!

_...

_کی بهتر از این زنشم رفته! منم تا دوروز دیگه یه ادم فراری میشم...

می دونستم وقتی عصبانی میشه هیچ کنترل سنجیده ای روی ذهن و زبونش نداره.... این طور مواقع نمی شناختمش با اینکه بارها بابت گذشته خشم و ضرب شصتش رو چیده بود! اما حالا که همه چیز یادم اومده بود می فهمم هیچ وقت این رفتارها بهش نمیومد و فقط از روی ذهنیت و مریضی که اعتراف کرده بود از کنترل خارج میشه.

_ فکرکردی حالا که همه چیز یادت اومده میزارم برگردی به زندگی اشغال قبلیت...من ...

خونسردیم رو حفظ کردم و با تاسف انگشت اشاره م رو به پیشونیم زده کلامش رو بریدم.

_تو مریضی طوفان ...اینجات مشکل داره.

لحظه ای میون نفس نفس زدن ها پرخشمش، توجه ش جلب شد و گیج به خونسردیم خیره شده ادامه دادم.

DONYAIEMAMNOE

_ خوشحالم که دیگه قرار نیست تحملت کنم.

بعد از کلی بی احترامی دیگه نمی تونستم صدا مغزم رو خفه کنم. نه هنوز که بدنم از کتک ها دیروز کوفته و درد می کرد! وا رفتگی و رنگ پریدگیش چیزی از سوزش حرف هاش کم نمی کرد. باید حرفم رو میزدم. بلند شدم و به سمت کمد لباس ها رفتم. بدون تغییر و پشیمونی تو لحنش گفت:

_کجا؟

_واقعا فکر می کنی هر جا خواستم برم می تونی جلوم رو بگیری که سوال میکنی؟

به طرفش دست به کمر برگشتم.. صدام بی اختیار بلند شد.

_ اما جایی می خوام برم که ظاهرا واسه تو یکی مهم نیست.... دنبال دخترت...

صورتش درهم شد...دختر رو به تمسخر از لحنش کشیدم.

_من ازت خواستم از اون کمک بخوای اصلا چرا باید این مرتیکه شماره تورو داشته باشه.

_چون میخوام هرچه زودتر از تو روانی خلاص بشم..میفهمی؟

اولین مانتو شلواری که دستم اومدم برداشتم و از اتاق بیرون زدم. توجه ای به بهت و غافلگیریش وسط اتاق نکردم...دلم از حرفی که زدم سوخت می دونستم زیادم جدی نیست؛ اما مهمتر از اون احساساتی بود که نباید جدیش می گرفتم...نباید میزاشتم طوفان بیشتر از این از وابستگی و احساس من سو استفاده کنه...باید یکبار برای همیشه مزه رهایی و کم بودن حسی که این مدت بهم القا کرده بود رو می چشید.

DONYAIER

انچه خواهید خواند...

_مهران من همه چیزو یادم اومده...

_متاسفم اینو میگم ولی من... من نمیتونم مثل گذشته باشم...زنمو دوست دارم.

_باید روزی که رو من شرط میبستی فکرشو می کردی.



DONYAIEMAMNOE

دلبران۱۸۹

تمام طول مسیر حرفی بینمون ردو بدل نشد. پکر تر از من حواسش جای دیگه ای سیر می کرد. تنها لطفی که در حقم کرد شیرو کیکی بود که بین راه بی حرف و تشکری از جانب من روی پاهام گذاشت. کم کم به مسیری نزدیک می شدیم که هردومون خب می دونستیم قرار نیست خوشایند باشه. جنوب شهری که نیمی از خونه هاش الونک هایی بودن که با ارفاق می شد اسمش رو خونه گذاشت. فقط سرپناهی محسوب می شد برای بی نام و نشونی هایی که تک ستاره ای در این دنیا نداشتن. با دیدن خونه ها و ادم هایی که متعجب به ماشین نگاه می کردن بیشتر تو خودم فرو می رفتم و طوفان از شدت فشاری که به دندون هاش وارد می کرد صورتش قرمز شده بود. حتی روزی به فکرش نمی رسید دخترش سر از اینجا در بیاره. وقتی ماشین رو جلوی خونه ای که بیشتر شبیه دخمه بود پارک کرد لحظه ای تعلل نکرد و به سرعت پیاده شد. ماشین بی ام وی مهران هم از روبرو مشخص بود. با شتاب طوفان به سمتش،اون هم از ماشین پیاده شد. قبل از هر درگیری من هم پشت سرش باعجله پایین اومدم. طوفان به قدری عصبی بود که هر رفتاری ازش سر میزد و امکانش بود مهران رو مقصر همه چیز بدونه. طوفان هم زمان با کم شدن فاصله ش با لحن طلبکارانه و پرتشویش که مهران رو بیشتر متعجب و مستاصل تر می کرد پرسید.

_چرا نرفتی تو؟

مهران با مکثی به منی که پشت سر طوفان قرار گرفتم و خواهشی بود که از نگاهم می خوند بابت درگیر نشدن و درک کردن گفت:

_من دنبال دردسر نیستم...

اشاره ای به چند نفری که باب کنجکاوی اطرافمون جمع شده بودند کرد.

_تااینجام اومدم فقط به خاطر روشن شدن حقیقت...نه چیز دیگه!

با جمله بندی حرفه ای منظورش رو لفافه دار به طوفان رسوند. کمی چهره طوفان رنگ عذرخواهی و پشیمونی گرفت. به هرحال مهران به خاطر دخترو همسر چندساله ش پا به اینجا گذاشته بود. سری تکون داد و به سمت درب فلزی رنگ ورو رفته ای رفت که دونفر همزمان جا نمی شدن. تنها کلید زنگ در رو بدون برداشتن دستش فشار داد. چند دقیقه ای منتظر موندیم به حدی که انگشت طوفان خسته شد. به جون در افتاد. با هر مشتی که به در می کوبید فریاد میزد..."باز کن درو...لاله لاله..."

بی فایده بود...یکی از میون نفراتی که اطرافمون جمع شده بودند گفت:

_اقا نیستن... خیلی وقته کسی اینجا زندگی نمیکنه...

DONYAIEMAMNOE

یکی دیگه که لهجه افغان ها رو داشت صداش رو رسوند.

_ نه اقا دوروزه این بچشان عاصیمان کرده فقط گریه میکنه.

به انی رنگ طوفان به زردی زد. به دیوار بلند سیمانی نگاه کرد و لوله گازی که از گوشه در رد می شد. از لوله گرفت و قصد بالا رفتن داشت. نیم نگاهی بین من و مهران ردو بدل شد. استرس و پریشون حالی طوفان کاملا مسری بود. اگر یکبار دیگه پاش سر می خورد و موفق نمی شد زیر گریه میزد. مهران جلو رفت. دست روی شونه ش گذاشت و به نرمی گفت:

_"اجازه بده من برم...! "

مهران قصد و منظوری روی هیکل طوفان نداشت؛ اما طوفان با نگاهی که پایین برد . شبیه پسر بچه ها سر شکسته که توپشون به هدف نخورده عرق ریخت و عقب ایستاد.

دلم می خواست در این وضعیت شرایطش رو داشتم تا بغلش کنم یا دستی روی شونه ش بزارم و بگم هرکسی توانایی ها داره و این چیزی از ارزش تو کم نمیکنه "اما در اون لحظه به جز دلبر به هیچ چیزی توجه نمی کردم...چه بسا طوفان رو برای سهل انگار و اعتمادش به لاله مقصر می دونستم. هر چند تا اینجا هم به خاطر دخترش سکوت کرده بود وگرنه طوفان ادمی نبود زور و بازوش رو به رخ نکشه!. مهران به چشم برهم زدنی بالا پرید و در رو به رومون بازکرد. طوری که طوفان متوجه نشد و همزمان در رو به روی مهران کوبید و اگر جا خالی نمی داد با دیوار یکی می شد. پشت سرش دویدم. لحظه ای از خرابه ای که مقابلم بود جا خورده متوقف شدم. چفت و بست درست و حسابی نداشت. پنجره ها شکسته و اجرهایی که ریخته بود از صد سوراخ موش بدتر بود. طوفان پرده نخی که به جای درب ورود اویز شده بود رو کنار زد و با فریاد "دلبر بابا" از ته دلی گفت. نرسیده از وضعیت اسفناک خونه که بوی هر لجنی می داد الا زندگی زیر گریه زدم...گریه ای که با هر بغضی دلبر می گفتم و چون دیوانه ها دور هادور خونه ای می چرخیدم که جز موکت چیزی نداشت. یک حال سه در چهار با اتاقی که طوفان به محض ورود صداش قطع شد. مهران کنارم زد تا خودش رو به طوفان برسونه ...صدای یا خدا مهران و بعد دلبری که چشم بسته روی دست بلند کرده بود و بیرون اورد. سراسیمه به سمتش دویدم.
نفهمیدم کی دلبرکم رو به اغوش کشیدم و ضجه زنان نشستم. قلبم تو گلوم می تپید...چشم ها بسته ش و دست های سرد کوچلوش دنیام رو در لحظه تیرو تار کرد. لب ها خشک و گونه ها اب شدش که از مروارید ها چشم هاش سیاه شده بود دلم رو خون کرد.

با یک دنیا درد به قفسه سینه م فشردمش و با هق هق رو به مهران که هاج و واج تماشامون می کرد گفتم:

_"ببین می تونی ابی چیزی پیدا کنی"

خیره به چهره رنگ پریده دخترکم زمزمه کردم.

_بچه م هلاک شد.

بوسه پرمهری به گونه ش زدم. چند بار ده بار صدبار،پوست نرمش رو بوسیدم اما هیچ طلسمی در کار نبود. قطره ها گرمِ اشک هام روی گونه ش می غلطیدن اما صدای خنده هاش خفه شده بود. صدای قدم ها بلند مهران زمین رو لرزوند. بدنم منقبض شده سرم تیر خفیفی کشید. "نه ای لب زدم" تنها چیزی که تو ذهنم بود " نباید حال من هم بد بشه...به خاطردخترم که هنوز نفس می کشید. دست لرزونم روی دست کوچلوش نشست. پشت دست سردش رو بوسه زدم و به گونه ام چسبوندم. یکبار دیگه صداش زدم...مهران با لیوان ابی که قنداش رو با قاشق هم میزد داخل اومد. کنارم به زانو نشست و قاشق رو به لب های دلبر چسبوند. تکونی به لب هاش نداد. چونه ظریفش رو گرفتم و کمی لب هاش رو ازهم فاصله دادم. مهران تندتند قطره ای گلو و لب هاش رو تر می کرد. لب هاش رو به هم اورد و پلک هاش پرش کوتاهی خورد. دستی به موهاش کشیدم و بغض دار لبخند زدم.

_مامان...دلبرم....

هیکل خمیده طوفان از گوشه چشم بین درگاه دیده شد. جرات نزدیک شدن نداشت. از همین فاصله هم شوکه شدن و سستی عضلاتش مشخص بود که توان هر حرکتی نداشت. به طرفش سرچرخوندم. صورتش خیس خیس بود. با درد اشک می ریخت و تو خودش فرورفته به

دخترش خیره شده بود. انگار سال ها اشک تو چشم هاش زندانی شده بود که لحظه ای چشمه اشکش خشک نمی شد. اما من وضعیت و حال خرابش که رو به سکته بود رو نمی دیدم...در اون لحظه همه چیز جلو چشم هام غیر منطقی بود...پوزخند زدم.

_همه اینا مقصرش تویی! تویی که فقط به فکرنقش بازی کردنی

_ ببین...؟ راضی شدی...؟

_ این بود اعتمادت به اون اشغال ...؟

_به همه اعتماد داری جز من!
نمیدونم برچه اساسی این حرف ها رو میزدم...اما حرص و کینه ای که تو تک تک جمله هام بود طوفان رو به خودش اورد. کمی گیج نگاهم کرد و بعد با اخم عمیقی مثل من فریاد گوش خراشی کشید.

_الان وقت این حرفاست...؟

_ پس کی وقتشه؟ وقتی منو دخترتو با بازی مسخره ت به کشتن دادی؟

قدمی جلو برداشت و "دلدار" غیض دار و تهدید امیزی گفت.

___باید روزی که رو من شرط میبستی فکرشو می کردی.

من هم فکرش رو نمی کردم روزی به حدی از کنترل خارج بشم و لبریز از حرف و گلایه که موقعیت زمان و مکان رو از دست بدم. گویی طوفان هم متوجه اشفتگی و دل پرم شد که اتش چشم هاش فروکش کرد و با نگاهی تاریک و غمگین ماتم شد. مهران دلبررو از اغوشم بیرون کشید و با بلند شدنش برای اولین بار صداش رو به سرش انداخت.

_بهتره هردوتون خفه شید...

نگاه خشمگینی حوالمون کرد و به سمت بیرون پا تند کرد. طوفان برعکس انتظارم پشت سرش نرفت. به طرف من اومد و با گرفتن زیر بازوم بلندم کرد تا بهش تکیه بدم...بی اختیار سر روی سینه ش گذاشتم و دل ترکوندم. از خودم خجالت می کشیدم که در این وضعیت همراهش نبودم بلکه زخمش شدم. بازوهای بزرگش دورم حلقه شد.

_ اره...همه اینا مقصرش منم...متاسفم.



DONYAIEMAMNOE

#پست_دلبران_190
#بهارگل
ابمیوه دست نخورده طوفان رو به طرفش گرفتم. جرات نداشتم جلو چشم طوفان لارج بشم و یکی هم با وجود تمام حرص و جوش خوردن هاش برای اون بخرم؛ حالا هم حیفم میومد با لب نزدنش حیف و میل کنم.
با تردید تشکر زیرلبی کرد و لیوان اب پرتغال رو از دستم گرفت. کمی این و پا و اون پا و تعارف نیاز داشتم تا کنارش بنشیم. نمی دونم چرا بعد از اینکه فهمید حافظه م برگشته تمام تلاشش رو می کرد ازم فاصله بگیره. اخر با پرویی تمام کنارش نشستم که باعث تردید و معذبه ای بیشترش شد. به نیم رخش نیم نگاهی انداختم. به ظاهر ژولید و گرفته میومد. چندساعت معطل شده بود تا مطمئن بشن دلبر طوریش نشده و می تونیم بعد تموم شدن سرم به خونه ببریمش؛ دلیل پا به پا همراهمون شدن رو نمی فهمیدم؛ اما نگرانیش ارزشمند بود میدونم بابت زود رسوندن دلبر دِینش رو به طوفان ادا کرده بود.
_هیچ وقت باور نمیکنم لاله این کارو با دخترش کرده باشه!
امروز قلباً ؛ نه ثبتی، نه اسمی با جون و دل احساس کرده بودم دلبر دخترمه و لاله نامادری که با نامردی تموم دخترم رو سرراه گذاشته. خداروشکر صد هزار مرتبه شکر؛ اسیبی بهش نرسیده بود که برای همیشه کینه اش رو دلم میموند. صدای اروم و گرفته ش رو با نفسی شنیدم.
_ احتمال میدم با پیروز فرار کرده باشه. اون بود ادرس خونه رو به من داد؛ خیلی سراسیمه از یه جا شلوغ صحبت می کرد.
لاله خونه خودش رو حلال کرد...مطمئنم طوفان نمی زاشت اب خوش از گلوش پایین بره.

بدون اینکه نگاهم کنه و شوکه شدنم رو ببینه با سری پایین ادامه داد.

_ پیروز خیلی از طوفان می ترسید...کارش تازه گرفته بود که سروکله ش پیدا شد. هردو از صفر شروع کردن می ترسیدیم اما ترس پیروز بیشتر بود.

_...

_ هیچ وقت دلیل ترسش رو نمی فهمیدم تا اینکه گفتی اون به لاله کمک کرده تا اون بلا سرمون بیاد... حتما بعد از برگشتن حافظه تو و مرگ مادر طوفان خیلی ترسیده که از پیروز یکباره دیگه سواستفاده کرده تا از کشور خارج بشه.

انتظار شنیدن این استدلال رو نداشتم. نه من نه طوفان هیچ وقت عمق وحشت لاله رو حدس نزده بودیم که این مدت با خیال راحت عزاداری می کردیم. سعی کردم چهره وحشت زده ش رو از جون دادن مادر طوفان پس بزنم. برگشتن حافظه من هم خیلی چیزها رو مشخص می کرد! من می تونستم بابت برهم زدن زندگیم و ابرو برباد رفته م ازش شکایت کنم خیلی دلیل برای پشت پا زدن به مهر مادری داشت و ازهمه مهمتر عذاب وجدان مرگ مادر طوفان! صورتم جمع شد...حالا می تونستم ترسش رو درک کنم.

_طوفان بعد از مرگ مادرش لاله رو ممنوع خروج کرد. نمی تونست از کشور خارج بشه.

نفسش رو فرو برد و لپهاش را بادکرده کلافه بیرون فرستاد و با لحن غریبی گفت:

_هیچ کس مثل من و پیروز راه قاچاقی رفتن رو بلد نیست...یازده سال پیشم فکر می کردیم مرگ طوفان گریبانگیرمون میشه الانم از دست طوفان باید زندگیمون رو ببازیم.

نگاهم تو نیم رخ غرق فکرش کشیده شد و اخم هام ناخوداگاه توهم پیچ خورد.

_ اون فیلما کار طوفان نیست...مطمئنم اون هیچ وقت زندگی تو پیروزو خراب نمی کرد...تهدیداشم جدی نگیر... اون فیلما کار لاله ست کسی که نقطه ضعفه هممونو می دونسته...اون بوده از جای تو و پیروز این همه سال خبر داشته نه طوفان...با اومدن منم تو زندگی طوفان حتما می خواسته بازم حساسش کنه. یا منو به تو نزدیک تر....ولی بهت قول میدم طوفان هیچ وقت نمیاد کاری بکنه تا زنت ازت طلاق بگیره.

عمیقا دلیل اخریم ایمان قلبیم بود نه شک؛ نه حدس و گمانی که از تخیلات ذهنیم نشئت می گرفت...طوفان قدرت پایبندی داشت نه دافعه.

چند ثانیه متفکر سکوت کرد. لبهاش رو از داخل جمع کرده سری تکان داد.

_الان حال برادرت چطوره...پولو واریز میکنه؟

صورتم غمگین شده شونه ای بالا می اندازم و نگاهم رو به سمت استیشن پرستاری و جنب و جوششون می چرخونم. دلم برای فربد به اندازه چند هزار کهکشان تنگ شده بود اما دل و جرات کوچکترین تماسی در حد احوال و پرسی هم نداشتم. نمی دونستم با شنیدن صدای مادرم چه واکنشی باید داشته باشم.

_مطمئنم طوفان زیر قولش نمیزند و از همه نظر خانودمو ساپورت می کنه...نمیخوام فعلا باهشون در ارتباط باشم.

لبخنده غمگینی زدم.

_منم بچشون بودم باید از اول بهم میگفتن تا خودم انتخاب کنم.

صورت مهران از حالت خشک و رسمی اولیه خارج شد و به اختیار خودش و حس همدردی که تو چهره ش نشسته بود فاصله ش رو کم تر کرد.

_اما منم بودم همین کارو می کردم...

جمله ش یکبار تو ذهنم تکرار شد. دهبار زیر لب از خودم پرسیدم همین کارو می کرد؟ می شد کسی دخترش رو قربانی پسرش کنه؟ یا قربانی گذشته ای که تو بی خبری سپری شده و بعدهم بفرستنش تقاص کارش رو پس بده؟ انصاف بود؟ گنگ و گیج نگاهش سر بلند کردم...شاید پر از دلخوری...لبخنده محوی زد.

_ مگه نگفتی دکترت گفته احتمال برگشت حافظه ت کم بوده؟ چه فرقی می کرده؟ تو با فرنگیس بزرگ شده بودی! ا ونا مطمین بودن طوفان بلایی سرت نمیاره و فقط می خواد تو رو به خودش وابسته تر کنه .

بین ادم ها دورو برم گمان می کردم مهران می تونست همدرد خوبی باشه که لب به دردودل باز کرده بودم. حالا مثل دختر بچه ها چهار و پنج سال شمرده شمرده توجیه می اورد و اگر جاش بود و بحث ترس از طوفان نبود دست روی شونه م می ذاشت می گفت...ببین عموجان...همه خیرو صلاحت رو میخوان...!

_خودتو بزار جای اونا دخترتی که بیماری داره و سلامت روحی و جسمی نسبی هیچ اینده ای نداره...و پسر ده سالشون سرطانی داری که هر لحظه احتمال از دستش دادنش زیاده...با اعتقاد پدرتو حتما اینو از اه طوفان و بلایی که سر زندگیش اوردن میدونه

بدون شک ...! مادر همیشه از اه و نفرین ها و طلب بخشش پیش پدر گلایه می کرد؛ شاید هم خدا آه صدا پرسوز طوفان رو شنیده بود که این همه سال مار و هم بی نصیب از اشک و اه نذاشته بود.

_پیشنهاد طوفان وسوسه کننده بوده هم تورو دست ادم قابل اعتمادی می دادن هم پسرشون روند بهبودیش طی می شده!

چشم روی هم فشردم... اون از اتفاقات گذشته و بلاهایی که طوفان سرم اورده بود بی خبر بود و من هم بنا بر دلایلی که درکش نمی کردم دلم نمیومد قیمت تموم شده این وابستگی و انتقام رو بگم! نمی تونستم نقش بازی کردن پدر و مادرم رو درک کنم یا حق رو به طوفان بدم! من تصیمم رو گرفته بودم حتی اگر حق چیزی نبود که من طلب می کردم.

_مهران من همه چیزو یادم اومده...

..._

_ اما حالا نمی تونم چیزو فراموش کنم.

_متاسفم اینو میگم ولی من... من نمیتونم مثل گذشته باشم...زنمو دوست دارم.

با لب های نیمه باز بهش خیره شدم...حتی رشته کلام از ذهنم رفت. درمورد من چه فکری کرده بود؟ اینکه از گذشته ای میگم که هواییم کرده و میخوام بابتش از همسرم جدا بشم؟!

از دیدن سکوت و حالت چهره بهت زده م؛ رنگ به رنگ شده دستی پشت گردنش کشید و متاسفمی لب زد. صورتم رو با نفرت چرخوندم و فاصله ای که ظاهرا سوتفاهمش شده بود گرفتم. پوفی کشید و ثانیه ای بعد با لحنی که سعی می کرد جو بینمون رو صمیمی و عادی جلوه بده گفت:

_بزار حدس بزنم مثل یازده سال پیش بازم میخوای فرار کنی...جا بزنی!. حتما به فکر طلاقی و از خانواد م دوری میکنی چون تحمل نداری با واقعیت روبرو بشی!.

...

_تو دیگه دختر بچه نوجونی نیستی تا فرصت جبران داشته باشی اگر همون سال من به پلیس زنگ میزدم لاله خیلی زودتر دستش رو می شد و تو یازده سال عقب نمیفتادی.

تونسته بود نظرم رو دوباره جلب کنه...پوزخندی زدم و متاسف سری تکون دادم.

_حق با توئه می خوام طلاق بگیرم... نمی تونم کاراشو فراموش کنم...نمیتونم دوباره اعتماد کنم هرلحظه تو این زندگی تشویش یه خبر یا یه اتفاق بد بامن میمونه!. طوفان متعادل نیست از ادمی که ازش متنفره بچه داره...کسی که دوست داره اذیت میکنه با کسی م که نسبت بهش حسی نداره میخواد فرار کنه!

_نباید جا بزنی....نمیگم حق رو به طوفان بده اما اون مریضه مثل تو دوره ای تحت درمان بوده...به تنها کسی که نقطه ضعفه ش بوده پنهان اورده...تو یک روز بیدار شده دیده خانوادشو از دست داده...تو، عموش، مادرش این همه سال کیو داشته؟ ...بعد چندسال پیدات کرده میخواسته هم خودش رو اروم کنه هم وابسته ت کنه...هر لحظه ترس اینو داشته با برگشتن حافظه ت زیرهمه چیز بزنی!

_...

_چقدر هردوتون فرصت دارید...چند سال دیگه میتونی صبرکنی یه زندگی جدیدی رو شروع کنی...یازده سال از زندگیت دور بودی با یه هویت دیگه حالا میخوای بازم زندگیتو از صفر شروع کنی؟.

چشم هاش روبرو ثابت میوند و خیلی فرز فاصله ش رو با من به حداکثر رسوند...متعجب از بهت زدگیش رد نگاهش رو گرفتم...طوفان با خشم غیر قابل توصیفی پریشون از انتها سالن میومد...فراموش کرده بودم منتظر جواب دلبر تو ازمایشگاه نشسته...ظاهرش خسته و داغون بود اما از دیدن ما در کنار هم هوشیار شده شونه های خمیده ش صاف

و پر قدرت به نظر رسید. ناخوداگاه خیره به نگاه خط و نشون دار غمگینی که بعد چندساعت مستقیم بهم چشم دوخته بود لب زدم.

_اما اون میخواد بره...

مهران هم خیره به طوفانی که حالا قدم هاش هم عصبی شده بود زمزمه کرد.

_همیشه تو زندگی بیشتر اونایی ضربه میبینن که خیلی زود همه چیزو فراموش میکنن!! ترازو بدی و خوبی باید تو ذهن مساوی باشه.

طوفان از مقابلمون گذشت و با گرفتن بدترین نوع نگاهش و بی تفاوتی که از صد جنگ دعوا و غیرتی شدن بدتر بود وارد اتاق دلبر شد.

مهران نفس حبس شده ش رو بیرون فرستاد.

_نزار بره ولی نزاریادت بره باهت چیکار کرده!

خنده خسته ای تحویلش دادم...

_قشنگ حرف میزنی؟ انگار این یازده سال به توام ساخته...!

_...

_اما با این شعارات هنوزم قبول نمیکنی اون فیلما کار طوفان نیست..تا بری سراغ زندگیت!

نیم رخ عصبیش رو به طرفم چرخوند و با حالتی که زار میزد از این گفت و گو پشیمونه و ابدا دنبال حاشیه چندباره بینمون نیست گفت:

_من چون اونو نمی شناسم اما تو چی چقدر میشناسیش؟

لب هام روی هم چفت شد....من چقدر می شناختمش؟ نیازی به فکر کردن نبود...به اندازه چندسال نوری و چند هزار زندگی زیر یک سقف می شناختمش به خاطرهمین این رو دست زدن برای من تو فراموشی باور خوش بود و تو بیداری سنگین تموم شده بود که رفتن رو به چون خر بده بودم.

_الان برو تا بیشتر از این حساسش نکردی...

#بدون_ویرایش

****

#دلبران_191
#بهارگل
***

صندلیش رو به تخت دلبر چسبونده بود و با گرفتن دست ها کوچولوش عمیق تماشاش می کرد. طوری بهش خیره شده بود که انگارسال هاست از دخترش دور بود. لحظه ای از اینکه بخوام خلوتش رو به هم بزنم از اومدنم پشیمون شدم. طوفان هنوز هم نتونسته بود با شوکی که از دیدن دلبر بهش دسته داده بود کنار بیاد و کنترل همه چیز رو به دست بگیره...هنوزهم پاهای لمسش و رنگ پریده ش جلو چشم هام بود. حتی تا چند ساعت اول مهران تمام دوندگی ها پذیرش رو انجام داده بود. با دیدن وضعیت دلبر یک لحظه م فربد از ذهنم دور نمی شد. اگرما یکبار شاهد اب شدن و زجر تیکه ای از وجودمون بودیم... پدرو مادرم هربار فربد رو در این وضعیت روی تخت بیمارستان می دیدن...شاید حق با مهران بود. اون ها نمی دونستن قرار چه بلایی سرم بیاد؛ حتما فکر می کردن طوفان هنوزهم دوستم داره!
اهسته به سمتش قدم برداشتم. متوجه ورودم شد اما لجوجانه بعد از بوسه عاشقانه و عصبی که تو خونه لاله بهم داد نگاه می دزدید و رو می گرفت. مطمئنم از اعترافش هم پشیمون شده. مقابلش نشستم. انگشت هام با حس مادرانه ای که کشفش کرده بودم به سمت چشم های بسته ش و بلک های بلندش کشیده شد. دلم نمیومد دست سرم ز ده

کوچولوش رو بگیرم. چندبار گونه ش رو ملایم نوازش کردم و زیر لب زمزمه کردم...

_فرشته کوچولو بی بال و پرمن... خیلی وقته تو بغلم نداشتمت و انگشت هام رو با دست ها کوچولوت نگرفتی...دلبرمن.

بغض حصار گلوم شد و صدام شکست. دکتر گفته بود اگر چندساعت دیرتر می رسیدیم وضعیتش فرق میکرد. دخترکم از ترس تنهایی و گرسنگی از حال رفته بود.سنگینی نگاه طوفان روحس می کردم...می فهمیدم بدتر از من می سوزه وقتی گونه ها اب شده و رنگ زرد دخترش رو میبینه. چه فاجعه ای نزدیک بود رخ بود. بی مقدمه گفتم:

_حالش خوبه میشه نگران نباش.

از روی دلسوزی و خالی شدن غم دخترش زبون به همدردی باز کردم. تو خلوت سه نفره ای که فراموش کرده بودم خیلی وقته مایی وجود نداشت. من تو دیگری...حرف این مدت ما بود.

_حتما بهت گفته به خاطر تو زنشو طلاق میده میتونین یه فرصت دوباره به هم بدین...!

_...

_زیاد به حرفش توجه نکن می خواد ازت سواستفاده کنه تا بچه شو بزرگ کنی! اگر دوست داشت یازده سال پیش پات میموند.

تمام حس و حالم پرید پرت شدم تو دنیا پشت در... اینبار صدای عصبانیش از حصارِ ذهنم فرارکرد.

_دلبر تنها چیزی که این همه سال واسم مونده...اینقدر خودتو بهش نچسبون تو مادرش نیستی

از شدت خشم و عصبانیت دست هاش رو مشت کرد. خیلی دوست داشتم کیف دستیم رو تو سرش بکوبم...اما خونسرد ابرویی بالا انداختم و لبخند زدم . شبیه بچه ها بهانه می گرفت. دیگه فهمیده بودم خیلی

وقت قصد بازی با روانم رو داره تا عذابم بده. مثل خودش به طرفش سر خم کردم و اهسته پچ پچ وار با نگاه پرکینه ای گفتم:

_طوفان دیگه حرفات رومن تاثیری نداره! اونی که ازم سواستفاده کرد و اسمم تو شناسنامه دخترشه توئی نه مهران!

از بردن اسم مهران عصبی پلک بست و بعد نگاه دلخورش بهم دوخت. به دلبر اشاره کردم.

_خوب میدونم مادرش کیه! همونی که از سگ کمتر تو یه بیغوله ولش کرد تا با یکی مثل خودش فرار کنه.

ناراحتیش از حرفم بیشتر شد. سکوت کرد.

_ اونم از تو استفاده می کرد فقط واسه پول...مثل تینا واسه مهاجرتش! میبینی هیچ وقت اولویت زندگی کسی نبودی!

برای چند ثانیه به هم خیره موندیم. گرفته تر از چیزی شد که فکر می کردم اما حرکت دستش رو روی دستم حس کردم و انگشت هایی که بین انگشت هام قفل شد. نتونستم نگاهم رو از نگاه ناامیدش بگیرم. حرارت دستش و قدرتی که به وجودم سرازیر می کرد هیپنوتیزم کننده بود. از بین دندون ها قفل شدش غرید.

_فقط تو حق داری اولویت زندگیت من باشم.

لب هام نیمه باز میوند. به تصویر تازه ای از طوفان خیره شدم که سعی بر کنترل و ملایمت داشت...شش هام رو از هوا تازه پر کردم و به این فکر میکنم بعد از این قرار چطور پیش بریم؟

دستم رو کشیدم اما پرقدرت تر انگشت هام رو دربرگرفت. پوزخند زده بحث قدیمی رو پیش گرفتم تا کمتر تحت تاثیرش قرار بگیرم.

_تلفنا کار تو بود طوفان؟ فیلمایی که منو می ترسوند و مهرانو تهدید می کرد؟

همزمان صدا بازو وبسته ن در اومد. طوفان نگاه گیجش رو ازم گرفت و سرش رو به سمت در چرخوند. به سرعت چینی به پیشونیش افتاد و دستش رو به بدترین شکل بیرون کشید.

_ از اتاق بچه من برو بیرون...

اگر دلبر تو این اتاق نبود بدتر از این صدا بلند می کرد یا عربده می کشید. مهران خونسرد دست به سینه قدمی جلوتر برداشت. میدونم حرف هام رو شنیده که این قدر حق به جانب ایستاده.

_ به خاطر دخترتم شده یکباره فکر کن طوفان...لاله با پیروز فرار کرده...مهران میخواد تا از کشور خارج نشدن اقدام کنه

طوفان از این حقیقت تلخ لحظه ای شوکه شده نگاهش بینمون چرخید. پیروز ارزش قربانی شدن دخترش رو نداشت. مستاصل اهی کشید و سرش رو پایین گرفت. صورت سرخش نشون از فشار بالاش بود.

_حدس میزنم بخوان از کدوم مرز برن....باید تا دیر نشده جلوشونو بگیریم. میخوام برای همیشه این بازی رو تموم کنم

با این حرف نگاه مهران من رو نشونه گرفت. می دونستم ازم چی میخواد...من هم دیگه از ابروم نمی گذشتم اما من از سکوت طوفان ترسیدم. اگر اون پشتمون نبود یا عکسش ثابت می شد هیچ مدرکی از لاله نبود! رو به شونه ها خمیده ش ناباورانه پرسیدم.

_چرا جواب نمی دی؟ نکنه کار تو بود...اره؟

حرفی نمیزد. این سکوت و پریشونی که ناشی از شک بود نتونستم طاقت بیارم . متاسفانه اگر چیزها دیگه رو باور می کردم این کارو از طوفان بعید می دونستم. نفس عمیقی کشیدم و با چنگی به کیفم بلندشده گفتم:

تو به اشغالی طوفان... اشغال...

به سمت مهران محکم قدم برداشتم که صدا متزلزش متوقفم کرد.

_ قبلا بهت گفته بودم کار لاله ست...اون فیلما چندسال تو گوشیم ذخیره شده بود غیر ازاون کسی به خصوصیا من دسترسی نداشت. می دونستم اونا رو برای تو میفرسته تا بترسونتت... کاری بهش نداشتم چون تو کارم کمکم می کرد! بدمم نمیومد اون دوتام یکم اذیت بشن...اما لاله فکر می کرد میزارم یکبار دیگه اینا زندگیمون رو به هم بزنن.

شنیدن حرف هاش دردش کمتر از حقیقت تلخ دیروز بود. چرخیدم و متاسف رو بهش پوزخند زدم. چشم هاش رو به سمت دلبر چرخوند و مخاطبش مهران شد.

_هرکاری میخوای بکن...منم پشتتم....به اندازه کافی مدرک ازلاله دارم؛ خودشم میدونه که فرار کرده.

ارامشی که تو وجود مهران نشست حس شدنی بود. لبخند زد و با تشکر داداشی که چشم غره طوفان رو پشتش داشت از اتاق بیرون رفت. شونه ای به نگاه چپ شدش بالا انداختم و دوباره سرجام برگشتم.

***

روی قدم هام متمرکز شدم و اهسته با شمارش زیر لبی حرکت کردم. دلبر محکم دور گردنم رو چنگ زده و با بی قراری مامانی گفت. جو سنگین و خیرگی نگاه ادم ها نااشنایی که با هرقدم سری می چرخوندند رو احساس می کرد. بوسه ای روی گونه ش زدم و با نوازش موهاش به سمت اتاقک اسانسور رفتم. هیچ کس به چشمم اشنا نبود حتی نگهبانی که با بردن اسم طوفان اجازه ورود داد. هیچ چیز شبیه گذشته نبود؛ شبیه اولین روز کاری و استخدامی که کف دست هام از استرس عرق کرده بود؛ شاید کم کم شبیه خودم می شدم غرور و خود بزرگ بینی که از توجه و نگاه اطرافیانم نصیبم می شد. چندسال پیش هم همراه طوفان مقایسه می شدم و حالا هم به عنوان همسری که معروفم کرده بود! مطمئنا نگاه متعجب و خیره شون از پیش زمینه ای بود که به دروغ تو پیج رئیسشون پخش شده بود. لبخنده محوی زدم...این کنجکاوی و شناخت زیاد هم بد نبود! دخترو همسری که مدت هاست باعث مظلوم واقع شدن و برگشتن ابرو طوفان بودن حالا به جایگاه اصلیشون رسیدن! دکمه اسانسور رو زدم و منتظر ایستادم.

هیچ وقت فکر نمی کردم با گذشت این همه وقت بازهم بخوام ازجایی شروع کنم که مسبب همه اتفاقات زندگیم بود. اینبار دلهره و اضطراب جاش رو به امید و غروری داده بود که تو دست ها مهرزاد بود. به محض توقف اسانسور و باز شدن درب اتاقک بی توجه به نگاه ها زوم شده ادم ها توش وارد شدم. دلبر ماما اهسته ای گفت و به یقه مانتوم چنگ زد. کوچلو من با اخم ها درهم نگاهشون می کرد. خیره به خانم ها که تلاش می کردن چهره م رو به یاد بیارن گفتم:

_نترس مامان؛ لولو خوره نیستن...فقط مثل جغد خیرمون شدن.

DONYAIEMAMNOE

هرسه رنگشون پرید و نگاهی بینشون ردو بدل شد. یکی که به نظر سرزبون دار از بقیه میومد با خنده و عادی جلو دادن کنجکاویش پرسید:

_ چهره شما خیلی اشناست...شما همسر مهندس توفیقی هستین؟

اتاقک طبقه چهار متوقف شد و ملودی که همراه با باز شدن در پخش شد. بدون اینکه بخوام لبخندِ پیروزی از این شناخته شدن به روی لب هام اومد. به سمت در چرخیدم و گفتم:

_ من شریک مهندس حجتی هستم...! رئیس جدیدتون!

همزمان چی بهت زدشون لبخندم رو عمیق تر کرد و بی توجه پا بیرون گذاشتم. حالا برای تعجب کردن خیلی زود بود! توقفم طبقه چهارم آندرلاین خون رو بالا پایین کرد؛ ناشی از هیجانی بود که میزم رو می طلبید. ناخوداگاه طبق عادت به سمت پارتیشن قادری و حشمتی چرخیدم...مطمئن بودم مهرزاد هیچ وقت جایگزینی بهتر برای اون ها پیدا نمی کرد. اما وقتی دومرد جوون و به نظر تازه کار رو پشت میزها دیدم فهمیدم از خیلی چیزها بی خبرهستم.

به سمت اتاق طوفان قدم هام رو تند کردم؛ حتی جایگاه منشی هم تغییر کرده بود. در این وضعیت توقع دیدن نیلوفر رو نداشتم اما این تغییر زیادی بود. یک ضرب در اتاقش رو بازکردم. نمی دونم چرا توقع دیدن این یکی رو داشتم...نبود! از اینکه حدسم درست بود و صبح زود صدا یک زن رو پشت تلفن شنیده بودم در عین اشفتگی مصمم ترم کرد. تا این وقت روز کارش طول کشیده بود اون هم همراه یک زن! به طرف اتاق مهرزاد رفتم. خدا روشکر کیف و کت این یکی بود تا حضورش رو بزنم! دلبرروی روی زمین گذاشتم. چنان جیغ کشیده دوباره به گردنم اویز شد و لب برچید که نتونستم کمری صاف کنم. "ماما ماما" از دل و وحشت زده ش دل هرکسی رو اب می کرد. کلافه از این بهانه گیری ها بغلش کردم...این یکی از تخصص من

DONYAIEMAMNOE

خارج بود نمی دونستم با یک بچه دزدیده شده چه برخوردی باید کرد. ناسزایی حواله لاله و خاندانش دادم. پشت میز شلوغ مهرزاد نشستم؛ این همه شلختگی از شخصیتش دور بود!

لبخنده خبیثی روی لب های دلبرکم اومد. به خودم فشرده با لحن بچه گانه گفتم:

_ماما خوشت اومده!

و در کمال توطئه مادر و دختری روی پاهام گذاشتمش و کاغذها رو مقابلش پخش و پلا کردم. صفحه مانیتور روی تصویر طبقات تنظیم شده بود. احتمالا به خاطرهمین تو اتاقش نبود. دلبر از این فرصت دونفره سر شوق اومده کیبورد رو جلوتر کشید. روی هر طبقه کلیک کردم...همه کارمندها جدید بودن، کادر اداری، مهندسی... و حتی چیدمان اتاق ها عوض شده بود. شاید کسایی که من می شناختم جزو بازیشون بوده!

_عمو...عمو...

دستی زد و اب از گوشه ها لب هاش سرایز شد. به طرفی که با دست ها کوچولوش قصد گرفتن صورت مهرزاد رو داشت زوم کردم. درحال سخنرانی بود. سعی می کرد چیزی رو برای چند نفری که با ترس و لرز ایستاده بودن توضیح بده. لبم رو زیر دندون فشردم. با بدجنسی گفتم:

DONYAIEMAMNOE

_ بی انصافی نیست دیرعموتو ببینی دلبر؟

دلبر بدون اینکه متوجه بشه با جیغ به تایید حرفم "عموعمویی" گفت. بلندگو ها رو روشن کردم و میکروفونی که مهرزاد به ندرت باهش با کارمندها صحبت می کرد رو به سمتم خودم کشیدم. گلویی صاف کردم و با صدا رسا و محکمی گفتم:

_سلام.... دلدار توفیقی صحبت میکنه. شریک جدید این شرکت _ مهرزاد لحظه ای شَک دار دست هایی که بالا پایین می کرد رو نگه داشت. صدا جیغ عمو دلبر همراه صدا من بلند شد.

_ می دونم که منو می شناسید! منم قبلا یکی از کارکنان این شرکت بود.

گردن چرخش صدو هشتاد درجه ای رو به سمت دوربین ها داشت. همه توجه شون جلب شده بود. به دوربین ها چشم دوخته بودن. مهرزاد به سرعت به سمت پله ها دوید.

_ خوشحالم شماها رو میبینم نه ادم هایی که به ناحق پول گرفتن تا زندگی منو نابود کنن

شتاب زدگی مهرزاد رو دوست داشتم. شبیه بیمارها روانی شده بودم که یکی یکی از هراسی که تو دلشون می کاشتم لذت میبردم. مهرزادم جزو اون ادم ها...اولین نفر!

_ از امروز من مهندس راهنما شما هستم. امیدارم روزها خوبی باهم داشته باشیم.

درب اتاق به ضرب باز شد طوری که اگر دلبر چهره اشنایی نمی دید زیر گریه میزد. مهرزاد با صورتی برافروخته و فکی که سعی می کرد بسته نگهش داره اشاره کرد خاموشش کنم. حتی نمی تونستم تصور کنم با چه نفسی یک نفس چهار طبقه رو بالا اومده. در حینی که به قدم ها اهسته ش که به سمتم میومد خیره شده بودم صدا جیغ جیغ عمو دلبر، تو فضا ساکت طبقه ها پیچید. مهرزاد از حرص چشم روی هم فشرد. لبخند محوی زدم و میکروفن رو خاموش کردم. بلافاصله نفس نفس زدن هاش به فریاد گوش خراشی رسید.

DONYAIEMAMNOE

_اینجا چه غلطی میکنی؟

نوچ نوچی کردم این لحن حرف زدن هیچ سنخیتی با مهرزاد نداشت. دلبر شوکه شده از صدا دورگه ش ساکت شد و با اخم ها درهم شده ای سرش رو روی قفسه سینه ام گذاشت. بیشتر از نگاه دلبر خجالت کشید که چنگی به موهاش زد و با قدم رو کوتاهی به خودش مسلط شد.

_خیلی خب...اینجا چیکار میکنی ؟

از پشت میز بلند شدم...خونسردیم و اخم ها درهم شده دلبر تناقض زیادی با خودخوریش برای فریادش داشت. به طرفش رفتم و درحینی که پشت دلبر رو نوازش می کردم خیره به چشم ها قهوه ای طوفان زده ای که دیگه هیچ تاثیری روی من نداشت گفتم:

_همه کارمندا رو عوض کردی!

دست به کمر شد حالتی که چهره ساده ش رو وحشتناک اماده دلشکستن می کرد. با تمسخر تک خنده کوتاهی زده گفت:

_توقعی داشتی چه غلطی می کردم وقتی همشون بابت گند کاری شوهرت راه باج گرفتنو یاد گرفته بودن؟

_باج!

ابرویی بالا انداختم؛ دوزاریم خیلی خوب افتاد. حالا دلیل چک ها قبل موعد قادری و حشمتی رو می فهمیدم. انگار حرف ممنوعه ای زده که ضربه محکمی به کف دستش کوبید.

صدا زنگ تلفن خیلی زود چهره مستاصلش رو عوض کرد. همین طور که بهم چشم دوخته بود روی میز خم شد و گوشی رو برداشت. فریادی که از حنجره شخص پشت خط اومد لحظه ای هردومون رو بهت زده کرد. حتی دلبری که با شگفتی شاید هم متاسف گفت... "بابا" !گوشی رو از گوشش فاصله دار کرد...طوفان یک بند با فریاد می گفت:

_بالاخره زهرش رو ریخت...دلبرو برده...بچه منو دزدیده! گفت میخواد بره...گفت تلافی میکنه!

صورتم ناباورانه جمع شده به گوشی نگاه می کردم. مهرزادهم از نفس نفس زدن ها طوفان و وحشتش خنده ش گرفته بود و از قصد حرفی نمیزد.

_بهم بگو چیکار کنم...تو گفته بودی این زنیکه اروم نمیشینه.

قبل از اینکه سکته کنه یا هیکلم رو قهوه ای تر با یک چشم غره به مهرزاد گوشی رو از دستش چنگ زدم و با جیغی بلند تر از فریادش گفتم:

_ابله نباش ... فکر کردی منم مثل توام اینطوری زهرمو بریزم؟

صداش از دم خفه شد. صبرنکردم صدا نفس ها کش دارشوکه شدنش رو بشنوم. گوشی رو محکم روی میز کوبیدم. باورکردنی نبود! با خودش چه فکری کرده بود! من ادمی بودم که دلبر رو از پدرش جدا کنم؟ حالا من بودم از خشم نفس نفس میزدم و صورت سرخ کرده بودم. رو به مهرزادی که تقریبا از خنده رو به انفجار بود گفتم:

_خوبه همه تون می دونید قرار بدبختتون کنم.

لبخندش به ابروهایی درهم شده ای تبدیل شد. دست بلند کرد تا دلبر رو به اغوش بگیره که دلبر بدتراز من پشت چشمی نازک کرد و دست پشت گردنم انداخت.

مهرزاد متعجب ازفاصله دلبر متحیر پرسید.

_بچه ای که دیروز از بیمارستان مرخص شده رو از خونه بیرون اوردی؟

ابدا چنین قصد نداشتم؛ به خصوص بعد از به هوش اومدنش و حالت ها هیستریکی که نسبت به غریبه ها از خودش بروز می داد... مدام بهم می چسبید و نمیزاشت ازخودم جداش کنم.اما با غیب شدن ناگهانی پدرش صبح زود نمی خواستم یک روزهم فرصتی رو از دست بدم. ناخوداگاه صدام بلند شد.

_میبینی که یک لحظه م حاضر نیست ازم جدا بشه!

_باید میدادیش دست پدرش بعد میومدی اینجا تا حسابتو صاف کنی!

پوزخندی زدم و بغض الود گفتم:

_پدرش! اون حتی یک روزم صبر نکرد با دخترش باشه...خودم شنیدم صبح قول می داد بلیطا رو اماده کنه.

مهرزاد شوکه شد...حدسم درست بود. از چیزی خبر نداشت و مطمئنا اخرین نفرات من واون بودیم که از پریدنشون مطلع می شدیم. صدام اهسته تر شد.

_توقع داشتی دست رو دست بزارم ببینم کی میزاره میره؟ خودش گفت به محض پیدا شدن دلبر باید برن.

دهن رو به حالت تمسخر کج کرد و پشت میزش برگشت.

_نگو که از رفتنش بی تابی میکنی!

نفسی گرفتم و عطر دلبر رو به ریه کشیدم. جوابی نداشتم. هدفم فقط رسیدن به اخرش بود به جایی که به ارامش برسم. اما از درون بابت این رفتن از هم می پاشیدم. مهرزاد لحظه ای به سکوتم خیره شد و وای خدای منی لب زد.

DONYAIEMAMNOE

_اومدم کمکم کنی....

صدام شکسته شده بود...برای خودم برای حسی که بیخ گلوم حس میکردم و اشیونه امنی برای دلبری شده بود که با دست ها کوچلوش سیب غم باد گرفته گلوم رو نوازش می کرد.

اطلاعاتی که از صبح درگیرش شده بودم رو از کیف بیرون کشیدم و روی میز گذاشتم.

_اطلاعات ارمانِ...لیست تمام سهام دارا و مهندس ها اجرایی و دراخر سابقه زمینی که دولت دست روش گذاشته.

شک دار نگاهی به من و فلش رو میزانداخت.

_ اگر می خوای پای تو به این قضیه کشیده نشه بخونش؛ میدونی که همیشه میشه با ادمی که طعم باج گرفتن رو چشیده معامله کرد!

تهدیدم رو گرفت که کلافه دستی به صورتش کشیده گفت:

_دلدار...من

_قبلا بهت گفتم ترجیح میدم با این اسم صدام نزنی.

با تک خنده ای سری تکون داد.

_من اینجا گیر بیفتم بعد اونا بزارن برن....خنده داره!

_فردا یه جلسه فوری با سهام دارها کاکتوس بزار.

چشم هاش از شنیدن این اسم گرد شد. نفسی از هوا گرفت و پرسید.

_میخوای چیکار کنی !

_کاری که باهم کردن!

عقب گرد کردم و با زدن چشمکی که می دونستم در باب سوزشی که تو قلبم حس می کردم بود از اتاق بیرون زدم. کمی احساس ارامش می کردم. باید همه چیز خوب پیش می رفت. این رو به خودم به زندگی فراموش شده یازده سالم مدیون بودم. اینبار نمیزاشتم ادم ها زندگیم باهم بازی کنن و برای همیشه فراموش کنند. مقابل اسانسور ایستادم. لبخندم با باز شدن درب اتاقک و تینایی که قصد بیرون اومدن داشت محو شد. خشکم زد. توقع دیدنش رو نداشتم. نه بعد ازاینکه صبح زود با همسرم صحبت کرده بود. به خودش رسیده بود. فرم اداری نداشت. نگاهش چرخید روی تینا. قصد بیرون اومدن نداشت. بیشتر می خواست قدرتش رو به رخ بکشه.

DONYAIEMAM.NET

وارد اتاقک شدم...اگر برمی گشتم شبیه دختر بچه ها تو سری خور می شدم. من چیزی برای از دست دادن نداشتم. نه بعد دوسه روز دیگه ای که به پام میفتاد. همکف رو زدم.

دست به سینه به من و دلبری که سر روی سینه م گذاشته بود و چپ چپ نگاهش میکرد چشم دوخت. حالا از این فوبیا دلبر احساس رضایت می کردم. چه معنی نداشت نیشش برای هر غریبه ای باز بشه. به قصد دست دراز کرد تا واکنش دلبررو بسنجه که با جیغش روبرو شد و دستی که ناهوا روی دستش زدم. خندید. بلند و دلبرانه. ردیف دندون ها سفید و یک دسته ش بیرون زد و چشمم روی رنگ خورده شده لب هاش زوم شد. اخم کرده گارد گرفتم.

_امروز طوفان گفت از دیروزه به تو میچسبیه! خیلی نگران رفتنش بود، می ترسه یکبار دیگه ضربه ببینه!

خب چیزغافل گیر کننده ای برای من در این مدت نبود. اما هنوز پوست کلفتگیم به قلبم نرسیده بود که بی پروا ریتم گرفت. نقاب خونسردی زدم و اون خیره به دو طفل مسکوت روبروش با خنده ادامه داد.

_منم بهش گفتم هرچی نباشه دخترتوئه! اونم مثل تو سریع همه چیزو فراموش میکنه!

فراموش بشه! برعکس... خیلی چیزها باید دوباره زنده می شد. لبخندِ محوی زدم و با تصوری که در ذهن داشتم از وجودی که نمی تونستم از فکرم دورش کنم گفتم:

میدونی وقتی یازده سال پیش پای سفره عقد بله می گفتم به چی فکر می کردم...

کنجکاو شده ساکت شد. لبخندم عمق گرفته به وسعت روزهایی که قد ثانیه ای برای من گذشت ادامه دادم.

_به اینکه زندگی رو طوری برای طوفان زهر میکنم که خودش پشیمون بشه. اینکارو کردم. اما یه جور دیگه...وقتی میخواستم بزنمش. بازم به این فکر می کردم تو زندگیم جایی نداره. بازم گذاشتم رفتم. اما بازم اومد تو زندگیم...اینبار با ذهنی که میخواست متعلق به خودش کنه تا ترکش نکنه و این فکرها به سرش نزنه! من نگران رفتن طوفان نیستم! چون اون تو بدترین شرایط بازم منو انتخاب کرد حتی روزهایی که من فراموشش کرده بودم و واسم مهم نبود...من فقط نگران سه بار برگشتنی هستم که نتونم واسش جبران کنم! نتونم واسه امثال تو کاری بکنم!

لب هاش به حالت نیمه بازدراومد. لب هام رو بازبون تر کردم و با دم و بازدم عمیقی گفتم:

_ من بزرگ شدم تا برای همیشه خودم باشم. نه کسی رو که نتونم از ذهنم دورش کنم.

_...

_من بزرگ نشدم که منتظر کسی باشم تا التماسش کنم...من به یاد اوردم باید خودم باشم برای کسی که همیشه دنبالم بود.

متوجه منظور به عشق طوفان شد. چشمکی به روی زرد شدش زدم و با خنده ای که می دونستم نقاب همیشگی این بازی با صدای در بیرون رفتم.

****

اولین بار بود به استقبالمون اومده بود اون هم با نگاه سرزنش امیزی که با سکوتش پیش گرفته بود. به قدری نگاهش خشمگین و سرشار از حرف بود که سرم رو به اندازم پایین و وانمود کنم اینکه چند ساعتی با دخترش خوش گذروندم و تلفن هاش رو بی جواب گذاشتم حق طبیعی من بوده! تا چندساعت قبل که از شرکت مهرزاد بیرون اومدم با یک تصمیم انی محض ازار دلم و دلش بابت شنیدن صدایی که دزد و زنیکه خطابم کرده بود رستوران و پارک گردی با دخترکم رو انتخاب کرده بودم. بدون توجه به شماره ای که هر دقیقه روی گوشیم چشمک میزد. برای یکبارهم شده بود می خواستم قبل از رفتن با برنامه پیش برم نه بزنم با مخیله ای که عجیب دوست داشت بابت امروز سرش داد بزنه، جیغ بزنه، همه چیز رو به هم بزنم و نصفه و نیمه بازی رو رها کنم. هر چند خودم هم به این دونفرهایی که زمان دقیقی برای اخرین بارش نبود احتیاج داشتم. دلبر از دیدنش "بابا" ذوق زده ای گفت و نفسی از هیجان کشید. نگاه طوفان با اخمی که سعی می کرد درهم ترین حالت ممکن نشونش بده چشم ازم برداشت و جان بابایی گفت. از بین در کنارش زدم و دست هایی که اویز شده بود تا دلبر رو بگیره نادیده گرفتم. دلبرم با خنده عقب کشید و بازهم به گردنم اویز شد. طوفان وارفته بابا دخترمی گفت ولی دلبر با نق نق میخواست هرچه زودتر از کنارش بگذرم. ابرویی بالا انداختم و با برداشتن روسریم به سمت راحتی رفتم.

_خوش گذاشت؟

انگار اون هم رویه ش رو عوض کرده بود که خونسرد و بی تفاوت صحبت می کرد. اما قلبم خود قلب بیمارم...درد می کشید.

_ نمیدونم با این بچه و ترسش چیکار کنم... تو نباید...

صداش رو با نفس عصبی برید. دلبرو روی مبل گذاشتم کمی نق زد اما کوسن ها روی مبل حواسش رو پرت کرد. به طرفش برگشتم...نگرانیش رو درک می کردم. من هم از اخرش می ترسیدم.

_میزاشتی اول من برم بعد میرفتی سراغ کارت...کارت از این بچه مهمتر بود؟

دکمه ها مانتوم روی بی توجه به نگاه طوفانیش باز کرده گفتم:

_ گزارش روزانه مختص فرنگیسی بود که از بیرون رفتنش می ترسیدی! من به تو جواب پس نمیدم...طوفان!

مانتوم رو خیره به نگاهش در اوردم و گوشه ای انداختم؛ نمی دونم چندمین بار بود این حرف رو بهش میزدم اما عادت کرد بود نمی تونست این رفتارو اخلاقش رو پنهان کنه. همین که قصد زدن حرفی رو داشت شاید هم دادو بی دادی با قدم ها اهسته ای که تمام ترفند زنانه م رو خرجش کردم خیره به نگاهش به سمتش رفتم و باعث سکوتش شدم. دستم رو دور گردنش انداختم و با لبخندی که میزان بهتش رو بالا پایین می کرد گفتم:

_ دیگه هیچ علاقه ای بین من و این زندگی نیست جز دلبر...مطمئن باش نمیزارم بهش اسیبی برسه.

جاخورد کلافه شد و نگاهی غمگین مملو از حرف...دست هاش با تردید دورم حلقه شد. با قدرتی که قصد کم کردن التهام درونیش رو داشت. حرفم بوی رفتن بود..و خود حقیقت بود.

DONYAIEMAMNOE

_همیشه راهی برای برگشت هست

لبخنده بغض الودی زدم. این برگشتی که صدها خاطره تلخ و فریب پشتش باشه رو نمی خواستم...ثانیه ای تو سکوت به هم خیره شدیم...سکوتی که سال ها دریق شده بود. جرائت نمیکردم بیشتر از این ادامه بدم تا برای همیشه پشیمون بشم. نمی خواستم تو اغوشش گم بشم یا فریب گرما و خواهش صداش رو بخورم. قد بلندی کردم و با بوسه به گونه ش زمزمه کردم...

_دیگه نمیزارم این زندگی گولم بزنه...من یکبار سقوط کردم...راهی برگشتی ندارم.

ازش فاصله گرفتم و دست هاش پایین افتاد. نگاهش رو دزدید که با کشیدن دستی دور دهنش پشتش رو کرد تا من رو نبینه. به سمت اتاق رفتم اما سنگینی نگاهی که روم بود رو میفهمیدم وقتی درب اتاق پشت سرم بسته شد صدا خنده ش و دلبر گفتن از ته دلش دلم رو زیر رو کرد. این اخرش بود. چشم روی هم بستم و زیر لب زمزمه کنان گفتم: این خواهش قلبم نیست.

به سمت چمدون زیر تخت رفتم و با باز کردنش دلم رو سپردم به خاطره هایی که خاطره نبود. زیر کمد لباس ها زیر انبوهی از لباس هایی که نا مرتب چیده شده بود چشمم به کیف چرمی خورد. خیلی ناشیانه قصد پنهان کردن یا خیلی عجله ای این زیر گذاشته شده بود. وقتی بازش کردم و پاسپورت و بلیط ها رو دیدم دلم هم وارد بازی شد. قهرش رو فراموش کرد و به تاریخ خورده شده بلیط ها چشم دوخت. سه شنبه ۲۱ ساعت ۲۰ به وقت....

همونقدر سخت همون قدر خونسرد کیف رو سرجاش برگردوندم و سراغ بستن چمدون رفتم.

فکر نکردن به اون کیف چرم همونقدر اسون بود که لباس ها زیرم رو مرتب داخل چمدون چیدم؛ به همون اندازه بی اهمیت!. هنوز ذهنم جا برای خیلی چیزها داشت. مثل فردایی که باید تاریخی می شد؛ یا شبی که باید...هیچ بایدی وجود نداشت! فقط یک وداع اخر با یک خداحافظی تلخ می شد!

دسته چمدون رو گرفتم و با لباس هایی که عوض نشده بود بیرون اومدم. صدا لالایی خوندن ارومش از تو اتاق دلبر میومد. چقدر دلم برای شنیدن این صدا و این ارامش تنگ شده بود. نمیدونم چند ساعتی گذشته که چراق ها رو خاموش کرده بود و فقط نور اباژور ها روشنایی به خونه می داد. چمدون رو گوشه خونه در معرض دیدش گذاشتم. باید می دید قبل از رفتن اون رفتنی شدم. باید از امشب خیلی چیزها رو می دید!. این ساعت ها اخر همه چیز عوض می شد...مثل این سکوت؛ مثل این تاریکی که مرگ اور بود!. ضبط رو روشن کردم و با کم کردن ولووم اولین اهنگ رو پلی کردم. (can't get you out of my head نمیتونم تورو از ذهنم بیرون کنم!) عالی بود. روی راحتی تک نفره سبز رنگ نشستم و پاروپا انداخته چشم فرو بستم. ذهنم پر کشید به دیروزم، به چندروز قبل، به چندماه گذشته، به یازده سال پیش...به روزی که شروع همه چیز بود.

*"هردو در یک اتاق تاریک مقابل هم ایستاده بودیم. صدا موسیقی میومد. یکی غمناک می خوند. اسمم رو صدا زد. زیر لب زمزمه کردم"

DONYAIEMAMNOE

I just can't get you out of my head

نمیتونم تورو از ذهنم بیرون کنم!

Boy, your lovin' is all I think about

پسر، عشق تو تنها چیزی هست که بهش فکر می کنم"

۱__در حینی که فکرش به گذشته کشیده می شود ، تجسمی از خود و طوفان در یک اتاق تاریک را دارد که هردو خوشحال و فارغ از هرچیزی رودرروی هم ایستادند . افکار پراکنده،

*صدای بله گفتنم و لبخند ها طوفان... *سردی انگشتر حلقه ای که اهسته از تو دستم بیرون کشیده بودمش و صدایی که روی سرامیک پیچید. صدا هل هله ادم هایی که روی سرم نقل می ریختن یا عسلی که شیرینیش دلم رو می زد. صدا تیک تیک عکاس و لبخنده ها طوفان...لبخندم پررنگ شد. چقدر خاطراتم نزدیک بود.

*"دستش رو به سمتم دراز کرد. با صدای بلند خندیدم. هیچ وقت این مدلی ندیده بودمش. تیپ زده بود. کت و شلوار دامادیش رو پوشیده بود. با دلبری دست تو دستش گذاشتم زمزمه کردم.

I just can't get you out of my head

نمیتونم تورو از ذهنم بیرون کنم

Boy, its more than I dare to think about

پسر، دیگه جرئت نمی کنم بهش فکر کنم"

حالا مهرزاد و هدیه ش رو به خاطر میاوردم...کنار مرتضی پشت سرمون ایستاده بود تا عکس بگیریم.حواسم نبود. حواسم هیچ جا نبود. صدا تک چرخ و بوق ماشین ها پشت سرمون...خنده ها سرخوش طوفان و بغضی که تو گلو گیر کرد.

" پیراهن سفید تنم بود. نه...رنگش قهوه ای بود رنگ دسته گلی که تو دستم گذاشت سفید بود. دست روی شونه ش گذاشتم ...دست رو کمرم گذاشت؛ هردو خندیدیم. زمزمه کردم.

I just can't get you out of my head

نمیتونم تورو از ذهنم بیرون کنم

Boy, your lovin' is all I think about

پسر، عشق تو تنها چیزی هست که بهش فکر می کنم"

۱_هرمرحله از زندگی اش را پرشی به یاد می اورد ۲_اشاره به خاطره ای که انگشترش را برگرداند. ۳_رویا دلدار چیزی بین حقیقت و خیال ست؛ رویایی که فکر می کند اگر هیچ یک از اتفاقاتی که در حالم مرورشان ست رخ نمی داد وضعیتشان فرق می کرد.

تصویر ذهنم مه الود شد...خنده ها منزجر کننده و *راه خونه ای که هیچ بازگشتی نداشت. صدایی که قند تو دلم اب می کرد؛ حتی تو مستی م بهش فکر می کردم. صدا جیغ اومد صدا التماس دختر بچه نوجوونی که از ترس صورت غرق خونش پا به فرار گذاشت. بارون میومد. نفس نفس میزد. نمی دونست به کی پناه ببره...به کی بگه فقط اون برگرده.

*"سر روی شونه ش گذاشتم. کمرم رو محکم فشرد. اهسته حرکت کردیم...تو گوشم خوند...تو گوشم حرف زد...از عشق خوند...از خاطره ها ساخته نشده... *از فردایی که هیچ وقت طلوع نکرد...زمزمه کردم.

I just can't get you out of my head

نمیتونم تورو از ذهنم بیرون کنم

Boy, its more than I dare to think about

پسر، دیگه جرئت نمی کنم بهش فکر کنم"

سرم تیرکشید. گوشه چشمم پرید. درد داشت. پوست صورتم به سوزش افتاد. دماغم شکسته بود. از پیشونیم خون می چکید. مامان جیغ می کشید. پدر شوک شده گوشه ای ایستاد. من همه چیز رو دیدم. وقتی بهوش اومدم همه چیز سفید بود. صورتم باند پیچی بود. همه چیز تغییر کرده بود. هیچ اثری از لکه ها نبود. بدنم درد می کرد. قلبم می سوخت. چیزی کم بود. دنبال یک رد اشنایی می گشتم. صدا جیغ ها وحشت زده م روی تخت بیمارستان تو گوشم پیچید. اشک ریختم....نفسم گرفت.

۱__کنایه از خونه مهران و تصادفی که کرد. ۲_رقص نمادی از عشق ۳_فرصتی که هیچ وقت بعد از ازدواج نداشتن...به خاطر همین تصور لباس عروسی اش را دارد.

"تو اغوشش فشرده شدم؛ با ریتم چرخیدیم. سر عقب بردم و قهقهه زدم. اون هم می خندید با چشم هایی که اثری از نفرت نداشت. با چشم هایی که شبیه گذشته بود.

Every night
Every day

هر روز و هر شب

Just to be there in your arms

فقط میخوام تو آغوشت بمونم

Won't you stay

نمیشه بمونی!

Won't you stay

نمیشه بمونی!

Stay forever and ever and ever

برای همیشه و همیشه و همیشه (پیشم) بمون"

همیشه خاطره ای مغزم رو می خورد. قلبم رو اتیش میزد؛ اما هیچی یادم نمیومد..همه چیز عین خواب بود. شکم مامان بالا میومد. دیگه اشک نمی ریخت خوشحال بودن. اما هنوز مغزم جیغ می کشید. گوشه ای می شستم خیره به روبرو به سوزش قلبم؛ به خلایی که حس می کردم گوش می سپردم...پدر خودش امضا زد. خودش چمدونم رو بست؛ جایی تاریک تر و سفید تر فرستادم؛ اما همیشه خله ش رو حس می کردم. اشک از گوشه چشمم چکید.

"پشت چشم هام داغ شد. کم کم صورتم خیس شد. با لب هاش نوازشم می کرد. بوسه میزد رو خاطراتی که هیچ وقت نبود. هیچ وقت فرصت ساختنش رو نداشتیم. خندیدم و تو اغوشش چرخ خوردم.

I just can't get you out of my head

DONYAIEMAMNOE

نمیتونم تورو از ذهنم بیرون کنم

Boy, your lovin' is all I think about

پسر، عشق تو تنها چیزی هست که بهش فکر می کنم

I just can't get you out of my head

نمیتونم تورو از ذهنم بیرون کنم

Boy, its more than I dare to think about

پسر، دیگه جرئت نمی کنم بهش فکر کنم"

خاطرات سیاهم رو پس زدم. رسیدم به فرنگیسی که می خندید. هیچ وقت مسئله پیچیده ای نبود. اولین روز کاریم مردی رو دیدم که گوشه ای نشسته بود و فقط خیره نگاهم می کرد....بعد از اون روز نگاه اون مرد با تمام ازارش عادتم شد. با همین نگاه ها با همین خیرگی ها توهین هایی که قلبم رو می سوزوند یا عزیزم گفتن هایی که روحم رو نوازش می کرد نزدیکم شد. همه چیز تو بی خیالی عالی به نظر می رسید؛ فقط کمی قلبم شکسته بود. کمی خاطرات اذیتم می کرد. شبیه اولین باری که تو ماشینیش نشستم و قشنگ ترین لبخندش رو بهم زد. دنیا دور سرم چرخید. صدا زنگ تلفن...بنگ بنگ تو مغزم خورد. صدا جشن تولدی بود که پدر به اسم من برای طوفان گرفته بود. صورتم خیس شد. اون گوی رو برای من خریده بود.

" دست روی گونه ش گذاشتم. صدا نفس هاش رو می شنیدم. موهام با هر چرخش تو صورتش به رقص در میومد.

DONYAIEMAMNOE

There's a dark secret in me

راز مخفی در درون من وجود داره

Don't leave me lost in your arms

نذار در آغوشت گم بشم

Set me free

رهام کن

Feel the need in me

خواهش درونم رو احساس کن"

اولین باری که پا تو خونه ش گذاشتم بوی سیب میومد. بوی یک خانواده خوشبخت؛ اما غمگین!. مردی رو دیدم که نتونستم فراموشش کنم. مهربون، خاص و عاشق. با تموم گیجیم تو نگاهش عشق رو دیدم. التماسی که تو نگاهش بود. اضطرابش برای معرفی من به مادرش...صدا ناله ها گیتی جون تو ذهنم پیچید. نمیتونم تورو از ذهنم بیرون کنم.

"صدا خنده هام قطع شد؛ فقط تصویر اون تو جلو چشم هام نقش بست

Set me free

رهام کن

Stay forever and ever and ever

برای همیشه و همیشه و همیشه (پیشم) بمون

I just can't get you out of my head

نمیتونم تورو از ذهنم بیرون کنم"

زیر بارون نگاهش اشنا بود...پردرد اما عاشق. با همون نگاه اشناش گول خوردم. به یاد اوردم *نگاه ها حیرت زده به عروسی که هیچ وقت اقبال دار نشد. صدا وحشت زده ای تو گوشم پیچید." شمارشو عوض نکرده همون قبلی ست"

""I just can't get you out of my head

نمیتونم تورو از ذهنم بیرون کنم!

"Boy, your lovin' is all I think about

"پسر، عشق تو تنها چیزی هست که بهش فکر می کنم"

پرش کوتاهی زدم و بی اراده هینی کشیدم. اون زن نقابدار...دندون هام از ترس به هم خورد و دستی به صورتم کشیدم. بغض کردم صدای خودم رو شنیدم. "اون زن اونجا بود. من دیدمش. ازم فرار کرد"

*یکی شبیه من جاش رو گرفت. دیگه طوفان نبود تصویرش محو شد. دست هام افتاد. تنم یخ کرد. قدمی با وحشت عقب برداشتم. تو اتاق تاریک فقط من بودم با دختری که لباس سفیدش پراز خون بود و غمگین نگاهم می کرد. دستم رو نزدیک صورتش بلند کردم.

بی رحمانه دردیده شده بود تو گذشته ای که ازش بی خبر بود. هینی کشیدم. تب داشتم. فرنگیس تا اخرین لحظه منتظرم بود؛ با چشم ها اشکی خیره نگاهم می کرد باید بهش می گفتم همه چیز خواب بود! اما کشتنش...من با دست ها خودم خاکش کردم. نفس هام تکه تکه شد. تنم لرزید. دلم برای خودمون می سوخت. دوست داشتم بغلش کنم...دستم بهش نمی رسید...اون خیلی شبیه خودم بود.

_دلدار...

بی اراده چشم هام با پرش کوتاهی باز شد. نفس نفس میزدم. کف دست هام عرق کرده بود و تنم کوره اتیش بود. توان حرکت نداشتم....خشک شده بودم بین گذشته و رویایی که زیادی شیرین بود. لحظه ای گنگ نگاهش کردم به طرفم خم شده بود. چشم هاش سرخ بود. دو قطره اشک از روی گونه هاش سر خورد. دست روی گونه م گذاشت و با لرزی که تو صداش بود مهربون پرسید.

_به چی فکر می کردی؟

DONYAIEMAMNOE

به چی فکر می کردم...؟ هنوز صدا زمزمه هام و چنگی که به کمرم میزد رو حس می کردم.

لب گزید...نگاهش غمگین تر شد از جوابی که نداشتم؛جز مغزی که اروم شده بود و دلی که بی قرار تر از همیشه زمزمه می کرد.... وقت رفتنه؛ همه چیز خواب بود!

۱_اشاره به روز عروسی و نگاه اطرافیان دارد.

۲_ با رسیدن به زن نقاب دار و یاداوری ازارها طوفان...تصویر اشتباهات گذشته ش محو شد و رویا خوش طوفان جاش رو به تصویر خودش می دهد که در اینجا منظور فرنگیسه که هربار فکر می کرده دوشخصیت جداگانه هستند.

_دلدار....

نای "جانمی" از ته دل نداشتم. جانم رفتنی بود. چند بار پلک زد تا اشک هاش تصویرم رو واضح کنه. تا لبخنده تلخی روی لب هاش بنشونه. با دست های سردش دست روی گونه هام گذاشت.

_برای یه قهوه وقت داری..؟

با اشاره ای به چمدون گوشه اتاق منتظر جوابم موند. لبخندش تلخ تر شد. اهش سوزوند پوست ملتهبم رو. گنگ تر از قبل سری تکون دادم. خوبه ای زمزمه کرد و با بوسه ای روی پیشونیم به سمت اشپزخونه رفت. دست روی گونه هام گذاشتم...به قدری درگیر تجزیه و تحیل گذشته بودم که چمدون بسته شدم رو فراموش کرده بودم. چه مرگم شده بود که دقیقه اخر باید به گذشته و سرگذشتم فکرمی کردم اون هم با تصویری که هیچ وقت ازهم نداشتیم! ضبط رو خاموش کرده بود و حالا جز صدا تق تق ظرف و سکوت شب چیزی به گوش نمی رسید. چند دقیقه بعد با دو ماگ بزرگ به طرفم اومد. هنوزهم نمی تونستم از جام تکون بخورم. بی حس بودم و از رویایی که تو ذهنم زیادی شیرین و تلخ بود ازش خجالت می کشیدم. دستم دور لیوان داغ محکم شد و با تشکر کوتاهی ازش گرفتم. مبل کنارم به فاصله یک دسته نشست. عطرش مخلوطی از قهوه و بوی سیب می داد. بوی صلح اما انگار با دیدن چمدون و بلیط ها مهر دار بیگانه تر شدیم که چند دقیقه ای سکوت کرده بودیم. خیره به بخار بین دست هام پرسیدم.

_خوابید؟

DONYAIEMAMNOE

_بیدار بشه ببینه تو نیستی خیلی ....

_زیاد طول نمی کشه...عادت میکنه مثل تو...

به نیمرخش خیره شدم...اخم ظریفی کرده بود و نگاهش به تلخی قهوه بین دست هاش بود.

_این خونه به نامته...نمیخواد خودتو اواره کنی.

تک خنده ای زدم و بغض الود "خوبه ای" گفتم. توجه ش به درد صدام جلب شد که به طرفم سرچرخوند و با نگرانی به اشک هایی که اختیاری نبود خیره شد.

_دلدار من میخوام....

بیینیم رو بالا کشیده میون حرفش پریده گفتم:

_من قبل از تو میرم طوفان نمیزارم تو ذهنت بمونه تونستی منو بند این خونه و فکرکثیفت کنی.

دستم میون راه خشک شده با دستی که روی مچم نشست. متعجب به خیرگی نگاهش روی خط خطی که به یادگار گذاشته پوست دستم خیره شدم. نفهمیده بود چی گفتم نگاهش بین مسیر رفت و برگشتی بود که بارها دیده بود و نپرسیده بود. لبخنده ها تلخم زننده تر شد. دستم رو از بین دست سردش بیرون کشیدم و با لمس کردن کهنه یادگار گفتم:

_وقتی از بیمارستان مرخص شدم...تونستم با وضعیتم کنار بیام تنها چیزی که سرمو گرم می کرد درس خوندن بود. صبح تا شب می خوندم تا چیزی که به یاد نداشتم رو فراموش کنم. منم خوشبخت نبودم طوفان.

به نیم رخش چشم چرخونده با اشاره به قلبم گفتم:

_همیشه یه خلایی رو اینجا داشتم...میدونستم یه چیزی درست نیست. حست می کردم.

چشم ها بی قرارش قرمز شد. نفسی با حسرت گرفتم.

___وفتی کنکور قبول شدم...نمیزاشتن برم...می ترسیدن باز کار دستشون بدم. بریده بودم...رگمو زدم...با تک خنده ای ادامه دادم_مثل همه افسرده ها...چون از زندگی هیچی نمی خواستم.

به خودم لرزیدم و با صدا مغزم خیره به نگاهش دست به اعتراف تلخی زدم.

_مسخره ست اما با اومدن تو فکر میکردم همه چیز تموم شده چون اون خلا پر شده بود....دیگه احساسش نمی کردم.

می‌خواستم دلم رو سبک کنم تصوراتی که از این صورت بهت زده و چشم ها درخشان نصیبم می شد.

_ اما الان سرتو بزاری رو قلبم دیگه صدایی ازش درنمیاد...دیگه نفسی نداره جز اشک هایی که بدرقه رفتنم میشه.

بلند شد با بی تابی به سمت اتاق رفت. به ثانیه نرسیده بلیط ابی رنگی رو مقابلم گرفت. صداش بم و خش دار شده بود وقتی با بغض گفت:

_میخواستم امشب بهت بدم...میخواستم امشب بهت بگم واسه توام بلیط گرفتم تا با ما بیای...

سری تکون دادم...ناباورانه نه از روی خوشحالی نه از سر شوق فقط شوکه شده بودم. جلو پام زانو زد.

_باهم میریم از اول شروع میکنیم...دوباره به هم فرصت میدیم.

تند تند با هرکلمه اشک میریختم و سرم رو به چپ و راست حرکت می دادم. دست روی لبهاش گذاشتم.

_من شریک جرمت نمیشم طوفان...من نمی خوام اخرش این بشه

بوسه ای به کف دستم زد و با بغض نگاه و خواهش صداش گفت:

_ به دلبر فکر کن به یازده سالی که تو نفرت گذشت.

با خیرگی نگاه مخالفم و سکوتی که بینمون شد بی طاقت بلند شد.

_من نمیزارم بری.

DONYAIEMAMNOE

_نمیتونی کسی رو برگردونی که با دست ها خودت پسش زدی. نمی تونی جلو رفتنم رو بگیری.

کلافه چشم هاش رو بسته و باز کرد و پریشون حال و ناباورانه به جدیدت نگاهم گفت:

_باورم نمیشه من دارم ازت میخوام باهم بیای....همیشه فکر میکردم اونی که به پام میوفته تویی نه من.

خندیدم و با دردی که تو قلبم حس می کردم بلند شدم و با برداشتم مانتو و روسریم مقابلش ایستاده گفتم:

_هیچی تا تهش موندگار نیست...طوفان. حتی عشق.

تلخ خندیدم و با دردی که تو قلبم حس می کردم بلند شدم. مانتو و روسریم رو برداشتم و مقابلش ایستاده گفتم:

_هیچی تا تهش موندگار نیست...طوفان. حتی عشق.

تلخ شدنم دست خودم نیست. خیر به نگاه درمانده ش تنها کاری که ازم برمیاد پس زدنش و به سمت در حرکت کردن بود اما قبل از لمس کردن دستگیره به دیوار کنار در کوبیده شدم و بازوم محکم فشرده شد.

نفس ها حرارتیش پوست صورتم رو سوزوند و صدا دورگه و بمی که تو گوشم زمزمه کرد.

_دیدم تو خواب گریه میکردی...بلیطا رو دیده بودی؛ نه؟

مطمئنا چیزی که من تصورش رو کرده بودم خواب نبود رویایی بود که هیچ وقت به واقعیت تبدیل نمی شد!

_میدونم تو اتاق دیدی و اونقدر گیج و شوکه شدی که نفهمیدی هیچ بلیطی به اسم تو نبوده!

چشم روی هم فشردم.... از این دست گرفتن سوختم و بی اراده بغض کردم. از هولم فقط تاریخ سفر رو چک کردم و خشمی که از رفتنش تو وجودم نشست مانع کنجکاوی بیشترم شده بود اما نمی تونستم باور کنم بازم گول خوردم. فضا بینمون دلگیرتر شد وقتی با بغض نفسی گرفت و اشک گوشه چشمم رو گرفت... نگاهم رو بالا کشیدم. ناامیدی شاید شکست نگاهم رو خوند که با اهی گفت:

_می دونستم قبول نمیکنی بیای .

لبخند دردناکی زد.

_ولی تو شوکه شدی این نشونه خوبی دلدار... نه؟

DONYAIEMAMNOE

صورتش تو هاله اشک هام فرو رفت. حالا که وقت رفتنم بود دم از نشونه میزد. اون هم با این همه احساسی که خرج اسمم می کرد.

_غم انگیز نیست که هیچ وقت تو زندگیم شبیه تو رو نداشتم ؟حتی یک نفر که بتونم باهش دردودل کنم!حتی تو خیالم دوستش داشته باشم یا روزهام رو به امیدش شب کنم و شب هامرو به خیالش صبح! هیچکس نمیتونه حال الان من رو درک کنه وقتی چمدون بسته شده ات رو گوشه خونه ای می بینم که دلم رو سال ها از بی خاطره ایش سوزونده بود!

دل بی تاب شدم اب شد وقتی تو گوشم خوش اهنگ زمزمه می کرد و از دوست داشتن می گفت. قصد بازی دادنم رو داشت یا...

_فقط تو بخواه...بخواه که بمونم.

لب هاش رو نزدیک پیشونیم کرد و بوسه طولانی روش کاشت. بوسه عجله ای بعدی کوتاه روی لب هام که در انتظار جواب مثبتی بود که پشت سرهم تکرار شد و انتظاری که هیچ وقت دوست نداشتم به پایان برسه. بعد از مطمئن شدن از التهاب درونیم سر عقب کشید. دست هاش رو روی گونه هام گذاشت و با دقت بهم نگاه کرد.

_بلیطارو پاره میکنم و از اول شروع می کنیم. فقط بخواه.

_دیره طوفان خیلی دیر.

از صدای مرتعش و خفه م تعجب کردم. حتی همین حالا هم قلبم احساس شکست و دوری می کرد. از ته دل اطمینان داشتم دلم برای این خودخواهی و خواهش نگاهش تنگ می شد. لحظه ای شوکه نگاهم کرد و تمام احساسات خوبش به یکباره فروکش کرد. به یکباره عقب کشید و با صدا نیمه بلندی گفت:

_از این جمله متنفرم...

چشمی که بی تاب دنبالش چرخید و سوز سردی که از این فاصله به صورتم خورد لبخندم رو تلخ تر کرد با سکوتی که تعبیری جز رفتن نداشت.

_یه جوری رفتار نکن که انگار خودت و خانواده ت هیچ تقصیری نداشتین...

اه کوچکی از بین لب هاش خارج شد و چنگی به موهاش زد. چشم هاش هر لحظه غمگین و نگران کننده تر می شد.

_من غیر شماها کیو داشتم ؟ غیر تو عاشق کی شدم؟ وقتی قلبو هزار تیکه می کردی به قصد کشت تو سرم زدی به اینا فکر کردی؟ اصلا به جز تنفرو خواسته هات به چی فکر می کردی؟

بغضم ترکید اشک هام برای دلداری راه خودشون رو پیدا کردن. وقتی کمر هردومون شکسته بود حرفی برای گفتن نمی موند به جز درد و رنجی که قلب فریاد میزد.

_من مقصر نبودم...خودت اینو میدونی! حقم این نبود.

برای لحظه‌ای مکث کرد و سری تکون داده خیره به چشم ها اشکیم گفت:

_منطقی فکر کن توام اگر جای من بودی همین کارو می کردی...سخته قلبت پر از احساسات سرکوب شده باشه دست رو دست بزاری...سخته مغز و فکرت تو باتلاقی از غم و ترس خفه بشه و بخوای منطقی فکر کنی...سخت بود که بخوام این غم لعنتی رو از ذهنم بیرون کنم و تو رو همین ادمی که هستی ببینم.

به طرفش قدمی برداشتم و دست هام رو روی گونه ها خیس و زبرش گذاشتم. نگاهش بی نهایت شکسته و آزرده بود شبیه من. پایانش هر تلخی داشت تصمیم برای پاک کردن گذشته بود. صادقانه گفتم:

_همه روزامو مرور میکنم همه روزایی که فرصت داشتی ببخشی اما فقط خودمو می بینم.... زنی که جاش گذاشتی تو یک قاب عکس شکسته تا نابودش کنی تا اروم بشی. تو سهم روزاتو تو بی خبری من گرفتی حالا می تونی با خیال راحت بری...بدون اینکه من ازت خواهش کنم بمونی!

اندازه چند قرن گذشت وقتی تو سکوت معنا دار نگاهش عقب کشیدم و به سمت در چرخیده قدم برداشتم.

کیف روی شونه م محکم تر شد و دسته چمدونی که به دست گرفته دستگیره رو کشیدم. مکث کردم تعللم رو دید که دلدار بغض الودی گفت. نیم رخم با دسته ای که محکم فشرده میشد و پایی که مصمم رفتن بود به طرفش چرخید و عمیق خاطره ای رو ثبت کرد که شاید هیچ وقت فراموش نمی شد.

_همه این سال ها خوابتو می دیدم تو پستو ذهنم جایی که فراموش شده بودی حتی کابوسام یا تو دنیا خیالی که واسم ساختی همیشه تو زندگیم با تو خودمو خوشبخت می دیدم. میدونم این روزا و کابوسا روزی تموم میشه شاید به سال یا ماه نکشه اما چرا خواب محالم اینبار حقیقت پیدا نکنه وقتی می دونیم چقدر همو دوست داریم؟

بی توجه به نگاه گنگی که بهم زل زده بود کیف از روی سر شونه م سر میخوره و یکی تو گوشم زمزمه میکنه تو تصمیمت رو گرفتی! تصمیمت رو گرفتی که به طرفش پاتند میکنی و دست دور گردنش انداخته مجالی برای تجزیه و تحلیل بهتی که از بین لب هاش خارج میشه نمیدی. هیچ کلمه ای به ذهنمون نمی رسید جز خواستن. دست هاش با خشونت ازم استقبال کرد. نفس نفس زدن هامون بی انتها شد و اشکی که برای این غنیمت اخر روی گونه م جا خوش کرد.

*****

بخش اخر(شروعی دوباره)

DONYAIEMAMNOE

امروز معنی تغییر فصل رو فهمیدم...تغییر رنگ و عطر بویی که تو هوا دلم میپچید و نارنجی که تناقض زیادی با پاییز دلم داشت. بدون اینکه متوجه گذر زمان شده باشم، به روزهای آخر بهار رسیده بودم. به پایان سبزی و سرخوشی که دیگه ازش خبری نبود. چند روزی به تابستون مونده بود به گرمایی که از همین حالا اتیش دلم رو خاکستر می کرد. اما من چرا احساس سرما می کردم که ژاکت ظریف بافتی رو از ته چمدون بیرون کشیده بودم و تو خیابون دندون هام چلیک چلیک صدا می داد؟ چطور با بستن شدن در خونه به استقبال پاییز رفته بودم که اینطور می لرزیدم؟ بدنم درد می کرد. سرم رو به انفجار بود که دسته چمدون تو دستم محکم جا نمی گرفت. هوا دلم هم پاییزی تغییر فصل داده بود. هوا دلی که از امروز یک چیزی کم داشت. کمی عطر سیب با....گرمایی که دیگه حس نمی کردم.

دست تو جیبم بردم و متوسل شدم به اخرین کاری که نقشه ش رو داشتم. شمارش رو گرفتم. صدا الو گفتن ظریفش تو گوشم پیچید بدون مجال و دردی که تو دلم کوکِ ناکوک اول صبح بود صدام رو صاف کرده گفتم:

_فرنگیسم...فرنگیس اذین!.

******

پایه چمدون به لبه اتاقک اسانسور گیر کرد. از توان من خارج بود که با خونسردی برخورد کنم. درگیریم ادامه دار بود که چمدون به طور معجزه اسایی رها شد. صورت رنگ پریده و لب هایی که به فحش باز شده بود به ناگاه به چرخش دسته دراومدن و چشم تو چشم مردی شدند که دیروز جای قادری نشسته بود. لبخنده موقری به بهتم زد و با "صبح بخیری" چمدون رو بلند کرده به طرف اتاق طوفان حرکت کرد.

نیلوفر شتاب زده به سمتم اومد و با هیجان غیر وصفی گفت:

_ به محض اینکه گفتی اومدم....

نگاه گذری به سرتاپا مرتبش انداختم و حواسم پی چمدونم رفت. بوسه ای روی گونه م زد و با گرفتن کمرم نیمه خم شده اهسته تر با ذوق دو چندان گفت:

_رئیسم هنوز منشی پیدا نکرده...!

DONYAIEMAMNOE

بی حوصله به قر و فر دست به نقد اول صبحش سری تکون داده "خوش اومدی" گفتم و به طرف اتاق طوفان قدم برداشتم. مرد با خوش رویی بیرون اومد و درب اتاق رو نگه داشت تا وارد بشم. چند لحظه مکث کردم. میدونستم پا گذاشتن در این اتاق مساوی بود با زنده شدن عطر و حال و هوایی که درش جریان داشت و خاطره ای که چند ساعتی ازش نگذشته بود. بغض م رو قورت دادم. بی شک امروز می مردم.

وقتی پشت میزش جاگیر شدم مرد و نیلوفر متعجب نگاهم می کردن. متوجه تغییر وضع موجود شده بودن

و ظاهری که زیادی نامیزون میزد میون تابستونی که از راه نرسیده می سوزوند. طوفان روی میزش حساس بود. وسایل هاش کم و زیاد می شد اولین کسی که یقه ش رو می گرفت من بود. چه زمانی که مهندس

بودم چه منشی ابروبری که محض نقشه ش پشت میز نشسته بودم. حدس میزدم مرد فقط بابت نسبت بینمون چمدون رو اینجا گذاشته بود اما توقع موندگاری نداشت!

دستی به صورتم کشیدم و درجواب چهره هاج و واج شدشون گفتم:

_مهندس توفیقی دیگه اینجا سمتی ندارند.

هردو از فرط تعجب ابرویی بالا انداختند. مرد با اجازه ای بیرون رفت و مسئولیت پخش خبر رو برعهده گرفت. نیلوفر به نظر راضی با این پا اون پا کردنی لبخنده عمیقی زد و صادقانه گفت:

_خوشحالم بازم می بینمت.

لبخنده خسته ای در جواب زدم. با نفسی که محض پنهون کردن بغض گلو و درد پیچیده تو تن بود پرسیدم:

_برنامه جلسه امروز رو مهرزاد بهت داد؟

گویی به خودش اومد که مثل گذشته به تکاپو افتاد و به ثانیه ای با پرونده ابی رنگی به اتاق برگشت و گزارش وار گفت:

_بله با تمام سرمایه گزارا برای امروز هماهنگ شده به جز اقا خاوری که رئیس گفتن نمیخواد تماسی با ایشون بگیرم.

با بین صحبت هاش و تیکی که میزد مکثی کرد و با تعجب و شک پرسید.

_ مهرزاد؟!

این صمیمت ها زیادی بعد برگشتن حافظه م گاهی برای خودم هم تعجب برانگیز می شد. بی توجه از تو کیف برگه ای رو بیرون کشیدم و مقابلش گرفتم.

_ با اینام تماس بگیر بگو سر ساعت اینجا باشن.

خیره به چهره م برگه رو با تعلل گرفت و با شک پرسید.

_حالت خوبه؟ رنگ زرده.

تکیه زده به پشتی صندلی صدا نفس هاش رو پس زدم. گنگ سوال نامفهومش می خواستم خوبه ای بگم اما درد پیچیده تو دلم و سوزش بوسه هایی که هنوز ردش پوست رو می سوزوند تمام خاطراتم رو به رخ کشید و به زبونم عمق فاجعه رو یاداور شد.

_نمیدونم...

******

مسکنی که به زور به خوردم داد باعث شده بود کمی سرپا بشم و کرختی و بی حسی اشنایی رو تجربه کنم.

قدم هام رو حد المقدور محکم و باراده برمی داشتم. تک وتوک سلام و احوال پرسی می کردم اون هم به اعتبار همکاری که در چند پروژه داشتم. کسی اینجا من رو به اعتبار و نفوذم نمی شناخت. قبلا هم فقط به عنوان مهندس یا منشی معرفی شده بودم و هیچ وقت راس میز به عنوان رئیس نشسته بودم که یک عده گردن کلفت و خبره این کار رو دورهم جمع کنم. مهرزاد اخرین نفری بود که بهمون ملحق شد حتی تا ساعت ده از اتاقش خارج نشد و دخالت و نظری در کارا هماهنگی نداشت. با این کار فقط کنار کشیدن خودش رو اعلام کرده بود و سکوتی که اختیارات من رو دوچندان می کرد.

صندلی سمت راست مختص مهرزاد و سمت چپ نیلوفر نشست که حالا مسئولیت چندماه پیش من رو برعهده داشت. هیچ ترس و دلهره ای نداشتم نه حالا که دیشب همه چیزم رو باخته بودم و فقط به اخرش فکر می کردم تا شدنی بشه. قبل از اتمام پچ پچ ها و جاگیر شدن همه، مهرزاد به سمتم خم شد و با ولووم نسبتا پایینی پرسید.

_خوبی؟

سری تکون دادم. مسلما با رنگ و رویی پریده و ظاهری اشفته جلب نظر و اعتماد این افراد کار سخت و انرژی بری بود.

_طوفان دنبالت می گشت گفتم اومدی شرکت.

از صبح به پررنگ شدن اسمش روی بک گراند گوشیم عادت کرده بودم. ده بار بیست بار شاید بیشتر زنگ زده بود و پیام داده بود که هر بار بی جواب می موند و دلی که بال بال میزد از شنیدن صداش و گرفتن حسی که شاید شبیه من بود.

_اشتباه کردم؟

_نه...

مهرزاد با مکثی روی لرزش لب هایی که تردیدی روی گفتن نه ضعیفی داشت "نگران نباشی" زمزمه کرد.

پلک روی هم بازو بست کردم و به تاییدش لبخنده مطمئنی به اخرش زدم.



DONYAIEMAMNOE

دلبران۱۹۶

گلویی صاف کردم و با بسم الله جمع رو به سکوت دعوت میکنم. توجه همه حضار با چشم ها متعجب بین من و مهرزاد به چرخش در اومد. منتظر شدند هرچه زودتر شاهکاری رونمایی کنم یا حرف یا سخن مهمی که من رو گوینده نشون بده! بیست نفری می شدند. بیست نفری که می تونستند سرنوشت من و طوفان رو تغییر بدند پس جای هیچ تعلل و استخاره ای نبود. کمی خودم رو جلو کشیدم تا تسلط کافی روی صحبت هام داشته باشم .

_اقایون فرصت زیادی واسه تصمیم گیری نداریم. پس میرم سر اصل مطلب تا امروز نتیجه نهایی رو تحویل بدین.

_مهندس توفیقی نیستن؟

صدا از سمت چپ، بین سرمایه گذارها ارمان بود. خیلی اتفاقی خودشون رو تفکیک کرده بودند. مهندس امجد...چهارمین سرمایه گذار ارمان ! جز سرمایه گذاری اصلی ترین حرفه اش قمار بود! از لحن طلبکارش هم غیر از این انتظار نمی رفت در چه جایگاهی قرار داره. همین ادم بهترین گزینه برای من بود !

_خیر مهندس دیگه اینجا سمتی ندارن...از امروز من جایگزین ایشون هستم.

نگاه ها پرسشی و متعجب خیلی زود به سمت مهرزاد چرخید تا تاییدش رو بشنوند. مهرزاد هم حرفه ای و جدی توجه ش رو به من داد و با اشاره و بدون کوچک ترین عکس العملی رو به جمع، خواست جلسه رو ادامه بدم. احساس می کردم دین بزرگی با این کار روی دوشم گذاشت. خودکار رو بین دستم چرخوندم و با لبخنده اطمینان بخشی گفتم:

_مطمئنا همه پروژه ارمان، بزرگ ترین پروژه شهری رو می شناسید! حتی می دونید چقدر برای سرمایه گذاری عالی به نظر می رسید !

_حیف سوده خوبی داشت.

نگاهم رو به سمت راست بین سرمایه گذار ها کاکتوس چرخوندم. این مرد جاافتاده و حرفه ای رو می شناختم. دوساعت قبل گزارش تمام زندگیش به لطف نیلوفر روی میزم بود. مهندس ذاکری... تنها امتیازش ثروت خانوادگیش بود !

_برای پشیمونی دیر نیست...مهندس ذاکری!

بردن اسمش تعجبش رو بیشتر از خرید سهام نشون داد. من تک تکشون رو به خوبی با نقطه ضعف های سرمایه گذاریشون می شناختم!

_اما فروش سهام خیلی وقته متوقف شده!

لبخندی به تایید زدم و رو به جمع توضیح دادم .

_این پروژه قرار نیست سرانجامی داشته باشه نه تا زمانی که نتیجه این جلسه مشخص بشه.

تقریبا همهمه ای بین سهام دار ها ارمان به وجود اومد. با هر مکث می تونستم زمان بخرم و همه منتظر نتیجه بودند. با کنجکاوی بیشتر بهم زل زدند. بینشون یکی با پوزخنده زننده ای رو به حجتی گفت:

_وقتی یه زن آلزایمری رو میاری جلسه رو به دست بگیره بهتر از این نمیشه! یادش رفته چند روز پیش تو جشن راه اندازی دوباره ارمان خوب جولون می داد.

DONYAIEMAMRUE

این مرد با این نگاه کینه دوزانه و نفرت انگیز نیازی به شناختن نداشت. به خوبی چهره ش رو به یاد داشتم وقتی از سهام پدر و سودی که ماه به ماه به حسابش ریخته می شد می گفت. جمع به قدری از مریضیم می دونستند که از روی دلسوزی، نه خنده ای کردند نه دفاعی فقط با ترحم شبیه خل و چل ها سکوت کردند تا ادامه بدم! مهرزاد لب باز کرد حرفی بزنه اما با دست مانعش شدم در حال حاضر قصد کشکمش و دفاع شخصی نبود. مرد رو مخاطب قرار ندادم و با نگاه کلی به بازتاب جمع گفتم:

_تا اخر هفته گواهی سلامت عقلی من از چند مشاور و پزشک به همتون ایمیل میشه تا راحت تر اعتماد کنید. این اتهامم به زودی پیگیری میشه!

جمله اخرم دقیقا مخاطبش مهرزاد بود که خیلی سریع نگاهش رو دزدید .

_اون جشن فقط سوپرایز اولیه و خریدن زمان بود اقایون! خرج اون مهمونی یک سوم از پولایی که قرار از کشور خارج بشه هم نبود. پروژه ارمان هیچ سرانجامی روی زمینی که متعلق به شهرداری نداره. ورشکستگی ارمان با فرار سرپرست ها اصلی پروژه خیلی زود اعلام میشه! و شماها می مونید و سرمایه هایی که شهرداری حاضر نیست متحمل بشه و خسارتی هرچند جزئی بابت این کلاهبرداری بهتون بده!

_امکان نداره...از مهندس توفیقی چنین کاری برنمیاد.

همه به تایید امجد که ظاهرا سرزبون دار از همه بود یکی یکی صداشون رو رسوندند.

_اون پسر با خدایی خانم!..._چندسال سود شرکتو به حسابمون ریخته چرا همون سوالا نرفته؟

_دخترجون به شوهرت تهمت میزنی؟ _ مطمئنی عقلت سالمه!

کمی سکوت کردم تا صحبت و اتهاماشون تموم بشه حالا کاکتوسی هام نظر می دادند و از طوفان دفاع می کردند. مهرزاد با سرزنش و سکوت نگاهم می کرد و جوابی به سوال ها جمع نمی داد...تو عمل انجام شده قرار گرفته بود و این اصلا برای شرکت و اعتبار چندساله ش خوب نبود. مطمئنا به این جمعیت هم نمی شد توضیح داد بنا بر هدف شخصی این سفر به تعویق افتاده و خدا میدونه چقدر از این بابت شرمسارم که دلیل اصلیش بازی دادن من بود!

_سودایی که این چندسال به بعضی از سهام دارا پرداخت می شد سود پولا خودتون بود اقایون...! نه سرمایه ای که پای پروژه گذاشتین! درمورد علت به تعویق افتادن فرارشون می تونید بعدا ازشون بپرسید البته اگر تونستین پیداشون کنید! اما...

مکثی کردم.

_فراموش نکنید سرپرست مالی ارمان مهندس خاوری بود.

با بردن اسم خاوری افراد کاکاتوس هم اخم هاشون درهم شد. این رو نمی گفتم حناق می گرفتم.

_این قضیه چه ربطی به ما داره؟ نکنه مهندس خاوری پول کاکتوسم بالا کشیده؟

لبخنده محوی زدم... لیوان روی میز رو برداشتم و به اهستگی لب هام رو تر و گلویی تازه کردم. کنجکاوی و وحشت همشون به نفع من بود. نفس حبس شده تو سینه شون نتیجه فوق العاده ای داشت.

_ما میتونیم جلو هر اتفاقی رو بگیریم. اقایون!

ادامه دادم.

_مطمئنا شهرداری بعد اعلام ورشکستگی و فرار سرپرستا ضرر و خسارت زیادی محتمل میشه. مطمئنا بعد از فرار؛ حتی خراب کردن مجتمع نیمه کاره، هزینه سرسام اوری برای شهرداری داره! در نتیجه تنها کاری که انجام میده پلپ کردن اونجا و رها کردنش یا سرمایه گزاری پیدا بشه و ادامه کار رو انجام بده! از اون مهمتر درگیری با چندین خانواده مال باخته که مطمئنا منتظرن تا پولشون رو از صاحب اصلی زمین بگیرند برای شهردار چیزی به جز بدنامی به همراه نداره...از تیتر مطبوعات و خانواده هایی که زندگیشون از هم می پاشه.

_ حتما میخوای ما زمینو از شهرداری بخریم؟

بی شک موفقیت این مرد جز هوش و ذکاوتش نبود. مهندس ذاکری از این تیز بینی لبخنده محو و تمسخر امیزی زد و خیره شده به من ادامه داد.

_بعد از اعلام فرار توفیقی و خاوری ما پیشنهاد میدیم و سرمایه میزاریم برای زمین و مسئولیت پروژه رو برعهده می گیریم...شهرداری م برای سر باز کنی و متهم نشدن خودش رو کنار میکشه تا تیتر اول خبرا نشه !

ابرویی بالا انداختم و در ادامه گفتم:

_نه به این اسونی....باید مزایده صورت بگیره تا مشخص نشه قصد کلاهبرداری داشتیم و نقشه از پیش تعیین شده ست!

مرد پوزخند زده خوبه ای گفت و به لیوان روی میزش خیره شد.

DONYAIEMAMNOE

_خانم مهندس بهتر نیست بری سر اصل مطلب...من اونقدری سرمایه ندارم بخوام دوباره روی ارمان ریسک کنم.

سری تکون دادم. حالا از این موضوع خوشم اومده بود مهمترین قسمت قضیه. نیلوفر به سرعت برق رو زد و اسلاید ارمان رو پشت سرم روشن کرد .

_همین طور که می بینید. هربخش ارمان تا قسمتی ساخته شده. مسکونی تجاری و تفریحیش از بهترین موقعیت و طراحی برخور داره...خودتون خوب می دونید اگر به سرانجام برسه و شهرداری خودش وارد عمل بشه چقدر به ضرر پروژها دیگه ست! سود ارمان صد درصده !

نگاهم رو به طرف کاکتوسی ها چرخوندم و در ادامه گفتم:

_پروژه کاکتوس هنوز به مرحله ساخت و مجوز نرسیده. سرمایه دست نخورده ای که سودش رو ماه به ماه دریافت می کنید...با اعلام ورشکستگی شهرداری راغب مزایده میشه. خودتون هم می دونید سود ارمان چند برابر کاکتوس! اگر سرمایه گذاری غیر شما پیدا بشه و مزایده رو برنده بشه پروژه کاکتوس ضرر میمبینه...مجتمع تجاری مسکونی و تفریحی چیزی نیست که راحت ازش گذشت .

مهرزاد چشم هاش به حالت کاسه ای دراومد. توجاش علنا تکون محکمی خورد. لبخندی بهش زدم. لب هاش چفت شده بود و نمی دونست چه واکنشی نشون بده. بی توجه به مخالفت عیان مهرزاد که سعی می کرد با خانم مهندس غیض دارش حرفم رو پس بگیرم جمع مشتاق تر گوش سپردند .

DONYAIEMAMNOE

_چرا این پیشنهادو به بقیه سرمایه گذارا ارمان ندادی؟

_ما نیاز به سرمایه گذارا تازه نفس و دست به نقد داریم. کسایی که برای چند میلیون زندگیشون رو نبازند. یکی مثل پدر خودم که تمام سرمایه ش رو پای ارمان گذاشت و با ورشکستگیش معلوم نیست چه اینده ای در انتظارشه! نمی تونیم ازشون دوباره پول بخواییم! از این گذشته جمع کردن سرمایه گذرا در این فرصت کم خیلی سخت بود. خیلی هاشون اصلا بومی نیستند! انتخاب شما ده نفر فقط ازروی سهم سهام و سابقه فعالیتتون بود .

_اگر شهرداری قبول نکرد؟ کاکتوس چی میشه؟

_همیشه راه حل دومی هست. کاکتوس کلید می خوره و ارمان رها میشه.

_به فرض ما زمینو خریدیم با چه پولی میخوای استارتوش بزنی؟ _پس پولا ما چی؟ تکلیف مهندسا فراری چی میشه؟_برای من پول مهمتره از توفیقی بی ناموس...._ میخوای شوهرتو فراری بدی؟

دوباره همهمه ایجاد شده بود و هرکی یک نظری می داد. از اینکه اینبار انگشت اتهامشون روی من بود ناراحت کننده بود اما بیشتر عذاب اور بود شنیدن از طوفانی که هربار با الفاظ رکیک مستفیضش می کردن

بی طاقت با صدا بلندی گفتم:

_اقایون...من تمام مسئولیت پروژه رو برعهده می گیرم اما یک شرطی دارم!

****

همین که با رضایت و لبی خندون از اتاق خارج شدن پنجاه درصد قضیه رو حل می کرد. برعکس چند ساعت قبل اول با من و بعد با حجتی خداحافظی می کردند و برای هماهنگی پیش نیلوفر می رفتند. مهرزاد هم کم کم احساسی اسودگی تو چهره ش هویدا شد تاجایی که مهندس ها دوره ش کردند تا اطمینان بیشتری بهشون بده. راضی شد یا تسلیم بالاخره فهمید چاره ای جز موافقت نداره چون سرمایه گذارهاش پشت من بودند! اینبار با اولین لرزش جیبم بدون خوندن مخاطب اتصال رو زدم و الو پرانرژی گفتم...تاجایی که چند ثانیه ای سکوت کرد. شک و تردیدش از صدا شادم شد گفتن جمله ای با ازاردگی و ناراحتی!

_صبح بی خبر میری...!هرچی زنگ میزنم جواب نمیدی...!ظاهرا خوشحالم هستی!

به سمت تنها پنجره اتاق قدم برداشتم. درحینی که مقابلش ایستادم و به خیابون و رفت و امد ها ادم ها زیر پام خیره شدم گفتم:

_حرفامو دیشب زدم...قرار نبود بمونم!

_فکر می کردم با اتفاقی که بینمون افتاد...

_اتفاق غیر طبیعی نبود من و تو چندماهه ازدواج کردیم!

گونه هام از حرارت سرخ شدن...لبم زیر فشار دندون هام له شد تا جمله ام رو تموم کنم. نفس هاش هنوز بلند بود. هنوز تو گوشم بود وقتی از دوست داشتنم می گفت؛ وقتی از دلداری می گفت که ماه هاست چشم بسته عذاب همراهیش رو داشته. همه چیز چند ساعتی عاشقانه بود. خیال نبود...رویا نبود. صبحش کابوس بود که با بوسه ای روی چشم ها بسته ش راهی اینده شدم. همه چیز خوب بود وقتی از خودش گفت... از قولی که به پدرم به خودش داده بود که هیچ وقت دامنم رو تو بی خبری لکه دار نکنه که زمان رفتنش جسمم رو همراه روحم نابود کنه! اما حالا من تو بی خبری رفته بودم و اون بود که گلایه می کرد و خدا می دونست اگر حافظه م برگشتنی نبود...میمردم .

_چقدر من احمق بودم که نفهمیدم فقط واسه عذابم راضی شدی...

تو هیچ کتاب تاریخی در هیچ کتاب عاشقانه ای در هیچ کجا دنیا زنی متولد نشده که صدا قلبش رو برای کسی که عاشقانه دوستش داره خاموش نگه داره. دیشب با تمام وجود صدا قلبم کوبنده در اختیارش بود...احساساتی که درگیرش شدیم؛ ناب بود ....شبیه پاکی عشق بچگانه....بدون انتظار...بدون حسرت...شیرین شبیه ابنبات چوبی.

_ من کار دارم طوفان...

صداش صد و هشتاد درجه تغییر ولووم داد. باید شک می کردم از اینکه خط رو خط شده!

_بهت حق میدم بخوای به فکر خودت باشی و الان دو دستی بچسبی به کارت...تو همیشه بلند پرواز بودی...به چیزی م که می خواستی رسیدی ازادی !

_من قانون و قاعده خودمو دارم طوفان مثل تو!

پوزخند بلندی که به تمسخر زد تو خش خش تلفن پیچید.

_به مهرزاد گفتم تمام سهم من از شرکتو به نام تو بزنه از این به بعد عین مهران زیاد به تورت میخوره

از گوشه چشم مهرزاد رو دیدم که به طرفم میومد. هیچ وقت زبونش دست خودش نبود و ادم نمی شد این مرد. خودش دیشب بین زمزمه ها عاشقانه ش گفته بود حالا دیگه نه من می تونم عطرت رو فراموش کنم نه تو میتونی زندگی رو بی طوفان تاب بیاری.

_طوفان... دلبر خوبه؟ بهانه میگیره؟

سکوت کرد... فهمیده بودم مواقعی که به سیم اخر می زد و اختیار از دست می داد باید حرف عوض کرد.

_مواظبش باش .

_من بیشتر از تو مواظبشم امیدوارم بعد از من بتونی خوشبخت بشی!

_میشم طوفان میشم...من از فردا خوشبختم.

البته که فردا روز پروازشون بود و چی خوشبختی بالاتر از رهایی. گوشی رو با لبخنده عمیقی قطع کردم که به مذاق مهرزاد خوش نیومد. بی شک جمله اخر رو شنیده بود .

_معلوم هست می خوای چیکار کنی؟ میخوای بزاری برن؟

_...

_اگر فکر میکنی میتونی طوفانو تو عمل انجام شده قرار بدی تا از رفتن منصرفش کنی باید بگم اون به خاطر دلبر این مسیرو رفته مطمئن باش تا اخرشم میره.

DONYAIEMAN.IR

به سمت میز رفتم و با برداشتن کیفم رو به چهره طلبکارش گفتم:

_بهتره بازم دهنتو بسته نگه داری مهرزاد...نمیخوام به اینا لوت بدم چه نقشی تو کلاهبرداری دوستات داشتی!چمدونم اینجا میمونه.

بی کلام محض خداحافظی دست تکون دادم و به سمت در قدم برداشتم. نیلوفر هنوز درگیر لیست سهام دارها موافق بود. به سمت پله ها رفتم چندبار وسوسه شدم شماره طوفان رو بگیرم و مکالمه نیمه کارمون رو خاتمه بدم؛ اما با تلنگری دست پس کشیدم انگار اون هم قانع شده بود که دیگه زنگ نزد.

***

جلوی درب وروی دیدمش با کفش ها ده سانتی که قد بلند تر نشونش می داد. از صبح چندباری امارش رو از نیلوفر گرفته بودم. می دونستم فقط برای تحویل دادن کارهاش اومده بود. پشت سرش قدم هام رو تند کردم. به سمت سمند پارک شده ای رفت. لازم نبود به ذهنم رجوع کنم این ماشین چرا اینقدر اشناست! شاید به خاطر همین نتونستم خوددار باشم و تا به خودم بیام کنارش نشسته بودم! شوکه شد. توقع دزد یا هر جانور دیگه ای رو کنار دستش داشت الا منی که دشمن خونیش محسوب می شدم!

به نیمرخ چرخیدم و با پرتاب شدن ابروهام رو به بالا، لحنم رو جدی کرده گفتم:

_مطمئنم هنوزم خونه هاخوب می شینید...نه؟ مهمون نمی خوایین؟ به یاد اون روزا که به نظر همه چیز خوب بود!

لبخنده کجی به خاطره گفتنم زد و با بستن کمربند حرکت کرد. فکر نمی کردم به این اسونی رضایت بده.

حالا از اینکه کنارش بودم و عطر گرون قیمتش رو به ریه می فرستادم عصبی شدم. خودم هم نمی دونستم چرا چنین غلطی کردم و تو ماشینش نشستم. فقط باید کمی تحمل می کردم و نفرتی که دیگه احساسش نمی کردم مخفی نگه می داشتم و خوش بین باشم هزینه هتلی از حسابم کم نمی شد .

طی مسیر نه اون حرفی برای گفتن داشت نه من...اما هر لحظه امکان باز شدن چراها ذهنم بود که مقابل خونه توقف کرد. توقع هرجایی رو داشتم الا اینجا!

نگاه بهت زدم کار خودش رو کرد که با یک پوزخند خیر به ساختمون گفت:

_وقتی با طوفان عقد کردی دوباره اینجا برگشتیم. می دونستیم اینقدر درگیر میشی که یادت نمیاد...چنین جایی م بوده!

هرکار کردم نتونستم نفرتم رو مخفی نگه دارم...سیاه تر از قبل زنده شد. دندون روی هم ساییده با تجسم جویدن خرخره هاش بهش چشم دوختم. دست هام از خشم مشت شده بود که لبخند زده پیاده شد. از

حماقت خودم بیشتر عصبی شدم. من هم پیاده شدم برای عقب نشینی خیر دیر بود. دزدگیررو زد و کلید رو تو قفل در چرخوند. پشت سرش از پله ها بالا رفتم.

_فرنگیس خانم!...

چشم رو هم فشردم. نمی تونم انکار خاطرات خوش این خونه و بال بال زدن پروانه ها دلم بشم. انگار همه چیز خوب بود...خیلی خوب حتی این صدا شوکه شده. به سمت صداش چرخیدم. حتما شیفت شب بود در این موقع از روز خونه بود. با لبخنده وسیعی سلام کردم که بدون چشم توچشم شدنی سر پایین انداخت و با لحن سنگین تر جواب داد و از کنارم گذشت. تینا پوزخنده صداداری زد و درحینی که کلید رو می چرخوند رو به چهره هاج و واجم به مردی که تا دیروز مرام همسایگی داشت متاسف گفت:

_مضررات متاهلی!

درو باز گذاشت تا داخل بشم. صدا بلند همتا زودتر از خودش اومد. تینا لباس هاش رو طبق عادتش روی مبل پرت کرد و به سمت اشپزخونه رفت. درو که پشت سرم بستم صدا همتا بلند تر شد.

_تینا اومدی...

_...

_چمدونتو جمع کردم...فقط جدا کردن لباسا شبت با خودت.

DONYAIEMAMNOE

چشمم به چمدون ها ردیف شده کنار هال خورد. تینا از اشپزخونه بیرون اومد و درحینی که رد نگاهم رو می گرفت گفت:

_همتا مهمون داریم.

انگار همتا بو کشیده بود که به سرعت بین چارچوب اتاقش قرار گرفت. خشکش زده بود کیفم رو اویز دست هام کردم و بلاتکلیف وسط هال ایستاده بودم. هیچ کس حرفی نمیزد. لب هام رو با زبون تر کردم و گفتم:

_فقط تا وقتی طوفان گورشو گم کنه مهمونتونم. بعدا برمی گردم خونه م.

_طوفان میدونه اینجایی؟

_نه احتمالا تو زحمتشو میکشی.

تینا بی طاقت دست به کمر قدمی جلو برداشت.

_تیکه ت چیه؟

همتا اروم باش تینایی گفت. اما تینا پیچ ابروهاش بیشتر شده توپ پرش رو به طرفم پرتاپ کرد.

_شوهرت انتقام زندگی گوهی که واسش ساخته بودیو گرفت حالا اومدی یقه مارو بگیری؟

از اینکه دست پیش گرفته بود خنده م گرفته بود. درحقیقت در اون لحظه هدف طوفان مهم نبود با حال و هوای این خونه فقط به این دوتا ادم به اصطلاح دوست فکر می کردم که چه منعفتی از بازی خوردن من می بردند. چشم هام بی اختیار به تمسخر گرد شد .

_شماها دوستم بودین! دوست! میفهمی؟

روبه همتا اشاره کردم و اگر نزدیکم بود انگشتم رو تو قلبش فرو میبردم.

_تو واسه دوستت نقاب میزدی؟ میفهمی؟ واسه من که همه چیزمو بهت می گفتم!

کیف از دستم افتاد و قدمی به سمت تینا جلو برداشته گفتم:

DONYAIEMAMNOE

_وضعیت منو می دونستین قرصایی که مصرف می کردم چطور دلتون اومد کف دست دشمنم بزارید؟

همتا لب گزیده سرخ شد اما تینا مات نگاهم میکرد. نفس نفس زدم. نیاز به اکسیژن بود.

_اگر چیزی یادم نمیومد چی؟ می دونید چه بلایی بعد رفتن طوفان سرم میومد؟ من شماها رو خواهر خودم می دونستم اندازه فربد دوستتون داشتم.

صدام تحلیل شد و برای ثانیه ای به چهره هاشون خیره شدم. خودشون بهتر من رو می شناختند تا بخوام لب به گلایه باز کنم. تک خنده عصبی که بی شباهت به پوزخند نبود زدم و متاسف سری تکون دادم .

همتا بعضش ترکیده و به طرفم پاتند کرد .

_مجبور شدیم...همش تقصیر منه...

قبل از اینکه دستش بهم بخوره و به اغوش بکشم تینا محکم از بازوش گرفت و با تکون تکون دادنش در برابر من با چشم ها گرد شده گفت:

_این کله خراب مرتضی رو دوست داره...میفهمی؟ با ارزش ترین چیزی رو که یه دختر داره بهش داد تا عاشقش کنه با هر سازش رقصید تا فقط رسمی بشن....اما اون اشغال چی کار کرد فقط به خاطر کینه گذشته دوستش کاری کرد که رفتنو به موندن ترجیح بدیم.

محکم به کتف همتا کوبید. همتا زار می زد اما سعی بر رها شدن نمی کرد. جیغ تینا بیشتر شد .

_بهش بگو بگو توام مثل خودشی هردوتون منو قربانی هوستون کردین.

به طرفم برگشت و اینبار یقه من رو گرفت.

_اومدی بگی چرا...تو و اون زندگی گوهیت ما رو به اینجا کشوند. طلبکار چیه فرنگیس؟ به هرچی خواستی رسیدی.

روی دستش زدم می خواستم فاصله ی بینمون بیشتر بشه اما اون سفت یقه م رو گرفته بود و با تمام قدرت نگه داشت.

DONYAIEMAMNOE

_من مقصر زندگی خودمم نه خواهرت...

قبل از اینکه حرفی بزنه رو دستش زدم و ازش جدا شدم. هردو نفس نفس میزدیم فقط این میون همتا بود که صدا گریه ش عصاب رو خط خطی می کرد.

_اونی که تو زندگیم چنبره زده توئی نه همتا...تویی که گورتو گم نمیکنی

خندید با صدا بلند و عصبی خندید.

_بیچاره، شوهرت روزا اول با انزجار ازت حرف می زد تا جایی که فکر می کردیم اگر کمکش نکنیم چقدر در حقش ظلم کردیم. هیچ کدوم فکرشو نمی کردیم هنوزم عاشقته.

روی مبل خودم رو پرت کردم و روسریم رو از سرکشیدم. صدا ناله م رو از درون شنیدم. همه این ها رو میدونستم. همه این ها چیز تازه ای نبود که شوکه بشم.

_چاره ای جز قبول کردنش نداشتم...من میخوام کنارخواهرم باشم.... نمیتونم بزارم با اون مرتضی نامرد یا طوفان دیوونه از کشور خارج بشه...میفهمی؟...نمی تونم هر شب هرصبح وحشت اینو داشته باشم اخرش چی میشه

جلو پام زانو زد. اه کشیدم .

_فرنگیس حالا که همه چیزو فهمیدی...ازمون شکایت نکن بزار بریم...فهمیدم امروز همه رو جمع کردی. دخترایی مثل ما تو این مملکت هیچ جایی ندارن برای طوفانم بهتره...اگر فرار نکنه تا چند سال حکمش زندانِ. منم بدون اینکه بدونم پام تو ارمان گیره. نرم بیچاره میشم.

صدای گریه اش بلند شد و چنگی که به پام زد. همتا درکنارش سر روی پام گذاشت و فرنگیس التماسی گفت.

_ببخش منو فرنگیس..منم مثل تو بچگی کردم.

تا االان هیچ چیز مشابه ای که به گذشته م وصلش نکنند پیدا نکردم. انگار ادم ها اطرافم گناه می کردند تا گذشته من رو پررنگ کنند. شاید خاصیت ادمیزاد همین بود گناه دیگری سرپوش گناه هاش بود. اولین بار بود که دلم می خواست تمام قد از گذشته م دفاع کنم اما جز لبخنده خسته و غمگینی حرف دلم نشد. باید یاد م بمونه شاید حافظه خودم پاک بشه اما همیشه هستند ادم هایی که قدرت زخم زبونشون قدرت حافظه شون رو زیاد میکنه و هیچ وقت نمی تونم کسی رو با روزگارم تغییر بدم. ادم ها همیشه نقطه کور تفکراتشون رو می بینند.

_خیلی وقته کسی بهم نگفته بود فرنگیس،...

هردو جاخوردند و لحظه ای به هم خیره شدند. بلند شدم و همین طور که تلوتلو خوران به طرف اتاقم می رفتم گفتم:

_فردا بی سرو صدا میرم.

پوزخندی زدم. بین درگاه چرخیده به سمتشون ادامه دادم.

_من هیچ وقت ازتون شکایت نمیکنم.

برق خوشی که تو چشم هاشون نشست رو دیدم. من هم به روشون لبخند زدم و رو به همتا گفتم:

_پا کاری که کردی بمون...من نموندم که این شد...اگر بخوادت اینجا یا یه کهکشان دیگه م می خوادت .



DONYAIEMAMNOE

دلبران...

سرروی پنجره گذاشته و پنچر شده از محیط زیر لب هر چرت و پرتی بود زمزمه می کردم تا صدا غرغر ها خواهرانه شون رو نشنوم. انگار این لحظه ها اخر بیشتر سخت و طاقت فرسا می شد که حوصله خودم هم نداشتم. تینا از ساعت پرواز می غرید و همتا از آب وهوای گرگ و میش سر صبح. این وسط صدا زنگ دار خواننده رو کم داشتم که برای خودش گاهی اه و ناله و گاهی گُم گُم می کرد. تینا که از اول مسیر حواسش به من و عکس العمل هام بود صدا ضبط رو قطع کرد و از اینه نگاهش رو بهم دوخت. با لحنی که می خواست وادارم کنه تا تو بحثشون شرکت کنم گفت:

_نیازی نبود با ما بیای...بیشتر خودتو اذیت میکنی!

امیدوار بودم تا لحظه اخر متوجه نشند از اینکه در کنارشون هستم چقدر اذیت و حالت تهوع می گیرم. همتا به طرفم چرخید و با ارامش و شادی که تضاد زیادی با غم دیشبش داشت گفت:

_این سکوتت بیشتر نگرانمون میکنه فرنگیس.

DONYAIEMAMNOE

_بی خود نگرانی...

خداروشکر لحنم گویا احوالات دلم نبود. سِری و بی حسی که این مدت گریبانگیرش شده بودم ظاهرم رو اروم و خونسرد نشون می داد. همتا با لبخنده کجی که وانمود می کرد هیچ دلخوری از لحنم نداره صاف سرجاش نشست. اما سکوتش...! تینا که با خنده مضحکانه و صمیمیتی که از دیشب دچارش شده بود دنباله حرف رو گرفت.

_هر روز از دلبر واست عکس و فیلم می گیرم. نمیزارم دلتنگش بشی.

رعشه هولناکی تو ستون فقراتم پیچید؛ حتی تصور کردن دلبر یا....درکنار یکی مثل تینا رعبانگیز بود. چطور می تونستم به همین اسونی راهیشون کنم؟ عاجز از جواب این یکی زبونم از خشکی به سقف دهنم چسبید ظاهرا تینا موفق به عکس العمل و نقطه ضعفه ام لبخندی زد و نگاهش رو به مسیر داد.

_کلید خونه رو سپردم به بهروز تا زمانی که جا پیدا کنی می تونی اونجا باشی.

_نیازی نیست. طوفان خونه رو به نامم زده...سهام شرکتم همین طور.

به نظر می رسید اینبار به هدف زده بودم که تینا لحظه ای شوکه شده لبخندش ماسید.

_خب به هرحال نمیتونه تا چندسال برگرده...اون خونه و سهامم در برابر کاری که باهت کرد چیزی نیست.

جمله اخر رو زمزمه وار و با ابروها درهم شده گفت.

_تو اگر میتونی بیا دیدنمون....

_بیام شوهرمو با خواهرت ببینم؟

همتا پشیمون شده لبی گزید. هنوز دهنم کج و لبخند تمسخر امیزی رو لب هام بود که تینا با اهی از این خونسردی گفت:

_تو خیلی راحت باهش کنار اومدی... از اول نقشه بی خودی بود...تو ادم دلبستن نبودی.

DONYAIEMAMNOE

*****

با پیدا کردن جا پارک مناسب و پایین اوردن چمدون ها همه چیز خیلی زود گذشت. اخرین چمدون رو روی چرخ بار گذاشت و درب صندوق عقب رو بست. با اشاره همتا قدمی به سمتم برداشت و سوییچ رو به طرفم گرفت. منی که دست به سینه به درب ماشین تکیه زده بودم و حواسم به مسافرها در حال رفت امد بود متعجب نگاهم رو به سمتشون چرخوندم. همتا پشت سرش ایستاد و لبخندی به نشونه تایید کار خواهرش به روم زد. دست هام کنارم افتاد و به سمتشون مایل شدم. تینا لبخنده روی لب هاش برای اولین بار صادق و دوستانه بود. سوییچ رو تکون داد و گفت:

_بگیریش... هدیه من و همتا به تو.... شاید جبران اشتباهی که در حقت کردیم نشه ولی تنها چیزی که داریم.

حتی با این که می دونستم هیچ چیز موندگار نیست رد خوشحالی و شادی تو چهره م مشهود شد. با ماشین کارهام خیلی زودتر پیش می رفت. دستم رو بلند کردم و با تشکر کوتاهی ازش گرفتم که با کشیده شدن یکباره م تو اغوشش فشردم و تو گوشم با بغض گفت:

_این در برابر بخشش تو چیزی نیست. هرکس دیگه ای بود از کاری که باهش کردیم نمی گذشت.

رهام میکنه و بلعیدن هوایی که به ریه هام می فرستم رو نمیبینه. نفسم تنگ شد و برای لحظه ای سعی کردم حرفی برای این به هم ریختگی داشته باشم. ثانیه ای قلبم احساس ندامت کرد. همتا سریع جایگزینش شد و با پاک کردن چند قطره اشک روی گونه هاش محکم تر بغلم کرد.

_نمیزاریم اب تو دل دلبر تکون بخوره. بهت قول میدیم.

قولش هیچ اهمیتی برای منی که مثل مجسمه ایستاده بودم نداشت؛ فقط منتظر بودم این کلیشه ها تکراری تموم بشه. خودم رو عقب کشیدم و با کوچکترین نشان میمیکی در چهره م گفتم:

_سفر خوبی داشته باشید.

اینبار همه چیز با تصوراتم هماهنگ بود. طوفان پریشون ظاهر که نگاهش به جستجو اطراف بود... تعداد چمدون ها بسته شده... دلبری که سرگرم تکه شکلات رو چمدون ها نشسته بود یا....همه چیز بخشی از چیدمان ذهنم بود. قدم ها کندم من رو از تینا و همتایی که شتاب زده به سمتشون می رفتند جا انداخت. مرتضی برعکس ظاهر ژولیده و بی حوصله طوفان به خودش رسیده بود. با شونه ها صاف و قامتی راست کنارش ایستاده بود و نگاه خندونش رو به دخترا داد. تینا و همتا مقابلش با چرخ بار ایستادند و با دست کوتاهی به هردو صدا خنده هرسه نفرشون بلند شد. طوفان گویی از این خوش و بش ها دوستانه کلافه بود که با اخم عمیقی روش رو به سمت مخالف چرخوند. دلبر به صدا خنده ها دست میزد و سعی بر توجه دخترا داشت. دلم ضعف شد برای دلبرکم که بینشون پاک و غریب افتاده بود. نفهمیدم از دیدن دلبر قدم هام محکم تر برداشته شد یا لرزشی که تو جیبم احساس کردم.

سلام نسبتا رسایی ایستاده پشت سر دخترها کردم که با سکوت هرسه روبرو شد و باز شدن گره ابرو ها طوفان و بهت زدگی چهره ش! همتا و تینا گویی من رو با دیدن یار فراموش کرده بودند که سریع به صدام واکنش نشون دادند و نیش بستند و حالت غمگین پنج دقیقه پیش رو گرفتند. مرتضی این وسط زودتر واکنش نشون داد . با لحن تحقیر کننده خیره به تخم چشم هام و مخاطبش طوفان گفت:

_این اینجا چیکار میکنه؟ وا دادی؟

همتا لب گزیده کنار مرتضی ایستاد و با گرفتن بازوش اهسته گفت:

_با ما اومد.

ابرویی بالا انداختم.

_اومدم...بدرقتون کنم. زشت بود بدون خداحافظی برین!

مرتضی لب باز کرد تا جوابی بده که طوفان با بس کن مرتضی خفه ای از دم خفه ش کرد. مرتضی از خشم چشم هاش سرخ شد و زیر لب چیزی شبیه ه*رز* یا مشابه اش روزمزمه میکنه. به روش لبخند ساده ای زدم که نیشش رو فقط خودم درک می کردم. با لحن کوبنده ای دست بالا اورد و رو به طوفان توپید.

_فقط بیست دقیقه....

فکر می کردم بیست دقیقه هم زمان زیادی اما وقتی رفتند و جمع سه نفرمون رو تنها گذاشتند فهمیدم نمیشه از خیلی چیزها بی تفاوت گذشت. مثل نگاه دلتنگش و مامان از ته دلی که دلبر گفت و دست ها کوچولویی که تو اوج رفع دلتنگی نگاهمون به طرفم بلند شد. به قدری که اشکم بی اختیار ریخت. تنها خاطره خوشی که لحظه اخردرکنار هم داشتیم جلو چشم هام پررنگ شد و با حرارتی که از چشم هاش گرفتم گرم شدم. دلبر لجوجانه دست هاش رو به هم می کوبید تا بلندش کنم و من تسلیم شده از طوفان چشم گرفتم و دلبرکم رو به اغوش کشیدم. دلبردست هاش رو روی صورت خیسم گذاشت و نفس عمیق و از ته دلی کشید. دلم ضعف شده بوسیدمش تا جایی که زیر نگاه خیره پدرش صدا قهقهه ش بلند شد. طوفان نگاه غمگین و ناراحتش از روم کندنی نبود. ریش بلند و چهره زردش از بی خوابی چند ساعتش می

DONYAIEMAMNOE

گفت. میون خنده ها بلند و بوسه ها دلبر نتونستم نیش نزنم و عبور کنم از لحظه ای که مسلما باید تو ذهنم ثبت می کردم.

_ امیدوارم این سفر سر عقل بیارت... سعی کن زندگی خوبی داشته باشی.

_فکر کردم اومدی پشیمونم کنی!

خودم رو بابت گرفتگی و بغض صداش لعنت کردم... اشک هام با شدت بیشتری در حینی که لبخند میزدم روی گونه هام فرو میریزه.

_ قاعدتا نباید اینجا بودم ولی حیف بود بدون خداحافظی بری!

خودش رو با چند قدم بهم نزدیک کرد. دلبر از اینکه بخواد ازم جداش کنه با قهر به گردنم اویز شد اما طوفان بی حواس به دلبر به طرفم خم شد و با التماسی که تو صداش موج میزد و مغناطیس چشم هاش گفت:

_میتونم همین الان بی خیال همه چیز بشم فقط کافی تو بخوای

سری کوتاه تکون دادم. از تکرارها بی زار بودم.

_زندگی که با دروغ و انتقام شروع بشه به درد من نمی خوره طوفان

_اگر برم دیگه رفتم؛ هیچ وقت نمیتونم برگردم اما اگر بمونم میشه از این شهر بریم.

_دیگه فرقی نمیکنه من راه خودمو میرم.

قفسه سینه ام از این حجمی که از غم صدا و خواهش نگاهش گرفت در حال انفجار بود. ناامیدی تو نگاهش موج میزد وقتی با اهی از جوابم دست هاش رو پشت کمرم برد و هردومون رو به اغوش کشید. چونه ش رو روی سرم گذاشت و بغض دار گفت:

_از من هنوز بدت میاد نه...؟

فریادم رو خفه میکنم. همه روزهایی که پشت سر گذاشتیم تو ذهنم جاش رو به زمزمه ها عاشقانه اش میده.

صدا نفس هاش تو گوشم پچید و نه ای لب زد؟.

_اصلا وقتی دلدارشدی دوستم داشتی؟

دلبر گفت: بابا؟! سکوت کردم و سکوتم رو پای هرچی گذاشت الا دوست داشتنی که قلبم دیوانه وار خواهانش بود. دستش هاش رو محکم تر کرد و با اهی ادامه داد.

_اما من هنوز عاشقتم....هیچ وقت نمی تونم فراموشت کنم.

کمی سکوت کرد. صدا کوبش قلبش رو می شنیدم. دلبرهم انگار به ریتم کوبنده ش گوش سپرده بود که این بین دست دور گردن من و گوش روی سینه پدرش گذاشته بود.

_کارا طلاقتو پدرت انجام میده. همه چیزو میدونه. بهش سخت نگیر. من مجبورش کردم تا رضایت بده.

اروم اشک می ریختم و هق هقم رو تو سینه بی نفسش خفه کردم.

_نمی خوای چیزی بگی؟

یکم دیگه ادامه می داد کم می اوردم. سر بلند کردم و با چونه لرزون کوتاه سر تکون دادم. پلک ها خیسش رو اروم بازو بسته کرد و با بوسه ای که همیشه عادتش بود روی پیشونیم می کاشت ازم فاصله گرفت. دلبرو با جیغ جیغ ازم جدا کرد. نمی تونستم حریف بغضم بشم. این دلتنگی و فاصله ای که از امروز حد و اندازه ای نداشت برای من سنگین بود. مرتضی و همتا و تینا با چهرها غم باد گرفته نزدیکمون شدند. مرتضی دیگه از موضعش کوتاه اومده بود و حالا با ترحم و دلسوزی نگاهمون می کرد. گوشیم تو جیب لرزید. مرتضی و همتا و تینا با خداحافظی کوتاهی به قصد تحویل چمدون ها حرکت کردند و طوفان هم بدون اینکه نگاهم کنه با جمله کوتاهی چرخید و گفت:

_دیدار به قیامت.

_اقا توفیقی.

به قدری دور نشده بودند که صدایی نشوند. هر چهار نفر ایستادند و به سمت صدا برگشتند. طوفان نگاهش سوالی به منی که عقب تر ایستادم تا جا بیشتر به چند نفری بدم چرخید. دستمالی از تو جیب مانتوم بیرون

اوردم و اهسته چشم هام روپاک کردم. همین که سر بلند کردم دورشون کرده بودند. چهره ها هاج و واجشون بین من و ادم ها اطرافشون در چرخش بود. خیلی راحت می تونستد نقابی که به چهره داشتم و جوشش اشکی که جاش رو به سردی و نفرت نگاهم داده بود درک کنند. تو نگاه تک تکشون چشم دوختم تا من رو به یاد بیارند. دستمال رو تا زده تو جیب گذاشتم و رو به امجد و دوسه نفری از سرمایه گذارها ارمان گفتم:

_دیرکردین اقایون...

نه ناباورانه ای از بین لب های یکیشون شنیده شد. امجد با اجازه ای از سمت من کتش رو عقب زد و همراه قلچماق هایی که اورده بود به تمسخر گفت:

_ نخواستیم وداع اخرو تلخ کنیم

درهمین حین مهرزاد همراه دو سرباز وظیفه به جمع اضافه شد. نگاهشون هر لحظه گنگ تر می شد و حالت چهره من سرد و محکم تر. مهرزاد دست هاش رو بالا اورد و طوری که قصد گول زدن بچه ای رو داشت گفت:

_بهتره همکاری کنید بچه ها....

مرتضی قدمی عقب برداشت که به سرعت ادم ها امجد دوره ش کردند. به ناگاه از این واکنش دلبر به جیغ انداخت. مهرزاد پا پیش گذاشت تا بغلش کنه اما چنگ و جیغی که تینا به یقه تیشرتش انداخت قدم هاش سست شد. همتا و مرتضی هم بدتر از اون با سرو صدا قصد درگیر شدند با افراد امجد و سربازها داشتند این بین امجد دلبر رو از بغل طوفانی که خشکش زده بود بیرون اورد و با چشمکی رو به من گرفته گفت:

_دخترتون گریه میکنه خانم مهندس...

این بین طوفان بود که صدا نعره ش و دستی که چنگ قلبش شد همه رو به سکوت وا دار کرد.

_دلدار....

به نام خدا دلبران



کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به نشر علی...به عنوان خواننده و امین نویسنده حافظ فایل دلبران باشید.

****

نگهبان درب اهنی رو باز کرد و یکی یکی ماشین ها پشت سرم با تک بوقی وارد شدن. بی معطلی بعد اخرین ماشین با اشاره ای به نگهبان درهای اهنی بسته شد. یک ربع زمان ارزش داخل شدن رو نداشت!. ماشین ۲۰۶ تینارو که زیادی رنگش تو چشم بود رو مقابل پل پارک کردم تا هرچه زودتر کارهام رو راست و ریست کنم. به سمت دلبر چرخیدم. مسافت یک ساعته حسابی خسته و بی حوصله ش کرده بود. بی صدا مشغول مک زدن شیشه ش بود. با چشم ها خمار لبخنده نیمه جونی بهم زد. موهاش رو کوتاه کرده بودم و چتری های کوتاهش صورتش رو تپل و خواستنی تر کرده بود به خصوص با پیراهن صورتی پف داری که محض ضیافت پیش رومون و اب کردن دل خریده بودمش!. نگاهم رو معطوف ایینه روبروم کردم تا با چک کردن میکاپم و نورافکنی که درون چشم هام روشن شده بود سرذوق بیام . خط چشم سیاهم رو بیشتر دور چشم هام کشیدم و رژ قرمز رنگی که دوبار روی لب هام تجدید شد. این ارایش و لبخندی که یک لحظه ام از روی لب هام جدا نمی شد تداعی اولین ضیافتم بود!. دلبر با کنجکاوی خیره م شده بود و تمام حرکت هام رو زیر نظر داشت. چشمکی از درون ایینه بهش زدم و با لحن بچگانه ای که می دونست مختص خودشِ گفتم:

_بریم مامانی پیش بابا!

DONYAIEMAMNOE

شنیدن "بابا" سرحال ترش میکنه که چشم هاش گرده شده؛ "بابایی" گفت.

_اره مامانی بابا...

پیاده شدم و باز زدن کلید صندوق عقب کالسکه ش رو پایین میارم. عجله ای که تو سرهم بندی کالسکه نشون میدم و استرسی که ناشی از هیجان بود باعث تعجب و بهت زدگی قلبی که می تپید شد. انگار این اسایش و فکر راحتی که به سختی به دستش اورده بودم دلدار واقعی رو بیشتر رونمایی می کرد! وقتی درب

صندوق رو بستم به سمت درب طرف دلبر حرکت کردم. همین که کاسکه ش رو دید دست هاش رو بی چک و چونه به طرفم دراز میکنه. این مدت به قدری همراهم بوده که برنامه کالسکه سواری رو بدونه!

از همه جلسات، گردهمایی ها؛ حتی سر زمین یا چند ساعت پیش صحبت با نماینده شهردار سر در می اورد!

حسابی چشم پدرش رو روشن کرده بودیم. خانمانه روی صندلی کالسکه نزول اجلال کردند. شیشه ش رو به دستش دادم و با مرتب کردن چین دامنش درب رو میبندم. نگاهم رو با لبخنده از ته دل و عمیقی که این مدت مبتلاش شده بودم معطوف سر در عیانی باغ یا همون اسطبل میکنم. تا چندماه پیش حتی تا دیروز فکرش هم نمی کردم امروز جزو خاطره ساز ترین روزها زندگیم بشه . روزی که می تونستم به خودم ببالم و از کابوس ها چندساله ام که تو خواب و بیداری خفته م می کردند رها بشم. بعد از اسیری، رهایی لذت بخش بود. حس پرنده شکار شده زخمی رو داشتم که با التیام زخمش تو اسمون ها اوج می گرفت. از گوشه چشم باز و بسته شدن درب ماشینی رو دیدم و مردی که به سمتمون می اومد. بی اراده به طرفش سر چرخوندم. این ناحیه زیادی ماشین با سرنشین منتظر نداشت!

وقتی نگاه کنجکاوم تو نگاه درمونده مرد نشست تمام خاطرات این سال ها مقابل چشم هام مثل پلانی از فیلم عبور کرد.

"به دنیا اومدن فربد...تولدامون....دعواهامون...تعصب هایی که خرجمون می کرد. طلبکارهایی که به هردری میزد تا به خاطر خانواده ش رضایتشون رو بگیره.... و من اخرین تصویری که ازش داشتم روزنامه اول صبحی بود که بین دست ها قدرتمندش ورق می خورد"

DONYAIEMAMNOE

حس می کردم با هرقدمش چیزی تو گلوم گره می خورد. چشمم روی شقیقه ها سفیدش خشک شد. یادم نمیاد کی و کجا موهاش اینقدر سفید شده بود که تارها نقره ایش زیر نور خورشید برق میزد. چروک ها صورتش رو می دیدم انگار این یازده سال هر روزش روی صورتش یک خط انداخته بود....کم غم و غصه نمی خورد. کم انتخابی هم نکرده بود!. پراید نوک مدادی درب داغونش تو این کوچه پت و پهن ویلا نشین چشمک فقر میزد...! با همین وضع مسافرکشی می کرد. خرج و بخور نمیری که با ریه ها پیرش درمی اومد. وقتی مقابل چشم های اب گرفتم ایستاد؛ چشم هاش روی دلبر که با تعجب خیره ش شده بود پایین کشیده شد. اخرین بار دم محضر دیده بودمش. اون موقع هم تو چشم هام نگاه نمی کرد و من دلیلش رو چیزی جز

ناراضیتش برداشت نمی کردم؛ نه شرمندگی که درحقم کرده بود. روزی که عهد بسته بودم خوشبخت بشم تا غمش رو نبینم!

دوست داشتم به اغوش بگیرمش و بوسه ای روی شونه ها افتاده ش بزنم. باید ارومش می کردم که تو چرا باید شرمنده باشی وقتی دست ها پینه بسته ت اسیر جوونی ما شد..؟. وقتی گوشه قلبت هنوز برای کسی می تپید که سال هاست غم دوریش کمرت رو خم کرده بود و به خاطر دخترت ازش گذشتی؟

دست تو جیبِ کت قدیمی کنج خونه برد. به خاطر من تیپ زده بود. پرایدش رو چندمتر بالاتر پارک کرد بود تا شناخته نشه. حتما ماشین ها شاسی بلند سهام دارها رو دیده بود. این باغ و این دم و دستگاه گواه چند طبقه فاصله و چند نسل حسرت بود. پاکتی رو از تو جیبش بیرون کشید و به سمتم گرفت. برای ثانیه ای نگاه دزدیدش رو بالا اورد و گفت:

_ رضایت همه سهام دارا رو گرفتم.

دست های لرزونم رو بلند کردم. سعی میکنم نفهمه قدِ دنیا بغض تو گلوم گیره کرده. کلمه ها راهشون رو میون حنجره م گم کردند. نمی خواستم این سرگشتگی؛ این فرو رفتگی گردن رو به یاد چندماه اسیریم بزارم. فقط دوست داشتم نگاهم کنه...حکایت این روزگار رو درک نمی کردم چقدر بد بنده هاشون رو تنبیه می کرد. پاکت رو ازش گرفتم. کمی اون پا و این پا کرد و با اهی گفت:

_چقدر واسش میبرند؟

DONYAIEMAMNOE

_اونقدری که بازم کاری که با من کرد جبران نمی شه!

کنایه نبود...حرف گلایه بود. دلم می خواست همه چیزرو خطی خطی کنم تا این بغضی که ضعیف و سست نشونم می داد رو پنهون کنم. صورتش از ناراحتی جمع شد. میدونم نگران اون یکی پوست و گوشت دیگه ش هم هست که این مدت یک تنه رضایت شاکی ها رو گرفته بود.چراش مهم نبود اما ته دلم از توجه ش گرم شد.

_طوفان یتیم برادرم بود. خودم بزرگش کردم. فکر می کردم غیر ازاون کسی نمیتونه خوشبختت کنه که مجبورت کردم با...

اهی کشیده حرفش رو خورد. هنوز هم فکر می کرد حس تنفرم نسبت به طوفان زنده ست که سخت از گذشته و خواسته دلش صحبت می کرد.

_ولی نتونستم بینتون انتخاب کنم که تصمیم غلطم شد یک عمر پیشمونی...

اشکی از گوشه چشمش راه گرفت. حس می کردم نفسش هر لحظه قطع می شه. قدمی جلو برداشتم. با گرفتن دست ها لرزونش، همراهش بغض کرده بابایی گفتم. نگاهش رو بالا کشید و کف دست هاش رو روی صورتم گذاشت.

_مارو ببخش باباجون مجبور شدیم...از موقعی که مادرت تو بیمارستان شناختش بیارم باهم حرف نزده...اما اونم مثل من چاره ای جز سکوت نداشت. ما انتخابمون رو یازده پیش کرده بودیم اما فراموش کردیم اونی که باید انتخاب کنه از اه مظلوم نمیگذره که دوباره مجبورمون کرد بین بچه هام انتخاب کنم.

نگاه امیخته با اشکش رو به سمت دلبر که درحال تجزیه و تحلیل حرکت هامون بود داد.

_این بچه نباید تاوان بزرگ ترها رو پس بده...هرکاری لازم باشه واسه جبران گذشته میکنم. طلاقتو میگیرم...طوفانم هرجور شده بیرون میارم از اولم نباید تنهاش میزاشتم تا کینه به دل بگیره...نمیخوام دوباره جیگر گوشه هام تو خلوتشون عذاب بکشن.

به سختی اب دهنم رو قورت دادم. لبخنده نیمه جونی زدم. از اعماق وجودی و قلبیم درد این کمر خمیده و سال ها مو سپیده شده رو فهمیدم. میدونم تا حرف نزنم هیچ وقت این دل و ذهن ادم ها مهم زندگیم اروم نمی گرفتند. تاب و تحمل رنج و درد شکسته نگاهش رو نداشتم. هیچ دردی بدتر از عذاب هم خونِت نیست که قفسه سینه ت رو با هر دردش می شکافت. دست روی دستش گذاشتم.

_بابا...تا چند روز دیگه همه سهامت با سود تو حسابت میاد...دوباره میتونی مغازه تو بزنی...کاروباره تو راه به ندازی....بدهی هاتو صاف کنی...ماشینتو عوض کنی.

لبخندم عمیق تر شد. با هرجمله ارامش تو کل وجودم می پیچید و قلبی که به ریتم منظمی می رسید.

_کارا فربدم به سپر به من...دیگه نمی خواد نگرانش باشی...

دستش رو فشردم و بغضم رو فروخورده تو نگاه بهت زده ش ادامه دادم.

_بابا....هیچ کس حق نداشت با شما این کارو بکنه....هیچ کس....

قطره اشکی روی دست چروکیده و خشکش چکید.

_ممنون که منو انتخاب کردی...

احساس کردم با همین جمله چقدر سبک شدم. پدری که جونش همیشه بند جون یتیم برادرش بود چقدر انتخاب واسش سخت بود. نمی تونستم سرزنششون کنم یا دلم رو خودخواهانه سیاه گذشته کنم...یکبار زندگیشون رو برای اشتباه من داده بودن و حالا نوبت من بود. متوجه منظورم شد که محکم بغلم کرد و پدرانه اسمم رو صدا زد.

_خانم مهندس؟

عقب کشیدم و با خنده ای که بی اختیار بود به طرف صدا چرخیدم. نگهبان با تعجب به پدری که هنوز دستش دور کمرم بود و اشک می ریخت خیره شد. خنده م از این بهت زدگیش بیشتر شد.

_مهندس گفتن نمیخوایین بیان؟

سری تکون دادم و اب راه افتاده تیغه بینیم رو گرفتم. رو به پدر گفتم: _باید برم...

با صدا پایین و لحنی که نسبت به چند دقیقه قبل خوشحالیش رو حس می کردی گفت: موفق باشی دخترم.

زیاد طول نکشید با بوسه روی گونه دلبر و فشردن شونه م به سمت ماشینش قدم برداشت.

****

نگاهم رو معطوف اطراف کردم. شب ها این باغ خشک بی شک مخوف و ناگوار بود. درخت ها زرد و زمین خاکی به باغ ظاهری متروکه می داد و صدا شیهه اسب حس ابادی. به نظر همه چیز ترسناک می‌رسید. به سمت جلو اهسته قدم بر داشتم. علف ها هرز ارس نشده سرعت کالسکه رو می گرفت. نگهبان تا یک جایی

همراهم شد و بعد کوتاه و مختصر با دست به مسیر خاکی اشاره کرد تا بقیه راه رو به تنهایی طی کنم. جای بدی نبود...بیشتر به درد همون کارها غیرمجاز می خورد تا چند شب استفاده از اب و هوای باغ.

پیشنهاد امجد بود جایی دور از شهر مخفیشون کنیم و در اخر یکی از باغ ها خودش رو که مخصوص نگه داری اسب هاش بود مدتی در اختیارمون گذاشت.

تقریبا بیست نفری رو معطل خودم کرده بودم که به محض رویتم از دور یک جا جمع شدندو طلبکار نگاهم کردند. مهرزاد که بینشون ایستاده بود و مثل بقیه منتظر بود به سمتم پا تند کرد. ایستادم و به قدم ها شتاب زده ش خیره شدم. وقتی مقابلمون ایستاد لبخندی به جواب سلام زد. روی زانوهاش نشست. تا عمو عمو گفتن ها دلبر رو با بوسه ای ساکت کنه. لحنی که به صداش داد و ادا بازی که حین صحبت با دلبر در می اورد هربار برام تازگی داشت و شگفت زدم می کرد. هیچ سنخیتی به ظاهر اراسته و چهره جدی اما مهربونش نداشت. هر چند مدتی که هم بازی دلبر مردها سیبل دار و صدا کلفتی بودند که برای ساکت کردنش دست به هر ادا بازی میزدند. بعد چند دقیقه با شکلاتی که همیشه تو جیب داشت حواس دلبر رو پرت کرد. بلند شد و درکنارم ایستاد. دسته کالسکه رو به دست گرفت و اهسته هم قدم شدیم.

_شنیدم امروز کولاک کردین...

بی وقفه با لبخنده رضایت بخشی مغرورانه گفتم:

DONYAIEMAMNOE

_تونستیم رضایتشونو واسه زمین بگیریم مطمئنشون کردیم اگر به خود سهام دارا ارمان بفروشند هیچ ابروریزی نمیشه... از همین حالا میتونیم خودمونو برنده مزایده بدونیم.

زمزمه وار "خوبه" ای گفت اما لبخند و چهره غمگینش چیزی دیگه ای نشون میداد. ایستادم و بهش نگاه کردم. متوجه فاصله قدم ها شد که به طرفم متعجب برگشت.

_اتفاقی افتاده؟ طوفان چیزی گفته؟

بی دلیل معده م به هم پیچ خورد. این اشفتگی ذهن، فکرم رو به سمت یک خراب کاری دیگه از جانب طوفان می برد. دست خودم نبود هر لحظه منتظر یک غافلگیری بودم و حالا حالاها طول می کشید از این وسواس فکریم فاصله بگیرم. لبخنده اطمینان بخشی زد گویا متوجه اشتباهش شد که بالافاصله گفت:

_نه؛ معلومه که نه!....طوفان این یک هفته یک کلمه م حرف نزده.

یک قدم فاصله رو پر کردم و سمج تر از قبل پرسیدم.

_ولی خوشحال نشدی؟ به خاطر کاکتوسه؟

لبخنده محوی خیره به امجد و سهام دارها زد و درحینی که حرکت کرد گفت:

_هیچ وقت دلشون باهم صاف نمیشه.

متوجه اشاره ش شدم. درکش می کردم تا اینجا هم کلی هنر کرده بود. سرکوبی احساسات و انتخاب بین شرافت و رفاقت تو ظاهر ناآروم و بی تاب مهرزاد کاملا مشخص بود. این که هر صبح سرو کله ش زودتر از همه در این اسطبل پیدا می شد و حاضر نبود هیچ جا اسمی ازش برده بشه. پشت دوست هاش رو هیچ وقت خالی نکرد؛ اما مسیر درست رو رفت. به عنوان کسی که قربانی انتخاب و احساسات ادم ها شده بود بهش افتخار می کردم و احترامم نسبت بهش دو چندان شد. انتخاب و تصمیم درستی که باید یازده سال پیش خانواده م می گرفتند. نه پشت طوفان رو خالی می کردند نه سرپوش میزاشتن رو اشتباه من! باید در کنار هردومون راه درست رو پیش می گرفتند تا تو باتلاق کینه و نفرت و پوچی دست و پا نزنیم. کنارش قدم برداشتم و دست هام رو به سینه زده با لبخنده مطمئنی گفتم:

_چندسال که بگذره میفهمن چه لطفی درحقشون کردی...فقط باید بهشون فرصت بدی.

این حقیقتِ...زمان روی همه چیز سرپوش میذاشت. به ادم ها روبرو چشم دوخته گفتم:

_ دوستا بیشتری م پیدا کردی...امروز ذاکری می گفت با سود ارمان کاکتوسم از سر میگیرن.

چیزی جز یک لبخند بی جون نزد.

_کِی میخوای تحویلشون بدی...؟

_ یکم کارا راست و ریست بشه... کسی شک نکنه تحویلشون میدیم.

_حالا منظور طوفانو میفهمم....

هردو روبرو هم ایستادیم. سوالی با لبخندی بهش زوم کردم. این چشم ها خندون و تغییر و حال وهوای دو دقیقه پیش مطمئنا از وقایع درام زندگی من و طوفان نشئت می گرفت که باعث خنده ش شده بود.

می خواستم بگم "خدا بخیر کنه طوفان تو هر جمله ش هزار منظور داره تو چرا خامش شدی" اما قبل از عملی شدن تو چشم هام زل زده گفت:

_اون موقع که گوش به فرمان طوفان بودی هر موقع از دستت عصبی می شد می گفت این دختر خودش نیست...اگر دلدار بود جوابمو می داد اروم قرار نداشت تا حالمو نگیره. اما حالا میبینم...تو خیلی عوض شدی. حق داشت عاشق چنین دختری بشه.

لبخنده محوی زدم...تمام این مدت تمرکزم روی همین بود. فرنگیس هم اراده قوی و مصممی داشت ولی تلقین ها اون رو از پا دراورده بود والان با رو شدن حقایق زندگیش به شخصیت حقیقیش رسیده بود. دست به سینه قدم برداشتم.

_اره انگار تازه متولد شدم اما نه تغییری که تو تو فکرت هست!.

هردو تو فکر فرو رفته سکوت کردیم تاجایی که به جایگاه رسیدیم. دو اتاقک چوبی بزرگ بود که از بو زننده و صدا اسب ها معلوم بود اسطبل اسب هاست. امجد و پنج و شش نفر از محافظ هایی که برای این مدت استخدام شده بودند مقابل درب اسطبل ها ایستاده بودند. چند نفری از سهام دارهایی که از صبح همراهشون کارها زمین رو انجام داده بودم به فاصله چندقدم فاصله گوشه ای منتظر تصمیم من ایستاده بودند. هرچند طرف حساب من بیشتر امجد بود. اما همه دلواپس نتیجه بودند. نتیجه ای که بند پیدا شدن پول ها بود و با گذشت یک هفته هنوز لب به اعتراف نزده بودند. تقریبا من و مهرزاد بین دایره ای محاصره شدیم. رو به امجد پرسیدم.

_نگفتن پولا تو حساب کیه؟

اشاره ای به یکی از قلچماغ ها کرد. مرد درشت هیکلی سینه سپر کرده قدمی جلو برداشت و مطیع گفت:

_بند اب نمیدن خانم...تهدید کتک هرکاری فکرشو بکنی کردیم.

لحن مرد و قیافه هایی که اویزون بهم خیره شدند کمی مضطربم کرد. همگی به خوبی می دونستیم تا پولی نباشه خریدن زمین بی فایده ست و ورشکستگی چند خانواده دیگه رو به همراه داره.

_طوفان چی؟

زیر چشمی به امجد خیره شده گفت:

_چی بگم خانم....

نیازی به پرسیدن نبود. می دونستم برای لجبازی با من هم شده حرفی نمیزنه.

امجد در ادامه گفت: اینجوری نمیشه خانم مهندس... اگر شماهم صحبت کردی جوابی نگرفتی مجبوریم تحویلشون بدیم.

صدا یکی از اقایون بلند شد: اول باید مطمئن بشیم پولی هست بعد سرمایه بزاریم.

صدای تاییدشون میون صدا شیهه اسب و پارس سگ یکی شد. همه این ها رو می دونستم که راضی شدم خودم مداخله کنم و تا اینجا اومده بودم. بااینکه این سکوت و مقاومتی که به خرج می دادند مشخص می کرد از قبل برنامه ریزی هاشون رو کردند و این اصلا به نفعمون نبود، رو به مهرزاد گفتم:

_می تونی دودقیقه نگهش داری...

مهرزاد لبخنده مطمئنش رو حواله م کرد و "حتما" گفت اما خم شدنش به سمت دلبر همزمان شد با صدا اعتراضی "ماما" گفتنش....اخم ها درهم شدش رو به سمت مهرزادی که قصد بلند کردنش رو داشت نشونه گرفت. صدا خنده همه بلند شد. دختر قلدرم اخم کرده دست روی شکمش دفاعی گره زده بود تا کسی مزاحمش نشه. مطمئنا صدا به گوش اتاقک ها چوبی رسیده بود هرچند طوفان از فرسنگ ها صدا دخترش رو تشخیص می داد.

_ول کن بچه مو...

دو دقیقه بعد که پام به اسطبل رسید صدا زخمت مردانه شون و ادا اصولی که برای ساکت کردن دلبر می اومدند تو فضا باغ پیچید.

الحق بهترین جا برای اعتراف گرفتن بود. اما خیلی سنگ جون بودند که یک هفته تو اسطبل اسب دووم اورده بودند. مرتضی با صورتی کبود و بی حال پایین جایگاه اسب بسته شده بود. اسب سیاه رنگی که از دیوار کوتاه بینشون به طرفش سر خم کرده بود و قصد لیسیدن سر بی موش رو داشت. نگاهم به سمت تینا و همتایی چرخید که گوشه ای نزدیک به هم نشسته بودند. از فرط گریه چشم هاشون ورم کرده بود و به سرخی میزد. هرسه خیره نگاهم می کردند. قدمی به جلو برداشتم و دست بلند کرده با اشاره ای به یکی از دو مرد همراهم خواستم درب چوبی اسطبل بسته بشه. مرتضی نگاه پرنفرتی بهم انداخت و پوزخند زده گفت:

_چه عجب چشممون به جمال خانم روشن شد.

طوری لحنشون رو تغییر داد و خیره نگاهم کرد که قصد ترسوندنم رو داشت. ضعیف به نظر نیومدم. ابرویی بالا انداخت و نگاه تمسخر امیزی به سمت تینا و همتا چرخوند تا اعصابم رو به دست بگیره.

_ مثلا میخوای انتقام بگیری...؟ با اجیر کردن سهام دارا؟ بدبخت اولین نفری که پاش گیره تویی وقتی بفهمند خبری از پولا نیست.

بی حس نگاهش کردم. می دونستم بلف میزنه و برای تحریک من هر حرفی به زبون میاره. مطمئنا اگر پولی نبود طوفان زودتر از این ها بهم می گفت. اهسته به طرفش قدم برداشتم. از قصد کفش پاشنه بلند ساق دار پوشیده بودم با رو مانتویی بهاره که کوتاهیش تا زانوهام و ساق کفش هام بود. شالم هم شل روی موهام انداخته بودم. مرتضی با خیرگی ناخوشایندی سرتاپام رو رصد می کرد. جلوش زانو زدم. اهسته با لحن خودش گفتم:

_اونی که باید حرف بزنه من نیستم!

_...

_پولا کجاست؟

حواسش رو از قصد به لب هام داد. می دونستم قصدش غرض دار نیست و به قدری هم لب هام جلب توجه نمی کرد. بدون اینکه به چشم هام نگاه کنه گفت:

_میخوای پولا رو بگیری با مهران جونت در بری...؟

_...

_شنیدم ترکیه ست...اونجا قرار گذاشتی؟

از این سماجت و نقطه ضعفی که مدام تکرارش می کردند خندم گرفت. من گزارش لحظه به لحظه از مهران داشتم می دونستم ترکیه ست و ردی از لاله و پیروز پیدا نکرده. همه این گزارش ها رو مو به مو به گوشی طوفان می فرستاد...اون هم فهمیده بود این جماعت زیادی تو گذشته غرق هستند.

پوزخند زده بلند شدم. چیزی از مرتضی درنمی اومد. حداقل این مدت وفاداریش به دوست هاش ثابت شده بود. به سمت همتا و تینا چرخیدم.

_شماها چی؟ حرفی برای گفتن ندارین؟

نگرانی و وحشت چشم هاشون اشنا بود. یاد چندماه پیش خودم افتادم که منتظر یک اشاره و تایید طوفان بودم.

_چه بلایی سرشون اوردی که هیچ اختیاری از خودشون ندارن؟

مرتضی عصبانی نگاهم کرد درهمون حال از بین دندون ها کلید شدش چیزی زمزمه کرد.

_تا کی میخوایین ادامه بدین؟ اون ادمایی که اون بیرونن تا اینجاش هم به خاطر من کاریتون نداشتن.

هردو با تردید نگاهشون رو به مرتضی دادند.

_همتا؟ همه میدونیم تو بی گناهی اما به همین راحتی ازادت نمیکنن.

_اون عاشق منه...مثل تو نمک نشناس نیست! قدر عشقی که به پاش ریختمو می دونه.

بی توجه به تینا اشاره کردم...

_چندسال واسش میبرنن...مرتضی هم تکلیفش مشخصه...ولی تو چی؟

_ بی خود خودتو خسته نکن...همتا تا من نخوام حرفی نمیزنه.

_می تونم بابت بازی که باهم کردین ازت شکایت کنم. نقش تو اونجا پررنگ تر از همشون بود....نه؟

امیدوار بودم با حرف هام بتونم تحریکش کنم و گرنه مطمئن بودم با پرونده پزشکیم اثبات کردنش خیلی سخته و به درد مدت زمان کمی که داشتیم نمی خورد. ولی فقط نگاه ماتش به مرتضی بود که یک بند حرف میزد. انگار تو این دنیا نبود. اما تینا بالاخره بغض شکست.

تینا_ من فقط امضا زدم تا پولا رو از حساب شرکت خارج کنند. نمیدونم به کدوم حساب منتقل شده...فقط طوفان و مرتضی ازش خبر دارند.

به سمت مرتضی چرخیدم. با لبخند نگاهم کرد.

_زیاد خودتو خسته نکن...تا ازادمون نکنی دستتون به اون پولا نمیرسه.

DONYAIEMAMNOE

فکرم رو خوند که بالافاصله با صدا بلند طوری که اون سمت دیوار شنیده بشه ادامه داد.

_ طوفانم حرفی نمیزنه...تو رو اونقدری میشناسه که بدونه پولا رو واسه چی میخوایی!

ارامش خاصی به چهره م نشست. لحنش و ارتعاش صداش عصبی و استرسی بود...از طوفان مطمئن نبود! پوزخنده صداداری زدم و خواهیم دیدی گفتم. صدای بازو بسته شدن در اومد به طرف در چرخیدم امجد ایستاده بود و منتظر نگاهم میکرد. به سمت مرتضی برگشتم که نگاهش بین امجد و من درچرخش بود. امجد خیره به مرتضی کنارم ایستاد به یکی از مردها درشت هیکل اشاره کردم. بلافاصله کنارم گوش به فرمان ایستاد. این تشریفات امجد زیادی حس قدرت و اعتماد رو به ادم القا می کرد. اما تو نگاه مرتضی

چیزی رو می دیدم که دوماه پیش بودم... هنوز باور نکرده بود کسی که اخرش رو رقم میزنه من بودم...کسی که از این بلاتکلیفی خسته شده بود طوری که صدا به گوش ادم پشت دیوار برسه گفتم:

_اونقدر بزنینش خودشو دوتا ببینه!. نه...ساعت زمانو فراموش کنه...! یادش بره از کجا اومده به کجا رسیده!

به وضوح جا خوردن مرتضی و امجد رو دیدم. رنگش پرید. مطمئنا متوجه منظورم شد. رو به همتا که با لب ها نیمه باز نگاهم می کرد نیم نگاهی کرده چرخیدم و به سمت در محکم قدم برداشتم. به درک که قصد تغییر نداشت و اراده ش رو پا انتخابش گذاشته بود.

به محض خارج شدنم به سمت امجد که پشت سرم بیرون اومده بود برگشتم و گفتم:

_طوفانم وضعش مثل اینه...؟

طوری پدرانه نگاهم کرد که از خودم خجالت کشیدم. موهای جو گندمی کوتاهش و چین و چروک ها صورتش شبیه پدرم بود. لبخندی که هیچ درکی ازش نداشتم زد.

_ اون سفت و سخت تره...این مدت یک کلمه م حرفی نزده.

_کتکش زدین؟

_نه خانم ما سرقولمون هستیم...!

بی توجه به گلایه ای که به صداش داد به طرف مهرزاد رفتم. خودش رو بهم رسوند.

_ اگر بیرون اومدن ازمون شکایت کردن چی؟...یا به شهردار گفتن اسیر ما بودن و همه چیزو به نفع خودشون تموم کنن؟

_ازشون دوبرابر پول سفته بگیرید. بهشون بگید دهنشوو باز کنند تا اخر عمرشون رنگ بیرونو نمی بینند.

وقتی این تصمیم رو گرفته م فکر همه چیزرو کرده بودم...حتی اگر احتمال گیر افتادنم بود خودم رو تو دادگاه دیده بودم. دستم رو به سمت دلبر که بغل مهرزاد معرکه گرفته بود دراز کرده گفتم:

_دلبر مامان می خوای بابایی رو ببینی؟

****

مهرزاد با چشم و ابرو رقصوندن بهم فهموند مواظب باشم و با لب زدنی بهش فهموندم اب سر من یکی گذشته تا بخوام از ترکش ها طوفان بترسم!. اسطبلی که طوفان توش بود در برابر اتاقک کناری خصوصی محسوب می شد. به جز یونجه و صدا شیهه اسب چیز ازاردهنده ای نداشت. چشم تو چشم شدنمون همزمان شد با باز کردن درب چوبی و لبخنده عمیقی که به طرز نشستنش زدم. یک پاش رو دراز کرده بود و یکی دیگه زانو زده دست هاش روش گره خورده بود. به دیوار پشت سرش هم تکیه زده بود. نگاهش روم زوم شد. دلبر رو روی زمین گذاشتم. از دیدن طوفان هینی کشیده "بابایی" هیجان زده ای گفت. نفهمیدم چقدر طول کشید نگاهش رو ازم کند و به دلبری داد که با قدم ها تند و کوتاه به طرفش می رفت. این مدت افتابی نشدنم فقط به خاطر این بود که می دونستم ممکن هوایی بشم! از دست و پایی که یخ کرده بود و تپش قلبی که بازیش گرفته بود فهمیدم چقدر خوب خود بی جنبه م رو می شناختم انگار کسی از این حجم دلتنگی به قلبم چنگ میزد. اما خوب می دونستم دیگه کافی دل سوزوندن! یک دستش رو قبل از رسیدن دلبر دراز کرد و دورکمر دخترکش که قصد دلبری داشت حلقه میکنه. دلبر سرروی شونه ش گذاشت و طوفان با دلتنگی نفس عمیقی از عطرش گرفت و بوسه محکمی از گردنش زد.

زیر چشمی در حینی که عطر دلبرو نفس می کشید بهم خیره شد. نگاه دلخور و عاری هر از حسی... ناخوداگاه پاهام به سمتش کشیده شد. از فرق سرم تا پایین پام رو با ثانیه ای مکث زوم کرد. این نگاه کردن ها معنی دار توانم رو تحلیل می کرد. لبخنده غمناکی زدم و درکنارش نشستم. نگاهش چرخید روی ارایش صورتم و مکث کرد روی گودی زیر چشم هام...صدا نفس اه مانند گلوش رو شنیدم. جهت نگاهش رو با اولین جمله ای که به ذهنم اومد تغییر دادم.

_منو اینجوری نگاه نکن...همین که ازتون شکایت نکردم لطف خیلی بزرگی بود.

صدای نعره مرتضی و فحش هایی که پشت سرهم می داد بلند شد. دلبر وحشت زده از بغل طوفان تو بغل من پرید و سر تو سینه م فرو برد. مثل گجشک تو بغلم می لرزید. پشتش رو نوازش کردم و چیزی نیست

مامانی تو گوشش میگفتم تا جایی که صداها قطع شد. نگاه پر حسرت طوفان به دخترش که پناه من شد به نگرانی رسید و با اشاره ای به دیوار روبرو گفت:

_چرا سراغ من نمیان...گفتی چیکارش کنن؟

از اینکه بعد یک هفته روزه سکوتش رو شکست نشونه خوبی بود. نگاهم روی ظاهر ساده ش چرخید. گوشه لبش شکافته شده بود و لباس هاش به جز چروک، پارگی نداشت اما نسبت به مرتضی معلوم بود زیادی بهش خوش گذشته! لبخندی به صدا خش دارش زدم. دست بلند کردم و با چشم های شیطون شده و نیش شل دست پشت گردنش گذاشتم. متعجب با اخم غلیظی نگاهم کرد. دنبال ردی دستم به حالت نوازشی دراومد. احساس ملایم سرانگشت هام چشم هاش رو نرم کرد. به هوا دلجویی ابروها پیچ خورده ش صاف شد و شبیه پسر بچه ها تخس که منتظر منت کشی با لجبازی پا به زمین می کوبند نگاهم کرد. کم کم نگاهش به روی لب هام سرخورد و سرش اهسته نزدیک تر شد. به حسی که هنوز پررنگ بود و تپش قلبی که اشکارا رسواش می کرد لبخند زدم. دلم بازیگوش شد. کمی که سرش خم شد و نفس هاش

به صورتم خورد خندم رو فرو خوردم و اهسته مقابل لب هاش زمزمه کردم.

_تو قبلا کتکاتو خوردی...!

خیلی تیز اشاره م رو به اتفاق گذشت گرفت. شدت گره ابروهاش بیشتر شد و به سرعت عقب کشید. اما دستم هنوز پشت گردنش بود.

DONYAIEMAMNOE

_چرا یادم نمیاد کجا رو زدم؟

از سوالم شوکه شد. دیگه نیازی به حفظ ظاهر نبود لبخند من هم غمگین خیره ش شد. دلبر با سکوت اسطبل از بغلم بیرون اومد که باعث افتادن دستم و قطع تلاقی نگاهمون شد. به سمت یونجه ها دوید و با دست ها کوچلوش زیوروشون می کرد. طوفان لبخند محوی به دخترش زد. یک لحظه به طرفم برگشت و از دیدن خیرگی نگاهم گفت:

_این کارو نمی کردی شک می کردم به خودت اومدی.

دلم می خواست بیشتر نگاهم رو به چشم هاش بدوزم و با لجبازی بگم...همه این بلاها رو تو سرمون اوردی...نه من! به خاطر تو جامون تو اسطبل و گذشتمون هنوز تو ایندمون رنگ داره اما فقط لبخنده ضعیفی زدم و نگاهم رو به دلبر دادم.

_میتونی بیرون بری...فقط ازم بخواه...!

از اینکه حرف خودش رو دیکته کردم خنده ای که لجوجانه حفظش می کرد رها شد. نگاهم رو جدی به دلبر دوخته بودم و لحظه ای به طرفش نمی چرخیدم. دست گرمش نشست رو مچ دستی که رو پام بود و اروم نوازشش کرد. حس کردم با همین برخورد کوتاه دست و پاهام یخ بست...چقدر دلتنگش بودم و چقدر قلبم طوفانی شد. سر به سمتش چرخوندم. نگاهش روی خط بخیه مچ دستم بود. تو دلم گفتم نگاهم کن تا ازت گلایه کنم اما درعوض گفتم:

_پولا تو حساب کدومتونه...؟

سر بالا اورد و تو صورتم نگاه کرد. اروم و غمگین به نظر می اومد.

_نقشه ت چیه؟

سکوت کردم تا جمله هام رو پایین و بالا کنم. نمی دونستم باید بگم یا نه...احساس می کردم ارامش چشم هاش مقدمه صداقت بود اما این رو مطمئن بودم تو لحن و چشم های هردومون خستگی و فرار رسوب کرده بود.

DONYAIEMAMNOE

_ حکم بازداشت شما اومده. ورشکستگی ارمان با فرار شما علنی شد. قراره با سهام کاکتوس زمین ارمانو از شهرداری بخریم و بعد...

_بعدش مارو تحویل بدین...!

یکم مکث کرد. تو صورتم چشم چرخونده؛ درمونده با نفسی ادامه داد.

_به حساب دلبر ریختم. باید امضا من باشه.

ناباورانه نگاهش میکنم. فکر نمی کردم به همین اسونی حرف از جا پول ها بزنه. پوزخنده صدادار و پررنگی زد. مچ دستم رو به سمت خودش کشید. خیلی راحت از شوکی که بهم دست داد تو اغوشش افتادم...شالم رو از سرم باز کرد و همین طور که عطر دلبر رو نفس می کشید...دم و بازدم عمیقی از عطر موهام گرفت. زمزمه کرد.

_اگر از اول خودت می اومدی بهت می گفتم.

دیگه هیچ انتظاری نداشتم. قلبم اروم شده بود. دست هاش دور حصار بدن لرزونم دراومد. معذب بودن و غافلگیر شدنم رو حس کرده بود که اسمم رو نجوا کرد تا ارومم کنه تا فکرم رو متمرکز خودش کنه.کم کم تو حالت بی حسی و خلا فرو رفتم. تو جایگاهی بودم که می دونستم نباید به هیچ چیز فکر کنم.

_ هیچ وقت اینقدر اروم نبودم دلدار...این مدت خیلی فکر کردم...تمام این سال ها واسم کابوس بود اما کناره تو....وقتی پا تو زندگیم گذاشتی... مطمئنا اگر می رفتم پیشمون می شدم.

اهی کشیده ادامه داد...

_همیشه اونی که اعتراف کرده من بودم...تو فرودگاه منتظر بودم بهم بگی نرو...می خواستم برای یک بار هم شده تو پیش قدم بشی حتی لحظه اخرم پیشمون شدم...اما با کاری که کردی فهمیدم تو همیشه جا برای غافلگیری من داری، راست میگی تو قاعده و قانون خودتو واسه ازار من داری...

صورتم رو قاب گرفته عقب کشید تا نگاهش کنم.

DONYAIEMAMNOE

_با این وجود هنوزم عاشقتم حتی اگر تا اخر عمر علیه من باشی نمی تونم فراموشت کنم.

بوسه کوتاهی رو لب هام زده روی لب هام زمزمه کرد.

_دلبران،دل میـبرند.اما،تـو جانم میـبری "

ناز را افزوده ، با نازت توانم میـبری

سوز دردِ عشق را با غمزه های ناز خود

تا ته قلب من و تا استخوانم میـبری

میزنی چشمک نهانی،جان تـو! جان خودم!

با تکان پلک خود تابیکرانم میبری

تاکه میخواهم بگویم راز خود را ناگهان

دستهای مهربان را بر لبانم میبری

میکنی ساکت مرا با بوسه های بی هوا

شعر را با بوسه از روی زبانم میـبری

تو شبیه دلبران هستی ولی جور دگر

دلبران،دل میبرند.اما،تو جانم میبری..



از صدا خسته ش و شعر سراسر روحش به خودم لرزیدم. اشک تو چشم هام جمع شد. چقدر همه چیز با چند ساعت پیش فرق می کرد. انگار افتاب تازه طلوع کرده بود و همه جارو روشن کرده بود. حواسم دیگه پی صداقت چشم هاش و لحن گیراش می چرخید. زیر لب همراهش زمزمه کرد. این شعرو همیشه زنعمو می خوند. ستاره ها قلب و دلم روشن شدند. لبخند زدم...لبخندی لرزون و شوکه شده از حرف هایی که گوشم مدت ها تشنه شنیدنش بود. نتونستم دو کلمه حرف رو کنار هم بچینم...هنوز زود بود. هنوز خیلی چیزها بود که زیر یک چار دیواری میون شیهه اسب ها حل نشدنی بود اما خودم رو توجیه کردم تا حرف بزنم تا برق چشم هاش رو خاموش نکنم.

_واست زیاد نمی برند. بابا رضایت همشونو گرفته؛ اصلا شاید با یک سند ازاد بشی. فقط اولش سخته.

سکوتش با بهت زدگی از تغییر اشکارا بحث طولانی شد. شاید هم باور نمی کرد پدر واسطه ش بشه. با ناامیدی پرسید.

_عمو؟!

سری به تایید بالاو پایین کردم. سخت بود جلو اشک هام رو بگیرم. لبخند زد.

_دوستام چی؟

بغضی از هیجان تو گلوم نشست. دست رو دست ها گرمش گذاشتم.

_تو زندگی با من میتونی کمکشون کنی.

کاش می شد نرم تر بگم تا این ریکشنی که از خودش نشون نداد و سکوتی که با لبخنده محوی رو لب هاش نشست رو نبینم. هر ان منتظر بودم زیر همه چیز بزنه و دستم به اندازه....همین که قصدپس گرفتن حرفم رو داشتم پیشونی رو پیشونیم چسبوند و با نفس اسوده ای گفت:

_باید اعتراف کنم فرنگیس هیچ هیجانی برای من نداشت.

ارامشی ناخوداگاه تو تنم نشست. لبخند زدم و لبخندم شکار لب هاش شد که به ثانیه ای نرسیده بابا اخطاری دلبرو دست ها کوچلویی که رو دستش می زد و خودش رو بینمون انداخت خندمون رو به اوج رسوند.

طوفان گونه دلبرو رو گاز گرفته گفت:

_بی انصاف حداقل بچمو می اوردی.

DONYAIEMAMNOE

_...

_چرا موهاشو کوتاه کردی..حیف خرگوش بابا نبود.

در حینی که بلند می شدم و خاک ها پشت مانتوم رو می گرفتم گفتم:

_ احتیاج به یه منشی دارم...نیلوفرو میخوام به جا تینا بفرستم...میتونی تا پیدا کردن کار جایگزینش بشی.

یک لحظه دستم از صدا خنده ش سست شد. از جدیتی که به خرج دادم و تلافی که در انتظارش بود قهقهه میزد. دلگرمیم شده بود. انگار قطره قطره با حرف و نگاهش ارامش به رگ هام تزریق می کرد که با صدا خنده ش هم خندیدم. دلم لحظه ای گرفت. معلوم نبود کی دیگه فرصت می کردیم هم دیگرو ببینیم. دست

روی پیشونیش گذاشت و تسلیم شده از نگاه خیره م چشم قربانی گفت. سر تکون دادم و با گرفتن دست دلبر گفتم:

_باید اعتراف کنم منم همین طوفانو دوست دارم.

صدا قطع شدش ناشی از بهتش بود. گونه هام سرخ شد. نچرخیدم تا خجالتم و سرخی صورتم رو ببینه. دلم راضی به رفتن نبود اما پاهام از جا کنده شدن و بی توجه به صدا بای بای دلبر به سمت در قدم برداشتم. نگاه رنگ گرفته اخرش رو تو ذهنم حک کردم هر چند لحنم پر از حسرت بود پر از گذشته ها دور

ولی به خودم که نمی تونستم دروغ بگم احساس رهایی و ارامش داشتم. می دونم طوفان هم همین حس رو داشت که تسلیم شده مقاومتی برای بازداشت شدنش نشون نداد. هردو مطمئن شدیم هنوز اینده ای هست. دیگه چه فایده ای داشت تلخی ها گذشته همراه سیاهی هاش رو زندگیمون باشه وقتی در کنارهم ضربان قلبمون کوبنده تر و پرشتاب تر می زد.

شروع دوباره(سلام زندگی)

بیشتر روزنامه ها دنیا سیاه و سفید چاپ میشند چون بفهمیم هیچ خبر باطله ای ارزش رنگی شدن ندارند. همیشه خبرها داغ اول صبح تا دوسه ساعت اول هیجان انگیزه! بعدش میشند تیتر دیروز و جزوی از گذشته ها.... هرگز دیدت رو به دنیا معطوف سیاه و سفید ها دیروزت نکنه! کلید طلایی من...لازمه زندگی ما!

وقتی پام رو از اون اسطبل نمور بیرون گذاشتم...اینده رنگی بود و گذشته سیاه و سفیدی بود که با دسیسه ذهنمون خط ها باطله ش پررنگ شده بود. همیشه حقیقتی برای شوکه شدن وجود داشت که با انتخابت رنگش بزنی مثل اخرین ملاقاتمون که تصویرش تو ذهنم سبز و سفید شد چون اطمینان داشتم قرار نیست اخرش با تراژدی وحشتناکی به اتمام برسه!

_خانم توفیقی اماده ای؟

به سمت صدا چرخیدم...نگاه خنده رو دکتر و دو پرستار همراهش و پدر که پشت سرشون وارد اتاق شد لبخندم رو وسعت بخشید. باید روی این قسمت بیشتر تاکیید می کردم...من برای همه چیز اماده هستم.

_اماده م...

پدر بالا سرم ایستاد و با گرفتن دست سرم زدم اهسته پرسید.

_هنوزم دیر نشده...میشه یه فکر دیگه کرد.

هیچ تعللی تو فرصت ها نمی کردم وقتی میدونستم ممکن زندگی دوباره ای به عزیزترین کسم بدم. به عنوان اخرین خواستم این اطمینان رو داشتم تا زمانی که در توانم بود مثل زندگی خودم فرصت دوباره ای به کسی بدم و از تلاش دست نکشم. دستش رو فشرده خیره به در و انتظاری که سر اومده بود گفتم:

_مطمئنم از پسش برمیام.

گوشه ها چروکیده چشم هاش از لبخندش جمع شد. پرستار فرصت دوباره ای نداد. وقتی پاش رو از اتاق بیرون گذاشت همه چیز پیش چشم ها سفید شد و سوزشی که حس کردم. ذهنم چون پروانه ای پر کشید به هول و حوش دوماه گذشته...اسمم رو به خاطر اوردم...دلدار. لبخند زدم...دلداری که یک وسوم زندگیش از خاطرات هولناکی پر شده بود. هیچی در مورد من وجود نداشت که زجراور نباشه! هیچ اغاز خوش و عبرتی تو زندگیم نداشتم اما به دلایل پیچیده ای داستانم لذت بخش شد وکم کم از غباری از توهم و خیال پاک شد. بالاخره همراه کسی شدم که حامی سال ها فراموشیم بود. حامی که یکی از دلایل پیچیده سرنوشتم و رفاقت هایی بود که نظیرش رو فقط تو داستان ها پیدا می کردی!

بعد از اخرین دیدارمون همه چیز دادگاهی شد اما به خواسته خودم هیچ اخباری رو دنبال نمی کردم. به این نتیجه رسیده بودم بعضی اوقات دنبال کردن اتفاقاتی که به نظرت تلخ هستند چیزی جز اشوب نیست! دوست داشتم بعد از این همه سختی در کنار خانواده م به کنجی پناه ببرم و به تماشا پایانش در بیام. قسمتی از زندگیم نیازمند ارامش بود. نیازمند دیدن خنده خانواده م بدون ترس و وحشت گذشته با این تفاوت که اینبار یک مهمون ناخونده کوچلویی هم که انتظارم رو پیش از بیش بیشتر می کرد در کنارمون بود. باید بگم این انتظار از زمان اشناییمون شروع شد تا امروزی که بعد یازده سال داوطلبانه در یک اتاق سفید پیوند مغز و

استخوان می شدم. انتخابم رو کرده بودم...من در انتظار شروع دوباره بودم. شروع زندگی که مطمئنا هیچ گذشته ای فراموش نمی شد و اینده سیاهی نداشت. فقط باید در کنار روزها دردناکمون ذائقمون رو شیرین می کردیم. هیچ کس مثل من قدر زمان رو نمی دونست که چطور دوبار فرصت زندگی کردن رو بهم داده بود. زندگی پوچ گذشته که هیچ هدفی جز پیشونی نداشت و زندگی که بزرگم کرد و به جایگاهی رسوندم که در کنار موفقیت طعم عشق رو چشیدم. ما هردو منتظر شروعی دوباره بودیم.

_دخترم...؟_ماما...؟_دلدارم؟

چشم ها کم جونم لرزید. با این صداها دوماه بیدار شده بودم. واقعی بود. اما جای خالی صدا...

اروم چشم هام رو باز کردم تا به چهره هایی که بالا سرم ایستاده بودند نگاه کنم .دلبر این مدت زیادی وابسته پدر بزرگ و مادربزرگش شده بود که تو بغل مامان دست به دهن نگاهم می کرد. مامان اشک گوشه چشم هاش رو گرفت و دلبر رو روی تخت نشوند. به طرفم خم شد تا زیر سرم رو بلند کنه.

_درد نداری مادر؟

نگاهم رو به طرف در چرخوندم و با نفسی دست دلبری که با سرمم بازی می کرد رو گرفتم.

_فقط یکم کمرم می سوزه...فربد کجاست؟

پدر درحینی که به سمت یخچال گوشه اتاق می رفت گفت:

DONYAIEMAMNOE

_اونم بستری کردند تا هرچه زودتر کارا پیوندو انجام بدند.

اسوده خاطر از وضعیت فربد و امیدی که دکترش داده بود زیر لب خدا رو شکری گفتم. دلبرسر روی قفسه سینه م گذاشت و زیرچشمی خیره نگاهم کردتا باهش حرف بزنم. عجیب شبیه طوفانم نگاهم می کرد. همه تلاشم رو کردم تا بهانه نگیرم و چشم هام به سمت در کج نشه...مامان هول شده گفت:

_دلبرمامانی؟...بیا کنار...

_مامان ولش کن...گفتم درد ندارم.

_سلام...

در همون حال صدا اشنایی چونه م رو لرزوند و نگاه حریصم رو به سمت درچرخوند. خودش بود. لبخندی با اشکی که تو چشم هام جمع شده بود زدم. مادر و پدر لحظه ای نگاهشون به هم گره خورد و اثار شرمندگی به وضوع تو چشم هاشون پیدا شد. اما طوفان قدمی داخل شد و لبخنده صمیمی زد.

_سلام زنعمو...

مادر ناباورانه نگاهش کرد...اما پدر با چند قدم به طرفش پرواز کرد و محکم به اغوشش کشید. طوری که دست گل رز طوفان از دستش افتاد صدا بلند گریه پدر تو اتاق پیچید اما اون بی توجه نگاهش رو به طرفم بالا کشید...شور چشم هاش امیخته با دلتنگی و عشق بود. حدس میزدم با توجه به اینکه هیچ شکایتی ازش نشده بود و با دوندگی ها پدر همه سهمام دارها پشتش دراومده بودند امروز می دیدمش. قلبم این نوید رو داده بود. مرتضی و تینا دوندگی هاشون گردن همتا و مهرزاد افتاد و لاله ای که هنوز هیچ خبری ازش نشده بود....اما همه این ها ارزش داشت به اینده ای که متعلق به خودِ خود واقعیمون بود بدون هیچ نقابی بدون هیچ اجباری!

پایان...

یک اردیبهشت هزارو سیصدو نود و نه ساعت ۶ عصر...

و من الله التوفیق

DONYAIEMAMNOE



نام رمان: دلبران

نویسنده: بهارگل (بهاره گندمی)

ژانر: عاشقانه، اجتماعی، معمایی

خلاصه:

DONYAIEMAMNOE

دختری به نام دلدار به طور اتفاقی باعث مرگ نامزدش میشه...از این رو مجبور به فرار میشه و ماجراهایی که در این بین واسش اتفاق میوفته تصویر جدیدی از دلبران رو بازگو می کنه.

رمان دلبران _قبل از پی دی اف شدن اول مورد بررسی چاپ قرار می گیره...پس دوست داشتین انلاین بخونید تا بعدا مشکل و سوالی پیش نیاد.

به هیچ عنوان به جز کانال تلگرام در هیچ سایتی فعالیت نمی کنم. کپی برداری حرام و غیرقانونی محسوب میشه.

امیدوارم از دلبران خوشتون بیاد...اما این کار متفاوت تر از رمان های قبلی نوشته شده تلخی و شیرین های خودش رو داره  هم اشکتون رو در میاره و هم لبخند به لب هاتون میاره...پایان: خوش.

از اینکه تا الان همراهم بودید...سپاسگزارم  .

مقدمه...



"دلبران،دل می برند.اما،تو جانم می بری* "

ناز را افزوده ، با نازت توانم می بری

سوز دردِ عشق را با غمزه های ناز خود

تا ته قلب من و تا استخوانم می بری

می زنی چشمک نهانی، جان تو! جان خودم!

با تکان پلک خود تا بی کرانم می بری

تا که می خواهم بگویم راز خود را ناگهان

دستهای مهربان را بر لبانم می بری

می کنی ساکت مرا با بوسه های بی هوا

شعر را با بوسه از روی زبانم می بری

تو شبیه دلبران هستی ولی جور دگر

دلبران،دل می برند.اما،تو جانم می بری...

DONYAIEMAMNOE

*مصطفی ملکی

بنام خدا دلباخته ها...

گوشه ناخون هامو از بس جویدم قرمز شده بود. دهنم طعم خون می داد. دست از این بیچاره ها برای این کُندی زمان نمی کشیدم؛ فقط می خواستم به حس ازار دهنده مرد کناریم بی توجه باشم. حتی نمی دونستم این موقع شب تو ماشینش کجاییم و قرار اخر این مسیر به کجا ختم بشه. بابام حسابی به این شازده اعتماد داشت که چندساعته منو دستش سپرده تا بزم خودش و رفیقاشو کامل کنم. خیابونا خلوت بود. پرنده َم پر نمی زد چه برسه به ما الکی خوش که واسه سیاه شدن شناسنامه هامون بوق بوق می کردیم و لایه می کشیدیم. اصلا چه لزومی داشت واسه دو خط خطبه وصال، کارناوال راه بندازن و راهو بند بیارن.

حالا خوبه رخت عروسی تنم نبود. مامان هی اصرار می کرد سفید بپوش، فلان کن...اما راضی ام از اینکه با یک مانتو ، شال قهوه ای و یک دسته گل سفید قضیه رو هم آوردم. گلام کم کم پژمرده شدن؛ مثل من...مثل منی که خیلی بی رحمانه چیده شدم.

نیم نگاهی از گوشه چشم بعد چند ساعت ویراژ دادن و رقصیدن بهش می اندازم. هنوزم خیس عرق بود. از بس رفیقاش تو خیابون راهو بند اوردن تا قری به کمر بده. سرخ شده بود و با دهن نفس می کشید. چند کیلویی امشب کم کرده بود. حداقل کت و شلوار سفید تنش دیگه بهش چسب نبود.

ولی بی خیالی ام عالمی داشت، ها. اون برعکس من با دمش گردو می شکست انگار نه انگار هردومون بدبخت شدیم شایدم هنوز نفهمیده...داغه!. چه بزمی ام گرفته برای هر لحظه با من بودن.

کم افتخاری ام نبود. مفت و مجانی پیشکشم کرده بودن. عروس کم و سن و سال و افتاب مهتاب ندیده .

به قول "مامانم، مامانش، بابام، باباش،خود ناجنسش..." دختر تا دانشگاه نرفته باید متعهد بشه تا گول اقا گرگا اطرافشو نخوره!؛ این وسطم گور بابای نظر دلدار....

کلافه پوفی می کشم. یک ماهه این فکرا خوابو خوراکو ازم گرفته. الانم رسیدم به جایی که باید عطر تندو تیزشو با بی مزه بازیاش تحمل می کردم. کِی می خواست این مسخره بازیو تموم کنه؟

انگار نه انگار "یک" نصفه شبه. اقا با دوستاش کورس گذاشته. حالا کی بچه بود؛ من یا این...

خیرگی نگاهمو میزاره، روی توهمات پوچ خودش. لبخنده محوی تحویلم میده و با لب تر کردنی میگه:

_دلدار تازه بعد از چندسال خیالم راحت شد مال خودم شدی .

سرمو به پشت تکیه میدم و نگاهمو ازش می گیرم. حرفاشو دیگه حفظ بودم. تو این شهر به این کوچیکی، کی از عشق طوفان خبر نداشت؟ این اخریا حتی خجالت می کشیدم پامو بیرون بزارم. از بس باید پچ پچای خاله زنکای محلو تحمل می کردم. "این همون دخترست؟... میگن طوفان واسش هرروز گل میخره!... کدوم پسری جرات داره واسه خواستگاری در این خونه رو بزنه! بابا این سرتره! حیف طوفان واسه این دختره از دماغ فیل افتاده"

اینا فقط چند نمونه سادش بود؛ که باید هرروز تو گوشم پنبه می کردم تا کمتر حرص بخورم.

_شاید از همون روزی که قنداق پیچ بغلت کردم عاشقت شدم...درکی از احساسم نداشتم ولی هرروز ارزو می کردم مال خودم باشی .

DONYAIEMAMNOE

چشم غره ای به حرفای غلمبه شده عاشقانه اش میرم. اخه نصفه شبی کی حوصله داشت؛ که این داشت؟. خدایا کرمتو شکری تو دلم میگم" ی سالمشو قسمتم می کردی"!...

صدای بوق موتوری که از کنارمون می گذره و جیغ سرخوشش یک متری از جا می پرونم.

_مبارکت باشه طوفان...بالاخره به عشقت رسیدی

دستی روی قلبم میزارم. نفسی گرفته فحش رکیکی میدم و چشمام گرد شده می چرخه به سمتش. یک بند انگشت با ماشین فاصله داشت تا به طوفان تبریک بگه!. این کی بود دیگه ! دوستاشم مثل خودش دیوونه بودن!. نیش طوفان باز میشه، حرف دلشو زد. جواب دوستشو با تک بوقی میده و دستی از شیشه واسش بیرون میبره.

_چاکر اقا مرتضی...

موتوری که مرتضی باشه گازی میده و با یک تک چرخ جلو ماشینمون شیرین بازی در میاره. صدای بوق ماشینای پشت سرمون بین گم گم صدا ضبطا گم میشه. سرنشینا سرشونو از ماشینا بیرون اوردن و مرتضایی که هنرنمایی می کرد با سوت و دست تشویق می کردن . جز تاسف کاری از دستم برنمیاد تا جایی که فرمون موتور از دستش خارج شد و لحظه ای بین کله ملق زدن فاصله ای نداشت.

یکدفعه طوفان روی ترمز زد و یا حسینی گفت. تو خیابون سکوت مطلقی شد و همه کپ کردن. دریک لحظه همه این اتفاقا افتاد؛ اما زیاد طول نمیکشه مرتضی با دستی که به ارنج گرفته از روی زمین بلند میشه و با شصتش سلامتیش رو اعلام میکنه.

نفس از سر اسودگی طوفان دلم رو قرص کرد...اگر می مرد؟ حتی در اون لحظه به ماشین اجاره ای که توش نشسته بودیم فکر کردم به جز رانندگی طوفان که اگر بهش میزد قتل عمد محسوب می شد.

از دیدن این صحنه و قلبی که از ترس نبض دار میزد به سمتش می چرخم و صدام بی اختیار بلند میشه و شمرده شمرده میگم:

_به دوستات بگو تمومش کنن...نمی خوام کسی واسه من شادی کنه .

عصبی بودم و خسته. این همه تنش واسه امشبم کافی بود.

سری تکون میده و باشه ای زمزمه میکنه؛ اما برخلاف تصورم فقط حرکت کرد.

انگار نه انگار تا چند دقیقه پیش چه اتفاقی قرار بود بیوفته! لحنش رو دوباره خونسرد و شاد میگیره.

_قربون خانم خوشگلم بشم که خسته ست. الان می رسیم.

DONYAIEMAMNOE

همیشه این بی توجه ای ازارم می داد. با من مثل بچه ها برخورد می کرد. اصلا نظرم مهم نبود فقط می پیچوند تا بفهمم هست یا اینکه چقدر دوستم داره و صلاحم رو میخواد.

پوفی می کشم و به صندلی چسبیده به خیابونا خیره میشم.

خیلی غیر منتظر از سکوتی که به لبام زدم دستمو نرم میگیره و نزدیک لباش می رسونه. از تر شدنش مورمورم میشه؛ ولی بی تفاوت خودمو میگیرم تا بلکه از رو بره. برای اولین بار بی میلی و سردیم رو از دمای بدنم می فهمه. به روی خودش نمیاره...مثل همه این روزایی که گذشت.

دستم رو روی دنده، زیر دستای بزرگ و پهنش میزاره و سرعتش رو بیشتر میکنه. از گوشه چشم دوباره دیدم میزنه و میگه:

_بهت حق میدم خسته باشی ولی یک امشبو بداخلاقی نکن.

سکوتمو گذاشتِ پای خستگی. سرمو با نفس عمیق و بلندی به سمت پنجره کج میکنم و چشم رو هم میزارم.

_اینام ول کن نیستن.

صدای بوق بوق ماشینای پشت سرمون بیشتر روی حس و حال نداشتم رژه می رفت. طوفانم حس شوماخر بودن بهش دست داده بود و ویراژای خرکی می رفت. دستاشو روی بوق گذاشت و با تک بوقی سرخوش حرف رو عوض میکنه:

_دوستمو دیدی؟ همون قد بلنده، قراره این ماه شرکتشو بزنه. ی خر پولیَن حد نداره.. بلیط رفتو برگشت گرفته فقط واسه امشب. دوتاسکه بهمون داد. اگر قبول کنه منم واسش کار کنم...

بشکنی زده حرفشو میخوره. چقدر حرف میزد. خب از ادم راحت طلبی مثل طوفان مشخص بود چی تو ذهنش می گذره. هر چیزیو اسون می خواست نمونه اش من.

DONYAIEMAMNOE

اما جالب بود...دوتا سکه، اونم واسه یک محضر و یک چلو کباب! به مغزم فشار میارم تا از بین دوستای شاخش، قد بلند و پولدار پیدا کنم؛ ولی بیشتر خزو خیلای شهر جلوی چشمام جون می گیرن که متاسفانه همشون دوستای طوفان بودن. انگار فهمید حواسمو جلب کرده.

_حالا عروسی کردیم...می برمت تهرون. باهش بیشتر اشنا می شی. یادت باشه فقط دانشگاهای اونجا رو بزنی. میخوام کنار خودم باشی.

مطمئنم دوباره از اون لبخنده های عریضو طویل شرکی میزنه.

_ترمای اخرم بچه دار می شیم. خودم کمکت میکنم.

چشم غره م برای بار صدم تشدید میشه. برنامه بچه ام داشت...! خدایا... اول بزار ببین می تونم تحملت کنم بعد... اینو تو دلم میگم و همچنان سکوت می کنم. دوباره لحنش نرم میشه.

_ دلدار نمی دونی امشب چه حس خوبی دارم..لحظه شماری می کنم برای روزی که پا تو خونه ام بزاری.

انگار برای من فرقی می کرد مدام از این حرفا میزد. من تو دنیای خودم بودم. چه فرقی به حال روزم می کرد. یکی تو گوشم محکم سیلی میزنه و با تلنگری میگه:

وقتی از محضر پاتو بیرون گذاشتی یعنی زنش شدی...باید کنار بیای.

اهی می کشم. صداش شبیه مامان بود. هنوزم نفهمیدم چرا بله گفتم.

حرفاش بیشتر شبیه جوک بود. دختری به سنو سال من اول مهری باید به فکر درس مشقش باشه. حالا بماند هوششو داشتم ولی زیاد اهل درس نبودم.

نیشخندی می زنم. تنها حُسن مزدوج شدن.

در حال حاضر الان خواب می چسبید با یک ماگ قهوه و...اووم شایدم با کمی شیطونیای مهران.

ترجیحا با پیاما عاشقانه ای که اخرش مثبت هیجده می شد؛ تنها چند خط از اونا می تونست حالمو عوض کنه.از یاداوری پیام دیشبش سرخ میشم .

با طوفان حرف میزدم و طبق معمول نطقش باز شده بود و از رویای عقدمون و از اینکه دل تو دلش نبود می گفت، گوشی به دست با انگشتام و حواس جمع پیامای مهرانو می خوندم. هرموقع ام دلم قیلی ویلی می شد طوفان رو حساب حسو حال خوشم میزاشت و قربون صدقه ام می شد.

_خودم واسه کنکور ثبت نامت میکنم. عمو بدش نمیاد.

گفته بودم. طوفان پسر عمومه؟. همین نسبتا منو بدبخت کرد. از اونایی که مامان بابام راضی نبودن دختر یکی یدونشونو دست غریبه بسپرن. طوفانم ناجی ارزوهای مُردم شد. به قول مامان از خدامم باید باشه میون این همه دختر عاشق من ایکپیری شده.

_ماه دیگه یکم زودتر میام تا هرچی لازم داری بخریم. تا اون موقع پول دستم میاد.

لحنش روی جمله اش عجیب چندش اور بیان میشه.

_حتی از اون لباس خوشگلا.

چشمام بی اختیار باز میشن. دست خودم نیست هنوزم بهش الرژی دارم؛ فکر اینجاشو نکرده بودم.

صاف می شینم. به سرعت واکنش نشون می دم و اخمی میکنم.

_خیلی خسته ام زودتر منو ببر خونمون.

جا خوردنشو می فهمم و به درکی حواله اش میکنم. از امروز باید عادت می کرد منم بلد بودم زندگی یکیو با عشق نداشتم سیاه کنم. برعکس اونی که باعشقش منو به سمت نابودی برد.

باشه کوتاهی لب میزنه. تعجب میکنم از اینکه چرا اینقدر در برابر من کوتاه میاد. از عشق نبود. طوفانو می شناختم از صبوری و متانتش بود. می دونستم اگر عصبی ام بشه کسی جلودارش نیست. تاحالا به خاطر من چندبار گلاویز شده بود. این کوتاه اومدنشم فقط محض راه اومدن من بود. کم هوش نیست که نفهمه علاقه ای بهش ندارم.

زیاد طول نمیکشه که همه رو پشت سرش جا میزاره و به سمت خونمون راه کج میکنه. همینکه پارک می کنه میخوام از ماشین پیاده بشم که دستم رو محکم می گیره. چیزی نمی گم عادتش بود تا جای در بدرقه م کنه. زنگ درو میزنم. با صدای تیک در طوری که نشه تعارفی زد بین در می ایستم و به سمتش می چرخم. مکثی میکنم. چشماش شیطون شدن .

_اووم...خب شبت بخیر.

حتی تا نوک زبونم نمی چرخه از شب خوشی که واسم ساخته تشکر کنم. چشماش برق میزد. از اونایی که ازش متنفر بودم... از اونایی که عشقشو فریاد میزد.

_برو دیگه...

به پشت ماشینش اشاره زدم. ابرویی بالا می اندازه.

_کجا... منم امشب اینجام...زنعمو دعوتم کرده.

چی...! چشمام گرد شد. مامان در هر شرایطی واسه طوفان می مرد.

از شوک زدگیم خندش میگیره و لحنش مهربون میشه.

_من دیگه بهت محرم شدم...کم کم باید عادت کنیم کنارهم باشیم.

سعی میکنم کمی به خودم مسلط بشم. کلمات بدون فکر تو زبونم می چرخن.

_ما از این رسما نداریم طوفان...

_...

_اووم... مامان روش نشد بهت بگه گفت تو رودبایسی گیر کرده توام رو هوا زدی لابد.

برعکس تصورم لبخنده ملیحی تحویلم داد و باشه ای گفت. شاید فهمید دروغ تحویلش دادم که خیلی راحت قبول کرد. مامانو بهتر از من می شناخت. دستشو میزاره روی دستی که رو در حفاظ کرده بودم و با ارامش خودش میگه.

_میخوام ی قولی بهم بدی دلدار...

منگ سری تکون میدم...این یعنی چه قولی؟

نفس میگیره...مردد بود و کمی شرمگین.

_اوایل زندگیمون شاید سخت بگذره ولی همین که کارو بارم بگیره زندگی خوبی واست می سازم. به قدری ام عاشقت هستم که نزارم کمبودی حس کنی.

مکثی میکنه.

_فقط تو، دل به دلم بده.

گونه هام تب دار شد. هیچ وقت این مدلی باهم حرف نزده بود. همیشه به نظرم مضحک ترین ادم روی زمین میومد اما امشب...چشماش برق داشت نفسش گرم بود. من چه مرگم شده بود؟

حتی نفهمیدم چطور در پشت سرم می بندم و پله های خونمونو دو تا یکی بالا میام حتی جواب مامان که پشت سرهم "طوفان طوفان کو" راه انداخته نمیدم.

یک راست میرم تو اتاقم. میدونم بهش زنگ میزنه و بدتر دروغم درمیاد. روی تختم بلاتکلیف میشینم. به این فکر می کنم اخرش چی میشه؟.

صدای درینگ پیام گوشیم زیاد فرصت فکر کردن نمیزاره اسم لاله دلمو کمی اروم میکنه و بی معطلی پیامو باز می کنم.

_فردا بپیچون بریم پیش مهران و پیروز.

می دونست امشب عقد کردم با این وجود منو به خونه مهران دعوت کرده بود. لبو لوچه ام اویز میشه، ارزویی که همیشه داشتم حالا با اسم طوفان توشناسنامم....

بارها خود مهران ازم خواسته بود... خب تنها می ترسیدم و از اینکه کسی به گوش طوفان برسونه؛ اما اینبار فرق می کرد لاله و پیروز بودن. دودوتا چهار تا میکنم و بی فکر میزنم.

_بیا دنبالم.

قبل از این که تیک ارسال بخوره هدفم از رفتن میشه گفتن از عقدم به مهران.

خودم رو بی حال روی تخت می اندازم. باید این رابطه تموم می شد.

تو فکر بودم که دوباره صدای پیام گوشیم با یک میس کال بلند میشه. اینبار اسم طوفان اشوب تو دلم به پا میکنه .

_هرجا خواستی بری به من بگو!...دوستت دارم دلدار.

تمام پیام ها از جانب طوفان اخرش ختم می شد به دوستت دارم هایی که اعتقادی بهشون نداشتم و به تمسخرم درمیومدن. اما امشب پیامش...حس و حالش... شایدم من اشتباه می کردم! هیچ وقت سابقه نداشت تاکییدی در مورد کنه!

پوزخندی زده بی اختیار انگشت هام شروع به تایپ می کنن؛ شایدم اثرات عقده که دوباره رگ غیرتش باد کرده و حس اقا بالا سر بودن بهش دست داده.

_چرا من طوفان؟ چرا کسی که دوست نداره انتخاب کردی؟

این سوالی بود که مدت ها بیخ گلوم گیر کرده بود؛ اما به قصد نوشتن دو بار انگشت هام صفحه رو لمس کرده نیمه راه کلمات پاک میشن. نمی خواستم امشب رو به خودم، به خودش زهر کنم. واسه پرسیدنم چند ساعتی دیر شده بود.

بی حوصله با ذهنی متشنج چهره شاد امشبش رو مقابل چشمام تجسم میکنم و از اخر تایپ میکنم.

_باشه.

حقش نبود شبش رو خراب کنم.

*****

ساعت ۶ رو رد کرده بود. هوام تاریک شده بود. پیراهنم رو با بلوز و شلوار جینی عوض کردم. هرکار کردم وجدانم رضایت نمی داد پیراهنی کوتاه در برابر مهران بپوشم. قرار بود فقط حرف بزنیم. اصلا شاید احتیاجی به دراوردن مانتوم نباشه. اهی کشیدم و دپرس شده مقابل ایینه ایستادم. دریق از یک رژ که لب های بی روحم رو رنگی کنه.

ترس از طوفان مریضم کرده بود. من اصلا از این اخلاقا نداشتم که هرلحظه منتظر مچگیرش باشم.

برای اولین بارهم از صبح پیام نداده بود؛ حتی پیام صبح بخیری که عادت چند ساله ش بود. منم با خیال راحت تری با لاله هماهنگ کردم؛ اما حالا مضطرب شده بودم و نمی دونستم کارم درسته یا نه؟ پیام دیشبش رو چندبار از صبح خونده بودم. لعنت بهت .

دستی روی گونه م گذاشتم. بدنم یخِ یخ بود. فشارم افتاده بود...شبیه یک میت حاضرو اماده برای دفن شده بودم.

از دیشب یک لحظه ام از فکر زندگی با طوفان بیرون نیومده بودم. اگر بفهمه چی؟ اگر دوستاش چیزی بهش گفته باشن چی؟ چرا باید نصفه شب چنین پیامی بهم بده؟

به چهره م تو ایینه زل میزنم...بارها بارها این سوال میشه ملکه ذهنم؛ من چی داشتم که این همه سال به پام مونده بود؟

"چشمام درشت بود و بی حالت؛ شاید اصلا به نظر خودم زیبایی نداشت اما طوفان می گفت چشمای درشتت جذاب و گیراست. به نظر خودم تنها زیباییم پوستِ سفیدم بود بدون هیچ لک و جوشی؛ صافِ صاف به قول طوفان سفید برفی با موهای فر و ابروهایی پهن و مشکی؛ ورژن شرقیش!

حالام مثل میت ها شده بودم. مردمک های مشکیم که همیشه طوفان می گفت از صدتا چشم ابی قشنگ تره و واسم شعر دختر چشم مشکی رو می خوند حالا تیره تر و بی فروغ شده بود. لب برچیدم .

یکی تو چشمای بی فروغ و سردم فریاد میزنه؟

"قرار تا اخر همین شکلی باشی؟ مطیع و حرف شنو یکی؟ یکی که فقط دوست داره؟ پس خودت چی؟ جوونی که ازت گرفتن؟ مگه چندسالته؟ مگه میخوای اونجا چیکار کنی؟"

بی اختیار اخم کردم...حالم به هم خورد هر دقیقه طوفان طوفان...کیف لواز ارایشم رو باز کردم و با کینه ای که تو دلم بود حسابی به خودم رسیدم. باید بهش ثابت می کردم منم تو این زندگی نقشی دارم.

همین که از چهره رنگ شدم احساس رضایت کردم لاله تک زنگی زد. کیفم رو به همراه بارونیم برداشتم و بیرون زدم.

خیلی اهسته با ولوومی که لرزش مشخص نباشه میگم:

_من رفتم.

به ثانیه ای نمی کشه مامان متعجب از تو اشپزخونه بیرون میاد و کفگیر به دست به سرتاپام خیره میشه.

_کجا به سلامتی! شام طوفان میاد.

عصبانی سرجام می ایستم. پس دلیل پیام ندادن امروزش همین بود...قرار امشب بیاد!

نمیدونم از کجا با حرصی که میخوردم و با ارامشی که فقط حفظ می کردم دروغ به این بزرگی رو میگم:

_باخودش قرار دارم...الانم اومده دنبالم بیرون منتظره.

DONYAIEMAMNOE

به نشونه خداحافظی دستی بالا می برم و با نگاهی خجالت زده به سمت در پاتند می کنم. برای اولین بار جسارت دروغ گفتن رو پیدا کرده بودم! می دونستم اگر ذره ای بو می برد با لاله قرار دارم جلو دارم می شد.

مامان لحظه ای مشکوک نگاهم کرد اما اخر با جیغی پشت سرم میاد و تند تند میگه:

_دختره ور پریده باز نری بهش بگی ما رسم نداریم روش نشه شب بمونه...با این کارات دو روز نشده این بچه رو سرد میکنی...اخلاقتو درست کن دلدار هیچ کس نمیتونه با این گند دماغیت کنارت بمونه چه به این پسر بیچاره.

فقط سکوت میکنم گوشم از این حرفا پر بود.

نفسی گرفته دستی به موهای خوش حالت لختش میزنه و با لبخندی نرم می پرسه:

_حالا قرار کجا برین؟

از نرمشش تعجب کردم واقعا فکر می کرد با یکبار بیرون رفتن رابطه من و طوفان درست می شد؟! با یاداوری حرف دیشب طوفان لبی تر می کنم و با من من میگم:

_قرار واسم لباس بخره.

انگار دوزاری مامان خیلی زود جا میوفته که گل از گلش میشکفه و اهانی کش داری میگه.

_زیاد خرج رو دست بچه نزاری.

همیشه طرفدار اون بودن. پوزخند زدم. حتی بند کفشامم نبستم تا بیشتر از این بشنوم. جواب دندون شکنی ام نداشتم اول و اخر طوفان ادم خوبه داستان می شد.

*****

لاله پشت ماشین نشسته بود. از دیدنم لبخند زده سری تکون داد. خندیدم و با دلی گرفته به طرفش پرواز کردم .

DONYAIEMAMNOE

لاله باهمه دوستام فرق می کرد. ازاد بود و بی قیدو بند. صد و تا هشتاد درجه متفاوت تر از من. بماند که من اصلا دوستی نداشتم. اخلاقم خاص بود. با هرکسی نمی پریدم. ادمایی که مثل خودم رویا پرداز بودن کم دورو برم بود. ادمایی که مدت ها در کنارشون خوش بگذرونی و اینده ت رو تو فلان هتل اروپا بچینه یا از فلان مارک و برند صحبت کنی. من اهل غیبت یا زیاده گویی نبودم بیشتر رویا می بافتم و سکوت می کردم در برابر حرفایی که به نظرم بی معنی بود. تو این دنیا تنها ادمی که تحمل من رو داشت لاله بود که پابه پام به دلم راه میومد.

تو ارایشگاه باهش اشنا شدم. اولین روزی که مامان اجازه داد کمی از ابروهامو وردارم. اونم با اجازه بابا و مشورت طوفان که ایا خوشش میاد همسرش قبل از عقد دستی به سرو صورتش بزنه یانه؟ بیچاره

طوفان...گاهی فکر میکنم مامان و بابا از روی دوست داشتن چقدر معذبش می کردن. هنوزم چهره معتجبش یادمه که با شرم و خجالت خودش گفت "دلدار باید خودش واسه صورتش تصمیم بگیره نه من!...اونجا بود تازه مامان بابام کمی دوزاریشون افتاد منم هستم.

اون روز لاله مثل من منتظر نوبت بود. به قدری گفتیم و خندیدیم که اخر رسید به شماره و بیرون رفتنایی که چشم گوش من رو باز کرد.

نه مامان نه بابا و صد البته طوفان از لاله خوششون نمیومد؛ اونم بابت تیپ و ظاهر متفاوتش. روسری که تا فرق سرش می رسید یا پیراهنی که جای مانتو استفاده می کرد. طوفان تا قبل از عقد علنا مخالفتش رو اعلام می کرد. هیچ وقت دلیلش رو نفهمیدم. اما بعد از رسمی شدن همه چیز؛ خیلی جدی گفت" اگر زندگیمو دوست دارم لاله رو باید فراموش کنم"...یکی از شرطای قبل از عقدش بود. خب منم اون لحظه سکوت کردم و حرفی مبنی بر مخالفت نزدم؛ مثل هربار. پشت گوش انداختم ؛ مثل خیلی از نصیحتاش. با اینکه همیشه سکوت می کردم اما همیشه کار خودم رو می کردم. این کم حرفیمم شده بود بهانه ای برای گند دماغیم.

بالافاصله با نشستنم پاش رو روی گاز میزاره. کمربندم رو روی یک حرکت غیر ارادی می بندم که خنده اش میگیره.

_سلام بر موش موشک....

DONYAIEMAMNOE

حرفش رو خورده سوتی میکشه.

_او ابروهاشو...قیافشو...چه کردی با طوفان. چه می کنی با مهران!

چشم غره ای بهش میرم.

باید بهش میگفتم دیگه دوست ندارم حرفی از مهران بزنه.

_خوشگل شدی ناقولا...

لبخند زدم. می دونستم خیلی فرق کردم. اما با خودم هنوز بیگانه بودم. این چهره اصلاح شده مال یک نوجوون ۱۷ ساله نبود. من هنوز بچه بودم. هنوز درک نمی کردم ازدواج یعنی چی یا طوفان همسرم شده. شاید این گنگی و نقشی که هنوز درکش نکرده بودم باعث فرار از طوفان می شد.

_بزار بشینم بعد نمک بریز.

_دختر اصلا فکر نمی کردم اینقدر خوشگل بشی.

از این تعریف دلم غنج میره و بی ربط با ذوقی که میزدم پرسیدم:

_میریم خونه مهران؟

اخمی کرده از گوشه چشم نیم نگاهی می اندازه.

_تو از کجا می دونی؟

کمی دستپاچه سرخ وسفید میشم.

_قبلا بهم گفته بود قرار تو و پیروز دعوت کنه و منم ...خب منم...

نزاشت ادامه بدم.

_طوفان می دونه؟

_فکر کن یک درصد...

پوفی کشید. کمی به نظرم چهره ش گرفته شد و صداش لرزید.

_دیگه تموم شد یا...

متوجه منظورش شدم. بی خیال از همه جا پوزخند زدم.

_بابام قبول نکرد فقط محرم بشیم...گفت فقط عقد...طوفانم از خدا خواسته رو هوا زد.

DONYAIEMAMNOE

لحظه ای بینمون سکوت شد که با خنده چشمکی زد. خیلی سریع تغییر حالت داد.

_خب حتما از اتیش تنده طوفان ترسیده.!

لب برچیدم به خوش خیالیش .

_اره اتیشی که فقط من توش میسوزم.

خندید.

به حال لاله غبطه می خوردم با اینکه دوسالی از من بزرگتر بود ولی نصفه دغدغه های منم نداشت. ناخنای مانیکور شدش دور فرمون دلم رو ضعف کرد و به یاد تعصبات طوفان ادامه دادم.

_نمی تونم باهش کنار بیام...می دونم از فردا خونم تو شیشه ست. به خصوص مامان و بابا هواشو خیلی دارن. منم اونقدری زبون ندارم تا از خودم دفاع کنم. هر حرفیم میزنم میگن از غرور زیادته.

اهی میکشم و مستقیم خیره به روبرو نگاهم ماتم زده میشه. خود به خود سرعت ماشین رو زیادتر میکنه و پشت سرهم ویراژ میره و بوق میزنه. عصبی شده بود و با اخم پررنگی مابین صدای بوق ماشینا میگه:

_من نمیفهمم پس چرا بهش جواب دادی؟

حرفی نمیزنم...چون...

DONYAIEMAMNOE

_تو خوشگلی دلدار. تک دختر و پولدار. می دونی خیلیا دوست دارن به دستت بیارن. همین مهران کم پاپی من نشد تا شمارتو گیر بیاره.

یادمه...من از اصلا اهل این حرفا نبودم. کسی که من رو با مهران اشنا کرد لاله بود. اون بود که از علاقه مهران به من گفت. علاقه ای که قرار بود به ازدواج ختم بشه. خدا شاهده از ترس طوفان فقط صحبتامون به پیامک و تلفن ختم می شد. بدم نمیومد کسی رو وارد زندگیم کنم که دوستش دارم بابا همین که شک کرد به تلفنای گاه بی گاهم با یک تو گوشی ؛ قرارعقدو با طوفان گذاشت. پوزخند زدم.

_می دونی تو این شهر دخترای هم سنه تو ارزوشونه مهران بهشون ی نیم نگاه بندازه؟ تا حالا به این فکر کردی چقدر به هم میاین؟ ولی تو و طوفان چی؟ چیتون به هم میاد؟

_...

_الانم دیر نشده دلدار... می تونی خیلی راحت از دستش خلاص بشی. مگه تو چی کم داری ؟ طوفان چی داره؟ جز ی سرباز دانشجو که از صبح تا شب سگ دو میزنه تا بتونه کرایه خونه دربیاره ؟ پدر درست درمونی داره؟ مادرشم که زمین گیره دوروز دیگه تو باید جمعش کنی...مادر پدرت چی فکر کردن که تو رو دو دستی تقدیمش کردن؟ فقط کافی لب تر کنی تا مهران ساپورتت کنه ازش طلاق بگیری...بعده طلاقتم اختیارت با خودته...فقط به پا کار دست خودت تو عقد ندی.

اهی میکشم...حرفاش مثل یک خوابِ شیرین بود؛ شایدم یک تلنگر برای بدبختیم .

_ای کاش همه چیز به قشنگی حرفا تو بود من اگر می خواستم از دستش راحت بشم این چند سال می شدم.

درحینی که راهنما میزد به سمت چپ میپیچه و با لبخنده مرموزانه ای میگه:

_تو فقط بخواه میشه.

به نیمرخش دو به شک خیره میشم. من بخوام؟ شدنی بود؟ می تونستم بعد طلاقم یکی بشم مثل لاله...روسری ساتن ابریشمش روپشت گوشش زده بود و موهای طلایی رنگش عجیب دلبری می کرد. رژ لب قرمز کبودش و سایه دودی که زده بود صورت گردِ عروسکیش رو خواستنی تر کرده بود. لاله زیبا بود...اما با عمل های متعدد...عمل بینی...پروتز لب، گونه و زاویه فک...به قول طوفان برعکس من که خدا ارایشگرم بود.

مقابل درب پارکینگی توقف کرد و با گوشیش شماره ای رو گرفت و بالا فاصله با الو گفتن طرف گفت: "ما اومدیم"

چند دقیقه بعد درب پارکینگ با ریموت باز شد. همین طور که نگاهش به روبرو بود ماشین رو به حرکت درمیاره میگه:

_به مهران چیزی نگو...نزار امشبمون زهر بشه.

به مهران...! اما من قرار بود امشب همه چیزو بهش بگم. سکوت می کنم و این سکوتم میشه دیدن قامت مهران روی تراس خونه ش که منتظر ایستاده بود و لرزیدن دلی که ناشی از دل شیطون بود.

همیشه فکر می کردم مهران مستثنا از همه پسرایی که مامان ازشون به عنوان اقا گرگِ تو دوران بچگی و نوجوونی یاد می کرد بود. اون شخصیتی ورا تصورم رو داشت. مهربون، خوش تیپ و مردی سوار بر اسب سفیدی که مدام از میون حرفاش از اینده و خوشبخت کردن من می گفت. وقتی کمی جلوتر میون حیاط نسبتا بزرگ خونه ش پارک کردیم چشم ریز کرد تا دختر کنار دست لاله رو ببینه. از ابروهای بالا رفته ش مشخص می شد خیلی سریع من رو شناخته. لبخنده پررنگی زد و دست به سینه ایستاد. خجالت کشیده چشم بهش دوختم و لب گزیدم. دستم روی کمربند خشک شد. چشم تو چشم شدم و با سر بهش سلام کردم.

_به قران اگر چیزی بهش...

توجه ای به حرفش نکردم. زودتر پیاده شدم. من تصمیمم رو گرفته بودم. قرار نبود طوفان رو به این شکل اذیت کنم. به طرف مهرانی که یک لحظه م نگاهش رو از صورت غرق ارایشم نمی گرفت قدم برمی دارم. زیر نگاهش در حال اب شدن بودم و حقیقتا از کارم پشیمون شدم. مادر بیچارم حتما فکر کرده واسه طوفان اینقدر غلیظ دستی به صورتم کشیدم که چیزی بارم نکرد.

کیفم رو با دست می گیرم و خجول مقابلش می ایستم؛ اینبار سلام نسبتا بلندتری میکنم. با گرمکن سفید و حاشیه قرمز بسیار برازنده و تو دلبرو شده بود. لاله حق داشت خیلی از دخترها شهر واسش می میردن. دلم گرفت از اینکه عشق طوفان نذاشت این ادم رو مال خودم کنم.

دستی به سرش میکشه و موهای نم دارش رو دستپاچه مرتب می کنه. خندم میگیره. خودمم می دونستم امشب شبیه خودم ظاهر شدم. ظاهر پلید و شیطونی دلدار که از توجه مهران لذت میبرد.

چشم هاش برق خاصی میزنه از دیدنم...از حضورم. بریده بریده با اون صدای کشیده و بمش میگه:

_دلدار از دیدنت شوکه شدم... اونم اینجا...فکر می کردم لاله یکی...

پوفی میکشه و دستش رو بالا میبره...هول شده بود!

_بی خیال خوش اومدی...بیا تو.

_باید باهت صحبت کنم.

نمی دونم چطور اینقدر قاطع این جمله رو اون هم بدون اینکه به تعارفش قدمی از قدم بردارم میگم...تعجب کرد. کج ایستاده بود واسه تعارف یا راهنما یا هرچی که ادب میهمان نوازیش رو می رسوند.

_بزار واسه بعد دلدار جون تو چقدر هولی دختر...

تق تق پاشنه های کفشش که با شتاب و غیظ قدم برمی داشت رو عصابم میره. رشته افکارم رو پاره میکنه. به ثانیه ای کنارم می ایسته و بازوم رو به زور بین ناخون هاش جا میده تا هرچه زودتر داخل برم. ناله م رو خفه میکنم.

رو به مهران با لبخنده مضحکانه ای میگه:

_تو برو تو مهران جان، ما میایم.

DONYAIEMAMNOE

مهران بی خیال تر از این بود که به این اداهای من توجه کنه...دیر فهمیدم و خیلی بدهم فهمیدم. من دختری نبودم که حرف و نظرم واسه کسی معتبر و حجت باشه. شخصیتی قاطع و محکمی بار نیومده بودم که از خودم اختیاری داشته باشم.

لاله کارش رو اسون کرد. می دونست قراره من رو به زور یا خر کردن راهی خونه ش کنه و قرار نیست با نازای من سرو کله بزنه. شایدم می دونست لاله قرار واسه ش دختری جور کنه.

با "خوبه" گفتنی مارو تنها گذاشت. لاله بالافاصله تو چشم هام تیز براق شد.

_معلوم هست چه مرگته...؟

دستم رو از زیر دستش بیرون میکشم...عصبی شدم عین خودش.

_اگر بفهمه می دونی در موردم چه فکری میکنه...خودت گفتی شاید کمکم...

با ویشگونی که از پهلوم می گیره حرف تو دهنم می ماسه. صورتم از درد جمع میشه با اخی که از زبونم میشنوه. به طرفم خم میشه و تو گوشم زمزمه میکنه:

_فقط کافی امشبو بهم زهر کنی...خودم به طوفان لوت میدم.

از تهدیدش چشم هام گرد میشه. بهش خیره میشم. پوزخندی میزنه و به سرعت از کنارم می گذره و داخل میشه. هاج و واج به رفتنش خیره میشم. قرارمون این نبود...زور، تهدید یا پرخاشگری. لاله بهتر از هرکسی می دونست من چقدر از این رفتارا بیزارم...اما اون...

کمی تعلل میکنم. مستاصل چشم هام بین در ورودی و پارکینگ می چرخه. حالا که اینجا بودم نمی دونستم قرار چی پیش بیاد اما حداقلش قرار بود تا اخر شب سرگرم بشم و طوفان رو نبینم...چی بهتر از این؟ مگر واسه همین به اینجا نیومده بودم؟

نفسی میگیرم و با همون حس پلیدم داخل میشم .

همین که وارد میشم بوی دود غلیظ قلیون و سیگار چشمم رو میزنه. دستم رو جلوی بینیم می گیرم و با اکراه قدم هام رو شل می کنم. بزرگی و مجلل بودن خونه خیلی کم بین مه ای که راه انداخته بودن به چشم میاد. پیروز روی مبل سه نفری نشسته بود و لاله هم با لوندی تو گوشش چیزی رو زمزمه میکنه و کنارش نشسته پکی میزنه. چندشم میشه و سعی میکنم رفتارش رو نادیده بگیرم. پیروز غش غش به این حرکتش می خنده.

مهران از اشپرخونه اپن مانندی بیرون میاد با ظرفی پر از میوه؛ همین که من رو سرپا دم در میبینه با لبخنده عمیقی "بیا تو دلداری" میگه.

بیشتر از این تعلل نکردم. درو پشت سرم بستم و کفش هامو دراوردم.

_نیازی به دراوردن اونا نیست راحت باش.

خنده پر تمسخر لاله به حرف مهران بهم یاداوری کرد من خیلی متفاوت تر از اونام و فقط دوست دارم شبیه به اونا باشم. خجالتم بیشتر شد.

روی مبل سه نفری روبرویی در نشسته بود. _مبل های کرم شکلاتی با کاناپه های هم رنگش. فرش های کرم قهوه ای و لوستر های طلایی. اشپزخونه سمت چپ ورودی و دو اتاق خواب مقابل در قرار داشت با حال و پذیرایی که با میز تلویزیون جدا شده بود_ اهسته به طرف لاله که در حال دراوردن مانتو و شالش بود رفتم و کنارش نشستم. پیروزم اصلا من رو ادم حساب نمی کرد و با نگاهی خنثی رصدم می کرد. برعکس لاله اصلا نه چهره زیبایی داشت نه تیپ درست حسابی تنها حسنش پول تو جیبی زیادش بود که نصفش خرج لاله می شد.

مهران مبل تک نفره مقابلم نشست و پا رو پا انداخت. با کمی مکث تو چشم های سیاه شدم میگه:

_خوشگل بودی خوشگل تر شدی.

تعریفش بهم اعتماد به نفس بیشتری میده که خودم رو راحت تر تو مبل رها می کنم. متاسفانه در این مدت منو به خوبی می شناخت. کمبود و عقده های من عیان بود.

_ممنون...

_پاشو مانتوتو در بیار...

لاله با ابرویی بالا رفته نگاهم می کنه. منتظر واکنشم بود. چشم های مهرانم...

بی خیال تربیتم از اینکه به تمسخر در نیام و واکنششون رو ببینم بلند میشم و با طمانینه زیر نگاه های خیرشون بارونیمو درمیارم. مهران علنا از دیدن بلوز تنم و موهایی که ابشار خوش رنگی رو به نمایش دراورده بود دستپاچه میشه.

با نیم خیزی قصد گرفتن بارونیم رو کرد.

_بده به من.

DONYAIEMAMNOE

تشکر کوتاهی می کنم و بارونیم رو به دستش میسپرم. لحظه ای چشم تو چشم میشیم. بی طاقت خم میشه و تو گوشه م با لحن کش داری که اصلا من متوجه نمی شم زمزمه میکنه:

_خیلی خاصی.

با صورتی سرخ سرجام میشینم و توجه ای به سکوت یکدفعگی لاله و پیروز نمیکنم. قندی بود که تو دلم اب می شد.

ثانیه ای بعد مهران بشاش تر روی میز رو پر از شیشه های رنگی میکنه. لاله و پیروز جاماشونو سریع پر میکنن و با خنده و لودگی به سلامتی عشقشون سر می کشن.

مهران با ریز بینی زیر نظرم داشت که هر لحظه از بوی دود و رفتارهای زننده لاله و پیروز بالا میارم .

_خانواده ت میدونن اینجایی...؟

از صدای زیادی نزدیکش یکدفعه از جا پریدم. قلبم به شدت میزد. فهمید ترسیدم و تعجب کردم. لبخند زد و طره ای از موهام رو به بازی گرفت. اینبار فاصلشو کم تر کرده بود.

_طوفان چی...میدونه عشقش کجاست؟

تو این شهر به این کوچکی امکان نداشت مهران از طوفان ندونه...خودش بارها گفته بود قبل از اون به خواستگاریم میاد و همه چیزرو رسمی میکنه. می دونست نامزد اسمی منه اما با این وجود چیزی به نام ناموس و غیرت نداشت تا دست از سرسادگی و بچگی من برداره.

از شنیدن اسمش دلم لرزید. بدتر رنگم پریدم. ترسیدم... مثل سگ از طوفان می ترسیدم.

سری اهسته تکون دادم.

لبخنده پلیدی زد فهمید دروغ میگم. لیوان قرمز رنگ بین دستش رو بالا میاره.

_نمی خوری؟ مزه ش خوبه.

_نه... ممنون.

با همون نیم من عقلم می فهمیدم نباید لب به اونا بزنم.

لاله خودش رو به طرفم خم می کنه و تو گوشم خیره به مهران لب میزنه.

_سعی کن بهت خوش بگذره.

بینشون خلا صلاح شده بود. بی اختیار به دستش چنگ میزنم و طوری که مهران نشنوه میگم:

_سرم درد میکنه بیا بریم.

چشم هاش یک جوری بود. خمارو قرمز. لبخنده محوی زد و با چشمکی رو به مهران حله ای میگه و قرصی از کیف کنارش بیرون میکشه و به دستم میده.

_بخور خوب میشی...مال دودُ دمه...عادت نداری .

_من باید قبل از نه خونه باشم لاله...

_حالا که تا اینجا اومدی...نیم ساعت دیگه میریم.

یکم خوش گذرونی بد نبود بود؟ باز تا اخر شب قرار بود طوفانو تحمل کنم. مصیبتی که بهم رسیده بود .

سری با ترس و لرز تکون میدم و با لیوان ابی که مهران مقابلم میگیره قرص رو میخورم. من به لاله خیلی اعتماد داشتم...خیلی. نفهمیدم چی شد که...

DONYAIEMAMNOE

سرم به دوران می اوفته...تصویر واضح مهران می چسبه پشت پلک هام... فس فس دماغم رو می گیرم...یک گوشه ذهنم عطرش رو به حافظه می سپرم تا برای طوفانم یکی بخرم.

تک خنده ای میزنم...طوفان. گیجی سرم بیشتر میشه...دنیا دور سرم می چرخه...اخرین بار عق زدم وقتی تو ترمینال بغ*ل*م کرد. به خیال خودش؛ مثل همه ی نامزدا عاشق، دلتنگم بود!

کلی ام معذرت خواست...کلی ام خجالت کشید... بوی تند عرق می داد... می گفت راه زیادیو طی کرده...نتونسته طاقت بیاره تا برسه خونه... بی تاب دیدنم بوده.

خنده ام پررنگ میشه...قهقهه میزنم...طوفان چاق بود...چربی و دنبه تو پهلو و شکممش فراوون بود...بهانه اش مسیرراه بود وگرنه هم من، هم خودش می دونستیم هن هنش، خیسی پیرهنش مال اضافه وزن بود.

_مهران

جون دلمش عجیب میچسبه...ع*ش*و*ه صدام دل خودمم می لرزونه.

_کاش تو شوهرم بودی.

می خنده...قهقهه میزنه و قربون صدقه موهای فرم میشه... اسمم رو صدا میزنه و با همون لحن مختص خودش میگه:

_خودم میشم نوکرت...خوشگل خانم...

خوشگل خانم...! نه اینو دوست ندارم...تیکه کلام طوفانم خوشگل خانم بود... اما؛نه...هر چی فکر میکنم؛ میبینم بازم از مهران شنیدن یک چیز دیگه ست.

مثل یک طوفان زده، زندگیم به فنا میره...نوشیدنی رو به ل*ب*ا*م نزدیک میکنه...فقط دوران سرم بیشتر میشه...لیوان رو پرمیکنه و من یک نفس میرم...چهره خنده رو و پلیدشو خوب یادمه...چشماش برق میزنه...دندوناش تیز میشه.

بازم تو گیجی به این فکر می کنم؛ کاش به مهران گفته بودم دیروز به عقد طوفان دراومدم...دیروز نقل ریختن رو سرم...حلقه گذاشتن تو دستم...بهم چشم روشنی دادن؛ پول ، سکه، پارچه های رنگارنگ... ولی هیچ کدومو دوست نداشتم...فقط اشک می ریختم برای اون تیکه گوشتی که اسمش سیاه کرد شناسناممو. مامان می گفت عادت میکنی...پسرخوبیه...بابا می گفت عاقل تر از توئه...اشک می شینه تو چشمام...یک شات دیگه میرم به سلامتی زندگی که سیاه شد.

دستی بین موهام کشیده میشه... به نرمی اسمم رو صدا میزنه...قشنگه...صداش...اسمم...از دیروز شنیدن اسمم نفرت انگیز شده بود.

میفهمم از سر انتقامه...از سر کینه...از سربچگی و نادونی...ولی بازم دلم راضی نمیشه به تعهدی که تو گوشم زمزمه کرد با همون هن هن صداش.

بغض میکنم...مهران "جان"ش غلیظ تر میشه...دلم می خواد اما قلبم...

صدای عاشقانه قربون صدقه اش بیشتر میشه..."نه ای لب میزنم که گم میشه میون صدای گّم گُم در...یکی به در می زد با مشتای محکم...اسممو صدا میزد...مهران یکدفعه پس*م زد...منگ گوشه مبل پرت شدم... چی شده کش داری گفتم...رنگش پریده بود...بلند شد و با پاتند کردنی به سمت اتاق لاله اینا رفت.

_بچه ها طوفانه...

طوفان...طوفان...طوفان واقعی اومد...

نمی فهمیدم... نمی تونستم خودمو جمع و جور کنم...خلا شیرینی بود اگر صدای شکستن شیشه و فریاد گوش خراشی بلند نمی شد....بدنم گرم بود هنوز...می خندیدم به هل زدگی مهران...شیشه های نوشیدنی، بندو بساطِ روی میزو تند تند تو سینک اشپزخونه خالی میکرد.

_مهران کجا رفتی پس؟

جلوم وایستاد...تازه حواسش جمع وضعیتم شد...حالا شرم می کرد بهم دست بزنه که فاصله رعایت می کرد.؟

DONYAIEMAMNOE

_احمق نامزدت اومده پاشو خودتو جمع کن.

خندیدم...احمق خودش بود که خبر نداشت دیگه شوهرم بود.

_اون شوهرمه.

رنگش بیشتر پرید...مگه چی گفته بودم؟ خندیدم...پشت سرهمم...تکرار کردم با دل خون...

_شوهر...شوهرم...

به خودم اشاره کردم.

_شوهر من...

لاله و پیروز اماده از اتاق بیرون زدن...مهران به طرفشون می چرخه با چشمای گشاد شده.

_لاله این زنیکه چی میگه...

صداش وحشت زده بود...اما قلبم مچاله میشه برای لقب تازه گرفتم...زنیکه؟...تا یک دقیقه پیش نفسش بودم...خانم خوشگلش بود...اصلا چند دقیقه پیش به درک؛ کسی که قول و قرار خواستگاری و عشق و عاشقی میزاشت بهش می گفت!...

دیگه نشنیدم نسبتای رکیکی که به منو لاله می داد...شایدم می خواستم نشنوم...اشک تو چشمم حلقه زد؛ با قهقهه ای که میزدم...خوبه که گرم بودم... خوبه که مست بودم.

لاله به طرفم میاد کیفشو از روی مبل چنگ میزنه.

_به جای این چرتو پرتا بزنید به چاک طوفان بی کله ست...به وقتش میگ...

همین یک جمله اش میون نعره اشناش به لکنت می رسه... یا خدایی میشه ادامه اش.

وقتی طوفان درو شکست و میون چارچوب در دیدمش دیگه دیر شده بود برای پوشندنم...مغزم ارور داد...فهمید گند زدم و بد سوزوندم...ولی دیگه دیر شده بود.

DONYAIEMAMNOE

طوفان نگاه به خون نشستش....

رنگش پرید ولی بی شرفی زمزمه کرد و پرید به مهرانی که خشکش زده بود وسط اتاق. طوفان مشت اول رو زیر چشمش زد که نعره ش گوشم رو کرد. روی زمین افتاد با دردی که می کشید. طوفان رو شکمش نشست و حرفایی بارش می کرد که تو عالم گیجی چیزی ازش نمی فهمیدم. حق مهران این نبود. فقط می خواستم فراموشش کنم که پا به اینجا گذاشتم. از دل من خبر داشت ؟

بینیم رو با فس فسی بالا می کشم تا بهش بگم بیا بریم. بلوزمو گم کردم میون سرو صدایی که راه انداخته بود .

به هر بدبختی بود از روی زمین پیداش می کنم و از بالای سرم ردش میکنم. نمی فهمیدم چیکار میکنم بدنم سر بود...بی حس بود...یقه لباس تندُ تند از زیر دستم سر می خورد.

طوفان از دیدن وضعیتم بدتر اتیش می گیره. گر میگیره تا جون داره بزنش. بهش می گفت "بالاخره گولش زدی؟...خامش کردی؟...ازش دست نکشیدی بی ناموس" بی اختیار اشکی از گوشه چشمم روی دستم میچیکه واسه بی ناموس گفتن بغض دارش.

پیروز هاج واج به کتک خوردن مهران خیره شده بود. ترسیده؛ رنگش پریده. لاله رو نمیبینم. غیب شده بود؛ یکباره؛ چشم می چرخونم چندباره؛ اما نبود. مطمئنم تا چند دقیقه پیش کنارم بود.

تلو تلو خوران بلند میشم. سکندری میخورم ده بار. موهام جلوی چشم هام رو گرفته بود. مهم نبود. مهم چشم های خمار و قرمزم بود که دستم رو، رو می کرد. خم میشم و دست پشت شانه طوفان میزارم.

_تمومش کن طوفان...

یکدفعه طوفان با چشم های به خون نشسته ش به سمتم برمیگرده و طوری دستم رو با خشم پس میزنه که روی زمین پرت میشم. از سستیم استفاده می کنه و تو گوشی محکمی هم می خوابونه تو صورتم.

مهران اش و لاش فحشی میده که طوفان فک اونم مهمون زور بازوش میکنه. چرا فکر می کردم بازم پیش طوفان اعتبار دارم؟ تو چشمم براق میشه. نفس نفس میزنه. قرمز شده بود.

DONYAIEMAMNOE

_به والله اتیشت میزنم دلدار....باباتو جلو چشمات میارم.

بابام...! انگار یک سطل اب روی سرم میریزن. اگر اونا بفهمن...بیچاره میشم. داغ می کنم. کینه ام از طوفان بیشتر میشه. اگر اون نبود منم اینجا نبودم. همه بدبختیام زیر سر اون بود. همه عقده هام. مهران حقش این کتک ها نبود. مگر غیر از این بود که ما فقط کمی خوشی و دوست داشتن می خواستیم.

بغض می کنم. نفرتِ وجودم روشن میشه. حالم ازش به هم میخوره. یاد دیشب و اشک هایی که می ریختم سوزوندم. یاد بله ای که اجباری بود. یاد مادر و پدری که به حرف من نبودن... اگر می فهمیدن؟

نیم خیز میشم. بازهم با سکندری هایی که می خوردم مهران دیگه نای حرف زدن نداشت. روی زمین نیمه بیهوش التماس می کرد تا ولش کنه. بلند میشم. بازم شانه های طوفانو سست می گیرم؛ اما توجه ای نمی کرد. زورم بهش نمی رسید.

چشمم به مجسمه روی اپن میخوره. بلندش میشکنم و بالا می گیرمش با صدای کش داری میگم "ولش کن طوفان"...نمی شنوه...فحش میده. پشت سرشو نمیبینه. فقط مهرانو مقصر میدونه که به قصد کشت میزدش...و فحشی ام بارمون می کرد. میگه "دلدار می کشمت."

_ولش کن طوفان...

_خفه شو دلدار....حساب تو رو با عمو میرسم.

زیر پاهام سست میشه. عقلم فلج. دستم با لرزی که از بردن اسم بابا میبره ناهوا بالا میره. جلوی چشم هام چیزی رو نمیبینه به غیر از رهایی از دست طوفان. رهایی از تهدیدش. رهایی از نفسی که از مهران بالا نمیومد. تا به خودم بیام و مستی از سرم بپره صدای داد مهران قطع میشه. طوفان به یک طرف افتاده بود. سرش خونی بود؛ مثل مجسمه بین دست هام که به انی از دستم سر میخوره.

مات بهش خیره میشم. حتی به ثانیه ای فکر نرسید. من زده بودمش؛ بدون اینکه کنترلی روی خشم و ترسم داشته باشم.

مهران وحشت زده نیم خیز میشه و نبض گردنشو میگیره و بعد با چشم های گرد شده به طرفم میچرخه

_چیکار کردی...

سکسکه میزنم. کش دار و شمرده شمرده میگم:

_الان بلند میشه. اداشه میخواد خودشو واسم لوس کنه.

مهران میفهمه حالم دست خودم نیست...داد میکشه به یکباره..انگار نه انگار این همه کتک خورده بود.

_دختره احمق کشتیش.

هاج و واج خیره ش میشم. پیروز گوشه دیوار خیره به طوفان زانو میزنه و وایی با گریه لب میزنه.

_بیچاره شدیم.

صدای بغض مردونه ای با "کشتیش"ی تو مغزم اکو میشه. اشکم سرازیر میشه. کم کم حال رو می فهمیدم.

_طوفان...پاشو بریم...

نگاهم خشک خونی که از پیشونیش سرازیر میشه شده .

این مابین لاله از اتاق بیرون میزنه. از دیدن وضعیت طوفان جیغ بلندی میزنه و بلافاصله تو سرش می کوبه. خودمو عقب میکشم که اون کنار طوفان زانو میزنه. چشم هاش هنوزم بسته ست.

_طوفان...

به خودم میام و به سرعت پسش میزنم و سرش رو بین دست های خودم می گیرم. هنوزم لباسای دیروز تنش بود. حالا چقدر خوش تیپ شده بود.

زار میزنم.

_پاشو بریم طوفان... غلط کردم...

DONYAIEMAMNOE

تو گوشش میزنم... نوازشش میکنم...هیستریک دهباره اسمش رو میبرم.

_طوفانم...پاشو..پاشو بریم باهم...دیگه غلط بکنم دوست نداشته باشم.

اشک هام دیدم رو تار کرده بود. یکدفعه لاله به عقب هلم میده و با صدای خش دارش جیغ میزنه.

_کشتیش بی شرف...حالا میگی دوسش داری.

سرش رو اهسته روی پاش میزاره نوحه ای سر میده و اشکی به پهنا صورتش می ریزه.

به قدری گیج میزنم که فقط با بهت نگاهش میکنم. چرا لاله؟

از صدای فریادش و پرت شدنی که مثل پر کاه به یک طرف بود به خودم میام. یکی تو سرم نهیب میزنه...کشتیش.

_لب میزنم...طوفان...

مهران که حالا به خودش اومده بلند میشه و به طرف گوشی روی میز میره. فحش میده و ناسزا...صورتش غرق خون بود. به دستام خیره میشم. دستای منم خونی بود.

_الان میگم بیان جمعت کنن...زنیکه هر..

_الوو صدوده...

صداش تو سرم اکو میشه...پلیس...به دستای خونیم خیره میشم...من کشتمش...

صداش تو سرم اکو میشه...پلیس...به دست های خونیم خیره میشم...من کشتمش.

نیم نگاهی به صورت طوفان می کنم..داد می کشم، فریاد میزنم و شونه ش رو تکون میدم.

_پاشو لعنتی پاشو...

اشک هام دیدم رو تار میکنن...نمیبینم لاله با چه نفرتی دستم رو پس میزنه و با تو گوشی محکمی مجبور به عقب نشینیم میکنه.

DONYAIEMAMNOE

مات بهش خیره میشم. ناخوناش صورتم رو خش انداخته بود. پوستم می سوخت گیج دست روی گوشم میزارم و به زار زدناش توجه می کنم .

صورت اونم قرمز و اشکی بود! ...شیون سر می داد...ناراحت بود! مگر اون نبود که همیشه مرگ طوفانو می خواست!

این وسط یک چیزی درست نبود...اون مرد! واقعا من کشتمش؟ چشم هاش بسته بود. لب هاش هنوزم سرخ بود...خون میومد از گوشه سرش...خونش قرمز بود؛ مثل دست های من...مثل جیگر من.

مهران همین که تلفن رو قطع میکنه به سرعت به سمت شیشه های روی میز میره تا خالی و جمعشون کنه. هنوزم ورد زبونش بدوبیراهه. بلند بلند منو جدو ابادم رو نفرین می کرد. القابی می داد که یکبارم به گوشم نخورده بود. مانتوم رو با شالی به طرفم پرت می کنه.

_بگیر تنت کن...

کلامش بوی نفرت می داد. از اونایی که بوی کثافتت رو بهت می فهموند. صورتش رو جمع میکنه و دوباره مسیر اشپزخونه رو میره.

وقتی کارش تموم میشه منم با هزار زور و زحمت مانتوم رو تنم کرده بودم. با همون سرعت به طرف پیروز میاد از زیر بازوهاش میگیره و بلندش می کنه و میگه:

_پاشو ببینم تا قبل از اومدنشون نعشتو از اینجا ببر...قیافت بد تابلوئه.

قیافه اش تابلوئه...؟! پیروز فقط ترسیده بود! پس حتما منم تابلو بودم که چیزی حس نمی کردم؟ کاش بازم از اون قرصا به خوردم می دادن. شال رو به سرم می کشم. بلند میشم تلوتلوخوران با نگاه مات زدم.

مهران حواسش به پیروزه لاله حواسش به طوفان...پیروزم...پیروزم...بدتر از من تو شوکه با صورتی خمار وخیس...چقدر ثانیه ها کش دار شدن.

عقب عقب میرم...واسه خودم مرور میکنم لحظه ای که گذشت...لحظه ای که صدساله گذشت به ثانیه ای.

DONYAIEMAMNOE

صدای خیالم واضح نبود.

منگم هنوز...چرا داد نکشید؟ پس چرا ناله نکرد؟ فقط روی زمین افتاد، با سری شکسته و خونی.

بعض کرده مینالم...مُرد..تو کشتیش لعنتی.

عقب عقب رفته زمزمه می کنم با همون صدای وهم اور...من کشتمش.

تو حالت گیجی و منگی پام گیر میکنه به جایی که هیچ حسی روش نداشتم؛ فقط زانوم درد می گیره.

صدای تق شکستنی از پشت سرم؛ حواسشون رو جمع می کنه...مهران اخم می کنه...وحشتناک و عصبی. دست به کمر با ظاهری که هر لحظه اماده زدنم بود.

_کجا خانم خانما...بمون باید جواب بدی.

خانم خانما!

قهقهه میزنم بی اختیار از لفظ خانم خانماش...دیگه ملایم نیست؛ دیگه دلی رو نلرزوند؛ چون طوفانم روی زمین بود.

بغض می کنم میون خندهام. میون دست های به خون نشستم. میون بوی لجنی که گرفتم.

مهران از مستیم دستی به صورتش کلافه با دم وبازدمی میکشه و "بدبخت شدم، بدبختم کردینی" میگه.

_جواب پلیسا روچی بدم... الان با این زن من چیکار کنم. با یک زن شوهردار...وای..

محکم دستش چنگ موهاش میشه.

_چی به خوردش دادی که هنوز از سرش نیوفتاده؟

هوار می کشه رو به لاله..لاله هم خونسرد با دستی که روی صورت طوفان بود لب میزنه .

_نباید زنگ میزدی.

مهران پوزخند میزنه...

_که خونش بیوفته گردن من...هر گو_ی خوردین باید خودتون جواب پس بدین.

_اما تو مارو به زور اینجا اوردی...پیروزم شاهده...منم شاهدم...تو دلدارو مجبور کردی...طوفانم...

قبل از ادامه جمله اش مهران عیان از دست میده با ناباوری و عدم هضم حرفاش به طرفش خیز برمی داره. چنان از خشم نفس نفس میزد و کبود شده بود که لاله قبل از رسیدن جیغ میزنه و به انی زیر دست و پای مهران کتک می خوره.

DONYAIEMAMNOE

مات و سرگردون به حرفای زده شدشون گوش سپرده عقب عقب میرم...باید می رفتم...من ادم کشته بودم.

نه ای لب میزنم. پیروز زیر نگاه خیره خمارش لب میزنه.

_فرار کن...

وکم کم بی اختیار قبل از رسیدن مهران قبل از بلند شدن فریادش پا به فرار میزارم و اونی رو پشت سرم جا میزارم که صدای قدم های بلند و محکمش و فحشی که می داد من رو به دویدن ترغیب و وحشتم رو بیشتر می کرد.

_دلدار...

چرخیدم به سمتش...به انی خندم به اخم غلیظی رسید. سرم رو نامحسوس چرخوندم دوروبرم؛ همه نگاهشون معتجب به من و اون بود. دخترهای اطرافم ایستادن. پچ پچشون خجالت زده م می کرد. نگاه های پر تمسخر و لبخنده های مضحکانه شون به سرتاپاش عصبیم می کرد. اوقاتم رو تلخ می کرد.

پاتند کردم به سمتش. از ترس ابروم از بازوش گرفتم و کشیدمش به طرف کوچه...می خندید به رفتارم به حرصی که می خوردم. قهقهه ش شیرین بود؛ زیبا بود؛ اما ترش کرده دست به کمر شدم.

DONYAIEMAMNOE

_اینجا چیکار میکنی؟

چشم هاش برق زد. به یکباره با یک ضرب دست چسبیدم به دیوار. دستش رو از بالای سرم به دیوار تکیه داد و من رو اسیر لبخند مهربونش کرد. بهتم زد. می ترسیدم از اینکه کله خرابیش کار دستمون بده و کسی سر برسه. فهمید شوکه شدم. کوله سنگینم رو اهسته از روشانه هام کشید. بارم سبک شد ولی روحم سنگین و سردتر. صداش تو گوشم پیچید.

_هیچ می دونی با فرم مدرسه چقدر خواستنی میشی.

"چیزی که ازت توی خاطرمه

چشمای خیلی قشنگه مگه نه

واسه اون نگاه پشت پنجره

دل من دوباره تنگه مگه نه"

بغضم می ترکه...یادم اومد تمام روزهایی که نبودم ولی بود در خیالی که هردو محو رویاهای کودکانه بودیم؛ من خیال خام نوجوانی طوفان خیال عاشقی.

نگاهم تیز شد. دوباره شیر شدم از محبتش از صبرش. کوله م رو از دستش با نفرت کشیدم.

_چرا نمی فهمی خوشم نمیاد با این ریختو قیافه اینجا بیای.

بازم لبخند زد. اما غمگین. دلش رو شکستم... فهمیدم؛ ولی دلم خنک شد.

_خب به کسی نگو نامزدتم فقط بگو عاشقتم.

همیشه میومد سرکوچه مدرسه سرک می کشید و از دور تماشام می کرد. همیشه خیالم راحت بود کسی هست هوام رو داشته باشه. دروغ می گفتم تا عذابش بدم. واسه چزوندنش؛ واسه اب کردنش؛ بی محلی می کردم. راه کج می کردم. صدا خنده هام با دوستام خجالت زده ش می کرد؛ اما دم نمیزد. چرا طوفان... ؟

DONYAIEMAMNOE

"چیزی که ازت توی خاطرمه

موهای مشکی و صافه مگه نه

یکی دوست داشت که یک شب تا خود صبح

اونها رو بهم ببافه مگه نه"

هوا ابری بود. بارون نم نم شروع به باریدن می کرد. می لرزیدم. دندون هام به هم می خورد و قدم برمی داشتم با مستی که از سرم افتاده بود با سکندری های که می خوردم از عقلی که رفت؛ از دلی که سنگ شد.

لبه پنجره کناره زن عمو ویلچر نشینم نشسته بودم با خیال اسوده می رسیدم به شمدونی های پژمرده شده.

شعر می خوندم؛ اب میزدم حیوونکی ها رو...زن عمو لبخند می زد...قرار بود تا دو روز دیگه عقد کنیم. عروسش واسه خرید عقد راهی خونه ش شده بود؛ بعد چند سال چشم انتظاری؛ بعد چند سال ناز کشیدن.

_چقدر موهات بلند شده!...

هینی کشیده با سکندری از جا پریدم و هجوم بردم به طرف روسریم. گیس های بافت شده رو تند و فرز با روسری پوشوندم و با اخم نگاهش کردم. به درگاه دست به سینه تکیه زده بود. شانه ای بالا انداخت.

_سخت نگیر دوروز دیگه محرم می شیم.

قرمز شدم از شرم در برابر زنعمو. سر پایین بردم و لب گزیدم. طوفان قهقهه زد. می دونست در برابر همه مثل موش می شم و بی زبون.

زنعمو با لبخنده معنی داری سری بهش تکون داد و ویلچرش رو به بیرون هدایت کرد.

همین که از دید محو شد؛ صورت سُرخم از خجالت رنگ عوض کرد به خشم.

_تو ادم نمیشی نه...؟

مقابلم ایستاد با همون خونسردی ذاتیش. گوشه روسریم رو بین انگشت هاش فشرد.

DONYAIEMAMNOE

_دوست دارم شب تا صبح خودم موهاتو ببافم تا عطرتو نفس بکشم.

"چیزی که ازت توی خاطرمه

از روزای نوجوونی میومد

اگه اشکی رو گونه ی تو بود

بارونم با نگرونی میومد"

بازهم بهتم زد. هنوزهم عادت نداشتم به عاشقانه هاش؛ به دل نگرانی هاش. در یک لحظه تو اغوشش فشرده شدم.

لب گزیدم از چیزی که به یاد اوردم.

اشک هام شدت گرفت. چرا حالا دلتنگش شدم...چرا حالا باید یادم بیاد طوفانی م بوده...بود؟! رو به اسمون ضجه زدم.

_وای خدایا...

رعدو برق زد. نم نم شدت گرفت. خیسی بارون غرقم کرد تو روزهایی که سوختن میون دست های خونیم.

_عروس خانم لبخند بزن...

فاصله ش شد بند انگشتی و فشردن کمرم..سر خم کرد تو گوشم پچ پچ وارانه با یک لبخند واسه ابرو لب زد.

_بهت قول می دم هیچ وقت از بله ای که گفتی پشیمون نشی...حالا بخند.

به سمتش سربالا بردم تا دوباره نیش بزنم؛ مثل خودش با یک لبخند؛ اما فلش دوربین و یک دو سه عکاس تصویر ابدی ساخت از چشم هایی که غم داشت.

DONYAIEMAMNOE

"چیزی که ازت توی خاطرمه

یه لباس رنگ روزای خوشی

یه جوری بغل میکردی منو که

انگاری داری یکی و میکشی"

هِل کشیدن واسه عروس دامادی که زیادی به هم میومدن. دستم رو گرفت بین دست های گرمش. دلم لرزید؛ اما اخم کردم با سماجت. بغض کردم واسه انتخابی که من نداشتم.

اشک هام دیدنم رو تار کرده بود. کم کم می فهمیدم چی رو پشت سر جا گذاشتم. کی رو کشتم. چقدر بد کردم چقدر بدتا کردم. باورم نمی شد؛ این دست های خونی متعلق به منه. هق میزدم. شالم روی شانه هام افتاد، موهام به رقص باد در اومد و شلاقی تنبیه م می کردن. شده بودم سوژه مزاحم های خیابونی...کجا بود طوفان تا فک همشون رو پایین بیاره؟.

به یکباره صدای ترمز ماشین و راننده ی که عصبی سر بیرون کشید از بهت بیرون اوردم. قدمی عقب پریدم.

_هی خانم مگه کوری...

هاج و واج بهش خیره شدم.

_جُون حالا کجا می ری برسونمت.

سری تکون می دم با وحشت... به کجا رسیده بودم که این شد وضعیتم؟. پاتند کردم به سمت پیاده رو به سمت ادم هایی که چشم هاشون می چرخید به ظاهر گلی و ناجورم.

"چیزی که ازت توی خاطرمه

اینه که یه روز تو یک عکس بودیم

یه غمی چشمامونو گرفته بود

شاید اون روز هر دو بد عکس بودیم"

از خشم قرمز شده بود.

_بهت چی گفت این مرتیکه...

_هیچی طوفان بیا بریم شر میشه.

_چرا نمی فهمی کسی نباید به تو چپ نگاه کنه.

DONYAIEMAMNOE

عصبی شدم. زبونم چرخید به تلخی؛ به نیش.

_کی این حقو بهت داده؟ چرا فکر میکنی شش دنگ مال توئه م.

وای خدا...رنگش زرد شد. خجالت کشید. ناراحت شد از حقی که داشت ولی برای من بی اهمیت بود.

به کوچه باریکی راه کج کردم. نیاز به نفس داشتم نیاز به موندن. نیاز به کمی سرپا ایستادم برای هجوم بی رحمانه خاطرات.

سرم رو به دیوار تیکه دادم و چشم بستم.

_من از این دختر خوشم نمیاد...بعد از ازدواج باید قیدشو بزنی.

_لاله تنها ادمی که منو درک میکنه.

پوزخندی زد. اینبار حرفش جدی بود. عصبی شده بود.

_اتفاقا همین حرفو چند روز پیش به من زد.!

اخم کردم. نگاهم رفت پی چشم هایی که هزاران حرف داشت.

_منظورت چیه...؟

پوفی کشید؛ اما بازهم صبوری کرد. پشت دستش گونه م رو نوازش کرد. لحنش کمی نرم تر خواهشانه شد.

_کی میخوای بفهمی اون دختر می خواد زندگیتو ازهم بپاشه؟.

چشم هام رو روی هم فشردم. کاش به حرفش گوش می کردم.

"تو بگو ازم چی تو خاطرته

درد دل خیلی زیاده مگه نه

شال و روسریت به جای دست من

حالا تو دستای باده مگه نه"

خودم رو به اغوش کشیده تصویر اخرین نگاه طوفان شد زخم قلبم. جایی روندانشتم. می دونستم اول و اخرم می شد میله های زندان انتهاش هم یک طناب دور گردن. قدم برداشتم میون اسمونی که شوخیش گرفته بود بین مصیبت من.

همین که پیچیدم تو خیابون اصلی صدای اژیر پلیس پاهام رو لمس کرد. به دیوار چنگ زده عقب کشیدم تو تاریکی کوچه. از مقابلم گذشتن.

اینبار به وضوح می لرزیدم. واسه بردن من اومده بودن. من می ترسیدم. وحشت کرده بودم .صورت خونیش جلو چشم هام بود هر رهگذری می دید دل می سوزوند به حال زارم...من قاتل بودم.

پاتند کردم با هراسی که به جونم افتاد. با وحشتی که هوشیارم کرده بودم. مسیرم مشخص بود.

.....

گُم گُم به در می کوبیدم...دهباره...ممتد. صدای مشت های نیمه جونِ قدرت گرفتم تو کوچه اکو می شد.

به ثانیه ای صدای دل نگران مادر بلند شد. صدای دمپایی های پلاستیکی پدر که به موزاییک ها می خورد.

در که باز شد. رنگش به انی به سفیدی گچ شد.

DONYAIEMAMNOE

_چی شده بابا...؟

_بابا...

بغضم ترکید...نتونستم حرف بزنم. الان می رسیدن. حتما دستبندم میزدن.

خودم رو به داخل پرت کردم. بی اختیار پله ها رو دوتا یکی بالا می رفتم و پشت سرم می کشیدمش. هول شده بود؛ تند تند تر از من قدم برمی داشت.

وقتی به داخل رسیدم مامانم بدتر از اون شبیه سکته زده ها شد. کنار کشید بی جون.

_چی شده دلدار؟.

هق هقم رو خفه کردم. نگاهم چرخید بین چشم های مضطربشون. کم مقصر نبودن...نه؟

خندیدم به تلخی؛ به زهری زمانی که گذشت. اشک هام شدت گرفته به قفسه سینه م کوبیدم.

_من کشتمش...کشتمش...

بابا رنگش زرد شد. مامان دهنش بازتر. نفسم برید؛ از درد از سوزشی که از عمق وجودم اتیشم میزد.

ناله کردم. ضجه زدم. مردم هر لحظه.

_گ، فتم نمی، خوامش... نمی، تو، نم...ن، شد..ن، فهمی،دم..مس تم کر،دن.

زانو های مادرم سست شده افتاد..پدر دست روی قلبش گذاشت.

روی دیوار سر خورده زانو زدم. با غمم؛ برای عزاداری.

_ن،میف خوام ، ب،میرم. می، ترسم. کم،کم، کنید...ن،زار،ید م،نو ببرن.

جمله هام بریده بریده بود با لکنتی که از وحشت تو جونم رخنه کرده بود. حرف هام نامفهوم بود؛ اما می فهمیدن. درک می کردن چه داستان گفتنی شد.

DONYAIEMAMNOE

_چیکار کردی دلدار؟

صدای مادرم بود. نفس نداشت. ناامید؛ دل بریده صدا زد دلدار.

جیغ زدم...هیستریک. موهای نمناکم رو کشیدم. سوزش سرم بیشتر شد. مغزم قفل شده بود بین تصویر دو جفت چشم بسته، پیشونی شکسته.

_من طوفانو کشتم...با همین دستا.

عجیب جمله م بی عیب و نقص بود. دست هام رو بالا بردم. بوی خون می داد. بوی...

پدر دیگه تاب نیاورد روی اولین صندلی ولو شد. مادر و اهی که کشید رعشه به اندامم انداخت؛ نفرینش برای تمام عمرم کافی بود. جیغ زدم از این سکوت از این نگاه های مرده. بلند شدم مضطرب دور خودم چرخیدم. مردد شدم از حضورم.

_کمکم نمی کنید نه؟

جمله م گم شد میون صدای شیون مادر و اژیر پلیسی که وحشتم رو صدباره کرد.

چشم هام گرد شد. غالب تهی کردم و مات خیره به پنجره لب زدم.

_من نمی رم. نمی خوام برم.

مامان وحشت زده چرخید به طرفم. پدر از درد قلب کبود شده بود. تحمل می کرد به خاطر من. چشم های نیمه بازش بهم خیره شد و دلداری زمزمه کرد.

من این نگاهش رو می شناختم می خواست تسلیم بشم. عقب عقب رفتم. می دونستم اخرش می گرفتنم ولی با نگاه غرق اشک مادر که حرفی جز حرف پدر نداشت به طرف در دویدم. نمی خواستم باور کنم من گناهکارم. فرار اولین و اخرین انتخاب من بود. ماشین پلیس تو کوچه پیچید سرعتم بیشتر شد. از کنارش گذشتم تو کوچه تنگ و باریک خونمون. تاریک بود؛ هوا بارونی. دیده واضحی نداشتن؛ اما همین که سرعتم بیشتر شد و رسیدم به عرض خیابون متوجه دختری شدن که فرار می کرد پا برهنه. نفهمیدم کجا پا می زارم؛ فقط فرار می کردم برای رهایی. صدای بوق ماشین ها بلند شد. ترمز های یکهویی. راه مستقیمی که می رفتم بیراهه بود. چرخیدم به پشت سر تا فاصله ماشین پلیس رو ببینم که یکدفعه جیغ ترمز. پرت شدنم؛ ضربه ای که نفسم رو گرفت و دردی تو کل بدنم پیچید. خیسی که صورتم رو پر کرد...نفسم رفت. سفیدی متلعق شد با لبی که کج شد به نام طوفان و چشمی که برای همیشه بسته شد.

بخش اول...

نگاه خواب گرفتم رو دادم به تنگه ماهی قرمز رنگی که مادر با هزار ذوق و شوق همراهم کرد. به نیت من خریده بود دمِ سال نو. یک ماه هم درد و هم رازم بود و حالا بین دست هام جاخوش کرده بود. ماهی قرمزی با بال های سفیدی که با هر تکون من سرعتش بیشتر می شد.

چمدونم رو راننده ترمینال از صندوق عقب ماشین خارج کرد و خودم هم با طمانینه از ماشین پیاده شدم. تشکر زیرلبی کردم و دستی تو کیفم بردم.

سرفه هام امان رو بریده بود. هنوزهم بعد از چهار سال عادت به دودو دم این شهر غبار گرفته نداشتم. بابت هزار تومن کمتر مجبور شدم چند کوچه پایین تر پیاده بشم و هوای اول صبح بهاری رو به ریه بکشم. راننده بی تعارف پول چروکیده خیس کف دستم رو چنگ زد و خدا برکتی هم گفت و سوار پیکان دهه ۵۰ زرد رنگش شد و با گازی دود غلیظی رو به خوردم داد. نفسم رو با اهی حبس کردم و دسته چمدونم رو بلند کرده مسیرم رو پیش گرفتم.

کوله بارم اینبار سبک تر بود؛ ولی شانه هام از حجم غمی که حمل می کردم خم شده بود. اول راه بودم اول کشیدن خطی ممتد بر روی سرنوشتی که هیچ امیدی درش نبود. اهم رو پشت حجم سرفه های بی امان رها کردم و سوزش چشمم رو با نفسی پس زدم.

یک ماه گذشته بود. یک ماه دلتنگی. یک ماه فاصله از جنب و جوش در این شهر. یک ماه سگ دو نزدن برای فرار از غربت. یک ماه کوچه های رنگ گرفته. یک ماه شکوفه های به بار نشسته.

DONYAIEMAMNOE

صدای چرخ چمدون جای تق تق کفش های اسرپتم رو گرفته بود. دختری دلتنگ با کوله باری از درد . چه سناریو غم انگیزی. نیم نگاهی به سرتاپام انداختم. مانتو بافت قهوه ای کهنه با نیم بوت های مشکی گِلی که به رنگ قوه هی سوخته در اومده بود.

چقدر از دختر بودن فاصله گرفته بودم. چقدر دور. چقدر غریب رخت سیاه به تن کرده بودم. چرا خودم رو نمی شناختم.

پوزخندی زدم. هنوز اول مصیبت بود...فرنگیس.

زیاد طول نکشید که بوی عرق پیاده روی و خستگی راه مزین بر بی حوصلگی بیشتر و عصاب داغونم شد.

قرص هام رو تو طاقچه خونه جا گذاشته بودم. حتم داشتم تا چند ساعت دیگه سردرد هام شروع می شد و من میموندم و دقیقه هایی که از یاد می بردم.

خستگی از سروکوله م می بارید. پاچه های شلوارم تا نیمه خیس بود. هوای شهری که ازش میومدم برعکس اینجا شرجی و بارونی بود. بارونی که تا لحظه اخر دلم رو بهاری کرد. بهاری که باهر ریزش بهانه ای برای باریدن اشک هام داشت.

دلم لک زده بود واسه چای کیسه ای کم رنگ دانشجویی و کیک خونگی همتا پز. دلم تنگ خیلی چیزها بود که پس میزدم با اهی که از سرما وجودم نشئت می گرفت .

مقابل اپارتمان نما سفید بی درو پیکرمون ایستادم. دست های عرق کردم رو با گوشه مانتو نم دارم خشک کردم تا دسته کلیدم رو از داخل کیف بیرون بکشم. جاکلیدی عروسکیم رو با ملاحظه دراوردم و داخل قفل چرخوندم. چراغ های سه طبقه خاموش بود. چمدونم رو بلند کردم تا سروصدایی اول صبح ایجاد نشه. حیاط این خونه هم رنگ سبز بهاری گرفته بود. تنگم رو سفت گرفتم. ماهی بیچاره با هر تکونی دهنش بازو بسته می شد. دوطبقه رو با هر جون کندنی بالاخره بالا رفتم و چمدونم رو کنار پا گذاشتم تا یکبار دیگه کلید رو تو قفل بچرخونم. درب رو باز کردم و نیم بوت ها گلیم رو بیرون در اوردم و پا به داخل گذاشتم. تاریکی خونه دلم رو پیش از بیش گرفته تر کرد. بازهم من مونده بودم و تنهایی که مدت هاست روزهای جمعه می کشیدم. یللی تللی به گروه خونی امثال من حروم در حروم بود و خوش گذرونی که بابت هزاری باید سگ دو میزدی تا اخر برج برسه و شکمت رو سیر کنی .

DONYAIEMAMNOE

اهی کشیده روسریم رو شل تر کردم تا چمدون رو به داخل بیارم که با صدای اشنایی لبخند مصنوعی نشست کنج لب های سفیدم. بی اختیار بعد مدت ها شدم فرنگیس جا گذاشته دیار غربت.

_خانم آذین رسیدن بخیر...

از شنیدن صداش خستگی این چندروزه م به نفس عمیقی در شد. ارامش همیشگی صداش اورمم می کرد؛ حتی اگر به سلام و صبح بخیر ساده ای ختم می شد.

به رسم ادب کمرم رو صاف کردم و دستپاچه دستی به گوشه مانتو گرفتم. نون سنگک تازه بین دست هاش مثل هرروزه عطر مست کننده ای داشت. محجوب و سربه زیر. مودب و باوقار؛ برعکس...

اخم کردم...لعنتی...مثل هیچ کس نبود. حتی اونی که مجبورم کرد خانواده م رو زودتر از موعد ترک کنم.

گلوی خش دارم رو با سرفه ای صاف کردم. کمی در این وضعیت ظاهر دستپاچه شدم.

_سلام بهروز خان...سال نو مبارک.

لبخنده دل نشین اول صبحی نشست کنج لب هاش. گل از گلش شکفت؛ اما با وقار و متانت ذاتی خودش سری تکون داد.

_سلام از ماست...سال نو شماهم مبارک...سفر خوش گذشت.؟ همتا خانم گفتن شاید دوماه بیشتر بمونید.

شادی صداش رو پس زدم و دودوتا چهار تا کردم برای سفری که همتا واسه این بیچاره وصف کرده بود.

چهره شادی گرفتم با تک خنده مضحکی.

_مگر میشه اروپا گردی بد باشه؛ اونم در کنار خانواده ؟

لب گزیدم تا دوباره چهره شکست خورده مادرم دلم رو نلرزونه.

بیچاره رنگ به رنگ شد. شاید زیادی بلوف زدم یا اینبار همتا رحم کرده کمتر چرت به خورده قلب پاکش داده. صورتش به حسرت وافری که به خوبی درکش می کردم جمع شد و دمغ نه ای لب زد.

خوبه که از همین حالا می فهمید فرقمون زمین تا اسمونِ. خوبه هنوز عرشی داشتم میون فکرهای واهی خواستگارم.

کمی با مکث نون سنگک بین دستش رو تعارف زد.

_بفرمایید... بی ادبی من رو ببخشید؛ حواسم نبود.

محبت وجنتلمن بودن این مرد من روهربار شرمنده می کرد. با اینکه دلم مالش می رفت واسه تکه نانی دستش رو رد کردم اون هم از روی حجب و حیا زیاد اصرار نکرد و جاش رو خالی گذاشت بین راه پله هایی که ختم می شد به امید من.

****

درو پشت سرم بسته دست دراز کردم و کلید برق رو زدم. سرما خونه خواب رو از سرم پروند. به نظر می رسید مدت زیادی این خونه رنگ ادمیزاد به خودش ندیده بود. کثیفی خونه خستگیم رو دو چندان کرد. در این مدت حتی به خودشون زحمت برداشتن یک فنجون ساده رو ندادن. به طرز اغراق امیزی خونه کثیف و نامرتب بود. لباس های پخش و پلا شده...ظرف های نشسته روی میز و اشپزخونه ای که بوی تعفن می داد.

چمدونم رو به داخل اتاق بردم. مانتوم رو که زیرش بلوز ساده ای پوشیده بودم رو دراوردم و شلوار گلیم رو با شلوارک نخی تعویض کردم و داخل سبد لباس چرک ها انداختم تا اخر شب لباس هام رو بشورم. فعلا قبل از سر رسیدنشون تمیزی خونه دراولویت بود. بدون ذره ای استراحت دست به کار شدم.

اول سراغ شوفاژها رفتم و یکی یکی روشنشون کردم. پرده هارو کشیدم. روکش مبل ها رو برداشتم.

جعبه های پیتزا و غذاهای نیمه خورده روی میز رو جمع کردم و ظرف های تلنبار شده این یک ماه رو یک جا شستم. حتی لحظه ای صبر نکردم تا وظیفه م رو بهم گوش زد کنن. ظاهر امر گواه همه چیز بود که قبل رسیدنم باید چه کارهایی انجام بدم. خودم هم دلم نمیومد بین گردو خاک و اشغال استراحت کنم. بهشون گفته بودم امروز میام. مطمئنا خودشون رو تا ظهر می رسوندن. مرغ یخی رو از فریز بیرون کشیدن تا ترتیب نهار رو زودتر بدم.

کارم رو که تموم شد با یک استکان چای دم کرده سراغ تلفن رفتم. گز گز کمرم بیشتر شد. بوی عرق راه حال خودم هم بد می کرد؛ اما نایی تو جونم نمونده بود. به شدت نیاز به کمی خواب داشتم و حمام گرم رو به بعد موکول کردم.

DONYAIEMAMNOE

به طرف تلفن رفتم و دکمه پیغام گیرش رو زدم به امید شنیدن چند دل نگرونی مادرانه. چای داغم رو روی میز گذاشتم و با رخوت روی مبل دراز کشیدم.

بوق اول...بوق دوم ...بوق سوم...

_همتا، فرنگیس...معلوم هست کدوم گورین؟... استاد ربیعی حسابی از دستتون عصبانیه. بابا چند هفته از عید گذشته بسه هرچی خوش گذروندین.

صدا همکلاسیمون ساناز بود. حتما دوباره کلاس ها رو پیچونده. اما من....

_تینا...

جیغی از خوشحالی کشید.

_باورت میشه رئیس جشن سال نو، بچه ها شرکتو به ویلاش دعوت کرده؟...تو، فرنگیس و اون خواهر دربه داغونت.

من ! از من که کسی دعوت نکرده بود!. دوباره جیغی کشید.

_بعد از اون بزنیم دسته جمعی به دل طبیعت؟ راضی کردن مهندس با من چند روز مرخصی هردومون طلب داریم.

لعیا دوست تینا و همکارمون. حالا علت سرما و گردو خاک خونه رو می فهمیدم. مسافرت...اول سالی! اما دعوت رئیس؛ حسرت به دلم نشوند. کاش بودم...کاش به من هم می گفتن.

_دخترا جمعه قرار کوه داریم همه هستن.

ترانه هم دانشگاهیمون....امروز جمعه بود؛ نبودن مثل همیشه. اخم کردم... حتما مهندس ترتیب برنامه ویلا رو چیده تا رئیس راضی بشه...مردک خودشیرین...می دونست من نیستم. می دونست نمی تونم بیام.

_سلام تینا جون...زحمتی واست داشتم... اون دختره...اووم چی بود اسمش... اهان فرنگیس...بهش بگو چند مقاله واسش دارم که کلی پول واسه تاپیش میدن. تونستی خبرم کن. بای.

پوزخند زدم.

شروع شد. اغاز زندگانی من...خوبه! لب برچیدم...دل گرفته؛ من دوست داشتم به جشن برم. چرا باید به تینا مرخصی یک ماهه بده ولی به من با تهدید و التماس راضی بشه.

_همتا...باید تکلیف اون خونه رو زودتر مشخص کنید...من تا ماه اینده نمیتونم صبر کنم اونجا باید هرچه زودتر خالی بشه.

صدای عصبی مادر همتا و تینا بود.

چنان غافلگیر شده نیم خیز شدم تا بهتر صدارو بشنوم که ناغافل کج شدم و قبل از اینکه تعادلم رو حفظ کنم بی اختیار با جیغ روی زمین پرت شدم. کوفتگی بدن رو بی خیال...دستم رو مالش داده زمزمه کردم:

_خالی کنیم؟ اینجارو؟

بدتر یخ زدم. با چشم های گرد شده به سقف خیره شدم. همه چیز پاک از ذهنم رفت. خدایا بهتر از این هم می شد؟ موهام رو چنگ زدم و جیغی از ته دلی زدم که صداش میون صدای زنگ تلفن به نفس نفس بغض داری رسید. حتی نای بلند شدن نداشتم. سرم سوت می کشید و مدام صدای مادر همتا تو گوشم تکرار می شد که صدای بمی بعد چند بوق عذاب اور تو فضا نشیمن پیچید. با تک سرفه ای صداش رو صاف کرد. شایدهم از قصد بم تر کرد.

DONYAIEMAMNOE

_فقط دوروز از فرصتی که بهت دادم مونده. بهتره زودتر برگردی.

علنا از شنیدن صداش لمس شدم. کم دم رفتنی با تهدید های گاه بی گاهش مزاحمم می شد حالا به اینجاهم زنگ زده؟ شماره اینجا رو از کجا پیدا کرده؟

نیم خیز شدم و سریع پیغامش رو پاک کردم. نباید تینا می فهمید. دوباره پخش زمین شدم. خداروشکر کردم بدون حضور بچه ها می تونستم ترسم رو با بغض و حرص خالی کنم. چشم روی هم فشردم تا کمی فکر کنم اینبار چه خوابی واسم دیده.

.....

_فرنگیس فرنگیس...

قبل از اینکه دست مزاحمش رو پس بزنم و چشم های خمار خواب الودم رو نیمه باز کنم بدنم به یکباره لرزید. اب سرد سلول سلول وجودم رو هوشیار کرد.

جیغی بلندی کشیدم و نیمه خیز شده بال بال میزدم. نفسم بند اومده بود و تپش قلبم سینه م رو سوزوند.

اب از سرو صورتم می چکید. یخ یخ؛ سر شدم. با چشم های گرد شده سرم رو بالا بردم و کمی خودم رو جمع جور کردم. صدای قهقهه شون از بهت بیرون اوردم و قبل از هر واکنشی پارچ اب بین دست همتا داغم کرد.

_می کشمتون.

هردو با جهش من جیغی کشیده دورهادور خونه با خنده دویدن. ناغافل موهای بلند بافت همتا رو گرفتم و محکم کشیدم. فحش رکیکی داد و از ترس کنده شدن موهاش چرخید که محکم به هم خوردیم و هردو پخش زمین شدیم.

_خیر نبینی دختر موهامو کندی.

به لحنش که پوست سرش رو ماساژ می داد خندیدم.

بلوزم رو از تنم فاصله دادم و حرصی گفتم:

_دختره ابله...نمیگی سکته کنم...

با سوت تینا هردو به سمتش سر چرخوندیم.

_اوه ببین چه کرده فرنگیس...همتا یاد بگیر.

صداش از تو اشپزخونه میومد...

_زرشک پلو...تو نبودی ما چه می کردیم...فرنگیس.

DONYAIEMAMNOE

به تغییر صداش لبخند زدم و به حالت نشسته در اومدم. دلم واسشون یک ذره شده بود؛ اما دوست نداشتم کار کردنم رو به روم بیارن. معذب می شدم. همتا به تایید از خواهرش صداش رو نازک کرد و های های گریه الکی سر داد. یکدفعه خودش رو تو بغلم پرت کرد.

_چقدر اینبار رفتنت طولانی بود.

اوه خدای من...اشتباه کردم؛ صداش واقعا بغض دار و هیجانی بود.!

من هم با دلتنگی تحت تاثیر قرار گرفتم و به اغوش فشردمش.

تینا هم اروم کنارمون نشست. دستش رو دورمون حلقه کرده سر روی شونه م گذاشت.

بعد چند دقیقه سکوت با صدای همتا که کماکان بغض داشت به خودم اومدم.

_حال مادرت خوب بود؟

مادرم؟ لبخندم رو فرو خوردم و با ظاهری گرفته عقب کشیده خوبه ای لب زدم.

_زیاد فرقی نکرده...هنوزم وقتی میخوام به اینجا بیام تا چند ساعت گریه میکنه.

هردو دمغ و گرفته از لحن من زانو به بغل تکیه به مبل زدن.

_پدرت چی راضی شد به عمل؟

DONYAIEMAMNOE

پدرم؟ پدری که با قید سند و وثیقه ازاد شده بود تا بدهی هاشو صاف کنه؟ اونم با سفته هایی که امضا کرده بودم؟ لبخندم اینبار محزون تر شد. حالم از دروغ هایی که به خوردشون می دادم به هم می خورد. حالم ازاینکه همدردی نبود تا درد این دل رو رو کنم به هم می خورد.

سری تکون دادم.

_نه خرج مدرسه غیر انتفاعی پسرش ارجحیت داره به همه چیز...حتی اگر زیر قرض بره .

تو دلم طفلکی نثار فربد کردم...تنها کسی که بیشتر از همه ضربه می دید اون بود.

در این حین قطره اشکی برای اندوه و مظلومیت پدرم از گوشه چشمم چکید .

تینا چهره ارایش کرده ش رو کمی جمع کرد و با لحن فیمینیست و متهم کننده ای گفت:

_مرده شور این تبعیض جنسیتو ببرن...خب بگو مرد زن و دخترت دارن از غم مریضیت تلف میشن تو به فکر پسرتی؟ چقدر دیگه باید بابت پدرت زیر قرض بری فرنگیس؟

بلند شدم شنیدن ناحق از خانواده م سخت و عذاب اور بود. بغض کردم.

_تمومش کن تینا...

بروبابایی گفت و روش رو برگردوند.

به سمت اتاق راه کج کردم و سعی کردم کمی بابت دروغی که از شرم واقعیت بود خودم رو دلداری بدم. اون ها چیزی نمیدونستن.

_میدونی فردا باید بری شرکت..

قدم هام سست شده به سمت همتا برگشت که قصد بلند شدن داشت. تینا با بی تفاوتی از کنارم گذشت و به سمت اشپزخونه راه کج کرد. زبونم از ترس ابرو به ته حلقم چسبید .

_مهندس چیزی به شماها گفته؟

DONYAIEMAMNOE

هردو خواهر چشم ابرویی اومدن و مشکوک نه ای لب زدن. همتا معتجب پرسید:

_خبر نداری؟

دلم گواه بد میداد. تلفن امروز صبحش...

_اتفاقی افتاده؟ چی رو باید خبر داشته باشم...

همتا رنگش پرید و با نیم نگاهی به تینا با تته پته گفت :

_نه فقط مهندس...

"همتا" غیظ دار تینا حرفش رو برید. تینا به طرفم چرخید.

_بهتره بری دوش بگیری و کمی استراحت کنی...

از اینکه قرار بود چیزی متوجه نشم دل و روده م به هم پیچید. من تا فردا میمردم.

_شب قرار بریم مهمونی...میتونی همراهمون بیای تا حالو هوا...

نذاشتم حرفش رو ادامه بده... با قدم های عصبی تو اتاقم رفتم و درو محکم پشت سرم بستم.

صدای داد فرنگیس گفتن تینا بلند شد. لبه تخت نشستم و دستم چنگ موهام شد. باید بهش زنگ میزدم گوشی رو برداشتم. لیست مخاطبین رو بالا پایین کردم و روی اسمش مکث...در توانم نبود صداش رو بشنوم... نه حالا.

صدای فرنگیس گفتن همتا از پشت در اومد. تقه کوتاهی زد.

_فرنگیس از دست ما عصبانی نشو...بهتر خودت بفهمی. اخلاق مهندس رو که میدونی.

پوزخندی زدم. بله خیلی هم خوب می شناختمش. ملکه عذابم بود.

بی توجه به التماسش پیام رو باز کردم و خیلی محترمانه با عصاب متشنج تایپ کردم.

_من چی رو باید بدونم؟

DONYAIEMAMNOE

زیاد طول نکشید که جعبه پیام ها رنگی شد.

_خانم آذین...اتفاقی افتاده؟

قبل از تایپ جواب بلافاصله از شماره ناشناسی پیامی فرستاده شد.

_بَه خانم خانما...نمی دونستم شماره منو داری شیطون! رسیدن بخیر...

اخر پیامش اسمش رو داخل پرانتز نوشته بود.(طوفان(

اشکی بی اختیار از گوشه چشمم چکید. انگشت هام سر شد. خودش بود با یک شماره دیگه. اصلا نیازی نبود تا اسمش رو بخونم. نمی خواست مدرکی برای اثبات حرف هام داشته باشم. باید می فهمیدم این طور حرف زدن ازش بعیده؛ اون هیچ وقت من رو با فامیل خطاب نمی کرد. اون هیچ وقت من رو ادم حساب نمی کرد؛ اون فقط زاده شده بود برای ازار من.

.....

چشم هام رو روی هم فشاری دادم. خیره به سقف دستی به پیشونی تب دارم کشیدم. ساعت ۶ صبح بود. از دیروز تا همین لحظه از اتاق بیرون نرفتم؛ حتی پلک هم روی هم نذاشتم. خواب از سرم پریده بود؛ مدام پیام مهندس رو می خوندم یا رقم سفته هایی که امضا کرده بودم رعشه به اندامم می انداخت. انگار تازه هضم کرده بودم چه غلطی کردم.

اگر روی حرفش می موند، من رو اخراج می کرد دقیقا چه خاکی تو سرم می ریختم؟ با اتمام حجت پدر حتما باید برمی گشتم.

سوزش چشم هام بیشتر شد. فکر می کرد؛ مثل همیشه طلبکارها دلشون واسه جوونی من یا مادر سوخته؛ به التماس هایی که می کردیم، به خون دماغ شدن فربد. خبر نداشت که از درب بازداشتگاه، از اعتبارش حرف میزد. از اعتباری که میون جماعت بازاری حاج اقا کرده بودش.!

اهم با نیم خیزی رها شد. باید هرچه زودتر کارهام رو راست و ریست می کردم و به شرکت می رفتم. به طرف حمام خمیده راه افتاده م تا بلکه کمی سرحال تر بشم. یک دوش اب گرم شاید از این کسلی رهام می کرد. خدا می دونست چقدر دوست داشتم تا مدت ها تو همین چهار دیواری کز کنم بدون دغدغه ای؛ اما افسوس...

واسه امروز کلی کار داشتم...کلی برنامه. باید به همشون سرو سامونی می دادم تا جاپام رو تو این شهر کوفتی محکم می کردم. من ادم برگشتن نبودم.

زیر دوش خودم رو گربه شور کرده برنامه هام رو می چیدم. بخار حموم لمس ترم کرد. دوست داشتم چشم بسته کف حموم دراز بکشم و مدت زمان طولانی به خواب برم اما چشم بستم تا چیزی از قلم نیوفته.

"رفتن به دانشگاه... التماس به استاد مهرجو...سلف، وعده نهار...التماس به استاد یوسفی. ساعت ۴ رفتن به شرکت.

داغی اب پوستم رو سوزن سوزن کرد؛ اما با خیالش خودم رو وادار به سازش کردم. عذابش بدتر از اون نبود. بد پوست کلفتم کرده بود.!

از همین حالا هم مطمئن بودم دوست ندارم امروز ببینمش. ترجیح می دادم اوله کاری با رئیس صحبتی داشته باشم و کمتر شوکه بشم از کاری که قرار انجام بدم. حتما بازم می خواد تا شب تنبیه م کنه زمین ها رو طی بکشم؛ یا قهوه ش رو سرد. این یکی رو مطمئن بودم قرار نیست بازهم کسی متوجه بشه.

می شد صحبت با رئیس بدون هیچ مزاحمی!؟. شکوفه های دلم به جنب و جوش افتاد و لبخنده محوی به خیالش نشوندم رو لب هام. دلم کمی نیاز به دلخوشی از جنس حجتی می خواست. اون شرکت همه چیزش بد نبود؛ به جز اون لعنتی.

با کرختی که زیر پوستم غلتید از حمام بیرون اومدم. حوله م رو دورم پیچیدم و موهام رو با سشوار خشک کردم. مانتو و شلوار سورمه ساده ای رو از میون لباس هام انتخاب کردم و با مقعنه کوتاهی با وسواس اماده شدم.

باید امروز رسمی تر از هربار حاضر می شدم تا تیپم مزین بر احترام و جدیتم بشه. خودم رو سپردم به ارایشی که همیشه نقاب خوبی برای جماعت زن هایی مثل بود. زن هایی که دردشون رو پشت سایه های دودی پنهان می کردن. هیچ دلم نمی خواست صورتم رو تو اینه ببینم. صورتی که مدت هاست بیگانه بود. سرم رو تا حدی که قادر به سرخ و سفید کردنش بودم بالا بردم.

هاله دور چشمم رو با پنکگ، هم رنگ پوست شیشه ایم کردم. رژگونه صورتی کمتر گونه های اب شدم رو نمایان می کرد. خط چشم پهن چشم های خواب الودم رو خمار جلو می داد. رژ کالباسی به لب های برجسته م رنگ داد. حالا چهره م بی نقص و بشاش به نظر به می رسید و قابل تحمل! حالا می تونستم کمی چهره غمناکم رو تحمل کنم.

با رضایت نسبی و تکرار چند جمله انرژی بخش درب اتاق رو باز کردم. دست و پا شکسته می دونستم قرار نیست امروز کائنات به سراغم بیان و دریچه ها خوشبختی رو به روم باز کنن.

قبل از رفتن باید صبحانه مفصلی اماده می کردم تا دلجویی بر رفتار دیشبم بشه؛ هرچند فقط تا ظهر دلواپسم شدن بعد از اون هم نگران تیپ زدن واسه دورهمی ماهانه ای که ترتیب می دادن. در این حد مهم بودم!

اهسته پا به بیرون گذاشتم و به طرف اشپزخونه راه کج کردم که با دیدن همتا و تینا دور میز نهار خوری لحظه ای بین چارچوب درب خشکم زد. خیلی کم پیش می اومد زودتر از من بیدار بشن و وظایف من رو انجام بدن. شور دلم بیشتر شد؛ امروز ظاهرا روز خاصی بود!

با صدایی که به زحمت سرحال به نظر می رسید سلام کردم. از هق هق های دیشب کمی صدام خش دار بود.

هردو با لبخند سر بالا اوردن. عادت داشتن به این بدقلقی های من به این دلگرفتگی هایی که زمان می برد تا بازهم فرنگیس صبور بشم.

اشپزخونه به نامرتبی دیروز بود؛ اما با این تفاوت ظرف ها شسته شده بود ؛ و این برای هردو خواهر زحمت وافری بود!. ابرویی بالا انداخته صندلی روبروی تینا رو بیرون کشیدم و نشستم. همتا راس میز بود.

نگاه کنجکاوشون روی صورتم چرخ می خورد. این حجم ارایش از من بعید بود! کمی خجالت کشیدم؛ نه از ارایش زیاد؛ نه از پوشوندن گودی زیر چشم هام از اینکه خیلی وقته دور شدم از دنیا دخترانه م.

بی حرف نون تستی برداشتم و اغشته به کره مربایی کردم. صبحانه لذیذ ترین وعده غذایی من بود. در هرشرایطی نمی تونستم ازش دل بکنم. اشتها کور شدم برگشت تازه معده بیچاره فهمید یک روز کامل گرسنگی کشیده.

طوری که رژم پاک نشه دهنم رو تا اخر باز کردم و لقمه م رو تا انتها چوپوندم. طمع کره و مربا البالو هوسم رو چند برابر کرد؛ انرژیم رو دو چندان. اووم...

صورت هر دو خواهر به انی جمع شد. ملچ و ملوچم با لذت صدادار شد...فوق العاده بود.

_خاک برسرت فرنگیس با این خوردنت...

تینا با چندش جمله ش رو گفت و اهسته و با پرستیژ شروع به لقمه گرفتن کرد. انگار نشون می داد... ببین؛ یاد بگیر!

لبخندی زدم و لقمه بعدی رو دوبرابر گرفتم که از نگاه متعجب همتا دستم بین راه برگشت. لقمه اماده رو روی سفر گذاشتم. زومم شده بود بدون پلک زدنی!

اخم کردم.

_چته تو؟

_حالت خوبه؟

زیر چشم های پفک کرده ش هنوز از ارایش دیشب سیاه بود. موهای ل*خت خرماییش، وز دورشانه های عریانش ریخته بود که چهره ش رو بانمک و خوردنی کرد بود. تاپ تنش هم رنگ رژ پراکنده دور لب هاش بود...سرخابی!

DONYAIEMAMNOE

لبخند زدم انگار تینا هم از چهره دوست داشتنی خواهرجان خوشش اومده بود که طبق کلاسش تذکری نداده بود.

_اووم بهتر از این نمیشه.

همتا با نگرانی که تو چشم هاش موج میزد دستی که بی اختیار روی میز مشت شده بود فشرد. تازه از حرارت دستش فهمیدم چقدر رو به موت هستم!

خداروشکری لب زد... با لبخنده محوی. یکم دیگه با این حالت غم زده ش بهم خیره می شد مطمئنا زیر گریه میزدم و اعتراف می کردم چقدر خودم رو باختم.

تینا پوفی کشید و گاز حرصی از لقمه ش گرفت. اون هم عصبی بود...شاید هم مضطرب!

_چشمات قرمزه...دیشب نخوابیدی؟ چرا قرصاتو نخوردی؟

چشم روی هم فشردم همتا ول کن نبود. قرص چه نیازی بود وقتی می دونستم قرار بازهم کابوس های بی سروته ببینم. عصبی به سمتش چشم باز کردم. دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم. غریدم با صدای نسبتا بلند.

_اگر نگران حالم بودی بهم می گفتی اون مهندس لعنتی چه خوابی واسم دیده تا مثل کودن ها به نظر نیام.

لب هاش لرزید. دلم من هم لرزید از سکوت تینا که با خیال راحت مشغول خوردن بود. اون همه چیزرو می دونست.

همتا نگاه عصبیم رو به خواهرش دید که پوزخندی زد. اون بهش گفته بود چیزی به من نگه. نفسی گرفتم. هرچقدر جزو ولز هم میزدم می دونستم ارج و قرب مهندس بیشتر از منه. مهندسی که می ترسید روزی از دستش عصبانی بشه یا ناراحت! به قول تینا وای به حالی که عصبی بشه؛ هرچند من مشتاقانه دوست داشتم خشمش رو برای یکبارهم شده ببینم.

DONYAIEMAMNO

همتا پریشون دستی به موهاش کشید و با صدایی که سعی می کرد طبیعی باشه گفت:

_حداقل یکم بیشتر ارایش می کردی. مهندس پس میوفته دختر.

خودش و تینا هرهر خندیدن. بازهم سوژه شدم واسه دردو دل هایی که کردم..چرا کسی باور نمی کرد! من حاضر بودم بابا نوروز بشم ولی چشم های کنکاش گرش رو روی تن و بدنم نبینم!

پوزخند زدم.

فکر می کردن واسه دلبری ارایش کردم؛ واسه جلب توجه مهندس! اون همین طور من رو درسته قورت می داد ولی کی بود که باور کنه!...به درک.

دستی به صورتم کشیده لبخنده نصفه ای برای تغییر حالتم زدم.

_بالاخره یک روز به همتون ثابت می کنم اون چه جونوریه...

و اینکه بهم نظر دارو فاکتور گرفتم...بیشتر واسشون شبیه جک بودم و یک سرگرمی.!

اینبار خنده شون رو خوردن.

تینا نیم نگاهی به پایان نامه ای که روی میز کنار دستم گذاشته بودم کرد. ابروهای هلالیش بالا پرید.

_اول میخوای بری دانشگاه....؟

خم شدم تا کره عسلی لقمه بگیرم و من هم ظاهرا بی تفاوت به نظر برسم.

_اره... بعد از اونم میام شرکت.

شمرده شمرده بدون پلکی زدنی تاکیدی گفت:

_با من باید بیای شرکت.

_نمی تونم امروز باید...

بازهم پلکی زد و تاکیدی تکرار کرد.

_مهندس تو رو باید امروز شرکت ببینه.

می خواستم بگم گور بابای مهندس که حالت نگاهش ارتعاشی از ترس، خواهش و واهمه ای بود که چیزی ازش سردرنمیاوردم. نیم نگاهی به همتا انداختم که اون هم بدتر از من معتجب به خواهرش خیره بود. مطیع سری تکون دادم. پوفی کشید. خیالش راحت شد. سری پایین گرفته مشغول زهرماری که از گلوم پایین میومد شدم. فشردن دستم توسط همتا هم اثری نداشت و بدتر دلهره اور بود.

DONYAIEMAMNOE

****

نیم ساعت بعد همراه تینا راهی شرکت شدیم...اون تو سکوتی که فشارم رو به صفر می رسوند رانندگی می کرد و من ناخون میجویدم از استرس. طبق برنامه بعضی روزها، سرکوچه شرکت پیاده م کرد تا درکنار هم دیده نشیم. هیچ دلیل قانع کننده ای برای این کار نداشتیم اما از اولین روز استخدامم طبق قانون نانوشته ای هردو عهد بسته بودیم کسی از اشناییمون اطلاع پیدا نکنه. هرچند شغلم رو مدیون تینا بودم.

نگهبان سلام بلند بالایی به کارمند خانمی که زودتر از من مسیر پله ها رو بالا می رفت کرد. حتی تا کمر به پاش بلند شده بود. من هم پشت سرش سلام و روز خوشی بهش گفتم که بلافاصله اخم کوچکی کرد و روی صندلی نگهبانیش نشست...وا!

ابرویی بالا انداختم و بی تفاوت از کنارش گذشتم...به درکی لب زدم...اول صبحی قیافه گرفتن این رو کم داشتم!

ترجیح دادم سه طبقه رو از اسانسور استفاده کنم. کمی معطل شدم تا نوبت به این طبقه برسه. همین که درب اسانسور مقابلم باز شد شش جفت چشم پف کرده گرد شدن. سلام و صبح بخیری کردم که جز هن و تک سرفه ای عایدم نشد. شق و راست با اولین قدمم ایستادن...شاید بهتر بگم با فاصله به طرف چپ کابین یکدفعه جمع شدن تا خدایی نکرده با من برخوردی نکنن. دو مرد و یک خانم که به زور خودش رو کنار کشید. هرسه از طبقات مختلف بودن؛ کم و بیش شناخت اندکی داشتم اما ترجیح دادم با اخم عمیقی پشتم رو بهشون کنم. گویا اول صبحی همه رو باید حواله همون سمت می کردم!

دستم روی دکمه سه فشرده شد. طبقه مهندسین مشاوره و مدیریت.

حس نگاه خیره و پچ پچ های ریزشون کلافه کننده بود. لحظه ای فکرم به سمت ارایش غلیظم رفت نکنه کار اشتباهی کردم!

یکی یکی به سرعت بین طبقات پراکنده شدن و من هم با اعتماد به نفس دوچندان به طبقه سوم رسیدم. صدای پاشنه های کفشم زنگ دار تو سالن می پیچد. سالن از دو قسمت مجزا تشکیل شده بود...سمت راست مربوط به گروه مهندسین شرکت و سمت چپ انتها سالن اتاق مدیریت! نگاهم رو از سمت چپ مسیر

گرفتم و با سر سلام و صبح بخیری به مهندس حشمتی و مهندس قادری دادم که از بین پارتیشن های اتاقک ها گردن کشی کرده بودن و با چشم های وزق شده می پاییدنم. اب دهنم رو قورت دادم و به سمت میزم که از خوش شانسیم دقیقا مقابل اتاق مدیریت و مهندس بود چرخیدم. لحظه ای از شلوغی میزم قدم هام شل شد. مثل منگ ها چشم ریز کرده بودم از اینکه درست می بینم؟

_خانم اذین!...

وسایل هام رو روی میز گذاشتم و دست به کمر به طرف صدا چرخیدم. خیسی دست هاش رو با مانتوش گرفت و با لبخنده پلیدی، قرو غمز دار به سمت میزم اومد. برگه ای از روی میز جدا کرد.

_خیلی وقته منتظرتون بودم...مهندس گفته بود حتما تشریف میارید...

برگه رو با لبخنده عمق گرفته رو هوا تکون داد.

_این وظایف امروز شماست خانم...

اخم کرده برگه رو گرفتم. با چشم غره ای بی اهمیت چشمی تو حدقه چرخوندم که از خوندن نوشته های توش هر چند طوطی وار چشم هام ریز تر شد...خدایا من کور بودم یا....

_تنظیم کردن قرارداد..نوین طوس..._تایپ نامه اقا جهانی..._هماهنگی با شرکت...

نامه رو ریلکس باالا گرفتم. شوخی بی مزه ای بود. چشم های سیاه شده ش پیروز برقی زد. تک ابرویی بالا پروندم.

_پس تو دقیقا اینجا چه غلطی می کنی؟

اصلا از لحنم جا نخورد. شدیدا من و این زن، از هم، از اولین روز نفرت داشتیم.

به همون پرتمسخری لحنم برگه رو ازم گرفت و خونسرد با صدای بلند طوری که تمام بخش بفهمن خوند.

_این تمام برنامه امروز شماست. هماهنگی میوه و شیرینی برای جلسه امروز در اولویته از اونجایی که دیر شده شماره هاشون رو نوشتم فقط کافی تماس بگیری و برای ساعت

4سفارش بدی.

دیگه داشتم از گزافه گویی هاش خسته می شدم به خصوص که صداش رو به بدترین شکل کش دار می کرد.

صدام جیغ شد. از خشم داغ شده بودم و پوست صورتم به گز گز افتاد.

_وظیفه من نیست.

ثانیه ای مکث کرده سرش رو از روی برگه بالا اورد. نیم نگاهی به پشت سرم کردو با نیشخندی ادامه داد.

_میزو صندلی م سفارش بده!...

دلم می خواست گردنش رو بشکنم. خونسرد دست به سینه شدم تا از حرصم لذت نبره. مکث طولانی کرد.

_من ارجاع شدم به بالا بالاها... خانم مهندس.

چشمک زد..

_عادلانه ست نه؟ من میز شما شمام جای من!...

تو چشم هاش خیره شدم لبهام از باز موند... نمی دونستم بخندم یا گریه کنم....شاید هم بازیش گرفته. دست هام خود به خود اویز شد. اون همین طور با شعف حرف میزد. این امکان نداشت.

DONYAIEMAMNOE

_طراح هات دزدی دراومدن خانم...

گوشه چشمم پرید.

_مهندس دلش واست سوخته گذاشتت زیر دستش وگرنه باید...

سوتی کشیده کف دست هاش رو بالا برد.

_اخراج...

به طرف مهندس حشمتی و قادری برگشتم. حواسشون به من بود اما همین که نگاه سوالی من رو دیدن سرشون رو دزدیدن...لعنت.

بدون اینکه حرفی بزنم با قدم های بلند به سمت اتاق رئیس دویدم. نیلوفر هم پشت سرم جیغی کشید تا مانعم بشه. بدون در زدن خودم رو داخل اتاق پرت کردم.

راحت، ریکلس پاهاش روی میز دراز بود؛ چشم هاش بسته، چرتی بود. لپ تاپ رو، باز روی پاهاش گذاشته بود که با باز شدن یکدفعگی درب تکون وحشتناکی خورد. نزدیک بود لپتاپ از رو پاهاش بیوفته که سریع با "چی شده ای" محکم گرفتش.

اگر هر وقت دیگه ای بود به چشم های گرد شده دستپاچه ش می خندیدم. حتما فکر کرده زلزله شده.

نیلوفر از پشت بهم خورد که بدتر به جلو پرت شدم. حجتی بیچاره خشکش زده بود.

نیلوفر لبی گزید. چشمش زوم جوراب های بالا رفته از ساق پا حجتی بود. جوراب قهوه ای با راه راه های قرمز...چه عالی! خدای من...این مرد همه چیزش جذاب بود.!

با صدای بم و خواب الود حجتی، به خودش اومد.

_ستوده این چه وضعشه؟.

رنگ به رنگ شده چشم غره ای بهم رفت.

DONYAIEMAMNOL

_ببخشید رئیس ظاهرا خانم اذین هنوز اشنایی با وظایف منشی گیری ندارن.!

پره های بینیم مثل یک گاو خشمگین باد کرد و خرناسی کشیده دست به کمر نگاهش کردم. فقط کافی بود یک کلام بیشتر نطق می کرد .

حرف نگاهم...خفه شو!

خجالت زده با نیم نگاهی به حجتی "خیلی خب بابایی" لب زد.

حجتی درحینی که سری به تاسف به رفتارهای بسی دور از اداب ما تکون می داد ؛ اهسته لپ تاپ رو روی میز گذاشت و پاهاش رو جمع کرد.

طبق پرستیژی که همیشه ازش دیده بودیم دستی به کتش زد و دست هاش روی میز قلاب شد. نه به این کت مارک دار قهوه ای سوخته نه به اون جوراب ها! ناخوداگاه لبخند زدم. نیلوفر هم نفس راحتی کشید. ظاهرا عادت به خودی بودن حجتی سخت بود.

موهای مجعد مشکیش رو با چنگ صاف کرد.

اینه...!حجتی من...بِراوو...چقدر دلم واسه این طرز نشستن و جبروتش تنگ شده بود...ظاهرا رئیس جدی باب مذاق ما بود. قربون جوراب های قرمزت!...

صداش رو با تک سرفه ای صاف کرد و با یک چشم غره اساسی به منِ چشم دریده، رو به نیلوفر گفت:

_ممنون خانم...شما بفرمایید.

نیلوفر باچشمی که یهو کش دار شد تنه محکمی بهم زد و با تق تق عصاب خورد کنی بیرون زد. درب هم پشت سرش کوبید...دستش درد نکنه!

به قدری عصبی بودم که منتظر اجازه ش نباشم و فقط طغیان کنم. بی اختیار ولووم هم بالا رفت.

_چرا؟

DONYAIEMAMNOE

لحظه ای گیج نگاهم کرد. دلم سوخت؛ اما قطعا اندازه همون یک لحظه! چون بالافاصله اخم پررنگی کرد و جدی شد. کم کم شخصیت فراز حجتی ریستارت می شد.!

_این چه مدل تو اومدن خانم...بهتون یاد ندادن اول در بزنید؟...مگر اینجا طویله ست.!

سینه سپر کرده به طرفش رفتم. برگه به اصطلاح وظایف رو روی میزش پرت کردم. چشم هاش از این همه بی احترامی به انی گرد شد. من به سیم اخر زده بودم و کمی از عدم حضور مهندس گستاخ.

دستم رو روی میز گذاشتم و به سمتش خم شدم. به سرعت عقب کشید. چقدر فرم چشم هاش از نزدیک کشیده و خمار تر بود.

_یادم نمیاد فرم منشی گری پر کرده باشم که بعد یکسال سگو دو زدن به جای گرفتن حقم بشم منشی؟ اونم منشی شما و اون...

لب روی هم فشردم. با هرکسی شوخی با مهندس هم شوخی! اون هم در برابر حجتی از محالات بود! در غیر این صورت فحشی بود که پسوندش می شد. حجتی جونش بود و طوفان!

طوفان! اسم نحسش از دیشب تو ذهنم حک شده بود.

پوزخندی زد. به صندلیش تکیه زده دسته به سینه شد.

_خانم اذین اروم باشید...طرحای شما...

_طرحای من هیچ مشکلی ندارن...همه اصولی و تخصصی کار شدن. یک بهانه بهتر.

کمی چشم فشرد و با نفسی ادامه داد.

_نبودن...هیچ کدوم از نقشه هایی که ارائه کردین به درد نمی خوردن...

عجیب سعی بر کنترل ارامشش می کرد. عجیب مثل من صدا بلند نمی کرد. عجیب خونسرد بود.

DONYAIEMAMNOE

به جلو خم شد و با برداشتن خودکاری از روی میز، مابین صحبتش نت گرفت.

_سه طرحتون مشابه بود...کاملا کپی شده...بهتره بگم دزدیده شده!

نگاه تیز شدش رو بالا کشید. مردک های عسلی خوش رنگش مچ گیر شدن.

_من همیشه سعی کردم محیطی دوستانه بین کارکنانم برقرار کنم. صمیمیت و احترام...از اینکه کشو میزی قفل بشه یا طرحی بی مشورت مهندس توفیقی کشیده بشه خط قرمزه ریاست منه. شما از اعتماد من و مهندس سو استفاده کردین...سراغ طرحی رفتین که مهندس پیش از شما قصد رونماییش رو داشت.

عقب کشیدم. روی مبل چرم پشت سرم افتادم. گلوم خشک شده لب هام مثال ماهی به گل نشسته بازو بسته شد. حرفی بود؟ با مهندس در افتادن حرفی بود؟.

_ما اینجا حقوق نمیدیم تا کار پوچ و کپی باشه. ایده های مرده به درد شرکت مهرزاد نمیخوره. ایده هایی که قبل از شما به ثبت رسیدن.

کشو میزش رو باز کرد. از توش برگه A4 روی میز گذاشت و با خودکار بین دستش چیزی یادداشت کرد. سرش پایین بود؛ به هیچ عنوان رنگ پریدگی من رو نمی دید.

_این فرم استخدامی شماست... ساعت کاریتون کمتر شده تا ۴ هستین...مثل بقیه کارکنان...حقوقتون طبق قانون کار...

پوزخنده صدادار عصاب خورد کنی زد.

_متاسفانه کمتر می تونید ریختو پاش کنید یا سفرا انچنانی.!

سفرهای انچنانی؟ اشکی از گوشه چشمم چشکید. حقوقم کم می شد و من می موندم سفت هایی که به امید راه باریکی که از نقشه ها می گرفتم. صداش برعکس هربار تهوع اور بود. دوست داشتم عق بزنم. دوست داشتم فریاد بکشم.

دست از نوشتن برداشت و برگه رو مقابلم روی میز سر داد.

DONYAIEMAMNOE

_اینم قرارداد... میتونید مطالعه کنید تا بعدا مشکلی پیش نیاد. می تونید در کنار منشی گری کمی تجربه کسب کنید.

کمی مکث کرد.

_البته اگر دوست داشته باشید هنوزم در این شرکت باشید.

کار کنم!...تجربه! من دانشجو الف دانشگاه شریف بودم...ایده های ناب و به روز... خودش هم می دونست من رو براساس چه رزمه ای استخدام کرده. با اینکه تینا معرف بود. اما روز اول طرح ها و معدل من اب از لب و لوچه ش اویز کرد. حتی مهندس هم... مهندس...یکدفعه تو ذهنم جرقه ای خورد.

یک روز قبل از مرخصی نقشه هارو ازم گرفت. گفت از اول باید بررسی کنه!. گفت خیالم راحت اونا رو به هئیت مدیر ارائه میده.

سرم سوت کشید گوش هام داغ...

بلند شدم. لحنم التماسی شد دیگه از شجاعتم کاسته شده بود.

_کار اونه اقا حجتی...اون میخواد منو بد جلو بده...خواهش می کنم حرفمو باور کنید...اون نقشه هارو عوض کرده مطمینم...اون نقشه های منو به شما نشون نداده. برای یکبارهم شده حرفمو باور کنید.

نفس کم اوردم؛ اما یک نفس گفتم.

_اصلا من از کجا خبر داشتم چنین طرحی مهندس کشیدن تا از روش کپی کنم؟

پوفی کشیده سرش رو بالا برد؛ رو به سقف، تکیه به صندلی.

_باز شروع شد.

لحنش کلافه بود و پرتمسخر.

DONYAIEMAMNOE

_مهندس مزاحم من میشه...بهم نظر داره...مهندس میخواد منو از اینجا بیرون بندازه...مهندس چشم دیدنمو نداره.

گوشه چشمم پرید. مات شده از یخ های اب شده روی سرم نفس کشیدم. عین جمله های من بود در برابر رو کردن دست اون لعنتی.

یکدفعه چشم هاش رو به سمتم کشید. لحنش جدی و عصبی تر شد.

_خسته نشدید خانم اذین تا کی می خوایید به این رفتارای بچگانه ادامه بدید؟ مدرکی دارید بفرمایید.

_...

_ایشون از روی دلسوزی این پیشنهادو دادن تا کارتون رو از دست ندین. اگر دست من بود مطمئن باشید قبل از اینکه خستگی سفرتون رو در کنید می گفتم دیگه تشریف نیارید.

بغض کرده نالیدم.

_نقشه های منو دزدیدن...حاضرم بهتون ثابت کنم...خواهش میکنم.

کلافه شده بود. ثانیه ای تو چشم هام بی حرف خیره شد و بازهم با تاسف سری تکون داد.

_واقعا فکر می کنی من حرف دوست ۱۲ سالم رو باور نمی کنم و به حرف تو تازه وارد بی تجربه می چسبم؟

سرم رو پایین گرفتم. احساس حقارت و سرخوردگی می کردم. ناخون هام رو به کف دستم فشردم تا بغضم نترکه.

_پس مثل دخترا خوب دست از این توهمت بکش...نزار همه فکر کنن مشکل روحی و روانی داری که به هرکی می رسه از مهندس بد می گی چیزایی که حتی یکبارهم به کسی اثبات نشده...حالا هم برو خوب فکراتو بکن یا بمون یا به سلامت.

بی حرف از اتاق بیرون رفتم.

DONYAIEMAMNOE

دیگه پشت سرمم نگاه نکردم. نفهمیدم درب رو کوبیدم؛ اهسته بستم دیگه چه اهمیتی داشت.

پشت درب با نفس حبس شده ای مستاصل ایستادم که با چشم ابرو بالا رفته نیلوفر چشم تو چشم شدم. لبخندش...آخ لبخندش بیشتر ذوبم می کرد؛ از خجالت؛ از پوچی که بهم دست داده بود. اون بیشتر از هرکسی خوشحال بود؛ شاید هم کمتر از یک نفر!

نگاهم کشیده شد به میز درهم برهم روبروش...بی اختیار هردو دستم مشت شد. جای من اینجا نبود. امیدوارانه به خودم تلقین کردم چیزی که زیاده کار. به پاهایی که وزنه های چند تنی وصل بود حرکتی دادم. کیفم رو از روی میز چنگ زدم.

هق هقم رو تا پشت لب های لرزونم خفه کردم؛ خودمم می دونستم بهتر از اینجا گیر نمیاد. صورتم کوره اتیش بود. داغ داغ بودم؛ اما می لرزیدم. یخ بسته بودم. دلم می خواست ذوب بشم. نقاب بی تفاوتی سخت بود؛ وقتی نگاه های پرترحم حشمتی و قادری زوم قدم های کج و ماوجم شد. جا داشت به دیوار می خوردم...سرم رو می کوبوندم تو طاق درب یا یک مشت محکم تو دیوار.

نمی خواستم عجزم رو ببینم که رو چهره م لبخنده محوی زدم که بدتر سری به افسوس تکون دادن. اشک هام رو با پلک زدن های پشت سرهم کنترل کردم اما بازهم قطره های مزاحم امان ندادن.

احساس خفگی می کردم. طبقه چندم مهم نبود؛ فقط باید می رفتم تا محو بشم.

اینبار به سمت پله ها راه کج کردم. عق میزدم از هجوم اشک هایی که دیدم رو تار کرده بود سکندری میزدم رو پله ها..

نفهمیدم چند نفر از کنارم گذشتن؛ نگاه چند نفر روی من خمیده زوم شده بود؛ فقط جایی رو می خواستم واسه بلعیدن هوا. گلوم می سوخت. باد کرده بود. تمام وجودم می سوخت. خالی بودم...خالی از هیچ.

رسیدم....بالاخره رسیدم؛ به اخرین طبقه؛ به زیر زمین...به جایی که صدای تهویه هوا راحت می زاشت جیغ بزنم...داد بزنم...خالی بشم.

به طرف سرویس بهداشتی شرکت دویدم. حالا تو خفا قدرت گرفته بودم؛ حتی سردر بالاش رو نگاه نکردم سمت مردونه یا زنونه ست؛ فقط جایی رو واسه مخفی شدن می خواستم.

درب رو پشت سرم بستم. روی زمین پشت در نشستم؛ نه از حال رفتم.

جیغ زدم...مقعنه ام رو کشیدم. داد زدم...زار زدم...عزا گرفتم واسه شب و روزهایی که جون کندم؛ شد مزد دستم یک حرف گنده.

به سختی نفسی از هوای خفه می گرفتم و اشک می ریختم...اینبار سوهان روحم بازیش گرفته بود. به کی می گفتم تا باورکنه...چطور یکسال دووم اوردم که اینقدر گستاخ بشه .

هق زدم واسه طرح هایی که شبانه روز چشم گذاشتم پاش؛ وقت گذاشتم تا زودتر از موعد بهش تحویل بدم بلکه مرخصی رد کنه...کمکم کرد. دهبار طرح هارو رد کرد. هر دهبار ایراد گرفت. غر زد. تهید کرد...اما کشیدم نقشه برجی تو فلان طرح واسه مناقصه. برق چشم هاش هنوز یادمه...تحسینش؛ مرخصی سه هفته ای که رد کرد.

جیغ کشیدم...هق زدم. دادم زدم. خدا لعنتت کنه...

از صدای کوبیدن درب و دستگیره ای که بالا پایین می شد خودم رو جمع جور کردم. نمی تونستم تکون بخورم...دستی به سر صورتم کشیدم و با صدای خش دار "چند لحظه ای" لب زدم.

_فرنگیس درو بازکن...منم.

از شنیدن صدای تینا نفس اسوده ای کشیدم و از پشت در کمی فاصله گرفتم. خودش رو از باریکِ راهی که باز شده بود داخل کرد.

همین که من رو در این وضعیت دید اه پر سوزی کشید که من هم بدتر اشک هام شدت گرفت.

دست هام می لرزید؛ مثل بچه ها با پشت دست صورتم رو پاک می کردم تا مبادا بیشتر از این احساس حقارت بهم دست بده. کنارم زانو زد با همون تیپ مکش مرگ ما رسمی و مارک دارش. مواظب بود مانتوش به کف دستشویی نخوره. از تینا بعید بود؛ این مدل همدردی. دلم همتا رو می خواست. فشار این مدت به اندازه کافی زیاد بود و جا برای زخم و زبون زدن های تینا نداشتم.

دست های لرزونم رو گرفت...تو چشم هام خیره شد. جدی مثل یک مادر نگران. جدی مثل همیشه.

_می خوای چیکار کنی؟

می ترسیدم لب باز کنم...بگم؛ بگم باز هم باور نکنن...بگم تا بازهم متهم بشم. اصلا حرف ها حجتی جدا از حرف های اخرش من رو سوزوند. اخرش شخصیتم، وجودم رو خاک کرد.

هق زدم. نفس نفس میزدم تا دو کلام هجی کنم. جون کندم تا اخر با غم، با دلشکستگی با اشک گفتم:

_باید از اینجا برم...اینبار با هر بارفرق میکنه.

منتظر بودم تا بزنه زیر خنده...قهقهه بزنه بگه باز توهمی شدی؟!. دل بکن از این مهندس بابا! اما بغض و غصه از هاله چشم های قهوه ایش هویدا شد. ماتم برد. خشکم زد و چشم چرخوندم به دنبال تینایی که واسه من دل می سوزوند. لبخندی تحویلم داد با فشردن دستم. دست های اون هم سرد بود.

_به همین زودی جا زدی...

_نمی تونم نمیتونم تینا...بسه یکسال کم تحقیرم نکرد با نگاهش با حرفاش حالام دزدیدن نقشه هام....

انگار با اعتماد و نگاه تینا و میدون دادن بهم بازهم سر دردودل باز شده بود که بی خیال تمسخرش یا باورش حرف میزدم از مهندس. گلایه می کردم با بغض. با اشک مثل بچه ها...

همچنان نگاهم می کرد که با یک جمله ساکتم کرد و چشمه اشکم رو خشک.

_سابقه واست رد نمیکنه...حجتی رئیس اینجاست ولی مهندس همه کارست...اونه که باید واسه تو با یک تلفن سابقه درست کنه...هرجا بری مطمئن باش طرح دزدیدت زودتر میشه رزمه ت.

یه قطره اشک فقط یک قطره اشک از پلکم افتاد. حرف هاش رو یک دور مرور می کردم. مثل یک رباط تکرار می کردم زیر لب.

روی زمین دو زانو نشست؛ مثل من دست هاش رو حلقه زانو هاش کرد و خونسرد ادامه داد.

_مگه نمیگی باهت لجه ؟

مکث کوتاهی کرد. مات پلکی زدم.

_من اگر با یکی لج بودم همین کارو میکردم تا جایی بهش کار ندن؛ شایدم التماسم کنه!

چیزی توی دلم جا به جاشد. التماس...حرف هاش عین حقیقت بود. اون مردک عقده داشت؛ مریض بود هرکاری ازش برمیومد.

سری به نفی تکون دادم.

_من نمی تونم اینجا بمونم تینا...ابروریزیه...بدتر از اون من...

لبم رو گزیدم. ساکت شدم. فقط خودم می دونستم چه گندی زدم. پیشونیش چین دار شد.

_چرا نمیتونی؟ بهش ثابت کن واست مهم نیست. از اینجا بری بدتره تا جای نیلوفر باشی؟.

بهش خیره شدم... انگار تازه مغزم هوا گرفت. تینا هیچ وقت دخالتی در کارهام نداشت. داخل شرکت فقط همکار بودیم و تو خونه دوست صمیمی خواهرش از قضا هم خونه و خدمتکارشون. چهار سال هم خونه و رفقیش بودم و یکسال همکارش. صمیمیتش نسبت به همتا کمتر بود؛ اما هربار در هر شرایطی نشون می داد اونی که فکر می کردم نیست. دختری سرد و زیادی پر غرور؛ برعکس گرمی و زود جوشی همتا. من هم شخصیتی که به هر جهتی باد میخورد بودم. شخصیتی که مشکلات زندگیش اجازه نمی داد پاشو از گلیم درازتر کنه. زمانی که دانشجو اسو پاس بی پولی بودم که شب ها تو خوابگاه از گرسنگی تز رژیم برمی داشتم همتا شد همه کسم. اون بود که اولین بار فهمید چقدر با چنگ و دندون به این شهر اومدم؛ بدون حمایتی.

اون بود که فهمید چقدر من عاشقانه کتاب هام رو ورق میزنم تا خط به خطش رو بخونم. خودش هم فراری بود از خونه ای که به قول خودش خونه نبود. بیزار بود از زندگی؛ هم خودش هم خواهری که هم سن و سال من بود؛ ولی با تجربه و پخته تر. کمی نگذشت که کم کم ناامید از این شهر و ادم هایی که بوی معرفت نداشتن همتا پیشنهاد زندگی داد. من بشم همه کاره خونه با حقوق ناچیز و یک سقف بالا سر. چندماه طول کشید تا اعتماد خانواده ش رو جلب کنم. رفت و امدهایی که ادم حسابیم کرد. معتاد به موندگاریم کرد. مادرش حساس بود؛ مثل تمام مادرها دنیا؛ اما به من اعتماد کرد. راضی شد از اینکه ماه به ماه پولی کف دستم بزاره تا واسه دخترهاش غذا بپزم و جمعشون کنم. همین هم شد و این اصرار تینا به یادم اورد من چرا اینجا نشستم... من به کار احتیاج داشتم.

با پشت دست اشکهام رو پاک کردم. مهر سکوتی که از دیشب روی لب هام زده بودم با بغض خفه ای باز شد.

_صد میلیون سفته دارم...

چشم هاش چنان گرد شده رنگش پرید که منِ رو به موت کم اوردم.

_نه یکی نه دوتا به سه نفر هرکدوم صد...قرار بود وام بگیرم با حقوقم پول واامو بدم...با پول توام زندگی...

حرفم خورده شده، تو هق هق هام گم شد.. دست هام رو روی صورتم گرفتم.

_حالا تو بگو با ماهی یکو دویست می تونم چیکارکنم؟.

تینا نفس هم نمی کشید. واسه اون و خانواده ش سیصد میلیون بی ارزش بود اما این رنگ پریدگیش از بیچارگی من بود. از درموندگی من بود.

_به جای بابات سفته دادی...نه؟

فقط سر تکون دادم.

_دیوونه ی فرنگیس تو.

اهی کشید. از خودم بدم اومد. از این شخصیتی که مچاله گوشه دیوار جمع شده بود. حتی اونقدری پوست کلفت نبودم تا مقابل مهندس در بیام؛ تا صدا بالا میبردم واسه حجتی...چرالال شدم دربرابر حرف هاش؟ چرا نتونستم بازهم نطق کنم...صدا کلفت کنم؟ چه زود جا زده بودم.

سوزش سرم شروع شد. فقط پشت سرهم پلک زدم و با چشم های ریز شده بهش خیره شدم فهمید قرار چه فاجعه ای پیش بیاد. هردو به اطراف چرک توالت ناخوداگاه نگاه کردیم.

_بهتره بری نمازخونه کمی دراز بکشی.

بدون حرفی از دیوار گرفتم تا بلند بشم. سریع کمکم کرد زیر بازوم رو گرفت. سفت شدن عضلاتم رو حس می کردم. من از این می ترسیدم در برابر حجتی.

صداش نگران شد.

_بزار ابا از اسیاب بگذره خودم با حجتی حرف میزنم...اصلا ی کار دیگه واست جور می کنیم.

هردو از درب بیرون زدیم. به قصد نمازخونه به طرف راه پله ها رفت که یک طبقه بالاتر از اینجا بود. کنارم اهسته قدم برمی داشت و من اشک می ریختم واسه لحظه ای که قرار بود اتفاق بیوفته. نمی تونستم خودم رو اروم کنم؛ فقط یاد گرفته بودم حسش کنم.

لب زدم.

_مواظب باش کسی نبینه.

باشه بغض الودی لب زد.

_نگران نباش...فعلا نباید از اینجا بری...به اندازه کافی پشت سرت حرف هست این یک ماه غیبتت فرصت خوبی واسه جلوون دادن یک عده بود...هم من هم خودت می دونیم تو مهندس ارشد این شرکت بودی و هستی...تو یکسال چند پروژه زیر دستت بوده.

حرف میزد تا من رو اروم بشم اما بدتر از من ترسیده بود .

هنوز به اولین پله نرسیدیم که صدای جیغ تینا گوشم رو زد و لب و دهنی که رو هم قفل شد .

***

از صدای جیغ تینا فقط طبقه نزدیک زیرزمین ، دوسه نفری متوجه شده بودن. بقیه م یا خودشون رو زده بودن به کری یا خدا بهم لطف کرد نشنیده بودن.!

DONYAIEMAMNOE

وقتی چشم باز کردم؛ مثل هربار...هیچی یادم نمیومد. زمان واسم مثل یک پلک برهم زدن گذشته بود. تینا خودش رو کشت با ایما اشاره بهم فهموند چی شده. دراز دراز روی زمین پهن بودم مات به سقف خیره. رنگم بدتر بین کبودی زرد شد. کلی خجالت کشیدم از همون دوسه نفر. وقتی حالم جا اومد و تونستم حرف بزنم ازشون خواهش کردم چیزی به گوش کسی نرسه به خصوص اون بالایی ها...تینا کلی روضه خوند به این که من به این کار احتیاج دارم و بیماریم میتونه از کار بیکارم کنه. متاثر شدن؛ ناراحت و دمغ؛ حتی حلال بودی هم طلبیدن. باورشون نمی شد مهندس نمونه شرکت مدت زمانی رو بین تشنج و قفلی فکش بگذرونه. دو مردی که باب کمک به پایین اومده بودن بدتر از من و تینا خودشون رو باخته بودن و با رنگ

پریدگی صحبت می کردن. خانم ابدارچی طبقه هم با اشک و اه واسم دعا می خوند و تند تند تو صورتم فوت می کرد.

چند ساعتی مجبور شدم به اصرار تینا داخل نمازخونه استراحت کنم. هر نیم ساعت هم بهم سر میزد اگر نبودم یک راست بیمارستان!. بدنم هنوز کوفته بود. درد داشتم فک و صورتم گرفتگی وحشتناکی داشت به طوری که نمی تونستم درست حرف بزنم. لب پایینم بین دندون ها چاک خورده بود؛ لب هام متورم شده بود. به ضرب زور ارایش غلیظ و رژ قرمز جیغ تونستم ساعت ۱۱به طبقه بالا برم.

استرسم مثل چند ساعت قبل نبود. ریلکس بودم. این خیلی عجیب بود که خیلی سریع کنار اومده بودم. قدم هام رو اینبار بلند و محکم تر برمی داشتم. سینه سپر کرده تا اثری از اون فرنگیس شکسته خورده چند ساعت قبل باقی نمونه. از اسانسور طبقه سه بیرون اومدم. راهرو خلوت بود. دعا دعا می کردم مهندس هنوز نیومده باشه. از بین پارتیشن ها قادری فضول سرش رو بالا اورد تا کسی که از اسانسور خارج شده رو رویت کنه...سری بهش با لبخند تکون داد. استکان چای بین دستش نزدیک لب هاش کج شد. چشم هاش کم بود از حدقه بیرون بزنه. از سوزش پاش داد خفه ای کشید که این واکنش و تعجبش چشم حشمتی ام به سمتم کشوند اما صبر نکردم واکنش اون رو ببینم.

کیفم رو روی سرشانه ام انداختم و به طرف میز منشی قدم برداشتم. بند کیف بین انگشت هام با هر قدم بیشتر فشرده و اب پشت پلک هام جمع می شد. دروغ گفتم. من هنوز کنار نیومده بودم. با وجود اینکه به این کار نیاز داشتم و اصلا نمی خواستم در برابر مهندس ضعیف باشم، اما خودم رو باختم. هنوز بدنم می لرزید از خشم. کنترل عصابم سخت بود. باید بهم توضیح می داد .

نیلوفر با بدقلقگی پشت میز بود و تند تند چیزی رو تایپ می کرد. بغض کرده نیم نگاهی به میز خالی که سرجاش نبود کردم. خوبیش این بود حداقل میزم رو بهم بخشیده بودن.

بالای سرش ایستادم. با صدا بلند گلویی صاف کردم تا متوجه م بشه. لب باز کرد تا حرفی بزنه که گرفتن مسیر نگاهش و رسیدن به چشم های جِدیم دهنش رو قد یک قار باز کرد. خشکش زد. حضورم اینقدر غیر معقول بود؟

_عزیزم سرجای من نشستی.!

عزیز گفتنم از صدتا فحش بدتر بود. وقفه ای بین اپلود شدن مغزش داشت. چند لحظه ای خیره م شد بدون پلک زدنی. از قیافه ش خنده م گرفت. مژه های پلاستکیش تو هم پیچ خورده بود و لنز مردمک چشم هاش رو درشت تر نشون می داد. شبیه گربه شده بود.

پشت صندلی چرخدارش قرار گرفتم.

_بهتر زودتر بلند بشی کلی کار دارم.

کم کم بدون گرفتم نگاهش از دسته صندلی گرفت و ایستاد.

خونسرد کنارش زدم و نشستم همین طور که نیم نگاهی به متن ورود روبروم انداختم کیفش رو روی میز گذاشتم.

قدم از قدم برنداشت. سر بالا بردم که از شدت ذوق تو چشم هاش اشک جمع شده بود. نمی دونست بخنده یا گریه کنه! اخم کردم.

_رئیس فکر نمی کرد قبول کنی نذاشت منم به قسمت بازرگانی برم.

لبخنده عمیقی زد.

DONYAIEMAMNOE

_ممنون که برگشتی...حال منم به ارزوم می رسم.

انگار یک گالن اب سرد روی سرم ریختن. توقع نداشت قبول کنم؟ فقط قصدش دک کردنم بود؟ ارتقاء درجه ش فقط بنا به تصمیم من بود؟ یا محض اذیت کردنم؟.

خیره تماشاش می کردم به ذوقش؛ به هیجانش...من هم بغض کردم با یک اهی که بی اراده از گلوم خارج شد. من هم ارزو داشتم. نه پشت میز نشینی نه تایپ نامه ها... ارنج هام رو روی میز گذاشتم و سرم رو بین دست هام گرفتم. پشت سرهم پلک زدم تا اشکم نیاد. اهسته دستش رو روی شانه ام گذاشت. نرم فشرد.

بوی همدردی نمی داد؛ دلش سوخته بود. حتما حجتی روش نشده اخراجم کنه...ازم ناامیده شده. تینا راست می گفت من باید به همه ثابت می کردم نقشه های من دزدی نبودن. نباید اینبار در برابرش کوتاه میومدم.

دستش رو پس زدم و با بغض خفه ای گفتن:

_کمکم می کنی؟

****

سه ساعت زمان برد تا کمکم کرد برنامه های امروز رو هماهنگ کنم. سفارش میوه...شیرینی...نوشیدنی ... تماس با مهمان ها جهت یاداوری؛ صورت جلسه و...

وقتی قرار نهار حجتی رو بهش یاداور شدم دو دقیقه کمتر از اتاقش بیرون زد. صدام رو پشت تلفن شناخته بود!. چنان شوکه شده بود از حضورم، از پشت میز نشینی اون هم با دقت وافری، تا چند دقیقه بین چارچوب درب اتاقش ایستاد تا مطمئن بشه خودم هستم!. من هم بدون اینکه به روی خودم بیارم مثل یک منشی سابقه دار از گوشه چشم تو همون حالت نگاهش کردم. بعد جون کندن و این پا اون پا کردنی لب باز کرد تا حرفی بزنه که منصرف شده نفس عمیقی کشید و عصبی از شرکت بیرون زد. دلم بیش از بیش شکست از بودنی که حجتی نمی خواست و چشمی که به در خشک شد تا برگرده. از اینکه خودم عرضه نداشتم تا از حقم دفاع کنم بدتر عصبی بودم. نمی خواستم قبول کنم تقصیر حجتی نیست و قاعدتا این من بودم با سازش در برابر مهندس لیاقت هرچیزی رو دارم.

DONYAIEMAMNOE

به قدری خودم رو سرگرم کار کردم تا فراموش کنم چرا اینجام...وقت واسه ابغوره گرفتن زیاد بود. غرق تایپ...نامه...تلفن...سرهرچیزی وسواس به خرج می دادم تا چیزی از قلم نیوفته.

****

نزدیک زمان جلسه بود. میوه و شیرینی ها سلفون کشیده روی میز مرتب چیده شده بود و ابمیوه های طبیعی که مسئول ریختنش رو به عهده یکی از نگهبان های شرکت گذاشته بودم. صندلی ها رو جابه جابه کردم و از حالت مستطیلی به گرد چیده بودم. میزها رو، به هم چسبونده بودم تا در ابعاد بزرگتری قرار بگیره. به خوبی می دونستم امروز جلسه مهمی واسه هئیت مدیر شرکت بود. قرار بود با چند شرکت ساختمانی

درمورد یکی از بزرگترین شهرک های تجاری و مسکونی به نتیجه برسن. می خواستم همه چیز عالی به نظر برسه. ورودی و گوشه های سالن رو پر از گل های طبیعی کرده بود و ماکت های ساختمانی شرکت رو به عنوان سابقه وسط قرار داده بودم. پرده نمایش پروژکتور هم راس میزها گذاشتم تا دیده خوبی داشته باشه.

بعد از اینکه از همه چیز مطمئن شدم به طبقه پایین رفتم تا اماده بشم. بدنم بوی خاک می داد. تینا زودتر از من به خونه رفته بود و یک دست مانتو شلوار شکلاتی کاور کشیده با پیک فرستاده بود. احساس می کردم لباس هام بوی توالت میدن. دست و صورتم رو با وسواس بازهم چند مرتبه شستم و موهام رو برس کشیدم. مانتوم رو با مانتو عبایی جلو باز شکلاتی ساده ای عوض کردم. شلوار کتونی هم رنگش رو هم ست کردم. زیرش هم بلوز جذب سفید. شال مشکی هم به جای مقنعه روی موهای بازم گذاشتم.

بی نهایت جذاب و خوشگل شده بودم. همیشه در این یکسال سعی کرده بودم ساده باشم...اما اینبار....باید بگم در این ۲۷ سال سن هیچ وقت اینطور ندرخشیده بودم. بنا بر توجیه غیر مقولانه ای دوست داشتم بیشتر تو دید باشم و از تینا خواهش کرده بودم از لباس های مارک دارش بهم غرض بده.

دلم ضعف می شد و به قارقور افتاده بود. گوشه ای از پارگرد راه پله ها دو زانو نشستم و ساندویچی که تینا فرستاده بود رو خوردم. یک ربع دیر می رسیدم ولی نمی تونستم با گرسنگی کنار بیام. صبحانه درست حسابی نخورده بودم و نهارهم فرصت نشد. گاز اول رو زدم... طعم تند خوراک هندی بدتر حالت تهوعم رو تشدید کرد...روغن زیادیش معده م رو اذیت می کرد ولی برای سرپا موندن باید سیر موند. گاز دوم به عق رسید. لعنت بهت تینا از پس درست کردن یک خوراک ساده م برنمیومد. یاد التماس های مادر دمه اخری افتادم. چقدر اصرار کرد برنگردم و پیششون بمونم. شدنی بود؟

به نون بین دستم خیره شدم...یک نون خور اضافه...به اندازه کافی پدر زیر قرض بود. دلم هوای خونه رو کرد. ابگوشت های مامان پز...نون و ریحون...و مغزم قفل کرد.

با بغض و احساس تنهایی که بهم دست داد روکش ساندویچ رو کشیدم. بلند شدم. گوشه ای از زیر زمین که به بیرون راه داشت گذاشتم تا خوراک حیوون ها بشه.

انگار هر لحظه که می گذشت بیشتر پی به نیازم به این کار میبردم..حتی اگر حقوقم نصف شده باشه. دومرتبه رژلبم رو تجدید کردم و بعد چک کردن ظاهرم سوار اسانسور شدم و به سالن کنفرانس رفتم.

مهمان زیاد دعوت نکرده بودم....همه سرمایه گذارهای شرکت بودن....بعضی هام به نظر خودم حضورشون نیاز بود و شانس موفقیت و مانور بیشتری برای مهرزاد ایجاد می کرد دعوت کردم. کم و بیش سالن شلوغ بود و اکثرا دوست داشتن ببینن بعد چندماه دووندگی مهرزاد قرار چه رونمایی از پروژه ش کنه. سلام و خوش بشی با بعضی از مهمان های شناخته شده کردم و به دنبال حجتی که حتما باید تا الان رسیده باشه چشم چرخوندم...

طولی نکشید گوشه ای از سالن نزدیک میز کنفرانس پیداش کردم اما ...قدم از قدم برنداشتم. تپش قلبم روی تند تنظیم شد. اونم اونجا بود کنارش. امروز دیرتر از همیشه خودش رو نشون داده بود. قبل از نظارت بر روی کارها! یعنی زودتر از این منتظرش بودم..بی شک اولین نفری بود که حجتی از تصمیم بهش گفته بود؛ شایدهم زیادی خودم رو بالا می گرفتم و اصلا اهمیتی نداشت.

از حضورش؛ هرچند با فاصله نفسم سخت بالا اومد. داشتم از درون می ترکیدم؛ از بغض؛ از فشار. یکم دیگه ادامه می دادم حالت های عصبی صرع دوباره سراغم می اومد. اما مگر می شد بی تفاوت باشم نسبت به خیانتش.

با دهن نفس کشیدم؛ هوای اینجا سنگیش شد. خیلی متواضعانه می خندید. خوش وبش می کرد و خوش امد می گفت. لبخنده های محو نیمه.. چشم هایی که سعی می کرد خونسرد و جدی باشه طوری که جنتلمن بودنش زیادی به چشم بیاد. کت و شلوار مخمل جیر سورمه ای به تن داشت با پیراهن کتون ابی. کمی لاغر شده بود؛ شایدهم این رنگ لاغر نشونش می داد. برعکس حجتی برند پوش نبود؛ اما همیشه لباس های خوش دوخت و زیبا می پوشید.

هیکل درشت و چهارشونه اش باعث شده بود یک سرو گردن از بقیه بلند تر دیده بشه. هم قد حجتی بود...اما هیکل حجتی متناسب و ورزیده بود.

عینک فرم شیشه ای که به چشم زده بود مردی مقعول نشونش می داد. موهاش رو رو به بالا حالت داده بود. به طور کلی تیپ خوبی زده بود اما باطن و چهره ش...لب گزیده چشم روی هم فشردم. یک لحظه از خودم ناامید شدم در حال دید زدنش بین این همه مرد خوشتیب ایستادم.!

همین که قصد عقب گرد داشتم سنگینی نگاهم رو حس کرد که با اخم و چشم ریزکردنی چشم چرخوند و مچ نگاهم رو گرفت. حرکتی به خودم ندادم نه سری و نه لب زدنی به نشونه سلام به بی روح ترین چهره نگاهش کردم. به یکباره سردی نگاهش بدنم رو لرزوند. مثل یک دوئل به هم خیره شده بودیم که با یک پوزخند زهرماری چرخیدم.

_مهندس اذین...

مهندس! نفسم توسینه حبس شده با یک لبخنده تلخ به پشت سر برگشتم.

به چهره مرد کمی خیره شدم و بلافاصله بعد شناخت لبخندم عمق گرفت.

_سلام دکتر... چقدر عالی اینجا میبینمون.

متاسفانه اصلا هم خوشحال نشدم و این تظاهرحالم رو به هم میزد؛ من رو یاد مرد پشت سرم می انداخت که از نگاهش سرم سوزن سوزن می شد.

اشاره ای به اطراف سالن کرد و به سادگی گفت:

DONYAIEMAMNOE

_بدم نمیومد برای یکبار هم شده به جای مشاورم جایی که سرمایه گذاشتم ببینم.

حدسم درست بود؛ این پروژه مثل بمب صدا کرده بود.

_امیدوارم پشیمون نشید.

خنده دلنشینی کرد و من هم بی اختیار خندیدم...پیرمرد دوست داشتنی بود. به لطف مشاوره ش که کارهای سرمایه گذاریش رو به عهده داشت چند مرتبه ای مادررو به اعتبار شرکت رایگان ویزیت کرده بود.
متخصص قلب بود.

_حتما امروز شماهم جزو کسانی هستین که طرحشون مطرح میشه؟ .

لبخندم ماسید. طرحم! تمام خستگی چندماه رو روی شانه هام احساس کردم. پیشونیم رو با کف دست گرفتم و با یک عذر خواهی کوتاه ازش فاصله گرفتم. رفتارم بی ادبانه و زشت بود اما نیاز به کمی حلاجی داشتم. من بین این جمعیت چیکار می کردم؟ منشی حجتی ؟ باید می رفتم قبل از اینکه ابروم نشونه گرفته بشه.

خودم رو پشت تک ستون بزرگی که گوشه سالن بود رسوندم. این ستون بیشتر شبیه شومینه بلندی بود که از وسط خالی شده بود. دیده زیادی به شخصی که پشتش می ایستاد نبود. کمی خودم رو عقب کشیدم و تکیه به پنجره نفسی تازه کردم. نمی دونستم باید برم یا تا اخر مثل گناهکارها اینجا به ایستم. قلبم تند میزد و احتیاج شدید به دوش اب گرم و ارامبخشی واسه چند ساعت استراحت داشتم. انگار با اومدن مهندس همه چیز تغییر کرده بود. نگرانیم بابت ابرو و شرفی بود که در این یکسال جمع کرده بودم. می دونستم اگر یک نفر در این جمع از تهمت توفیقی بفهمه هیچ اینده کاری ندارم.

_خانم اذین...

نگاهم رو از خیابون زیرپام گرفتم و به طرف صدا چرخیدم. حشمتی سرش رو کمی خم کرده بود تا مشرف به داخل باشه.

DONYAIEMAMNOE

لبخنده محجوبی زد و شربت پرتغال بین دستش رو به طرفم بالا گرفت.

بی تعارف از دستش گرفتم و یک نفس سرکشیدم. تشنه بودم و چقدر احتیاج به شیرینی تا کمی مزه تلخ دهنم رو عوض کنه. لبخندش صمیمی تر شد...نمی دونم چرا خوشحال شد!

لیوان خالی رو بالا گرفته گفتم:

_ممنون واقعا بهش احتیاج داشتم

بیشتر خم شد طوری که مشخصا از بیرون باسن مبارکش رو به حضار بود و همه رو به این شبه می انداخت دقیقا اینجا چه غلطی میکنه!؟...کمی عقب کشیدم جای من هم تنگ شده بود و این نزدیکی...خدای من...عطر شیرینش مشمئز کننده بود. چینی به بینیم دادم.

صداش رو اهسته تر کرد.

_خانم ستوده عاشق اینجور مراسماست میتونید تا کسی متوجه حضورتون نشده برید.

کاملا مفهوم بود، منظورش از کسی مهندس بود!. نیم نگاهی به ظاهر ظریف و لاغر اندام بلندش انداختم. چشم های ژاپنیش به طرز حیرت انگیزی می درخشید و منتظر جواب بود. نیشخند زدم.

_دیر یا زود همه متوجه میشن.

سری تکون داد؛ اما هیچ اثری از ناراحتی تو چهره ش نبود؛ گویا فقط قصد هم صحبتی داشت که ادامه داد...

_من واقعا متاسفم... کاش می تونستم کاری انجام بدم. هیچ کس باورش نمیشه شما طرحی رو دزدیده باشید.

بله از نگاه امروزت کاملا مشخص بود! تک ابرویی بالا انداختم و لبی تر کردم. مردمک های ریزش با زبونم به چرخش در اومد.

DONYAIEMAMNOE

بیشتر خم شد تا فاصله ش رو کم کنه...! تازه دوزاریم افتاد...زیادی ازچشم هاش کار می کشید!. قدمی برداشتم حالا بیشتر احساس خفگی می کردم. رایحه دهنش، چشم هاش، حالم رو زیرورو کرد...سرم رو پایین گرفتم و اخم کرده گفتم:

_اجازه میدید...؟

فهمید و با "البته" خجالت زده ای به خودش اومد و کمی عقب کشید. منتظر نموندم تا دوباره بخوام جا باز کنه از فضا کنارش خودم رو به سرعت با کج شدنی رها کردم که محکم به دیوار گوشتی خوردم. نیازی نبود تا حدس بزنم چه فاجعه ای شده.!

سرم رو با ترس و لرز بالا بردم... با اخم عمیقی که لبهاش رو درشت تر کرده بود از پشت عینک نگاهم می کرد .

بی اختیار لب گزیدم و دستپاچه عقب کشیدم که بدتر از پشت به حشمتی خوردم. حشمتی ام از خدا خواسته ذره ای تکون نخورد. اما به ثانیه ای نکشید که احساس کردم دستش منحرف بالا اومد. بلافاصله چسبیدم به شکم توفیقی که اون هم با وقفه کوتاهی سرتاپام رو از بالا بلعید و مثل مسئله ای بی ارزش خونسرد دست به جیب دوقدم عقب تر ایستاد.

نزدیک بود همون وسط بنشینم و زار بزنم.

نگاهش اینبار هیز بازی نبود؛ چشم چرونی نبود تا ازارم بده؛ تا بهم ثابت کنه هیچی نیستم!. اینبار درک معنیش از منی که مهندس توفیقی رو هربار یک مدل با یک روحیه می دیدم خارج از تصور بود. قصد فرار داشتم که با صدای زمخت بم شدش صدام زد.

_خانم اذین...

از لحن خبریش قلبم فرو ریخت. حشمتی ببخشیدی گفت و به سرعت ا زدیدمون محو شد. شاید برخورد حشمتی و توفیقی به دقیقه هم نرسید؛ اما احساس کردم در برابرش بی حثیتم کرد. حقارت یک ادم دمه دستی سرتاپام رو گرفت. دوست داشتم هر چه زودتر اب بشم.

_چه عجب سرکار علیه تشریف اوردن!..

DONYAIEMAMOO

نمی دونم چرا فقط مثل احمق ها بهش زل زدم حالا اون بود طلبکار شده بود!؟.

شاید به خاطر دست درازی حشمتی که مطمئنا از چشمش دور نمونده بود زبونم کوتاه شد و همه چیز پاک از ذهنم صاف شد. رگ های خشم، نفرت، کینه و حرص رو تو چشم هاش می دیدم. من که کاری نکرده بودم.

_ظاهرا سفر بد هم نگذشته!...

به لب هام اشاره کرد. نگاهش طوری بود که بی اختیار خودم رو جمع کردم و سر به زیر بردم.

_امروز چهار ساعت تاخیر داشتی...یک هفته ام غیبت بدون مرخصی! به عنوان کارمند نمونه باید معرفیت کنم عزیزم!

ناباورانه سرم رو بالا بردم تا اعتراض کنم از بابت اون یک هفته اجازه گرفتنم که پوزخندی بدتر از خودم تحویلم داد و با قدم های بلند از کنارم گذشت.

به سختی نفسی گرفتم و تماشاش کردم. مثل هربار حرفی زد تا لال بشم.

***

با دعوت حجتی، همه سرجاهاشون جا گرفتن و بعد بگو بخنده های معمول جلسه رسمیت پیدا کرد. من هم کنار توفیقی طوری که خودش به صندلی خالی کنارش اشاره کرد تا لپ تاپم رو اونجا بزارم نشستم .

حجتی پشت میکروفون کوچکی که واسه هر صندلی گذاشته شده بود قرار گرفت. کت شلوار صبحش رو با یک دست مشکی عوض کرده بود. پیراهن سفید و کروات طلاییش باعث شده بود خوشتیپ تر از همه، به نظر بیاد. من راس میز قرار گرفته بودم و توفیقی کنارم و حجتی هم صندلی تک لوزی میز نشسته بود. توفیقی اشراف کامل روی حرکت هام داشت. روی نت برداری و تسلطی که روی تایپ کردن داشتم. اما من تا اون لحظه جرات و رو نداشتم به چشم هاش مستقیم نگاه کنم. اصلا به طرفش نمی چرخیدم و با بله و خیری به سوال هاش جواب می دادم. ولی فقط کافی بود حجتی چیزی بخواد ؛ بدون فوت وقت در اختیارش میزاشتم؛ مثل محاسباتی که انجام شده بود یا اطلاعاتی درمورد زمین.

DONYAIEMAMNOE

بعد خوش امد گویی و تشکر از حضورشون. از سابقه مهرزاد و طرحی که مدت هاست با رایزنی تونسته بود به دست بگیره گفت...از سود کلانی که عاید سرمایه گذارها و اسم و رسمی که به نفع همه می شد. خلاصه نکته هایی که خودم امروز واسش نوشته بودم رو بدون جا انداختن واوی سخنرانی می کرد.

نوبت به مهندس توفیقی رسید. اطلاعی از متن سخنرانیش نداشتم. گلویی صاف کرد و برعکس حجتی نشسته شروع به صحبت کرد.

اون هم به طور کلی، از ساخت مجتمع تجاری و مسکونی کاکتوس گفت... از اینکه اینده خوب و درخشانی تو کارنامه مهرزاد میشه و از اعتماد سرمایه گذراها این پروژه به سرانجام می رسه.

به قدری مسلط و اطمینان بخش صحبت می کرد که از همون ابتدا نظر همه رو نسبت به تخصصش جلب کرد. چند نفری که از ابتدا قصد سرکوبی حجتی رو داشتن با پاسخ به سوال هاشون که در ارامش جواب می داد نظرشون رو مثبت کرد.

با تقه ای به درب و ورود مرد میانسالی رشته کلام از دست همه خارج شد و سرها به سمت درب چرخید.

مهندس صحبتش رو قطع کرد و با ابرویی بالا رفته گفت:

_اقا خاوری چه ان تایم!

خنده جمع به تمسخر بلند شد. چشمی که تا اون لحظه خیره به مانیتور بود رو کنجکاوانه بالا بردم که...لعنتی. یادم نمیاد چنین ادمی دعوت کرده باشم! بدشانش تر از من هم بود؟ احساس کردم اگر نفس هم بکشم من رو میبینه یا هران روی میز از استرس تشنج کنم. مات شدم و قبل از گرد شدن چشم هام بازم هم سرم رو تو مانتیور فرو بردم.

مهندس دستی دور لب هاش کشید و با خنده بفرمایید بنشینی گفت.

_به موقع رسیدین جناب خاوری هنوز اول جلسه ست!

بازهم با صدا جمع خندید. خاوری که به خوبی می شناختمش و از اون چهره های منفور ذهنم بود. با غرور و اخمی که از شوخی های مهندس نشئت می گرفت به طرف یکی از صندلی های خالی رفت و در حینی که بارونی چرمش رو با کمک خدمتکار در می اورد توضیح داد:

_ببخشید اقایون ترافیک سنگین بود.

_ترافیکو بهانه نکن مهندس بگو دل از فرشته ها کنارت نکندی.

خاوری که ظاهرا از شوخی مرد بدش نیومد. دستی به موهای جو گندمیش کشید و با خنده گفت:

_ای اقا این شایعات به ما نمیچسبه.

می خواستم از بین جمعیت داد بزنم "خوبم میچسبه آمارت زیر دست همشهریاته که همه رو اباد کردی."

DONYAIEMAMNOE

از گوشه چشم به خاوری که می خندید خیلی نامحسوس نگاه کردم که یک لحظه چشم تو چشم مرد کنار دستم شدم. با تعجب و سوالی نگاهم می کرد.

لب گزیدم. بی خیال مچ گیری شدم و دوباره تا سر تو مانتیور خم شدم. مطمئنا چشم هام تا دو دقیقه دیگه کور می شد.

توفیقی با تک سرفه ای خب اقایونی گفت:

_فکر میکنم زیاد فرصت نداریم تا از روابط خوش حوریا جناب خاوری بشنویم.

جمع خندیدن و من غش کردم بابت اون سری که به طرف مهندس چرخید. رو صندلی لیز خوردم.

با گفتن "ادامه جلسه" شروع به صحبت کرد. چند لحظه مکثی بین صحبتاش کرد می دونم از گوشه چشم حواسش به من بود که هران زیر میز محو می شدم. تمرکزش رو از دست داده بود. مابین وقفه ای که افتاد خاوری خیلی به ادبانه پرید.

_می خوام به عنوان یکی از سهامدارهای اصلی مهرزاد، خلاصه کلی از جلسه امروز بدونم...

با فک تیز شده و غرور امیزی سری بین جمعیت چرخوند.

_شاید اقایون هم سوالی داشته باشن؟

مردک خودخواه...حجتی رو به مهندس سری تکون داد "یعنی توضیح بده."

توفیقی نفس عمیقی کشید و بدون اینکه خاوری رو ادم حساب کنه گفت:

_تایم جلسه از یک هفته قبل برای تمام سرمایه گذارها ایمیل میشه...روز جلسه باهمه تماس گرفته میشه جهت یاداوری تا وقت کسی گرفته نشه و با برنامه پیش بریم...بازهم به عنوان ناظر این پروژه لازم میدونم قبل از هر توضیحی از اقایون بابت اتلاف وقتشون اجازه بگیرم.

تقریبا جمع خیلی بزدلانه با سکوتشون موافقت کردن تا یک بار دیگه شرح پروژه رو بشنون.

_می تونید تا کمی استراحت می کنید خانم مهندس توضیحات لازم رو بدن...

تقریبا قلبا تو دهنم پرید من رو دیده بود...صدای موزیانه خود عوضیش بود. همون که تو کلانتری مجبورم کرد سفته امضا کنم.

سری که مثل احمق ها تو مانیتور خم بود رو بالا اوردم...لبخنده مچ گیری گوشه لب هاش بود. نمی دونم چرا ملتمسانه منی که تا اون لحظه مهندس رو ادم حساب نمی کردم و نگاهش نمی کردم به طرفش چرخیدم تا مخالفت کنه.

اون هم نامردی نکرد. و با ابرو بالا دادنی گفت:

_پیشنهاد خوبی بود.!

و طوری که فقط من بشنوم گفت:

_منشیا از همه چیز باید اطلاع داشته باشن.!

به ناچار میکروفون مقابل رو جلو کشیدم و نُت برداری که از حرف های حجتی داشتم با صاف کردن گلویی خوندم.

_سلام عرض میکنم به حاضرین...مهندس فرنگیس اذین هستم. از ابتدا گرفتگی صدای من رو ببخشید.

سکوت یکدفعگی سالن من رو می ترسوند اگر تا اون لحظه متوجه تنها خانم جمع نشده بودن به لطف خاوری پررنگ شدم .

DONYAIEMAMNOE

با بسم الله زیر لبی شروع کردم. اولش سخت بود اما با کمی تمرکز و اطلاعاتی که از قبل درمورد پروژه داشتم و سه طرح پیشنهادی که ارائه داده بودم خیلی ریزبینانه و کامل تر شرح ماجرا دادم.

"من بسیار خوشحالم از اینکه فرصتی پیدا کردم تا در مورد تحولی که قرار با ساختن کاکتوس بین شرکا مهرزاد ایجاد بشه صحبت کنم. پروژه کاکتوس یکی از پروژه های بسیار مهم شهری محسوب میشه که همراهش صد نوع شغل ایجاد می کنه. رفاه و سرمایه ای که سال هاست دولت اون رو نیمه رها کرده تا بخش خصوصی دست به کار بشه. طراحی اون حدود یکسال پیش توسط تیم قدرتمند مهرزاد کلیک خورد"...

به قدری حرف زدم و جز به جز از مساحت؛ موقعیت مکانی و هرچه که لازم بود رو گفتم که زبونم خشک شده بود اما اصلا مهم نبود چون به خودم ثابت کردم...در هر موقعیت من میتونم...من باشم. فرقی نمیکرد فرنگیس منشی باشم یا مهندس اذین.

با تشویق جمع سری تکون دادم و چشم به نگاه تیز بین خاوری چرخوندم. لبخنده مغرورانه ای روی لب داشت...مردک پول پرست. شجاعانه پوزخندی زدم و رو گرفتم که بعدها مثل هرچی شکر خوردم. با تشکر مهندس و بلند شدن حجتی نگاه همه معطوف روبرو شد. چراغ های سالن رو خاموش کردن و پروژکتور روشن شد.

نفس عمیقی کشیدم که از چشم مهندس دور نموند. فهمید خیلی مسرورم! قصد تخریبم رو داشت. صندلیم رو چرخوندم و با گذاشتن لپ تاپ روی پاهام عملا به خاوری و مهندسی که حتی یک تشکر کوتاه یا تشویقم نکرده بود پشت کردم. برعکس حجتی عزیز که تو چشم هاش افتخار موج میزد...و من هم موج ستاره ها رو تو چشم هام حین سخنرانیش ریختم.

با شروع شدن توضیحات محو حرف زدنش شدم... تماما چشم. ناخوداگاه دستی زیر چونه م زدم و به این فکر کردم ...حجتی می تونست بهترین دلیل من برای انتخاب این شرکت باشه.

اما صدا تکون دادن عصبی پا و بازو بسته شدن خودکار یا نفس های عمیق مرد کنار دستم نمیزاشت زیاد تمرکز کنم. یک ربع بعد با اشاره حجتی بلند شد و ماکت ساخته شده پروژه رو با میز چرخ داری اورد. وقتی روکش ماکت رو کشید دوست داشتم بلند بشم و موهاش رو از ریشه بکش. ابشار مصنوعی بین دو فضا ...پارک قلعه ای...نما الماسی مرکز خرید و...

اون ماکت از طرح من درست شده بود.

حجتی با افتخار دستی روی شونه رفیقش گذاشت.

_این طرح حاصل تلاش بی وقفه مهندس توفیقی...

بقیه اش رو نشنیدم..تعریف و تمجید هایی که از دوستش می کرد. از تلاشی که نکرده بود. میخ و مات به طوفان توفیقی خیره شده بودم تا بگم چرا؟

***

بعد از تموم شدن جلسه بدون فوت وقت بیرون زدم که با شنیدن صدای نحسش

قدم هام متزلزل شد. خدایا ظرفیتم واسه امروز تکمیل بود. به طرفش جدی چرخیدم. اهسته و محکم به سمتم می اومد. وقتی مقابلم ایستاد با لحن متعجبی که مثلا چند روز پیش هیچ اتفاقی نیوفتاده گفت:

_پدرت گفته بود مهندسی اما نگفته بود جای به این مهمی کار میکنی...

من دست این مرد صد میلیون سفته داشتم. طرز برخورد با یک طلبکار خودخواه روهم بلد نبودم که به خودش اجازه داد بیشتر از این ادامه بده.

_تو بازداشتگاه قیافت زیاد دلچسب نبود... دختر به این زیبایی...

لعنت بهت فرنگیس با این تیپ زدنت.

_جناب خاوری...

اینبار صدا حجتی بود که فرشته نجاتم شد. با اجازه ای گفتم و خیلی مودبانه جیم شدم.

_خانم اذین...

***

DONYAIEMAMNOE

کش وقوسی به بدنم دادم. تقریبا نزدیک ۸ شب بود که از پشت میز با کمردرد و کوفتگی وحشتناکی بلند شدم. مجبورم کرده بود داخل اتاق حجتی بنشینم و صورت جلسه امروز و تایپ های باقی مونده رو انجام بدم. حتی یک لحظه م اجازه نداد اعتراض کنم یا سرش دادی بزنم...واقعا چرا؟ " فقط گفت "برو به کارت برس!" همین.

ولی من هم از خدا خواسته برای فرار از دست خاوری همون لحظه که قصدم فرار بود از پیشنهادش استقبال کردم و تا اخر جلسه که مراسم پذیرایی بود لحظه ای از اتاق بیرون نیومدم.

وقتی مطمئن شدم همه رفتن کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم. تق تق کفش هام واضح به گوشش می رسید به خصوص درب اتاقش رو نیمه باز گذاشته بود. چراغ های سالن خاموش بود به جز نور قرمز کمررنگ اتاق اون...این تنهایی عجیب ترسوندم و دلهره تو دلم ریخت. خیلی نامحسوس خودم رو به بی خیالی زدم و از کنار اتاقش گذشتم که...

_فرنگیس... بیا تو باید باهت حرف بزنم.

خب به فرنگیس گفتنش عادت داشتم...اما این لحن دستوری و عصبیش باعث شد به سمت اتاقش برگردم و به یاد بیارم این مرد باید به من توضیح بده و من باید از اون طلبکار باشم.!

کتش پشت صندلی اویز بود. با استین هایی که تا ارنج تا زده دست به سینه پشت میزش نشسته بود. پاهای دراز روی میز نشون از صمیمیت و احترامی که به من نداشت بود .

خیره به سقف بدون اینکه حرکتی به خودش بده از زیر چشم نگاهم می کرد. چند ثانیه نه اون حرفی زد نه من. رغبتی نداشتم چون حرمتی نبود.

نفس کلافه ای گرفتم.

_من باید برم مهندس دیر وقته.

_چرا تا حالا نرفتی؟ چرا هیچ وقت نمیری؟

DONYAIEMAMNOE

از جوابش جا خوردم...دو پهلو بود...کنایه دار. صداش زمزمه وار بود. انگار حالش دست خودش نبود که دونه های خیس عرق رو تو قرمزی اتاق می دیدم.

_مسافرت بهت خوش گذشت؟ لبه دریام رفتی؟ تله کابین چی سوار شدی؟

_...

_چرا برگشتی...؟

نمی دونستم چیکار کنم...شوکه شده بودم. مست شدنم به گروه خونی نماز خونش نمیومد که بگم نیمه شبی مست کرده!

_خب شما گفتین اگر نیام...

_از کی تا حالا به حرفام گوش میکنی؟

تک خنده بغض داری زدم. حالش خوب نبود...می فهمیدم. من هم مثل خودش شدم فرنگیسی که می شناخت. حال من هم خوب نبود.

_از موقعی که به جای خانمِ اذین شدم فرنگیس خالی... از همون لحظه ای که کسی نفهمیدو اذیتم کردی...من شدم ادم بده تو شدی محجوب محترم من شدم دیوونه...با تهدیدات شدم عزیزت...الانم با دروغات دزدم کردی یک منشی ساده که بابت سیر کردن شکمش باید بمونه و دم نزنه.

کمی مکث کرده بهم خیره شد...متفکرانه. بعد با برداشتن پاهاش از روی میز صندلیش رو جلو کشید و در حینی که چیزی یادداشت می کرد گفت :

_سخنرانی خوبی بود... تو که کسی منتظرت نیست...بمون کاراتو بکن خودم می رسونمت.

ناله وارانه اهی کشیدم...شد همون ادمی که می شناختم .

به خودش اومد...من هم پرت شدم تو دنیا اون. عصبی شدم .

_چرا منشیم کردی؟ چرا می خوای عذابم بدی؟

تو سکوت سر بالا اورد و تماشام کرد. منتظر ادامه سوالم بود.

انگار جمله جمله کلمات و رفتارم رو حفظ بود که هیچ واکنشی نداشت و خونسرد عمل می کرد. خودم رو از بین چارچوب جلوتر کشیدم و گفتم :

_طرح اولیه کاکتوس مال من بود...چرا به اسم خودت تمومش کردی؟

یک نیشخند زد و گفت:

_من که چیزی یادم نمیاد...به جز کپی از نقشه هام.!

این خونسردی... این صدای گرفته من رو بدتر در حین داغی منجمد کرد. ناخوداگاه صدام بلند شد.

_تو بهم قول دادی وقتی نباشم به حجتی نشونش بدی نامرد.

پوزخندی زد.

_نامردیو زنایی مثل تو بهم یاد دادن که با هر نازو کرشمه یکیو خام میکنن.

لحظه ای شوکه شده نگاهش کردم. کاملا منظوردار با نگاهی به سرتاپام این حرف رو زد. قلبم نبض گرفت. حجم خون توی رگهام بیشتر جریان گرفت از خشم.

مثل خودش خونسرد نیشخند زدم.

_پس بگو عُقده داری...!یکی سوزوندت که به جای اون، به یک زنِ غریبه جانم، عزیزمم میگی!

صورتش قرمز شد...کبود شد. مشت شدن دستش رو دیدم اما بازهم تظاهر به خونسردی می کرد با چشم های دریده .

داد زدم.

_چرا منشیم کردی...؟

DONYAIEMAMNOE

_برو از عشقت بپرس...همونی که محوش شده بودی.!

حجتی رو می گفت. پس همه حرکت های من رو زیر نظر داشت!. دم و بازدم عصبی گرفتم. از این مرد چیزی در نمیومد، فقط عصابم بدتر متشنج می شد. نایی م برای امشب نداشتم یک تشنج دیگه کارم رو به بیمارستان می کشید. چرخیدم و قدمی به طرف درب برداشتم که با سوالش دستگیره به دست ایستادم.

_خاوری چیکارت داشت..؟

بدون اینکه به سمتش برگردم یا حرکتی به گردنم بدم گفتم:

_برو از خودش بپرس...

"خوبه خوبه ای" گفت. مسخره م می کرد.

_یکبار دیگه با این ظاهر ببینمت طوری اخراجت می کنم که به نون شبت بمونی.

همین رو کم داشتم! زیاد اهل زدن اینطور تیپ ها نبودم اما اون حق دخالت نداشت.!

خونسرد پوزخند به لب ابرویی بالا دادم و سری به طرفش چرخوندم...روی میز با خودکار خیره به من ضرب گرفته بود.

_این یک مسئله شخصیه!...مهندس!

مهندس رو کشیدم.

_برو به همونی که قالت گذاشته قلاده بهت بسته بگو.!

بدون اینکه منتظر جواب یا واکنش بشم دستگیره رو کشیدم که ناهوا به در کوبیده شدم .صدای جیغم و چشم های به خون نشسته ای که تشنه، نفسم رو می گرفت. با فشردن بازوم, تو صورتم خم شد...نفس به نفس. صداش رعب برانگیز شد.

_چیه... بهت خوش گذشته یکی دیگه دست*مالیت کرده! چندمی شه؟

DONYAIEMAMNOE

مچ دستم رو چنان پیچ داد که صدای له شدن استخوون دستم رو شنیدم. اما بدتر از اون حرفی بود که تو روم تف کرد. من چیکار کرده بودم؟ فریاد زد به یکباره.

_شرکت من جای ه*رزهایی مثل تو نیست دلدار...

دلدار! به قدری ترسیده بودم که حتی نمی تونستم نفس بکشم. صورتم کبود شد. هر ان بین دست هاش ولو می شدم. از خس خس سینه م و اسمی که اشتباهی برد ثانیه ای گنگ بهم خیره شد. کم کم رنگ نگاهش تغییر کرد. رنگش پرید. ترسید. دستم رو ول کرد. عقب کشید و من تازه مفهوم اکسیژن رو فهمیدم. هق زدم. می لرزیدم اما مشت دردمندم رو با قدرت بلند کردم و به قفسه سینه ش کوبیدم.

_اشغال عوضی...

دستی به صورتش کشید. حرفی نزد و مشت های بی جون من قدرت می گرفتن. تند تند پشت سرهم تکرار کرد.

_ببخشید...من من بایکی دیگه...

نفس کم اورده بود. شُر شُر از وحشت از خشم عرق می ریخت.

اشک تمام صورتم رو پر کرده بود. هیچ وقت تو زندگیم به این حقارت نیوفتاده بودم.

حینی که دستی روی مچ دست ضرب دیدم گذاشت ضرب دار پسش زدم و از اتاق با دو بیرون زدم.

***

_اه بس کن فرنگیس سرم رفت.

آب دماغم رو با فین فین پرصدایی بالا کشیده، های های هق زدم.

همتا سینی رو روی میز مقابل گذاشت و با برداشتن ظرف سوپ کنارم نشست.

_حالا بیا اینو بخور بهتر میشی...

لب نزده از بوش مشخص بود چه طعمی داره! با انزجار صورتم رو جمع کرده اشک ریختم. از حالتم فهمید چه خبره که ظرف رو زیر بینی گرفت و کمی بوش کرد. لب گزید.

_به خدا خوشمزه شده.

تینا از جلوی تلویزیون که مدام کانال ها رو بالا پایین می کرد کنار رفت. با برداشتن ظرف چیپس و پفکی که از قبل اماده روی میز بود کنارمون چهار زانو نشست و گفت:

_اخه مغز عزیز کسی با سوپ خوردن دستش خوب میشه؟

همتا دستی بین موهاش کشیده لب برچید. فهمید چرت گفته.

_فقط همینو بلد بودم واسه شام درست کنم.

_حتما میخوای روی فرنگیسم امتحانش کنی؟

بی توجه به تیکه پرونی خواهرانه صدای دادش تو گوشم پیچید. های هایم بلند شد.

هم زمان نوچی کردن. همتا نگران سوپ خوری رو روی میز گذاشت و دستم رو فشرد.

_خیلی درد میکنه؟

درد میکنه؟ مچ دستم کبود شده بود. خون مردگی. انگار استخوون های دستم ترک برداشته بود که یک ذره م از دردش کم نمی شد. وقتی با اون حال به خونه رسیدم تینا و همتا تنها کاری که تونستن انجام بدن ارجاعم دادن به طبقه بالا و بهروز بیچاره رو زابرا کردن...اون هم که از مردونگی چیزی کم نداشت و همیشه چند برابرش نصیب من می شد. دستم رو معاینه کرد هرچند رشته ش پرستاری بود؛ اما مطمئن شدیم چیزی خاصی نیست و فقط ضرب دیده. بدتر از اون فراموش نشدن صحنه ای بود که حمله کرد و چهره برافروخته ای که قصد کشتنم رو داشت سخت بود. هنوزهم علامت سوال گنده ای تو ذهنم بود...چرا؟

تینا خونسرد چیپسی برداشت و با نیم نگاهی به دست من و خواهرش. قرچی کرده با دهن پر خونسرد گفت:

_حیف شد...سپیده گفت واسه پایان نامه اش حاضر ده میلیون بده...

DONYAIEMAMNOE

به دست باندپیچی شده متورمم خیره شدم. مطمئنا حالا حالا نمی تونستم تایپ کنم.

اهی کشیدم. ده میلیون. اشکم رو گرفتم و با زاری گفتم:

_تو بهش بگو... دستم قلمم بشه واسش انجام می دم.

هردو ثانیه ای دلسوزانه نگاهم کردن. باورشون نمی شد اینقدر بدبخت باشم.

_میخوای برو ازش شکایت کن...

همتا عزیز من...تینا چشمی گرد.

_شکایت کنه؟ چه جوری؟ میشه بفرمایید کی پشتشه؟

همتا به تته پته افتاد و با اشاره چشمی به من گفت:

_خب ما شهادت میدیم.

گردنم رو صاف کردم و یکدفعه زیر گریه زدم. هردوکلافه خیره م شدن. تینا غرید.

_ تو چرا هی گریه میکنی...؟

سری به تاسف تکون دادم و مچ دست کبودم رو جلوی چشم هاش بالا گرفتم. اخم کرد.

_بازم می خوای حرفامو باور نکنی؟ حتما باید بمیرم؟

_میشه تو حرف نزنی تینا؟ مگه مریضه دستشو کبود کنه واسه اثبات حرفاش؟

تینا دست از خوردن کشید. مثل همتا یک پاش رو زیر زانو زد. به طرفم یک وره روی مبل سه نفری که چهارزانو مثل یتیم شده ها نشسته بودم و اشک می ریختم نشست. بعد گذشت دوساعت تازه واسش جالب شده بود.

_حالا چی بهش گفتی دستتو پیچوند؟.

دلم هری پایین ریخت. چی می گفتم جای یکی دیگه کتک خوردم یا روم غیرتی شده؟ واقعا چرا؟ خانم هایی بدتر از من تو اون شرکت تیپ میزدن...نمونه ش تینا؛ یا ارتباط هایی که حتی من از گفتنش خجالت می کشیدم...اصلا مگر تا حالا دست از پا خطا کرده بودم؟

اشک هام به بغض خفه ای رسید. تو فکر فرورفتم ؛ بی اراده با نفسی گفتم:

_بابامم تا حالا دست روم بلند نکرده بود.

هردو زهر خنده ای زدن و عقب کشیدن. تینا عصبی دستی به موهاش کشید. همتا مضطرب گوشه ناخنش رو خورد و به نقطه ای خیره شد.

با کمی سکوت تینا غمگین گفت:

_باید دستو پای منو همتا رو می دیدی...روزایی که بابامون مست کرده میومد خونه. یا شبایی که مزاحم کارش می شدیم. روزی نبود دست وپامون کبود نباشه.

همتا_ دست تینام تا حالا قلم شده... بدتر از تو... سر دودقیقه زودتر رسیدن به خونه؛ خلوتشو با رفیقاش به هم زده بود.

دستش رو فشردم همتا غمبادتر از اون سکوت کرد. فکرش هم سخت بود چه درددلی که بعد چهارسال باز شده بود رو به غریبه ای که کم وبیش از زندگیشون می دونست.

_ متاسفم.

پوزخندی زد.

_نمیخواد متاسف باشی...به لطف تو ازاد شدیم...البته اگر از گشنگی به کشتنمون ندی.

هرسه خنده تلخ و مصنوعی کردیم. می دونستم مادر تینا و همتا از اون دست زن هایی بود که بابت زندگی مستقل و پولی که به پاش ریخته می شد دخترهاش رو فدا کرده بود پای مردی که پدر نبود. مرد نبود فقط نر بود و خوش جیب.

قبل از اینکه دهن باز کنم و مِزاحی کنم ویبره گوشیم روی میز لرزید. همتا زودتر دست دراز کرد. قبل از اینکه بهم بده صفحه اش رو نگاه کرد. متعجب و با اخم ریزی گفت:

-شماره ناشناسِ!

ناشناس! تند گوشی رو از دستش قاپیدم. تعجبش بیشتر شد.

_منتظر کسی بود؟

توجه ای نکردم و پیام رو باز کردم.

_خوبی؟

کنج چشمم که اشک جمع شده بود رو پاک کردم. فکر می کردم اشتباه دیدم. چندبار یک کلمه رو خوندم. شمارو چک کردم. خودش بود. بعد از دو ساعت. بدون هیچ معذرت خواهی. منتظر پیام عذرخواهیش بودم.

تینا گوشی رو از بین دست سرشدم گرفت و با صدای بلند پیامش رو خوند.

_خودشه؟

سری به تایید تکون دادم.

سراغ پیام های بعدی رفت. با خوندن هر کدوم اخمش عمیق و متعجب تر می شد. نمیدونم چرا ازشون خجالت می کشیدم از اینکه باور کرده بودن طوفان توفیقی اون ادمی نیست که وانمود می کرد و این پیام های گاه بی گاه متعلق به اونه. دوست داشتم گوشیم رو از دستش چنگ بزنم...این خصوصی ها زیادی خصوصی بود هیچ وقت درمورد خط جدا یا پیام های بی موقع ش با کسی حرف نزده بودم. مثل شنیدن صداش روی پیغام گیر خونه یا هر کوفت زهره ماری که به پشت تلفن ختم می شد. روی مبل فرو رفتم. درد دستم خوابید.

گوشی رو روی پام انداخت...به بدتری حالت ممکن. بلند شد به سمت اشپزخونه رفت. صدای شیر اب بلند شد. نمی فهمیدم چرا عصبی شد.

همتا از فرصت استفاده کرد و یک دور کامل پیام هاش رو خوند. بدتر از من از رفتار تینا تعجب کرد.

DONYAIEMAMNOE

تینا عصبی بیرون اومد و با لحنی گرفته گفت:

_بهش زنگ بزن...

گیج نگاهش کردم...چرا باید اینکار می کردم؟

_میخوای مطمئن بشی خودشه؟

غیر از این هم مگر بود؟...فرنگیس ساده. دوباره حرفش رو تکرار کرد. توجه ای نکردم و قهر کرده قصد بلند شدن داشتم که همتا دستم رو گرفت و وادار به نشستنم کرد. روی اسمش زد و روی اسپیکر گذاشت. بوق اول دوم رد تماس داد.

دوباره گرفت و نگاه هرسه ما زوم گوشی بود. تینا کلافه دست به کمر بالای سرمون ایستاد. گوشه لبش رو می جوید.

_دوباره بگیر.

اینبار به بوق دوم نرسید قطع شد.!

نیشخند زدم.

_نمیخواد صداشو بشنوید..نمیخواد رد...

به ثانیه ای نرسید که صدای پیام گوشی بین نطقم بلند شد. هرسه شیرجه زدیم روی صفحه. همتا خوند.

_الان نمی تونم صحبت کنم.

همتا متعجب وچشم های گرد شده به طرف تینا برگشت. از حالت نگاه هاشون ترسیدم.

دوباره شماره رو گرفت. اینبار دستگاه خاموش بود.

DONYAIEMAMNOE

_کنار زنشه!...

حاضرم قسم بخورم با شنیدن چنین جمله ای نفسم برید. من و همتا لحظه ای مات تینا شدیم. من بدتر ولوو شدم. تینا بدتر پریشون شد. کف دستش رو به هم مالید.

_فکر میکردم خبر داری...فکر می کردم بهت گفته.

چشم هام از این گرد تر نمی شد. تکرار کردم.

_زنش؟!

بغض کردم. از حس دم دستی که بهم دست داد. از شوکی که بهم دست داد.

رو به جلو خم شدم و سرم رو بین دست هام گرفتم. باورم نمی شد.

_یک مرد زن دار بهم نظر داره؟

اهسته با حالی مغموم پایین پام نشست. همتا کوسن مبل رو به سمتش پرت کرد.

_حرف بزن تینا...

تینا مستاصل شده بود. مِن مِن می کرد نمی دونست از کجا بگه یا اصلا بگه؟.

اشکم رو با پشت دست پاک کردم و همین طورکه سرم رو گرفته بودم رو بهش گفتم:

_خواهش میکنم بهم بگو زن داره یانه؟

خودمم از صدای گرفته و التماسیم تعجب کردم. چشمی روی هم فشرد و با نفس کلافه کننده ای تو چشم هام خیره شد.

_با اینکه دو سه سالی بیشتر از تو سابقه دارم اما مدتی نیست مهندس وحجتی رو میشناسم. من یک کارمند جزئم اصلا به قسمت مهندسی تو این سه سال سرک نکشیده بودم اما صدقه سریای تو از بس از مهندس گفتی منم حساس شدم تا بیشتر بشناسمش...

DONYAIEMAMNOE

لب گزیده نگاهش شرمنده شد.

_میخواستم بفهمم حرفات راسته یا توهم زدی.

آهی کشیدم.

_توفیقی بین همه شخصیت موقری داره، مرده متین، قابل اعتماد. جنتلمن و سنگین...حتی وقتی باهت صحبت میکنه مستقیم تو چشمات نگاه نمیکنه چه برسه بخواد...

نفسی گرفت...حرفش رو خورد. می خواست بگه چه برسه به تو که عزیز و جانم خطاب بشی.

_تا حالا هیچ کس ازش بی احترامی ندیده... ادمی که اسه میره اسه میاد. نمازش سروقته. خودتم می دونی محفل صحبت خانما شرکت فقط حجتی...اصلا توفیقی به چشم نمیاد جز اخلاقش.

پوخند زدم. اشک هام بی اختیار جوشید.

_ هیچ کس ازش بد نمی گفت. جز خوبی...جز وقارش. از بین حرفای همکارا به زور فهمیدم زن اولش چند سال پیش اون موقع هایی که سرباز بود روز بعد از عقد از دست میده. جا به جا دخترِ سرش به جدول میخوره. یک مدتی افسردگی میگیره ولی به لطف حجتی سرپا شده. دوستیشون حکم برادری داره. باهم این شرکتو بزرگ کردن تا به اینجا رسیدن.

مات لب زدم.

_ولی تو گفتی زن داره..؟

_الانم داره. حالا همسر یا نامزد چه فرقی میکنه؟ بالاخره کسی تو زندگیش هست. دختره دوسه باری اومده شرکت ولی مطمئنم تو ندیدیش؛ چون هیچ وقت درست درمون خودشو نشون نمیده....با حجتی که اصلا برخورد نداره، صورتشو میپوشونه.

_...

_اخرین بارم نیلوفر می گفت شنیده با داد و هوار بهش میگفته حتما باید شکمم بالا بیاد تا همه چیزو فراموش کنی؟

همه چیز به نظر طبیعی میومد. حق داشت کسی حرف من رو باور نکنه. من سرم مثل کبک تو برف بود و از اتفاقات دورو برم بی خبر بودم. شاید به خاطر همین حجتی میخواست از سَر بازم کنه. لابد فکر می کرد خونه خراب کنم.

اهی کشیدم. دیگه یادم رفته بود تا چند دقیقه قبل چرا گریه می کردم. دست خودم نبود؛ بی اختیار پرسیدم.

_اسم زنش چیه؟

DONYAIEMAMNOE

_دلدار...اسمش دلدار...

دلدار...من بابت این اسم مچ دستم کبود شد. تحقیر شدم. باید با مشت می کوبیدم به مغزم تا حلاجی کنم.

همینطور که رو زانو رو به روم بود، ضربه ای به پام زد.

_حالا تو چرا زانو غم بغل گرفتی تا دیروز سایشو با تیر میزدی ..الان که باید خوشحال باشی.

سرم رو پایین انداختم و غمگین تر از هربار نالیدم.

_اونی که میگی زن داره...راه بی راه مزاحمم میشه؛ بی دلیل ازارم میده با حرفاش...یکبار ابری یکبار بارونی...دستمو میپیچونه...نیتشو نمیفهمم...عرض یکماه شغلمو میگیره منشیم میکنه.

از نیم رخ بهش خیره شدم.

_تو بودی چیکار میکردی؟.

حرفی نزد. جز سکوت.

همتا سرش رو روی شانه ام گذاشت. به پشتی مبل تکیه دادم و خوشبینانه در برابر دفاع از کارم گفتم:

_به حجتی ثابت میکنم.

_...

_اون نمیتونه به جای حجتی تصمیم بگیره.

تینا خنده مستانه ای کرد که همتا با چشم ابرو بهم فهموند کور خوندی فرنگیس.

_مهندس حرفش واسه رئیس حجته.

کمی گردن کشی کرد به سمتم.

DONYAIEMAMNOE

_خودم یکبار از زبون حجتی شنیدم بهش می گفت تا کی میخوای با این اخلاق سگیت هر دختری رو به ی چشم ببینی!

دقیقه ای هرسه سکوت کردیم. من به این فکر می کردم چقدر این جمله اشناست. دخترایی مثل تو با یک نازو کرشمه...

تینا به حرفش شک کرد این رو از اخمی که کم کم روی پیشونیش میشست فهمیدم. معادلات اون هم درست نبود. به مهندس هرچیزی می خورد جز خیانت.

بخش دوم...

به سردر شرکت نیم نگاه خسته و کسلی کردم. بنا سفید و شیشه ای و اسمون خراشی که چشمت رو میزد ارزو هر مهندسی بود. شرکت ساختمانی مهرزاد. چقدر روز اول ذوق و شوق داشتم اما حالا...دلمرده و افسرده.

امروز از اون روزهایی بود که حوصله خودم هم نداشتم؛ چه برسه به کاری که علاقه و هیجانی توش نبود.

دست سالم رو از جیب مانتوم بیرون کشیدم و ته مانده پولی که باقی مونده بود رو دراوردم و آژانس رو حساب کردم. از ماشین پیاده شدم. کیفم رو روی شانه انداختم و اهسته به طرف برج قدم برداشتم. مرگم بود. ته دلم پر از حس اشوب بود. دوست نداشتم پشت اون میز لعنتی باشم. دیگه هدفی از حضورم در اینجا نداشتم. حالا که فهمیده بودم بیشتر بازیچه مردی شدم بابت نیتی که من ازش بی خبر بودم؛ انگیزه م مرده بود. توجه و علاقه جنس مخالف برای منی که مدت هاست تاریک دنیا شده بودم بد به نظر نمی رسید؛ اما مردی که زن داشت فقط التهاب درونیم رو بیشتر می کرد. از دیشب تا حالا مطمئن شده بودم طوفان توفیقی ادمی نیست که بی گدار به اب بزنه؛ فقط قصد و نیتش رو درک نمی کردم.

اهم رو با نفس صداداری بیرون فرستادم و درب شیشه ای شرکت رو کشیدم. نگهبان چشم ابرویی اومد وسرش رو با خوندن روزنامه ای که جلوی چشم هاش گرفته بود گرم کرد.

به جای اسانسور به سمت راه پله راه کج کردم. ده دقیقه دیرتر به دو ساعت تاخیر می ارزید به روبه روشدن با ادم هایی که نگاهشون متفاوت تر از دیروز شده بود. امروز دومین روز کاری من بود. خبر منشی شدن مهندسِ شرکت چیزی نبود که مخفی بمونه. بی حوصله و خسته تر از اون هم بودم تا جواب پس بدم.

سلام زیر لبی و به حشمتی و قادری کردم. چشم های حشمتی سرتاپام رو کاوید و چشم ابرویی به رفیقش رفت. از درون حرص می خوردم فحشی بود بار خودم کردم. یکبار رها شدن با این پوشش دلمرده ای که از خودم ساخته بودم حرف و حدیث زیاد داشت؛ توفیرش کبود شدن دستم بود.

مانتو مشکی بلند با شلوار جین و شال مشکی. عزا گرفته بودم بابت چی رو نمی دونم.

باید از امروز به بعد فرنگیس صامت تر و منزوی تری از خودم می ساختم. دنیا به اندازه کافی سیاه بود. نمی خواستم بازیچه سیاهی ادم هاش بشم.

پشت میزم جاگیر شدم. کار زیاد بود. تایپ های دیروز مونده بود. تلفن هایی که باید می کردم...سیستم رو روشن کردم و با یک دست شروع به تایپ نامه ها و صورت جلسه دیروز کردم. دو ساعت تاخیر داشتم. خیلی با خودم، با دلم، با جیبم، کلنجار رفتم که نیام، که بگذرم. دوتا چهارتا کردم؛ از اینکه تا کار دیگه ای پیدا کنم سرماه میشه و من می میمونم و بدهی هایی که باید پاس می شد. وامی که هنوز اقدام نکرده بودم نیاز به ضامن داشت. ضامنی که از کارم مطمئن باشه. امیدم به ضمانت حجتی بود. امروز باید باهش صحبت میکردم. رو می انداختم. مرد خوبی بود. نمی تونستم به همین سادگی قید اینجا رو بزنم. همتا راهیم کرد. با هزار سلام و صلوات. با هزار نصیحت. از هردو خواهر قول گرفتم کمکم کنن. تینا وعده داد با پدرش صحبت کنه تا وامی سیصد میلیونی برای منه منشی جور کنه .

دست هام می لرزید. عصبی بودم. هنوزهم خودخوری می کردم. چشم هام پف کرده می سوخت. هزارتا کار نیمه تموم داشتم که صفحه دوم شناسنامه مهندس توش گم شده بود. نیم نگاهی به درب بسته اتاقش انداختم. بود...مطمئن بودم. ندیده حضورش رو حس می کردم. حضوری که عامل استرس و ترس من بود. دیشب تا صبح پلک روی هم نذاشتم تا معادلاتم درست از اب در بیاد؛ اما اخر هیچ...غیر از مرور روزهایی بود که عذابم می داد.

"وقتی در این شرکت کوفتی استخدام شدم اولین چیزی که من رو بیشتر از همه مشتاق به سگ و دو زدنم برای موندگاریِ کرد رئیس با پرستیژ و فوق العاده جوونش بود. مسخره بود... میدونم نباید زیاد خودم رو امیدوار می کردم از اینکه اون به من دل ببنده و با اسب سفید پاشنه درخونمون رو از جا بکنه؛ اما این هم باعث نمی شد نخوام تو دور رقابت سخت خانم های اینجا نباشم!؛ شاید مثل داستان های تخیلی با شانس قشنگم رئیس از سطحی ترین دختر شرکتش خوشش بیاد و من هم قلعه های خوشبختی رو فتح کنم.

حالا بماند که این خیالات فقط مال چند روز اول کاری بود. شاید بعدها بی اهمیت ترین دلیل برای استعفا ندادنم. چون دقیقا از یک هفته بعد از قرار دادم با اه و نفرین صبحم رو شروع می کردم. صبحی که به اپسیلونی چهره جذاب رئیسم رو از ذهن پاک می کرد. مشکل من با ادمی بود که با حجم عظیمش اتاق روبرویی رو اشغال کرده بود.

ادمی که دهنی به گشادی سوسمار و پرویی....پرویی اوه متاسفانه هیچ جاندار عزیزی پروتر از اون ندیدم. تنها چیزی که دغدغه من شده بود... چرا اون دهن گشادش رو هیچ وقت نمی تونست جمع کنه.؟ فکر میکنم حل معادله اش از تمام دو مجهلولیای زندگیم سخت تر بود. بدتر از اون به خاطر پارتی کلفتش نمی تونستم اعتراضی به هیکل پخش شدش روی میزم داشته باشم. عادت داشت برای قهوه خوردن وقت و بی وقت مزاحم من بشه. اون هیکل چند تنیش رو با برگه هام یکی می دونست.

چشم های وزق زدش که محفل خانم های شرکت بود.

اما چیزی که در این ادم بیشتر حرص من رو درمیاورد...رفتار صمیمانه و وقیحانه اش تنها با شخص من بود!. هیچ وقت نفهمیدم چرا با من برعکس بقیه برخورد می کرد. لحنش با من پر از لودگی و مزاح بود. شوخی های مثبت ۱۸ که با هر واکنش من داشت کفریم می کرد. از نگاهش که بهتره نگم. !

اون ادم صد و هشتاد درجه رفتارش با من فرق می کرد. همین الان هم از یاداوریش مو به تنم سیخ می شد. متاسفانه برای من و خوشبختانه برای اون هیچ کس حرفم رو باور نمی کرد. اون جلوی بقیه یک ادم ظاهرا متشخص بود که فقط پیش حد کم حرف ، کم رو و مومن بود.

کم رو می فهمید؟ این فاجعه بود.

چند باری به همکارها حتی به رئیس از مزاحمت هاش گفتم؛ اما مگر کسی حرف یک کارمند جزء رو باور می کرد؟

از صدای باز و بسته شدن در اتاقش چشم رو هم فشردم.

می دونستم الان در چه وضعیته.!

اون لبخنده مضحکش گوشه لبش و سرک کشیدن بین راه روها و اهسته قدم گذاشتن به سمت من.

_کم پیدایی عزیزم...چرا دیر کردی؟

خیلی سعی کردم پرونده زیر دستم رو تو فرق سرش نکوبم...عزیزم!

من به این کار نیاز دارم. من به این کار نیاز دارم.

چشم هام رو باز کردم و با لبخند حرصی به طرفش چرخیدم.

_امری داشتین اقای توفیقی؟.

اول صورتم رو کاوید تا مطمین بشه پوستم از حرص قرمز شده یا نه؟ چشم های شیطونش مشخص می کرد به خوبی موفق بوده. اصلا خیالی هم بابت دست بستم و دیشبی که تا صبح پلک روی هم نذاشتم تو چشم هاش نبود.؛

DONYAIEMAMNOE

به انی با پرونده بین دستش پخش میزم شد که موهای فرش یک اینچی صورتم قرار گرفت. اگر می چرخید حتما دماغش مماس با دماغم می شد؛ اما خوشبختانه با شعورتر از این حرف ها بود. بارها امتحانش کرده بودم از این فاصله سرش رو نگه می داشت تا من فقط نیمرخش رو ببینم. شاید می دونست من طاقت دیدن چشم هاش رو از این فاصله نداشتم چه بسا از ترس غش می کردم. شاید هم اون فقط علاقه زیادی به میزم داشت .!

_خانمم از این برگه واسم چند تا کپی بگیر.

حتی سعی نکرد برگه رو به دستم بده قشنگ سر میز گذاشت تا به طرفش خم بشم. عوضی میخواد از روش رد بشم؟ یا فکر می کرد به قدری دستم درازکه می تونم بردارم!

آخ که چقدر دوست داشتم موهاش رو دونه دونه بکنم.

_منتظر می مونم تا کارتو بکنی.

خب از شانس قشنگم میزم سه گوشه دیوار بود یعنی از سمت راس میخوردم به دستگاه های کپی و سمت مخالفم پاهای دراز اون بود. خیلی ریلکس از جام بلند شدم تا بهش بگم اون هیکلت رو تکون بده تا بتونم رد بشم.

لبخنده مرموزی زد. این یعنی عمرا بتونی من رو بلند کنی. خب من هم این چند مدت یک چیزایی یاد گرفته بودم.

_سلام خانم...

هنوز جمله م تموم نشده؛ به طرز شگفت اوری شد، اونی که بود.

ایستاد با یک من اخمی که پرستیژ متانت و سنگینیش بود. وقتی کسی رو تو راهرو ندید با نفس اسوده ای به طرفم سرچرخوند.

ابروهام رو بالا پروندم...یعنی خوردی؟ چشم هاش درخشید. خنده ش گرفته بود. هردو دستش رو لبه میز گذاشت و بدون اینکه چشم ازم برداره به طرفم خم شد. برای اولین بار نفسش رو با نفسم تنظیم کرد. شاید هم از دیشب به بعد بی پرواتر شده بودیم!. بوی نعناع مخلوطی از عطر گرمش زیر بینیم پیچید .

_دستت بهتره؟ چرا دیشب گوشیتو خاموش کرده بودی؟

پس زنگ زده بود. یک به بعد؟ دو صبح؟ چه موقع از شب که من تا صبح چشم روی هم نذاشتم یا همسرش شک نکرده باشه؟. داغ دلم گرم شد. ماتم برد از وقاحتش. چشم هام پرگلایه شد... نفرت انگیز. اخم کرده ازش چشم نگرفتم. دریده بازی دراوردم.

با لحنی که خودم رو هم شگفت زده کرد پرنفرت زمزمه کردم.

_تو زن داری.

به قدری شوکه شد که حتی نمی تونست نفس بگیره یا گردنی صاف کنه. مات و مسکوت نگاهم می کرد. سکوتش برای من فریاد امیدوارانه ای بود؛ نه درست نیست. اما...

_باید خوشحال باشم نسبت به منم کنجکاو شدی!

مستقیم به چهره جدیش زل زده بودم. نفهمیدم چی گفت. لحن غمگینش رو درک نکردم. به قدری داغون بودم که فقط یک کلمه تاب شنیدن داشتم.

_تو زن داری.

بغضم رو با فشار زبونم بین دندون هام مهار می کردم. از دیشب تا حالا به این فکر می کردم چه خطایی؛ چه کج رفتنی داشتم که شدم ملعبه یک مرد زن دار؟.

لبخندی زد... گزنده...تلخ.

_خودت کنجکاو شدی یا کسی بهت گفته؟

_تو زن داری؟

DONYAIEMAMNOE

اینبار صدام کمی بلند تر شد. سوالی و کلافه کننده.

_یک دختر یکساله م دارم.

لرزیدم از گفتنی که سرد بود بی تفاوت و جدی. چیزی رو تکذیب نکرد؛ فقط یک دختر یکساله داره.

اهی کشیدم. بی اختیار قطره اشکی از گوشه چشمم چکید احساس حقارتم چند برابر شد. قطره اشکم رو دنبال کرد. پوزخندی زد با همون نگاه بی تفاوتش. پنجه هام رو تو کف دستم فرو کردم تا جیغ نکشم.

خودم رو عقب کشیدم و سرم رو پایین گرفتم.

_فقط کافی کسی تو شرکت بویی ببره!

انگار جمله ش رو تو صورتم تف کرد. بدون اینکه نگاهش کنم پوزخنده صداداری زدم. صاف ایستاد و برگه ی که باید ازش کپی می گرفتم رو جلوم انداخت .

_بیار تو اتاقم.

عقب گرد کرد به طرف اتاقش. هنوز درب رو کامل باز نکرده که باصدای "مهندس مهندس" گفتن نفس داری بین چهارچوب درب ایستاد.

قدم هاش رو شل کرد با طمانینه و قرو قمزه ای که به کمرش می داد به طرف طوفان حرکت کرد.

لبخندی زد.

_چقدر از دیروز دنبالتون می گشتم مهندس.

طوفان دست به جیب برد و صاف ایستاد با نگاهی که می دزدید. پوزخند صدا دار بود که از گوشه چشم نیم نگاه کوتاهی بهم کرد. ادا بچه مومن ها رو درمی اورد...مسخره.

_بفرمایید...الان در خدمتم.

رحمتی جدی تر شد از صدای بم و گرفته طوفان. گلوی صاف کرد و لبخنده زیباش رو خورد. کی باور می کرد تا دو دقیقه پیش روی میز من پخش شد بود؟

زیر چشمی مانتو کوتاه سفید و شال تزیینی روی سرش که از بالا و پایین موهای طلاییش بیرون زده بود رصد کرد. کم و بیش می شناختمش. از بچه ها بازرگانی بود. همکار تینا. شرکت خصوصی این طور تیپ زدن معمول بود؛ اما لب برچیده به دستم خیره شدم. حقم قلم شدن دستم بود؟ سرم بالا اوردم چشم تو چشم با طوفان شدم که به مچ دستم نگاه می کرد اما از دیدن نگاهم اهمیتی نداد و حواسش رو به رحمتی داد که از داخل کیفش دنبال چیزی می گشت.

با عشوه پر طمطراقی دسته ای از موهاش رو از روی پیشونی کنار زد و پاکت سفید رنگی رو مقابل طوفان گرفت .

_می دونم اهل این طوری مراسم ها نیستین مهندس؛ اما اینبار افتخار بدید من و همسرم رو خوشحال کنید.

طوفان با مکث و دقتی که دستش به دستش نخوره پاکت رو از بین ناخون های مانیکور شده ش گرفت.

کارت رو از پاکت بیرون کشید و تاریخش رو خوند. تک ابرویی بالا فرستاد.

_امیدوارم بابت مرخصی دعوت نشده باشم!

رحمتی چنان قهقهه ای زد که ناخوداگاه صورتم جمع شد.

_همه بچه ها شرکت دعوت هستن شما که جای خود دارید.

طوفان جدی سری تکون داد و کارت رو داخل پاکت قرار داد.

_فقط یک هفته میتونم بهت مرخصی بدم.

لبخنده رحمتی خشک شد. حقش بود. لبخنده محوی زدم. زنیکه با نازکی صدا و عشوه های خرکی قصد مرخصی گرفتن داشت.

DONYAIEMAMNOE

جدی کارت رو برگردوند. رسما رحمتی رو به سکته شد.

_خوشبخت بشید.

رحمتی دست هاش رو شل بالا اورد و لبخنده کج و تصنعی زد.

یاد جشن سال نو رئیس افتادم که از قصد من رو دعوت نکرده بود. درحال حاضر هم مثل بادکنکی بودم که هران می ترکید. بدتر حرصم گرفته بود از چشمی که دربرابر رحمتی حیا و شرم داشت.

بی خیال غرورم رو به رحمتی گفتم:

_منم دعوتم؟

رحمتی تازه دوزاریش به من هم افتاد. ابروهاش بالا پرید و متعجب به میزی که دستگاه پرینت و فکس بود نگاه کرد.

لبخنده خشکی زد. این پا اون پا کرد تا جوابی پیدا کنه اما روش نمی شد جلوی طوفان دعوت نگیره.

_قدمت روی چشم مهندس اذین دوست داشتی بیا.

لبخند زدم.

_حتما ادرسو از تینا میگیرم.

لبخند روی لب هاش ماسید. طوفان بدتر رنگ به رنگ شد. چقدر من پررو بودم خودم رو دعوت به جایی می کردم که با میزبان جز سلام علیک های زوری حرفی نداشتم.

گوشیم تو جیبم لرزید. با ببخشیدی رو به هردو که مات با فکی افتاده تماشام می کردن چرخیدم و بله ای گفتم:

_سلام فرنگیسم .

لب گزیدم...همین که صداش رو شنیدم دنیام سفید شد. از دلتنگی بغض کردم.

DONYAIEMAMNOE

_فدای تو خوبی عزیزم...

اون هم مثل من بغض کرد.

_تا من بهت زنگ نزنم زنگ نمیزنی نه؟ نمیگی مادرم زنده ست یا مرده که بیام زیر جنازشو بگیرم.

رنگم پرید...

_اتفاقی افتاده...قرصاتو خوردی؟ قلبت اذیت میکنه؟ میخوای از دکتر واست وقت بگیرم.

صدای هق هقش بلند شد.

_فرنگیس چرا هیچ وقت چیزی درست نمیشه؟

گیج با قلبی که هران از دهنم بیرون میزد لب زدم.

_چی شده مامان...

_خاوری امروز اومد خونمون گفت تو رو دیده. به بابات گفت دخترت همه کاره اون شرکته از میون حرفای پدرت فهمید چیزی از سفته ها نمیدونه. موقع رفتن تهدیدم کرد بهت بگم خوشش نمیاد از بازی کردن.

بازی! حتما خوشش نیومده با یک بچه طرفه. چشم روی هم فشردم.

_فدای سرت... وام درس بشه حساباشو صاف میکنم. نگران نباش.

_می ترسم پدرت بفهمه سکته کنه. کاش اجازه نمی دادم اونارو امضا کنی. بازی کردم با غرور پدرت. کمرش می شکنه فرنگیس نبودی ببینی چقدر پزتو می داد به خاوری.

بدتر از این هم می شد. پدر رو می شناختم محض کلاس گذاشتن دوتاهم روش میزاشت از شغل و رشته م تعریف می کرد.

نفسم رو فوت کرده ساکت شدم. بینش رو بالا کشید و با گرفتگی صدا پرسید.

_تو جات خوبه مادر...کاش کنارم بودی غصه دوری تو یکی رو نمی خوردم.

DONYAIEMAMNOE

_اینجا همه چیز خوبه...

به اطرافم با چشم های ابدار چشم چرخوندم که نگاهم به طوفان افتاد که مابین درب دست به سینه ایستاده بود و به حرف هام گوش می داد. روم رو چرخوندم.

کارم خوبه...همکارام...همه چیز خوبه تینا و همتا هوامو خیلی دارن... تک خنده ای زدم با دلی که عجیب دلتنگ اغوش امن مادر بود_ این دوروز دخترت دو تا خواستگار داشته. هردو ادم حسابی...پولدار... خوشگل...

مادرم خندید می دونست من به تنها چیزی که فکر نمی کنم ازدواجه. خودش هم مخالف صددرصد ازدواج من بود. به قدری پرت گفتن از خواستگارهای خیالی شدم که حواسم به هیچ چیز نباشه جز خندیدن های مادرم و سفته هایی که باید پاس می شد.

***

هنوز هم دست و دلم به کار نمی رفت. چند بار باغصه تاریخ کارت رو خوندم؛ چندبار پلک زدم. چندبار اه کشیدم. دو روز دیگه زمانی نبود تا بتونم بابت عروسی فکری بردارم. غصه م لباس و کفش مناسبی بود که می شد سرهمش رو با کت و شلوار ساده ای هم اورد اما هدیه عروسی باید چیزی می بود درشئن مهمونی که دعوت نبود!. یکی از بهترین باغ سراهای شهر بود که منوش حداقل نفری ۱۰۰خورده ای در میومد. اب هم از گلوم پایین نمی رفت تو این طور مراسم ها؛ اما از خیرش هم نمی شد گذشت. بخور بخوری بود. می شد برای یک شب بی خیال فکرهای درهم برهمی شد که مادر تو گوشم خوند.

صدای محکم بازو بسته شدن درب اتاقش اومد. از دوساعت قبل هربار که من رو می دید دهبار لب باز کرد حرفی بزنه؛ اما منصرف شده نفس عمیقی کشیده اخم می کرد.

_قرارهای بعداز ظهرم رو کنسل کن.

سری تکون دادم؛ بدون بالا بردن چشمی. خودکار روی میزم می چرخید بین دست هام و تیک تیک روی میز می کوبیدم تا شرش کم بشه. صدای حرصی نفسش رو شنیدم و گام های عصبی و محکمش. ساعت ۱۲ باید سر پروژه ای حاضر می شد. خودم بهش یاداوری کرده بودم. اون هم به جز "درپشت سرت ببند" و نادیده گرفتنم چیزی نگفت.

انتر طلبکار هم شده بود...والا. دهنم رو کج کردم و تو دلم چپ چپی نگاهش کردم.

هنوز به این فکر می کردم امروز چقدر از حرف هام رو شنیده بود؟ به روی خودش هم نیاورد؛ بلکه فالگوش ایستاده یا مو به مو واکنشی به صحبت هام داره.!

رو به چشم های خیره ای که تماشام می کرد لب زدم...تکرار کردم. "من خوبم...من عالی م" برای مادری که بی خبر بود از گرفتگی هوای دخترکش بود...بغض کردم میون چشم هایی که معنی دار فقط تماشام می

DONYAIEMAMNOE

کرد. گفتم از حالی که بدم نبود. کاملا ساکت به حرف زدنم گوش می داد. اهمیتی نمی داد صدای زنگ تلفن روی میز خودش رو می کشت یا من طوری بهش زل زده بودم که هر ادم سالمی می فهمید مزاحمه.

دست به سینه فقط گوش می داد به صحبت هایی که با هر کلمه اخم می کرد؛ لبخند میزد از اینکه خوبم یا خواستگارم چیکاره بود یا بهزاد چه طور دستم رو باند پیچی کرده بود. دروغ هایی که گاهی خودم هم از گفتنش سرخ می شدم و اون می خندید و من چشم غره می رفتم. مادر هم کنجکاو ول کن نبود و با اشتیاق گوش می داد تا حرف بزنم. اصراری هم نمی کردم کمی اهسته تر صحبت کنم یا کلام رو کوتاه. حضورش ازار دهنده نبود بلکه دوست داشتم بهش بفهمونم من هم دغدغه هایی دارم که اون و توجه هاش چیزی نیست. بعد از سر رسیدن حجتی و قطع تماس، تو لک خودش رفت. علنا نادیدم می گرفت. جوابم رو با سر می داد بدون اینکه نگاهم کنه. شده بود ادمی که همه می شناختنش. سربه راه و محجوب.

****

سایه بون ماشین رو پایین دادم. رو به ایینه ش دستی به روی گونه هام و ارایشی که ماست ترم کرده بود کشیدم . به قصد تجدید ارایش کیف لوازم تینا رو که از تو اتاقش برداشته بودم رو زیر رو کردم. هزار مدل رنگ و انتخاب بود. گیج شده بودم و انتخاب سخت. از هر برند و مارکی تو کیف ارایشش پیدا می شد.

چشمم رژ خوش رنگ قرمزی رو گرفت. بی تعلل روی لب های صورتیم دوبار محکم کشیدم و لب هام رو روی هم مالیدم.

DONYAIEMAMNOE

جلو لب هام با سفیدی پوستم چند صد برابر شد. خوشم اومد. وسوسه کننده بود.

مژهای بلند و تاب دارم رو با ریمل حجیم کننده مارکش چند مرتبه حالت دادم. حالا پرپشت تر شده بود. خط چشمم رو زیر چشم های مشکی زاغم پهن تر کردم. چهره م از ماتی و پژمردگی چند دقیقه قبل در اومد.

نتونسته بودم جلوی چشم های مادر تینا ارایش انچنانی کنم. زیر ذره بین گرفته بودم. من رو عابد و زاهد می دونست.

با اشاره تینا کیف لوازم رو برداشتم و زودتر تو ماشین نشستم تا کمی به خودم برسم. لباسم هم بد نبود. ماکسی بلند صورتی چرک ساده ای با دامن نیلوفری که از پشت کمر کمربند طلایی می خورد. موهام هم به اصرار تینا فر زده بودم و مدل شلخته ای بسته بودم. در حین سادگی زیبا شده بودم.

سایه بون رو بالا دادم و منتظر تینا به درب خونه خیره شدم. دو دقیقه بعد با عجله همین طور که کفش های پاشنه دارش رو تو دست گرفته بود به طرف ماشین می دویید. پیراهن کوتاهش با مانتو جلو بازی که پوشیده بود هیکل ظریف و کشیده ش توجه چند نفری که توکوچه ایستاده بودن رو به خودش جلب کرد. قبل از اینکه بنشینه سوئیچ "بی ام و" مادرش رو بالا گرفت و رو هوا تابی داد. از اینکه تونسته بود مادرش رو قانع کنه تا به تنهایی با ماشین مدل بالا به عروسی بریم خندم گرفته بود. ذوق میزد. ۲۰۶ رو در شان این طور مراسم ها نمی دید. با هزار زور و التماس ماشین مادرش رو گرفته بود و همتا بیچاره م به ازای اون باج داده بود تا شام در کنار مادرش باشه.

_دیدی بالاخره راضیش کردم.

پشت فرمون جاگیر شد. با زدن دکمه ای استارت ماشین رو زد و سوتی کشیده حرکت کرد. از گوشه چشم به لب هام اشاره کرد و تک ابرویی بالا انداخت.

_خدایا... گفتم باهمون قیافه میخوای بیای عروسی.!

کمی به طرفش کج و راحت تر نشستم.

DONYAIEMAMNOE

_جلوی مامانت نمی تونستم زیاد از حد بگذرونم.

_اونقدارم فکر میکنی حساس نیست.

هومی کشیدم و با خنده گفت:

_مطمئن باش امشب با این چهره، دیده همه نسبت بهت عوض میشه. میتونی غیر مهندس مخ چند نفر دیگه رو بزنی.!

به حرف بی مزه ش غش غش خندید. تا نوک زبونم اومد بگم اون نمیاد و فقط به خاطره لج اون دارم میام ولی زبونم رو گاز گرفتم تا بیشتر از این دستم رو نشه و خوشحالیم تو ذوق نزنه.

اما به تنها چیزی که دراون لحظه فکر می کردم تنوعی بود که دلم مدت هاست می خواست.

از هیجان زیاد نفسم بند اومده بود و قلبم تپش گرفته بود. دوست داشتم هرچه زودتر برسیم و گور بابائه طوفان توفیقی.

ترجیح دادم حرف رو عوض کنم. صحبت در مورد اون مطمئنا شبم رو خراب می کرد.

_موقع برگشت بزار من برونم.

فهمید قصد ندارم درموردش حرفی بزنم. خنده بدجنسی کرد؛ یعنی دارم برات.

چپ چپی نگاهم کرد.

_امرا... بزار خودم کیفشو بکنم...مامانه اونقدر خسیسه خودم هنوز موندم چه طور راضی شد. خیلی خب بابایی نثارش کردم. جسارت چنین کاری هم نداشتم. دست دراز کردم تا ضبط عجیب غریبش رو روشن کنم. چیزی سردرنمی اوردم. چشم ریز کرده سعی کردم انگلیسی های روش رو بخونم.

از گیجیم خندید. خم شد تا با کنترلی که روی داشبورت بود روشنش کنه. همین که حواسش رو داد به ضبط چند اهنگ گوپس گوپس از میون اهنگ های ملایم مادرش انتخاب کرد صدای جیغ ماشینی و ترمز تینا همراه شد با بند اومدن نفس ما. بی ام و البالویی جلومون به فاصله یک بند انگشت کج تو بزرگراه پیچیده بود. دو جوون هم سن و سال های خودمون بودن. یکی که ظاهر شیطون تری داشت کنار راننده ای که حواسش به تینا بود سرش رو بیرون اورد و با صدای مستی گفت:

_مواظب باشید خوشگل ها...

هنوز با چشم های گرد شده نگاه می کردیم که با گازی سرعت گرفت و محو شد. تابلو بود فقط قصد ازار داشتن و نیتشون هرچه بود بعد وقفه ای ماشین ما با صدای جیغی از زمین کنده شد. نفسم تو سینه حبس شد. بی اختیار کمربندم رو بستم. تینا به حد مرگ عصبی بود.

_عوضیا...نشونشون میدم.

به قدری سرعتش بالا بود و سرعت اون ها پایین تا بین بریدگی اول بهشون رسیدیم. همین که تینا هم تراز ماشین شد و قصد بدوبیراه گفتن داشت پسره سرعتش رو بیشتر کرد و با انگشت اشاره اش رو به پیشونی گازی به ماشنیش داد. هاج و واج فقط نگاه می کردم تینا اتیشش تندتر شد از اینکه کم بیاره و به کورسی دعوت شده بود. حدس زدنش چیزی جز به رخ کشیدن ماشین ها نبود و ختم شدن به کل کلی که حتما برای تور پهن کردن بود.

سرعتش به حد مرگ تو بزرگراه بالا رفت. از بین ماشین ها پسره ها ویراژ می دادن و صدای سوت و جیغی که فقط بر تحریک تینا بود بلند می شد. جری تر لایی کشید و سبقتی از بین ماشین هایی گرفت که از ترس به هردو ماشین راه می دادن. سرم رو تو دست گرفتم. دلم به هم پیچید. تا حالا در این موقعیت قرار نگرفته بودم و مرگ رو جلوی چشم هام می دیدم. عضلاتم منقبض شده بود و صدای بوق ماشین ها و جیغ تینا حالم رو دگرگون کرده بود. احساس استفراغ داشتم و هر ان ممکن بود بالا بیارم و تشنج کنم.

_توروخدا تینا ولشون کن. الان به کشتنمون میدی. اونا مستن.

اصلا نمی شنید. کم کم از این کورس و دست فرمونی که بی پرواش کرده بود لذت میبرد. صدام تو صدای ضبط گم شده بود. می لرزیدم و التماس. چراغ قرمز رو رد کردن نزدیک بریدگی دوم که به باغ سرا ختم می شد. عصبی جیغ زدم؛ ممتند و دست روی گوش هام گذاشتم.

DONYAIEMAMNOE

تینا متعجب به طرفم چرخید. تو خودم جمع شده سرم رو بین دست هام گرفته بودم و جیغ میزدم. پایین اومدن سرعتش رو فهمیدم و زدن راهنمایی که ماشین رو به سمت چپ برد.

_اروم باش فرنگیس...

صداش وحشت زده شده بود؛ مثل حال من.

_...

_فرنگیس فرنگیس... ببخشید. باید بهم می گفتی.

_...

_یکم دیگه تحمل کن الان می رسیم.

درحینی که حرف میزد دستش رو پشت کمرم بالا پایین می برد تا اروم بشم.

می دونست هیجان برای من مریض سمه؛ اما این ترسم تازگی داشت. خودم هم نمی دونستم به این شدت به سرعت زیاد واکنش نشون میدم.

صدام قطع شد ول حالت تهوعم بیشتر. می لرزیدم و نفس های بلند می کشیدم.

همین که ماشین رو گوشه ای پارک کرد دستم به سمت دستگیره رفت و درب رو بازکرده خودم رو بیرون کشیدم. تینا کمربندم رو باز کرد تا راحت تر خم بشم. رو به جلو خم و هوای ازاد رو می بلعیدم .

_فرنگیس بهتری...؟

سرم رو تکون دادم و نفسی گرفتم. صدای بازوبسته شدن درب ماشین و قدم های شتاب زده ای که هر لحظه نزدیک تر می شد بلند شد.

_سلام مهندس...

یخ کردم...مهندس! سرم خشک شد رو به پایین.

DONYAIEMAMNOE

_چی شده؟

از سکوت یکباره تینا مشخص بود اون هم تعجب و شوکه شده. جمله ش رو یکباره دیگه عصبی تکرار کرد. سوالی و پرخاشگرانه.

_میگم چی شده؟.

شونه هام از داد یکباره ش پرید. چرا فکر می کردم اون نمیاد. تینا به تته پته افتاد.

_چیزی نیست سرعت بالا حالشو بد کرد.

نگاهم خیره به برق کفش های مشکیش بود که نفس حرصیش رو شنیدم.

_قرصاتو خوردی؟

_قرصاشو!

من هم متعجب تر از تینا شاخ دراوردم.

_نمیدونم.

به زحمت گلوی صاف کردم و خوبمی گفتم. واقعا هم خوب شدم انگار حضور یکدفعگیش ماثر بود مثل اب روون. شایدهم نمی خواستم در برابرش ضعیف به نظر بیام.

یک پام رو از ماشین بیرون گذاشتم. هنوز هم کمی ضعف داشتم. به قصد کمک دست دراز کرد که دستش رو پس زدم. قسم میخورم تینا پشت سرم مرد که صداش در نیومد. تازه پی به رفتارهای مهندس می برد. به جبران کارم کیفم رو محکم و حرص دار از زیر دستم کشید.

رو به تینا که هاج واج مارو تماشا می کرد گفت:

_زودتر ببرش تو، بهش اب بده.

تینا سرش و رو مثل مسخ شده ها تکون داد. پیاده شدم. کمی فاصله گرفت اما سینه به سینه م ایستاد. قدو قامتش چند برابر من بود. خم شد دنباله پیراهنم رو بیرون اورد و مرتب روی دستش نگه داشت. با این رفتارهاش بیشتر خجالت زده شدم تا عصبی از حضورش. نفسم رو حبس کردم. هنوز جرات نکرده بودم سرم رو بالا ببرم. می ترسیدم چشم تو چشم تینا بشم. خیرگی نگاهش رو حس می کردم. این پا اون پا کردم تا همه چیزرو طبیعی جلو بدم که صدای ملودی اروم گوشی تینا بلند شد و از بهت بیرون اوردش. درحینی که از ماشین پیاده می شد الویی گفت .

حالا شجاعتمون با تنهایی نسبی چند برابر شد. طوفان از فرصت استفاده کرد و نزدیکتر ایستاد. گیرم انداخت.

_حالت خوبه؟ میخوای برگردی؟

برگردم! سرم رو بالا گرفتم. جدی، سرد و نگران نگاهم می کرد .

_قرار نبود بیای!

_قرار نبود توام دعوت بشی.!

پس دردش این بود. صورتم رو با انزجار جمع کردم و به اطراف چشم چرخوندم. کمرم از شدت فشاری که به ماشین میخورد در حال خرد شدن بود اما اون اپسیلونی فاصله ش رو کم نمی کرد و من رو بین درب و بدنه ماشین گیر انداخته بود. فضا بیرونی باغ هم تاریک بود به جز مشعل ها ورودی درب باغ که ماشین رو بود. تینا هم دقیقا با فاصله از درب ورودی زیر درخت ها قسمت تاریک پارک کرده بود. هیچ کس نبود تا ابایی از کارش داشته باشه به اندازه کافی هم صدای موسیقی از داخل باغ به گوش می رسید .

_زیبا شدی عزیزم.

نفسش به صورتم می خورد. وحشت زده چرخیدم و چشم تو چشمش سربالا بردم. لبخند میزد. شایدهم نیشخند. یادش رفته بود زن داره؟ همین که به قفسه سینه ش کوبیدم تا فاصله بگیره صدای مضطرب تینا بلند شد. به سرعت ازم فاصله گرفت.

_فری...

DONYAIEMAMNOE

به طرفش چرخیدم.

_بابات جلوی درخونه ست. دنبال تو میگرده.

صدای جیغ جیع همتا از پشت خط بلند شد. امان نمی داد تا تینا حرفش رو تموم کنه.

_بهش بگو اگر نیاد همسایه ها به پلیس زنگ میزنن.

تینا ادامه داد.

_دادوبیداد کرده... با مامانم درگیر لفظی داشتن.

ای وای برمن...به زحمت تونستم نجوا کنم.

_بهش بگو میام.

تینا جمله ام رو تکرار کرد..

_همتا نگهش دار میاد.

گوشی رو مقابل چشم های وحشت زدم خاموش کرد. دامنم رو بالا گرفتم به قصد نشستن روی صندلی که صدای صبرکنش نیمه راه متوقفم کرد.

سوالی نگاهش کردم. با من من و رنگ پریدگی نیم نگاهی به طوفان کرد و گفت:

_نباشم بد میشه...رحمتی دوست صمیمیمه.

سری به تایید تکون دادم. درکش می کردم. دستم رو روی سقف دراز کرده دستپاچه گفتم:

_کلید ماشینو بده... قول میدم بلایی سرش نیاد.

صداش جیغ شد با چشمی گرد شده.

_شوخیت گرفته مامانم منو میکشه.!

وقت خواهش نبود. التماس نبود. شکسته شدن غرور مال من نبود.

تعلل نکردم. کیفم رو از دست طوفان چنگ زدم. تا به طرف خیابون برم. مانعم شد.

_خودم می رسونمت.

چشم تو چشمش شدم. درخواست نبود. تعارف نبود. دستوری بود. مطمئن و قاطع. نیم نگاه سرزش امیز و پرگلایه به تینا از پشت سر انداختم. می دونست چقدر با این کار معذبم کرده. لب گزید و متاسفمی لب زد. بدون حرف جلوتر از طوفان به طرف مزدا۳ ش پاتند کردم. دیگه به این فکر نکردم کِی مدل ماشین و رنگش تو ذهنم حک شده بود که از میون چند ماشین پارک شده بشناسم.

*****

انگشتم روی دکمه سبز رنگ خشک شده بود با بغض و ترسی که تو دلم افتاده بود تند تند شمار مادر رو می گرفتم. از دسترس خارج بود. فربدهم جواب نمی داد. خونه هم قطع بود. هیچ کس نبود تا جواب من رو بده.

بابا خبردار شده بود . مطمئن بودم بعد یک گردو خاک حسابی یک راست به اینجا اومده بود.

گوشه ناخن هام رو می جویدم مضطرب خودم رو تکون می دادم. یکدفعه مچ دستم کشیده شد به طرفش. با پرش کوتاهی برگشتم. بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

_این چه اخلاق زشتی تو داری ...ببین چی به سرشون اوردی.

مات حواسم رو دادم به انگشت هام. از کی ناخون می خوردم. ناخون هام کوتاه و بدریخت شده بود. گوشه ناخون هام خونی بود. خدای من... ناخون های من همیشه بلند و کشیده بود. اما دراین وضعیت چه اهمیتی داشت.

خجالت زده مشتم رو جمع کرده گفتم:

_میشه یکم تندتر برید؟

سوم جمع...رسمی و مودبانه. پوزخند زده نه محکمی گفت و با نیم نگاهی تو چهره رنگ پریدم ادامه داد.

_حوصله نئش کشی ندارم.

DONYAIEMAMNOE

از لحنش جا نخوردم. از حال و هوایی که مدام تغییر می کرد. مغموم اهی کشیده باشه ای گفتم و لب هام از شدت بغض لرزید. از گوشه چشم حواسش به من بود که سرعتش با هر لبی که می گزیدم و پلکی میزدم بالا تر می رفت. نه به اندازه تینا. به حدی که سبقت بگیره از بین ماشین ها و دست فرمونش رو به رخ من نابلدِ ترسیده بکشه.

_دوباره بگیر اون بی صاحبو...

پلکی زدم و دستمالی زیر بینی گرفتم.

_کسی برنمیداره...

چه توضیحی برای طوفان توفیقی بود. نزدیک های خونه بودیم که هیکل نحیف پدر رو که از گوشه خیابون می رفت دیدم. جیغ زدم.

_نگه دار...نگه دار.

به انی روی ترمز زد که ناهوا پریدم جلو و قبل از گرفتن بازوم از ماشین پیاده شدم. دلم به درد اومد از شونه های خمیده ش از قامتی که راست نبود. کمی پاتند کرده صداش زدم. نشنید. دوباره داد زدم.

_بابا...بابا...

چرخید. تعجب کرد از چیزی که می دید. سرتاپام رو از نظر گذروند. قدمی جلو برداشتم با صورتی که بارونی بود.

_الهی قربونت برم. چه بلایی سرت اومده.

گوشه لبش خونی بود. پیراهنش چروکیده و پاره شده بود. پدر من هیچ وقت این شکلی نبود. شونه هاش لرزید. چشم هاش غصه دار بود. گلایه هم داشت. نفهمیدم کی با چند قدم خودش رو بهم رسوند و سیلی محکمی نوازش صورتم کرد. سوختم. دستم روی گونه م مات نشست. سیلی دوم دردش بیشتر بود. فحشی که می داد میون بوق ماشین ها بازهم شنیدنی بود. صورتش سرخ شده بود. نفس نفس میزد. با صورتی از اشک نگاهش کردم.

_تو چیکار کردی بامن دختر.

بدتر از من اشک می ریخت. پژمرده بود. موهای سفید پنبه ایش برق میزد تو دل شب. من چیکار کرده بودم؟

تو سرش کوبید. زار زدم خودم رو بهش رسوندم. دستش هاش رو به زور گرفتم. فریاد میزد.

_ای خدا خسته شدم...جونمو بگیر راحتم کن از دست این دختر...خدایا تاکی باید تاوان بدم.

DONYAIEMAMNOE

دستم رو جلوی دهن گرفتم تا همراهش زار نزنم التماس می کردم و دست هاش رو می گرفتم می چرخید تا خودش رو ازاد کنه.

_قربونت برم نکن...منو بزن...خدا منو بکشه.

با نفسی دستش رو روی قلبش گذاشت و دستم رو پس زد. بریده بریده گفت:

_خونه خرابم کردی دختر...گفتم میای اینجا ادم میشی بدتر شدی.

هق زدم

_غلط کردم.

_تمومی نداره عذاب تو.

یکی دیگه تو سرش زد. جیغ زدم.

_غلط کردم.

به سمتم چرخید. دستش رو بالا برد.

_به خاطر من بی پدر با خاور روهم ریختی؟ من ازت خواستم جای من امضا کنی؟

قلبم ایست کرد. مات به جمله هایی که فریاد میزد خیره شدم. خاوری؟

_دیگه چه غلطایی میکنی تو اون خونه مجردی.

سرم رو بین دست هام گرفتم. تو سرم می کوبید.

_به خدا هیچی...دروغه دروغه هرچی شنیدی...من فقط سفته هارو امضا کردم.

حتی صدام مابین فریادهاش به گوش خودم هم نرسید.

دستش رو گرفتم بوسیدم. با ضجه .

_بزن هرچقدر میخوای بزن. ولی خودتو نزن. به خدا من کاری نکردم.

نفس نفس میزد. سینه ش می سوخت می فهمیدم.

_به خاطره خودت بود سفته دادم نمیخواستم بیوفتی زندون.

فریادی از درد زد.گوله گوله اشک می ریخت پدر من. هیچی بدتر از ندیدن باور، تو چشم های پدرت نبود. باورم نکرد. عذاب می کشید از حرف هایی که میزد.

_اون بیشرف ولت نمیکنه.

به دستش چنگ زدم.

_بهت ثابت میکنم اونی که شنیدی نیست.

_خفتم دادی فرنگیس بدبختم کردی...اونا دوروز بیشتر نمی تونستن منو نگه دارن...ابروشون میرفت...حالا تو...

دستی روی فرق سرش گذاشت.

_وای برمن.

سرم رو پایین گرفتم. حرفی نداشتم بزنم. مجالم نداد؛ با پرت کردن دستم. سری تکون داد و با نیم نگاهی به پشت سرم دستی به صورتش کشیده عقب عقب رفت و چرخید. پاهام میخ زمین خیره به قامت له شدش اشک می ریختم. دستی برای تاکسی زرد رنگی بلند کرد و در برابر چشم های من دور شد.

*****

عقب عقب رفتم و بی حس لبه جدول نشستم. درد نشسته بود تو سلول سلول بدنم. جسم و روحم رو گرفته بود. معلق بودم تو هوا. نمی دونستم به کی پناه ببرم.

دستی به سمتم دراز شد. میشناختمش. کفش های مشکی براقش به ذهنیاتم دهن کجی می کرد. یادم رفته بود اینجاست. همه چیزو دیده بود. شنیده بود. خاوری چه پدر کشتگی با من داشت. طوفان از این به

بعد درمورد من چه فکری می کرد اون که قبلا انگ ه*ر*زگی م بهم زده بود؛ حالا دستش رو به سمتم دراز می کرد؟.

سرم رو اهسته بالا بردم. تو چشم هام نگاه کرد. هیچ اثری از دلسوزی نبود.

_خوب نیست اینجا بشینی.

به پشت سر، به تعداد افراد کمی که نگاهمون می کردن چشم دوختم. ماشینش هنوز وسط خیابون بود و اون بی اهمیت به صدای بوق ماشین ها به طرف من اومده بود. اهی کشیدم و ناخوداگاه دستم رو بلند کردم. دستم تو دست های گرم و بزرگش گم شد. بلند شدم و دستم رو کشیدم که قبل از رها کردن دستم اون رو فشرد. لبخند زد با هزار معنی. محبت امیز و گرم.

جلوی مانتو بازم رو به روی هم اورد و از گوشه استینم به طرف ماشینش کشیدم. خونسرد و جدی. انگار زمان متوقف شده بود تا ما حرکت کنیم. صدای بدوبیراه راننده ها یا تماشاچی ها برای اون بی معنی بود. برای منِ منگ هم تفاوتی نمی کرد. گیج تر از این حرف ها بودم. ماشین رو راه انداخت. سرد بود. تو بهار هوا زمستون بود. خودم رو گوله شده جمع کردم. بخاری ماشینش رو زد.

_الان گرم میشی.

بند اومدن اشک هام و خیره شدنم به نقطه ای یا سکوت یکباره م غیره طبیعی بود. بغض بیخ گلوم گیر کرده بود. به قدری سست و بی حس شده بودم که تشنج عصبی هم نداشتم انگار از قبل منتظر چنین حرکتی از پدر بودم ولی شنیدن تهمت های خاوری دربرابرطوفان توفیقی حالم رو بدتر کرده بود.

گوشه ای خلوت نگه داشت و از ماشین پیاده شد. دو دقیقه بعد با یک بطری اب و چند تا چیز میز که عقب پرت کرد تو ماشین نشست. قبل از نشستنش پتو مسافرتی روی پام انداخت.

_بکش روت گرم میشی.

فقط نگاهش کردم. سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی و به طرفش گوله شده کج نشسته بودم. پوفی کشید و اهسته پتو رو روی تن لرزونم میزون کرد. نفس های گرمش تو صورتم می خورد. از این فاصله خط به خط صورتش رو می دیدم. چند تار مو سفید تو شقیقه داشت. مژهاش بلندو مشکی بود.

عقب کشید و "حالا خوب شد"ی گفت.

بطری اب رو باز کرد و به طرفم گرفت.

_بیا عزیزم...حالت...

تو اون وضعیت شوخیش گرفته بود. نمی دونم قیافه م چه شکلی شد که قبل از هر حرفی خندش رو خورد و نزدیک لبهام اورد. بدون چشم گرفتنی مطیع جرعه ای خوردم.

امشب سرتاپا مشکی پوشیده بود. تیشرت مشکی جذب یقه گرد با کت اسپرت و شلوار جین مشکی. ظاهر غیر رسمی ولی در عین حال زیبا. موهاش رو مرتب عقب زده بود و ته ریش یک روزه ای هم گذاشته بود. تیپش به هیکل درشت و چاقش میومد.

سرم رو عقب کشیدم. با صدای گرفته ای گفتم:

_کاش میرفتیم دنبال پدرم.

لبم رو گزیدم، خواسته ی عجیبی بود از طوفان توفیقی. فقط احتیاج داشتم حرف بزنم. تا اینجا هم اورده بودم لطف بزرگی بود؛ هرچند می دونستم تنش میخاره.

_نگران اون نباش مطمین باش حالش از تو بهتره.

اینقدر تو زندگیم سرک کشیده بود که از همه چیز سردراورده بود که این طور خونسرد جواب می داد. حرصم گرفت. غیظ دار گفتم:

_زنت ناراحت نشه!

به بطری بین دستش اشاره کردم. ثانیه ای مکث کرد و چنان سرش رو عقب برد و از ته دل خندید که صورتم رو جمع کردم. فکش بیرون میزد.

معتجب نگاهش می کردم که با گرفتن اشک گوشه چشم هاش پلاستیکی رو باز کرد و با برداشتن پنبه و پتادینی راحت تر به طرفم نشست.

_لبت خونی شده باید پاکش کنم.

دستم رو بالا بردم تا زخم لب رو حس کنم. ازسوزش یکدفعگیش با اخی عقب کشیدم. ضرب دست پدرهم خوردم. بدون اینکه نظری ازم بخواد پنبه رو اغشته به پتادین کرد و محکم گوشه لبم گذاشت. هینی کشیدم وسرم رو عقب بردم. سریعتر از من دوباره پنبه رو کشید. با خنده محو و جدی که خیره صورتم بود گفت:

_چیزی نیست قرمزیش بیشتر بابت اون چرندی که بهشون مالیدیه.

دستش رو پس زدم و با برداشتن دستمالی از روی داشبورت زخمم رو تمیز کردم و چشم غره ای هم حوالش کردم.

_ناز شصتش من بودم بهتر میزدم.

_نکه تاحالا نزدی !

لبخنده محوی زد.

_برو زنتو بزن...عوضی

ثانیه ای مکث کرده جدی تو چشم هام گفت:

_اگر پیداش کنم حتما.

اخمی کردم و "یعنی چی... کجاست مگه" ای گفتم.

_فرار کرده...

DONYAIEMAMNOE

گیج تر پرسیدم.

_فرار کرده یا مرده؟

_اولی مرده دومی فرار کرده.

لب هام خود به خود ازهم فاصله گرفت. ریلکس و بی احساس گفت. جمع و جورتر نشستم. سکوت و اخم یکباره ش خیلی مرموز و خطرناکش کرده بود. نگاهم می کرد تا عکس العملم رو ببینه. تعجب کردم. دست خودم نبود. صورتم متاثر و سوالی و وحشت زده شد. حالا در این ساعت فکر می کردم دوست دارم از این مرد سیاه پوس بیشتر بدونم. منتظر بود بپرسم اما من فقط سکوت کردم. باید خودش توضیح می داد. نگاهش رو با پوزخندی گرفت و با خم شدن به طرفم جعبه داشبورت رو باز کرد و بسته قرصی رو بیرون کشید. روکش رو باز کرد و به طرفم با بطری اب گرفت.

_بخور حالت بهتر میشه...مسکنه.

سری تکون دادم و از دستش گرفتم. نمی دونم رو چه اطمینانی بی تعلل قورت دادم. ماشین رو حرکت داد.

به نیمرخش خیره شدم. چونه گرد و پوست برنزه اش براق بود؛ شاید هم جذاب. منکر زیبایی های طبیعی و مردانه ش نمی شه شد. یکی تو ذهنم نهیب زد...بیشتر از زیبایی بانمک و خواستنی بود هرچند اگر اخلاق گند و کش تنبون بودنش رو فاکتور می گرفتم!. یا همسر فراریش و دختر یکساله ش نبودن کیس مناسبی برای ازدواج می شد!. البته جدا از وحشی بازی دوروز پیشش.

فعلا با همین قیاقه تونسته بود برای یک ساعتی من رو از فکر خانواده م و گندی که زده بودم بیرون بیاره. چشم هام سنگینی می شد و کم کم بی حس می شدم. حس می کردم شل شدم .

_قرصت ارامش بخش بود؟.

پوزخندی زد.

_باید یاد بگیری قبل از خوردن هرچیزی سوال کنی.

خندیدم.

_واسه زنتم اینقدر دلسوز بودی...؟

چیزی نگفت؛ اما من کش دار زمزمه کردم.

_اولی رو به کشتن دادی اینم طلاق دادی حالا چسبیدی به من.

واکنشی نداشت. مستقیم نگاهش به روبرو بود با اخم ظریفی. سرم رو گرفتم.

_خاوری میتونه راحت زندان بندازت...

_میدونم....

_اون و رفیقاش سرمایه گذرا پروژه ارمانن.

سری تکون دادم. اسم ارمان رو قبلا از پدر شنیده بودم.

_پدر تو و چند نفر دیگه جزو سرمایه گذارهای نوپا اونجا بودن. هرماه سود می گرفتن بدون اینکه تو جلسات هیئت مدیره شرکت کنن...تا اینکه کار اونجا متوقف میشه و میمونن یک عده طلبکارو بدهکار ...کسایی که برای سرمایه گذاری اونجا زندگیشونو فروختن.

لب زدم مثل پدرم.

_چرا اونجا متوقف شد؟.

سکوت کرد. دیدم پیچید تو کوچه ای. ماشین دیگه تکون نمی خورد.

پیاده شد و درب سمت من رو باز کرد. تار می دیدمش. زیر بازوم رو گرفت.

_برای حرف زدن وقت زیاده فقط نزار خاوری ازت سو استفاده کنه.

چیزی از حرف هاش به جز زمزمه ای نفهمیدم. با کمکش پیاده شدم.

DONYAIEMAMNOE

بی اختیار بهش تکیه داده بودم. چرت میزدم تو بغلش دست هاش رو دور شونه هام گذاشت. زنگ درب رو زد.

همتا با برداشتن ایفون فرنگیس نگرانی گفت.

تا بالا من رو همراهی کرد. دلم نمی خواست بره مثل یک خواب بود. چهره هاج و واج همتا رو به خاطر ندارم. از جلوی در کنار رفت.

به طرف اتاقم رفتیم. کمکم کرد دراز بکشم.

فهمیدم روسریم رو برداشت. مانتوم رو دراورد اما هیچ قدرتی نداشتم تا لب بزنم یا اعتراضی کنم بی حس بی حس بودم. لس بودم و چشم هام به زور نیمه باز بود. چهره مهربون شدش رو می دیدم.پیشونیم خیس شد. حرارت دار. از کنارم بلند شد.

****

خودم رو از تخت پایین کشیدم و با کشو و قوسی به بدن به سمت درب قدم برداشتم.

صدای جیغ جیغ و عجله شون برای صبحانه خوردن لبخنده شادی روی لب هام اورد. بدنم هنوز از اتفاقات دیشب کوفته بود و سرم کمی گیج می شد اما ارامش عجیبی که تو وجودم بود باعث بی خیالی و خوشحالیم می شد. بین درب اشپزخونه تکیه به اپن ایستادم. تینا با مانتو و شلوار سورمه ای شرکت دور خودش می چرخید و یکی یکی تو کابینت ها رو می گشت. اول هفته همیشه لباس فرم می پوشید؛ عصابش هم همیشه خدا خرد بود. ظرف کره مربا و پنیر رو روی میز گذاشته بود. حدس زدن اینکه دنبال چی می گشت سخت نبود. بعد از چهار سال هنوز نمی دونستن من اشپزخونه رو چطور چیدم. همتا هم حاضر اماده بی حوصله بالاسر چای ساز ایستاده بود تا به جوش بیاد .

خمیازه بلند بالایی کشیدم و سرحال تر گفتم:

_سلام صبح بخیر...

به طرفم چرخیدن همتا صبح بخیر کسلی گفت و تینا با چشم غره ای کنایه زد.

_کم تر بخواب خانم این چند روز مردیم از گشنگیم.

خونسرد لبخندی زدم. چند قدم برداشتم و از کابینت پایین خم شدم و ظرف غذاش رو مقابلش گرفتم. ظرف رو غیظ دار با چپ چپی از دستم گرفت.

دست به سینه تکیه زدم.

_تو که دیشب که باید خودتو خفه کرده باشی اول صبحی چرا غر میزنی؟

کنارم زد و همین طور که به سمت میز می رفت گفت:

_غر نزنم؟ به لطف شما چندروزه گرسنه می خوابیم.

روی صندلی پشت میز نهارخوری نشست و با برداشتن نون تستی چشم تو چشمم ادامه داد.

همتا که اشپزی بلد نیست...منم که اینقدر کار داشتم نتونستم کمکش کنم...از غذاهای بیرونم خسته شدیم... با چشم به سرتاپام اشاره کرد_ بابا یکم به خودت بیا.

از اینکه اینقدر کلافه و سرزنش کننده حرف میزد متعجب و دلخور شدم من فقط دیشب و چند شب قبل نتونسته بودم پخت و پز کنم چون شرایطش رو نداشتم.

با لب و لوچه اویز به طرف همتا که به تایید حرف های خواهرش سکوت کرده بود رفتم. قوری رو از دستش گرفتم.

DONYAIEMAMNOE

_خودم دم میکنم تو برو صبحانتو بخور.

بی تعارف تشکری کرد. صندلی کنار تینا نشست و با عذاب وجدان و ملایمتی که از لحن صداش می شد فهمید پرسید.

_حالا خوب خوابیدی... هرچقدر سروصدا کردیم بیدار نشدی. چیزی خورده بودی؟

با نیم نگاهی به تینا که منتظر جواب بود لبخنده خجولی زدم که گونه هام از یاداوریش سرخ شد گفتم:

_مهندس بهم قرص داده بود.

همتا لب هاش نیمه باز شد. تینا همراه پوزخندی خونسرد لقمه ش رو دو لپی خورده گفت:

_مهندس چه مهربون شده!

بی اهمیت به لحن نیش دارش در حینی که قوری رو روی کتری میزاشتم پرسیدم:

_تو چی دیشب خوش گذشت ؟

سری برای خودش تکون داد.

_همتا نذاشت تا اخر سریال _ریوردیل_ ببینم تو خماریش موندم.

صورتش رو از غرغر های زیادی جمع می کرد. همتا همین طور که به خواهرش بااحساس نگاه می کرد خندید.

_اخه عزیز من کسی که هفت صبح میخواد بره سرکار باید تا بوق سگ بیدار باشه؟.

به سمت میز رفتم و برداشتن تکه نونی گفتم:

_عروسیو میگم...خوش گذشت بهت؟

تینا با ابرویی بالا رفته نگاهی به من انداخت. من هم بهش خیره شدم. همتا "کدوم عروسی؟" لب زد.

بابا عروسی رحمتی دیگه...نگفت دوست پروئت کجاست؟

_کدوم رحمتی رو میگی؟

چشمی تو حدقه چرخوندم و دستم رو بی اختیار به کمرم زدم. طلبکارانه و تمسخرامیز.

_به این زودی فراموش کردی؟ نگین رحمتی دوستت!..

_....

_دیشب باغ سرا کورسی که گذاشتی...پدرم اومده بود اینجا ، مجبور شدم با مهندس برگردم...

دستی تو هوا تکون دادم.

_بگم بازم...طوفان نیمه شب...

هردو نیمه بلند و بهت زده تکرار کردن.

_طوفان؟!

_خب حالا مهندس.

لحنِ تینا غیر طبیعی جیغ شد.

_زده به سرت فرنگیس تو از کی تا حالا به مهندس میگی طوفان؟

شونه ای بالا انداختم.

_از موقعی که بهم لطف کرد.

نگاه هردو پرسوال گرد شد. ادامه دادم.

_همتا دیشب با اینکه حالم خوب نبود ولی نباید میزاشتی مانتومو دربیاره. میتونستی این کارو خودت انجام بدی.

همتا از پشت میز بلند شد و مقابلم ایستاد. اهسته دستش رو روی پیشونیم گذاشت.

_تبم نداری..! میخوای امروز شرکت نری؟ تینا واست مرخصی رد میکنه.

سرم رو عقب کشیدم. باجمع کردن صورتم نیمه بلند گفتم:

_معلومه که نه...میخوام از طوفان تشکرکنم. دیشب بهترین خواب عمرم بود.

تینا روی میز ارنجش رو گذاشته و درحالی که کلافه دستی به پیشونیش می کشید گفت:

_رحمتی دوساله تو عقده لنگه یک تالاره فکستنیه... حالا تو میگی باغ گرفته؟ اونم بی خبر از من؟ ما دیشب خونه بودیم...توام به محض اینکه از سرکار برگشتی تو اتاقت رفتی تا الان بیرون نیومدی.

همتا دست هام رو گرفت و متاثر گفت:

_خواب نما شدی فرنگیس.

شوخی جالبی نبود. به قدری با اطمینان صحبت می کردن که باعث شد ته دلم به دیوونگیم شک کنم. اما هنوز هم پیشونیم ملتهب بود و بدنم عطر اون رو می داد. نگاهی به لباس تنم کردم. پیراهن نازک حریر. یادم نمیاد قبل از خواب لباسم رو عوض کرده باشم. بعد از رفتن طوفان به خواب عمیقی فرو رفته بودم. خدای من...بعد از اون هم همه چیز ممکن بود! دستش رو پس زدم و به سمت اتاقم پاتند کردم. باید لباسم رو پیدا می کردم تا دروغشون ثابت بشه . سراغ کمد لباس هام رفتم. یکی یکی لباس ها رو به دنبال ماکسی صورتیم کنار میزدم. یادمه همون روزی که دعوت شدم شبش از مادر خواسته بودم با بسته بندی محکمی با اولین ماشین به شهر، به دستم برسونه. حتی خودم هم رفته بودم تا ترمینال و تحویل گرفته بودم. تو جعبه قهوه ای بزرگی گذاشته بود.

اما حالا نبود. هرچی بیشتر می گشتم نبود. لباس هام رو عصبی بیرون پرت کردم. تینا و همتا متعجب از کارهام بین چهارچوب درب نگاهم می کردن.

DONYAIEMAMNOE

_دنیال چی می گردی؟

به طرفشون برگشتم. کار خودشون بود.

_کسی تو اتاق من اومده...؟ من یادمه این اتاق به این تمیزی نبود.!

تینا چشمی گرد کرد و با بی رحمی گفت:

_نه واقعا زده به سرت ...تو باید برای تمیزکردن بیای اتاق ما نه ما!

خیلی سخت بود که سرشون داد نزنم. نگاهم رو ازشون گرفتم و به زحمت تکونی به دستم داد .

_خیلی خب برید بیرون، میخوام زودتر حاضر بشم.

لحظه ای شوک زده نگاهم کردن و بالاخره درب رو پشت سرشون بستن.

قطعا می تونستم تا اون لحظه هردو رو به کشتن بدم. چه فکری کرده بودن که بامن چنین شوخی مخرفی می کردن؟ اون هم در شرایطی که با تمام مشکلاتم بی دلیل خوشحال بودم.

سریع مانتو شلوارم رو از کاور بیرون کشیدم باید هرچه زودتر به شرکت می رفتم تا باخودش صحبت می کردم. می تونستم درمورد مشکل خاوری و پدرم هم ازش مشورت بگیرم.

قبل از اینکه از اتاق بیرون برم صورت طوفان جلوی چشم هام اومد. در یک حرکت غیر قابل باور خودم رو به طرف میز ارایشی رسوندم و کرم مرطوب کننده و کمی رژ ماتی به لب هام زدم. همین هم چهره م رو از سادگی درمی اورد. حداقلش زیادی روی نکرده بودم تا عصبی بشه.

هردو روی کاناپه منتظرم نشسته بودن. همین که تینا بلند شد تا همراهم بیرون بیاد. دستم رو بالا بردم.

_خودم میرم...

کیفم روی شونه انداختم و به طرف درب رفتم و از پشت سر با صدای بلند گفتم:

DONYAIEMAMNOE

_اصلا شوخی با مزه ای نبود.

و بی توجه به صدای بلند تینا که می گفت: صبر کن باهم بریم درب رو پشت سرم کوبیدم.

***

نیم ساعت زودتر از وقت اداری به شرکت رسیده بودم. پارتیشن های حشمتی و قادری خالی بود و بیشتر چراغ های شرکت خاموش. چراغ های سالن رو یکی یکی زدم و پشت میزم جاگیر شدم... مرتب و سرحال. می دونستم قرار یک روز متفاوتی رو شروع کنم...متفاوت از نظر روبرو شدن پیش چشم های طوفان یا

صمیمیتی که احساس می کردم بینمون شکل گرفته بود!؛ نه اغاز روزی از تفاوت که زندگیم رو طوفانی کرد! ۷.۳۰ روز شنبه ۲۳فروردین. تیک پررنگی روی تقویم روی میزم زدم.

صدای فعلا رئیس حشمتی از اتاق حجتی باعث گوش و چشم شدنم شد.

_حواسمون هست...نگران نباشید.

درب اتاقش باز شد و حشمتی با لبخندی که به لب داشت همراه قادری بیرون اومدن و درب رو پشت سرشون بستن. متوجه حضور من نشدن. مقابل چشم های من که روبرویی اتاق حجتی و مهندس بود سرشون رو پایین گرفتن و به سرعت نور مبلغ چک بین دست هاشون رو خوندن. حشمتی اهسته رو به قادری گفت:

_چرا مال تو یک تومن بیشتره...؟

قادری سینه ای صاف کرد و چک رو سریع تا کرده توی جیب پیراهنش گذاشت:

_همه زحمتاشو من میکشم...فکرکردی امار گرفتن به همین سادگی؟

قبل از رو ترش کردن حشمتی سلام کردم. حرف تو دهنش ماسید و با تته پته دستی که طلبکار بالا برده بود به طرف قادری پایین گرفته گفت:

_سلام خانم اذین سحرخیز شدین...

DONYAIEMAMNOE

پشت چشمی نازک کردم. قادری هم با سر سلام کرد. نیم نگاه تمسخر امیزی به ساعت مچیم انداختم و کنایه دار در جواب گفتم:

_نه به سحرخیزی اقایون!

هردو با لبخنده کجی سکوت کردن. حشمتی هم نامحسوس چک رو تو جیب شلوارش گذاشت.

_خبریه ؟ حقوقارو زودتر میدن؟

قادری به حشمتی نگاه کرد تا جواب بده. حشمتی با مکث کوتاهی گفت:

_نه یک خورده حسابی بین مهندسا شرکت بود.

_یعنی به شما منشی مربوط نمیشه!

هردو هم زمان گفتن "اختیارت دارید خانم". پوزخندی زده، صندلیم رو چرخوندم به طرف مانیتور و برای کم کردن شرشون پاور _power_ سیستم رو زدم.

خودشون فهمیدن چه چرتی گفتن که بی سروصدا جیم زدن و تا اخر وقت هم جلوی چشم هام افتابی نشدن.

بعد سلام و صبح بخیری و بردن چای چاپلوسانه ای به حجتی با خیال راحت کارهام رو انجام دادم. هرچند اون هم تا چند دقیقه هنگ بود صبح به این زودی سر از اتاقش دراوردم. روی انچنانی هم نداشتم درمورد چک ازش سوال کنم اگر مربوط به مهندس ها می شد قطعا من هم سهمی میبردم. تصمیم گرفتم بین تموم سوال هام ته تو این ماجراهم از زیر زبون مهندس بکشم. هرچند اگر به موقع می رسید.

زمان هایی که حجتی بود مهندس دیرتر یا اصلا نمیومد و به سرکشی ساختمون ها رسیدگی می کرد. استثنا از ته دل امیدوار بودم امروز مورد دومی نباشه.!

******

حدود ساعت ده صدای غر زدنش با نفسی که ما بینش می گرفت ناخوداگاه لبخند به لب هام اورد. هن هنی که می کرد صداش رو گرفته و بم تر کرده بود. دیدی نداشتم اما می غرید به حشمتی و قادری که چرا باید اسانسور شرکت خراب باشه و تند تند نگهبانی رو بگیرن و بگن مهندس گفته باید تا اخر وقت اسانسورو تعمیر کنن.

صداش قطع شد. صدای نفس ها و کفش هاش رو به این سمت می شنیدم. بی اختیار تپش قلب گرفتم. نمی دونستم چطور باید برخورد کنم. سخت بود.

زمانی که از پشت اخرین پارتیشن شیشه ای عبور کرد و تمام قد دیدمش به احترامش با دلشوره و هیجان پرمحبتی سرجام بلند شدم و سلام وقت بخیر مهندس رسایی گفتم.

وقتی واکنشش رو دیدم فهمیدم زیادی گند زدم!... به خودم قول دادم این اخرین بار باشه تا احترامش رو نگه می دارم.

درحینی که با دستمال سفید ابریشمی عرق روی پیشونیش رو می گرفت با صدای من سرجاش خشک شد. مکثی کرده دستمال رو توی جیب گذاشت و کیف چرمش رو بین دست هاش جابه جا کرد. ابروهاش به حالت سوالی بالا پرید. عینک افتابی روی موهاش رو فیکس کرد و "سلام خانم" معنی داری گفت که فقط من لحنش رو می فهمیدم.

کمی از برخوردش معذب شدم. پیشونیم داغ شده لب گزیدم. به خودم گفتم دیدی جنبه نداره از فردا بیشتر اویزونت میشه!. با چشمک کوتاهی لبخندی زد و به طرف اتاقش رفت.

البته من به این چشمک زدن ها و لحن عادت داشتم اما اینبار!...

بلافاصله پشت سرش بلند شدم. باید همین امروز صحبت می کردم. تقه ای به در زدم و بدون شنیدن جواب داخل شدم. چیزی نگفت. درحال دراوردن کتش بود! که البته اون لحظه فهمیدم کارم اشتباه بود! چون دربرابر من دکمه های اول پیراهن خاکستریش رو هم باز کرد تا نفسش بالا بیاد. کت رو پشت صندلیش اویز کرد و با برداشتن ریموت کولرگازی نشست.

_چقدر هوا امروز گرمه!

لعنتی پیراهنش رو تا روی سینه باز گذاشت و با پوشه روی میز خودش رو باد زده به پشتی صندلی چرمش تکیه زد. نگاهم رو همه جا می دادم غیر از اون ناحیه. با اینکه زیر بغل پیراهنش خیس عرق بود ولی بوی نامطبوعی حس نمی کردم برعکس عطر دیشبش تو فضا بد من رو به فضا ماشینش برد.

سرجام همچنان ایستاده بودم که بیا تویی گفت. در پشت سرم بستم و چند قدمی داخل شدم و روبرویی میزش ایستادم. نفس نفسش رو داشت. چند بار تا نوک زبونم اومد بگم "از چاقیِ یکم ورزش کن"!....سه طبقه پله ارزش هن هن کردن نداشت... والا!

نگاهش رو بعد تنظیم کولر به من داد. چشم هاش مچ گیرانه ریز شد.

_بگو هرچی میخوای بگی.

شونه ای به معنی هیچ بالا انداختم.

موهاش رو عقب زد و با تمسخر دنبال رو نگاه مچ گیرانه ش گفت:

_بگو خجالت نکش...اینکه از چاقیمه باید ورزش کنم.

کمی دستپاچه به لکنت افتادم. رنگم هم صددرصد پرید.

_چرا باید این حرفو بزنم!

پوزخندی زد. بازهم جدی شد.

_کارتو بگو...

_اومدم بابت دیشب ازت تشکر کنم...

برای یک لحظه برقی تو چشم هاش نشست که هیچ تعریفی نداشت و خیلی زود جاش رو به تعجب و نگاه پرسشی داد.

_دیشب مگر چه خبر بوده؟

شونه ای بالا انداختم و سعی کردم زیاد دست بالا، کارش رو نگیرم. لحنم بی تفاوت شد.

_از اینکه منو رسوندی و کمکم کردی تا با اون وضع سالم به خونه برسم.

ابروهاش بالا پرید.

_خواهش میکنم...! ولی مطمئنی خودم بودم؟ تاجایی که من یادمه دیشب پیش دخترم بودم.

خونسرد دستی تو هوا تکون دادم و سرم رو بالا گرفته کلافه پشت سرهم نطق کردم.

_توروخدا تو یکی انکار نکن! من همه چیزو مو به مو یادمه...منو بردی پیش پدرم بعد از اونم خونه م و حتی مانتویی که از تنم دراوردی...

چشمی تو حدقه چرخوندم.

_با اینکه اصلا کارت درست نبود و باید فراموش و عذر خواهی کنی از بوسی که روی پیشونیم زدی.

از فرط خنده قرمز شده بود هر ان قهقهه بلندی میزد؛ اما من بی اهمیت ادامه دادم و طوری تماشاش کردم که انگار یک دیوونه می دیدم.

_و باید بگم بار اخرت باشه . گوشه لبمم..گوشه لبم...

لحظه ای از یاداوری زخمم سکوت کردم و دستی روی لب هام کشیدم سرم رو بالا گرفتم و به اونی که متعجب منتظر حرکتم بود خیره شدم. خنده ش بند اومده بود. به سرعت به طرف پنجره اتاقش رفتم و جلوی شیشه ش ایستادم. یادمه لبم زخم شده بود. خودش زخم رو تمیز کرده بود؛ اما الان فقط ورم داشت! چرا صبح متوجه نشده بودم. هیچ اثری از زخم یا هرچیز دیگه ای نداشت.

نگاهش رو از تو اینه می دیدم. میزش سمت چپ پنجره ها قرار داشت. در برابر چشم هاش شالم رو دراورم و روی موهای صافم دست کشیده؛ اهی کشیدم. موهام حالت عادی داشت.

پاهام سست شد. عقب عقب رفتم و اون فرنگیسی لب زد. به طرفش چرخیدم با رنگ و رویی زرد. خنده ش رو از سرگرفت و با لحن مرفحی گفت:

DONYAIEMAMNOE

_دیگه چه خوابای در موردم میبینی...تا کجاها پیش رفتی شیطون.!

لب هام از شدت بهت کلامی باز نمی شد.

_بگو خانم امروز چه مهربون شده! نگو تو خواب با من خوش گذرونده... میگفتی خودم حضوری خدمت میرسیدم.!

صبر نکردم چرت پرت هاش رو بشنوم شالم رو به سرم کشیدم و به سرعت از اتاقش بیرون زدم.

پله ها رو دوتا یکی پایین می رفتم به سمت اتاق رحمتی. برعکس طبقه بالا قسمت اداری، اتاق اتاق بود. از جلوی چشم های متعجب کارمند ها به طرف قسمت بازرگانی دویدم و همین که درب اتاق رو باز کردم سه نفری که دور میز رحمتی جمع شده بودن و سرشون تو گوشیش بود به طرفم چرخیدن؛ اما من بی توجه به همه رو به رحمتی گفتم:

_تو مگه امروز مرخصی نبودی...؟

صدام ناخوداگاه بلند شده بود.

_یک هفته مرخصیت چی شد؟

تینا میز کنار دستش بود. رحمتی با نیم نگاهی به اون که اصلا هم تعجب نکرده بود و فقط "فرنگیس" سرزنشگری گفت جواب داد.

_چرا باید مرخصی برم؟.

به طرفش قدم تند کردم سه نفرخانم کنارتر ایستادن. تو چشم هاش زوم شدم.

هیچ اثری تو چشم هاش از عروسی نبود؛ غیر کمی رنگ پریدگی و خواب الودگی.

تینا بازهم فرنگیس کلافه ای گفت.

به طرفش دست بلند کردم تا حرفی نزنه. به سمت رحمتی از روی میز خم شدم. اگر ارایش نداشت پف چشم هاش مشخص می شد. سیاهی زیر چشم هاش رو با کرم پنهون کرده بود. ارایش گر ماهری نبودم؛ اما صدقه سری تینا و همتا دیده بودم ارایشی که از شب قبل بمونه چه اثراتی داره. اون هم ارایش غلیظ! تینا فهمید. نیم خیز شد.

من توهم نزده بودم. رویا ندیده بودم! اصلا مگر من از ازدواج رحمتی خبر داشتم؟ چقدر می شناختمش که تو رویا خواب عروسیش رو ببینم؟! چرا عروسی همتا یا تینا یا اصلا خودم رو نباید ببینم؟

رحمتی شوکه شده نگاهم می کرد. چشم هام اهسته کشیده شد به سمت گوشی روی میز. مطمئنا دوسه تا عکس از عروسی اون تو پیدا می شد.

خیلی نامحسوس دست روش گذاشت که قبل از هر حرکتی روی دستش زدم و از زیر دستش کشیدم و هم زمان شد صدای جیغ و موهایی که از زیر شالم کشید و من هم به طبع برای دفاع از خودم موهای طلاییش رو کشیدم از پشت میز. هردو جیغ میزدیم و گوشی رو از دست هم می کشیدیم. کارمند ها دورمون جمع شده بودن و هیچ کس هیچ کاری نمی کرد که...

_خانم اذین...

****

_هرکس دیگه ای جای من بود به جای شنیدن این چرندیات اخراجت می کرد!

خنده حرصی زدم. هرکس دیگه ای هم جای من بود از خشم منفجر می شد!

ابرویی بالا داده دست به سینه به صندلیش تکیه زده بود؛ خونسرد و عصبی صحبت می کرد.

پیشونیم رو به کف دستم چسبوندم و کلافه از سرزنش هایی که یک ساعت مغزم رو خورده بود نالیدم.

_میتونم ثابت کنم.

DONYAIEMAMNOE

پا رو پا انداخت و خونسردتر ادامه داد.

_تو هربار می خوای ثابت کنی! اما هرروز باید یک توهم از اینجا....

با انگشت اشاره اش به پیشونیش زد.

_بشنوم.

_اونا دارن منو دست می اندازن چرا حرفمو باور نمی کنید؟

_اووم... نکنه نویسنده ای همیشه تو رویا سیر میکنی؟

رویا؟ بیشتر از خجالت رو به جلو خم شدم. اصلا حال مساعدی نداشتم. سرم از حرف هایی که شنیده بود سوت می کشید و گوش هام داغ. اصلا توجه ای به حرف هام نداشت. حتی رحمتی هم بازخواست نکرد. این من بودم بدترین توهین ها و تحقیرها رو شنیده بود؛ از اینکه چرا مزاحم همکارم شدم یا از جشنی حرفی زدم که کسی روحش هم خبر نداشت. بدتر از اون تهمت به مهندسی بود که وصله های ناجور در خورش نبود.!

با اینکه همه چیز رو غیر ممکن می دیدم؛ اما دل پیچیه وحشتناکی بهم دست داد بود. خودم رو باخته بود.

_یا دچار اختلال شخصیتیِ...؟(دچار اختلال شخصیتی هستی؟(

با چشم های گرد شده و لب های نیمه باز به طرفش سر چرخوندم. مستقیم و جدی نگاهم می کرد. هیچ اثری از شوخی نداشت!

_دیوونه م شدم؟

برخلاف دو دقیقه قبل لبخنده محوی زد و زبونش رو دور دهنش چرخوند تا جدی به نظر بیاد.

خدا می دونست چقدر دوست داشتم از این لحن تحقیر امیز جامدادی سنگی روی میزش رو تو سرش بکوبم.

_اصلا دلم نمیخواد کسیو اخراج کنم...ولی دفعه بعد به جای منشی گری همکار اقا صالحی میشی.

چشم روی هم فشرده ناباورانه تکرار کردم.

_اقا صالحی... ابدارچی؟

_میتونید تشریف ببرید.

از سکوت و اخم پررنگش دستی به صورت ملتهبم کشیدم. چقدر تحقیر امیز. درحینی که روی پاهای لرزونم ایستادم دستمالی از روی میز برداشتم و روی پیشونیم کشیدم. از شدت خجالت و شخصیتی که به راحتی زیر

پاش له کرده بود دونه های خیس عرق رو روی پیشونیم حس می کردم. عرق سردی تو وجودم بود که به همین اسونی پاک نمی شد. انگار سه طبقه پله رو یک نفس دویده بودم؛ مثل امروز طوفان! هِه طوفان...

بغضم رو قورت دادم و به طرف درب حرکت کردم که قبل رسیدنم درب باز شد. وسط اتاق ایستادم. طوفان با اخم عمیقی نیم نگاهی به سرتاپایی که دوستش به خوبی تنبیهش کرده بود انداخت و خونسرد از کنارم گذشت و روی کاناپه ای که من نشسته بودم نشست. پنجه هام رو کف دستم مشت کردم. اصلا نگاهم نمی کرد. پارو پا گذاشت و گوشی حجتی رو از روی میزش برداشت و مشغول به بازی شد. هنوزهم خشکم زده بود و به صورت بی خیالش نگاه می کردم. به همین سرعتی که ازش خوشم اومد به همون اندازه از چشمم افتاده بود. در اون لحظه به مرگش راضی بودم.

حجتی نگاهش رو بهم دوخته بود و متاسف سری تکون داد .

_خانم اذین منتظر چی هستین؟

به خودم اومدم. غمگین و با حالی زار نگاهم رو به سمتش چرخوندم. لحظه ای چشم های قهوه ای خوش رنگش ناراحت رنگ عوض کرده لب باز کرد که با تک سرفه طوفان پوفی کشید.

عقب گرد کردم و از اتاق خارج شدم .

سر میزم رفتم. وسایل روی میزم مرتب و چیده شده بود. یادم نمیومد دستی به میزم کشیده باشم. از زیر شالم دستی به گلوم کشیدم. احساس خفگی می کردم. از کمد میز کیفم رو برداشتم و همین طور که روی صندلیم به سمت دیوار پشت سرم می چرخیدم گوشیم رو از کیف بیرون کشیدم و قرص عصابم رو بدون اب قورت دادم.

نمی خواستم چشمم به کسی بیوفته تا بدتر گز دستشون بدم. همین کم بود متوجه بشن قرصی هستم.

شماره خونه رو گرفتم. دست هام هنوزهم می لرزید و کنترلی روی فکر هایی که به ذهنم می رسید نداشتم. تصویر واضح دیشب چیزی نبود که به همین راحتی به خواب یا رویا ربطش بدم.

به بوق دوم نرسید صدای مادر تو گوشی پیچید.

_مادر فرنگیس... معلوم هست کجایی تو دختر؟...میدونی چقدر از دیشب تا حالا باهت تماس گرفتم.

تو دلم قربون صدقه لحن همیشه نگرانش شدم. چقدر دلم دلتنگش بود. اما الان حس و حال خوش و بش نبود؛ نایی هم نداشتم. دستمالم رو تو دستم مشت کردم و لب های خشکم رو با زبون تر. با صدایی که بی شک بغضش مشخص بود گفتم:

_سلام...

چند لحظه مکث کرد. حالم رو خوند. مادر؛ همیشه مادر بود. چه پشت تلفن چه با فرسنگ ها فاصله حس ششمی داشت به وسعت قلب مادرانه.

_اتفاقی افتاده؟

روی گفتن هیچ چیز رو نداشتم. یک ان ارزو کردم؛ کاش همه چیز دروغ بود و پدر چیزی نفهمیده باشه. چشم روی هم فشردم.

_بابا بهتره؟...دیشب اذیتت کرد؟..چرا زودتر بهم خبر ندادی؟

صدام شرمنده بود.

_از چی حرف میزنی؟

قلبم هری ریخت. چقدر زود مستجاب شد دعام. باور کردم همه چیز توهم بود. اشکم از گوشه چشمم چکید. همه چیز خواب بود. وا رفته سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم.

_هیچی مامان...فقط...

_فرنگیس نگرانم کردی... گریه میکنی؟

لب گزیدم تا بیشتر از این گند نزنم...می تونستم بارها و بارها به دیشب فکر کنم؛ چیزی که زیاد بود زمان بود تا به دیوونگیم فکر کنم؛ اما حق نداشتم خانواده م رو نگران کنم.

نفس عمیقی کشیدم تا حالم رو سرجاش بیارم.

_من من امشب میام اونجا...الان پشت خطی دارم.

بدون توجه به فرنگیس گفتن مادر گوشی رو قطع کردم که بلافاصله تو دستم لرزید. شماره ای نداشت. کنار گوشم گذاشتم و بدون حرف تماس رو وصل کردم. صدای دست و سوتی که واضح نبود تو گوشی پیچید و صدای ضعیف و اروم زنی که نگران پرسید.

_خانم اذین...؟

صداش به قدری بی حال بود که گوشی رو محکم تر به گوشم چسبوندم. دست زدن ها گوشم رو میزد. جشن بود و خوندن شعرهای دسته جمعی نامفهوم؛ اما شنیدن نفس، نفس زدن های زن حواسم رو جمع خودش کرده بود.

_خودم هستم.

امیدوار شد.

_فرنگیس اذین؟

_بله فرنگیس اذین و شما؟

سکوت کرد. صدای دست زدن ها و خودن شعر واضح شد. شعر تولد بود. جمعیتی مرد و زن می خوندن "تولد تولدت مبارک...بیا شمع ها رو فوت کن"...

DONYAIEMARNOL

خودم رو جلو کشیدم. دستم از فشاری که به گوشی می دادم درد گرفته بود؛ اما اصلا دلم نمی خواست شنیدن اون صدا ها رو از دست بدم. برام تازگی داشت.

طنین صدای ضعیفش اومد.

_من ...

صدای زنی مابین دست و سوت هایی که کشیده می شد مانع حرف زدنش شد.

_دلدار... بیا دیگه همه منتظریم...

و صدای بوق و تماسی که قطع شد. دلدار! دلدار...

هنوز درست حسابی از هنگ در نیومده بودم و خیره به گوشی چند بار اسمش رو زیر لب تکرار کردم به صدای ضعیفی که داشت. به نفسی که به سختی می گرفت. دلدار طوفان بود.

با حالی مشوش صندلی رو عقب کشیدم و بلند شدم. تو فکرهای واهی خودم اختلال با همسر طوفان توفیقی مصیبت بود. به هیچ وجه نمی خواستم درگیریه دیگه ای داشته باشم و باعث سوئ تفاهم کسی بشم.

بدون در زدن محکم دستگیرو کشیدم و داخل اتاقش شدم. از جا پرید. پشت میز نشسته بود و مشغول بررسی نقشه ای بود.

همین که به خودش اومدو درب رو پشت سرم بستم با صورت برافروخته غرید.

_به علی اگر یکبار دیگه درو اینطور باز کنی خودم اخراجت میکنم.

ذره ای تهدیدش رو جدی نگرفتم اصلا فرصتی هم نبود چنان از فکرو خیال هام ترسیده و مضطرب بودم که خودش از حالت چهره م ساکت شد. رنگم پریده بود و دهنم خشک.

برای جرعه ای اب له له میزدم. از صبح هم به جز حرص چیزی نخورده بودم و از شدت ضعف بی حس شده بودم. خودکار بین دستش رو روی میز انداخت و عینکش رو از روی چشم هاش برداشت. دست و پام رو گم کرده بود. در حینی که دست هام رو مضرب به هم پیچ می دادم قدم برداشته با بغضی که به گلوم چنگ میزد گفتم:

_من... من خواب... تو خواب... مطمینم تو خواب چیزایی دیدم که واقعیت داشته.

کلافه سری تکون داد و دم بازدمی گرفت.

_حرفتو باور می کنم.

DONYAIEMAMNOE

تند تند پشت سرهم پلک زدم تا اشکم سرازیر نشه. لحنش چیزی دیگه ای می گفت. با ذهنی درگیر مقابل میزش ایستادم. فکش رو تیز کرده بالا اورد و همه واکنش هام رو زیر چشمی زیر نظر گرفت. از دست هایی که پنجه هاش راهی برای فرار نداشتن تا چشم هایی که هراسون بهش زل زده بود.

از سکوتم از التماسی که تو نگاهم بود تا حرفی بر باورم بزنه دلش به رحم اومد و از موضع ش کوتاه اومد. لبخندی زد که بدتر استرس دهنده بود.

_بعضی خوابا میتونن واقعی باشن زیاد خودتو ناراحت نکن...پیش میاد.

چه پیش اومدنی طوفان توفیقی که همه چیز عین واقعیت بود!. لب گزیدم تا پیش از این بغض لرزشی به صدام نده.

_تو، دو روز پیش، درمورد دخترت به من نگفتی؟

سرش رو تکون داد.

_بعد رحمتی اومد و تو...

به یکباره سکوت کردم. حس مزخرف استرسم از نگاه گیج و متعجبش بدتر شد. این همه اصرار رو برای به کرسی نشوندن حرف هام و اثبات دیوونگی نمی فهمیدم. دیگه چه اهمیتی داشت وقتی خودم هم باورم شده بود.

DONYAIEMAMNOE

دستی به صورتم کشیدم و با نفس عمیقی حرف رو عوض کردم.

_دخترت خوبه؟

برای یک لحظه نگاهش تیره و تاریک شد اما بالافاصله بدون اینکه نگاهم کنه با چهره درهمی گفت:

_دیشب بی حال بود، کمی تب داشت الانم پرستارش گفت خوابیده.

پرستار! اگر تمام اتفاقات دیشب خواب بود پس حرف هاش هم باید... چشم هام باریک شد. حتی تو ذهنم نمی گنجید با زنش دو دقیقه پیش صحبت کرده باشم. همه چیز عین واقعیت بود.

دست به سینه شدم.

_پرستار! پس زنت کجاست؟

از بین دندون های قفل شدش به سختی غرید.

_خیلی وقته ترکمون کرده.

نیاز داشتم به شدت جیغ بزنم. لعنتی من دیوونه شده بودم. بهت زده، جیغ دار گفتم:

_فرار کرده یا ترکت کرده؟!

نگاهی که تا دودقیقه پیش می دزدید بالا اورد با حالت سوالی. تعجب و شوک رو تو چشم های اون هم می دیدم.

_تو از کجا فهمیدی فرار کرده؟

تک خنده هیستریکی مابین لرزی که تو جونم افتاده بود زدم. کنترل اشک هام محال بود. من واقعا ترسیده بودم. دنیا خیال و واقعیت بین یک شب گیر کرده بود. گیج شده بودم و وحشت زده .

_خودت تو خواب بهم گفتی.!

ثانیه ای به چشم هام خیره شد و بعد از پشت میزش بلند شد. کف دست هاش رو روی میز گذاشت و رو به جلو خم شد. لحنش در عین ارامش جدی و خونسرد شد.

_مطمین باش ناراحت نمیشم از اینکه امار منو دربیاری خودم به موقعش همه چیزو بهت می گفتم اما فقط بگو از کجا تونستی بفهمی؟. کی بهت گفته؟

یخ کردم . تصورش هم دردناک بود... هضمش سخت تر. سری تکون دادم.

_عین حقیقته... قسم می خورم نیم ساعت پیشم به گوشیم زنگ زد .

_کی؟

DONYAIEMAMNOE

_دلدار...

چشم هاش گرد شد. ابرو های پهنش از تعجب به فرق سرش چسبید. رنگش پرید و چند دقیقه هنگ نگاهم می کرد.

_خدایا تو واقعا زده به سرت!...

_ ...

_دلدار یازده ساله مرده اون وقت به تو زنگ زده؟

نفسم حبس شد. عقب عقب رفتم و به دیوار پشت سر چسبیدم. اشک هام مجال نمی دادن. شوکه شده تکرار کردم_مرده؟

از پشت میز فاصله گرفت و با چند قدم خودش رو بهم رسوند.کم کم صدای خنده ش رو شنیدم. دست هاش رو روی بازوهام گذاشت و با لحن شوخ و بازیگوشی گفت:

_درسته که اسمشو از حرفام شنیدی اما نمی دونستم در این حد نسبت به زندگیم کنجکاوی میکنی.!

اروم بین دست هاش می لرزیدم. سرم رو بالا بردم چشم تو چشم خندونش مثل بچه های دوساله لب برچیدم.

_بهم گفتی زن اولت مرده ولی نه دلدار نه کسی که با من حرف زده.

مهربون نگاهم کرد و کمی فشار دستش رو بیشترکرد.

_شاید کسی خواسته اذیتت کنه.

عصبی شدم.

_چرا باید با اسم زن تو اذیتم کنن؟...چرا باید خواب ادمی رو ببینم که ازش بدم میاد؟

حرفم بی غرض بود؛ اما دست هاش شل شد. نگاهش مات. لبخندش خشک. از حرفی که تو اوج درموندگیم زدم شرمگین شدم. لب گزیدم.

_منظوری نداشتم.

پوزخندی زد و سرش رو کمی کج کرد. صداش خش دار و عصبی شد.

_یعنی تا حالا خودت نفهمیدی؟

بی حال بهش خیره شدم. چی رو باید می فهمیدم؟ به اندازه کافی داغون و مستاصل بودم که چهره ش کم کم نرم شد. بی دفاع تو خودم جمع شده بودم. لحظه ای اشفته به حالت ترسیدم نگاه کرد که سرش اهسته جلو اومد و لب هاش پیشونیم رو داغ کرد. به خودم لرزیدم. من قبلا این حس رو چشیده بودم. به همین داغی به همین گنگی. هیچی نفهمیدم. چشم بسته تو رویام گم شدم. قطره اشکی از گوشه چشمم راه گرفت. از لرز و جمع شدنی که در اختیار من نبود عقب کشید.

نفسی بیرون داد و داغون تر از من گفت:

_اینو باید می فهمیدی.

چشم هام رو باز کردم و با اندوه بهش خیره شدم. تاب نیورد و با چشم دزدیدنی بدون گرفتن فاصله گفت:

_شمارشون بده خودم پیگیری میکنم.

_شماره نداشت.

به قدری گرفته و ناراحت لب زدم که چنگی به موهاش زد.

_شاید بازم توهم زدی...؟

توهم؟ نمی دونم شاید...اما سری به چپ و راست تکون دادم. لبخنده مهربونی زد و ناخوداگاه لب زدم.

_ببخشید.

DONYAIEMAMNOE

ابروهاش رو با بیرحمی و خنده بالا داد. متعجب بود اما کنترل خنده، مانع واکنشش شد. فکر نمی کرد بعد از رسوندن احساسات مخرفش چنین کلمه ای از من بشنوه. اون هم با روشی که پیش گرفت. هرچند فرنگیس حال طبیعی نداشت و گرنه سرو ته ش رو یکی می کرد.

_چرا؟

لب گزیدم و با پایین گرفتن سرم و بی جواب گذاشتنش به طرف درب حرکت کردم. تو عمرم به اندازه امروز شرمنده نشده بودم. با یک معذرت خواهی خشک خالی دلم کمی اروم گرفت؛ اما چیزی از عوض نمی شد. حداقل فهمیده بودم اشتباه کردم. حرفی نزد؛ اما سنگینی نگاهش رو داشتم. همین که درب رو باز کردم هیکل درشت خاوری رو مقابل میزم دیدم. پشت به من سمت میز ایستاده بود و گویا منتظر منشی بود تا راهنماییش کنه.

رنگم پرید. حوصله این یکی از توانم خارج بود. دست خودم نبود هنوزهم مشوش بودم و از درون بابت اتفاقات امروز می لرزیدم. درب رو بستم و به سمت طوفان چرخیدم. هردو دستش رو تو جیب برده بود و با فاصله ای که بین پاهاش افتاده بود سوالی نگاهم می کرد. شِکم گِردش بین دوبندی که داشت جمع شده بود. سرم رو بالا بردم و با این پا اون پا کردنی لب زدم.

_خاوری...

DONYAIEMAMNOE

ابروهاش دوباره بالا پرید. کم کم داشتم به این مدل ابرو الرژی می گرفتم.

لب گزیدم . کف دست هام رو روی هم گذاشتم و به حالت دعا زیر چونه م گرفتم. مظلومیت و لوسی با ریز کردن چشم هام به چهره م دادم و بهش زل زدم. تعجب کرده بود و خنده پهنی روی صورتش جا خوش کرد. خودم هم خنده م گرفته بود. لب زدم.

_خواهش می کنم...

می دونست دردم چیه...بیشتر از این اذیتم نکرد. سری تکون داد و همین طور که از کنارم می گذشت گفت:

_جبران میکنی...ها!

تند تند سرم رو بالا پایین بردم و از سر راه کنار رفتم. قبل از باز کردن درگفت:

_تا دو ساعت دیگه برو خونه امروز خیلی بهت فشار اومد.

نذاشت نگاهم رو که سرشار از محبت و تشکر بود بهش بدوزم سریع بیرون زد و با صدای بلند گفت:

_به اقا خاوری...

****

به قدری حالم بد بود و احساس خستگی و شکست می کردم که دو ساعت زمان مثل گرفتن جونم گذشت. اصلا روی دیدن کسی رو نداشتم از قصد برای کنجکاوی بی بهانه با بهانه بالا میومدن؛ تا جویا حالم بشن. رفتار حجتی و طوفان سرپوش روی هر حرف و حدیثی شد. این طور که متوجه شدم حجتی بدون بازخواست حقوق رحمتی رو دوماه کم کرده بود و اون با اشک و نفرین از شرکت بیرون زده بود. طوفان هم برای جمع کردن ماجرا یک ربعی پایین رفت و اولتیماتوم لازم رو داده بود. این دو ساعت هوام رو خیلی داشت حتی لحظه ای نذاشت با خاوری روبه رو بشم و از حجتی خواسته بود اون رو به طبقه اتاق کنفرانس ببره.

کمی برای گرفتن نفسی مقابل درب های شیشه ای برج ایستادم. چشم بسته نفس عمیقی کشیدم. دستم رو تو جیب مانتوم بردم و از پله ها پایین اومدم. به سمت راست و چپ خیابون گذری سرچرخوندم .کیفم رو روی شانه م انداختم. این وقت ظهر هیچ خبری از ماشین نبود. راهم رو کج کردم که بی اختیار توجه م به دختری جلب شد که اون سمت خیابون روبروی شرکت ایستاده بود. ظاهر ظریف و قدی بلند داشت با لباس هاس مندرس. شال یشمی سبزی دور دهنش بسته بود و روسریش رو روی پیشونی اورده بود. فقط چشم هاش مشخص بود. چشم هایی که از همین فاصله غمش دل رو میزد. قدمی جلو برداشتم به رسم دلسوزی و ترحم؛ گمان کردم محتاجِ... خیره م شده بود بدون هیچ حرکتی. وسوسه مغناطیسی که از نگاهش جذبم می کرد باعث شد به سمتش کشیده بشم. بار اولی بود که اینجا می دیدمش.

قدم اول رو برداشتم. یک قدم عقب برداشت. بوق ماشینی که با سرعت به طرفم اومد باعث شد با جیغ خفه ای سریع عقب بپرم. هاج و واج به سمندی که بی توجه به من راه خودش رو رفت خیره شدم. دستی روی

سینه م گذاشتم. قلبم از ترس میزد؛ همین طور که نفس نفس میزدم و ناسزایی گفتم به طرف دخترک چرخیدم که....نبود. متعجب از رفتار دخترک ترسم رو فراموش کردم و به چپ و راست خیابون سر چرخوندم...هیچ اثری ازش نبود. پوفی کشیدم و به راهم ادامه دادم.

بخش سوم...

مرور هر لحظه اتفاقات باعث می شد به این فکر کنم چقدر طوفان امروز و دیشب دوست داشتنی تو واقعیت و تصوراتم ظاهر شده بود. اصلا هم خودم رو احمق جلوه نداده بودم تا کوچکترین عذاب وجدانی داشته باشم! این خواب این رویا یا هرچیزی که می شد اسمش رو گذاشت حس حالم رو سفید کرده بود و دیدم رورنگی مثل یک دوپینگ عمل کرده بود که لبخند عمیقی هربار به لب هام می اورد.

نزدیک های ترمینال از اتوبوس پیاده شدم وکمی پیاده مسیرم رو گز کردم. هر چقدر بیشتر فکر می کردم بیشتر باور می کردم خواب بود و یک خواب تلخ در عین حال شیرین. برای دختری تو وضعیت من شاید طبیعی بود و عوارض قرص هایی که مدتی کنار گذاشته بودم.

سعی کردم با دست به جیب شدن و مهمون کردن خودم به ساندویچ چرب وچیلی ترمینال به هیچ چیز فکر نکنم حتی صدای زن ضعیفی که نفس نفس میزد تا فرنگیس رو ادا کنه.

DONYAIEMAMNOE

از اتوبوس ساعت ۴جا مونده بودم و بالجبار دربستی گرفتم. نیم ساعتی هم معطل شدم تا مسافر خانم به پستش بخوره و هلک هلک حرکت کنه به سمت جاده چالوس.

مادر ده بار بیشتر تماس گرفت از اینکه منتظرم می مونن تا شام رو باهم بخوریم.

انتها مسیر که رو به غروب بود دو زن کنار دستم کلافه م کردن از بس که با راننده سرهیچ پوچ و غره های خاله زنگی در مورد همسراشون دردو دل می کردن.

فلانی حقوقش عقب افتاده بود خرجی نمی داد یا همسرش بی خیال بود. مرد راننده هم هرچی می گذشت با پایین اومدن سرعتش از مباحصت با اون ها لذت می برد و تعریف همسرش رو می کرد؛ گهگداری غری هم از گرونی و اوضاع مملکت می زد.

تنها کسی که ساکت بود من بودم. نه دل پردردی از همسرم داشتم نه مادرشوهرم بدجنس بود یا زنم دستپخت انچنانی داشت.

سرم رو به شیشه چسبونده بودم و به چهره بهاری که خودی تو کوه کمن جاده به رخ می کشید خیره شده بودم. عمیقا تو فکر بودم و خود خوری می کردم.

به تینا و همتا پیام دادم امشب نیستم. دستور دمی ساده ای هم پسوند جمله خبریم واسشون فرستادم.

همتا پیام زد....باز گذاشتی رفتی؟ با ایموجی عصبانی....تینا علامت تعجب واسم فرستاده بود...تو که حالت بد بود؟ میخوای اون بدبخت هام زابراه کنی؟

پیامش خنده به لب هام اورد...زن کنار دستم کمی تو صحبت هاش مکث کرد و راننده چشم ابرویی از تو ایینه اومد. فکر می کردن به حرف هاش می خندم. اصلا صحبت هاشون در مورد چی بود؟ به این فکر می کردم و بی اختیار لیست مخاطب هام رو بالا پایین کردم و روی اسمش زدم. میون لبخندم پیشونیم تب دار داغ شد. چرا اجازه این کاررو بهش داده بودم؟ انگشت هام تند تایپ کردن.

_حال دخترت بهتر شد...؟

DONYAIEMAMNOE

قبل از اینکه پشیمون بشم سند کردم. موضوعی جالب تر از این پیدا نکردم واسه این مرد مرموز دوشبه...چقدر نسبت بهش شناخت داشتم که اینطور کنجکاو زندگیش شده بودم. چقدر از دلدار یا مادر بچه ش می دونستم که از بوسش رو ترش نکردم یا خیالم راحت بود اهل خیانت یا دودر بازی نبود.

به دقیقه نرسید میون فکرهای علامت سوال دارم پیام زد.

_بیا تلگرام...

خندم گرفت من حتی می دونستم سریع جوابم رو میده که منتظر به صفحه گوشیم زل زده بودم. اینترنت گوشیم با کلی ناز بالا اومد اونقدری که بتونم بعد دوساعت(اغراق) عکسی که واسم فرستاده بود رو باز کنم.

نفسم بند اومد و دستی روی قفسه سینه م از هیجان گذاشتم.

عروسک مو طلایی تو بغلش دلم رو برد. بی اراده قربون صدقه پستونک و اون لپ های باد کردش شدم. چشم هاش سرخ بود و گونه هاش قرمز...گریه کرده بود ؟

چشم و ابرو مشکیش شبیه طوفان بود...گونه های درشت و گوشتی طوفان...موهای فری که خرگوشی بسته بود...فقط رنگ طلاییشون حتما ارثیه مادرش بود. بلوز شلوار دخترانه صورتی. کنار راه پله های چوبی ایستاده بود و بچه به بغل با زیرپوش سفید که هیچ شرم و حیایی هم درش نبود با دخترکش سلفی گرفته بود. می خندید گونه هاش برجسته شده بود. می تونستم این عروسک رو به تینا و همتا نشون بدم یا بازهم جزو ممنوع هاش بود؟ چرا هیچ وقت نمی خواست کسی از دخترش بدونه؟

بیشتر زوم می کنم روی عکس صمیمی پدر دختری که دلم رو قنج کرده بودن از ارامش و لبخندی که تو چهره داشتن. انگار مسری بود که سیراب نمی شدم و با سلمقه ای به بازوم به خودم میام.

_شوهر و دخترتن؟ (شوهر و دخترت هستن؟)

گیج سرم رو به سمت زن کنار دستم می چرخونم که خیره به گوشی تو دستم به کناریش گفت:

_دخترت چقدر شبیه خودته...نه خانم...؟

DONYAIEMAMNOE

اون یکی هم گردن کشی کرد. با ریز بینی وقفه ای کرد و چینی به پشیونیش دادو گفت:

_نه بیشتر شبیه شوهرشه...چقدرم ازت سرتره...

سرتر! شوهرم؟ چشم غره ای به هردو رفتم...معلوم هست چی میگن؟ فضول های خاله زنک چشم کلاژ...جا داشت بلند میگفتم. اخم کرده به در بیشتر چسبیدم و گوشیم رو کج گرفتم. هیچ جا امنیت نبود...والا. هردو "وا و ایش" غلظت داری گفتن که من هم به درکی حواله دادم و به تلافی تا اخر مسیر لهم کردن.

با بدخلقی تایپ کردم.

_حالا اسم این فرشته کوچلو چیه؟

زیاد طول نکشید که زد.

_دلبر...

به آنی لب ولوچه م اویز شد. دلبر؟ اخه اینم اسم بود؟ دلدار دلبر...حتما به یاد زنی که مرده بود.!

حرصم بیشتر و پهلوم از شدت فشاری که زن میاورد سوخت من هم در حینی که تایپ می کردم با بازوم محکم به پهلوش کوبیدم که لبش رو گزید تا جیغی نکشه. صورتش قرمز شد در عوض جمع و جور تر نشست.

_دلبر...دلدار! مطمئنی واسه این زنتو فراری ندادی؟

استیکرخنده فرستاد. مرد تپل سیبل داری که از خنده غش کرده بود.

_بهت نمیاد اینقدر باهوش باشی!

با اینکه بی دلیل ناراحت شده بودم ولی با استیکر خنده من هم سرته رو به هم اوردم.

_خودت خوبی؟

DONYAIEMAMNOE

الان دیگه نه...بیشتر فکرم رو درگیر کردی!. زدم.

_نه هنوز تو خوابم! واسه همین بهت پیام دادم.

_تا باشه از این خوابا تا تو رو مهربون کنه!...

اهی کشیدم. جوابی ندادم. دو دقیقه بعدش زد.

_واست وقت دکتر میگیرم شاید دوست داشته باشی باکسی صحبت کنی.

دلیلی ندیدم جوابی بدم این موضوع کاملا شخصی بود. اصلا دلم نمی خواست پای مشاوره وسط بیاد. گوشیم رو خاموش کردم و تو جیبم گذاشتم. اخم کردم. خودش بیشتر به مشاوره احتیاج داشت که اسمی شبیه زنی که مرده بود روی دخترش گذاشته بود .

*****

از درب اشپزخونه بیرون اومدم و دست هام رو با بلوزم خشک میکنم. پدر روزنامه می خوند و فربد هم محو تماشا تلویزیون روی مبل نشسته بود.

فکر نمی کردم با اومدنم به اینجا دوباره بخوام همه چیزو رو از سر بگیرم انگار ضمیر ناخوداگاهم باور نکرده بود که مدام از بدو ورود به پا بابا شده بود تا کوچکترین حرکتش از چشمم دور نمونه.

نمی دونستم از سفته هام به خاوری خبر داشت یا نه؛ دو سه باری سر شام حرفش رو پیش کشیده بودم اما با اعصاب خوردی گفته بود" بعدا...

اهسته به طرف فربد قدم برداشتم و کنارش نشستم. باید اعتراف کنم در این مدت کم دلم به این جمع ساکت چهار نفری تنگ شده بود. فربد نیم نگاه کوتاهی به طرفم کرد و با لبخندی که از این نزدیکی زد؛ راحت روی مبل دونفره دراز کشید وسرش رو روی پاهام گذاشت و دستم رو تو دست گرفت.

همیشه همین بود. به خاطر سن وسال و فاصله سنی که با مادر و پدر داشت نسبت به من زیاد احساس راحتی می کرد. شاید اگر تو سن کم ازدواج می کردم بچه ای هم سن وسال فربد داشتم. یکی از دلایلی که پدر اجازه مستقل شدن رو بهم داد؛ این رابطه عمیق و وابستگی شدید بین من و فربد بود. تشنج هایی که بعد از هر دعوا بهم دست می داد و وحشت فربد. توسن و سالی نبود که درکی از بیماری من داشته باشه. از شبی که من با فربد شش ساله تو خونه تنها بودم و حمله عصبی بهم دست داده بود پدر این تصمیم رو گرفت. زمانی که من کنکور قبول شده بودم و هر بهانه ای رو برای مخالف می اورد اما از اون شب به بعد نظرش عوض شد تا پسرش از نظر روحی صدمه نبینه. به نفع من هم شد هرچند راضی نبودم فربد بابت من ضربه ای ببینه یا علت شب اداری یا کابوس خواب هاش باشم. اما حالا چیزی بدتر سرمون اومده بود.

پنجه هام رو تو موهای نرم و کوتاهش کشیدم.

از دو هفته پیش لاغرتر شده بود. زیر چشم هاش گود تر. شیمی درمانی رمقی واسش نذاشته بود.

می فهمیدم پدر روز به روز زیر هزینه های درمانیش کم می اورد. اما نمی دونستم حالا که اوضاع اقتصادی زیاد جالب نبود و خبری از سود ارمان نیست خرجشون رو از کجا میاوردن. اصلا با این وضعیت چه طور می تونستم در مورد سفته ها صحبت کنم؟ .

نگاهم رو دادم به چهره فربد. مثل خودم سفید و چشم و ابرو مشکی بود. لب های برجسته صورتی. کپی برابر اصل بودیم. تو این گرمکن ابی معصومیتش به دلم چنگ میزد. دوسال پیش از خون دماغ مداوم و حالت تهوع های مشکوک فهمیدیم سرطان خون داره. موهای مادرم یک شبه سفید شد قلبش گرفت و پدرم...یکی به دردهای بی درمون اضافه شد. اوایل با پروژه ارمان از پس هزینه درمانش برمیومدیم اما مدتی بعد که پروژه خوابید؛ قرض هاش چندین برابر شد.

اهی کشیدم...فربد تمام من بود. تمام بچگی که حروم شد. اشتباهات گذشته ای که پدر گاهی سر سجاده اشک می ریخت و مادر از ته دل طلب بخشش می کرد.

پسر کم حرف و شیرینی که گاهی از فرسنگ ها فاصله فقط دلتنگ اون و ابجی گفتنش می شدم. دستی روی گونه اش کشیدم. حاضر بودم برای خوب شدنش تمام زندگیم رو بدم. اون سفته ها و میله های زندان که چیزی نبود. خم شدم و بوسه محکمی روی گونه اب شدش زدم .

پنجه هام رو جمع کردم و به سمت پهلو هاش گرفتم. نیتم رو فهمید. چشم هاش گرد شد و با جیغ نیم خیز شد.

DONYAIEMAMNOE

از مچ دستش گرفتم و شروع به قلقلک دادنش کردم. با صدای خنده هاش و ابجی ابجی گفتنش سرخوش شدم. به نفس نفس زدن افتاد. مادر با خنده و سینی چای از اشپزخونه بیرون اومد.

_بچه م ضعف کرد فرنگیس ...

صدای قهقهه های فربد مجال نمی داد ناهوا باپاش لگدی به کتفم زد که با "بس کنید" پدر هردو متعجب سکوت کردیم و به طرفش چرخیدیم. رو به فربد توپید.

_نمی خوای بری بخوابی یک نصفه شبه بچه...؟

فربد پاهاش رو از روی مبل جمع کرد و درحینی که گرمکنش رو مرتب می کرد و صاف میشست نیم نگاهی به ساعت دیوار انداخت.

_ابجی فرنگیسم فردا میره من برم بخوابم؟

پدر لا اله الا الله حرصی گفت . روزنامه رو روی میز گذاشت و با برداشتن استکان چای گفت:

_فقط یک ربع دیگه فرصت داری تا باخواهرت خداحافظی کنی.

لب برچید و با خواهش به مادر نگاه کرد. مادرهم بی توجه به خواسته پدر رو به من که گیج رفتار پدر بودم گفت:

_بیشتر بهمون سر میزدی این بچه اینقدر هواتو نمی کرد.

شونه ای بالا انداختم و سعی کردم صدام عصبی و ناراحت به نظر نیاد.

_کارای شرکت زیاد شده. دانشگاه و پایان نامه مم هست...نمی تونم زود به زود به بیام.

مادر با نیم نگاهی به پدر اهی کشید و با حسرت ادامه داد.

_فربدم حالش بهتر بشه می فرستش پیش تو...تو این شهر به این کوچیکی هیچ مدرسه درست حسابی نیست.

به تایید سری تکون دادم و فربد با هیجان وای ابجی گفت. پدر فوری چینی به پیشونیش داد

_دیگه چی؟ می خوای پسرتم مثل این اواره کنی؟ کم حرف بارمون میکنن دخترشو فرستاده حالا پسرتم اضافه شد.

لب هام رو تو هم کشیدم تا جوابی ندم. کلا پدر معتقد بود دختری که بیرون از خونه سرکنه هزار کاراست... رفتنم معجزه بود که هنوز با گذشت چهار سال تنها زندگی می کردم.

فربد در حینی که بلند می شد ضربه کوتاهی به بازوم زد و بی اوا لب زد:

_چیزی نگو.

چشمی روی هم باز و بسته کردم یعنی میدونم. من دیگه عادت کرده بودم به این غل زنجیره های پدر. بیست و هفت سال با این اخلاق بزرگ شده بودم تا جایگاهم رو به عنوان دختر خانواده بفهمم.

پدر پاروپا گذاشت و برای چیزی که می خواست بگه با غرور بادی به غب غب انداخت.

_خاوری م مال همین شهره...بزرگ شده اینجاست. ی مهندس بهش میگن صدتا مهندس از کنارش درمیاد. دانشگاهشم دو کوچه بالاتر از مغازه مه....(مغازه م هست....(

چشم هاش رو به چشم هام دوخت و ادامه داد.

_مثل بعضیا هلاک دانشگاه____نبودن تا خودشون رو اوره غربت کنن .

خاوری؟ جا داشت قهقهه ای بزنم تا دیروز نزول خور شهر بود حالا چی شده که پدر مریدش شده بود؟

متعجب چشم به نگاه حرصی مادر انداختم. سری تکون داد. حتما می دونست پدر چرا یک شبه طرفدارش شده.

لبخنده نیمه جونی زدم و همین طور که بلند شدم شب بخیر کوتاهی گفتم. اما پدر کوتاه نیومد.

DONYAIEMAMNOE

از بالا عینکش بدون اینکه مخاطبمم قرارم بده گفت:

_میشناسیش دیگه...؟ همون که بهش بدهکارم لطف کرد بهمون مهلت داد.

پدر چنان با شور وافری از رضایت خاوری گفت که نفس صداداری کشیدم. با نیم نگاهی رو به مادر که کمتر از من حرص نمی خورد گفتم:

_دوسه باری تو کلانتری دیدمش بعد از اونم...فهمیدم یکی از سرمایه دارای شرکت.

مادر مستاصل سری تکون داد. فربد از همه جا بی خبر بین درگاه درب اتاقش با شیطونی گفت:

_اینجام زیاد میاد!...مجردم هست فرنگیس.

به یاد نگاه های خاوری صورتی جمع کردم. از فکرش مورمورم شد. چشمی تو حدقه چرخوندم که با حرف پدر کلا چشم هام تاب دار شد.

_پسر با ریشه و متقعدی هیچ وقت نمیاد دختر...

حرفش رو خورد اما من مردم بابت ادامه حرفی که هزار معنی داشت.

مادر هینی کشید.

_برچسب میزنی روی دخترت...از خداشم باید باشه.

پدر پوزخندی زد و فربد از خجالت حرفش لب گزید. تند به سمت اتاقم قدم برداشتم اما صدای پدر مانع حرکتم شد .

_می گفت دخترت سوگولی اونجاست...برو‌بیایی واسه خودش داره... از سخنرانی که کردی گفت پروژه ای که تو دست گرفتین.

دست به کمر به طرفش چرخیدم و با افتخاری که فقط من می تونستم داشته باشم گفتم:

_راست میگه نقشه اشو من کشیدم نا سلامتی منم مهندسم. درس خونده م ....رتبه دورقمی کنکور...شاگرد الف دانشگاه ....

DONYAIEMAMNOE

درحال حاضر هم منشی دوهزاری شدم و تو نخ زندگی مهندس شرکت هستم...دل دردم دارم...توهمم میزنم.!

بی اهمیت به نطقم گفت:

_خاوری میگفت می تونی ما رو از این منجلاب نجات بدی.

_من!

استکانش رو روی میز گذاشت و مثل من بلند شد ایستاد. صداش اهسته و جدی تر شد. مادرهم دستپاچه ایستاد و از پشت سر پدر لب زد. "حرفی نزنی". نمی دونم من کی جواب پدر رو داده بودم که اینقدر می ترسیدن؟

_می دونی که سفته دارم پیشش، هرموقع اراده کنه اینجا رو ازمون می گیره. شرط گذاشته واسم. همه ش به نفع ما تموم میشه. میگه نقشه ها و مجوز ارمان تو شرکت شماست. کسی که پروژه رو نیمه کاره رها کرده مهندس اونجاست...تو اسناد مهرزاد...تو باید اونارو واسه خاوری بیاری.

چی؟ گنگ از حرف هاش فقط قدم هاش رو می شمردم که به طرفم میومد.

_کدوم مهندس؟ چرا خودش نمیگیره؟ من این وسط چیکارم؟

مقابلم ایستاد. لحنش نرم شد.

_منم چیز زیادی از حرفاش سردرنیاورم...تو فقط قبول کن بهت میگه چه اسنادی رو از اون شرکت بیاری.

به سختی چیزی از حرفهایی که می زد رو می فهمیدم. متحیر با چشم های گرد شده پرسیدم.

_یعنی دزدی کنم؟

پدر لبخند خر کننده ای زد.

_چرا دزدی؟ این حق ماست... تو نمیخوای بعد چندسال پدرت سروسامون بگیره...چند نفرخانواده رو میتونی راحت کنی؟ نمیخوای فربد درمانش سریع ترپیش بره؟.

از گوشه چشم قدم های اهسته فربد رو دیدم. مادر رنگش پریده بود.

سرم رو تکون دادم:

_بهش بگید من به شرکتی که توش کار میکنم خیانت نمیکنم.

به طرف اتاقم چرخیدم. صدای پوزخند صدا دار پدر قدم هام رو شل کرد.

_بزرگ شدی متعهد شدی حرفهای *قلمبه سلمبه* میزنی...

مادر ناصرالتماسی گفت. برگشتم.

_میخوای منو به جات بندازن زندان؟ من این کارو نمی کنم...

پدر تک خنده عصبی زد و با جدیتی که تو چهره داشت با بی رحمی گفت:

_تمام زندگیمو پای تو و حماقتات گذاشتم...کم پولامو پای تو و مریضت دادم؟ می خوای حالا برادرت بمیره؟ همونایی که واسشون کار میکنی میدونن مغزت معیوبه...کنترل رو خودت نداری؟

قلبم با هرجمله ش بیشتر می شکست، اشک تو چشم هام جمع شد. من فقط صرع داشتم مجرم که نبودم .

_رفتم دیگه این حرفارو بارم نکنی...چهار سال خرجمو خودم دادم منت چی رو میزاری؟

پدر کوتاه نیومد. ضعف من رو می دونست. صداش بلند و بلندتر می شد.

_من لب تر کنم همون رئیس شرکتی که واسش عشوه میای با اردنگی بیرونت میکنه.

خب مسلما این حرف های خاوری بود. به نقطه جوش رسیدم و شمرده شمرده هجی کردم.

_نمیتونی با این حرفات مجبورم کنی دزدی کنم.

DONYAIEMAMNOE

دستش رو بلند کرد که تو صورتم بزنه...مادر جیغی کشید و قسمش داد. دستش روی هوا خشک شد. اما من هاج و واج به یاد تصویر دیشب و تو گوشی که خوردم نگاهش کردم. صورتش قرمز شده بود. موهای سفیدش به چشم میومد. مثل دیشب! چرخیدم و با چشم های گرد شده به فربد که گوشه ای اشک می ریخت نگاه کردم.

اهسته قدم قدم عقب رفتم و با بستن درب اتاق پشت سرم حرف هاش رو شنیدم.

_اخه دختره ابله حرف یک قرون دو قرون نیست حرف سیصد میلیونه...من برم زندون کی جواب این بچه رو بده...مادرت چی؟ اخه تو چقدر خودخواهی...بده میگم حقمونو بگیر....اونا پولای ارمانو بالا کشیدن بعد تو میگی دزدی...

یک ریز می گفت که اخر با اخ بلند صدای مادر دراومد. "الهی خیر نبینی دختر...بهت میگم جواب نده....

زار میزد و صدای به هم زدن قاشق تو لیوان میومد.

_مرد توام کوتاه بیا...دخترته غریبه که نیست کم بهش سرکوفت بزن...وضعیتش رو نمیدونی.

به سمت مانتوم رفتم و با دست های لرزونم یکی دوتا بستم. کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم. تا اومدن به خودشون بیان و مادر دنبالم بیاد از خونه فرار کردم. صدای گریه فربد تا تو کوچه میومد. اشک هام بی صدا صورتم رو خیس کردن. نصفه شب بود خیابون ها خلوت...به سمت پارک نزدیک خونه قدم هام رو تند تر کردم. اسمون خدا بهتر از خونه ای بود که سرکوفت دردت رو به سر میزدن. حرف های پدر قابل درک نبود. این کار ازش بعید بود. من به خاطر اون سفته امضا کرده بودم و اون خیلی راحت حرف دزدی میزد. می دونست جونم رو بابت فربد می دم که دست رو نقطه ضعفم گذاشت. روی یکی از نیمکت های پارک نشستم. شانس اورده بودم لباسم از زیر گرم بود. تا صبح اینجا میموندم بعد از اون هم ترمینال میرفتم. نفس عمیقی کشیدم. باید هرچه زودتر وامم رو جور می کردم. باید حدس میزدم سکوت خاوری بی علت نیست.

بی انصاف بی کم وکاست جلسه رو پیش پدرم باز کرده بود. نگاهم رو چرخوندم اطراف پارک. چراغ های روشنش ارامش بهت می داد و صدای جیرجیر، جیرجیرک ها. کم وپیش نفر می دیدم. ادم هایی که واسه پیاده روی نیمه شب یا مثل من بی سرپناه بودن. همین که سرم رو سمت چپ مایل کردم چشمم دختری رو دید که...چشم هام گرد شد. خودش بود میون درخت ها بهم زل زده بود. با همون مانتو یشمی و شالی که دور دهنش بسته بود. با پاهای لرزون بلند شدم. بدنم منقبض شد. چشم ازم برنمی داشت. از ترس غالب تهی کردم. اون اینجا..!.چشم هام تار شد و صدای برخورد تنم و...

****

چشم هام رو با ارامشی که زیر پوستم دوید اهسته باز کردم. گنگ و خمار به اطراف خیره شدم . به اسمون نیمه روشن بالا سرم و قارقار کلاغ ها. گلوم می سوخت بدنم درد می کرد. یادم نمیومد کجا بودم. نیم خیز شدم که با دخترم دخترم گفتن مردی میانسال سر بلند کردم.

یکی از باغبون های پارک بود. چهره نگران و پرمهرش رو به طرفم خم کرده بود.

_چرا اینجا خوابیدی؟ فرار کردی بابا؟

بابا...؟ تو پارک بودم...!چونه م لرزید...ذره ذره همه چیز یادم میومد. با پشت دست خیسی کف دور دهنم رو گرفتم. ناخوداگاه به سمتی که دخترک ایستاده بود چرخیدم که پیرمرد بیچاره از رفتارم شوک شده کمی عقب تر ایستاد. نبود. با اتفاقاتی که افتاد تشنج خیلی دیر به سراغم اومده بود. چیز تازه ای نبود.

دستم رو روی زمین گذاشتم تا بلند بشم. توجه ای به نصیحت ها پیرمرد نکردم و با برداشتن کیفم قدم های نامیزونم رو هماهنگ حرکت دادم. خشک شده بودم. چند ساعت بیهوش روی زمین افتاده بودم. از وحشت تشنج کرده بودم.اون دختر...حتی الان هم قلبم از ترس میزد.

با حالی منقلب به سمت ماشین های دربستی کنار پارک رفتم تا برگردم تمام لباس هام خاکی و چروکیده بود. همه با ترحم نگاهم می کردن اما به هیچ چیز فکر نمی کردم جز دختری که حالا فهمیده بودم از توهماتم نشئت گرفته بود. خیلی زود تونستم ماشینی گیر بیارم. تو راه دوباره توقف کرد. برای نمازو تجدید قوا اما من خشک و مات به بیرون خیره شده بودم و به این فکر می کردم پدر حق داشت من مریض بودم.

DONYAIEMAMNOE

وقتی به شهر رسیدیم ترمینال نگه داشت تا یکبار دیگه مسافر بزنه. سه سرنشین کرایه رو دادن و من هم پیاده شدم و دست تو کیفم بردم تا حساب کنم. اما کیفم خالی خالی بود. حتی گوشیمم نبود. گویی دیشب که حالم بد شده بود تو پارک کیفم رو خالی کرده بودن. مستاصل کیفم رو زیرورو کردم تا شاید چیزی پیدا کنم. صدای راننده دراومد. نیم نگاهی به ظاهرم انداخت و با تندی گفت:

_ای بابا خانم از اول میگفتی نداشتی تا بنزین حرومت نمی کردیم.

لبم رو از داخل گاز گرفتم و با رنگ رویی زرد دوروبرم رو نگاه کردم تن صداش به قدری بلند بود که همه رو متوجه ما بکنه .

_روزی مارو ببین توروخدا...سرصبحی دزد سوار کردم.

چونه م از گیجی و سردردی که گرفته بودم لرزید. نمی تونستم دودقیقه دیگه سرپا به ایستم و کنترلی روی خودم داشته باشم.

اول صبح بود و مطمئنا حتی به تینا و همتا هم زنگ میزدم گوشی رو جواب نمیدادن.

_فرنگیس...

به سمت صدا چرخیدم همین که از دور قدم های بلندش رودیدم بی اختیار زدم زیر گریه و طوفانی گفتم .

قبل از به زانو افتادنم به سرعت به طرفم پاتند میکنه. باوجود این همه گیجی و درموندگی، روح و تنم از حرکتش ارامش میگیره و خیالم رو راحت از اینکه زیاد هم غریب نیستم.

همین که بهم میرسه زیربازوم رو میگیره و به انی هق هقم تو قفسه سینه ش گم میشه. سرم رو تو سینه اش فشرد. با لرزی که بدتر از من تو صداش بود تو گوشم پریشون زمزمه کرد.

_این چه حالو روزیه؟

گریه زنگ دارم بند نیومد. از گرفتگی صداش و لحن سرزنشگر ش بدتر بی تاب تر شدم؛ ازاین ، ضعف از این ابروریزی دربرابرش.

دستش دورم حلقه شد مثل یک حفاظ مثل یک تکیه گاه محکم. مثل هزار حس خوبی که تا به حال نداشتم.

حضورش گرما بود التیام بخش دراین وانفسا.

ازدحام بیشتری رو اطرافمون حس می کردم. صدای گریه من و طوفانی که من رو تو اغوشش می فشرد میون این جمعیت دیدنی بود. راننده ها و مسافرهایی که پچ پچشون قفسه سینه طوفان رو از خشم بالا پایین می کرد؛ تپش قلبش رو می شنیدم. نمی دونست چطور محوم کنه یا چطور دورم کنه از این محیط.

جمع شده بودن تا شاهد یک تراژدی غم انگیر باشن و روزه شون رو شروع کنن. زمان که کش اومد بی ابا و بی شرم و بی خدا و پیغمبری انگشت اتهامشون بلند شد. غیرت طوفان رو به دختر غریبه ای نشونه گرفتن.

_معلوم نیست چیکارشه ول کنشم نیست.!

امان از قضاوت...امان از دیده ها و ندیده ها.

_بابا دختره اداشه...فقط میخواست تورشو پهن کنه.

_وسط این همه نامحرم خجالت نمیکشن.

_برو یک جا دیگه نازشو بکش. شاید بیشتر بهت رسید.

من میمردم کافی بود؟ با هرجمله شرم می کردم، پیش چشم طوفان. اب شدم. بی نفس شدم. خشک شدم؛ میون بازوهایی که با فشردن شونه هام ارومم می کرد اما خودش عضله سفت می کرد از خشمش از غیرتی که دل دخترونه م رو می برد.

تاب سر بلند کردن نداشتم. صدای سایش دندون هاش رو می شنیدم. قلبی که تپش گرفته بود. وجودی که شعله ور می شد.

به قدری شناخت ازش داشتم تا بدونم قلقلک دادن غیرتش چقدر واسش سنگین تموم میشه؛ حداقل واسه ادمی مثل اون که سعی می کرد به دور از حاشیه زندگی کنه یا ابراز علاقه کنه.

DORYANEMAMNOE

سر فرو برد و خیلی خوددار بدون توجه به اطرافیانش قصد بردن من رو داشت. همین که خودش رو سپر من کرد و با چند قدم قصد عبور از بین جمعیت رو داشتیم راننده دربرابرمون قد علم کرد

و با دستی که به کمر زد صداش رو روی سرش انداخت. با لحن زننده و پرتمسخری نیشخند زده گفت:

_کجا داداش....هرکارشی...داداشش، شوهرش...هرکسو کارشی... پول مارو حساب کن که بد الاف این خانم شدیم. به اندازه کافی م از این صحنه هام دیدیم.

خدای من طوفان خرناسی کشیده ناقافل به طرفش خیز برداشت و قبل از تموم شدن جمله اش مشتی محکم تو فکش زد. همه بهت زده از کارش هینی کشیدن و چند نفری به طرف راننده که از ضرب شصت روی زمین افتاده بود و هاج واج به نفس زدن طوفان نگاه می کرد و دستی گوشه لبش گذاشته بود رفتن. طوفان درحینی که دستم رو محکم بین دست داشت دست ازادش رو بالا اورد و با صلابتی که به صداش داده بود گفت:

_اینو زدم تا یادت باشه بابت دوهزار پول رو ناموس کسی اسم نزاری شو واسه خودت راه بندازی.

نگاهش رو بین جمعیت چرخوند . ازپشت جیب جینش کیف پولش رو برداشت و همین طور که چند اسکناس بالا اورد و در مقابل صورت شرمنده راننده پرت کرد ادامه داد.

_صدقه سری زنم.

بی اوا با لب های لرزون شوکه شده لب زدم طوفان! اوج خلاقیت و اعتراضم دربرابر خانمش خطاب شدنم بود!

بدون اینکه نگاهم کنه دستم رو محکم گرفت و پشت سرخودش کشید.

به وضوح دستم تو دستش می لرزید. ضربان قلبم اگر برای زنی سرگردون، بازیش نگرفته بود الان با رفتار تند طوفان عربی می رقصید. چه بسا از خوشحالی غش می کردم.

DONYAIEMAMNOE

اشک هام اینبار از روی توجه و لوسی لحظه ای که گریبان گیرم شد جوشید. اوه خدای من اگر فربد هم بزرگتر بود حتما به این شدت غیرتی می شد! چی فربد! ؟ شدت زار زدنم با صدا و سوز شد؛ مثل یک شوهر مرده! طوفان چشم غره وحشتناکی رفت. یعنی بی صدا ترم می تونی ور بزنی!. اون فقط برای من مثل فربد بود؛ چه تلخ و چه غلط ها!. بینیم رو پرسروصدا بالا کشیدم.حالا چه اصرار بود که شونه به شون اش ؛ تکیه به بازوش قدم بردارم؟. انگار واقعا باورش شده بود همسرمه که قید حلال و حروم رو زده بود! کمی فاصله گرفتم اما به قدری عصبی و تو فکر بود که تشر زد.

_اینجا نه...ماشین جلوتره...

دستش محکم ترشد. شاید به تلافی از حرف هایی که شنید و زده شد حس به تصاحب درآوردن رو بهم القا کنه اما حرکت های کلافه و سنگینی قفسه سینه ش و نفس نفسی که میزد چیزی ورا حدسیات من بود. طوفان از چیزی وحشت کرده بود چیزی که با مشت شدن پنجه هاش و فشاری که به کتفم میاورد و چنگ شدن بین موهاش سعی بر فراموشیش رو داشت. گویا حواسش اینجا نبود خیره به روبرو با اخم عمیقی ازدرون خودخوری می کرد. ماشین رو خیلی دور پارک کرده بود به طوری که دیگه رمقی تو پاهام نمونده بود. ضعف هم داشتم و کوفتگی بدن هم بی علت براین ناتوانی نبود.

به طرفش سر بالا بردم با لحنی که زیاد برای فرنگیسی که میشناختم بیگانه بود گفتم

_میشه من اینجا باشم تا تو ماشنیو بیاری...

بازهم نگاهم نکرد حتی لحظه ای صبر نکرد سری تکون داد و با اخم تشدید داری گفت:

_چیزی نمونده...

متعجب از رفتارش سکوت کردم و به نیم رخ عصبانیش خیره شدم. شخصیت جدیدی از طوفان توفیقی رو به نمایش گذاشته بود. کسی که دیگه هیچ لبخندی به چهره نداشت و ارامش و خونسردی عصاب خوردکنی . ادمی که فکش رو به هم می سابید و پوستش از شدت خشم به سرخی میزد. تو دنیا دیگه ای سیر می کرد که من بدبخت رو با خودش فقط می کشید و حرصش رو سرم بدن کوفتم خالی می کرد.

مزدا۳! لب هام قد غار از هم باز شد. دزدگیر ماشینی که مقابلش ایستادیم رو زد و درب جلو رو باز کرد و منتظر ایستاد تا سوار بشم. اب دهنم رو قورت دادم. حالا من تو هپروت بودم. این خواب بود یا...؟ خدایا مگر می شد.

مستاصل و با چشم های گرد شده به ماشینش نگاه می کردم. توقع داشتم این یکی دور از ذهن باشه. جا داشت دست روش می کشیدم تا لمس کشنم. حتی مدل و رنگ ماشین یکی بود!. خوددار چونه م لرزید تا اشکم سرازیر نشه. طوفان اسمم رو صدا زد چند مرتبه مهم نبود. مهم ماشینی بود که حتی تو خواب هم مدلش رو می دونستم و از دونستنش تعجب کرده بودم!

از درون لرزیدم. رنگ پرید. طوفان پوفی کشید از این منگی و سری تکون داد زیر لبم "خل وضعی" بارم کرد. کتفم رو گرفت و با زور سوارم کرد.

از عطر اشنایی که زیر بینیم پیچید یکدفعه زیر گریه زدم. طوفان نگران از وضعیت درب رو

بست. چیزی از صندوق عقب برداشت و پشت فرمون نشست. لحظه ای تو صورتم دقیق شد.

_باز چرا گریه میکنی؟

سری بالا پایین بردم. یعنی هیچی! همین مونده بود داستان شبم رو دوباره تکرار کنم تا اینبار انگ دیوونگی بزنه.

لبخنده مهربونی زد. خم شد پتو کوچک صورتی بین دستش رو روی شونه هام انداخت.

_فقط همینو تو ماشین داشتم. گرمت میکنه.

بوی نوزاد و عطر سیب شیرین می داد. بی اختیار چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم.

_مال دخترمه.

لبخند زدم و در حینی که با استین مانتوم اشک هام رو می گرفتم گفتم:

_خوش بوئه.

DONYAIEMAMNOE

به تایید از حرفم سری تکون داد و با استارت و زدن راهنما گفت:

_هرموقع عصبی م بوی دلبر خیلی ارومم میکنه.

این ارامش به من هم سرایت کرد طوری که پتو رو تا زیر بینیم کشیدم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم.

به نیمرخش خیره شدم. هوزهم عصبی به نظر میومد. از پارک خارج شد. متوجه نگاهم شد.

_چرا نگفتی این ساعت میای؟ اگر من زودتر از قرارمون نمی رسیدم میدونی با این وضعیت کارت به کجا کشیده می شد؟

گیج از حرص کلام و جمله اش مردد تکرار کردم.

-قرامون؟!

_گوشه چشمی انداختِ پوزخندی زد.

-نمی خواد بهم بفهمونی واست هیچ ارزشی ندارم که حتی یادت نمیاد با من قرار گذاشتی.

من میخوام خودمو بهت ثابت کنم فرنگیس.

ثابت کنه؟

-فکر میکردم با اعترافی که دیروز بهت کردم فهمیده باشی چقدر واسم مهمی.

واسش مهمم؟

-چشم روی هم فشردم و بی توجه به حرف هایی که می زد. عصبی گفتم:

-بهت میگم کدوم قرار؟ اصلا تو تو ترمینال چیکار میکردی؟.

با چشم های گرد شده به طرفم سر چرخوند. بد بود پیش مهندس جیغ زدن و بی ادبی؟ بد بود صدا بلند کردن و چاله میدونی شدن؟

متعجب از دادم و نفسی که می لرزید گفت:

_قراری که دیشب باهم گذاشتیم...یک نصفه شب زنگ زدی هق زدی. گفتی با خانوده ت دعوات شده باید برگردی ...گفتی اگر واست مهمم بیام دنبالت...کلی حرف زدیم. گفتی هیچ وقت خانواده ت درکت نکردن.

اون می گفت و من هر ثانیه قلبم ایست می کرد. وحشت کرده بودم. مات و مبهوت چیزی از حرف هاش سردرنمی اوردم. من زنگ زده بودم؟ با ترسی که تو جونم افتاده بود یکباره جیغی کشیدم و چسبیدم به درب ماشین؛ انگار طوفان ادم فضایی بود. یکدفعه طوفان ماشین روکج کرد. شوکه شد.

_من با کسی حرف نزدم من نبودم من...

با صدای بوق ماشین ها حواسش رو از من گرفت و گوشه ای ماشین رو پارک کرد. به سمتم چرخید؛ مثل عنکبوت به در چسبیده بودم.

-فرنگیس...

طوری اسمم رو صدا زد که از صدتا فحش بدتر بود. دست وپاش رو گم کرده بود. نمی دونست چه واکنشی داشته باشه.

دست هاش رو بالا اورد و شمرده شمرده گفت:

_هیس... خیلی خب. اروم باشه.

_من نبودم طوفان...من نمیدونم تو اینا رو ازکجا میدونی ولی من نبودم من نبودم. من چرا باید یک نصفه شب زنگ بزنم؟

مثل احمق ها سری تکون داد. دیشب رو تو ذهن اوردم و هراتفاقی که افتاده بود رو با صدایی که لرزشش در اختیارم نبود جیغ دار گفتم:

_با پدرم دعوام شد. زدم بیرون. رفتم پارکی که به خونمون نزدیک بود. اونجا....

چشم هام امیدوار گرد شد.

_حتما موقعی که بیهوش شدم دزده به تو زنگ زده.

تند تند سری تکون دادم.

-اره خودشه مطمئنم.

کلافه از رفتارم دست هام که به دستگیره بالا بند بود رو گرفت و پایین اورد. با اینکارش از شیشه کمی فاصله گرفتم.

شمرده شمرد با ارامش تو تخم چشم هام گفت:

-اره تو درست میگی...اصلا صدای تو نبود.

لب گزیدم تا اشکم فرو نریزه.

باور نکرده بود. حق داشت کدوم دزدی بهش می گفت من با خانوده م دعوا کردم؟

نتونستم خودم رو کنترل کنم. گوله های درشت اشک روی گونه م روون شد. دم و بازدمی گرفت. با صورت اشکی بهش خیره شدم. ملتمسانه. طوری که دقیقه ای تاب نیاورد و با نفس عمیقی عقب کشید. تو گلوم گیر کرده بود فریاد از ته دلی بکشم؛ بگم من نبودم.

دقیقه ای تو سکوت اون و هق هق های من گذشت.

چنگی به موهاش زد و با خنده به تصنعی گفت:

-میخوای صبحانه کجا بریم؟

متحیر بهش خیره شدم. حال و روزه م رو نمی دید؟

DONYAIEMAMNOE

لبخنده نیم بندی پر محبتی زد و دستم رو فشرد.

_حتی اگر یادت نباشه با من قرار گذاشتی مهم نیست مهم اینه حالا اینجا بعد یکسال کنارمی...دلم خوشه هستی.

صداش و لحنش اروم و غمگین بود. ازخودم خجالت کشیدم. نگاه دوختم تو چشم های قهوه ای که بی پروا بهم زل زده بود.

مثل پسر بچه های ۱۸ ساله ای شده بود که قصد رام کردن یا همون خر کردن دختر مورد علاقه اشون رو داشتن. من از این کارش خوشم اومد. با پیشنهادش و این نگاهش. می خواست همه چیز رو فراموش کنم. اگر فرنگیس دوروز پیش بودم چندشم می شد. رو ترش میکردم. بدو بیراه بارش می کردم اما حالا...

واقعا همه چیز لحظه ای فراموش شده بود که پابه پاش نگاهش می کردم و اجزای صورتش رو به یاد می سپردم. فکش نه زاویه دار بود نه کشیده. گرد و تو پر. ابروهای پرپشت ولی حالت دار. پوست گندمی خوش رنگی داشت. ته ریشه ای که به چهره اش میومد. زیادم چشم برادری نداشتم.!

_بیا ی قراری بزاریم؟

سرم رو تکون دادم.

_تو همیشه فراموش کن به من زنگ زدی اما همیشه بهم زنگ بزن وقت و بی وقت.

تو اوج درموندگی به حرفش خندیدم. خنده های تلخی که از درون مضطرب و پریشون بودم؛ فقط حفظ ظاهر بود. نمی خواستم پیش از این در نظرش ضعیف و دیوونه به نظر بیام. من چه مرگم شده بود؟.

خیره به لبخندم گفت:

_کجا بریم خانم؟ قهوه خونه...کافی شاپ؟ کافه...

دست از خندیدن کشیدم و لبم رو با زبون تر کردم. تو مود بیرون رفتن در این وضعیت نبودم. به شدت خسته بودم. شاید بعد از یک خواب عمیق همه چیزرو به یاد می اوردم.

تو همون لحظه ای که خیره م بود با گوشه چشمی واسه رو نشدن دروغم دستی به مانتوم کشیدم و گفتم:

_با این لباسا عمرا...بزار بعد یکسال خوشتیپ باشم.

خنده یک وری به لحن شوخم زد.

_من با همین خلیت میخوامت. دیگه لباس که چیزی نیست.

نمیدونم چرا اینبار قهقهه ای از ته دل زدم و اون هم بدتر از من خندید طوری که اشک از گوشه چشمم اومد. دستم رو نرم فشرد. با لبخندی که جمع نمی شد.

_بزار واسه بعد قول میدم خودم مهمونت کنم. خودمم دعوتت بگیرم. فراموشم نکنم.

سکوت چند ثانیه ای بینمون با نفس عمیق و شکست خورده از ته دل اون که محض شوخی و خنده بود شکست.

دست برد سمت سیستم و اهنگ هاش رو بالا پایین کرد تا رسید به اهنگی که بیشتر گوبس گوبس بود.

متعجب چشمی گرد کردم .

_خواب از سرت می پره !

راست می گفت تا اخر که مقابل خونه نگه داشت به ادا اصولش و حرکت های موزون دارش می خندیدم. خواب کجا بود میون خنده های از ته دل روی لب هاش که هرچی تو ذهن داشتم رو پاک می کرد. کلی شرط گذاشت کلی یاداوری کرد دفعه بعدی نوبت منه واگر فراموشی تو کار باشه خودش میاد دست بسته میبرتم. از اخرهم گفت امروز شرکت نیام و هروقت که حالم بهتر شد برگردم. عجیب دوست داشتم در اون لحظه بپرم بغلش و یک تشکر جانانه ازش داشته باشم. اما چشم هام گویا همه چیز بود. با خنده ای که چشم هاش رو ریز می کرد و دهنش رو گشاد گفت:

DONYAIEMAMNOE

_برو دختر شیطون نشو.

****

اهسته کلید رو تو قفل می چرخونم تا محض احتیاط از بیدار شدن همتا و تینا جلوگیری کنم اما صدای بلند رادیو و نرمشی که همتا تو حال می کرد درب رو محکم بستم. به طرفم چرخید و با کم کردن صداش سلامی گفت.

سری تکون دادم و همین طور که خمیازه می کشیدم در برابر چشم های پرسشگرش روی ظاهرم به اتاقم رفتم. دستم روی دکمه های مانتوم بود که تقه ای به در زد و داخل شد. بسته مربعی کادو پیچ شده قرمزی رو طرفم گرفت. روبان روش مشکی بود! نگاهم رو بالا بردم و لب هام رو جلو دادم یعنی چی؟

شونه ای بالا انداخت.

_صبح یکی اورد گفت مال توئه.

مردد از دستش گرفتم وتا بیرون نرفتن همتا بهش زل زده بودم.

روی تخت نشستم و با طمانینه روبان رو کشیدم و درب جعبه رو باز کردم.

گوی شیشه ای موزیکال بود. شب برفی که گوله های برف روی درخت کاجی می بارید. کوکش کردم. صدای موزیک ارامبخشش تو اتاق پیچید. ته جعبه کارتی هدیه ای بود. بازش کردم و از دیدن متن توش گوی از بین دستم روی فرش افتاد.

_تقدیم به روح سفید و پاک دلدارم. تولدت مبارک از طرف طوفان.

اسم طوفان با امضاء خودش پایین کارت بود. صدای تولد تولدی که دیروز پشت گوشی شنیدم. نفهمیدم چطور پاتند کردم به طرف گوشی و شمارش رو گرفتم.

DONYAIEMAMNOE

_الو...

_طوفان...

از شنیدن صدام نفس عمیقی کشید و بعد وقفه کوتاهی جانمی گفت.

_باید ببینمت.

صداش پرخنده شد.

_گفتم قرار نه به این زود...

_باید ببینمت..

ثانیه ای مکث کرد از هول زدگیم از شتابی که تو صدام بود. جدی شده گفت:

_الان که باید شرکت باشم ؛ شب میام دنبالت شام باهم...

تند... بدون مجال و فوت وقت میون کلامش گفتم:

_بعد ساعت کاری میام شرکت.

سرم رو بلند کردم نگاه همتا همچنان پر از علامت سوال و متعجب خیره به من بود. سکوت و چشم های ریز شده ش که از پشت ماگ قهوه اش زیر ذره بینم داشت از صدتا پاپیچ شدن بیشتر دستپاچه م کرد.

_با مهندس حرف میزدی؟

سرم رو خیلی نامحسوس و خجل تکون دادم. اهان کش داری گفت و پرسید.

_باهش قرار گذاشتی؟

اینبار مچ گیرانه لب گزیدم و گونه هام رنگ گرفت. بدتر چهره ش متحیر و سوئ ظن دار شد. نرم نرمک لبخنده پلیدی کنج لب هاش نشست و با ابروهای بالا رفته و نگاه شیطنت امیزی به طرف گوشیش روی اپن اشپزخونه رفت. چشمکی زد و با گفتن الو جیغ من رو دراورد.

_الو تینا...

******

استراحت و سروکله زدن با تینا و همتا باعث شد اتفاق دیشب و زنی روپوش دار رو چند ساعتی فراموش کنم. هرچند استراحتی که با قرص خواب و ارامبخش سپری شد و تینا و همتایی که معتقد بودن نسبت به مهندس باید محتاط تر عمل کنم و این شتاب زدگی من و اون غیر طبیعی به نظر میاد.

DONYAIEMAMNOE

قبل از خارج شدن از خونه با طوفان هماهنگ کردم تا راس ساعتی رستوران نزدیک شرکت ببینمش .

تیپ اسپرتی با نظر همتا و تینا که صدبرابر بیشتر از من ذوق داشتن زدم. این قرار رو قراری عاشقانه ای بین من و مهندس می دونستن. مانتو مشکی جلو باز و کیف و کالج صورتی با شومیز و شال سفیدی ستم رو کامل کرده بود. ارایش هم محدود به کرم مرطوب کننده ای شده بود.

یک ساعت زودتر از زمان قرار از خونه حرکت کردم تا دیر نرسم. دروغ چرا برای اولین بار من هم هیجان زده بودم و مضطرب. یادم نمیومد تا به حال با جنس مخالفی این چنین قرارهایی گذاشته باشم. انگار تلقین تینا و همتا کار ساز بود که من هم باور شده بود این ملاقات شاید جدی بشه.

همین که چند قدمی از درب فاصله گرفتم و راهم رو به طرف کوچه کج کردم با صدای مردانه محترم و صد البته اشنایی سرجام چرخیدم.

_خانم اذین...

از اینکه اینجا، مقابل خونه م می دیدمش جا خوردم و خیلی غیرارادی یک قدم عقب برداشتم.

لبخنده کجی به دستپاچگیم زد. با دور زدن ماشین شاسی بلند غول پیکرش درب سمت شاگرد رو باز کرد و با جنتلمنی که ازش بعید بود گفت:

_خواهش میکنم تا مسیری همراهم باشید...باید باهتون حرف بزنم.

DONYAIEMAMNOE

با اینکه دستوری حرفش رو زد ولی تن صداش و نگاه ارومش باعث شد تسلیم بشم و با تکون دادن سرم در خواستش رو بپذیرم. راهی جز این نداشتم خبرچین پدر بود و دیر یا زود باید این رودرویی شکل می گرفت اما با این عجله شک برانگیز بود.

لبخندی زد و دستش رو به ادا احترام به سمت صندلی دراز کرد. لبخند تشکرامیز و خانمانه ای زدم و سوار شدم. درب رو خودش بست. از مقابلم گذشت تا پشت فرمون جا گیر بشه. کت اسپرت مخمل قهوه ای و شلوار کتون شکلاتی. از اینکه روی خاوری در این حد زوم شده بودم و تیپش رو می پاییدم شاهکار جدیدم بود!. لعنتی پیش بند استغفر الله لب زدم.

قبل از اینکه ماشین به حرکت در بیاد اهنگ ملایم بی کلامی گذاشت و با گوشه چشمی به منی که نگاهم به روبرو بود ادرسم رو گرفت و حرکت کرد.

کمی نگذشت که صدای جدیش من رو از حالو هوای چرتی که داشتم گرفت.

_تو شبیه خانواده ت نیستی. نه ظاهرت نه اعتقاداتت نه _ اشاره به سرش کرد_مغز ت.

منتظر نتیجه گیری حرف هاش از گوشه چشم نگاهم رو بهش داده بودم.

_چند سالی بیشتر نیست تو بازار پدرتو می شناسم. ولی تو رو انگار سال هاست می شناسم. با همون سخنرانی که ازت دیدم فهمیدم چقدر جسور، بی پروا...و

مکثی کرد.

_باهوش هستی !

_...

_تو مثل خودمی...قدرتو دوست داری..اهل ریسکی. می تونم روت حساب کنم.

از اینکه این دیدگاه رو نسبت به من داشت بسی از درون ذوق میزدم. تک ابرویی بالا داده دز غرورم رو چک می کردم که با حرفش لب و لوچه م کش اومد.

DONYAIEMAMNOE

_پدرت در مورد ارمان و کاری که باید انجام بدی گفته؟

سکوتم و نگاهی که یکباره با اخم به روبرو دادم گویا همه چیز بود. راهنما زد و ماشین رو به گوشه ای هدایت کرده؛ متوقف شد. به طرفم چرخید.

_تو برگه برنده ای تو اون شرکت اگر می دونستم دختر اذین اونجا کار میکنه زودتر از اینا، قبل از اینکه این همه ضرر کنیم سراغت میومدم.

سرم رو چرخوندم و با صدایی که از حرص دورگه شده بود گفتم:

_بهتر ادامه ندین...چون من نه با کسی همکاری میکنم، نه از جایی دزدی میکنم.

پوزخندی زده زیر لب دزدی رو پر تمسخر تکرار کرد. دست دراز کرد و از صندلی عقب پوشه ابی رنگی رو برداشت و روی پاهام پرت کرد. شوکه از کارش نگاهم رو بین چشم های عصبیش و پرونده چرخوندم که با لحن بدی گفت:

_بازش کن.

با طمانینه درب پوشه رو باز کردم و برگه های پرینت شده ای رو بیرون کشیدم.

_تا حالا تو عمرت این رقمارو دیدی؟ محاسبه هایی که چند سال براورد شده تا بهترین و بزرگترین مجتمع تجاری و ابی کشور ساخته بشه.

هوش و حواسم پی اوراق و سندهایی بود که رقم هنگفتی رو می ساخت. نفسی گرفت. کلافه به نظر می رسید. با نیم من اخم جدی شروع به توضیح دادن برگه ها کرد.

_استارت ارمان از سه سال پیش خورده شد. مهندس جوون و تجربه داری که اسم و رسم مهرزاد رو یدک می کشید. ادمی که شرکتای زیادی بهش پیشنهاد کار داده بودن اما اون فقط متعهد به شرکت مهرزاد بود. مهندسی که طرح هاش همه به روز و بکر بود با پیشنهاد ارمان خیلی از شرکت ها و مهندس هایی که ارزو داشتن ره صدتاسالو رو برن برد می کردن. زمینش بهترین موقعیت مکانی شهر بود. ارثیه پدری مهندس طوفان توفیقی.

DONYAIEMAMNOE

تو چشم هام زل زد تا عکس االعمل رو ببینه..خب تا اینجا که همه چیز عادی به نظر می رسید به جز بکر بودن طوفان توفیقی که چینی به پیشونیم انداخت.

_بعضی از مهندس های نوپا و شرکت های اسم رو رسم دارو دور هم جمع کرد تا روی پروژه ش سرمایه گذاری کنن. راضی کردنشون زیاد سخت نبود؛ فقط پول می خواست با مدیریت طوفان. قصدش جدا شدن از شرکت مهرزاد بود... می خواست با ارمان واسه خودش اسمی به هم بزنه. منم جزوی از مهندسای نوپا و سرمایه گذارایی بودم که طوفان بخش مالی و اجرایی کار رو بر عهده من گذاشت. عرض دوسال واحدها پیش فروش شد. با افتاحیه قسمت ابی مجتمع سودمون زیاد شد. اما برای ادامه کار نیاز به سرمایه بیشتری

بود. شروع کردیم به فروختن اوراق بهادر...ادمایی مثل پدرت که با قرض گرفتن از اینو اون صاحب سهام شدن. همه چیز خوب و با برنامه پیش می رفت تا اینکه فهمیدیم اون زمین صاحبش یکی دیگه ست و نیمی از سهامارو طوفان خریده.

پوزخندی زد.

سرمایه دار اصلی طوفان شده بود با خورده سرمایه گذار هایی مثل پدرت. کار متوقف شد. اسم و پروژه به نام مهندسای نوپا و شرکت ها بود. حالا اون طلبکار و همه کاره و هیچ کاره ارمان بود.

طوفان به وکالت مادرش شکایت کرد. کاروخوابوندن و کسی باورش نشد اون همه رو بازی داده.

به قدری از حرف هاش شوکه شدم که هضم کردنش سخت بود. با دهن نیمه باز بهش زل زده بودم.

با اتمام حرف هاش دستی به صورتش کشید.

_تو میتونی اون سندا رو پیدا کنی...سندایی که ثابت کنه توفیقی مسئول اصلی ارمانه و اون زمین مال خودشه.

_چرا باید پروژه به این عظیمی متوقف کنه؟

هوفی کشیدو با تکون دادن سرش گفت.

_اون پولی که می خواست با سود اولیه کار به دست اورد. سهامارو یکی یکی خرید تا سود بیشتری کنه ما بقیه م با متوقف شدن کار با نصفه قیمت راضی به فروختن میشن. بعد اون به راحتی میتونه مجتمع رو بسازه و سودش رو چندین برابر کنه.

اینکه طوفان دست به چنین کلاهبرداری زده بود از قضاوت من خارج بود. من شناخت زیادی ازش نداشتم. در حالی که سعی می‌کردم تعجب و خونسردیم رو حفظ کنم متاثر زیر لب گفتم:

_من نمی تونم اینکارو انجام بدم من یکسال نون نمک این ادما رو خوردم.

خودمم می دونستم دلیلم چرته. بخشی از روح سفیدم به اخراج شدن فکر می کرد و بخشی به بیگناهی طوفان!

نیش خندی زد.

_واسه همین طرح توام دزدید؟

_...

_هیچ کس نتونست به مسلطی تو صحبت کنه!

اهی کشیدم. متاسفانه حقیقت داشت. طوفان شخصیت پلیدی هم داشت که من فراموش کرده بودم. اما با اتفاقی که دیشب افتاد اصلا دلم نمی خواست به خونه برگردم و مثل ادم های شکست خورده پیش پدرم ظاهر بشم. با اینکه کمی با رفتار طوفان کنار اومده بودم ولی مطمئن بودن با کوچکترین شکی تهدیش رو عملی می کرد. با این وجود از پس برداشتن مدارکی که جا و مکان مشخصی نداشت برنمیومدم.

صداقت و عجزی به صدام دادم.

_نمی تونم. باور کنید. من اونقدرهام زرنگ نیستم.

طولانی تو چشم هام خیره شد. من هم به دروغ چهره متاثری به خودم گرفتم که با تر کردن لب هاش پوزخند زده نگاهش رو به روبرو داد.

DONYAIEMAMNOE

_پدرت میدونه سفته امضا زدی؟ میدونه نتونی تا اخر ماه پس بدی باید با بهره پرداخت کنی؟

_چی؟

به حالت دفاعی دراومد. چشم هام گرد شد و قلبم به تپش افتاد.

_نزول؟ قرارمون این نبود.

شونه ای بالا انداخت.

_یادم نمیاد با کسی قرار گذاشته باشم.

ناباورانه و گنگ بهش خیره شده بودم که با خنده حرص دراری ادامه داد.

_اووم می تونیم از راه دیگه م وارد بشیم.

مردمک هاش رو بدجنسانه چرخوند.

_پدرت از من خوشش اومده بدش نمیاد دامادش بشم...با یک ازدواج زوری...

چشم هام از حدقه بیرون زد...مرتیکه وقیح! با بین ذوق عصبی پریدم.

_خفه شو...فکر کردی پدرمن حاضرمیشه منو به زور به تو نکبت بده.

نکبت رو غلیظ کشیدم. خندش گرفت. خودم هم قالب تهی کردم. پدر صددرصد این کاررو می کرد. همینطور که نیشخند زده ابرویی بالا انداخت پوشه رو از زیر دستم کشید و ریلکس از توش چند عکس بیرون اورد.

_مطمئنی با دیدن اینا نظرش عوض نمیشه؟

عکس هارو مقابلم گرفت.

رنگم پرید. عرق سردی پشت کمر نشست. تصویر امروز من و طوفان بود...تو ترمینال. تو بغل هم. سرم رو روی سینه ش گذاشته بودم و اشک می ریختم. تصویر بعدی دست هایی که به هم قفل شده بود...سومین عکس...پتویی که روم انداخت و نگاه درخشانش و فاصله ای که گویی در حال گرفتن لب...لب گزیدم.

از هر زاویه ای که فکر رو منحرف و مارو عاشق و مشعوق می کرد عکسی گرفته شده بود. اهی کشیدم... نه پدرم با دیدن این ها صد به یقین خونم رو حلال می کرد.!

_زیادی لیلیو مجنون می زنین!

راست می گفت. چشم هامون برق داشت امید و بی خیالی. البته از فلش دوربین هم می شد!

_همه جا باهش میری...تو بغلش..تو ماشین...تو اتاقش.

چشم روی هم فشردم و خیره به عکس طوفان و برقی که چشم هاش داشت زیر لب غریدم.

_به چه حقی واسم به پا گذاشتی ؟

خندید.

_بالاخره باید نقطه ضعفای طرفو بدونی! پدرت زیادی روشن فکر نیست. راضی کردنش با من میتونیم زوج خوبی بشیم. منم کمتر از مهندس بهت نمی رسم. فقط باید با کتک و زور پا به خونم بزاری.

از تصورش هم مو به تنم سیخ شد. پدرم پای ابروش هم شده با دیدن این عکس ها من رو مجبور به ازدواج می کرد؛ اون هم با کی؟ با خاوری که دیشب سنگش رو به سینه میزد؛ اصلا برای پدرم کی بهتر از اون؟

چشم هام رو بستم تا روی کاری که ازم می خواست تمرکز کنم .

می تونستم از همین حالام واکنش پدررو نسبت به عکس و سفت ها بدونم یا خیلی راحت وارد اتاق طوفان بشم. راه دیگه ای نداشتم. چشم هام رو باز کردم و با نفسی گفتم:

_چیکار باید بکنم.

از اینکه به این سرعت راضی شدم لبخنده پیروزی میزنه و با خوبه ای دنده رو جابه جا میکنه. پشت چشمی نازک میکنم و سرم رو می چرخونم...اما...لحظه ای از چیزی که پشت سرش می بینم سیخ میشم و سریع رو برمی گردونم که اینبار وحشت زده جیغ بلندی می کشم.

خاوری فوری روی ترمز میزنه. شبیه سکته زده ها چشم هاش از حدقه بیرون زده بود .

_چی شد؟

زانوم رو گذاشتم رو صندلی و نیم خیز شده به سمتش خم شدم. چونه ش رو بین انگشت هام گرفتم و به سمتی که چشمم بود سرش رو چرخوندم. طفلک نمی دونست چیکار کنه.

با صدایی که از هیجان و وحشت می لرزید گفتم:

_اون....اون دختر اون سمت خیابون... ببین... جای تیرچراغ برق.....نگاهش سمت ماست.

حتی نمی تونستم چطور کلمه هارو کناره هم بچینم. هر ان فکر می کردم از دیدم محو میشه یا دیگه فرصت نشون دادنش رو به کسی ندارم.

گیج چشم چرخوند اما فکش رو محکم تر فشردم و به اصرار انگشت اشاره م رو، روی شیشه به اون سمت زدم.

_ببین مانتو یشمی پوشیده...شال مشکی دور دهنش بسته.

تو همون حال چشم های گرد شدش رو بالااورد و معتجب گفت:

_من کسی رو به جز اون دو مرد گوشه خیابون نمیبینم.

دو مرد کنارش ایستاده بودن منتظر تاکسی...اما اون ...

ناخوداگاه دستم افتاد. رنگم پرید و قلبم دیوانه وار دور برداشت. دیگه حواسم به هیچ چیز نبود. این حقیقت نداشت اون زنی که نگاهش به من بود توهم باشه یا....داره چه اتفاقی میوفته؟

فاصله ام یک بند انگشت بود. نفس کلافه ش تو صورتم خورد. سرش رو عقب تر برد و چشم هاش اروم اروم چرخید تو صورتم تو گنگی که داشتم؛ تو حواسی که نبود. به قدری پرت بودم که بدون ذره ای جابه جایی جدی بهش خیره شدم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

_اگر بگی میبینش واست هرکاری میکنم.!

خودمم از حرفی که زدم تعجب کردم اما در اون شرایط حاضر بودم جونمم بدم تا اون حرفم رو تایید کنه؛ حتی اگر به دروغ باشه! تک ابرویی بالا پروند. چشم هاش شیطون شد. دستش رو روی دستم گذاشت و فکش رو نرم از دستم ازاد کرد. تصنعی چشمش روبه جایی که اشاره می کردم چرخوند و گفت:

_اره دیدمش... همون خوشگله رو میگی!...اووم نه... نیم نگاه تخسی کرد.

_تو خواستنی تری.

اگر فرصتش بود یکی تو دهنش می خورد؛دستم می انداخت عوضی. سریع درب ماشین رو باز کردم. مثل خودش کنار خیابون ایستادم و خیره نگاهش کردم. چشم هاش همون چیزی بود که یکباره دیگه جذبم کرده بود. کششی که درکی ازش نداشتم؛ فقط می خواستم بفهمم اون دختر کیه؟

بی توجه به خیابون پرتردد به سمتش قدم برداشتم. باید همه چیز مشخص می شد.

اولین بوق، ممتدد و کر کننده بود. عکس العملی نداشت. فقط نگاه اون بود و صدای فریاد خاوری...از ته دل "اذینی" گفت. خیابونِ اصلی بود. ماشین ها با سرعت می رفتن و دیده واضحی تو دم دم های غروب نداشتن.

دومین بوق...نیش ترمز ماشین و صدای خاوری که بلند تر شد؛ احساس کردم چشم های اون هم گرد شد. تکون خورد! لبخند زدم. بوق سوم و داد خاوری و دستی که از پشت کشیده شد و خدایایی که فریاد زد. جیغ ترمز ماشین و سکوتی که تو گوشم پیچید. اشهدم رو خوندم. قلبم تو دهنم میزد. یکباره بین بازوش فشرده شدم. سرم خم شده توگودی پهلوش پنهان بود. دستم روی قفسه سینه ای بود که به سرعت بالاپایین می شد. بعد ثانیه ای که به ساعت سپری شد سرم رو بالا اوردم وسط خیابون بودیم راننده که رنگش بدتر از ما پریده بود از ماشین پیاده شد و فحشی بود که بارم می کرد. خاوری بی توجه به اون مبهوت دستش رو بلند کرد و عذرخواهی گیجی کرد. از حال و رنگ روی زردش بیشتر متحیر و شرمنده شدم. هیچ وقت تو خواب هم چنین صحنه هیجانی رو با خاوری نمی دیدم. نگاه ماتم رو دادم به جایی که...بازهم نبود. رد نگاهم رو بی توجه به توهین های مرد گرفت. اون هم فهمید...من دیوونه م.

DONYAIEMAMNOE

بی اختیار سرم رو روی بازوش گذاشتم و هق هقم رو خفه کردم. مستاصل تر از هربار. کنترلی روی خودم نداشتم. نمی فهمیدم کجا و کی تکیه گاهم شده. احساس بیچارگی صبح دوباره گریبان گیرم شده بود. من هربار دربرابر این زن بی دفاع ترین موجود می شدم. در اون وضعیت چرخید و با احتیاط من رو از بین ماشین ها رد کرد. این سکوتش و عصبی بودنش هق هقم رو بیشتر می کرد ازش خجالت کشیدم. اون دیگه طوفان نبود تا مثل خودت خلو چل باشه یا به قول خودش با همون خل وضعیت بخوادت! اون مهندس خاوری بود که تا نیم ساعت پیش رو هوشم حساب باز کرده بود حالا...غرورم خرد شد. شکست. سعی می کرد فاصله اش رو درحینی که مراقبم بود رعایت کنه. نزدیک ماشین کمی تکون خورد و بی حرف ازم دور شد. من هم

با صورتی سرخ و درمونده بهش خیره شدم. موهای جو گندمیش که حالا می فهمیدم نشون از سن و سالش نیست و محض پرستیژ یا ارثی به این رنگ دراومده بود چنگ زد و عصبی به سمت پیاده رو رفت. پوست برنزه خوش رنگش سرخ شده بود. و چشم های مشکی کشیده و خمارش رگه هایی از قرمزی می زد. چی باعث شده بود در این حد عصبی بشه؟ بی احتیاطی من؟ درک نمی کردم. با چند قدم خودم رو به پشت سرش رسوندم.

_اقا خاوری من متاسفم ترسوندمتون.

رو به اسمون چشم بسته چند نفس عمیق کشید و با برگشتن یکباره ش گفت:

_بشین می رسونمت.

ازش لحظه ای ترسیدم. قصد مخالفت داشتم ولی "با حرف دارم باهت" زودتر از من سوار شد.

****

****

اب دهنم رو قورت دادم و درب شیشه ای رستوران رو کشیدم. لحظه ای از اینکه این موقع با این سرو وضع اومدم مردد ایستادم. مردی میانسال و خوش رویی که فرم زرشکی رستوران رو به تن داشت نزدیکم شد. گوشه ای جمع شدم و با گرفتن نگاهم سعی کردم به سرعت عقب گرد کنم و با گرفتن عزت نفسی از اینجا خارج بشم. ولی با گفتن "میتونم کمکتون کنم خانم" ظاهر لیچه ابم رو صاف گرفتم.

مسرور از رفتار گرمش لبخندی زدم و درحینی که چشمی به میزهای پشت سرش می چرخوندم فامیل طوفان رو گفتم و با نفسی امیدوار ادامه دادم "دوساعت پیش قرارمون بود."

سوالم، اومدنم اشتباه و بی جا بود. دوساعت پیش...زیادی دیر کرده بودم؛ اما نمی دونم با چه رو و امیدی بی اختیار سر ازاینجا در اورده بودم؛ اون هم با این ظاهر!. ظاهری که دوساعت پیش کلی واسش وسواس به

خرج داده بودم؛ اما حالا فقط می خواستم باشه تا ببینمش؛ بیخیال زشتی و درب و داغون بودن؛ باید کسی بود تا ارومم کنه.

احساس کردم لبخند اون هم امیدوار شد. جون گرفت که با هیجان گفت:

_خیلی وقته منتظرتون هستن.

هستن! نگفت بود...!نگفت چرا اینقدر دیر!... گفت هستن!. خدا شاهده چطور بغضم رو پس زدم. چطور دلم اروم گرفت. چطور خندیدم. بود!...

بودن اون بعد دوساعت تاخیر من رو سرشار از غرور کرد. به خودم بالیدم به حضور اون .

راهنماییم کرد به طبقه بالا. به قول خودشونVIP رستوران. خوشحال تر از من می گفت "مهندس توفیقی جای اختصاصی می خواستن با دیزاین خاص"!. اون موقع نفهمیدم منظورش از دیزاین یا اختصاصی چی می تونست باشه. به گروه خونیم نمیومد چنین اصطلاحاتی واسه دعوت گرفتن از کسی بشنوم؛ اما با دیدن

سبد های گل رز روی پله های چوبی و شمع های روشن کوچک که از بدقولی من یکی درمیون روشن و خاموش بود فهمیدم کم کم تصوراتم نسبت بهش عوض میشه!. اون فوق العاده بود.

بودن در یک جا دنج و اختصاصی با این دیزاین باید خوشحالم می کرد؛ ولی دیدن طوفان در اون وضعیت لبخندم رو به تلخی زد.

DONYAIEMAMNOE

طبقه بالا مربع نسبتا بزرگ و دنجی بود با دکور چوبی. میزو صندلی چوبی، لوستر شش شعله چوبی با نورکم رنگ قرمز و شومینه چوبی. بوی عود جنگلی هم روشن بود. بسیار تاثیرگذارو شاعرانه تو صدای شر شر بارون. با کفی چوبی پر از گلبرگ های قرمز که مسیر باریکی به سمت میز بود با شمع های روشن.

طوفان سر روی میز دونفره گذاشته بود و گوشیش رو محکم تو پنجه هاش می فشرد. منتظر بود.

دوست داشتم بابت این انتظار و این دیدار پر از عطر گل، به سمتش پرواز کنم؛ اما به جاش اشک تو چشم هام حلقه شد. چرا هیچ وقت در این یکسال نخواستم بشناسمش؟ حالا که مغز و روحم گنجایش هضم این اتفاقات رو نداشت؟ حالا که تنهایی بهم فشار اورده بود یا خانواده م رو نداشتم؟ حالا که خودم نبودم؟

مرد فهمید حال من هم زیاد مساعد نیست که سرجام مات شدم و به اونی نگاه می کنم که دوساعت از قرارمون گذشته و منتظر من دیوونه مونده.!

"مهندسی" گفت که اینبار من حس غرور بهم دست داد. به یکباره از یک عالم دیگه بیرون کشیده شد. چهره ش خسته و سردرگم بود. سرش رو با چندبار بردن اسمش بلند کرد و با دیدن من پشت سر مرد ثانیه ای چشم روی هم گذاشت تا بلکه باور کنه خودم هستم. نگاهش درخشید. به وضوح بدنش ریلکس شد.

یکم طول کشید تا بتونم از تصویر اروم شدش از حضورم؛ سر سنگینم رو تکون بدم و سلام بدم... لبخندی زدم تو اوج فلاکت... از فرق سرم تا نوک پام رو متحیر از نظر گذروند... از اون نگاهایی که تو این یکسال دوسه باری ازش دیده بودم... بی قصد وغرض و پر از نگرانی؛ مثل امروز صبح که رگ گردنش باد کرده بود. غرق لذت شدم از احساسات عیان این مرد... از اینکه نگرانم شد با یک خیسی و گل و الود بودن.

حالا درک می کردم چرا قلبم، روحم پاهای سرکشم رو به اینجا رسوند. حالا می فهمیدم چرا دلم می خواست نرفته باشه!. همیشه تو دنیا یک نفر هست که وجودش... صداش... گوش سپردن به حرف هات واسش یک مدل دیگه ست. شاید هیچ وقت نفهمی چطور و چقدر دوستش داری اما همون یک نفر باید باشه تا بهش بگی بمون فقط برای من.!

من دختر تنهایی شده بودم. غریب بودم و سرگردون. اوایل پدر، مادر و فربد رو داشتم. همتا بود یکتا بود. همکلاسی هام؛ اما کم کم دردم گرفت از تنهایی. نفهمیدم چی شد که روزو شبم رو گم کردم. دشمنیم با مهندس شد یک خواب شیرین و رویا زنی که زنش بود. حالا اینجا بودم تا اورمم کنه تا جواب سوال هام رو بگیرم. من گیج بودم. نمی تونستم سفره دلم رو پیش هرکس و ناکسی باز کنم. اون به من ارامش می داد این رو همین دو دقیقه پیش که تو چشم هام نگاه کرد فهمیدم. دلم می خواست حالا که اینجا هستم مثل دختر بچه ها لوس یک دل سیر گریه کنم یا گلایه از تنهایی و غربت شهر. طوفان خواه ناخواه اورمم می کرد. داستانم رو می برد به جایی که به خنده هاش به شوخی هاش ختم می شد.

هیچ وقت مثل امروز تو ترمینال وجودش رو با ارزش نمی دونستم یا اینکه کسی رو داشتم با وجود دوساعت تاخیر منتظرم بمونه...! برای هر زنی باارزش بود؛ چه برسه به دختر محتاجی مثل من. سردرد و لرزشی که تو

تنم بود از بین رفت. دلبرش کجاست؟ دلدارش؟ خسته بودم. مغزم پر بود از سوال. چقدر این مرد رو می شناختم که در برابرش احساس ارامش می کردم . ارامشی که در کنار خاوری نبود.

من در برابر طوفان بارها توهم زدم؛ اما هیچ وقت به اندازه امروز خاوری تحقیر نشده بودم. نگفته بود مریض هستم!. نگفته بود وقتش رو می گیرم!. هربار هوام رو داشت مثل امروز؛ مثل امشب.!

بغضی که سر بر فرو خوردنش داشتم با لبخنده زوری پس زدم.

بلند شد. سعی کردم محکم تر به ایستم. حالا این من بودم تیپش رو از نظر گذروندم. به خودش رسیده بود.

پیراهن ابی کاربنی و بارونی زغال سنگی. موهاش رو بالا زده بود و عینک شیشه ای که به چشم داشت به شدت بهش میومد. قدم هام رو میزون برداشتم و به سمتش حرکت کردم از بین گلبرگ های قرمز. بوی نم بین عطر گل ها محو شد.

اون هم سعی داشت خودش رو اروم بگیره تا اول کاری دلیل این حال بارونی رو نپرسه. مرد زودتر از من صندلی رو با احترام بیرون کشید. با نگاه خیره ای رو به طوفان پشت میز قرار گرفتم. طوفان با لبخندی به من اسکناس صدتومنی از کیف پول چرمش بیرون کشید و رو به مرد گرفت و گفت:

_اگر می تونی پتو و یک نوشیدنی گرم برای خانم بیار.

هوا هوای بهار بود. بارون بارون بهاری بود؛ اما هوای من هوا زمستون بود. طوفان فهمید می لرزم که دست هام رو زیر بغل زدم و لبخنده مضحکی به روش پاشیدم. در حینی که نیم خیز می شد بارونیش رو دراورد و روی شونه هام انداخت. چشم بسته نفسی گرفتم که اهسته تو گوشم خم شده گفت:

_می دونستم میای.

قصدم اومدن نبود؛ ولی اومدم. پشت پلکم لرزید. چشم باز کردم. نشسته بود؛ با ارامشی که تو اجزا صورتش بود نگاهم می کرد. بارونیش برای من چند سایز بزرگ تر بود؛ توش گم شدم. دور خودم جمع کردم و خندیدم.

_منو ببخش بابت این تاخیر.

چهره ش نرم تر شد. نگاهش به خنده هام بود. معذب شده بودم از این سکوت و جو سنگینی که از نگاه هامون نصیبمون شده بود.

_اگر تا صبحم نمیومدی بازم منتظرت میموندم.

اینبار غرق جمله و لحن پر محبتش مات تو سکوت بهش خیره شدم. چقدر خوشایند بود چنین جمله هایی. فراموش کردم بپرسم چرا باید بمونی یا چرا موندی؟

سکوتمون و صدای نفس هامون با اومدن مرد و بوی قهوه ترک پرید. طوفان پتو رو قبول نکرد و گفت دیگه نیازی نیست. نبود. من گرم گرم بودم.

دستم رو محکم دور فنجون قهوه فشردم. واسه خودش چیزی سفارش نداده بود؛ لب هاش خشک بود. این دو ساعتم چیزی نخورده بود؛ رنگش پریده بود و روی میز هیچ اثری نبود.

صدام اهسته شد و دلم بی پروا گرفت.

_نمی خواستم بیام اما...

اما...با "می دونمی" که اروم تر از من گفته شد قید اما رو زدم. می دونست، بازهم منتظر مونده بود...؟ این وحشتناک تر بود!. زبون تو دهنم نمی چرخید تا بپرسم یا جیغ بزنم چرا پشت جمله هاش رو... مسخ شده بودم. غرق شده بودم تو صدا شرشر بارونی که به شیشه پنجره کنارمون می خورد یا ارامش و خیرگی نگاهی که سیرمونی نداشت از دیدنم.

DONYAIEMAMNOE

همراه با بغضی که بیخ گلوم گیر کرده بود برای تغییر حال و هوا خندیدم و حرف رو عوض کردم.

_میخوای از سود نقشه ای که دزدیدی مهمونم کنی؟

اصلاهم به روی خودم نیاوردم به دعوت من اینجاست! خنده با نمک و غمناکی تحویلم داد. چشم هاش از پشت شیشه عینک هم نمناکیش مشخص می شد. نگاهش هر ثانیه به بیرون منحرف می شد تا نبینم؛ اما من فهمیدم...دیدم؛ اون بدتر از من میل به گریه داشت. شاید بیشتر از من درد داشت.

با همون حال نوچی کرد.

_اختیار دارید خانم ما اینجا خودمون مهمونیم.

مثل چند روز پیش که دو نفر عادی بودیم یا همین یکسال میم خانمش رو کشید... لحن لوس و چندشی به صداش داد. می خواستم مثل هربار تو ذوقش بزنم با این خانم گفتن؛ چشم و ابرویی بیام و رو ازش بگیرم اما بی رمق همراهش خندیدم. نه من فرنگیس سالم چند روز پیش بودم نه اون دیگه به نظرم مزاحم میومد. به یاد حرف های چند ساعت پیش خاوری که می گفت اون نقشه هات رو دزدیده تا منشیت کنه و بیشتر ازت استفاده کنه بی اختیار کنایه زدم.

_باید اون موقع که منشیم می کردی فکر اینجاهاش بودی.

فقط خیره به من بی صدا لبخندی زد. خودم رو جلو کشیدم.

_چرا منشیم کردی؟ تا حقوقم کم بشه؟

سری تکون داد و با همون لبخندی که از کنجکاوی من نصیبش شده بود گفت:

_تو چرا از صبح داغون تری...؟

لب هام بسته شد. صاف نشستم و نگاهم رو دادم به نقطه ای از پنجره رو به خیابون. دست پیش گرفته بود تا پس نیوفته می دونستم حالا حالا جواب این سوالم رو نمی گیرم. خاوری گفته بود.

هنوز هم بارون میومد. الودگی هوا رو پاک کرده بود؛ مثل روح خسته من، بعد از اینجا نشستن. چرا باید داغون تر باشم؟ چون بعد شنیدن مزخرفات خاوری جونی تو بدنم نمونده بود... اخرهم با دادن ادرس پرتی شرش رو کم کردم...رسوندم جایی که نمی شناختم؛ ولی سر از اینجا دراورده بودم.. چطورش رو نمی دونم... تو حال خودم زیر بارون نبودم... به قدری گذشت که خودم رو جلوی شرکت پیدا کردم و قراری که با تو در نزدیک ترین رستوران به شرکت داشتم.

چشمم رو کلافه مالیدم؛ چقدر شروعمون غم انگیز بود.

_پیاده اومدم. یکم خسته شدم.

قانع نشد. دم و بازدم کلافه تری از غرش اسمون گرفت.

_گوشیت چرا خاموش بود؟ می دونی چند مرتبه بهت زنگ زدم؟

زهرخند ه ی زدم باید حدس میزدم صبح حرفم رو باور نکرده. نگاهم رو چرخوندم به سمتش.

_مگه بهت نگفتم دزدیدن؟

جا خورد از تندی لحنم و دلخوری که تو کلامم بود؛ اما حرفم رو گرفت که رنگ به رنگ شد و با شرمندگی نگاهش رو پایین گرفت و گفت:

_من فکر می کردم تو...

به تمسخر دستی تو هوا تکون دادم.

_اره اره حتما فکر می کردی دوباره خواب دیدم.

نتونستم اینبار بغض و گرفتگی صدام رو کنترل کنم... لحن عصبی و پرخاش گونه م دست خودم نبود. تازه یادم اومده بود چرا به اینجا رسیدم و چه اتفاقاتی رو پشت سر گذاشتم. خاوری می گفت دوقدم با مرگ فاصله داشتم برای چیزی که وجود نداشت!... اب طالبی مهمونم کرد تا رنگو روم بهتر بشه ولی با کلی منت و نیش و کنایه از اینکه چقدر درموردم اشتباه فکر می کرده... از اینکه فقط میتونه از همون امدادهای غیبی کمک بگیره تا ارمان به سرانجام برسه. چقدر تحقیرم کرد و من دفاعی نداشتم چون هربار سراب بود.

پلکی زدم و قطره اشکی، از گوشه چشمم سرخورد و افتاد .

خیره به سقف پشت سرهم پلک زدم. تا این حد عاصی و ضعیف در برابرش به نظر بیام کلافه م می کرد.

_من فقط این موضوع یادم رفته بود؛ اما حالو روزه تو...سرتاپا خیست...دیر اومدنت...

مکثی کرد و با شک بیشتر صورتش رو جمع کرده یکدفعه پرسید.

_بوی سیگار میدی.

بوی خاوری رو می دادم. ازم خواست حرف بزنم و اون سیگار بکشه. به قدری کشید که نم بارون هم نتونسته بود بوئه تند سیگار رو از بین ببره. قهوه سرد شدم رو یک نفس سر کشیدم. هنوز هم داغ بود. گلوم سوخت. جیگرمم سوخت. بهم گفته بود اگر نتونم کاری بکنم سفته هارو تا اخر هفته اجرا میزاره. هفته دوم ؛فرصت دوم. اگر نتونم عکس ها رو، رو میکنه نه تنها پیش پدر بلکه تو کل شرکت!. هفته سوم؛ فرصت سوم. به پدر پیشنهاد ازدواج من رو میده!. می گفت نمیتونه با وضعیتی که از من دیده روم زیاد حساب باز کنه ولی باید شانسش رو امتحان کنه. باید تا اخر هفته مدارک ارمان رو تحویل می دادم. مطمئن بود طوفان نقشه ای زیر سر داره که پروژه به اون عظیمی رو متوقف کرده. حتی این وعده رو داده بود بعد گرفتن مدارک کمکم کنه.

کمکم کنه! چیزی که من هم نمی دونستم چطور؟

اهسته نگاهم رو بهش دادم. منتظر دلیل موجه ای بود. خونسرد جعبه ای که از قبل تو کیفم گذاشته بودم و بهانه قرار امشبمون بود بیرون اوردم. خیره بهش با پوزخندی روی میز به طرفش سر دادم.

_بازش کن.

اخم کرد. تردید تو چهره ش نشست. جعبه کادو رو جلوتر کشید و روبان دورش رو باز کرد. با ریزبینی عکس العمل هاش رو زیر نظر گرفتم. منتظر بودم هرآن واکنش غیر طبیعی از خودش بروز بده؛ اما اون بدون حتی لحظه ای شوکه شدن گوی رو از جعبه بیرون اورد و بین دست هاش گرفته نگاهش کرد.

DONYAIEMAMNOE

بعد سکوت چند دقیقه ای با اه عمیقی که کشید گفت:

_اینو واسه دلدار خریده بودم تولده ۱۶ سالگیش...به چشمش نیومد چون فقط من ارزون ترین کادو رو گرفته بودم.

خیره به گوی پوزخندی زد.

_اما هیچ وقت نفهمید تمام پولمو خرج جشن تولدش کردم.

طوری حسرت به دل حرف می زد که بی اختیار از حرص دستم روی میز مشت شد؛ شاید هم دلم سوخت از غمی که تو صداش موج میزد. برای اولین بار از زنی به نام دلدار بدم اومد. دوست داشتم بیشتر از این از خصوصی های دلدار گونه ش بشنوم. کنجکاو بهش خیره شده بودم اما اون کارت رو با عشقی که حتما از مرور خاطرات بود پر از احساس خوند.

_تقدیم به روح پاک و سفید دلدارم.

_...

_کلی تو اینترنت سرچ کردم تا شعر مناسبی بنویسم.

اینبار صداش پر تمسخر اهسته شد؛ پرکینه!

-هیچ جوره م بهش نمیومد!

نمیومد! لابد باید به فرشته های اسمونی تشبیهش می کرد تا دلش راضی می شد! خم شدم و کارت رو از دستش حرصی بیرون کشیدم متعجب سرش رو بالا اورد. صورتم رو جمع کردم.

_تو داری خاطراتتو واسه من مررو میکنی؟

_...

_چقدرم دوستت داشته!

DONYAIEMAMNOE

جمله اخرم از برداشت حرف های خودش بود؛ اما بی اختیار چنان پرغیظ این جمله از دهنم پرید که رنگ وروش رو به انی قرمز کرد. فکش رو روی هم سابید. ابرویی بالا انداختم و تو چشم هاش خیره شدم. سرش رو با نفسی بلند، پایین گرفت و خیره به میز دستش رو مشت کرد.

کمی طول کشید تا به خودش مسلط بشه. بدون اینکه سرش رو بلند کنه با همون فک سفت شده جدی گفت:

_هرکی بوده خواسته باهت شوخی کنه...گفتم خودم واست پیداش میکنم.

نیشخندی زدم. چی باعث شده اینقدر عصبی بشه؟

_هِ... تو به این میگی شوخی؟دلدارجونت لابد شوخیش...

سرش رو پر شتاب بالا اورد طوری که به انی لال شدم و از سرخی چشم هاش جا خوردم. ولی سکوتش باعث شد خودم رو از تکاپو نندازم.

_چرا عصبی شدی؟ اونی که اذیت میشه منم... یکی بهم زنگ میزنه به اسم دلدار! کادو واسم میفرسته کادو دلدار !خواب میبینم از دلدار... دوروزه م دارم زنی رو میبینم که....

دستی به صورتم کشیده سکوت کردم. نمیدونم چرا حرفم رو خوردم شاید از سابقه خرابی که پیشش داشتم یا قضاوتی که می شدم یا شاید هم از چهره ای که با شنیدن اسم دلدار کبودتر می شد.

کبودتر! متعجب از رفتارش چشم ریز کرده پرسیدم.

_دلدار چطور مرد؟

_نمیخوام درموردش صحبت کنم.

چنان با فک ساییده و جدیت گفت که لحظه ای شوکه شده نگاهش کردم. اخم عمیقی کرد و مِنو روی میز رو برداشت و با تن صدا محکمی گفت:

_چی میخوری تا سفارش بدم.

DONYAIEMAMNOE

هاج وواج بهش خیره شدم. این رفتار و واکنشش رو درک نمی کردم. چرا باید نسبت به زنش اینقدر حساس باشه؟ از چیزی که تو ذهنم گذشت وحشت کردم.

_من باید بدونم زنت چرا مرده.

_کبابا اینجا معرکه ست دوسه باری اومدم.

_میتونم ازت شکایت کنم

منو رو محکم بست؛ طوری که پرش کوتاهی زدم.

شمرده شمرده تکرار کرد.

_نمی خوام...در...موردش...صحبت...کنم.

مستاصل دستی روی گونه م کشیدم. چشم هام رو محکم بازو بسته کردم.

_این کادو و اون تلفن مشکوک به من مربوط میشه. هردوبارم اسم دلدارنامی برده شد! میخوام بدونم چرا؟

فاکتور از حدسم در مورد روح دلدار عزیز!

دستش چنگ موهاش شد. پریشون شد دیوار اجریش فروریخت. مثل یک فرد شکست خورده چهره ش پژمرده شد.

_من خودم حلش میکنم. نگران نباش. نمیزارم کسی مزاحمت بشه.

نگران؟ من نگران دیوونه شدن خودم بودم. مطمئن شدم این مرد چیزی رو از من پنهان می کرد.!

سری تکون دادم . بارونی رو از دورم برداشته روی میز گذاشتم و ایستادم.

نگاهم می کرد. عکس العملی به تهدیدم نشون نداد. شب بخیر کوتاهی گفتم و با برداشتن کیفم به سمت پله ها قدم برداشتم.

DONYAIEMAMNOE

_فقط واسه این کادو مسخره اومده بودی...اونم بعد از دوساعت؟ خدا رو خوش میاد؟

دوباره تن صداش شوخ شده بود؛ همون لحنی که به امیدش به اینجا اومدم. پشت بهش ایستادم.

_پس من چی؟ دلت میاد گرسنه برم؟ رسم مهمون نوازی اینه؟

می خواستم بگم من غلط کردم تو رو چنین جایی دعوت کنم؛ اما چنان لحنش نرم و تخس بود که دلم به رحم اومد و حق رو بهش دادم. کم از صبح علاف من نشده بود و هربار بهانه ای بود تا فکرم به چیزی هول حوشه خودمون بگذره.

پوفی کشیده برگشتم و دستم رو تهدیدوارانه بالا بردم. با چرخی به انگشت اشاره م گفتم:

_فقط چون قول دادم!

حالت صورتش رو به حالت بانمکی جمع کرد که من رو به خنده انداخت. دوباره نشستم و درحینی که زنگ روی میز رو فشرد تا برای سفارش بیاین گفت:

_بهت نمیاد اهل قهر کردن باشی.

_چون نیستم

همینطور متفکر نگاهم کرد شانه ای بالا انداختم و بالحنی که کمی جدیت داشت ادامه دادم

_من فقط میخوام بفهمم کی اذیتم میکنه. نمی دونم چرا فکر میکنم بی ربط به مرگ همسرت نیست.

کمی رنگش پرید ولی با خنده ای که سعی بر گرفتن هر گونه جنگ احتمالی رو داشت گفت:

_دلدار بدجنس بود ولی جوری نبود روحشو واسه انتقام بفرسته.

چشم هاش رو گرد تر کرد و ظاهری ترسناک به چهره و تن صدای اهسته شده ش داد.

_روحشم واسه توهم زدن خوبه! خوشگل، خوش هیکل همه دوست دارن از این خوابا ببینن.!

DONYAIEMAMNOE

هرهر به حرف خودش خندید.

نفسم رو محکم بیرون دادم.

_چرا مرد؟

اینبار برخلاف واکنش دو دقیقه قبل شونه ای بالا انداخت و همین طور که نگاهش به منو بود گفت:

_الان نه بزار فرصت مناسب تری.

_تو قول دادی بهم میگی

با اخم نگاهم کرد و پوزخند تلخی زده منو رو پایین گرفت.

_روی حرفم هستم. هرچی بخوای از زندگی گذشته م بهت میگم اما نه زمانی که تو هنوز خود منو نشناختی! و توجه هامو از سر تنهایی یا کمک تحمل میکنی! باید باور کنم بعد یکسال به این سرعت نرم شدی؟

از حرف و برداشتی که نسبت به سکوت این مدتم داشت رنگ به رنگ شده لب گزیدم.

_بزار روراست بهت بگم من ازت خوشم میاد از روز اولم می خواستم بهت ثابت کنم طوری که بلد بودم.

اینبار سر به پایین، از لعنتی که تو دلم هوار میزدم به سمت مغز پوچم از اینکه بحث به اینجا رسید سرخ تر شدم. اما اون بی توجه به من مثل یک عادت کلمه ها رو پشت سرهم میچیند و تحویلم می داد.

_من توشرایطی نیستم تا بخوام...

مردم تو دو کلام حرف زدم...حرفم رو برید.

_گور بابا هرچی که هستیم بزار همدیگرو خوب بشناسیم. نه من دختر دارم نه تو خواب روزت یکی شده. گوربابا هرکی که میخواد اذیتت کنه فرنگیس. بیا حالا که اینجایی درمورد خودمون صحبت کنیم. من میخوام بیشتر بشناسمت .

شبیه لبو اب پز شدم. دما بدنم رسیده به صد. ارتروز گردن گرفتم از بس سرم پایین بود. می گفت خونسرد حتی زمانی که گارسون اومد سفارش گرفت حرف میزد و اشاره کرد روی منو و یک کلام گفت با تموم مخلفات دو پرس...و بعد دلم رو برد با حرف هاش.

_من یک مرد سی دوساله م... تو زندگیم هرچی بوده و هرچی شده روی پای خودم بودم. پدرمو از همون بچگی از دست دادم یاد گرفتم گلیممو از اب بیرون بکشم... ازدواج اولم به یک روزم نرسید. مادر دخترمم فعلا ازش نپرس.

مکثی کرد و خیره به انگشت هایی که روی میز ضرب گرفته بود گفت:

_بهت قول میدم دلبر مانع خوشبختیت نشه؛ فقط روی زندگی با من فکر کن.

نفسم تو سینه حبس شد که دستی به پیشونی عرق کرده ش کشید و مضطرب خنده تصنعی کرد و به گلبرگ های روی زمین و فضا شاعرانه اشاره کرد.

_امشب موقعیت مناسبی نبود اماهر دقیقه که بگذره برای من دیره ...اینجا رو واسه تو درست کردم تا...

مکثی کرد و من غش کردم با زدن حرفی که با یک شاخه گل رز و جعبه ای که از جیب بارونیش بیرون اورد.

_با من ازدواج میکنی؟.

******

بخش چهارم

از احساس کوفتگی بدنم پلک هام رو بیشتر روی هم فشردم. صدای ملودی زنگ قطع نمی شد. جابه جا شدم و با چرخشی به سمت صدا به عادت هربار دست دراز کردم و روی گوشی زدم. با خیال خوش چشم بستم که ملودی خوش اهنگ بازهم بلند شد. غری زیر لب زدم؛ "اوله صبحی کیه که ول کنم نیست!" با کرختی بی اهمیت به صدا شانه به شانه شدم...گوشی!

پلک هام چسبیده به هم، به شدت باز شد. ثانیه ای ریکاوری لازم شدم تا بفهمم چی شد. تو تختم بودم! دستی به تنم کشیده؛ زیر چشمی خودم رو پاییدم, لباس خواب حریر طوسیم تنم بود!. با همون گیجی سر چرخوندم به طرف پنجره...کِی صبح شده بود!

به انی روی تخت جهشی زدم که چیزی به کله پا شدنم نمونده بود. با جیغ خفه ای پتو رو کنار زدم و مبهوت به صفحه گوشی روی پاتختی خیره شدم....اسم "عزیزم" با تصویر خندون طوفان روی تماس بود.!

با همون گنگی دستم به برداشتن گوشی بلند شد؛ مثل یک ادم نابلد و کسی که چیزی از تکنولوژی نمی دونست دایره سبز رو کشیدم و کنار گوشم گذاشتم.

صدای سر زنده طوفان با شک تو گوشی پیچید.

_الو...

سکوت من و نفس هایی که از پرش یکهوییم تو گوشم بود.

_فرنگیس خودتی؟

اب دهان قورت داده با شک و تردید بدتر از گیجی صبح "بله" ای لب زدم. طوفان با نفسی پر انرژی تر گفت:

_ساعت خواب خانم خانما...نمی خوای امروزم بیای شرکت؟. مهرزاد شک میکنه ها...اون با من... ولی جواب بقیه رو چی بدم با مرخصیایی که به...

چشمی دوروبرم چرخوندم تا واضحی خوابم رو حس کنم. ویشگون ریزی از رون پا، از پهلو، از گونه از هرجا که خوابم رو واقعی می کرد گرفتم.

حجتی رو می گفت! من هنوز شک اخرین مدل و گرون ترین گوشی بین دستم بودم .اصلا من کی خوابیدم؟ کمی قبل تر..." دیشب زیر بارون... خاوری...قرارم با طوفان"...

دیگه صدای طوفان رو نمی شنیدم. کر شدم بین گنگی که از لحظه هام داشتم. سرهم می کردم جورچین هایی که چند ترکش نبود.

" شاخه گل های رز... خواستگاریش و اون جعبه...وحشت زده میون حرف هایی که هیچی ازش سردر نمی اوردم "طوفانی" گفتم.

صدام زمخت بود .از خواب زیاد گرفته بود ؛ اما بدتر از اون لرز و شکی که تو لحنم افتاده بود. طوفان ساکت شد و "جان دلمی" لب زد. دستم چنگ موهای پریشونم شد. صورتم سرخ شد. واهمه داشتم از پرسیدنش. مثل دفعه قبلی که از خواب بیدار شدم همه چیز؛ خیال بود؟

_دیشب همه چیز واقعی بود؟ من پیش تو بودم؟ اون رستوران و....

می گفتم ازم خواستگاری کردی؟ قول و وعید خوشبختیم رو دادی؟ اگر خواب بود اگر....نمی گفت "دختره روياش منم؟". نمی گفت" چه بی حیا شده اول صبح"

پریشانحال دستی به سرم کشیدم و با مکث کوتاهی پرسیدم.

_این گوشی که بهش زنگ زدی مال کیه...؟ بهت گفته بودم گوشیمو دزدیدن...نه؟

سکوت کرد... به قدری که "الویی" گفتم و ناامید از قطع تماس "رفتی" زمزمه کردم.

_می خوای بگی بازم چیزی یادت نمیاد؟.

همین جمله کافی بود تا بغض کنم...فهمید .خجالت کشیدم از لحن ناامید و ناباوری که صداش داشت. گرفته تر با تن صدای خسته و غمگینی گفت:

_همه چیز واقعی بود. تو دیرتر از قرارمون اومدی رستوران مثل موش اب کشیده شده بودی.

دیکته کرد؛ بدون اینکه مشتاق گفتنش باشم. فهمید بازهم باید توجیه م کنه. بین هر جمله اش مکثی می کرد تا من به خاطر بیارم. "واوی" رو جا نمی انداخت. مابین هر جمله ش تکرار می کرد "یادت میاد؟" و من گنگ سکوت می کردم.

_ازت خواستگاری کردم...غافلگیر شدی...بهت قول دادم منتظر جوابت بمونم اما تو اجازه دادی خودم نشونو دستت کنم.

DONYAIEMAMNOE

دستم! بی اختیار دست چپم رو بالا گرفتم مقابل چشم هام. لب گزیدم تا پس نیوفتم از واقعیت پیش روم...حلقه طلایی با نگین های ریز ردیفی. من فقط یادم میومد بهم گفته بود بعد از شام اون جعبه رو بهم میده...شاممون رو اوردن...با شوخی های اون و کسلی من گذشت...بهش گفتم زودتر بریم...گفت هنوز واست سوپرایز دارم....بعدش رو...! چیزی در خاطر نداشتم.

پلک روی هم فشردم تا بلکه چیزی به یاد بیارم. تجسم کردم به زور...تلقین می کردم....می ساختم لحظه هارو با صدای طوفان.

_تو قبول کردی...بعد از شامم رفتیم واست گوشی خریدم با سیم کارت جدید. خودم واست راه انداختمش. بستنی مهمونت کردم...عکس یادگاری گرفتیم. گفتی دیر وقته بیشتر از این نمی تونی بیرون باشی. خسته م بودی...رسوندمت خونه شب بخیر گفتن من با ی بوسِ

_...

_اوم بقیه شم بهتره یادت نیاد.

نمی دونستم از لحن شوخی که به صداش داد بخندم یا اشک بریزم بابت چیزی که یادم نبود. بی طور غیر ارادی بی حس شده روی تخت ولو شدم. نفس عمیقی کشیدم با صدایی که هیچ زندگی درش نبود مات خیره به سقف گفتم:

_متاسفم...

اهش شد کاملی حرفم با غمی که تو دلم سایه انداخت.

_هیچی یادم نمیاد.

_حتی جوابی که به من دادی؟

سکوت کردم...چرا باید تو دنیایی که وجود نداشت بهش جواب مثبت می دادم. دنیایی که من رو روز به روز باهش صمیمی تر می کرد بدون اینکه بخوام. مطمئن بودم دنیا واقعی من دوسه ماهی مهلت می خواست. بعد از شامم یک راست می رفت خونه. نه عکسی بود نه بستنی خوردنی نه گوشی خریدن بی مناسبتی.

_پاشو بیا شرکت حالو هوات عوض بشه. بعد از اونم میریم باهم دکتر.

خوبه که حرف رو عوض کرد. خیره به انگشتر "باشه ای" گفتم با یک دنیا خواهشی که از طوفان مِن بعدش لب زدم .جانمش خوش بود. از جون و دل گفت با نگرانی که من حسش می کردم.

_میشه همه چیز بین خودمون باشه؟

_از چی؟

_من مریضم.

مهم بود برای من...حتی اگر اون نفس حرصیش خجالت زدم می کرد یا فرنگیس توبیخ گری که گفت. نباید کسی می فهمید کم کم هوشم رو از دست می دادم.

_خواهش میکنم.

_بیا شرکت... منتظرتم.

بیا شرکتش چیزی تو مایعه های ساکت باش و کمتر چرت بگو بود. منتظر گفتنش یعنی هستم کنارت با نرمشی که به صداش داد. سایه های تیره دلم افتابی شد. خیره به گوشی و عکسی که با همون لباس های دیشب گرفته بود. لبخندی زده؛ زمزمه کردم.... خوبه که هستی .

***

ساعت نهُ ربع بود و هنوز حسِ حال دل کندن از تخت رو نداشتم. برای مدت طولانی به اتفاقات گذشته خیره به سقف فکر می کردم... این سروکله زدن تو چهاردیواری بدتر به گیجیم دامن می زد. بدنم کوفته بود و علت این خستگی مفرط رو نمی فهمیدم. سرم تیر می کشید و گلوم خشک شده بود.

سکوت خونه مشخص می کرد خیلی وقته تینا و همتا بیرون زدن. این خلوت کردن چند ساعتِ غنیمت بود.

تصمیم گرفتم با تمیز کردن خونه و پختن نهار خوشمزه ای کمک به درگیری فکریم کنم خیلی وقت بود غذا درست نکرده بودم؛ این وظیفم رو هم فراموش کرده بودم.

به طوفان پیام دادم امروز نمیام و خودتت مرخصی رد کن. مضمون پیام نه سلامی داشت نه علیکی. برای خودمم جالب بود این صمیمیت! زیاد نگذشته بود که بابت مرخصی یک ماهه تهدیدم کرد تا برگردم...و حالا .

کلی علامت سوال فرستاد و بلافاصله زنگ زد. گوشی رو خاموش کردم. ترجیح دادم حداقل امروز متعلق به خودم باشم. لزومی هم بر نگرانیش نبود. صحبت با طوفان هربار وضعیتم رو بدتر می کرد. حس مبهم و نزدیکی بعد از اون خواب، من رو می ترسوند. چه برسه به حلقه ای که تو دست داشتم.

احساس می کردم دو نفر هستم... دو نفر با احساس های متفاوت... فرنگیسی که گم شده با دختری که هنوز تو تصوراتم گنگ بود.

مقابل ایینه اتاق به تماشا خودم ایستادم. زیر چشم هام گود شده بود. بی خوابی زیاد کشیده بودم ولی این گودی و رنگ پریدگی از هراس بود. حلقه رو دراوردم و روی دِراورم گذاشتم. باید پسش می دادم. به سمت اشپزخونه رفتم. زیر کتری رو روشن کردم و سرگردون دورهادور خونه چرخیدم. باید از یک جایی شروع می کردم. شماره دکترم رو گرفتم. ناامید از حال خرابم فهمیدم شش ماه پیش مهاجرت کرده. سریع به سمت اتاقم دویدم و دفترچه بلا استفاده کوچکی رو از بین وسایل هام پیدا کردم باید قبل از اینکه چیزی رو فراموش کنم یادداشت می کردم. صفحه اول نوشتم. "دکتر تقدس نبود. مهاجرت کرده باید دکتر دیگه ای پیدا کنم."

این بهترین کار بود. اینطور هر لحظه م ثبت می شد. روی میز نهار خوری دفترچه رو با خودکار و قلم دوررنگی گذاشتم. هر صفحه رو تاریخ زدم از روزی که از سفر برگشتم تا امروز.

لباس خوابم رو با تاپ و شلوارکی عوض کردم. موهام رو بالای سرم بستم. خونه گردگیری اساسی نیاز داشت. روی زمین پر از اشغال بود. اتاق تینا به هم ریخته بود...نهارم باید درست می کردم. درحینی که مشغول به کار شدم. دفترچه م پر می شد از هر چیزی که به نظرم غیر طبیعی میومد و فراموش می کردم. اون هایی که همه ش خیال بود یا خواب، زیرش خط قرمز می کشیدم. علامت تعجب با دایره قرمز رنگی میزدم دور سوال های مجهول. همه چیز رو یادداشت می کردم تا چیزی از قلم نیوفته.

تاریخ...فهمیدم منشی شدم...طوفان نقشمو دزدید... اولین بار اسم دلدارو از زبون طوفان شنیدم.

تاریخ....عروسی دعوت شدم...پدر قضیه سفته هارو فهمید. با طوفان برگشتم. بوسم کرد .همه چیز خواب بود.

تاریخ....دلدار زنگ زد ...اون زنو دیدم...

تاریخ....

زیر برنج رو خاموش کردم. چایی دم کردم...ماگم رو پر از پودر قهوه با اب جوش کردم و با خیال اسوده از سراسامون دادن خونه و ذهنی خالی روی مبل نشستم تا خستگی در کنم. خونه حسابی برق میزد و عطر قیمه بادمجون تو همه اتاق ها پیچیده بود.

لپ تاپ تینا رو از تو اتاقش اوردم تا گشتی تو اینترنت بزنم. ایمیلم رو چک کردم. کانال های تلگرامم روخوندم و طی تصمیم انی هرچیزی که تو دفترچه یادداشت کرده بودم...به خودم ایمیل زدم .

پاهام رو روی میز دراز کردم و لپ تاپ رو روی پا گذاشتم. حینی که ماگ تو دستم بود؛ در مورد بیماری صرع سرچ کردم. هرصفحه ای که بالا میومد پیش از بیست بار می خوندم تا مطمئن بشم علایمم هیچ ربطی به بیماریم نداره؛ فقط سردردهایی که زیاد شده بود و ارامبخش هایی که سر خود مصرف می کردم.

در مورد ثبت شرکت ارمان و مهرزاد سرچ کردم. ارمان سال۱۳۹۵به قدری سرو صدا کرده بود که سهامش چند برابر ارزشش فروخته شده بود. یکی از پروژهای عظیم شهری بود. عکس ماکت و اسکلت بنا ساخته شده رو تو سایتش گذاشته بودن. طراح اولیه ش به نام طوفان ثبت شده بود.

تو قسمت نظرات خیلی ها حرف خاوری رو تایید کرده بودن... متوقف شدن یکباره ش رو به جیب زدن سود پیمانکارها می دونستن...و خیلی ها از واگذاریش می گفتن ولی همه معتقد بودن هنوز هم بهترین پروژه محسوب می شه. تنها چیزی که متوجه شدم سود تمام سهام دارها هرماه پرداخت می شه؛ از این رو چیزی از ارزش سهام ارمان کم نشده بود. گویا تنها پدر من بوده که به مرز ورشکستگی رسیده بود!. تو دفترچه تیتر زدم. سود سهام ارمان!؟ حتما باید از خاوری می پرسیدم.

شرکت مهرزاد...سال تاسیس ۱۳۸۷...حدود ده سال پیش. یکی از معتبرترین شرکت های پیمانکاری و مهندسی که چند مناقصه رو برنده شده بود. این اطلاعات رو قبل از استخدامم می دونستم؛ اما این جزئیات من رو بیشتر به دونستن ترغیب می کرد به خصوص عکس من هنوز هم به عنوان یکی از مهندسین تو سایت گذاشته شده بود.

به قدری محو خوندن و نت برداری از اطلاعات بودم که با صدای چرخش کلید به خودم اومدم.

همتا بود. لحظه ای میون درب نیمه باز سرش رو دورهادورخونه چرخوند. همین که چشمش به من خورد سلام نسبتا سردی کرد و درب رو پشت سرش بسته؛ به سمت اتاقش رفت. اصلا از حضورم جا نخورد. دفترچه و لپ تاپ رو روی میز گذاشتم و بلند شدم. زیر خورش رو خاموش کردم. تو لیوان مخصوصش چای ریختم. عادت داشت همیشه بعد از دانشگاه چای می خورد. کنار سینی ظرف خرما و شیرینی هم گذاشتم. از اشپزخونه بیرون اومدنم، همزمان شد با اومدن اون از اتاق. لباس هاش رو با بلوز و دامن راحتی عوض کرده بود. خیره به سینی متعجب با لحن کنایه داری گفت:

_خیلی وقته از این کارا نکردی!

طعنه ش رو به حساب شوخی و صمیمتمون گذاشتم. لبخندم رنگ گرفت و خوشحال از تغییر حال و هوام شونه ای بالا انداختم.

_چون افتخار نداده بودم.

پوزخندش رو نادیده گرفتم. روی کاناپه نشست و من هم سینی رو مقابلش روی میز گذاشتم وکوسن کنارش رو برداشته به فاصله نیم بند انگشت فاصله نشستم. از اینکه در این مدت فاصلمون کم رنگ شده بود به شدت از خودم متنفر شدم. همین که لیوانش رو برداشت و تکیه زد؛ سر روی شونه ش گذاشتم. حرکت هام رو درک نمی کرد. بدنش رو معذب جابه جا کرد اما من بی اهمیت به رفتارش نیاز شدید به هم صحبتی، جدا از چیزی که برسرم اومده بود داشتم. دلم گفتگو ساده دوستانه ای رو می خواست.

DONYAIEMAMNOE

اما اون در برابر بی صبری و اشتیاق من سکوت کرد؛ همین هم برای من خوش بود. چایش رو مزمزه کرد و بعد از ارامش لحظه ای که با چشم بسته گرفته بودم اروم پرسید.

_چرا امروز شرکت نرفتی؟

چراش زیاد بود. خستگی. وحشت. گم کردن خودم...ترس از ادم هایی که بیرون بودن... گوش شنوا داری؟

سکوتم با اه از ته دلم رنگ گرفت. نپرسید چرا اینقدر پریشونم تا همه چراها تو دل رو بگم...

_خسته بودم....کارا خونه م خیلی وقته مونده بود .

پنجه ش دور لیوان مشت شد. بی حرف و مقدمه ای با نیش خنده گفت:

_داره زیادی راه میاد.!

کنایه ش طوفان بود. مهندسی که از روز اول می گفت اونی نیست که می گفتم. شونه ای بالا انداختم ذره ای دنبال علت این راه اومدن نبودم . اگر علاقه ای بود یا عشقی مهتر از اون دینی بود که نسبت به من داشت. کارم رو گرفته بود یکسال هم با اخلاقش ساخته بودم مرخصی که چیزی نبود.

_چون دوستم داره.

از دهنم پرید برای به شور انداختن هیجان همتا اما اون بی حوصله تر پرسید:

_مطمئنی کسی تو زندگیش نیست؟

بی اهمیت ترین لحن ممکن رو داشت. یعنی مهم نیست هرکاری خواستی بکن .ولی من دوست داشتم از خواستگاری طوفان بگم. از حلقه ای که تو اتاق بود.

_دانشگاه بودی؟

جوابش رو ندادم؛ من تو زندگی کسی نبودم تا دنبال گذشته ای باشم. چهره همتا جمع شد از این یهو حرف عوض شدن. فرصت مناسب تری باید لب به دردو دل باز می کردم. " اره" بی حوصله ای گفت. به حرف زدن راغب نبود. همتا همیشه حرفی برای گفتن داشت... دوستم رو خوب می شناختم. سر از رو شونه ش برداشتم تا من جویا بی حوصلگیش بشم.

_چیزی شده؟

حرفی نزد. پوفی کشیده رو برگردوند که چشمش به لپ تاپ و دفترچه باز روی میز خورد. اخم ظریفی بی هوا کرد و با چشم ریز کردنی پرسید:

_ارمان همون پروژه پدرت نیست؟

سری تکون دادم.

خم شد دفترچه رو برداشت. قبل از اینکه به جمله های بی سرو ته م نگاه بندازه از دستش قاپیدم.

_چیز زیاد مهمی نیست.

ثانیه ای مردد به دفترچه ای که زیرم گذاشتم خیره شد و تو فکر فرو رفته ساکت شد.

در حینی که خرما تو دهنم می انداختم پرسیدم.

_نگفتی از دانشگاه چه خبر؟

_همه باید مراعاتتو بکنن؟

لب هام از جنبیدن دست کشید و مبهوت به سمتش چرخیدم. چشم هام متعجب گرد شده بود. "چی" لب زدم. واقعا در اون لحظه نفهمیدم چرا این سوال رو پرسید.

هردو به هم خیره شده بودیم. با چشم هاش فحش بارونم می کرد. صدای زنگ گوشیش حواسمون رو جمع کرد. گوشیش رو روی میز گذاشته بود. رنگش از خوندن اسم مرتضی باز شد. من هم با این فاصله از چیزی که دیدم ابروهام بالا پرید. مرتضی کی بود؟ با ببخشیدی لبخنده ملیحی زد و با برداشتن گوشی تند به طرف اتاقش دوید.

مطمئنا سردی و بی حوصلگیش از حضور نفر سومی بود. صدای خنده هاش گاهی از تو اتاق بلند می شد. بیشتر دلم گرفت. تنهایی قلبم رو تو مشت گرفت. سفره رو روی میز چیدم. خورش و برنج رو کشیدم. سس سالاد رو درست کردم. همتا هنوز تو اتاق بود. جرات نمی کردم صداش کنم. یادم نمیومد کی مثل همتا با صدای بلند خندیدم یا اصلا خندیدن بلد بودم؟ عجیب دلم می خواست به طوفان بی بهانه زنگ بزنم تا برای لحظه ای هم شده لبخند به لب هام بیاره.

گوشیم رو برداشتم. زدم روی تصویرش. حتما دیشب خیلی خندیدم. شاد بودم و خوش گذروندم. کاش همه چیز یادم میومد.

_چه بویی راه انداختی...از کی دستپختتو نخورده بودیم.

سرم رو بلند کردم و بی حوصله گوشی رو کنار گذاشتم. سرحال شده بود. بی دلیل لبخند روی لب داشت. موهاش رو جمع کرده بود. چشم هاش روشن شده بود. حس های خوب با یک تلفن هم مصری ن.

_دست اقا مرتضی درد نکنه زبون تو رو باز کرد.

لب گزید و اسلوموشن وار پشت میز نشست. صورتش از خجالت سرخ شد. خنده م گرفت. از اون خنده های تلخی که از غریب شدن دوستیمون میومد.

_یکی از بچه های دانشگاست. اونجوری که تو فکر میکنی نیست.

اهانی گفتم و من هم پشت میز جاگیر شدم. ظرفش رو بدون اینکه نگاهم کنه به طرفم گرفت. برنج رو کشیدم. همین که مشغول شدیم. سکوتی که بینمون بود گواه همه حرف های تلنبار شده بینمون شد..نه اون حرفی میزد نه من دیگه دل دماغ داشتم. با یک سلام سرد حدو مرزی واسه دوستیمون تعیین شد. ظرفش رو تو سینک گذاشت و همین طور که به طرف درب قدم برمی داشت گفت:

_من و تینا شب نیستیم. نمی خواد شام درست کنی.

_اگر مهمونی میخوایین برین منم میام. یکم حوصله م سر رفته.

برای اولین بار بود رو می انداختم. همیشه این تینا و همتا بودن که من رو به اینطور جشن ها دعوت می کردن و اصرار داشتن از حصاری که دورم کشیدم بیرون بیام .

DONYAIEMAMNOE

پشت به من ایستاد. با وقفه ای روی پاشنه پا چرخیده بی روح گفت:

_جای تو نیست...دفعه بعدی .

به روی خودم نیاوردم. لبخنده کجی زدم.

_مسئله ای نیست. فقط یکم دلم گرفته بود خودم ی کاریش میکنم.

سری تکون داد. همین که چرخید و به طرف اتاقش قدم برداشت بلند شدم و تکیه به اپن از کمر خم شده صداش زدم.

_همتا...

دستش روی دستگیره مشت شد.

_اتفاقی افتاده؟ من کاری کردم دلخور شدی؟

نیم رخش رو به طرفم چرخوند. سعی کرد لبخند بزنه و با بی خیالی بگه "نه چیزی نیست"؛ اما موفق نبود. بدتر با لحن ناراحتی گفت:

_چیزی نیست. فقط روز خوبی نداشتم.

درب اتاق با شدت پشت سرش بسته شد. اهی کشیدم و تو دفترچه م نوشتم. رفتار همتا غیر طبیعی شده. دیگه نمی خنده...حرف نمیزنه. نمی دونم چرا با خودکار قرمز نوشتم. چون مرتضی اومده.!

****

تینا برای نهار نیومد. ساعت ۵ همتا بدون اینکه تو اتاقم بیاد و خبر رفتنش رو بده از خونه بیرون زد.

نیم ساعت بعد برای فرار از فضا خفه خونه من هم عزم پیاده روی کردم. باید خرید می کردم . به سمت جایی که مد نظرم بود تا چهارراه پیاده رفتم. بازار شلوغ بود. هنوزهم می شد حال و هوای عید رو حس کرد. تنه به تنه مردم ویترین مغازه ها رو نگاه می کردم. مانتو فروشی ها. کفش فروشی ها...حتی دوره گرد هایی که برای یک لقمه نون فریاد میزدن.

DONYAIEMAMNOE

از هرکدوم خوشم میومد به قصد خرید پرو می کردم و اخرهم به بهانه خوشم نیومد مغازه بعدی می رفتم. چیزی که می خواستم از اولین مغازه خریدم. پشت شیشه مغازه ماهی فروشی که هنوز تنگ ماهی قرمزش رو بیرون گذاشته بود ایستادم. هرچی فکر می کردم یادم نمیومد تنگ ماهیم چی شد؟ حتی تو خونه م ندیده بودمش. حتما تینا و همتا می دونستن. بعد دوساعت چرخیدن به خونه رفتم. هنوز نرسیده با ذوق شوقی که از خریدم داشتم مانتوم رو دراوردم و روی مبل پرت کرده جعبه گوشیم رو باز کردم. به خوش دستی گوشی طوفان نبود؛ اما بازهم کلی بابتش حسابم خالی شده بود. همین که سیم کارتم رو گذاشتم بیست تا پیام از

خاوری داشتم. همه هم یک مضمون "چی شد؟" پوفی کشیدم و نت گوشی رو روشن کردم تا از طریق تلگرام جوابش رو بدم. اما همزمان شد با فرستادن ویدوئی از طرف ایدی ناشناس.

مردد با حس گنگی دانلود کردم. همین که فیلم باز شد رنگم پرید.

صدای خندیدن زنی میومد و جیغی که از سر شادی می کشید. از طوفان فیلم گرفته بود. روی ترن هوایی؛ دست تو دست کسی که فقط صداش رو می شنیدم.

_وای طوفان...منو ببین یخ کردم.

طوفان با خنده به طرفش خم شد و بوسه ای رو گونه ش زد. فیلم طوری برش خورده بود که صورت دختر حذف شد و فقط طوفان بود اما با لرزشی که حین فیلم گرفتن بود قبل از حدف شدن لپ های یخ زده سرخش رو دیدم .

_ا طوفان... بابا اون پایین میبینمون.

دوباره روی صورتش زوم شد. به قهقهه هایی که از ترس دخترک می زد. چقدر جوون تر بود. صورتش گرد تر بود و خنده هاش قشنگ تر شاید چون از ته دل می خندید. چشم هاش می درخشید. حس وحالش چیزی شبیه حال و هوای همتا بود .

فیلم دو دقیقه هم نمی شد؛ اما تا به خودم اومدم دیدم حدود نیم ساعت فیلم رو تکرار می کردم.

DONYAIEMAMNOE

تایپ کردم.

_خب!!!!!؟؟؟

با اینکه همه جام از حس ناشناخته ای می سوخت؛ اما بازهم این فیلم ربطی به من نداشت.

به سرعت تیک خورد.

_من زنده م.

گوشی از دستم افتاد. تپش قلب گرفته م و نیاز شدیدی به یکی از همون ارامش بخش ها داشتم. این زنده م هزار معنی داشت. صدای زنگ در تکونم داد؛ از جا پریدم. با پاهای لرزون و نامتعادل به طرف درب قدم برداشتم.

همین که درب رو باز کردم با هق هق بلندی خودم رو تو اغوشش پرت کردم.

***

_حالا چرا گریه می کردی؟

کفری از دست خودم پنجه هام دور لیوان محکم تر شد. بند رو اب داده بودم حسابی.

_یکم دلم گرفته بود.

هیچ تغییری در چهره ش ندیدم. مشکوک تر نگاهش چرخ خورد بین من و گوشی واژگون شده روی زمین. شک کرده بود؛ اما بهانه م چیزی جز واقعیت نبود؛ نه قلبی که گرمب گرمب می کرد از چیزی که دیده بود.!

حینی که از کنارم بلند می شد و دکمه های مانتوش رو باز می کرد با لحن سرزش امیز و ملایمی گفت:

_والا اینجور که تو زار می زدی زَهرهِ من ترکید چه برسه به این بچه

گوشه لبم رو گزیدم. حق داشت کولی بازی دراورده بودم. شرمنده و گناهکار به طرف فربد چشم دوختم. فربد سرش رو با تاسف و ناراحتی تکون داد. به سمت تلویزیون رفت و مشغول بالا پایین کردن کانال ها شد. بی اراده لبخندی زدم از مدل چهارزانو نشستنش و کمر شلواری که با اسودگی باز کرد.

_تخمه داری؟ تا تو غرغرای مامانو بشنوی منم فوتبالمو میبینم.

مامان به سرعت نگاه تیز شده ش رو به سمتش حواله کرد. حرصی از بی خیالی فربد با چشم غره ای رو به من گفت:

_کشت منو از بس گفت نمیام فوتبال داره، به جای درس خوندنشه.

اشاره چشمی کرد تا من هم به تایید حرفش چیزی به فربد بگم. اما فقط با خنده سری تکون دادم. فربد عاقل تر از هرکسی در خانواده چهارنفرِ ما بود. لزومی بر دخالت در تربیتش نمی دیدم. بی اهمیت به مادر که رنگ به رنگ می شد تا به طرفداریش دربیام کوسن رو به طرفش پرت کردم.

_اومدی واسه شیمی درمانی؟

اصلا حواسم به سوال دلخراشم نبود. فربد از بیمارستان نفرت و وحشت داشت تا جایی که بعضی شب ها خودادراری داشت.صورتش مچاله شد از درد؛ دستش از یاداوری این موضع لرز خفیفی کرد و اب دهنش رو سنگین پایین فرستاد. این(Reaction ریکشن) ارثی بود؛ واکنشش از ترس شبیه من بود. نیم نگاهی به گوشی روی زمین انداختم به یاد دلدار زنده شده، من هم لرز خفیفی کردم. حتما طوفان خیلی خوشحال می شد.

با اخم ظریفی در جوابم گفت:

_ابجی ماهواره ست؟

ناراحت و بغض دار حرف رو عوض کرد گوشه لبم رو گزیده؛ اماده عذرخواهی چشم هام لحظه ای گرد شد. ماهواره! قبل از اینکه بخوام جوابی بدم روی شبکه مثبت ۱۸ ای میزنه که صدای انفجار خنده ش بلافاصله بلند میشه و هین مامان و روسری که از خجالت جلو صورتش میکشه. دست و پام رو از این ابروریزی نیم ساعتِ گم کردم. بلند شدم. فربد از شدت خنده پخش زمین شد. اهسته به پهلوش زدم مامان هی استغرالله ای می گفت و بدتر صداش به دستپاچگی من دامن میزد. کنترل رو از زیرش کشیدم.

_اِ آبجی چرا خاموش کردی می خوام فوتبال ببینم.

صداش پراز خنده و شیطنت بود. به مامان اشاره کرد و ابرویی بالا انداخت. مامان کماکان روسری روی چشم داشت. از سکوت ما اهسته از روی صورتش درحالی که یک چشمش به تلویزیون بود برداشت. از خجالت سرخ شده روی زمین وا رفتم. فربد نچی کرد و کنترل رو گرفت تا دوباره روشنش کنه.

مامان که از شدت حرص قرمز شده جیغی کشید.

_غلط میکنی دیگه دست به این تلویزیون بزنی.

فربد خیلی خونسرد بدون ذره ای حساب بردن روی دکمه پاور زدو گفت:

_تمام دوستام از اینا دارن.... مگه ما بچه ایم تو بابا نمیزارید.

خندم رو خوردم و مامان متعجب از این حاضر جوابی و دودی که از کله ش بیرون میزد رو به من با حرص غلیظی گفت:

_میبینی اینم دو روز دیگه مثل تو میشه. باز باید منو بابات کاسه چکنم چکنم دستمون بگیریم.

_چرا حرفات یکی نیست...خودت دیشب به بابا می گفتی کی از فرنگیس خانم تر.

رو به من مصمم با حالتی که گرفته بود ادامه داد.

_واست خواستگار پیدا شده.

ابروهام رو با تعجب بالا انداختم؛ مطئنم مامان مراعات حالش رو می کرد غیر این فربد کبود بود از اینکه دهنش چفت و بست نداشت .

عجب کش داری گفتم و مچ گیرانه به مامان خیره شدم تا توضیحی از خواستگارم بده. مامان رنگ به رنگ شده از موضعش فاصله گرفت و بدون اینکه به روی خودش بیاره با چشم غره وحشتناکی رو به فربد توپید.

DONYAIEMAMNOE

_نمی تونی دهنتو ببندی؟

ثانیه ای هردو مبهوت به خشم مامان و نفس نفسی که میزد خیره شدیم. چیز مهمی نبود اما این حرص و خشمش...

چشم های هردو گرد شده سکوت کردیم. فربد "چی گفتم مگه؟!" ای زمزمه کرد... بدتر مامان کبود شد.

_بزار برسیم خونه.

قبل از به دل گرفتن فربد و اروم شدن جو بی هوا بغلش کردم و بوسه محکمی به سرش زدم.

_قربون داداشیم برم مگرتو به فکرم باشی. غصه خواستگارمم نخور. میام پوستشو میکنم.

نیم نگاهی با ترس و لرز به مامان کرد؛ با لحن بچگانه بغض داری پچ پچ وارانه افتخاری به این دهن لقی دادو گفت:

_به خدا ابجی راست میگم...قرار بود بهت نگن.

خراب کاریش به اندازه ای هست که مامان درمونده نفس محکم حرصی بیرون بفرسته. خنده م رو از جسارت فربد رها کردم و بلند بلند قهقهه زده فشارش دادم. اون که از خنده من گویی شیر شده چشم و ابرویی واسه مامان اومد و راحت تر نشستِ گفت:

_من که قول نداده بودم.

مامان به آنی چهره ش شکست و غصه دار لبخنده غمگینی زد. حلقه اشکی تو چشم هاش جمع شد. از سایز کمر فربد دور دستم متوجه لاغری پیش از حدش در این دو روز شدم. خنده م بند اومد و سری به سمت مامان به معنی چی شده ای تکون دادم. چشم هاش موجی از دل نگرونی مادرانه، توام با حسرتی ناشناخته شد.

مامان لبی گزید فربد با اینکه در اغوش من سرگرم پیدا کردن کانالی بود؛ اما مطمئنا تمام هوش و حواسش پیش ما بود. درمانده نالید.

DONYAIEMAMNOE

_تو از اینا نگاه میکنی فرنگیس؟

با لحن معتصبِ خاص خودش دلخور پرسید. اینجور چیزها تو خونه ما غدقن بود. فربد ریزبین از این اتش بس یکهویی چرخش چشمی بین من و مامان رفت.

_نه قربونت بشم من وقتشو ندارم. تینا و همتام تا حالا ندیدم روشنش کنن.

در این مورد شک داشتم چون زندگی من قبل از این برنامه ها روتین بود. تنها هیجان و سرگرمی زندگی من، در این یکسال اخیر حضور طوفان بود. رفتارهای غیر طبیعی و حرص خوردنی که فقط مختص من بود؛ زندگیم رو هیجانی کرده بود شاید دلیل یکسال موندگاری و تحملم در اون شرکت همین بود! اگر من هم

مثل تینا و همتا زندگی شاد و مفرحی داشتم هیچ وقت با رفتارهای طوفان کنار نمیومدم. زندگی چهارساله من خلاصه شده بود به اشپزی، تایپ و از همه مهتر شاگرد الف شدن تو رشته م و فرصتی برای تماشا و همراهی دوستانه فیلمی نداشتم.

صداقت رو از چشم هام خوند. با چشم غره ای رو به فربد که نیشش از این مکالمه باز شد پرسید.

_دوستاتت کی میان.؟

_امشب نمیان راحت باشید.

مامان که انگار دوست های من نامحرم هستن تازه روسریش رو دراورد. بلند شدم به طرف اشپزخونه رفتم به دقیقه ای نرسید صدای تلویزیون با خط و نشون کشیدن مامان بلند شد. پنهان کاری مامان رو درک نمی کردم خوبه می دونست حاضر نیستم به اون شهر برگردم چه برسه ازدواج کنم! چند مشت اب به صورتم زدم. صورتم از گریه ورم و زیر چشم هام پف اورده بود. طی فرصت مناسب، بدون شک کردن مامان حتما باید با طوفان تماس می گرفتم؛ باید در جریان ویدیو قرار می گرفت...ته دلم دلشور ناشناخته ای افتاد...از اون هیجان هایی که فقط در برابر حضور طوفان بود. اگر واقعا دلدار زنده بود؟ سوال ذهنم احساس خفگی رو بهم داد. چرا فکر می کردم از راه نرسیده سهمی تو زندگی طوفان دارم؟

تنقلات رو از تو قفسه ها بیرون کشیدم. تخمه افتاب گردون رو جدا کردم و تو ظرف کوچکی، به اندازه ای که زیاده روی نکرده باشه ریختم و برای فربد بردم. بی حواس از دستم گرفت و تشکر کوتاهی کرد. فوتبال شروع شده بود و لحظه ای حاضر نبود چشم بگیره. مانتوم رو که هنوز درنیاورده بودم رو روی جالباسی دم در اویز کردم و صدام رو بلند کرده از مامان که مشغول وارسی اتاق ها بود پرسیدم.

_شام چی می خورید؟.

مامان بلند تر از من فریاد زد "حاضری"...اما فربد با هیجان اهسته گفت:

_پیتزا...

_واست خوب نیست بچه..

DONYAIEMAMNOE

_ی شب چیزی نمیشه.

چشم هاش رو طوری گربه ای کرد که بی اختیار به سمت تلفن رفتم. خداروشکر تینا شماره تلفن فست فوت ها رو با کد اشتراک زیر میز چسبونده بود. همین که تلفنم تموم شد مامان از اتاق بچه ها بیرون اومد. لباس های تینا تو دستش بود همین طورکه تا میزد به سمتم اومد و دل نگرون پرسید.

_قراره تاکی اینجا باشی..چیزی بهت نگفتن؟.

حرفی نزدم و سوالی خیره ش شدم. سرش رو تکون داد و با لحن نرمی که بهم برنخوره دلسوزانه گفت:

_مادر کمکشون کن نزار فکر کنن راحت میخوریو میخوابی اینجوری درست تموم نشده بیرونت میکنن.

انگار به سرم ضربه زدن. چنان گیج با هاله ای از اشک بهش خیره شدم که لباس های بین دستش رو رها کرد و وایی لب زد. چهار سال فرصت زیادی بود واسه شنیدن چنین جمله ای؛ حتی اگر پس وپیش گفته بشه، لحن مادرانه و دلسوزانه جمله اش حسرت چند ساله م بود.

دستپاچه بلند شدم و به سمت اشپزخونه دویدم. نفس حبس شدم رو با اب سرد فرو خوردم. مامان پشت سرم اومد.

_چی شد مادر...

حالم به قدری گرفته شد که تمایل شدیدی به تنهایی و پناه بردن به اتاقم داشتم. مامان ول کن نبود. فشاری به لب هام اوردم تا اشکی نریزه.

دست هام رو از پشت به کانتر زدم... سرم رو پایین گرفتم تا حرفی از نگاهم خونده نشه.

با صورتی برافروخته از شرم و ناراحتی لب زدم.

_چیزی نیست...از صبح هیچی نخوردم. ضعف کردم.

دم دسته ترین دروغ...با همون حال نگران به سمت کتری روی گاز اومد درحینی که غر میزد به ضعیفیم و نرسیدن به ظاهرم چای نباتی درست می کرد. چشم های شرمند و ملتهبم برای جلوگیری از اشک پرحرص

چندبار باز و بسته شدن. به زحمت اب دهنم رو قورت می دادم و سعی می کردم به این فکر نکنم چقدر از اتیش این دروغ سوختم. سوزش این دل نگرانی بعد چهارسال زیاد بود. چقدر خوش خیال بود؛ خبرنداشت مزد موندگاریم کار کردن تو خونه رفیق هام بود. اگر می فهمیدن بابت پناه نبردن بهشون اینجا کار می کردم چه حس و حالی می شد.

******

_پنج کیلو بعد دعوا تو و پدرت کم کرده.

_دکترش چی گفت؟

_گفت باید اول معاینه ش کنم بعد نظرمو بگم.

_به فکر پیونده مغزواستخوان نیستین؟

دست های خیسش رو با دامنش پاک کرد و با چهره گرفته و ناراحت بهم خیره شد. لبخنده کجی زدم و فنجون دوم رو تو سینی گذاشتم و به سمت میزنهارخوری بردم.

مامان با قرار گرفتنم پشت میز مردد از حرفی لب باز کرد؛ اما سر پایین گرفتِ فقط مقابلم نشست. صورتم هنوز از فرط ناراحتی دوساعت قبل قرمز بود و سعی می کردم کمتر به روش نگاه کنم گویا این سکوتم تعبیر دیگه ای داشت که دست مشت شدم رو گرفت و با بغض نهفته ای گفت:

DONYAIEMAMNOE

_اون شب پدرت دنبالت اومد ولی پیدات نکرد...تا صبح چشم رو هم نذاشت تا خبری ازت بگیره. پشیمون شده بود اون حرفا رو بهت زد.

لب پایینم رو گاز گرفتم و بی اراده چشم هام از احساسات فوران شده "تر" شد با پوزخنده تلخی به خودم مسلط شدم تا شبی که پشت سر گذاشتم رو به یاد نیارم و زنی نقاب دار رو پس زمینه ذهنم بفرستم.

_مهم نیست.

واقعا مهم نبود...به قدری این چند روز بلا سرم اومده بود که سرو صداهای پدر چیزی نبود. سر بلند نکردم. حالم بد بود و فراری از تکرار چیزی که ارامش خوش یک روزه م رو گرفته بود نیاز به کمی سکوت داشتم. اهی کشیده؛ صورتی جمع کرد. لحن دلواپسش که پشتش کلی حرف نهفته بود نفسم رو می گرفت.

_ازش دلخور نشو این چند روز عصاب درست حسابی نداره.

خیره در چشم هام به اصرار تشویش ذهنم ادامه داد.

_واسه سفته ها چیکار کردی ؟

به خاوری م باید زنگ میزدم. بی شک تا حالا فکر کرده دورش زدم. سرم رو با ناراحتی چپ و راست کردم. ناله ای به صدای گرفته م خورد.

_فعلا هیچی... درست میشه.

نفس عمیقی کشید و دستم رو محکم تر گرفت. هیچ حسی از این احساسات مادرانه نداشتم؛ جز استرس.

_چندبار خواستم دهن باز کنم بهش همه چیزو بگم ولی میدونم هم پوست منو میکنه هم تورو.

اگر چند جمله بیشتر ادامه می داد با روح روان پاکم به همه مصیبت ها اعتراف می کردم.

_بزار به وقتش چک صاف شد خودم بهش میگم.

DONYAIEMAMNOE

_مطمئنی میتونی وام بگیری؟

نه ای تو دلم فریاد زدم و اره مطمئنی رو لبم جا خوش کرد.

نگاهش شک دار زیرو روم کرد.

_از دانشگات چه خبر؟ کی فارغ التحصیل میشی؟

کلافه تر سکوت کردم.

_پدرت به یکی از دوستاش سپرده هرموقع برگشتی تو شرکت دولتی واست کار جور کنه. حقوقشم بد نیست.

_من این همه درس نخوندم تا کارمند بشم.

_بده اسه میری اسه میای؟ برمی گردی پیش خودمون خیالمون راحت تره.

حالم بد بود و راهی به دنبال فرار می گشتم. همیشه اخرش به سوال جواب های ناخوشایند می رسید. سر بلند کردم با چشمی سرخ و گیج. هردو دستم رو گرفت تمام ذهنم هول حوش حرف هاش بود .

_قرار بود فقط درستو بخونی نه اینکه قیدشو بزنی.

با نگاهش قلبم به آنی فرو ریخت. وحشتم خیلی زود علنی شد. چشم هام از نتیجه حرف هاش گشاد شد.

_منظورت چیه؟

روحیه ساده و کف دستم حال به هم زن بود. مادر چشم ریز کرد با بدگمانی. لبی به چای سرد شدش زد. فهمید ترسیدم که خونسرد شد و فرصت صحبت و اعتراف بیشتری بهم داد. عاصی نیم خیز شدم که با کوبیدن استکان روی میز دستم رو محکم تر گرفت. به طرفش سرچرخوندم که با پوسته مهربون و دلسوز امشبش گفت:

_اصرارت واسه چی بود؟ تهدیدمون کردی تا درستو ول کنی؟

به رد کم رنگ بخیه روی مچم اشاره کرد.

_خودکشیت به خاطر هیچی بود؟

وارفته سرجام نشستم. چهارسال پیش زمان کنکور بی اجازه شهری رو انتخاب کرده بودم که رویام بود. رویا بزرگ و مستقل شدن. اولین نفر مامان مخالفت کرد چراش رو هیچ وقت نفهمیدم. برای اولین بار تو زندگیم پافشاری کردم. قرار بود دریچه تازه ای تو زندگیم فتح کنم. دیرتر از هم سن و سال هام شروع کرده بودم و اشتیاقم از صدتا نوجوون پشت کنکوری بیشتر بود. جدیم نگرفتن...به صبح نرسیده تیغ گذاشتم روی رگم. به

قدری ناشی بودم کارم یکسره نشد. پدر اجازه داد با محدود کردنم. با پول توجیبی که فقط کفاف خوردو خوراکم رو می داد و کم کم اون هم قطع شد. نمی خوام به این فکر کنم اگر همتا نبود چقدر دووم می اوردم.

_چرا کارا فارغ تحصیلیتو نمی کنی؟

پریشونی و نگرانی چهره ش رو درک نمی کردم. لب های خشکم رو باز زبون تر کردم.

_ی ترم دیگه دارم.

دروغ هربار مثل پتک به سرم نواخته می شد. طولانی و مچگیرانه نگاهم کرد تا خودم حرف بزنم. تا کی باید به این روال ادامه می دادم. تنها چیزی که به خوبی درک می کردم "من به این شهر خو گرفتم و قصد برگشتن نداشتم به هرقیمتی! حتی اگر بارها مجبور به دروغ می شدم.

_ی ترم دیگه به شرطی که پایان نامه ندی...درسته؟

سری تکون دادم.

_نزار منم مثل پدرت فکر کنم ازمون سو استفاده کردی.... دوستت به پدرت گفته بی خیال درست شدیو سرت گرمه.!

به جز دهان نیمه باز از دوستی که به کار برد حرفی برای ماست مالی نمونده بود. موجی از نگرانی تو دلم لبریز شد...پس فربد بهانه بود؛ قصدش بردن من بود. درکنار بی قراری و نگرانی هام برای حفظ ظاهر اخم غلیظی کردم و با صدای نیمه بلند فریاد زدم.

_کی چنین غلطی کرده؟

چشم هاش از خشمِ من رو به قرمزی زد. نیم نگاهی به اتاق من و خواب فربد انداخت و با توپ پر از دردو دلی که به جانش افتاد گفت:

_فکر میکنی پدرت چرا اون شب از دستت کفری بود...جلوشو نمی گرفتم دو روزه با خاوری عقدتت می کرد. فهمید چه ماری تو استین داره به اسم دانشگاه واسه خودش تو این شهر وقت می گذرونه.

سرم از حرف هایی که میزد سوت کشید. درحالی که به ظاهر خودم رو نگه می داشتم..قلبم از نیت پدر از جا کنده شد. یاد حرف های خاوری افتادم و عکس هایی که برگه برنده ش بود. رنگ از رخم پرید. حرکتی به خودم ندادم و با صورتی برافروخته و نفس های صداداری روی میز به سمت مامان خم شده بودم. کلافه پوفی کشید و پرگله لب زد.

_چی فرقی میکنه کی بهمون گفته تو بگو دروغه تا من پدرتو راضی کنم.

متوجه افت دمای بدنم و منجمد ذهن و تنم شد. فرنگیس نادمی زمزمه کرد. اینبار دروغی در کار نبود. باید تصمیم می گرفتم یکبار برای همیشه. با خشم دستم رو از دستش بیرون کشیدم و به سمت اتاق همتا و تینا روانه شدم. غیر از این دونفر دوستی تو زندگی نکبتیم نبود.

مامان پشت سرم تند تند حرکت کرد تا مانع م بشه. فرنگیس غیظ داری می گفت تا بلکه اتش وجودم رو خاموش کنه. تمام وسایلی که امروز به زحمت مرتب کرده بودم روی زمین می ریختم و اشک چشم هام رو می گرفتم تا بلکه انتقامی بگیرم. لباس ها رو از کمد بیرون کشیدم. لوازم ارایش چیده شده روی دراور رو روی زمین پرت کردم و سراغ اتاق همتا رفتم. جنون انی بهم دست داده بود از این رفاقتی که دم می زدن.

بیشتر از این اوضاع رو تاب نیورد با گفتن دیوونه ای چرخید و از اتاق بیرون رفت. به دقیقه ای نرسید که در به شدت باز شد. مات با صورت اشکی به طرف در چرخیدم. بین چهارچوب درب ایستاده بود.

حلقه طوفان رو با چشم های برخی بالا گرفته بود.

_این چیه..

فراموش کرده بودم از دیدِ مامان پنهانش کنم. عاجز از جواب لبه تخت فرود اومدم. همین یکی رو کم داشتم. مقابلم ایستاد و تاکییدی تکرار کرد.

_گفتم این چیه.

چشم هاش رفته رفته گشاد شد و با جیغی فریاد زد.

_مال همون پسرست که باهاش در ارتباطی؟

ظاهرا از تمام قضا زندگی من با خبر بود و تنها کسی که درگل فرو رفته تنها شخص خودم بودم. همین که چشمهای مبهوت و گرد شدم رو دید گفت:

_تاکی می خواستی پنهانش کنی؟ میخوای جا پاتو با این کارا محکم تر کنی؟

جا پا مو دقیقا باید پیش کی محکم تر می کردم؟ طوفانی که زنش زنده بود! اصلا چی رو باید پنهون می کردم؟ حساب و کتاب رابطه ای که وجود نداشت یا حلقه ای که مامان تو صورتم پرت کرد.

صبرم لبریز شد و با خراش نگین حلقه روی صورتم گویی مثل اتش فشان فوران کردم.

_من خاکبرسر میخوام با هرجون کندنی تو این شهر بمونم. تا حالا پرسیدی از خودت چرا؟ چرا منی که شاگرد الف دانشگاهم باید لنگ پایان نامه باشم؟ چرا کشش می دم؟

جیغ کشیدم.

_نمیخوام دوباره کسی واسم به پا بزاره کجا میرم با کی میام... من خاکبرسر واسه دوستام کار میکنم تا زیر دین شماها نباشم. تا حالا شده بپرسی چرا بیرونم نکردن؟ الان اومدی اینجا چی رو بهم بگی که کج نرم؟

مامان مبهوت از اعترافاتم هینی کشید. هران سکته میزد. بی کله تر ادامه دادم.

_چرا دست از سر منو فربد برنمی دارید. دیوونمون کردین با تعصبات قدیمی و پوچتون. میخوام زندگی کنم. خودم تصمیم بگیرم. برای اولین بار کسی پیدا شده منو میخواد. چرا مثل همه مامانا پای دردودلم نمیشنی...اصلا می دونی این مدت چقدر بلا سرم اومده؟

مامان با وقفه ای طولانی و کنترل شرایط بی اهمیت به ناله و خستگی مفرط صدام با سردترین لحن ممکن جدی گفت:

_اگر می خوای اینجا بمونی دورشو خط میکشی...نمیخوام دیگه این دری وریارو بشنوم.

به موقع ش بدتر از پدر بی منطق و غیرقابل تحمل می شد. جدیدت کلامش بدون در نظر گرفتن وجود من حس خفگی می داد. یخ کرده زمزمه کردم.

_منو دوست داره دوسش دارم. مهمم نیست تو چی میخوای.

از اینکه در این شرایط از دوست داشتن خیالی می گفتم دلم با عذاب جمع شد و "من زنده م" پررنگی تو مغزم تکرار شد. مامان با دو محکم به سمتم اومد و موهام رو تو دست گرفت از بین دندون هاش با حرصی که کمتر ازش دیده بودم عاصی شده گفت:

_بفهمم دست از پا خطا کردی، بی اجازه منو پدرت کاری کردی خودم می کشمت فرنگیس. نمی فهمی نمی تونی با هرکسی ازدواج کنی؟ شرایطتتو نمی دونی؟ باید حتما بی ابرومون کنی؟

شدت سوزش سرم کم بود در حد تنبیه و گلایه مادرانه اما سوزش چشم هام... غیر ارادی خسته از حرف های تکراری روی دست قدرتمند مامان زدم.

_چرا نباید ازدواج کنم...منم مثل خیلا که صرع دارن.

مامان عاصی از تقلاهای من دست به کمر ایستاده نیش اخررو زد.

_میدونه ممکنه وسط رابطه از هیجان زیاد کف کنی!

_نه نمی دونه.

بی اختیار با چانه لرزون با نه دوم به صورتم کوبیدم و زار زدم برای حقیقتم...عشقی که هیچ وقت نداشتم. برای ارزوهای رنگی که بی فکر ساخته بودم.

مامان قدمی جلو اومد تا دست هام رو از صورتم کنار بزنه. اون هم چشمهاش اشک جمع شده بود و همراهم گریه می کرد. قربون صدقه هاش رو نمی شنیدم. فقط خسته از بی اعتمادی مقاومت می کردم و خودم رو

گوشه ای از تخت لکه کردم. مامان شروع به نفرین کرد. خودش رو فحش می داد و دل برای طالع نحس من می سوزوند.

در بین هق هق هام و ضجه های اون صدای ضعیف فربد از میون درگاه به گوش رسید هردو به طرف در چشم دوختیم که با دیدن صورت غرق خون فربد جیغی سر داده به طرفش دویدیم. پخش زمین شد و ناله کوتاهی از دهنش خارج شد.

مامان با جیغی خدایایی فریاد زد و تن ضعیفش رو به اغوش کشید. مبهوت بالا سرش ایستاده بودم. خودم هر ان پخش زمین می شدم. چشم هام نیمه حال بسته شد که مامان التماس گونه ضجه زد.

_نه فرنگس... الان نه...فقط کسی رو خبر کن..

انقباض بدنم رو حس کردم و با سر تکون دادنی مطمئن از حالم به طرف در دویدم. پله ها رو دوتا یکی با شمارش اعداد بالا رفتم و برای گرفتن اکسیژن تند تند لب هام رو بازو بسته می کردم. به طبقه دوم رسیده بدون نفسی به درب خونه ضربه زدم. بهروز خواب الود و با ظاهری اشفته بین درب ظاهر شد. با زبونی که تو دهن نمی چرخید و لب هایی که خشک شده بود از یقه رکابی تنش گرفتم و بی حس پشت سرم کشیدمش. موقعیت رو درک کرد که من رو به سرعت کنار زد و زودتر از من داخل خونه شد. همین که بهروز رو حین کنترل علایم فربد دیدم و مامان که گوشه چمباتمه زده بود...نقش زمین شدم.

*****

DONYAIEMAMNOE

سُرم رو از دستم بیرون کشیدم و با تنی کوفته از تخت پایین اومدم. دم پایی های بیمارستان رو پازده بیرون زدم. هیچ کس تو راهرو نبود و از حالت تهوع و سنگینی سرم نزدیک ترین صندلی رو نشستم و سر سنگین شدم رو زانو زده به دست گرفتم.

_خانم اذین...

احتیاج به شنیدن چنین تن ارامبخشی داشتم. سرم رو بالا بردم و با لبخندی که به هزار ضربه زور کنج لبم نشست سلامی دادم. سلامی خسته تر از من با همون وقار خودش کرد و کنارم نشست. فرم سفید بیمارستان

به تن داشت و متانتش رو چندین برابر کرده بود. خجول از زحمتی که روی دوشش بود لب گزیدم. فربدی گفتم. بدون ختم کلامم اهی کشید و بخیر گذشتی گفت.

_فقط یکم شوکه شده...امشبم پیشمون میمونه تا فردا دکترش بیاد.

فقط تونستم بهش مات خیره بشم و با اشکی که تا پشت پرده چشم هام بدرقه شد ممنونم از ته دلی بگم.

لبخند و حس ارومی که تو نگاهش موج می زد من رو شرمنده تر می کرد. همه چیز رو فهمیده بود به روی خودش نمی اورد.

باید حتما به اینجا می رسیدم تا متوجه بشم من مناسب هیچ کس نیستم. نگاهم رو ازش گرفتم و سرم رو از پشت روی دیوار گذاشتم. مچ دستم رو با اجازه بی صدایی گرفت و با دستمالی که از جیبش بیرون کشید خون دور مچم رو باطمانیه پاک کرد.

_نباید خودتت می کندیش...ممکن بود رگ دستتو پاره کنی.

در وضعیتی نبودم تا از کارش رنگ به رنگ بشم یا تحت تاثیر قرار بگیرم فقط از حس بیچارگی و خطری که رفع شد اشکی از گوشه چشمم چکید. لبخنده دلنشینی داشت. سعی می کرد تو چشم هام نگاه نکنه و نگاهش رو فقط معطوف دستی که نرم گرفته بود بکنه اما موفق نبود. خیره تو چشم های مشکی پرنور و مهربونش لبخنده محوی زدم. موهای لخت پریشونش مشخص می کرد از خواب پریده. صورت استخونی با پوست سبزه روشن و قد بلند و لاغر...همه خصوصیات ظاهریش تضاد طوفان بود. حتی اخلاق نرمش. ولی گستاخی اون...بعد ثانیه هایی که به قشنگی ارامش چهره ش گذشت. با رنگی پریده مطمئن گفت:

_خانم اذین مریضیتون زیاد جدی نیست...من من...

می دونستم دقیقا به کدوم دردم اشاره می کنه طبیعتا باید خوش حال می شدم اما معذب سرجام جابه جا شدم. حرفش رو با چنگ شدن دستی بین موهاش خورد. تته پته می کرد. برعکس طوفان که بی پروا دهن باز می کرد...شرم و حیا داشت.

_اگر بابت این موضوع اون دروغارو گفتین..من مشکلی ندارم.

جون کند تا دو کلام حرف زد. پوستش از خجالت سرخ شد و به سرعت از جلو چشم هام محو شد. دروغ نگفتم اگر بگم پروانه ها دور سرم سوت میزدن! توهم زده بودم! بهروز با دیدن اوضاع من و شرایط زندگیم همه کلاس گذاشتن های تینا و همتا، اروپا گردی ها یا خانواده پولدار مرفع م رو به خودش گرفته بود؛ به اینکه از سر بازش کنم...اشتباهم متوجه نشده بود. بغضی از سرخوشی کردم. اگر طوفان هم می فهمید بازهم حاضر بود کنار بیاد؟ مامان کجاست ببینه مشکل من انچنان حاد نیست.

****

برام کیک و ابمیوه گرفته بود. هرچی اصرار کرد به اتاقم برگردم راضی نشدم. من هم از همه چیز بیمارستان بی زار بودم. اجازه هم نداشتم پیش فربد برم؛ مامان هم چند دقیقه ای پایین اومد تا احوالم رو بپرسه و من رو همراه بهروز به خونه بفرسته ولی دلم نمیومد تنهاشون بزارم حتی اگر با لباس صورتی پخش زنان وسط سالن انتظار نشسته باشم و بهروز دستم وباند پیچی کنه .

روکش کیک رو باز کرد و با بطری سن ایچ مقابلم گرفت.از موقعی که اومده بود اخم عمیقی روی پیشونیش بود. بطری رو با تشکر کوتاهی گرفتم و بی تعارف خوردم دستش رو تو جیب روپوشش برد و گوشیم رو به طرفم گرفت. یکه خورده به گوشیم زل زدم. با همون لحن جدی شدش گفت:

_مجبور شدم... مادرتون حالش مساعد نبود شماهم...

DONYAIEMAMNOE

مکثی کرد.

_اگر اتفاقی میوفتاد باید به کسی اطلاع می دادم.

سری تکون دادم و با لبخند گازی به کیک زده گفتم:

_خب کاری کردی.

متعجب از رفتار نرم شدم. سری پایین برد و گوشی رو فضا خالی بین صندلی هامون گذاشت. خیره به کفش هاش با این پا اون پاکردنی دلخور گفت:

_نامزدت تماس گرفت.

به خیال توهمات رنگارنگم و مزاحم های گاه بی گاهم به انی تمام محتویات دهنم بیرون پرید و به سرفه افتادم. به هوای نامزده نداشتم و رو شده ای که خبر نداشتم به مرز خفگی رسیدم. هول شد و پشت سرم پیاپی میزد. دستش رو گرفتم و با اشکی که از شدت سرفه هام توچشم هام حلقه زده بود خش دار گفتم:

_چی!؟

متاسف سری تکون داد. بانیش خنده ساده ای که بیشتر گرفته بود گفت:

_منو ببخشید اون حرفو بهتون زدم. خیلی وقته می خواستم موقعیت مناسب از احساسم بگم اما هر بار نشد... امشب فهمیدم چقدر دیر جنبیدم.

خیلی زود زبون باز کرده بود. نه خجالتی بود نه پروایی. چشمی گرد کردم و اون در ادامه حرف هاش و تمسخری که تو نگاهم بود اخم کرده ادامه داد.

_دوسه باری تو خونه زیارتشون ک....

_فرنگیس جان...!

جانش چنان غلظت دار بود که بهروز حرفش رو بخوره و من شوکه از حضورش به پشت سر بچرخم. نگاهش قفل دست من و بهروز بود و از حرص فکی روی هم میسابید. همین که بهروز دستش رو از چنگ دستم کشید نامزدم رو شناختم!

به عمد در مقابل چشم و بستهِ شدن دهن بازم خم شد بوسه ای روی سرم زد. اگرپس میوفتم حق داشتم. رو به بهروز دست دراز کرد.

_اقا اشیان! بنده با شما صحبت کردم؟

بهروز با رنگی چون گچ بله ای گفت و متواضع بلند شد و دست داد.

طوفان خوشحال از این حالگیری لبخنده مضطربی که صرفا نمایشی بود زد و رو به من که کارد میزدم خونش در نمیومد گفت:

_لطفتون رو به خانمم هیچ وقت فراموش نمی کنم.

بهروز وظیفه م بودی گفت و رو به من با نگاه و رنگ و بوی برادرانه ادامه داد.

_کاری داشتین حتما به سرپرستار بگید تا من بیام .

طوفان بدون مجالی به من حتمی گفت و اون با اجازه ای سریع رفت. این هم از کسی که عاشق من بود! پوزخندی زده با نگاهم دنبالش کردم .

فقط بیست دقیقه زمان برد تا همه چیزرو فراموش کنه و بی تفاوت میدون رو خالی کنه؛ بدون هیچ توضیحی نادیدم بگیره و بگذره!. شک داشتم حتی نسبت به حرفش هم جدی بود. فقط روی تعارف یا جَو لحظه ای وعده وعید داده بود.

طعم تلخی از کیک تو دهنم پیچید با غمی که تو دلم اشیونه زد. احساس کردم غرورم له شد از این سکوت و نادیده گرفتن. بیشتر شبیه هویج نشسته بینشون قرار گرفتم. سرم سنگین شد از بوسه ای که رو سرم زد و نگاه های معنی دار اطراف. اون حق نداشت منه هیچ کارش رو ببوسه حتی اگر از زور باشه حتی اگر نفعی پشتش باشه. من به این رفتارهاش عادت نداشتم با اینکه گفته بود شب قبل پا فرارتر از باورهام گذاشته بودیم. گفته بود یادت نمیاد بوسیدمت؟... زمان خداحافظی گفتی بهترین شب زندگیت بوده؟...همه چیزو فراموش کرده بودم..احساساتی که پشتش بود واقعی بود. اما تو دنیا من، واقعیت تعریف دیگه ای داشت. تعریف من حدو وسطش نشستن با فاصله دو صندلی خوردن کیک ابمیوه با همسایه م از قضا خواستگارم بود. من کی پا فراتر از باورهام گذاشته بودم که وسط سالن انتظار بیمارستان بین این همه بیمار بدحال نیمه چرت بوسیده بشم و جواب خواستگارم با دوتا چشم غره منتفی بشه.

به قدری تو شوک بودم که نفهمیدم کِی کنارم نشست و من هنوز قدم های بهروز رو دنبال می کردم. محو شد طوری که از اول هم نبود. انگار اینم خواب بود شایدهم رویایی که من دوست داشتم واقعی به نظر برسه.

_اخر خودم می گیرمت نگران نباش.

لحنش هیچ اثری از شوخی نداشت. بوی حسادت و خشم می داد. اما نگاهش بدون هیچ حسی بود.

هیچ دلم نمی خواست دلیل اومدنش رو بدونم. به اندازه کافی از کارش ناراحت شده بودم تا نادیده ش بگیرم و نسبت بهش بی تفاوت باشم.

نفس سنگینم رو با اهی بیرون فرستادم. حتما به روی تینا می اورد نامزدی بی خبر دوستش رو! به دم پایی های صورتیم خیره شدم. چقدر بدشانس بودم که باید به همه جواب پس می دادم.

سعی کرد فاصله ای که بهروز حفظ می کرد رو کمتر کنه و با دوتا یکی کردن صندلی، کنارم بنشینه اما من غیر ارادی با اخم پررنگی فاصله گرفتم.

صداش کمی عصبی شد.

_نمیخوای بگی که از پروندش ناراحت شدی؟.

_پروندنش؟ از کی تا حالا تو باید مذکرهای دوروبرمو دک کنه؟

خودم از جواب یکهوییم شوکه شدم. چشم هام گرد شده نگاهم به روبرو مات شد. از گوشه چشم بهتش رو دیدم. دقیقه ای با تعجب نگاهم کرد.کمی بعد لب هاش از زور خشم مثل خط صاف به هم فشرده شد.

DONYAIENAMOR

_تقصیر من نیست که تو هی رنگ عوض میکنی!

قلبم فشرده شد و چیزی تو گلوم سنگینی کرد. رنگ عوض می کردم؟ به دو روز نرسیده مریضیم رو به سرم زد! به حرف مامان رسیدی؟

منی که فقط دلم می خواست شخصیتم حفظ بشه چه گناهی کرده بودم؟ چه اشکالی داشت به مامان معرفیش می کردم یا خودم به قول تو می پروندمش؟ نه بوسه بی دلیل مالکانه. نه بی تفاوتی بهروز. رفتار معقولانه ای که حضورمن هم درش بود. احساس مهم بودن چند دقیقه قبل رسید به فهمیدن اینکه زیادهم اتش دهن سوزی نیستم. فقط بیست دقیقه زمان برد تا فراموش کنم همه چیز عادی به نظر می رسه. جواب

های تو ذهنم رو اینبار با حفظ خونسردی و جدیدتی تو کلام پس زدم و با نگاه سرد و عصبیم رو بهش توپیدم.

_اینجا چیکار میکنی؟ نگو که نگران نامزدت شدی؟

رو نامزد با مکثی تلاش کردم تا عمق سردی و بیگانگیم رو درک کنه .

در حالیکه سعی می کرد اروم با صدای خشک و تمسخروار صحبت کنه چشمی گرد کرد که کمتر از فحش های رکیک نبود.

_واسه یک دیلاق زاقارت قیافه گرفتی؟ ارزششو داره؟

_...

_لابد دلتو زدم... این یکی خوش تیپ تر یا پولدارتر؟

به قدری تن صداش یکباره بلند شد که لحظه ای با چرخش سر اطرافیان و هیس پرستارها روبرو شدیم. از خجالت تبخیر شدم. دست روی بینیم گذاشتم تا سکوت کنه. نفس نفس میزد. تنش و فشار تو صداش مشخص بود . یکدفعه با خشم غیر قابل کنترلی کامل رو به من چرخید. فاصله ش دو بند انگشت شد. طوری که تمام دیدم شد دو جفت چشم قرمز و ابروهای پیچ دار.

DONYAIEMAMNOE

_یا دست به نقدتره!

از توهینش رنگم پرید. خرد شدم. بی اختیار دست هام رو دو طرف سینه اش گذاشتم و شوکه شده اسمش رو بردم.

هنگ کرده فقط به فکر ابرو و نگاه اطرافیانم بودم. مهلت نداد ذهنم رو جمع و جور کنم تا جواب دهن پرکنی بدم. از قفل شدنم، چشم هاش برق زد. گویا با نگاهش قصد رسوخ تا عمق وجودم رو داشت ؛ فقط منتظر تایید یا نشونه عاشقانه ای در من بود.

_می خواستیش؟

لحن تند و نگاه خشمگین غیر کنترلش من رو یاد روزی انداخت که تو شرکت دستم رو پیچوند؛ با همون غلظت توهین! انگار من رو نمیشناخت و غباری از شک و خاطره در ذهنش نشسته بود. بله؛ درستِ! این عصبانیت رو قبلا یکبار ازش دیده بودم؛ زمانی که بهم گفت دلدار!

ناخوداگاه با یاداوری اون شب. با حالی گرفته جمع و جورتر نشستم؛ اما خودم رو نباختم؛ صدای مضطربم رو گُم می کنم. با نگا گذرایی به اطرافیان که با ریز بینی زوم ما شده بودن جدی اما اهسته خیره تو چشم هاش گفتم:

_دلیل اومدنت و این رفتاراتو نمی فهمم؟ بین ما چیزیه؟

از لحنم یا هر چیز دیگه ای جاخورد. نگاه خطرناکش گیج و مستاصل شد. کمی تیره تر حرف ناامیدی و غم داشت. حالتی وصف نشدنی؛ مثل اون شب. تنش عضلات سفت و سخت شده زیر دستم فروکش کرد.

نفس اه دارش روی صورتم نشست. با اخمی که چاشنی صورتش شد عقب کشید و صاف با فاصله نشست؛ متاسفمی لب زد. می خواستم بگم بازم زنت شدم؟ اما از شرمندگی چهره ش سکوت کردم و با دلخوری نگاهش کردم.

بعد چند دقیقه سکوت و خودخوری گرفته و اروم تر گفت:

_وقتی بهت زنگ زدم...دوستت جواب داد گفت بیمارستانی. نگرانت شدم حرف نزد تا وقتی گفت نامزدتم. مطمئن باش قصدی نداشتم!

_با بهروز همسایه ایم؛ نه دوست. می تونستی بپرسی.

_اون به تو دست زد.

لبخندی به اخمش زدم.

_میدونی اگر به تینا یا همتا بگه چقدر برام گرون تموم میشه؟ ابرو من مهم نیست؟

_اون اگر ادم معقولی بود اینقدر زود حرف منو باور نمی کرد.

_...

_بهتره انرژیتو رو کسا دیگه بزاری

پوفی کشیدم؛ مثل بچه ها قهر الود حرف میزد با لحنی فوق حسود و کنایه دار. طوری که ته دلت هوس منت کشی هم می کردی. می خواستم بگم پس بوسه ات چی ؟ اون هم محض رضا خدا بود؟ اما از جونم سیر نشده زبونم رو گاز گرفتم. چه دلیلی داشت از بهروز حمایت می کردم؛ اون هم در برابر طوفان.

_برادرت حالش خوبه...؟

همه چیز مسخره به نظر می رسید حتی سوال پرسیدنش. این صمیمیت و حضورش رو هنوز درک نمی کردم از جواب طفره می رفت. مطمئنا فربد مهمتر از دخترش نبود تا نصفه شبی کنارِ من بنشینه و جویا حالش بشه؛ اما همین که از موضعش کوتاه اومده بود و حرف رو به بیراهه نمی کشوند جای امیدواری بود.

_بد نیست فعلا اجازه ندارم تو بخش بخش هماتولوژی اطفال برم.

_تو چرا لباس بیمارستان تنته؟

نیم نگاهی به ظاهر صورتیم انداختم. با این تیپ توقع همراهی بهروز و زدوخورد مردانه ای هم داشتم. زیادی خوش باور بودم. از این فکر لبخنده کمرنگی زدم.

_چیزمهمی نیست...از وضعیت فربد کمی شوکه شدم.

_غش کردی؟

بی اختیار ترسان از واکنشش مکث کردم؛ قصد پنهان کاری نداشتم نه تا زمانی که خیالم از جانبش جمع نبود. با صدایی که به زور شنیده می شد گفتم:

_فشارم افتاد.

_حالاچرا تو تختت نیستی حتما باید بشینی با اون زاقارت دلو قلوه بگیری...چشماتم پف کرده.

_گفتم که چیززیاد مهمی نیست... حالم خوبهِ.

غرغری کرد صدبرابر بدتر از مامان نسبت به ضعیفیم غرید. قبل از پافشاری بیشتر گوشیم رو برداشتم و ویدیو رو پلی کرده مقابل چشم هاش گرفتم. نگاه سوالیش رو ازم گرفت و به دستم داد. گوشیم رو گرفت و با کم کرد صداش ویدیو رو دید. دو، بار برای خودش پلی کرد و هردو، بار چهره ش حسی جز غرق شدن تو خاطرات نداشت. حسی بین حسرت و شادی. بار سوم از دستش کشیدم. اخم کرد .

_جوون تر بودی! به اندازه یازده سال.

دستی دور دهنش کشید. کاملا از رفتارهای ضدو نقیضم گیج شده بود که ناباورانه و خونسرد گفت:

_واست مهمه؟

چشم غره ای رفتم. خودم هم حساسیتم رو درک نمی کردم.

_اخرشم خوندی؟... زنده ست.

تک خنده عصبی زد و متاسف سری تکون داد. متوجه منظورم شد.

_اینو هرکسی میتونه واسه تو بفرسته. مسلما زنده م هست!

DONYAIEMAMNOE

-چرا هرکسی باید شماره منو داشته باشه!؟

ابرویی بالا داده سرتاپام رو از حرصی که می خوردم نگاه کرد. با بدجنسی و پوزخندی که گوشه لبش بود گفت:

-چون مادر بچمه! قبلا از این کارا با دخترا اطرافم زیاد کرده.

-مات و ناباورانه بهش خیره شدم. نه از آزار مادر بچه ش و ریکلسی کلامش ...از دخترهایی که جمع بست با افسوس! تا دو دقیقه پیش رگ پاره می کرد از خواستن بهروز. نیشخندی به تصوراتم زدم چه حرصی م می خوردم؟

-چرا هیچ وقت بهم نگفتی؟

-فکر می کردم ناراحت میشی.

_اشتباه کردی.

دلم عجیب خنک شد. با سخاوتمندی لبخنده بدجنسی زدم و بی تفاوت رو به نگاه دلخور و عصبیش ادامه دادم.

_شماره منو از کجا اورده؟

_بیشتر از این نمیتونم دلبرو تنها بزارم.!

این یعنی؛ تا اینجا هم زیادی فهمیدی! لحنش اروم شد و دیوار دفاعی و مغلوب کننده ش نگران و پراز احساس اما حالتی از حرص. لبخندی زدم و بی اختیار دست رو پاش گذاشتم؛ قصد نداشتم با کنجکاوی بیشتر ازرده و ناراحت از اینجا بره؛ اون وقتش رو هرچند جزئی بابت نگرانی از وضعیتم گذاشته بود.

_ممنون که اومدی...همین چند دقیقه برای من خیلی ارزشمند بود. بهتره زودتری بری.

به قدری لحنم صادق بود که با کمی سکوت و خیرگی تو چشم هام سری تکون داد و بلند شد؛ اون هم نرم شد.

DONYAIEMAMNOE

_دوست دارم قبل از رفتن فربدو ببینم.

چشم هام بهت زده گشاد شد. اصلا نمی خواستم با مامان روبرو بشه نه الان که برادرم بابت حلقه اش اینجا بود. از یادواری حرص مامان سکوت کردم اخر این را بطه هیچ سرانجامی نداشت نه مامان میزاشت ازدواج کنم نه پدر راضی می شد من رو به مرد زن و بچه داری بده

_خواهش می کنم. اصلا نیازی نیست.

در نهایت مخالفتم با چرخیدن اون به طرف ایستگاه پرستاری و زیر میزی که ردو بدل شد و راهنمایی ما به اتاق فربد بود.

***

لحظه ای شوکه شده بین چارچوب درب ایستادم تا مطمئن بشم اون برادر کوچلو منه که مثل تکه گوشت رو تخت خوابیده. چهره زرد و رنگ پریده ش از این فاصله هم تو ذوق میزد.

چقدر احمق بودم با خیال اسوده سرمسائل پوچ بی توجه به وضعیت فربد نشسته بودم. ستون فقراتم از وضعیتش به رعشه در اومد. نبضم به کندی زد و سرم تیر خفیفی کشید. تعادلم رو از دست داده به سمت درگاه کج شدم. دست حمایت گر طوفان به ارومی دورم پیچیده شد و "اروم باشی" تو گوشم خوند. صدای اون هم لرز غمگین و بغض داری داشت. جا خورده بود؛ این رو از چشم های نگرانش که خیره به فربد بود خوندم.

_تقصیر منه اینجاست.

بی اطلاع از چیزی کمرم رو محض تسکین فشرد. مسلما هیچ وقت نمی تونست درکم کنه. وجود فربد تو زندگی ما نعمت بزرگی بود که دیدن اون در این وضعیت درد بود. وضعیتی که مسببش من و اون حلقه بود. حس عذاب وجدان و پشیمونیم بدتر غلیان گرفت که به سرعت فاصله گرفتم و به سمت فربد قدم برداشتم .

بالا سرش ایستادم و کمی به سمتش خم شدم. دور دهنش خشک شده بود و مژه های بلند و تاب دارش خیس بود. خدا می دونه چه دردی رو تحمل می کرد. دست کوچلو سُرم زده ش رو گرفتم. کبود بود و سرخ. بوسه پرمحبتی پشت دستش زدم. فربد همه کس من بود. تمام حس های مرده سال های فراموش شده زندگیم تو وجود فربد خلاصه می شد. گلوم از بغض منقبض شد؛ بی اختیار قطره اشکی از گوشه چشمم سرخورد. نباید بالا سرش گریه زاری راه می انداختم ممکن بود هر آن بیدار بشه. اهسته دستی روی شونه م گذاشته شد و فشاری که حس همدردی و تسکین داشت. از کارش در حضور مامان خجالت کشیدم و معذب دستش رو پس زده راست ایستادم. به طرفشون چرخیدم. طوفان پشت سرم بود و مامان انتهای اتاق به فاصله چند قدم دورتر از ما حیرون ایستاده بود.

چشم هاش قد نعلبکی قد کشید بود و با سوئ ظن و شگفتی به ما خیره شده بود. این نگاه وادارم کرد فاصله م رو با طوفان بیشتر کنم؛ طوفانی که انگار تازه متوجه حضور مامان شده بود و هاجُ واج به مامان با پیشونی چین دار و سرخ نگاه می کرد. شاید توقع داشت فربد تو اتاق تنها باشه و مثل ما اجازه به هیچ همراهی ندن.

سلام نسبتا ارومی کرد و سرش رو پایین انداخت؛ معذب شده بود. به سمت مامان با اخم پررنگی نگاه کردم و با صدایی که نشون می داد از این خیرگی دست برداره گفتم:

_مامان!

اما ثانیه ای هم چشم از طوفان فلک زده بر نداشت. با لبخنده کجی که ناشی از اضطرابم بود دست بلند کردم و رو بهش ادامه دادم.

_همکارم... مهندس توفیقی.

کشته مرده اون لفظ کش دار مهندس و فامیلی که طوفان رو معرفی کردم شدم. هیچ همکار رسمی ۱۱شب ملاقات برادر همکارش نمیومد؛ اما هیچ دلیل مسخره یا واقعیت غیرقابل انکاری بهتره از این نبود. نه می شد گفت همکار بودیم نه رابطه مدت داری داشتیم!. این رسمی معرفی شدن بدتر چشم های مامان رو بهت زده کرد. گیج به عادت ذهنم با همون لبخنده خسته م گفتم:

_طوفان...مامانم!

گنده زدم...از بردن اسمش به اون غلظت می شد عمق رابطه رو فهمید.

لبخنده کمرنگ و شیطنت امیزی روی لب های طوفان نشست؛ زیر چشمی نگاهم کرد. انگار لحظه ای فراموش کرد کجاست. سرخ و سفید شدم و لب گزیده من هم نگاهش کردم. زیادی خنگ میزدم.

مامان به جای ما خجالت کشید و با جبروتی که اون لحظه داشت چادر ول شدش رو جلوتر کشید و محکم زیر گلوش چفت کرد. "فرنگیسی" گفت و اشاره زد پیشش برم. دو قدم مونده استین لباسم رو کشید و پشت به طوفان ایستادیم. اهسته با گلگی و ناراحتی که تو نگاهش مشهود بود گفت:

_این بهت حلقه داده بود؟ از کی باهمین؟

_...

_نصفه شبی اینجا چی کار میکنه؟ شبا دیگه م باهمین؟

_...

_می دونی اگر بابات بفهمه چی میشه؟

متوجه منظورش شدم. خیلی ناراحت شدم. فکر می کردم فقط پدر بهم بی اعتماده؛ مامان فقط بی سروصداتر بود. با دلخوری بهش خیره شدم.

_فقط نگرانم شده بود...الانم میره.

_همین...؟ واقعا قصدو نیتش فقط همینه؟...چیزه دیگه ای ازت نخواسته؟ .

مامان دیگه منتظر جوابم نشد به طرف طوفان چرخید و با صدای نیمه بلند بی منطقی که فربد از صداش چشم هاش رو بی حال باز کرد گفت:

DONYAIEMAMNOE

_دختره من بی کسو کار نیست...منو پدرش همیشه پشتشیم...نمیزاریم کسی اذیتش کنه.

"مامان" بهت زده ای لب زدم. دلیل این ترس و طغیان یکدفعگیش رو نمی فهمیدم. صداش می لرزید.

_خدارو خوش نمیاد از سادگیش سوء استفاده کنید...نمی خوام ی عمر شرمنده ش بشم.

طوفان فقط سرپایین گرفته سکوت کرده بود. این رفتارش بدتر ناراحت و شرمنده م کرد.

دست مامان رو گرفتم تا ادامه نده. درب اتاق باز شد و پرستار سن و سال داری از دیدن هردومون چشمی گرد کرد. با ترش رویی "اینجا چی کار می کنیدی" گفت. مامان بی توجه به پرستار ادامه داد.

_دخترمن ساده ست...بچه ست...نمیزارم کسی اذیتش کنه.

پرستار قدمی جلو برداشت و تذکری به مامان داد؛ حتی وضعیتمون رو نمی دید تا کمی از جیغ جیغش کم کنه صداش رو عصاب بود.

پاهام میخ زمین شده بود و هاج وُاج فقط نگاه می کردم به طوفانی که نسبت به بی احترامی های پرستار هم حاکی از حضورمون سکوت کرده بود. هر لحظه منتظر واکنشش بودم؛ اما فقط بعد نفس نفس زدن های عصبی مامان که تو اتاق پیچید و صورتی که خیس اشک شد؛ سر بالا برد و رو به من با ارامش لبخندی زد و گفت:

_انشالله برادرت بهتر بشه...بی خبرم نزار.

خداحافظی ضعیفی کرد و به سرعت بیرون زد. پرستارم رو به من دست بلند کرد و "بیرون خانم"ی گفت. مامان روی صندلی وارفته با هق هق بی صدایی افتاد. پرستار فرصت صحبت نداد و با اشاره دوباره به من به سمت فربد رفت. دلم نیومد نسبت بهش بی تفاوت باشم اگر پرستار نبود حتما دلیل رفتارش رو می پرسیدم. با ناراحتی درحد زمزمه گفتم:

_همین جام کاری داشتی صدام کن.

DONYAIEMAMNO1

به قدم هام سرعت دادم و شتاب زده طی تصمیم انی بیرون زدم. چپ و راست سالن رو از نظر گذروندم. فاصله زیادی نبود که تو پیچ راهرو ها دیدمش. صداش زدم اروم؛ اما مطمئنم شنید و نایستاد. از پشت بازوش رو گرفتم و به طرف پله ها کشیدمش. حالاکه نزدیکش شده بودم خجالت و شرمندگیم بیشتر شد طوری که هیچ حرفی نمی تونستم بزنم.

صورتش درحین بی روحی به شدت ناراحت بود. انگار یک ادم مرده روبروم بود و پشت سرم میومد. اولین پله محکم ایستاد تا حرف بزنم. کمی دستپاچه شدم. همه چیز از ذهنم پریده بود و من چیزی جز شرمندگی نداشتم. ناخوداگاه با بغض لب زدم.

_ببخشید.

_بابت؟!

حالت مظلومی به چشم هام دادم؛ حتی هاله ای از اشک تو چشم هام جمع شد. صداش به قدری اروم و گرفته بود انگار اصلا حرفی نشنیده. دلم گرفت؛ بیشتر سوخت. طوفان رو اینقدر اروم و مظلوم نمی خواستم. نمی تونستم چطور باید درستش کنم...حساسیت های پدرو مادرم همیشه باعث خجالتم بود و هیچ وقت دفاعی نداشتم.

شونه هام بی اختیار جمع شد و از پشت به میله ها چسبیدم؛ شبیه ادم های بدبخت شده بودم. پوفی کشیده سری تکون داد؛ سعی می کرد لبخند بزنه.

_بهتره بری سرجات...رنگ و روی توام پریده! نمیخوام به خاطره من اذیت بشی.

لب گزیدم. بهتره بگم آب شدم.

_وقت داری خوب بخوابی...احتمالا صبح مرخصه میتونم بیام دنبالتون و کارای ترخیصشو انجام بدم.

نیازی نیستی لب زدم. اینبار لبخند ش پررنگ تر شد. چی باید می گفتم؟ می دونستم اگر مخالفت نکنم اول وقت اینجا بود. با ارامش ادامه داد.

_بعد از اون باید شرکت بیای...بیشتر از این نمیتونم مرخصی رد کنم. فردا واسه خودتت مرخصی ساعتی پر میکنی ...میشنی پشت میزت تلفنارو جواب میدی. برنامه های مهرزادو می چینی.

خواستم چیزی بگم اما فرصت نداد. دست روی شونه م گذاشت و با گفتن"فعلا" از پله ها پایین رفت. انگار اب سردی روم پاشیده بودن؛ برگشته بود به روزهای اولش؛ من این طوفان توفیقی رو یکسال می شناختم؛ نگاهش ذوق زده و امیدوار نبود. طوری حرف زد که فهمیدم همه چیز تموم شده.

****

فیش ها رو به دستم داد. دو میلیون و نیم ناقابل واسه یک شب. اهی کشیدم. طفلک پدر هربار وضعیتش همین بود؛ هزینه های درمان فربد سرسام اور بود. برگه ها رو از دستم کشید و با کارت بانکیش به حسابداری برگردوند.

_رمز۲۵۱۴

فرصت اعتراض نداد. نگاهی به سالن کرد و با اشاره به پشت سرم صندلی خالی رو نشون دادو گفت:

_برو اونجا بشین.

به قدری خوابم می اومد که تعارف تیکه پاره نکردم؛ بعدا هم می تونستم باهش حساب کنم؛ از من هم فرزتر بود. به حرفش گوش کردم و با تکون دادن سر و تشکر زیرلبی نشستم. حداقل می تونستم تا تموم شدن کارهای حسابداری کمی چرت بزنم.

تا چشم روی هم گذاشتم صداش رو از بالا سرم شنیدم.

_دوست خوش تیپت کجاست؟

زیاد طول نکشید تا منظورش رو بگیرم؛ چشم باز کردم...بروبر بهم زل زده بود. نفسم رو فوت کردم و چیزی نگفتم. لبخندی زد و کنارم نشست.

_الان باید کلی سوژه داشتم...حیف شد.

DONYAIEMAMNOE

پوزخند زدم. واضح بود همه چیزرو می دونست اما فقط می خواست از زیر زبون من حرف بکشه. اصلا شاید خودش به پدر قضیه طوفان رو گفته بود.

_خبرچین هات نگفتن دیشب چی شد؟

_قرار نیست همه چیز از تو عکس مشخص بشه...اونم نصف و نیمه.!

از اینکه انکار نمی کرد خنده م گرفت. خودش هم با خنده صحبت می کرد. ریلکس پاهش رو زیر صندلی مقابل دراز کرده بود و ردیف دندون هاش رو به نمایش میزاشت.

_نباید تو این موقعیت تنهات میزاشت.

پوفی کشیدم. همه مردها اطرافم خیرخواهانه قصد داشتن جنس ناجنسشون رو به اشتراک تصوراتم بزارن.

_بهم زدین...؟

_اینم خبر چینات گفتن؟

_نه حدس زدم...اگر بود تو به من زنگ نمیزدی.

مثل همه فکر می کرد من و طوفان باهم در ارتباطیم. ناراحت شدم. من حتی چیزی از عمق رابطمون به جز خیلی چیزهای جزئی یادم نمیومد چه برسه به اینکه جوابی واسش داشته باشم. دوست داشتم ازش در مورد دو شب پیش بپرسم؛ حتما از همه چیز اطلاع داشت؛ اما ترسیدم بازهم انگ دیوونه یا توهمی بهم بزنه به اندازه کافی از اون روز ازش خجالت می کشیدم.

ترجیح دادم حرف رو عوض کنم تا ازش بپرسم بعد از رستوران من و طوفان کجا رفتیم و عکسی از بستنی خوردنمون یا بوسمون داره یانه؟ تیپش رو از نظر گذروندم. با تیپ اسپورتی که زده بود ژولیده به نظر میومد. تیشرت جذب اندامی سفید با شلوار جین. بانمک و هیکلی شده بود. می خواستم کمی اذیتش کنم زیادی نیشش شل شده بود.

_حالا ازم سفته می خوای؟

DONYAIEMAMNOE

نیشش بسته شده؛ چپ چپ نگاهم کرد. حالا من بودم با لبخنده گشادی بهش زل زدم.

_مامانت منتظره.

*****

تمام قد خم شد و درب ماشین رو برای مامان باز کرد. مامان هم فقط سری به نشونه تشکر تکون داد و به سمت خونه رفت. ناراحت با لب و لوچه اویزون قدم های سنگینش رو دنبال می کردم. یک کلمه م باهم

حرف نزده بود. من هم به روی خودم نمی اوردم؛ ذهنش از دیدن طوفان به قدری درگیر شده بود که مات به نقطه ای خیره می شد و تا صداش نمی کردیم از حال خودش بیرون نمیومد؛ حتی کوچکترین واکنشی به حضور خاوری نداشت. خاوری هم متوجه حالش شده بود که بین مسیر حرفی نزد و با سکوت مشکوکی از تو ایینه ما رو می پایید.

_اماده ی پسرم؟.

فربد بله خجولی گفت. به سن و سالش می خورد پسری هم سن وسال فربد داشته باشه اما این راحتیش هردومون رو شرمنده کرد. اجازه نداد کمکی کنم. فربد به قدری لاغر بود تا از پس بالا بردنش بر بیام. زیر زانوهای فربد رو گرفت و با "یاعلی" بلندش کرد. فربد بی حال خودش رو جمع کرد و با لبخنده محوی ابجی ضعیفی لب زد.

از چشم هاش شیطونی میبارید؛ اما بی حال تر از این بود که سربه سرم بزاره. نسبتا به چند ساعت گذشته کمی سرحال تر شده بود به خصوص وقتی خاوری دنبالمون اومد؛ مثل پدر طرفدار پروپا قرص خاوری بود. از تیپ و قیافه اش خوشش میومد. از پله ها بالا رفتم؛ خاوری هم پشت سرم اومد.

_میزاشتی خودم می بردمش.

_راه دیگه واسه دک کردنم پیدا کن.

دوست نداشتم پاش تا بالا باز بشه... این رو از همون اول از تعارف هام فهمیده بود.

_با سفته ها حساب می کنم.

هردو با خنده حرف می زدیم با دیدن همتا بین چارچوب درب لبخنده م ماسید. درب واحد رو باز کرده بود و منتظرمون ایستاده بود. هیچ فکرش رو نمی کردم این وقت صبح خونه باشه. سلام کردم؛ اما نگاهش پشت سرم مبهوت شده خشک شد. عکس العمل خاوری رو ندیدم ولی سکوتش. همتا جواب سلامم رو به خاوری داد که فربد به جاش سلام خاله ای گفت. با راهنمایی من یک راست به طرف اتاقم رفت. یک لحظه ام چشمش دورهادور خونه نچرخید؛ و سرش رو پایین انداخته بود. از این اخلاقش خوشم اومد؛ به خصوص

اینکه همتا با نیم تنه لخت و شلوارک اردک وار پشت سرمون میومد. از نگاه های کنجکاوانه اش معذب شده بودم و دلیلش رو نمی فهمیدم.

فربد رو روی تخت گذاشت. مامان رو ندیدم. قبل از اینکه از همتا در موردش سوال کنم لبه تخت نشست و با صدای نازک و نگرانی دست بین موهای فربد کشید و گفت:

_چی شدی خاله؟

فربد تو عمرش همتا رو دوبار بیشتر ندیده بود و بدتر از من شوکه شده بود. این چه سوالی بود از بچه می کرد؟ اگر قصدش جلب توجه خاوری بود سخت اشتباه زده بود چون خاوری اخم پررنگی کرد و نیم نگاه نه چندان دوستانه ای با سوالش بهش کرد و رو به من گفت:

_کار دیگه ای با من نداری؟

همتا دستپاچه بلند شد و با دست کشیدن به موهاش قبل از اینکه جواب بدم گفت:

_فرنگیس جان از مهمونت پذیرایی نمیکنی؟.

بی اختیار دست بلند کردم و از گوشه استین تیشرتش گرفتم. باعث تعجب و لبخنده محوش شد .

_بمون واست شربت درست کنم.

هیچ دلیل و توجیه قانع کننده مربوط به صمیمیتم در برابر چشم های گرد شده همتا و نیشخنده فربد نداشتم. اما به شدت هم من و هم خاوری دربرابر چشم های همتا بسی شاد شدیم. لبخنده بدجنسانه ش که رو چهره ش نشست گواه رضایتش بود.

_من باید برم. باشه یک روز دیگه.

سری تکون دادم و بیشتر از این اصرار نکردم. فقط تو سکوت تا پایین راهنماییش کردم.

****

قبل از اینکه سوار ماشین بشه رو به من کرد و گفت:

_درمورد پیشنهادم فکراتو کردی.

حالا هردومون جدی شده بودیم. برگشته بودیم تو پوسته شخصیتیمون. سری تکون دادم و در حینی که نگاهم رو به انتها کوچه می دادم گفتم:

_قبول میکنم اما...

تو چشم هاش نگاه کردم.

_چی به من میرسه؟

_چک های پدرت صاف میشه.

از اینکه قرار بود اینقدر بدجنس و طمع کار نقش بازی کنم حالم به هم خورد اما چاره ای نبود من هم باید یک جا زندگیم به فکر خودم بودم. پوزخند زدم.

_سهمتو از سودا این دوسال گرفتی.!

_...

_خودتم خوب می دونی چرا تا الان تو شرکت مهرزاد موندم. هرکس دیگه ای جای من بود با دزدیدن نقشه ش یا گرفتن شغلش از اونجا بیرون میومد یا حداقل شکایت می کرد. اما من به پول و اعتبار شرکت مهرزاد احتیاج دارم نمی خوام از صفر شروع کنم.

نفسی گرفتم.

_تا اخرم نمی تونم رضایت به منشی گری بدم. من میخوام از اون شرکت بیرون بیام ولی به شرطی که جایی معتبرتر از مهرزاد باشه و نیازی به سابقه م نباشه. طوفان هیچ وقت به من سابقه نمیده حداقل واسم سابقه خوبی رد نمیکنه. همین الانشم کلی تهدیدم کرده. من فقط می خوام پیشرفت کنم.

روی صورتش دست کشید و با کمی فکر گفت:

DONYAIEMAMNOE

_میتونم بالاتر از شرکت مهرزاد واست کار پیدا کنم بقیه شم بستگی به عرضت داره... دیگه چی میخوای؟

خوشحال از موافقتش لبخند زدم. دیگه چی می خواستم؟

سوالی بود که مدت ها دوست داشتم بشنوم. بهش خیره شدم. اینجا... در این لحظه فرصتی بود تا همه چیز رو حلاجی کنم و تصمیم درستی بگیرم.

چند ساعت کز کردن گوشه بیمارستان فرصت خوبی بود تا کمی فکر کنم. نباید فرصتی رو از دست می دادم. با رفتاری که مامان از خودش بروز داد نمی شد رو طوفان حساب باز کرد. مطمئنا خاوری هم دست از سرم بر نمی داشت. پیشنهادی هم نبود تا بخوام با فکر کردن بهش خودم رو از شر اون عکس ها راحت کنم یا چک هام رو پاس کنم. دوروز دیگه هم با گرفتن مدرکم باید برمی گشتم. وضعیت ذهنی و جسمی سالمی هم نداشتم. طوفان هم تو دو دقیقه اب پاکی رو، رو دستم ریخت. هر چند رفتارش تا به امروز ضدو نقیض بود. هنوزهم صمیمیتش رو درک نمی کردم یا پنهان کاری در مورد همسرش دلدار. فرصت زیادی نداشتم. خاوری از دیشب یک بند زنگ زده بود و هربار بی جواب مونده بود. اخرین پیامش هم تهدید کرده بود اینکه تا "۲۴ ساعت مهلت دارم تصمیم بگیرم در غیر این صورت خودش وارد عمل می شه " من هم بهش زنگ زده بودم تا بیمارستان بیاد و شرایطم رو از نزدیک ببینه. حتی نمی خواستم به این فکر کنم چه بلایی ممکن سرم بیاره؛ اگر همکاری می کردم سیصد میلیون بی زبون رو نمی خواست بهش بدم حتی می تونستم بابتش حق السکوت بگیرم. این وسط تکلیف ارمان و سهام دارهاش مشخص می شد ثواب هم می کردم. طوفان هم بهتر می شناختم و تصمیم گیری در موردش راحت تر بود.

DONYAIEMAMNOE

_پول رهن خونه و سفته هام.

اولش جا خورد اما بعد با لبخندی سری تکون داد.

_فقط مدرکات باید به درد بخور باشه.

_هرمدرکی که مربوط به ارمان میشه رو میارم.

چند لحظه خیره بهم نگاه کرد. شاید شک داشت. خودم هم دودل بودم. اگر کسی بوئی می برد بیچاره می شدم. هنوزهم می تونستم مخالفت کنم اما یکبار برای همیشه باید تو زندگیم ریسک می کردم .

_حالا که همکار شدیم اسمم رو تو گوشیت سیو کن...

دست تو جیب مانتوم بردم و اسمش رو ویرایش زدم.

_مرتضی.

اسمش رو زدم و تو دلم زمزمه کردم...من می تونم. توافقمون عادلانه بود اگر سرنوشتمون تلخ نبود.

بخش پنجم...

غرغرهای مامان رو به جون می خریدم. تعصابتش... نگرانی هاش اما بی محلی هاش...دلم رو می ترکوند. احساس تهی بودن و بی کسی می کردم. نگاهش ماتم زده بود. تو لک بود... از دیشب جز دو کلام حرف چیزی از نگاهش نخونده بودم. به اصرار همتا راضی به موندن شد تا چند ساعت دیرتر عزم رفتن کنن.

من هم مثل یک دختر نابالغ راهی کرد...رنگم پریده بود؛ چیزی از گلوم پایین نمی رفت وقتی اولین پیام از اسم سیو شده مرتضی بهم رسید و انتظار پیام های دو خطی یا حال و احوال پرسی های ساده پشت تلفن از اونی که مسبب حال امروز ما بود .

تقریبا تونسته بودم خودم رو حلو هوشه ساعت ده به شرکت برسونم و همین طورکه گفته بود مرخصی ساعتی رد کنم. یک ساعت اول تو بهت رفتارها و عکس العمل همکارها گذشت. از اینکه عین خیالشون نبود و کسی پرس و جو و کشیدن زیرو بم طرز مرخصی گرفتنم از طوفان نبود جای بسی تعجب داشت.

تو دفترچه یادداشتم نوشتم...قادری و حشمتی عادی بودن... کوچکترین واکنشی نسبت به غیبتم نداشتن...برعکس همیشه...برعکس یکماه پیش.!

این دو روز بی کاری حسابی تنبلم کرده بود... حسابی نامه های تایپ نشده و تلفن های زنگ نزده روی میزم تلنبار شده بود. تمرکزی روی کارهام نداشتم بالاجبار با قهوه های تلخ ریخته شده به همه کارهای سروسامون می دادم تا کابوس امروز از سرم بگذره. نود درصد تعویق کارهام از فشار و استرس قول و قراری

که صبح تو چند خط نوشته شده بود و پیام هایی که هر نیم ساعت می گرفتم بود. تو دلم رخت می شستن...اصلا با چنگ میسابیدن. می دونستم قرارِ اتفاقی ناخوشایند روزگارم رو قهوه ای کنه.

امروز از اون روزهایی بود که همه روی منش ناشناخته ای بودن؛ شبیه زن نقاب دار با دو چشم هراسون.

خیالِ باطل بود از اینکه به حرفش گوش کنم خوشحال می شه!. فکر می کردم با حضورم در این وانفسا شکِ مادر و مریضی فربد شب گذشته رو فراموش میکنه؛ اما صحبتمون درحد سلام و علیک ساده شد و تن صدایی که پیش از حد غیر صمیمی بود. خیلی به خودش فشار اورد تا از حال فربد بپرسه. حتی فرصت نداد از زمان ترخیصش توضیحی بدم یا تشکری کنم از اومدن نصفه شبش. با خوبه نیمه تموم توحلقه م، به سرعت تو اتاقش حبس شد.

احساس می کردم مکثی که زمان ورود تو راه رفتنش شد و چشم هایی که غلاف کرد نشون می داد از حضورم غافلگیر شده. درکل هر رفتارش تو ذهنم غیرطبیعی می اومد...درکش نمی کردم. نمی فهمیدم از من فراری یا ناراحت؟ علتش حرف های گفته شده مامان بود یا در کل قصد تغییر رویه داشت؟...هرچی بیشتر حلاجی می کردم نگرانی مادرانه مامان رو درک می کردم؛ از اینکه زیاد بی منطق هم حرف نزده بود. شاید هرمادرِ دیگه ای جای اون بود دلواپس دختر راه دورش می شد یا برعکس هر کسی به جای طوفان بود بیشتر سعی می کرد معاشرت کنه به جز سکوت و خداحافظی با عجله.

جرات هم نمی کردم چیزی ازش بپرسم؛ به من ربطی نداشت...نه تا زمانی که هربار اب و هوا عوض می کرد؛ مگر من ازش خواسته بودم بیمارستان بیاد حالا طلبکارهم بود!. تو دفترچه م تیتر خورد... رفتار طوفان عوض شد!

در عوض کسی رو داشتم تا مزاحمت های اون رو جبران کنه...مرتضی هر نیم ساعت پیام می داد...از برنامه های طوفان بهتر از من خبردار بود و هر پیام تاکیید می کرد چه ساعتی قرار از شرکت بیرون بیاد. جواب من هم هربار این بود" خودم برنامه هاش رو می چینم و نیاز به یاداوری مکرر نیست"!. اما بازهم کار خودش رو می کرد و میزد" نگرانه"

خیلی نگذشت طوفان تمام برنامه هامون رو به هم ریخت... تمام قرارهاش رو کنسل کرد. خیلی سعی کردم دلیلش رو بفهمم؛ اما قادری و حشمتی م بی خبر بودن؛ حتی تعجب کرده بودن چرا تمام وقت تو اتاقش بود.

از استرس زیاد و چک کردن برنامه هاش حالت تهوع گرفته بودم به خاوری چیزی نگفتم چون مطمئن بودم همین امروز باید کاررو یکسره کنم به استرسش نمی ارزید. اما هر ساعت که می گذشت نگرانیم بیشتر می شد. نمی دونستم تاکی قرار تو شرکت بمونه تا به اتاقش برم و کار رو تموم کنم؛ هر لحظه ممکن بود پشیمون بشم.

****

چندساعتی از وقت اداری گذشت بود. دیگه نمی دونستم از بیکاری چیکار کنم؛ دست و دلم به تایپ نمی رفت هر خط رو ده بار چک می کردم. حسابی عصبی شده بودم. باید زودتر به خونه می رفتم تا مامان و فربد رو بدرقه می کردم قول داده بودم برای تو راه ساندویچ درست کنم ولی اینطور که بوش میومد باید از بیرون خرید می کردم.

ساعت حدود ۴.۳۰ بود که حجتی خداحافظی کرد و رفت. بهانه م رسیدگی به کارهای عقب مونده بود هرچند به قدری امروز خسته و گیج بود که به اضافه کاریم اهمیت نداد. بنده خدا به جای طوفان همه کارها و سرکشی ها رو انجام داده بود.

DONYAIEMAMNOE

مطمئن بودم این وقت عصر فقط من و طوفان تو شرکت مونده بودیم...دلهره اور بود. نمی دونستم باچه بهانه ای تو اتاقش برم حتی واسه نهارهم بیرون نیومد...کنسلی برنامه هاش هم زنگ زده بود. شاید حالا حالا قصد رفتن نداشت.

بلند شدم و به طبقه پایین قسمت ابدارخونه رفتم. با اینکه از داغی بدنه سمار مشخص بود زمان زیادی از خاموش شدنش نگذشته اما یک ربعی منتظر موندم تا اب جوش بیاد. کمی فرصت فکر کردن داشتم... به خودم قول دادم پا بیرون گذاشتم به ترسم غلبه کنم و با همین بهانه ای جور کنم. ماگم رو اب جوش کردم

و به بالا رفتم. چند بیسکویت ساقه طلایی مونده از نهارم رو تو ظرف همراه پودر قهوه اماده گذاشتم و همه رو تو سینی جا دادم.

تو جیب مانتوم هم گوشی رو سر دادم. به سمت اتاقش اهسته قدم برداشتم و با بسم الله ای تقه ای به در زدم. جواب نداد. دوباره ضربه ای زدم...از بی جواب گذاشتنم درب رو اهسته باز کردم. اتاق تاریک بود و بوی نم میداد...گوش تیز کردم...صدایی هم نمیومد...از اینکه شاید تایم یک ربعی که پایین بودم رفته؛ خوشحال درب رو کمی باز تر کردم و داخل شدم. خندون دست دراز کردم و چراغ رو زدم که...هینی کشیدم... از جا پریدم. ماگ تو سینی لب پر خورد و کمی از بیسکویت ها خیس شد. از دیدنش شوکه شدم. پست میزش نشسته بود و پا دراز کرده نگاهش خیره به در بود. نفسم حبس شد از نگاه مچ گیرانه و طلبکارش. دست و پام رو گم کرده بودم و نمی دونستم چی بگم...لبخنده مضطربی زدم. مطمئا رنگم عینهو ماست شده بود.

_فکر کردم رفتی...

_واسه همین می خندیدی؟

تو دلم ناله زدم. ابرویی بالا انداخت از این گیر افتادنم...لبخند مضحکم تکرار شد. همین طور که به ماگ تو سینی اشاره میزدم شونه ای بالا انداختم.

_واست قهوه اوردم.

DONYAIEMAMNOE

نگاه خیره خیره ش هولم می کرد اما از جام حرکت کردم و به سمت میزش قدم برداشتم. نگاهش نکردم و دست و دلم می لرزید از اینکه بویی از دستپاچگیم ببره.

خم شدم و ماگ رو همراه پیشدستی روی میز گذاشتم...سینی خالی شده رو به دست گرفتم.

_فقط همینارو داشتم...

خسته و شاید کلافه تشکر زوری کرد و پاهاش رو از روی میز پایین گذاشت. قصد باز کردن پودر رو داشتم که با دست مانع شد. لبخند ماسیده ایستادم.

از یکسال پیش تمام سعیم رو کرده بودم تا با خلقیاتش کنار بیام با مزاحمتاش با صمیمیتای بی منطقش...با نیشو کنایه هاش؛ اما حالا مستاصل بودم و نمی دونستم چه واکنشی داشته باشم. نگاهش تیزو تلخ بود. ظاهرش پژمرده و چروکیده...موهای فرش مجعد اشفته. کت بی خط اتو شسته رفته اول صبحش اویز پشت صندلی مثل ادامس جویده شد با اون پیراهن طوسی دکمه تا زیر سینه بازش. خون تو چشم هاش افتاده بود از بی خوابی. وضعیتش اصلا خوب نبود... ابداً نرمال نبود.

_میتونی بری.

پودر قهوه های رو باز کرد و تو اب جوش حل کرد. خیره نگاه ماگ پس زمینه قرمز با قلب های ریزو درشت سفید شد و با نیشخنده تلخی بدون اینکه سربالا کنه گفت:

_فردا میدم واست بشورنش.

نفسی گرفتم...خیلی تلاش می کردم چیزی به روش نیارم و حالش رو نپرسم...این طرز رفتار بعد از دادن اون حلقه درست نبود.

دست تو جیبم بردم و گوشی رو روی میز گذاشتم. نگاهش چرخید. تعجب و اخمی که کرد خوندم. سر بالا اورد و مستقیم چشم هام رو نشونه گرفت... با ارامش به ظاهر ساختگی پرسید.

_این چیه...؟

شونه ای بالا انداختم.

_امانتیت...دیروز واسه خودم گوشی خریدم.

جا خورد. حالا کمی عصبی شده بود و اهسته از بین دندون های سابیده شدش گفت:

_من اینو واسه تو خریدم.

_نیازی نیست...اونقدری دارم که واسه خودم بخرم.

DONYAIEMAMNOE

خشم و نفرت تو صورتش موج زد. مکثی کرد خیره خیره نگاهم کرد. نمی دونست به چه بهانه ای خفتم کنه. به زحمت خودش رو کنترل می کرد. نیش خندی زد.

_هدیه ای که به سلیقه خودت واست خریدم میگی نیازی نیست؟ چرا اون موقع نیشت باز بود..حالا که چند میلیون پیاده شدم؟.

کاملا من رو بین دو شخصیت متضادم گیر انداخت. جوابی نداشتم. برای لحظه ای خودم هم گیج شدم احساس می کردم از جای دیگه ناراحته و سرمن خالی میکنه؛ اما بهش حق می دادم. گوشی ارزونی نبود و کاملا بی فکر با شرمندگی و ناراحتی که واقعا می کشیدم صدام قاصر شد.

_من حتی یادم نمیاد ازت گرفته باشم... یا سلیقه م دخیل باشه.

_...

_درسته که مریضم اما هنوز عزت نفس دارم.

نگاهش طور خاصی شد. دست به سینه تکیه به پشتی صندلی داد... به نظرم تمسخر امیز شد.

_هرچقدر شده...از حقوقم کم کن .

تلفن روی میزش زنگ خورد و فرصت جوابی نداشت. خیره خیره نگاهم می کرد طوری که لحظه ای وسوسه شدم گوشی رو چنگ بزنم و از زیر نگاه تیره شده کنکاش گرش فرار کنم و بگم غلط کردم... اما با اب دهن قورت دادنی لب زدم...

_خودشو کشت.

بدون گرفتن نگاهش زد روی اسپیکر و الویی گفت. صدای زنی و گریه های جیغ مانند بچه ای بلند شد.

_سلام اقا طوفان...

_...

_کی میایید...من دیگه باید برم.

مشخص شد هنجرش رو پاره می کرد تا صداش رو از بین جیغ بچه به گوشی برسونه. بچه رو به هلاکی بود. بی اراده و دلسوز سری خم کرده نگاهم نگران، خیره گوشی شد.

طوفان بدتر ابرو تو هم پیچ داد و چشمش معطوف تلفن شد. گوشی رو به سرعت برداشت و بی سلام و بی جواب زن پرسید.

_دلبر چرا گریه میکنه؟...تو اون جا چیکاره ای؟ بچم ضعف کرد.

_...

_مگه بار اولته نگهش میداری...بهانه چی...

اصلا مجال به زن بی نوا نمی داد و کم کم با نفس نفس زدن هایی از جواب های بی سرو ته زن که فقط اوا جیغش به من می رسید صدا بلندتر می کرد.

یکدفعه طوری نگاهش رو بالا کشید و کنجکاوی من رو پایید که خجالت زده لبی گزیدم و با "الان میام"... نری" اون، عذرخواهی کردم و عقب کشیده از اتاق بیرون زدم.

ترجیح دادم همین حالا برم. طوفان زرنگ تر از این حرف ها بود تا بشه چیزی از اتاقش برداشت. به سمت کیفم رفتم و رو شونه م انداختم. در حینی که روی میزم رو مرتب می کردم صدای پاهاش رو از پشت سر شنیدم. کت پوشیده کیف به دست بیرون میومد.

DONYAIEMAMNOE

_چرا تا این ساعت موندی؟.

به طرفش چرخیدم. اخم داشت. نگاهم به دستش بود و قفلی که نچرخید و تو دست نگه داشت. ناخوداگاه لبخندی زدم.

_میخواستم کارا عقب موندمو انجام بدم.

سری تکون داد...جدی و خشک.

_می رسونمت.

از اینکه می خواست بره لبخنده م وسوسه کننده شد...حالا وقتش بود؛ دیگه چنین فرصتی به دست نمی اوردم.

_ممنون...میخوام یکم دیگه باشم تا واسه فردا کاری نمونه.

سری تکون داد و تا یک قدمیم جلوتر اومد. نگاهش یک دور روی میز، سیستم خاموش و کیف روی شونه م چرخید و با کلید تو دستش اشاره کرد.

_فکر میکرم می خوای بری.

استرسم نمی زاشت زیاد به چشم هاش مستقیم خیره بشم. به روی خودم نیاوردم و جدی با ابرو بالا دادنی که کاملا مشخص می کرد سوالش بی معنی نگاهم رو دادم به کیف رو شونه م ُ گفتم:

_چیزی از توش لازم داشتم.

همین طورکه روی شونه م بود دستم رو تو کیف چرخوندم و بسته ای قرص بیرون اوردم . چیزی نگفت و جدی بهم چشم دوخته بود.

بالا گرفتم.

_باید هر ی ساعت بخورم.

باور نمی کردم به این اسونی دروغ بگم. کف دست هام عرق کرده بود و تلاش می کردم از نگاه برنده ش اروم باشم.

کیف رو روی میز گذشتم و به سمت ابدارخونه رفتم تو پیچ پله ها نفس اسوده ای کشیدم؛ اما فقط برای چند ثانیه ... این رو طوفان رو دوست نداشتم. الکی دور خودم تو ابدارخونه چرخیدم تا بیشتر از این شک نکنه. دو دقیقه زمان گذشت تا بالا برم. نرفته بود. هنوز سرجاش، سمت میزم ایستاده بود و گوشیم بین دستش بود. بررسیش می کرد!

همین که صدای پیامش بلند میشه و بین دستش می لرزه و اخمی تو هم میکشه قدم هام تندتر میشن. به طرفم چرخید قبل از اینکه گوشی رو بده تقریبا از دستش چنگ زدم. مغز لعنتیم از نقش بستن اسم مرتضی روی صفحه هنگ کرد. شانس بود یا قسمت خاوری شد مرتضی؛ اما بازهم نگاهش تغییر رنگ داد کدر شد و ریز کرده با مچگیری که پاشیده بود تو مردمک های قهوه ایش گفت:

_مبارک باشه.

مبارک باشش دو پهلو بود. بوی شر می داد. کنایه داشت و نیشی که زبونم رو بند اورد تا از دو لا کردن جمله اش بپرسه. از اینکه یک شبه جاش رو مرتضیایی گرفته یا گوشی که نو شده.

_ممنون..

صدام می لرزید.

_شماره ات چی؟ همون قبلیه ست؟

_دوسیم کارته ست...تو با هرکدوم دوست داشتی تماس بگیر..

لعنت بهت که بازهم نیشخند زدی. نشون نمی داد به خاطر دلِ تو اون خط و نگه داشتم و بابت عزت نفسم گوشی رو پس دادم. حرفی نزد به سلامتی گفت ُو از در بیرون زد. پنج دقیقه ای روی صندلی نشستم تا نفس تازه کنم. از پشت پنجره بیرون اومدن ماشینش رو از پارکینگ و خوش و بشش رو با نگهبان چک کرده بودم. به طرف اتاقش دویدم. چراغ رو زدم. اولین جایی که به ذهنم رسید گاو صندوق کوچیک زیر میزش بود. رمزش رو بلد بودم. خودش چندباری سرپروژه ها جلو چشمم زده بود. بی قصد و غرض اون موقع ها حواسم به شماره هایی که روی صفحه ش میزد بود. مراعات هم نمی کرد به قول حجتی قانون شرکت اعتماد بود. روی دو زانو نشستم. هنوز نزده دونه های عرق روی پیشونیم راه می گیرن. دستم می لرزه و کد رو میزنم. بین دو رقم اخر مونده بودم. ۵۴۸۴ یا ۸۴۵۴ اولی رو زدم...اشتباه بود اما دومی. با صدای تیک خوش اهنگی باز میشه. خوشحالی و هیجانی که تو جونم افتاد رو نمی تونم انکار کنم. هینی کشیده تند تند برگه ها وسندها رو بیرون میکشم. ارم ارمان چندجایی بود. همه رو تو کیفم پیچوندم. فردا قبل از اومدنش باید همه رو سرجاش برمی گردوندم. دستم میون این همه برگه و سند خورد به شناسنامه جلد قرمز،

تقریبا قدیمی. برگهA5 هم بینش بود. ناخوداگاه شایدهم از روی غریزه فضولی بازش کردم. صدای زنگ گوشیم بلند شد. توجه ای نکردم. دلدار توفیقی...چشم هام لحظه ای تار شد. دنیا دور سرم چرخید عکس سیاه و سفید اون بالا سمت چپ رو دید_ هرکی بود ول کن نبود...چقدر ملودی گوشیم بد صدا بود.!

لب های چف شده لرزونم فاصله گرفت از بهت و تعجب. تپش قلبم با صفحه دوم شناسنامه و نخوردن مهر باطل و اون نام همسر شدت گرفت. وا رفته روی زمین نشستم. صدا قطع شد و بلافاصله پیام اومد... همه چیزو بهم دروغ گفته بود. برگه رو باز کردم. صیغه نامه بود....لاله هادیان .

پوزخندی زدم... با پیام دوم و زنگ لامصب قطع نشدنی، گوشیم رو برداشتم قبل از الو گفتن بی حس و حالم و صدای داد خاوری و خشک کردن حس حالت تهوعم از بزن به چاکش یکباره از پشت کشیده شدم و جیغم با کوبیده شدنم از درد روی میز یکی میشه.

تا به خودم بیام صدایی که هوار شد روی سرم، تنُ بدنم رو لرزوند. جیغم از نطفه تو حلقوم موند و "توروخدا " التماسی غیر ارادی که اشکم رو دراورد .

_میکشمت اینبار.

_طوفان توروخدا بهت توضیح...

_خفه شو...

مُردم در جا....اما...

..._طوفان...من اومده...بودم...

بی توجه به دردی که تو جونم انداخته بود و عجز صدایی که به زور از میون نعره هاش از خشم می شنید یک نفس هوار زد.

_فقط بگو تو اتاق من چه غلطی می کردی؟

_...

DONYAIEMAMNOE

_غیر ه*رزه*گری دزدی م بلد بود؟.

کلمه رکیک گفته شده تو جمله هاش رو تف میکنه تو روم؛ طوری که زیر دستش از حقارت لرزیدم و بی اختیار از سَرِ خشم "خفه شویی" جیغ زدم.

_تو حق نداری با من اینجوری حرف بزنی.

جری تر شده، تک خنده خوفناک و پرتمسخری از این شجاعتم زد... یکدفعه با گفتن "نشونت میدم" سرم رو با شال پیچیده شده دور گلوم بلند کرد و دست پشت سرم گذاشته محکم، با لب به میز کوبوندم.

لب هام از درد به هم دوخته شدن. ناله ای مثل زوزه سگِ جون داده، از دهنِ بی حسم خارج شد. شوری خون لب های ورم کردم رو بدتر سوزوند. هقم هقم بی صدا شد. دل ترکوندم در برابر این ادم سنگ شده. قسم می خوردم این ادم طوفان نبود...با ته مونده جون تو تنم دست و پا زدم تا برگردم و صورتش رو ببینم. انگار می خواستم تو بی فهمی اروم بشم تا باور کنم.

_دستت با اون مرتیکه تو یک کاسه ست...اره؟ می کشمت.

پاهام از تقلا زیاد و بی نفسم گیر افتاد بین تنی که حصار تنم شد. تسلیم شده بی حرکت از ترس جونم به میز چنگ زدم. بدن کرختم تاب وزنش رو نداشت. اینبار از خجالت لب گزیدم و گریه سر دادم. این همه نزدیکی شرم اور بود.

موهای دمه اسبی شده م، اسیر دستش شد...سرم رو بلند کرد. با همون سوزشی که تو مغزم از ریشه کنده شده موهام پیچید. کناره گوشم سر خم کرد و با لحن اهسته و نرمی که اصلا سنخیتی به صداش و نفس نفس زدن های عصبیش نداشت غرید.

_نباید بهت اعتماد می کردم.

دستم رو پیچوند و با خشمی که تو صداش موج می زد یکباره فریاد زد.

_تو و خاوری منو چی فرض کردین...؟

صدای هق هقم با گیجی که از حرف هاش و دردی که تو قلبم می پیچید نمیزاشت جواب بدم...لحظه ای هم امان نمی داد؛ جز ناله ای که با کوبوندن دوباره سرم به میز به جیغ ضعیفی رسید. دیدم تاره شد دنیا دور سرم چرخ و فلک شد؛ اما درد با بردن اسم اخر جمله ش بی معنی شد.

_تو ریشه ت خرابه... دلدار.

دلدار...؟ بازهم شده بودم دلدار...بازهم به جرم دلدار ... مغزم به کار افتاد...اون عکس سیاه و سفید سه در چهار...اون مهر باطل نشده و این هربار اشتباهی گرفتنم و تکرار دلدار!. سعی کردم ارومش کنم. سعی داشتم نفس نفس زدن هام رو کنترل کنم تا بهش بفهمونم من فرنگیسم. چشم هام باز شده بود و تازه علت بد رفتاری های دوگانه ش رو می فهمیدم. طوفان سونامی شده بود که دلدار ازش ساخته بود. من هم...

صدام عاجزانه لرزید وقتی شمرده شمرده بی نفس گفتم:

_من فرنگیسم طوفان....منو ببین.

گریه م گرفت.

_من دلدار نیستم.

به طرز عجیبی تو دنیایی غرق شده بود که نمی خواست باور کنه و بیرون بیاد. گذشته ای که بدترین ترس ها رو واسش ساخته بود. از گوشه چشم برق نفرت و کینه ش رو حس می کردم؛ انگار حرف هام رو نمیشنید و من رو نمی دید.

DONYAIEMAMNOE

نیشخندی حوالم کرد. با همون صدا خفه و خفناکش از بین دندون های کلید شدش گفت :

_باید از اول مثل اشغالا دوربرت باهت بودم. تو لیاقت هیچی رو نداری.

از هیزی و حسی که از حرف هاش گرفتم و دستی که کشیده شد پشت سرم و نگاهی که میسوزوند؛ ندیده می دونستم وجبم می کرد... وحشت زده شروع به دست و پا زدن کردم... بین اون هیکلی که گیر انداخته بودم راه درورویی نداشتم. صدام رو به سرم انداختم تا بلکه معجزه ای بشه. کار و رفتارهاش دست خودش نبود که حرفی نمیزد از گاو صندوقی که درش باز بود. هوش و حواسش جا دیگه ای بود.

به التماس افتادم از نیت شو می که در سر داشت... از حس ناخوشایندی که از حرف هاش گرفتم.

_بزار بهت توضیح بدم. ..خواهش میکنم.

موهام بیشتر دور دستش جمع شد. سرم رو طوری به میز فشرد که چشم جمع کردم از درد و لال شدم از نطفه.

صدای اروم و نفس های کوره ایش رعشه تو جونم انداخت.

_خفه شو فقط خفه شو...من تو رو از حفظم دلدار...اینبار چشت مرتضی رو گرفته...بازم میخوای دورم بزنی...بهم دروغ بگی...من نباید بهت اعتماد می کردم.

دیده بود پیام ها خاوری رو خونده بود. من ِگوش دراز فکر می کردم اسمش زیادی خاصه! زیادی خاصه که طوفان رو مجبور به طغیان کنه .

_من فقط مدارک ارمانو...

حرفم جیغ شد وقتی با یک حرکت برم گردوند و دستش بی رحمانه...نه وحشیانه به دور سجاف مانتوم چسبید و یکباره از هم کشید. صدای ریزش دکمه ها رو سرامیک ها گوشم رو زد. مطمئن شدم دیگه همه چیز تموم شد...دیگه راه خلاصی نبود...به همین سادگی. دهنم تلخ شده، زبونم بند شد. روحم فراری شد.

دستش رو پس زدم و با عجز و ناباورانه طوفانی لب زدم و "دلدار نیستمی" تکرار کردم. نمی فهمید. خون جلوی چشم هاش رو گرفته بود. صورتش کبود بود؛ چیزی حالیش نمی شد فقط تکرار می کرد..."تو منو کشتی". تلاش اخرم رو کردم و باجیغی فریاد زدم...

_منو ببین لعنتی. من دلدار نی...

دست پا زدنم یکدفعه تو پیچش دستم گم شد.. تو دهنی که زد به جرم دلدار بودنم خفم کرد. رگه باد کرده گردنش وعرقی که راه گرفته رو پیشونیش...زبونم رو بند اورد و به این فکر کردم دلدار چیکار کرده؟ انتقام چی رو از من می گرفت؟ ناتوان در برابرش مات شدم. نگاهش کردم با چشم های گریون.

دست کشید روی خون راه گرفته رو پیشونی و لبم. سر خم کرد و روی گیجگاه زخمیم رو بوسید... نبض دار ریتم گرفت قلب و دلم و گنجشک وار بی پناه مچاله شدم.

چشم هاش غصه دار اشکی شد از این واکنش و ترسی که از نگاهم می خوند. مستاصل بود و گیج. می تونستم توده ای از دردی که تو چشم هاش بود رو درک کنم. به طرز بی رحمانه ای سیاهی و نفرت می دیدم و محبت و عشقی فروخورده. دلم تو اوج فلاکت سوخت وقتی لب زد. "چرا باهم اینکار کردی" و من دست لرزونم رو روی گونه خیسش گذاشته هق زدم.

_من فرنگیسم...

اشکی از گوشه چشمش فرو ریخت... دلداری مهربون و پرعشقی زمزمه کرد و در اخر...

دلم لرزید. سوختم واسه فرنگیسم. قلبم فشرده شد. هق زده به التماس افتادم. لب هاش دردی تو گردنم جا میزارم و اخی که سر میدم. تقلا کردم و جیغی که خفه شد تو لب هایی که از درد به گزگز افتاده بود. بوسه ش طعم مرگ می داد با بوی خون.... و من هیچی حسی نمی گرفتم جز نفرت و کینه ای که از تملک لب هام تو رگ و خونم میریخت. احساس کرختی می کردم و چشم هایی که رو به تاریکی می رفت از این حقارتی که تو جونم با نوازش دست هاش به تنم انداخت. زیر دستش عضلاتِ در حالِ انقباضم به لرزه افتاد و فشاری که از قفسه سینه ام برداشته شد و فریاد نگران اون و بسته شدن چشم های من.

****

DONYAIEMAMNOE

کم کم پشت پلک هام میزنه..دهن باز میکنم و کمی هوا میبلعم... سرم تیر خفیفی می کشید و لب هام درد عجیبی داشت... بدنم کوفته ست...گوله شده جنین وار به سمتی جمع شده بودم. دست و پاهام رو دراز کرده؛ به محافظ های چوبی خورد... چشم هام از حالت نیمه باز به هوشیاری رسید.

اطراف رو از نظر می گذرونم... صدای ریز ریز پلاستیک شایدهم وزوز زنبورکی به سمت چپ می چرخونم که از زیرم صدای جیغ عروسکی در میاد؛ اون زنبورک زرد و ریزه پیزه از تو کمد سر بیرون میاره... با دیدن چشم های بازم چشم های درشت مشکیش رو گرد میکنه و تندتند به طرف بیرون می دوه.

از حالتش تو حالت کرختی به خنده افتادم...دلم واسش ضعف شد. با همون لبخنده نیم بندم با چشم چرخوندن دوروبرم، کم کم همه چیز تو ذهنم میاد. گویی وارد دنیا جدیدی شدم.

ستاره های درخشان اویز سقف و کهکشان های چشمک زن. خرس های موزیکالی اویز تخت و کمد عروسک هایی که دلبر تا کمر توش خم بود. من تو اتاق و روی تخت صورتی دختر طوفان خوابیده بودم. دور از انتظار... دور از واقعیت.

بی اراده پتو لطیف روی تنم رو، زیر بینیم کشیدم... بوی عطرسیب. همون عطری که می گفت ارومش میکنه تو اوج عصبانیت. بوی بچه...بوی پاکی.

خود به خود ارامشی زیرپوستم به غلیان افتاد...عجیب دوست داشتم تو بغلم به جای این پتو فشارش می دادم و عطرش رو بیشتر استشمام می کردم. قصدش از اوردنم اینجا اروم کردنم بود؟

صدای اهسته پچ پچی که از بیرون بلند شد... نگاهم رو به دنیا واقعی کشید.

ریشخندی به خودم، به باورم زدم. یادم رفته بود واسه چی اینجام. چی شد که سردراوردم از این اتاق رنگارنگ.

دستی به سرم کشیدم و بلند شدم. به زور تو تخت دخترش جا شده بودم. پاهام از این مچاله شدن گرفته بود. اهسته یکی یکی با ماساژ پا روی زمین گذاشتم و ایستادم. هنوزهم کمی سرگیجه داشتم اما مانع دقت بیشترم به اتاق افسانه ای پیش روم نشد.

DONYAIEMAMRUZ

همه چیز به طور زیبایی صورتی بود. شبیه خونه های باربی تو اسباب بازی فروشی ها یا دنیا خیال دخترها. میزارایشی کوچیک صورتی. میز تحریر و تخت...ایینه قدی صورتی. کمد و جالباسی خرسی. قالیچه ساده صورتی با کف سرامیک. پرده خرسی صورتی. روی دیوارهای ساده صورتیش چند عکس از نوزادی دلبر با قاب چوبی صورتی زده شده بود.

لبخنده لذت بخشی روی لب هام نشست. دوست داشتم ساعت ها تو این اتاق موندگار بشم. خم شدم اسباب بازی هایی که از تو کمد ریخته بود رو برداشتم و مرتب سرجاش چیدم. هنوزهم دوست داشتم

قهقهه بزنم وقتی صورت کوچولو تپلش تو ذهنم میومد. تعجب یا ترسید وقتی من رو روی تختش دید؛ طوری که بی خیال عروسک هاش شد.

ثانیه ای بعد با دیدن تصویر تو ایینه خودم هم از دیدن وضعیت رقت انگیزم جاخوردم. اشک تو چشم هام جمع شد. کم کم حس وحالی که زیر دستش به تشنج افتادم تو روحم رخنه کرد. دستی به صورت عین گچم کشیدم. لب های ورم کردم از وسط شکاف باریکی خورده بود. چسب زخم روی سرم رو باز کردم و صورت جمع کردم از تنالیته های* روی گردنم. دردی تو بدنم نشست و نفسم بی صدا گرفت.

مات خودم شده بودم و نمی دونستم حالا قرار چطور باهش روبرو بشم. از شدت خشم و ناراحتی سِر شده بودم.

دنبال مانتو و روسریم اتاق رو زیرورو کردم یا حداقل چیزی که تیشرت جذب سفیدم رو بپوشونه و ردهای گردنم رو پنهان کنه؛ اما به جز لباس دخترونه چیزی مناسب من پیدا نمی شد.

با حرص روی زمین نشستم. نباید اینطور خودم رو می باختم و ازش خجالت می کشیدم. اصلا واسه کی رو می گرفتم و شاهکار هنریش رو پنهان می کردم؟ واسه ادمی که زیر دست و پاهاش بدکارم کرد... ادمی که غرور و شخصیتم رو لگدمال کرد؟

انگار بازهم به اون وضع درمیام که دست و پاهام شروع کرد به لرزیدن و اهی از دل کشیدن.

به این فکر می کردم من باید چطور همه چیزرو فراموش کنم وقتی تو ذهنم هیچی نیست و خاطره واسه خودش جمع میکنه... اصلا می تونستم رو پا بشم؟

---

*تنالیته: رنگ غالب بر رنگ های دیگر (به نظرم واژه درستی در این جمله نیست اما بابت محدودیتهای انجمن جایگزین شد)

از زمین گرفته تلوتلوخوران بلند شدم...جای من اینجا نبود. جای من دیگه تو اون شرکت هم نبود. پیش خانواده م برمی گشتم بهتر از این خفتی بود که تو عرض نیم ساعت کمتر بهم داده بود. دستی به موهای

بلند وز شدم کشیدم و به دو طرف شونه هام ریختم...حداقل کمی گردنم رو میپوشوند. به سمت در قدم های سنگیم رو هدایت کردم...باید هرچه زودتر می رفتم.

پاهام که به بیرون رسید اولِ کاری بوی عطر خوش قورمه سبزی و رنگارنگی فضا خشکم کرد. خوشبختانه کسی تو هال نبود تا حال من و دهن نیمه بازم رو ببینه. این خونه همه چیزش به طور حیرت انگیزی ارامش می ریخت تو پوست و گوشتت. حتی اگر کسی بریده مثل من، وضع حالشه، به وجد میومد از گوشه گوشه این خونه افسانه ای. گلخونه کنج حال و اون کاناپه های سبزکم رنگ با کوسن های رنگی روش...سرامیک های سفید و فرش های سبز. پرده های والندار رنگارنگ که به گمونم طیف رنگین کمان بودن عجیب با روحت بازی می کرد .

قدمی به جلو برداشتم تا سبزی بیشتری ببینم. پنجره هاش رو به حیاط باز می شد... تاریکی هوا تو سر سبزی باغچه و حوضی که رو به حال خونه بود گم می شد. پرده هاش با نسیم بهاری به رقص رنگ ها دراومده بود. سمت چپ با میز نهارخوری گردی که چراغ مکعبی سبزی بالاش میخورد از پذیرایی جدا شده بود. قسمت پذیرایی با اباژورهای ایستاده رنگی و مبل های چوبی سفید و سبز یشمی مشخص می شد.

راهرو باریکی با ریسه های رنگارنگی، میخورد به سه درب که از درب نیمه باز اولی صدای تق تق میومد. حتم به یقین اشپزخونه بود. به سمت در راهم کج شد.

صدای ولوم پایین عمو زنجیربافی که طوفان واسه دلبر میخوند و اون هربار با زبون کودکانه ش بله می گفت لبخند روی لب هام اورد. ولی درد لبم و حضور طوفان بهم یاداوری کرد نباید بخندم. لب هام به روی هم چفت شده؛ بین درگاه به این منظره رنگارنگ مقابلم خیره شده بودم.

حتی طوفان هم رنگی پوشیده بود و دخترکش زرد زنبوری. تیشرت مردانه استین کوتاه قرمز با شلوارک سفید زیادی چاق ترش کرده بود. درعوض تیپ دلبر شلوارک نارنجی با تاپ زرد و اون کش موی زنبوریش دلم رو برد.

وسایل اشپزخونه هم رنگی بود. یخچال صورتی..ماشین لباس شویی و ماشین ظرف شویی...ظرف و ظروف ها صورتی.

ابروهام ناخوداگاه بالا پرید... از این همه سلیقه ای که خرج یک خونه کلنگی و بازسازی شده کرده بود. شایدهم سلیقه همسرش بود...دلدار یا لاله!؟.

هنوز متوجه من نشده بودن...من هم زیادی ریزه پیزه میزدم. تیشرت جذب سفید با یقه دلبریش و شلوار جین سه ربع ظریف ترم کرده بود. کمی یقه م رو جمع جور تر کردم و فاتحه خوندم به روح طوفان. تند و فرز تر از اونچه که به ظاهرش میومد دور خودش می چرخید و کار انجام می داد. یکبار چاقو برمی داشت... یکبار می رفت سمت یخچال گوجه و خیار برمی داشت باز کاهو از قلم می انداخت...تخته از کابینت بیرون می کشید.. کارهاش خنده دار بود؛ به خصوص برای دلبر شعرهم می خوند و اون هم پشت سرش تندتند با اون پاهای کوچیکش حرکت می کرد و به تقلا پدرش می خندید. یک ان چشمش بهم خورد و انی از خجالت دور پاهای پدرش که مشغول ریز کردن کاهو بود پنهان شد. من فدای لپ های سرخش بشم...بپرم بغلش کنم؟ شبیه شخصیت"بو تو کارخونه هیولا ها بود. چشم های درشتش من رو یاد بچگی های فربد می انداخت...به شدت دوست داشتنی .

_خوش اومدی.

تازه متوجه نگاه خیره خیره طوفان شدم. دست از کار کشیده بود و با چهره گرم و مهمون نواز پرمحبتی نگاهم می کرد؛ اما دیگه چه فرقی به حال من داشت وقتی غرورم ترک برداشته بود.

حس خوشایندم پرید. سوزش زخمم شدت گرفت. اخم کردم با حرص و بغضی که سرباز کرد. نگاهم سخت شد. پوزخندی روی لب هام جا خوش کرد.

DONYAIEMAMKOE

_چرا منو اینجا اوردی؟

_بعد از تشنج چیزی یادت نمیاد؟.

با احتیاط و شک پرسید. انگار می خواست از صحتش مطمئن بشه.

ثانیه ای مسکوت نگاهش کردم. باید اکسیژنی به ریه هام می فرستادم تا کمی نفس بگیرم. لرزم رو از سرحرص و بی دفاعیم از سوالش نمی تونسم مهار کنم. دوست نداشتم از مریضیم کسی مطلع بشه نه حالا که چیزی بینمون نبود. به این فکر می کردم حتما دیگه باید از اون شرکت برم و برای همیشه ازش دور

بمونم. رنگم حسابی پریده بود. حقارت و تمسخری قاطی لحنش نبود؛ حتی صدا و نگاهش اورمم می کرد؛ اما نمی دونم چرا حسابی از این به رو اوردن یکدفعه ش به حد مرگ کنترل از کفم رفت؛ شاید به خاطر اینکه مقصر تشنجم رفتار اون بود.

جیغ زدم با صدایی که از خشم می لرزید. فکرم رفت به سیاهی های زیر گلوم.

_اره چیزی یادم نمیاد!...

به گردنم چنگ زدم و یقه م رو پایین تر کشیدم.

_جز اینا.

صدای داد از ته دلم تو خونه ارومش به یکباره پیچید. عصبی شده بودم.

_اوردیم کار نیمه تمومتو تموم کنی؟.

خودم از تیزی و خشم صدام ترسیده بودم. نفس هام تیکه تیکه بیرون میومد. احتیاج به هوا داشتم یا به مشام کشیدن بوی سیب. تو نگاه نگرانش چیزی بود که وادارم می کرد صدام رو اهسته تر کنم؛ اما با ریزش اشک هایی که دست خودم نبود .

_می خوای انتقام چی رو ازم بگیری؟.

می خواست قدمی به سمتم برداره که با چنگ شدن دو دست ظریف لرزیده به پاش ایستاد. هردو نگاهمون به سمتش؛ به حضوری که نادیده گرفته بودیم چرخید.

دلبر با چشم های لرزون و لب برچیده نگاهم می کرد و هران دل می ترکوند. بغض دار "بابایی" گفت.

طوفان چشم های نگرانش رو از من گرفت و تا کمر خم شده دخترکش رو به اغوش کشید. همین که به اغوش امن پدرش رفت چنان تو گردنش پنهان شد و دلی ترکوند که من هم نگران از کرده خودم پشیمون شدم. طوفان اهسته و دورانی دستش رو پشتش میزد و "چیزی نیست باباجونی" می گفت.

رو به من کرد با صدای نرم و ناراحتی گفت:

_بزار بعد از اینکه این بچه خوابید صحبت می کنیم.

_لازم نکرده...من حرفی باتو ندارم. لباسامو بده میخوام برم .

_تو خونه من صداتو بلند نکن...نمیخوام دلبر بترسه.

مثل من فریاد زد. صورتش قرمز شد. دلبر بدتر جیغ زد و اشک ریخت. این من بودم؛ فرنگیس ارومی که اینقدر طغیان کرده بود. هردو از رفتارمون در برابر بچه یا در برابر هم شوکه شده بودیم. ثانیه ای با چشم های گرد و متعجب خیره به هم شدیم که با صدای جیغ یکباره دلبر به خودمون اومده بودیم.

همون اکسیژن و نگاه خیس دلبر کافی بود تا سکوت کنیم. دستم بی اراده به قصد اروم کردن دلبر جلو اومد که طوفان پشتش رو به من کرد؛ مثل بچه ها دلم واسه خودم سوخت. یک قدم عقب برداشتم و با هق هق، بغضم ترکیده بیرون زدم.

حالم از محبت های قلمبه شدم به هم می خورد. از رفتاری که باهم داشت... از اینکه می خواستم دختر اون رو اروم کنم. روی یکی از کاناپه های دونفره چمپاته شده دراز کشیدم. صدای جیغ دلبر کم کم بند اومد. بیست دقیقه زمان برد تا صدای چیدن میز بیاد و من حتی سرم رو بلند نکردم. بی صدا اشک می ریختم و اشک می ریختم. صدای نفس های ریزی رو از بالا سرم می شنیدم. بدون اینکه تغییری تو حالتم بدم چشم هام رو بالا کشیدم. شیشه شیر تو دهن با وحشت مابین مبل ها نگاهم می کرد. بهش لبخند زدم و اون بازهم به سرعت به سمت پدرش پا تند کرد.

DONYAIEMAMNOE

_پاشو بیا ی چیزی بخور...

تکونی نخوردم؛ فقط محکم گفتم:

_نمیخورم میخوام برم مامانم نگرانمه.

_زنگ زد به گوشیت..گفتم پیش منی.

چنان از جا پریدم و "چی" فریاد زدم که با چشم غره ش و اشاره به دلبر چسبیده به پاش لال شدم. کنار میز ایستاده بود و ظرف ها رو جابه جا می کرد.

صدام اروم تر شد.

_چی بهش گفتی؟

_گفتم حالت بد شده اوردمت بیمارستان...تو راه برگشت بود.

چشم هام گرد شد.

_مادرت عاقل تر از توئه...

همین طور که جدی تو چشم هام این رو گفت به سمت اتاقی رفت. روی مبل وار رفته نشستم و دستی به سرم کشیدم. پوستم رو می کند. دلبرهم با اخمی به من پشت سرش رفت.

زیاد طول نکشید ویلچر به دست همراه زنی لاغر و رنجور که روش نشسته بود بیرون اومد. زن بی نهایت شبیه طوفان بود. پوست سفید چروکیدش و موهای پنبه ایش زیباترش کرده بود؛ اما از چشم های مات و بی روحش یخ بستم. پیراهن مشکی نخی به تن داشت. رنگ سیاه بدجور بین این رنگ ها تو ذوق میزد.

متحیر بهشون زل زده بودم که اهسته هرسه به سکان داری طوفان به طرفم میومدن. چنان از وضعیت مادر طوفان مبهوت شده بودم که فراموش کردم به احترامش بلند بشم. زن فقط نگاهم می کرد که با هر قدم نزدیکی بیشتر چشم هاش لرزون و نامفهوم می چرخید. طوفان متوجه این وضعیت شد که صندلی رو از حرکت باز داشت و جایی نزدیک من ایستاد.

DONYAIEMAMNOE

همین طور که پشن ویلچر ایستاده بود به طرفم دست بلند کرد و رو به مادرش با لبخند گفت:

_فرنگیس همکارم...همون خانمی که ازش گفته بودم.

نمی دونستم از پرنور و مطمئن شدن چشم های مادرش متعجب بشم یا از گفتنی که پشتتش هزارتا حرف و سوال بود. مادرش حتی قادر نبود حرف بزنه...فقط با چشم روی هم فشردنی تاییدم کرد. طوفان واسم ابرویی بالا انداخت که جاش بود تو سرش کوبیده می شد .

خجول نه باصدایی که نیم ساعت پیش رو سرم انداخته بودم و بی شک شنیده بود گفتم:

_سلام خانم.

طوفان لبخند پرمحبتی به روم پاشید و ویلچر رو به طرف میز کج کرد. اول دلبر رو روی صندلی مخصوصش گذاشت و بعد مادرش رو با بیرون کشیدن یکی از صندلی ها پشت میز قرار داد. خودش هم مابینشون قرار گرفت. من هم معذب سرجام تکونی خوردم که از صدای یکباره طوفان پریدم.

_پاشو بیا ی چیزی بخور.

نگاه مادرش و چشم های کنجکاو دلبر و انتظار طوفان برای کشیدن غذا نذاشت تعارف کنم. بوی قورمه سبزی هم هر شکم سیری رو گرسنه می کرد چه برسه به من که دوروز درست حسابی چیزی نخورده بودم.

بالجبار بلند شدم و صندلی کنار دلبر رو برای نشستن انتخاب کردم.

اول از همه واسه مادرش سوپ ظرف کرد و بعد برای من برنج کشید و با ظرف جداگونه ای خورشت مقابلم گذاشت و در اخرهم دوسه قاشق برنج با خورشتی برای دلبر؛ اما چیزی واسه خودش ظرف نکرد. با تموم گرسنگیم به زور لقمه پایین می فرستادم. چون یکی درمیون به دلبر و مادرش غذا می داد. دلبر هم گاهی با بازیگوشی غذا از دهنش بیرون می ریخت یا گوشه لب های مادرش کثیف می شد؛ اما به شدت صبور و خونسرد برخورد می کرد و با خنده سربه سر دلبر و مادرش میزاشت که باعث لبخند و چشم های خنده رو مادرش می شد. بغضم رو با هر لقمه پس میزدم وسرم رو تا جایی که می شد پایین گرفته بودم نه از مریضی مادر و بی مادری دلبر بلکه از رفتار گرم و صمیمی طوفان با خانواده ش حسودی می کردم. نمی دونستم اگر من جای اون بودم بازهم به این صبوری عمل می کردم؟ من تنها کاری که واسه خانواده م انجام داده بودم امضا زدن سفته ها خاوری بود. به شدت تحت تاثیر طوفان قرار گرفته بودم و هیولا چند ساعت پیش رو از یاد بردم تا جایی که با تعارفش سر بلند کردم و با کشیدن نفس عمیقی سعی کردم خودم رو با این خانواده کوچک سه نفری وفق بدم تا کمتر معذب بشن یا حداقل من حضورم بی معنی نباشه .

دور دهنم رو با دستمال سفره پاک کردم و تشکری از دستپختش کردم. چشم هاش درخشید و "نوش جانی" گفت. کمی هول شدم و دست بلند کردم و کمی برنج از تو دیس با کفگیر تو ظرفش کشیدم. در حال

DONYAIEMAMNOE

لقمه دادن به دلبر بود که ابروهاش متعجب بالا پرید و قاشق به دست، دستش رو هوا خشک شد. لحظه ای ارزو کردم کاش طور دیگه ای به این خونه می اومدم.

لبخنده معذبی زدم و با نیم نگاهی به مادرش گفتم:

_اجازه بده من غذا دلبرو بدم...تا بتونی غذاتو بخوری.

لبخنده مهربونی زد.

_من عادت دارم...راحت باش...بعدا می خورم.

_من خودم دوست دارم به دلبر غذا بدم.

دیگه ممانعتی نکرد. برعکس استقبال کرد که این صمیمیت باعث احساس راحتی من شد. قاشق دلبرو به طرفم گرفت... اون طفلک هم چشم هاش راه گرفته بود. ازش گرفتم و با لبخندی مقابل دهن دلبر گرفتم. دلبر متعجب چشمی بین من، پدرش و قاشق بین دستم چرخوند. کمی تعلل کرد؛ اما به قدری شکمو بود که به سرعت دهنش رو باز کرد طوری که باعث خندمون شد و من بی توجه به جمع افرین دختر خوبی گفتم با قربون صدقه غلیظی. نگاه زوم شده طوفان رو حس کردم سرم رو بالا بردم که زود نگاهش رو دزدید و بعد تو سکوت بدون یکبار چرخش چشم و معذب کردن من غذا خورد و به مادرش سوپ داد و من هم با ارامش با دلبر هم سفره شدم و غذا خوردم.

DONYAIEMAMNOE

****

بعد از شام بدون اینکه کمکش کنم روی مبل نشستم و همراه دلبری که دیگه با من احساس غریبی نمی کرد روی پاهام دراز کشیده کارتون بابا اسفنجی نگاه می کردیم. ویلچره مادرش هم کنارم گذاشته بود. فکرم درگیر بود. هنوز هم از دستش عصبانی بودم و هر لحظه پتانسیل تغییر رفتارم بود. منتظر بودم تا توضیحی درمورد کارش بده و هرچه زودتر از این خونه برم .

میز رو به تنهایی جمع کرد و نیم ساعت بعد با سینی کوچکی که فقط یک فنجون چای درش بود برگشت. فنجون رو با قندون پر از پولکی روی میز مقابلم گذاشت و از "خودت پذیرایی کنی" گفت.

ویلچر مادرش رو به سمت اتاقش حرکت داد؛ دلبرم بلند شد و پشت سرشون دوید. بیشتر از دو ثانیه تنهایی و غلبه بر حس کنجکاویم رو تاب نیاوردم و اهسته به طرف اتاق رفتم و از بین درب نیمه باز اتاق شاهد وجود پرعشق طوفان شدم. پایین تخت مادرش زانو زده بود و پاهای خشک و چروکیده ش رو با روغن مخصوص چرب و ماساژ می داد. دلبرم تند تند با دست های کوچک و تپلش حوله به پدرش می داد. صورت بلوری مادرش رو با حوله خیس شست و با کرم مرطوب کرد. دست های بی حسش رو نرم ماساژ داد و در اخر ملافه های زیرش رو با ملافه تمیز عوض کرد. اونقدر در این یکسال هرفکری در موردش کرده بودم که از باور و حقیقت دندون روی هم فشار می دادم تا اشکی از شرمندگی و احساس نریزم. همین که روش رو با پتو نازکی مرتب کرد و دما اتاق رو تنظیم دلبرو زیر بغلش زد و من هم تند به سمت اولین مبل دویدم و نشستم.

بی حرف از مقابلم گذشت و به طرف اتاق دلبر رفت. یک ربع طول کشید تا پاورچین پاورچین به سمت اتاق قدم بردارم و بین درب بایستادم. دلبر روی پاش بود و خرس های موزیکالی می چرخیدن و اون با صدای اروم لالایی می خوند. این همون مردی که کوچکترین کارهاش تو شرکت رو به من می داد.

_نمی دونستم صرع داری...

از این مخاطب قرار گرفتن یکهویی از جا پریدم. به طرفم چرخیده بود و نگاهم می کردم. جوابش رو ندادم و و از اتاق بیرون زدم.

حالا که متوجه شده بود به خودم این اجازه رو دادم تا جاها دیگه رو ببینم. انتها راهرو کنار اتاق مادرش اتاق خودش بود. درب اتاقش باز بود و خیلی راحت می تونستم فضولی کنم.

اتاقش بی نهایت ساده بود...رنگ در این اتاق معنی نداشت. به جز ایینه دراور و تخت دونفره قهوه ای چوبی با پرده حریر سفید. وارد اتاق شدم. دیوار سمت راست؛ روبرو تخت، چند عکس خانوادگی شایدهم خصوصی بود. طوفان با کت و شلوار سفید کنار دختری با مانتو شکلاتی و شال سفید گل به دست ایستاده بود. عکس عقدش بود... سفره عقدی پر از گل.

از دیدن عکس ناراحت شدم. قبلا عکس شناسنامه ش رو دیده بودم؛ اما به این واضحی...حالم گرفته شد. دوست نداشتم چیزی که به ذهنم می رسید برداشت کنم. به خصوص چهره عروس غمگین بود.

_خیلی شبیهین نه...؟ (خیلی شبیه هستین...نه؟(

به طرفش چرخیدم. به درگاه دسته به سینه با چهره خسته و کلافه تکیه زده بود. انگار دیگه جونی تو بدن نداشت و نقاب شاد چند دقیقه قبل رو برداشته بود. ناراحت بود و از این شباهت غمگین یاد کرد.

دیگه حس و حال چند دقیقه قبل من هم پریده بود. واقعیت پیش روم بود و خودش هم اعتراف می کرد. حس گنگی تو وجودم سرازیر شد. بی قرار شدم. صورتم خود به خود افتاد. گرفتگی و ناراحتیم پنهان نمی شد. نمی تونستم نسبت به این موضوع بی اهمیت باشم.

_به خاطره این به طرفم اومدی؟

سری تکون داده پوزخند زد.

_موافقی بریم تو حیاط صحبت کنیم... نمیخوام کسی بیدار بشه.

****

_زندگیت اون چیزی نیست که فکر می کردم...

_زندگی هیچ کس، هیچ وقت اون چیزی نیست که همه فکر می کنن.

کمی به نیمرخ متفکر و ناراحتش خیره شدم... با دردودلی که از فضا خونه ش گرفته بودم با نیشخندی که ساده به نظر میومدُو بی قصد و غرض بود گفتم:

_مثل زندگی من که از ریتم ساده و قابل پیش بینش بیرون اومده و هر لحظه منتظر ی اتفاقم.

حقیقت بود. گفته بودم تو زندگی من فقط حضور طوفان اخر هیجان بود. با سایه های بود و نبود زنی پشت نقاب. خنده تلخ و بی خیالی کرد و استکان چای سبزش رو از تو سینی کنار دستش برداشت و به لب هاش نزدیک کرد. از چی لبخند روی لب داشت و چای مزمزه می کرد متعجب شدم. حرفم خنده دار نبود؛ اما

گویی برای اون مثل جوک یا خاطره خنده داری بود که ی وری می خندید. زورم اومد بابت بی خیالش...بابت حرف زدنی که به حیاط کشوندم و چای تازه دمی که بیشتر شبیه خوش و بش بود. درسته که مات اون فواره وسط حوض خونه اش بودم یا اون شمدونی ها جوونه زده؛ درخت گیلاس پر از شکوفه و سبزی خوردن های کاشته شده تو باغچه...اما دلیل نداشت اروم بشم و همه چیزرو فراموش کنم.!

خیره به سیب گلوش که از نیمرخ به فاصله یک سینی نزدیکی برجسته تر شده بود ناخوداگاه لب زدم.

_زنت چیکار کرده که کارا اونو به حساب من میزاری ؟

مردمک های چشم هاش ثابت شد. سوالم رو مزمزه کرد با قورت فوری که داد. حتی صبر نکرده بودم لب تر کنه یا خون زیر پوست رنگ پریدهِ چهره ش به جریان بیوفته. زده بودم تو نقطه خال. تو نقطه رنگ به رنگ شدن و چشم دزدیدنش...نگاهم نکرد. تو همون نیمرخ غرق فکرش گفت:

_هرکار کرده باشه روهم ریختن تو و مرتضی رو توجیه نمیکنه.!

رو هم ریختن من و مرتضی! از کی تاحالا من و خاوری ما شده بودیم؟

کاش بهش می گفتم دیگه گاو صندوق و اون سفته ها واسم ارزشی نداره؛ فقط دارم میمیرم از فضولی معما زندگیش..! ارامش و جوشُ خروش رفتاری که امروز دیده بودم دو قطب مخالف از طوفان توفیقی بود که حدو وسطش فقط همون یکسال اول بود .

کمی سکوت کردم. عین خودش به روبرو، به اون فضا دل انگیزه سبز، خیره شده گفتم:

_من مدارک ارمانو میخواستم؛ بهم می دادی؟ واسه خودم نه... واسه کسایی که تو منجلاب گذاشتیشون.

حالا بهم نگاه کرد با سکوت و مکثی تو چشم هام که می خوند از باوری که تو نگاهم جایی نداشت. می خواست بهم ثابت کنه اون چیزی که تو ذهنم میگذره دروغ محضه! یا من دلم فریاد میزد نگاهش با همیشه فرق میکنه؟

_از کِی مریضی؟

فشار رو شونه هام کم شد ؛ حالاحرفی بود واسه گفتن که از باورم پیش از این خجالت نکشم...با اینکه زیرکانه مخاطبش من شده بودم.

_از زمانی که یادم میاد..

سرجام رو نیمکت چوبی فرش شده کنار حیاط خونه اش زیر نور ماه و چراغ...به این فکر می کردم واقعا از کِی؟ هیچ زمانی واسش نداشتم جز...

_زمانایی که عصبی میشم یا شوکه میشم دست خودم نیست...اما روزا دیگه میتونم ذهنم رو کنترل کنم خیلی کم پیش میاد حالتامو بروز بدم.

_قرصایی که مصرف میک...

_ارامبخشن.!

از ترحم و ناراحتی یکباره نگاهش بیزار بودم. سخت شدم واسه ادامه دادم...اما دیگه چیز پنهانی نبود.

_کسی بهم اونا رو تجویز نکرده بود...ی مدت می رفتم پیش روانپزشک..خوابم به هم ریخته بود...فکرایی که تو مغزم بود و...نمی دونست صرع دارم ولی تجویزش اورمم کرد تا جایی که...

حرفم رو خوردم و تو دلم زمزمه کردم "تا جایی که معتادشون شدم یا شایدم باعث روان پرشیم شد."!

DONYAIEMAMNOE

کمی سکوت بینمون شد.

_مدارک ارمانو بهت میدم اما شرایط خودمو دارم.

لبخندی زدم. از شگرد خودم استفاده می کرد. فهمید چاره ای جز غصه و شنیدن جمله های بی سرتهم از مریضیم نداره.

_این شخصیتت اصلا قابل پیش بینی نبود. کسی که مادرشو جمع کنه!... بچه بخوابونه!... لباس رنگی رنگی بپوشه !...اروم باشه و صبور واقعا قابل احترامه.

دوباره غیرقابل پیش بینی روش رو برگردون و مات یک نقطه شد. واقعا نسبت به چند ساعت قبل، ذهنم شخصیت محترمی ازش ساخته بود.

_زنتو برگردون...بزار بفهمه چقدر دوستش داری...کاری کن که برگرده...منم اگر دیدمش یا دوباره بهم زنگ زد بهش میگم چقدر تو عاشقشی.

خنده ش گرفت. بی حوصله سری تکون داد و خندید. گوشه چشم هاش چین میوفتاد! دهنش گشاد تر می شد وقتی بی غل و غش می خندید. متعجب به حلاجی چهره ش بهش خیره شدم.

_هنوزم فکر میکنی اون زنی که میبینی دلدارِ؟

فکر می کردم؟! نه...من هیچ فکری نمی کردم!...فقط مطمئن بودم دلداری تو ذهنم هست که هرجا بودم پیداش می شد... دلداری که ناشناخته بود و اسمش عذابم می داد؛ حتی اگر باعث تمسخر طوفان بشم دلدار واسم زنده و قابل لمس بود.!

مکث کردم چی می گفتم جز چشم هایی که واقعیت رو دیده بود.

_شناسنامه ش مهر باطلی نخورده بود!. من شناسنامشو دیدم .

_...

_اون زن چشماشم شبیه دلداره... درشت و مشکی...یکی شبیه منه!

مات تو چشم هام خیره شد و جدی شمرده شمرده گفت:

_رزلی چشمای دلدارو هیچ کس نداره!... تو با اون خیلی فرق داری.

ناراحت شدم از دلدار غیض دار بین جمله اش...توصیفی که به نظر تعریف از من بود؛ اما چیزی تو حرف هاش بود که انتهایی نداشت .

اب دهنم رو قورت داده ازش رو گرفتم. هیچ چاره ای جز منحرف کردن ذهنم نبود.

_مادرت سن وسالی نداره که زمین گیر شده!؛ مو سفید کرده!...باید خیلی سختی کشیده باشه.

DONYAIEMAMNOE

چشم هاش شبیه خسوف تاریک تاریک شد. کم نور و غیر قابل شناخت از درک و درد جمله هاش.

_مادر من از قبل تو تصادف پاهاش رو از دست داده بود. روحیه شم بعد از مرگ پدرم تو اون تصادف باخته بود...فقط سرپاموندنش به خاطر من بود. اونم وقتی من تو کما بودم سکته میکنه و کلا تکلم و نیمی از حرکتا بدنشو از دست میده.

چشمی گرد کرده هینی کشیدم.

_توکما بودی؟

بی ربط بی فکر هرچی به زبونم اومد از راحتی و سکوت طوفان پرسیدم.

_لابد دلدار مقصر بوده!؟....واسه مادرت ازش کینه به دل گرفتی؟

خدا میدونه چقدر تعلل کردم چقدر حرفم رو مزمزه کردم که نگاهش برزخی نشه که از درد مادرش ناراحت نشه؛ اما صبوری کرد. خودخوردی می کرد؛ داغ می کرد؛ اما خونسرد عمل می کرد و اروم جمله بندی می کرد. من زیاد دختر توداری نبودم تا مراعات کردنم مثل ادمیزاد باشه؛ اما اون به کنجکاوی پشت سرهمم فقط محو لبخند میزد .

_یک ماه تو کما بودم. امیدی به زنده موندنم نبود....معجزه یا اسمشو هرچی بخوای بزار خدا بهم جون دوباره داد... وقتی بهوش اومدم. بهم گفتن مرده..ی قبر بهم نشون دادن با اه و ضجه های خانواده ش و رخت سیاهی که به تن داشتن .

DONYAIEMAMNOE

_نتونستی واسه اخرین بار ببینش؟

صورتش سخت شده سری تکون داد. دیگه نتونست ارامشش رو حفظ کنه... ملتهب شده، گر گرفت. تو جاش بی تاب جابه جا شد. دست هاش لبه های تخت فشرده شد.

_ازم حلال بودی می خواستن...بابت مادر نیمه جونم و حال روزم تو تخت بیمارستان.

به طرفم چرخید نگاهش زوم کبودی ها موندگار شده دور گردنم شد... شرمنده بود.

_وقتی تو رو دیدم همه چیز واسم زنده شد. من این همه سال فقط وانمود می کردم فراموشش کردم. ولی نمیتونم ببخشمش واسه همین بعضی رفتارات منو یاد اون می اندازه. تو بی نهایت بهش شبیه هستی.

راه گلوم بند اومده یکی بهش چنگ زد. نگاهم هول زده چرخید. من فقط شبیه کسی بودم که عاشقش بود!. زمزمه کردم...طوفان ...با شکست و غروری که احساس می کردم له شده. اون ازم خواستگاری کرده بود. دوبار ازش کتک خورده بودم به اسم دلدار. یکسال پنهانی ازارم داد...فرنگیس کجا زندگیش بودی؟ .

به طرفش از نیمرخ خیره شدم....حواسش جمع من بود.

_زنت چیکار کرده بود؟ تو چرا تو کما رفتی؟ چرا ازت میخواستن حلالشون کنی؟

چرا دیگه ای هم تو جمله هاش بود. اونقدری بود که فاصله م رو بیشترکنم و بغضم رو پس بزنم و به این فکر کنم من چرا الان باید اینجا باشم؟

صداش خیلی دور...خیلی ناشناخته از حنجره ش بیرون اومد.

_هیچ وقت اجبارش نکردم زنم بشه. فقط میخواستم عاشقم بشه.. پا پیچش می شدم. فکر می کردم اینجوری دلش باهم نرم میشه. اینارو خیلی دیر فهمیدم همون موقع که با مجسمه به قصد کشت به سرم کوبید. همون موقع که عموم تقصیرا رو گردن گرفت و همه چیزو بهم گفت.

تو چشم هام زل زد. بی پروا و متاثر.

DONYAIEMAMNOE

_عموم مجبورش کرده بود. از ترس همونی که تو خونه ش بود. روز بعد از عقدمون...تو بغل یکی دیگه دیدمش... از ترسش تو سرم زد. با دستا خودش منو کشت. کاش واقعا مرده بودم.

توسرش زده بود؟ گنگ بهش خیره شدم تا انتها کلماتش رو درک کنم تا بفهمم چی شد؛ کجا ماجراییم! واقعیتی که گفت شبیه خواب بود. اخرش رو نجوا کرد شبیه یک حسرت دور.

دست رو دستش گذاشتم. یخ بود این کوره اتیش. یخ بستم و دلم نرم شد.

_طوفان...؟

_...

_نیازی نیست ادامه بدی بزار ی فرصت دیگه.

فرصت و خواهش کلامم رو با پوزخندی نادیده گرفت.

_نه میخوام بهت همه چیزو بگم...باید همه چیزو بدونی....منم دیگه خسته شدم. دیگه کم اوردم. یکسال کنارم تحملت کردم. جلو چشمام بودی حالا میخوام همه چیزو بدونی.

"چی" از لب های نیمه بازم لب زدم. دقیقا نمی فهمیدم چی می خواست بگه... از اخرش می ترسیدم.

_دوماه طول کشید به خودم بیام...بفهمم چی گذشته. دوماه با هرجون کندنی شد روپا شدم...تو خونه اونا بودیم چون غیراز اونا کسی رو نداشتیم...من عمومو مثل پدرم می دونستم...سایه سرم بود...زن عمورو بیشتر ازمادرم نه، کمتر از اون دوسش نداشتم. اما واسم غریبه شده بودن...ازم می خواست ابرو دخترشو بخرم...ابرو چهل سالشو....شهرمون کوچیک بود...خبرا زود می رسید...فردا روز عروسی کل شهر فهمیده بودن منو دلدار زدیم به تیپو تارهم...دامادی که با سرخونی برده بودن بیمارستان و عروسی که قصد فرار داشت و تصادف کرده بود. اما داستان اون چیزی نشد که بود. یازده سال زمان برد تا ابرومو خریدم.

نیشخنده بغض الودی زد. خیرگی نگاهش عذابم می داد.

_وقتی پلیس تو اون خونه نحس سر میرسه...همشون فرار کرده بودن به جز دوست دلدار..لاله.!

DONYAIEMAMNOE

دیگه نمی شد اون ماجرا جمع کنن...اما عموم تونسته بود ابرو دخترشو با پول تو اون شهر بخره...تونسته بود جرم دخترشو گردن من بندازه...دامادی که با دوست عروس تو خونه مجردی بود و عروسی که مچشون رو گرفته بود!. همه فکر می کردن منو لاله باهم بودیم و دلدار با دعوا و صحنه سازی ذهن پدر و مادرش تو سر من کوبیده و پا به فرار گذاشته و بعدا تصادف. لاله از روی عشق یا پول اعتراف کرده بود با من بوده و دلدار سر میرسه و وقتی به سرم می کوبه از روی ترس پا به فرار میزاره...تو خونه ای که مشخص شده بود صاحبش مدتی ترکیه رفته بوده.!

عموم ازم حلال بودی می خواست بابت دروغش بابت رسوایی دخترش ببخشمش...

اهی کشید.

وقتی از خونه بیرون زدم...نگاه های مردم عذابم می داد...تازه فهمیدم چه بلایی سرم اومده...هیچ کس محل سگمم نمیزاشت. همه می گفتن بدبخت اون دختری که به زور زنت شد... وقتی تنها شدم عموم خونشو فروخته بود با دادن همه سرمایه ش و یک نامه به من از اون شهر رفته بود. مابین صدای خش گرفته پردردش پوزخندی به حالش زد_ حتی اگر اون دروغارو پشت سرم نمی گفت من ادمی نبودم دخترشو خراب کنم_

دستش رو فشردم از مهربونی کلامش...از غم و زجری که می کشید.

_مهرزاد خیلی وقت پیش پیشنهاد کار داده بود...جای من دیگه تو اون شهر نبود جمع کردم اومدم تهران...و یازده سالی که گذشت.

اهسته با حالی گرفته زمزمه کردم...

_لاله همون..

_با پولام این خونه رو گرفتم با کمک مهرزادم تونستم درصد کمی از سهام شرکتو بخرم... یکسال بعد از مستقل شدنم پیداش شد...میگفت ازروی عشقی که به من داشته مجبور به دروغ شده...اونقدر پیله م شد که به خودم اومدم دیدم به هم محرم شدیم...نمی خواستمش اما دروغ چرا برعکس دوستش خوب منو می شناخت...رگ خوابمو بلد بود...از اول بهش گفتم دوسش ندارم و نمیتونم رو دروغی که گفته بهش اعتماد کنم...اونم قبول کرد. جا پاش تو تهران باز شده بود..حاضرم نبود بامن زندگی کنه...سرگرمی ها خودشو داشت...می دونست من چه اخلاقی دارم... نمی خواست به قول خودش پرستار مادرم بشه اما بهانه ش بود!... هر ماه هروقت هوایی می شد سری م به منم می زد. سر دلبر خیلی دیر فهمیدم حامله ست زمانی که بعد از نه ماه پیداش شد و بچشو گذاشت و واسه همیشه از زندگیم رفت.

****

تو دلم دلشوره ای میپیچه از این سکوت یکباره طوفان...قلبم میزنه و کمی برای گرفتن گوشه چشمی مات لب میزنم.

_زنی که میبینم غیر طبیعیه...انگار روح تو بدن نداره...چشماش ناامیده... ی تصویر مبهم...

_میدونم...

ما بین حرف هام و فکری که سمت و سوق لاله می رفت یکباره با حالتی گیج و گنگ دوزاریم افتاده پرسیدم...

_میدونی؟! اصلا از کجا میدونی زنی رو میبینم که...

خنده خشکی کرد و دقیقا بی حوصله مردمک های چشمش رو به تمسخر و این گیجی چرخوند طوری که از سوالم خجالت کشیدم و تو خودم سرخ شده جمع شدم.

_تو خودت به من گفتی...زنی مشکوکی رو میبینی.!

من! شبیه خواب بهش نگاه می کردم. گیج و..حسی که وادارم می کرد "اهانی" بگم و با "راست میگی" پشت بندش زدم تو جاده خاکی که منتظرش بود. بازهم فراموش کرده بودم؛ خیلی دردناک بود.

_میخواد منو اذیت کنه...چون شبیه دلدارم؟

_شاید...

شبیه واقعیت بود؛ انکار نمی کرد. چیزی تو شخصیت لاله پنهان بود که مدام پوزخند میزد و حرصی رو به کبودی ازش یاد می کرد.

DONYAIEMAMNOE

_لاله همیشه نسبت به چیزی که نمی تونست تصاحب کنه حریص تر می شد حالا هرچی می خواست باشه از برق ناخون گرفته تا کسی مثل دوستش..هرکاری می کرد تا به خواسته اش برسه... منم وقتی ترکم کرد فهمید رامش شدم.

به طرفم سر چرخوند. مصمم، جدی و...شاید با چشم هایی که نگاهش فریادی از حقیقت بود.

_تو خیلی صبور و خودداری...مهربون و قابل اعتماد...هیچ وقت هیچ زنی به زیبایی تو ندیدم.

سکوت کرده مات لب هایی شده بودم که تصویر زیبایی ازم ترسیم می کرد. هیچ وقت زنی به زیبایی من ندیده بود؟. گونه هام رنگ کرد. کاش می گفتم به ارامش جمله هاش به اعتماد به نفسی که تو شریان های خونیم به جریان می انداخت ادامه بده. کاش بیشتر می گفت... کاش هیچ وقت ادامه نمی داد.

_تو همه چیزت شبیه دلداره...طرز حرف زدنت...خندیدنات...فقط شخصیتت هیچ وقت شبیه زنی نیست که من عاشقش بودم... شاید فقط فکر می کردم دلدار بهترینه... من هیچ وقت تا این حد که به تو نزدیک بودم به اون نبودم. همیشه ی دیوار بینمون بود.

در تمام عمرم چنین شکستی نخورده بودم. اون ریشه جوونه زده دخترونه وجودم نیاز به خودی داشت. نیاز به اب شدن داشت. تو خودم فرو رفتم. ناخوداگاه فهمیدم چقدر حضور دلدارو حس میکنم. لب هام به خنده عصبی باز شد. قلبم طاقت این همه سوزش رو نداشت. کاش شبیه خودم مقایسه می شدم. کاش اینقدر رک نبود... خندیدم....

_بهتره به فکر منشی جدیدی باشی نمیخوام هربار دست و پاهام کبود بشه...توام بهتره تو دنیا مردگان دنبال دلدارت برگردی من بلا گردون کسی نیستم .

متوجه حرف هام نشد. مات لب هام و خندیدنی شد که سراسر شوخی بود. سراسر خشم و حرص. نیمرخش اون یک وری نشستنش رو عصاب بود. فقط می خواستم برم...مغزم گنجایش یک روزه پر شدن رو نداشت.

_این همه سال دوست داشتم بدونم؛ زندگی با دلدار چه شکلی؟...همیشه حسرت می خوردم اگر دلدار سرکش نبود یا منو می خواست زندگیم چه رنگی بود؟...اگر اخلاقش؛ اگر روحیه اش فرق می کرد من کجا بودم؟ حالا که موقعیتش پیش اومده چرا باید فکر دنیا دیگه ای باشم؟.!

DONYAIEMAMNOE

دقیقا نمی فهمیدم چی می گفت. لب هام یکباره به خط صافی در اومد با نگرونی که از گروپ گروپ قلبم به گوشم می رسید.

_اخرشو بگو...

نفس عمیقی کشید خیره ستاره اسمون به التماس خدا با چشم رو هم فشردنی در اومد. مکث کرد..وقفه ای که من رو کشت و زنده کرد.

_میخوام به تنها ارزو زندگیم برسم...۱۱سالی که گذشت. ۱۱ سالی که ذره ذره اب شدم. می خوام نفس بکشم حالا نوبت منه.

وای، نه...از چیزی که تو احساس و خواهش جمله هاش بود می ترسیدم. دلم زیرو رو شد.

_هرچی بیشتر فکر میکنم...هرچی بیشتر میبینمت به این نتیجه میرسم چرا نباید یکبار با زنی زندگی کنم که از ته دل روزی دوستش داشتم؟.

چنان از جا پریدم که نیمکت تکون خورده چشم باز کرد. سری تکون دادم متاسف با دلخوری و اشکی که به این فاصله تو چشم هام جمع شده بود نگاهش کردم. کاش بلد بودم دوسه تا حرف بارش کنم. کاش بلد بودم حرفی بزنم تا دست از سرم برداره. چرخیدنم همزمان شد با گرفتن دستم. روم رو برنگردوندم؛ فقط ایستادم... پشت بهش با حس های مرده شده وجودم. با سری که افتاده بود... با شونه های وزن گرفته.

_هرچی میخوای بهت میدم.

_من احتیاجی به تو ندارم.

صدام می لرزید از خشم از دریایی که سراب بود.

_دلبر هنوز بعد از یکسالو نیم شناسنامه نداره...کسی از وجودش خبردار نیست....نمی خواستم تو زندگیش اسم اون زنیکه که باعث به هم خوردن زندگیم بود بیاد...نمی خواستم همه بفهمن چه زنی مادرش بوده...نمیخوام تصویر مادرش واسش مجهول بمونه...میخوام اسم تو...

DONYAIEMAMNOE

دستم رو از دستش بیرون کشیدم تو چشم هاش به یکباره براق شده گفتم:

_من نه...من نه...برو سراغ یکی دیگه.

صورتش جمع شد...دردمند و ازرده....نمی تونست چطور حرف دلش رو بزنه.

_میخوام به همه معرفیت کنم...بگم دلدار نمرده...میخوام به همه اونایی که از شهرم بیرونم کردن نشونت بدم... بگم زن واقعیم تویی زندگی من هنوز واسه همه مجهوله چه اینجا چه تو شهر خودم...مطمئن باش

زیاد نمیزارم اذیت بشی...فقط میخوام ابرومو پس بگیرم... نمیخوام دخترم از اسم مادرش تو شناسنامه سرافکنده بشه نمیخوام روزی یکی واسش تعریف کنه پدرش با کسی بوده...میخوام مادرم اخر عمری بتونه خونه زندگیش، شهرشو خاک شوهرشو ببینه...نمیخوام حسرت به دل بمیره... بعد از مرگش بعد از فرصتی که دکترا ازش گرفتن واسه همیشه با دخترم از این کشور میرم. بهت قول میدم .

دندان روهم سابیده از خشم حرص غریدم.

-تو فقط میخوای خودتو گول بزنی...چه فرقی میکنه این همه سال در موردت چه فکری میکنن تو هنوز عاشق زنتی .

سکوت کرد...مردمک های سرخش تو چشم هام به چرخش دراومد...

_اره... تو راست میگی...چون دلدار بهم ی زندگی بدهکاره... ابرویی که ازم گرفت...میخوام برای یک بارم شده بدونم زندگی با دلدار چه شکلی؟

اینبار مثل خودش دردمند و پر بغض با صدا و نفس تحلیل شده؛ اشک های سرازیر شده گونه هام رو با پشت دست گرفته نالیدم.

_برو خودشو پیدا کن من نمیتونم نقش بازی کنم...اونم نقش ادمی که میخوای ابروشو ببری.

به یکباره صورتش از خشم طوفانی شد. طوری دندان روی هم فشرد که به گوش هام بابت صدا شکستن دندان هاش شک کردم.

_سفته هاتو تو از خاوری میگیرم.

پوزخنده زده در حینی که به سمت تراس خونه چرخیدم جواب دادم.

_بمیرمم این کارو نمیکنم.

پشت سرم با قدم های بلند حرکت کرد .

_فقط کافی تو بخوای ارمانو به خاوری پس میدم.

DONYAIEMAMNOE

وسط هال به یکباره به طرفش چرخیدم. با صدا پچ پچ مانندی گفتم:

_میخوای خودمو فراموش کنم؟ میخوای نقش زنتو با شخصیت رام شده واست بازی کنم.. تا به ارزوت برسی؟ بعدا بزاری بری؟

_هیچ کس حرفمو باور نمیکنه دلبر یکدفعه از کجا پیداش شده... هیچ کس از رابطه منو لاله خبر دار نبود...اصلا لاله زنی نبود بتونم معرفیش کنم که نشه لکه ننگی واسه بچم...خار تو چشمم و بی ابرویی تو این شهر.... فکر کردی چرا این یکسال طوری وانمود می کردم تا کسی شک نکنه... کی بود این یکسال بهت نظر داشت کسی حرفتو باور نمی کرد...الان خیلی راحت می تونیم بگیم زنو شوهر بودیم....ی بچه یکساله و نیمه داریمو به خاطر بیماریت بعضی چیزارو فراموش می کردی. به خاطر همین رفتارا من واست غیر طبیعی بوده...

می تونم به همه بگم منشیت کردم تا زنم جلو چشمام باشه تا هربار نسبتمون رو فراموش کرد دوره راه نیوفته به همه بگه بهش نظر دارم!...حتی میتونم تو شهری که عموم ابرومو برد از مریضی تو سوئ استفاده کنیم... میبینی خیلی راحت میتونم همه چیزو ثابت کنم. خیلی راحت یکسال نقشه چیدم.

چشمکی زد...

_دروغم نگفتیم تو واقعا مریضی چیزی یادت نمیاد.

مبهوت حرفش...حرفی که عمق وجودم رو سوزوند. دستم رو جلو دهنم می گیرم. حرفی که انتظارش رو نداشتم . انتظاری از درست ترین ادم زندگیم. یک وقتی به انی سرد شدم؛ از حرفش؛ از نگاهش و... غلط نکنم دیگه هیچ وقت؛ این جمله بندی رو فراموش کنم...غرق شدم تو تمام گذشته دیدنی که ازش گذری نبود؛ لب هام از شدت بغض لرزیدن. عمق تیرگی حرفش رو فهمید که چشمهاش گرد شد و فرنگیس ترسیده و نادمی لب زد. جوابی ندادم؛ فقط دلخور نگاهش کردم.کلاف چنگی به موهاش زد .

بغضم بیخ گلوم رو گرفته بود. دیگه مهم نبود. اهسته قطره اشکی از گوشه چشم هام چکید کم کم دیدم تار تر شد...تک خنده عصبی زدم. تلخ بود؛ فقط اون می دونست چقدر همه چیزو جابه جا به یاد میارم .

قدمی جلوتر گذاشت و دست بلند کرد. ناخوداگاه شونه هام جمع شده عقب کشیدم. دست هاش نیمه راه به کمر زده پوفی کشید و گفت:

_منظوری نداشتم.

_اره من هیچی یادم نمیاد... اونقدری یادم نمیاد بدونم تو لعنتی کِی اینقدر نزدیکم شدی؟. اونقدری یادم نمیاد بدونم کِی بهت اجازه دادم هرچی دلت میخواد بارم کنی؛ هرکار دلت میخواد باهم بکنی؟

به قدری صدای دادم و بی ملاحظه زدن بی سیم اخرم بلند بود که صدای جیغ دلبر میون نفس نفس زدن هام به انی بلند بشه. وحشت زده نگاهش چرخ خورد بین درب اتاقش و عجله ای که به پاهاش داد.

توجه ای به بی قراری دلبر نکردم؛ به سرعت به طرف اتاق طوفان دویدم.

کمد لباس هاش رو باز کردم و تند تند بین انبوهی لباس مردونه دنبال لباس های خودم گشتم... نبود. صدای دلبر هنوز قطع نشده بود. به سمت اتاق مادرش سرعت عجله م کم تر شد. خیلی سعی کردم حداقل اون رو بیدار نکنم. اهسته دستگیره رو پایین کشیدم. چشم هاش باز بود. مات با اشک هایی که از گوشه چشمش می چکید خیره به سقف بود؛ همین که حضورم رو حس کرد به طرفم سرچرخوند. شوکه نشد؛ فقط مات نگاهم کرد با کلی حرف نامفهوم.

نمی دونم به خاطره مو سپیدش بود یا حالتی که تو نگاهش بود ته نشین های حس خوبه این خونه هم فروریخت. لب هاش بدتر از من لرزید و گریه ش شدت گرفت...لعنتی حتی نگاهش هم از روم برنمیداشت. صورتم از فرط ناراحتی و انرژی که ازش می گرفتم سرخ و خیس شد. دما این اتاق زیادی بالا بود.احساس خفگی می کردم. داخل شدم و با ببخشیدی که دلیلی واسش نداشتم دست به کمدش زدم. صدای اصوات نامفهومی از خودش دراورد. می خواست حرف بزنه. به پشت سرم برنگشتم؛ ازش در این وضعیت می ترسیدم. نابلد بودم؛ دلش هم نداشتم. خودم بدتر اشک می ریختم. دستی روی پیشونیم گذاشتم سرم تیر می کشید؛ من فقط می خواستم لباس هام رو پیدا کنم و از این خونه و ادم هاش فرار کنم. دست هام می لرزید. حضور و نفس های این زن خیلی سنگین بود. نمی دونم چرا چندساعت پیش این حس رو ازش نگرفتم. شاید حالا چهره من رو شناخته بود چهره زنی که سرگذشت نفرین شده ش رو زنده می کرد. هرچی بود؛ می

خواست باهم حرف بزنه؛ شاید هم بیرونم کنه که صداش بلندتر و بی قرار تر می شد. صدای گریه هاش شبیه ناله بود. ضجه میزد. بی تاب شده بود.

بالاخره پیداشون کردم؛ میون لباس های زنونه سن و سال داری خیلی مرتب مانتوم اویز شده بود همراه کیف و شالم. چنگشون زدم و به سرعت بیرون زدم. طوفان دیوار سمت راست تکیه زده بود و از صدای مادرش چشم بسته اشک می ریخت. دلبررو تو اغوشش داشت و اهسته پشتش میزد. چشم های دلبر باز بود و لب برچیده سرش رو تو گودی گردن پدرش گذاشته بود. چشم های اون هم اشکی بود. از دیدنم با نق نق ریزی تکون خورده سر بلند کرد. چشم های سرخش رو باز کرد و با "به خواب باباجون" ارومی تو گوش دلبر دوباره سرش رو روی سینه اش گذاشت. به طرفم سرچرخوند؛ چشم هاش شبیه مادرش شده بود. غمگین و...

درب اتاق رو بستم. صدای مادرش هر لحظه بیشتر می شد و تعجم از این بود طوفان چرا هیچ حرکتی نمی کرد. وضعیت زندگی این مرد دلم رو به شدت به رحم می اورد. دوست داشتم دلبرو بگیرم تا طوفان وضعیت این خونه رو به چند ساعت قبل برگردونه. حالارنگ سبزش دلمرده بود. دل رو میزد. تاریک بود و دیواره هاش بوی مردگی می داد؛ بوی ناامیدی. قبل از احساسی شدنم حینی که مانتو تنم می کردم و شالم رو سرکرده، نکرده به طرف درب شیشه ای تو هال رفتم که منتهی به حیاط و درب خروجی می شد. صداش ؛ صدای جدی و بلند شدش... غیره ارادی دستم رو روی دستگیره خشک کرد. پاهام مانع رفتنم شدن.

_پشیمون میشی...

DONYAIEMAMNOE

پشیمون میشم؟ از اینکه انتخابم مرد زن مرده ای نبود؟! نه؛ انتخابم دلدار شدن نبود!. من فرنگیس بودم و ای کاش نبودم که درعرض چندساعت واقعا پشیمون بشم.

به طرفش سرچرخوندم و با صدایی که دیگه ولوومش دست خودش نبود گفتم:

_من نیستم...دست از سرم بردار.

پوزخندی زد. همین طور که دستی نوازشی روی گونه دخترش می کشید بدون اینکه خونسردیش رو بگیره و شکی به لحن مطمئنش بده گفت:

_با پای خودت میای تو این خونه

با مکثی سه انگشت اشاره، میانه و حلقه رو بالا اورد .

_فقط سه روز.

خندیدم... ازاین محق بودن خندیدم از این قیافه ای که گرفته بود. باورش نمی کردم. فکر می کردم جوک می گفت یا چند ساعت بعد همین که چشم ببندم...میشه شبیه خواب. خندیدنم رو با لب گزیدنی تموم کردم و با سر تکون دادنی که محض تمسخر بود گفتم:

_اگر بمیرمم حاضر نیستم نقش زن خرابتو بازی کنم!

بمیرم...من واقعا مردم. قد پلک زدن طوفان و رنگی که از چهره ش پرید. چشم هایی که طوفانی شد. چیزی که داشت شروع می شد من از اون چشم ها در یک لحظه خوندم. برقی که از چشم هاش عبور کرد پر از پلیدی بود .

حرف اخرم تیر خلاص بود. اشک گوشه چشمم رو گرفتم و با بغضی که تو صدام بود گفتم:

_خیلی خوشحالم زود شناختمت طوفان توفیقی ...من نمی تونم مثل تو بازیگر قهاری باشم. دور منو خط بکش.

****

DONYAIEMAMNOE

زمانی که از خونه اش زدم بیرون...سرم رو پایین انداختم و اشک ریزون مسیری رو گرفتم. پیاده روها خلوت بود. ساعت حدود نه، ده بود. نسیم خنکی تو صورتم می خورد. بوی خوش شکوفه ها حالم رو خوب می کرد

نمی دونستم دقیقا کجا این شهر هستم؛ انگار تازه اکسیژن به مغزم رسیده بود. تمام مدتی که تو خونه بودم جلو چشم هام بود. بوی سبزی بهار عطر اون خونه رو می داد. عطر بچگانه دلبر... گرمی و صمیمیت خانواده متلاشی شده ای رو؛ فقط یک قطعه از پازل گم شده بود کسی مثل....

اون خونه جایی نبود تا من از طوفان گلایه کنم. باید از خودم شکایت می کردم این کام تلخ مقصرش فقط خودم بودم. خوده خوده خودم... نباید اجازه می دادم اینقدر بهم نزدیک بشه تا حالا از این نزدیکی از این

شباهت یهویی شکل گرفته بترسم. فقط سه روز! من از طوفان می ترسیدم. اخرین بار تهدیش از مرخصی یکماهم شدم منشی؛ نقشه ام با زیرکی به اسم خودش تموم شد. نباید دیگه تو اون شرکت میموندم....لرزیدم تو اوج خیالم لرزیدم. کاش دراون لحظه فکرهام ختم می شد به رفتنم از این شهر...کاش هیچ وقت پام رو از اون خونه بیرون نمیزاشتم. کاش همه چیز خواب بود .!

دست تو کیفم بردم و گوشیم رو دراوردم. مرتضی دو مرتبه تماس گرفته بود و مادر یکبار اون هم بی پاسخ نمونده بود. رو اسم خاوری زدم با اولین بوق الویی گفت.

_الو...فرنگیس؟

_...

_خودتی؟

_...

_چرا حرف نمیزنی...

_...

_الو...طوفان تویی...

سرجام ایستادم. به پشت سرم جایی که ازش اومده بودم خیره به مسیری که طی کرده بودم و خیابونی که مقابلم بود چشم چرخوندم. نفسی گرفتم و میون صدای شک دارش بی تردید به یکباره گفتم:

_من دیگه نیستم.

تصمیم رو گرفتم. من دیگه نبودم. ساکت شد. حتی دیگه صدای نفس های عصبی نگرانش رو نمشنیدم. ؛ قبل از اینکه تهدیدم کنه قطع کردم.

گوشی هنوز رو گوشم بود که چشمم جایی پشت سرم با فاصله خیلی دور میون دو درخت کناره پیاده رو زنی با نقاب دیدم که خیره به من بود. باید یخ میزدم از نگاهش؛ از بی روحی چشم هاش... باید می ترسیدم که دوباره سرراهم سبز شده؛ اما پاهام به فرمان عقلم با پوزخندی چرخیدن و مسیر راهش رو گرفتن. نمی خواستم درگیر دنیایی بشم که متعلق به من نبود. برای من همه چیز تموم شد.

بخش ششم...

مدیریت محترم شرکت مهرزاد

با سلام و ادب

احتراماً اینجانب فرنگیس اذین پرسنل این شرکت از تاریخ به بعد به دلایل شخصی قادر به همکاری با این شرکت محترم نمی باشم.

لذا بدینوسیله استعفای خود را کتبا به مدیریت محترم اعلام می نمایم.

مراتب جهت اطلاع و اقدام لازم حضورتان ارسال میگردد.

DONYAIEMAMNOE

با تشکر_ فرنگیس اذین_

ابروهاش با هرخط به فرق سرش نزدیک تر می شد و پیشونیش چین عمیقی می خورد. قسم می خورم حتی دوسه باری از فرط تعجب پشت سرهم پلک زد. با خط اخر سرش رو بالا اورد و با لحن خنده داری پرسید.

_نامه استعفاء توئه؟

دست به سینه شدم و از این خنگی به ستوه اومده لبخنده مسخره ای زدم و سری تکون دادم. چپی چپی نگاهم کرد از این دست انداختن. حجتی هرچی بود با تموم فاصله گرفتن خود به خود احساس راحتی به ادم منتقل می کرد و بسی من از اول، از این شخصیت کاریزما خوشم میومد؛ اما صد حیف وقتم صرف یک ادم اشتباهی شده بود. الان که فکر میکنم کراش من از اول حجتی بود! حالا چه طور طوفان سر از زندگیم در...

سرفه ای کرد و با صاف کردن گلوش گفت:

_منظورم اینه امروز منتظر توضیح دیگه ای ازت بودم نه نامه استفات.

حالا ابروهای من بالا پرید...ستاره ها دور سرم رو پس زدم و بی خیال شیرینی های رویا تو مغزم، گیج پرسیدم:

_چه توضیحی؟

_تا دیروز فکر میکردم همه حرفات دروغه اما تو...

استغفرالله گفته با مکثی حرف رو عوض کرد .

_طوفان میدونه؟

سری متاسف تکون دادم. همه تردیدش اون ادم نحس بود؟. ببین کارم به کجا کشیده که رئیسم باید رضایت اون چاقال رو می گرفت.

_نه زحمت گفتنش با خودتون.

حینی که قدمی عقب گذاشتم اشاره چشمی به نامه بین دستش کردم.

_تا وسایلامو جمع می کنم و از بچه ها خداحافظی می کنم هماهنگ کنید حسابداری چکمو بنویسه.

از اتاق بی توجه به حرف خورده شده و خانم اذین تردیددارش بیرون زدم. به سمت میزم رفتم. حشمتی و قادری با حالت زاری به پارتیشن شیشه ای تکیه زده بودم و با اومدن من حرفشون رو قطع کردن.

_سلا اقایون...به خیر باشه... اتفاقی افتاده؟

رنگ ِروشون زرد بود. چهرشون چیزی ما بین خجالت و بهت بود. بی قرار گفتن چیزی قادری به شونه حشمتی میزد می گفت "بگو" و اون هم التماسی می گفت "تو شروع کن."

پشت صندلیم نشستم. همین طور که وسایلم رو از تو کشو در می اوردم و تو کارتن می چیدم منتظر شدم تا حرف بزنن.

به اندازه کافی دیشب نخوابیده بودم. حوصله هیچ کس رو نداشتم حالا این دونفر رو اعصاب بودن...شانس اورده بودم دیشب رو تنها گذروندم وگرنه به جنون می رسیدم.

تینا و همتا خانوادم رو راهی کرده بودم و خودشون هم با یک نامه شب رو خونه نیومدن. تونسته بودم تا صبح کمی خودم رو جمع جور کنم و استعفا بنویسم. اخرهم با چشم های قرمز و پف کرده صبح زود بیرون زدم و با گرفتن کارتن میوه ای به شرکت اومده بودم.

بی حوصله از ادا اصولشون گفتم:

_اقایون من دیگه تو این شرکت نیستم...می تونید مشکلتونو به رئیس بگید یا کمی صبر کنید جایگزینم بیاد.

قبل از لب باز کردن حشمتی صدای گریه ریزی و پشت سرش هجوم چند نفره کارکنان شرکت چشم هام و زبونم رو قاصر از هر چیزی کرد.

نیلوفر سردستشون چنان گوله گوله اشک می ریخت و به سمتم میومد که ناخواسته ایستادم. بدتر از اون حشمتی و قادری بودن که شروع به همدردی کردن و به تعداد اقایون جمع ملحق شدن.

"چی شده ای" هراسون گفتم. در اون لحظه مطمئن شدم کسی مرده. چشمم میون تعداد بیست نفره خانم ها چرخید ... نزدیک میزم ایستادن. همگی چشم هاشون سرخ بود...فقط اقایون که به شش نفر می رسیدن با ابراز همدردی کمی عقب تر ایستادن. تینا بینشون نبود...بدتر قلبم جاش رو تو دهنم پیدا کرد.

نیلوفر با یک قدم فاصله خودش رو تو اغوشم پرت کرد و چنان چلوندم که راه نفسم گرفت.

DONYAIEMAMNOE

_ببخشید...ببخشید از اینکه درکت نکردیم.

چیزی از حرف و کارهاشون سر در نمی اوردم. به زور از خودم کندمش و رو به جمع گفتم:

_تینا مرده؟

جمع لحظه ای سکوت کردن و نگاهشون متعجب بین همدیگه چرخید.

_چی شده؟

_میخوای بگی چیزی یادت نیماد؟

وای نه... بازم این جمله ؟ وارفته روی صندلی از پشت افتادم.

رنگم پرید و ناله کردم. به انی احساس ضعف و تهوع کردم. سرم رو گرفتم.

تند و فرز یکی از اقایون پرید از ابدارخونه اب قندی اورد و نیلوفر با یکی از خانم ها به زور به خوردم دادن تاجایی که تا قطره اخر خوردم و با نفسی پرسیدم.

_چی شده؟ بگید تا نکشتیم.

نیلوفر زود گوشیش رو دست به نقد از جیبش بیرون اورد و با اجازه چشمی از جمع به دستم داد.

بی تعلل از دستش گرفتم و به صفحه ش نگاه کردم.

DONYAIEMAMAN

پیج من بود....صفحه اینستاگرام "مهندس فرنگیس اذین"... مهندس عمران شرکت مهرزاد. علایق به موسیقی کتاب و...

پایین تر اومدم و ...فشارم به زیر ۵ رسید...الان غش می کردم.

فالوورهام رسیده بود به ۸هزارنفر!. فرنگیسی که حتی با عمومی بودن صفحه ش هواداری نداشت؛ جز تعداد انگشت شماره همکارهاش حالا این همه معروف شده بود!. با دیدن عکس و کامنت ها یا متن های زیر

عکس بیشتر و بیشتر زیر میز می رفتم. یکی یکی روی هر عکس میزدم تا باور کنم چه کابوسی دارم میبینم.

نگاه های عاشقانه من و طوفان تو ماشین...عکسی بود که اول از توجهم رو جلب کرد.

متن زیر پست...

"همراه بهترین همسفرم...جاده چالوس."

کامنت ها...

_چقدر به هم میایین..._کی بشه خوب بشی..._ ما به داشتن چنین مردی افتخار می کنیم..._ هیچ وقت ولش نکن..._ اخر از دست این زن خسته میشه، همه مردا همینن!

چیزی از کامنت ها سردرنمی اوردم فقط می خوندم و شاخ هام درازتر می شد.

عکس بعدی خم شده بود و پتو دلبرو روم می انداخت. طوری عکس گرفته شده بود که انگار همراه پتو قصد به اغوش کشیدنم رو داشت. خاوری این رو به من نشون نداده بود.!

"اغوشت رو هر زمان دوست دارم."

لب گزیده از شرم نیم نگاهی به بالا سرم انداختم همه سرشون تو گوشی هاشون بود و احتماالا همراه من دنبال می کردن.

DONYAIEMAMNOE

زمانی که تو ترمینال بین جمعیت بغلم کرده بود و شبیه بی پناه ها بهش نگاه می کردم.

"پناه و تکیه گاه ابدیم بمون"

حتی از رستورانی که رفته بودیم هم عکس گرفته بودن. پشت میز نشسته بودیم و عاشقانه به هم نگاه می کردیم.

_شب رویایی رو واسم رقم زدی...نفسم.

هرچی پایین تر می رفتم تازه می فهمیدم از کجا اب میخوره. این عکس ها...؟ دود از کله م بلند شد. عکس های پایین تر قدیمی تر و نااشنا بود. عکس ها تک نفره و دونفره ای که متعلق به زنی بود که کنار جوونی ها طوفان لبه ساحل نشسته بود و شاد از ته دل می خندید...متعلق به زنی بود که با صورت پفکی و چشم های گرد شده همراه طوفان تو ردیف صندلی ها سینما شکلک در میاورد. میون باغ پر از گل دراز کشیده بود و طوفان با شیطنت شاخ برگی رو دماغش می کشید. کامنت ها و متن ها زیر عکس ها پر از احساس و غم انگیز از عشق نوشته شده بود. دوست داشتم بالا بیارم. عکس های تک نفر دلدار با یونیفرم مدرسه و پشت کیک جشن تولد ۱۷ سالگی.

عکس هایی که قبلا تو صفحه م گذاشته بودم اخر صفحه بود. بیشتر منظره و پست ها علمی بود. هیچ وقت عکسی از خودم نذاشته بودم تا کنار این عکس ها به چشم بیاد و منِ فرنگیس جزوشون باشم. حالا صفحه م از صد عکس غریبه ای پر شده بود. البته به جز عکس هایی که خاوری ازمون گرفته بود.

دوعکس اول صفحه که اخرین عکس ها گفته می شد بیشتر از همه لایک و کامنت خورده بود. یکیش مربوط به دیشب بود زمانی که روی تخت دلبر تو خواب عمیقی فرو رفته بودم.

زیرش نوشته بود.

_وقتی تو کنارم باشی خوابم صورتی میشه.

حق داشت تو بیداری وقتی کنارم بود زندگیم قهوه ای می شد.

DONYAIEMAMNOE

و عکس عقدش...پیش از ۴ هزارنفر کامنت گذاشته بودن. متنش طولانی بود و تو دو پست از عکس نوشته شده بود. هردو خیره به دوربین با لبخنده مصنوعی به هم چسبیده بودن .

"سلام...

نمی دونم از کجا شروع کنم. سخته ...خیلی سخته وقتی بدونی یک ساعت بعد هیچ چیزی از زندگیت به یاد نمیاری. و برگردی به دوران مجردی زندگیت و ندونی مادری و متعلق به مهربون ترین مرد زمینی. من فرنگیسم تو روح و جسمی به نام دلدار که چند ساعتی فراموشش می کنم. دقیقا نمی دونم از چه ساعتی دارم می نویسم و این اتفاق واسم افتاده؛ اما در کناره چشم های بسته تنها مرد زندگیم؛ با درد و رنج از

زندگی از یاد رفتم می نویسم تا فراموش نکنم تا هرزمان فرنگیس سری به این صفحه زد یادش بیاد دلدارو فراموش کرده.... می خوام حالا که همه چیزرو به یاد دارم فردا با دیدن این عکس ها یکبار دیگه زندگیم رو لمس کنم. همین حالام دلم تنگه دلبرکم...دختر نازنینم. دلم تنگه واسه لالایی ها فراموش شده تو ذهنم. واسه به اغوش کشیدنت... واسه بزرگ شدنی که مادرت به قربونت، ذهنی واسه موندگاری ندارم.

دخترکم دلم از همین حالا میگیره وقتی عطرت رو به یاد نمیارم. دخترکم منو ببخش مثل هرمادری خاطره ای، قصه ای واسه به خواب رفتنت ندارم. من زنی هستم با کوله باری از خاطره و خالی از خاطره. گم شدم جایی میون قصه هام....من مَردم رو گم کردم میون دنیایی از مردونگی. من دلدارم با روح به خواب رفته فرنگیس. یازده سال پیش روزی شبیه امشب من مُردم. من فراموش شدم. یازده سال گذشت... همراه مردی که هر صبح باید همسرش رو راهی می کرد به اسم همکار. به اسم دختری که مدت ها اسمش رو عوض کرده بود اما چیزی به خاطر نداشت. مردِ من باید مواظبش بود تا چیزی رو فراموش نکنه تا همه چیز رو به هم نریزه. شب به شب تو خونه سبز نقلی کنار دلبرکم با فیلمی از گذشته که این عکس ها فقط تصویری از واقعیته همه چیزرو به خاطر می اورد. من زنی هستم که فقط چند ساعت، به فاصله عصر تا شب زن و مادری می شد در کنار خانواده و صبح ها دختری به نام فرنگیس با ذهنی درگیر از عشق و چشم و نظر داشتن همسرش. صبح ها دلبرکم به جای اغوش مادر؛ به جای نوشیدن شیره جانم به دست پرستار سپرده می شد تا صبحش نااروم شروع نشه تا فرصت شش ساعتش به عصر موکول بشه".

"امشب می خوام بعد یازده سال همه چیزرو ثبت کنم. امروز فهمیدم فرنگیس علاقه خاصی به این صفحه داره...امشب موفق شدم چند دقیقه مقابله کنم با بی خوابی با فراموشی تا بنویسم تا بهش بگم دنبال ما بگرد. فرنگیس امشب فهمیدم چند دقیقه دیرتر می تونم فراموششون کنم...فردا من نیستم...همسرمم همراه دخترم رفته. امیدوارم جای خالیتون رو حس کنم".

"طوفانم، دلبرکم متاسفم فردا چیزی یادم نمیاد...دوستتون دارم."

گرم و گرمتر داغ و داغتر از هر خطی؛ از خشم رنگ پوستم به سرخی میزد و حرارتی که تو تنم بود با هیچ استخر یخ هم کم نمی شد. بیچاره تر بین این جمعیت با پیشونی خیس عرق تو صندلیم فرو می رفتم صداش تو سرم می پیچید...فقط سه روز و این اولیش بود.

اگر زمین هم دهن باز می کرد من رو می بلعید از این همه فاجعه پسم می زد. بازی کثیفی بود. طوری تو باتلاق غرقم کرد که جایی واسه چنگ انداختن نداشتم.

سریع از پیج خودم بیرون اومدم و طوفان رو سرچ کردم. مطمئن بودم قبلا اسمش جزو فالوورهام نبود که حالا پیچش واسم باز می شد. اخرین پست مربوط به عکس من، دلبر و خودش بود که به صورت پازل در کنار هم دراورد بود. تمام همکارها و کسایی که حداقل من می شناختم زیر عکس ها کامنت گذاشته بودن و همراه با ابراز همدردی بهش اصطلاح ها شگفت انگیزی داده بودن؛ اینکه چقدر مَرده، اخر معرفته، مهربونه و!...

این برانگیخته شدن حس دلسوزی مردم از دروغ های شاخ داری بود که زیر متن نوشته بود. به قدری سوزناک و سرهم بندی داستانش مرتب چیده شده بود که من هم با خوندن هرخط باورم می شد شاید واقعا مریضم؟ یا فراموشی دارم و چیزی یادم نمیاد! شاید واقعا من دلدارم؟

به حق که طوفان کارش رو بلد بود و تو اوج عصبانیت خنده م گرفته بود؛ اگر قهقهه هم میزدم بی شک از دیوانگی بود.

گفته بود همسرش با تصادف وحشتناکی که یازده سال پیش داشته فقط شش ساعت حافظه کوتاه مدتش کار میکنه شش ساعتی که هر لحظه انتظار میکشه تا با دیدن فیلم و گفتن زندگیش همه چیز رو بفهمه. در این سال ها همیشه در کنارش درخفا بوده تا صدمه نبینه؛ طوری که فکر می کرده بهش نظر داره و قصد فریبش رو داره اما نمی دونسته تنها کسی که عاشقانه اون رو می پرستهِ طوفانِ. از همه عذرخواهی کرده بود از اینکه همراه همسرش شده تا حرف های دلش رو بنویسه. نوشته بود اگر به احترام فرنگیسم نبود هیچ وقت راز همسرم رو فاش نمی کردم. از وضعیت کنونی فرنگیس همسرش که دو اسمه بود و اسم شناسنامه ایش دلداره؛ از اینکه نگران نباشن با اینکه خیلی بی تاب شده بود؛ ولی صبح چیزی یادش نمیاد اما ساعت شش همه چیزرو بهش میگه؛ از اینکه کلی دوست واقعی پیدا کرده که باهش احساس همدری میکنن. از خوشبختی شش ساعت گفته بود از اینکه اندک بودن فرصتشون چیزی از عشقشون کم نکرده و از همه خواسته بود تا قدر درکنارهم بودنشون رو بدونن.

اگر هرکس دیگه ای به غیر من معرفی شده بود به شدت متاثر می شدم و مثل بقیه اشک می ریختم؛ اما متاسفانه تنها من می دونستم چه ذات پلیدی داره و مهره سوخته این بازی غیر فرنگیس بخت برگشته کسی نیست.

بدترین قسمت ماجرا سفید شدن تو دید ادم هایی بود که باورت نداشتن. من با این ادم ها زندگی می کردم قرار بود از این شرکت برم تا خراب شده دیگه ای استخدام بشم حالا جلوم سدی می دیدم به اسم طوفان. می دونست از چه راهی وارد بشه که همش بن بست بود. تو اوج حال زیرورو شدم و ضعفی که تو بدنم پیچید خودم رو محکم گرفتم. بعد از سروکله زدن با ادم های روبروم خانواده م بودن که فقط عکس های خاوری کافی بود برای طرد شدنم. مقابله کردم با اشک های حلقه زده تو چشم هام از همین حالا از پدرم از قلب ضعیفش می ترسیدم...من باید می مردم تا پابه پا بازیش پیش نرم...اما حیف و صد حیف.

با تاخیر اشکاری سرم رو بلند کردم و لبخنده بی ثباتی زدم. روضه گرفته بودن و با چشم های وزغی و سرخ منتظر واکنشم بودن. حتما توقع داشتن همه چیزرو به یاد بیارم که اینطور امیدوار نگاهم می کردن؛ تنها عکس العملم تو لرزی که تو جونم بود, از فرط خشم و ارزو دیدن طوفان و کشیدن دونه دونه موهاش, خنده عصبی کردم و گفتم:

_ببینید دوستان...

به امید پُخی هنرمندانه و جیغی از ته دل از این سوپرایز، سیخ ایستادن. سیرکی شده بود و من دلقکی بی هنر بین تماشاچیا مونده بودم با لب های نیمه بازو حرفی که سری دراز داشت.

_خیلی پیچیده نیست!

چه جمله بندی نفس گیری. چشم هاشون گرد تر شد. به محض اینکه فین فینی کردن نفسی گرفته تند گفتم:

_پیچ من هک شده!

دوست داشتم زار بزنم؛ و به درگاه الهی توبه کنم تا دست از سر فرنگیس بیچاره برداره و از این دنیا مرخصش کنه. بیشتر نگاه هاشون عمیق دلسوزانه شد؛ من چه طور به این جمعیت حالی می کردم؟.

_واقعا چیزی یادش نمیاد...الکی اومدیم.

رو به من چشم های مداد کشیده کج وماوجش رو چرخوند.

_فقط مارو ببخش.

نیلوفربا هق هق؛ بریده بریده گفت. جمع خانم ها هم که درکل فقط منتظرجمله سوزناکی بودن تا اشک بریزن اقایون هم جنتلمندانه دستمال کاغذی از تو جیبشون تعارف میزدن. مونده بودم این همه دستمال تو جیب چیکار می کرد؟ از همه مضحک تر قیافه حشمتی بود که شبیه رفیق چهارپایه شرک لبخندهم میزد. خیلی دلم می خواست رومنبر می رفتم که کم قضاوتم نکردین و بخششی درکار نیست.

پوفی کشیدم...خیره به منظره فان روبروم چشم هام رو چرخوندم و با گذاشتن گوشی روی میز صاف نشستم و جدیت و خشم بیشتری به کلامم دادم.

_این مرد میخواد منو جای زنش جا بزنه...

به یکباره همه حواسشون به طرفم جلب شد. سکوت کرده نگاهشون متعجب شد.

_خیلی شبیه زنش؛ دلدارم. میخواد مجبورم کنه تا ابروشو پس بگیرم و اسم دخترش تو شناسنامم بخوره.

هنوز هم مثل احمق ها متعقد بودم هیچ چیز مثل گفتن حقیقت نیست. از اینکه حس کنجکاویشون رو برانگیخته بودم و با دقت به حرف هام گوش می دادن لبخنده امیدوارکننده ای زدم و با صدایی که کمی اهسته تر شد ادامه دادم.

_زنش بهش...بهش..چیز کرده

خدایا...حتی حاضر نبودن واکنشی بدن فقط نگاهم می کردن. بادم خوابید. ناله وار با خجالتی که زیر پوستم دوید گفتم:

_خیانت کرده.

چشم هاشون به انی گرد و لب گزیده هینی کشیدن.

_باورکنید طوفان خیلی حیله گره، شما هنوز اونو نشناختین.

_طوفان..؟

صدای شاد نیلوفر بود که با یک جهش عرضی رو به جمع گفت:

_همین که اسمشو میگه نشونه ست نه؟

فکم با تایید امیدوار جمع به زمین چسبید. درحال حاضر دوست داشتم گریه کنم و موهای خودم رو چنگ بزنم. وا رفته به صندلی چسبیدم.

_حتما بیماری صرع شم از ضربه ای که به سرش خورده...بمیرم واست.

خاله زنک های جمع کم کم خودی نشون می دادن چشم ریز کردم و با دقت بیشتری زن رو شناسایی کردم تا بلکه یادم بیاد اون روز تو زیرزمین بود یانه؛ اما از سرخ و سفید شدن دوخانم و ایما اشاره کردنشون از لو ندادن ماجرا بله.....

_مگه صرع م داره؟ از تصادفشه؟

چنان از جا پریدم که صندلی از پشت روی زمین با صدای وحشتناکی افتاد همه وحشت زده از عکس العملم کمی عقب تر ایستادن و لال شدن.

دستی تو هواتکون دادم و از شدت خشم می لرزیدم.

_بله من صرع دارم...ولی ربطی به تصادف...

_خانم اذین...

صدای امرانه و جدی مرد ضربان قلبم رو بالا برده سکوت کردم تا از بین جمعیتی که مثل من متعجب به سرباز وظیفه و اون نگاه می کردیم بگذره. قامت بلند و درشتش همه رو وادار کرد تا کنار بایستن. نگاهش به من بود. توقع دیدنش رو داشتم اما نه به این زودی اون هم با...

هیچ چیزی بعید نبود. شونه هام افتاد و زیردلم از وحشت تیرکشید. چونه اش رو بالا گرفت و سرتاپام رو اسکن کرد و با اخمی رو به سروان گفت:

_ایشونن جناب سروان...

وقفه ای تو جمله اش با تک ابرو بالا دادنی داد.

_خانم اذین...

بهش نگاه میکنم تا از تو چشم هاش ذهنش رو بخونم و نتیجه این خانم اذین گفتنی که تا دیروز فرنگیس بود بفهمم!. واسه من هم تو ناخوداگاهم خاوری شده بود همون مردی که روز اول تو کلانتری ازم سفته گرفته بود تا پدرم رو ازاد کنه... همون مردی که تو شهرکوچیکمون به زن بازی و قماری بازی معروف بود. همونی که فرسنگ ها فاصله داشت با کسی که شناخته بودم!. حالا به عینه دیده بودم وقتی پای پول به میون بیاد خیلی ها چهره واقعیشون رو نشون می دن. اصلا بحث پول که باشه همه غریبه میشن و تو دنیا ذهنیت؛ فقط خودت میمونی با شناختگی که از ادم ها داشتی... همه از درون اشنا میزنن ولی؛ به عینه غریبه میشن.

می خواستم لب باز کنم میخواستم بگم عکس ها رو چند فروختی؟ حداقل به قیمت می فروختی تا به ابرو برباد رفته م و خونه خرابیم به چربه! ؛ حالا طلبه چی رو میکنی از ادمی که چیزی واسه از دست دادن نداره؟. سوال های تو ذهنم حناق شد تو گلو.

DONYAIEMAMNOE

صدای باز شدن درب اتاق مهرزاد و بلافاصله ایستادنش بین جمع، و دیدن چهره متعجب و اخم کردش بیشتر ابم میکنه. دست به کمر رو به خاوری طلبکارتر از خودش رو ترش میکنه و جدی می پرسه:

_اینجا چیکار میکنی خاوری؟

خاوری پوزخند زده رو به من اشاره چشمی میزنه.

_اومدم شر، ی کلاهبردارو از شرکتت کم کنم.!

حجتی از این مسیر گرفتن خط نگاهش و رسیدن به من لب هاش نیمه باز میمونه. چشم هاش می چرخه بین من و خاوری؛ انگار میخواد صنمی از این صمیمیت و حضور یهویی پیدا کنه. اب میشم و سربه زیر بدون اینکه به چشم هاش نگاه کنم فقط گفتم:

_طلبکار پدرم هستن.

خاوری چنان میون کلامم صدا بلند میکنه و "حالا طرف حسابم توئی" میگه که بغضم از نفطه خفم میشه.

_صداتو بیار پایین لطفا... چرا از اول به خودم یا شوهرش نگفتی؟.

طرفداری حجتی ستودنی و جنتلمندانه بود. به خصوص با نرمشی که ولوم و جمله هاش داشت؛ اما قربون دهنش اون شوهر وسط جمله ش اوج بدبختیم رو تو سرم اوار کرد.

همکارها همون جمع دل نگرون حالا هاج و واج تو سکوت تماشاچی شده بودن؛ سناریو چند دقیقه قبل دِ مده شده بود واسه اه ُناله کردن و محفل خاله زنک های شرکت.

حجتی بعد اتمام جمله اش با تشری رو به جمع صدا بلند کرده گفت:

_بس دیگه هرچقدر حلال بودی طلبیدین... حالا بفرمایید سرکارتون.

هیچ کس از جاش ذره ای تکون نمیخوره. حجتی به قرمزی میزنه و اماده یک دادو هوار حسابی که با اشاره خاوری به سروان و دستور به اون زن چادری که پشت سرشون بود؛ با اطاعت امر بی حرف به طرفم میاد.

_خانم شما باید با ما بیاد.

قلبم شروع به کوبیدن کرد؛ روم نمی شد برگردم به حجتی نگاه کنم؛ غیره این به پاهاش می چسبیدم و از شلوار اویزون التماسش می کردم نزارن ببرنم. دستش رو بلند میکنه تا دستم رو بگیره. اسلوموشن طوری که زمان متوقف شده حرکت دستش رو دنبال می کردم و همین که نوک انگشتش بهم میخوره به خودم میام و با جهشی رو به عقب پشت حجتی سنگر میگیرم. دست هام رو به حالت تسلیم از کنارش بالا میبرم. رو به خاوری تندتند با ترس و التماسی که تو صدای جیغ مانندم بود گفتم:

_باشه باشه ...اصلا هرکار بگی میکنم...هرجا بگی میام باهت...فقط بهم فرصت بده پول جور کنم.

خاوری از حرکتم خنده ش گرفته بود و حجتی چشم هاش گرد و سعی می کرد با تقلا من پشت سرش رو ببینه اما با هرچرخیدنش می چرخیدم و تندتند حرف میزدم. بقیه ام ابرو بالا انداخته نچی تو خفا می کردن که مبادا صداشون حجتی رو تحریک به بیرون کردنشون کنه. اخر با چنگ زدن کتش مجبورش کردم بایسته.

خاوری گلویی صاف کرد و بازهم با گوشت تلخی گفت:

_به اندازه کافی بهت فرصت دادم.

لب ولوچم اویزون با چشم های افتاده شبیه ناله و اون دلقکی که غمگین نگاه می کرد از پشت سنگرم خم شده بودم و تماشاش می کردم.

_فقط ی هفته...

سرش رو تکون میده...حالتش اشنا بود؛ شبیه التماس های مامان تو کلانتری و تکون دادن های سرش و بی تفاوتی نگاهش.

زن بازهم به طرفم قدم برمیداره. باخودم فکر کردم اگر اختلاس می کردم یا همون روز اول گم وگور می شدم بازهم اینقدر بهم می چسبیدن؟. چنگم به کت بیچاره، از وحشت و خیس نشدن شلوارم بیشتر شد؛ طوری که صدای جر خوردنش با دوثانیه تلاش به گوش همه می رسید.!

_خانم اذین اینقدر نترسین طوفان بیاد سریع می فرستمش کارتونو بکنه.

طفلک گردن کج کرده بود تا من رو راضی کنه و حواله م بده به طوفان.

_همه اتیشا از گور اون بی...

...استغرالله ای گفتم. مادرش زن محترمی بود...! ادامه جمله م شد.

_بلند میشه.

DONYAIEMAMNOE

_فعلا شما چیزی یادتون نمیاد اما اون نزدیک ترین ادم به شماست.

نزدیک ترین ادم؟ حجتی در این حد حرف های خنده دار میزد؟

فاصله اش و تسلیم شدن و اروم گرفتن حجتی زیاد نیست که تو هیره ویره مغزم و درگیری با حجتی صدای شومی همه رو از تقلا می اندازه...به قدری که صدای محکم و بلندش زن رو هم کنجکاو میکنه تا به پشت سرش بچرخه.

خاوری پوفی میکشه. باید هم کلافه می شد چون تنها ادمی بود که می دونست اون هیچ کاره منه؛ و من ترجیح می دادم تو زندان بپوسم تا یکبار دیگه ببینمش!. خانم ها چشم هاشون به انی چراغونی شده شبیه حاجت روا شده ها دستشون رو به هم قلاب زده بهش نگاه میکنن. طوفان واسشون شده بود مرد رویایی که تو خواب هر دختری بود...جنتلمن، عاشق، خوش اخلاق، با معرفت و ... هرچیزی که از داستان افسانه ایش میومد.

بهش نگاه میکنم. استین پیراهن مردونه سفیدش رو تا ارنج تا زده بود کت مشکی مخمل جیر اسپرتش رو روی ساعد و کیف چرم مشکیش رو به دست داشت. _ دوبند مشکی با شلوار مخمل جیر لاغر نشونش می داد. موهاش رو با عینک دودی عقب زده بود. خوشتیپ شده بود. انگار نه انگار این همون ادمی بود که دیشب بین کوهی از غم از صدای ضجه مادرش اشک می ریخت. بوی عطرسرد با رایحه سیب نشون از حضور تازه وارد بین جمع بود.

DONYAIEMAMNOE

همه منتظر دیدن عکس العملش از بردن زنش بودن. نگاهش یک دور چرخید بین همه. یکی یکی صورت ها رو از نظر می گذروند و اخر تیز مکثی روی دست های چنگ شده من روی کت و هیکل پنهان شدم پشت حجتی بود. لب هاش رو از حرص روی هم مالید اما با کنترلی که همیشه داشت نگرانی تو چهره ش نشست و گفت:

_خانم چی شده؟.

خانمُ درد. چشم غره ای حواله ش کردم. همه خانم ها تحت تاثیر قرار گرفته "اخی" گفتن. نیلوفر اشک گوشه چشم هاش رو گرفت و گفت:

_دارن میبرنش...بدهی داره.

چشم هاش گرد شده من رو نشونه میگیره. صدای نفس عمیق حجتی رو شنیدم. خاوری تک ابرویی بالا می اندازه و خوشحال از این نمایشی که راه انداخته نیش خند زده نیش میزنه.

_ظاهرا تا دیشب خانمت بود...الانو نمیدونم!

مکثی کرد.

_خانم خوشگلت سیصد میلیون بی زبون بهم بدهکاره.

رنگ از صورت طوفان ماهرانه پرید... دونه های خیس عرق رو پیشونیش شاهکار بود. تو این دنیا هرکسی قدرتمندتره که بازیگر ماهری باشه. بلد باشه برای هر نقشی رو صحنه بره تا باورش کنن.

دستی تو موهاش چنگ میشه؛ حتی نفس کشیدنش هم مقطعی از روی نقشه بیرون میاد. مستاصل رو به خاوری گفت:

_خودم چندروز پیش پول تو حسابش ریختم تا بتونه پلوتو پس بده... حتما الانم تو حسابشه.

رو به من به حالت گنگی خیلی صمیمی پرسید.

_فرنگیس چیزی یادت میاد؟

DONYAIEMAMNOE

دهن نیمه بازم از این هنری که به خرج داده بود تاییدی رو فراموشیم بود.

خاوری چک و سفته ها رو از تو جیب کتش بالا میاره و تکونی تو هوا می ده .

_خالی خالی...بهتره زنت با ما بیاد وقت ندارم از صبح انتر منتر این خانم شدم.

طوفانی قدمی جلو میاد. نگاه خجالت زده ی بین جمع می اندازه و با تردید و صدای اهسته شده ای رو به خاوری گفت:

_چیزی یادش نمیاد.

مات زیر لب زمزمه کردم:

چیزی یادم نمیاد؟ حجتی تکون خورد_

_حتما پولارو جایی گذاشته فراموش کرده.

_فراموش کردم؟_حجتی طوفان سرزنشی زیر لب گفت.

_بهم فرصت بده خودم پیدا میکنم.

توی دل دل کردنم ها و مات حرف هایی که از دهنش بیرون میاد فیلمنامه نوشته شده رو مرور میکنم و حرف هاش و کارهاش تا مغز استخونم نفوذ میکنه. چیزی از حرف هاش سردر نمیارم اما مطمئنم این بازی خودش و خاوری برای بیشتر جلوه دادن مریضی من بود. امکان نداشت چیزی از پول ها ندونه و خاوری هم ادمی نبود بی خبر؛ بی اتمام حجت واسه خودش دردسر درست کنه و گذرش به پلیس بیوفته.!

به یکباره...خون به مغزم رسیده به چشم هام زد. وجودم از حرص و خشم این بازی کوره اتیش شد. تا به خودم بیام از جا پریدم طوری که زن کنارم و حجتی تا بفهمن چی شد کیفم رو از روی میز چنگ زدم و به طرفش با جیغ از ته دلی و طغیانی که کرده بودم حمله ور میشم و به قصد کشت کیفم رو تو صورتش می کوبم. صدای جیغ و فریاد "نه" همه تو گوشم می پیچه اما کر شده بودم و تا بفهمم چی شده صورتش از سگک کیفم خونی شده بود. عقب کشیده دستش رو تو صورتش گذاشت اما من جری تر بی توجه به صورتش بازهم پریدم. و کیفم رو بدتر تو سرو صورتش زدم. بابت خم شدنش و دردی که می کشید با دسترسی به موهاش دستم چنگ دسته ای از موهاش شد. عینکش روی زمین افتاد و زیر پام له شد. از ته دل جنون وار با بلایی که سرم اورده بود جیغ کشیده می گفتم:

زنت حق داشت بکشت...از بس چندشی...عوضی... کیفم رو انداختم میزدم به شونه هاش، مو می کشیدم و می گفتم.

_تو ی اشغالی که زن خودتم فراری دادی رفته با کس دیگه...میخوای منو دیوونه کنی.

شاید به دقیقه نرسید اما من حرص و خشمم غیر کنترل بود که همه تا به خودشون بیان من طوفان رو با حرف هام با کارهام له کرده بودم.بدتر از سرو صدا من و هجوم خانم ها برای گرفتنم عکس العمل نداشتن طوفان بود. فقط چشم بسته صورتش رو از درد جمع کرده بود و اجازه می داد خودم رو خالی کنم. رنگش پریده بود...قسم میخورم تکون نخوردنش از کشتن قلبش بود. از روحی که می کشتم و شده بودم دلداری که ازش نفرت داشتم. این میون از خشم گریه هم می کردم و دیدم تار شده بودم. به پیرهنش چنگ زدم.

_بگو لعنتی بهشون بگو همش دروغه...بگو میخوای باهم چیکار کنی.

نیلوفر و خانم پلیس و یکی از خانم ها با تقلا زیاد از زور و بازو فوران شده من؛ تونستن دست و بدن لرزونم رو بگیرن. هردوخانم ها از پشت گرفته بودنم و نیلوفر دست مشت شدم دور موهای طوفان رو گرفت و قصد باز کردنش رو داشت اما طوفان مانعش شد. با صدای خش داری گفت: ولش کنید.

همه ساکت شدن و حجتی "طوفانی" گفت. من هم از این صدای گرفته و چشم ها سرخی که ازم می دزدید دست از تقلا کشیدم. صورتش پرخون بود. منتظر بودم خودش تو دهنی و تلافی جلوی جمع بکنه. چشم های پردردش رو بالا کشید. دستم رو اهسته از بالا سرش تو دست گرفت و من هم بی حس شده ولش کردم. از نگاهش ته دلم میجوشه. انگار این سکوت یا خالی شدن حرصم کار خودش رو کرده که نگرون صورت زخمیش اروم می گیرم یا قلبم ذوب میشه واسه مظلومیت نگاهش.

دو خانم کمرم رو ول کردن که با ازاد شدنم طوفان با یک حرکت من رو به سمت خودش کشید و تو اغوشش فشرد طوری که استخوون هام له شده تیر کشید اما برای من مسکن بود این درد و فشردگی که اشک هام شدت گرفت و تو اغوش لرزیدم از بی کسی.

*****

چند دقیقه طول می کشید تا ساکت بشم و مات بدون هیچ فکرو خیالی به گوشه ای خیره بشم. سکسکه میزدم و به دیوارهای نمور و تاریک روبروم خیره می شدم. مغزم از کار افتاده بود خودخوری می کردم ده بار از اول همه چیزرو، رو دوره تکرار میزدم و واسه خودم اه می کشیدم. هرچی دیده بودمُ و هرچی شنیده بودم یا هرچی لمس کرده بودم کنارِهم می چیدم تا به اینجا برسم!. پلی نبود که نزده باشم رو فکرهایی که انتهاش سرابی از اون بود .!

چشم های نگران خیره به دستِ دستبند زدم رو باور می کردم یا امضا پررنگش زیر شکایت نامه به جرم چند خطِ خطی روی صورتش؟. یا دردسر اغوشی که آبی رو اتیش برای منه صرع زده بود؟.

نمی دونم چطور بعد چهل و هشت ساعت دل دل کردن هنوزهم دارم بهش فکر میکنم؟...اون هم به این واضحی! با فانتزی هایی که فقط از دختر دیوانه ای مثل من برمیومد؛ اون هم گوشه زندون. با چشم ها گاهی اشک... گاهی خنده.!

به ادمی فکر می کردم که در بدترین موقعیت قرارم داد تا برای همیشه همسفرش بشم. از خودم خجالت می کشیدم...نمی دونستم شبیه دختربچه ها ۱۷ ساله عمل کنم یا دختر عاقل و بالغ ۲۷ ساله ای که گوشه بازداشتگاه واسه تنبیه گیر انداخته بودش.

تهدیدهاش تو گوشم زنگ میخورد...عکس هایی که تو صفحه م گذاشته بود جلو چشم هام بود؛ اما هیچی مثل شکایت و گذاشتنم تو نَم نسوزوندم. بد عذابم داد... اون جنتملنی که تو فانتزی هام بود از اینکه تو دام خاوری می اندازم و سیصد میلیون میریزه به حسابم تا راضی بشم به ازدواج، پرید.!

احساس می کردم بعد از به اغوش گرفتنم و لمس گرمای وجودش دست و پاهام بسته شد؛ همه چیز با یک خاطره گنج ذهنم خراب شد!. خاطره ای دوثانیه ای با عطر بوی سیب.

هنوزهم دارم به این فکر میکنم چرا نشدم فرنگیسی که از هر تنشی تو دنیایی غرق می شد که هیچی به یاد نداشت؟؛ اما اون اغوش خودِ معجزه بود. گویا که هنوزهم تب میکنم از نفس هایی که گوشم رو داغ می کرد و می خوند بی صدا.

خاوری م این میون کم نزاشته بود...! نرم شدنش...منقبض شدن عضلات و زمزمه هایی که به نظرم عاشقانه میومد زیر گوشم؛ اشک هایی که پیشونیم رو نم دار کرد؛ با بوسه ای که تب دار شد. همه رو حس کرده بودم. همه رو فهمیده بودم که روح چشم ُ گوش بسته من هم، بد وا داد و تو خواب و خیال پرواز کرد؛ حتی فین فین کردن ها خانم های جمع و خوشبحالی که نثارم کردن تو قلبِ سست شدم نشسته بود.

چند دقیقه ای که به فاصله سال ها فراموشی، اشک ریختم و اروم شدم تو اغوشش؛ اما نزاشتن...نخواست.!

DONYAIEMAMNOE

لحظه ای که خاوری "طوفان" سرزنشی به نافش بست و از بازوش گرفته عقب کشیدش تا من رو رها کنه؛ یخ زد گرمایی که ثانیه ای بهش انس گرفته بودم...حقا که کم نزاشت!؛ ازم جداش کرد. شبیه متهما... شبیه کسایی که قتل کرده بودن سپردم به دستم، دستبند بزنن... شبیه کابوسی که ازش گفته بود.

دقیقا شده بودم دلداری که شبیه ببر زخم خورده ای تو سکوت، کمین کرده تماشاش می کرد. شبیه کسی که قتل کرده بود؛ تماشاش می کردم؛ تو بهت و حیرت.

صورتش خونی بود. سگک کیف از گوشه چشمش تا پایین چونه ش خط انداخته بود و خدا رحم کرد اسیبی به چشم های طوفانیش نزد.!

حجتی به دفاع از من دراومد...خاوری صدا بلند کرد سفته تو صورتش پرت کرد و اون فقط عاجزانه از حال خرابم می گفت تمومش کنید. تموم شد!. اوردنم به جرم کلاهبرداری به جرم هزار کار نکرده جایی که ادم هاش صدتا نگاه کج داشتن تا من بی کس رو دید بزنن. هاج و واج بودم...نفس کم اورده بودم بین عطر سیب آشناش...می بردنم و میمردم... هواش زده بود به سرم.

نگاهش و نبض ضعیف قلبم تو تاریکی مغزم خط می کشید... تو سروصورتم می کوبید.

دفاعی از خودم نداشتم. سفته ها و حساب بانکی صدتومن موجودی شاهدی نمی خواست واسه الدرم بلدرم کردن خاوری. کسی رو نداشتم خبر بدم...نتونستم رو به بندازم به پدر تا اینبار اون واسطه م بشه. همتا و تینا هم غیبشون زده بود با مشترک مورد نظر در دسترس نیست!. فقط اون مونده بود...نگاهم از مات زدگی؛ از گنگی رسید به هراس شب بیداری های زندان...تازه به خودم اومده بودم.

همین که می خواستم بهش رو بندازم واسه سندی، قرضی، وامی درکمال ناباوری بی توجه به خواهش چشم هام و نگرانی چشم هاش ازم شکایت کرد!. به جرم چند خط یادگاری تو صورتش.!

_فرنگیس اذین...

گیج سر بلند میکنم و نگاهم می چرخه. پلک هام به سختی ازهم باز می شد. دورهادور اتاق تاریکی که فقط با یک موکت قهوه ای مزین شده بود. دریچه مربعی روی درب فلزی باز شده بود و "بیا بیرونی" بلندی از توش شنیدم. سکسکه م تند شده، بلند شدم تا پاهای خشکم رو تکون بدم. دستم تکیه به دیوار می

لرزید. چشم هام از فرط گریه و بی خوابی می سوخت. تار می دیدم. بینیم رو بالا کشیده، دستی زیرش کشیدم. سکندری میزدم و پاهام رو روی زمین می کشیدم. سرم سنگین بود. احتیاج به مورفین یا چیزی قوی تر داشتم تا این درد اروم بگیره.

دو روز نشده حس نشئگی تو این بازداشتگاه بهم دست داده بود. خمار بودم استخونام تیر می کشید. دستم رو زیر شالم بردم و کمی گردن خشک شدم رو ماساژ دادم. صورت زن تو روشنایی برعکس صدای خشکش مهربون بود. از وضعیتم؛ از حال خرابم زیر بازوم رو گرفت. و "راحت شدی" لب زد. صداش و این راحتی که گفت انگار نشنیدم؛ فقط سری تکون دادم. همراهش کشیده شدم؛ بدون دستبند... بدون شاهدی که با پچ پچ دوکلاغه نگاهم کنن.

تو راهروهایی که دو روز پیش؛ حتی تو گیجی هم به خاطر داشتم راه کج میکنه. سمت راست انتهای سالن....! از حال روزه مسخره م به خنده میفتم...چقدر خوب...چقدرعالی! حداقل دو روز تو بیداری بودم تا فراموش نکنم شب رو کجا صبح کردم.!

به در تقه ای میزنه و بعد حرکت نظامی به طرفم می چرخه تا تکونی به خودم بدم. همین که وارد اتاق میشم سه جف چشم نشونم می گیرن. به قدری احساس درموندگی میکنم که چشم هام رو از شرم برای لحظه ای میبندم. سکسکه م بند میاد از وحشت. همه فشارها این دو روز رو شونه هام میشنه و احساس خمیدگی میکنم. دل و روده م به هم میاد و "بابا" بغض داری با چشم هایی که به سرعت اشک توشون حلقه میزنه میگم. نمی خواستم به این فکر کنم کی خبرش کرده؛ اما تو چشم هام محض دلخوشی نیم نگاهی هم نمیکنه.

روش رو ازم میگیره و خیره تسبیحی میشه که عصبی بین انگشت هاش میچرخونه. نگاه نادمم رو برای پیچیدن نسخه ای حواله حجتی میکنم که صندلی روبروی پدر نشسته بود تا بلکه اون حرفی بزنه؛ تا حداقل حجم کمی از این پیش چشم کوچیک اومدن پیش پدرم رو درمان کنه.!

حرفی نمیزنه و اون هم سر پایین می اندازه...برعکس دادوهوارهاش و به دفاع دراومدنش تو شرکت.

مرد غریبه سن و سال داری که پشت میز با لباس رسمی نشسته بود از این استقبال گرم نفس خسته ای بیرون میده؛ انگار سال هاست شاهد این چنین برخوردهایی بوده؛ اما خبر نداشت من عادت به این چشم گرفتن پدرانه نداشتم .

_خانم بیا جلو تر...این برگه رو امضا بزن.

ناخوداگاه شالم رو جلو میکشم و مستاصل بهش نگاه میکنم. دلم می خواست برگردم به همون اتاق سه در چهار مشمئز کننده... تک و تنها؛ تا صبح؛ تا اخرعمرم؛ حتی اگر حکمم اعدام باشه!. قصاص پیش چشم های پدر بدتر از هربار مردن بود... سخت تر از چیزی. تعللم رو میبینه. ادامه حرفش رو با لبخندی میزنه؛ مطمئن میشه از ترس وخجالتی که تو دلم غوغا میکنه.

_اقا توفیقی شکایتشون رو پس گرفتن.

خندم میگیره از این بازی مسخره ش. حدسم درست بود؛ فقط می خواست تنبیه م کنه. چشم غره پدر صورتم رو اویزون تر میکنه. باید سنگین رنگین تر برخورد می کردم تو نمایشی که نقش اول رو داشتم.

_جناب خاوری هم با پدرتون کنار اومدن.

خاوری! با پدرمن کنار اومده بود!؟ شوخی بود؟ گیج سری تکون دادم که پدر تشر زد "زودباش وقت اقا رو نگیر"...با اقا گفتنش به حجتی که کلافگی از سروروش میبارید نگاه کرد اون هم خواهش میکنمی بهش گفت.

DONYAIEMAMNOE

شونه هام خمیده تر با گردنی افتاده حرکتی به پاها وزنه دارم دادم و با فین و فین و تاری چشم هایی که برگه ها رو خیس کرده بود امضا زدم. از نادیده گرفتنم بغض ترکونده بودم. به دل گرفته بودم در برابر رئیس شرکتی که شخصیت خاص ذهنم بود.

.....

تندتند از بازوم گرفت و به طرف بیرون می کشیدم. فقط صدای حجتی که پاتند می کرد تا بهمون برسه و "خواهش میکنم اقا اذینی" می گفت گریه م رو بیشتر می کرد.

توجه ای نمی کرد. بازوم رو چنان با هرجمله حجتی می فشرد که از درد لب می گزیدم تا میون "بابا،بابا" گفتن بی صدام ناله نکنم.کمی از کلانتری دور شده بودیم. چند قدم کوچه رو طی کرده بودیم که با، بابا گفتن دومم به انی چرخید؛ چنان تو گوشم زد و رهام کرد که از پشت روی زمین پرت شدم.

چشم هاش از شدت خشم گرد شده بود.

_دختر تو با من چیکارکردی ؟

قبل از اینکه به خودم بیام و سیلی رو هضم کنم به سمتم حمله ور میشه با جیغی عقب میپرم که حجتی بازوش رو گرفته مانعش شد.

_خواهش میکنم اقا اذین اینجا جاش نیست.

عجیب از این مرد خجالت زده زیر گریه میزنم و خودم رو عقب تر روی زمین میکشم.

پدر داد میزنه طوری از ته دل ضجه میزنه که توجه هر رهگذری جلب میشه. به تخت سینه اش کوبید.

_تو بگو بااین دختر چیکارکنم؟...با ناخلفیش؟...با بی ابروییش؟...کم تاوون ندادیم؟...بسمون نبود؟.

با هرجمله پدر صورتم جمع تر می شد از شرم... از این بی بته بودن بی خبر.. از هرجایی بودنم.

جای سیلیش جاش رو به گزگز قلبم میده. یکدفعه روی زمین به طرفم دولا میشه. تو چشم هام به خون نشسته زل میزنه...اشک میریخت. پدرم من گریه می کرد؟ حجتی دستش رو گرفته بود تا مبادا تو دهنی خرج دختر ناخلفش کنه.

_چرا نمیتونم تورو سربه راهت کنم...؟

سری تکون میدم و بی صدا لب میزنم..."اشتباه میکنید". اشتباه می کرد...همه چیز سوتفاهم بود. اما این حرف ها این اعتمادی که نبود کمرم رو خمیده تر می کرد. نگاهش زجرکشیده، صدسال پیرتر رنگ ناامیدی گرفت. من پیش چشم هاش چی بودم؟

حجتی سعی کرد بلندش کنه...کاش می رفت کاش تنهامون میزاشت. حتی دلم نمی خواست جواب بدم...نایی نمونده بود تو جونم. چشم می چرخوندم بین ادم های اطرافم. پدر بی توجه تو صورتش کوبید. جیغ زدم..."بابا"

_خونه خرابم کردی گفتم میای اینجا ادم میشی بدتر شدی.

دولا شده بی اختیار دست هاش رو گرفتم...جونی تو بدنم نمونده بود که بتونم مانع سیلی زدن تو سروصورتش بشم.

_بیا منو بزن بابا...بیا من بکش...حق نداری خودتو بزنی.

حرف میزدم با جیغ با نفس نفس زدن هایی که بی رمق بود...حجتی هم تسلیم شده از هیستریک عمل کردن پدر ایستاد.

_تمومی نداره عذاب تو...

دست هاش رو میگیرم بوسه میزنم به کف دستش... به صورت خیس از اشکش.

_بخدا اشتباه میکنی...من فقط میخواستم تو زندون نیوفتی همش به خاطرتو بود...خودم پولو جور میکنم.

_به خاطر من؟

ضعیف و رنجور من کنارم رو زانو افتاد. با دردی که می کشید با بغض مردونه ای که ترکونده بود و دل هر سنگی رو اب می کرد گفت:

_به خاطره من با خاوری رو هم ریختی؟ من ازت خواسته بودم؟ دختر من دزدی کنه؟ من باید فیلم دزدی تو رو ببینم؟

مات با لب های نیمه باز میچرخم به طرف حجتی. رو میگیره و قدمی عقب تر می ایسته. اه از نهادم بلند شده شدت اشک هام بیشتر میشه. از اول هم نقشه ش همین بود. فرنگیس ساده من. با هق هق صورت

پیرشدش رو با دست هام قاب گرفتم. کاری از دستم برنمیومد. هر چی دیده بود هر چی شنیده بود...مجال توضیح نمی داد؛ چون باورم نداشت.

_واسم پاپوش دوخته تا جلو چشمها تو بی ابروبشم.

دستهام رو پس میزنه و سری، سرخورده تکون میده .

_چی واست کم گذاشتم شدی معشوقه مردی که زنش مرده...میدونی چقدر خجالت کشیدم از اینکه بهم گفت شبیه زنشی ازش سوء استفاده کردی تا از شرکت و خونه ش دزدی کنی؟ به خاطره منِ بی پدر؟ من بهت گفته بودم مدارک ارمانو میخوام...من بهت گفته بود سفته هامو امضا بزن؟ .

دادکشید. چشم جمع کرد. رو دستش زد از این بی ابرویی.

_دیگه نمیتونم سرمو جایی بلند کنم...همه با دست نشونم میدن این همون پدر دختری که شوهرداره با خاوری زن بازم هست.

لرز صداش به یادم میاره پدرمن کسی بود که رو حرفش از صلابت و محکمی صداش حرفی نمیزدن.
اما...لعنت به تو طوفان توفیقی...لعنت به تو که فکر همه چیزرو کرده بودی جز طرد شدن من بی کس رو.

_بهم گفت چه کلاهی سرش گذاشتی..اینقدر ارزش داشت ؟ با خاوری با توفیقی با چند نفر بودی تا مدرک جمع کنی واسه پدرت...؟

DONYAIEMAMNOE

سری ناباورانه تکون میدم...از سکوت یکباره م دست بلند میکنه تا تو گوشم بزنه که اینبار محکم تر چشم میبندم. من بی گناه بودم. صورتم نوازش دستش نمیشه. صدای تفی که به صورتم پرت میشه میشکنم. ابم میکنه. حجم غمباده گرفته رو قلبم مهره سنگینی رو لب هام میزنه...از اینکه اعتباری نداشتم جلو چشم های پدرم.

از کنارم بلند شد بدون تکوندن پاچه های شلوارش؛ پدر وسواسی من.!

_دیگه دختری به اسم فرنگیس ندارم...دورمارو خط بکش.

نفس میبره...قلبم بی نبض ایست میکنه. چشم باز میکنم و به پاش میوفتم. ضجه میزنم. صدام باز میشه به ناله، به نفرین به خواهشی که به حجتی میکنم.

_توروخدابابا همش دروغه...میخواد اذیتم کنه...چرا حرفمو باور نمیکنی...مگه چیکار کردم شدم دختر ناخلفت...شدم نااهل...ندارم ی ذره اعتبار تو چشات.

رو به حجتی که چشم هاش سرخ شده خشکش زده بود سرمی چرخونم.

_توروخدا شما بهش بگید دروغه...بگو دوستت میخواد چیکارکنه...به پات میوفتم بهش بگو دروغه.

هق میزدم و می گفتم. بی توجه به نگاه ها نشونه گرفته دوروبرم. صدایی تو گلو خشک شدم نبود. پدر اشک می ریخت و چشم روی هم بسته بود...نفس بریده ش... خواهشی که توچشم هاش میریزه واسه حجتی و سکوت اون....ضجه م و التماس م رو چندبرابر میکنه. پاهاش زیر دستم می لرزه. دست هام محکم تر چنگ میشه. من بدون اون ها میمردم...من بدون اون ها حتما میمردم.

_توروخدا بابا...منو ببر هرجا میخوای...قول میدم بیام هرجا بگی.

هل میدم عقب؛ به یکباره با دست های لرزون...میوفتم به زانو و دست هام از پشت کشیده میشه به اسفالتِ خشک خیابون. ناله میکنم.

با صدایی که نایی نداشت واسه هوار کشیدن...با صدایی که پدرانه نبود شنیدم که گفت:

DONYAIEMAMNOE

_بریدم ازت فرنگیس.

جیغ میزنم تو صورتم میکوبم تا ببینه بلکه دلش به رحم بیاد؛ بلکه حرفش رو پس بگیره.

زنی چادری به طرفم میاد و من سیل زده رو شبیه مادر مرده ها به اغوش میگیره....صداش میزنم...بابا بابا اما اون میگذره از کنارم گم میشه میون جمعیتی که شاهد مردنم بودن.

******

نمیدونم چقدر روی زمین کنار بوق ماشین ها و نگاه رهگذره ها به یک نقطه خیره شده نشسته بودم. چشمه اشکم خشک شده بود مات رفتنی بودم که سایه ای ازش نبود.

دست هام رو به هم فشارمی دادم و گهواره ای خودم رو به اغوش می کشیدم.

-فرنگیس...

به طرف صدا سرمیچرخونم...فکر می کردم اون هم رفته پشت سرم دست به جیب شبیه محافظ ها ایستاده بود. یادم نمیاد تاحالا غیر از خانم اذینی ازش شنیده باشم. ازش کینه به دل گرفته بودم...اصلا متنفر شده بودم. همه چیزرو می دونست و سکوت کرده بود. نگاهم رو ازش میگیرم و سرروی زانوم میزارم.

_پاشو از اینجا...وسط کوچه...بسه هر چقدر نشستی...شب میشه کسی نمیبینتت.

صداش رو شبیه وز وز مگسی با دستم رو هوا پس میزنم. شاکی نگاهم میکنه و با کمی مکث و وسواس پاچه های شلوار مارکش رو بالا میزنه و کنارم زانو زده میشینه.

این سمج بازیش یادم می اندازه دوستش کیه. نفرتم رو با صورت جمع کردنی بهش حالی میکنم! پوفی میکشه. کمی خودش رو نزدیک تر کشید و باخنده گفت:

_حداقل اینطوری دیدش زیاده!

حتما مهرزاد رو گذاشته بود تا فرار نکنم!. به وضعیت نشستنش پوزخند زدم. مرتضی کار خودش رو کرده بود. مونده بود مهرزاد که کمتر از هردوشون کثیف بود!.یا حداقل من اینطور فکر می کردم.

نمی تونستم چیزی رو حالا حالا ثابت کنم. طوفان سیم خارداری دورم بسته بود که از هر راهی بازش می کردم زخمی می شدم. نفس عمیقی کشیدم باید خودم رو دست زمان می سپردم. باید یکبار دیگه با پدرو مادرم صحبت می کردم. دلم به حالشون می سوخت چقدر دیگه باید به خاطر حماقت های من تو دردسر میفتادن. نگرانشون هم بودم...قلب هردوشون ضعیف بود...تو شهر به اون کوچیکی حتما خاوری حسابی ابروریزی کرده بود که پدر قید من رو برای همیشه زده بود. دیگه واقعا بریده بودم. نمی دونستم طوفان ازم

چی می خواد؛ می تونست مثل ادم ازم خواستگاری کنه نه اینکه ازم بخواد اسمم بره تو شناسنامه دخترش یا موقت عقدم کنه تا ابروش رو حفظ کنم.

تو سکوت نفس عمیقی کشید که با صدای مات من نفسش هم بی صدا شد.

_قبلا این تصویر و حرفارو شنیده بودم اما به جای شما طوفان بود.

بهت زده از حرفی که تو لرزش صدام گفتم مکثی کرد. گیج شد و مطمئنا به این فکر می کرد کی طوفان کنارم روی زمین نشسته!. واقعا لحظه لحظه ای که گذشت کم و زیاد تو خوابم بود...با همون حس و زجری که می کشیدم انگار همه چیز واقعی دوبار تکرار شده بود. در اون لحظه ارزو می کردم هردو خواب بود. شاید خواب هام روزی تعبیر می شد!

دستی دوردهنش کشید و با هوفی گفت:

_من بلد نیستم مثل اون دلداری بدم.

پوزخندی زدم کی می تونست غیر از اون هم درد بده هم درمان...اشک هام دوباره راه گرفتن...از این می سوختم به قدری من و خانواده م رو می شناخت که بدونه چه بلایی قرار سرم بیاد. با پشت دست خیسی گونه هام رو گرفتم.

_چرا باهم اینکارو کرد؟...پدرم قلبش درد میکنه...مامانم دق میکنه. شهر ما کوچیکه نمیتونن با حرفو حدیثا کنار بیان.

_ابرو اونم رفته.

به طرفش سرمی چرخونم. موهاش درهم ریخته نیم رخش رو جذاب تر کرده بود.

_مقصر منم؟

تو چشم هام نگاه کرد...عمیق و طولانی. لب هاش رو بازبون تر کرد و با نفس عمیقی گفت:

_اماده ای صحبت کنیم؟

DONYAIEMAMNOE

****

نیم ساعت می شد که تو ماشینش بی حرف نشسته بودم. ماشین شاسی بلند خودش که نه...ماشین مزدا۳ طوفان بود!. پتو دلبرم صندلی عقب بود که به محض نشستنم به سمتم گرفت. بهش گفته بود منم مرض ارامش این عطر رو گرفتم؟. بی معطلی ازش گرفتم. گوشه صندلی گوله شده جمع شدم و روی خودم انداختم و به منظره بیرون خیره شدم .

تو سکوت و یک دستی رانندگی می کرد؛ هراز گاهی هم چنگی به موهاش میزد. چندباری گوشیش زنگ خورد جواب نداد. اخرین بار هم خاموشش کرده صندلی عقب پرت کرد.

_چرا ازش شکایت نکردی...؟

شکایت؟ گیج به طرفش سرچرخوندم. بدون اینکه نگاهم کنه، خیره به روبرو جدی ادامه داد.

_میتونستی توام ازش شکایت کنی! با شکایتت مشخص می شد پیچت هک شده.

_...

_دو روزم فرصت داشتی , حتی چیزی به پدرتم نگفتی.

از سکوتم و نگاهی که حالا دزدیده می شد؛ یکدفعه گوشه ای ماشین رو کج کرد و رو ترمز زد . بی اهمیت به صدای بوق ماشین دست رو فرمون گذاشت و به سمتم مایل شد. سرم رو پایین می اندازم. جوابی نداشتم. این دو روز حسابی بهش فکر کرده بودم. من ادمی نبودم بخوام شکایت کنم. تاب این نگاه کنکاش و سوئ ظن دارش رو نداشتم. اون هم حجتی...! می دونستم تا جواب نگیره حرکت نمیکنه. دستم روی دستگیره میره که با صدای دادش و زدن دزدگیر من هم عصبی صدام بلند میشه.

_توام میخوایش...توام تنت میخواره.

_چون یک بچه بی مادر داره...چون مادرشو جمع میکنه .

DONYAIEMAMNOE

پتو دلبر رو تو صورتش زننده پرت میکنم. باورم نمیشه این من بودم که دلم به طوفان می سوخت. لب هاش روی هم چفت شد. شوکه شده پتو رو از شونه ش میکشه. توقع هر جوابی رو داشت الا این...رو فرمون میکوبه به یکباره با غیظی که تو لحنش بود.

_خودش چی ؟ خودش مهم نیست؟

از جا می پرم. ناباورانه مات نگاهش میکنم. یادم نمیاد مهرزاد حجتی رو در این حد بی طاقت و عصبی دیده باشم. از شوک نگاهم دستی به صورتش کشید و با معذرت خواهی از ماشین به سرعت پیاده شد.

ده دقیقه بیرون با خودش کلنجار رفت...قدم زد..دست تو جیب برد و اخر هم به سمت سوپر مارکتی که سمت مخالف ماشین بود قدم برداشت. اگر جونی تو بدنم مونده بود همین حالا از ماشین پیاده می شدم. من قبلا این درگیری رو از خاوری هم دیده بودم. دیگه مهم نبود. چشم هام رو بستم و به درکی به حال روزش فرستادم. سنگ دوستش رو به سینه میزد. صدای بازو بسته شدن درب ماشین اومد. بدون اینکه چشم باز کنم گفت:

_بیا...

نیم بند از لایه چشم به بطری اب معدنی بین دستش خیره شدم. معده م به سوزش افتاد و لب هام به محض دید زنی اب اویز شدن. از دستش میگیرم و بی معطلی سرش رو باز میکنم و قورت قورت اب می خورم. خاوری دست و دل بازتر بود. خوب که سیر اب شدم چونه خیس شده م رو با استین مانتوم پاک کردم و با نفسی ممنونمی گفتم .

حرکتی نکرد؛ فقط دستش دور فرمون محکم تر شد. قبل از اینکه با این سکوت به روانم مشت بکوبه با گرفتن دم عمیقی گفت:

_بهتر با طوفان کنار بیای.!

با این حرف معده م تو دستم جمع میشه. حس حالت تهوع بهم دست میده. میخندم و به این فکر میکنم با معده خالی چقدر بدِ اب سرد خوردن. ادامه داد.

DONYAIEMAMNOE

_من طوفانو بهتر از تو میشناسم میدونم وقتی کاری بخواد انجام بده کوتاه نمیاد.

تو چشم هام اب جمع شده به سوزش میوفته .

_همه اینا رو میدونستی به پدرم چیزی نگفتی...چطور میتونید دروغ بگید.

لبخنده تلخی زد.

_طوفان دلدارو دوست داشت...اما میدونم عاشق توئه.

حالم از این دلدار دلدار گفتن بهم می خورد. خندیدم. اینقدر بلند و صدادار از روی درد و ناراحتی که اشک گوشه چشم هام می چکید. نگاهم میکرد و سری متاسف تکون میداد. باور نمی کردم. میون خندیدن هام یکدفعه دستم رو روی معده گذاشته به جلو خم شده عق زدم. معده زیرو رو شدم غافلگیرشده بود... تاب این همه زیادروی رو نداشت!. سرفه های خشک می کردم و عق میزدم. حجتی سعی می کرد ابی به صورتم بزنه بدون اینکه دستش تماسی باهم داشته باشه. خوب بود ماشین طوفان بود از اینکه احساس راحتی می کردم و بدتر دلم می خواست تمام محتویات معده م رو از سرحرص رو صندلی های مشکی چرمش خالی کنم.

_ببین هرکار میخوای بکن فقط لطفا تشنج نکن.!

از این هول زدگیش خنده م گرفت و میون سرفه هام چشمم رو به سمتش چرخوندم. شونه ای بالا داد.

DONYAIEMAMNOE

_دست خودم نیست.

_میدونم اما این حالتاتم از استرسه. شاید الان غش کنی.

_به لطف دوستت اینقدر پوست کلفت شدم که اینطور مسائل واسم عادی شده.

ناراحت سری تکون داد. بطری رو مقابلم گرفت و خیلی شیک ماشین رو به گند کشیدیم. دستم رو مشت کردم تا اب رو دستم بریزه و اون هم با کمال میل تا اخرین قطره کمک کرد تا دست و صورتم رو بشورم

حتی اب قره قره کنم. از این رفتار بچگانه که بیشتر محض حرص و خالی شدن حرصم بود و حتی مهرزادهم می دونست کوچکترین دردی رو ازم کم نمیکنه هردو تلخ می خندیدیم.

_لطفا منو ببرخونم...دیگه جونی تو تنم نمونده.

بعد مکث طولانی تو چشم هام با نفس عمیقی استارت زد.

به ثانیه ای نمیرسه که چشم های اماده گریستنم با یاداوری دوباره حرف های پدر میباره. نمی تونستم حرف هایی که بهم زده بود رو هضم کنم. قلبم درد می کرد به قدری ارزش و اعتبار نداشتم که بدون هیچ توضیحی متهمم کرده بود. با اینکه می دونستم اخلاقش اینه و به هیچ عنوان تعصباتش نمیزاره دخترش تو بغل غریبه ای عکس بگیره؛ اما ته مه دلم کمی صبوری ازش می خواست.

جعبه دستمال رو از روی داشبورد برداشت و روی پاهام گذاشت. چندتا از توش بیرون کشیدم و نم زیر چشم هام رو گرفتم. چشم هام از ورم زیاد به زور باز می شدن.

با صدای بغض دار و لرزونی درمونده پرسیدم.

_من با خانواده م چیکارکنم...چه جوابی میتونم بهشون بدم؟.

حرفی نزد...نگاهش مستقیم با خط کمرنگی از اخم به روبرو خیره شده بود؛ احساس می کردم به رودربایسی طوفان اینجاست.. بغض بدتر به گلوم چنگ زد. خودش و دوست هاش محاصره م کرده بودن. حس بدی زیر پوستم خزید؛ بدگمانیم به شخصیت حجتی هم سرایت کرده بود.

_شما از اول همه چیزو میدونستیو؛ حرفی نزدی نه ؟ حتی اون نقشه ها؟

چشم هاش رو ثانیه ای روی چشم های منتظرم نگه داشت...معطل کردنش رو دوست نداشتم. اینکه با مکث و طمانینه جوابم رو می داد .

_نقشه هارو نه...اما می دونستم شبیه دلداری.

_خاوری اون...

DONYAIEMAMNOE

_اون فقط پولشون میخواد با موقعیت ارمان.

بی اختیار با صدا بلند بیشرفی غیظ داری گفتم؛ فکر نمی کردم تا این حد نامرد باشه ؛ حتی از اینکه فیلم باز کردن گاو صندوق رو پدر دیده باشه رعشه تو جونم می افتاد. چطور بهش اعتماد کرده بودم؟

_چرا خودش نیومد؟.

با حرصی که تو کلامش مشهود بود همین طورکه به چپ راه می گرفت و حواسش رو به ایینه بغل می داد گفت:

_قبل از اینکه پاشو بیرون بزاره...پدرت حسابی از خجالتش دراومد.

انگار خون تو تنم به جریان میوفته. چشمهام برق میزنه و همین که مستفیض شده از نیت جمله اش لبخند میزنم اشک هام به اشک ذوقی میرسه. پس پدرمم زیاد نسبت بهم بی اعتماد نبوده؟. به طرفش مشتاق و امیدوار متمایل شدم.

از این ذوق زدگی ابروهاش بالا پرید و با چینی که گوشه چشم هاش افتاد لبخندی زد.

_شما خوشحال باش...چون دوتا زیر گوشش زد. گفت چی از جون دخترم میخوایی.

با جمله اخر لب هاش رو با حالت مسخره ای کج کرد . به قدری از احساس به جوش اومده پدر و بی توجه نبودنش به من به سر ذوق اومدم و دریچه ای از بخشش میدیدم که به میمیک ها صورتش بی دقت باشم.

به تقلید صدای جا افتاده پدر ضخامتی به لحن و صداش داد.

_گفت اگر بهت گوشه چشمی م نشون داد بازم تو حق نداشتی اذیتش کنی .

دلم کمی از این توجه پدرو نیمچه باوری که بهم داشت لرزید و اشک هام با شدت بیشتر به سمت چشم هام هجوم اوردن. با اینکه دلم شکسته بود اما همه چیز به قدری سریع اتفاق افتاده بود که خودم هم گاهی شک می کردم رابطه م چیزی فراتر از دوبار بیرون رفتن با طوفان باشه. چه برسه به خانواده م که با عکس و فیلم

توجیه شده بودن. بهشون حق می دادم. همین که پدر به خاطر من با طوفان گلاویز شده بود؛ برای من کافی بود!. مطمئنا از سر ابرو من رو به جهت مخالف عقیدهاش می کوشند.

با دلداری به این موضع سعی کردم خودم رو اروم کنم. از این گریه های بی خودی پوفی کشید. عینک دودی فیکس شده روی موهاش رو تو غروب خورشید به چشم زدو با خونسرد ترین حالت ممکن میون گریه هام شنیدم.

_تو خیلی شبیه دلداری....

کیف افتاده رو شونه هام رو به زحمت می کشیدم. هنوزهم سکندری میزدم؛ اما حرف های مهرزاد تو مغزم رژه می رفت. صدای قدم هام تو فضا کوچه می پیچید. سعی می کردم مو به مو حرف هایی که شنیدم رو به یاد بیارم و به روی خودم نیارم.

سرکوچه پیاده م کرد. وقت نشد ازش بپرسم ادرس خونه رو از رفیقت گرفتی؟ یا اینم جزو پرونده های زیر دستت بود؟.

_من شبیه دلدار بودم...

صورتم رو با انزجار جمع کردم و جمله ها منفور تو ذهنم رو پس میزنم. کلید رو با دستهای لرزون و سردم از تو کیفم بیرون کشیدم و زیر لب زمزمه کردم.

DONYAIEMAMNOE

_اما اون نیستم.

کلید رو تو قفل می چرخونم؛ انگار نشنید که چشم های عسلی رنگش تو نگاهم سر خورد. خیره خیره با دقیقه هایی که چراق قرمز امونش می داد گفت:

_نه نیستی...انگار شخصیتت با یه روح دیگه ای شکل گرفته... تو نه لوسی...نه گستاخ نه خودخواه و نه پرغرور.

فکری کم رنگ ته ذهنم روشن شد؛ می خواد تو رو اماده کنه برای شخصیتی که نیستی! اما من همه این ها بودم! مگر چقدر من رو می شناخت.

دستی تو هوا تکون دادم با خنده ای که تضاد زیادی با چشم های اشکیم داشت.

برعکس من همه اینا هستم...از همه بیشتر خودخواهم چون چندسال خودمو از خانواده م جدا می دونستم...اما حالا... بغض کرده لب برچیدم و حرفم رو خوردم_

ناراحت بهم زل زد تا اینکه از بوق ماشین پشت سریش به خودش اومد و حرکت کرد. دیگه نمی دونست چه حرفی بزنه تا دلم رو نسبت به دوستش صاف کنه.

صدام این بار گرفته تر و بغض دار از ته حلقم در میاد...به حجتی از ته دل ایمان داشتم. به کمک و هواداریش.

_من نمیتونم اون فیلم دزدی شرکتو پاک کنم یا عکسایی که باهم داریمو انکار کنم... نمیخوامم ازش شکایت کنم اما میخوام خانوده امو برگردونم...خواهش میکنم راضیش کن بیاد با پدرم صحبت کنه.

دلم زیرورو میشه. دلم میگیره و با چشم های پرخواهشم بهش خیره میشم. از این التماسی که تو صدامه قلبم له شده به درد میاد. من هم مقصر بودم نبودم؟ من هم پام رو فراتر گذاشته بودم...حاضر بودم به پای هرکسی بیوفتم .نه برای خودم برای خانواده م که پیش چشمشون کدر شده بودم.

DONYAIEMAMNOE

چند دقیقه تو سکوت رانندگی رو کرد و با لحنی که اصلا انتظار ش رو نداشتم گفت:

_سعی کن...دلشو به دست بیاری. همه چیزو از ذهنش پاک کن.

******

کلید تو قفل گیره کرده بود چند بار کشیدمش. دستهام می لرزید یکی تو مغزم بی صدای لب میزد. دلشو به دست بیار. اشک هام رو با پشت دست تند تند پاک کردم. به درکوبیدم کسی باز نکرد. یکبار دیگه شماره همتا و تینا رو گرفتم. جواب نمی داد. بالاجبار زنگ طبقه بالا رو زدم. صدای بهروز با بهت از پشت ایفون بعد دوسه بار زنگ به گوشم رسید.

_فرنگیس خانم...شمایید..

سر بادکردم رو به دیوار پایین چسبوندم و با ناله گفتم:

_میشه درو باز کنید...کلیدم خرابه.

مکثی کرد اقا بهروزی گفتم و به حساب نشنیدن یکبار دیگه درخواستم رو گفتم. باشه ای گفت و با تیکی درب باز شد. تشکر کردم یا نه یادم نمیاد خودم رو به سرعت داخل پرت کردم و درب پشت سرم بستم .

دلم تخت و قرص ها خواب اورم رو می خواست. با شلوار راحتی گل دار رنگ و رو رفتم که مواقع اضطراری به پا میزدم. به قدم هام سرعت دادم...نمی خواستم وسط حیاط کله پا بشم. همین که کلید تو قفل چرخوندم صدا فرنگیس خانمی که از راه پله ها اومد سرجام متوقفم کرد. همین طورکه به سمتش چرخیدم قفل تو در چرخید و درب باز شد. درب رو با دستم نگه داشتم و سلامی بهش کردم. موهاش ژولیده و صورت خواب الودی داشت با لباس راحتی.! معتجب چشمی به روی سرتاپاش چرخوندم که معذب سرجاش روی پله ایستاد .

_طوری شده؟ اینجا چیکار می کنید؟

_اومدم خونه م!...

یک دور تو صورتش چشم چرخوندم تا بپرسم شما!

DONYAIEMAMNOE

سرحال شده با اهانی پوزخندی زد.

_نامزدتون چیزی دیگه ای می گفت وقتی وسایلتو میبرد.

ناخوداگاه سیخ ایستادم و جمله اش رو زیر لب زمزمه کردم. به فعل نرسیده چرخیدم و درب رو با پاشنه پا به دیوار کوبیدم و تموم شدم! ...

انگار مصیبت هام تازه داشتن شروع می شدن. طول کشید تا بفهمم به جز چمدون و تلفن کنارش چیزی تو خونه نبود. روی زمین فرود میام... سقوط کردم و به این فکر میکردم شاید اینبار شانش اورده باشم و اینجا رو دزد زده باشه؟

صدا زدم...تینا همتا...دوبار سه بار هق زدم و سرم رو از پشت با ناامیدی باوری که از رفاقت خورده بودم تکیه دادم.

صدای بهروز از پشت سرم میاد. یک لحظه از شنیدن صداش تو فضا خالی خونه چشم هام رو عصبی روی هم فشار دادم.

_دیروز اسباب کشی کردن...وسایل شماروهم نامزدتون جدا برد. فکر می کردم اطلاع دارید..نامزدتون میگفت شما....

_میشه تنهام بزارید.

شوکه شد میون حرفش صدا نیمه بلند کردم. وقفه ای با سکوت انداخت و تو رفتن تعلل کرد. تاب نیاوردم نامزد نامزد گفتن پشت سرهم وحرصیش رو. سنگینی نگاهش رو حس می کردم.

_خواهش میکنم.

اینبار عاجزانه خواهش کردم. البته ای با اکراه گفت و درب رو پشت سرش بست. به اطرافم نگاهی انداختم وقتی همه چیزرو کنارهم چیدم. مطمئن شدم اینبار توهمی نیست .!

همه باهم توطئه کرده بودن. گوشی رو از تو جیبم بیرون کشیدم و شماره همتا رو برای بار چندهزارم گرفتم. جواب نمی داد. چشمه اشکم خشکیده بود و فقط چشم هام سوزن سوزن میشدن. بلند شدم و دسته چمدونم رو گرفتم. فقط اینو واسم گذاشته بودن. رو صفحه تلفن با کاغذ کوچکی چسبونده بودم پیغام رو بگیر. روی زمین چهار زانو تکیه به چمدونم نشستم. دلم میخواست ساعت ها در اون وضعیت بخوابم. چقدر دیگه دووم می اوردم. روی دکمه پلی زدم و صدای شاد و سرحال تینا تو خونه اکو شد. صداش از جا شلوغ پر ازدحامی میومد.

"سلام فرنگیس... می دونم وقتی میای خونه شوکه میشی. نشد منتظرت بمونیم. مجبور شدیم وسایلتو به طوفان بسپریم. با مشتری که خونه رو چندروز پیش نشونش دادی به توافق رسیدیم...همون قیمتی که گفته بودی...رفتنمون عجله ای شد خودت میدونی کجا..._ پوفی کشید_ مامان بالاخره به ارزوش رسید."

حتی یک لحظه م به این فکر نمیکنم کدوم مشتری؛ چون چیزی یادم نمیومد. اولین قطره از گوشه چشمم راه گرفت. حتی یادم نمیومد مقصدشون کجا بود؟ با چه قیمتی خونه رو فروخته بودم .

"همه چیزو طوفان بهمون گفت. اون واقعا دوستت داره فرنگیس عاقلانه ترین راهه. با وضعیت پیش اومده و مریضیت کسی بهتر از اون طرفت نمیاد. بهش فرصت بده_ صدا بلند همتا که با پس زمینه صدای شماره پرواز بلند شد_مکثی کرد و نفس عمیقی کشید".

"ما دیگه باید بریم. بدون خیلی دوستت داریم. نمی خواستیم بی خبر بریم خودت میدونی چقدر هم مشتری و مامان عجله داشتن...مطمئن باش اگر خیالمون از بودن و دوست داشتن طوفان راحت نبود تنهات نمیزاشتیم".

اشک هام بی وقفه روی گونه هام راه گرفتن نفس هم نمی تونستم بکشم از یادی که در ذهن نداشتم. سرروی چمدون گذاشتم و بی اراده اهی از ته دل کشیدم. از صدای زنگ و ویبره گوشیم دست تو جیب بردم. با دیدن پیش شماره خونه با شتاب نشستم و الویی بغض داری به زبان اوردم .

شنیدن اسمم با لحن غمزده مامان نفسم رو بند میاره و جانمی زمزمه میکنم. چنددقیقه ای هردو بی حرف هق میزنیم. زمان رو غنیمت میشمرم و با صدایی که از شدت گریه نامفهوم و گرفته شده بود گفتم:

_مامان من باید برگردم...جایی رو ندارم بمونم...بابا رو راضی کن.

اه از ته دلی کشید.

_بابات همه چیزو بهم گفت.

_من بی تقصیرم مامان باورم کنید.

میان حرفهام بریده بریده با نفسی که هر لحظه بریده می شد گفت:

_پسر بدی نیست...میتونه خوشبختت کنه.

چیزی رو دهنم مهر سکوت میزنه. راه تنفسیم شریان ها حیاتیم رو بند میاره. چشم هام از حدقه بیرون میزنه و با خنده و در کمال بهت زدگی "چی" لب میزنم.

_به چسب به زندگیت. سعی کن خوبیهاشون ببینی. دخترشم هنوز کوچیکه گفته اسم تورو تو شناسنامه ش میاره دیگه چی میخوای؟ تاریخ مراسمتونم مشخص کردیم...انشالله خیره.

حرف هاش... جمله بندی هاش مثل یک تیغ سینه ام رو خراشید. سری تکون میدم و با ناباورانه ترین لحن ممکن مامانی گفتم. دستم چنگ یقه مانتوم میشه تا نفس بگیرم تا از این بازی که بردو باختی توش نداشت بیرون بزنم. عضلات بدنم منقبض میشن و صدای مامان و ضجه هایی که میزد کم رنگ می شد.

ماروببخش عزیزم هق میزنه و میون شیون زدناش ادامه داد .

_حلالمون کن دخترم... ما همیشه می خواستیم تو خوشبخت بشی.

خوشبخت! خوشبختی چه رنگی بود. دیگه صداش رو جز بوق هایی که تو گوشم زنگ میخورد نشنیدم. حجم تلخی حرف هاش رو تاب نمیارم و لب هام مثل ماهی برای گرفتن هوا بازو بسته میشن. سینه ام از کمبود اکسیژن به خس خس میوفتن. چپ شدنم رو روی زمین سرامیکی میفهمم و سفتی عضلاتم رو. از تصور و باور حرف هاش به وحشت میوفتم. میخ روی زمین خودم رو میکشم و زوزه ای از درد میکشم. به زمین چنگ میزنم و من از خواستنش می ترسم. از گیرافتادن خف میکنم. سایه سیاهی جلوی چشم هام راه میگیرن و لرزی که تو جونم میپیچه .

****

_سلام...

منتظر نگاهش کردم تا صدا ضعیف و مرتعشم رو از میون شرشربارون پیدا کنه. کیسه زباله بین دستش رو گوشه ای گذاشت و با تردید نگاهی به چپ و راست کوچه انداخت... ندید.

چشمش بین بوته ها گل سرخ و درخت کاج مقابل خونه اش نچرخید. یکبار دیگه صداش زدم... ضعیف و بی نواتر. مکثی به قدم هاش داد. ایستاد و با تاخیر و شک به سمت صدا، نگاهش لابه لا بوته ها چرخید.

لب هاش برای ثانیه ای از هم فاصله گرفت. چشم هاش گرد شد. مردمک ها سیاهش ناباورانه به چرخش چمدون واژگون شده و هیکل جمع شدم بین بوته ها دراومد. با استیصال نگاهش کردم و به خودم که میام می‌بینم کنترل از دستم خارج شده و از نگاهش اشک هام شدت گرفت.

باشتاب به طرفم پاتند کرد و مقابلم زانو نزده شانه هام رو در برگرفت. بدتر از من از دیدن وضعیت اسف بارم در گِل و لای چشم هاش به انی سرخ شد و با به اغوش کشیدنم پر بغض نالید.

_دلدارم...اینجا چیکار میکنی؟

دلدارم؟ تپش قلبم قطع شد و سینه م از شدت خشم و حیرت بالا پایین شد. اینقدرکه از دلدار نام بردن یکباره عصبی شدم که از این اجبار چند ساعته نشدم.

خدایا من به اندازه کافی بیچاره بودم عذاب این مرد چی بود؟. شانه هام با انزجار غیر ارادی پرش کوتاهی زد و دست هاش رو پس زده عقب کشیدم. صدای هق هقم از صدا بارون پیشی گرفت. باید به این حال و روزم فریاد می زدم. گلوم از شدت بغض درد می کرد .

ثانیه ای نگاه گنگش، غمگین و کلافه ماتم شد. به گریه افتادم و سری تکون دادم. دوبار با لحن متحیر و گرفته ای فرنگیسی زیر لب زمزمه کرد و با حال زاری که بغض دار بود گفت:

_متاسفم.

تو تاریکی و زیربارون دیده انچنانی بر زوایه صورتش نداشتم اما چشم های درخشان و نم دارش طوری دلتنگ نگاهم می کرد که دلم از برق کورکننده ش هوا فرار می کرد تا این ته مانده نگاه پشیمان و دلسوزانه ش دلم رو به رحم نیاره. صورتم رو با دست های گرم و نبض دارش قاب گرفت و با هردو شصتش اهسته اشک هام رو گرفت. نگاهش سرشار از عذاب وجدان بود. دلتنگ، نگران و...هزاران حس وصف نشدنی که سکوت غم انگیزی به لب هام زده بود به جز اشک هایی که اختیاری نداشتم. نمی تونستم و نمی خواستم

لحظه ای خودم رو جا دلدار بزارم؛ اما به خودم نهیب زدم اگر شبیه مع*شوقه سابقش نبودی ورق زندگیت برنمی گشت و نیازی به آوارگی چند ساعتِ خیابون ها نبود.

اینبار محکم تر ارنجم رو گرفت و با فشاری مجبورم کرد تکونی به بدن خشکم بدم. دوست داشتم مانعش بشم؛ اما اهنگ دل انگیزی که از اصابت دندون هام تو گوشم پخش می شد و لرزی که تو جونم بود به سختی بلند شدم و خودم رو بهش سپردم. دقیقه ای از گیجی و سیاهی چشم هام سر روی سینه پهنش گذاشتم. دستش رو دور شونه هام گذاشت و صدای بوسه ش تو مغزم اکو شد. حس دل انگیزی لحظه ای گرمم کرد... و صورتم رو گلگون. خم شد و دست چمدونم رو گرفت و چرخ های گلیش رو روی موزاییک ها گذاشت.

_از کی اینجایی...؟

غروب نزده اینجا بودم. چندساعتی می شد. قبل از اینکه واکنشی نشون بدم وحشت زده گفت:

_خدای من تماما خیسی.

خیس و گل الود. حالا با کمی روشنایی کامل می تونست ظاهرم رو ببینه. باید از این خفت و حقارت عق میزدم. تعلل نکرد و حرکت کرد. باهم وارد خونه شدیم. دست دراز کرد و پریز برق رو زد. مهتابی کم نور و زرد رنگی حیاط رو نسبتا روشن کرد. سبزی و بوی نمِ بارون زیر بینیم پیچید. نفسی از راه بینی کیپ شدم کشیدم و اشک هام رو با پشت دست پاک کردم. دسته چمدون رو بلند کرد و با داخل کشیدنش درب رو پشت سرمون بست. از کمرم گرفت و اهسته به سمت تراس قدم برداشتیم. چمدون رو گوشه تراس گذاشت و با باز کردن درب شیشه ای اول اجازه داد تا من وارد بشم.

DONYAIEMAMNOE

از هوا معتدل و سکوت مطلق خونه حس خوب و کمی وهم اوری زیر پوستم غلتید. نفس نفس زدن های خشکم به نفس عمیق و ترسیده ای رسید. از شدت خستگی و بی حالی درحال بیهوش شدن بودم؛مغز و منطقم اجازه عقب نشینی نمی داد. با تردید ایستادم. جلوتر از من وارد شد و به طرف اتاق خودش پاتند کرد. دقیقه ای بعد با ملافه بزرگ و سفیدی بیرون اومد. بی حرف روی نزدیک ترین کاناپه به من پهن کرد و با دزدیدن نگاهش گفت:

_میتونی اینجا بشینی تا وسایلتو اماده کنم.

سری بی رمق تکون دادم و نشستم. به سمت اتاقش رفت. خودش هم کاملا خیس شده بود. تو جام مچاله شدم. زانوهام رو بالا کشیدم و با حالت گهواره ای خودم رو به اغوش کشیدم. دقیقا نمی دونستم چرا اینجام...گرما زیر پوستم نفوذ کرده بود و پی به رفتار احمقانه م برده بودم. حتی اگر مجبورهم بودم نباید اینجا میومدم .کاش صداش نمیزدم یا به بهانه کیسه زباله بیرون نمیومد. به قدری روی سرامیک های سرد خونه بیهوش بودم که به خودم بیام و راهی اینجا بشم. پیاده از شرق به غرب کز کرده بودم. عجیب بود من که بدون اینکه یادم بیاد جذب مشتری می کردم و خونه می فروختم ؛ مسیرخونه طوفان رو از میدون هاشمی تا خیابون نواب رو بدون هیچ شکی طی کرده بودم و رسیده بودم به درب سفید اهنی .

دلم می خواست برگردم به عقب. برگردم به دوروز پیش یا چند ساعت قبل؛ حتما راه برگشتی بود. سرم به شدت درد می کرد. از نظر روحی و جسمی در عرض چندساعت داغون شدم. می ترسیدم بازهم دچار حمله بشم. از اتاقش بیرون اومد و تو اشپرخونه رفت. لباس های راحتیش رو با پیراهن طوسی رسمی تری و شلوار گرمکن زغال سنگی عوض کرده بود. با لیوان اب و ورق قرصی بیرون اومد. بالا سرم ایستاد. گونه م رو روی زانوهام گذاشته بودم و از بالا نگاهش می کردم.

_قرص خودته...تو وسایلات بود.

وسایلام! منظورش اسباب هایی که تینا و همتا بهش سپرده بودن؛ شامل شناسنامه، کارت ملی، قرص و...کلا وسایل ضروری. با اکراه دست بلند کردم و ازش گرفتم. نای چشم غره رفتنم نداشتم ولی شدید احتیاج به ارامبخش داشتم و خوابه چندساعته.

_تو اتاق همه چیز گذاشتم. میتونی دوش بگیری.

هنوز هم از دیدنم امتناع می کرد. چند ثانیه ای نگاهش کردم تا بلکه چشم هاش رو بالا بکشه و چند تیکه بارش کنم؛ اما این نگاه سنگین شده نتیجه ش جز اخم ظریف و نفس عمیقش نبود. من باید امشب صحبت می کردم. بدون اینکه قرص رو بخورم لیوان رو روی میز گذاشتم و با طمانینه بلند شدم. سعی کردم محکم با قامت کشیده و راست بی لرزش به سمت اتاقش قدم بردارم.

****

اتاقش به هم ریخته تر از چیزی بود که به یاد داشتم. دوسه تا کتاب قطور با ظرف میوه و تخمه پوست کنده پایین تختش بود و لپ تاپِ بازی که لبه تخت نامرتبش گذاشته بود. بی خیال قاب عکس های روی دیوار با خستگی دست بلند کردم و دکمه های مانتوم رو باز کردم؛ هنوز هم دست هام سر بود. دکمه اولی به دومی نرسیده برای صدمین بار حرف های مامان خوره مغزم شد. ازم خواسته بود دل به دل طوفان بدم. ریشخندی به حالّ روزم زدم.

نبود که ببینه عین خیالش هم نبوده چه بلایی سرم اورده؛ مشغول تخم خوردنّ و میوه پوست کندن به کارهاش می رسیده.!

مانتو و روسری خیسم رو، روی تخت سفیدش پرت کردم و به درکی بابت زیاد شدن کارش و لکه های قهوه ای تو دلم گفتم. وارد حمام شدم. ابعادش کوچیک بود؛ اما سرویس کامل و زیبایی داشت. حوله م رو روی جالباسی دیواری گذاشته بود؛ با کیسه بزرگی که مسلما مربوط به لباس های خیسم می شد. صابون، لیف و...صبرکن ببینم!

اون...اون می‌دونست که به اینجا میام...؟!همه چیز به نظر نو میومد؟

لبم رو به دندون گرفتم تا دوباره زیرگریه نزنم. من اینجا تو خونه طوفان توفیقی چه غلطی می کردم؟ کاش همه چیز انقدر سریع اتفاق نمیوفتاد؛ یه دونه قرص از تو روکش قرص جدا کردم و دستم رو زیر دوش اب گرم گرفتم تا اول از شر این سردرد لعنتی خلاص بشم .

DONYAIEMAMNOE

حوله م رو به تن زده؛ از مطمئن شدن عدم حضورش وارد اتاق شدم. همه چیز رو جمع کرده بود؛ به جز لکه های بزرگ نم دار روی روتختی که با مرتب شدنش بیشتر تو ذوق میزد. گِل های چرخ چمدونم رو گرفته بود و گوشه اتاق گذاشته بود.

روی زمین گذاشتمش و مقابلش نشستم. از توش پیراهن ساده بلند نخی گل دار صورمه ای با جوراب شلواری بیرون کشیدم. شبیه مانتو بلند و جلو بسته ای بود که مختص تابستون خریده بودمش. چشمم به دو، سه تا شال و روسری نخی گوشه چمدون خورد. همشون نبودن و مطمئنا جایی تو این خونه پیدا می شدن.

شال گل داری رو تو دستم گرفتم و با پوزخند تلخی بهش زل زدم.

تمام جمله ها و نگاهش رو می‌تونستم تو ذهنم کامل کنم؛ بودن این شال و حجاب بی معنی بود؛ خودم بهتر می دونستم چرا اینجام .

این سردرگمی و اجبار، وحشتناک نفس گیر و دیوانه کننده بود؛ به قول حجتی ادمی که به این سرعت زندگیت رو تو دست گرفته و خانواده ت رو راضی کرده مطمئن باش کارها بیشتری ازش برمیاد.

احساس خجالتم رو پس زدم. اروم شال رو سرجاش برگردوندم و به اشک هام اجازه باریدن دادم. به خودم قول دادم بیرون از این اتاق چشم هام رو کنترل کنم؛ اما غیر ممکن بود. ضربه ای که خوره بودم با هیچ رود ابی هم جاش پاک نمی شد؛ جاش همیشه یه گوشه قلبم میموند. حتی کوفتگی که از خستگی روح و جسمم بود با دوش اب گرم هم از بین نرفت؛ به هیچ نحوی نمی تونستم ذهنم رو منحرف کنم و به خودم بقبولونم چرا اینجام. احتیاج به زمان داشتم. لحظه ای نمی تونستم تمام اتفاقات امروز رو از جلو چشم هام کنار بزنم؛ فروختن خونه...رفتن تینا و همتا...حرف های مامان یا حتی حجتی. بدتر از اون دلدار گفتن از ته دل طوفان بود. برای هضم این وقایع وقت اضافه می خواستم نه یه تایم چند دقیقه برای تنفس.!

گویی همه چیز چون سیل تو اواره های زندگیم نشت کرده بود؛ به گل نشسته بود.

به کندی از روی زمین بلند شدم؛ حالا گوشه چشمی به تصویر قاب گرفته روی دیوار انداختم. برام جالب بود با اینکه شباهت زیادی به این زن داشتم؛ اما ذره ای زیبایی چهره ش به چشم نمیومد؛ جز غرور و بادی که به غبغب داشت و اخم ظریفی که تو عکس زیادی تو ذوق میزد!. شاید خود بین ترین ادم روی زمین به نظر بیام؛ اما من از اون زیبا و سرتر بودم. حداقل قوسی که روی بینش بود رو من نداشتم. لاغر و باریک تر بودم؛ حتی به نظر میاد اخلاق گند اون رو نداشتم.

امیدوارم طوفان به زودی تفاوت ها رو بفهمه و متوجه بشه زیبایی ظاهری ذات زیبا رو خلق نمیکنه. و اگر من شبیه اون بودم بی معطلی به قتل می رسوندمش!

DONYAIEMAMNOE

با اعتماد به نفس دستی زیر موهای خیس و وز شدم کشیدم و از اتاق با دهن کجی به خانم دیواری بیرون اومدم.

به اطراف نگاهی انداختم. تنها چراغ اشپزخونه روشن بود و صدای ضعیفی از توش به

گوش می رسید. فرصت رو غنیمت شمردم و به سمت اتاق دلبر رفتم. درب اتاقش نیمه باز بود. نورکم رنگ چراغ خوابش اتاقش رو روشن کرده بود انقدری که به راحتی می تونستم اون فرشته کوچلو رو ببینم. به سمتش کشیده شدم و بالا سرش ایستادم. پتو صورتیش رو از روش کنار زده بود و شیشه شیرش رو تو دست ها کوچلوش گرفته بود.

سرهمی سفیدی تنش بود. مژه های بلندش خیس و لب برچیده خوابیده بود. کوچلو من حتما به زور یا با بدقلقی خوابیده بود.

کوچلو من؟! سرم رو بالا گرفتم و برای جلوگیری از ریزش اشک هام پشت سرهم پلک زدم. من از کی انقدر تو نقشم فرو رفته بودم؟ با نوک انگشتهام نم زیر چشم هام رو گرفتم. دلم نمی خواست گریه کنم؛ اما دلم برای خودم ضجه و مویه می خواست.

روی زمین نشستم و دستش رو گرفته پوست نرمش رو لمس کردم. چشم هام رو بستم و پیشونیم رو به محافظ چوبی تختش تکیه دادم. احساساتی که از دلبر می گرفتم فوق العاده بود؛ ارامش و سبکی قفسه سینه ام؛ ریتم قلبم و مسکوت شدن سوت مغزم. کف دستم رو نرم روی گونه تپلش کشیدم. نق نقی کرد و خودش رو کمی کشید. پتوش رو بوییدم و بوسیدم. غرق رهایی و لذت شده بودم. این بچه چطور می تونست پدری به پلیدی طوفان داشته باشه؟

درب اتاق باز شد. سنگینی حضورش هوا اتاق رو گرفت. نفس کشیدن سخت شد زمانی که تصویر تاریکی از دختر مو فرفری پریشون حالی رو دست به دست دخترکش می دید.

تعلل و سنگینی نفسی که بیرون داد قلبم رو نبض دار کرد. آرامشم پرید. پتو دلبر تو مشتم جمع شد.

اهسته به داخل قدم برداشت. وای..نه... سکوت و ارامش این اتاق رو چندساعتی می خواستم؛ کاش می تونستم بهش بگم برگرد.!

DONYAIEMAMNOE

کنارم به فاصله دو بند انگشت نشست. گرما و حرارت تنش که کنارم قرار گرفت نفسم رو بی صدا و سینه م رو سوزوند.

پا راست رو زانو زد و چپ رو دراز کرد. پشت به محافظ ها تکیه داد و چشم بسته سرش رو عقب برد. حالا این من بودم که یک طرفه، دست به دست دخترش کنارش نشسته بودم و نیمرخش رو تو سایه می دیدم. خیره ش شدم . نگاهم سنگین میزد این رو از جمع شدن شونه هاش و اخم روی پیشونیش می فهمیدم.

با اینکه من رو نادیده می گرفت و به نگاه خیره م نگاه نمی کرد؛ اما ظاهرو چهره ش مضطرب و پریشون بود. شاید خسته و غمگین تر از من با ته ریش های نامرتبی که صورتش رو گرفته تر می کرد. طوفان توفیقی همیشه تو ذهنم یه مرد جوون زشت و تپل موزمار بود که صبح به صبح شش تیغ با صورت سفیدش با صدای بلند صبح بخیر خانمی می گفت. اگر به من می گفتن این ادمی که روبروت نشسته همون طوفان توفیقی که راه بیراه پخش میزت می شد و جانم، عزیزم، خانمی نثارت می کرد باور نمی کردم... باورم نمی کردم می تونست زندگیم رو زیررو کنه و ساعت ها مشغول خندیدن به این جک می شدم.

از یاداوری گذشته قطره اشکی از گوشه چشمم راه گرفت؛ خنده تلخی از بغض راه گلوم گرفته زدم و نیش دار گفتم:

_نتونستم جایی برم...خونه غصبی. هتل بی شناسنامه. خانواده طرد شده. ساعت ها موندم پشت درخونه ت باخودم کلنجار رفتمو خودخوری کردم تا اومدی. بازم نمی خواستم صدات کنم؛ اما دیگه جونی تو بدنم نمونده بود...میدونی که غشی م, مریضم...

DONYAIEMAMNOE

نفسم رو تیکه تیکه بیرون می فرستادم و بریده بریده حرف می زدم. دلم نمیخواست دلش رو به رحم بیارم قصدم صحبت با چاشنی نیش و کنایه بود. باید می فهمید چه بلایی سرم اورده.

آب دهنش رو قورت داد و سیب گلوش تکون خورد؛ اما چشم بسته با صدای خش داری گفت:

_تازه شدی یکی مثل من.

ثانیه ای مات بهش خیره شدم و اشک هام آروم اروم از چشم هام راه گرفتن. قلبم به شمارش افتاد.

پشت جمله حسرت وار و اندوهگینش پراز گلایه و یه دنیا درد بود. بغض داشت. اما مگر من خواسته بودم؟. سعی کردم مخاطب جمله ش رو نادیده بگیرم و با مناسب ترین کلمات حرف دلم رو به زبون بیارم. این مرد زیادی شکننده و عقده ای به نظر می رسید که با هرحرفی پرشی به گذشته میزد.

_من باعش شدم که از خونواده م روندیم؛ از همه بردیم؟

سکوت کرد. سیب گلو لعنتیش فقط با هرکلمه بالا پایین می شد.

_بی انصاف حداقل یکم غرور واسم میزاشتی... گناهه من چی بود؟ جز یه شباهت به زنی که مسبب تنهاییت بوده؟ زنی که کشتت؟

چشم های سرخش با مکثی به طرفم بازشد. رگ های خون تو سیاهی ها چشم هاش گم شده بود. تیره تیره...بدون حسی لب زد.

_نه...اما میخوام برای یکبارم شده مال من باشی. حتی اگر خودخواهانه باشه.

چشم های دوخته شده روی من ، تیره و التماس کننده بود؛ اما لحنش...

خیلی زور زدم تحت تاثیر قرار بگیرم. به نگاه خیره م ادامه دادم. مال اون بشم...خودخواهانه؟

مطمئنا از ته دل و با صداقت جمله ش رو ادا کرد. نه مست بود؛ نه خواب؛ اما دلم صاف نمی شد... نمی شد.

مسخره ست؛ اما به این حرف رسیدم؛ ادم ها از تنهایی به دشمنشون هم پناه میبردن. دلدار دشمنش بود. خودش رو می خواست عذاب بده با تصویر زنی که شبیه دشمنش بود برای رهایی از تنهایی.

اه کشیدم. من باید جا پا کی میزاشتم؟ باید روح کشته شده مردی رو التیام میبخشیدم؟.

با نیشخندی سری تکون دادم و زبونم چرخیده از عمق دلم حرف زد.

_من بهت فکر می کردم. از همون موقعی که بهم انگشتر دادی یا خیلی قبل ترش تو خوابم پیشونیم رو بوسیدی. خواب یا واقعیت رفتارت دلم رو لرزونده بود که به خاطرت تو رو مامانم واستادم... می خواستم به

همه بگم به جواب خواستگاریت فکر میکنم. شایدم از خیلی قبل تر فکرم رو مشغول خودت کرده بودی که به کسی مزاحمت های تلفنیت رو نمی گفتم یا نشون کسی پیام های عاشقانه ت رو نمی دادم...

دستی زیر بینیم کشیدم و با گرفتن دم و بازدمی، بغضم رو پس زده لبخنده نصفه نیمه ای زدم.

_اعتراف میکنم بهت عادت کرده بودم طوفان توفیقی. به مزاحمتات. به خانم گفتن اول صحبت. هنوزم نمیدونم دوست دارم مثل قبل سربه سرم بزاری یانه... ولی با اینکه قبلا ازدواج کرده بودی یا دلبرو داشتی کنار میومدم.

اشک هام رو گرفتم و با هق هق ریزی ادامه دادم.

_کاش بهم نمی گفتی شبیه کی م ....میزاشتی باورت کنم. حداقل گولم میزدی.

چشمی روی هم فشرده بازو بسته کرد. برق گذرایی از تو چشم هاش گذشت. میتونستم هیجان و شرمندگی رو از نگاهش از این همه اعتراف ببینم. به طرفم متمایل شد. هردو رو درروی هم تکیه زده به محافظ یه طرفه نشسته بودیم. برخلاف انتظارم لب به توجیه یا عذرخواهی نزد؛ حتی انکارهم نکرد و برای دلگرمی کلاه گشاد و دلنشینی با حرف هاش به روح زخمیم تزریق نکرد.

_قرار نبود بهت بگم خودت سرک کشیدی تو اتاقا...خودت عکسشو دیدی.

سری به چپ و راست تکون دادم.

DONYAIEMAMNOE

_نمیتونم طوفان حتی اگر از این جهانم طرد بشم یا همه رو ضدم کنی نمی خوام جای زنی باشم که یازده سال فراموشش نکردی و عکسشو رو دیوار خونه ت داری... من نمیخوام تو گیجی صدام بزنی دلدار یا جای کسی باشم که خیانت کرده... تو میخوای همون بلایی رو سرم بیاری که سر دلدار اوردی. نمیخوام طناب اجبار، زندگی منم سیاه کنه... من ادم این بازی نیستم.

از این همه جدیت تعجب کرد. بهتش زد و لب هاش نیمه باز برای زدن حرفی بازو بسته شد. مکثی کرد و با گرفتن نگاهش و لحظه کوتاهی خیرگی به زمین سربلند کرد و با گرفتن مچ دست ازادم گفت:

_تو شبیه خودتی فرنگیس...من نمیخوام جایگزین کسی بشی یا واسم نقش دلدارو بازی کنی. تو حتی با همه دخترایی که میشناسم فرق میکنی؛ خانم، باوقار، متین، صبور و...

مکثی کرد.

_زیبا...تو میتونی ارزو هرمردی باشی ولی من فقط میخوام مال من باشی؛ نه ارزو هرکسی.

دست هاش قاب صورتم شد. بی اراده دست رو دست های گرمش گذاشتم و سرشده خیره تو عمق چشم هاش دل به دلش دادم.

_من یازده ساله تو این خونه خلوت، تو خلوتِ خودم؛ هردقیقه و ثانیه اش اون سال ها رو مرور می کردم. به جز زمان هایی که کنارِتو؛ حتی اتاق بغل، به فاصله هوای نفست پیشم بودی. همه چیزو فراموش می کردم چون تو هواییم می کردی....اما به قدری تو گذشته غرق شدم که بفهمم کسی رو اجبار به موندن؛ به خواستنم نکنم. من ادم نرمالی نیستم ...من فقط میخوام بدونم زنی که یکبارکشتمش و تو قلبم پرورشش دادم. زندگی باهش چه شکلی؛ چطور میشه زندگی بی دغدغه، بدون گذشته داشت. شاید باورش سخته؛ اما همون ادمی که کشتم باعث میشه دیگه به چیزی، به کسی فکر نکنم.

قطره اشکی از گوشه چشمش چکید. بغض کرد. مردمک های چشم هاش از اشک ناعادله درخشید.

نمی خوام یه دلدار دیگه وارد زندگیم بشه. من فقط تو رو میخوام...با این روحیه با این شخصیت ادمی که بگه بهم عادت کرده ؛ حتی اگر دوستم نداشته باشه. دلدار واسه من خیلی ساله مرده؛ جز نفرت؛ جز حس انزجار ازش گوشه دست رو قلبش گذاشت_ این قلب نیست. چطور میتونم به زنی فکر کنم که منو کشت یا فردا روزعروسیم بهم خیانت کرد؟. اون عکسا روی دیوار؛ دلدار گفتنام _ به پیشونیش زد_ از این مغز لعنتی میاد. یازده سال این کابوس واسم شده عادت؛ شده دردی که میخوام فراموشش کنم .

اهسته کف دستم رو بوسید.

_من موندنی نیستم...دیریا زود از زندگیت میرم. فقط به اندازه یه نفس مادرم، پاک کردن گذشته میخوام باهم زندگی کنی. میخوام خودخواهانه یه زندگی ارومی رو واسه هم بسازیم. میخوام لمس کنم زندگی با زنی که یکبار...

دست رو لبهاش گذاشتم و با لب های مرتعش ناشی از بغضم گفتم:

_چرا این حرفارو از اول بهم نزدی...؟ چرا با ابروم با خانواده م بازی کردی؟.

_میدونم اذیتت کردم...میدونم چه بلایی سرت اوردم... اما نمی خواستم از دستت بدم، دیگه نمی خواستم ریسک کنم تو روزی که عکس دلدارو دیدی حرف اخرتو زدی.

با حرفش بغض میشنه تو گلوم. خوشبینانه منتظر جمله دو حرفی بین جمله هاش می گشتم. دلم میخواست از صدای بم خش دارش بشنوم "دوستت دارم."

_من فقط میخوام زندگی کنیم...میخوام مادرم نفس های اخرش خوشبختی پسرش رو ببینه. میخوام ابرومو پس بگیرم و با سربلندی ببرمش تو شهرش؛ پیش خانواده ش. میخوام دخترم چیزی از گذشته پدرش ندونه اسم مادرش تو شناسنامه ش سفید نباشه.

با انگشت شصت نوازشی دست روی گونه م کشید و زمزمه وار ادامه داد.

_میخوام بفهمم زندگی با زنی مثل تو چه شکلی. زمان نداره یه سال دوسال شایدم یه ماه ولی میرم تا دیگه عذاب نکشی. میرم با تصویرو پس زمینه ذهنی خوبی که از هم پیدا می کنیم. میرم و به همه توضیح میدم چه بلایی سرت اوردم.

از انتهای کلامش از انتها بغض و رنج صداش هق زدم و با چشم های تار از پس پرده اشک نالیدم:

DONYAIEMAMNOE

_پس من چی؛ فکر منو کردی ؟

می خواستم بگم پس وابستگی که تو جونم می اندازی یا علاقه ای که تو قلبم می کاری ؟ اسم دخترت میاد تو شناسنامه م مهم نیست؟

تو صورتم خیره شد. کلافگی تو چهره ش بی داد میکنه. می خواست حرف دلم رو از نگاهم بخونه اما با جدیدتی که به کلامش داد نبض قلبم رو روی هزار برد و احساسی که از تنم استعفا داد.

_تو از اولم به رضایت خودت با من نبودی که بخوای چیزی رو از دست بدی.

صدایی تو مغزم اکو شد. چیزی رو ازدست نمیدادم.؟

_اگر چیزی رو فراموش نکردی؟ اگر نتونستیم واسه هم تصویر خوب بسازیم؟ اگر انتقام دلدارو ازم گرفتی؟ اگر رو قولت نموندی ابرو پس ندادی؟

بوسه ای رو پیشونیم زد و پیشونی روی پیشونیم چسبونده زیر لب زمزمه کرد.

_سخته بگم پابه پام باش زخمامو التیام بده اما مطمئنم باهم حلش می کنیم. به این راحتیا که میگی نیست. من نه اهل انتقامم نه زدن زیر قولم به جون دلبرم نمیزارم اخرش به بی ابرویی ختم بشه. به تلخی کام تو. بزار برای یکبارم شده به همدیگه فرصت بدیم.

لبخند زدم. به ارامش و جدیت پس حرف هاش. نفس عمیقی از لبخندم زد. رضایت رو گرفت. ناشناخته ترین لبخند و بله عمرم رو دادم. نفهمیدم چطور خام حرف هاش شدم یا صفت خر شدن به خودم بدم اما شدم. تونست کلاه گشاد و دلنشینی سرم بزاره. پشت حرف هاش پراز اعتماد و دعوت کردنم به یه مبارزه سخت بود. من هم دلم می خواست زندگی کنم حتی اگر کوتاه باشه یا به قیمت عاشق کردن مردی که نسبت بهش بی احساس نبودم. دلم می خواست تو میدون، حریفِ رغیبم بشم و خاطرات ذهنش رو تو عشق فرنگیس غرق کنم. شاید میخواستم به خودم بقبولونم این حس و کششی که بهش دارم بی دلیل نیست. دلم می خواست این مرد؛ این زندگی رو کشف کنم. من با خودم هم لج کرده بودم...دلم می خواست تا اخرش برم. طوفان و دلبر می تونستن متعلق به من باشن. می تونستم ارامش این خونه رو برای همیشه به نام خودم ثبت کنم. من اگاهانه می دونستم و می فهمیدم طوفان از ترس گذشته و فراموشی خاطرات تلخش به من به صورت دشمنش پناه اورده تا به ارامش برسه. اما هیچ چاره ای هم نداشتم خانواده م رو فقط می تونستم با بازیگر قهاری شدن پس بگیرم. من باید همه چیزرو به اون بالایی می سپردم و وارد عمل می شدم .

بخش هفتم....

کف دستم رو به شلوارم کشیدم و رنگ چایی ها رو برای دهمین بار چک کردم. خوش رنگ بود اما با گذشت یک ربع سرد شده بود. منتظر ایستاده بودم تا مثل هر عروسی صدام بزنن اما هنوز برای دوکلام حرف و جمله مونده بودن. جو خونه ساکت بود؛ فقط گاهی صدای فین فین مامان و "بابا بابا" گفتن بی تاب دلبر این سکوت رو برهم میزد. مضطرب گوشه ناخنم رو می جویدم و خیره به سبد گل بزرگی که روی اپن بود و دیدم رو محدود می کرد شدم.

به قدری بزرگ و خوشگل بود که نتونستم با زور کمم از دستش بگیرم و بالاجبار دو نفری رو اپن گذاشتیم.

دلبرهم پا پیچ شلوارش شده بود و از بدو ورودشون احساس غریبی می کرد. بابا بابا می گفت و سعی می کرد پشت پدرش پنهان بشه. هردو از این وضعیت به جای گریه خنده عصبی و استرسی تحویل هم دادیم. زیر لب با غرغری بهش فهموندم این چیه خریده؟...اون هم از روی سادگی و نا بلدی لب زد...زشته؟ نه، بی نهایت زیبا بود. رزهای رنگی بین پیچک های سبز حدود صدتایی می شدن که به زیبایی چیده شده بودن و به شکل دو قلب زرد و قرمز درکنارهم اومده بودن...فوق العاده سبد گرون و تکی بود اگر همه چیز عادی بود احساس غرور می کردم و خاطره شیرینی از این سبد گل می شد.

زیر نگاه سنگین پدر و مادر تعارف به نشستن کردم. نه مامان نه پدر حتی به استقبالش نیومدن و ذره ای از جاشون تکون نخوردن. پدر از اول مثل طلبکارها نشسته بود. مامان هم از ترس پدر جرات نمی کرد رو نشون بده فقط با سر بهش سلام کرده بود. اما اون خم شد با خوش رویی شونه بابا رو با احترام بوسید و سلام گرمی کرد. سر مامان هم از روی چادر رنگی بوسه کوتاهی زد که هق هق مامان بلند شد و چادر رو صورتش کشید. معذب از رفتار خانواده به سرعت تو اشپزخونه محو شدم. با اینکه می دونستم محاله صدام بزنن؛ اما امیدوارانه منتظر بودم تا کوتاه بیان و حداقل مامان به جانبداری از من باب صحبت رو باز کنه.

نگاهی به ظاهرم کردم...کت و شلوار شکلاتی تنم بی نهایت ظریف و خوش فرمم کرده بود. روسری کرمم رو کمی گرهش رو شل تر کردم و دریک تصمیم انی سینی رو بلند کردم و بسم الله گویان وارد حال شدم. اونقدر عزت سرش نذاشته بودن که قسمت پذیرایی و بالا خونه بنشونش.

سرش رو پایین گرفته بود و با دست پشت دست دلبر رو نوازش می کرد. پیشونیش خیس بود و مدام با دستمال پارچه ای عرقش رو می گرفت. بدتر از من معذب و از وضعیت موجود عصبی و کلافه شده بود.

از هیجان دلبر نگاهش به من افتاد.

_سلام...

سلام بی معنی بود فقط از نگاه چراغونی و پرتحسینش هول و دستپاچه شدم.

لب هاش با لبخنده اطمینان بخش و پر محبتی از هم باز شد. دلبر با دیدن من تو بغلش تکون خورد و قصد پایین اومدن و بازیگوشی داشت که محکم گرفتش و نزاشت از بغلش بیرون بیاد.

بابا از شگفتن چهره ش به طرفم سرچوخوند. اخمش عمیق تر شد و طوری پوزخند صداداری زد که خجالت زده رنگ به رنگ شدم. با اینکه راضی به این ازدواج بودن و تقریبا روشن شده بود بی تقصیرم و رابطه ای نبوده؛ اما بازهم کینه به دل گرفته بودن.

با دلهره ای که تو جونم نشست به سمت پدر قدم برداشتم. هران منتظر بودم این مجلس اجباری رو به هم بزنه و می دونستم تا حرف های دلش رو به طوفان نزنه دست بردار نیست.

خم شدم و سینی رو مقابلش گرفتم. حتی به احترام دخترش لباس مناسب ورسمی تری نپوشیده بود. چقدر از این بابت خجالت کشیدم و مامان حرص خورد.

بدون اینکه نگاهم کنه دستم رو پس زد به طوری که نزدیک بود سینی کج بشه و چایی ها روی زمین بریزه.

DONYAIEMAMNOE

برای جلوگیری از ریزش اشک هام لب گزیدم. جلو طوفان نمی خواستم اینقدر ابروریزی بشه اما من هنوز خانوده ام رو نشناخته بودم. همین که رضایت داده بودن در این دوهفته تو خونه م شب رو صبح کنم و متقاعد شده بودن طوفان پا به این خونه بزاره باید می فهمیدم چه نقشه ای در سر دارن.

خوش بینانه فکر می کردم سکوت این دو هفته و قهره شون برای تنبیه م کفایت می کرد. اما ناراحتی و باد کردن پدر از دو روز پیش بود که متوجه شده بود مادر طوفان زمین گیره و هیچ اختیاری از خودش نداره. به هربهانه ای قصد برهم زدن این مراسم رو داشت اما به اصرار مامان و من راضی شده بود با اسفناک ترین حالت ممکن این خواستگاری رو برگزار کنه.

قبل از اینکه به مامان برسم و چای تعارف کنم با چشم و ابرو به پدر بهم فهموند از ترسش نمیتونه چای برداره. رفتارها و دست به دهن بودن مامان بدتر عصبیم می کرد. انگار نه انگار تا دوهفته پیش خودشون راضی به این ازدواج بودن و فقط می خواستن از طوفان زهره چشم بگیرن اما حالا....

با لبخنده تلخی که خواه ناخواه روی لب هام نشست به سمت طوفان چرخیدم. چشم ازم برنمی داشت و چهره ش با تموم تلاشش گرفته و غمگین به نظر میومد. دستم از خجالت و استرس می لرزید.

بغض کرده بودم و هاله ای از اشک تو چشم هام مشخص بود اگر طوفان نبود بابت رفتار خانوده م های های زیرگریه میزدم. مگر من چندبار خواستگار به این خونه راه داده بودم که بتونم به تنهایی مجلس رو به دست بگیرم. از همه بدتر دلیل این رفتارو توهین هاشون رو می دونستم و بدتر عذاب می کشیدم. طوفان از همه جا بی خبر گمان می کرد علتش پخش عکساست و ذره ای هم شک نمی کرد علت مادر پیر وزمین گیرش می تونست باشه.

به طرفش خم شدم و با صدای مرتعشی بفرماییدی گفتم.

اون برعکس من ظاهری هم شده لبخنده عمیقی به روم پاشید و فنجون چایش رو برداشت و دستت دردنکنه غلیظی گفت.

کاش هیچ وقت واسش شرط این رسم و رسومات رو نمی زاشتم. خانوده م علنا در این شرایط تنهام گذاشته بودن. نگران از فضا و جوی که واسش ساخته بودن تو دلم رخت می شستن . سینی رو روی میز گذاشتم و نزدیک ترین جا به طوفان برای نشستن انتخاب کردم. نمیدونم چرا اما درکنار اون بیشتر احساس راحتی می کردم و از استرسم کاسته می شد. گوشه ها کتم رو روی رون پام کشیدم و انگشت هام رو مضطرب به هم قفل کردم.

پدر انگار اومده بود مراسم عزا با اخم سکوت کرده بود و مهر خاموشی به لب هاش زده بود. مادرم از اول تا اخر نگاهش زوم دلبر بود و با حسرت اشک می ریخت. کسی حرفی نمیزد و حضور من جو رو بدتر کرده بود. اگر نفر سوم و غریبه ای مثل حجتی حضور داشت حداقل جرات پیش کشیدن اصل مطلب رو داشت و با زبون چرب و نرمی مجلس رو به دست می گرفت. طوفان دوروز پیش زمانی که تماس گرفته بود بابت

هماهنگی قیدکرده بود شرایط مادرش مساعد نیست وبالاجبار باید به تنهایی بیاد از طرف مادرش هم عذرخواهی کرده بود.

پدرهم قصد کنسلی مراسم رو داشت تا حال مادرش بهتر بشه که گویا طوفان مجبور میشه پشت تلفن همه چیز رو از وضعیت مادرش بگه.

با این وضع پدر بدتر لج و ترش کرده بود. یک شبه نظرش عوض شده بود و دو شبانه روز خونِمون رو تو شیشه کرد از اینکه مادرش زمین گیره و گریه های مامان که صبرم رو لبریز کرده بود.

هنوز هم کسی قصد شکستن این سکوت رو نداشت. دلبرهم بهانه می گرفت و دوست داشت به ظرف شیرینی خامه ای که روی میز گذاشته بودم دست بزنه. طوفان خسته از این کشمکش و نق نق های ریزش با اخم ظریفی محکم روی پاش نشوندش و توپید: بشین بابا...

دلبر لب نازکی چید و به قفسه سینه ش چسبید. از اینکه به خاطر جو دعواش کرده بود ناراحت شدم و بی توجه به نگاه مامان خم شدم و با لبخندی دست دلبررو گفتم و با لحن بچگانه ای به ظرف شیرینی اشاره کرده گفتم:

_دخترمون شیرینی میخواد...؟

دلبر نرم شده از بغل پدرش پایین اومدو با تاتی تاتی اروم و با تردید مقابل ظرف شیرینی انگشت به دهن با نیم نگاهی به مامان و پدر ایستاد. تو این هیرو ویر وجود دلبر غنیمت بود لبخنده هرچند محوی به روی لب هام می اورد. پیراهن پرنسسیش با کت و شلوار سورمه ای وپیراهن ابی نفتی پدرش ست شده بود.

ظرف رو بالا بردم و جلوش گرفتم ذوق زده با چشم های چراغونی شده نگاهش رو به سمت پدرش چرخوند تا اجازه بگیره که طوفان با لبخنده محو خسته ای " بردار باباجونی" گفت. به روش لبخند زدم از این اجازه دادن و لحن غریبی که صداش داشت. خسته و کلافگی صورتش رو قرمز کرده بود و مطمئنم فشارش بالا زده بود.

بی معطلی دلبر با دست های کوچیکش وسط شیرینی ها زد و یکی برداشت. مقابل دهنش گرفت و گاز محکمی بهش زد. صورتش به ثانیه ای پر خامه شده بود که باعث خنده از ته دلم شد. اروم با دستمال شروع به پاک کردن صورتش کردم و قربون صدقه ش می شدم.

همین که خیالش راحت شد میتونه کمی بیشتراز پدرش فاصله بگیره شروع به راه رفتن دور خونه کرد.

پدرکه تماما شاهد عشق من به دلبر بود پوزخنده صداداری زد و روبه طوفان گفت:

_با یه بچه پا شدی اومدی خونه من... ؟ میزاشتی چند نفردیگه م صیغه می کردی...چندتا دیگه م پس می انداختی و ابرو دخترمو میبردی و بعد با افتخار اینجا می شستی.

طوفان متعجب از لحن پدر نیم نگاهی به من که اب شده لب می گزیدم کرد. کمی وقفه ای انداخت تا جمله های پدررو پایین بالا کنه. با جسارتی که تو چشم هاش بود تو مردمک های قرمز پدر خیره شده گفت:

_از اولی خیری ندیدم اقا اذین که پناه یکی دیگه شدم؛ اما اگر شما اجازه بدین...میخوام دخترشما اولین و اخرینش بشه.

تقریبا جواب و رفتار دندون شکنی محسوب می شد مامان چادرش رو به لب گرفت و اخم پدر شدت گرفته لب باز کرد تا حرفی بزنه که طوفان با بالا بردن دستش مانع شد و با صدای رسا ادامه داد.

DONYAIEMAMNOE

_اجازه بدین اول به عنوان خواستگار بدون پیش زمینه ای به هم معرفی بشیم. بعد شما هر تصمیمی گرفتین بی چون و چرا نه، من میگم نه؛ نه فرنگیس.

با سکوت پدر کمی از استرسش کم شد و اعتماد به نفسش دوچندان. سرجاش جابه جا شد و با کشیدن دستمال روی پیشونیش گفت:

_من اولین باره خواستگاری میرم اونم بدون بزرگتر...همسراولم... خب، فامیل بودن... عموم هم پدرم بود هم بزرگترم...مادرم سرحال تر بود و میتونست حرف بزنه.

با لبخنده تلخی نگاهش رو به طرفم چرخوند؛ مخاطبش من شدم مراسمی نداشتم...نه خواستگاری درست حسابی نه عروسی که به سرانجام برسه. فکر می کردم همه راضی ان.

_نگاهش رو به پدرم داد ومن مات اون حسرت صداش به نیمرخش خیره شدم_اینا رو نمیگم تا بحث زندگی گذشته م رو پیش بکشم. میخوام بدونید منم بار اولمه ؛ حتی اگر یه بچه تو بغلم باشه نمی دونم اینطور مراسم ها چه شکلیه چه قواعدی داره...ازتون میخوام بزرگتری کنید اقا اذین تا بعدها نه حسرتی برای من بمونه نه فرنگیس.

نفسی گرفته بدون اینکه سرش رو بالا بیاره و چهره گرفته و باد کرده پدر رو ببینه گفت:

_امشب به خودم این جسارتو دادم اقا اذین دخترتون رو خواستگاری کنم. شرایط فراهم کردن یه زندگی نسبتا خوب رو دارم. خونه، ماشین و درامد و کاری که اسایش و رفاه دخترتون رو تامین میکنه. اخلاق و رفتارهم با یه شناخت نسبی بهش رسیدیم بقیه شم تا زیریه سقف زندگی نکنیم درکش نمیکنیم.

مکثی کرد. نرمی که پشتش دنیا تردید و دل دل کردن بود تو چشم های پدر دیدنی بود. مامان انگشت به دهن به لب های طوفان چشم دوخته بود که چقدر قشنگ و محکم کلمه ها از بینشون هجی می شد.

_نمیخوام کاری که کردم توجیه کنم. اما بهتر از من می دونید قصد و نیتم چی بود اگر می خواستم فقط ابروکسی رو ببرم اینجا نشسته بودم. من...

عرق روی پیشونیش رو گرفت و با حفظ ارامش گفت:

_میخوام زندگی کنم.

از نگاه مشتاق و تحت تاثیر گرفتم که با گونه ها گلگون تماشاش می کرد و منتظر ادامه و خاتمه بحث بود پدر پوزخند زد و چشم تو چشمش شده سری متاسف تکون داد.

_کارتو توجیه کنی؟! معلوم نیست تو شهر غریب چه بلایی سرش اوردی که صداش در نمیاد. الانم از بستن دهن مردم اینجا نشستی میدونم که میخوای ابروتو پس بگیری.

گوش هام داغ کرده چشم هام رو عصبی بازو بسته کردم. به طرف مامان سرچرخوندم. تمام دردو دل ها و گفته هام رو کف دست پدر گذاشته بود. مامان لب گزیده چادرش رو مضطرب جلو کشید متوجه نگاه خصمانه و دلخورم شد. با دوتا عکس چه برداشتی کرده بودن؟

طوفان خونسرد تر از قبل خودش رو نباخت و تو چشم های پدرم زل زده گفت:

_من با رضایت فرنگیس اینجام... هر رابطه ای هم بوده به جز پخش اون عکس ها با هوش و درایت خودش بوده. برای پس گرفتن ابرومم خودش قبول کرده همراهم بشه .

در همین حین دلبر به سمت طوفان اومد و از استین کتش رو گرفت تا بلندش کنه. میخواست چیزی رو بهش نشون بده و "پاشو پاشو" نامفهموی می گفت.

پدرکه گویا بهانه دستش اومده بود و از این حق به جانبی طوفان عصبی و حرصی شده بود نمی تونست مخالفتی کنه چون قبلا خودش من رو پیشکش کرده بود و من هم حرف هام رو با طوفان زده بودم. چند ثانیه به کلنجار رفتن دلبرو طوفان که با ارامش باهش صحبت می کرد نگاه کرد طوفان بی حواس و بی قصد به دلبر گفت:

_به خاله فرنگیس بگو.

با دندون های که از فرط فشار رو هم میسابید به طرف من چشم غره وحشتناکی کرد یعنی دیدی؟ و رو به طوفان با لحن گزنده ای گفت:

DONYAIEMAMNO

_میخوای از دخترم لَلـه بسازی..میخوای ازش سواستفاده کنی. چقدر دیگه باید ببینم ابروشو ابرومو ریختی و ازش هیچی نزاشتی؟.

طوفان لبهاش رو محکم روی هم چسبوند و در سکوت و با صورت جمع شده دلبرو روی پاهاش نشوند تا دیگه تکون نخوره .

از اول به روی پدر نگاهم نمی کرد؛ فقط نگاهش رو به لب های پدر می دوخت. چشم هاش رو محکم بازو بسته کرد و با صدای گرفته و ناراحت گفت:

_تمام زندگیم دخترم و مادرمم. هم شما هم فرنگیس از وضعیتم اطلاع داشتین. روزی که به شرکت اومدین و دست روم بلند کردین تمام حرفا زده شد.

سعی می کرد با احترام جواب پدر رو بده. می دونستم چقدر روش فشاره...پدراگر نیش هم میزد لحن و صدای جدی و کلفتش زخمی که روی قلبت میزد رو چندین برابر می کرد. لَ له بچه ت رو چنان بلند گفت که دلبر انگشت به دهن از سرجاش جم نخورد و با ترس و لرز به پدر خیره شد.

_مادرتو کی جمع میکنه اونم نیاز به شناسنامه داره؟

مادر هق هق ریزی کرد و چادرش رو تا روی صورتش کشید. موجی از وحشت تو دلم افتاد. اینکه پدر از همه چیز خبر داشت بدتر نگرانم کرد. چشم هام گرد شد و بالا سرم یه علامت سوال گنده پدیدار شد. سرچی رضایت به این ازدواج داده بودکه حالا پشیمون شده بود و مادرش رو بهانه می کرد ؟ چرا من از جریان شرکت به جز چیزی که حجتی بهم گفت بی اطلاع بودم؟

_مسئولیت دلبرو مادرم به عهده کسی نیست. تمام مسئولیت اونا با منه .

برگشت و نگاهم کرد. داغون بود. می فهمیدم و دیده بودم چقدر با احترام و جونه دل زحمت مادرش رو می کشید می فهمیدم و می دیدم چقدر زدن این حرف سختش بود که با هرجمله صورتش رو پاک می کرد.

کاش اصلا این مراسم مسخره نبود یا طوفان به گونه دیگه ای با پدرم اشنا می شد بااینکه اشتباه خودش بود و با پخش کردن اون عکس ها اعتماد پدر رو سلب کرده بود اما بازهم دلم راضی نمی شد به این خرد شدن اون هم با دونفر از بازمانده ها زندگیش. به جز ناظر بودن کاری از دستم برنمیومد فقط عصبی لب می گزیدم و می خواستم از حرف هاشون چیزی سردربیارم.

_برو پی کسی که دلش به دلت باشه پسر... با پخش کردن چند عکس ساده کسی واست زن نمیشه. من دخترمو میشناسم اهل زندگی نیست. با دوکلوم و دو جمله دلش واست سوخته دوروز دیگه م همه چیز یادش میره. خسته میشه. دخترمن اهل بیرونه، اهل کار و فعالیت تو اجتماعه اهل بچه جمع کردن نیست. عمری برای درسش برای کارش زحمت کشیده رو روی من ایستاده. نمی تونه با وضعیت زندگیت کنار بیاد...

با مشکلی م داره نمیتونه نرمال رفتار کنه شاید تو بعضی شرایط نتونه حالت ها عادی داشته باشه. ممکن تو هرحالتی تشنج کنه.

سرم سوت کشید. حرف های مامان رو میزد. می خواست از این حرف ها به کجا برسه مثلا می خواست طوفان رو پشیمون کنه شبیه جنس بنجل؟ مسلما پدر و مادرم بهتر از هر کسی میدونستن مریضی من ربطی به ازدواجم نداشت.

رنگ به روم نموند بود و علنا فقط با چشم های اشکی و دهن نیمه باز نگاهش می کردم. پدر با حرف هاش من رو یه موجود مریض و حقیر معرفی کرده بود؛ ادمی که از پس خودش هم برنمیومد. وای به روزی که از توهماتم می فهمیدن.

دلبر به یکباره به جیغ انداخت طوفان مستاصل نمی تونست ارومش کنه بدتراز می لرزید و صورتش قرمز شده بود. هرسه سکوت کرده بودیم و متحیر به درگیری با دخترش خیره شده بودیم. تو چهره پدرهم اثرات دلسوزی و نگرانی بود به مامان اشاره زد تا کاری کنه. دلبر از جیغ و بی تابی هلاک شده بود طوفانم به زور می خواست رو پاهاش نگهش داره؛ مطمئنم هیچ وقت چنین رفتاری باهش نکرده بود. مامان به قصد بلند شدن نیم خیز شد که من زودتر بلند شدم تا بغلش کنم. اجازه نداد و بااخم و شاید با لحنی که من در اون شرایط به دل گرفتم تشر زد "الان اروم میشه" یعنی تو دست نزن. عکس العملش ناشی از رفتار پدر بود. کوتاه نیومدم بچه اذیت می شد و طوفان از لرز دست و خشم نمی تونست به خوبی تمرکز کنه و با فشار به پهلوهاش قصد اروم کردنش رو داشت.

DONYAIEMAMNOE

_بدش به من طوفان بچه از دست رفت.

یکدفعه سرش بلند کرد و با چشم های سرخ و برزخی بی حس تماشام کرد؛ منتظر تجزیه تحلیل نگاهش نشدم...به قدری عصبی بود که می ترسیدم نگاهش کنم. همین که دست هاش از دور دلبر شل شد بغلش کردم و به طرف اشپزخونه پاتند کردم تا کمی اب به خوردش بدم. تو بغلم دل می زد و تا لحظه اخر به پدرش نگاه می کرد. دستم رو زیرشیر اب گرفتم و ابی به صورتش زدم از خنکی اب کمی اروم شد و از گریه هاش کم شد.

صدای طوفان به یکباره بلند شد.

_شما مشکلت با من چیه؟

_مشکلم با دورنگ بودنته. باروراست نبودنت.

_چون نگفتم مادرم زمین گیره؟

از بغضی که تو صداش بود لب هام بی اراده لرزید و به گلوم دست کشیدم تا من جلو درد بغضم رو بگیرم.

_مثل ادم از اول میومدی میگفتی باهم حرف میزدیم...کمکت می کردم.

بوسه ای به سرش زدم. لیوان رو پر اب کردم و نزدیک لب هاش گرفتم. اروم اشک هاش رو گونه هامی ریخت. نفهمیدم چه جوابی طوفان داد که پدر با صدای بلند فریاد کشید.

_تو چطوری تو زندگی دخترم پیدات شد؟

نفس نفس زدن های پدر رو از خشم می شنیدم. طوفان با کمی مکث اروم و شمرده شمرده گفت:

_شما به من قول دادین. نمیتونید زیر قولتون بزنید. میتونم من...

بی توجه به دلبر لیوان رو از لب هاش دور کردم و از تو اشپزخونه بیرون پریدم. بقیه جمله اش رو نشنیدم.

به هم دیگه چشم دوخته بودن؛ وشبیه دو دشمن گارد گرفته بودن. لحظه باور نکردنی بود و اصلا نمی تونستم چطور توصیفش کنم. مامان بدتر از من رنگش پریده بود و هر لحظه منتظر گلاویز شدن این دو مرد بود. دلبر سرش رو بی حال روی شونه م گذاشت. خواستم به حرف بیام و جیغ بزنم که تمومش کنید که پدر با روی بد به طرفم سرچرخوند و با اشاره ای به دلبر گفت:

_این ادم همینو میخواد...میخواد تو رو وابسته دخترش کنه.

طوفان سرش رو پایین گرفت و با دست های مشت شده و فکی که سفت شده به گل های قالی خیره شد. قدمی جلو برداشتم. هنوزهم از شدت استرس از درون می لرزیدم و این فشار رو با محکم فشردن دلبر پنهون می کردم. رفتار پدرو حالت پشیمونی چشم هاش رو درک نمی کردم اونی که من رو به این قضیه

هل داد خودش بود. به خاطرحرف هایی که بهم چسبوندن و رضایتی که داد؛ باید حرف میزدم باید می گفتم.

_بس کن بابا این حرفا رو به کی میزنی...؟ تو خودت راضی بودی قبل از اینکه حرفامو بشنوی...خودت قرارمدار باهش گذاشتی ارزو خوشبختی واسم کردی؟ یادته گفتی دیگه دخترت نیستم؛ به مامان گفتی بهم زنگ بزنه؟ حالا که حرفامو باهش زدم راضی م به این ازدواج میخوای بزنی زیر همه چیز؟

پدر دم وبازدم عصبی گرفت با تکون دادن سرش گفت:

_چون نمی دونستم میخواد تلافی گذشته رو سرت در بیاره...این ادم نرمال نیست دختر... پر از عقده ست. می خوای اول زندگی بار دونفر دیگه رو به دوش بکشی تو این زندگی رو میخوای؟

با جابه جا کردن دلبرتو دستم نیم نگاهی به طوفان که سرش رو لحظه ای بلند نمی کرد انداختم. سکوتش دلم رو به درد می اورد هیچ وقت اینقدر بی پناه ندیده بودمش مطمئن بودم به احترام پدر حرفی نمیزد. متاسف گفتم:

_گذشته چیه بابا...؟ اینکه بچه داره یا با ندونم کاری کسی مادرش زمین گیر شده؟ به نظر شما کسی که مادرشو جمع میکنه نرمال نیست ؟ بچه ش رو به نیش میکشه نمیزاره اب تو دلش تکون بخوره نرمال نیست؟ باید تا اخر قید زندگی رو بزنه؟

بغضم رو قورت دادم و اشکم دراومد. پدر هنوزهم با اخم تماشام می کرد و منتظر بود با اتمام حرف هام دوباره جوابم رو بده. مصمم تو چشم هاش خیره شدم و گفتم:

_قضیه شرکت چیه بابا؟ چطور راضی شدی؟

حتی حدس هایی که تو دلم میزدم دلم رو به درد می اورد. پدر رنگش پرید و نگاه وحشت زده ش رو بین مامان و طوفان چرخوند.

_به خاطره سهام ارمان؟

چشم هاش رو عصبی رو هم فشرد و با باز کردن لب هاش صدای طوفان بلند شد.

_سهامش ۵ درصدش شد. با سفته ها خاوری.

پدر با لب های نیمه باز به طوفان خیره شد. من هم بهتم زد و خنده ناباورانه ای کردم. حدسم درست بود. طوفان ابرویی بالا انداخته پوزخند زد. نمی تونست حرفی بزنه به جز اینکه سر به سمتم چرخوندوگفت:

_باباتو اینجوری شناختی دختر...؟

پوزخند زدم. لحن غمگینش هم قلبم رو به درد نیاورد. نا امیدی و افتادن شونه هاش رو دیدم. تار شدن مو سپید سرش رو دیدم خاموشی چشم هاش رو اما...در اون وضعیت با داغی که از خانواده م دیده بودم و کله ای که باد داشت حرف طوفان رو باور کردم. پدرم با رضایتش و اتهامی که بهم زده بود اعتماد و امیدم رو خیلی قبل تر ازم گرفته بود.

_من درمورد شما همینطوری که قضاوتم کردین فکر می کنم. چه دلیلی به جز این میتونه باشه که دخترتو سرچندتا عکس پیشکش کردی ؟

چشم هاش سرخ شد. کمرش خمیده دست رو پاش زد.

_حالا پشیمون شدم. جات تا هرزمانی که بخوای تو این خونه امنه...نمیزارم کسی اذیتت کنه بخواد خون به جگرم کنه.

بغض سنگین گلوم نمیزاشت حرف بزنم. طوفان بلند شد دلبررو ازم گرفت. ممانعتی نکردم. به سمت پدرم رفتم و جلو پاش زانو زدم.

_بابا من این ادمو یکسال میشناسم درسته که کامل نیست همه چیزو از اول نگفت اما تو این یکسال چشمش فقط به من بود. شاید شبیه زنش باشم اما اون که نیستم...نه؟

پدر اشک می ریخت و من با پشت دست اشک هام رو می گرفتم.

_چرا باید ازم انتقام بگیره؟ دخترت اونقدری بی دست پا نیست که ازپس خودش برنیاد میدونم قرار کجا برم. اما فقط بهم بگو چرا با دیدن اون عکسا بدون اینکه حرفامو بشنونی قولو قرار گذاشتی...جلو کلانتری نذاشتی حرف بزنم؟

DONYAIEMAMNOE

سکوت کرد. همین سکوتش من رو عاصی و دل چرکین تر می کرد.

فشار انگشت هاش روی دسته مبل بیشتر شد. با نیم نگاهی به طوفان که اروم پشت دلبر میزد و تمام نگاهش بی حس به ما بود نگران بهم خیره موند و گفت:

_میخواد بازیت بده میخواد کهنه شور بچشو مادرش کند...میخواد تو رو...

چشم هام رو عصبی روهم فشردم از اینکه لب باز نمی کرد و از قول قرارهاش با طوفان نمی گفت خسته شدم. مطمئنم چیزی رو پنهون می کردن. پدر توان و رو شدن حقیقت رو نداشت.

_ما حرفامونو زدیم تا اخر عمرمم رضایت ندی حرفی نمیزنم. اما مریضی من و مادر و بچشو تو سرش نکوب .... من شبیه زنشم درست حرفی نیست. میخواد تلافی زنشو سرم دربیاره حرفی نیست. من خودم خواستم تا اخرش باهش باشم .

_ فرنگیس...

دستم رو روی پاش گذاشتم و تو چشم هاش خیره شدم.

_همین ادم سفته هاتو از خاوری گرفته...درسته؟ پروژه ارمان زیر دستشه سهامتو پنج درصد کرده...درسته؟ اگر برای اینا رضایت دادی...خوب کاری کردی منم راضی م .

بدون اینکه جوابم رو بده دستم رو گرفت و با لحن پدرانه ای ازم پرسید.

_تو این زندگی رو می خوای...؟ این ادمو از ته دل دوست داری؟

هرسه نگاهشون به لب های نیمه بازم خیره شد. امیدوار بود حرفی بزنم تا همه چیز رو تموم کنه اما من...ماتم برده بود مثل همیشه احساس گیجی و گنگی می کردم....قرار نبود سوالی از دوست داشتن پرسیده بشه.

یاد شبی افتادم که سرروی شونه ش گذاشتم و به خواب عمیق و شیرینی فرو رفتم. صبحش از اینده حرف زده بودیم. از اینکه تا هرجا که شد تا اخرش بریم. بهش قول داده بودم کمکش کنم بهم قول داده بود تو

فرصت نامعلومی که در کنارهم هستیم ارامش و خوشبختی رو بچشیم. به خاطرش دو روز زمان برد تا خانواده م رو راضی به صحبت کنم و اجازه بدن به خونه م برگردم و حالا...چیزی تغییر نکرده بود جز ندامت پدرو اشک چشم های مادرم. چرا زودتر پشیمون نشده بودن.

این زندگی نبود که من می خواستم مطمئن بودم اگر به حمایت پدرم دربیام از فردا اوضاعم بدتر میشد و بیشتر زیر نظر گرفته می شدم. لحظه جهنمی سختی بود...به قول پدرم من دخترسرکشی بودم؛ اهل بیرون خونه کار و فعالیت بودم. زندگی با خانواده م همش فرار از خودم بود. تینا و همتایی نداشتم که در اون کلان شهر حمایتم کنن. دیگه دلم نمی خواست منت و دین کسی رو داشته باشم...طوفان هرچقدر بد در ازاش ازم نقش همسر مرده و شناسنامه ای که به نام دلبر می خورد رو می خواست...چیز سختی نبود... ازادی که ازش حرف میزد بیشتر می ارزید. دروغ چرا احساسی هم این وسط بود و دوروزی فرصت داشتم تا در کنارش زندگی و از احساسم مطمئن بشم. در کنارش و زیر یه سقف بودن ارامش و حس امنیت رو بهت می داد. به چشم های ناامیدش خیره شدم. با غم و غصه نگاهم می کرد هنوز باورم نکرده بود و حرف هام رو جدی نگرفته بود.

_میخوام...

صدام به قدری بلند بود که لبخنده شیرینی به لب هاش بیاد و چشم هاش از اشک چراغونی بشه. خیره به من بوسه ای به سر دلبر که خوابیده بود زد.

پدر نفس عمیقی کشید و رو به مادرم که اشک شوق می ریخت و لبخند میزد سری تکون داد. مامان بی توجه به پدر از ته دل با بغض گفت:

_بهترین تصمیم رو گرفتی.

پدر که گویی خیالش از مصر بودم من راحت شده بود نگاهش رو بین من و طوفان چرخوند .

_من قبلا رضایتمو داده بودم. اما الان میگم خودتون مختارید. دیگه دخالت نمیکنم. جز یه امضا زیر سند عقد. هنوزم دلم صاف نیست .

رو به طوفان مکثی کرد...

_قبلا بهت گفته بودم با اینکه زن صیغه ای داشتی یه بچه پست انداختی رضایت میدم...اما خدا شاهده نمیخوام این دختر ذره ای اسیب ببینه نمیخوام دوروز دیگه بیاد بگه چرا باهم اینکارو کردین...میخوام مثل چشمات ازش مراقبت کنی. مادرت و دخترت اولویت دارن تو زندگیت ولی اول اخر فرنگیس باید باشه تو زندگیت...بیاد گله شکایت کنه...

حرفش رو با چرخوندن نگاهش رو به من خورد و با نفسی وقفه ای بین حرف هاش انداخت... خیلی مصالمت امیز با ارامش گفت:

_جهزیه شو ندارم الان دستم خالیه..شرایط کاریم طوری نیست بتونم نقدی بدم.

طوفان نیازی نیست گفت که پدر بدون اجازه به زدن حرفش دست بلند کرده ساکتش کرد.

_بهت چک میدم...مدتشو خودت بنویس فقط تاریخشو دوماه دیگه بزن تا بتونم پول جور کنم.

بلند شد بدون اینکه نگاهی به منی که صورتم از اشک خیس شده بود. بی اراده بلند شدم و به طرفش پاتند کردم...دست رو شونه م گذاشت و دستش رو بوسیدم. بغلم کرد و تو گوشم گفت:

_نمی خواستم این ازدواج سر بگیره ولی تو ببخش بابا...

مکثی کرد.

_خوشبخت شو.

DONYAIEMAMNOE

سری تکون دادم. دستش رو از روی شونه م برداشت و بدون مجالی عقب کشید و به سمت اتاقش رفت.

****

با لبخندی که با چشم های اشکیم در تضاد بود به طرفشون چرخیدم .

برعکس من و مامان که با غم عالم نگاهم می کرد طوفان لبخنده شیرینی به لب داشت. نگاه خیره خندونش برای چندثانیه وجودم رو زیر رو کرد. نگاهم از نگاهش کم کم پر از تردید شد و بین لب های خندونش و دلبرِغرق خواب چرخ خورد.

این همه احساسات تلخ و شیرینی مختلف به یکباره به مغزم هجوم اورد انکار نشدنی بود. به روحم مثل خوره تزریق می شد. هیجان، پشیمونی، نگرانی، تردید، دوست داشتن، دلسوزی، ترحم.... ماتم برده بود؛ روی چشم های بسته دلبر. قفل کرده بودم. با اینکه می دونستم خودم خواسته بودم؛ اما احساس می کردم چیزی این وسط درست نیست. حسی مرموزی که دچار تردیدم کرده بود.

گویا طوفان متوجه تغییرحالم شد که مستقیم بهم خیره شده بود و لبخندی بر لب نداشت. می تونستم همه چیزرو به هم بزنم.

موندن رو بیشتر از این جایز ندونست. با گرفتن نگاهش قدمی به طرف مامان برداشت. مامان نگاهش رو بالا کشید. همین طور که دلبرو از رو شانه ش رو ساعد دست هاش می خوابوند گفت:

_ممنون خانم اذین از اینکه منو تو خونتون راه دادین.

مامان نیم نگاهی به دلبر انداخت و با لبخنده نصفه نیمه اهی کشیده گفت:

_حتی اگر مخالفم بود بازم رضایت می داد.

طوفان بالافاصله رنگش پرید؛ با مکثی طولانی نفسش رو بیرون داد و با خداحافظی زیرلبی به سمت درب ورودی رفت.

مامان درحالی که چادرش رو به روی شانه هاش می انداخت؛ بی حال رو به من که هنوزهم ماتم برده بود گفت:

DONYAIEMAMNOE

_برو بدرقه ش...نزاردل چرکی از این خونه بره.

سری تکون دادم و با اکراه از تو اتاق شنلی برداشتم و به سمت حیاط رفتم.

هنوز با کفش هاش گلاویز بود. نمی تونست به خاطر وجود دلبر به درستی خم بشه. پاشنه هاش رو از پشت تا زده بود و یه لنگه کفش قالب پاش نمی شد. درحینی که شنل رو دوشم می انداختم مقابلش ایستادم. از حالت کج و درگیری با کفش هاش در اومد و پا زده، نزده با لبخندی صاف ایستاد.

دستم رو به سینه گره زده، مشت کردم تا برای گرفتن دلبر پیش قدم نشه. نمی خواستم حس ترحم و دلسوزی بر حس های دیگه م غلبه کنه. شاید بابت گفته های پدر بود و رضایت خشکی که به این وصلت داد به هرحال هرحس مزخرفی بود دلم نمی خواست همراهی و کمکش کنم.

هوا ابری بود. اون هم اصراری نکرد در این هوا که هر ان از اسمونش چیزی می بارید همراهیش نکنم...طوری کنارم ایستاد تا هم قدمش بشم که به تعارف کوتاهی بسنده نکردم و دنبالش هم مسیر شدم. ماشینش رو مقابل دیوار روبرویی پارک کرده بود. به دنبال سوییچ به سختی یک به یک جیب ها کت و شلوارش رو گشت. بازهم بی حرف کنار ایستاده بودم و تعارف هرچند کوتاهی نکردم اون هم لحظه ای از من کمک نخواست و طوری رفتار نکرد تا احساس بدی از این صامت بودنم کنم. در کمال ارامش کارش رو انجام می داد.

حتی وقتی دزدگیر رو زد و درب عقب رو بازکرد و دلبرو روی صندلی مخصوص کودک گذاشت؛ با صبر و حوصله رفتار می کرد تا کوچکترین تکونی نخوره.

طوفان به خوبی نقش پدر و مادر رو ایفا می کرد؛ بدون وجود یک زن از عهده دلبر برمیومد؛ نیازی به من یا به قول پدرلَله بچه نداشت؛ طوفان نیاز به عشق و محبت داشت. نیاز به زندگی اروم و بی دغدغه ای که در گذشته ازش دریق شده بود؛ به قول پدر عقده های تلنبار شده ای که حروم شده بود. هرچی بیشتر پیش میرفتم بیشتر نگران و واهمه رویارویی با زندگی و گذشته طوفان رو می کردم و حس بدی تو وجودم زبونه می کشید. بیشتر می شناختمش و حفره های خالی رو پر می کردم. طوفان چینی شکسته ای بود که خرده ریزه ها شخصیت ش پیدا نشده زیر پا له شده بود. من تصویر ساختگی گذشته بودم که قصد پیدا کردنش رو داشت. تصویر ذهنی که از خودش و دلدار ساخته بود؛ این عذابم می داد و خوره ذهنم شده بود. زمان و مکان معینی نداشت شبیه قصه ای بود که اخرش فرنگیس بیچاره به خونه ش نمی رسید.

پستونک صورتیش رو از تو کیف بچگانه ای دراورد و بین لب هاش گذاشت.

با عقب کشیدنش قبل از بستن در؛ قدمی جلو برداشتم و بوسه ملایمی به گونه ش زدم و رو اندازی که قبلا طوفان نشونم داده بود و مختصص ماشینش بود روش مرتب کردم. عطرش رو به ریه کشیدم. مطمئن بودم همین امشب دلتنگش می شدم. بعد از یکی دو بوسه دیگه، کنار کشیدم و چشم تو چشم نگاه خندان و

پرمهرش شدم که با عشق به من و دخترش خیره شده بود. چشم هاش لبریز از نور و درخشش بود. خجالت زده با گونه های رنگ گرفته لبخنده مضطربی زدم و این دستپاچگی پیش چشم های طوفان پررنگ تر شد. قلبم شروع به تپیدن کرد. نمی دونستم چطور خط تیره رو تمام تردیدهام و این علاقه بزنم. طوفان به خوبی حالم رو درک کرده بود که چشم های سیاهش رو از روم برنمیداشت.

دست دراز کرد و از پشت سرم درب ماشین رو بست. تکیه زدم به ماشینش و اون مقابلم ایستاد.

با خنده دستی پشت گردنش کشیده گفت:

_کسی نبود نگهش داره به هوا فربد اوردمش.

لرزصدام رو کنترل کردم. کاش هیچ وقت قصد صحبت نداشت و من رو با حال خودم تنها میزاشت. برای رد گم کنی و حال و روزه پشیمونم لبخند ظاهری زدم.

_با این که حقت بدتر از اینا بود اما بابت رفتار خانواده م ازت عذر میخوام.

خیره تو چشم هام سکوت مدت داری کرد. به قدری بی خیال نبود که متوجه بغض و اشک جمع شده تو چشم هام نشه. با ریزبینی نگاهم می کرد.

_مهم رضایت بود که گرفتیم.

ناراحت از اینکه نمیتونستم عادی رفتار کنم لبخنده خشک و خالی زدم که بدون تغییر تن صدای ارومش با مکثی ادامه داد.

_ازت ممنونم با این دودو زدن چشماتو تردیدات بازم پشتم دراومدی.

لب گزیدم تا دوباره اشک نریزم. موفق نشدم و قطره اشکی از گوشه چشمم چکید که به سرعت به پلک زدن پشت سرهمی دست زیر چشم ها گرفتم و با بغض سردردو دلم باز شد.

_ببخش نمی خواستم اینجوری بشه...نمیدونم باید خوشحال باشم یانه... دوست داشتم همه چیز طبیعی باشه.

خنده تلخی کردم و همین طورگونه هام رو محکم با پشت دست می کشیدم سرم رو بالا رو به اسمون گرفتم.

_دوست داشتم فقط به خاطر خودم اینجا میومدی یا هیچ وقت نمی فهمیدم موندنت مدت داره.

این تردید لعنتی و عذاب وجدان نمیزاشت لحظه ای به ارامش برسم و از فرصتی که به انتخاب خودم بود خوشحال باشم؛ اما از حرف هایی که زدم خوشحال بودم .

تک خنده بغض الودی زدم...سرم به سمتش چرخوندم. صورتش درهم شده بود. فقط ناراحت نگاهم می کرد تا حرف های تلنبار شده دلم رو راحت بزنم.

_احساس میکنم در حق پدرم ظلم کردم... اونام دوست داشتن خواستگاری تنها دخترشون واسشون خاطره بشه یا از اول بهشون دروغ نمی گفتیم. با اینکه خودم می خواستم مستقل باشم اما حق منو خانواده م این نبود.

فاصله اش رو با یک گام کمتر کرد. مقابلم با لبخنده خسته ای ایستاد.

_تموم شد؟

بدنم از این لحن اروم و شوخش سرد شد. جدیم نگرفته بود؟

_تو اصلا به حرفا منم گوش میدی فرنگیس؟

DONYAIEMAMNOE

گیج سری تکون دادم. مهربون لبخندی زد. خم شد یه سرو گردن قد رو با گرفتن بازوهام کم کرد. تو صورتم دقیق شد و با ارامشی که از سرشب سعی می کرد تو چهره ش بنشونه در فاصله یک وجبی از صورتم گفت:

_من اگر گفتم زمان موندنم مدت داره، میخوام برم... پشت بندش گفتم نمیخوام بازور کسی رو نگه دارم نه اینکه بخوام تو رو واسه مدت کوتاهی بازی بدم!. گفتم میخوامت اما چرایی م پشتش بود. گفتم اونقدر عاقلم که بدونم به زور نمیشه کسی رو نگه نداشت فرنگیس. گفتم بزار برای مدت کوتاهی م شده باهم زندگی کنیم تا طعم یه زندگی خوش رو باهم بچیم. به پدرتم دروغی نگفتم از اول گفته بودم تا جون دارم

میخوامت بی قیدو شرط!... ما حرفامونو زدیم گفتم تو هیچت شبیه دلداری که من میشناختم نیست. پس نیازم نیست خودتو مدام مقایسه کنی .

کمی از نگاهش از صداقت و لحن قشنگش معذب شدم. با حرف هاش انگار دنیا جدیدی از زندگی رو بهم نشون داد. از اینکه خواسته شده بودم؛ من فرنگیس نه چهره ای تو خلقش هیچ دستی نداشتم. خوشبینانه دیگه از اون ناارومی و سردرگمی خبر نبود. دلم اروم گرفت. اما حالا با شنیدن حرف دلش ازش خجالت می کشیدم؛ نمی تونستم به چشم هاش نگاه کنم و سرم رو بالا بگیرم.

سرش رو کمی عقب تر کشید و با صدایی که دیگه اروم نبود و به زحمت از گلو خش دارش اوا می شد پرسید.

_قبول میکنی؟

نمی دونم منتظر چی بودم که لب هام به هم چسبیده بودن و هم خودم و اون رو راحت نمی کردم.

ناامید دست هاش شل شد و صاف ایستاد. کلافه از منی که چون چوب خشک مقابلش ایستاده بودم دستی به صورتش کشید و با نگاهی که اینبار به زمین بود گفت:

_خودم با پدرت صحبت میکنم.

از اینکه نمی تونستم بر احساساتم غلبه کنم و تصمیم بگیرم از خودم متنفر شدم. دلم می خواست مثل خودش راحت حرف میزدم و از خواستنش می گفتم. از تردیدی که دیگه نداشتم. قبل از عقب گرد اون و باز شدن لب هام صدای یکباره رعدو برق به طرز وحشتناکی زبونم رو بند اورد .

به طوری که نگاه هردو به اسمون کشیده شد و تا به خودمون بیام بارون شدیدی شروع به باریدن کرد.

ازته دل خندیدم. می تونستم زیربارون بهترین حس رو تجربه کنم. حس دوست داشتن و دوست داشته شدن. دست هام رو بالا بردم و اجازه دادم قطرها تند بارون کف دستم رو بزنن. حس های بدم به سان ابشار از وجودم سرازیر شد. متعجب به طرفم سرچرخوند. خنده م شدت گرفت و درحینی که به سمت خونه عقب عقب می رفتم با صدای بلندی گفتم:

_زودتر کاراتو بکن تا هم من هم بابام پشیمون نشدیم.

اول متوجه حرفم نشد اما خنده م و لحن شادی که جمله ام داشت جواب مثبتم رو بهش داد.

خنده دلنشین از ته دلی کرد. اون هم مثل من بدون اینکه نگاهش رو بگیره عقب عقب به طرف ماشینش رفت. من هم زیر سایبون خونه دست به سینه ایستادم.

ماشین رو روشن کرد. سری تکون داد و جوابش شد دست بلند کردنم. دنده عقب گرفت. همین که قصد داخل شدن داشتم یکهو ماشینش با صدا بدی متوقف شد. هرچقدر گاز میداد ذره ای جابه جا نمی شد. بدون توجه بابت خیس شدن بیشتر به سمتش رفتم. طوفان با اخم از ماشین پیاده شد. لاستیک سمت راست تو گودالی که دوروز پیش بابت ترکیدن لوله نیمه کاره پرش کرده بودن گیر کرده بود. لاستیک تا نیمه تو گل فرو رفته بود. محال بود به راحتی بیرون بیاد.

قیافه طوفان اویزون شد .

_احتمالا فقط به خاطر بارندگی روشو تا نیمه پوشوندن تا اب پرش نکنه.

سری متاسف تکون داد.

_اگر بتونم چندنفریو پیداکنم تا صبح رسیدم.

کسی تو این بارون پیدا نمی شد. لب و لوچه م بدتر از اون اویز شد و بیشتر خم شدم عمق فرو رفتگی رو ببینم. تو بی حواسی وضعیت ماشین رو بررسی می کردم. از سنگینی نگاهش سربلند کردم که در یه حرکت کتش رو دراورد و بالا سرمن و خودش گرفت.

با خنده بلند شدم.

_دیوونه یکی میبینه...

توجه ای نکرد دست دورشونه م قرار داد و به ارومی قصد برگردوندنم رو داشت .

_کار یه دقیقه ست تو برو تو... من کسی رو پیدا میکنم.

از جام تکون نخوردم.

_دست تنها دیوونه شدی؟ تا صبحم وایستی کسی از اینجا رد نمیشه.

_فوقش میام خونه مادر زن جان.

می دونستم حرفش بی قصد و غرض بود. خنده به لب داشت و محض اسودگی خیالم و بردنم به سمت خونه به در شوخی زد. غرق خنده نگاهی بهش انداختم. خودش هم از حرفش خنده ش گرفته بود.

_گفته باشم ما از این رسما نداریم چه بعد از عقد چه قبل از عقد.

به انی رنگش پرید و تو چشم هام با لبخندی که به لب نداشت خیره شد.

دستش از رو سرشونه م سرخورد. مقابلش زیر سایبونی که هنوز بالا سرمون بود ایستادم. متعجب از رفتارش پرسیدم.

_چی شد؟

تو عمق چشم هام خیره شد. یه حس موزماری بهم میگفت یاد دلدار افتاده که نگاهش رنگ عوض کرد. دست رو بازوش گذاشتم. نمی دونستم چطور این گندو جمع وجورکنم. اصلا چه حرف بدی زده بودم که تا این حد جدی برخورد کنه؟

_میخوای من دلبرو ببرم تو...توام اگر تونستی ماشینو درست کنی بیا دنبالش... نشد خودتم شب بمون. مامان بابا برعکس خیلی مهمون نوازن. مطمئنم خوشحال میشن.

_چرا بهم جواب دادی...؟

رنگ پریده از سوالش چی لب زدم.

_چرا بهم جواب دادی؟

اینبار لحنش امرانه بود. به نظر نمی رسید با پرسیدن این سوال منتظر جواب تکراری باشه. نمی دونم پشت اون جمله لعنتی چه حرف و مفهومی نهفته بود که در عرض چند دقیقه بدبین و به هم ریخته ش کرده بود.

برعکس من که از حرفهاش انرژی گرفته و امیدوار شده بودم دوست داشتم اون هم سرحال کنم و به خودم امیدوار. دوست داشتم دوباره از ته دل بخنده.

مکث کردم که باهر دقیقه ای که می گذشت صورتش رنگ پریده تر می شد. چشم هام رو بازو بسته کردم و با لبخندی که چون ارامش لبخند خودش بود زمزمه کردم.

_اشنایی منو تو سه مرحله داشت. اولش نفرت.

خندیدم.

_مرحله دوم حس خوب...مرحله اخر...

نفسی گرفتم که از هوا نفسم چشم بست. فاصله وجبی ایستادنمون و اون کت بالا سرمون که حالا خیس خیس بود صدا و نوازش هیجانی نفس هام رو شنیده تر کرده بود.

_دلم واست سوخت...

چشم هاش رو باز کرد. قبل از اینکه رفته رفته رنگ ببازن ادامه دادم.

_اما حالا منم دوست دارم زندگی کنم. مطمئن باش علاقه و خواستنی هست که این دوست داشتن شکل گرفته.

امیدوار بودم تونسته باشم حرفم رو زده باشم اما نه از جوابم جا خورد نه ناراحت؛ عکس العملی نداشت جز خیرگی چشم هاش و قطرات خیس بارونی که به صورت هامون می خورد؛ من هم مسخ ستاره ها چشم هاش شدم. دوچشم سیاهش گویی می خواست دریچه ها تازه ای درون من کشف کنن. انگار از یه شهر و از ادم هاش دورمونده بودیم که اینطور به فاصله دونفس به هم خیره شده بودیم. قلبم از این نزدیکی و زل زدگیش ضربان گرفته بود... دستش رو بالا اورد و اهسته روگونه م گذاشت. ته دلم خالی شد دستش گرم بود. چشم هام رو با ترس و کرختی که زیر بارون دچارش شده بودم بستم. سرانگشت هاش کم کم از گونه م به زیرچونه م سرخوردن .پوست صورتم به گزگز افتاده بود و وقیحانه می سوختم .هرم نفس هاش رو حس می کردم و از گرماش گر می گرفتم .

_فرنگیس...

سریع عقب کشیدم و کنار طوفان ایستادم. فربد بود که با اخم کم رنگی به طوفان نگاه می کرد. به خاطر سرما و شدت بارون تند تند و بابت فاصله ما طلبکارانه قدم برمی داشت. در این هوا کلاه، شال گردن و کاپشن پوشیده بود تا خدایی نکرده سرما نخوره. از حضور برادرم در حینی که تو دلم قربون صدقه اش می شدم سرخ شده لب می گزیدم. اقا خلاق همسایه و دوست پدرهم با فاصله کمی دورتر پشت سرش حرکت می کرد و با کنجکاوی رو ما زوم شده بود. پدر ازش خواسته بود فربد دوساعت مراسم خواستگاری خونه اون ها باشه تا راحت تر صحبت بشه.

پدرهم با کاپشن و چتر به دست بین درب ایستاد؛ حتما از معطلی من نگران شده بود. نگاهی دورهادور کوچه انداخت؛ اول نگاهش به فربد خورد و بعد من و طوفانی که شبیه موش اب کشیده در کنارهم ایستاده بودیم. متاسف سری تکون داد. فربد با اخمی چشم غره ای به طوفان رفت که از گوشه چشم لبخنده طوفان رو دیدم. پدر دستی پشتش زد و "برو تو بابا تا سرما نخوری" گفت. اقا خلاق به فاصله چند قدم به پدر دست داد و با خنده و نیش باز به من و طوفان اشاره کرد. نفسم رو پر صدا بیرون فرستادم و شلپ شلپ به طرفشون رفتم.

اقا خلاق با خنده تبریک گفت؛ خنده سرخوش و مچگیرانه ش چیزی جز هیجانی که واسش به نمایش گذاشته بودیم نبود. من بی توجه بهش رو به پدرکه منتظر شنیدن حرفی بود گفتم:

DONYAIEMAMOE

_ماشینش افتاده تو چاله...احتیاج به کمک داره.

_ای بابا از دست این اقا فخیم خوبه میدونه اینجا بارون زیاد میاد نباید چاله رو خوب پر می کرد.

غرغرو حس همدردی اقا خلاق بود اما پدرچشم ریزکرده نگاهش رو بین نگاه مستاصل من و چهره درهم طوفان چرخوند. سرخ شده از این مچگیری پدر سرپایین بردم. همین که طوفان به طرفمون قدم برداشت پدر گفت:

_تو برو تو هوا سرده.

نیم نگاهی به طوفان انداختم و بی حرف و اشاره ای داخل شدم. دوست نداشتم اینطور از هم جدا بشیم.

***

مقابل ایینه رو صندلی ها مخصوص ارایشگاه منتظر نشسته بودم. نیم ساعتی می شد کارم تموم شده بود. هیچ لبخندی به چهره نداشتم و از این حس ازاردهنده م به شدت غمگین و ناراحت به نظر میومدم به طوری که همه متوجه این گرفتگی شده بودن و با چشم و ابرو من رو نشون می دادن.

دو عروسی که همراه من میکاپ داشتن مثل من کارشون تموم شده بود و هرسه رو صندلی ها نشسته بودیم. خنده ها سرخوششون و صحبت درمورد مراسمشون رو عصاب بود. هرکار می کردم نمی تونستم جلو گوش ها کنجکاو و قلب حسرت زدم رو بگیرم. من حتی نمی دونستم قرار کجا و پیش چه کسایی به عنوان عروس معرفی بشم چه برسه تعداد ساقدوش ها یا قیمت فلان سرویس زمردی که مادرشوهرم قرار سرعقد بده!؟. هردو عروس از استرس رقص دونفره و خوب برگزارنشدن مراسمشون می گفتن؛ اما من خودخوری می کردم از استرس عدم حضور خانواده م تو عروسی که میون یه عده غریبه برگزار می شد. غریبه هایی که به قول طوفان فقط اشنا میزدن و لبخند به روی لب های مادرشوهرم می اوردن!. اشک گوشه چشمم رو گرفتم و دستم دور دامن مشت شد؛ وقتی از سختی دوری خانواده شون می گفتن؛ از اینکه از همین حالا دلتنگ اتاقشون؛ وسایلشون یا پدرومادرها شون می شدن...سرسختانه خودم رو کنترل می کردم تا اشک هام دیدم رو تار نکنن.

چند هفته ای می شد دلتنگ بودم و دلکنده بودم!. بغضم رو قورت می دادم تا این حس غریبگی رو فرو بدم تا به ریزش اشک هام ختم نشه. دلتنگی که دو روز بعد از مراسم خواستگاری پارچه سفید دورکمرم بستن و با نون و پنیری راهی خونه بختم کردن.!

نگاه غبار گرفتم رو بالا کشیدم و خیره به ایینه، دستی زیر چشم هام کشیدم. صداها رو به فراغ از خاطراتی که گذشت و غمی که تو دلم چنبره زد نمی شنیدم. دهنم طعم تلخ اشک می داد و دلم اشوبی از گرفتگی و سردرگمی بود. تصویر دختر تو ایینه غریبه بود. نمی دونستم می تونم تا اخرش برم یانه؟ با وجود اینکه طوفان همراه خوبی بود و دراین مدت کوتاه تونسته بود نظرم رو به عنوان همسر جلب کنه اما هنوز هم فکر می کردم امادگی ازدواج ندارم و نگرانی عمیقی روی دلم سنگینی می کرد.

DONYAIEMAMNOE

نمی دونم جرات دلدار شدن یا دلبرونه رفتار کردن رو داشتم یا نه؟ هرچقدر هم به این قضیه فکر کرده بودم فاید نداشت؛ امشب مهمترین شب زندگیت کس دیگه ای باشی که جرات ادم کشتن داشت... شجاعت می خواست شجاعتی که با هر دلداری بی فایده بود. من می خواستم تو این لباس سفید خودم باشم نه دامن پر لکی که به خون اغشته شده بود.

"چشم و ابرو مشکیم با سایه دودی و خط چشم کار شده حالتی خمار به چشم هام داده بود. مردمک های درشت چشم هام، بیشتر می درخشیدن... پوست سفیدم کمی برنزه؛ اما براق شده بود؛ به طوری که گونه ها برجسته م برق میزد."

زیبا شده بودم...زیبایی که دو عروس دیگه رو مات و همه رو به تحسین وادار می کرد. شاید به خاطرهمین لام تاکام هم صحبتم نشده بودن و من رو نادیده می گرفتن. اما لب ها خوش رنگ شکلاتیم به تبسم ملیحی هم به فرم نمیومدن؛ چون خودم نبودم.

دستی روی پیراهنم کشیدم. پیراهن سفید ساده برش داری که دنبالش روی زمین کشیده می شد. انتخاب خودم بود. خودم خواسته بودم بین جمعیتی که ازشون شناختی نداشتم با حجاب معرفی بشم.

به قدری پوشیده که طوفان رو وادار کرد عروسیم رو مختلط برگزار و از نبود دل و دماغی که واسم نمونده بود به عصرانه و شام مختصری چون مهمونی ساده ای رضایت بده؛ اما با تمام پوشیدگی و حجاب، لباسم فوق العاده کشیده ترم می کرد و کمر باریکم رو به نمایش میزاشت. گردنبند ظریف قلب مانندی هم به گردن داشتم که نمای زیبایی به یقه فرنچ لباسم داده بود. انتخاب این یقه گردنم رو بلندو کشیده تر کرده بود و چونه زاویه دارم با کلاه حجابی که اویزهای طلایی داشت به پوست برنزه و درخشانم جلوه می داد. این لباس و حجاب نمای فوق العاده زیبایی رو به اندام بی نقصم داده بود. طوفان اول راضی به این پوشش نبود؛ غر زده بود...چشم غره رفت؛ اما بلااجبار کوتاه اومد .

در این یک مورد حداقل باید خودم انتخاب می کردم. زیرچشمی نگاهی به هردو لباس های پف دار کنارم انداختم. طوفان خیلی خوب من رو می شناخت به قدری که فهمید فقط به خاطر لجبازی با اون از خیر لباس عروس گذشتم.

_عروس خوشگلمون اومدن دنبالت...

هرسه عروس سر چرخوندیم...اما زن با لبخند به سمت من اومد و نگاهش به من بود. لبخنده کجی زدم ودستی رو گونه م گذاشته بلند شدم. زن ارایشگر کلاهم رو یکبار دیگه رو سرم درست کرد و با برانداز دوباره از مطمئن شدن کارش دستم رو گرفت. صدای دست زدن و بوی اسپند کمی به ذوق و شوقم اورد.
خوشبخت بشی که پشت سرم می گفتن؛ خنده به لب هام اورد و گونه هام رو گلگون کرد.

تشکرهای زیرلبی و لبخندهایی که بدرقه م می شد؛ دوست داشتم. زن درب چوبی ارایشگاه رو باز کرد و کنار ایستاد. طوفان با فاصله نه چندان دور پشت به من ایستاده بود و شونه های پهن و هیکل درشتش خودی نشون می داد. خنده م گرفته بود از این بازی که زیادی طبیعی بود.

با اشاره زن و لبخنده چهره اش قدم به بیرون برداشتم که متوجه اشاره دو مرد فیلمبردار شدم. ایستادم و اینبار ایستادنم خنده ته دلی روی لب هام نشوند. مبهوت و شگفت زده به ماشین عروس گل زده و دو فیلمبرداری که دوربین هاشون به من و عکس العملم بود نگاه می کردم. شوکه شدنم و خنده ای که به بغض ذوق زدگی رسیده بود باب نبود این برنامه ها بود.

فیلمبردار راضی از این تراژدی راه افتاده شصتش رو بالا اورد و با لبخندی گفت قدم بردار و پشت سر اقا داماد به ایست. کاری که گفت انجام دادم حالا ذوق زده از عکس العلمل طوفان و پشیمونی که تو دلم ریخته بود از اینکه چرا زیر بار نرفتم تا لباس عروس و شیون خاصی داشته باشم اسمش رو صدا زدم. با خجالت و نرم اسمش رو برده بودم. طوفانی، که از عمق و ته دوست داشتن این هیجان و سوپرایز کارش میومد.

می تونستم از پشت سرش هم لبخند و درخشش چشم هاش رو ببینم. اهسته به طرفم چرخید. خیره به هم دقیقه ای به دور از فیلمی که ازمون گرفته می شد شدیم...من با لبخند و اون... مردمک هاش می لرزید. اشک جمع شده بود. چشم هاش ناباورانه عشق و تحسین دیده می شد. هردو دستش رو مبهوت جلو دهنش گرفت. لحظه ای از اینکه من رو به جا عروس خاک گرفته ش می دید ته دلم خالی شد...اینطور هیجان برای من فرنگیس غیر طبیعی بود.

لبخندم رو به افول بود که دست بلند کرد و اروم و با شیرین ترین لحن گفت..."بیا جلو فرنگیسم."

به قدری لحن و تن صدای بغض دارش به دلم نشست که بی تردید با لبخند و اشکی که حالا تو چشم هام حلقه زده بود به طرفش رفتم...دستش رو پشت کمرم گذاشت و زیبا شدی تو گوشم نجوا کرد. تو اغوشش همه چیزرو از یاد بردم. چشم روی هم با ارامش فشردم و به این فکر کردم چقدر حیف که از اولش کامم رو تلخ کرده بودم...با صدا کافی فیلمبردار که به نظرش همه چیز نمایشی بوده از بغلش بیرون اومدم...با خنده بلند و معروفش که ذوق زدگیش رو همراه سی و شش تا دندون بیرون می ریخت دسته گل سفیدی که تا الان متوجه ش نشده بودم به طرفم گرفت. دسته گل سفید و صورتی با گل های کار شده روی ماشین ست بود.

دستم رو به بلند کردم و بدون گرفتن نگاهم از دستش گرفتم. دستم رو ول نکرد طوری که دسته گل تو دست هام جابه جا شد و من رو به طرف ماشینش برد. هردو برای فیلم بردار دست تکون دادیم و نشستم.

بلافاصله به طرفش چرخیدم...

_طوفان فیلمبردار داریم..قرار عکسم بگیریم؟

این هیجان چاشنی صدام هیچ توضیحی نداشت؛ جزعمیق تر شدن لبخندش و لو رفتن دلی که عروس می خواست.

_اختیار دارین...میزارم شبه به این مهمی ثبت نشه.!

ثبت از نظر طوفان خاطراتی بود که هیچ فیلم و عکسی ظاهرش نمی کرد.!

ذوق زده برگشتم و به پشت سرمون نگاه کردم. لبخنده عریضُ طویلش رو حفظ کرده؛ به نیت حرفی به طرفم چرخید اما با زدن به شیشه و فیلمبرداری که بهش اشاره کرد تا پیاده بشه حرفش رو خورد و با الان میامی پیاده شد. نفسم رو ازاین معطلی فوت کردم و با گرفتن نفس تازه ای که از عطر گل ها و ادکلن پیچیده تو ماشین بود پر میکنم. دل تو دلم نیست از اینکه ببینم دیگه چه سوپرایزهایی در انتظارمه!...تو ذهنم ردیف میچیندم از کارکردهایی که باید دربرابرش داشته باشم و پس زدم فکرو خیال هایی که فقط

روزم رو تلخ می کرد. مطمئن بودم طوفان تمام تلاشش رو میکرد تا امشب خاطره انگیز بشه؛ اون بیشتر از من هیجان زده بود.!

صدای ویبره گوشیش از رو داشبورد حواسم رو پرت میکنه تا جایی که بعد از دوبار قطع شدن و تماس خم شدم و گوشی رو برداشتم.

طوفان پشتش به من بود و فیلمبردار با پرچونگی حرف میزد و اون سرش رو به تایید تکون می داد. اسم مهرزاد رو صفحه ش خاموش و روشن می شد؛ عکسش هم با لبخند پشت زمینه اش بود.

بیشتر از این معطل نکردم. بدتر از دیدن عکسش هول کردم؛ چون می دونستم طوفان دلبر رو پیشش گذاشته. دایره سبزرو کشیدم و الویی گفتم اما الوم با صدای کشیده جیغی دفن شد. جیغ هایی که با شیون و زاری و فریادهای گنگی به گوشم می خورد. رنگ پریده به سمت طوفان خیره شدم. همه گناهایی که تو عمرم نکرده بودم و کرده جلو چشم هام اومد. زنی فریاد میزد.

_تو کشتیش...

الویی نامفهومی از ته دل لرزون وخالی شدم گفتم. گوشه چشمم از ضجه ها و جیغ ها زن اب جمع شد. می خواستم بفهمم اون پشت خط چه اتفاقی افتاده که به من می گفتن تو کشتیش. فقط الو می گفتم. الوهایی که به هق هق و خفگی رسیده بود. دونه های خیس عرقم رو از وحشت رو پیشونی و پشت کمرم حس می کردم. بین خوب و بد_ (بین قطع و وصل) لحظه گیر کرده بودم و و اون زن جیغ میزد....تو _کشتیش...

DONYAIEMAMNOE

مستقیم و غیرمستقیم درگیر و نگران شده بودم. شریان ها حیاتیم به صفر رسیده بود. حتی توان قطع گوشی بین دستم رو نداشتم؛ صدا اینقدر واضح و نزدیک بود که خود به خود این حس بهت تداعی می شد...قاتلی.

شبیه یه فیلم بدون تصویر بود...زنی که صداش به واضحی شیون ها نبود با التماس از کسی می خواست بلند بشه و چشم هاش رو بازکنه؛ بهش قول می داد دوستش داشته باشه با حالت بچگونه وخواهشی که دل من روهم به رحم می اورد طوری که زیر لب زمزمه کردم...بلند شو.

از گوشه چشمم اولین قطره اشک چکید رو دامنی که بوی خونش پرتعفن شده بود. نفهمیدم چی شد که فیلمبردار باسر به من اشاره کرد...و طوفان پرسوال به طرفم چرخید. ثانیه ای فقط نگاهش متعجب روم

نشست اما کم کم مبهوت رنگش پرید و به طرفم پاتند کرد. گوشی از دستم لیز میخوره و الوالو بلند و اشنایی تو اتاقک ماشین میپیچه.

دیدم تار شد...احساس خفگی میکردم؛ یقه لباسم اذیتم می کرد. محکم چنگی به گلوم زدم؛ دوست داشتم صدا ازار دهنده ش رو خفه کنم. طوفان درب سمت من رو بازکرد و چی شده نگرانی گفت. رنگش از وحشت به زردی میزد...نگاهش از صورتم به گوشی رو دامنم افتاد که تند چنگی بهش زد. چنان دادی تو گوشی زد که شونه هام پرید. سرم تیر کشید. لحظه ای سکوت کرد و با نفسی چشم روهم فشرده تویی لب زد. صداش نرم شد؛ و من جون داده به لب هاش خیره شدم تا بپرسه کی بازیش گرفته؟ نیم نگاهی بهم کرد.

_چی به فرنگیس گفتی؟

نفسم رفت. رنگم پرید. وحشت تو جونم چشم هام رو گشاد کرد. صدای متعجب مهرزاد رو می شناختم که می گفت "هیچی اصلا جواب نداد"!...

کابوس بود...؟ اون هم تو بیداری...؟

طوفان خیره تو چشم هام نفسش رو فوت کرد. صدای مهرزاد واضح بود.

_کی میاین...خیلی وقته تو باغ منتظرم...باید کلیدا رو بهت بدم.

چشمی روهم فشرد از حالت نیم خیز خارج شده صاف ایستاد .

DONYAIEMAMNOE

_سعی میکنم تا نیم ساعت دیگه بیام.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه زدم و چشم روهم فشردم. صدای مرد رو شنیدم که با احتیاط خانمی می گفت.

چشم باز کردم. مرد فیلمبرداری که با طوفان صحبت می کرد با نگرانی بالا سرم ایستاده بود و بطری اب معدنی دستش بود .

طوفان گوشی رو قطع کرد و از گنگی من خودش بطری رو از مرد گرفت. من فقط مات نگاهش می کردم.

_اقا توفیقی اگر الان حرکت کنیم فقط دوساعت میتونیم اختصاص بدیم به عکس ها باغ.

طوفان سری تکون داد و با بستن درب سمت من چیزی بهش گفت؛

اون هم سری تکون داد و به طرف ماشینش رفت. ماشین رو دور زد و با اخمی که رو پیشونیش نشسته بود کنارم جا گرفت. هنوز درب رو نبسته پرسید:

_مهرزاد چی بهت گفت؟

_یکی تو گوشی جیغ می کشید من کشتمش...

جمله م به نیمه نرسیده تنم می لرزه... تهی میشم از تمسخره ای که تو چشم هاش خوندنی بود.

عصبانی شده بود. باور نمی کرد. به این فکر می کردم...کی که باورش بشه؟ خودم؟ طوفان؟ دوست هام یا خانواده م؟ ناخوداگاه شبیه دیکته تو ذهنم تکرار شد. تو توهم زدی...تو حواس کسی بهت نیست... چه توقعی داری، باور کنن کی پشت خط بود؟

من هیچ جوابی برای چراها ذهن خودمم نداشتم... منی که متهم میشدم به خوردن قرص ها ارامبخشی که واسه شبه عروسیم خورده بودم. نمی دونم با چه اعتماد به نفسی و ترسی که تو دلم از این منجلاب خیالات برداشته بود دروغ گفتم. دروغ گفتم چون می دونستم بی دلیل و مدرک حرفم خریدار نداره و لب از لب باز نکرده چی تو ذهنش چرخ میخوره.

DONYAIEMAMNOE

_حواسم به تو پرت شد. صداشو نشنیدم.

دروغم عاشقانه بود نه؟ اما نه برای طوفانی که چشم ازم بر نمی داشت تا ذهنم رو بخونه اما کی بود که باور کنه چه صداهایی تو مغزم خونده می شن؛ حتی اونی که وارد این بازیم کرده بود. چشم روهم بسته سرم رو تکیه دادم.

_برو دیگه دیرمون میشه.

_پشیمون شدی؟ میخوای بهانه مهرزادو بگیری؟ واسه همین حالت بد شده؟

سکوت کردم. سرم از شدت فشار سنگین شده بود. من چه بهانه ای داشتم وقتی میون این بازی بهونه هام گم شده بود؟ طوفان تا جوابش رو نمی گرفت حرکت نمی کرد؛مطمئن بودم. این سکوت واسش کافی نبود.

_نکنه هنوزم چشمت دنبالشه؟

دلم واسه طوفان، واسه خودم می سوخت؛ می سوخت از اینکه تو این تنگاه فکرو خیال هیچ توجیهی نداشتم. دلم یک خواب راحت با یک عالمه قرص خواب می خواست. دلم چند دقیقه پیش رو با لمس دست هاش می خواست. دلم چند دقیقه سکوت با موزیک لایت....دلم خیلی چیزها می خواست به جز مهرزادی که صدا "الو الو" گفتنش رو نشنیده بودم.

چشم هام رو باز کردم بدون چرخ سر تومردمک ها سیاه عصبیش خیره شدم. دراین وضعیت باید ازش می ترسیدم. ترسناک شده بود. پوست قرمزش...دست مشت شده دورفرمون؛ رگ بیرون زده گلوش؛ اما من فقط از خودم می ترسیدم.

_نه...

چند دقیقه نگاهم میکنه .نگاهش میکنم. ته دلم یه چیزی چنگ میزنه که وادارم میکنه نگاهم رو ازش بگیرم. دم و بازدم عمیقش رو شنیدم و گوشی که به عقب پرت کرد.

_اگر بهانه ت خانوادته... میخوای به خاطر اونا مراسمو به هم بزنی... تمام تلاشمو کردم امشب بیان اما فقط تونستم به پدرت قول بدم یکبار دیگه تو شهرتون واسه ت عروسی بگیرم...منو توام که میدونیم امشب فقط میخوام تورو به همه نشون بدم.

دلم از شنیدن اسمشون و مراسمی که ارزوم بود اروم گرفت. مغزم علامت سوالی شد بین حرف ها زده شده بین طوفان و پدرم. ناباورانه نگاهم رو به طرفش چرخوندم.

_راست میگی؟ بابا قبول کرد؟ راضی شد دوباره عروسی بگیریم؟

لبخند مهربونی زد. ناخوداگاه به لبخندش جواب دادم و ذهن اشفته م همراهش شد. نگاهش نرم شد. بردم به خیال های خوش به بال و پردادن های دخترانه.

_لباس عروس پف دار...موها شینیون شده. مامانتم قول داد تا اون موقع پول جهزیتو خودش واست وسیله بخره. امشب بزار به حساب نامزدی...نگران چیزی نباش.

ضربان قلبم نرمال شد. اروم شدم و به امید شب عروسی فرنگیس چشم هام امیدوار شد.

_تاشب به چیزی فکر نکن...منم مثل تو اون ادما رو نمیشناسم سختمه بعد چندسال ببینمشون...فقط به این فکر کن قرارچه باری از رو شونه هام برداری.

سیاهی پشت پرده چشمم از بین میره. صداها نامفهموم تو مغزم ساکت میشن و فقط یک جمله تو ذهنم تکرار شد: باری از رو شونه هاش برمی دارم.!

ناخوداگاه به احساساتم به حس و حال پریده شدم اجازه بی پروایی و خودی شدن میدم. نیم خیز شده بوسه کوتاهی رو گونه نرم وتپلش زدم. شیرین بود و دوست داشتنی. تجربه اول دمای بدنم رو تب دار و خجالت زده کرد. گونه هام سرخ شده سرپایین گرفته عقب کشیدم. صدای خنده ش رو بعد شوک چند دقیقه ای شنیدم. بعد دوهفته محرمیت سلول سلول جونم باورش شد طوفان همسرم شده!. لبخنده شیرینی رو لبهام واسه اسمی که تجربه ش کرده بودم نشست. بند نگاهش رو به سنگینی از صورت سرخ شدم میگیره و نفسم رو رها میکنم از طعم لب هایی که بوی افترشیو گرفته بودن. دست رو دنده جا گرفتش میون انگشت های بلاتکلیف درهم پچیده م گره میخوره.

****

DONYAIEMAMNOE

عکس های دونفرمون یک ساعته گرفته شد. شایدهم زمان برای من بی حواس به سرعت گذشت و چیزی از عاشقانه هایی که طوفان خرجم می کرد نمی فهمیدم. از دیدن و حضور مهرزاد به هم ریخته بودم. قرار نبود این کابوس فراموش بشه.

طوفان از حالت هام... از رفتاری که حتی نمایشی لبخندی به لب هام نمی اورد کلافه و عصبی شده بود. نگاه ماتم رو به مهرزاد دیده بود.

متوجه شدم پشت باغ با فریاد و دادوهوار با مهرزاد نگون بخت دعوا می کرد از اینکه چی گفته و چی شنیده؟...اون بیچاره گیج تر از من در برابرش سکوت کرده بود. من رو شاهد گرفته بود در برابر دفاعی که

نداشتم. بین این همه سکوت و تردید هام مهرزاد بود که توجیه میاورد "حرفی زده نشده و فقط چند دقیقه بی صدا به الو الو گفتن هاش گوش می دادم". توجیه هایی که کم کم وحشتم رو از جیغ ها و فریاد پشت خط چندین برابر کرد....نه از گفته ها مهرزاد از ذهنی که بازیم می داد.

با ثبت خاطرات و عکس های دونفره ته باغ خواه ناخواه وارد بازی شده بودم که گیج تر از اونچه فکرش رو می کردم شدم.

******

وقتی خیابون هایی که اشنا میزنن و میشن شبیه خوابم هوشیار میشم. ذهنم با امتیاز بالا مسیر و دوراهی ها طی شده و اون کورس نیمه تموم رو به یاد میاره. دیگه از اینکه بفهمم نمیتونم خواب و رویا واقعیت رو بسنجم ضربه نمیخورم. شاید زندگی من باید شبیه قطعات گم شده پازل هزار تیکه ای باشه که هربرش زندگیم تو خواب سپری میشه و تو دنیا واقعی اون برش ها کامل میشن. خودم رو زدم به بی خیالی.

اما افسوس می خوردم چرا تو انتخاب باغ همراه طوفان نشدم که حالا دل و روده م به هم پیچ بخوره از خاطرات گنگ ذهنم. تو خواب وخیالم فقط تا جای پارک ۲۰۶ تینا اومده بودم اما حالا طوفان با دورزدن مسیر و رسیدن به پشت باغ خوابم رو تکمیل می کرد. طوفان از گوشه چشم تماما حواسش به استرس و رنگ پریدگی من بود. به فرو رفتن تو جام.

فضا پشت باغ مخصوص ورود عروس و داماد بود. باغ چشم نواز و زیبایی بود برای اولین بار خوشحال شدم خوابم نیمه تموم مونده بود. ماشین رو پارک کرد. تندتند گروه فیلم بردار پشت سرمون پیاده شدن. کلافگی از ظاهرجفتمون مشخص بود. حالا اضطراب طوفان هم مشخص می شد. اما اضطراب و نگرانی همراه با غرورو سربلندی که فقط من تو چشم هاش می خوندم. قبلا گفته بود چقدر لحظه شماری میکنه دلدار رو پیش چشم ادم هایی که طردش و با ابروش بازی کرده بودن زنده کنه. خوشحال بود از اینکه امشب برمی گشت به یازده سال پیش و همه چیزرو پاک و زنده شده سفید رنگ میزد. اما من استرسم از سر غرور و نمایش روی صحنه تئاتر نبود...نگران لکه ها قرمز روی لباسم و نقاب دلداری که به چهره میزدم بود. چشم هایی که تصویر زنی مریض و رنجور شکست خورده ای رو می دیدن که همسرش برای زنده بودنش و سخاوتمندی که برای بخشش خرج کرده بود جشن می گرفت.!

DONYAIEMAMNOE

وارد سالن شدیم. دست در دست هم و دوشادوش هم. لحظه ها کش دار شده بودن. ثانیه ها ساعت میزدن و من دربرابر چشم های کنجکاو و بهت زده افراد حاضر قدم برمی داشتم. نمی دونستم طوفان چه خواب سیاه و سفیدی واسم دیده بود. صورتم پوشش دلدار گونه داشت. با عرقی که رو پیشونیم راه گرفته بود .

بهت و حیرتی که تو چشم هاشون بود من رو پیش از پیش معذب می کرد. سالن تو سکوت خفه کننده ای فرورفته بود... جمعیتی که به صد نفر می رسید تلاشی برای ورود عروس و داماد نمی کردن .

هیچ چهره اشنایی نمی دیدم تا کمی حس رضایت و ارامش بگیرم. سوپرایز طوفان فوق العاده بود! مراسم خیلی رسمی و خشک به نظر می رسید با تعداد محدودی که دور میز ها ایستاده بودن تا ما یکی یکی سلام و خوش امدگویی کنیم...بدون هیچ موزیکی. به شدت معذب شده بودم و فقط پشت سر طوفان کشیده و پنهان شده بودم...به طوری که سلام کوتاهم من رو پیش از پیش یک دختر ترسیده و مریض نشون می داد. طوفان...اخ طوفان که لبخندهاش ارامش و حس پیروزی بهت القا می کرد. دلدار گفتن هایی که از قصد کشیده تر ادا می کرد .

خیلی سعی کردم بهش حالی کنم این رویه رو دوست ندارم. هربار با بردن اسم دلدار سرمی چرخوندم... اخم می کردم... دندون غرچه می کردم... اما بدتر از من تلاش می کرد نادیدم بگیره. وقتی معارفه تموم شد و همه نسبتا کنترل چشم هاشون رو داشتن گوشه ای ایستادیم... نه رو صندلی ها مخصوص عروس و داماد...! فقط ایستادیم مثل بقیه. کمی تو گوشم سرخم کرده بالحن اروم و خنده ای که صداش رو مرتعش کرده بود گفت:

DONYAIEMAMNOE

_نمیتونستم چندساعت توضیح بدم چرا فرنگیس صدات میزنم.!

چشم غره ای رفتم و سعی کردم جوابی در خور پیداکنم؛ اما با جمع شدن گروهی از مردها که نسبتا هم سن و سال طوفان بودن کمی ازش فاصله گرفتن. مردها باخنده و شوخی دور طوفان جمع شدن و تبریک مختصری به من گفتن...فقط سری تکون داده ابرویی بالا انداختم. کمی فقط کمی...اقایون جدی تر شدن چه بسا علنا نادیدم گرفتن و پشتشون رو به من کردن.

عجبم از طوفان بود. خیلی زود باهشون گرم گرفت. هیجان زده شده بود. اینطورکه متوجه شدم دوست های گرمابه ش بودن!. ذوق وشوقش دیدنی بود. این بی خبری چندساله مشخص می کرد چقدر این دوری دلتنگش کرده. گل از گلش شکفته بود و ردیف دندون های سفیدش از فرط خوشحالی ازفکش بیرون زده بود.

شش دنگ حواسم به خوش و بش دوستانشون بود. شش مرد جاافتاده ای که به نظر می رسید ازدواج کردن ولی شورو شیطونی جوونی رو داشتن. برعکس طوفان نمی خورد تحصیل کرده یا شخصیت درخوری داشته باشن. شوخی ها مثبت ۱۸ که تو گوش طوفان می گفتن و اون سرخ شده قهقهه میزد. هیچ خوشم نیومد. نه تنها من بلکه هیچ زنی دوست نداشت دوست ها همسرش تو روز عروسی دورش کنن و با فاصله انداختن بینشون خاطرات دوران مجردی و شیطونی هاشون رو مرور کنن. به خصوص حس می کردم از قصد نادیدم می گرفتن!. خوبه می دونست بین این جمع غریبه بودم. این لودگی و نادیده گرفته شدنم عصبیم می کرد.

اخم کردم...به قدری خیره نگاهش کردم که از سنگینی نگاهم بین قهقهه هاش چشمش به من افتاد.

مکث کردم...خنده هاش اروم اروم محو شد. چشم توچشم چشم هایی شدم که بین این غریبگی ایمانم شده بود. سخت نبود بفهمم تو ذهنش چی میگذره.. وجودم یخ میزنه... گر میگیرم. قلبم به تپش میوفته از این خیرگی که رگ هایی از سرخی توشون موج میزنه. انگار هردو برای اولین بار همدیگرو کشف کرده بودیم. حس میکنم قلبم تو پنجه ها کسی فشرده میشه. گرماش ذره ذره پوستم رو می سوزونه. چشم هاش مغناطیسی دارن که نگاهم رو به سرعت می دزدم و میچرخم. هوا تازه ای به ریه هام میکشم و به تعداد پنج میز ازشون فاصله میگیرم. صدا قلبم رو می شنیدم. دستی پشت گردن ملتهبم کشیدم. با خودم هم بیگانه بودم... نگاهش...یعنی اون چشم های تاریک پرشورش فلجم کرده بود.!

این تنهایی به ثانیه ای نرسید که تا به خودم بیام و گوش دل بازیگوشم رو بکشم تعداد نه نفری دورم جمع شدن. خنده تصنعی زدم. چهار اقا و پنج خانم سن و سال داری که فقط یک نفر از این جمعیت جوان و نگاهی به دور از کینه و کنجکاوی داشت. مردی نسبتا قد بلند و لاغر با موهایی جو گندمی که از پشت بسته شده بود. بارونی بلند مشکی با جین و پیراهن مشکی. تیپ متفاوت و نگاه نافذش اولین چیزی بود که جذبم می کرد. نگاه اجمالی بینشون چرخوندم و عجیب دلم می خواست فرار کنم.

خانمی که نسبت به بقیه پوششی درخور عروسی و مراسم شادی داشت صورتش رو تا تو دماغم اورد و با لحن عاری از حسی گفت:

_مطمئنم این پسره سرکارمون گذاشته...توخیلی عوض شدی.

رنگ پریده تک خنده ای زدم و با نیم نگاه کوتاهی رو به بقیه گفتم:

_به خاطر ارایشمه.

_راسته فراموشی گرفتی؟ منو یادت میاد؟

یکی از خانم ها با تیز بینی پرسیده بود. نمی فهمیدم چرا همگی مشکی و لباس های معمولی انتخاب کرده بودن... مگر عروسی و مراسم مرافعه دختری نبود که چند سال گمش کرده بودن؟ مگر دلدار فراموش شده جزو این خانواده نبود...شبیه مجلس ختم شده بود.

سری تکون دادم و گنگ نگاهشون می کردم.

_چقدر دنیا بی رحمه...هیچ وقت فکر نمی کردم بخوام خودمو به تو که چشمم دیدنمونو نداشتی معرفی کنم.!

یکی از اقایون تذکری به زن داد و با لبخندی رو به من گفت:

_ما کمی و پیش فامیل های دور همسرت حساب میشیم. حتی اگر فراموشم نمی کردی بعد این همه سال همگی تغییر کردیم.

فقط تونستم لبخند بزنم.

_حالا واقعا فراموشی گرفتی یا ترفندت واسه بخششه طوفان؟

ناله وار نه ای گفتم.

_خانواده ت کجان؟ روشون نشد بیان نه؟ چطور تونستن این همه سال طاقت بیارن.

_خب معلومه با چه رویی بیان تو این جمعیت...پسررو این همه سال بدبخت کردن. همین که بخشیدنش باید به پاش بیوفتن.

یکی از اقایونی که سیگار به دست داشت با کامی خونسرد گفت:

_من شریعتی م...پدرت باید منو بشناسه. سلام منو بهش برسون بگو...هنوزم میتونه رو دوستی من حساب کنه.

حتمی پر خجالت لب زدم. می خواستم حرف بزنم ولی مجالی نمی دادن و تند تند پشت سرهم ازم می پرسیدن. گیج شده بودم. کم کم به تعدادشون اضافه می شد. پچ پچ هایی که دمای بدنم رو پایین می اورد. طوفان حق داشت این همه سال قید همه چیز رو بزنه. فرهنگ شهرها کوچیک و بسته ای مثل جایی که بزرگ شده بود خیلی متفاوت تر از کلان شهرهایی بود که همسایه همسایه رو نمی شناخت. ابروریزی که شده بود نیشش کمتر از زبون اطرافیان بود.

با ببخشیدی کنار زدمشون که در این حین شنیدم یکی از خانم ها گفت هنوزهم گنده دماغه...! پوفی کشیدم و سعی کردم با کنترل بر عصابم تا اخر تحمل کنم. به طرف یکی از پنجره ها رفتم و پشتش ایستادم. دسته گلمم تو ماشین جا گذاشته بودم. دست ها بلاتکلیفم رو به سینه زدم. کاش بهم می گفت "فقط میخواد نشونم بده"

_دلدار...

DONYAIEMAMNOE

به طرف صدا سرچرخوندم. همون مردی که نگاهش درحین ارومی نافذ بود نوشیدنی به سمتم گرفت. حس بدی ازش نگرفتم. صورت شکست خورده و غمگینی داشت.

تشکری کردم و از دستش گرفتم. لب هام رو تر کردم و نگاهم رو دادم به باغ گل ارایی شده روبروم. کاش می تونستیم دونفری از باغ هم عکس داشته باشیم. صداش با نفس عمیقی حواسم رو پرت کرد.

_طوفان میخواد هممون رو دادگاهی کنه...توچرا بعد از این همه سال وارد بازیش شدی؟

به طرفش سرچرخوند. گنگ نگاهش می کردم. لبخنده تلخی به این گیجیم زد.

_باید باور کنیم همه چیزو فراموش کردی؟ لاله رو بدبخت کرد کافی نبود؟

خیره به اشک هایی که تو چشم هاش در حال جمع شدن بودن متاثر از بی اطلاعیم گفتم:

_متاسفم نمی دونم چطور میتونم کمکتون کنم...من از همه چیز بی خبرم.

باور نکرد. سری تکون داده با پوزخند تلخی گفت:

_بهش بگو دست از سرمون برداره.

خیلی دوست داشتم به این مرده رنجیده حالی می کردم من هیچ کاره م...من خودم قربانی این بازی م.

کوتاه نیومد. با بغض تو صدایی که سرراحتی با من بازش می کرد ادامه داد.

_میدونی چرا منو دعوت کرده؟ میدونی چرا این مراسم مسخره رو گرفته؟

_نه دقیقا...

انگار داشت خیلی چیزها حالیم می شد. لحظه ای از این صداقت و مبهوتی که تو کلامم بود. کلافه چنگی به موهاش زده اهسته گفت:

_خوش به حالت اگرهمه چیزو فراموش کردی...شاید اینجوری با توکاری نداشته باشه.

از برق و هراس چشم هاش ترسیدم. ترسیدم...از چیزی که من ازش بی خبر بودم.

_اون فیلمو پیداش کن.

قدمی عقب گذاشتم.

_من حتی نمیدونم شما کی هستی و در مورد چی حرف میزنی؟ حالا میگی فیلم!

سرجاش ایستاد... ثانیه ای به قیافه زار و نگرانم خیره شد. خودش حس کرد که زیادی گیج و منگم...لبخنده مردونه ای زد و با نیم نگاهی به پشت سرم گفت:

_راست میگی خودمو معرفی نکردم.

_...

_من پیروزم...

_...

_همسر شوهرت، باید خوب یادش باشه.!

دستی دوردهانش کشید...حرکت ها و مکثی که به فرم لب و چشم هاش می داد وادارم می کرد حرف هاش رو چند دور تو ذهنم تکرار کنم...پیروز...! همسر شوهرم! لبم رو به دندون گرفتم. نمی تونستم چی بگم تا حرف از زیر زبونش بکشم...گنگ بودم. درحینی که نگاهش می کردم و منتظر کشیدن حرفی از بین جمله هاش سیگاری از گوشه کت بارونیش بیرون کشید... صداش اهسته تر شد.

_مهران میخواد باهت حرف بزنه...از اولم حرف اونو بهتر می فهمیدی.!

_...

_دوستش داشتی...نه؟

فندک رو زیرش گرفته روشنش کرد. بوی خطر رو حس می کردم.

_به نعفته همه چیزو فراموش کرده باشی... شمارش همون قبلی است. بعد یازده سال روشنش کرده.

با کام عمیقی سر خم کرد و دودش رو تو صورتم فوت کرده گفت:

_فقط به خاطر تو.

رنگ پریده عقب گرد کردم و ازش فاصله گرفتم. نزاشتم بیشتر از این با نگاه وحرف هاش گذشته مرده ای رو به تصویر بکشه. صدای خنده چندش اورش رو از پشت سر شنیدم. متوجه شدم چند نفری حواسشون به صحبت ما بود و همین که ازش دور شدم با نگاه ها سنگین متاسف سری واسم تکون دادن. لب گزیده رو گرفتم. باید به طوفان می گفتم.

حرف هاش بوی شر می داد. ازهمون شرهایی که دو سه باری طوفان به اشتباه گرفته بود و دست روم بلند کرده بود. نمی خواستم به این فکر کنم چه کسی با چه نسبتی، خطش رو روشن کرده و می خواد بامن حرف بزنه. تو سالن دور خودم می چرخیدم. پیداش نمی کردم. از استرس دوربرم رو رو نمی تونستم ببینم. یک راست جایی که ایستاده بود می رفتم. عرق کرده بودم و ضربان قلبم زیاد شده بود. ادم های اینجا چشم هاشون حتی هواشون همه چیز داشت... حرف هایی که باید دنبال سوراخ موش می گشتم یا راه فراری برای پنهان شدن. یکباره صدای جیغ و همهمه شادی از سمت درب ورودی شنیدم. نگاه و حواس همه پرت یک قسمت شد.

چرخیدم و ناخوداگاه با چند قدم خودم رو پشت سر افراد رسوندم...اما... بیشتر از این پاهام یاریم نکرد. سرجام ایستادم. طوفان پشت ولیچرمادرش رو گرفته بود و با لبخند اون رو داخل می اورد. دلبرم بغل مهرزاد درکنارشون بود. همه دورشون کم کم جمع می شدن. یه عده خوشحال و نیمی هم با دلسوزی با زنی مسکوت و فلج احوال پرسی می کردن که جز یه لبخنده ساده و چشم های خندون کاری ازش ساخته نبود. یه لحظه از اینکه نمی تونستم قدمی از قدم بردارم و در کنار همسرم باشم از جوابی که داده بودم پشیمون شدم.

این زن همون کسی که از دیدن من به هم ریخته بود و حالا باید تو یه خونه باهش زندگی می کردم. فکر اینجاش رو نکرده بودم...غریبه بودنم و کنجکاوی بقیه به قدری زیاد بود که عقب تر به ایستن تا مادرش من رو ببینه. حتی به کنایه عروسی پسرش رو بعد چندسال تبریک می گفتن.

DONYAIEMAMNOE

با فاصله روبروش ایستاده بودم. نگاهش کم کم تیره و سرد تر از اون شب شد.

سرتاپام رو جزبه جز از کفش های سفید تا فرق سرم رو با مکث زیادی از نظر گذروند. صداها نامفهومی از لب های نیمه بازش شنیده شد. طوفان دست رو شونه ش گذاشت و کمی فشرد...ساکت شد .

دست وپام رو گم کرده بودم و توجه ای به اطرافیان که منتظر گرم برخورد کردن من بودن نداشتم...دلم نمی خواست اون زن روی ولیچر خنثی نگاهم کنه و همون لبخنده محوش از بین بره.

به حرفی که می خواست بزنه؛ اما نتونست فکر می کردم از اینکه چقدر نفرت انگیز بودم که در برابر همه عروسش رو تحویل نمی گرفت و فقط بی حس تماشاش می کرد.

چشم هام رو بالا کشیدم و به طوفانی خیره شدم که بدتر از من از این شرایط عرق کرده بود. اون هم منتظر پا پیش گذاشتن من بود...شاید باید حرف های اون هم مرور می کردم...از اینکه برای یه شب فرنگیس رو فراموش کنم اما خیلی خوب به یاد اوردم من دلدار نیستم تا از کسی خجالت بکشم؛ فقط باید تو نقش دختر فراموش شده ای فرو می رفتم.

خودم رو نباختم. لبخنده عمیقی زدم. با چند قدم کوتاه؛ اروم جلوش زانو زدم و دست سردش رو گرفته بوسیدم. شاید برای این چند ثانیه تعلل، طوفان نفس عمیقی کشید و مهرزاد با چشم روهم فشردنی کارم رو تایید کرد...هردو خیالشون راحت شد.

_خوش اومدین...مادرجون.

از مادرجون گفتنم خوشش نیومد که چشم هاش محکم روی هم فشرده شد و لب هاش لرزید...خیلی دوست داشتم این لرزش لب ها رو از سر شوق تعبیرکنم.

اطرافیان پوزخند زده نزده دوره ش کردن و من رو پس زدن. اشکم هر لحظه اماده بارش بود. خود به خود عقب کشیدنم و پشتشون پنهون شدم.

به یکباره بازوم از عقب کشیده شد. چرخیدم و چشم تو چشم نگاه ناراحت مرتضی شدم. تعجبم بیشتر از اینکه قصد دور کردنم رو داشت؛ بیشتر از دعوتی و حضورش در این مجلس بود...همراهش کشیده می شدم تا جایی که صدا خوش و بش های فامیل همسرجان رو نشنوم. روی یکی از دورترین میزها نشوندم. لیوان شربت خالی رو از دستم گرفت و به جاش شیرینی خشکی از روی میز تو پیشدستی گذاشته مقابلم گرفت.

_بخور...رنگ و روت پرید.

اشک گوشه چشمم رو گرفته و نگاهم رو برگردوندم. بلند شدم. حالم ازش به هم می خورد. شاید اگر اون عکس ها و سفته ها نبود؛ هیچ وقت به چنین ازدواجی رضایت نمی دادم.

به سمت پله ها اتاق عقد رفتم.

_کجا دختر...حالت بد بشه کی میخواد جواب شوهرتو بده.

چنان با خشم به طرفش سرچرخوندم و با غیض دندون روهم سابیدم که دست هاش رو به حالت تسلیم بالا اورد.

از خفه خون گرفتنش حد سرعتی که از پاشنه ها ده سانتی برمیومد به طرف بالا پاتند کردم.. همین که باد به صورتم خورد کمی از التهاب و داغی درونم کم شد؛ اما گرمی اشک رو تو چشم هام حس می کردم و بغضی که تو گلوم از صبح جا خوش کرده بود. مادر طوفان با زبون بی زبونی حالیم کرده بود از این ازدواج راضی نیست.

به لبه تراس تکیه زدم و به باغ چراغونی شده پیش روم خیر شدم. بوی گل های تزیین شده رو تراس زیر بینیم میپچید و با هر بادی چشم می بستم و نفس عمیقی می کشیدم. مثلا این تراس اتاق عقد محسوب می شد. چه عقدی هم شد! خطبه ای که تو محضر ساده ای خونده شد و بله ای که با عجله طوفان و نق نق ها دلبر به سومین بار نرسیده گفته شد. ایینه شمدون تو سفره و قرانی که وسطش گل رز سفید گذاشته بودن تو محضر خونه نبود؛ فقط دوتا صندلی چوبی و چادر سفیدی که با اشک های مادر به سر کشیدم به خاطر داشتم.

سفره عقد پراز گل چیده شد و شاخه نبات ها تزیین شده ضعف دلم رو بیشتر کرد. حس یک تازه عروسی رو داشتم که شب عروسیش رخت سیاه به تن میکنه. تو کشتیش هنوزهم تو گوشم زنگ می خورد. نگاه ادم ها ناشناخته اون پایین چاقو به دست؛ مهر قاتلی به پیشونیم میزد...دلدار چه گذشته ای داشت که نفرت حس مشترک بین این ادم ها بود.

شب عروسی واسه هر دختری بهترین شب زندگیشه اما برای من به جز االقا حس گناه و بدکاره بودن نشد.

به دوهفته ای که عین برق و باد گذشت فکر میکنم به بعد از شب خواستگاریم...

DONYAIEMAMNOE

همه چیز خیلی سریع در عرض دو هفته سپری شد. پدرم نگرانیش قابل درک بود...گذشته طوفان خواه ناخواه تو زندگی من سایه انداخته بود و نگرانی مادرم اول زندگی برای جمع کردن مادر علیل و دختر یتیمش.

اون شب بارونی و موندن طوفان به مدت دوروز و نگاه های زیرزیرکی و خنده ها یواشکیمون پدر رو سر لج انداخت که زودتر عقد کنیم...موافقت نکرده بود از اینکه تو جشن باشه یا مراسمی گرفته بشه؛ فقط رضایت به عقدی داد که بعدش با مشاجره طوفان و پدر به ناراحتی گذشت. دلیل جروبحثشون گرفتن این مراسم مسخره و نمایشی بود...حرف پدرم حرف بود...یک کلام می گفت:"دختر من مترسک تو نیست" رفع و رجوع عقده ها تو نیست" و طوفانی که داغ کرده حرفش رو به کرسی نشوند. نفهمیدم کی چه حرفی زد و کی کوتاه اومد؟...همه چیز سربسته تموم شد؛ اما این مشاجره رسید به بردن من از اون خونه و راهی کردنم همراه طوفان...

دل به دلش نداده بودم؛ اما بازهم به اصرار مامان و بی محلی ها پدر راهی خونه ش شدم. در این مدت نخواست تحمیلی بهم بشه یا قبل از مراسمی پام به خونه ش باز بشه. واسم با پارتی بازی هتل گرفته بود و تا امروز صبحی که اتاق رو تسویه کرد. کاش در این مدت به خودم جرات می دادم با مادرش روبرو بشم تا بین صد نفر ادم غریبه سنگ روی یخ نشم.

طوفان خوب بود..مهربون،صبور،وفادار و....هرچی بیشتر می شناختمش ازش بیشتر خوشم میومد...تا به حال پشیمونی سراغم نیومده بود؛ به جز امشبی که عجب شبی بود.

DONYAIEMAMNOE

در این دو هفته تونسته بودم نکات مثبتش رو ببینم...از اینکه شام و نهار هرجا بود خودش رو می رسوند تا تنها صرف نکنم. خوب بلد بود خنده به لب هام بیاره یا نزاره کمبودی حس کنم؛ اما هرکاری می کرد نتونست ناراحتی و غمم رو از نبود خانوده م جبران کنه...در این مدت حسی شبیه موجود اضافه و بی جا و مکانی رو داشتم که خواه ناخواه تکیه گاهش طوفان شده بود.

_به چی فکر می کنی؟

با شنیدن صداش سر چرخوندم. دستش دورکمرم حلقه شد و کنارم ایستاد. نگاهش به روبرو بود. من هم چشم ازش گرفتم و از پشت تکیه به هیکل تنومندش زدم. دستش دور شکمم محکم شد.

_از اینکه چقدر زود به جوابت رسیدم.

سکوت کرد. با فشاری که به انگشت های دستش داد؛ حرفم رو زدم.

_پشیمونم.

دستش شل شد. نفسی که گرماش به سرم می خورد قطع شد. ترسیده بود. این رو از سکوتش از نفس حبس شده تو سینه ش می فهمیدم. اهسته دستم رو روی دستش گذاشتم قبل از خالی شدن پشتم گره محکم تری به دست هاش زدم. چشم بسته سرروی سینه ش گذاشتم.

_پشیمونم؛ خیلی م پشیمونیم م...اما پیشمونیم از بودن باتو نیست... از جواب بله هول هولکیم نیست...پشیمونیم از اینه که پا به پات اومدم تا بجزونی تا ابروادمی رو ببری که دستش از دنیا کوتاهه...منم شدم شریک جرمت طوفان.

چشم باز کرده سرم رو بالا بردم...منتظرجوابی پشت پشیمونی عقلم می گشتم؛ اما حرفی نمی زد؛ جز خیرگی به نقطه نامعلومی و تپش قلبی که از رو پیراهنش هم حس شدنی بود.

_چرا نگفتی مادرت راضی به این ازدواج نیست؟ چرا این ادما رو دورهم جمع کردی طوفان؟

DONYAIEMAMNOE

نذاشت ثانیه ای جواب سوال هام تو ذهنم بنشینه...با نشستن دست هاش دور پهلوهام و قرار گرفتن چونه ش رو پیشونیم بی صدا گر گرفتم و نفسم برید.

_مطمئن باش مادرم از همه راضی تر؛ فقط از دیدنت یاد گذشته میوفته...بهش حق بده.

_مثل ادما اون پایین که چشم دیدنمو ندارن؟ باید به همه حق بدم؟

ظاهرا کلافه شده بود که دم وبازدم عمیقی گرفت.

_دیگه قرار نیست اونا رو ببینی...به نظرت ادمایی که یازده سال دنبال سوژه می گشتن تا منو مقصر جلوه بدن چه حقی تو زندگیم دارن؟

چی؟! چشم هام گرد شده یکدفعه به طرفش چرخیدم. خیلی زود متقاعد شدم؛ پیروز نامی همه حرف هاش درست بود .!

با تک خنده ای که از بهت و ناباوری بود گفتم:

_تو نگفتی مامانت دلتنگ شهرشه! میخواد با سربلندی برگرده تا اخرعمری کناراشناهاش باشه!

به قصد حرفی لب باز کرد که دست بلند کرده ادامه دادم.

_تو به خاطر خودخواهیتو خودی نشون دادن این جشنو گرفتی...میخوای به همه بگی این همه سال اشتباه کردن؛ ادم خوبه توئی...میخوای گذشتتو نبش قبر کنی..تو دنبال مقصر می گردی طوفان... فقط گوره بابا فرنگیس که از امشب قرار خونه ت بیاد .

چیزی که اوضاع رو بدتر می کرد و من رو عصبی خونسردی و ارامش طوفان بود. لحظه ای مسکوت نگاهم کرد و بعد با لحن جدی و شمرده شمرده گفت:

_از این حرفا به جایی نمیرسی...ما قبلا حرفامونو زدیم...یه امشبو تحمل کن کاری م که ازت خواستم با نازو اداهات به هم نریز ...نگران خراب شدن مراسمتم نباش..قبول کردم واست یکبار دیگه عروسی می گیرم پس لطفا دیگه ادامه نده و به مسائلی که به تو مربوط نیست چه حالا چه بعدا دخالت نکنه...! تو واسم عزیزی نمیخوام تو رو وارد گذشته م کنم فرنگیس .

آب پاکی رو دستم ریخت. به طورحتم خیلی خوب بهم فهموند گذشته ش به من هیچ ربطی نداره؛ فقط ربطش تو مهران و پیروز نامی خلاصه می شد.

به تمسخر هِی کردم. چشم هام از غضب گشاد شد .

_فرنگیس؟ چه جالب! پس اسمم بلدی؟ تا دودقیقه پیش دلدار بودم! الانم هیچکاره!...

DONYAIEMAMNOE

متفکر ابرویی بالا انداخته به این حرص کلامی خیره شد و لبخنده محوی زد. دستم غیرارادی روهوا با هر نطقم چرخ می خورد.

_پس از اینکه صدات زدم دلدار ناراحتی؟...حق داری باید ازت اجازه می گرفتم.

_اون موقعی که عکسا رو پخش می کردی باید ازم اجازه می گرفتی.!

خونسردی خودش رو حفظ کرد با نگاه کوتاهی به دوروبرگفت:

_بزار همین جا این بحثو تموم کنیم. حیف این فضا نیست ازش عکسی نداشته باشیم.

نفسم رو فوت کرد و بی توجه بهش قهرالود با چپ چپی چرخیدم و به تراس تکیه زده ارنج رو زیر چونه م زدم. صدا کلافه ش رو از کنارم شنیدم.

_کاش دوسه نفری از دوستاتو دعوت می کردی اینجوری بهت خوش می گذشت این فکرا الکی م نمی کردی.

دلش خوش بود. همتا و تینا رفیق بودن که الان معلوم نبود کجا این دنیا خوش میگذروندن و یادی م نمی کردن... اونایی م که مونده بودن با معلق موندن دانشگام ازشون بی خبر بودم هرچند صمیمیتی بینمون نبود.

نخواستم به روش بیارم چقدر دنیام کوچیکه! خنده به لب داشت. می خواست با تغییر موضع، از این سردرگمی نجاتم بده؛ وگرنه بهتر از هرکسی از بی رفیقیم خبر داشت. نیم نگاهی از گوشه چشم انداخته با پوزخندی گفتم:

_حتما شبیه دوستا تو؟

متوجه منظورم نشد که سری گنگ به نشونه سوالی تکون داد. ابرو بالا انداختم.

_نمیدونستم اینقدر میتونی متفاوت باشی!...بالاخره هرکسی شبیه دوستاشه!

لبخندش به انی جمع شد. دستی دوردهانش کشیده؛ متفکر به خیال گذشته گفت:

_دوستا دوران جوونی و جاهلی...! بهترین دوران زندگیمو با اونا گذروندم؛ اما بعد از مرگ دلدار و اون اتفاق همه چیز عوض شد... منم تغییر کردم.

_پس خدا پدر مادر دلدارو خود دلدارو جدو اباد دلدارو بیامرزه حداقل باعث ترقی تو شد.!

خداروشکر همه جمله م رو باخنده می گفتم چون صورتش سرخ شده بود؛ یا از خجالت یا از هرچیز دیگه ای که توجه ای بهش نداشتم.

_خوشم نیومد ازشون...لابد قبلا شبیهشون بودی! بازم هرجور نگاه کنی مدیون اون خدابیامرزی حالا هی بدشو بگو... ولی دورشونو خط بک...

طوری میون لبخند زدن هام و نطقم لپم رو کشید که اخی از ته دل گفتم.

_الان میگم بیان ازمون عکس بگیرن توام کمتر غر بزن که اصلا بهت نمیاد.

صورتم جمع شده اخ اخ می گفتم. زیاد فشار نمی داد اما ملایمت و لطافتی هم نداشت.

دستم رو دستش بود. به خنده افتاد... من هم از خنده صدادار از ته دلش می خندیدم. خم شد تند بوسه ای رو گونه قرمزم زد و به سمت پایین پاتند کرد. با صدایی که هنوز رگ هایی از خنده داشت گفت:

_بابت همه چیز ممنون.

به دودقیقه نرسید که بخوام تشکر پشت جمله ش رو تجزیه تحلیل کنم و چرایی تو ذهنم نقش ببنده.

خیلی زود با لبی خندون همراه عکاس و فیلمبرداراومد. با این تفاوت که دست تو دست دلبرکی بود که تاتی تاتی خودش از پله ها بالا میومد. غش و ضعف کم بود واسه عروس کوچولی که روی من رو تو انتخاب لباس کم کرده بود و با اون لباس پفی چین دارش دلبری می کرد.

همه چیز به یک ساعت بعد موکول شد. یک ساعتی که با به اغوش کشیدن دلبر چیزی واسه فکرکردن و دل مشغولی نمیزاشت.

سوژه ها دونفری، فاصله ها صفر شده با وجود حسود کوچلویی که باباش رو ازم دور می کرد فان شده بود. خنده ها از ته دلمون و سروکله زدن با فسقلی بچه برای برهم نزدن ژستمون شیرین بود. و خدا می دونست چقدر تو پس زمینه ذهنم راضی بودم به تراس چند متری و سه نفره ای که انتها نداشت.

بالاخره دل کندیم از خوشی مدت دار ثبت شده؛ مثل خیلی از لحظه ها تلخ و شیرین زندگیمون.

سه نفری، پا به پا هم ازاون پله ها مارپیچی پایین اومدیم. دروغ نگفتم اگر بگم استرسم چند برابر لحظه ورودم بود. همه زوم دلبری بودن که دست تو دست من و پدرش پایین میومد. قدم هام رو تا حد ممکن اهسته برمی داشتم تا بتونم راه نفسی تو نگاه سنگینشون پیدا کنم...نمی دونستم طوفان درمورد دلبر حقیقت رو به خانواده ش گفته یا همه اطلاع داشتن مادرِ بچه دوستم شدم!...پوزخندی به دوست لفت و لعاب دار ذهنم زدم. برای منِ غریبه، دوستی منی نداشت. منِ بی طرف، فقط مادری بچه شوهرم رو می کردم. شاید لاله عزیزتر از دلداری بود که همه با کینه و نفرت به دست ها گره شدم خیره بودن.

به محض نشستنم پشتِ گوشه ترین میز سالن؛ طوفان بلافاصله خواست تا شام رو سرو کنن. حالا خودش هم کلافه و معذب شده بود. شاید خلوت سه نفره بهش چسبیده بود و مثل من ارزو چند دقیقه قبل رو می کرد. متوجه نگاه ها بدبینانه به دخترش شده بود؛ رنگش درعین پریدگی به سرخی میزد. لحظه ای از جام جم نخوردم و سرم رو با دلبر گرم می کردم. شاید چندماه پیش بهم می گفتن چنین عروسی گرفته شده و عروس با دختر همسرش سرگرم بوده غش غش می خندیدم یا یه دل سیر غصه می خوردم واسه عروس بیچاره؛ اما حالا...

DONYAIEMAMNOE

همین که شام چیده شد جمعیت پشت میزها جاگیر شدن. چیزی به جز صدا قاشق و چنگال که قشنگ ترین موسیقی چند ساعته بود شنیده نمی شد. طوفان کنارم ایستاد و قبل از اینکه بنشینه مهرزاد، مرتضی و مادرطوفان به همراه پرستارش اومدن...از اینکه قرار بود کنارما بنشینن لب و لوچه م اویز شد اما طوفان لبخنده پهنی زد و با رو باز به نشستن دعوتشون کرد. . مادرطوفان هنوز نگاه خیره ش رو روم داشت. مهرزاد با خوش رویی دلبرو از روی پام بلند کرد. به طرف مرتضی هم اصلا نگاه نمی کنم؛ اما سنگینی نگاهش رو حس می کردم. طوفان خم شد دست مادرش رو بوسید. مادرش هم با اصوات نامعلوم بازهم سعی داشت حرفی بزنه اما طوفان با خنده کنارم نشست .

مادر طوفان و پرستار مقابلم؛ مرتضی سمت چپِ طوفان و مهرزاد سمت راستم قرار گرفتن. معذب عقب کشیدم و منتظر بودم تا بعد از بقیه کمی از غذاها روی میز بکشم. همین که طوفان به طرفم خم شد تا ازم بپرسه اول سوپ می خورم یا برنج دلبر جیغ کشید و خودش رو به سمت پدرش کشید. با گرفتن دلبر بدتر حس تنهایی بهم دست داد؛ اما مهرزاد که ازهمه به من نزدیک تر بود با خنده گفت:

_خودم واست میکشم...کسی حریف این فسقلی نمیشه.

لبخنده تلخی زدم . طوفان دست رو پام گذاشت و کمی فشرد. خم شد تو گوشم زمزمه کرد:

_ناراحتی؟

سرم رو بالا بردم و خیره نگاهش کردم. به دلبر غذا می داد ولی حواسش به من بود. برنج له می کرد و به من نگاه می کرد. نیم نگاهی به مادرش انداختم بدتر ازاون مرتضی بود که خیره م شد و با بدبینی نگاهم می کرد.

نه ای لب زدم ومشغول خوردن سوپی شدم که مهرزاد مقابلم گذاشت. سرم رو پایین گرفتم. قاشق اول به دوم نرسیده با سوال یکباره مرتضی نزدیک بود تو گلوم بپره. طوفان قاشقش کج شد و مهرزاد دندون قورچه ای کرد.

_پیروز چی می گفت؟

DONYAIEMAMNOE

مخاطبش من بودم. با نفرت بهش زل زدم. هرسه نگاهشون به من بود. دلیلی ندیدم جواب بدم. بهم برخورده بود. به خصوص از لبخنده مرموزش مشخص می شد قصد مچگیری داشت. نمی فهمیدم طوفان چرا دعوتش کرده. انتظاری م نداشتم به دفاع از من دربیاد بدتر رنگش پریده بود و با بدبینی منتظرجواب بود.

با ارامش سرم رو پایین انداختم و قاشقم رو پراز سوپ کردم. نفس حرصیش رو شنیدم و خنده ها ریزه مهرزاد رو. هیچ کس حرفی نمی زد حتی لب به غذاشون نزدن...فقط به خورن من نگاه می کردن...دلبرم نق

نق می کرد. چند قاشقی که زیر نگاهشون خوردم چون زهرقورت می دادم. خیلی دلم می خواست بدونم چی واسشون اینقدر مهمه. چشم روهم فشردم و سر کج کرده رو به طوفان گفتم :

_مثل بقیه منوو با دلدار اشتباه گرفته بود.

_چی بهت گفت؟

لب هام نیمه باز موند؛ قضیه داشت جالب می شد! دربرابر همه بازخواست می شدم. دراون لحظه نقطه ضعف و حساسیتش رو نشون داد. توجه ای به گرسنگی دخترش و غریبگی جمع نداشت جز گرفتن جواب و رنگی که به کبودی میزد. چشم هاش رگ هایی از خشم و نفرت داشت. این پافشاری شروع هرپایانی شد!

با نفسی متاسف سری تکون دادم. با ارامش دستمال سفره روی پاهام رو برداشتم و روی میز گذاشتم. دستم دور جام نشست؛ فقط می خواستم وقت کشی کنم و حرف ها پیروز رو مرور.

لبخنده کم رنگی زدم. به پیروز نمی خورد طرف حساب طوفان باشه مثل سگ از طوفان می ترسید.

گردنم رو کج با حالت صاف رو به طوفان گفتم:

_سلام مهرانو بهم رسوند! منم سلام رسوندم گفتم خیلی زیاد مشتاق دیدنشم...هرچی نباشه دوستا خانمتن عرض ادبو به جا اوردم نگران نباش!

به ناگاه مرتضی چنان قهقهه ای زد که دلبر ترسیده تو بغل طوفان پنهون شد. مهرزاد هم لبخنده محوی به لب داشت اما دلم نمی خواست سر بچرخونم تا چشم تو چشمش بشم چون احساس می کردم دراون لحظه طوفان برای بریدن سرم خرناس میکشه.

چنان به مرتضی چشم چرخوند که از دم خنده ش رو خورد.

_دیگه ؟

شونه ای بالا انداختم.

_هیچی... جز اینکه تو باید بگی مهران و پیروز کی ن که واسشون رگ باد میکنی.. و من هیچ کاررو سیم جین میکنی؟.

از جوابی که بهش دادم و صراحتی که تو چشم هام بود حتی پلک هم نزد. به قدری بهش خیره شدم که پوفی کشید و رو به مهرزاد گفت:

_امیدوارم دلیل قانع کننده ای واسه دعوت این مرتیکه داشته باشی.

_اون یکی هنوز دم به طلعه نداده پیروز میتونه خبرارو بهش برسونه.

مهرزاد خیلی جدی جوابش رو داد به قدری جدی که طوفان حرفش رو تایید کرد و بازهم مشغول دلبر شد. مرتضی چشمک پرخنده ای زد. اخم کردم و نگاه ازش گرفتم. باید زودتر می فهمیدم عمق دوستیش با طوفان چقدره...شاید پیروز می تونست کمکم کنه!

****

تنها ماشین باقی مونده شاسی بلند مهرزاد بود اون هم بابت جمع کردن ویلچر و سفارش ها طوفان.

طوفان بالافاصله با راهی کردن مهرزاد سوار ماشین شد. هیچ ردی از اون مرد چند ساعت قبل که راحت می خندید و حرف میزد توچهره ش نبود. کمی بی حوصله و کلافه بود

میدونستم به خاطر سپردن دلبرو مادرش به مهرزاد نگران بود. با اینکه دلبر تو بغلش خواب بود ولی اونی که ازش دل نمیکند طوفان بود. یک راست مسیرخونه رو پیش گرفت. حال من هم تعریفی نداشت.. ناراحت بودم از اینکه عروس کشونم نداشتم. کاش می تونستم حال خودم و طوفان رو با چند کلام حرف خوب کنم اما نمی تونستم...

خم شدم دوسه تا بوق پشت سرهم زدم بیشتر از سرحرص بود اما با دیدن قیافه متعجب طوفان لبخندم به خنده بلندی رسید.

_نمیتونی محض دلخوشی بوق بزنی؟ نا سلامتی عروس دامادیم...

صاف نشستم و ادامه دادم.

_چطور دوستایی داری که حاضر نشدن شب به این مهمی واست بوق بوق کنن تا تنها راهی خونه ت نشی؟.

دستش رو از لبه شیشه برداشت. حالا تعجب و بهتش بیشتر شده بود

_فکرمی کردم خوشت نمیاد...خودم گفتم لازم نیست بیان.

_چرا این فکر کردی؟

_خب

تا جایی که مجاز بود پشت فرمون نگاهم کرد.

_خودم که نمردم..!. یه زمانی پایه ثابت تموم عروس کشونا شهر بودم!

ابرویی بالا انداختم.

_عجب!...

کم کم لبخنده کجی میزنه و با چشمک ریزی چشم ازم میگیره. منظورش رو فهمیدم اما یک لحظه غفلت میکنم و حواسم پرت چشمکی میشه که حس خوب وگرمی به قلبم میده. لب گزیدم. شیطون شده بود. اهسته دنده عوض میکنه و با فشردن پدال گاز محکم بشینی میگه. تا به خودم بیام چنان از جا کنده میشیم که جیغم تو صدا گاز گم میشه.

DONYAIEMAMNOE

از وحشتم گوشه چشمش چین میفته و فکش از شدت خنده بیرون میزنه. هردو دستم ناخواسته چنگ دستگیره میشه و چشم هام رو می بندم.

_دیوونه الان به کشتنمون میدی.

از ترسم خنده بلندی سرداد. با گرفتن حداکثر سرعت لایی می کشه و دستش رو ممتدد روی بوق گذاشت. صدا خنده ها بلندش رو میشنیدم.

_بابا غلط کردم عروس کشون کی خواست .

_واست خاطره میشه عزیزم .

دل رو روده م به هم گره می خوره. نمی دونستم گریه کنم یا بخندم. احساس می کردم همین الان محتویات معده م بالا میاد. بوق ها طوفان دور سرم می چرخید. نمی تونستم حرفی بزنم تا اروم تر برونه..بی حال شده بودم. زبونم قفل شده؛ پشت چشم ها بسته خیلی واضح

یاد کورسی که تینا گذاشته بود افتادم تو خواب هم دراین حد ترسیده بودم. چشم هام رو باز کردم تا حداقل تصویر جدیدی از کابوس تو ذهنم نقش ببنده. نگاهم فقط به روبرو بود. نصفه شب بود و خیابون خلوت. دست فرمونش عالی بود اما من جنبه سرعت ۶۰ به بالا رو نداشتم.

لب هام می لرزید. از سکوتم و گذشتِ چند دقیقه متوجه حالم شد." چی شده بهت زده ای" گفت. در همون حین که حواسش به رنگ پریدگی و ضعفم بود کنترل ماشین از دستش خارج شد. سرعتش رو با ترمزی گرفت اما صدای برخورد، جیغ لاستیک ها و کج شدن ماشین در عرض ثانیه ای غفلت تو سرم اکو شد. صدام از بهت درنمیومد؛ طوفان وحشت زده دستش دور فرمون مشت شد و از تو ایینه به پشت سر زل زده بود. به پشت سرم چرخیدم .

موتوری با راننده ش روی زمین واژگون شده بود. طوفان تکونی به خودش نمی داد؛ شوکه شده بود. زودتراز اون به خودم اومدم. با دست و پا لرزون کمربندم رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم. به طرفش رفتم از درد به خودش می پیچید و بازوش رو گرفته بود. شانس اورده بود کلاه داشت.

DONYAIEMAMNOE

_اقا اقا...صدامو میشنوین.

جلوش زانو زدم و به قصد برداشتن کلاهش دست بلند کردم. اما اون از شنیدن صدام با وحشت عقب کشید و تند گفت:

_هیچیم نشده...هیچیم نشده.

جمله ها رو کش دار با لرز می گفت. ترسیده بود اما از بس بی حال بود و پا و دستش اسیب دیده بود تونستم قبل از عقب کشیدنش کلاهش رو بردارم. شوکه از ادمی که روبروم نقش زمین شده لب زدم.

_تویی؟

بالافاصله صدای بازو بسته شدن درب ماشین و قدم های شتاب زدش رو شنیدم. نمیدونم پیروز چی دید که رنگ پریده خودش رو روی زمین کشید. به سرعت بلند شدم و مقابل طوفان ایستادم. دستم رو روی سینه ش گذاشتم که ازشدت خشم بالا پایین می شد.

فریاد کشید.

_تعقیبمون می کردی؟

پیروز از دادش به خودش بیشتر پیچید...طوفان با یه حرکت هولم داد. کمرم ازپشت به ماشین خورد و جیغ کوتاهی زدم اما اون بی توجه به من یقه ش روگرفت و از روی زمین با یه حرکت بلندش کرد. پیروز بیچاره دربرابرش بی جون و بی حال بود که به راحتی کشیده شد. تو صورتش با دندون های چفت شده غرید.

_میخوای ادرس خونمو یاد بگیری عوضی...اره؟

اره پرفریادش تو خلوتی و سکوت خیابون اکو شد. اشک های پیروز گوشه چشمش راه گرفتن. تو چهره ش هیچ اثری از امید و حیات نبود. پاک خودش رو باخته بود و شبیه ادم هایی که چیزی واسه از دست دادن نداشتن لبخنده کجی زد و با درد گفت:

_توکه باهش خوشیو می خندی...فقط میخوای مارو بدبخت کنی...؟

DONYAIEMAMNOE

مست بود. چشم های قرمز و لحن کش دارش. طوفان لحظه ای متعجب تو صورتش خیره شد...کاملا مشخص بود حالش دست خودش نیست.

_میدونی چند سال جون کندم تا این شدم.

طوفان به یکباره مشتی تو فکش زد که ناخواسته جیغ از ته دلی زدم و به طرفش رفتم. پیروز بی حال با همون لبخند روی زمین افتاده بود و دستی گوشه لبش می کشید. مقابلش زانو زدم. طوفان فریاد ازته دلی زد که بند بند وجودم از ترس قالب تهی کرد.

_با شهادت دروغ جون کندی عوضی؟ با حق سکوتی که گرفتی؟

نفس نفس میزد هیچ اثری از ادم صبوری که تو ذهنم بود نمی دیدم...مات بهش خیره شدم که با فریاد دومش پریدم.

_بلند شو...

_مهرانو به جونت می اندازم.

صدای بی جون پیروز بود که چشم هاش رو گرده کرده به طرفش حمله ور شد...تا به خودم بیام چنان لگدی به پهلوش زد که من از درد مردم اما پیروز هیچی نگفت جز یک لبخند. طوفان به قصد زدن خم شد که دستش رو کشیدم...زار زدم. وحشتناک شده بود و خون جلو چشم هاش رو گرفته بود.

_خواهش می کنم طوفان خواهش میکنم.

اشک هام به محبا می ریخت نمی دونستم طرف کی باشم. دربرابر زور طوفان بی دفاع بودم. هم من هم پیروز ضعیف و لاغرجسته بودیم.

نمی دونستم خواهشم از چی بود یا کجا ماجرا هستم؛ اما گویی این خواهش بدتر به سرخی طوفان دامن زد. چنان با ضرب به کتفم زد که دو قدم عقب پریدم. از درد جمع شدم. همه وجودم اه کشید.

_برو تو ماشین به تو ربطی نداره.

DONYAIEMAMNOE

ناباورانه سر بلند کردم و بهش خیره شدم. نگاهش خشمگین خیره به کتفم بود. دوست داشتم ازش فرار کنم تا این تغییر حالتش رو نبینم.

پیروز تلوتلوخوران بلند شد. صورتش پرخون بود و از دستش خون می چکید. وضعیتش وحشتناک بود. به طرف طوفان قدم ها نامیزون برمی داشت ومی گفت:

_بزن هرچقدر میخوای بزن...

هق زد.

_لامصب من هیچ کاره بودم...

رو به من بغض دار ایستادو گفت:

_دلدارتوروخدا تو یه چیزی بگو...بگو من ازاولم ترسو بزدل بودم .

مست بود حالش خوش نبود. میخندید، اشک می ریخت و می گفت. طوفان هم مثل من ماتش برده بود و نفس نفس میزد. روبروش ایستاد.

_میخوای بدبختمون کنی؟

طوفان با چشم ها سرخ فقط نگاهش کرد که با جمله دومش...

_زن خودتم خراب بود.

صدا نعره ش با مشت محکمی که به صورتش زد یکی شد. اینبار به طرف طوفان رفتم و دست مشت شدش رو گرفتم. هران سکته می کرد. به طرف جون اش و لاش شدش خم شد.

دستش رو از دستم بیرون کشید و با تهدید مقابلش گرفت.

_بفهمم دورووورش افتابی شدین زنده ت نمیزارم پیروز...به اون دوست اشغالتم بگو...زندگیتو گرفتم جونتو میگیرم.

DONYAIEMAMNOE

مات بهش نگاه می کردم اگر طوفان دستم رو نمی گرفت با فریاد می گفتم دلدار مرده...پا منه از همه جا بی خبرو وسط نکش...التماس نکن.

با دست کشیده می شدم و به هق هقش گوش می دادم... به التماساش... به ضجه زدن هاش...به زمینی که به خون اغشته بود...

درب ماشین رو باز کرد و هولم داد. سرشده بودم. دیدم طوفان به سمتش رفت و با دادوهوا چیزی بهش گفت و چند اسکناس کف دستش گذاشت.

تمام مدت تو فکر فرورفته, دستش لبه پنجره ستون شده بود و به مسیر چشم دوخته بود. هیچ حرفی بینمون ردو بدل نشد. خیلی دلم می خواست با حرف زدن خودم و ذهنم رو خالی کنم؛ اما حس وحالی نداشتم و خیلی پر رنگ به این فکر می کردم... به من مربوط نیست.! چرا باید خودم رو درگیر گذشته ش می کردم؛ وقتی علنا تو روم خط و نشون کشید؟ فقط دلم چرایی می خواست از اینکه کجا زندگی شم؟ ته دلم شک می کرد رشک میبرد به دلداری که صفتش رو تو صورتش پرت کرد و اون رگ پاره کرده بود .!

ماشین رو تو حیاط برد. بردو منتظر نشد تا دنباله دامنم رو بگیره و شبیه نو عروس ها دست تو دستم بزاره. بالافاصله به سمت حوض رفت و سرش رو تا ته تو اب فرو برد. دیدم هرثانیه نفس می گرفت تا التهابش رو با خنکی اب بگیره؛ اما شونه ها لرزونش و کمر خم شده کنار حوض واسم کافی بود تا دلم به درد بیاد از ارزشی که واسش نداشتم. پیاده شدم و خمیده و شکسته تر از اون چند قدم رو طی کردم. درب خونه با روشنایی کم نوری باز بود. دستگیررو کشیدم. از عطر گل و بوی عودی که زیر بینیم پیچید حلقه اشک هام، دیدم رو تارتر کرد. هر لحظه ممکن بود به این وضعیتم زار بزنم. سرجام ایستادم. دستم رو دستگیره موند. نگاهم مات عروس واری خونه شد. نمی دونستم از فضا پر گل خونه بخندم و ذوق زده بشم یا از همسری که به یاد گذشته ش اشک می ریخت.

قول داده بود همه چیزرو فراموش کنه...قول داده بودم کمکش کنم؛ اما نه من... نه اون خوش عهد نبودیم که نرسیده پشت درب این خونه همه چیزرو جا گذاشته بودیم. نبود دست رو چشم هام بزاره تا با صدا گرمشُ ؛ یک دوسه گفتنش چشم باز کنم و از فرط خوشحالی جیغ از ته دلی بزنم...شبیه عروس مرده شده بودم...لبخند سرد و تلخی زدم و بدون هیچ هیجانی مسیر گرفته گل ها رو پیش گرفتم. گوشه گوشه خونه پر از گل و شمع بود و مسیر ورودی تا اتاق گلبرگ ها پر پرشده ای که زیر پا بی رحمانه له می کردم. سنگینی قلبم نمیزاشت از فضا گل ارایی شده خونه لذت ببرم. سنگ تموم گذاشته بود؛ مثل شبی که واسم ساخته بود.

به سمت اتاق خودش رفتم. با اینکه نمی خواستم با این شرایط نزدیکی بیشتر و محبتی شکل بگیره؛ اما کج شدن راهم بچگانه به نظر می رسید...می شد شونه خالی کردن رو تصمیمی که گرفتم. می دونستم از امشب به بعد همه چیزخواه ناخواه فرق می کرد؛ حتی اگر به عشق همسرش هم بالینش می شدم اما دل من بی طاقت می شد.

از این اعتراف بی اراده اشک هام جاری شد و بغض خنجر شده، سرباز کرد. این خودخوری ها ذهن، عذابم می داد. این واقعیتی بود که امشب چون پتک تو سرم کوبیده شد. من ضعیف تر از اونی بودم که وانمود می کردم... من نمی تونستم نقشی تو گذشته باشم.

لب پایینم رو گاز گرفتم تا صدای گریه م به گوشش نرسه. دستگیرو کشیدم و بی حال وارد شدم. اولین چیزی که پوزخندم رو پر رنگ و قلبم رو شکسته تر از قبل کرد تخت دونفره نو شده ای که پر از گلبرگ ها قرمز بود .

وارد اتاق شدم. سرویس اتاق خواب رو عوض کرده بود. بوی نویی چوب با بو گل ها قاتی شده بود. شاید باید از این کارش خوشحال می شدم. همین طور که مات اتاق بودم چشمم به دیواری خورد که تا چند روز قبل عکس ها همسرش بود؛ اما حالا...

لبخندم رو با بغضی سرکوب کردم. دیوار پر از قاب عکس ها امروز بود. هرعکسی که تو باغ گرفته بودیم؛ حتی رو تراس در ابعاد متفاوتی به دیوار نصب بود. تمام این عذاب ها رو بهم داده بود تا به اینجا برسم؟.

بی اراده رو به دیوار محو لبخنده مضطربم و درحین حال از ته دلم تو عکس ها شدم. بعضی عکس ها بی هوا گرفته شده بود؛ طوفان محو من بود و من نگاهم به روبرو... یکی از ژست ها من می خندیدم و خیره به دوربین سرروشونه ش گذاشته بودم. دستش دور کمرم حلقه شده بود و از بالا نگاهم می کرد. دامن لباسم به قشنگی دورمون چین دار شده بود. این عکس با ابعاد بزرگتری قاب شده بود.

همین طور که محو بودم صدا بازو بسته شدن درب اومد. چشم رو هم فشردم. کنارم ایستاد.

_می خواستم سوپرایزت کنم...

نگاهش نکردم...هیچ واکنشی نداشتم. چنگی به موها نم دارش زد.

_میدونم خراب کردم...خیلی متاسفم نتونستم واست....

حرفش تو چرخیدن یکبارم و بی محلی که از قصد بود خورد. پشتم رو بهش کردم و مقابل ایینه ایستادم. طوری وانمود و حرف می زد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.

کلاهم رو برداشتم و مشغول باز کردن موهایی شدم که با گیره بسته بودن. از تو ایینه میدیدم مات بهم زل زده. لابد توقع چنین برخوردی رو نداشته!

_فرنگیس...

مکث کوتاهی کرد. صدا گرفته و دورگه ش داد میزد گریه کرده.

از شدت خشم و باور این حقیقت گیره ها رو از سرم می کشیدم. بغض کرده بودم. سرم به سوزش افتاد و از درد چشم می فشردم و بی صدا اشک می ریختم. با درموندگی نگاهم می کرد. دوست داشتم تا چند ساعت تو سکوت خونه تنهام بزاره. نمی خواستم صدام کنه وقتی نفسش خش دار دلدارش رو می خواست.

با چند قدم فاصله ش رو کوتاه کرد و پشت سرم ایستاد. اهسته دست هام رو که به زور قصد باز کردن گیره ای رو داشت و چنگ دسته ای از موهام شده بود گرفت. به یکباره با برخورد دستش عقب کشیدم...با پرخاشگری. جا خورد...دست هاش رو هوا موند. بهش نگاه نکردم و بازهم مشغول باز کردن موهام شدم. گیره لعنتی گیر کرده بود...باز نمی شد. چسبیدم به زیپ لباسم. اینبار دستم رو به پشت لباسم رسوندم و با لرز و سِری تنم به جون زیپ افتادم. مقابلش شبیه دیوونه ها با خودم درگیر بودم و اشک می ریختم.

طاقتش از بین رفت. با همون ارامش تصنعی در حینی که قدمی برداشت و دست بلند کرد تا بازوم رو بگیره گفت:

_هر کار میخوای بکن...هر حرفی داری بزن. داد بزن جیغ بزن اما حق نداری قهر کنی.

چنگ شدن دستش همزمان شد با عقب کشیدنم و تهاجمی برخورد کردن. سرش داد میزنم محکم رو دستش زدم.

_به من دست نزن.

کتفی که دردش خوابیده با چرخش یکباره م و پس زدن دستش باعث شد درد نفس گیری تو جونم بنشینه. جیغ از ته دلی کشیدم و چنان از ضعف بی حال شدم که جلو چشم هام سیاه شد.

بازوم رو ول کرد؛ لحظه ای شوکه شده به منی که از درد نفسم بریده؛ دست روی کتفم گذاشتم و می فشردم خیره شد...گویی تازه دوزاریش افتاد که با دو از اتاق بیرون زد. لبه تخت بی حال نشستم. از درد بی اراده گوله گوله اشک می ریختم.

به دو دقیقه نرسید که با لیوان اب و پمادی برگشت. یک پاش رو زانو زده روی تخت گذاشت و مقابلم نشست. دردم رو با لب گزیدنی می خوردم و تو دلم ناله میزدم.

همیشه بدتر از چیزی که فکرش رو می کردم؛ وجود داشت... خدایا مصیبتت رو شکر حداقل میزاشتی چندتا عشوه شتری و نازو ادا واسش بیام بعد تو دامنم میزاشتی.!

صدا پایین کشیدن زیپ لباسم و گرمی تنش به یکباره اشکم رو بنده اورد...چه غلطی می کرد؟!

فکرو خیال و لعن و نفرین رو به بعد موکول کرده؛ عقب کشیدم. چشم غره اساسی به حال و روزه ش و نزدیکی دستی که پشتم بود زدم؛ اما زور من کجا و حرصی که خرج نگه داشتنم و پایین کشیدن زیپم می کرد کجا؟...

تا به خودم بیام نیم تنه لباسم رو پایین کشید و به شاهکارش خیره شد. جلو لباسم تو مشت گرفته صلیبی تنم شد؛ تا دو قرون شرم و حیایی باقی بمونه... هنوز در این حد احساس راحتی نمی کردم که دارو ندارم رو ببینه.

اخم کرده بودم و اون بدتر گره پیچ داری رو پیشونیش نقش بسته بود.

_این کار منه؟

طوری نگاهش کردم که تا تهش رو خوند...فحش، نفرین، بدو بیراه هر صفت ناشایستی ازش تعبیر می شد.

انگشتش که به کتفم خورد جیغ خفیفی زدم. از ضربه ش کتفم سرخ شده بود و حتما فردا کبود می شد.

_امشب این پمادو میزنم فردا میریم دکتر.

بی جون تر از این بودم جلوش رو بگیرم؛ فقط با دلخوری و عصابی داغون گفتم:

_نگرانیتو واسه خودت نگه دار؛ وقتی حرفو عملت یکی نیست؛ هیچ ارزشی واسه من نداره.

به قصد رفتن نیم خیز شدم که به سرعت مچ دستم رو گرفت.

_کجا...؟

به طرفش براق شدم.

_ول کن دستو...میخوام برم دوش بگیرم.

لحنم به حدی بد بود که بی حرف، با اعمال زور بیشتر دستم رو فشرد و با اخم پررنگ تری وادار به نشستنم کرد. با نفرت بهش خیره شدم. دندون هام از شدت خشم و حرص رو هم ساییده میشدن و هر ان از دماغم دود بلند می شد. خر خری کردم...خنده ش گرفته بود...با ارامش لیوان ابی که اورده بود مقابلم گرفت.

_یکم از این اب قند بخور...رنگ و روت پریده. تنت یخه...

ارامشش غیر قابل تحمل بود. با چپ چپی که حوالش می کردم و لبی که از حرص و ضعف می جویدم گفتم:

DONYAIEMAMNOE

_چیزی نمیخوای بگی؟ معذرت خواهی...! توضیحی...!نه فرنگیس کی باشه!

_به اونم میرسیم اما اول این...میدونی که تا نخوری نمیزارم بری.

لیوان رو مقابل چشم هام تکون تکون داد. کشون کشون عقلم و دل لامصبم هوس یه قطره اب له له زده، اختیار دست و غرورم رو تومشت گرفتن. بی اراده دستم رو بالا بردم و لیوان رو ازش گرفتم؛ فاتحه خوندم تو روحش از اینکه اسیرم کرده بود تا از جام تکون نخورم. یک نفس سر کشیدم. دلم به جون میاد... نفسم تازه شد...اروم شدم...

درهمین حین درب پماد رو باز کرد و اهسته رو کتفم زد. اعتراضی نکردم؛ سوزش کتفم وحشتناک بود؛ از درد لب گزیدم و لباسم رو بیشتر تو مشت فشردم.

از برخورد دستش اخم دراومد. صورت جمع می کردم و اون با کف دست کتف کوبیده م رو ماساژ و دردش رو با گرمی وجودش التیام می بخشید.

انگشت هاش نوازشی روی کتفم کشیده می شد. به راحتی می تونستم راحتی بدنم و داغی بدنش رو حس کنم. تو خلا فرو رفته بودم و ثانیه ها کش دار من رو به خواب عمیقی فرو برده بود. اغوا شیرینی بود. نمی خواستم به این فکر کنم احساساتم چقدر خیانت کارانه دردم رو اروم می کردن. حس اشنای ارامش و نوازش احساس خاصی درونم ایجاد کرد. تو سکوت با اخم ظریفی کارش رو می کردم. لحظه ای مات و خیره نگاهش کردم.

موهای نم دارش کج و فرخورده روی پیشونیش ریخته بود...چشم های سیاهش هنوز قرمز و متورم بود... که عجیب دلم رو به در می اورد. انحنا چونه ش و درشتی استخوان فک و صورتش به راحتی معرف یک مرد اصیل از تبار کرد بود. هیکلی درشت و قوی. پوست روشن و موها تیره. از خنکی اب گونه ها گوشتیش صورتی شده بود. لب ها پهن و قرمزی داشت..اگر همیشه در این حال جدی و اخم الود بود خیلی جذاب و کمی هم ترسناک به نظر می رسید؛ اما زمانی که لب هاش به خنده باز می شد و دندون هاش بیرون میزد چهره ش فوق العاده مهربون و دلنشین می شد...و البته زشت.

احمقانه به این فکر می کردم چرا هیچ وقت به چهره نامزدم دقت نکرده بودم یا در این یکسال جذابیت هاش به چشمم نیمده بود. بی رحمانه بود که امشب باید نسبت بهش کشش و کشفیاتی داشته باشم.

همین طور که به خودم نهیب میزدم متوجه خیرگی پیش از حدم و لبخندش شدم و سبب باز شدن نطق و و رو شدن پروئی ذاتیش .

_باید همون جا میزدی تو گوشم... جیغ میزدی...

باهمین اعتراف خون جلو چشم هام رو گرفت. چشم ریز کردم. خشم و دلخوره که ازش دارم به ثانیه ای به یادم میاره باید زهره م رو بریزم. پوزخند زدم در عین حال دلم نمی خواست دستم رو بکشم و اون نوازشش رو قطع کنه...لطفا.

_باید یه جوری حالیم می کردی؛ بهم ربطی نداره!

چشم هاش رو با ناراحتی بالا اورد. لبخندش به تلخی گوشه لبش نشست و من ممنونش شدم ریتم یک نواخت دستش رو متوقف نکرد...باعث می شد صدام از حدی بالاتر نره! شبیه بچه گربه ها کش و قوسی با لوسی می رفتم و سرم کج شده بود.

_نمی خواستم تورو درگیر کنم... فکرشم نمی کردم امشب این برنامه پیش بیاد.

_میخواد منو ببینه.

بی اختیار این حرف رو زدم. به وضوح جاخورد. ادامه ای واسه دیداری که پیروز ازش حرف زده بود نداشتم. فقط قصدم حرف زدن اون و زیر زبون کشیدن از گذشته بود؛ اما گویی بد شروع کردم که دستش متوقف شده مشت میشه.

با صدا کلفت و بم شده عصبی می غره: غلط میکنه!...

از همون ترسی که می گفتم تو چشم هاش هویدا بود. اینبار پوزخنده صداداری زده؛ سری متاسف تکون دادم...نمی شد....راه نداشت هر زمان بحث به این جا کشیده می شد عصبی بشه...و از ترس خفه خون بگیرم.

با لحن ازرده درعین حال خونسردی گفتم:

_غلطو تو میکنی طوفان...تو راهه غلطو پیش گرفتی...اون ادما فکر میکنن من دلدارم؛ میخوان از خودشون دفاع کنن...تو میخوای چیکار کنی؟ میخوای زندگیشونو ازشون بگیری...توقع داری کاری م نکنن؟

_من چنین قصدی ندارم...تسویه حساب من با اونا قبل از ازدواج با تو بود...مطمئن باش دیگه تکرار نمیشه.

DONYAIEMAMNOE

سر پایین برد با فک ساییده شده...دروغ می گفت...خیلی زود فهمیدم دروغ می گفت.

_همین امشب همه چیزو تموم میکنی طوفان..تو شرطت فقط اسم دلبربود با پس گرفتن ابروت...الان همه اینا رو داری...حالا نوبت توئه به قولات عمل کنی...نمیخوام دلدارباشم یا راهو بیراه ترس اینو داشته باشم از خود بی خود بشی به اسم اون دست روم بلند کنی... یا کسی مزاحم زندگیمون بشه...من به امید اون زندگی ارومی که ازش حرف میزدی بهت جواب بله دادم...خودم کم مصبیت و درد نداشتم که بشه دل مشغولی هرشبم...من این زندگی پر از واهمه پر از مقایسه رو نمیخوام طوفان... نزار پشیمون بشم از اینکه همدلت شدم.

این ارامش و ردیف کردن یکباره کلمات پشت جمله هام خارق العاده محکم و صادقانه بیان شد. فکر نمی کردم خشم چند دقیقه قبلم نسبت بهش به این سرعت فروکش کنه .

ناخوداگاه بابت چهره غمگین و پرحرفش دست بلند کردم و رو گونه ش گذاشتم.

_نمیخوام دیگه اشکتو واسه کس دیگه ای...

نفسم بند اومد. حرفم بریده شد از بوسه ای که کف دستم زد. قلبم تند تند تپید. دستم رو با لب گزیدنی انداختم و با صدا اهسته تری گفتم:

_ببینم .

از این صورت گلگون شده و اعتراف زیر پوستی چشم هاش چراغونی شده بود. دست هاش با یک حرکت چفت کمرم شد. به طرفش کشیده شدم. دست رو سینه اش گذاشتم وبه تپش قلبش گوش سپردم. چند ثانیه تو اغوشش فشرده شدم.

با صدایی گرفته تو گوشم زمزمه کرد:

_فرنگیس.

چونه م از شدت خجالت به قفسه سینه م چسبیده بود. نفس های نامنظم و گرمش رو روی پوست سرم حس می کردم. لحنش پر از احساس بود؛ اما با بردن نامم و منحرف کردن فکرو خیالم؛ با دلخوری و لب برچیده نگاهش کردم...من منتظر یک قول حساب شده و بله محکمی بودم که تا ابد دل به دلش بسپرم.

تونستم به خوبی حس وحال بینمون رو ازبین ببرم. رنجش نگاهم... حالتی کلافه و غمگین به چشمهاش تزریق کرد. پیشونیش رو روی پیشونی منجمدم چسبوند. نفس هاش صورتم رو داغ می کرد.

_دیگه نمیزارم اذیت بشی...بهت قول میدم.

همین کافی بود. با چشم روی هم گذاشتن خشمم به فراموشی سپرده شد. گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم تا التهاب و گرگرفتگیم مشخص نشه...من امادگی هیچی رو نداشتم...خسته م بودم... اما انگار محرمیت وحس جوونه زده وجودم سرناسازگاری داشت.

حس حقارت و نادیده شدن چند دقیقه قبل با گرما وجودش به حس خواسته شدن و خواستن تغییر جهت داد. چشم هام گرم و خمار شده بود... چشم هاش سرخ و تب دار. لبخند زد و گودی کمرم بی رحمانه چنگ انگشت هاش شد. احساس می کردم هوایی واسه نفس کشیدن نیست. سر عقب بردم و سایه تیره چشم هاش نزدیک و نزدیک تر. نفسم برید. مقاومتم تموم شد. از این عطش سوختن چشم بستم. تنم به یکباره اتش گرفت...سوختم.

****

DONYAIEMAMNOE

بخش هشتم...

****

غلط میزدم و غلط میزدم...دستم چنگ ملافه زیر دستم می شد. می چرخیدم و ناله ها ریزم... فکرها متشوش ذهنم... صداها نامفهوم تو سرم...جیغ و فریادها اشنایی که بی اراده اخمی رو پیشونیم میشوند. هیچ چیزِ واضحی نبود؛ جز صداها.... مغزم ارور می داد...صدا ناله هام؛ حتی تو خواب هم باعث تعجبم می شد. گلوم می سوخت از جیغ ها ممتدی که می کشیدم. سرم رو تند تند به چپ و راست تکون می دادم تا مغزم

رو ساکت کنم...به یکباره از خونی که به صورتم پاشید و دردی که تو سرم پیچید لرزیدم و با صدای فریادم از خواب پریدم. به تندی نفس زنون نشستم.

روشنایی اتاق بهم فهموند صبح شده. چشم هام از نور زیادِ خورشید جمع شده بود؛ نگاه حیرون شدم دوروبر چرخید.

جام عوض شده بود. تختم...بالشتم...حتی بوی خوشی که تو اتاق بود غریب بود. دستی به جا خالی کنارم، به ملافه چروکیدش کشیدم... تمام شب کنارم خوابیده بود؟

تن خیس عرقم رو به تاج تخت تکیه دادم. چقدر می تونست یک خواب واقعی به نظر بیاد؟...خواب بود یا کابوس...؟ صداها، درد وحشتناک سرو تنم و بوی خون واضح تو مغزم قوت گرفته بودن؛ حتی خیسی تنم رو حس می کردم.

مدتی در همون حال نشستم تا حالم جا بیاد و مغز به خواب رفتم هوشیار بشه .

در حالی که پتو رو کنارم میزدم نگاهم به بالا تنم افتاد. نفس های اروم شدم به شدت از وحشت برید. محکم پتو رو فشردم و با سرعت گوشه ای پرت کردم. چیزی که واقعا می خواستم خواب باشه؛ دیدن بدن برهنه م بود. سعی کردم تکونی بخورم؛ اما به قدری قوی نبودم تا در این لحظه به خودم حرکتی بدم. خشک شده بودم. چشمم خورد به لکه خون خشکیده روی تخت. وحشت زده چشم هام از حدقه بیرون زد. شبیه رو به موتی ها روح از بدنم ذره ذره می رفت و با هرشوک هینی می کشیدم. به جلو قوز کردم و از زانو از تخت پایین اومدم. پام به پارچه ساتن لباسم گیر کرد. پایین تخت چروک افتاده بود .

قبل از اینکه پس بیفتم دستم چنگ ملافه روی تخت شد و تا رو شونه ها بالا کشیدم... سعی می کردم خودم رو بپوشونم...از کی... از چی نمی دونستم.

همین طور که بلند می شدم چشم ها حیرونم بین لباس و سرخی ملافه می چرخید... یه علامت سوال گنده تو ذهنم و چیزی که به یاد نداشتم پررنگ شد.

قدمی عقب برداشتم. اخرین کاری که در توانم بود گوشه دیوار سرخوردن و پاها سست شدم رو به اغوش کشیدن بود. حالا از وحشتی که تا تو استخوون هام رسوخ کرده بود لب هام می لرزید...چشم هام از گرما

اشک، به سوزش افتاد. هیچی به خاطر نداشتم. حتی نمی تونستم به خودم اجازه بدم به این فکر کنم سرم چه بلایی اورده.!

طوفان نبود...رفته بود. من رو با این حال و روز تنها گذاشته بود...می خواست انتقام کینه ش رو از من بگیره؛ یا فقط شبی با دلدار بگذرونه؟...یعنی بیهوشم کرده بود؟ یا بازهم...

هزاران فکر تو سرم جولان می داد...به اینکه ازم سیر شده...به اینکه چرا حالا نیست؟ به اینکه چرا چیزی یادم نیست ؟

از شدت درد و وحشت زار زدم. عق میزدم از سرما بدن عریانم. با فکر یکیشون هم نمی تونستم کنار بیام چه برسه رو پا بشم و از اتاق بیرون بزنم. رو به جلو خم شدم و صورتم رو تو دست هام پنهون کردم. صدا گریه م بلند شد .

ناگاه صدا دویدن پاها و باز شدن یکباره در تمام معادله هام رو برهم زد. دست به دستگیره گرفته؛ بین چارچوب درب نفس زنون ایستاد. چشمش اول به جای خالیم روی تخت خورد؛ اما خیلی زود من رو گوشه دیوار و پایین تخت شکار کرد. از شدت دویدن می لرزید و به حالت مچاله شده من، با نگرانی خیره شد.

_فرنگیس ...؟!

صدام کرد با کلی بهت و تعجب...با لحن سرزنشی از حال روزه م. بی دلیل مورمورم شد...لرزیدم. صدام کرد و من عق زدم... بی صدا خندیدم و اشک ریختم.

DONYAIEMAMNOE

_اونجا چرا نشستی؟

از اینکه می دیدم اینجاست و تنهام نذاشته موجی از گرما تو رگ هام پیچید. کمی اروم شدم. کمی دلگرم... اما ترس و وحشتم از شواهد و چیزی که به یاد نداشتم باعث شدت اشک و بی تابیم شد.

حالا کابوسی که می دیدم برام عقلانی بود...بوی خون، تنگی نفس...دادو بی دادها...بی طاقتی و کوفتگی تنم، عذاب شد.

طوفان با چند قدم روبروم زانو زد. با نگاهی اشفته سرتاپام رو کاوید. موهاش خیس بود. رخت نو و سفیدی به تن داشت. به ظاهر شبیه تازه دومادها بود .

_چی شده؟

رو خیره شدن تو چشم هاش رو نداشتم. از خودم... از همه چیز بیزار و خجالت می کشیدم.

_چرا گریه میکنی؟

سرش رو خم کرد تا با دقت صورتم رو ببینه. چشم جمع کرده عقب کشیدم و تنم مماس تخت و دیوار شد. کوتاه نیمد. دستش بالا اومد و با احتیاط روی ارنجم نشست. حس ادم هایی که بهشون حمله شده و کاری ازشون برنمیاد رو داشتم. حس بی پناهی... حس برهنگی تو بیابون . حاضر بودم همه چیزم رو بدم تا به شب قبل برگردم و قشنگ ترین خاطراتم رو به یاد بیارم .

با حالی زار... چشمی گریون بیشتر تو خودم جمع شدم...دست خودم نبود. دست ذهن نامرووتم بود که امون چند شب خوشی رو نمی داد. سرم نبض داشت. دنیادور سرم می چرخید هربار چیزی رو به یاد نداشتم. هربار حس مردن؛ حس سرگشتگی داشت.

با پس کشیدن دستش یکباره تیرگی و سرمایی تو وجودم پیچید. عزا گرفته چشم رو هم فشردم برای رفتنش... برای کلافگیش. گرمی نفس خسته و درمونده ای که بیرون فرستاد تو صورتم خورد.

یه چیزی اشتباه بود...چیزی شبیه ناامیدی و حس منزجری که با خواستن و گرمی اغوشش در تضاد بود.

دوست داشتم محو بشم؛ اما نمی خواستم فاصله ای بشه...اون هم نباید کوتاه میمد..نباید دست پس می کشید.

_نمیخوای بگی چی شده؟

تعجب و درماندگی تو چهره ش بی داد می کرد. نمی دونست و نمی فهمید درد من چیه.

_ما چیکار کردیم؟

_ما؟

لحظه ای متعجب نگاهم کرد...با ابروها بالا رفته. اگر از هرکس دیگه ای این سوال می شد فکرش به هزارجا کشیده می شد؛ اما طوفان تا تهش رو خوند که ترحم و کلافگی تو چشمش نشست. اون تنها کسی بود که این درد رو می شناخت .

_نمی خوای چیزی بگی؟

از اینکه می دید چنین بغض دار و عاجز حرف میزنم مستاصل و ترسیده دست رو پیشونیم گذاشت تا دما بدنم رو بگیره...فکر می کرد هذیون میگم... یا...؟!

_تا یه دوش اب گرم بگیری صبحانه اماده میشه.

یک مرتبه تمام تمرکزم به مریضی و دیوانگی که دچارش شده بودم جمع شد. خونسردی و لحن اروم صداش...نگاهی که دزدید.!

از اینکه قرار بود چه اتفاقی بیفته وحشت کردم. از اینکه شبیه دیوانه ها باهم برخورد کرد. از اینکه دیگه لحنش نگران نبود!

موجی از سرما تو تنم نشست. چرا نباید چیزی یادم بیاد؟ چرا قصد بلند شدن داشت؟

جیغی کشیدم و با خیالات ذهنم... با کابوس اشفته خوابم؛ به دستش چنگ زدم.

می خواست فرار کنه از جواب دادن...می خواستم فرار کنم از وضعیتم...از اون لکه رنگی که بهم دهن کجی می کرد. از برچسب دیوانگی که تو چشم ها طوفان موج میزد. از پریشونی و شرمندگی نگاهش.

اشک هام مجالی واسه حرف زدن نمی داد...هق میزدم و دستش رو می فشردم تا تنهام نزاره...تا حرف نگاهش رو پس بگیره. نیمه خیز شده بود که دستش رو گرفتم. التماسی بود که تو صدام ریختم.

_بگو بازم همه چیزو یادم نرفته؟

به طرفم با رویی که می گرفت خم شده بود. سکوتش عصبیم کرد. دستش رو پس زده لباسم رو تو صورتش پرت کردم...با جیغ بلندی؛ زدم به در فحش و اب کشیدن طوفان.

_اشغال...عوضی...ازم سو استفاده کردی از مریضیم...از بی هواسیم...

انگار نه انگار اون همسر قانونی و شرعیم بود که با حرف هام با بی منطق بازی هام در حد یه عوضی پایین می کشیدمش. با هر دادو بی داد سرخ می شد.

تو سرُصورتش زدم تا از سرراهم کنار بره. پیشونیش ملتهب و از شدت فشار آرواره ش تکون می خورد؛ اما با ارامشی که ازش متنفر بودم دستم رو گرفت تا ارومم کنه...اما من احمق تر و سرکش تر از دوتا اروم باش شنیدن از زبونش بودم. کاملا هوشیار رفتار می کردم؛ با اینکار فقط می خواستم درد خودم رو تسکین بدم و اون رو عصبی و مقصر جلوه بدم یا حداقل حرفی بزنه.

صورتم به یکباره سوخت...با دادی که از فرط خشم شیشه ها اتاق رو لرزوند و زهر ترکم کرد.

_دلدار...

تا به خودم بیام به روی زمین پرت شده بودم و ناباورانه دست رو گونه م گذاشته بودم. خواب نیست کابوس نیست. گونه م می سوخت...خیلی م می سوخت؛ اما کمتر از قلبم که خاکستر شد از بردن اسم دلدار.

روی زمین هق زدم بی صدا...بریدم. اسم دلداری که به زبونش اومد بهم یاداوری کرد زخم عمیق تری از یه شب بیداری دارم. تو خودم شکستم. غافلگیر شدم...توقع شنیدن اسمش رو نداشتم. حسادت و دردی که تو قلبم بود غیر قابل تحمل بود. ناله خفیفی از بین لب هام خارج شد.

نفس نفس میزد. چند لحظه ای سرجاش بهت زده متوقف شد. دستش مشت شد .

به سختی تکون خورد. با بغضی که تو صداش بود به طرفم خم شد و بازوم رو گرفته گفت :

_ببخشید عزیزدلم... ببخشید...فرنگیسم...

DONYAIEMAMNOE

حتی دیگه شنیدن اسمم هم نمی تونست ارومم کنه. مطمئن شدم واسش واقعی نیستم. باورم شکست...چندبار دیگه می خواست اشتباهی صدام کنه و اخرش معذرت خواهی کنه؟ چندبار دیگه زجرم می داد. سرم فرو خورده خم تر شد. میل عجیبی به پس زدنش داشتم؛ اما خشک و صامت افتاده بودم و اشک می ریختم.

نزدیک تر شد...مقابلم زانو زد.

_فرنگیس...منو ببین...فرنگیس

از گوشه چشم می تونستم عجزش رو ببینم. به طرفم خم شد و با یک حرکت تو اغوشش فشرده شدم.

_من ذاتا ادم کم عقلی م نمی فهمم چی میگم...تو نشنیده بگیر.

پس فهمیده بود بابت درد تو گوشی که خوردم هق نمیزنم. می شد فراموش کرد؟ حق انتخابی نداشتم؛ فقط بینشون زجرکشم می کرد.

منی که مهترین تجربه زندگیم رو به خاطر نداشتم باید می سوختم از بردن اسم زنی که حالا شک داشتم به حضورش در اون شب به یاد موندنی. حالا واقعا از خواب پریده بودم یا حس افتادن از چند طبقه رو داشتم. برای لحظه ای نفسم رو حبس کرده به این فکر کردم شاید اسمش رو بارها دیشب گفته و من چیزی به یاد نداشتم. حرکت دستش رو پشت کمر و روشونه ها لرزونم حس کردم.

DONYAIEMAMNOE

_حرف بزن عزیز دلم...یه چیزی بگو...بزن تو گوشم...فقط اینجوری گریه نکن.

حال روزه این مردم بهتر از من نبود. هق هق بی صدا و خیسی شونه برهنه م غم انگیز بود.

قفسه سینه ش سخت بالا پایین می شد...و من نایی واسه عقب نشینی و دلداری نداشتم.

شاید اولین تلنگر در اون لحظه بود که به وضعیت غیرنرمال طوفان شک کردم. شاید از روی ترحم... درد و تسکین روح... دست بلند کردم و روی کمرش گذاشتم. با صدای بلند اشک ریختم و دل ترکوندم. با سکوتش اجازه داد خودم رو خالی کنم. فقط اروم با کلی درد نوازشم می کرد. فرنگیس فرنگیس هایی که

تو گوشم زمزمه می کرد دلم رو به درد می اورد. شاید چیزی به جز بوسه ها شیرینش از دیشب به یاد نداشتم اما قولی که بهم داده بود هنوز تازگی داشت و به امیدش شبم رو صبح کرده بودم اما حالا...

با فکر دردی که تو جونم می ریخت با به اغوش کشیدنم غرق شده بودم...به اینکه چطور می تونستم همه چیزرو از ذهن اون پاک کنم...به اینکه چطور میتونم درد خودم رو درمون کنم.

کمی که میگذره دست هاش تو موهام فرومیره و نفس عمیقی بینشون میکشه. بی اختیار با این کارش اشکم بند میاد و غرق ارامش چشم میبندم. بوسه ای روی سرم میزنه...یکی، دوتا به قدری که اشک هام، اروم با وقفه کوتاهی، از سرگرفته میشن و بی اختیار با ترسی که تو صدام موج میزنه گفتم:

_هیچی یادم نمیاد از دیشب...هیچی.

لب گزیده چشم هام رو بستم تا خودم رو اماده اعترافی کنم که از گفتنش هم قلبم جیغ میزد.

_اما الان از این می ترسم تو به یاد زنت تو بی خبری با من....

_هیس...

دست هاش محکم تر دورم پیچیده شد.

_دیگه نمی خوام چنین چیزی بشنوم.

_اما تو...به یاد اون بودی.

DONYAIEMAMNOE

اختیار صدام و زبون نافرمونم دست خودم نبود که تندتند به اعتراض فریاد میزد و دل میلرزوند. سخت تر از اونی بود که فکرش رو می کردم. من به زنی که نبود حسادت و تعصب داشتم. نمی فهمیدم دلدار کی بود که لاله ای ورد زبونش نمی چرخید.

_نبودم...به جون خودت نبودم...مگه من چقدر تو زندگی بودم که بخوام شبی رو به یاداون صبح کنم...منه بی غیرت غیر تو عطرکیو نفس کشیدم... به غیرتو کیو داشتم تا واسم خانمی کنه...تو همیشه واسم تازگی داری...فقط زبونم این مغز لعنتی...

نفس اه مانندی کشید.

_من مثل تو اراده ای ندارم.

تو همین لحظه فکر می کردم چقدر هردو ترحم انگیز شدیم. من رو بیشتر تو اغوشش فشرد؛ طوری که انگار هر لحظه میخوام ازش جدا بشم. هیچی نگفتم؛ جز سکوت و صدایی که تو گلو خفه شده بود.

کمی که اروم شدیم و هوایی برای بلعیدن بود با یاداوری وضعیتی که داشتم موجی از خجالت و شرم زیر پوستم خزید. طوری که دوست داشتم پسش بزنم و به ظاهرم سروسامونی بدم. ناشیانه خودم رو عقب کشیدم و با دزدیدن نگاهم ملافه رو دورم پیچیدم و دوباره تو خودم جمع شدم تا تنهام بزاره. با مکث و نفس صداداری از کنارم بلند شد... اروم با صدا گرفته ای زمزمه کرد.

_صبحانه رو اماده میکنم.

قبل از اینکه بچرخه و کامل پاش رو از اتاق بیرون بزاره...شوکه خنده تلخی کردم و با حس انزجاری که هنوز از خودم و وضعیتم داشتم گفتم:

_فکر می کردم با ازدواج با تو همه چیز تموم میشه...این مدت که ذهنم درگیر بود چیزیو فراموش نکرده بودم.

سرجاش متوقف شد. احساس کردم برای چند لحظه نفس گرفت که سکوت کرد و شونه هاش افتاد.

DONYAIEMAMNOE

_بهت قول میدم تموم بشه.

صداش شبیه ناهنجاری از گلوش شنیده شد. به همون اندازه خش دار...و من خوشبینانه امیدوار شدم و "حتما همین طور میشه ای" لب زدم

***

لباس هام رو داخل سبد انداختم و به خودم قول دادم دیگه هیچ وقت سراغشون نرم. یکی از پیراهن ها بلند ساحلی تو کمدم رو پوشیده بودم و دورهادور خونه می چرخیدم تا حواسم رو از اشفتگی تو سرم پرت کنم. تو

حیاط، اتاق ها.... تا جایی که به درگاه اشپزخونه دست به سینه تکیه زدم تا شاهد درست کردن صبحانه چند ساعتش باشم.

ساعت تقریبا ۱۰.۴۵دقیقه بود. طوفان هنوزهم خودش رو مشغول درست کردن طولانی ترین و زمان برترین نیمرو قرن کرده بود. تا جایی که گمان می کردم خودش داخل روغن سرخ شده که اینطور مبهوت و تو فکر به تابه خیره شده.

چند دقیقه ای می شد چشم هاش روی تابه قفل شده بود و اولین بارم بود که تمام حرکت هاش را زیر نظر گرفته بودم. خیلی خوب تو تصوراتم می تونستم اون رو درحال درست کردن صبحانه تجسم کنم...مردی نبود که از کار خونه عارش بیاد و فقط وظیفه همسرش بدونه؛ این رو قبلا متوجه شده بودم...مطمئن بودم درکنارش می تونستم اینده کاریم رو حفظ کنم یا حتی درسم رو ادامه بدم .

با این وجود خیلی خوب هم می فهمیدم با شرایطی که داشتم مناسب و ایده ال ترین همسر برای هرکسی می تونست باشه؛ اما هنوز هم با فکر کردن به شب گذشته بغضی راه گلوم رو می گرفت و به یاد همسرش میفتادم...من نباید همه چیزرو فراموش می کردم تا ذهنم به سمت بدگمانی نسبت به رابطمون پیش بره.

این زندگی و همسر فقط متعلق به من بود؛ اگر تلاشی برای حفظش نمی کردم همه چیزرو خیلی اسون با حافظه کوتاه مدتم از بین می بردم...نباید میزاشتم احساساتم بهم غلبه کنه .

خیلی ملایم و با لحن دلنشینی صداش زدم. به خودش اومد و با اووهومی که بی حوصلگیش رو نشون می داد جوابم رو داد.

به کانتر کنارش تکیه زدم. متوجه این شدم هنوزهم قصد دزدیدن نگاهش رو داشت...گرفته و ناراحت به نظر می رسید. مطمئن بودم به خاطر رفتار من نبود و قصد داشت چیزی رو ازم پنهون کنه.

چشم هام رو به طرف تخم مرغ ها چرخوندم...کامل سرخ شده بود. زیرگاز رو خاموش کردم و قبل از گرفتن دستگیره تابه رو روی میز گذاشتم .

_سوزوندیشون....به چی فکر میکنی دوساعته؟

DONYAIEMAMNOE

متوجه نگاهش از پشت سرم شدم که با مکثی صندلیم رو عقب کشید تا بنشینم. لباسم کاملا برازنده یک نو عروس بود؛ فقط موها باز و نم دارم تو ذوق میزد...به خصوص با خشک شدنشون بی رحمانه به هم پیچ و وز می شدن.

_منتظرت بودم تا بیای.

چشمی تو کاسه چرخوندم... باخنده به این نگاه خیره و اخم الودش گفتم:

_بوی سوختگیش بلند شده بود!

لبخنده محوی زد و با تکون دادن سرش کنارم نشست.

ماهیتابه رو بینمون گذاشتم تا از وسط نیمروها وسوسه کننده رو به طور مساوی نصف کنم. بی حوصلگی و سکوتش ناراحتم می کرد دوست نداشتم پکر ببینمش. دست بلند کرد تا قاشق بزنه که دست رو دستش گذاشتم. سرش به طرفم بالا اومد.

_چی شده؟

پوزخندی زد... همین طورکه بین سبک سنگین کردن جمله ش بود لیوان اب کنارش رو سر کشید.

_طوفان...؟!

لحنم فوق العاده نگران بود. همین که لبخنده شیرینی به تن صدام زد و گوشه چشم هاش از این احساسی عمل کردنم چین خورد گوشیش زنگ خورد. عکس مهرزادو از زیر دستش می دیدم. خنده ش به انی پرید و به سرعت گوشیش رو برداشت و "الویی" به مهرزاد و با "تو شروع کنی" به من، بلند شد و از اشپزخونه بیرون رفت.

پوفی کشیدم. صدای جروبحثش رو می شنیدم...از اینکه چندساعتی فرصت می خواست. حدس میزدم از چی اینقدر نگران و کلافه بود. فقط نمی فهمیدم چرا از گفتنش به من واهمه داشت .!

به خاطر ضعفم لقمه کوچکی گرفتم تا طوفان بیاد. باید خودم پیش قدم می شدم تا احساس راحتی کنه شاید بابت رفتار و واکنش صبحم بود.

مکالمه ش پیش از ده دقیقه طول کشید...وقتی که نشست بدتر چهره ش عصبی و ناآروم بود.

تو این خونه هیچ چیزی برای اذیت شدنم وجود نداشت. نباید میزاشتم تا این حد ازم فاصله بگیره تا به خاطر وجود دخترش سرگردون بشه...بهانه خوبی برای نابودی زندگی مشترک نبود. گوشه گوشه این خونه نوید ارامش و بوی زندگی موفق و جدید رو می داد...حتی دیگه مستاجر این خونه نبودم که با رفتارم باعث سکوت و معذبی اون و خودم بشم. باید به عنوان همسر و مادر زندگی می کردم.

کمی که گذشت متوجه خیرگی و غذا دست نخورده روی میز شد. ابرویی بالا انداخته، متعجب پرسید.

_چرا چیزی نخوردی ...؟

_منتظر تو بودم...

برای شروع بد نبود...لپ هام گل انداخت وقتی لبخنده مهربونی زد. خب باتوجه به اتفاق شب گذشته نباید سرخ و سفید می شدم و اون احساس غریبی می کرد. اروم و با کمی دودلی بلند شدم تا روی پاهاش جاگیر بشم. متعجب صندلی رو عقب کشید تا راحت تر بنشینم. با نگاهی که می دزدیدم و لبی که از داخل گاز می گرفتم...تابه رو جلوتر کشیدم تا واسش لقمه بگیرم. معذب تر از من برخورد می کرد؛ این نسبت به اتفاق دیشب غیر طبیعی و بد بود. مطمئن بودم دنبال راه فراری می گشت تا هرچه سریع تر از اینجا بیرون بزنه.

دستش اروم و با شک دورم حلقه شد..به شکمش تکیه زدم. تکیه گاه خوبی بود. انگار باور نداشت این من بودم...خب من هرکاری می کردم تا حرفش رو راحت بزنه و این فاصله رو کمتر کنم. شیطنتم گل کرده بود...بدتر از من معذب و خجالت زده بود.

با قاشق تخم مرغ ها رو از وسط نصف کردم. همین که قصد گرفتن لقمه بزرگی رو داشتم مانعم شد.

_واسه خودت درست کن...من میل ندارم.

احساس کردم با خجالت و ناراحتی این حرف رو زد.

_توکه چیزی نخوردی...چه جوری میخوای تا نهار از پس شکمت بربیای؟

خنده ریزی کرد. دست دراز کرد تا خودش واسم لقمه بگیره... همین طور که برش نونی برداشت گفت:

_یکم رژیم بگیرم بد نیست...تو زیادی سبکی.

ابرویی بالا انداختم .

_اما به نظرم خوبی...هیکلت به قد و تیپت میاد.

لقمه رو جلوی لب هام گرفت دهنم رو باز کردم...شبیه لقمه ها دلبر بود به همون اندازه کوچیک و خوشمزه. خوشم اومد .

_الان اینو میگی یکم که بگذره حالت از ریختو قیافه م بهم میخوره.

لقمه رو خیلی زود قورت داده اخم کردم.

_اولا به هیچ وجه امکان نداره؛ تو هنوز منو نمیشناسی...دوما اصلا چرا باید نسبت به چاقی تو ازت بدم بیاد! من اگر چاق بشم یا بچه داربشم تیپم به هم بریزه ازم بدت میاد؟

نگاهش رو برگردوند و خیلی خونسرد تر از اونچه که انتظارش رو داشتم در حینی که لقمه می گرفت عادی گفت:

DONYAIEMAMNOE

_دلدار همیشه دست روی این نقطه ضعفم میزاشت. گوشه کنایه هاش هنوز تو گوشمه...

پوزخندی زد.

_همیشه خجالت می کشید منو به دوستاش نشون بده... اما من هیچ وقت تورو کنار نمیزارم چون دوستت دارم...میبینی خیلی فرق میکنم باتو.

لب هام خود به خود ازهم باز موند. نمی تونستم حتی اب دهنم رو قورت بدم. با لبخنده محوی لقمه رو بالا اورد و بهم خیره شد. حالا باید به خودم حق می دادم از اون زن متنفر باشم که تو اوج دلبری و احساسات خرج کردن، همسرم به یادش بیفته؟. تو وضعیت بدی بودم...طوفان منتظرعکس العملم بود...به نظر از قصد و منظور بحثش رو پیش کشیده بود تا نظرم رو نسبت به دوست داشتنش بدونه...لبخنده شُلُ ولی زدم...به هیچ عنوان نمی خواستم مثل اون زن خردش کنم؛ اما سکوت بینمون خیلی سخت و کند گذشت. به طور عجیبی با خیرگیش داشت مَحَکم میزد به خصوص با سفت شدن دستش...می خواست به چی برسه؟...به اینکه چقدر ازش بیزارم؟

همین طورکه نگاهم تو چشم هاش قفل شده بود...لقمه رو ازش گرفتم و حرفی که به ذهنم می رسید رو به زبون اوردم .

_اونو نمیدونم ولی مطمئنم دختری که یکیو دوست داشته باشه یا خودش همسرشو انتخاب کنه هیچ وقت از ظاهرش متنفر نمیشه...درست مثل من!

قبل از اینکه جمله م رو تموم کنم و لبخندی به لب هاش بنشینه با مکث کوتاهی ضربه اخررو زدم.

_یا دوست نداشته یا مجبور بوده باهت ازدواج کنه...!؛ هیچ ربطی به ظاهرت نداشته.

اولین چیزی که از تیرگی و شل شدن دستش به ذهنم رسید این بود؛ شاید درست نبود اینقدر رک تو صورتش تنفر زنش رومی کوبیدم؛. اما خوب می دونستم ته دلم چقدر احساس رضایت می کردم...باید خیلی چیزهارو یاد می گرفت. ضربه م به قدری کاری بود که لبخنده غمگینش محو نمی شد و من با لذت لقمه م رو می خوردم.

_اووم تا شب چه برنامه ای داریم؟ امیدوارم بتونیم یه روزو شبیه بقیه عروس دامادا خوش بگذرونیم.

حالا این من بودم می خواستم واسش لقمه بگیرم...دستم رو بلند کردم و سوالم رو پرسیدم. وقتی هیچ عکس العملی نشون نداد...به طرفش سرچرخوندم. از حالت عجیب و گرفته ای که به خودش گرفته بود خنده م گرفت. چشم هاش سرخ شده بود و تقریبا اتیش ازش میبارید.

_ناراحت شدی عزیزم!

DONYAIEMAMNOE

خیلی خبیث لپش رو کشیدم. خب من، خیلی واضح حقیقت رو گفته بودم و اصلا با دیدن این چهره اویزون عذاب وجدان نداشتم...چون خیلی شاهد ازدواج ها این چنینی بودم که از نظر ظاهری هیچ سنخیتی باهم نداشتن و باعث بهت و تعجب همه شدن؛ اما از ته دل درکنارهم شاد و خوشحال بودن.

_به این فکر کن درعوض یکیو داری که با اون خیلی فرق میکنه و دیگه نباید با هیچ کس مقایسه ش کنی!

چشمکی زدم...

_فقط باید قدرمو بیشتر بدونی.

قبل از اینکه به لحن وجمله م بخنده یا جوابی بده تلفنش زنگ خورد. هردو نگاهمون همزمان به طرفش کشیده شد. دوباره مهرزاد بود. طوفان رد تماس زد.

_چرا جوابشو نمیدی؟

کمرم رو فشرد...به حالت قبلش دراومده بود.

_چیزه زیاد مهمی نیست. خودش از پسش برمیاد.

_سه نفری م از پسش برمیایم.!

از اینکه می دیدم سوالی و متعجب نگاهم کرد لبخنده تلخی زدم و دستم رو دورگردنش انداختم.

_اگر این سکوتت به خاطرمنه...باید ازدستت عصبانی بشم.

نفس های گرمش تو صورتم خورد. اهی کشیده پیشونیش رو روی پیشونیم گذاشت. حتی یک درصدم احتمال نمی داد یک شبه اینقدر پیشرفت در زمینه دلبری داشته باشم. سبک شدن شونه ها و کم شدن تنشش رو حس می کردم. لحنم درعین ارامش پر از دلخوری بود.

_چرا چیزی بهم نگفتی؟ مگر قرار نبود مادرش بشم؟.

پلک هاش لرزید.

_از دیشب بهانمو می گیره...مهرزاد میگه فقط گریه میکنه و بابا بابا میگه...عاصیشون کرده...هیچی نخورده. ازم میخواد برم پیشش.

به سختیصحبت می کرد...پر از عذاب. حاضرم قسم بخورم بغض هم داشت. دلبر نفسش بود.

_نباید از اول میزاشتی بره...اون به تو وابسته ست همین طور که تو به اون.

نفس خسته ای کشید. چشم هاش بسته شد. احساس کردم بوی طره ای از موهایی که زیر بینش بود و عطرتنم رو نفس کشید.

_فکر می کردم تو ناراحت میشی...خودمم دوست داشتم امروزو دونفری بگذرونیم.

من اونقدرها مهربون نبودم تا خلوت دونفره بعد از روز عروسیم رو با کسی شریک بشم؛ اما وجود دلبر فرق می کرد. اون از خود طوفان بود که باجون و دل حضورش رو قبول کرده بودم.

_حالا میشیم دونفرو نصفی.

سرش رو عقب کشیده بوسه کوتاهی زد و با شور گفت:

_تو چرا همیشه واسه من تازگی داری؛ شاید چون هیچ وقت نزاشتی به این خوبی بشناسمت.

جوابی جز لبخند و سرخی گونه هام نداشتم. تپش قلبش رو زیردستم حس می کردم و به نگاه خیره ش پاسخ می دادم. چهره ش پر از مهربونی و جسارت بود.

DONYAIEMAMNOE

هیچ وقت دلم نمی خواست با وحشتی که از مریضیم گریبان گیرم شده بود...ترکش کنم یا دوست داشتن عمیقش رو متعلق به خودم نکنم...شاید برای شروع بی نظیر عمل کرده بودم که چشم هاش با عشق و شگفتی برق میزد. چیزی که در این مدت کمتر ازش دیده بودم .

طوفان خوب بود. خنده ها بانمک و قلبی مهربونی داشت؛ به فکر همه چیز بود...حتی اگر به قول خودش اضافه وزن یا زشت بود چیزی که اصلا در نظرم به پررنگی روز اولی که دیدمش نبود. خصوصیات رفتاری که تا در کنارش نباشی متوجه و شیفته ش نمی شدی و قضاوت از روی ظاهرش می کردی.

با بوسه دومی که زد زیر زانوم رو گرفت و با جیغ بلندی که کشیدم و چنگی که به گردنش زدم به طرف اتاق بردم. تا به خودم بیام روی تخت فرود اومده بودم و با صدای بلند به قلقلکی که از پهلوهام می شد می خندیدم و التماسش می کردم تا دست برداره. صدای خنده هام و خنده ها سرخوشانه اون سکوت خونه رو شکسته بود و هردو از سردوست داشتن و عشق درکنارهم می خندیدیم...این رو مطمئن بودم که در اون لحظه جز ذهن و حضور هردومون مهم نبود.

********** **********

مسیرمون به سمت شمال شهر بود اصطلاحا سمت قسمت ها اعیان نشین و ثروتمند....چندباری از تینا شنیده بودم مهرزاد حجتی جزو خانواده ها مرفع جامعه ست؛ اما بازهم نسبت به خونه و زندگیش مشتاق بودم. مطمینا اگر حساسیت ها طوفان نبود زیرو بم اطلاعات شخصیش رو ظرف چند دقیقه بیرون می کشیدم و طول مسیر با سوال هام عاصیش می کردم و از اینکه من رو همراهش اورده پشیمون.!

خب منکر این نمی شدم مهرزاد جایگاه ویژه ای برای من داشت...شاید هنوز هم قابل اعتماد و احترامِ من بود.

از همون روز اول به یاد داشتم چقدر توجه م رو جلب کرده بود...چه از نظر ظاهره بی نقصش، چه از نظر شخصیت قابل احترامش که فکر خواستنش به سرم زده بود...برعکس حسی که نسبت به طوفان داشتم و شخصیتی که تو ذهنم ازش ساخته بودم کم کم با مرور زمان ازش کاسته و حسم نسبت بهش قوی شد.

DONYAIEMAMNOE

وارد کوچه نسبتا سرشناسی شدیم. توقفش مقابل درب اهنی مشکی؛ شایدهم فولادی هیجان زده م کرد. میخ ابهت سردر باغ با تک بوق طوفان درب به ارومی توسط مردی نسبتا جوانی در برابرمون باز شد.

*ورودمون به باغ و صدای برخورد لاستیک ها به روی سنگ فرش ها شور و اشتیاق وصف نشدنی زیر پوستم گنجود.

خدای من... وارد تکه ای از بهشت شدیم...فوق العاده زیبا و باور نکردنی...درخت ها سربه فلک کشیده سبز رنگ و تکه ابرها ابی پنهان شده زیر شاخه برگ ها درخت ها تابلو نقاشی بی نظری رو خلق کرده بود. لونه گنجشک ها روی شاخه ها و صدای پارس سگ قشنگ ترین تصویر و صوت بود.

ناخوداگاه از زیبایی نفس گیر باغ و هوا پاک این قسمت از شهر شیشه رو پایین کشیدم و چشم بسته سر بیرون بردم تا عطر دل انگیز پیچیده در باغ رو بهتر استشمام کنم. بوی نم خاک و عطر گل ها رنگارنگ باغ حال وهوای جنگل ها شمالی رو بهت می داد.

کمی که گذشت از پشت درخت ها عمارت خاکستری پرشکوهی نمایان شد...هر لحظه بیشتر به وجد میومدم و از این شکوه و ثروت زبانم قادر از هر سوال و کلمه ای می شد. طوفان هم پا به پا من لبخند میزد و در برابر هیجان من سکوت کرده بود. بی شک اگر قبل از پیشنهاد طوفان این باغ رو می دیدم شخصا در پی مخ زنی مهرزاد در میومدم. مقابل ورودی عمارت متوقف شدیم. همچنان غرق در بهت بودم که طوفان بی معطلی دوپا قرض گرفته از ماشین پیاده شد و از پله ها عمارت بالا رفت. خرده ای به شتاب و عجله ش نبود فقط باید قبلش می گفت ایا مایلِ من هم همراهیش کنم یا مهرزاد چنین اجازه ای رو میده؟ نمی دونستم با خانواده ش زندگی میکنه یا به تنهایی؛ اما هرچه بود به دور از رسم ادب بود با دست خالی و به تنهایی، بدون همراهی وارد عمارت بشم.

چند ثانیه بیشتر غالب بر حس فضولیم نشدم...بی معطلی بدتر از شتاب طوفان از پله ها بالا رفتم. درب عمارت باز بود. قبل از اینکه درب سنگین مقابلم رو هل بدم دستی به روسریم کشیدم و نیم چه نگاه گذری به سرتاپام و وارد شدم.

با هرقدم که از ورودی می گذشتم بیشتر علاقمند به مهرزاد می شدم* شکوه و هیبتی که داخل این عمارت خاکستری بود چند برابر خود باغ بود. وسایل ها طلایی قرمز و فرش ابریشم زیرپام، تابلو فرش ها عتیقه روی دیوار...همه چیز به طور خیره کننده ای بی نظیر بود.

صدای خنده بلند دلبر و طوفان با هر قدم واضح و رسا تر به گوشم میخورد. وقتی پام به سالن رسید طوفان پشت به من دلبررو تو اغوشش می فشرد و از زیرگلوش بوسه بارونش می کرد...طوری که دلبر از خنده جیغ میزد. مهرزادهم دست به جیب با لبخنده عمیقی روی پله ها مارپیچی ایستاده بود و تماشاشون می کرد. دیدن این صحنه و شنیدن خنده ها دلبر لذت بخش تر و هیجانی تر از نگاه به دوروبرم بود. من قبلا اینجا و این پله ها رو دیده بودم...به خوبی یادمه اولین عکسی که طوفان از خودش و دلبر فرستاده بود روی همین

پله ها بود*...از خودم شگفت زده شدم برای چنین حافظه ای! چرا باید چنین چیزها حاشیه ای تو ذهنم به خوبی ثبت می شد؟

مهرزاد خیلی زود متوجه من شد. با همون لبخند سلام کرد سلامی عاری از حال و احوال پرسی...!بی ادب.

من هم به الطبع با لبخنده تصنعی جوابش رو دادم. طوفان به طرفم چرخید. گونه هاش گل انداخته بود از شادی...چشم هاش با همین فاصله هم برق خوشایندش دیدنی و انعکاس داشت. چطور می تونست با این حجم دلتنگی یک روز کامل رو بگذرونه؟

_اگر عجله نداری یکم بیشتر بمونیم.

عجله نداشتم برعکس بیشتر دوست داشتم در این عمارت ساعت ها بچرخم؛ اما در حضور مهرزاد امکان نداشت! با ورودم و نگاه تیزی که از سوال طوفان به روم داشت به شدت معذب شدم و فضا بزرگ عمارت کوچک شد...به طوری که احساس کردم دیوارها و حتی اشیاء داخل عمارت منتظر جواب من بهم چشم دوختن .!

هردو با سکوت نگاهم می کردن...حتی دلبرهم درگیر موهای طوفان شد. صدای تیک برخوردی از بالا پله ها شنیدم...انگار چیزی به پای میزی خورد یا چیزی روی زمین افتاد.

بی اراده از روی غریزه سرم رو بالا بردم؛ اما نه طوفان و نه مهرزاد واکنشی نداشتن... به جز تکرار سوالش.

DONYAIEMAMNOE

_یکم کارا شرکتو به مهرزاد بسپرم میریم.

صدا دویدن تو فضا پچید حالا کسی از پله ها می دوید و بالا می رفت. این عمارت چند طبقه بود!. طوفان لبخندی زد...بازهم توجشون جلب نشده بود.

_اینجا جا زیاد داره واسه سرگرم شدن...بهت بد نمیگذره.

سرگرم شدن..! مهرزاد شبیه بچه ها قصد موندگاریم رو داشت یا فاصله گرفتن از اون صدایی که دستپاچگیش رو از شنیدنش حس می کردم؟. شایدهم نگران سررسیدن خانواده ش بود...شایدهم اون بالا پنهان شده بودن و خوششون نمیومد غریبه ای پا به حریمشون گذاشته...!به هرحال بهم برخورد.

ترجیح دادم برای کمتر دک شدن بیرون باغ سرگرم بشم...از اول هم کسی دعوتم نکرده بود. سری تکون دادم و با نیم نگاهی به بالا رو به طوفان گفتم:

_بیرون منتظرت میمونم.

و به مهرزاد فلعنی لب زدم. بازهم از روی ظاهر اشتباه کرده بودم. به خودم لعنت فرستادم...مهرزاد حتی لیاقت مخ زدن هم نداشت صددرصد طوفان با هر ایرادش بهتر از اون بود. حداقل ادب و شعورش بیشتر بود و مطمئنا با یک لیوان اب هم شده از همسر دوستش پذیرایی می کرد.

پشت بهشون رو به درب دهن کجی بهش کردم و از عمارت بیرون اومدم .

******

******

بعد گذشت مسافت کوتاهی هنوز هیچ نظری نداشتم از کجا باغ شروع کنم...پشت عمارت، جلو عمارت....راست، چپ...به قدری بزرگ و گیج کننده بود که به هر مسیری می رفتم مطمئن بودم به اسونی نمیتونم برگردم...درخت ها به هم پیچ خورده و سبزی زیر پا و گل ها رنگارنگ کاشته شده؛ شبیه یه طلسم وادارم می کرد بی هدف فقط برم و برم و غرق بشم تو افکارم .

این باغ پر از احساسات عر*یان سربرهنه بود که با هر حال و هوات حسش تغییر می کرد. ناراحتی و غم رو ازت می گرفت و با حس همدردی شاخه و برگ هاش به جهت مخالف فرود میومدن و موسیقی غم انگیز کلاسیکی سرمی دادن. استرس و ترسی که تو مغزم رشد می کرد از انعکاس زوزه سگ و قارقار کلاغ ها بود... همین طور هماهنگ و مهیج .

شاید با هر گامی که برمی داشتم حال و هوام رو به خیالِ پریشونی میزدم و نقاب خنده روی چهره م، رفته رفته سرمی خورد و ازش تصویر زن ناشناخته ای رو رونمایی می کرد.

زن دیوانه و پریشون حال پشت پرده لب های اویزون و چشمی پر اب داشت...شبیه من بود. تصویری که عمیقا ملودی غم انگیزی داشت...حسی که این باغ به خوبی می نواختش. ...با ریتم ملایم و خفن ناک. انگار سال هاست شاهد سردرگمی روح مرده و پریشان حال زنی بود.

صداها شنیده می شد. بالا پایین شدن نت هایی که مخلوطی از جیغ و پس زمینه التماس داشت. فردایی پر از فراموشی با مغزی اکنده از پس زمینه ها شکل گرفته. از خودم می ترسیدم. شبیه رباطی عمل می کردم که اطلاعاتش رو پردازش می کرد. فرنگیسی که تو خیال رویا پردازی می کرد و هم صحبت باغ می شد خطرناک بود.

هیچ وقت دوست نداشتم به چنین روز و صبحی برگردم تا بخوام تاریخش رو از صفحه روزگارم خط بزنم. هنوزهم نمی تونستم مصیبتی که از صبحی که شروع کردم درک کنم به خصوص اینکه هیچ تغییری درونم احساس نمی کردم.

اطلاعات انچانی نداشتم؛ اما می دونستم با همون دوهزار ذخیره ذهنیم نباید به همین راحتی گام بردارم.!

با هرقدمی که روی چمن ها نم دار می کشیدم مصمم تر می شدم تا هر چه زودتر با کسی مشورت کنم تا در این زمینه شرحی بشنوم. شاید بهتر بود با مادرم صحبت می کردم؛ اما با چه رویی می گفتم چیزی یادم نمیاد؟ چه تغییراتی باید داشته باشم که نداشتم...؟ مداوم واهمه این رو داشتم برگردم به چند سال قبل...به روزهایی که هیچ وقت نمیخوام لحظه ای تکرار بشن... تا کی باید درگیرش می شدم ؟. اگر طوفان می فهمید؟. حالا به اندازه کافی بهانه داشتم تا نخوام ازش دست بکشم... اون باید درکنارم بود تا انگیزه زندگیم بشه.

ترس و هراس کنکاش ها ذهنم رو نمی دونستم چطور تعریفش کنم...من از ذهنم می ترسیدم.

گونه هام از نسیم ملایمی که پوست صورتم رو نوازش می کرد یخ زده بود. انگار هرچی این مسیرو می رفتم انتهایی نداشت. مثل مسیری که خوشبختی تو زندگی من پیش گرفته بود...دو خط موازی که هیچ وقت به هم نمی رسیدن... از بچگی تو گوشمون خونده بودن...دو خط موازی...دو خط موازی...چقدر معلم ریاضی اصرار داشت به موازی بودن خط ها؛ همیشه با گچ قرمز و سفید مشخصشون می کرد. بلد بودم... اما

درس زندگی پاس نکرده بودم که متقاضی سرگرم شدن ادم ها دوروبرم شدم تا این خط موازی رو تا هر جا که مسیرشون می خورد امتداد بدن.

میون فکرها بیهوده، استشمام هوا بهاری و لذت بردن از تماشا لونه گنجشک ها بالا سرم خوردم به پست عمارتی که پشت درخت ها مخفی شده بود و جلوی دیده این قسمت از باغ رو گرفته بود. عمارت سفیدی که از کثیفی نماش سیاه شده بود و نیمه تخریب دورهادورش اجر ریخته بودن تا مانع ورود کسی به داخل بشن.

حصارهایی که دورش کشیده بودن و اون نوارها زرد رنگ اطرافش چمن ها زرد رو جدا می کرد. حس کنجکاویم تازه شد. دلم می خواست پا بزارم به داخل عمارت و سر از کارش در بیارم؛ اما درب بزرگش شش قفله زنجیر شده بود .

گوشیم رو دراوردم تا عکسی ازش بگیرم...و اولین عکس رسید به صدتا ژست ها هنری که از خودم می گرفتم تا به طوفان نشون بدم. شبیه خونه ها باستانی متروکه بود که می تونستی ساعت ها پز بدی که فلان کشور رفتی...یا شبیه خونه ها نفرین شده جادوگرها تو فیلم ها هالیوودی

لب هام رو غنچه می کردم، علامت دو رو بالا می اوردم یا شکلک در میاوردم یا ژست هایی که تو خلوت خودمم از سن و سالم خجالت زدم می کرد.

خوب که از عمارت تصویر ثبت کردم به درخت ها تکیه زدم...و تند تند سلفی از باغ می گرفتم. از این حس و حال بچگانه ای که یکدفعگی دچارش شده بودم خنده م گرفته بود و بی صدا تو عالم خودم می خندیدم.

چند دقیقه بعد از برخورد چیزی به روی سنگ فرش ها ناخوداگاه به سمت صدا چرخیدم. از دیدنش می خواستم محو بشم... غیب بشم اصلا پشت درخت ها سنگر بگیرم؛ اما دیر شده بود پرستارش زودتر من رو میون درخت ها روی چمن ها دیده بود که سرجاش متوقف شد و چیزی به خانمش گفت.

مادر طوفان چشم هاش به طرفم چرخید. نگاه یخیش به اندازه ای بود که با این فاصله منجمدت می کرد. لبخندم سرد شد و بی رمق قصد بلند شدن کردم.

پشت مانتوم رو محض درگیری و کش اومدن زمان تکوندم. می دونستم باید جلو برم و نمی خواستم نزدیک تر بشم و به بهانه چشم تو چشم شدن مجبور به لبخند زدن یا خوش و بش ها تصنعی عروسُ مادر شوهری بشم. حس هام قوی عمل می کرد...موج نفرتش کر کننده بود. دلم هزار جور دلیل می اورد تا وقفه ای تو حرکت هام باندازه م. شاید واقعا من اشتباه می کردم!. قدم از قدم برداشتم تا به اجبار به سمتش برم. نفس عمیقی کشیدم تا این مسافت رو به هرجون کندنی شده کم کنم.

نگاهم رو به هرجا سوق می دادم تا نخوام به نفرتی که تو چشم هاش هست روبرو بشم...یا پشیمون بشم از رفتنم.

جایی پشت سرشون...با مکث و تردید دوبار سرچرخوندم تا مطمئن بشم درست دیدم.!

ناخوداگاه میخ زمین شدم و ایستادم .قلبم چنان از جاش ریزش کرد که ذراتش رو تو دهنم حس می کردم. نفسم بند اومد و از وحشت جیغ خفیفی کشیدم. مادر طوفان از واکنشم متعجب شده چهره درهم کشید و با صدا نامفهومی سعی می کرد به پرستارش بفهمونه برگرده تا اونچه که من رو میخ و وحشت زده کرده ببینه؛ اما پرستار به تمسخر با ابرویی بالا رفته نگاهم می کرد شاید فکر می کرد بازی میکنم تا به سمتشون نرم.!

هیچ اهمیتی نداشت. بدنم اشکارا از دیدنش می لرزید...غیر ارادی عقب عقب رفتم و از پشت به درختی برخورد کردم. دستم رو پشت لب هام گرفتم تا از این شوک به یکباره فریاد نزنم...پرستار که کم کم رنگش پریده بود؛ رد نگاهم رو متعجب از رفتارهام گرفت و خیره اون نقطه شد...ندیدش...خدای من.

DONYAIEMAMNOE

سر و چشم هاش تو باغ می چرخید تا چیز غیر طبیعی ببینه و از اخر بدون هیچ عکس العملی نگاهش رو جایی داد که روح از بدنم بیرون کشیده بود...زن نقاب دار پشت سرشون پشت درختی گردن کشی کرده بود و نگاه ماتش به من بود...بی اراده زدم زیرگریه.

شبیه ارواح سرگردون بهم خیره شده بود. اون کسی که اون پشت پنهون شده بود ظاهرا می خواست من رو به کشتن بده. به قدری پاهام سست شد که روی زمین با زانو افتادم. صدای مادر طوفان وهم رو بیشتر می کرد. ناله و اصواتی که در میاورد. اما من بی توجه به بی تابیش بی تاب تر و رنگ پریده تر به اون سایه شوم خیره شده بودم.

سرم تیر کشید...عضلاتم منقبض شد و درد وحشتناکی توام با فریاد جیغی تو مغزم پیچید. تصویرش تار شد. پرستار رنگ پریده چرخ رو عقب برد و به سرعت ولیچر رو حرکت داد.

دستی به گلوم بردم و ناله ای سر دادم...نباید می رفتن...احساس خفگی می کردم.

سرشده و با گرفتگی عضلاتم افتادن روی زمین نم دار رو فهمیدم و تیرگی چشم ها و دویدن زنی نقاب دار که به طرفم میومد.

****

_فرنگیس...؟ فرنگیس عزیزم صدامو میشنوی.؟

اوا صداش اشناست که چشم باز میکنم و تصویر رنگ پریدم رو تو جفت چشم مشکی میبینم. لبخنده محوی میزنه.

_ساعت خواب عزیزم...همیشه اینقدر خوش خوابی؟

دستش رو از زیر سرم بیرون میکشه. منگ لحظه ای بهش خیره میشم که با قدم ها ترسیده دلبر که از پشت شونه هاش بیرون میزنه همه چیزرو به یکباره به یاد میارم. تشنج کرده بودم از دیدن اون...از اون...

به سرعت از جا میپرم که دلبر با جیغ دوباره پشت پدرش پنهان میشه و من نگاهم به سمتی خشک میشه که هیچ اثری ازش نبود.

DONYAIEMAMNOE

اب دهنم رو قورت میدم و از سوزش خشکی گلوم و طعم تلخ دهنم صورت جمع میکنم.

_حالت خوبه؟

صداش نگران بود. به سمتش چشم چرخوندم. مشکوک و با نگرانی چشمش به اون نقطه و من می چرخید دلبرم با چشم های گرد شد نگاهم می کرد. حدس میزدم بدونه تشنج کردم یا....یا هرچیزی که از ترسم نشءت می گرفت. شایدهم پرستار مادرش چیزی گفته بود که بعید می دونستم بخواد حرفی بزنه.

سعی کردم لبخند بزنم و خوبمی از دهنم خارج بشه. چند لحظه ای مکث کرد و در اخر زیر بازوم رو گرفت تا بلندم کنه.

_به اندازه کافی خیس شدی...نمیخوام سرما بدتری بخوری.

زیر بازوم رو گرفت دلبرم به تقلید از اون دستم رو با احتیاط گرفت... لبخندی زدم.

_پاشو میریم دکتر...

مقابلم زانو زده بود. می تونستم رو پا به ایستم؛ اما احتیاج به تکیه گاه داشتم به کسی که بتونه پناهم بشه و این تنش رو ازم دور کنه...چقدر خوبِ که اینجاست. هردو همزمان بلند شدیم. دستش دور شونه هام محکم شد. دلبر نق نقی کرد و با بالا بردن دست هاش "بابایی" گفت. هردو از این حسادتش لبخنده محوی زدیم.

با یه حرکت بلندش کرد و روی دست ازادش گذاشت. با اولین قدم من هم بهش تکیه زده بی جون قدم برداشتم. چندثانیه ای بیشتر طاقت نیاورد و با نگرانی از حال و روزِ مسکوت و ماتم پرسید.

_چرا اومدی این سمت باغ...فکر نکردی نگرانت میشم؟

دستی پشت گونه م کشیدم و سعی کردم نگاه کوتاهی به سرجاش بندازم؛ همین که دوباره مطمئن شدم نیست نفس عمیقی کشیدم. چیزی شبیه اه و ناله از لب هام بیرون زد.

DONYAIEMAMNOE

_چرا چیزی نمیگی؟

_...

_نکنه هوا این باغ توام گرفته؟

اشاره ش دقیقا به اون خونه متروکه بود...منگ نگاهش کردم...متفکر با لحن شیطونی که از چشم و لب های خندونش چیزی برداشت نمی شد گفت:

_مهرزاد می گفت این قسمت باغ میگیرتت..! پس راست گفته!

عصبی چشم روهم فشردم... حوصله مسخره بازی هاش رو نداشتم هنوزهم می خواستم فرار کنم یا گوشه ای تمام محتویات معده م رو خالی کنم. دست و پام می لرزید و عجیب طوفان متوجه این لرزش نشده بود یا به روم نمی اورد. لبخنده کج و مسخره ای بهش زدم.

واقعا فکر می کرد با رمزی حرف زدن به جایی میرسه. نمیدونم چرا سرم رو به جستجو اون زن بین درخت بالا بردم.

_فقط یه دیوونه میتونه رو زمین نم دار بخوابه!

با غرشی که ناشی از خشم و بی طاقتیم بود گفتم:

_طوفان خواهش میکنم تمومش کن...

_

_راست میگی دیونه منم که با تو اینجا اومدم...میبینی حوصله ندارم.

"باشه باشه"...پرخنده ای گفت و دلبر هینی از این خشم کشید. بوسه کوتاهی به سرش زد و چه "بی عصابی" زمزمه کرد. فقط می خواست من رو دست بندازه...مطمئنم می دونست بین چمن ها خوابیدنم غیر طبیعیه...فقط نمی تونست مثل ادم بپرسه تا حساس نشم یا شایدهم ترفندش بود.!

اخم کرده با حالی داغون ازش فاصله گرفتم...طوری که متوجه دلخوریم بشه. به اندازه کافی مضحک دستش شده بودم. نزاشت ازش فاصله بگیرم و مثل بز از گردنم گرفت.

_مگر من میزارم تو قهرکنی؟ بیا اینجا ببینم .

چشم ابروی واسش رقصوندم که با بوسه ای به سرم نرمم کرد.

_فقط بگو چرا اونجا بودی؟ حالت بد شده بود؟

همینم کم بود...از چیزی که دیده بودم بگم!. چشمی تو کاسه چرخوندم و برای منحرف کردن ذهنم و حالی کردن بی ربطیش به حالم، گفتم:

_خونه قشنگیه!...

ثانیه ای با حبس نفسش نگاهم کرد و با بیرون فرستادن کلافگیش به تایید سری تکون داد.

_اینجا مال خودشه؟

اصلا قصدم این نبود دلیل غشم رو بدونه یا تعجب و کنجکاوی پنهونه ش رو بروز بده. اون زن برای همیشه باید مخفی میموند.

_نه دوسالِ اجاره کرده... مهرزاد بیشتر حکم نگهبون این خونه رو داره تا مدتی که مالکاش نیستن این خونه خالی نباشه.

_مالکاش! چند نفر پیدا میشن از این باغ دست بکشن؟

لبخندی به این هیجان تصنعیم زد...استرس و حاشا کردنم رو می فهمید .

_یکی از مالکاش اینجا نیست...اون یکی دیگه م میگن تو خونه اپارتمانی زندگی میکنه ولی حاضر نیست اینجا برگرده.

اصلا دلم نمی خواست از داستان زندگی کسی حتی به ظاهرهم مشتاق و هیجان زده به نظر بیام. اما با چشم و ابرو و لحنی که متعلق به من نبود هیجانم رو نشون می دادم.

دلبر با کنجکاوی نگاهم می کرد...بچه هم فهمیده بود مشنگ میزنم. دست دراز کردم و گونه مخملیش رو کشیدم که از صمیمیت یهویی خم شد تا بغلش کنم. متعجب چشم تو چشم از این کارش به خنده افتادیم...مثل پدرش فقط منتظر یه اشاره بود. درحینی که دلبرو ازش می گرفتم گفتم:

_من که خیلی خوشم اومد از اینجا...حیف نیست با خونه اپارتمانی مقایسه بشه؟

_...

_نمیتونم درکشون کنم.

مثل چی دروغ می گفتم و اگر در توانم بود دوپا قرض می گرفتم و هرچه زودتر فرار می کردم.

_بعضیا از خوشبختی زیاد نمیدونن چیکار کنن عزیزم.

بهش تکیه زده لب هام رو روی سر دلبر گذاشتم. کی می تونست تعریف درستی از خوشبختی داشته باشه.

همین که مقابل عمارت رسیدیم طوفان پرسید.

_مهرزاد نهار دعوتمون کرد اما من گفتم اول باید باتو مشورت کنم....دلت میخواد دعوتشو قبول کنیم؟

لبخندی به احترام پشت جمله ش زدم با اون جمعی که اخرش بست قندم بالا پایین شد. اما عمرا می تونستم چندساعت دیگه تو این باغ بمونم لبخنده طول و درازی زدم و گفتم:

_بهتره امروز متعلق به خودمون باشیم عزیزم.!

لبش رو از داخل گاز گرفت تا نخنده...من بندرت می تونستم خوب دروغ بگم...لحنم به قدری گویا بود که بهش فهموند هرچه زودتر شرت رو کم کن که خیلی کار دارم .

خنده بلند و سرخوشانه ای کرد. همین طور که به از پله ها بالا میرفت متاسفم سرش رو تکون دادو گفت:

_باشه عزیزم!

حالا هی تند تند با یک کلمه فحش به هم پاس می دادیم...خنده م گرفته بود.

****

DONYAIEMAMNOE

همیشه سعی میکنی اتفاقات بد رو خیلی زود فراموش کنی؛ اما همین که به خودت قول میدی دیگه بهش فکر نکنی با یک تلگر میبینی از خودت پرسیدی....چرا من؟

شاید چون همیشه به جای کسب تجربه تو باورت گنجندن اتفاقات بد مال همسایه ست...! تربیتی که هیچ وقت یادمون نداد چطور از پس ترس و مشکلاتمون برمیایم و با یه طفلک خدا بهش صبر بده یا خوشبحالش اوج همدردی و برخوردمون بود...هیچ وقت نمیتونی خودت رو زن بی دفاع یا مرد پینه بسته همسایه بدونی تا مشکلات زندگیت باور پذیرتر بشن تا یک تجربه رو دو بار تکرار نکنی!...

هنوز با تمام شعارها خشونت علیه زنان یا کمپین ها حمایتی زن ها زیادی پیدا میشن صبح که چشم باز میکنن لبی متورم یا گونه ای سرخ دارن؛ اما هردو میتونه تجربه متفاوتی باشه مهم دیدی که خشونت و ظلم رو تعبیه میکنه... پاک کردن صورت مسئله با شعارها دو خطی یا چند سطری که پشتش هیچ درک و تجربه ای نیست. هیچ چرایی پشت اجبار تن فروشی زن همسایه از فقر نیست.... یا زنی که بارها سکوت و مقاومت میکنه در برابر چشم کمبودش برای حفظ خانواده و ابروش یا تسکین درد همسری که زیر فشار اقتصاد کمر خم کرده. شاید همیشه شعار و پاک کردن صورت مسئله ساده ترین راه حل باشه...حداقل برای جوامع عقب افتاده ای که سرگرمی یکی دوروزشون گونه سرخ زن همسایه ست برای فراموشی کدری مشکلاتشون.

من هم مستثنا نبودم... پتانسیل تکرار یک تجربه رو بارها داشتم...! خط زدن صورت مسئله! دور زدن ادم ها اطرافم...

فکر می کردم با وجود دلبرو طوفان چقدر راحت میتونم با مشکلم کنار بیام...فکر می کردم با یه هم اغوشی یا شب تا صبح کردنی درکنارش همه چیز رو از یاد میبرم یا همه چیز تازه میشه...اما شروع ماجرا از اونجایی بود که من چیزی یادم نمیومد... بین اتفاقات زندگیم گنگ و گیج بودم...بهانه ای شد تا یک تجربه رو بارها تکرار کنم. شاید انگار هرچی زمان پیش می رفت این تنگناهم بیشتر می شد.

دو روز در کنارهم زیر یک سقف سپری کردیم. دو روز از زندگی مشترکمون. طوفان اشپزی می کرد...می خوند، می خندید و گاهی هم با دخترکش خوش می گذروند. روندی که شاید بارها بدون من تکرار شده بود؛ اما اینبار خنده به لب ها من هم می اورد. ارامشی که همیشه ارزوش رو داشتم.

دو روز راس ساعت معینی از خونه بیرون میزدیم تا اخر شب...به بهانه پیاده روی... پارک گردی و خرید. دو روز به دنبال یک سایه، دوشادوشش، قدم زنون لبخنده ها زورکی میزد.

طوفان نمی دیدش؛ اما من دوسه باری بین جمعیت با همون نگاه یخ زدش دیدم. وحشتناک بود؛ اما انکار و نادیده گرفتن هرچیزی راه حلی بود. چهل و هشت ساعت زمان برد تا بخوام زنی نقاب داری که سایه به سایه دنبالم بود هضم کنم و نسبت بهش بی تفاوت و خوددار عمل کنم تا حالا با لبی خندون و از ته دلی بعد یک ماه مرخصی مقابل اینه به ایستم و مقنعه م رو درست کنم.

صدای نق نق و بی حوصلگی دلبرو می شنیدم طوفان به زور می خواست بیدارش کنه تا با خودمون شرکت ببریمش. جایی رو نداشتیم بسپریمش. طوفان بدتر از من بی کس تر بود. هرچی م اصرار کرده بودم تا یک روز دیگه مرخصی بهم بده راضی نشد پاشو تو یه کفش کرده بود وظیفه من نیست و دوست نداره به خاطر بچه اون از کارم بیوفتم .

رژ کمرنگ صورتی به لب هام زدم با خط چشم باریکی. مژه هامم ریمل حجیم دهنده...میخواستم شبیه تازه عروس ها دیده بشم...هرچقدر که اون ها فکر می کردن چندسالی از زندگی مشترکم گذشته...! اما مهم دل خودم بود.

دستی به مقنعه م کشیدم که صدای اهنگ "صبح که میشه" یکباره بلند شد. ابروهام به طرز حیرت انگیزی با خنده بالا پرید. اول صبح با این اهنگ شروع بشه نوبره...! با کنجکاوی بیرون زدم. از صحنه ای که می دیدم در حد انفجار زدم زیر خنده. تو اون کت و شلوار زغال سنگی و تیپ رسمی قر دادن با دختر خواب الودش شکار لحظه ها بود!. دلبر رو روی دستش گذاشته بود و دونفری دنس میرفتن...اون یکی دست ازادش رو با دست کوچلو دلبر حرکت می داد و پاهاش رو هماهنگ کج و راست میزاشت تا به ریتم شاد اهنگ بیاد.

گوشیم رو از تو جیبم برداشتم تا ازشون فیلم بگیرم.

صداش زدم..."طوفان"...

به طرفم چرخید همین که متوجه دوربین گوشیم شد با صدا بلند با لودگی شروع به خوندن کرد...خدای من این مرد استعداد عجیبی تو سرگرم کردن بچه ها داشت .

"صبح که میشه

مامان مثل همیشه

زود از خواب پا میشه

بابا رفته خیابون

برامون بخره نون

DONYAIEMAMNOE

کره، عسل، مربا

نون گرم تافتون"

از شدت خنده دست هام کج می شد. دلبر متعجب از رفتار پدرش با خنده و قیافه بانمک و پف داری بهش خیره شده بود. طوری بهش نگاه می کرد مطمئنا اگر زبون داشت بی رودربایسی بهش می گفت پدر من دیوونه شدی؟ از سنت خجالت بکش.

"

من بیدارم اما توو رختخوابم

عروسکم کنارم

مامان میاد اتاقم

میگه عزیز نازم

صبح شده بلند شو

آفتاب زده بالا

دستمو توو حوض می شورم

لباسمو زود می پوشم

مامان و بابارو می بوسم

میگم به اونا سلام

"

دستش رو به طرفم دراز کرد...پیشنهاد رقص میداد! اول صبح اون هم با مانتو مقنعه و اهنگ صبح که میشه!...اوپس..؛ من هیچیم طبیعی نبود...! حتی پیشنهاد رقص همسرم!

DONYAIEMAMNOE

به نظر این پشنهاد جنتلمندانه میومد. حتی اگر مضمون اهنگش من نبودم! گوشیم رو روی میز تنظیم کردم و با گرفتن دستش درخواستش رو قبول کردم.

"آی بچه ها، آی بچه ها

اینو بدونید شماها

بهترین دوستهای ما

مامان و بابان

مامان و بابان

با گفتن مامان به طرف من اشاره کرد. قند خونم بالا رفت و ناخوداگاه قلبم از این مامان مامان گفتن نبض گرفت. دخترِ من! مقابلم کمی نیمه خیز ادا احترام کرد و نرم به دستم بوسه ای زد. همه چیز جدی شده بود.

دست دلبررو گرفتم دستش روی کمرم نشست. دایره سه نفری که با هر ریتمی دست هامون هدایتمون می کرد. طوفان دستش رو بالا اورد و دست ازادم رو گرفت. قصدش رو فهمیدم. دست دلبر رو ول کردم و زیر دست بلند شده اون چرخی زدم و روی دست طوفان از پشت فرود اومدم.

دلبر جیغی از خوشحالی کشید از حرکتم خوشش اومده بود. دستش به مقنعه م رسید و با کشیدن یکباره ش گیره موهام باز شد و موهام وز رو شونه هام ریخت... عوضی!. میدونست چقدر با بدبختی جمعشون کردم.

لبخنده بدجنسی زد همین که می خواست دستش تو موهام بره تا پریشون ترشون کنه روی مبل پریدم....ابرویی بالا انداختم. دستش رو هوا خشک شد وقتی دید به تنهایی با بالا پایین شدن کمرو پایین تنه م شروع به رقصیدن کردم. کمی بدجنسی هم بلد بودم! عشوه هایی که با هر چرخش طوفان رو به خنده و تحسین وا می داشت. چشم هاش برق میزد... عملا نمی دونست چیکار کنه. گرم شده بودم و تخلیه انرژی. شاید از اون مامان مامان گفتن ها دلبرو طوفان بود.

گوشه ای ایستاد...با لبخنده پرعشقی به چرخش کمر و موهای افشون شده دورم نگاه می کرد...باورش نمی شد من هم از این قسر دلبری ها بلد باشم.

دلبر ذوق زده دست میزد. حرکت اخر با اتمام اهنگ پریدم پایین. دستش رو گرفتم و با چرخی خم شدم بوسه ای روی سر دلبر زدم اون هم؛ هم زمان به روی موهام بوسه ای زد .

خوشبختی یعنی همین... من عاشق این دونفر بودم.

یک لحظه نگاهش به پشت سرم خورد و خیره به ساعت دیواری گفت:

_اوه اوه دیر شد دخترا...

از این لفظ به کار بردش بیشتر خندیدم. یک لحظه حواسش به خندیدنم پرت شد و من هم محو نگاهش.

خیرگی که لب هام رو به ارومی به روی هم چفت کرد. به دلبر نیم نگاهی کرد حضورش عملا دست و پاگیر بود. از صورت جمع شده کلافه ش خنده م گرفت. شبیه ناله شده بود.

دماغم رو کشید و با بهتی که که رگ هایی از خنده داشت گفت:

_به دستو پا بسته من می خندی...؟

لبم رو گاز گرفتم و شیطون شده با انرژی مضاعف شده سری به تایید تکون دادم.

DONYAIEMAMNOE

نوک پنجه هام از روی سینه ش اهسته راه گرفته بودن...سعی داشتم حالت مظلومی به چشم هام بدم. نمی دونست به شیطنت اول صبحم بخنده یا دلبری که شش دنگ حواسش به رفتارها پدرش بود.

ابرویی بالا انداخته؛ دستم رو تو مشتش گرفت با دندون ها چفت شده از حرص که خوداری از عمل بود گفت:

_ تا ماشینو از پارک درمیارم فقط فرصت داری اماده بشی.!

خیره به نگاه مهربونش سری تکون دادم. قبل از عقب گردم به اتاق بی طاقت دستم رو گرفت و بوسه محکمی به لب هام زد .

******

مقنعه م رو درست کردم و با برداشتن کیفم قصد بیرون رفتن داشتم که صدا زنگ تلفن مانع کشیدن دستگیره میشه. به هوا اینکه طوفان بابت معطلیم تماس گرفته کمی این پا اون پا میکنم اما با قطع شدن یکباره ش و زنگی که بلافاصله به صدا درمیاد با همون کفش به سمت تلفن میدوم. شماره ش نیفتاده بود.

با اولین "الو" پرنفسم...شروع شد...راس ساعت ۸!...

صدا موزیکال گوی که به خوبی ملودیش رو به یاد داشتم تو گوشم پیچید. گوشی رو به ثانیه ای سرجاش کوبوندم. نفس هام شدت گرفت و گرم شدن چشم هام رو از جوش اشک حس می کردم. نمی خواستم اول صبحی حالم گرفته بشه. چشمی برای خودداری روی هم فشردم. هربار فکر می کنم این اخریش دوباره سرگرمی تازه ای واسه عذاب من پیدا میکنه. شاید بازهم اشتباه می کردم و این روزنه امید حالم رو بدتر می کرد. باید منطقی تر برخورد می کردم؛ نباید خودم رو می باختم.

صدا زنگ دوباره بلند شد. با دست ها لرزون گوشی رو برداشتم و الویی اهسته تر زمزمه کردم و تکرار اون ملودی نفرت انگیز...

چشم بستم... نمی خواستم تسلیمش بشم هرکسی بود؛ فقط می خواست عذابم بده و من باید تااخرش می رفتم.

ذهنم پرکشیده بود به گویی که طوفان واسه تولدش خریده بود و نوشته ای که متنش رو به یاد نداشتم.
"تقدیم به دلدارم...دلبرکم"...نفسی گرفتم...حالا به یاد اوردن متنش چه فرقی به حال و روزه داشت!

تمام سعی م بر این بود به چیزی فکر نکنم وقتی دید صدایی ازم درنمیاد و تو سکوت به موزیک گوی گوش میدم...صدای گوی دورتر و دورتر شد و به جاش صدا نفس های تند و ضعیفی تو گوشی پیچید. مطمئن بودم صدا یک زن بود. بی اراده لب زدم.

_تو کی هستی؟

حرفی نزد. جز پیچیدن صدای جیغ زنی که فریاد میزد تو کشتیش...چنان با وحشت تلفن رو پرت کردم که خودم از شدتش شونه هام پرید. فقط می خواست اذیتم کنه...اون نوار ضبط شده رو هرچندباری هم می شنیدم باز هم حسم بهش تغییر نمی کرد...من از اون صدا متنفر بودم...از اینکه قاتل خونده بشم.

بلند شدم کیفم رو از روی زمین چنگ زدم و به سمت در دویدم... همین که دست بلند کردم صدای زنگ تلفن دوباره دست ها لرزونم رو متوقف کرد. اینبار مطمئن از اینکه خودشه عصبی با چند قدم خودم رو به تلفن رسوندم و با دادی تو گوشی گفتم:

_چی از جونم میخوای روانی...هدفت از این کارا چیه؟

_دلدار...؟

اب دهنم رو قورت دادم از این مخاطب قرار گرفتنم. دوباره با شک و تردید تکرار کرد؛ دلدار؟

نمی دونستم تشخیص بدم صدا نفس ها چند دقیقه قبلِ یا یک ادم تازه واردی که من رو به نام دلدار میشناسه!.

از سکوتم مطمئن تر گفت:

_هنوزم صداتو میشناسم...تو دلداری.

سکوت کردم و عجیب با صدایی که کمی چاشنی تمسخر داشت احساس راحتی می کردم؛ اما هنوزهم می ترسیدم لب از لب باز کنم...ذهنم در حال پردازش بود.

_شما...؟

با کلی تته پته و جون کندن تونستم مخاطب قرارش بدم.

بدتر از من وقفه طولانی بین جواب انداخت. انگار دودوتا چهارتا می کرد برای گفتن اسمش از اخر با نفس سنگینی گفت:

_مهران.

همین کافی بود تا وارفته روی مبل بیوفتم. نمی دونم چرا چشمم به سرعت به سمت درب نیمه باز پرکشید.

_پس توئی که میخوای اذیتم کنی؟ چی از جون زندگیم میخوای؟

صداش عصبی بلند شد. حتی می تونستم پوزخندش رو بشنوم.

_من باید اینا رو از تو اون شوهرنفهمت بپرسم...چه بلایی سرزندگیم اوردین؟.

با چشمی زوم شده به درب گفتم:

_خواهش میکنم تمومش کن...کارا طوفان به من ربطی نداره...باخودش صحبت کن..لطفا دیگه مزاحمم نشو...من چیزی از گذشته نمیدونم.

برای چیزی که ذره ای درش نقشی نداشتم التماس می کردم...اون هم التماس مردی که بامن احساس نزدیکی می کرد و همسرم خط قرمزش بود.!

صدای دلدار گفتنی که پشت سرهم مابین جمله هام می گفت بدتر صدام رو بلند می کرد.

_دلدار گوش کن...

با لرزشی که تو صدام مشهود بود ادامه دادم:

_نه تو گوش کن... بیا باهم یه قرار بزاریم من به طوفان نمیگم تو زنگ زدی...نمیگم میخواستی اذیتم کنی...توام دیگه اون صدا ضبط شده رو برای من نفرست.

_من باید باهت حرف بزنم در مورد اون صدا...اون فیلم...

گم کردم جمله ها یک نفسم رو...

_چی؟

انگار فهمید...! دوزاریش افتاد از خیلی چیزها بی خبر بودم. صداش نرم تر شد.

_باید در موردش حرف بزنیم...بزار حدس بزنم چی ترسوندت...منم اون صدا رو شنیدم...منم اونجا بودم...کسی که میخواد تو رو اذیت کنه قصد زجرکشی هرچهارنفرمون رو داره. میخواد هممون رو بی ابرو کنه.

_من هیچی نمیدونم...لطفا با طوفان صحبت کن.

نفسی گرفت...با خودش چیزی رو زمزمه کرد..."پیروز گفته بود حافظت پاک شده؟."

لبخنده تلخی زدم. نباید از اعتماد طوفان سوئ استفاده می کردم...تا همین جاش هم به هوا اون صدا هم کلامش شده بودم...از اینجا به بعدش به من ربطی نداشت. مطمئنم اون هم یک بدبختی بود مثل من...

_متاسفم...نمیتونم کمکت کنم.

همین که قصد گذاشتن گوشی رو داشتم صدای دادی که از حنجره ش بلند شد تعللم رو دو چندان کرد.

_باید ببینمت.

******

_پکری...؟

به نیم رخش خیره شدم. شک و وسوسه ای که تو جونم افتاده بود با دو کلوم حرف و بگو بخند رفع نمی شد. واسم هر لحظه روشن می شد چند دقیقه قبل چه قراری گذاشتم و چه غلطی کردم!. نمی خواستم لحظه ای به این فکر کنم طوفان چه عکس العملی نشون میده. شاید اصلا نباید چیزی بهش می گفتم.

_فقط کمی خوابم میاد.

باور نکرد؛ ولی همین که کنجکاو نشد و سوال پیچم نکرد کافی بود. دلبررو تو دستم جابه جا کردم. بالافاصله با حرکت ماشین خوابش برده بود. خیلی دوست داشتم به بهانه ای امروزرو کنسل کنم.

زمان پیاده شدن دلبررو از دستم گرفت... اون هم با نق نق چشم هاش رو باز کرد و با دیدن مکان جدید اجیر شد. به سمت اسانسور رفتیم. تعجبم از این بود چرا در این ساعت روز هیچ کس داخل شرکت نبود؛ اما

بی حوصله تر از اونی بودم که تعجبم رو به زبون بیارم. باید اعتراف کنم دلم برای اینجا تنگ شده بود. تنها جایی بود که میتونستم ساعت ها به چیز جز کار فکر نکنم. با توقف اسانسور طوفان با لبخنده محوی کنار ایستاد تا اول من خارج بشم. ابرویی به این مبادی اداب شدنش بالا انداختم...اولین قدمم که حواسم به صورت طوفان بود همزمان شد با ترکیدن فشفش ها رنگی بالا سرم و دست زدن هم زمان یه عده. بهت زده چشم هایی که از ترس بسته بودم باز کردم. همه تو طبقه سه جمع شده بودن و با لبخند دست میزدن. طوفان با خنده ای که چیزی جز اطلاع داشتن از این سوپرایز برداشت نمی شد دستش رو دور کمرم حلقه کرد. دلبر هیجان زده تر از من، پدرش رو مجبور کرد تا روی زمین بزارش تا یکی از بادکنک ها رنگی رو هوا رو شکار کنه.

قدم اولمون شروع تبریک هایی بود که من هیچی ازشون سردرنمیاوردم. فقط با تکون دادن سر و تشکر ساده ای ازش رد می شدم. طوفان هم تو پوسته سنگین و موقر خودش فرو رفته بود و با هر تبریکی چنان تشکری می کرد که نقش ادم نفرت انگیز چندماه پیش رو برام تداعی می کرد.

میزم رو با تمام وسایل هام سرجاش گذاشته بودن...کیک بزرگ خامه ای و دسته گل بزرگ لاله ای هم روش بود. شوکه شده با شک و تردید به بقیه نگاه کردم و بینشون مهرزادی رو دیدم که از اتاقش بیرون اومد. با تکون دادن سر به نشونه سلام جلوتر از همه مقابلم ایستاد. همه به احترامش سکوت کردن.

اون هم مثل طوفان رسمی پوشیده بود و خیلی جدی با سلام و صبح بخیری رو به جمع به من گفت:

_ببخشید نتونستم همراه بقیه سوپرایزت کنم. تلفن ضروری داشتم.

رفاقتی به طوفان دست دادن." چطوری مرد" طوفان به نشونه تایید حرفی چشم هاش رو بازو بسته کردو شونه ش رو فشرد.

_خانم مهندس از طرف شرکت مهرزاد برنده شدن طرحتون رو تو پروژه کاکتوس رو تبریک میگم شما باعث افتخار شرکتین. این جشن به بهانه بردن تو مناقصه جایگاه شما رو به عنوان مهندس برتر معرفی میکنه.

از اینکه این سرهم بندی جمله ها رو از زبون مهرزاد می شنیدم شوکه شده بودم. از طرحی حرف میزد که طوفان به نام خودش ثبت کرده بود و حالا دوباره...

دست هام رو مقابل دهنم گرفتم و چشمی بین همکارها چرخوندم...مهرزاد دستی به سمت نیلوفر که با ناراحتی نگاهم می کرد بلند کرد.

_خانم ستوده برمیگردن سرکارشون...این مدت کمک بزرگی بهمون کردین...به عنوان رئیس شرکت ازتون عذر میخوام متاسفانه سوتفاهم وحشتناکی بود. من نباید تجربیات و توانایی ها شمارو زیر سوال میبردم و به عنوان منشی ازتون استفاده می کردم. شما مهندس نمونه و قابل اعتماد این شرکت بودین.

باید بهش میگفتم تو و اون رفیقت دزدم کردین حالا نمونه شدم؟ با اینکه مدتی میدونستم نقشه طوفان بود تا اینکه من رو درتنگاه قرار بده و رضایتم رو بگیره بازهم از اینکه دربرابرهمه ابرو و شغلم رو پس گرفته بودم خوشحال شدم و به خاطر طوفان سکوت کردم.

با کلی تبریک و سخنرانی مهرزاد از روند فعالیت شرکت و معرفی کردنم به عنوان مهندس ارشد؛ طوفان مجبورم کرد تا خودم کیک رو برش بزنم. تقریبا همه پراکنده شده بودن و گوشه ای ایستاده بودن و پذیرایی می شدن. طوفان کناره گوشم اهسته گفت:

_به جبران اذیتایی که این مدت شدی حالا با خیال راحت میتونی نقشه هاتو بکشی. به هرحال تو دیگه همسرم شدی.

DONYAIEMAMNOE

سرم رو به سمتش چرخوندم.

_این جشن کار تو بود؟

چشمک شیرین و با نمکی زد.

_باید همه میفهمیدن درموردت اشتباه فکر می کردن.

_همه اشتباه می کردن یا تو بهشون اشتباه فهموندی؟

_فرقی میکنه؟ مهم اینه که الان همه چیز برگشته سرجاش.

شونه ای بالا انداختم.

_ولی من قرار ساعت شش همه چیزو فراموش کنم!

متوجه کنایه م شد. صورتش با ناراحتی توهم رفت. هم من هم خودش به خوبی می دونستیم کاری از دستمون برنمیومد و چیز قابل انکاری نبود. ولی دلم نمی خواست حالش رو بگیرم.

کمی سرم رو به سمتش متمایل کردم پچ پچ وارانه زیر گوشش با نفسی که به صورتش می خورد گفتم:

_نیازی به این همه برنامه نبود من مثل تو در بند اسم نیستم ...اول و اخرم مهندس اون پروژ من بودم...

کمی نزدیک تر شدم.

_مهم خودم و خودتیم که میدونیم تو چه دروغگو کثافتی هستی عزیزم.

نفسم رو تو صورتش فوت کردم. خنده ش گرفته بود؛ اما خوددار لب گزید. از شدت خنده هردو سرخ شده بودیم. تو چشم هام خیره شده اهسته تر از من گفت:

_چرا هیچ وقت زمان مناسبی پیدا نمیشه تا ما راحت اختلاط کنیم!

دستی دور لب هاش کشیده خیره به لب هام.

DONYAIEMAMNOE

_اینطوری بهتر می تونستم کثافت بودنم رو نشون بدم.

خندم رو فرو خوردم و و با ابروها بالا رفته گفتم:

_شاید چون تو اختلاط گر خوبی نیستی!

متعجب از این شیطونی با لحن وسوسه کننده و شمرده شمرده گفت:

_اووم میتونم همین الان همه رو مرخص کنم...

_...

_دلبرم میسپرم به مهرزاد..

متفکر سری تکون داد...چهره ش به قدری بانمک و تو دلبرو شده بود که دوست داشتم دست بلند کنم و لپش رو بکشم. گونه هام از خنده کش اومده بودن یکم دیگه ادامه میداد قهقهه میزدم و بغلش می کردم.

_با اختلاط تو خونه موافقی یا....

_بالاخره کار خودتو کردی...؟

همهمه سالن با شنیدن صدا بهت زده و نالون زن مسکوت شد. همه به سمت صدا لرزون چرخیده بودن و خیره غریبه ای شده بودن که مخاطبش طوفان بود. طوفان رنگ پریده لعنتی زیر لب گفت. هردو رنگ باخته در کنارهم ایستادیم.

چهره اش خاص بود... با اولین نگاه خیلی خوب شناختمش. اولین بار تو عکس سه درچهار برگه صیغه ای دیده بودمش که زیباییش به وجه اورده بودم.

اما حالا با ظاهر درب و داغون و خاکیش جز یک تصویر مبهم و دور تو ذهنم تجسم نمی شد. چهره تکیده و استخونیش و لب ها لرزونیش نشون از خماری چند ساعتیش بود. زیر چشم هاش گود و فرو رفته شده بود.

نگاهش کشیده شد به سمت دلبر که تو عالم خودش سرگرم بادکنک ها بود. فاصله کم من و دخترش رو سنجید. دلبری که بی سرو صدا با خیال راحت صندلی کنارم نشسته بود و مشغول بازی بود. چشم هاش برقی از نفرت زد. طوفان قدمی جلو برداشت و "برو بیرون" ی گفت.

به ظاهر محترم برخورد کرد؛ اما هرکی که طوفان رو می شناخت می دونست ازش هرکاری در این لحظه برمیاد. لاله پوزخندی زد و بدون اینکه نگاهش رو ازم بگیره اهسته به طرفم قدم برداشت. حتی مهرزاد هم خطر و رفتار غیر طبیعی لاله رو حس کرده بود که پشت سرم ایستاد. اما تا به خودشون بیان لاله با اون جسته ریزش روی منه مبهوت، خودش رو پرت کرد طوری که از شدت فشار انگشت هاش و مقاومتم در برابرش روی زمین از پشت افتادم...شاید به ثانیه ای نرسید که موهام تو مشتش بود و و تو سرو صورتم میزد.

طوفان با داد و هوار اون مشت ها ظریف رو می خواست از دورموهام باز کنه. هول شده بود و من بدتر از اون قدرتی تو خودم برای دفاع نمیدیدم.

شوک بدی بود... بدتر دیدن چهره تک تک همکارهام بود. لاله با زوزه ای از روم بلند شد. مهرزاد از پشت گرفت بودش. طوفان قصد بلند کردنم رو داشت که مانعش شدم...لحظه ای مات نگاهم کرد قصدی نداشتم اما واقعا دلم نمی خواست کمکم کنه...حالم از خودم به هم میخورد.

به یکباره صدا دورگه شدش بلند شد. می خواست به سمت لاله حمله کنه که قادری و حشمتی گرفتنش طوری با لاله فحش و ناسزا حواله هم میکردن که صدایی از کسی درنمیومد. دوتا اون می گفت چهارتا تحویل می گرفت. مهرزادهم به زور از پشت می کشیدش تا بیرونش کنه.

همه تو شوک حرف هاشون بودن؛ حتی گریه ها ترسیده دلبر به گوش کسی نمی رسید. مقنعه م رو روی سرم کشیدم و موهای پریشون شدم رو تو فرستادم. اشکم دراومد. نمی تونستم سرم رو بلند کنم؛ اما می خواستم خودم رو زودتر جمع و جور کنم تا دلبررو اروم کنم.

لاله_ تو منو به این هرزه ترجیح دادی؟ چندسال خفت کشیدی کافی نبود تا سرت به سنگ بخوره؟

_...

_نَنَه علیلتو به سکته داد...خودتو به کشتن داد بَست نبود...بی غیرت؟.

با جیغی به کولی گری زد و به سرو صورتش کوبید .

دلبرترسیده به طرفم دوید و مامان از ته دلی گفت. به قدری این دوروز طوفان تو گوشش مامان خونده بود که اسمم رو بگه اما برای اولین بار اون هم اینجا!

خودش رو تو بغلم پرت کرد و جانمی بی غرض گفتم. به قدری ترسیده بود که متوجه حال داغون من نبود تنها اشنا اون جمع من بودم که از چشم لاله دور نموند. همین که لاله میخواست دوباره به سمتم بیاد طوفان چنان تو گوشی بهش زد که بدتر جیغش بلند شد. مبهوت به طوفان دست روی گونه ش گذاشت و با نفرت و دلی شکسته گفت:

DONYAIEMAMNOE

_این هرز*رو اوردی واسه بچه من مادری کنه؟

طوفان نفس کلافه ای کشید. لاله متاسف با ریختن اولین قطره اشک ادامه داد.

_میدونی این همه سال کجا بوده؟...خبرداشتی از اوضاع احوالش یا از عشقش مست بودی نفهمیدی چه کلاهی سرت رفته...؟ میدونی قبل از ازدواج باتو بردمش دکتر تا بتونه گواهی بگیره...؟ بعد از این همه سال نگفتم بهت تا دلدارت از این خارتر نشه تو چشمات حالا تو اوردیش مادری بچه منو بکنه؟

دست ها مهرزاد از دور تنش شل شد. طوفان هم با دهن باز نگاهش می کرد.

_مهرانو دک کردی... گواهی جعلیشو بعد این همه سال میخوای چیکار کنی؟

گوش هام داغ شده دلبررو تو اغوشم فشردم. بوش رو میون گریه هاش نفس می کشیدم تا بلکه از شدت فشارم کم بشه. همراهش دل میزدم. هیچ وقت تا این اندازه احساس بی کسی نکرده بودم .

_فکر کردی همین که چیزی یادش نمیاد خوشبختت میکنه؟

به من اشاره کرد رو به جمعی که سرشون درد می کرد تا سوژه چند روزه ای پیدا کنن ادامه داد.

_همش بهم بدبین بود زندگی رو بهم زهر کرده بود فقط به خاطر این هر*زه...فکر می کرد همه زنا عالم مثل اینن.

با چند قدم خودش رو بهم رسوند و دلبررو از تو بغلم کشید. دلبرم با جیغی سعی بر ازاد کردن خودش داشت لاله حریصانه میبوسیدش...حرکت هاش هر حسی داشت جز حس مادری!

طوفان با شدت گرفتن گریه ها دلبر از بهت دراومد و به طرفش پاها سنگینش رو کشید.

نفهمیدم چطور بلند شدم و پله ها رو باهق هقی ها بلندم پایین اومدم. فقط می خواستم از شر اون هوا فرار کنم. بدترین توهین ها رو به ناحق شنیده بودم.

پام رو بیرون میزارم با گرفتن هوا ازاد اون رو مقابل شرکت میبینم. دیگه ازش نمی ترسیدم. می خواستم مطمئن بشم این ها همه ش یه بازی...یه خوابه!

دستی به صورتم کشیدم و به طرفش پا تند کردم. اول از دیدنم قافل گیر شد که با شک چشم هاش گرد شد بعد با نزدیک شدنم با عقب گردی به جهت مخالف چرخید. صدای طوفان رو از پشت سرم شنیدم برنگشتم به عقب. خوشحال از واقعی بودنش سرعت قدم هام بیشتر شد. به خاطره رد شدن از خیابون کمی ازش فاصله گرفتم اما همین که اخرین ماشین رو رد کردم پشت سرش دویدم.

گویی با حرف ها لاله جونی دوباره گرفته بودم و برای اتمام این ماجرا باید خودم وارد عمل می شدم. نمی تونستم به طوفان اعتماد کنم که رنگش از حرف ها لاله پریده بود و چشم هاش رنگ بدبینی و شک گرفته بود. هربار با شنیدن گذشته گوهربار دلدار رنگ عوض می کرد. ملتمسانه صدا میزد تا صبر کنم .

تو کوچه ای پیچید. با گرفتن نفسی من هم پشت سرش رفتم که یکدفعه با ظاهرشدنش مقابلم چاقوش رو بالا اورد و قبل از اینکه نقابش رو بردارم چیزی تو دلم فرو رفت و قبل از هرواکنشی روی زمین از پشت افتادم و سرم تیر کشیده چشم هام بسته شد.

****

*****

چیزی تو مغزم در حال انفجار و متلاشی شدن در حد مرگ درد می کرد. پشت سرم میزد. نبض داشت. صدای نفس ها بلندی رو جایی نزدیک می شنیدم...دلم نمی خواست حالا حالا چشم باز کنم... می ترسیدم. از نرمی زیر تنم و بالشتی که سر روش گذاشته بودم...می ترسیدم. همه چیزرو به خوبی به یاد داشتم؛ من اون زن رو از نزدیک لمس کرده بودم. چیزی نمونده بود نقابش رو بردارم. دستی به روی شکمم به امید ضربه چاقویی کشیدم. دردی جز نرمی ساتن لباس احساس نمی کردم. نمی خواستم باور کنم تا فریاد بزنم از اتفاقی که هیچ اثری ازش نبود. هیچ چیز شبیه واقعیت نبود...مثل هربار.

قبل از باز کردن چشم هام سرم رو فشرده تو بالشت قطره اشکی از گوشه چشمم چکید.

_فرنگیس!

زیرنگاه ها خیره ش اشکی نبود جاری بشه. جمله هاش قابل پیش بینی بود. این لحن ملایم و نگران ختم می شد به غش و تشنجی که هزار برچست به مغز متلاشی شدم میزد.

نا امیدانه با بغض نهفته ای لب زدم.

_اون زن اونجا بود. من دیدمش. ازم فرار کرد. دنبالش می کردم که با چاقو تو شکمم زد .

در تمام عمرم دراین حد حقیرانه التماس به باور گفته هام نداشتم. گفته هایی که با هرنفس کلافه و سکوت عذاب اورش بریده بریده به زبان می اوردم. چقدر زمان برد تا به دنبال صداش سکوت کنم و با چشم فشردنی زیر لب ذکری بخونم تا باورم کنه، تا تاییدم کنه. حتی اگر بدو بیراهی بود؛ به دنبال تاییدی ازش گوش تیز می کردم تا یک کلام بشنوم...تو درست میگی! اما خاطره م رو تلخ می کرد با نفس هایی که عصبانیتش رو نشون می داد.

_بهتره چشماتو باز کنی!

ایهام داشت. کنایه داشت کلامش بوی از تمسخر هم داشت که با پوزخندی کر کننده ای گفت:

_منم اونجا بودم کسیو ندیدم .

چیزی به متلاشی شدنم باقی نمونده بود. بدنم یخ کرد و چیزی بیخ گلوم رو چسبید. باید بهش می گفتم چقدر از صداقتش بیزارم؟. چقدر نفرت دارم هربار به هرنحوی میخواد من رو دیوونه و توهمی جلوه بده؟

قادر به گفتن هیچ کلمه ای نبودم؛ حتی یک نه ساده یا پافشاری بیشتر به روی حقیقتی که به چشم دیدم.

تخت بالا پایین شد... خیلی زود گرما تنش رو با فاصله خیلی کم کنارم حس کردم. دست یخ زدم رو با گرما دستش فشرد و اهسته پشت دستم رو نوازش کرد.

_باید باهم حرف بزنیم...

حرف! چه حرفی مونده بود به جز چند خطه تیره و تاریک تو ذهنم. شبیه تخت سیاهی شده بودم که مهم ترین معادلاتش قبل از نوت برداری از روش پاک می شد .

به سختی ناله ای از لب هام خارج شد. باید می فهمید حوصله هیچ کس و هیچ چیز رو ندارم...حتی گرما دستش و اون لحن گیرا فرنگیس گفتنش.

دختر خوبه فرنگیس شرایط بازی نداشت؛ فقط می خواست به اون زن، به چاقو تیزش، به چشم ها هراسونش فکر کنه.

_مامانم برگشته...ازت میخوام دستو روتو بشوری بیای بهش سلام کنی.

مادر طوفان! اه بلند بالام فقط تا پشت لب هام جسارت به خرج داد. پس چیزی حدود چند ساعتی خواب بودم!... اون قرار بود عصر از عمارت برگرده...چه اتفاق شیرینی! چشم هام ناخوداگاه با شنیدن خواستش گرد شده از هم باز شد. البته که اون فقط یکی از چشم هام رو از نیمرخی که روی بالشت بود می دید. از این گشاد شدنِ یکباره مردمک هام متعجب شد؛ اما خیلی مصمم و جدی نگاهم می کرد...همین عصبیم می کرد. طوفان هیچ وقت ظاهر و رفتار یک رنگی نداشت.

برعکس حرارتی که به دستم انتقال می داد. چشم هاش هیچ ملاطفتی نداشت. سرجام کمی جابه جا شدم و با نیم خیزِ به جوش اومده از بالشتِ پَرِقوم دل کندم و دستش رو پس زده با تک خنده حرصی گفتم:

_اصلا فهمیدی چی گفتم؟ من اون زن نقاب دارو یه بار دیگه دیدم. واقعی بود طوفان. مطمئنم یکی میخواد اذیتم کنه. وقتی دید جِدی م ازم فرار کرد. میدونست میخوام گیرش بندازم میخواست منو با چاقو بزنه. اما نمیدونم بعد چی شد...سر از اینجا...

_تمومش کن فرنگیس خستم کردی...

ابروهام خودبه خود بالا پرید. ابروهام نه قلبم از تو حلقم با داد و جهشی که به بلند شدن داشت بیرون جهید. فریاد زده بود...با صدا بم و کلفتی که هیچ وقت ازش ندیده بودم.

با همون تن صدا از سکوتم و بریده شدن کلامم گفت:

_نمیخوای از گفتن این چرندیات دست برداری...خسته نشدی؟ میخوای جلب توجه کنی؟ اصلا میخوای چی رو ثابت کنی؟

چشم هام ناباورانه لرزید...جلب توجه! من فقط اون رو جزو افراد مورد اعتمادم قرار داده بودم. ادم حسابش کرده بودم.

دستی به کمرش زده مقابلم قد علم کرد. کنترلی به روی حرکت هاش نداشت از خشم و سرِ حرص و جوش قفسه سینه اش به شدت بالا پایین می شد که نفس کم می اورد و دندون غرچه می کرد.

_منم پشت سرت بودم...هیچ کس تو اون کوچه بن بست نبود.

خیلی اروم شکستم. به حالت خمیده درمیام تا چونه لرزون و اشک های لعنتیم رو نبینه. دلم می خواست از خودم دفاعی کنم که اینطور خردم نکنه و با نفرت از شخصیت و توهم خیالیم نگه.

ولوم صداش باهمون تن عصبی کمی کم تر شد اما نفس زدن ها حرصیش....دلم رو زیرو می کرد.

_هربارکه از حال میری نمیدونم چیکار کنم. تا مرز سکته میرم فرنگیس. به خودت بیا. این فکرو خیالا واست خوب نیست من به درک می دونی هربار که تشنج میکنی چقدر واست بده؟

تو دلم زمزمه کردم...چیزی شبیه ناله شبیه مرور کابوس وحشتناکی که نقاب زنی هراسون درش بود. وهم نبود... تشنج نبود...از حال نرفته بودم. من حسش کرده بودم.

_کم کم دارم ازت می ترسم...از اینکه یه روز بیدار بشی منم دیگه یادت نیاد!

حرفش چون پتک برسرم کوبیده شد. شکستم. حرف دل طوفان بود.

نفسی گرفت.

_با این کارات همه رو از خودت فراری میدی.

ته دلم خالی شد. شوکه شده سربلند کردم؛ پیشونیش عرق کرده قرمز شده بود...حالت نگاهش وحشتناک خیره به من بود...بوی نفرت می داد؛ بوی دل زدگی.

لب هام لرزید؛ دیدی فرنگیس چقدر زود خسته شد...تو فقط واسش دلدار بودی...! مرور جمله ها معنی نگاه و کلامش بود.

نیشخند زدم. کمی جا خورد اما کمی با ابروها درهم و حالت طلبکار نگاهم کرد. با وقفه طولانی خش دار پرسید.

_به پرستار مادرم چی گفتی که حاضر نیست پاشو تو این خونه بزاره؟ میدونی چقدر ازت ترسیده بود؟

از لحن گفتارش خوشم نمیاد اما قبل از اعتراض با مرور اتفاق باغ رنگ پریده بهش خیره شدم. نه از رسوایی که ازش حرف میزد از زن نقاب داری که بین درخت ها اون عمارت پنهان شده بود...همه اثار اطمینانم از بین رفت. بین شک، ترید و ترس دست پا زدم و با نفسی بند اومده لال شدم. گویی فهمید تو چه منجلابی دست وپا میزنم که پوزخندی زد.

_حدس میزدم از چیزی ترسیدی.

_...

_وقتی ته باغ پیدات کردم دهنت کفی بود...یخ بودی... یک ان فکر کردم مردی...مطمئنا اونم حالتو دیده که امروز به من میگه زنت جنی شدی.

از یاداوری چهره ترسیده پرستار پتو تو دستم فشرده شده جمع میشه. دهنم بسته میشه و با سری افتاده اولین قطره اشک از چشم هام ریخته میشه.

_نزار این توهماتت زندگی که هنوز شروع نکردیمو از هم بپاشه.

بی راه نمی گفت. من هم از این حالت ها انزجار داشتم. هیچ کس نمی تونست تحملم کنه... حتی خانواده م که من رو به کل فراموش کرده بودن. خیلی زود حرف دلش رو زد.

DONYAIEMAMNOE

اروم با تمرکز به روی جمله هاش شمرده شمرده گفت:

_ازت خواهش میکنم دوسه روزی تو خونه بمون علاوه بر فکر کردن به کارات از مادرم ودلبرم نگه داری کن. تا یه ادم قابل اعتماد دیگه رو پیدا کنم...نمیتونم هرروز دلبرو شرکت ببرم و مامانم تو خونه تنها بزارم. سه روز مرخصی واست رد میکنم تا راحت...

_من دیگه به اون شرکت نمیام.

مکث کرد. خودم هم صدا ضعیف و بغض دارم رو تشخیص ندادم. به فکر ابروریزی صبح و حالت ها غیرنرمالم بی اراده از ته حلق لب زدم.

صورتی به سوالی جمع کرد. دستم رو مشت کرده بیشتر فشرده م تا با صدای بلند هق نزنم و با جدیدت هرچند دفاعی از خودم داشته باشم.

_اگر هرچیزیو فراموش کنم و متهمم کنی به خیال پردازی اما حرفا لاله رو نمیتونی از تو مغزم پاک کنی.

لحن و نگاهم پر از نفرت شد...هنوزهم گوش هام با یاداوری حرف هاش داغ می شد. چطور می تونستم نگاه اون ادم ها رو تحمل کنم وقتی تو ذهنشون دیکته شده بود من دلدارم.

به جبران حرف هایی که زده بود مخالفِ ناله و خواهش قلبم گفتم:

_اگر از من خسته شدی منم از گذشته کثیف و تیرت خسته شدم. از اینکه هربار به یه چیزی متهم بشم و به جای اون زن هر**جاییت خجالت بکشم.

رنگش به وضوح پرید. دستی به پیشونی خیسش کشید و مردد از زدن حرفی نفس عمیقی گرفت. واکنش هاش رو از حفظ بودم. هربار نسبت به دلدار همین عکس العمل رو داشت. از فکر این دیوار کشیده شده بینمون حالم به هم می خورد. از اینکه دیگه باهش احساس راحتی نمی کردم ولی قلبم دیوانه وار میزد برای سردرگمی نگاهش. اما خوشبینانه تو دلم به حالش قهقهه زدم هرکدوممون مشکلی داشتیم برای مکمل هم شدن...اون حق نداشت من رو خرد کنه.

خیلی زود نرم شد. با لبخندی که نشون می داد دستم رو خونده و خونسرد عمل میکنه گفت:

_خیلی خب اگر فکر میکنی اینطوری راحت تری من زیاد اصرار نمیکنم کاراتو میتونی تو خونه م انجام بدی.

با مکثی لبه تخت نشست. هنوز چهره ش با ناراحتی مچاله بود؛ مثل من.

_قول بده به خودت بیای؛ دیگه م هیچ وقت به فکر اون زن نباشی.

کفری دست پیش گرفتش رو پس زدم و با حرص نیمه بلند فریاد زدم.

_به تو نگم به کی بگم؟

قبل از هر عکس العملی به طرف حمام پاتند کردم. صدای دردمند و کلافه ش رو از پشت سر شنیدم.

_خیلی خودمو کنترل میکنم چیزی بهت نگم.

بی طاقت و عصبی به سمتش چرخیدم. این درموندگی و غیظ کلامش رو درک نمی کردم. لبه تخت رو به جلو دستی رو زانوش گذاشته بود و با چنگی به موهاش خم شده بود. پوزخنده صدا داری زدم که توجه ش جلب شد .

_تو میدونستی من صرع دارم طوفان...! از مریضی من خسته شدی؟ قبل از اینکه پاتوخونه ت بزارم دردمو نمی دونستی حالا اونا رو میزنی تو سرم؟

بغضم رو قورت داده؛ متاسف گفتم:

_من دنبال جلب توجه م !؟

از نرمی و تاثر نگاهش لحنم پر از خواهش التماسی شد.

_چرا یه درصدم فکر نمیکنی من راست میگم و اون زن میتونه ربطی به دلدار داشته باشه؟

به انی پوزخندی زد و با لبخندی که به تایید دیوانگیم بود گفت:

_خیلی خب منم تند رفتم...قبول؛...توام این بحثو تمومش میکنی...لابد یکم دیگه بگذره میگی با روحش در ارتباطی!

DONYAIEMAMNOE

فقط تونستم قبل از ریزش اشک هام خودم رو تو حمام پرت کنم و درب رو محکم پشت سرم ببندم. صدای عصبی فرنگیس گفتنش بلند شد. به ظاهر من رو درک می کرد اما بدتر از همه برخورد می کرد. از دست خودم عصبانی شدم از اینکه به این موضوع در این حد پافشاری میکنم و حرف دل و ذهنم رو به زبان اوردم تا مورد تمسخرش واقع بشم.

نفسم رو اه مانند بیرون فرستادم و پشت درب روی زمینِ سرد فرود میام. چشم ها اماده به گریستنم رو میبندم و به این فکر میکنم تا کی میخوام خودم و خودش رو با این بحث ها تکراری عذاب بدم. صدا کوبیده

شدن درب اتاق رو شنیدم. عصبیش کرده بودم. باید بهش حق می دادم. نگرانیش رو درک می کردم و بی منطق زندگی که به خودم قول ساختنش رو داده بودم به سادگی برهم نمیزدم. تا کی می تونست صورت کفیم رو پاک کنه؟ اگر پشت سرم به کوچه نمیومد حتما مثل تو پارک دورم پر از سکه می شد؛ از فکرش لرز خفیفی کردم. بی حس از زمین بلند شدم و شیراب سرد رو باز کرده زیر دوش ایستادم و ارام اشک ریختم. من طوفان رو دوست داشتم...شخصیت صبور و مسئولیت پذیرش از اون مردی ایده ال ساخته بود. باید ناراحتیش رو پای شخصیت و اخلاقش می زاشتم...غیر از این نبود. نگرانیش واقعا مشهود بود. تو گذشته کم عذاب نکشیده بود که از من طلب ارامش می کرد. من چقدر بی انصاف بودم که هربارمی دونستم خیالاتِ وهمه بازهم دنبالش رو می گرفتم.

******

حوله پیچیده از حمام بیرون میام... سعی کردم از بین لباس هام زیباترین پیراهن رو انتخاب کنم. در اخر پیراهن بلند شکلاتی و کمر کشی پوشیدم... موهام رو با زدن کرم مو پشت سرم جمع کردم و با ارایش مختصری از اتاق خارج شدم.

صدای تلویزیون و کارتون باب اسفنجی از داخل نشیمن به گوش می رسید. اهسته قدم برداشتم. سه تا از ادم ها مهم شده زندگیم در سکوت درکناره هم خیره برنامه ای بودن که هیچی ازش سر درنمی اوردن. طوفان دلبررو روش پاش گذاشته بود و اون تکیه زده به سینه اش خمار خواب با پستونکی به روی لب هاش نگاهش به تلویزیون بود و مادرش مبل کنار روی ولیچرش نشسته بود. از دیدنشون به خودم قول دادم قبل از برگشتن دکترم دوباره خوردن قرص هام رو شروع کنم.

سلام گرم و کوتاهی کردم. طوفان متعجب به طرفم سرچرخوند...و ظاهرم رو خیلی کوتاه از نظر گذروند.

مادرش چشم گرفته ازم پلکی زد. از بی محلیش دلم گرفت اما این زن جزوی از زندگیم شده بود.

به سمتش رفتم و با بوسه کوتاهی به موهای مرتبش لبخندی به روش زدم. چشم هاش رو بست تا بیشتر از این من رو نبینه. "چقدر دلم تنگ شده بود مادر"ی گفتم که از صحتش خودم هم خنده م گرفت چه برسه به طوفانی که ابروهاش به سرعت بالا پرید و قد دو نعلبکی چشم هاش گرد شده بود. مبل رو دور زدم و کنارش نشستم. قبل از جاگیرشدنم با بوسه ای روگونه ش خیلی اهسته و پچ پچ وارانه تو گوشش گفتم:

_ببخش نگرانت کردم.

پاهام رو بالا اوردم... سرروی شونه اش گذاشته تو خودم جمع شدم و به فکرها پخش و پلا شدم نظم دادم.

حرفی نزد اما با گذاشتن دستش دورکمرم و فشردنش همه احساسات عالم رو تو قلبم لبریز کرد...زندگی من شروع شد .

فصل نهم...

موزیک نفرت انگیز گوی رو از فاصله دور با صدا قهقهه ها زنی می شنیدم. صداش همون بود؛ به همون اندازه ملایم و خش دار.

چشم روهم فشرده؛ بدون مجالی به تالاپ تلوپ قلبم قطع تماس میزنم و گوشی رومحکم روی میز پرت میکنم .

امروز یک ساعت زودتر تماس گرفته بود. خوندن خط فکریم واسه کسی که قصد ازارم رو داشت کار سختی نبود. دو، باری که جوابش رو نداده بودم و راس ساعت سیم تلفن رو کشیدم دستم رو خونده بود. باید به این ساعت هم عادت می کردم .

DONYAIEMAMNOE

نگاه خیره و مضطربم رو با خستگی که در این مدت عجین روح و جسمم شده بود از گوشی روی میز گرفتم. با همون چهره درب و داغون به سمت اشپزخونه قدم برداشتم. خونه بوی لجن می داد. همه جا به نظرم گردو خاکی بود. باید تمام پنجره ها رو قفل می کردم و پرده ها زخیم تری استفاده می کردم. وسواس گرفته بودم. دیروز طوفان همه خونه رو تی و جارو کشید...با کلی غر به جونم بعد از گرفتن خستگی تو عالم بی خیالش گفته بود..." وسواس گرفتی دلدار" ...و من چقدر دادو بی داد کرده بودم از سر بهانه دلدار گفتنش خونه ش کثیفه، قدیمی، بوی نم میده. بوی...بوی زنی مرده دفن شده ای رو میده که همسرش به یاد اون هربار با عشق صداش میزد. و اون مثل هربار !....

من داشتم مریض می شدم. علایمم برگشته بود. دور خودم چندثانیه گیج چرخیدم. نمی دونستم چرا پا تو اشپزخونه گذاشتم؛ هنوزهم فکرم پی دیروز و سکوتش بود .

غذام حاضر بود؛ خیلی وقته زیرش رو خاموش کرده بودم. قدمی جلو برداشتم و با گنگی دورهادور چشم چرخوندم. سالاد فصل هم درست کرده بودم...ترشی سیر و برانی هم اماده تو یخچال گذاشته بودم... طوفان باقالی پلو با گوشت سرخ شده دوست داشت... غذا مورد علاقه ش بود... نمی خواستم قهرم رو کشش بدم. می دونستم مثل هردفعه پیش قدم میشه و از دلم درمیاره دلدار گفتنی که از سرعادت و ناخواسته ورد زبونش شده بود .

به سمت سینک رفتم و با حواس پرتی از تیزی که ازش استشمام می شد اب رو باز کردم تا مایع سفید کننده ی که خیلی وقته تو سینک ریخته بودم شسته بشه. با ابر به جونش میفتم. پوست دستم می سوخت. این مدت به قدری از سفید کننده استفاده کرده بودم که پوست دستم خشک شده بود...زبر شده بود .

چشم هام به سوزش میفته... صدای جیغ دلبر بلند شد... چشم روی هم فشرده با فریاد صدام رو بهش رسوندم.

_مامان جان من اینجام....

لبخندم با صدای نق نقی که به این سمت نزدیک تر می شد با شنیدن صدای زنگ تلفن خشک شد. مردد با دست های خیس به سمت گوشی چرخیدم که با چنگ شدن دست ها ظریف دلبر دور پاهام حواسم رو به پایین پاهام دادم.

به پهنا صورت اشک می ریخت و "ماما ماما" می گفت. ازم می خواست بغلش کنم. لپ هاش گل انداخته؛ با چشم ها گرد مشکیش بهم خیره شده بود. لبخندی ناخوداگاه روی صورتم نقش بست... صدای زنگ تلفن قطع شد... دست هام رو زیر شیراب گرفتم و درحینی که قربون صدقه دخترک لوسم می شدم خشکشون کردم و بعد بلندش کردم. لب برچیده ساکت شد. دماغ کوچلو کوفته ایش رو گرفتم و نرم کشیدم.

_دختر ماما چرا گریه می کنه؟

هق هق ریزش رو از سر گرفت. گویی تازه یادش افتاده بود .

DONYAIEMAMNOE

_// مامانم ؟!

خودش رو بیشتر لوس کرد و سرش رو روی سینه م گذاشت. خنده م گرفته بود. گاهی اوقات زیادی شبیه طوفان اهل مخ زنی بود تا دلم رو به دست بیاره. دستش رو بالا اورد و با زبون بی زبونی درحالی که نوک انگشت قرمز شدش رو نشون می داد اشک می ریخت..خندم رو خوردم. حتم داشتم به جز یک ضربه ساده چیزی نبود که دخترک این قدر دلبری می کرد.

یکی یکی بوسه ای به روی انگشت های کوچیکش زدم و قربون صدقه ش شدم... همین رو می خواست. گریه اش کم کم به لب برچیدگی، پر غروری رسید. چشم هاش شبیه پدرش برق خشنودی زد. حرفش این بود...اینه! درست عینه طوفان.!

سرم رو متاسف به ادا اصول دخترونه پدرونه ای که با همین ترفنده ها فرنگیس خرکنی، دل میسوزندم تکون دادم .

شیراب رو باز کردم و صورتش رو شستم و دستی به روی موها خیسش کشیدم.

همین که بوسه محکمی محض اروم شدن دلش به روی گونه و زیر گردنش زدم... لبخند زد .

یکبار دیگه صدای نحس زنگ تلفن تو خونه پیچید.

نگاهم این بار با به مشام گرفتن عطر دلبر به طرفش کشیده شد و بدون وسوسه شنیدن اون صدا از اشپزخونه بیرون زدم. این ادم مریض هرکسی که بود فقط می خواست عذابم بده.

دلبررو مقابل تلویزیون گذاشتم. یکی یکی پرده ها رو کشیدم؛ خونه تو تاریکی مطلق فرو رفت. موهام رو پشت گوشم فرستادم و گوشه ای از پرده رو تو دست فشرده کنار زدم و نگاهم به منظره گل ها بیرون خورد.

خیلی وقته پا بیرون نذاشته بودم. ذهنم قفل کرده خیره به نقطه ای شده بود. به هیچ چیز فکر نمی کردم و زمان رو از دست داده بودم تا اینکه با جیغ بلند دلبر شونه هام پریده به حال برگشتم. ناخوداگاه "کوفت"ی لب زدم. پرده رو انداختم و به سمتش چرخیدم. با قدم ها نامیزون به طرفم میومد. از نگاه مظلومش و لب

ها ورچیده ش از حرفم خجالت کشیدم و زودتر از اون به سمتش رفتم که با بلند کردنش بوی تیزی تو بینیم میپچه و معده م زیرورو میشه. دلم می خواست اینبار من زیر گریه بزنم تا کسی نازم رو بخره!...

از صبح این دهمین بار بود که خراب کاری می کرد. سوختگی پاش و بهانه گرفتنش هم قوزه بالاقوزِ عصاب داغون و بی حوصله من بود.

به سمت سرویس بردمش... نم داده بود... لباس ها زیرش خیس و رنگی بود... از این حجم بدبختی بغض کرده عق میزنم و لباس هاش رو از تنش درمیارم و...

حوله پیچ شده تمیز بیرون میام و روی زمین میزارمش.

دختر مامان اروم شده بود. با لبخند و متعجب به چشم ها قرمزم و کلنجار رفتنم به لاستیکی پاش نگاه می کرد. پاش سوخته بود. پوسته پوسته قرمز و متورم شده بود. نمی تونست درست راه بره و باهر خراب کاری جیغ میزد از درد.

کرم پاش تموم شده بود؛ به طوفان پیام زده بودم زودتر نهار بیاد.

اون هم کوتاه جواب داده بود "زودتر از سه نمی تونه بیاد و بهتره برای عوض شدن حال و هوام به این بهانه بیرون برم و خودم بخرم"! صورتم جمع شده با حرص پوشک دلبررو بستم.

هنوز نفهمیده بود نمیخوام از خونه بیرون بیام؟ حتی به خاطر دخترش حاضر نبود کوتاه بیاد !

DONYAIEMAMNOE

صدای هاها کردن گیتی جون از تو اتاق شنیده می شد. هاها نه...صداهایی که با هربار شنیدنش تن و بدن می لرزوند... از بس از ته حرص و نفرتِ دلش صدام میزد.

دلبر زودتر از من بلند شد و به سمت اتاق مادربزرگش دوید. از حرکتش سری متاسف تکون دادم...و ادم فروشی حوالش کردم.

حالا که زیرش تمیز بود به ثانیه ای من رو فروخت. با جمع کردن وسایل به طرف اتاق رفتم.

از بوی تعفنی که دوقدمی اتاق به مشام می رسید پاهام سست شده حرکت کرد. گندش بزنن...خود به خود نفسم بند اومد و چهره م اویزون شد.

درب اتاق رو بازکردم. دلبرهم این کثیفی رو متوجه شده بود که با فاصله ایستاده بود و متعجب انگشت به دهن به بی تابی مادر بزرگش نگاه می کرد.

درحینی که به طرفش میرفتم انگشتش رو از تو دهنش دراوردم و گفتم:

_نکن ماما...دستت کثیفه.

بالا سرش ایستادم. با دیدنم چشم روهم فشرده بی تاب سرش رو به چپ و راست تکون داد. گویی زار زده؛ با اعتراض اصوات نامفهومی از لب هاش خارج می شد.

از صدای بلندش و بی تابیش عصبی شدم. نمی خواست بهش دست بزنم. این دومین بار بود که با عوض کردنش به کولی بازی می زد. هربار کارم رو سخت تر می کرد... با این کارِ اعتراضی بهم می فهموند چقدر ازم نفرت داره و نمیخواد من بهش دست بزنم؛ حتی برای عوض کردن زیرش!. این زن به شدت غرور داشت. نمی دونستم بابت غرور و نفرت کاذبش بخندم یا زار بزنم از این وضعیت فلاکت بارم. جای مادرم بود...محبتم کم و زیاد نمی شد؛ اما رفتارهاش!...

خودش هم از این وضعیت حالش بد شده بود که می خواست طوفان رو خبر کنم. در برابر اون اروم برخورد می کرد... جرات نداشت دل پسرش رو از این عروس انتخاب کردن بشکنه.

کمی دلم می خواست بی اهمیت بهش درب اتاق رو ببندم و در این حال رهاش کنم؛ اما دل رحم تر از این حرف ها بودم که بخوام از زمین گیری کسی سوء استفاده کنم.

به طرف دلبر رفتم و با به اغوش کشیدنش از اتاق بیرون زدم...صداش بلند تر شد. پوزخندی زدم...فکر می کرد تنهاش گذاشتم.

دلبررو تو گهواره ش گذاشتم دورهادورش رو پر از عروسک کردم تا به سرش نزنه بیرون بیاد. به سمت اتاق رفتم. از دیدنم ساکت شد. اهسته اشک می ریخت.

اما همین که نزدیک شدم صدا نامفهوم و عصبانیش بلند شد. بی توجه بهش از شونه هاش گرفتم تا پایین تر بکشمش که تند و خشن تر سرش رو اعتراضی به چپ و راست تکون می داد. دندون روی هم فشردم تا ارامشم رو حفظ کنم؛ اما شدنی نبود. کتفم از این کشمکش درد گرفت.

بیشتر از اینکه از وضعیت پیش روم عصبی و ناراحت بشم از رفتار و واکنش هاش رنج می کشیدم. صاف ایستادم و با لرزش چونه و بغضی که تو حنجرم بود عاصی شده گفتم:

_خواهش میکنم بزار کمکت کنم.

به طرفشم خم شدم و دستش رو تو دستم گرفته نرم گفتم:

_میدونم ازم بدت میاد ولی منو مجبوری تحمل کنی.

پلک هاش لرزید. مصرانه قصد حفظ غرورش رو داشت. من این زن رو درک نمی کردم.

_دلت که نمیخواد تا شب تو این وضعیت بمونی. طوفان امروز دیر میاد منم اینجوری نمیتونم بهت غذا بدم. پس اروم باش.

کمی اروم شد. فشار چشم هاش به روی هم بیشتر و اشک هایی که اهسته از کنارش راه گرفت.

زیر بغلش رو گرفتم و نیم خیز شده سعی کردم از روی تخت پایین بیارمش. لاغرتر از من بود ولی بنیه ای تو جونم نمونده بود.

DONYAIEMAMNOE

روی ویلچر گذاشتم و به سمت حمام بردمش. لباسش رو یکی یکی از تنش دراوردم و با بخاری که حمام گرفته بود توی وان گذاشتمش. چشم هاش رو لحظه ای باز نمی کرد. فشار اب رو روش زیادتر کردم که تا پرشدن وان ملافه تخت رو جمع کنم. کمرم گزگز می کرد. تیری از درد می کشید که نفسم رو بند اورده بود. وزنش برای من زیادی بود.

روکش جدیدی روی تخت کشیدم و به طرف حمام رفتم که....صدای جیغ وحشت زدم تو فضا خالی حمام اکو شد. زیراب فرو رفته؛ تو وان سر خورده بود. از شونه ها نحیفش گرفتم تا بالا بکشمش. پوستش لیز و اب وزنش رو سنگین تر کرده بود. کتفم گرفت و از درد مچ و کمر جیغی سردادم.

_توروخدا زنده بمون...خدایا ...

نفهمیدم چی گفتم فقط دراون لحظه به هر خدا پیغمبری التماس میکردم زنده بمونه. صدا اون زن تو گوشم می پیچید. "تو کشتیش... تو کشتیش" . دست هام بی حس شده بود. می لرزیدم و ورد زبونم "نباید بمیری بود" . خودم هم درحال جون دادن بودم. بیشتر از خودم به فکر طوفان بودم.

از کمرش گرفتم و هرچه درتوانم بود رو زدم و با بردن اسم خدا تو یک حرکت بالا کشیدمش. رنگش سفید شده نفسش بالا نمیومد اما نبض داشت...محکم قفسه سینه اش رو ماساژ دادم.

_تورو جون طوفان...چشماتو بازکن.

بعد از ثانیه ای نفس عمیقی کشیده چشم ها قرمزش رو بهم دوخت. وارفته گوشه ای افتادم و خدایا شکری گفتم... اگر میمرد؟

****

هنوزهم از وحشت دست و پاهام می لرزید بهش نگاه نمی کردم. مرتبش کردم و روی تخت گذاشتم. صداش بند اومده بود حالا با سکوت و خیره گیش عذابم می داد. ترحم و دلسوزی حوالم می کرد. فهمید خیلی ذلیلم یا دراون حدو اندازه ای نیستم که قصد جونش رو بکنم.

بدون اینکه نگاهش کنم چرخیدم ,و گیج به طرف حمام تکونی به پاهام دادم. لباس به تن زیر دوش اب سرد ایستادم. به یکباره بغضم ترکید و بی صدا اشک ریختم. مچ دستم رو ماساژ میدادم. کبود شده بود. کمرم طاقت فرسا تیر می کشید. حرف و حدیث بینمون زیاد بود... اما، اگرهایی که همیشه پشتش چرایی بود اون مادرش رو به من سپرده بود و عجیب از این بالا و ترس لحظه ای وحشت کرده بودم که توجه ای به اون ناگفته ها نداشتم... به ناگفته هایی که یک مهر پررنگ میزد رو پیشونیم و من هم بدون هیچ اما، اگری قاتل می کرد...! طوفان من رو می کشت. شک به دلم افتاده بود از قضاوت یک ادم مرده که روزو شب نفرینش می کردم؛ از اینکه شبیهش بودم. شاید کشتن اون هم ناخواسته بود!. مثل لیز خوردن دست ها خیسم روی پوست چربش... یا خفگی که ناخواسته بود!. باید از گذشته به جز شنیدن اون صداها پشت خط چیز بیشتری دستگیرم می شد..شاید قصدش از اول همین بود که من خودم رو زده بودم به بی خیالی. از

یاداوری چند دقیقه قبل هق هقم بلند شد. به دست هام خیره میشم...چیزی نمونده که اون صدا به واقعیت برسه...من قاتل می شدم .*

****

پشت دستی به نگاه سرکش و دلسوزم میزنم تا هوس چک وضعیت مادر طوفان رو نداشته باشه. حوله پیچ با نگاه سنگین شدش از مقابلش می گذرم. صدا زنگ تلفن بی اهمیت ترین موضوع برای گروپ گروپ قلبم میشه. با عصابی متشنج و ضعیف این روزهام به سمت تلفن یورش میبرم که با الو گفتن ملایم مادر مانع بر فریاد بلندم میشم.

روی مبل تقریبا فرود میام و نفسی از سر اسودگی برای فرشته نجاتم میکشم. مطمئنا اگر می خواستم یکبار دیگه صدا اون گوی رو بشنوم به جنون می رسیدم. ظرفیتم واسه امروز تکمیل تکمیل بود.

فکرم لحظه ای به سمت خونه پدری پر کشید و مامان دلتنگی لب زدم.

نمیدونم ارتعاش صدام تو پیچ گوشی بود یا گرفتی گلو با لرزش دست هام بود که مامان گفتنم پس و پیش حروفش لرزید.

لعنت بهت...

_فرنگیسم...حالت خوبه؟ صدات چرا می لرزه...گریه کردی؟

DONYAIEMAMNOE

صدای اون هم نگران به لرزه میفته... دستی به پیشانی ملتهبم کشیدم. کاش زمان در این لحظه متوقف می شد تا شرمنده روش از دروغ پشت جمله هام نمی شدم .

-نه کمی سرما خوردم....

باور نکرد...با مکث چند ثانیه ای که پشت پوزخندش بود.

_اون ازت کار میکشه...نه؟ چرا سرکارت نیستی؟

می فهمید؟ حس ششم مادرانه همین بود که سرماخوردگی من را به پژمردگی روزگارم تعبیر می کرد؟.

از سکوتم به یکبار طغیان کرد...دلیلی برای خونه نشینیم پیدا نکردم .

_قولش همین بود؟ منم منم گفتنش...پرستار گرفتنش همین بود؟

_...

تخت سینه ش صدا داد.

_الهی سر دخترش غریبی غربت بیاد که بفهمه مظلوم گیر نیاره...

دلبر؟ دختر کوچلو من؟ خدا نکنه ای لب زدم. دلبر من حیف بود برای یکی مثل من شدن.

_الهی بیشتر از زندگیش بکشه...به زمین گرم بخوره که اینقدر اذیتت میکنه.

طبق قرار نانوشته ای بین تماس های مادر؛ اه و نفرین ها پشت سرش بود. نفرین هایی که حواله طوفان و بخت سیاه من می شد. اینبار خیلی زود جوش اورد. حرف ها نامفهومی که فقط خودش مابین جمله ها دلش خنک می شد و داغ دل من رو کوره ای تر می کرد. مابین نفرین هاش خدا نکنه ای تو دلم لب میزدم که تو زندگی طوفان من هم بودم... با زمین خوردنش من هم کله پا می شدم.

نذاشت از فربدم بپرسم از پدر و نگرانی هاش...سکوت کرده بودم تا اروم بشه .

انتها ضجه هاش با کمال ارامش و ناراحتی که تو لحنم مشهود بود گفتم:

DONYAIEMAMNOE

_مامان من باید برم... بعدا که حالت بهتر شد زنگ بزن حال خودمو شوهرم و دخترمو بپرس .

طوفان و دلبر عزیزم بودن...نفس و عشقی که هرکسی به همسرش داشت. قبل از شوکه شدنش خدا نگهداری لب زدم که قطع نکنی قاطعی گفت...شک داشتم از پس اون گریه اومده باشه!. فینی کشید و با صاف کردن صداش گفت:

_ببخش مادر دست خودم نیست...نمی تونم قبول کنم بعد از اون همه جلوی بابات دراومدن این پسره خونه نشینت کرده. مگر نگفته بودی با طوفان پیشرفت میکنی؟ این بود پیشرفتت؟

اهی کشیدم. حق داشت. من اهل خونه نشینی نبود. اهل بیرون بودم. نقشه کشی و تایپ کردن. دغدغه اجاره خونه و حقوق اخره ماه. این وسطم ناراحتیم واسه تایم ازاد نداشتن و لباس دسته نو واسه مهمونی رفتن بود.

مادر به قدری من رو می شناخت که از بند شدن دخترش صدای لرزونش مانع ترکیدن بغضش می شد؛ اما بی انصاف نبودم... نمی خواستم وجه طوفان رو خراب کنم یا من رو بعد گذشت سه هفته ادم شکست خورده ای بدونن... فقط صدام از ته جسم و روح خسته م بلند می شد که با نفسی شبیه اه بی غرض گفتم:

_خودم ازش خواستم تا پیدا کردن پرستار تو خونه بمونم و ازشون نگه داری کنم...تقصیر من بود پرستارشون رفت.

اینبار کلامم به دروغ روا نشد.

_مادرت بمیره که اینقدر صبور و بزرگ شدی. تو از پس خودتم برنمیومدی دخترکم... حالا زیر جمع کنی اون زن....

حرفش رو خورده ؛ مویه هاش رو از سرگرفت؛ اینبار چشم ها من هم به جنب به جوش افتاده گرم شد. یک هفته ای می شد به یاد فرنگیس، به اسم فضولی، به قصد دلتنگی تماس می گرفت. دلتنگی ها با اه و نفرین ها مادرانه یکی می شد و خونم رو تو شیشه می کرد.

دلم دلتنگ ترشون حسرت جمع چهار نفره خانواده ای رو می کشید که فرار ازش...شد سرانجام مترکردن شب و روز خونهِ سبزی که کدر شده بود.

_بابا چطوره؟

اهی از سر دل کشید...متوجه اشوب و طوفانی که تو دلم گذاشت شد .

_بدتر از تو، تو خودش میریزه...صبح پا میشه، شب میخوابه میگه اون دختر جاش خوبه..؟راضی از زندگیش؟

جام خوب بود. خونه م گرم بود. ارامش داشتم. فقط باید مثل هر زن خانداری با بچه کوچیکم سرکله میزدم و از مادر همسرم نگه داری می کردم. این وسط وسواس هم گرفته بودم. بعضی چیزها هم فراموش می کردم. خوابم هم زیاد شده بود. خوردن قرص هام روهم از سر گرفته بودم.

با لبخنده تلخی که سعی بر پوشش گرفتگیم می کرد گفتم:

_بهش بگو من خوبه م...بی خود نگرانمین... طوفان هوامو داره... مهربونه... وقتی میاد خونه برعکس مردا دیگه کمکم میکنه... دیریا زود بچه دار می شدیم... باید خونه نشین می شدم تا بزرگش کنم حالا زودتر؛ دلبرم دختر خودمه... ممکن بود مادرشم تو زندگیمون حالش بد می شد.

چه جواب قانع کننده ای پشت سرهم طومار کردم. خودم هم می دونستم بهانه خستگی و گوشه گیریم چیزی فراتر از خونه نشینیم بود. توهمی از زن نقاب دار یا گذشته نامعلوم طوفان که با یک موزیک "تو کشتیش" تو گوشم زمزمه می شد. فراموشی که بعد از هر رابطه و هم اغوشی می گرفتم. هنوز نتونسته بودم با تن و بدن مَردم خو بگیرم و درش تو واقعیت غرق بشم و خاطره بسازم. کوفتگی بدنم... به هم ریختگی هورمون هام... حسرت خواب اروم در کنار همسرم...شرایطی بود که من رو روز به روز ضعیف و افسرده تر می کرد. من از درونِ مغزم در حال متلاشی شدن و خودخوری بودم. فکرهایی که شب تا صبح خوره جونم می شد تا به یاد بیارم یا از ذهنم پاک کنم. تو رویا، تو کابوس با طوفان بودم و تو واقعیت زنی که متهم به فراموشی بود. درد کمر و پوست خشک ملتهب که چیزی نبود...نود درصد زن ها خاندارِ عاشق خانواده، دست ها زبر و زیر چشم ها گود شده دارن.

DONYAIEMAMNOE

کدوم تازه عروسی شبیه من بود که فوبیا بیرون و وسواس فکری گرفته باشه. من همون عروس مرده ای بودم که اشتباهی خاکم کرده بودن.

به قدری اشک ریخت و نصیحت کرد که در اخر اروم شد؛ اما با باری روی شونه هام و تنگ کردن حصاری که دورم کشیده بودم.

****

با اتمام تماس به سمت اتاق دلبر رفتم. ناهارش رو همین طور که سربه سرش میزاشتم بهش می دادم. خیلی زود خوابوندمش که غذا گیتی جون هم بدم تا ساعت سه در کنار طوفان ناهار زن وشوهری رمانتیکی داشته باشیم. نیم ساعتی طول کشید تا تو گهواره ش چشم ببنده؛ درست زمانی که از فرط خستگی و اثرات قرص من هم چشم روی هم گذاشتم.

صدا فرنگیس فرنگیس طوفان بود که نیمه بلند صدام می کرد. هوشیار شده از شنیدن اسمم چنان از جا پریده چشم باز کردم که از درد کمر جیغ کوتاهی کشیدم. اما بی اهمیت به ساعت صورتی روی دیوار که عقربه هاش روی ساعت پنج تیک تاک می کرد بلند شدم. اولین چیزی که تو ضمیر ناهوشیارم از شنیدن اسمم پررنگ شد ناهاری که نخوردم و غذا زنی که محتاج منِ بی حواس بود. رنگ پریده به سمت اشپرخونه پاتند کردم که طوفان رو از درب نیمه باز تو اتاق مادرش میبینم.

عادتش بود اول باب احترام سری به مادرش میزد. سریع سوپش رو گرم کردم و تو سینی گذاشته تو اتاق بردم. پشت به من نشسته بود و مشغول ماساژ دست مادرش بود. سلام ضعیفم رو شنید که سری چرخوند. اول نگاهش با سلام و لبخنده مهربونی به صورتم نشست و کم کم به سینی تو دستم کشیده شد.

_صبر می کردی میومدم بیرون.

لب گزیده لبخنده مضطربی زدم. فکر می کرد واسه اون کشیدم. تخت رو دور زدم و کج لبه تخت مقابلش نشستم. بدون نیم نگاهی درحینی که سرم با پر کردن قاشق سوپ گرم بود گفتم:

DONYAIEMAMNOE

_خوابم برد...ناهارش دیر شد.

قاشق رو بالا بردم و نزدیک لب های خشک گیتی جون گرفتم. حالت نگاهش از دیدن پسرش در کنارم تغییرکرده بود. لب هاش چفت تر شد. شاید هم فکر می کرد این گشنگی چند ساعت از قصد بوده که نفرتش دو چندان شده بود.

کمی قاشق رو با لجبازی نگه داشتم و به زور جلو لب هاش گرفتم...

"باز کن". دندون روهم فشرده گفتم. که دست طوفان از این کشمشِ من و مادری که با نفرت نگاهم می کرد رو بازوم نشست. با اَه"ی از حرص و خشم محکم قاشق رو تو ظرف پرت کردم که چند قطره روی

صورتش پرید. از اینکه در برابر طوفان بی محلی می کرد و قصد نادیده گرفتنم رو داشت عصبی شدم. طوفان بدتر از من فرنگیس عصبی گفت. سکوتی که به یکباره بینمون شد... از تعجب من از لحن و خشم اون بود. ناباورانه به طرفش چرخیدم. چند ثانیه چشم تو چشم چشم های طوفانیش شدم که قصد جونم رو کرده بود.

_بده من اونو خودم بهش میدم.

صداش و لحنی که به خوردم داد شبیه سیلی بود که تو گوشم خورد. یکم خودم رو عقب کشیدم ظرف رو روی میز تقریبا پرت کردم و با چونه لرزون از اتاق بیرون زدم.

نباید اشک می ریختم...نباید اشک بریزی...تکرار می کردم. و نوحه سرمی دادم.

با چشم ها سرخ و لرزون یکی یکی کابینت ها رو باز کردم تا قرص هام رو پیداکنم.

چشمم خورد به ظاهر خسته فرنگیسی که تو شیشه دودی فر مشخص می شد. دستی به روی موهای اشفته و پریشونم که با کلیپس پشت سرم جمع کرده بودم کشیدم. پیراهن گشاد و راحتی که فقط برای کارخونه می پوشیدم. گودی زیر چشم هام... لب های خشک و پوست زبرم. پوزخندی به فرنگیس مقابلم زدم...حق داشت سرت فریاد بزنه...تو شبیه هرچی هستی غیر خانم این خونه بودن!. ادمی که صد مایل ازت فاصله گرفته بود. بوی قورمه سبزی و پیاز داغ تنتو حس کرده بود که شبیه کلفت ها خونه ش بابت خوابیدن بی موقعت فریاد میزد.

DONYAIEMAMNOE

به سمت نایلون خرید روی میزش چرخیدم. کرم سوختگی ...شیرخشک... قرص ها ارامبخشم...به سمت میز هجوم میبرم و بدون جرعه ای اب بالا میندازم.

بهتر از من می دونست قرص هام کی تموم میشه!. جعبه قرص بعدی رو میخونم که با حرص دو چندان روی میز پرت میکنم.

_اونم باید بخوری...

نمیچرخم به سمت صداش... لحنش نرم شده بود. این نرمی و ارامش بهانه ای میشه واسه ریزش چند قطره اشک . به سمت سینک میره و با پر کردن لیوان ابی خیره به من از تو ورق روکش دار قرصی درمیاره و مقابلم میگیره.

به کف دستش و اون قرص دایره ای ریزه میزه خیره میشم.

دو بسته دست نخورده ته کابینت بود... نگفته بودم بهشون حساسیت دارم و دو روز اول از خوردنشون سرباز کردم. سینه هام رو سفت می کرد. حالت تهوعم بیشتر شده بود. مهمتر از اون من قصد جلوگیری نداشتم!. مگر چقدر تو رابطه ها سهیم بودم که از خود گذشتگی کنم؟.

دستش ر پس زده بلند شدم و به طرف حال رفتم.

نفس حرصیش رو شنیدم...به جهنم.

چهار زانو زده روی مبل نشستم و کوسن رو بغل کرده سر روش گذاشتم. درحینی که به طرف تلفن می رفت تا طبق عادتش شماره ها رو چک کنه نطقش باز شد.

_واسه من فرقی نمیکنه بچه هام دوتا بشن...دلبرم تنها نمیمونه..._نیشخند زده با زوم شماره روی صفحه _

_شاید یه برادر...ولی مطمئنی شیر دادنشو، مراقبت ازشو فراموش نمیکنی؟ نمیخوام بچه م تلف بشه.

DONYAIEMAMNOE

چشم روی هم فشردم. کنایه میزد.

_کسی زنگ نزده؟

مطمئنم شماره ها رو می شناخت. شماره خونه مون رو تو روستا....ولی هیچ فقط به روش نیاورد فقط می خواست از من بشنوه که مادرم چند روزی هم صحبتم شده. تماس ها بی شماره هم گفتن نداشت. بهتر از من می دونست کسی مزاحمم میشه.

کنکاش کردنش که تموم شد به سمت اتاق رفت. پاهام رو بیشتر جمع کرده خم شدم تا عروسک ها دلبر رو از روی زمین بردارم که کمرم تیر خفیفی میکشه. چشم هام رو از درد میبندم و از پشت روی مبل دراز می کشم.

دقیقه ای بعد طوفان با پوشیدن لباس راحتی به سمت اشپزخونه رفت و تق تقی بود که راه انداخت.

_فرنگیس! بازم خوابیدی!؟

چشم هام رو نیمه باز میکنم از لا پلک هام به چهره متعجبش که بالا سرم خم شده بود خیره میشم.

_پاشو یه چیزی بخور...

اخم ریزی میکنم و با جابه جا شدنم سعی بر نشستن دارم. با اخی که سر میدم به سرعت کوسن رو تو گودی کمرم جا میده. جام که راحت میشه تکیه میزنم و باقهر رو میگیرم. سینی پر از مخلفاتی بود که برای نهار تدارک دیده بودم. سالاد. ماست برانی. سیر ترشی. برنج و گوشت تو دیس کشیده بود با دوتا قاشق و چنگال.

یک پاش رو زانو زده زیرش گذاشت و کج کنارم نشست و با دقت به صورت خسته م خیره شد.

_قرص خوردی؟

سری به چپ و راست تکون دادم.

DONYAIEMAMNOE

_نه فقط کمی خسته م.

از اینکه شبیه دیوونه ها هر خواب الودگی و خستگی رو به خوردن قرص و حالم تعبیر می کرد ناراحت می شدم. لحنم گویا همه چیز بود که نگاهش رو مهربون کرد.

_مطمئنم از صبح هیچی نخوردی...

تا نوک زبونم اومد_ مگر وقتی م میمونه؟ ولی با همون لحن پرگلایه گفتم:

_منتظرتو بودم

سری متاسف تکون داد.

_چندباری زنگ زدم بگم دیرتر میام...جواب ندادی...اما اگر می دونستم میخوای به خودت و همه گشنگی بدی زودتر میومدم.

هرچی هیچی نمی گفتم بدتر می گفت! چشمی تو حدقه از فرط حرص چرخوندم و با صدایی که بی اراده بلند شده بود و دوست داشتم به گوش مادرش برسه گفتم:

_من فقط خوابم برده بود. مگر چندبار در هفته تکرار شده که هی تکیه میپرونی؟ اصلا با چه حقی سرم داد میزنی بابت مسئولیتی که خودتم میدونی سخته و وظیفه من نیست.

نیم نگاهی به در میاندازه و اهسته ترین صدا ممکن طوری که من هم اروم بشم گفت:

_میدونم سخته...میدونم خسته شدی اما مطمئنی از زنگ مادرت به هم نریختی؟ تا دیروز حرف از وظیفه نبود.!

لب باز میکنم واسه گفتن اما اگرها پشت جمله ش...واسه دفاع هر چند جزئی اما پیش دستی کرد و با گرفتن دستم گفت:

_من گربه کوره نیستم فرنگیس فقط عصبی شدم ازتم عذرمیخوام...ولی توام نباید باهش لجبازی کنی.

بی اراده نیشخندی زدم و متاسف سری تکون میدم.

DONYAIERAMAN.IR

_طوفان...مادرت از من خوشش نمیاد... نمیزاره بهش غذا بدم کاراشو بکنم...کمر درد گرفتم از بس هرروز به زور تو اون ولیچر کوفتی به زور نشوندمش یا کاراشو کردم...خستگی نیست، اعتراضی م نیست...خودم خواستم اونم مثل همون مادری که هرروز تماس میگیره نگرانمه ولی تو فکر میکنی پرم میکنه

به خودم اشاره کردم.

_ولی این رفتاراش بیشتر اذیتم میکنه...این محق بودن تو... تیکه پرونیت بیشتر ناراحتم میکنه. اینکه بهم اجازه خستگی نمیدی خوابمو به قرصام ربط میدی خستم کرده.

از حالت چهره ش مشخص بود که خودش رو کنترل میکنه چون صدام به قدر کافی بلند بود تا مخاطبم اون نباشه.

خم شده رو به جلو بازو روی زانوش گذاشت و با دستی که دور دهانش میکشید بعد چندثانیه سکوت گفت:

_یکم دیگه تحمل کن یه ادم قابل اعتماد پیدا میشه.

_سه هفته گذشته طوفان...! بازم حرفی نیست ولی بهش بگو منم ببینه... کمتر عذابم بده باهم لجبازی کنه.

سری تکون میده و برای اتمام بحث دستی میبره و با زدن قاشقی تو برنج به طرفم میگیره.

_بخور دست و پات میلرزه...رنگتم پریده.

دهنم رو با چشم غره ای باز میکنم.

_فکر نکنم دیگه نیازی به گفتن من باشه خودش شنید...حرفی م مونده نگفتی باشی؟

تو دلم چه بهتری گفتم که خیره به نیم رخ پر اخمم ادامه داد.

_اما باید خیلی چیزا روشن بشه فرنگیس که مهمتر از بی محلی یه زن زمین گیره.

سوالی نگاهش کردم.

DONYAIEMAMNOE

_وسواست دیوونه کننده ست...چرا حموم بردیش؟

_زیرشو...

دستش رو بالا اورد بی وضوح رنگ پریده از این بازخواست شدن ساکت شدم. جدی شده بودم. دست پیش گرفته بود تا پس نیوفته.

_ساییدن این خونه چی؟ بوی مایع سفید کننده ای که همیشه تو این خونه پیچیده چی؟ دستاتو دیدی؟ مطمئنی کمر دردت فقط از جابه جایی مادر منه؟ بهانه ت از بی محلی زنی که به زور حرف میزنه ست؟

لعنت...همیشه چیزی بود که انگشت اتهامش به سمتم بچرخه و محق رفتار کنه. من فقط از این بودن در این چهار دیواری رفتار ها دیوانه کننده م خسته بودم. کسی نبود تا باهش دردو دل کنم از دغدغه هام و ترسم بگم. اخرین بار خوب زهرش رو ریخت و من رو از خودش و اعتمادم روند تا برای همیشه لال بشم.

_فرنگیس بیست و چهار ساعتم زیرش عوض نشه نم پس نمیده تو هردو ساعت عوضش میکنی...تو وسواس گرفتی...درگیرا فکریتو با کار کردن، توهم کثیفی خونه رفع میکنی.

چونه م از صحت حرف هاش و دفاعی که نداشتم لرزید. پوفی کشید.

_عزیزم...یه نگاه به خودت تو ایینه کردی؟ به ظاهرت؟ چند روزه پاتو از خونه بیرون نزاشتی؟ فکر میکنی نمیدونم به خاطره توهمی که نمی تونی به همه نشونش بدی بهانه تنهایی دلبرو میگیری؟ ارزش داره فرنگیس؟ تا کی میخوای فرار کنی از خودت از ذهنت؟ جونی تو بدنت مونده؟

گلایه وار با اشکی که از گوشه چشمم جاری شد گفتم:

_برم که بازم حالم بد شد دهنم کفی شد انگ دیوونگی بهم بزنی؟ اینم دست خودمه؟ باورم میکنی؟ من کسیو دارم اونی که هستم ببینه؟

نگاهش مهربون و عجیب دلسوز و پرترحم شد. دستم رو فشرد.

_تقصیرمنه عزیزم...حق باتوئه من به قدری بد هستم که نخوام تورو تو واقعیتت ببینم.

DONYAIEMAMNOE

به طرفش کشیده شدم. بوسه نرمی به سرم زد.

_میخوام یه قولی بهم بدی...

****

به طرفش کشیده شدم. بوسه نرمی به سرم زد.

_میخوام یه قولی بهم بدی...

یهویی حرف عوض کردن و جدی شدنش به خنده وادارم کرد. لبخنده پهنی زدم و من باب شوخی سری تکون دادم که خیره به لب هام با اهسته ترین تُن ممکن زمزمه کرد.

_هیچ وقت به کسی اعتماد نکن.

_...

_اون وقت گیر ادمی مثل من میفتی که هیچ راه برگشتی واست نمیزاره.

جدیتی که تو نگاهش بود قصد و نیتش رو مشخص می کرد؛ اما نمیدونم چرا به نشون نفهمیدن سری سوالی تکون دادم. ثانیه ای مکث لازم شد تا از حرفی که زده پشیمون بشه. "بی خیالی" لب زد. مچ دستم رو گرفت. به صورتش زل زده بودم که با لبخنده عمیقی دوبار کوتاه به فاصله دمی نفس گرفتن بوسیدم تا حرف و فکرم رو منحرف کنم و به خلسه شیرینی فرو برم. تا به خودم بیام و "بِ سِ "حرف هاش رو از زمزمه هایی که تو گوشم می خوند تشخیص بدم روی کاناپه خودم رو پیدا کرده بودم و با التماس و حال غریبی به پیراهنش چنگ زده بودم. با خنده عقب کشید... نا خواسته با عجز "نه ای" لب زدم. پلید چشمکی زد و درحینی که بی رحمانه رهام می کرد گفت:

_پاشو یه چیزی بخور؛ بعدم برو حاضر شو.

چشمی روی هم فشرده م واسه پس زدنی که حق اعتراضی پشت بندش نبود جز غروری که حس شکستن و سرخوردگی داشت. نیمه کاره رها شدن حس منزجر کننده ای تو وجودم لبریز کرد. شبیه هربار... سهم من از دونفره هایی که چیزی از انتهاش به یاد نداشتم.

پیراهنم رو درست کرده نشستم و با بی میلی از پشنهادش گفتم:

_دلبر بدخواب بشه اذیت میکنه...مامانتم...

از خش صدای ته جمله ها م بی زار بودم. از چشمی که ازم می دزدید و سعی بر عادی جلوه دادن موقعیت و خواستم داشت .

_میگم مهرزاد یکیو موقتی بفرسته تو نمیخواد بیشتر از من نگرانشون بشی.

به نیمرخ جدیش که درحال برانداز کردن غذاها بود خیره شدم. از چی عصبانی بود؟

بگم کسلم، خسته م یا حال و هوا بیرون رو نمیخوام کوتاه میاد؟ بهانه هایی که هربار به هرنحوی سرباز می کردم. رو راست باشم؟! بگم خودش رو، این ساعت، این چند دقیقه ارامش رو در کنارش میخوام... باور میکنه؟ دروغ چرا این مدت فهمیده بودم وقتی بود جدا از تمام اضطراب هام... جدا از حال و هوام حضورش ارومم می کرد. به طوری که همه چیز رو پشت سلام خسته نباشین ها هربارم پنهان می کردم و ازم دختری رونمایی می شد که تشنه لحظه ای توجه و مهربونی ها از ته دلش بود. حرف ها و جمله هایی که بدون ابا زده می شد حس زنانگیم رو دو چندان می کرد. طوفان زبان عاشقانه مست کننده ای داشت. من به حضورش به ارامشی که بعد از هر طوفانی شدن قلب و ذهنم رو اروم می کرد نیاز داشتم... اون من رو معتاد وجود و جمله هاش کرده بود. خیلی بعدتر؛ خیلی دیرتر متوجه شدم دلیل وضعیت روحی من خودش بود. کم اوردن هایی که از درون پریشون ترم می کرد؛ زندگی رو هوایی که کسل و افسرده م کرده بود. من دربرابرش روز به روز کوچک و ضعیف تر می شدم ادمی که از پس یاداوری نیاز ابتدایی زندگیش برنمیومد و از توانش خارج بود. برعکس طوفانی که هرروز حرفه ای تر من رو تشنه دنیایی می کرد که سهمم فقط زمزمه ها و عاشقانه هایی بود که هربار به عرش می رسوندم.

پاش رو عصبی و کلافه تکون می داد. قاشق و چنگال ضرب دستش شده بود. تمام تلاشش رو می کرد تا ارامشش رو حفظ کنه. پریشون بود؛ اما وانمود به اروم بودن می کرد. سرو صداهایی که حس وحال خوشم رو پروند و علامت سوال ها بزرگی تو سرم چرخ خورد.

DONYAIEMAMNOE

همین که میام دست رو شونه ش بزارم با گرفتن مچم و درک وضعیت به طرفم برگشت.

_تاکی میخوای تو این خونه خودتو حبس کنی واسه چیزی که وجود خارجی نداره؟

از بین دندون ها کلید شدش غرش کرد...جا خوردم!

با اینکه ترجیح می دادم تا برگشتن دکترم رفت و امدهام رو محدود کنم مخالفتی نکردم. دروغ چرا ذره ای جراتم، به کل پر کشید.

لب هام به روهم فشرده شد. با سکوت کش دار و ناراحتی نگاهش کردم که حرف چشم هام رو خوند. لبخنده نیم بندی زد...دلم ضعف شد. زیاده روی کرده بود!

_برو عزیزم...بحثی م نباشه.

با اکراه بلند شدم و زیر نگاه سنگینش به اتاق رفتم.

****

از سر ذوق کودکانه ای به انتخاب و توقف ماشین در جایگاه خندیدم. با شتاب زدگی از ماشین پیاده شدم و با شعف به وسیله بازی ها پیش روم خیره شدم. بعد از مدتی... نه سال ها، احساس شادی عمیقی فارغ از چیزی می کردم. احساس رهایی از بند خانم و زنانگی این چند روزه... سوییچ رو بین دستش جا به جا کرد و با لبخنده پهنی که چاشنی نمک و جذابیت چهره ش بود گفت:

_خوشت اومد؟

عالی بود...از اول مسیر لام تا کام حرفی نزده بود به جز شوخی ها و سربه سرگذاشتن هایی که بین موزیک عاشقانه ای گفته شد. قصد سوپرایزم رو داشت. به تایید یا تشکر از بازوش آویز شده سر روش گذاشتم.

_خیلی...ممنونم طوفان.

نگاهش به دستم کشیده شد و اخم هاش توهم رفت. طوری که اهسته ترین تداخلی به برخوردنم نداشته باشه دستم رو از روی بازوش برداشت.

_میرم بلیط بگیرم.

سرخوش تر از اون بودم که رفتارش رو سبک و سنگین کنم...به جز غیرت و لوس بازی ها دخترانه ای که به مذاقش خوش نیومد. شاید چون طوفان رو همیشه تو اجتماع مردی مومن سنگین و با وقار می دیدم و این برخوردش دور از انتظارم نبود.

یک به یک هر نوع وسیله چرخشی رو سوار شدیم. صدام از شدت جیغ و هیجان ها از سر ذوقم خش دار شده بود و گلوم به سوزش افتاده بود. طوفان به جز چند وسیله که به دیسیپلین یا به قول خودش هیکلش

نمیومد همراهیم کرد با حفظ همون فاصله ای که من هم کم کم با رویت برخوردهاش بهش پایبند شده بودم.

اخرین وسیله بازی به انتخاب طوفان ترن هوایی شد. از لحظه ای که سرم رو بالا گرفتم و به فاصله زمین و چرخ نگاه کردم سرگیجه گرفته بودم. قدمی با دلهره عقب برداشتم که دستم فشرده شد.

_می ترسی؟

از وضعیتم مستاصل شده بودم. چند ساعت قبل بدتر از این هم سوار شده بودم؛ اما این وسیله التهاب عجیبی تو دلم انداخته بود و دلم پیچ و تاب شده احساس تهوع می کرد.

طوفان بی توجه به تردید و حال دگرگون شدم دستم رو کشید و داخل جایگاه صف ایستادیم. پارک شلوغ بود و تقریبا نیم ساعتی الافی بود تا نوبتمون بشه و من خدا خدا می کردم طوفان پشیمون از این انتظار این بازی کثیف رو تموم کنه.

با لبخنده مرموزی لب زد "من مواظبت هستم."

چشمی تو حدقه چرخوندم و محض شجاعت رو گرفتم تا رنگ پریده م میزان جراتم رو اشکار نکنه. زمانی که مسئول بستن کمربندم شد به غلط کردن و اندک شکر خوردنی افتادم. لبخنده بدجنسانه ش کندنی نبود.

DONYAIEMAMNOE

_بیا اعتراف کن ترسیدی!

این حجم ترس و دل پیچم رو درک نمی کردم؛ انگار قبلا اینجا رو دیده بودم؛ اما با لبخنده نصفه نیمه، خودم رو نباختم.

-نه تو مواظب خود باشه با حجمت به کشتنمون ندی .

عملا از برخوردم و حرص صدام جا خورد نمی دونست به شوخی و ترس نهفته صدام بخنده یا بابت بی احترامیم اخم کنه .

بلافاصله با حرکت کند تِرن گوشیش رو بالا به طرف صورتم به طوری که زاویه دید لنز دوربین قرار بگیرم گرفت و گفت:

_بخند.

همین یک کلمه یا صدا حرکت چرخش ها کافی بود تا فلاش بکی بزنم به خنده ها اشنایی که کابوس زندگیم بود. حالا متوجه شدم چقدر این مکان اشناست. رنگم به شدت پرید و با مرور و خنده ها طوفان که فیلم می گرفت تمام ترسیم به نفرت و درد عمیقی از خشم رسید. من این تصویر و این فضارو...صدا چرخ ها تند تر شد جایی که بنا بر فیلم من باید جیغ میزدم و می خندیدم.

چنگی به دستش زدم و با چشم هایی که سرخیش دست من نبود گفتم:

_قبلا فیلمشو گرفتی حالا اومدی تجدید خاطره کنی؟

ابرو بالا انداختنش همزمان شد با جیغی که از سرعت یکباره ترن کشیدم و دست هایی که دورم حلقه شد. با بستن چشم هام و گرفتن سرم به سمت مخالف مقابله ای برای پس زدن دست هاش نکردم. صدا فریادش تو صدای جیغی که تو فضا پخش می شد ازاد شد .

_به من نگاه کن.

توجه ای به خشم و حرص صداش که اسمم رو با هر کنترل جیغم میزد نکردم. نمی خواستم لحظه ای با صدام یا واکنشم به زمان گذشته پرتش کنم و جایگاهم رو پیش از پیش فراموش شده حساب کنم .

کمربندم رو با سریع ترین سرعت باز کردم و پیاده شدم. کمربندش گیر کرده بود که بافریادی مامور ترن رو صدا میزد. به قدم هام سرعت دادم تا جایی که دستم به یکباره از پشت کشیده شد.

_معلوم هست چه مرگته؟

صدام رو بی ابرو و حیایی که ازش دم میزد به سرم انداختم.

_تو منو اوردی اینجا تا یاد اون زنیکه بیوفتی.

_صداتو بیار پایین فرنگیس دارن نگامون میکنن.

_منو چی فرض کردی...یه کودن که میتونه گذشتتو زنده کنه؟

تمام نگاه ها به طرفمون کشیده شد. طوفان سرخ شده از جمیعت اطرافش...چشم هاش رو ثانیه ای به هم فشرد و با عجز رو با اسمون زمزمه کرد.

_خدایا...

چشم ها قرمزش پایین کشیده شد. می دونستم چه خشمی پشت نگاه طوفانیش پنهان شده اما فقط برای حفظ ابرو ارام با دندان ها کلید شده گفت:

_این چرتو پرتا چیه...بیا بریم تا بیشتر از این ابرومو نبردی.

پوزخندم غیر ارادی بود که دست به کمر شدم.

_فیلمارو پاک....

چشمم به پشت سرش میون جمعیتی که شاهد نزاع ما بودن خورد. دست و پاهام سست شده، ذهنم فارغ از هرجمله ای شد. رو به طوفان مات لب زدم.

_طوفان اونجارو...

با شوکه لحظه ای به جایی که چشمم راه دیده بود چرخید. زمزمه کرد..."چی شده؟" لب زدم..."خودشه..."

_فرنگیس باز زده به سرت...

قدمی به جلو برداشتم و با حرکتم قدمی ازم دور شد.

_میخواد بازم فرار کنه.

گویی فقط با خودم زمزمه می کردم که طوفان ترسیده از جمله ها بی سرو ته م میون سروصدا جمعیت به قصد گرفتن دستم کنارم ایستاد .

DONYAIEMAMNOE

_بیا بریم فرنگیس توهمه... من زن نقاب داری نمیبینم.

فاصله اش دور بود...خیلی. به اندازه ای که فقط زیر چراغ چهره ش رو از بین جمعیت پارک به راحتی تشخیص بدم؛ اون هم فقط منی که چند هفته درگیرش بودم. اینبار...نه. اینبار نمیزارم از دستم بره.

قصد گرفتن دستم رو داشت. محکم با پس زدن دستش به پاهام قدرتی دادم و به سرعت به سمتش دویدم. کارم غیر ارادی بود. نفهمیدم شونه به شونه چند نفر زدم و چند نفر پشت سرم صداشون بلند شد. صدا طوفان تا یک جایی قطع شد. گمش کردم تا جایی که نفس نفس زنون دور خودم چرخیدم...جایی دیدمش که به پیرمردی خورده بود و قصد بلند کردنش رو داشت. نقابش افتاده بود. چنان پاهام قدرت گرفتن و فریاد غیر ارادی از لب هام خارج شد که متوجه من شد. روش رو گرفت. بی توجه به مرد به جهت مخالف من سرعت گرفت و لحظه ای بین جمعیت و تاریکی پارک گم شد. محو شدنش و نایی که ازم گرفت به حدی بود که بی خیالش شدم و دلسوزانه مقابل مرد زانو زدم. غرغر می کرد و کمر خمیده ش رو صاف می کرد.

_شما اون زنو دیدین؟

درحینی که نیم خیز می شد سرش رو بلند کرد...ثانیه ای چشم ریز کرده به دنبال عینکش خم شد که زودتر از حدممکن سرعتش، عینک شکسته شدش رو از روی زمین پیدا کردم و به دستش دادم. همین که به چشم هاش زد با جمع کردن صورتش غرید.

_حواست کجاست دخترجون...دست وپامو شکوندی. پارک جای دویدنه.

DONYAIEMAMNOE

وارفته مقابلش روی زانو افتادم. لب های خشک شدم رو تکون دادم. قبل از پس افتادنم دو سه نفر از افرادی که به قصد کمک نزدیکمون شده بودن رو به پیرمرد گفتن: حاجی این خانم نبود. پیرمرد که گویی تازه به خودش اومده بود سرتاپایی دوباره به ظاهرم انداخت و با قورت قورت دندون مصنوعیش سری تکون دادن.

_راست میگی اونی که به من خورد سیاه بود. تو فقط شبیهشی.

شبیهشم!؟ همین هم غنیمت بود. انگار به کوهی از امید رسیدم که جریان حیاتی زیر پوستم دوید. از شوقم از حجت حرف هام از واقعیت وهمم به گریه افتادم به طوری که طفلک پیرمرد معتجب از اینکه از ترس مقصر جلوه دادنم به گریه افتادم دلسوزانه گفت:

_من که دعوات نکردم پدرجون..اتفاقِ پیش میاد.

صدا بلند طوفان رو شنیدم که فرنگیسی می گفت و نزدیکم می شد .

_چی شده...

نفس نفس میزد. به من وارفته و جوشش چشم هام خیره شد و نگاهش به چرخش پیرمرد و ادم ها اطراف دراومد. ذهنش به سمت برخورد من با پیرمرد رفت که با شرمندگی و هزار عذرو بهانه دستش رو گرفت و به سرپا شدنش کمککرد. واسش ابمیوه گرفت. طفلک گفته ها پیرمرد مبنی بر ترس من از افتادنش رو جدی نمی گرفت.

نمی دونم چرا زبونم اینبار به دفاع از خودم و این کشف بزرگ در نیومد که چند نفری رو شاهد بگیرم تا باورم کنه. دوسه نفر شاهدم خیلی زود متعجب از رفتارم و حضور طوفان ناپدید شدن و من حتی تقلایی برای اثبات گفته هام نکردم. بلند شدم و با هزاران فکر درگیر، بی توجه به طوفان به سمت مخالفش رفتم و با پیام کوتاهی فقط نوشتم...من خودم میام...تو برو .

همین...صدا گوشیم سایلنت شد و تا نیمه ها شب با خیال اسوده قصد پیاده روی و طی کردن مسیری رو داشتم که دو هفته ای ازش محروم شده بودم.

****

DONYAIEMAMNOE

****

یکبار دیگه صدا زنگ ورودی بلند میشه .با خداحافظی سرسری از مادر تلفن رو سرجاش میزارم .

دلبر نگاه مشتاقش به انی رنگ می بازه و از گذاشتن تلفن لب و لوچه ش اویزون؛ جیغِ سرسام اوری میکشه. فکر می کرد پدرشه که به عادت هرروزِ تلفنی صحبت می کردن؛ .

نچ نچی میکنم و با بلند کردنش به سمت درب می دووم تا آیفون رو جواب بدم. "کیه" گفتنم همزمان میشه با دیدن تصویر زنی تو صفحه و قطع شدن صدا دلبر. هردو کنجکاوانه زوم تصویرش شده بودیم...صداش واضح نبود. درب رو میزنم و منتظر داخل شدنش میشم. خیلی خودمونی درب رو پشت سرش

بست و طمانینه وار وارد حیاط شد. هم من هم دلبر مات زن خوش پوشی شده بودیم که با لبخنده ملیحی تو حیاط قدم میزد تا مقابلمون به ایسته.

_خانم....

مکثی کرد.

_توفیقی؟

حرفی نمیزنم... متعجب ابرویی بالا انداخته؛ فقط سری تکون میدم. خیلی زود اصل مطلب رو گرفت. دست دراز کرد و با سلام ظهر بخیری لبخنده کج و دلنشینی که ردیف دندان ها مرتبش رو به نمایش می گذاشت زدو گفت:

_من پرستار جدیدم...اشا.

به وضوح جا خوردم و با مکث وافری سرتاپاش رو کاویدم. طوفان کلمه ای در این مورد صحبت نکرده بود. اون هم پرستاری به این....خدای من خیلی جوون بود. زیبا و خوش پوش...! با قهر و گرفتگی که در پیش گرفته بودم شاید... ناخوداگاه اخم کردم. به طور غریزی شبیه زن ها محافظِ قلمرو نگاهم تیز میشه و کمر دلبرو چسبیده با اکراه دست میدم.

چشم ها ابی لنز دارش و موهای مشکی تیره ش تضاد جالبی به چهره استخونیش داده بود. با رها کردن دستم به طور اغراق امیزی با گفتن ای جونم به سمت دلبر خم شد. با حفظ اخمم هم من و هم دلبر عقب کشیدیم. دستش رو هوا مونده عذر خواهی ارومی کرد .

_با من کسی هماهنگ نکرده.

صدام جدی پرجذبه و بوی بدبینی می داد!. ابروها باریکش بالا پرید.

_جدی! اما اقا توفیقی جلوی خودم با شما تلفنی صحبت کردن فرنگیس جون!

DONYAIEMAMNOE

دیوار دفاعیم خیلی زود خراب شد. از اینکه اسمم رو برد فحشی حواله طوفان و بی عقلیش دادم. من چیزی یادم نمیومد؛ اما قصدم نداشتم با تماس گرفتن با طوفان دربرابر زنی که قرار بود تو این خونه کار کنه دیوانه و کم حافظه جلوه کنم. خیلی زود با لبخنده کجی کنار کشیدم و حالت متفکری به چهره م دادم.

_اهان...! حالا یادم اومد ...! اما نگفته بود امروز میاین.!

چهره ش متعجب و سوالی شد.

_میخوایید تماس بگیرم؟

نمی خواستم اون کسی باشم که متهم به فراری دادن پرستار بشه. از همه مهمتر... پیش قدم شدن تو صحبتی که اخرش به؛ یعنی یادت نمیادها طوفان ختم بشه!

_نیازی نیست.

چرخیدم تا صورت استرسیم رو نبینه. پشت سرم وارد شد. نگاهش خیلی کوتاه بین وسایل ها چرخ خورد و لبخندی زد.

_چه خونه خوش رنگ و زیبایی.

نه هیجان نه احساسِ تعریفی از جمله ش می گیرم. برعکس سردی و خشکی حس میکنم که با ناراحتی زمزمه شد. وسط خونه بلاتکلیف ایستاده بود و ایستاده بودم. خیلی سعی می کردم به مغزم فشار بیارم طوفان چه چیزهایی در مورد این زن بهم گفته اما به جز کمک گرفتن از مهرزاد و پیشنهاد دیشبش چیزی به یاد نداشتم.

مرددتر از من لبخنده ها کج و ماوج می زد.

_از امروز کارتو شروع میکنی؟

با مکثی روی سرتاپام شونه ای بالا انداخت. حتما خیلی خسته و ژولیده به نظرش می اومدم که چشم هاش متعجب تر شد. بوی قورمه سبزی و عطر گوجه و خیار خونه رو برداشته بود. صدای موتور کولر و صدای

کارتونی که از تلویزیون پخش میشد؛ بلوز دامن گل گلی نخی تنم زن مقابلش رو پیش از بیش خاندار نشون می داد.

_فرقی نمیکنه.

دلم نمی خواست قبل از صحبت با طوفان کارش رو شروع کنه...حس خوشایندی نداشتم. نسبت بهش بدبین بودم. تقریبا تمام کارها امروزم انجام داده بودم. دلبر چشم ازش برنمی داشت. بوسه ای به سرش زدم همین که قصد گذاشتنش رو داشتم با جیغی به گردنم چسبید طوری که اشا با چند قدم خودش رو بهم رسوند تا بغلش کنه. دلبر بدتر با پس زدن دستش با جیغ بیشتر اعتراضش رو بهم رسوند. از اینکه در حضور غریبه احساس ترس می کرد و به من پناه می برد خوشحال شدم. من هم چنین حس مزخرفی داشتم. حسی که به ظاهر بی ارایش و خونگیم سرکوفت میزد. درحینی که بوسه تشکر امیزی به گونه دلبر میزدم رو به بهش گفتم:

_دنبالم بیا...

به سمت اتاق گیتی جون رفتم. روی ویلچرش بود. واسش کتاب صوتی گذاشته بودم. با حضورمون چشم هاش به سمتمون چرخید. ابروهاش متعجب از حضورِ غریبه پشت سرم درهم شد.

_گیتی جون پرستار جدیدتون.

اشا سلام اهسته و بی جونی کرد. از وضعیت زن داخل اتاق متعجب شد. این خونه هیچ چیز طبیعی نداشت. به سمت اشپزخونه مسیرم کج شد و خیلی کوتاه و مختصر شروع به صحبت کردم .

_از گردن به پایین فلجه...اختیاری از خودش نداره...

درب یکی از کابینت ها بالایی رو باز کردم و به ردیف داروها اشاره زدم.

_داروهاش اینجاست...سرساعت باید بهش بدی.

به طرفش چرخیدم.

_غذاش سوپ، میوه و سبزیجاته. هریک ساعت بهش اب بده. نباید بزاری زیاد بشینه یا دراز بکشه. بدقلقه؛ اما هرروز باید شسته بشه. تمیزیت واسم مهمه. بدم میاد شلخته باشی یا بخوای خونه رو به هم بریزی .

مکثی کردم. چشم هاش هر لحظه گرد تر می شد. مطمئن بودم اینبار طوفان گردنم رو می شکست اگر فراریش می دادم.

_غذاچی....؟ بلدی بپزی؟

سری با اکراه تکون داد.

_شاید بعضی روزا نباشم...

به سمت گوشه سالن و وسایل نقشه کشیم که در این مدت فقط خاک خورده بود اشاره کردم_ شاید با حضورش فرصتی می شد ازشون استفاده کنم.

_خودت باید زحمتشو بکشی .

_گفتم که بلدم...طوفان همه اینا رو گفته بود .

متحیر از بردن اسم طوفان فعل و فاعل جمله هام رو گم میکنم. چشم هام خود به خود باریک میشه که دست وپاش رو گم میکنه و با ببخشیدی جمله ش رو اصلاح میکنه.

DONYAIEMAMNOE

_منظورم اقا توفیقی بود.

_کی معرفت بوده؟

رنگ پریده با تته پته ای از عصبانیت من گفت:

_مهرزاد خان...قبلا پرستار مادرشون بودم به عادت ایشون اسمشون رو بردم...

حدسم درست بود از طرف مهرزاد اومده بود. دیگه ادامه نداد. با قربون صدقه به سمت دلبر اومد. همین که دست بلند میکنه قدمی عقب برمیدارم. دلبر اینبار از سر شوق دست میزنه. پریشونی و تپش قلبم رو حس می کردم. نیاز شدیدی به اون قرص ها روی میز داشتم. چند نفس عمیق پی در پی کشیدم .

_کارا دخترمو خودم انجام میدم.

نمیدونم چرا این حرف رو زدم. دستم دور کمر دلبر محکم تر شد. پر تشویش گفته بودم. مکثی کرد احساس می کردم کمی رنگش پرید. لبخند روی صورتش خشک میشه و دست هاش بلافاصله افتاد. نیم نگاهی سرسری به ساعت انداختم.

_واسه امروز کاری نیست میتونی از فردا کارتو شروع کنی.

از کنارش میگذرم. باید به بیرون راهنماییش می کردم؛ اما مسیرم به طرف تلفن کج میشه. میخوام به طوفان اطلاع بدم. همین که به سمت گوشی خم شدم با یاداوری دیشب سرجام متوقف میشم. دیشب وقتی برگشته بودم بهم گفته بود زن توهمی و مریضی مثل تو تو خیابون ول نمی چرخه تا یکی دیگه رو نگران کنه. لحنش توهین امیز بود. گفته بود کاسه صبرش کم کم با کارام لبریز میشه. منم با بی اعتنایی جامو جدا کرده بودم و تاصبح تو اتاق دلبر به اون زنی که قصد نابودی زندگیم رو داشت فکر می کردم. صبح هم بدون هیچ صبحانه و خداحافظی راهیش کرده بودم. باید معذرت خواهی می کرد اینبار مطمئن بودم اون زن واقعیه...

به طرفش چرخیدم.

_مهرزاد تاییدت میکنه؟.

سری تکون میده و بله حتمنی لب میزنه.

با سپردن به مهرزاد بی خیال ادامه دادن میشم. به هیچ عنوان قصد نداشتم اجازه بدم یکبار دیگه به من برچسب توهمی و مریضی بزنه.

******

همین طور کتاب به دست منتظرش نشسته بودم. چشمم به روی عقربه ها ساعت خشک شده بود. چقدر بهش گفته بودم "بابا یه امشب رو زود بیا...میخوام حرف بزنم!"... از رد شدن اون پرستار لعنتی بگم یا اون زن نقاب دار واقعی_

اما مصر پشت تلفن گفته بود "دلبرو بخوابون و چیزی نخور تا من بیام". نخواستم زیادی خودم رو لوس کنم؛ کمی هم دلم غنج شد واسه تاکیید و جذبه خرج کردنش واسه ناز کشیدنم.

کم کم چشم هام از خستگی و خوابه نیمه چرت عصرانه به روی هم افتاد که کلید تو قفل درب چرخید. نه شبیه تازه عروس ها دست و پام رو گم کردم نه شبیه عاشق پیشه ها از ذوق پیش مرگ حضورش شدم. ریلکس حواسم رو دادم به خط ها بی سرو ته کتاب پیش روم.

انگار نه انگار کسی وارد این خونه شده...سلامش رو شنیدم...تعجب کرده بود. سنگینی نگاهش رو حس می کردم. موهام رو کج روی شونه م بافته بودم ...ارایش کرده بودم. رژ خوش رنگ صورتی، خط چشم و کشیدگی چشم و مژه... بوی شیرین عطرم حسابی تو خونه پیچیده بود. پیراهن سفید صورتی تنم تازه از ته چمدون لباس هام بیرون اومده بود. بعد مدت ها از حضور یک زن و طوفان گفتن بی پسوند و پیشوندش به خودم، به زندگی رسیده بودم.

زیرچشمی با اکراه سلام زیرلبی کردم. اهسته بالاسرم قرار گرفت. با قدم ها شمرده و کوتاه. هیچ عجله ای واسه دید زدنم نداشت. عطرش. حضورش نفس هام رو منقطع بیرون فرستاد. تمرکزم یکی دوتا شد که از پشت مبل، از کنارِ گوشم به روی کتابم خم شد و با دقت ریزو درشت پاراگراف ها رو خوند. نفس ها داغش تو گوشم بود. سست شدم. لبخندش از گوشه چشم رو عصابم رفت. صدا پرخنده ش اهسته تو گوشم با داغی زمزمه شد.

_موضوعش چیه؟

موضوعش!؟ موضوع من و تویم که من از عطر تو مست شده تیتر اول صبح روزگارمون رو فراموش کردم و تویی که کلمه به کلمه پاراگراف قلبم رو نخونده میگذری.

بی فکر با کلاس گذاشتن وافری بدون گوشه چشمی تک ابرویی بالا فرستادم.

_از تو کتابخونه ت برداشتم...روانشناسی کودک.

تو قفسه کتاب هاش روانشناسی کودک چشمم خورده بود. یادم بودو نبود اونی که انتخاب کردم چه اسمی و متنی داشت...نوک زبونم اومد. گیج تر و منتظرتر از این بودم تا حواسم رو جمع کتاب کنم...اصلا چه معنی داشت مرد ساعت یازده شب سر از خونه زندگیش دربیاره؟.

نفس هاش پرخنده شد. همین طور که بلند می شد نفسم بند شد بابت داغ شدن گوشم و لحن بازیگوشش...

_یه کتابه تاریخی روانشناسی کودک!! باید جالب باشه!

رنگ پریده و گرگرفته از تو عالم خیالم پرت شده به کتاب تاریخی تو دستم خیره شدم...دست رو خیسی گوشم گذاشتم؛ چقدرم کودکانه!

نفسم رو پرحرص و عصبی از حواس بی جمعم فوت کردم و کتاب رو محکم بستم که صدا قهقهه بلندش تو پیچ راهرو گم شد؛ بایدهم بگه زنم شیش و هشت میزنه.!

*****

بدون معطلی با لباس راحتی از اتاق بیرون اومد؛ قبل از اینکه راه به سمت اشپزخونه کج کنه از بین درب ها نیمه باز اتاق ها مادر و دلبر رو دیده کوتاهی زد. هردو خواب بودن که با نفس اسوده ای چشمکی به منِ مات زد و به سمت مسیرش قدم برداشت..

DONYAIEMAMNOE

ثانیه ای بعد صدای تق تق بازو بسته شدن کابینت ها و یخچال به طور بی ملاحظه ای بلند شد. کمی بعد صدا فندک گاز و جلیز ولیز روغن صبرم رو لبریز کرد و عصبی به سمت اشپزخونه بلند شدم.

دسته به سینه به حالت طلبکارانه به درگاه درب تکیه زدم تا چند دعوا تمیزی، کثیفی مردونه زنونه راه بندازم که خود به خود دهنم چفت شده به ظریف کاری روبروم خیره شدم.

به قدری تندتند با وسواس مشغول ریز کردن سیب زمینی بود که عصبانیتم به انی فروکش کرد. فِرزیش زبون زده...تا حالا مثالش رو ندیده بودم؛ بادقت و سریع کارش رو پیش میبرد. گویی انگشت ها دستش ظریف و تند روی تخته چوب ریتم گرفته بودن.

متوجه حضورم و تعجبم به روی حرکت دستش شد. لبخند زد. با سری پایین درحینی که سیب زمینی خلال می کرد با لحن ملایم و شوخ گفت:

_این چند سال عادت کردم همه کارمو سریع انجام بدم. تا حالا چندتا رکورد زدم...! تخم مرغ به سه ثانیه یا خورشت تو نیم ساعت.!

سکوتم مشتاق به حرف زدنش کرد؛ اما جدی تر با خیالی که تو ذهنش گذشت می کرد.

_سنی نداشتم فهمیدم مادرم نمیتونه راه بره..._نفسی گرفت_ اون موقع ها خودش روی اجاق کوتاه تری اشپزی می کرد. توانش رو داشت. می تونست با ویلچرش کاراشو انجام بده...اما من اشپزی رو از زن عمو یاد گرفتم. نمیزاشت زیاد مادرم دست به اشپزی بزنه. یا به من می گفت درست کنم یا خودش میومد..._لبخنده بی نهایت تلخی زد_ بعضی اوقاتم دلدارو با یک قابله غذا می فرستاد خونمون. منم نمیزاشتم بره. مجبورش می کردم کنارما باشه.

اثار رنجیدگی از گذشته تو صورتش کاملا مشهوده. سکوت کردم تا به حال خودش صحبت کنه. هرچند کوتاه و جزئی شنیدن از گذشته اش برای من حکم پیدا کردن نقشه گنج رو داشت.

DONYAIEMAMNOE

_کم کم یاد گرفتم توقعی از کسی نداشته باشم. هرکی م پاشو تو این خونه میزاشت ازاین همه کار پاپس می کشید.

لحظه ای به یاد پرستار امروز اخم هام توهم رفت و دعا ریزی به جون خودم و زندگیم کردم تا اون هم پس بکشه.

_وقتی دیگه نمی تونست حرف بزنه؛ میومدم خونه تا چند ساعت دلش نمی خواست از کنارش جم بخورم. دوست داشت واسش حرف بزنم...با زبون بی زبونی حالیم می کرد از کارم بگم از ادما اون بیرون...نمی

تونسم زیاد معطلش کنم...نفسش تو اشپزخونه بند میومد کنار دستم راحت نبود. پرستاری م که واسش گرفته بودم اشپزیش خوب نبود...لاله م....اونم زیاد...

نفس کوتاهی با وقفه کوتاه تری کشید.

_افتضاح بود... بعد از به دنیا اومدن دلبر خودم دوست نداشتم از دستپخت یه غریبه بخوره یا یه غریبه رو بهش عادت بدم. ساعت کاریمو کمتر کردم. نُه شب شد سه بعد ازظهر...شبا هم بچه

داری می کردم ، هم مریض داری، هم پخت و پز بعدا میرفتم سراغ کارام تا کم کاریم جبران بشه.

لحظه ای باخودم فکر کردم چقدر صداش و نگاهش هر لحظه غمگین تر می شد.

محو حرف زدنش شدم به قدری که تا به خودم اومدم دیدم کنار دستش، دست زیر چونه نشسته بودم و به حرف هاش گوش سپردم.

_از منم به مادرت می گفتی؟

سوالم رو با حال غریبی که ته دلم جولون می داد پرسیدم. شاید از افسوس و حسرت گذشته ته جمله هاش بود. از لاله ای که حرفش رو زد. از خیلی چیزهایی که باید می گفت؛ اما ته دلم می دونستم دوست دارم فقط و فقط از خود فرنگیس بشنوم.

لبخندش رو با نیم نگاه معنادری تکرار کرد. چشمی تو حدقه چرخوندم.

_روز اول که اینجا اومدم خودت گفتی...زیرش نزن.!

سری تکون داد...با لبخندی که حس شیرینم رو دوچندان کرد.

_وقتی از اذیت کردنام بهش می گفتم اخم می کرد. خوشش نمیومد. مطمئنم اگر می تونست یه تو سری بهم میزد.

دست هام رو زیر چونه به هم گره زدم. خب این جوابی نبود که می خواستم بشنوم؛ ولی حال و هوام رو با پرت شدن به گذشته، نه چندان دور عوض کرد. با دلتنگی عجین شده ای چشم و دلم بی اختیار با لحن شیرین و خاطره انگیزی لب زدم.

_همیشه شبیه مردا مورد دار بهم میگفتی عزیزم...جانم. خانمم ولی جلو بقیه توبیخم می کردیو جدی بودی. هیچکس باورش نمی شد..طوفان توفیقی چنین ادمی باشه. گاهی خودمم شک می کردم.

خنده اش گرفته بود. اما من...! با وقفه کوتاهی از ته دل ناخواسته نفس عمیقی کشیدم جدی و کمی ترسیده خیره به چشم هایی که سرتاپا گوش و خندون بهم خیره شده بود ناباورانه گفتم:

_هیچ وقت فکرنمی کردم اینقدربهم نزدیک بشی!. من ازت بدم میومد!

جا خوردنش رو حس کردم. لبخندش ماسید! گره باریکی بین ابروهاش افتاد. نیازی نبود حماقت هام رو فریاد بزنم. بهتر از هرکسی می دونستیم چقدر زود خام مشکلات هم شدیم. اما مدتی نمی شد به این سوال فکر می کردم. همه چیز خیلی ناگهانی پیش رفته بود و این مدت عجیب احساس گیجی و سردرگمی می کردم؛ به خصوص حس غیرقابل باوری که نسبت بهش داشتم. خیلی وقت نیست فهمیده بودم...هم خودش و هم دخترش رو عاشقانه دوست دارم.

اهسته خیره بهش بلند شدم و دست رو بازوش گذاشته پرسیدم.

_چی شد که این شد طوفان؟ ماهنوزم چیز زیادی از هم نمیدونیم! چرا اینقدر زود ازدواج کردیم؟

لحظه ای چشم هاش روی هم فشرده شد...جوابی نداشت! رنگش پرید.

_شایدم فقط من چیزی از تو نمیدونم.

صورتش به قد دو بند انگشت فاصله روبروم قرار گرفت. دست از کار کشیده بود و به ارومی به طرفم چرخید.

چشم های اون هم سردرگم و مستاصل شد. از دیشب احساس می کردم من یک ادم اشتباهی م تو زندگی طوفان و حالا این تردید و بلاتکلیفی از بی جوابی رو از سکوتش گرفته بودم.

ثانیه ای خیره بهم به خودش اومد و با عقب کشیدن یکباره ای به شوخی نوک چاقو رو به بینیم زد؛ به طورحاشا کننده ی مشغول به کار شد.

_اولین بار خیلی اتفاقی صداتو با تینا شنیدم...اون از رفتارم و کارم تعریف می کرد توام با تعجب می گفتی "کی توفیقی!؟" راستشو بخوای بهم برخورده بود. تو هیچ وقت ازم خوشت نمیومد_شونه ای بالا انداخت_ خب منم به خاطر چهره ت چنین حسی داشتم. می خواستم اذیتت کنم کم کم به قصد ازار دادنت از کارم لذت میبردم.

اولین بارها زیادی از حضور طوفان تو زندگیم رو به یاد دارم. اولین بار عزیزم گفتنش...اولین بار اخم کردنش...یا اولین بار...

با بردن اسم تینا کمی دلم گرفت. همیشه سنگ طوفان رو به سینه میزد. نگاهم پراز حرف و دلخوری شد. دست خودم نبود به گلایه لب بازکردنم.

_چون کسی حرفمو باور نمی کرد لذت میبردی یا چون شبیه دلدار بودم؟

دستش روی چاقو خشک شد. اخم پررنگی کرد؛ طوری که از حرفم پشیمون شدم نه از حس عذاب و ناراحتی که تو چهره ش نشست برای به هم خوردن ارامش چند دقیقه ای که می تونست باب اشتیمون باشه. بی تفاوت به حالش گفتم:

_الانم حرفمو باور نمیکنی...یعنی هیچ کس باورنمیکنه ولی تو شوهرمی بی خیال همه فقط منو تو...یادت رفته؟

چشم هاش رو ثانیه ای روی هم فشرده نگاهش رو به سمتم چرخوند. کلافه این بحث تکراری گفت:

_شوهرتم که بی خبر جایی به اون شلوغی غیبت میزنه؟ نباید به منم حق بدی؟ خانم کیو میبینه که هیچ کس نمیبینش.

تمسخر جمله اخرش تلخ بود و نادیده گرفتنش سخت تر. خیره تو صورتش ثانیه ای مکث کردم...می خواستم با فریاد بگم "خسته نشدی از حرف ها تکراری؟ تا حالا ده بار بیشتر گفتی هربار هم من زیر بار

نرفتم". زبونم رو خیلی خوددار کنترل کردم؛ نباید بحث رو به اینجا می کشیدم تا بازهم من مغلوب و شکست خورده دونفره هامون بشم .

نگاهم رو گرفتم. بدون هیچ دلیل موجهی، نمی خواستم فعلا از واقعی بودن اتفاق شهربازی بگم.

ناخونکی به یکی از خیارشورها شسته شده روی میز زدم و درحینی که گاز کوچکی بهش میزدم خونسرد پرسیدم.

_تا حالا به زنده بودن دلدار فکر کردی؟

اخمی کرد..

_خب بزار اینجوری بپرسم...فکر نمیکنی زنده باشه؟

لبخنده تلخی زد. لبخندی که تلخیش کام من هم دلزده کرد که با دم و بازدم عمیقی دست از خوردن کشیدم و بهش خیره شدم.

_تا حال سر خاکش رفتی؟

صورتش پر نفرت مچاله شد. رو گرفت و با ضرب به روی تخته کوبید. تمام حرصش رو پر قدرت خالی می کرد.

_چطور میتونم سر خاک زنی برم که قصد کشتنمو داشت!. از اولم ازم نفرت داشت ولی خیلی زود حسمون متقابل شد که این همه سال نخواستم بدونم کجا خاک شده.

به نیمرخش چشم دوختم از لرزش صداش بعضش قابل تشخیص بود. خدای من...اون هنوز خیلی چیزها رو هضم نکرده بود. اهسته دست روی دستش گذاشتم. یخ یخ بود. چاقو رو گرفتم. ممانعتی نکرد با کشیدن تخته مقابل خودم مشغول شدم. سنگینی نگاهش رو حس می کردم. پوفی کشید و به سمت گاز چرخید تا تکه ها مرغ اغشته به پودر رو سرخ کنه. چند دقیقه ای هردو سکوت کرده بودیم در فکر فرورفته غمگین به محتوا ماهیتابه خیره شده بود .

_چی میخوای درست کنی؟

لحظه ای شونه هاش پرید. به روی خودم نیاوردم که چقدر غرق افکارش شده...سوالم رو با لبخند تکرار کردم.

_غذا مورد علاقه ت...مرغ سرخ شده با سس فرانسوی.

سوالی سری به چپ و راست بردم. هیچ وقت به یاد نداشتم به طوفان درمورد علایقم گفته باشم.

_تو از کجا میدونی من این غذا رو دوست دارم؟.!

با مکث کوتاهی سرش رو به طرفم چرخوند...ابروهاش هشتی به پیشونیش چسبیده بود.

_چندروز پیش خودت گفتی.. یادت نمیاد؟

وارفته با دهان نیمه باز بهش خیره شدم...دست خودم نبود چهره م به انی پرغصه به هم ریخت. خودم رو در اینطور مواقع خیلی زود می باختم.

_پس چرا من از علایق تو نمیدونم...؟

طوفان که گویی متوجه حال داغونم نشد و طوری که عادت به تعریف ها این چنینی داشته باشه لبخنده محوی زد و خیره به مرغی که زیرورو می کرد گفت:

DONYAIEMAMNOE

_اتفاقا ازم پرسیدی...من گفتم هرچی خوردنی باشه. یادت نمیاد...؟ اخرشب بود کنارهم یکی از اون فیلما عاشقانه چرت و پرت تلویزیونو می دیدیم. گفتی چیپس فلفلی دوست داری با ماست موسیر. قهوه م فقط تلخ. فیلما عاشقانه م ترجیح می دی به هر فیلمی.

نزدیک بود اشکم فروبریزه...قدمی سست عقب رفتم و روی صندلی تقریبا افتادم. بدم میومد لحظه لحظه زندگیم این جمله رو می شنیدم...یادت نمیاد و خاطراتی رو تو ذهنم می ساختم که وجود نداشت.

سرم رو بین دست هام گرفتم. وحشتناک تر از این وجود نداشت...من هیچ وقت با طوفان فیلم تماشا نکرده بودم. طوفان همیشه ضربش کاری بود. می دونست کجا و دقیقا چه زمانی من رو یاد درد بی درمون بی حافظگی بندازه تا زبونم قفل بشه...اما اینبار زبونم افسارپاره کرد.

_من خیلی شبیه دلدارم...نه؟

جاخوردنش روحس می کردم. سکوت معناداری که کرد. هرکسی نقطه ضعفی داشت.

_نه...اون خیلی با تو فرق می کرد.

_چون چیزی رو فراموش نمی کرد.

صورتش رو نمی دیدم دلمم نمی خواست سر بلند کنم واز نگاهش حرفش رو بخونم.

_من هیچ وقت یادم نمیمونه غذا مورد علاقه ت چیه...یا چه غذا و طعم چیپسی دوست داری...هیچ وقت یادم نمیاد دیدن اولین فیلم عاشقانه کناره تو چه حسی داشت.

اولین قطره اشک چکید. با گرفتگی لب زد _مهم نیست_

سرم رو بلند کردم. دیگه لبخند نمیزد. با حواس پرتی قاشق به دست در راستا گردنش میخ چشم ها سرخم شده بود. آب دهانم را به سختی قورت دادم تا از چهره م شرمندگی و عجز رو نخونه.

DONYAIEMAMNOE

_اونم هیچی ازم نمی دونست. نخواست که بدونه.

حتی حرارت و بو روغن سوخته م تلاقی نگاهمون رو نگرفت اما حس ازارده و غم جمله ش رو گرفتم.

_مثل من...

با نگاه معنا داری سکوت کرد. خسته و کلافه تر از من بود. سری تکون دادم.

_اگر اون برگرده یا زنده باشه بازم بهش فکر میکنی؟! بازم میخوای باهش زندگی کنی؟

نمی دونم چرا لحنم التماسی شد. خواهشی که دوست داشتم از جوابش بگیرم. دنبال دلیل می گشتم برای دردی که انتهاش فراموشی بود. دقیقه ای بینمون سکوت شد تا جایی که صدا و حرارت سوختگی روغن به دست طوفان زد. قاشق از دستش افتاد و صداش سکوت بینمون رو شکست. اخش رو بی صدا خفه کرد. اصلا واکنشی به داغی و سوختگی دستش نداشت. بی حس بی حس بود. بی توجه به داغی ماهیتابه بلندش کرد وداخل سینک پرت کرد.

شتاب زده به سمتش دویدم تا دستش رو زیر شیراب بگیرم. دستم رو پس زد. متعجب و گرفته از رفتارش عقب کشیدم. بدون اینکه نگاهم کنه با عذاب به خودش چنگی به موهاش زده پشت میز نشست. دستش قرمز شده بود. سرش رو بین دست هاش گرفت و نفس ها عصبیش رو رها می کرد. نمی تونستم درکش کنم چون هردو وسط تمام دودلی‌ها گیر کرده بودیم. به سمت یخچال رفتم و با برداشتن کرم سوختی دلبر دستش رو گرفت. سرش پایین بود؛ اما مشت شدن اون یکی دستش رو دیدم. منقبض شدن فکش و گونه ها سرخش عذاب اور بود.

_نمیخواستم اذیتت...

میون حرفم سرش رو به تندی بالااورد. زبان تو دهنم خشک شد. وحشت زده عقب کشیدم. رگه ها سرخ چشم هاش قابل شمارش بود. محکم دستم رو فشرد که مجبور به اطاعت، ایستادم.

_کجا...؟! مگر نمی خوای جوابتو بگیری؟...نمی خواستم اینا رو بهت بگم اما حالا که خودت میخوای باید گوش کنی...

DONYAIEMAMNOE

بی اختیار طوفانی لب زدم. استخون ها دستم زیر فشارش له شد. توجه ای نکرد. به سمتش کشیده شدم و مجبورم به نشستن روی پاهاش کرد. از کمرم گرفته به سمتش متمایل شدم. دست ازادش موها گیس شدم رو به چنگ گرفت تا عقب نکشم. با لحن رعب انگیزی تو گوشم زمزمه کرد.

_من هنوزم دوستش دارم خیلی م دوستش دارم ولی... دو برابرشو ازش نفرت دارم شاید چند برابرش...ارزومه عذابشو... زجرشو ببینم. مردنشو ببینم... اگر یه روز...

مکثش کشنده شد. حرارتی که نفسش گوش و صورتم روسوزوند. چشم هام با وحشت گرد شده بود. طوفان گفتن پر بغضم دست خودم نبود. به شونه ش چنگ زدم. مثل بید زیر دستش می لرزیدم .

_اگر یه روز بفهمم زنده ست با دستا خودم تا لبه مرگ میبرمش.

موهام رو با چنگ کوتاهی کشید تا سرم مقابلش قرار بگیره. چشم تو چشم سرخی نگاهش شدم که با تک خنده بیمار گونه ای خیره به لب هام؛ لب زد.

_بهتره این بحثو تموم کنیم...نه؟

نیتش رو از برق شیطانی چشم هاش خوندم...بی اراده نه ای لب زدم.

_بهت گفته بودم امشب خیلی خوشگل شدی.

تا به خودم بیام و مقاومتی کنم؛ نفسم تو سینه حبس شد. حرکتی نکردم با بی رحمی فشار دستش به روی دست و موهام بیشتر شد. باالجبار با گریه و اشکی که حس مرگ و تحقیرم رو دو چندان می کرد همراهش شدم. قلبم سنگین و عزادار مرد. حرکت ها حریصانه و خشنش دست خودش نبود چون فکر و خیالش سمت منِ بخت برگشته نبود. مرگ تدریجی همین بود...نه؟ پا به پا من زجر می کشید. دهنم طعم زهرگرفت. طعم مردن.

نفس کوتاهش همزمان شد با بالا رفتن دستم رو گونه ش...چنان حرکتم غیر ارادی بود و از عمق ناراحتی و عذابم نشئت می گرفت که لحظه ای گیج ضربه شصتم دست روی گونه ش گذاشت. به خودش اومد. بغضم ترکید...نگاه سرگردون و گیجش بهم یاداوری کرد حالا فرنگیسم! به عقب هلش داده بلند شدم. فرنگیسی ناباورانه لب زد سری متاسف تکون دادم.

_من عروسک تو نیستم.

با سریع ترین سرعت به سمت اتاق پاتند کردم وپشت در زانو زده سر خوردم. احساس سرخوردگیم دوچندان شده بود. هیچ وقت با چنین صراحتی دوست داشتن و نفرتش رو فریاد نزده بود. لب هام گزگز می کرد؛حالا احساس نفرتم واقعی به نظر می رسید .

DONYAIEMAMNOE

****

ادامه رمان رو می تونید از طریق کانال تلگرام...

ایدی اینستاگرام:



DONYAIEMAMNOE

*****

کمی بیشتر از مصرف روزانه م تو سوپ گیتی جون ارام بخش ریخته بودم تا خیالم از این بیرون رفتن بی موقع راحت بشه. سیم تلفن رو هم اول وقت کشیدم تا عصابم از این متشنج تر نشه. دلبر هم این وقت روزخوابش سنگین بود و کمتر بهانه بازی می گرفت...از دو ساعت قبل تو کالسکه ش لمیده بود و بابت بدخوابیش با نق نق شیشه شیر، مک میزدـ من هم هر دودقیقه قربون صدقهِ شکلکی می رفتم تا بهانه ای دست دلبرکم ندم!؛ هردو حاضر امده منتظر نشسته بودیم.

ساعت از ده گذشته بود!. به همه چیز فکر می کردم. اگر قرارِ امروز به هم می خورد دیگه کجا می تونستم ببینمشـــــ ؟ اگر دعام گرفته بود و انتر پرستار پا پس می کشید بازهم فرصت ملاقتی بود؟اگر طوفان می فهمید؟ در لحظه مو به تنم سیخ شد ... لابد نه ... حتما قیامت به پا می کرد!. اگرها زیادی بود که شدت دل پیچه و اضطرابم رو بیشتر می کرد. حساسیت ها طوفان رو به خوبی می فهمیدم. اون هم جزوی از خط قرمزهایی بود که بارها تذکر داده بود دخالتی نداشته باشم. اما با برخوردی که دیشب کرد مصمم شده بودم به هر قیمتی سر از اتفاقات گذشته دربیارم و تصمیمی که خیلی وقت پیش گرفته بودم عملی کنم, حتی به قیمت زنده بودن دلدار !...

صدا زنگ درب از فکرو خیالات مزخرفم رهام کرد. چقدر وقت شناس! دستش رو محکم روی زنگ گذاشته بود و پشت سرهم میزد. شتاب زده بلند شدم و دسته کالسکه رو با خودم کشیدم؛

همین که درب رو به روش باز کردم انگشت اشاره ش روی زنگ خشک شد و ابروهاش به طرز متعجبی دایره ی به روی ظاهر اماده ما بالا پرید.

_ جایی میرید؟

باید از شدت حرص قرمز می شدم ولی با دیدن چهره میکاپ شدش پشیمون از حرفی دندون روی جگرگذاشتم.

سه ساعت فقط صاف کاری و رنگ کاری صورتش وقت میبرد!. خیلی م خوش قول محسوب می شد و جای هیچ اعتراضی نیست!!

گامی به جلو برداشتم و از بین درگاه فاصله گرفتم...به لطف کفش ها ده سانتی یک سرو گردن ازش بلند تر شدم. به طرفم چرخید. از حق نگذرم از بالا به پایین خوب عملی بود! دست دکترش درد نکنه که چنین لعبتی ساخته! حالا که دقت می کردم چشم هاش لنز بود_

مژه مصنوعی. بینی عملی, مو رنگ شده گونه برجسته و.... مسلما میمون هم زیبا می شد! .
اینبار برعکس اولین دیدارمون من هم به خودم رسیده بودم و کمی احساس مثبت و غرور در برابرش می کردم. گویا خیلی زومش شده بودم که نگاه چپکی و معترضیش رو به سمت دلبرداد

دلبرهم قربونش برم فقط کافی بود دوبار کسی رو می دید تا از فرط صمیمیت از خنده غش کنه! حدو مرز صمیمیتش به پدرش رفته بود!.

DONYAIEMAMNOE

سعی کردم جدی باشم و دست ها دراز شده دلبرو پس بزنم تا پیش هر غریبه ای نازوقر نیاد...در حینی که خم شدم و با پتو به عقب هلش می دادم, دست و پاهاش رو کیپ کرده کنایه زدم:

_گفتم دیگه نمیای! اونم به این زودی!؟

به نظر زیاد در طعنه زدن موفق نبودم که جدی گرفته نشدم!

با اکراه و ناامیدی دل از دلبر کند و چشم ها سیاهش رو بالا کشید_از اینکه اجازه بغل کردن دلبر رو بهش ندادم رو ترش کرد, اما با خونسردی ظاهری خیره تو تخم چشم هام چونه تیز کردو گفت:

_ چرا باید پشیمون بشم؟!...من به طوفان مدیونم! مگه میشه به این اسونی دل از خانواده ش کند؟!

ته دلم از اون نیشخنده اخر جمله اش خالی شد... مشکوک لحنش شدم؛ اما بی قیدو خیال گمانه زنی ذهنم باید در اولین فرصت طوفانی می ساختم مِن باب "طوفان" گفتن پی پس و پیش این خانم!

خوشم نیومد. چشم ابرویی رقصوندم و اهانی به تمسخر گفتم. با هل دادن کلاسکه رو به جلو کنار کشید... درب رو پشت سرم نیمه چفت کردم و بدون نگاه کردن بهش مشغول گشتن داخل کیفم شدم :

_یک ساعتی تنهایی...ناهارو میزاری. لوبیا پلو. وسایلشو روی میز گذاشتم تا نخوای جایی سرک بکشی. اتاقارو قفل کردم. دست به چیزی نمیزنی نمیخوام خونه م به هم ریخته بشه. مادرم تا برگردم خوابه.

چشمی از محتویات خالی کیف بالا بردم...از حرص لب می گزید. نمی تونستم به این واضحی بهش بفهمونم چقدر از حضورش ناراحت و معذب هستم!

_تنها کاری که میکنی میشینی تو خونه و اگر اقا توفیقی زنگ زد بهش میگی دخترمو بردم پارک.

تاکیید کشیده ای به روی فامیل همسرم کردم. لبخنده محوی زد و با اشاره ای به دلبر گفت:

_ کارت مهمه نگهش می دارمـ ـ میتونی راحت باشی

لحنش کنایه داشت به خصوص با لبخندی که بی شباهت به پوزخند نبود. درکل لاتی و دور از ادب فعل و فاعل ها رو مفرد ادا می کرد. به نظرم دیروز برخورد بهتری داشت...اما امروز از چیزی خوشحال و مطمئن بود!.

ناخوداگاه با اخم غلیظی نه ای لب زدم پنجه ها استخونی دستش رو بالا پایین برد و بدون خداحافظی به طور مضحکی داخل خونه شد. بی شک نگران واکنش طوفان نبودم با دست ها خودم خف ش می کردم ... حیف و صد افسوس کارم گیر بود و نمی خواستم یکباردیگه متهم به پروندن پرستار بشم. امکان هم نداشت بدون حضور پرستار و با خیال جمع از خونه بیرون بیام پس فعلا سازگاری....

****

فضا و جوش نسبت به تعریفش خلوت و خفناک بود. کمی دلهره گرفتم فقط کافی بود یکی مارو باهم می دید ـ خواسته بودم نزدیک ترین مکان مناسب رو به خونه انتخاب کنه تا نگرانی نسب به رفت و برگشت نداشته باشم اون هم اطمینان داده بود بهترین و نزدیک ترین جا فقط

کافی شاپ بی نام نشونی نزدیک خیابان..... اما حالا...

کالسکه رو همراه میزبان کافه به داخل بردم. بدبختی اینجا بود...نه فامیلش رو می دونستم نه چهره ش رو می شناختم. هم من هم اون از تماس نصفه شبیم شوکه شده بودیم که بدون هیچ رمز و کدی فقط زمان مشخص کرده بودیم. وقتی "بله" خواب الودش رو شنیدم در یک کلام گفته بودم باید ببینمش....!

اول نشناخت ولی با وقفه کوتاهی چنان دلدار از ته دل و امید بخشی گفت که دلم رو لرزوند از بابت طوفانی که به زحمت خوابونده بودمش و به بهانه دلبر از اتاق بیرون زده بودم. فقط امیدوارم چهره معشوقه ش رو بعد یازده سال به یاد بیاره.

دلبر از فضا تاریک و ساکت اجیر شده بود و هیجانش رو با جیغ و دست بروز می داد. صدا خنده ش اکو می شد و توجه همه رو جلب می کرد. دختر ندید پدیده من. باید وقت بیشتری بیرون از خونه می گذروندم تا با هرچیزی ذوق زده نشه. خجالت زده اولین میز خالی نشستم و درخواست کردم بعد از اومدن همراهم سفارش بگیرن. مرد با خوش رویی از میزمون فاصله گرفت.
زیرچشمی یک دور میزها اطراف رو پاییدم. کافه کوچک و دنجی بود با تم قهوه ای، مشکی و صندلی ها دو نفره چوبی. با بوی عود چوب و چراغ ها نارنجی_مردی تنها و منتظری رویت نشد. تمامی میزها اشغال شده؛ دونفره ها عاشقانه ی داشتن. به جز من و دخترکم که جو رمانتیک اینجا رو برهم زده بودیم. باید در اولین فرصت بی دردسر با طوفان پشت میزها چوبی عاشقانه دونفری می ساختیم. شاید به قشنگی لبخند دخترهایی که اولین قرار شاخه گل رز و دوستت دارم ها از ته دلی می شنیدن.

DONYAIEMAMNOE

دلبر رو بلندش کردم و روی پاهام گذاشتم. بیشتر ذوق زده روی میز ضرب گرفت...عطرش رو به ریه کشیدم و بوسه محکمی از پشت گردنش زدم. هنوزهم عطر پاکش ارامشم رو تضمین می کرد. از خنده جیغ سرخوشی کشید و ماما، مامایی گفت. با درک موقعیت هیچ عجله ای برای گرفتنش نداشتم. برعکس لذت میبردم دخترکم لبخند به لب داشت. کسی هم اعتراضی نداشت.

کمی مشغول دلبر شدم و موقعیت و درک زمانی از ذهنم رفت تا جایی که با دلدار گفتن اهسته و بهت زده ای سر چرخوندم.

مردی بلند قامت و چهارشونه به سمت میزمون با شک و تردید گام برمی داشت. شوک و غافلگیرش به حدی بود که به راحتی با هر قدم تحلیل می شد. جذاب و ظاهری خیره کننده داشت._ برعکس طوفان پوست برنزه و چشم ها درشت عسلی. موها فر و مشکی طوفان در برابر موها خوش حالت و قهوه ای روشن مرد مقابلم که رو به بالا مدل داده؛ هیچ بود. فرم و هیکل ورزشکاری...شکم طاقچه ای طوفان رو نداشت؛ هرچقدرهم رژیم گرفته بود و نسبت به قبل از ازدواج کمی فقط کمی لاغربه نظر می رسید؛ اما بازهم قابل قیاس و خوش فرم محسوب نمی شد. چهره زیباش جبروت و جذابیت خاصی داشت...گیرا و خیره کننده. هیچ وقت به یاد نداشتم حتی در زمان عصبانیت و جدیت، طوفان چهره بانمک و معمولیش نافذ و جذاب جلوه کنه.

باید به دلدار نوجوان حق می دادم تا باطن طوفان به چشمش نیاد. ناخوداگاه با کم شدن فاصله ش و لبخندش متوجه شدم در حال مقایسه با همسرم هستم. از خودم خجالت کشیدم و گونه هام از شرم سرخ شد. هرچند نمی تونستم منکرجذابیت مرد مقابلم و دوست داشتن طوفان بشم. من دلدار نوجوان نبودم و باید بالغ و عاقل تر برخورد می کردم. باطن طوفان رو شناخته بودم و مسلما قصد و غرضی در این مقایسه نبود.

در بین کلنجار عقل و منطق و لالی زبونم صندلی مقابلم رو بیرون کشید و نشست. کمی اشفته بود. خم شد و با برداشتن دستمالی از روی میز عرق ها ریز روی پیشانیش رو گرفت. نگاهش با اخم ظریفی قفل روی میز شد. اخمش با گذشت هر ثانیه پر رنگ تر می شد. گویی در ذهنش خاطره ها مرده ای رو مرور می کرد که خیلی ناخوش احوال اشفته تر می شد.

همه قصه دیدارها از یاد رفته، مرور خاطرات تلخ و شیرینی بود که میان روزمرگی ها گم شده بودن. یک میز، یک قهوه تلخ یا بی صدا خیره شدن خلاصه تمام عاشقانه ها نافرجام گذشته ها ست.

باید امروز در تقویم روزها فراموش شدم ثبت می کردم که با معشوقه همسر شوهرم در کافه دنجی نشسته م و باعث تازه شدن روزها منفور گذشته هستم. باید حدس میزدم؛ چهره م زیادی پررنگ گذشته ها ست..تلخ تر از یک قهوه اسپرسو یا شکلات تلخ سرد تاریخ گذشته ای.

سلام اهسته و زیر لبی کردم. معذب تر از قبل سرجاش جابه جا شد و با حضور گارسون نیم نگاه کوتاهی باب گرفتن سفارش کرد. برای دلبر شیرکاکائو سفارش دادم. خودم میل انچنانی نداشتم. طرز برخوردش مضطرب ترم کرد و چیزی از گلو خشک شدم پایین نمی رفت. اما او بی توجه به خواستم حواسش جمع سفارشم بود. دوکاپوچینو و یک شیرکاکائو همراه با کیک شکلاتی سفارش داد. شاید سلیقه دلدار رو به خوبی به یاد داشت که نظر من مهم نبود!.

چند دقیقه ای بازهم اهنگ ملایم خارجی فضا کافه، سکوت بینمون رو برهم زد. دلبر با اوردن سفارش و دیدن کیک شکلاتی دست و جیغی زد و تا کمر روی میز خم شد تا به بشقاب حاوی کیک چنگ بزنه. ناخوداگاه از حرکتش خندیدم و کیک رو مقابلش کشیدم. دخترم بی ملاحظه انگشت ها کوچکش رو داخل کیک زد و تکه بزرگی به دهان برد. مهران با خنده دستی به صورتش کشید.

_دخترلاله ست... نه؟

چشم از دلبرگرفتم و با اخم بی اراده ی گارد گرفته متذکر شدم.

_دخترمن و طوفان...!

DONYAIEMAMNOE

لبخنده کج و دلمرده ای زدکه چهره جذابش رو گرفته تر نشان داد.

_نیازی نیست دروغ بگی...شایدهمه اون مزخرفاتی که تو پیجت، نوشته رو باورکنن ولی ما چهار نفر...

تاکییدی با تن صدا اهسته تری و چشم ها گرد شده ای ادامه داد.

_شریک جرم همیم!.

نوشته ها!؟ حقیقت قصه من همین بود؛ فقط کسی نبود به این واضحی به روم بیاره. مدت زیادی نبود از ازدواجم می گذشت؛ اما عمیقا خودم رو مادر دلبر می دونستم و دوست داشتم چرندیات صفحه م رو همه باور کنن.

دلخور و شک دار از لحن و رفتارش پرسیدم.

_ تو واقعا مهران دوست دلداری؟

به دلدار گفتنم خندید. بازهم باید فراموش می کردم فرنگیسم؟

DONYAIEMAMNOE

دم و بازدم عمیقی خیره به دلبرعالم خوشش گرفت و گفت:

_پیروز گفته بود زده به سرت.

نمیدونم چرا با لحن غریب و بی دلیل از ته دل نالیدم.

_من هیچی یادم نمیاد.

باید زیادی تو نقشم فرو می رفتم. یکی از لیوان ها کاپوچینو رو روبروش کشید و درحینی که محتوا داخلش رو هم میزد گفت:

_اگر یادت میومد الان اینجا نبودی...شایدم زنده نبودی.

_ شایدم مثل تو با دیدنت از گذشته خجالت می کشیدم.

خیال نمی کرد این موضوع رو به روش بیارم و از برخوردش ناراحت بشم؛ اون هم با تن صدا عصبی و دلخوری که از اراده م خارج بود. دستش از حرکت ایستاد.

_ نباید همدیگرو می دیدیم.

_مجبوریم.

اخر کلمه تشدید دارش پوزخندی زد. یک پوزخند تلخ بدون نیم نگاهی خیره به لیوان دست نخورده روبروش.

_ بعضی اشتباهاتتو نمی تونی فراموش کنی. ادم ها اشتباهی...تصمیمات اشتباهی خاطرات اشتباهی! هرچقدرهم پیر بشی بعضی از ادم ها خاطراتشون به سن و سالو گذشت زمان کاری ندارن تا اخر عمرت یک گوشه ای از ذهنت زخمشون تازه میمونه.

_حالا مجبوری پای اشتباهت بمونی!

فرقی نمی کرد از من یا دلدار به عنوان خاطره ناخوشایند یا زخم کهنه یاد می کرد...به دل گرفتم از دیداری که هیچ خوشایند حالمون نبود. هردو عصبی شدیم و با پرخاش و اخم سعی بر بی دلیل جلوه دادن این ملاقات داشتیم.

_ شبیه ادما پیر کافه نشین سیگار به دست صحبت میکنی! نه به تیپت میاد نه به چهره ت. ادما شکست خورده ای که با مرور خاطراتشون مو سفید میکنن تا بگن پشیمونن.

خندید... تلخ خیره به چشم هام جواب داد.

_ دخترم دوسال از دخترت بزرگ تره...دوماه ندیدمش...اونم عاشق کیک شکلاتی...شیرکاکائو بهش نمیسازه....نمیدونم کدوم از خدا بی خبری فیلم منو تو رو واسه زنی که از چشماش بیشتر بهم اعتماد داشت فرستاده؛ جوری پرش کرده که فکر میکنه این همه سال بهش دروغ گفتم. میخوای چه عکس العملی داشته باشم وقتی لحظه به لحظه اون روز با دیدنت تو ذهنم مرور میشه و حس میکنم چقدر ادم پستی م که نمیتونم این خاطره رو از ذهنم بیرون کنم؟ نمیتونم به طوفان حق ندم بدون اجازه ش با زنش تو کافه قرار گذاشتم یا نخوام قید زندگیمو بزنم.

چطور می تونستم تو گذشته ای سرک بکشم که اینقدر خرابی به بار اورده بود و چیزی به اسم جوونی سازگاری با اشتباهاتش نداشت. دربرابر حرف هاش لحظه ای سکوت کردم و تو فکر فرو رفته م. مستاصل شدم. از رفتار و نگاه دلتنگش به دلبر مشخص می شد چقدر خودخوری می کرد و از چهره من... شرم. کاش بیشتر از جزئیات گذشته می دونستم. حالا دیگه شک کرده بودم کی مقصره! دلدار، طوفان یا...

DONYAIEMAMNOE

_تو تغییری نکردی...فقط کمی بزرگتر و خانم تر شدی.

نفس عمیق و کلافه ای کشید.

_ منوببخش ولی سخت میشه یاد گذشته نیوفتاد.

شاید فهمیده بود از چهره م چقدر در برابرش خجالت می کشیدم که به دلجویی و به سختی جمله سرهم کرد. متاسفمی لب زدم نمیدونم چرا متاسف شدم...اشک تو چشم هام جمع شد.

شاید بابت خانواده ش یا چهره ای که تغییر نکرده بود. شایدهم بابت کسی که خودم رو به جاش قربانی کرده بودم.

اهسته تر از اون ادامه دادم.

_ کار طوفان نیست... اون زندگی کسی رو خراب نمیکنه.

_ولی ما زندگی اونو خراب کردیم...کینه داره. چه دلیلی از این محکم تر؟

تک خنده حرصی زدم. سرخی چشم هام رو حس می کردم. شاید حس حسادتم دربرابر کینه و انتقام فراموش نشده طوفان سرباز کرده بود.... چقدر ساده دل خودم رو گول میزدم. می دونستم حرف ها بی ربطم و به دفاع دراومدنم فقط به نیت حرف کشیدن از مهران بود. امیدوار بودم به بهانه ای بتونم سر از گذشته دربیارم.

_یازده سال گذشته؛ اون الان زندگی داره...منو داره...دخترشو...مطمئنم هیچ وقت حاضر نمیشه زندگی تو رو خراب کنه حتی اگر باهش بد تا کردین.

در دلم زمزمه کردم و به من قول داده. خیره بهم نفسش رو رها کرد. طوری که فقط حس خوش بینیم رو تقویت می کرد. در برابر گفته هام و باورم، مضحک و بی عقل معرفی شدم. فکر می کرد از روی تعصب حرف میزنم. به سرعت به دفاع از خودم دراومدم... به دفاع از مردی که به صافی و صبورش اعتماد داشتم و قلبم بهش شک داشت باید طوری حرف میزدم که اعتمادش رو جلب می کردم و گمان نمی کرد با یک ادم مریض صحبت میکنه.

_ ما فقط جوونی کردیم.

_جوونی که به قیمت ابروو کشتنش پیش رفت.

_من چیزی از جزئیات نمیدونم درحدی که طوفان گفته از قصد نزدمش.

DONYAIEMAMNOE

پوزخند زده پنجه هاش چنگ موهاش شد.

_ کاش تو سرمن زده بودی ولی ازم دفاع نمی کردی.

جمله هام پس و پیش شد. تنم یخ کرد. پس دلدار به دفاع از اون تو سر طوفان زده! باید بهش حق می دادم نخواد چیزی از گذشته بدونم! خیلی دلم می خواست وارد جزئیات بیشتری بشم اما من هم مثل اون از بازگو کردن و یاداوریش خجالت می کشیدم؛ حتی اگر بی ربط ترین شخص گذشته باشم.

به چهره ش خیره شدم. خطوط باریکی گوشه چشم هاش داشت. شقیقه هاش کمی سفید بود.

با هرکلمه لب هاش لرز خفیفی می خوردن. لب هام رو باز زبون تر کردم و با کمی تردید و مِن مِن جزئی پرسیدم.

_میخوام بهم بگی بعد از فرارم و....

سخت بود گفتن از چیزی که فقط لحظه هاش رو ترسیم می کردی و در خیالت دنیا وارونه ای با اعتقادات داشت.

DONYAIEMAMNOE

_ تصادف چی شد؟ چرا به قصد کشت طوفانو زدم؟



DONYAIEMAMNOE

#دلبران157

#پست157

سخت بود گفتن از چیزی که فقط لحظه هاش رو ترسیم می کردی و در خیالت دنیا وارونه ای با اعتقادات داشت.

_ تصادف چی شد؟ چرا به قصد کشت طوفانو زدم؟

چشم ها رنگیش خیلی زودتر از حد تصورم کدر شد. شاید واقعا باید باور می کرد من چیزی به یاد ندارم تا این طور ناامید و سرخورده رنگ می باخت. تک سرفه ای کرد و با ارامشی که سعی بر حفظش داشت گفت:

_ به خاک مادرم قسم من نمی دونستم ازدواج کردی... درستِ که شهرمون کوچیک بود همه عالم و ادم می دونستن طوفان دوستت داره و خودشو نامزدت میدونه ولی تو هیچ وقت نگفتی میخوای باهش ازدواج کنی_شونه ای بالا انداخت_ حتی فکرشم نمی کردم بعد از عقدت سر از خونه من در بیاری.

_ منو مجبور کرد...

حالا این اجبار ناشی از چی بود خدا عالم...! بدگمانی و حسی بود که نسبت به لاله داشتم؛ منتظر بودم از بین جمله هاش چیزی دستگیرم بشه تا مهره باوری به حدسیاتم بزنم. هر چی بود سرش رو به تایید تکون داد.

دستش دور لیوان محکم شد و با نوشیدن جرعه ای لب هاش رو تر کرد.

_لاله دختر نرمالی نبود. باید از اول می فهمیدم اصرارش واسه اومدن به خونه م چی بود. وقتی تو روکنارش دیدم تعجب کردم تو دختری نبودی که به همین اسونی قبول کنی. لاله می گفت خودت خواستی... خودت اصرار کردی...منم...

_چشم رو همه چیز بستی...!

مکث ها مهران کلافه کننده بود. با هر جمله تو فکر فرو می رفت و نگاه خیره ش رو حواله دلبر می کرد. دلبر رو روی پا جابه جا کردم و با حفظ خونسردی ظاهری و سکوت یکباره اون گفتم:

_ باید همه چیزو بهم بگی تا بتونم کمکت کنم. باید بفهمیم کی قصد ازارمونو داره.

امیدوار بودم راغب به حرف زدن بشه. خیره به دلبر نفس کوتاه و اه مانندی کشید.

_ نمی دونم چه کوفت و زهرماری اون شب خورده بودی که حال طبیعی نداشتی... نمی فهمیدی چیکار میکنی، چی میگی... به خودم گفتم این دختر خودش میخواد... تنش میخاره که پاشو اینجا گذاشته... طوفان کدوم خریه!.

_ عصبی و ناراحت دستی به صورتش کشید_

سربزنگاه طوفان سر رسید. دستپاچه شده بودیم. هممون می دونستیم طوفان تا دادگاهیمون نکنه دست بردار نیست. تا به خودم بیام صورت غرق خونش روم افتاده بود.

چشم ها سرخش رو بالا کشید.

_ تو با مجسمه زدی تو سرش. ترسیده بودی.

بغض صداش حالم رو بدتر می کرد. می تونستم حدس بزنم طوفان با دیدن اون فیلم و یاداوری گذشته چه حالی داره؛ بارها رنج و عذابش رو دیده بودم؛حسی که بارها با دیدن و شنیدن اون صدا تجربه می کردم.

_ کی اون فیلمو گرفت؟

_ نمی دونم؛ نه من نه پیروز وضعیت عادی نداشتیم تا جایی م که مطمئنم دوربین یا گوشی دست لاله نبود...اگر فیلمی م بود دیوونه نبودیم اونو دست طوفان بدیم.

_ بعدش چی شد؟

با تردید نگاهش رو بالا کشید.

_ منو پیروز فرار کردیم تا مدتی م با پول پدرت ساپورت می شدیم تا حرفی نزنیم. به منو پیروز سرمایه داد تا ترکیه شغلی دستوپاکنیم...من بوتیک زدم. کارو بارم بد نبود خیلی زود تونستم خودمو بالا بکشم اما پیروز...

نفس خالی و سردی کشید._ سرمایه شو سپرد دست من تا ماهیانه پولی بهش بدم. می دونست خودش عرضه این کارارو نداره...تا دوسال پیش که ...

مشت شدن دستش رو زیر میز میبینم. اواره هاش تکون خورد. درعین حال مضطرب و عصبی بود.

_ تو یک نمایشگاه ماشین تونست کاری که دوست داره پیدا کنه اما طوفان...اول از همه اونو نابود کرد.

فکر اینکه طوفان بخواد از سر انتقام زندگی کسی رو نابود کنه تو باور و ذهن من نمی گنجید. زیر چشمی نگاهی به واکنشم کرد؛ جدی با حسی ناخوشایند و دردناک به حرف هاش گوش سپرده بودم.

_این همه سال کم کم فراموش کرده بودیم تو مردی فقط عذاب وجدان بود؛ اونم فکر می کردیم با خوشبختی طوفان تموم شده...خبر ازدواجش خیلی زود به گوشمون رسید. کم و بیش پنهانی با لاله در ارتباط بودیم از زندگی رویاییش با طوفان می گفت از اینکه چقدر هواشو داره و تو لیاقتشو نداشتی... اما با پیدا شدن یکدفعگیت طوفان بر از کینه و دمل جرکی از خواب چندساله ش بیدار شد. فهمیده بود

همه چیز دروغ بوده. حالا مدرک داشت. زنده بودن تو، خانواده ت، لاله معتاد... خیلی زود جای منو پیروزو پیدا کرد ...لاله رو از خونه ش بیرون کرد. بچشو ازش گرفت. اون فیلمم مدرکی که...

_ که با چه نفرتی تو سرش میکوبم؟

_....

حس بدی بود. صدام خش دار زمزمه شد. نمی دونم چرا دست و پا هام از خشم می لرزید. تپش قلبم نفس گیر شده بود. هر لحظه نگران تر و میخکوب تر از قبل سرجام از بهت حقایق جابه جا می شدم. کنترلی روی نورون‌ها مغزیم نداشتم و درک حقایق غیر ممکن بود. تو ذهنم تیتر قرمز میخورد.. کسی که تو سرش کوبیده من نبودم... طوفان دلبررو از مادرش جدا نکرده...خودش رفته بود؛ خودش گفته بود!. هر جمله ش تیتر درشت افکارم می شد. بغض م خفه شده گفتم:

_ چرا هیچ وقت اعتراف نکردین ؟ چرا با ابروش بازی کردین؟ یکبارم فکر نکردین این همه سال چه بلایی سرش اوردین؟

عصبی چشم ها سرخ شدش رو گرد کرد.

_ ما هممون ترسیده بودیم. تصادف تو...مرگ طوفان...پدرتم کم مقصر نبود. وقتی بالا سر طوفان اومد گفت "طوفان موندنی نیست. توام امیدی بهت نیست. کسی م حرفا مارو باور نمیکنه که دلدار کشتش". راضیمون کرد فرار کنیم.

نگاهش زوم پوزخندم، ساکت شد. قفسه سینه م می سوخت. دست به سر دلبر کشیدم تا کمی اروم بشم. نگاهم رو ازش گرفتم. به نظرم دیگه مرد جذابی نبود. چطور می تونست درمورد مرگ یکی اینقدر راحت صحبت کنه و عذاب وجدانش رو با گفتن این چرندیات اروم ؟

_طوفان حقش نبود چند سال از بهترین سالها عمرش رو بدنام دور از شهرش زندگی کنه.

با غضب سرش رو تکون داد. گفته هاش فقط توجیهی به روی عذاب جمعی بود.

_اگر حقیقتم می گفتیم دیگه کسی باور نمی کرد بین منو تو چیزی نبوده. مردم هر طور دلشون می خواست قضاوت می کردن. من به اندازه کافی تو اون شهر شناخته شده بودم دیگه نمی تونستم ریسک کنم. ابرو، زندگیمون...پا هممون گیر بود. باید یکی قربانی می شد کسی که باید می مرد!. وقتی از مرز رد شدیم پدرت خبر رسوند تموم کردی. کسی نمی دونست تو زنده ای.... زنده موندن طوفانم معجزه بود. حالا چیزی م عوض نشده...تو و اون شوهرت به همه نشون دادین چقدر خوشبختینو این همه سال تو مریض بودی. میبینی کسی که باخته ماییم...نه طوفان...همه خیلی زود همه چیزو فراموش کردن.

ما خوشبخت بودیم؟ چه سوال خفناک و مجهولی! اون حرف میزد و من به این فکر می کردم چطور باید پام رو از اینجا بیرون بزارم انگار با غم و پشیمونی صداش کسی تو سینه م مشت میزد. چهره ادم هایی که تو عروسیم دعوت شده بودن تو ذهنم نقش بست شاید من هم جای اون ها بودم از ترس ابرو و نگاه گناهکارانه اون ادم ها از ابرو کسی می گذشتم تا بار عذابم رو کمتر کنم.

به قدری سکوتمون کش دار شد که دلبر عصبی و کلافه از بی توجه ایم؛ تکه کیکش رو انداخت و به طرف سینه م چرخید. شکمش سیر شده بود و حالا بهانه خواب رو می گرفت. "ماما ماما" خواب الودی می گفت و به دنبال پستونکش با نق نق به روسریم چنگ میزد و بی قرار تکون می خورد.

کل صورتش شکلاتی بود اما ناراحت و سِر شده از شنیده ها، بی وسواس اجازه دادم صورتش رو به مانتوم بکشه. شیشه شیرش رو برداشتم و شیرکاکائو سرد شد رو داخلش ریختم. چشم ها درشتش از بی خوابی ریز شده بود. روی دستم خوابوندمش و تکیه به سینه، شیشه رو بین لب هاش گذاشتم. تمام مدت مهران با حسرت و سکوت عذاب اوری خیره شده بود. دلبر به انی چشم هاش روی هم افتاد. خم شدم تا پتوش رو از تو کالسکه بردارم که با نیم خیز شدنم مهران به سرعت پتو رو برداشت و با ارامش روی دلبر کشید. بی حس تر از اونی بودم که تشکری خرجش کنم. نفس اه مانندش رو شنیدم.

_ به زنم گفته یازده ساله تورو ازش پنهون کردم تا باهم در ارتباط باشیم.

_...

_میخواد ابرو هههمون رو ببره... اون فیلما رو پیدا کن.

_...

_راضیش کن دست از سرمون برداره.

ته چشم هام قرمز شده بود. دیگه دلم نمی خواست بشنوم. حالا مطمئن بودم طوفان چه فشار عصبی و درد رنجی رو تحمل میکنه. واکنش دیشب یا خیلی از رفتارها غیر ارادیش همه نشئت گرفته از ضربه ای بود که اون رو جایگزین مرد دیگه ای کرده بود. مردی مهربون و عاشقی که نورون ها مغزیش اون رو گاهی سخت، گناهکار و شکست خورده می کرد...بی اعتماد به نفس و بدبین!. مستاصل تر از هر زمان دیگه ای شدم. طوفان عمیقا از نظر روحی ضربه دیده بود و من این حق رو بهش می دادم. اون واقعا مرده بود و من با یک مرده زندگی می کردم که خاطرات گذشته ش به روشنایی صبح بود.

سرم رو پایین انداختم درحالی که با گرفتن نفسی بغضم رو بلعیدم؛ خیره به مژه ها بلند دلبر دستی روی گونه مخملیش کشیده مطمئن زمزمه کردم.

_ کار طوفان نیست.

هیچ وقت تو زندگیم در این حد قاطع نبودم. رو به جلو خم شد و اهسته تر از تن صدا نادمش گفت:

_ خیلی دلم میخواد بدونم وقتی همه چیزو یادت اومد چطور با اون فیلم حکم سنگسارتو امضا میکنه.

_ فرنگیس...

قبل از ری اکشنی قبل از هر بهت کلامی دلبر از تو بغلم کشیده شد. مهران هاج و واج با چهره وارفته و زرد به صندلش چسبید و به رگ باد کرده مردی خیره بود که از خشم کبود شده بود. دلبر به ناگه چنان جیغی از این رها شدن کشید که لحظه ای بین اونچه که اتفاق افتاده بود سرجام خشکم زد.

شاید به ثانیه نرسید که اغوشم تهی از هر حسی شد و مات دخترکم بودم. مرتضی از خشم خیره به من نفس نفس میزد. تونگاهش هیچ اثری از پشیمونی و گریه دلبر نبود؛ شبیه ادم ها خیانتکاری بهم چشم دوخته بود که لیاقت هیچی رو نداشت. به دور از کینه و دشمنی گذشته "مرتضی" بی جونی لب زدم. قطرات اشک خیره به مرواریدها درشت دخترکم پشت سرهم فرو افتاد. فقط می خواستم دلبر رو اروم و به اغوش بکشم. بی ملاحظه روی دوشش گذاشت و رو به من توپید.

_پاشو جمع کن بساطتو....

همه نگاه ها به طرفمون کشیده شد. دو مرد جا افتاده با تیپ رسمی پشت سر ش ایستاده بودن و متعجب به رفتار خاوری که مشخص بود

همراهشون بود چشم دوخته ن. چشم روی هم فشردم تا کمی کنترل روی برخورد و انگشت اتهامش داشته باشم. نفهمیدم چرا و چی شد که مستحق چنین برخوردی بودم. پیشخدمت برای مداخله جلو اومد که اینبار مرتضی به دور از شان شخصیتش هوار کشید.

_ گفتم پاشو جمع کن که کم کثافط زدی به زندگیش حال نوبت دخترشه.

دلبر از دادش جیغ بلند تری کشید و به طرف منِ گنگ دست دراز کرده کج شد. می خواست بغلش کنم و من ناخوداگاه تو خودم جمع شدم. در واقع تو شوک اومدن یکباره ش و برخورد ترسناکش بودم. خون تو بدنم یخ میبنده و قلبم نامنظم به تپش میوفته. می ترسیدم با به اغوش کشیدنش شوک عصبی بهم دست بده و اسیبی ببینه. دستم زیر میز مشت شد تا سه شمردم و نادم تر مرتضی گفتم. امیدوار بودم وضعیتم رو ببینه و دست از هوار کشیدن بکشه. این درست وضعیتی بود که مامان همیشه ازش می ترسید؛ حتی قدرت دفاع از دخترکم رو نداشتم.

مهران که گویی زودتر ازمن به خودش اومد بلند شد تا دلبرو از اغوشش بگیره.

_ به توچه دخالت میکنی...شوهرشی؟ چی کارشی؟ شهرنشینی یاغی ترت کرده صدا کلفت میکنی؟

_ به سمت دلبر دست دراز کرد _

_ بچه رو بده بهش.

همین کافی بود تا مرتضی دلبرروتو اغوشم رها کنه و به سمت مهران هجوم ببره. پیش خدمت و دومرد همراه زودتر از من مانع ضربه ش به مهران شدن. مرتضی با صورتی سرخ از خشم فریاد کشید.

تو گوش این بکی چی میخوای بخونی؟

_...

_دوباره چشم طوفانو دور دیدی... بسش نبود این همه سال تاوان ندونم کاری شماها رو پس داد؟

دلبرو به اغوش کشیده دستم دورش محکم شد. تو گردنم نفس ها خیس و ماما گفتنش رو می شنیدم. دل میزد. به پاها لرزونم قدرت دادم...دخترکم ترسیده بود. مهران متعجب به من زیر لب گفت: این یکی! خجالت زده جمله اش و صورت سرخ و غمگین مهران. بی اراده به بازوش چنگ زدم.

_ ولش کن مرتضی... خواهش میکنم.

حالم دست خودم نبود هران باعجز التماسش می کردم تمومش کنه تا نقش زمین نشم. مطمئنم فقط به خاطر دلبر سرپا مونده بودم. به سمتم چرخید و اخم عمیقی خیره به دستم کرد. نمی تونمی لب زدم. نگاهش به سمت دلبری که دست هاش دور گردنم محکم قفل شده بود برگشت. دردم رو فهمید که زبونش بند اومد. دستم روی بازوش می لرزید. نمی دونم تو نگاه و صدام چی دید که پلکی روهم زد و لحن و نگاهش تغییر کرد.

_ خیلی خوب بشین اروم باش.

اهسته دستم رو برداشت و با گذاشتن صندلی پشتم کمک به نشستنم کرد.

سرم رو با چشم ها اشکی بالا گرفته م. متوجه زیاده رویش شده بود. شرمنده نگاه دزدید. شاید تنها کسی بودم که درک کرده بود تا حالا به خاطر رفاقتش چه کارها و چه دروغ هایی نگفته و چقدر طوفان واسش مهمه اما این رفتار...

به طرف مهران که متعجب به ما خیره شده بود چرخید. قبل از هر حرف با عکس العملی گفتم:

_ فقط اومده بودیم حرف بزنیم. خودم به طوفان میگم.
شبیه دختر بچه ها مجرم، ترسیده... ازخودم بدم اومد. لرزچونه م بیشتر شد. خودم رو قربانی افکارمسموم و گذشته شومی می دونستم که به این گونه به ذلت و خاری کشیده بودم. گذشتن ازش ساده نبود بابت رفتار دیگران و مریضیت توان مقابله با مردی رو نداشتی که می دونستی بی ربط ترین ادم این ماجراست و فقط از سر کینه و رنج دوستش اجازه دادُهوار به خودش داده.
تن سنگینش رو روی صندلی پرت کرد و دستی به سر صافش کشید.
_ طوفانـو بیشتر از این داغون نکن.

#دلبران158
#پست158
مقابل درب توقف کرد؛ با یک خداحافظی سرد و بی روحی پیاده شدم. تعارفش مبنی بر بغل کردن دلبر و همراهیم تا داخل رو خشک تر از خودش بی جواب گذاشتم. کالسکه رو مقابل پاهام گذاشت و با تک بوقی راهی شد. درب بدون زنگی، زده شد. به هوا بودن پرستار اسوده خاطر به داخل قدم برداشتم؛ همین که ماشین پارک شده طوفان رو تو حیاط می بیبینم قلبم یک دور چرخشی سنکوپ میکنه. درب رو پشت سرم بستم و لعنتی زیر لب به بدشانسی و کله بی مو مرتضی گفتم.
اتمام حجت کرده بود باید تاشب بهش بگم با چه آشغالی قرار داشتم!.
دقیقا لفظی بود که رودر رو مهران به کار برد. قدم ها شل و نامیزونم روی سنگ فرش ها کشیده شد؛ سعی می کردم کالسکه رو حرکت بدم اما دستم بی حس بود.

طوفان که گویی منتظر ورودمون ایستاده بود زودتر با پا برهنه با حالت و چهره پرسشی به طرفم دوید. از سرو روم می بارید چقدر خسته و داغونم.

سلام زیرلبی و بی حوصله ای گفتم به قدری که جوابم تو تعجبش خورده شد...عجب استقبالی! می تونستم کنجکاوی و سوال ها ذهنش رو بخونم. پریشون بود. مطمئنا ماشین مرتضی و پیاده شدن من رو دیده که پوستش رو به کبودی بود. دست دراز کرد تا دلبرغرق خواب رو بگیره.

_بدش به من...

عقب کشیدم...

_نه بیدار میشه... تو کالسکه رو بیار.

امروز به اندازه کافی گریه و بی تابی کرده بود حتی دوسه باری از ترس از خواب پرید و به سینه م چنگ زد. خیلی بد رفتار مرتضی تو ذهنش مونده بود و هر لحظه واهمه جدایی داشت. اول از همه باید بهش می گفتم دوستش چه وحشتی تو ذهن دخترش به یادگار گذاشته که حتی حاضر نیست لحظه ای از مادرش جدا بشه!. دست هاش افتاد؛ بیشتر از این هم اصراری نکرد. لباس بیرون تنش بود امیدوارم تازه رسیده باشه و از زمان بیرون رفتنم چیزی ندونه. پشت سرم اروم تا اتاق دلبر اومد.

دخترکم رو با بوسه کوتاهی داخل تختش گذاشتم و با اسلوموشن عروسک ها رو دورش چیدم.

حالا چه بهانه ای می تونستم جور کنم؟ سنگینی نگاهش هرلحظه دستپاچه ترم می کرد. روسریم رو از دورگردنم بازکردم و به سمت نگاه خیره و پرسشگرانه ش که به درگاه تکیه زده، زومم بود چرخیدم. فقط تماشام می کرد؛ این سکوت و خودداریش کمی عجیب بود!

به هیچ عنوان قصد پنهان کاری نداشتم ؛نه حالا که همه چیز رو شده بود؛ فقط کمی مطرح کردنش سخت بود. لبم رو به دندون گرفتم تا کمی کنترل روی کلماتم داشته باشم. درحینی که به طرفش می رفتم نفسی از ادکلن تلخ امروزش به ریه کشیدم و سرم رو بلند کرده بین درگاه ایستادم و اهسته گفتم:

_ خاوری بین مسیر دیدمون سوارمون کرد...خیلی اتفاقی!. نتونستم بهش نه بگم.

جا خوردن رو تو چهره ش دیدم و خاطرجمعی!. استرس و عذاب دروغم رو از این چشم ها پراعتماد چراغونی شده با فشار ناخون هام به کف دست هام خالی میکنم. نمی خواستم فریبش بدم. لب باز کرد تا حرفی بزنه که پشیمون از گفته ش سری تکون داد.

_کجا رفته بودی. ..؟

خب خداروشکر طوفان ذره ای تغییر نکرده بود.نمی پرسید عزیزمن نبود*؛ هرچند توبیخی یا طلبکارانه نپرسید. صرفا سوال دوستانه از روی نگرانی بود. به سمت اتاق گیتی جون رفتم. نمی خواستم زحمتی به فال گوش ایستادن غریبه ای بدم.

درب اتاق دلبررو بست و پشت سرم حرکت کرد. به گمان اینکه پرستار داخل باشه اول ضربه کوتاهی زدم... اما اینجا...نبود!

_ فرنگیس؟

گیج "ها" گفتم و به طرفش چرخیدم. مشکوک نگاهش ردوبدل شد بین من و چشم ها بسته مادرش.

_ نمیخوای بگی کجا بودی.

_ رفته بودم قدم بزنم با دلبر...تو یک کافی شاپ نزدیک خونه چند دقیقه ای نشستم.

با تموم شدن جمله م ابروهاش به فرق سرش چسبید. واکنشش به ثانیه نرسید که صدا زنگ تلفن بلند شد با مکثی نگاهش رو گرفت و به سمت گوشی قدم برداشت. صدا الو بی حوصله ش من رو به طرف اتاق خوابمون کشید. خودم رو اماده کرده بودم تا با دیدنش مرخصش کنم و راحت با طوفان صحبت کنم اما اینجا هم نبود. قدم بعدی اشپزخونه؛ ولی بابت سوت کوریش گمان نمی کردم کسی داخلش باشه.
صدا الو گفتن ها طوفان شدت گرفت. خودش بود. این ساعت از ظهر!.
ظاهرا اون هم متوجه غیبتم شده بود که تا این ساعت علافم شده.
اشپزخونه مرتب به دور از هر جنبنده ای خالی بود. تو دستشویی، داخل حمام همه جا رو گشتم.
صدا فرنگیس گفتن طوفان بلند شد.
_ کجا غیبت میزنه؟ دنبال چی می گردی؟
کاملا کلافه به نظر می رسید. به سمتش رفتم. کتش رو دراورده بود و با دستمال در حال پاک کردن عرق ها روی پیشونیش بود. هوا گرم بود اما بدن طوفان چندین برابر سیستم گرمایشیش کار می کرد.
لحظه ای از نگاه خیره م دست از کارش کشید و کمی دستپاچه دستمال رو تو جیب کتش گذاشت. اخم کرد. نمی خواست من ببینم!. پرسیدم:
_پرستارِکجاست؟ تو گفتی بره؟
ابروهاش به نشونه نفهمیدن بالا پرید.
_کدوم پرستار؟ از کی حرف میزنی؟

چشم هام از حدقه بیرون پرید و اولین چیزی که به ذهنم خطور کرد ته دلم رو خالی کرد. با لبخندی اغشته از وحشت ناله وار گفتم:
_همون که دیروز فرستادیش... قبل از اینکه بیرون برم خونه رو بهش سپرد.

سرم رو مثل اسب تکون می دادم؛ نمی خواستم به مزخرفات ذهنم میدون بدم.

ثانیه ی چشم ریز کرده حرف هام رو مرور کرد. چونه ش رو جلو داد و به صورت و چشم ها ترسیدم نگاه کرده شک دار گفت:

_ من اومدم کسی خونه نبود. نکنه بازم توهم زدی!.

**

*کنایه از اینکه با تغییرش طوفان دوست داشتنی نبود.[1]

#۱۵۹

خدایا...این نه...! این از گنجاشم خارج بود. زبانم قصور از حرفی لال شد.

لحظه ای بین شک و تردید واقعی بودن دخترپرستار خشک شدم. اتهام سنگینی بود.

_ این امکان نداره.

درحینی که ضربانم یک دوربالا پایین شد و رنگم عینهو گچ سفید ؛ لبخنده محو طوفان رو شکار کردم. سعی بر کنترل خنده ش داشت! چشم های ریز شدم تیرگداخته ای به طرفش پرتاپ کرد؛ حرصی و غرشی گفتم:

_منودست می اندازی ؟

اول لبخنده کم رنگی زد. پررنگ ترشد. دندون هاش بیرون زد بعد چنان قهقهه ای سر داد که از ترس دلبر به طرفش پاتند کردم و دستم رو مقابل دهانش گرفتم.

DONYAIEMAMNOE

_طوفان نخند...بچه بیدار میشه.

از شدت خنده نفس نفس میزد. گوشه چشم هاش اشک جمع شده بود. باید اعتراف کنم من هم خنده م گرفته بود؛ فقط با لب گزیدنی خوددار عمل می کردم. نه از شوخی بی مزه ش از حالت بانمک چهره ش. چشم ها ریز شدش، فک بیرون زده و صورت سرخش از خنده زیبا و نمکی بود. طوری که وادار به همراهیش می کرد.

دقیقه ای خیره به صورتی که خنده ش با نفس نفس زدن ها پی درپی کوتاه می شد مسکوت ایستادم. شاید از خیرگی نگاه و لبخنده محوم نگاهش پرمحبت و چهره ش جدی زومم شد.

دستم روی گونه اش جابه جا شد و دست ازادم با ایستادن روی نوک پا گونه گرم دیگه ش رو قاب گرفت.

نفس گرمش به صورتم می خورد. دقیقه ها کش دار شد خیرگی و نگاه پرحرفش. چشم هام در جستجو ادمی گشت میزد که مهران درموردش صحبت می کرد. احترام و حس شکوفا شدم بیشتر شد. جوانه ها زیر دلم غش کرده یک صدا اسمش رو فریاد میزدن. به ناگاه به دور از اراده چشم هام به سوزش افتاد. با شنیدن حرف ها امروز. فشاری که متحمل شدم. حس عذابم و وحشت از جدایی دلبر حالا به مامن امن رسیده بود. به جایی که با توجه به اتمام حجت مرتضی زمان زیادی برای نگه داشتنش نداشتم.

باد کرده از بغض گلو با صدای مرتعش و هیجانی گفتم:

_ می دونستی خیلی بی مزه ای طوفان؟

لحظه ای چشم بسته نفس عمیقی گرفت و با شگفتی تمام کف دستم با بوسه کوتاه و گرمش داغ شد. سرش رو حایل دستم کرده بود و چشم ها درخشان شدش چون گوی پرنور نگاهم می کرد. لبخنده لرزانی زد. شوکه شدنم رو دید. دگرگونی و ضربان قلبی که کوبنده خواستنش رو فریاد میزد.

_نمی دونی وقتی می ترسی یا میری تو هپروت چقدر خوردنی و بانمک میشی.

شاید برای تغییر جو و استرس و هیجانی که درون من حس می کرد لب باز کرد. مثل همیشه هران منتظر عقب کشیدنش بودم؛ شنیدن حرف ها معمول الان وقتش نیست بعدا و منحرف کردن ذهنم. زودتر از شکستن غرورم و جریح دار شدن احساسم دستم رو اهسته از روی گونه ش پایین کشیدم؛ اما... درکمال ناباوری دست هاش دور کمر حلقه شد و به سمت خودش

کشیدم. حالا صورت هامون به فاصله کم روبروی هم بود. داغی و حرارت نفس هاش رو دوست داشتم. خیره نگاه پرحرفش که غیرقابل توصیف از بیان حسش بود با لبخند مقابل لب هاش زمزمه کردم.

_ دیگه هیچ وقت اینکارو نکن.

دست هاش محکم تر و نفس من بریده تر رها شد. بی تاب سر روی سینه ش گذاشتم. من به این ارامش محتاج بودم. حتی اگر پیراهنش خیس و تنش بوی خستگی می داد. دوستش داشتم. امیدوار بودم این معذبی و خوددار عمل کردنش با نفس عمیقی که روی پیراهنش کشیدم ترک کنه. هرزمان از سرکار برمی گشت حتی لحظه ای ورود عطرش رو تمدید می کرد و با وسواس به سرعت دوش می گرفت. این عدم بی اعتماد به نفسی و ذهنیتی که مبادا ازش دل زده بشم یا نفرت انگیز به نظر بیاد رو درک می کردم. می دونستم این وسواس فکریش به خاطر رفتارها دلدار بود. وسواسی که گاهی دیوانه کننده می شد. ناخوداگاه بوسه ای روی پیراهنش زدم.

منقبض شدن بدنش و کوبش قلبش رو حس کردم. گره دست هاش محکم تر شد.

DONYAIEMAMNOE

_ این موقع روز اینجا چیکار میکنی؟

اهی کشید و با چند ثانیه مکث گفت:

_یکی بهم زنگ زد گفت بیا مادرت تنهاست.

به گمان پرستار و فرار از مسئولیتی که بهش حواله شده بود لبخنده ریزی زدم.

_ حتما پشیمون شده. فرار کرده. بعدا شماره منو نداشته به تو زنگ زده.

_ از کی اینجاست؟

_ دیروز اومد گفت مهرزاد معرفش بوده. گفت تو میدونی.

به تایید با وقفه کوتاهی اهانی گفت:

_مهرزاد گفت معرف یکی شده ولی قرار نبود به این زودی بیاد.
نمیدونم چرا دوست نداشتم از اغوشش بیرون بیام اصلا توجه ای به حرف هاش نداشتم. از مشخصات پرستارو تجربه ای که در این زمینه داشت. فقط سر تکون می دادم و به این فکر می کردم چند ساعت نیاز دارم تا تنش و این نزدیکی رو طلب کنم. شاید به خاطر اینکه همیشه این لحظات رو از یاد می بردم و طوفان ترسیمش می کرد زمان هوشیاری هم پس زده می شدم.

_من باید برم فرنگیس... وسط بازدید اومدم خونه.

گوش هام مسخ شده به گریه افتاد. کاش برای همیشه کر می شدم. دوباره بهانه ای برای پس زدگی.

_از اینکه بری بیرون حالو هوات عوض بشه ناراحت نمیشم. حقم ندارم بازخواستت کنم ولی بهم بگو...نگرانت میشم.

از بغلش بیرون اومدم. قصد تحمیل کردنم رو نداشتم. از شتاب زدگیم خنده ش گرفت. دردم رو می فهمید. من رو دهبار مرور کرده بود...از حفظم بود. صورتم رو با دست ها پنهش قاب گرفت. چشم هاش تو صورتم چرخ خورد. دلخوری و ناراحتیم مشهود بود اما لبخند اون صورتش رو نمکی و بدجنس جلوه می داد.

_ مثل اینکه قرار نیست منت کشی کنم؟

یه یاد رفتار دیشبش ناخواسته اخمی کردم و با تغییر حسم قصد فاصله گرفتن رو داشتم. به سرعت یکی از دست هاش دور کمرقلاب شد و چونه م زیر فشار انگشت هاش...نفسم قطع شد و گرما و رطوبت لب هاش هر فاصله ای رو کم کرد. طوری من رو دربرگرفت که انگار سال هاست منتظر همین لحظه ست.

وقتی با نفس زدن عقب کشیدیم. نتونستم در برابر ارامش چشم و و عطشش لبخنده پهنی نزنم. برای چند ثانیه نگاه گیج و گنگی بهم انداخت که انی به شور شگفت اوری رسید و باردیگر با بردن اسمم من رو به خلا شیرینی برد.



DONYAIEMAMNOE

#۱۶۰دلبران

****

با وجود اینکه به خودم نهیب میزدم اتفاقی نیوفتاده و می تونم دفاعی از خودم داشته بودم با برگشت طوفان دلشوره و استرس انکار نشدنی داشتم. طوفان درحال بازی با دلبر روی زمین پای راحتی نشسته بود و من هم با هزار دل مشغولی ظاهرا کتاب به دست کنارشون نشسته و به محتوا بی سروته کتاب خیره شده تمام حواسم پی طوفان بود. گیتی جون هم انچنان ارامبخش بهش ساخته بود که حال وحوصله انچنانی نداشت و ترجیحش بر تنهایی و خواب بود.

بشگنی تو هوا حالم رو جا اورد و با "ها" گیجی حواسم رو به نگاه پرسشگرش دادم.

_کجایی...؟

شونه ای بالا انداختم و با لحن چرت مانندی که به ظاهر خسته و خواب الود بیام گفتم:

_همین جا...

نیم نگاهی به ظاهرش انداخت و با شک پرسید.

_چیزی شده... همش نگام میکنی؟.

لبخنده شیرینی به واکنش و شکش زدم. با مکثی پاهام رو از روی میز جمع کردم و با گذاشتن دستی زیر چونه به طرفش خم شدم.

_نه...فقط...

لب گزیدم و چاشنی لحنم شیطنت شد... چاشنی نگاهم پر از عشق.

_ تا حالا بهت گفتم چقدر دوستت دارم؟.

از اینکه به این صراحت لب به اعتراف زدم کمی شوکه...کمی نه...بی نهایت شوکه شد که دقیقه ای چشم تو چشم بی پلک برهم زدنی مات و مبهوت شد. کم کم نگاهش از روی شونه به روی موهای اویز فرم چرخید.

جدی پرسید.

_مرتضی چیزی بهت گفته؟ حرفی زده؟ ازظهر که اومدی یه جوری!

ما چه زوجی بودیم که یک کلمه حرف عاشقانه بینمون ردوبدل نشده حرف از دلداگی میزدیم. از اینکه باورم نمی کرد و جمله م هیچ اثری نداشت اهی کشیده خودم رو عقب کشیدم و دوباره پاهام رو روی میز گذاشته تکان تکان دادم. بی تفاوت خیره ش شدم. اینطور بهتر بود. خنده ش گرفت. ابروهاش متعجبی بالا پرید.

_چی شد! پشیمون شدی از دوست داشتنم!.

دوست داشتن رو به طور مسخره و لودگی گفت. بدبین بود نسبت به حسم...نسبت به حرف هام. تابی به مردمک ها درشت شده چشم هام دادم...سعی کردم با خنده، باشوخی دلخوریم رو نشان بدم.

_ باید الان می گفتی من بیشتر دوستت دارم...! تو جونمی... نفسمی...!_ دستی درهوا بی قید و خوشبینانه تکان دادم_بعد بپرسی بین منو مرتضی چی گذشته...!

_ چی گذشته؟

از تمام جمله م فقط مصرع اخر باب دلش بود. چنان ابروهاش پیچ دار شد که زهرم ترکیده پاهام رو مضطربی جمع کردم. متوجه واکنش غیرارادیم شد. به طور غم انگیزی متوجه شدم هنوزهم ازش واهمه داشتم. اهی کشیدم.

_ فقط همینو شنیدی؟

_همین الان حرف میزنی یا زنگ میزنم از خودش میپرسم.

مجال و فرصت صحبت نشد. صدای زنگ گوشیش نگاه هردومون رو با تلاقی به سمتش کشوند. به انی بلند شد و با خوندن مخاطب با پوزخندی گفت...مرتضی ست.

تمام شد. به عینه مرگ رو به چشم هام دیدم با الو گفتن تشدید وارش. زمانی مو برتنم راست شد وعلایم حیاطیم رو به پایان بود که زیر بغل دلبر رو گرفت و به اتاقش برد و درب رو پشت سرش بست.

کمی بعد صدای شکستنی و جیغ دلبر بلند شد. به سمت اتاق پاتند کردم و با ضرب درب رو باز کردم. قاب عکس ها روی دیواروروی زمین پرت شده بود و به طرز وحستناکی شیشه ها اطراف پراکنده شده بود. طوفان تمام کشو دراور و کمدها هرچیزی که مربوط به من می شد رو هیستریک می کشید و بیرون پرت می کرد. حالش خیلی خراب بود که متوجه دلبر نبود. متوجه دخترکش و زهره ترک من نبود. قدمی به داخل برداشتم صدا اخ و فرو رفتگی اولین بُردگی رو چشیدم.

_طوفان...

با نعره یکباره ش عقب نشینی کرده ساکت شدم. به طرف ایینه میز ارایشیم رفت؛ هرچی روی میز بود رو پرت کرد و با مشت محکمش به ایینه کوبوند جایی که عکس دونفره مون چسبیده بود...وسط قلب من!.

دلبر با گریه گوشه ای ایستاده بود. از وحشت به سمتم چرخید و دست هاش رو بلند کرده ماما مامایی گفت. قبل از اینکه به طرفم بیاد و شیشه پاش رو زخمی کنه به سمتش پاتند کردم... به سرعت زیر بغلش زدم و از اتاق بیرون زدم. به قدری ترسیده بودم که متوجه فرو رفتن شیشه ها زیر پام نشدم. فقط دلم به دو قسمت مساوی تقسیم شده بود بین پدر و دختری که از بی تابیشون می مردم. اشک هام به شدت پشت سر هم فرو ریخت. دلبر رو تو اتاقش بردم و با تکان تکان دادنش و کمی اب ارومش کردم. دلم برای مژه ها به هم چسبیده و چشم ها قرمزش ضعف می شد اما کاری جز صبر از دستم بر نمیومد. کوبش قلب و وحشت خودم با هر نعره طوفان بدتر می شد. مدتی تو بغلم با گریه بابا می گفت و قصد بیرون رفتن از بغلم رو داشت اما با گرم کردن سرش و خوندن لالایی سعی بر پرت کردن حواسش رو داشتم تا صدا طوفان رو نشنوه.

زمانی که صداها قطع شد چشم ها دلبرهم روی هم افتاد. من هم بی حال کنارش دراز کشیدم؛ تا جایی که لرزش و تپش قلبم به حالت نرمال دربیاد. در سکوت اشک می ریختم و به این فکر می کردم کجا کارم اشتباه بوده که در این حد طوفان عصبی و خشمگین بشه بدون هیچ توضیحی تا جایی که تمام لباس هام پرت کنه یا قاب عکس هام رو بشکنه!. می خواست هیچ اثری از من نباشه...!

به قدری از دستش دلخور و ناراحت بودم که تا چند ساعت پام رو از اتاق بیرون نذاشتم. نمی خواستم من هم دربرابرش بی منطق عمل کنم. یک نفر باید در این شرایط خوددار برخورد می کرد تا خشم طرف مقابل کاسته بشه. با خودخوری و هزار دلیل بی دلیلی سرروی زانو گذاشته یا با پایین بالا کردن عرض اتاق اشک می ریختم و خودم رو دلداری می دادم. دلداری...! متنفر از هر صفت و اسمی که ختم می شد به زنی منفور که از طوفان مردی بدبین و غیر قابل کنترل ساخته بود.

****

خونه تو تاریکی متعلق و مرگ بی صدایی فرو رفته بود. چندساعت از نیمه شب گذشته بود...چند ساعت از طوفانی شدنش! به امید و خیال اینکه به طرفم بیاد خوددار بدون نیم نگاهی به درب نیمه باز اتاق به سمت اشپزخونه رفتم و با گرم کردن شیر، شیشه دلبرو پر کردم. اشک هام هنوزهم تمامی نداشت صدا فین فینم و بغضی که ته گلوم بود به گوشش می رسید به فاصله یک درب نیمه باز...!

شیشه به دست؛ درحینی که از کنار درب اتاق می گذشتم تاریکی اتاق و صدایی که نبود وادار به ایستادنم کرد. کمی مکث کردم... مردد شدم...پا رو دلم گذاشتم... پا رو غرورم گذاشتم....ترسیده از اینکه کار دست خودش بده... کار دستمون بده قدمی عقب برداشتم و با فشردن مشتم درب نیمه باز اتاق رو تا انتها باز کردم. اتاق تاریک بود... چیزی مشخص نمی شد... صدایی ازش درنیومد... به هوا اینکه بیرون زده قدمی برداشتم و کلید برق رو زدم. به انی گوشه اتاق روی صندلی دراور قاب به دست دیدمش. از نور چراغ چشم هاش جمع شد؛ اما نگاهش خیره به اون عکس کنده نشد!. خون از دستش می چکید... رنگ صورتش پریده بود... چیزی جز غبار غم و شکست تو چهره بی روحش نبود... چشم ها بی رنگش، مغموم و نم دار با نگاهی حسرت زده خیره به قاب عکس سالم بین دست هاش بود.

قبل از هر دلسوزی و صحبتی چشمم روی عکس ثابت موند...انگار تمام اتاق به انی تو دیدم تار و تارتر شد؛ جز اویی که بهم لبخند میزد.

تمام وجودم به یکباره داغ و سنگین شد. از خشم از نفرت شاید از وجودی که هیچ ارزشی برای مرد مقابلم نداشت... این طوفان بود... شکی نداشتم... تصویری که ازش در ذهن و فکرم ساخته بودم همش سراب بود.

برای اولین بار تو زندگیم با چنین اتفاق و حسی روبرو می شدم...حسی خالی از خودم...! اینبار چه توجیحی داشت؟ فرو ریختم... مردم و افتادم بین درگاه... افکار، اراده ش...خواستنش همه در اختیار او بود!.

چیزی که هیچ وقت برای من نبود... اینبارهم خواب بود...تمام توانایم و باورم درهم شکست. ضمیرناخوداگاهم برگشت به قول قرارها روز اول... به حقیقتی غیرقابل باور و رویایی که نبود.

" توشبیه دلداری...شبیه کسی که میخوام زندگی کردنو باهش امتحان کنم"....ناله سردادم..."تو بااون فرق داری رفتارت اخلاقت چیزی که همیشه ارزوم بود اون باشه"

این حقیقت طوفان بود... خیلی زود تسلیم شدم. صداها مغزم تمامی نداشت. کوری چشم و دلم رو چون پتک برسر می کوبید.

_کی شک میکنه تو دلدار نیستی؟ همه تو رو دیگه یه زن مریض فراموش کار می شناسن.

دست هام شروع به لرزیدن کرد. اشک هام بی رمق و از روی غریضه و دلسوزی به یاری قلب مرده م شتاب گرفتن. بی صدا ضجه زدم. احساس بازیچه شدن داشتم.

شیشه شیر از دستم افتاد. مغزم سوت می کشید و خط سبز رنگی پررنگ می گفت "من فقط مادر بچه ش شدم. له له بچه ش" .

تمام لباس هام و وسایل شخصیم ...عکس و قاب عکس ها متعلق به من پاره و شکسته شده بود. عکس ها دونفره ای که تنها دلخوشیم بود... کاش انتهاش همین بود...عکس بین دستش! دونفره هایی که از من نبود!. اخ سوختم... چه خوش خیال به نابودی و فراموشی عکس ها روی دیوار زنده بودم.

نگاه تب دارش... لباس ها پاره پوره...ملافه ها به هم ریخته و عکس ها ریزه ریزه شده...با دهن کجی احساسم رو شکستن.

مات خیره به روبروم...به عقل و مغزم خیال پرواز دادم تا برای همیشه سیاه پوش خفه بشن. نگاهم کشیده شده به دست ها لرزونم. این زندگی دیگه زندگی نبود. سرم رو تکیه به در محکم کوبیدم. تیر کشید اما به یاد اوردم زنده م ...خواب نیست...کابوس نیست. اعتراف سهمگینی بود؛ تا اینجا فقط خودم رو گول میزدم.

اشک هام گرم بود. می سوزوند قلبم و روح به پرواز دراومدم رو.... فقط یک هوا بی اکسیژن کفاف پایان این زندگی بود. سپیدی موهای گیس شدم رو حس کردم. پیر شدم. رنگ عوض کردم از مردی که حتی تو دعوا به یاد اون اروم می شد.

دستم بلند شد. سرما بین انگشت هام دلم رو بدتر یخ زده می لرزوند. روی حلقه باریک و طلاییم دست کشیدم. موندگار نبود... وفادار نبود. چشم بسته کندمش...رها شده سنگین شدم. حلقه از بین دست لرزونم روی زمین روی سرامیک ها پرشده از شیشه ها خرد شده با ملودی تیک داری چرخ خورد. جلوی پاهای بی جونش افتاد. نفهمید. تو رویا بود....تو خیال دلداری که دلدار نبود...دل، دار بود. وزن سنگین شونه هام لرزم رو بیشتر می کرد. مطمئنم یک تکه از روحم همیشه تو این اتاق جا میموند.

صدا خش دار و عزادارش بلند شد. سوگوار بود...سوگ خیانت ناگفته ها من، به یاد معشوقه از دست رفته ش.

_ باید می فهمیدم کار امروزت واسه خر کردنم بود.

اهی کشیدم. کار امروزم از روی عشق بود.... از روی خواستن. چشم هام به پوزخندی فشرده شد.

_ هوایی شدی نه...؟

هوا مردن داشتم. هوا رهایی. اگر نمی شناختمش... به نماز روزه اش قسم نمی خوردم می گفتم مست کرده که دراین حد کش دار و ناامید لب باز میکنه اما تو هپروت بود تو رویا زنی که بازهم متهم ردیف اولش فرنگیس بی پناه بود.

DONYAIEMAMNOE

_ ایندفعه میخوای با چی بزنی تو سرم؟

...._

_چه نقشه ای واسم کشیدی که رفتی پیشش؟

طوری به پیشونیش کوبید که از صدا برخوردش شونه هام پریده چشم باز کردم. خودزنی می کرد... می کوبید...حکم می داد....منم می دید؟

_ میخوای عادتم بدی بعد باهش فرار کنی...؟

منه بی روح عادتی شده بودم از درودیوارها این خونه. از قلبی که سنگ شده بود. از بوی عطری که ارامشم بود. چقدر راحت حرف از رفتنم میزد..

_ حالم ازت به هم میخوره...از دوست داشتنای مسخرت.

قطره اشکی از انتها ترین حسم برای مردن روی گونه م چکید. پایان همه چیز بود...نفرت.

خیره به عکس لب زد. مات و بی احساس. از روی حرص و نفرت. با فکی فشرده و چشم ها به خون نشسته.

_ اونقدر نگات میکنم تا یادم بمونه نباید بازم عاشقت بشم دینی که بهت دارم جز نفرت نیست _من دیگه اون ادمی که خر فرضش میکنی نیستم دلدار.

شکستن بس نبود. زخم میزد. درد می داد. کجا این ریسمون نخ شده رو بند میزدم.

_من فقط رفته بودم ببینمش.

از صدای عجزم از صدای ناله م بغض می کنم. بله من بله نبود. من این فرنگیس رو نمی خواستم که دلدار خطاب شدنش عادت بشه... گم بشه پیش چشم های مردش.ارگان های از کار افتاده مغزم فریاد میزنن تو دلدار نباش!.

از جام بلند میشم. بعض دار با حال و هوای مردم فریاد میزنم.

_من تو این خونه راه میرم...زندگی میکنم...نفس میکشم...تو حق نداری منو شبیه کسی ببینه ...تو حق نداری غرق بشی تو خاطراتی که مردن حتی با اون خاطرات منو صدا بزنی!_من شبیه هیچ کس نیستم... من فقط فرنگیسم...ی دختر ساده و طرد شده... میخوام منو ببینی... بشناسی...میخوام با فرنگیس زندگی کنی نه با رویا کسی که مرده.!

به سمتش رفتم. هنوزهم قاب عکس زنش تو دست هاش بود. کمرم تیر کشید. غرورم خرد شد...اعتماد به نفسم ته کشید اما تو صورتش خم شدم.

_منو ببوس.

بوسه ش رو به یاد خاطرات مرده نمی خواستم. عطشش رو به یاد خام باورها فرنگیس قبول نداشتم.

فقط می خواستم به خودم ثابت کنم. صدام رو می شنوه... منم هستم. حرف ها از ته دلی که بی اراده بود. دست مغز و دل بی پروام بود که مدت هاست پرونده سکوتم رو بایگانی کرده بود. جیغ میزدم اگر ناداشتم ...اگر تاب داشتم فریاد میزدم...تو سرو صورتم می کوبیدم بابت این زندگی ننگین.

فقط نالیدم برای دیده شدن. اهسته سرش رو بالا اورد. تو نگاه پراشکم دقیق شد. می لرزیدم. حرکت چونه و لرزش لب هام غیر ارادی از سر خشم از سر...هیچی بود... هیچی. فرنگیس روحش مرد.

نگاهش پایین کشیده شد. به رد خون هایی که با هرقدم از خودم به جا میزاشتم. قدرت پاهام تحلیل شده بود. خونه خشکیده دور زخم هام سرباز کرده بود. به خودش اومد. قاب از دستش افتاد. صورت غمگین زن تو صورتم سیلی زد. دلدارهم باهش خوشبخت نبود. دست طوفان بلند شده روی شونه م نشست. دستش یخ بود. لرزش کمتر از شونه ها من نبود.

_ کف پاهات بریده...چه جونی داری تودختر.

به قصد بلند شدن نیم خیز شد. شناختم! حالا باب بهانه هاش به راه بود. سنگ شده کف دستم مقابلش بالا اومد. بدون اینکه دلم بسوزه یا ترحمی خرج دلم و دلش بدم گفتم:

_دیگه تموم شد...

سرم رو هیستریک به چپ و راست تکان دادم. تصویر اسطوره م به هزار تکه تقسیم شد. مرد... زندگیم سیاه شد.

_ من دیگه نمیکشم.

چی بهت زده لب زد. باور نمی کرد من هم راه رفتن بلد باشم. راه گفتن! اینبار مریضیم بهانه نبود تا سکوت کنم. انرژیم هر لحظه تحلیل می شد. گیجی سرم رو حس می کردم. چشم هام رو کمی رو هم فشردم.

_ نه میخوام خرت کنم...نه میخوام دورت بزنم...

تاب نگاه تو چشم ها غمگین و پردردش رو نداشتم اما چشم هام رو بالا کشیدم. قطره اشکی درشت روی گونه م چکید. این اشک متعلق به من نبود. متعلق به اویی بود که با شونه ها خمیده ملتمس نگاهم می کرد.

_ نه میخوام باورم کنی...نه ببینیم.

به لبخنده کم رنگ میان خطوط باریک دردم زدم.

_خیلی سعی کردم زندگیمو نگه دارم.

لبم رو سفت بین دندون هام گرفتم. خم شد تا با خواستم حرفم رو نیمه کاره رها کنه اما هیستریک پسش زدم. نیمه بلند با اخرین حد توانم از ته حنجره فریاد زدم.

_دیگه نه...

روی شونه ش دست گذاشتم و با اشک هایی که دیدم رو تاروتارتر می کرد اخرین ضربه رو زدم:

_دیگه دوستت ندارم...طوفان.

چهره ش ناباورانه جمع شد. چشم هاش بی فروغ تر از قبل شد. دست روی گونه ش گذاشتم و با ارامش ترین حالت ممکن لب زدم.

_من نمیتونم دلدارت باشم.

بلند شدم. حالا سوزش کف پاهام رو حس می کردم.

_ شاید خیلی چیزارو فراموش کنم اما هیچ وقت یادم نمیره تو باهم چیکار کردی.

اسمم رو برد. دیگه مهم نبود صداش بلرزه. دیگه هیچی مهم نبود..هیچی شبیه اخرین تصویر از مردی که قلبم رو سردرگم رها کرد. می لرزیدم. قدمی برداشتم. سیاه تاریکی چشم هام و دردی که تو بدنم پیچید اخرین فریادش شد.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

بخش دهم...

****

احساس سقوط و ضعف می کردم...احساس ادمی که از بلندی پرت شده و تمام تنش کوفته ست... پوستم کش دار می سوخت... اتیش می گرفت... لب ها خشکم بازوبسته می شد... اب دهنم رو قورت میدم... می سوخت... تلخ و بدمزه ست صورت جمع میکنم... لای پلک هام باز نمی شد. باید دردم رو فریاد میزدم تا پررنگ تر بشم از حجم سنگینی که روی قلبم احساس می کردم. قلبم میزد...نبض داشت؛ دردهم داشت... سنگین بود و تهی. دستم هیچ جا بند نبود...حسی نداشت. پشت پلک هام میزد... می تونستم سایهءمحوی رو ببینم که روی صورتم بود. نفس ها گرمش التهابم رو بیشتر می کرد. صدام اوا نداشت. چشم هام سنگین تر از اونی بود که بتونم بازشون کنم و داد بزنم اب میخوام....نم دار شدن پیشونیم رو می فهمم؛ دست سردی که دستم رو گرفت. با حس سوزش دور مچ دستم، پلک هام می لرزه. خارج از ارادم ناله میکنم...ناله ذهنم بی شباهت به فریاد نیست. سرم تیر کشید...پیشونیم بازهم خنک شد. صدای هق هقی میون مغزم اکو می شه... صداش شبیه وز وز مگس ازارم می داد. سرم تیر میکشه...میخوام ساکتش کنم...اعتراض کنم اما بازهم چیزی شبیه ناله از بین لب هام خارج شد. صدا هق هق بیشتر میشه...نزدیک تر.

DONYAIEMAMNOE

_ما اینجوری به تو سپردیمش...چیزی م ازش مونده؟

اخ که چقدر صداش رو عصاب بود. تمام مویرگ‌های مغزم جیغ زدن...باید ساکتش می کردم.

صدا گرفته یک آشنا شنیده شد...سایه حرکت کرد. پشت دستم نوازش شد.

_چند روز دیگه از دستم راحت میشه.

_بلیطا رو بگیرم...؟

این صدا اشنا نبود ...هق هق م نبود... از خشکی از جدیتش تن می سوخت... احساس مردن درون قلبم رسوب می کرد.

_فعلا دست نگه دار...

صداش دیگه اروم نیست...دیگه حس خوشایند نیست. نیمه بلند گوشم رو ازرد.

_قرارمون این نبود بزنی اشو لاشش کنی...نباید بهت می گفتم.

_ به تو ربطی نداره...

کابوس بود؟ یک کابوس ترسناک...باید بیدار می شدم...ربطش رو می فهمیدم. نفسم تنگ میشه.

_ باید حتما جنازشو ببینید خیالتون راحت بشه.

این صدا رو می شناختم...روز اول بهم می گفت شما با استعدادترین دختری که می شناسم...بهم انگیزه داد...امید داد...قرار نبود ناامید بشم؛ شکسته بشم. خاطراتم چون خواب، تو صداها ذهنم مرور شد... "خانم شما استخدامین...فقط با شرایط شرکت ما...

_من همه چیزو بهش میگم.

صداش چقدر شکسته؛ چقدر دور شد...انگشتی دور انگشتم گره خورد. جای خالی فلز سردی بود.

_اگر نمی تونی دهنتو ببندی برو از خونه م بیرون.

صداش ازارم می داد. غم و گرفتگی جمله هاش... بدنم تو کوره می سوخت با هر کلمه با هرجمله اش...نفسم تنگ می شد. چرا ساکت نمی شدن...چرا درک نمی کردن من فقط اب می خواستم.

دستی رو پیشونیم نشست...دستی پهن و گرم...چقدر اشنا.

_ تشنج نکنه...

لرز...لرز... لرزیدم...چقدر گرم بود. نفس...نفس...کمی هوا می خواستم.

_تبش داره بدتر میشه...

نگرانمه...شایدم مرد م...مرده هام کابوس میبینن؟ مرده ها تشنه میشن. ناله میکنم. دنیا دور سرم میچرخه... می سوزم... بی صدا هق میزنم تا اروم بشم.

_میخوای چیکار کنی طوفان...

بازهم اون صدا سرد...سایه محو نزدیک میشه...اینبار گونه م نم دار می سوزه.

_ وضعیتشو نمیبینی...؟میخوای چیکار کنم واست؟.

_نکنه عاشقش شدی.

دستش سرد میشه...دستم رها میشه. سکوت ازارم می ده...صداها گم شدن...باید می شنیدم...باید می دیدم.

قول میدم اب نخوام...درد نکشم فقط اخرین کابوسم تعبیر بشه. نفس هام تندتر میشه...چشم بسته فریاد میزنم...صدا هق هق بلند میشه...باید می رفتم...باید می شنیدم...کاش خفه می شد...سایه دور میشه...پشت دستم می سوزه...انرژیم ته کشید...اه میکشم...کم کم اروم میشم...دیگه صدایی نیست.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

دلبران 162

****

گاهی که به اون صداها فکر میکردم بی قرار و وحشت زده از جا می پریدم. هنوز هم کابوس اب داشتم. کابوس زن هایی که صداهاشون ناواضح بود. کابوس عاشق شدی که غم و وحشتش تنم رو لرزوند.

به خودم می قبولوندم...این یکی هم کابوس بود.

زمانی که بعد دو روز تب عصبی هوشیار شدم و موقعیت اطرافم رو درک کردم اولین چیزی که ازش پرسیدم در مورد مهمون ها ناخونده ش بود؛ دو روز برای من ثانیه ای گذشته بود..توقع داشتم کنارم تو اون اتاق ببینمشون...اما مثل همیشه همه چیز هذیون بود...هیچ وقت زیر بار نرفت که اون صداها رو شنیدم و اون ادم ها تو این اتاق اومدن!. به فاصله یک دقیقه همه چیز رو باور کردم و تو لاک مغموم و افسرده م فرو رفتم.

کم کم با گذشت روزها همه چیز عادی به نظر می رسید؛ اما این من بودم که دیگه اون ادم سابق نبودم...مثل مجسمه زمان بیداری به سقف خیره می شدم و از جام کندنی نبودم. بهانه م زخم پاهام و کوفتگی تنم بود. اون هم اصراری نمی کرد؛ فقط پرستاریش رو می کرد.

بیشتر حرف میزد از اینکه باید خودم رو تقویت کنم...حالم از صداش از زندگیم به هم می خورد. دوست داشتم فرار کنم و به اولین گزینه ای که مثل همیشه فکر می کردم کجا رو داشتم برم...انگار حالا متوجه شده بودم جفت پا تو زندگی یک زن اومدم...یک زن مرده رغیب. طوفان رو دلداری می دیدم که روحش سرگردونه...دنبال پناهه!. به قدری بهم قبولونده بود که اون رو زنده می دیدم؛ اون رو حس می کردم...برای خودم رغیب سرسختی گذاشته بودم...رغیبی که متعلق به این زندگی بود!.

حال روحیم روز به روز به با افکار سیاهم با سایه ها ذهنیم وخیم تر می شد. بعد هوشیاریم شب ها چشم باز می خوابیدم. افسردگیم برگشته بود. بیماری که سال هاست با دارو و جلسات مشاوره فراموشش کرده بودم...ازش فرنگیسی ساخته بودم که باورش شده بود دختر خودساخته و قویه.

دلم می خواست دوباره برگردم به همون بیمارستانی که پدرومادرم از سرشون بازم کردن و گذاشتنم. همون جایی که شب به شب با قرص بی کابوس خوابم می برد و صبح ها گیج بدون یادی از افکار سیاهم چشم باز می کردم... وقتش بود طوفان متوجه بشه...من کی م!.

چندبار سعی کرده بود تلفنی با روانپزشکی صحبت کنم؛ اما جز سکوت حرف دیگه ای نزدم. فقط یک جرقه نیاز بود تا همه چیزرو به هم بزنم و افسردگیم به خود زنی برسه. باید با دکتر خودم صحبت می کردم. دوست داشتم مدت ها بخوابم. خواب تنها همدم روزهام شده بود.

_فرنگیس...

چشم هام رو نیمه باز بهش دوختم. درب اتاق رو باز کرد و با لبخندی که این روزها زیاد میزد لبه تخت کنارم نشست. لاغر شده بود...بی اندازه در این نه روز وزن کم کرده بود. ژولیده و شکسته. چیزی که خیلی دور بود از طوفان. دست روی دستم گذاشت. دست هام یخ بود...مثل وجودم؛ نه سردتر از نگاهم.

کمی مکث کرد...کمی نگاهم کرد؛ هربار با دلتنگی و غم. چیزی که برای ابرازش زیادی دیر شده بود. پشت دست خشک و سوزن سوزنیم رو نوازش کرد. پوستم می سوخت از بی ابی...از زخم ها سربسته قلبم.

_ امروز باید خودت کاراتو انجام بدی...

می دونستم حرف ها خودش نیست حرف ها اون دکترجلف ست که پشت تلفن هم می خواست لاس بزنه...عزیزم جانم به خوردم می داد. من حرف ها دکترها از حفظ بودم روز اخری که پدر از بیمارستان اومد دنبالم گفت "از این به بعد می تونی کاراتو خودت بکنی"...نمی دونست هنوزهم تو شوکم که بعد مدتی منتقلم کردن دیوونه خونه...هنوز چمدونم رو باز نکرده بودن. چمدونم هیچ وقت باز نشد. من فقط خواب می خواستم؛ اما ختم روزگار شده بودم. چمدونم همیشه اماده بود! این چندسال فرصت خوبی شده بود تا یاد بگیرم از تجربیاتم استفاده کنم. یاد بگیرم...نقاب بزنم!

نگاهم رو روی سرتاپا اماده ش کشیدم و سکوت کردم. لبخند زد.

_میتونی از جات بلند بشی...کمی تو حیاط تو خونه راه بری..ورزش کنی.

خنده م گرفته بود؛ اما عضله ها صورتم کش نمیومد. خشک شده بودن. طوفان بذله گو شده بود...با وضعیت پام ورزش می کردم؟ خودش رو زده بود به ندیدن؟ ندید چه بلایی سرم اورد؟

کمکم کرد بلند بشم و به تاج تخت تکیه بدم. دستش رو پس نزدم. کمر و پهلوم تیر می کشید؛ هنوز نیاز داشتم تا برای حرکت کسی کمکم کنه. حالا سفیدی کنار شقیقه هاش رو می دیدم. تعدادشون بیشتر شده بود...دیگه قابل شمارش نبود. زیر چشم هاش هم فرو رفتگی داشت. کم بی خواب نشده بود شب به شب مریض داری می کرد.

_نمی تونم امروز کنارت باشم.

_...

_کارا شرکت مونده...صدا مهرزاد دیگه در اومده.

با بردن اسم مهرزاد تمام علایم هوشیاریم برگشت. دوست داشتم بیشتر ازش حرف بزنه از ادمی که تو خواب قصد گفتن چیزی رو داشت.

_مهرزاد میخواست بهم چیزی بگه...

صدام گرفته و خفه بود...بعد نه روز سکوت حنجره م کار کرد. اول متوجه منظورم نشد. رنگش پرید. از حالت مرد ایده ال مهربون خارج شد. نمی دونست از شنیدن صدام خوشحال باشه یا بردن اسم مهرزاد.

_بهت زنگ زد؟

ناامیدانه نگاهش کردم. گیج و گنگ...من هم دوزاریم از ابتدا نیوفتاد...نه تا زمانی که نفسش رو با اسودگی رها کرد و با نگاه دزدیدنی بلند شد. مقابل ایینه تعویض شده ایستاد و با برداشتن برس در حینی که موهاش رو شونه میزد؛ ظاهر شوخ و بی تفاوتش رو حفظ کرد گفت:

DONYAIEMAMNOE

_اینقدر هذیون گفتی که منم باورم شده.

از لحن مطمئنش بی اراده پوزخند زدم. مطمئن بود که دیوونه شدم!.

به روی خودش نیاورد...فقط چند ثانیه حرکت دستش متوقف شد و از تو ایینه نگاهم کرد. اهسته برس رو پایین گذاشت و به طرفم چرخید. دستی دور دهانش کشید.

_انگار حالت خیلی بهتره...

قبل از اینکه مغزم فرمان جوابش رو بده...قدمی به طرفم برداشت.

_امروز تا ظهر نیستم...هرچقدرکه می تونی راه برو...بعد استراحت...

بالا سرم ایستاد. پیشونیش ازجمله های پرمحبتش چین خورده بود!.

_نهارم می گیرم.

سری تکون دادم...و بی خیال گفته هاش قصد دراز کشیدن داشتم که مانعم شد. دست روی شونه م گذاشت و لبه تخت نشست. از حرکتش اخم کردم و با چشم ها پر نفرتم به دستش اشاره کردم. اهی کشیده دستش رو کشید.

DONYAIEMAMNOE

_ سراغی از دلبر نمی گیری...!؟

اخمم پررنگ تر شد. این مدت فقط صداش رو از پشت در می شنیدم. بعضی کلمات رو بهتر می گفت؛ دلم بی نهایت می خواستش...به اغوش کشیدنش و عطر سیبش ارزوم بود؛ اما با پنهان کردنش می خواست دلتنگش بشم تا از روح این خونه فرار نکنم...می خواست مثل همیشه احساساتم رو تحریک کنه.

_گذاشتمشون خونه مهرزاد...اونجا به اندازه کافی بهشون می رسن.

باید لحن کنایه وار و دلخورش رو می فهمیدم؟. بین هر جمله ش مکثی می کرد تا واکنشم رو بسنجه.

لب هاش رو از سکوتم و خیرگی بی تفاوتم داخل دهان کشید. با نیم خیزی بلند شد تا بوسه ای به پیشونیم بزنه که ناخوداگاه عقب کشیدم...من مثل همیشه نبودم...سنگ و مجسمه ای شده بودم که تو زندگیم پررنگ بشم...ادمی نبودم که با نم دار کردن وجودم شونه خالی کنم.

لحظه ای خشک شده نگاهم کرد و بعد صاف ایستاد و گفت:

_به نظر میاد هنوز گیجی...استراحت کن.

به سرعت به سمت درب پاتند کرد که لحظه ای پشت به من ایستاده گفت:

_مواظب خودت باشی...دیگه فرصت جبرانی نیست.



DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

#۱۶۳

لب هاش رو از سکوتم و خیرگی بی تفاوتم داخل دهان کشید. با نیم خیزی بلند شد تا بوسه ای به پیشونیم بزنه که ناخوداگاه عقب کشیدم...من مثل همیشه نبودم...سنگ و مجسمه ای شده بودم که تو زندگیم پررنگ بشم...ادمی نبودم که با نم دار کردن وجودم شونه خالی کنم.

لحظه ای خشک شده نگاهم کرد و بعد صاف ایستاد و گفت:

_به نظر میاد هنوز گیجی...استراحت کن.

به سرعت به سمت درب پاتند کرد که لحظه ای پشت به من ایستاده گفت:

_مواظب خودت باشی...دیگه فرصت جبرانی نیست.

صدا بسته شدن در همزمان میشه با بلند شدنم...بدنم این مدت خشک شده بود به جز چندباری اون هم بالااجبار از سرجام تکون نخورده بودم. زخم کف پاهام خوب شده بود؛ اما هنوزهم روشون می ایستادم سوزش داشت.

با احتیاط از تاج تخت و دیوار گرفتم تا تعادلم رو حفظ کنم اگر زمان دقیق برگشت طوفان رو می دونستم زحمت حرکت به خودم نمی دادم یکم دیگه چرت میزدم یا عجله ای تو حرکت هام نمی دادم؛ اما باید تا ظهر کارم تموم می شد.

ناخوداگاه با حس غریضی که تو ذات هر دختری هست مقابل ایینه می ایستم. نُه روز زمان زیادی بود تا با خودم قهر کنم...با خود فرنگیس بیچاره نه...با چهره ای که می خواستم خط خطیش کنم.

زیر چشم ها به قد دو بند انگشت سیاه و گود شده بود. گونه ها اب شدم پوستم رو تیره و خشک کرده بود. برق چشم هام جاش رو به سرخی خواب و ارامبخش ها ساعتی داده بود. بریدگی سمت چپ صورتم سطحی بود؛ فاصله چشم تا گونه م خراشیده شده بود... کم کم داشتم از دختر مغرور تو عکس فاصله می گرفتم.

عین خود تیمارستانی ها پیراهن بلند و زخمی پوشیده بودم. تفاوتش تو رنگ سرخابیش با جنس مرغوبش بود. پیراهنم رو بالا زدم تا زخم پهلوم رو چک کنم...هنوز هم دردی که از برخورد با شیشه ها تو تنم نشست رو به خاطر دارم. فریاد طوفان و بردن اسمی که هیچ وقت چنین با عجز صداش نزده بود. زخم پهلو و دستم عمیق تر بود شکاف ها ریز ریز شیشه که با پتادین و پنبه پوشونده شده بود. از روی شرمندگی هر زمان که خوابم عمیق بود بعد خوروندن اون ارامبخش ها زخم هام رو ضدعفونی می کرد.

پیراهن تو دستم مشت میشه. یه حس منزجر کننده ای از خودم پیدا می کنم...از ادمی که تصویرش رو گم کردم. پیراهنم رو می اندازم و رو گرفته از خودم بیرون میزنم. چند لقمه نون پنیر سرپایی درست میکنم تا حین گشتن ضعف نکنم. اول از همه سوراخ و سنبه هایی که تو اشپزخونه در این مدت کشفشون کرده بودم میگردم...طوفان زیادی با اشپزخونه در ارتباط بود.

وقتی که از گشتنم مطمئن میشم دست خالی سراغ اتاقش میرم...کشو کمدها و جای خالی وسایل هام باعث ریزش دو سه قطر اشک میشه اما بیشتر از اون به احساسم اجازه نمیدم تا خاطرات اون روز نحس رو مرور کنه...سعی میکنم وسایل هاش رو مرتب زیرورو کنم...طوفان همیشه چشم سومی هم داشت!.

دومین جا...اتاق مادرش...اتاقی که به ندرت مدت زمان طولانی میموندم.

از کشوها شروع کردم...اولی دومی...سومی...و زیر تخت.

اخرین جا ممکن که اصلا به ذهنم خطور نمی کرد...دست کشیدن لبه کمد بود که با کمی قد بلندی و کشیدگی دستم به پوشه ترقی خورد. بی خیال زخم هایی که از کشش پوستم باز شده بود و خیسی که بین شکاف پهلوم حس می کردم...پوشه رو برداشتم.

عقب عقب رفتم و با نشستن لبه تخت...بازش کردم و...و ای کاش زمان متوقف می شد و من هیچ وقت جاش رو پیدا نمی کردم. عکس ها زمان دانشجویی که با فاصله دور ازم گرفته شده بود. تو یکیش همراه همتا بودم و از درب دانشگاه خارج می شدیم...هردو لبخند به لب داشتیم اما زاویه عکس طوری گرفته شده بود که چهره من تو دیده ببینده باشه. عکس بعدی درحینی که کلید تو قفل خونه می انداختم بود. اخم کرده ...عکس از خونه پدری...فربد و مامانی که دستش رو گرفته بود و سوار تاکسی می شدن.

سی دی و فلشی که از بین عکس ها افتاد توجه م رو جلب کرد. روی سی دی با ماژیک ابی نوشته شده بود...دلدار.

تعلل نکردم و با گذاشتن پوشه سرجاش به سمت لپ تاپم رفتم. ذهنم بی تاب فهمیدن بود...واسه کشف چیزی که نُه روز قبل به ادمی قول داده بودم که معلوم نبود چه بلایی سرش اوردن.

بیشتر از این از دیدن عکس هام شوکه نمی شم که قبل اشناییمون، قبل از ورود به شرکت، مانتو قهوه ایی داشتم که گوشه اش گیر کرد به لبه تیزی و پاره شد. مال زمانی بود که ارمان سود قابل توجه ای به پدر می داد تا هدیه تولدم از طرف فربد بشه یک مانتو قهوه ای!. همتا می گفت رنگش به پوستت میاد. با مقنعه مشکی جذاب میشی...مدت زمانی که اصلا طوفان توفیقی نمی شناختم.

از شدت کنجکاوی یا هر حس کوفتی دیگه روی زمین تکیه به کاناپه فلش رو میزنم.

حالا تعداد عکس ها زیادی از خودم می بینم..دیگه به یک مانتو قهوه ای یا یک لبخند اکتفا نشده بود...هروز، هر ساعت با هر زاویه ازم عکس گرفته شده بود. جلسات مشاوره م...تابلو نظام پزشکی دکترهم توش بود. لحظه ورودم به مطب. پارک رفتن ها بعد از اون. قدم زدن ها گاه بی گاه با همتا...همه چیز خصوصی اما عمومی!.

فلش رو ناخوداگاه بیرون کشیدم. دلم می خواست ربطش رو با طوفان بدونم. ربطی که الان اینجام...مغزم داغ میشه...تینا معرف من به شرکت مهرزاد بود...کلی منت گذاشت از اینکه با پارتیش اونجا استخدام شدم...دروغ چرا ارزوم بود؛ اما نه ارزویی که به قیمت زندگیم باشه.

نوبت سی دی شد...اولش با صدا خش خش شروع میشه...با تصویر سیاه؛ انگار یکی داشت چیزی رو جا ساز می کرد...بعد صدا خنده ها بلند و بعد تصویر...

گذشته همه ادم ها شبیه راز تو اینده ست...شبیه راز سربه مهری که اگر لکه ش سفید بود...راز میشه افتخار میشه موفقیت؛ اما اگر لکه سیاه جاش بمونه تا ابدیت تو ذهنت موندگار میشه. فقط خودت می دونی جزئیات زندگیت چه رنگی تا تو واقعیت قلم زندگیت رو به دست بگیری، راز سربه مهر سیاهی رو رنگی کنی تا تکونی به اینده ت بدی.

DONYAIEMAMNOE

صورت زنی رو می دیدم...که شبیه من بود. خنده هاش ...دلبری هاش...مردی رو می دیدم که جز شرمندگی حالش و لکه سیاه باز شده گذشته ست چیزی ازش باقی نمونده بود. نه خنده ها بی خیال جوانی، نه مستی روزگارش...صداش میزد...با احساس کش دار...دلدارم می گفت. حرف میزدن...نجوا می کردن و...

صورتم خیس اشک بود...به حال روزم به حال روزشون...صدای بلند کوبیدن در اومد...مهران شوکه شد از جاش پرید...اما دلدار تو خیال خوشش می خندید...طوفانی به پا شد...صدای دادو هوارش میومد...تصویر روی طوفان از نما بالا چرخید. طوفان اولین نفری بود که به سمت مهران حمله ور شد. شوکه شدن همه رو شبیه جسم محو شده ای می دیدم. دلدار ترسید... این رو از عقب عقب رفتنش التماسی که به طوفان می کرد دیدم. شکسته شدن یکشبه طوفان از پیر شدنش واضح بود. تصویر روی دلدار اومد...زمانی که مجسمه رو برداشت و پر نفرت به سمت طوفان رفت...افتادن طوفان و صورت غرق خونش...

قطع کردم صدا هق هقم کل خونه رو برداشت. این فیلم کاملش بود. همونی که راز سربه مهره سیاه گذشته رو باز کرده بود. نمی دونستم به حال و روز کدوم از ادم ها این فیلم اشک بریزم...بیشتر از همه دلم به حال خودم می سوخت. فقط چند دقیقه زمان بین پلیدی و روشنایی بود...فیلم مدت زمان طولانی نداشت اما تا چند دقیقه شوکه شده شاید هم وحشت زده اشک می ریختم...پیراهن خونی و سوزش زخم هامم بهانه ای نبود تا تکونی به خودم بدم...زندگیم نجس شده بود.

انگار تازه داشتم بُعد تاریک این زندگی رو می دیدم. به قدری سنگین بودم که به چیزی جز کندن از این زندگی به ذهنم نرسید. باید می رفتم و این ادم ها رو تنها میزاشتم با لکه ها سیاهشون با گنگی گذشته ای که نمی تونستن پاکش کنن. عمق فاجعه رو زمانی فهمیدم که طوفان می تونست از این مدرک علیه م استفاده کنه. حالا حالا باید می دویدم باید فرار می کردم تا رهام کنه... خودش امروز گفته بود فرصت جبران نیست رنگِ بو تهدیدی که نشئت گرفته از رفتارهام بود.

بلند میشم...پاهام هنوز هم مبارزه میکنن تا سوزن سوزن بشن...دنبال گوشیم می گردم و خدا خدا می کردم طوفان پنهان نکرده باشش...تا لحظه اخر امیدی به بودنش نداشتم...تو کیفم ته کمد گذاشته بود. هیچ تماسی در این مدت روی صفحه م نخورده بود. خبری م از خانواده م نبود؛ دوباره فراموشم کرده بودن.

با بالا پایین کردن مخاطبین روی اسمش میزنم...همین که الویی گفت...صدا هق هقم بلند شد. نمی دونم چرا توقع شنیدن صداش رو نداشتم. اما لحنش با اخرین باری که به یاد داشتم فرق می کرد.

وقتی مهرانی گفتم با وقفه طولانی جواب داد.

_ببین بهتر دست از سرمن برداری...نمیخوام یبار دیگه اون شوهر روانیت به کشتنم بده.

حدسم درست بود؛ طوفان سراغش رفته. نمی تونم تاب بیارم من فقط می خواستم از اون فیلم با کسی حرف بزنم. کسی که خودش مشتاقم به پیدا کردنش کرد...وگرنه من که زندگیم رو می کردم.

_من اون فیلمارو پیدا کردم.

شوکه شدنش حتی از پشت گوشی هم مشخص می شد. طوفان هم هیچ وقت به ذهنش نمی رسید من کنجکاو زندگیش بشم.

_کاملش؟

سری با "بله" ضعیفی تکون دادم....

_چرا گریه میکنی...؟

صدای گریه هام به یکباره بلند تر شد...بریده بریده با قلبی که می سوخت گفتم:

_من نیستم...این زن من نیستم...هیچ کس باور نمیکنه.

لکه سیاه خیلی زود رنگ می گرفت با هیچ سفید کننده ای پاک نمی شد حتی اگر جنس پارچه ش مرغوب باشه.

مهران فکرم رو خوند...واهمه م رو درک کرد. مثل نوشته ها صفحه م یا عکس ها میکس شده؛ من باوری بر دلدار بودنم نداشتم.

_ ببین اصلا چیزی که تو فیلمه نیست...اون فیلم میکس شده ست. اون بیشرفی که ازمون فیلم گرفته زاویه شو جوری تنظیم کرده که منو تو...

DONYAIEMAMNOE

نفسی گرفت.

_ما حالت طبیعی نداشتیم.

لنحش نرم شده پر از شرمندگی بود.

_خواهش میکنم تمومش کن.

کمی هردو سکوت کردیم با هق هق بی امان من.

_نزار طوفان بفهمه فیلمو پیدا کردی...

چهار ثانیه طول کشید تا جمله بعد رو زمزمه کنه.

_فقط باید مطمئن بشیم فرستادن اون فیلما کار طوفان بوده...بعد گموگورش کن.



DONYAIEMAMNOE

دلبران۱۶۴....

داروها ارامبخش سستم کرده بود...بی حال و کم بنیه.

نمی تونستم درست حسابی عزادار مصیبت هام باشم. بی حال؛ شاید هم نیمه جان دراز به دراز خیره به سقف وسط حال افتاده بودم. مغزم خالی بود...پوک پوک؛ متفاوت تر از هربار. هیچی به ذهنم نمی رسید؛ اما پر از اتفاق بود خاطرات دور و نزدیکی که مغزم رو داغ کرده بود.

تنها کاری که ازم بر میومد سرنگون کردن عکس ها و اون فیلم کذایی بود...اگر طوفان می فهمید بدتر عذابم می داد. بی منطق می شد. رو راست نبود...دیگه هیچ اعتمادی بهش نداشتم.

صدای تک زنگ و چرخش کلید کمی هوشیارترم کرد؛ زمانی که با رنگ و رویی پریده بالای سرم نشسته بود و اسمم رو با وحشت می برد تو دنیا واقعی پرت شدم.

غذایی که بوش توخونه پیچید و عطر تند طوفان به یکباره دلم رو زیرو رو کرد. غذاها رو کنارش گذاشته بود و با نگرانی به سمتم خم شده بود. طاقت نیاوردم پسش زده، به سمت سرویس پاتند کردم.

قبل از اینکه وارد بشه درب رو پشت سرم بستم. عق میزدم و اون به در می کوبید و فرنگیس فرنگیسی می گفت. سرم گیج شده معده خالیم رو بالا می اوردم... ضعف داشتم. تصویرم تو ایینه زرد و تار بود...خودم رو دو ادم متفاوت می دیدم. دوست داشتم به سرم بکوبم تا تیرکشیدن ها زجر اورش رو خاموش کنم .

سرم رو بی هوا زیر شیر اب گرفتم و از سردیش هق زدم. صدای طوفان بلند تر شد. تهدید می کرد اگر باز نکنم درب رو می شکنه...چند ثانیه ای از تهدیش نگذشته بود که به در کوبید.

چشم روی هم فشرده تکیه به دیوار درب رو باز کردم...همین که نگاهش به رنگ روی زردم افتاد زبونش بند اومد .

به طرفم اومد و زیر بغلم رو گرفت. بی حال بهش تکیه دادم. شیر اب رو بست و تا اتاق همراهم شد.

روی تخت دراز کشیدم. از وضعیتم دستپاچه شده بود ضربان قلبش رو به خوبی می شنیدم؛ اما نمیزاشت اضطراب و وحشتش به من هم منتقل بشه.

کمی بعد اب قند به خوردم داد...اصرار می کرد تا قطره اخر رو بخورم.

از اینکه نگرانم شده بود کمی احساس رضایت می کردم به نیمی از ازار اذیت هایی که در حقم کرده بود نمی رسید. چشم روی هم بستم و دستش رو پس زدم.

اعتراضی نکرد...طعم دهنم به تلخی می زد...با هیچ شیرینی عسل نمی شد؛ میلم به هیچی نمی کشید.

لیوان رو روی پاتختی گذاشت و دستم رو محکم گرفت از سرما وجودش لرزیدم. تن کوره اتیشیش منجمد بود. می خواستم بگم توام ترسیدی...اما تک تک اون عکس ها جلو چشم هام اومد.

_عوارض داروهاته...با معده خالی نباید می خوردی...

حرف زد؛مهربون...صدا دادو هوارش تو گوشم پیچید.

به طرفم خم شد؛ پیشونیم رو بوسید...گرم شدم. قطره اشکی چکید و گرمی خون رو احساس کردم.

DONYAIEMAMNOE

پیشونی رو پیشونیم گذاشت...نفسش رو حبس کرده چشم بست. دستم رو فشرد. تا دقیقه ای حرفی نزد. حرفی نزدم. فقط...فقط کمی... کمی اروم شدم. اشک هام با غصه روون شد...طوفان اهی کشید. دلم درد داشت پر از حرف بود. زمزمه کرد..."حرفتو بزن... خودتو خالی کن"..اما من خالی و پر، سکوت کردم. سرتکون دادم و در مقابل لب هاش لب زدم..."دیگه بهت اعتماد ندارم" اعتماد زمانی مرد که همدردش یک مرده شد...قاب عکس ها شکستم روی دیوار نبود.

اهش عمیق تر شد. پوستم نم دار شد. اشک می ریخت .

صورتم رو قاب گرفته اهسته و نرم بوسید. از چونه م شروع کرد جای جای پوستم رو سوزوند. طوری که برای همیشه رفتنی ام...مردنی ام...حس یک مرده بهم دست داد...حس ناخوشایند جدایی. چشم بستم. کمی که خالی شد...غم بادم رو ترکوند و مهری به لب هام زد عقب کشیده با صدا گرفته گفت:

-میرم واست غذا بیارم...باید یه چیزی بخوری .

گوش هام کیپ شده بود. نتونستم لب ها خشک شده م رو تکون بدم و نمی خوامی لب بزنم...فقط بگم بمون کنارم...حتی اگر قرار باشه هیچ کدوم رو راست نباشیم.

هنوز سینی رو داخل نیاورده تو سرویس پریدم. عق میزدم پشت سرهم. بوی غذا حالم رو بد می کرد..حال بدم ناشی از خیلی چیزها بود...استرس...شوک...معده خالی...قرص و...اخرین مرحله ای که از فکر کردن بهش وحشت تو جونم می شست.

اینبار صدا طوفان در نیومد. وقتی بیرون اومدم با سرو صورت خیس تکیه به درگاه زده از پشت مژه ها خیسم به اونی که لبه تخت خیره به در اندوهگین نشسته بود زل زدم .

ناراحت و غمگین بهم چشم دوخت بود. از حال هردومون بیزار بودم. لب و لوچه اویز بی خبر از حس درونیمون...بدتر از حال من سکوت طوفان بود. معنی حرف هایی که باید از نگاهش می گرفتم. میخواستم از این حالو هوای گرفته بیرون بیارمش...من هنوزهم دوستش داشتم حتی اگر فقط شبیه قاتلش باشم..حتی اگر اعتمادی نبود واخرش جدایی بود.

در حینی که با لبخنده کم رنگ و تصنعی به طرفش قدم بر میداشتم گفتم:

_یادمه مامانم سر فربد مدام حالت تهوع داشت.

_...

صورتم رو با حوله تو دستم پاک کردم و با خنده بی جون و نسبتا بلندی ادامه دادم

_

طفلک بابارو عاصی کرده بود...هرغذایی نمیخورد.

حرفم باب شوخی بود..باب مزاح و تغییر حال و هوامون؛ اما رنگ طوفان به شدت پرید...عینهو گچ .

وقتی کنارش نشستم و حوله رو پایین اوردم لحظه ای متعجب شدم. لبخنده مضطرب و کجی زد.

_عوارض قرصاته...حتما معده ت حساس شده.

حتی خودمم نتونستم شوخیم رو هضم کنم چه برسه به طوفانی که تاکیید روی پیشگیری داشت و الان رنگ باخته صداش می لرزید.

به یکباره چنان زیر گریه زدم که وحشت طوفان چندین برابر شد. سر روی شونه اش گذاشتم و با اراده ای که دستم نبود از نگرانی جدیدم گفتم:

_این چند روزه قرصامو نخوردم طوفان... حتی اگر حامله باشم...

با بی قراری گفتم:

_من از این زندگی خسته شدم...

سست شدن عضله هاش رو حس کردم...افتادگی شونه اش...کم کم با وقفه طولانی شونه هام رو در برگرفت. محکم فشردم.

_همه چیز درست میشه.

_هیچی این زندگی سرجاش نیست...دیگه تحمل ندارم اگر حامله باشم..

تو دهنم نچرخید از کشتنش بگم...از رفتنم. فقط هق زدم و شونه خیس کردم و حرف دل زدم.

DONYAIEMAMNOE

طوفان لحظه ای سکوت کرد. لحظه ای نفس عمیق و بلندی کشید. شونه لرزونم رو نوازش کرد و ملایم و با خنده ای که بوی غم می داد گفت:

_پاشو حاضر شو بیرون بریم هرچی دوست داشتی سفارش بده...این چرندیاتم از ذهنت بیرون کن.

_طوفان من..

_هیس نمی خوام دیگه هیچی بشنوم.

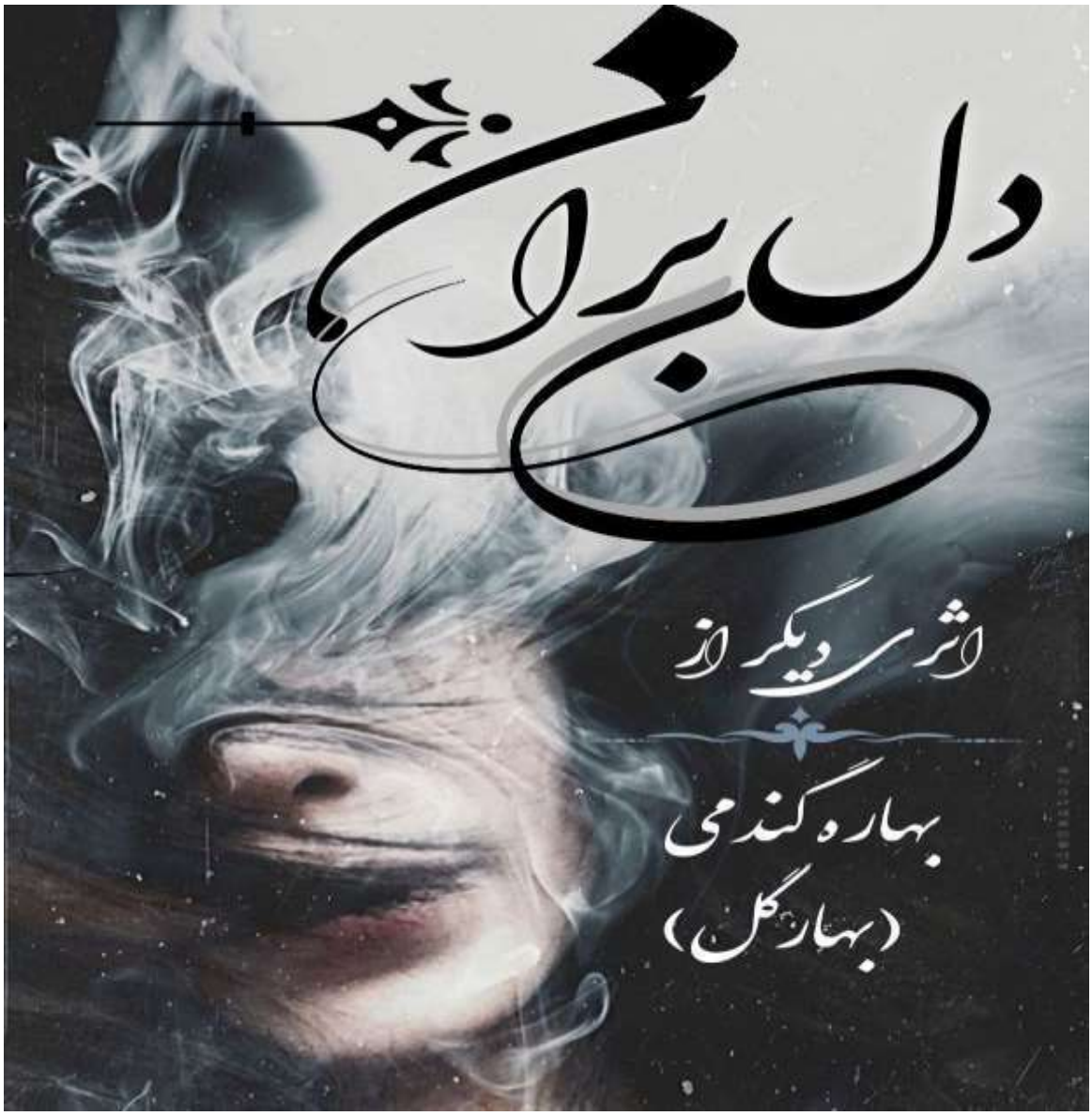
سکوت کردم تنها اعتراضم به تعویق انداختن بیرون رفتنمون شد. درست یادم نمیاد تا چند ساعت تو اغوشش اشک ریخته چشم بستم و اروم شدم. وقتی چشم باز کردم روی تخت دراز کشیده در اغوشش بودم و دست روی گونه اش گذاشته زمزمه کردم.

_بهت قول میدم همه چیز درست میشه.

بوسه گرمی تو عمق خوابش به گونه اش زدم. جواب بوسه هاش رو دادم. من اهل تلافی بودم. تنم رو بین دستش جابه جا کردم و سعی کردم شیرین ترین خواب عمرم رو کنم.

DONYAIEMAMNOE

بنام خدا عشق



دلبران ۱۶۵

******

_تا اهفته اینده پروژه ارمان از سر گرفته میشه...

..._

_سودا چندماه گذشته م به حساب پدرت میریزم.

شوکه شدم...نه از پروژه نیمه کاره ش؛ نه از حق پدرم... از شکستن سکوت و گرفتگی چند ساعتش!.

قاشقم رو پایین می زارم و دست از بازی کردن با غذا سرد و دست نخورده پیش روم می کشم. نگاه سردش رو مستقیما بهم دوخته بود تا هر اینچ از عکس العملم رو بسنجه.

پوزخندی به حواس جمع شدم زد...من هم چند ساعتی بود دلِ دماغ حرف زدن و حواس جمعی نداشتم.

درحینی که جامش رو به دست گرفته به لب هاش نزدیک می کرد گفت:

_یکی از شرایط ازدواجت بود...نه؟

هیچ وقت فکر نمی کردم چیزی از اون شرایط اجرا بشه...دروغ چرا...به قدری در این مدت اتفاقات ریزو درشت تو زندگیم افتاده بود که یادی از ارمان خنده دار بود...! مادرهم چیزی از سود ها بانکی و ضررو زیانش نگفته بود...حتی یکبارهم حرفش رو پیش نکشید تا از طوفان کمک بگیرم با وجود اینکه می دونستم چقدر به پول احتیاج دارن.

نوشیدنیش رو مزمزه کرده با خونسردی تمام ادامه داد.

_شناسنامه دلبرهم تا ماه اینده اماده میشه.

اینبار پوزخنده من پررنگ شد. شب دل انگیزی بود...میون یه عده غریبهِ عاشق...پشت میز، مقابل هم، با یک موزیک عاشقانه حرف از شرطِ و شروط ازدواج می زد!...زن و شوهر شرطی که حتی عرضه چندماه زندگی رو نداشتیم و حالا با توسل به اون شرایط می خواست دلیل باهم بودنمون رو متذکر بشه.

_کم کم داریم به قولایی که به هم دادیم می رسیم.

انگار کلمات رو هیجی می کرد..در ارامش ولی پر از حرص و تمسخری که پشت هر جمله بود. حالش رو درک نمی کردم.

جامش رو روی میز گذاشت. خیره بهش دستی دور تنه شیشه ایش حلقه کرد و جدی گفت:

_هرچی از قلم افتاده بگو.

متوجه منظورش نشدم. وقتی مات شدگی و گیجم رو دید با بالا بردن ابروش دوبار تکرار کرد.

_هرچی هست بگو پرداخت کنم.

ناباورانه تک خنده عصبی زدم. جاش بود قهقهه میزدم.

می خواست به چی برسه؟ اینکه خودم رو فروختم!...منت چی رو میزاشت...دوست داشتن و عشقم به زندگیش رو ندید؟

من هیچ وقت دلبررو دختر شناسنامه ایم نمی دونستم...منتظر سیاه شدن شناسنامه هم نبودم تا مادری کنم...من تو زندگیش، خودم بودم...فرنگیسی که دلدارش شد..نیاز به شرایط از قلم افتاده ای نبود. جزکوتاهی اون و درد بی درمون من!.

حرف هام تو سکوت خفه شد تا بیشتر از این خار نشم...می دونستم اخرش می رسم به توجه هایی که چماق می شد تو سرم از اینکه چیزی ازشون به یاد ندارم...شاید واقعا هم مقصر بودم که زیاد خاطره خوشی از دونفره هامون در خاطر نداشتم.

با همون خنده اندوه وارم چشم دورهادور رستوران چرخوندم. جای قشنگ و نسبتا شلوغی بود. یک ساعتی می شد پیشنهاد بیرون رفتن داد..اینبار بی چون و چرا قبول کردم...دلم گرفته بود.

تو سکوت حاضر شدم...تو سکوت همراهش شدم و تو سکوت پشت میز، تو جا انتخابیش نشستم!.

ازم نظر نخواست... نپرسید کجا برم...کجا دوست داری بریم...تو دلم موند. بگم عقده نه... ولی دلم گرفت!.

هرچی بود اب و هواش خوب بود...فضا بیرونی رستوران رو انتخاب کردیم...جمع می بندم تابه یادم بمونه من هم هستم!

الاچیق ها چراغونی شده با میزو صندلی ها چوبی...قشنگ بود و رمانتیک؛ اما افسوس... زیادی دور بود از حال وهوای من و طوفان.

_نمیخوام فکر کنی این مدت ازت سوئ استفاده کردم.

نگاه گلمندم رو بهش دادم...نمیدونم از چی ناراحت و طلبکار شده بود که بعد بیدار شدنش عین مرغ سرکنده ناآروم و بی قرار ازم فاصله می گرفت. مستقیم نگاهم نمی کرد. حرفی نزد؛ جز همین چند جمله جگر سوز... بی انصاف.

_اگر گاهی اسمی از دلدار بردم دست خودم نبوده...منوتو ساعتا مشترک زیادی...

_تمومش کن...

صدام در اومد. اعتراض کردم بعض دار و دل گرفته. دیگه احمق نبودم.

_من دوست دارم فرن..

عصبی به قصد رفتن نیم خیز شدم که صندلیم با صدا بدی به عقب کشیده شد، به طوری که توجه همه جلب شد. رنگ پریده و دستپاچه دستش رو بالا اورده گفت:

_خیلی خب بشین...خواهش میکنم.

لحظه ای خیره به درماندگیش مکث کردم. جلب توجه بود رفتن یکباره م و رنگ پریدگی و دستپاچگی اون. نشستم...نفسش رو اسوده رها کرد. باید از ازارش لذت می بردم...و بردم.

_غذاتو بخور...

میلم نمی کشید. غذا خودش هم دست نخورده بود. برای اینکه بهانه دستش ندم بازهم قاشقم رو برداشتم و شروع به شمردن برنج ها تو بشقابم کردم.

تا چند دقیقه بازهم سکوت...فهمید گوشم پر از حرف ها تکراری. مضطرب با نوک انگشت اشاره ش به روی جام میزد.

_مهرزاد می خواد به مناسبت راه اندازی دوباره ارمان هفته اینده تو خونه ش جشن بگیره...دوست داشتی خانوادتو دعوت کن.

دلم بی نهایت تنگشون بود و نزدیک سه ماه می شد ندیده بودمشون؛ اما روبرو شدن با خانواده م در این شرایط روحی و جسمی مسلما خوشایند و منطقی نبود...نه حالا که قرار بود پولی از طرف شوهرم به دستشون برسه.

کلافه از سکوتم یکدفعگی کمی به جلو خم شده با تن صدا پایین و عصبی گفت:

_بهتره دست از این بازی مسخره ت برداری...نمی دونم چی تو اون مغزت می گذره که حرف از رفتن میزنی فقط اینو بدون واسم دک کردنت یا دادگاهیت کاری نداره...!پس بهتره قفل زبونتو باز کنی چون تا من نخوام نمی زارم ازم جداشی!

رنگ از صورتم پرید. مویرگ ها سرخ چشم هاش رو می دیدم. نگاهمون لحظه ای به هم قفل شد..هیچ وقت به این واضحی تهدیدم نکرده بود..انگار با حرف هاش به اتیش کشیدم. از این می ترسیدم از شَکم بویی برده باشه. اسید معده م به یکباره بالا زد و نیاز شدیدی به عق زدن داشتم. پاپوش درست کردن با اون فیلم عین اب خوردن بود...کی باورش می شد یازده سال گذشته؟ خدای من... نزدیک بود اشک هام سرازیر بشه که نگاهم رو گرفته به کیفم چنگ زده بلند شدم...اینبار طلبکارانه اخم کرد حالش دست خودش نبود.

_کجا میری؟

درحینی که از کنارش می گذشتم گفتم:

_دستشویی.

.....

چند مشت اب سرد حالم رو جا اورد. کمی از التهابم کم کرد گرچه دوست داشتم با صدا بلند هق بزنم و اشک بریزم...نمی خواستم به دختر رنگ پریده و شکست خورده درون ایینه خیره بشم...سریع بیرون زدم. قصدم رفتن پیش طوفان نبود؛ نباید پیش از این وقت تلف می کردم...شاید هوا خوری و پیاده روی کمی حالم رو بهتر می کرد...احتیاج به زمان داشتم...شاید باید برمی گشتم خونه یا شهری که ازش فراری بودم.

روسریم رو جلو کشیده از ورودی سالن پاتند کردم تا به درب خروجی برسم که بی هوا تنم به تن کسی خورد. شدت ضربه به قدری بود که برگردم و از شتاب زدگی و بی حواسیم عذر خواهی کنم ...
به طرفش چرخیدم....هردو هم زمان برای عذر خواهی پش قدم شدیم که پسر برای لحظه ای بین جمله هاش مکثی کرد و با چشم ها ریز شده پرسید.
_من شما رو میشناسم؟
در حینی که نگاه مضطربم بین درب باغ و سالن در چرخش بود شونه ای بالا انداخته با "فکر نکنمی" قصد رفتن داشتم که با صدا نااشنا دیگه ای بی اختیار ایستادم.
_هی ببین کی اینجاست... اون دوست شوماخرت کجاست؟
به سمت صدایی که مخاطبش من بودم چرخیدم...پسری هم تیپ و قیافه کسی باهش برخورد کرده بودم به طرفمون میومد. شبیه ادم ها مزاحم نبودن. لباس ها مارک اسپرتشون و حتی کفش ها ورزشی گرون قیمتشون وادارم می کرد به ایستم و جویا این شباهت بشم.

با خنده کنار دوستش ایستاد... هرچی به ذهنم رجوع کردم چیزی از چهره هاشون به یاد نداشتم. پسر اولی هم دسته کمی از من نداشت. دوستش با لودگی و خیلی تیزهوشانه رو بهش گفت:

_ یادت نمیاد!؟ بزرگراه___دختره قالمون گذاشت...
با زدن این جمله گویا دوستش هم خاطره ای رو به یاد اورد که اهانی گفت و چشم هاش رو به من برقی زد.
هنوز هم گیج با نگاه در چرخش و مضطربی به پشت سرشون شونه ای بالا انداختم.
_اشتباه گرفتین اقایون...

بازهم به قصد رفتن عقب گرد کردم که با جمله بعدی پسر دست و دلم قفل شد.

_ بزرگراه___چندماه پیش با دوستت دونفری کورس گذاشتیم...اگر اشتباه نکنم ماشینتون ۲۰۶ بود...حالا یادت اومد؟

قسم میخورم از دنیا قصه ها به دنیا واقعی پرت شدم. شاید خدا خیلی دوستم داشت که کم کم با واقعیت تلخ زندگیم روبروم می کرد. ناباورانه نگاهشون کردم بارها بارها اون شب رو مرور کرده بودم...اصلا مگر می شد فراموشش کنم؟ تمام اتفاقات عجیب و غریب زندگیم از اون شب شروع شد...

لب هام بی اراده تکون خورد...به گمان توهم و خیال.

_ شماها واقعین؟ (شماها واقعی هستین؟)

هردو نگاه متعجبی ردول بدل کردن...بی ربط ترین جمله ای که به عمرشون شنیده بودن...شاید خوشبینانه در وضعیت عادی از دیدنشون گونه سرخ می کردم یا خوش و بشی می کردم.

_حالت خوبه؟

نه ذهنم نیاز به پردازش داشت. اون شب همه چیز واقعی بود ولی بعدش به کما عمیقی رسیدم. کورسی که گذاشته شد...عروسی رحمتی و پدر و...بعدش چی شد؟ زیر لب زمزمه کردم...پدر؟ حرف ها طوفان تو مغزم تداعی شد...سهام ارمان...

DONYAIEMAMNOE

دستی روی سرم گذاشتم...شدت دردش بیشتر شد و هاله سیاهی که جلو چشم هام نقش بست. کمی سکندری رو به عقب خوردم که هردو هول شده به سمتم اومدن...قطره اشکی از چشمم چکید. حسم در اون لحظه توصیف کردنی نبود. نمی دونستم بابت تعبیر خوابم خوشحال باشم یا توهمی که بهم تلقین شده بود. بیشتر از سرم قلبم تیرکشیده شوکه شد...

صندلی به طرفم کشید...وضعیتم به قدری فجیح بود که پسرها نسبتا شیطون نگران نگاهم کنن و چیزی برای سر به سر گذاشتنم نگن.

_ بیا اینجا بشین...

سرم رو تکون دادم و مانع گرفتن دستم شدم...باید می رفتم اما همین که طوفان رو تو سالن دیدم انگار برقی چند ولتی بهم وصل کردن که به سرعت به سمتش پاتند میکنم و بدون خداحافظی پسرها رو پشت سر میزارم.

مستقیم به سمت سرویس رفت. دیر کرده بودم؛ از چهره قرمز و عصبیش کاملا مشخص بود.

قبل از اینکه بی اجازه وارد سرویس خانم ها بشه صداش زدم...به طرفم برگشت. قصد باز کردن دهنش رو داشت شاید هم میخواست سرزنش یا لیچار بارم کنه که از دیدنم چهره ش باز و متعجب شد. می دونستم رنگم به شدت پریده و قطرات اب روی صورتم چون عرق روی گونه هام نشسته. وضعیت سرم و دردی که می کشیدم دیگه گفتنی نبود. نزدیکش بی دشمنی و کینه ای که ازش داشتم ایستادم..سکندری خوردم؛ بازوش رو گرفتم. حالت تهوع داشتم... دلم می خواست زندگیم رو بالا بیارم. نیاز شدیدی به هوا و کمی مردن.

_حالت خوبه؟

بی رمق سری تکون دادم.

_چیزی نیست بازم حالم به هم خورد.

_باید بریم دکتر...

از اینکه پسرها جلو بیان و جویا حالم بشن می ترسیدم. دوست نداشتم طوفان اون ها رو ببینه یا من از دیدنشون کنترلی روی واکنش هام نداشته باشم. در اون لحظه به تنها چیزی که فکر می کردم رفتن از اونجا بود و بعد خواب عمیق. ناخوداگاه خودم رو جلو کشیدم و در کنارش تکیه به بازوش سر روی شونه اش گذاشتم.

_نیازی نیست من خوبم...فقط بریم خونه.

متعجب شد. خیلی زیاد طوفان رو دست کم گرفته بودم؛ تیز و باهوش بود..نگاه مشکوکش رو دور سالن چرخوند. هیچ وقت سابقه نداشت جای عمومی بهش اویز بشم؛ اون هم در شرایطی که روزه سکوت گرفته بودم و در حالت قهر سپری می کردم.

دستش رو کشیدم.

_ چی رو نگاه میکنی...

خداروشکر پسرها لحظه ای به طرفمون برنگشتن. هیچی لب زد و از کمرم گرفته تا ماشین اجازه همراهی داد.

****

موفق شدم وانمود به خوب بودن کنم...دکتر نرفتیم...خیلی اصرار کردم خونه راحت ترم...حرفی نزد ولی طوفان چند ساعت قبل هم نبود نرم شده بود؛ خیالش راحت شده بود اویز شونه هایی شدم که تکیه گاه نبود. شاید هم خوش بین بود از تهدیدش سر عقل اومدم!.

از بعدش واهمه داشتم از شنیده هایی که مطمئن بودم امادگیش رو ندارم...مدام از شدت اضطراب و شوک بالا می اوردم. طوفان هم با زبون نرم با حرف زور با نوازش با هرچی که در توانش بود سعی بر اروم کردنم داشت؛ اما نمی دونست بیشتر از اون عق میزنم و لحظه ای تاب دیدنش رو ندارم.

کم کم خوش خیالیش جاش رو به وحشت داده بود؛ به زور می خواست به بیمارستان ببرتم؛ اما بازهم زیر بار نرفتم. بیشتر از هرکسی می دونستم واکنش ها عصبیم طبیعی بود. فقط نیاز به کمی استراحت و فکر کردن داشتم...زمان می خواستم تا حقیقت لحظه ها زندگیم رو پیدا کنم. اخر به حمام پناه بردم و تا یک ساعت زیر شیر اب سرد نشستم. بدنم داغ بود و التهابم تموم نداشت. حوله م رو دورم پیچیده بیرون اومدم. چراغ ها رو روشن کرده بود. از اینکه تو اتاق نبودخوشحال شدم.

قرص هام رو با لیوان ابی روی دراور گذاشته بود. پوزخندی به ارامبخش ها رنگیم زدم. یکی که قبلا مصرف می کردم رو از فایلش بیرون کشیدم و با جرعه ای اب خوردم. قرص خواب و ارامبخش با دوز بیشتری رو از فایل جدا کردم و تو کشو زیر لباس ها پنهان کردم.

DONYAIEMAMNOE

لبه تخت نشسته بی پوشش خودم رو رها کردم. سرم پایین بود و تو حال و هوا مست خودم بودم که طوفان وارد اتاق شد. چراغ رو روشن کرد. سوزش چشم هام به حدی بود که عکس العملی به روشنایی ندم. مات خیره به نقطه ای خشک شده بودم. ثانیه ای تعللش رو حس کردم.

به این فکر می کردم مهران چقدر خوب می شناختش...ادمی که باهش زندگی می کردم...بیمار عقده و کینه بود.

_سرما می خوری...

اهمیتی ندادم... فقط قطره اشکی از گوشه چشمم چکید. دلم داشت از شدت سنگینی می ترکید.

_قرصاتو خوردی؟

دست هام لبه تخت مشت شد. چندبار به مرز جنون کشوندم؟... مغزم داغ شد.

مقابل ایینه ایستاد...وقتی از خوردن قرص ها مطمئن شد به سمتم اومد و اهسته کنارم نشست. نتونستم بیشتر از این طاقت بیارم با صدای بلند زیر گریه زدم. تعجب کرد؛ اما با گفتن عزیزم به طرفش کشوندم و تو بغلش جام داد. چقدر خوش بینانه چند ساعت قبل این اغوش اروم کرد. گمان می برد گریه و بی تابیم از فرورفتگی ها شیشه تو پوستم یا شکستن دلم نشئت می گرفت...خبر نداشت...امروز، امشب زنده شدم...!

_هیچ وقت قصد ازارتو نداشتم...متاسفم.

DONYAIEMAMNOE

اهی کشید.

_بیا همه چیزو فراموش کنیم.

از صداش عق میزدم ولی اون با ارامش حرف میزد. نمی خواستم چیزی بشنوم...عقب کشیدم و خودم رو در اغوش کشیده پشت بهش دراز کشیدم. نفس عمیقش رو شنیدم.

کمی که گذشت چراغ رو خاموش کرد و از اتاق بیرون رفت.

نفهمیدم کی پلک هام گرم شد و کی تونستم از صدا بازو بسته شدن در کمی هوشیار بشم. خوابم عمیق نبود...ذهنم به قدری متلاشی شده بود که یار خوش خوابی نمی شد...ولی با ارامبخشی که خورده بودم بی حس و اروم با ذهنی درگیر و سری که رو به انفجار بود به محیط اطرافم واقف بودم. شایدهم به قصد سعی بر هوشیاری داشتم، چون می خواستم برای همیشه از خواب بیدار بشم!

درب اتاق باز و بسته شد اهسته قدم بر می داشت...بالای سرم قرار گرفت....طوری که پوستم از سنگینی نگاهش به سوزش افتاد ...بدون کوچک ترین صدایی لباس هاش رو عوض کرد و بعد بی قرار چند دور اتاق رو بالا پایین رفت...نااروم بود... نمی تونست یک جا بند بشه. کم کم از وضعیتش نگران می شدم که بالا سرم ایستاد .فقط دوبار صدام زد. نبض پشت دستم رو گرفت. بشگنی جلو صورتم زد تا از بیهوش شدنم مطمئن بشه. کم شدن فاصله ش و سایه ای که پشت چشم ها بسته م افتاد رو حس کردم. روم خیمه زد...نفس ها داغش نزدیک و نزدیک تر می شد تا جایی که با دم و بازدم عمیقی عطرم رو بو کشید. بینیش تو گودی گردنم فرو رفت و بوسه کوچکی رو نبض ضعیفم زد. پشت پلک هام لرزید. دست پشت کمرم برد و نیمه بلندم کرد. حوله م رو با یک حرکت از تنم بیرون کشید. حالا عریان مقابلش چون مرده دراز کشیده بودم.

چند ثانیه ای نگاهم کرد و زیر لب چیزی زمزمه کرد شبیه"فرشته سیاه من". از شوک زیاد تمام بدنم منقبض شده؛ بی حس بود. دعا می کردم متوجه کوبش قلبم نشه که تضمینی تو مردنم بود. دست میون موهام برد؛ نوازشم کرد.

DONYAIEMAMNOE

دست ها کور اتیشش لمس کمرم شد و صدا نفسی که تو گوشم دلداری می گفت. شبیه شیشه شگستنی پنجه هاش نوازش تن بی جونم شد. با ریتم اروم و دیوانه کننده ای. تو حالت طبیعی نبود. خم شد و با نفس ها تندش جای جای بدنم رو با بوسه زد .صدای اهم رو خفه کردم که مبادا از هوشیاریم با خبر بشه و دست از نفس بریدنم بکشه. حرکت دست ها لرزونش و خیسی اشکی که پوستم رو نم دار می کرد در حین عذاب، خوددار لذت بخش بود. دست خودم نبود. باید از اول می فهمیدم... اون نکروفیلیا بود! با یک مرده ارتباط می گرفت و به من حس وصف نشدنی می داد.

تو گذشته بود که با هر بوسه دلدار از ته دل و بغض داری می گفت. هق میزد. من مرده همسرش بودم!
بی اراده از شدت درد و لذتی که به جانم تزریق کرد اهم رو با گاز گرفتن زبونم و چنگ شدن روتختی زیر دستم پنهان کردم. دمای بدنم بالا زد. نمیدونم مجسمه یا یک ادم نیمه جون هم تحریک می شد یانه...؟
صدا ناله ضعیفم رو شنید. متوقف شد با مکثی سر بلند کرد.
_تو بیداری؟
صدا ناله م مشکوکش کرد. بازهم جمله ش رو تکرار کرد. به عمد اخمی کردم و با طبیعی جلوه دادن موقعیت چرخی زدم. ترسید. اسمم رو برد... نه دلدار... بلکه فرنگیس کشته شده رو .
بغض لعنتیم رو قورت دادم...حس لجن تو جونم نشسته بود. از خودم از لذتی که می بردم متنفر بودم...و.قتی مطمئن شد قرص ها تاثیر داشته و چون مرده بیهوش شدم بوسه ای به گوشم زد و زمزمه کرد..."دلدارم"...هق هق ریزش رو شنیدم...تو فرو رفتگی گردنم سر گذاشته بود و اشک می ریخت.

_ تو زندگی هیچ وقت به اندازه الان دوستت نداشتم...چرا کشتیم؟
با زدن این حرف درد وحشتناکی تو جونم پیچید...حالش دست خودش نبود که بیمار گونه سعی برای شکنجه م داشت...هر مکش و بوسه پر دردش دندون هام رو پودر می کرد. انگار با هر عذابم می مرد که ببخشید دلدارمی می گفت. زیاد طاقت نیاورد که نیمه کاره رهام کرد و کنارم افتاد. هق هق مردانه ش گوشم رو پر کرد و نمیتونم نمی تونم هایی که سر می داد.
صدا زنگ گوشیش بلند شد...مشت محکمی به تشک تخت زد و بعد با صدا خش داری الویی گفت.

_کجایی تو..._نه خوبم_الان میام پیشت...همین حالا لازمت دارم تینا.

DONYAIEMAMNOE

#دلبران۱۶۶

خیلی چیزها تو زندگی هست که میخوای نبینی...کور بشی تا کثیفیش چشمت رو نزنه...نزنه تا دم نزنی. خواب نبود...رویا نبود تو بیداری رفت...با همون لباس هایی که واسه من تیپ زده بود تا اشتی کنم تا رامش بشم؛ رفت...چه کلمه بی خودی. می شد اندازه روح ادم ها رو باهش سنجیدُ دیدُ کشتُ ...رفت. صرفش اسون بود. صرف ادم بدا خوبا زندگیت تو یک کلمه خلاصه می شد!...معرفت، عشق، رفاقت همه زمان رفتن سنجیده می شد.

تا صبح فقط غلت زدم...چشم هام از بی خوابی باد کرده می سوخت... شبیه دیوونه ها از درد قلبم از شکستگی روحم ناله می کردم...زوزه کشیده اسمش رو می بردم. ارامبخش ها بی تاثیر نبود که عینهو جنازه سنگین شده چشم هام پی رفتنش خشک شد. نتونستم تکونی به بدن سنگم بدم از شوک شنیدن لازم دارمی که به رفیق نارفیقم گفت. قلبم می سوخت اتیش می گرفتم وقتی به این فکر می کردم چقدر از روزهام تو خواب سپری شده که نیمه کاره از من کند و پناه کسی شد که فاصله اش باید قد دو کشور باشه؟!

دم دم ها صبح بود...دوساعتی شایدهم چند ساعتی گذشته بود؛ چشم هام هنوز گرم نشده صدا بازو بسته شدن درب خونه رو شنیدم...به عشق خیالیم پوزخند زدم و قد دو گوله بغض راه گلوم رو بست. چشم های بازم به سمت دیوار با اشک ها جمع شده می سوخت

تا فریادی از بی وفایی سر نده. تو خودم جمع شده چون جنینی متولد شده وارد دنیایی شده بودم که بنا گریه داشت... بنا رفتن.

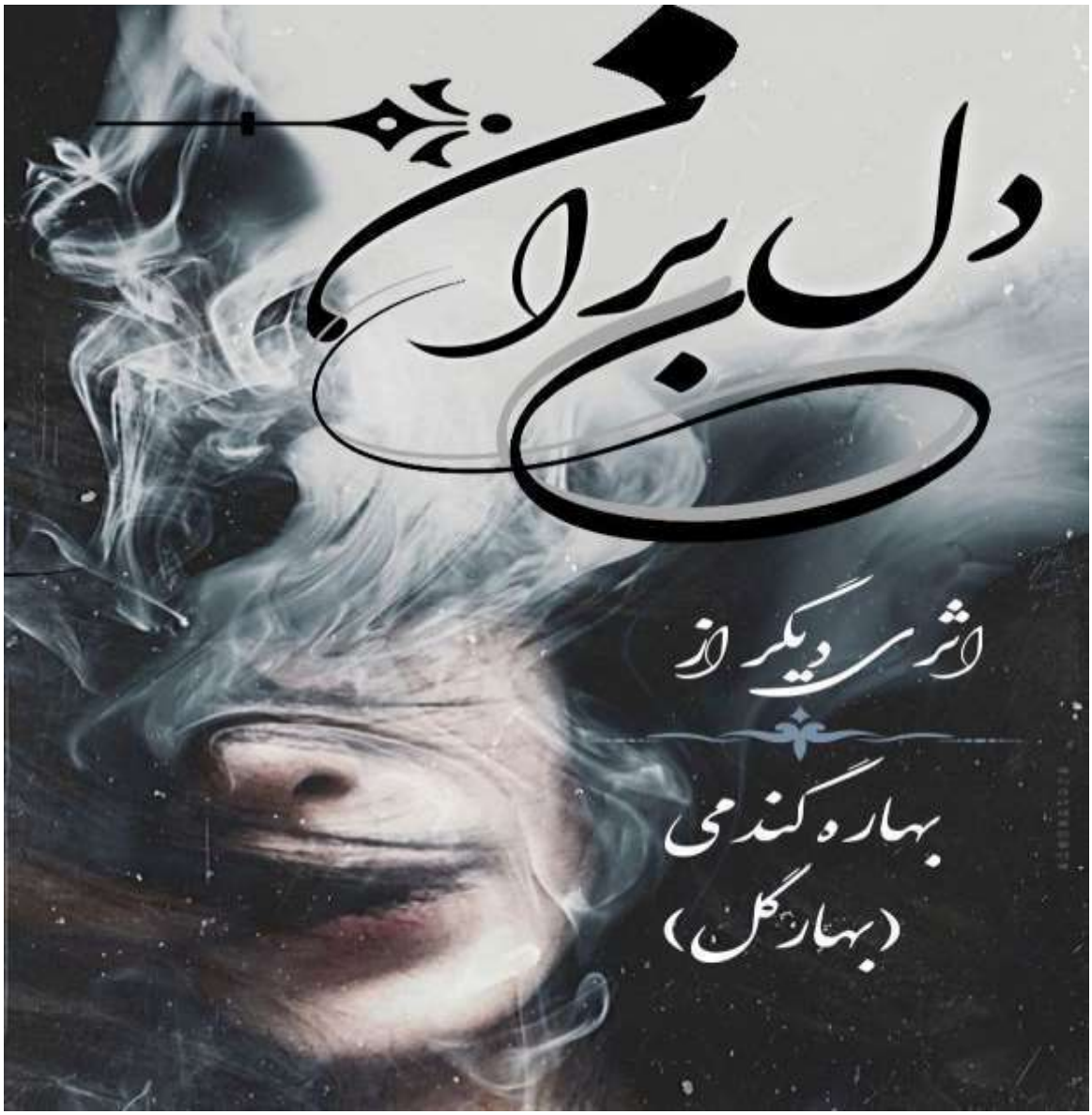
نرم خزید کنارم. پتو کنار رفته از روی جنازه م رو اهسته روم کشید. چشم روی هم فشردم وقتی از پشت به سمتش کشیده شدم و دست و تنی که دور م حلقه شد.

موهام رو کنار زد و بوسه نرمی روی گونه م...صدا فریاد حنجرم گلوم رو پاره کرد...لب گزیدم و قطرات اشک اروم اروم از روی گونه م راه گرفت... زجر کشیدم وقتی عطر تنش روی تنم نشست. عق زده تمام خاطرات خوشم رو بالا اوردم؛ منی که خواستنش رو با جون دل می خواستم گول خوردم.

صدا نفس هاش اروم شده بود. متوجه دما مرده بدنم نشد... متوجه هیچی نبود. شبیه مست کرده ها عطرم رو نفس کشید. دیری نگذشت که نفس ها ارومش نشون می داد خیلی زودتر از من چشم بسته و به خواب خوشی فرو رفته.

به قدری سنگین بودم و سرم از شدت فشار داغ بود که چشم روی هم بسته مردنم رو خواستم.

بنام خدا عشق



#دلبران ۱۶۷

خیلی چیزها تو زندگی هست که میخوای نبینی...کور بشی تا کثیفیش چشمت رو نزنه...نزنه تا دم نزنی. خواب نبود...رویا نبود تو بیداری رفت...با همون لباس هایی که واسه من تیپ زده بود تا اشتی کنم تا رامش بشم؛ رفت...چه کلمه بی خودی!. می شد اندازه روح ادم ها رو باهش سنجیدُ دیدُ کشتُ ...رفت. صرفش اسون بود. صرف ادم بدها و خوب ها زندگیت تو یک کلمه خلاصه می شد!...معرفت، عشق، رفاقت همه زمان رفتن سنجیده می شد.

تا صبح فقط غلت زدم...چشم هام از بی خوابی باد کرده می سوخت... شبیه دیوونه ها از درد قلبم از شکستگی روحم ناله می کردم...زوزه کشیده اسمش رو می بردم. ارامبخش ها بی تاثیر نبود که عینهو جنازه سنگین شده چشم هام پی رفتنش خشک شد. نتونستم تکونی به بدن سنگم بدم از شوک شنیدن لازم دارمی که به رفیق نارفیقم گفت. قلبم می سوخت اتیش می گرفتم وقتی به این فکر می کردم چقدر از روزهام تو خواب سپری شده که نیمه کاره از من کند و پناه کسی شد که فاصله اش باید قد دو کشور باشه؟!

DONYAIEMAMNOE

دم دم ها صبح بود...دوساعتی شایدهم چند ساعتی گذشته بود؛ چشم هام هنوز گرم نشده صدا بازو بسته شدن درب خونه رو شنیدم...به عشق خیالیم پوزخند زدم و قد دو گوله بغض راه گلوم رو بست. چشم های بازم به سمت دیوار با اشک ها جمع شده می سوخت

تا فریادی از بی وفایی سر نده. تو خودم جمع شده چون جنینی متولد شده وارد دنیایی شده بودم که بنا گریه داشت... بنا رفتن.

نرم خزید کنارم. پتو کنار رفته از روی جنازه م رو اهسته روم کشید. چشم روی هم فشردم وقتی از پشت به سمتش کشیده شدم و دست و تنی که دورم حلقه شد .

موهام رو کنار زد و بوسه نرمی روی گونه م...صدا فریاد حنجرم گلوم رو پاره کرد...لب گزیدم و قطرات اشک اروم اروم از روی گونه م راه گرفت... زجر کشیدم وقتی عطر تنش روی تنم نشست. عق زده تمام خاطرات خوشم رو بالا اوردم؛ منی که خواستنش رو با جون دل می خواستم گول خوردم.

صدا نفس هاش اروم شده بود. متوجه دما مرده بدنم نشد... متوجه هیچی نبود. شبیه مست کرده ها عطرم رو نفس کشید. دیری نگذشت که نفس ها ارومش نشون می داد خیلی زودتر از من چشم بسته و به خواب خوشی فرو رفته .

به قدری سنگین بودم و سرم از شدت فشار داغ بود که چشم روی هم بسته مردنم رو خواستم.

*****

صدای جرجر بارونی که از حیاط به گوش می رسید با صدا شرشر اب حموم یکی شده بود. خیلی بی سر و صدا صبح بیدار شد تا ذره ای بی خوابم نکنه اما با اولین تکونی که کنارم خورد هیستریک چشم به روی دنیا سیاهم باز کردم. گفته بود "صبحانه ش رو اماده کنم"؛ اینم گفت: "دوست داره در کناره من صبحانه رو بخوره و از اینکه بیدار شدم خوشحال شده". بازهم به عادت همیشه اش پیشونیم رو داغ کرد و صبح بخیر عاشقانه ای به خوردم داد. گفته بود دیشب تب کردم و مجبور شده حوله م رو در بیاره...دما بدنم نگرانش کرده بود و خیلی سعی کرده بیدارم کنه تا نصفه شبی دکتر بریم...!می گفت و من تو دلم به ساده گرفتنم پوزخند میزدم؛ به دروغ هایی که با یک لبخنده زیر لبی باید باور می کردم.

هنوز هم کمی سرگیجه داشتم... چشم هام از شدت ورم باز نمی شد؛ با اینحال نباید خودم رو بازنده و تباه شده می دیدم. هر طور شده باید از این گرداب بیرون میومدم...شب تا صبح و اون عطر لعنتی روی تنم فرصت خوبی بود تا فکری به این حال خراب شده کنم. از تخت پایین اومدم؛ پاهای بی حسم؛ هنوز هم از شوکی که بهش وارد شده بود می لرزید.

پیراهنی که طوفان دیشب تنش کرده بود از لبه تخت برداشتم و تنم کردم...هنوزهم مستعد این بودم که روش بالا بیارم یا پیراهنش رو پاره پاره کنم شاید هم باید خودش رو می کشتم کاری که قبلا یکی دیگه نیمه کاره ش گذاشته بود و چقدر هم مستحقش بود.

وقتی صدا اب قطع شد مقابل میز ارایشی ایستادم و به خودم تو ایینه خیره شدم. از دختر درون ایینه وحشت کردم...چشم ها بی فروغ باد کرده با رنگ زرد و موهای پریشونش... این من بودم!.

هنوز هم چیزی راه گلوم رو سفت گرفته؛ رهام نمی کرد...وضع من این نبود!.

دوست داشتم ساعت ها گریه کنم و به چند ماه قبل یا چند سال قبل بر می گشتم تا همه چیز ساده تر از مردن بود. دستی به صورتم کشیدم تا فرنگیس رو به یاد بیارم؛ فرنگیسی که دیشب دلدار شده دلداری نداشت.

با این وجود دیگه به خودم به چشم یک ادم بی اراده و ضعیفِ فراموش کار نگاه نمی کردم. ... با همین چهره پژمرده هم می شد به عهدم وفا کنم و از پا درش بیارم!. در عین قوی شدن باخته بودم...از زندگی از عشق از خانواده ای که شریک جرم تنهایی هام بود. دیگه احساس حقارت و شرمندگی نداشتم؛ اما تهی بودم از هر چیزی.

پیراهن طوفان تو تنم زار میزد. جلو پیراهنش رو زیر انگشت هام مشت کردم و زیر بینیم گرفتم. چشم هام از تیزی عطرش به سوزش افتاد. درب حموم باز شده پلک روی هم بستم.

به ثانیه ای نرسید که صدای متعجبش بلند شد.

_فرنگیس!...چیکار می کنی؟

به هوا اینکه امادگی شنیدن صداش رو نداشتم و در دنیا خارجی سیر می کردم پرش کوتاهی به شونه هام دادم و گیج سر بلند کرده "هایی" گفتم. دست به کمر با تن پوش حوله ای مقابل درب حمام ایستاده بود. لحظه ای تعجبش رو دیدم. چشم ها ورم کردم داد میزد تا صبح اشکی بودن و رنگ روی زردی که نشئت گرفته از بیماری سختی بود.

قدمی جلو برداشت. لب هام لرزید و با بغضی که به سختی فرو می بردم...بازی رو شروع کردم.

_ بو عطر تینا رو میده...

قدم هاش شل شده سرجاش ایستاد...دلم رو دلداری دادم از رنگی که از رخسارش رفت.

چشم هام به انی پر اشک شد...دلم شکست...شاید؛ شاید نه...باید می گفت اشتباه می کنم...!

نیشخندم میزد باور می کردم بازهم توهم زدم... بازهم خواب دیدم!.

_دلم براشون تنگ شده طوفان...من هیچ دوستی به غیر اونا نداشتم.

اعترافم روحم رو به درد اورد؛ مرهمی واسش نداشتم. طوفان به خودش اومد و درحینی که پشت سرم ایستاد با صدا مرتعشی گفت:

DONYAIEMAN.COM

_اشتباه میکنی عزیزم...

درست می گفت...من همیشه تو شناخت ادم ها زندگیم اشتباه می کردم. با بردن اسم تینا خیلی اسون بود حدس زدن و شناختن صدایی که تو اوج تبم از عشق همسرم می پرسید...! از رفتنش می گفت!. باید امیدوار باشم طوفان عاشقم شده...شایدهم باید خوش خیال باشم!.

دستش به سمت شیشه عطرش دراز شد.

_من دیشب از این زدم...همه اینا از دلتنگی...

سری به چپ رو راست تکون دادم؛ بوی عطر تند و تیز خودش رو می داد؛ ولی باید می فهمید همیشه تو بی خوابی به سر نمی برم!.

صدام به سوز عمیقی رسید.

_میبینی طوفان... هنوز اونقدری کم حافظه نشدم که بوی عطر دوستمو یادم نمونه!.

لحظه ای لبخندش ماسید؛ اما با در برگرفتن شونه هام به خودش مسلط شد. نفسی گرفت تا جمله هاش رو به درستی سرهم بندی کنه.

_بازم مثل همیشه توهم زدی...! میخوای به مهرزاد بگم هر طور شده شمارشو پیدا کنه؟

نه ای لب زدم. شمارش توهمایی که زده بودم از دستم در رفته بود!. در این چند ماه چندبار شنیده بودم؟

جالب بود اگر فرنگیس دیروز بودم سریع با باشه ای قبول می کردم و تا چند ساعت تو خودم فرو رفته از حال و روزم غصه می خوردم؛ اینبار لبخنده محوی زدم و از پشت سر روی قفسه سینه ش گذاشتم. رو به چشم هایی که از تو ایینه نگاهم می کرد گفتم:

_حق با توئه...بازم توهم زدم...

پلکی از تایید حرفم و اصرای که پشتش نبود بازو بسته کرد.

_طوفان؟

چونه م بیشتر لرزید از جان دلی که نثارم کرد...نباید گولش رو می خورد هر چند احساس می کردم از ته دل جانش شدم.

_اگر می خواستی منو دیوونه کنی موفق شدی...

از بغض و گرفتگی حرفی که از ته دلم جاری شد شکسته به دو نیم شدم. زیر پاهام لحظه ای خالی شد که به سرعت دست ها طوفان احاطه م کرد. متعجب شده بود و با نگرانی نگاهم می کرد. چشم هاش متحیر گشاد شد.

_چرا باید دیونه ت کنم؟...

تا ریز اشک هام رو دید هول شده فرنگیسی گفت. کاش می دونست چقدر از شنیدن اسمم بیزارم.

انگشت اشاره م رو نشونه گرفتم و به ایینه اشاره کردم.

_ میبینیش؟ چندماهه راحتم نمیزاره!.

به‌طور آشکارا رنگش زرد شد و با ناراحتی نگاهم کرد. صدام درعین ارامش رعب انگیز شد.

_میخواد منو با خودش ببره!.

دست هام با لرزی که عیان بود روی دست ها طوفان نشست.

DONYAIEMAMNOE

_نقابشو برداشته... !

دست به گونه م کشیدم و ناباورانه زمزمه کردم.

_شبیه منه...!

دما بدن طوفان با هر جمله م کم کم تغییر می کرد...وحشت زده نگاهش در چرخش بین من و ایینه دراومد. از چرندیاتی که زمزمه می کردم ترسیده بود...برعکس هربار که از اون زن می

گفتم...نه تمسخری بود نه خونسردی! شکی نداشتم زن نقاب دارهم تبانی خودش و دوست هاش بود...باید به هر قیمتی شده می فهمیدم؛ حتی اگر قرار بود از خودم و زندگیم مایه بزارم.

دستی به روی پیشونیم گذاشت بهش تلقین شده بود تب دارم...شایدهم داشتم و نمی فهمیدم که چقدر از این زندگی سوختم!

سرم رو بالا گرفتم و ملتمسی رو بهش گفتم:

_نمیخوام باهش برم طوفان...!

دست روی گونه خیسش گذاشتم. موهاش نم دار روی پیشونیش فر خورده بود.

_بهش بگو بره.
_فرنگیس میخوای بریم دکتر؟...اسم دکترت چی بود؟

بی اراده اشک هام با شدت بیشتری سرازیر شدن به طوری که درمانده تر اسمم رو برد...کاش برای همیشه خفه می شد. هیچ وقت بهش نگفته بودم زیر نظر پزشکم..!این مدت هم به تجویز خودش بهم ارامبخش می داد؛ می گفت داروخونه تاییدش کرده. وحشت از حالم کم حافظه ش کرده بود!. پشیمونی و غم رو تو چشم هاش می خوندم. دیگه اون ادم خونسرد و جدی که با بی رحمی بهم می گفت تو چیزی یادت نمیاد نبود!.

DONYAIEMAMNOE

به سختی از اغوشش بیرون اومدم و به سمت تخت قدم برداشتم...حالت گیج و گنگی به تن صدا رعب انگیزم دادم. قدم ها پام نامیزون برداشته می شد. خودم رو روی تخت پرت کردم و با بغض گفتم:

_طوفان من چرا یادم نمیاد بهت گفته باشم دکتر میرم؟.
بدتر پریشون شد...بالا سرم ایستاد...رنگش با رنگ دیوار یکی شده بود. لبه تخت نشست و

دستش رو دراز کرده دستم رو گرفت. یخ یخ بود. باید می خندیدم به این حال و روزش شبیه روزهایی شده بود که من گوشه همین اتاق اشک می ریختم و حس گناه و عذابم رو از محبت هاش چند برابر می کرد.

_ بهت گفته بودم چندماهی تو بیمارستان بستری بودم؟

قهقهه زدم...و به خودم پیچیدم...

_ سرتوکلاه گذاشتم طوفان.

طوفان به طرفم خم شد و محکم تر دستم رو فشرده به اغوش کشیدم. سرم رو روی پاش گذاشت. موهام رو به نرمی از صورتم کنار زد...من هنوزهم در حین گریه می خندیدم. چشم هاش اشکی شده بود و قطرات درشت اشک از صورتش راه پیدا کرده بودن. با لحن مهربونی چون کودکان گفت:

_به مهرزاد میگم دلبرو بیاره...سرت گرم بچه میشه این فکرا احمقانه م نمی کنی...

صورتم رو توی دست هاش گرفت.

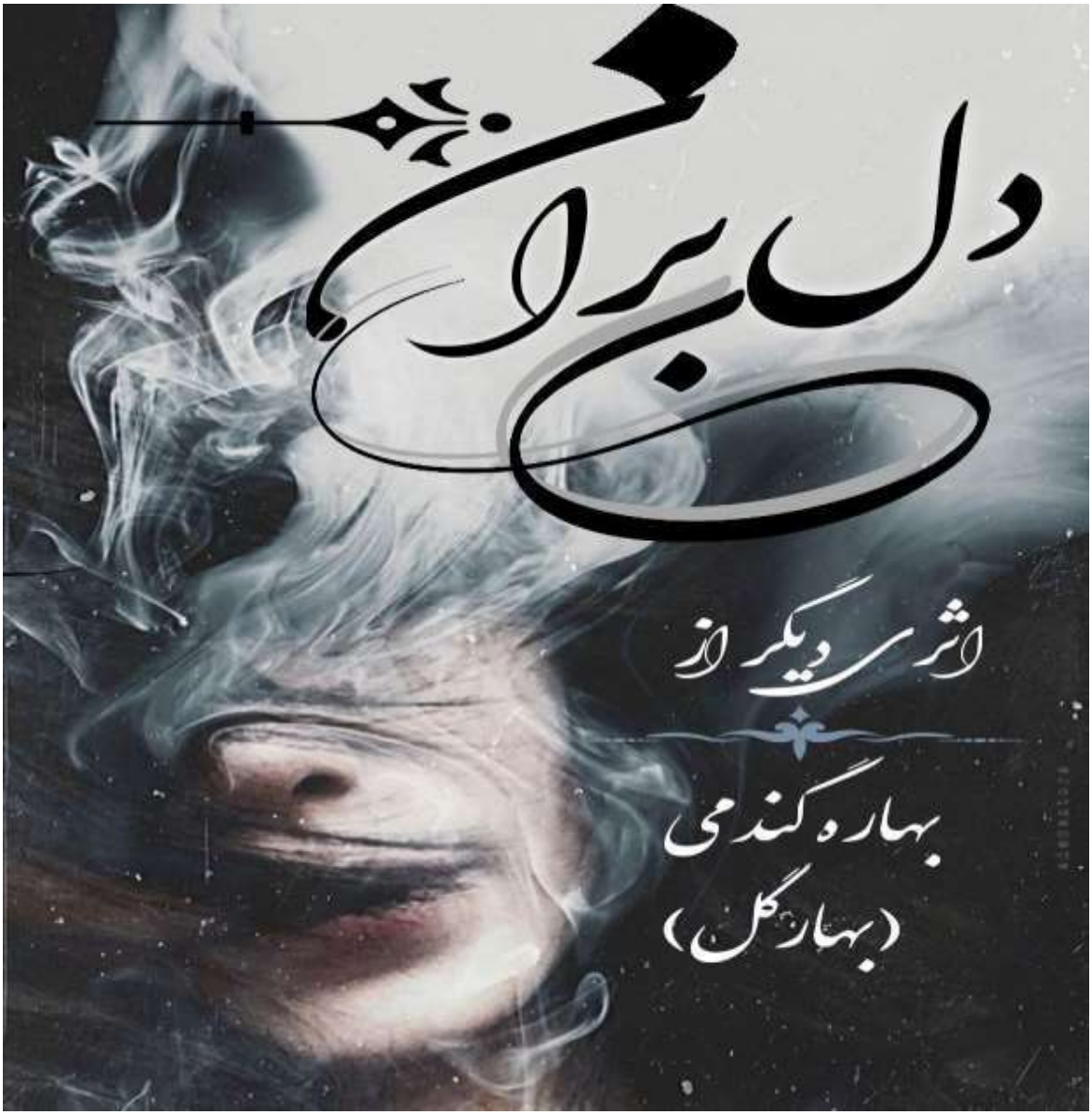
_اصلا بیا باهم بریم بیاریمش...یکم تو فضا باغ خونه ش باهم قدم میزنیم...اونجا رو دوست داشتی نه؟.

بی رحمانه بود؛ اما از چشم ها اشکی و غمش نفسم بند اومد. ساکت شدم...دلم نیومد بیشتر از این عذابش بدم و شاهد درماندگیش باشم برعکس اون من دوستش داشتم... فقط کم کم باید عشقم رو به نفرت می فروختم!.



DONYAIEMAMNOE

بنام خدا عشق



دلبران۱۶۸

طوفان به طرفم خم شد و محکم تر دستم رو فشرده به اغوش کشیدم. سرم رو روی پاش گذاشت. موهام رو به نرمی از صورتم کنار زد...من هنوزهم در حین گریه می خندیدم. چشم هاش اشکی شده بود و قطرات درشت اشک از صورتش راه پیدا کرده بودن. با لحن مهربونی چون کودکان گفت:

_به مهرزاد میگم دلبرو بیاره...سرت گرم بچه میشه این فکرا احمقانه م نمی کنی...

صورتم رو توی دست هاش گرفت.

_اصلا بیا باهم بریم بیاریمش...یکم تو فضا باغ خونه ش باهم قدم میزنیم...اونجا رو دوست داشتی نه؟.

بی رحمانه بود؛ اما از چشم ها اشکی و غمش نفسم بند اومد. ساکت شدم...دلم نیومد بیشتر از این عذابش بدم و شاهد درماندگیش باشم برعکس اون من دوستش داشتم... فقط کم کم باید عشقم رو به نفرت می فروختم!.

.....

سه روز به همین منوال گذشت...فرو رفتن تو نقشی که می تونست در عین بی خبری به سرم بیاد...!

DONYAIEMAMNOE

تا به حال فکر نمی کردم می تونم هنرپیشه قهاری باشم؛ اما نفرت و شاید انتقام خیلی خوب می تونست ذات ادم ها رو عوض کنه...همیشه همین بوده ذات ادم ها با خوبی ها تغییر نمی کرد فقط کافیه بدی ببینه تا ناخالصی بگیره.

هر قسمت از خونه زن نقاب داری ایستاده بود...زنی که با وحشت و گاهی با شگفتی ازش حرف میزدم؛ از اینکه شبیه به منه...حرف ها پیرمرد شهربازی تو ذهنم مونده بود. تجسمش برای منی که چندماه تو خواب و بیداری باهش زندگی می کردم سخت نبود

دیوانگی اسون بود...خودت رو بزنی به بی راهه به بی تفاوتی...دیوانگی که صبح تا شب نقاب میزدی تا بازی بدی.

کم کم طوفان باورش شده بود، تو چهره ش گاهی عذاب گاهی سرمستی بود. گاهی پابه پام عذاب می کشید گاهی بی تفاوت می گذشت. میزان افسردگیم رو می سنجید، میزان قرص ها مصرفیم و خدا می دونست کِی گل ها زندگیش از بابت قرص ها ساعتی خشک می شدن....مثل منی که قصد خشکوندن ریشه م رو داشت...هربار هر ورق قرص رو پا گلدون ها بی نواش اب می دادم.

باورش به میزانی بود که دیگه بی محابا به دوستش، دوستم...رفیقم، معشوقش هرچی که اسمش بود تماس می گرفت!.

حرفی نمی زد...قربون صدقه اش نمی شد؛ اما از وضعیتش می گفت؛ از اینکه هم پشیمونه هم خوشحال... هیچ فکر نمی کرد پشت درب اتاقش به ایستم...از این اخلاق ها نداشتم...عادتم داده بود به مرد خوب بودن...مرده ایده الی که متعلق به خانواده ش بود.

حس ششمم خوب عمل کرده بود که بالافاصله بعد از قطع تماس رفتارهایی ازش سر می زد که همیشه دوست داشتم همسر رویاییم انجام بده...کی بهتر از تینا و همتا من و ارزوهام رو می شناخت!؟

وقت بیشتری واسم میزاشت...با اینکه دلبر و مادرش رو برگردونده بود تا سرگرم بشم اما همه حواسش به من بود. کم کم از این بازی لذت می بردم؛ دیوانگی که زیاد بد نبود واسه توجه و دیده شدن...!

خانواده ام هم مستثنا نبودن...شیوه فرق می کرد ولی روش حل معادله یکی بود... روز اول به مادرم گفتم...خوشبخت نیستم..!میخوام برگردم...! طوفان دست بزن داره...! دوستم نداره..!بد دله...!نمیزاره پامو از خونه ش بیرون بزارم...! هیچی نگفت تا دوروز بعدش هم تماس نگرفت...یعنی دیگه جواب تلفن هام رو نداد.

حتی یکبارهم از طوفان نشنیدم در این دوروز از گلایه یا از توبیخ خانواده م بگه....فقط از پیشرفت ارمانی می گفت که هدف پدرم پشتش خوابیده...! نمی تونستم خانواده م رو جزو ادم ها اشتباه زندگیم قرار بدم...اما می تونستم درکشون کنم یا با عذابم عذابشون بدم. میدونم طوفان شرایط مالی رو واسشون سخت کرده بود. شاید هم سکوتشون به خاطر راه اندازی دوباره ارمان بود.

برخورد دست نرمی به صورتم و "ماما ماما" خواب الود دخترکم از دنیا خودم بیرون کشیدم...کارم شده بود صبح تا شب نقشه کشیدن و بازی کردن؛ کمتر وقتی واسه دلبر میزاشتم؛ اما هر زمان که طوفان از خونه بیرون می رفت حسابی جشن می گرفتیم...گیتی جون هم زبون نداشت تا حرفی بزنه اما از بد نگاه کردن و خیره شدنش می فهمیدم تمام نقشه هام رو می دونه و می خواد سر به تنم نباشه...امروزم قبل از ظهر نهارش رو اماده کرده بودم و تو اتاق برده بودمش...چندساعتی که طوفان نبود فقط حضور دلبررو میخواستم.

یک ریز شروع به بوسیدنش کردم...زیر گردنش..دست ها کوچیکش....

از خنده نفسش بند اومد...به سکسکه افتاد و باسه باسه ای به معنی نکن نکنی می گفت و با شیرین زبونی سعی بر پرت کردن حواسم رو داشت. خدا می دونست تنها امیدم به این زندگی نفس این دختر بود.
درگیرودار خنده ها دلبر و قربون صدقه هام صدا زنگ درب بلند شد. لحظه ای نفسم رو با احتیاط بیرون فرستادم...به احتمال زیاد طوفان بود...کسی غیر از اون زنگ این خونه رو نمی زد...اون هم زمانی که کلیدش رو جا می زاشت.
دلبررو روی مبل نشوندم. هم زمان که بلند می شدم کش موهام رو باز کردم و دستی بینشون کشیدم تا به هم ریخته تر به نظر بیان. زیر چشم هام رو دست کشیده دو ضربه به گونه هام زدم تا سرخی و رنگ پریدگیم بیشتر به چشم بیاد.
لحظه ای از تصویری که تو صفحه نمایش دیدم مردد شده دستم نیمه راه موند. برگشتنش اون هم بعد دوهفته شک برانگیز بود...نمی دونستم باید با طوفان تماس بگیرم یا درب رو بزنم... خیلی دلم می خواست خوش بین باشم اما اعتمادم نسبت به همه پودر شده بود...هرچند فعلا غیرقابل اعتمادترین ادم زندگیم همسرم بود....پس دل به دریا زده به هوا اینکه وسیله ای جا گذاشته خودم رو قانع کردم و درب رو زدم.

بدون معطلی داخل شد و با قدم ها اهسته مسیر حیاط تا ورودی رو طی کرد...مقابل درب شیشه ای سوالی نگاهش می کردم و جواب سلام زیر لبی و معذبش رو ندادم.

همین که خم شد تا کفش ها اسپرتش رو در بیاره به ناچار کنار ایستادم...قصد داخل شدن داشت و منتظر تعارف من نبود. چهره ش هنوز هم با لایه حجیمی از مواد ارایشی پر شده بود با این وجود بی حوصلگی و ناراحتیش مشخص می شد.

یک راست پیش دلبر رفت. به قدری با دلتنگی به اغوش کشیدش که اینبار دلسوزانه اعتراضی نکردم و چند دقیقه ای شاهد عاشقانه هاش با دخترکم بی هدف وسط هال ایستاده بودم. زیرلب تو گوشش شعر یا حرفی زمزمه می کرد...دلبر کمی نق می زند؛ غر میزد اما خوشش اومده بود.

به سمت اشپزخونه رفتم و با ریختن دو فنجون چای، مقابلش نشستم. زیر چشم هاش گود شده بود؛ لاغر و ضعیف تر از اخرین بار به نظر میومد.

همین که دلبر من رو میبینه از بغلش بیرون میاد و دست و پاشکسته تاتی تاتی به سمتم قدم بر میداره..اه رها شدش رو می شنوم... و از گوشه چشم دستی که رو هوا موند برای مانع شدن دلبر...اما با تردیدش عقب نشینی کرد.

در حالی که چشم بهش دوخته بودم دلبررو بلند می کنم و با بوسه محکمی از گونه ش روی پام می نشونم. معذب لبخنده کجی زد...بی تعارف خم شد و فنجون چای از تو سینی برداشت. پاهاش رو گوشه ای جمع کرد. دست هاش لرز خفیفی داشت و با فشردن فنجان قصد پنهان کردنشون رو داشت. مضطرب بود و عصبی.

_گیتی جون کجاست؟

دستی به موهای دلبر کشیدم و تارها نازک و لطیفش رو به بازی گرفتم...به سینه م تکیه زد و انگشت شصتش رو مک زده به آشا خیره شد. ضعفش رو واسه به اغوش کشیدنش حس می کردم.

DONYAIEMAMNOE

_به نظر نمیاد واسه کار اومده باشی...!

توقع بی جواب گذاشتن سوالش رو نداشت. جدی بودنم بهم نمیومد. با مکث کوتاه و مضطربی نگاهش بین درب اتاق گیتی جون و دلبر به چرخش در اومد.

_نیومدم...فقط اومدم خواهش کنم تا بازم بیام.

ابروهام از خواهشش ؛ از صدا گرفته ش درهم شد...مسلما بازهم نقشه طوفان بود که دست رو احساساتم بزاره...می خواست واسم به پا بزاره؟

_ تا جایی که یادم میاد به شوهرم زنگ زدی تا بیاد مادرشو جمع کنه...حالا می خوای برگردی؟

تمسخر صدام واضح بود. دستش دور تنه فنجون فشرده شد...با هردو دست حرارت چای رو می گرفت.

_واسم..واسم کار مهمی پیش اومده بود باید میرفتم...معذرت می خوام.

_بعدا ازت خبری نشد..!

هنوزهم با یاداوری اون روز وحشت سرتاپام رو می گرفت...صدام از شدت خشم می لرزید.

امیدوارم...یعنی مطمئن بودم با طوفان هماهنگ باشه. شاید طوفان خودش مرخصش کرده بود تا بهانه ای برای برگشت به خونه داشته باشه...دیگه هیچ چیزی رو باور نمی کردم و شک اولین حرف ذهنم بود....اما رنگ پریدگی و لنکت صداش از ضعف بود از دروغ پشت جمله هاش...طوفان بازیگرا ماهری اطرافش بودن نه این زن... برگردوندن دوباره ش ریسک بود.

___طوفانو چقدر می شناسی ؟

جا خورد...سر فرو رفته ش به یکباره برافراشته شد. چشم های سیاه شده گردش مبهوت شد. خونسردیم رو حفظ کردم اما پوزخندم رو نه...

لب هاش رو با زبون تر کرده کمی به خودش مسلط شد.

_شما همسرشی...نه من

همسرش! باید قهقهه میزدم.

_راست میگی...! ولی گفتی بهش مدیونی!

رنگ به رنگ شده برای وقت کشی خم شد و فنجونش رو تو سینی گذاشت...

DONYAIEMAMNOE

_خب...خب اون مرد مهربونی ...خوش اخلاق و دست و دلباز...

تاجایی که من طوفان رو می شناختم هیچ وقت واسه غریبه ها مهربون یا خوش اخلاق نبود! اون هم برای زنی به این شکل و شمایل... لبخنده محوی زدم...طوفان از حضور این زن یا بی اطلاع بود یا جزوی از نقشه ش بود، در هر صورت من ازش استقبال می کردم.

در یک تصمیم انی دلبررو به بغل زده از سرجام بلند شدم. به سمت اتاق دلبر رفتم و بین اسباب بازی هاش نشوندمش...از خوشحالی جیغ زد و مامامایی گفت تا باهش بازی کنم...نمی دونم صدام به گوشش می رسید یا نه با گفتن "الان برمی گردم دختر مامان" گوشی به دست از اتاق بیرون اومدم...نگاهش به سمت درب بود.

بالا سرش ایستادم...

_شمارتو بنویس...

لبخنده پهنی زد و با زیرکی هر چه تمام تر پرسید.

_نمیخوای با همسرتون مشورت کنید؟

_همه کاره این خونه منم...!

لبخندش ماسیده اهانی گفت. پکر شده گوشی رو تقریبا از دستم کشید. شمارش رو تندتند وارد کرد. درحینی که بلند می شد و کیف روی شونه ش می انداخت به سمتم گرفت. از دستش گرفتم اما ول نکرد..تو چشم هاش خیره شدم...جدی و اخم کرده...نیشخندی زد و با وقفه و بررسی چهره م گفت:

_عوض شدی اب زیر پوستت رفته...زن افسرده دوهفته پیش نیستی...

غلظت اخمم بیشتر شد...لحنش نشئت گرفته از حرص بود.

_طوفان همیشه از زنا شلخته زیبا خوشش میومد...زنایی که ارایش نمی کنن...ولی بوی عطر میدن زنایی که

موهاشونو نامرتب بالا سرشون جمع میکنن.

تقریبا دستم بی حس شد؛ من هیچ وقت اینا رو نمی دونستم...لعنت بهت طوفان... محکم و پرغیض گوشی رو از دستش کشیدم.

_تو اینا رو از کجا می دونی؟

اینبار اون خونسرد بود...دست به سینه شد وبا ابروها بالا رفته گفت:

_از زنش...

_دلدار؟

پوزخند پررنگی زد...شاید به صدا ناامید و مبهوتم.

_لاله...!

_...

_برای تولد دلبر من یه مدت اینجا بودم.

اخم کرده سری تکون دادم...این زن ظاهرا خیلی بیشتر می دونست من هم مقابلش دست به سینه شدم.

_دلدارچی؟ زن اولش...

با لبخنده مضحکی سری متاسف تکون داد و به سمت به درب حرکت کرد.

_اون که زنش نبود؛ فقط یه نصفه روز تو شناسنامه ش بود.

همون نصفه روز زندگیم رو به فنا داده بود. پوفی کشیدم...

_می تونی واسم پیداش کنی؟

متعجب به طرفم برگشت.

_دلدارو؟

ابروهام رو بالا فرستادم...

_ نمرده...

قیافه حق به جانبی به خودم گرفته بودم...یک دستی زده بودم..هاج و واج مونده بود چه جوابی بهم بده، شبیه شکارچی کمین شده بو می کشید تا چیزی دستگیرش بشه. چشم هام رو جدی روش قفل کرده بودم. نفرت و حقیقت پشت لب های به هم فشرده ش رو میدیدم...می ترسید یا نمی خواست لب باز کنه. اخر به سرعت به سمت درب قدم برداشت و دستگیره رو گرفته گفتم:

DONYAIEMAMNOE

_ تو بیشتر از یه پرستاری..نه؟

دستش روی دستگیره محکم شده نیمرخش به سمتم برگشت...طوری نگاهم کرد و به حرف اومد که تمام خرده ریزها اعتماد به نفسم ته کشید.

_اگر منظورت لاله ست اونو مرده بدون...!

باخنده شایدهم با حرص گوشه لبم رو گاز گرفتم...می خواستم بیشتر از زیر زبونش حرف بکشم.

_ حیف شد...حتما خیلی دلش می خواسته خوشبختی طوفان و دخترشو ببینه.

توی مغزم به معنا واقعی جنگ برپا شد از اینکه شاید دیگه اینجا نیاد یا به طوفان حرفی بزنه.

_مواظب زندگیت باش

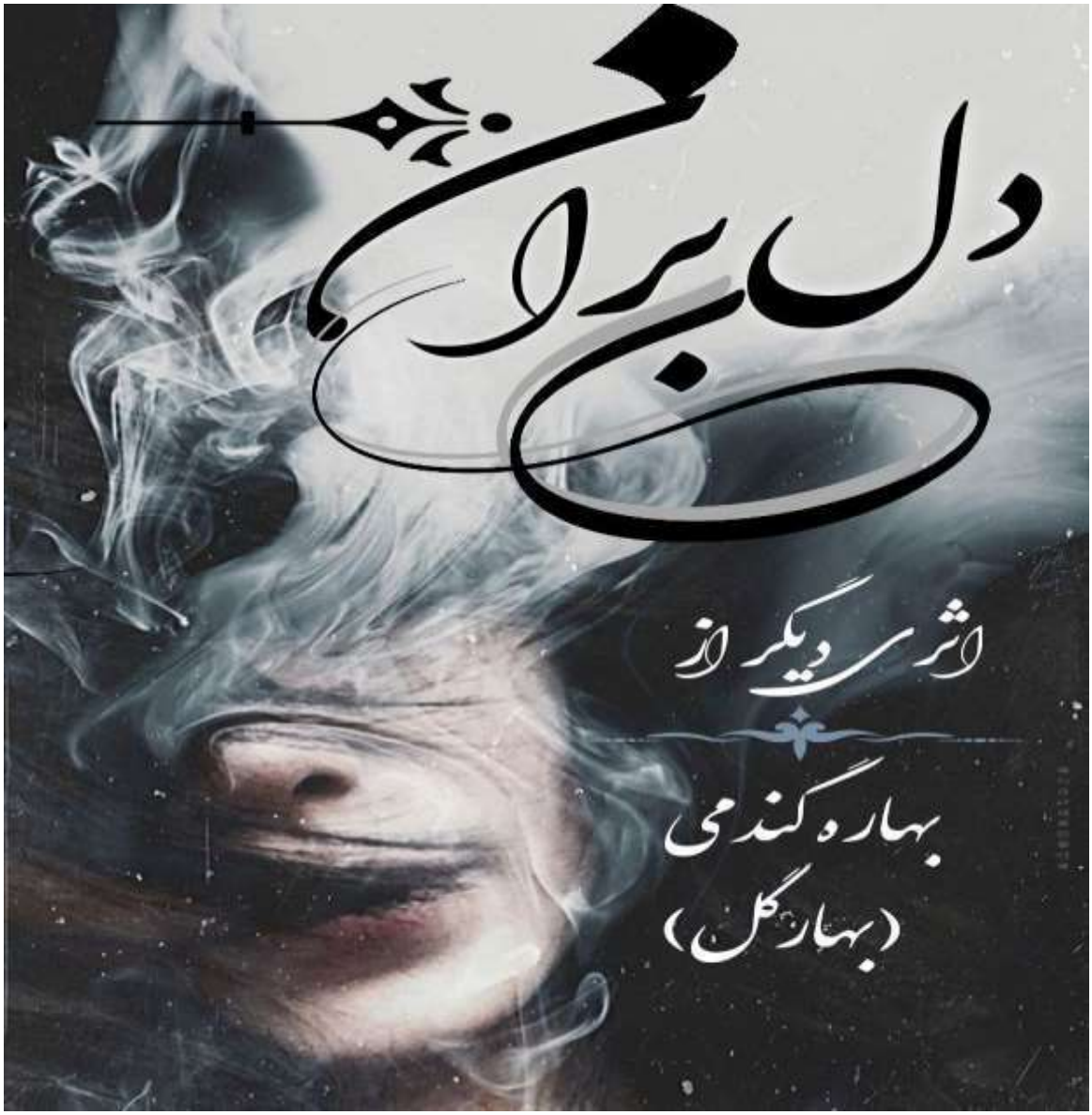
گفت و رفت. مواظب زندگیم باشم...به جای اینکه اروم بشم...بدتر عصبی دور خودم چرخیدم...نباید میزاشتم بره...این زن می تونست سرنخ خیلی چیزها باشه.

.....



DONYAIEMAMNOE

بنام خدا عشق



دلبران۱۶۹

توی مغزم به معنا واقعی جنگ برپا شد از اینکه شاید دیگه اینجا نیاد یا به طوفان حرفی بزنه.

_مواظب زندگیت باش

گفت و رفت. مواظب زندگیم باشم...به جای اینکه اروم بشم...بدتر عصبی دور خودم چرخیدم...نباید میزاشتم بره...این زن می تونست سرنخ خیلی چیزها باشه.

.....

خیلی از رفتنش نگذشته بود که زندگیم میدون جنگ شد. درست زمانی که طوفان دوساعت دیرتر به خونه برگشت...شاید دوساعت برای مردی که در این مدت کارهاش به هم ریخته بود چیزی نبود اما برای من دنیا شک و تهوع بود.

هنوز عصبی بودم و از درون خود خوری می کردم...تصمیم گرفته بودم درمورد پرستا مرموز با طوفان صحبت کنم. شک داشتم اومدنش ربطی به معرفی مهرزاد داشته باشه.!

گوشی تلفن رو تو دستم گرفته بودم و به حالت نگران و وحشت زده به صدا بوقش گوش می دادم. این هم یکی از اون کارها مورد علاقه ام بود. مردم ازاری که هرروز صبح تماس می گرفت و صدا مرگ* رو پخش می کرد سوهان روح طوفان بود. هر زمان که فرصت مناسبی پیدا می کردم تلفن رو برمی داشتم و با بوق اشغال بهش اشاره می کردم و نامفهوم حرف میزدم.

دو سه روزی م که خونه بود شخص معلول حال با شنیدن صداش بالافاصله قطع می کرد.

متوجه شده بودم روحشم از مزاحمت ها تلفنی بی خبره و گمان می کرد واقعا توهم میزنم !...هرچند من با رفتارهام بیشتر به باورش دامن میزدم .

تازه یک ساعت به خونه اومده بود و فقط حالو احوال پرسی کرده بود...نه سری به مادرش زد نه به دلبر...

یکراست به حمام رفت و وقتی دوش پنج دقیقه ایش، نیم ساعت طول کشید طوفان جدیدی پیش روم ظاهر شد.

شش تیغه کرده بود طوری که صورتش برق میزد و چشم هاش از خوشحالی می درخشید.

حسابی رایحه افترشیو با هرقدمش پخش می شد. زیر لب شعر می خوند و با وسواس موهاش رو خشک می کرد...لعنتی...کوکش زیادی کوک بود.

در حینی که حوله ای دورش پیچیده بود به دنبال گوشیش از اتاق بیرون اومد. چشمی روی مبل و میزها رو می گشت و من می دونستم بعد چکی که کردم روی میز نهار خوری جا گذاشتم... ولی صدام درنیومد.

تلاش کردم توجه ش رو جلب کنم...تلفن رو تو دست فشرده "منو اشتباه گرفتی" پچ پچ واری گفتم.

با مکثی متوجه م شد...صدام رو اهسته تر کردم..."اون ادم مرده"

نزدیک شدنش رو از پشت سر حس کردم. به یکباره تلفن از دستم کشیده شد و الویی که فریاد زد. بوق اشغالش دهنش رو به ناسزا باز کرد. وحشت زده بهش خیره شدم. نفس تندی بیرون فرستاد و با پرت کردن تلفن روی میز دست به کمر شد.

_کی بود؟

DONYAIEMAMNOE

دستپاچه بلند شدم... حدس میزدم بیشتر از توهمی که گمان می کرد زدم عاصی شده .

_هیچی همون صدارو واسم گذاشت...

لحظه ای چشم هاش رو باریک کرده مشکوک براندازم کرد. دراخر با زومی که روی بدن به اصطلاح لرزونم داشت سری تکون داده اروم تر گفت:

_خیلی خب فردا میرم شکایت میکنم...دیگه نمیخواد تلفنو جواب بدی.

باشه ای لب زدم. حداقل زحمت رسوایی این مورد رو خودش می کشید. حرف رو با اشاره ای به موها و صورت سفیدش عوض کردم.

_جایی میری؟

همین طور که به سمت اتاق می رفت تازه یادش اومد چقدر عجله داره...دستی از پشت تکون داد.

_مهرزاد دعوتمون کرده یه دوره همی دوستانه ست.

پشت سرش راه افتادم...درب کمدش رو باز کرد و چند دقیقه ای لباس هاش رو بررسی کرد...متفکرانه و دستی زیر چونه زده!.

به درگاه درب تکیه زدم. هیچ حس خوشایندی به این دعوت نداشتم...هرچند هیچ حس و حالی نبود.

_پس منم میام...حوصله ام سر رفته.

لبخنده کجی زد و به انتخاب شلوار کتان خاکستری و پیراهن سفیدی روی تخت گذاشت.

_تو دعوت نیستی

_واسه مهرزاد توضیح میدیم .

حوله اش رو باز کرد. خیلی خونسرد به نطقم گوش داده، لباس می پوشید. با مکث و با اوهوم کشنده ای جواب می داد...بی تفاوتیش اذیتم می کرد.

_تو واسه مهمونی جمعه خودتو اماده کن...الان جمع مردونه ست_با نیم نگاه نیشخنداری

_مرتضی هم هست...! دلبرو مامانم نمیشه تنها گذاشت.

مردونه! خدایا می خواستم دهن باز کنم و از نارفیقم، از نامردیش بگم...از این وسواس گونه لباس پوشیدنش...من رو احمق فرض می کرد؟

فقط پوزخند زدم و عین خودش خونسرد دست به سینه زده گفتم:

_یک ساعت چیزی نیست دلبرو می بریم...

..._

_ منم با مرتضی مشکلی ندارم...خیلی بهتر از توئه!

دستش روی دکمه ها پیراهنش خشک شد. با وقفه کوتاهی چشم روی هم فشرده به طرفم با نگاه برزخی چرخید...خیلی وقته فراموش کرده بودم چه حساسیت هایی داره نقطه ضعف هاش پشت ضعف ها من پنهان شده بود. چطور فکر می کرد ازادانه می تونه هر غلطی بکنه اما من حق ندارم حتی در مورد دوست هاش نظر بدم.

همین طور که به دکمه بستنش به اهستگی ادامه می داد با اروارها له شده گفت:

_بهتره مواظب حرفی که میزنی باشی.

_چرا...چون گفتم بهتر از توئه؟ یا اینکه خودت می دونی خوشتیپ ترو سرتر از توئه حسودیت میشه؟ اون که دیگه مهران نیست!

اشاره ای دستی به سرتاپاش کردم...

_حداقل نیازی نیست چند ساعت به خودش برسه...غیر از اینه؟...حتما تو زندگیشم موفقه...چیزی که تو هنوز بهش نرسیدی!.

به قدری دل دل کردم تا جمله هام رو گفتم. لحنم اروم بود و بی تفاوت اما از درون داغ شدم چون مدت ها بود اسیر مریضی و بدلیش شده بودم و اون پشت سادگی من پنهان شده بود. با واکنشش به این باوررسیدم شاید قصدش از مریض جلوه دادنم بددلی و اسیر شدنم باشه.

چشم ها سرخش رو به سمتم نشونه گرفته بود. به حدی خیره م شد که از رو برم یا حرفم رو پس بگیرم. یاد روزی افتادم که ملاقاتم با مهران داغونش کرده بود...نمایش یا هرچیزی مطمئن بودم رفتار اون روزش غیرارادی بود.

به اهستگی به سمتم قدم برداشت و مقابلم ایستاد. از خشم و نفرت نگاهش درحال پس افتادن بودم. دستم رو از پشت روی دستگیر فشردم و به در خوردم. تو روم به فاصله دو بند انگشت زمزمه کرد.

_اره خب من مردی ام که دست به زن داره...بدله...نمیزارم رنم بیرون بره...اسیرش کردم...

پس خانواده م حرکتی زده بودن...درعجبم چرا تا حالا چیزی نگفته بود...شاید مراعات حالم رو می کرد. کمی ته دلم گرم شد..خیلی دلم می خواست بدونم پدر چی بهش گفته...

دستی به گونه ام کشید و با لحن عجیب غریبی ادامه داد...

_ مرد خوب تو زندگیت زیاد ندیدی...فقط به فکر هرز...

حرفش رو با نفسی خورد...و برقی از چشم هاش عبورکرد. گردنش رو صاف گرفته عقب کشید. دروغ چرا زهرم اب شد... باید فریاد میزدم و به تخته سینه اش کوبیده می گفتم." کارایی که تو با من کردی خیلی بدتر از کتک زدن و بدلیه!" اما سکوت کردم...دراین مواقع به شدت ترسناک می شد.

وقتی از کنارم گذشت و به سمت میز ارایشی رفت ابروهام و اون پوزخنده گوشه لبم پررنگ تر شد..حتما فکر می کرد مثل همیشه زبونم رو بریده که اینطور رفتار و بی خیالم شد.

_بالاخره باید اماده بشن واسه طلاق...افت داره بگم مُرده بازی...

سرجاش پشت به من دقیقه ای ایستاد. به قدری از چیزی که شنید شوکه شد که مسلما باید به طرفم پاتند می کرد و تو گوشی جانانه ای میزد اما اهسته و مبهوت شده به طرفم چرخید...همین که کم کم با خیرگی درون چشمهام به خودش مسلط شد با رها کردن نفس پرخنده ای سری تکون داد و به تمسخر گفت:

_اخه عزیزمن وقتی پدرمادرتم شهادت می دن تو مشکل داری این حرفا رو از کجا میاری؟

DONYAIEMAMNOE

متاسفانه یا بدبختانه ادعاش عین حقیقت بود. پدر و مادر من تازه پول به دستشون رسیده بود. نباید خودم رو می باختم.

با طمانینه و با لبخنده محوی به داخل اتاق پا گذاشتم و در برابر نگاه عصبیش گوشه اتاق ایستادم. منتظر بود جوابش رو بدم ولی با حفظ خونسردی دسته به سینه شده ابروهام رو با فرستادم.

_امروز همون پرستارِ اومده بود...باید بشناسیش! اشا...ظاهرا زندگی بدی م با لاله نداشتی...!به اونم انگ معتادی زدی؟ دلدار چی اون چرا می خواست بکشت؟

اول گنگ و گیج بهم خیره شد. اشا زیر لبی گفت اما بعد متاسف سری تکون داد و به طرف ایینه برگشت. دستی بین موهاش برد و همین طور که حالت موهاش رو مرتب می کرد و رو به بالا مدل می داد گفت:

_من مرد زندگی ام فرنگیس...زن و بچه دوستم تا حالا اینو باید فهمیده باشی...حالا زنا زندگیم یکی خائن یکی معتاد یکی ام...

از تو ایینه به مغزش زد..یعنی دیوونه ان!.

_مقصر من نیستم...تو هیچ دادگاهی نمیتونی حرفاتو ثابت کنی اینا فقط از ذهن متوهمت میاد...همین طور پرستار بی هویتی که واسه خودت ساختی.

DONYAIEMAMNOE

ارامشش حرصم می داد. یک دستی زدنم جواب نداد...اون زیادی باهوش بود.

_بترس طوفان از روزی که بفهمم بهم دروغ گفتی.

به سمت کمدش رفت.

_چرا من بترسم اونی باید بترسه و خجالت بکشه که یازده سال زندگیمو گرفت.

به گمان اینکه از دلدار و گذشته حرفی به میون کشیده گفتم:

_چی رو داری ازم پنهون میکنی؟ چرا هیچ وقت نمی فهمم تو چه جور ادمی هستی؟ دلدار زنده ست..نه؟

_ به موقع اش میفهمی...

کمی فاصله م رو کم کردم.

_ دندون لق رو باید کند.... دندون پوسیده که جای خودش رو داره...فراموشش کن.

پوزخنده زهر الودی زد.

_ فقط به اندازه کمی مردن؛ باشه.

زیرلب بابت گیجی و خواهش صدام خودم رو لعنت کردم.

کتی رو بیرون کشید که اون شب...انگار با دیدن اون کت اتیشم زدن...به سمتش رفتم و کت رو از دستش چنگ زدم.

_چرا اینو برداشتی مگه ندیدی غایمش کردم.

چشم هاش از صدا بلندم چرخید. لباس ها اون شبش رو ته کمد چپونده بودم تا سر فرصت مناسب بیرون بزارم. حالم ازشون به هم می خورد. بی شک خودم هم باورم شده بود دیوونه شدم. از دستم کشید و با چشم غره ای به سمت دیگه ای رفت.

_چون بهم میاد...چرا باید غایمش کنی؟

_چون بو تینا رو میده..حتما اونم واست خریده من که یادم نمیا....

پشتش به من بود که با حرفم به ثانیه ای چرخید و میون کلام بی فکرم با صدا عصبی گفت:

_اه زده به سرت...بهانه چی رو میگیری تو...چند روز تینا رو ندیدم...

صداش در بطن خفه شد وقتی متوجه اعترافش و چشم ها گرد شدم شد. غیر ارادی با غرشی

فریاد کشید آه و اولین چیزی که دم دستم اومد ساعت سرامیکی روی عسلی رو به طرفش پرت کردم....جیع کشیده "ازت متنفرم طوفانی" گفتم. اگر جاخالی نمی داد مرگش حتمی بود. مبهوت با رنگ پریدگی نگاهش به چرخش شکسته ها ساعت و من دراومد. واکنش و خشمم از حرفی که زد و پرتاب ساعت به شصت ثانیه ای هم نرسید...از شدت خشم نفس نفس میزدم و نمی فهمیدم چه رفتاری ازم سر می زنه...ولی بردن اسم اون زن...صحبت ها قبلمون و فشار این چند روز...دست ها لرزونم رو بالا اوردم و با چشم ها گشاد شده به نشونه خفگی چنگ هام رو جمع کردم.

_یک روز با همین دستا خودم میکشمت طوفان

به دیوار وارفته چسبیده بود. حتی دراون شرایطم می دونستم تو ذهنش چه خاطره ای تداعی میشه...صورتش قرمز و رگ ها برامده پیشونی و گردنش رو به وضوح می دیدم. دست هاش لبه در محکم شد...چنگی که بی شک باید دور گردنم بود. حالت هاش رو می دیدم اما عصبی و داغ بودم. جیغ کشیدم و درب رو نشونش دادم.

_گمشو از خونم بیرون.

اینبار در عین کبودی پوستش، تعجبش رو هم دیدم...پورخند زدم و با صدایی که خش دار از فریادم شده بود گفتم:

DONYAIEMAMNOE

_چیه فکر کردی فقط تو قولو قرارا یادته؟...قرار بود گورتو گم کنی از زندگیم این خونه م به نامم بزنی.

طوفان دیگه صبر نکرد تا جوابم رو بده...دست مشت شده ش رو به درب کوبید و با فریادی به سرعت از خونه بیرون زد. طوری درب رو به هم کوبید که صدا گریه دلبر بلند شد و صدا ناواضح مادرش...مات و مبهوت روی تخت افتادم...دست روی گونه هام گذاشتم...این هیولایی که فریاد

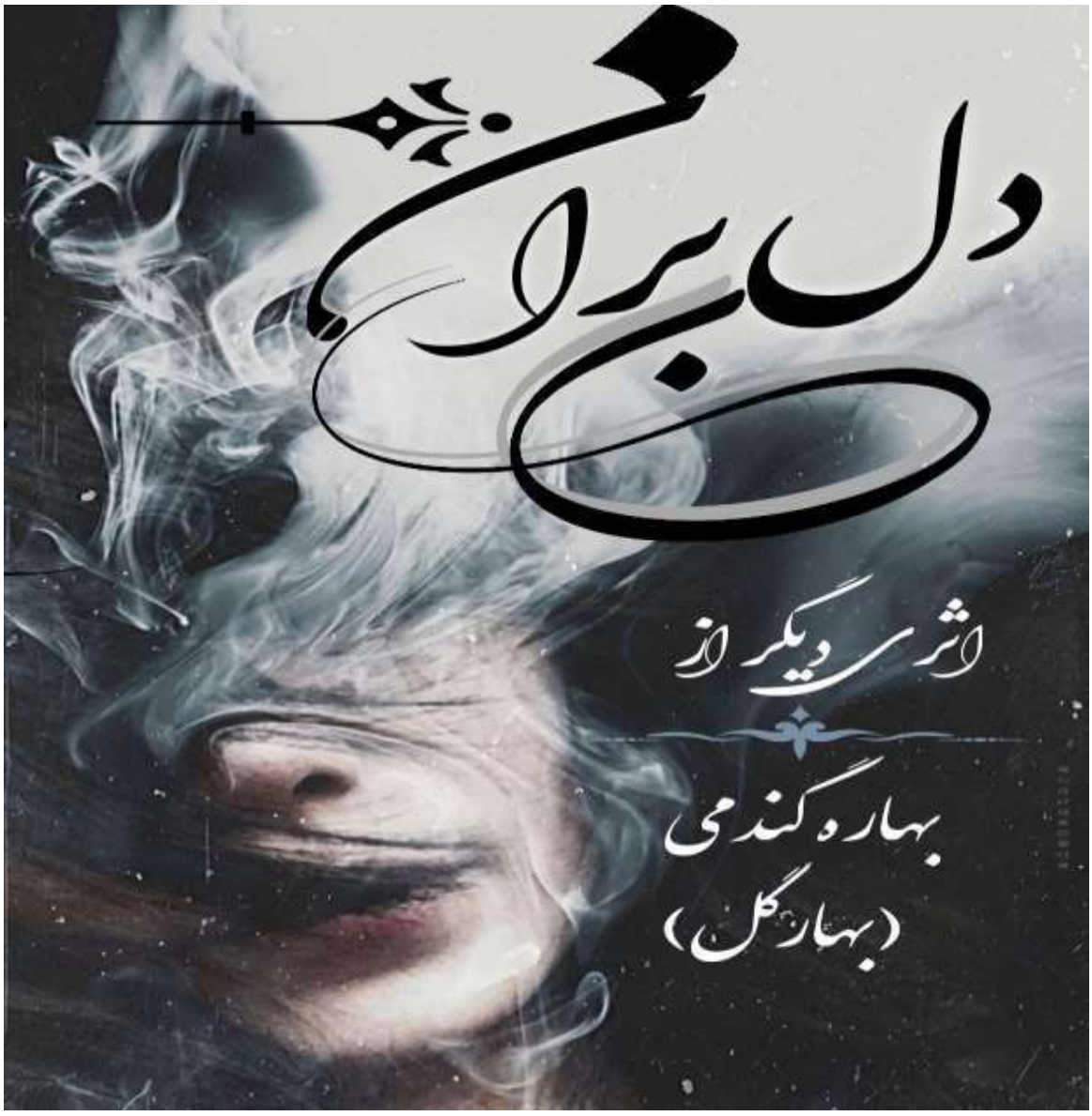
زد و از خود بی خود شده بود من بودم؟ چه بلایی سرم اورده بود که فرنگیس سربه راه و تودار زندگی این طور فریاد می کشید و جواب میداد...حتی چیزی...

خدای من...روی زانو خم شدم...و صورتم رو با دست هام پنهان کردم گویی با اینکار خجالت و شرمندگیم نسبت به طوفان کمتر می شد. اگر جا خالی نمی داد... میمرد...اینبار به جا صدا فریاد تو کشتی صدا التماس زنی تو گوشم پیچید...التماس می کرد...طوفان چشماشو باز کنه... به دست هام خیره شدم. وحشت زده از خودم بلند شدم و به سمت اتاق دلبر پاتند کردم. اشک هام راه گرفته بودن. و زیر لب تکرار می کردم اگر می مرد...فقط می خواستم فرار کنم....فرقی نمی کرد...کجا و چطور...به سمت اتاق دلبر پناه بردم...مثل پدرش کبود شده بود...پدرش...طوفان.



DONYAIEMAMNOE

بنام خدا عشق



خدای من...روی زانو خم شدم...و صورتم رو با دست هام پنهان کردم گویی با اینکار خجالت و شرمندگیم نسبت به طوفان کمتر می شد. اگر جا خالی نمی داد... میمرد...اینبار به جا صدا فریاد تو کشتی صدا التماس زنی تو گوشم پیچید...التماس می کرد...طوفان چشماشو باز کنه... به دست هام خیره شدم. وحشت زده از خودم بلند شدم و به سمت اتاق دلبر پاتند کردم. اشک هام راه گرفته بودن. و زیر لب تکرار می کردم اگر می مرد...فقط می خواستم فرار کنم....فرقی نمی کرد...کجا و چطور...به سمت اتاق دلبر پناه بردم...مثل پدرش کبود شده بود...پدرش...طوفان.

****

دلبران170

انگشت هام روی کیبورد تند تایپ می کنن..."بیا بیرون لطفا...!"..."پاک میکنم...."بهش بگو من اینجام!"....بازهم انگشت ها نافرمانِ یخ زدم نوشت..." من رسیدم" اینبار قبل از هر تعللی سند کردم و مطمئن از دریافت خیره شدم به تیک ارسال...فرستاده شد. گوشی رو محکم تو دست گرفتم تا صداش رو بشنوم. دلبر تو اغوشم کش و قوسی به بدنش می ده، بوسه کوتاهی روی بینیش زدم. جاش تنگ بود و نمی تونست راحت غلت بزنه. تکون ریزی خورد و "مامانی" بغض داری لب زد. "جانمی" تو گوشش گفتم و زمزمه وار لالایی خوندم..."بخون بخون خواهش میکنم". به قفسه سینه م چسبوندمش و دیوانه وار اشک هام سرازیر شدن. پتو عطر سیبش خیلی زود خیس از اشک ها بی مشکم شد...تنها غمخوار من بود؛ دلبرکم. پتو رو دورش

پیچیدم...هوا سرد بود...سوز داشت. گرفته بود. هر حال و هوایی بود یک برف یا یک بارون غنیمت بود تو بهاری که پر از دلمردگی بود.

از شدت سرما و اضطراب کشنده ای پاهام رو زیر صندلی جلو جمع کرده گهواری رو به جلو تکون خوردم...

"خواهش می کنم بخون "...بوسه ای به گونه ای دلبر زدم و زمزمه کردم... "خواهش می کنم بخون "...

صدا روشن شدن بخاری ماشین رو شنیدم. سر بلند نکردم تا تشکر بی جونی لب بزنم تو دمایی که از عرق شرشر خیس می شدی.

موهاش رو نوازش کرده؛ گونه روی گونه ش گذاشتم...به حدی خسته و بی رمق بود که متوجه دیوونه بازی ها و تنش ها استرسیم نمی شد...شایدهم می فهمید مادر شناسنامه ایش دلش پر می کشید واسه بوییدنش واسه ارامشش.

هنوزهم صفحه گوشیم خاموش بود...نه پیامی، نه زنگی. رگ گردنم منقبض شده بود از بی خبری از بغضی که تو گلوم باد کرده بود...دیوانه بودم که تمام نگاهم بند صفحه بود...باید می خوند...نمی خوند زنگ میزدم...بی وقت یا مزاحم باید می خوند تا خاطره ای نمونه "از تو کشتی" که تو گوشم خونده می شد. صداها خفه نمی شد. از زمین و زمان تو گوشم می خوندن واسه حالی که به اینجا کشونده بودم.

قلبم می سوخت... هر چند دقیقه سرم تیر می کشید...مغزم داغ می شد و چشم هام کم سو از ابی که توش شناور بود. دلبر رو اهسته کنارم گذاشتم و پتو رو محکم تر دورش پیچیدم.

تا همین نیم ساعت پیش گریه می کرد...نتونستم ارومش کنم. گیتی جون هم صداش در اومده بود. اون هم ماتم پسرش رو گرفته بود...خودش رو به تخت می کوبید و اشک ها از گوشه

چشمش روون شده بود. مگر چقدر فاصله بود که نفهمه چی شد که...نتونستم پیش قدم بشم تا ارومش کنم...فقط صدا و جیرجیر تختش کافی بود تا دست و پا بلرزونم. تنها کاری که ازم برمیومد ریختن قرص ها تو حلقم بود و خارج شدن از محیطی که خفتم رو گرفته بود.

نفهمیدم چطور و چرا اینجا رسیدم؛ شاید راهی برای خلاصی گلو باد کرده و مغز داغم بود.

_ می تونم واست کاری بکنم دخترم...

دخترم...؟چقدر صداش اروم بود و پر محبت...مو سپید کرده بود...سن و سوال دار بود که با نگرانی از تو ایینه نگاهم می کرد.

_ شوهرت کاری کرده.؟

وقتی جلو ماشینش رو، بچه بغل گرفتم و یک راست ادرس اینجا رو دادم غیر از این برداشتی نمی شد.

_ می فهمم چقدر سخته با یه بچه...دوره زمونه بدی شده...دختر منم همسن و سال تو بود فهمید انتخابش اشتباه بوده.

لب هام به هم فشرده شد تا از زشتی دردم نگم.

DONYAIEMAMNOE

_ به والله ارزش ندارن...جوونی...اینده ت روشنه...نزار این حالو روزت بشه. برو پی زندگیت واگذارش کن به خدا...

سر فرو بردم و سوزش چشم ها نارومم بیشتر شد... این پیرمرد از چی حرف میزد...؟ من بدتر از این ها رو لمس کرده بودم ؛حتی چند شب پیش که له شده از روم رد شد نفس تنگی و بی قراری این لحظه رو نداشتم.

لاله الله ای گفت از سکوتم؛ از حرفی که تو گوش پنبه ایم فرو نمی رفت. خودم هم نمی دونستم چه مرگم شده تا بخوام واسه غریبه ای دردودل کنم...صدا ویبره گوشی به یکباره اعصاب تحریک شدم رو شوک دار کرد. خیره به اسمش لبخنده امید بخشی زدم...چون شی با ارزشی گوشی با هردو دست گرفته بودم...نمی خواستم دلبر بازهم ناروم از خواب بیدار بشه... رو به راننده از تو ایینه گفتم:

_میشه....

لبخنده پدرانه ای جوابم شد و خواهشی که برید.

_ حواسم بهش هست خیالت راحت.

تمام اراده تحلیل شده م رو به کار گرفتم و به سرعت از ماشین پیاده شدم...قدمی فاصله گرفتم و دایره سبز رو لمس کردم. الو خفه ای رو از پشت خط شنیدم...چشم روی هم فشردم تا کلمات رو گم نکنم...نفسم تنگ شد و صدام پشتِ بغض و ابِ جمع شده تو چشم هام خورده شد...نتونستم حرفی بزنم.

عذرخواهی کوتاهش و صدا کشیده شدن صندلی رو شنیدم و پاشنه ها کفشی که با شتاب برداشته می شد. جایی متوقف شد و با نفس نفس زدن الویی گفت...اینبار صداش واضح تر شد.

_ببخشید تازه پیامتو خوندم...کجا رسیدی؟

لب گزیدم تا صدا هق هقم بلند نشه...چیزی ته گلوم رو خراش می داد. دستم زیر سینه جمع شده قدم زنان شروع به حرکت کردم.

_ میشه... بهش گوشی رو بدی.

جون کندم تا گفتم. لرزش واضح صدا بغض دارم وادار به سکوتش کرد و بهتی که پشت نفس هاش بود.

_گریه می کنی...؟

پوزخندی تو دلم از سوز دلم زدم...اب بینیم رو بالا کشیده با سرفه تصنعی گفتم:

_سرما خوردم...چیزی نیست.

بی وقفه سرزنشی پرسید.

_کجایی ...؟

نمی شد سردووندش...پشیمون از اومدنم و رویی که بهش انداخته بودم سر بلند کردم تا اطرافم رو ببینم.

ماشین یک کوچه با رستوران فاصله داشت؛ فقط دو قدم مونده بود تا مقابل دربش قرار بگیرم... راهم رو کج کردم به سمت خیابون و روبه روی پیاده رو تا پشت کاج ها پناه بگیرم.

_نزدیک رستوران...

_اصرارت واسه ادرس گرفتن این بود؟... که پاشی بیای اینجا...!؟

سردر رستوران "vIP" خورده بود...اختصاصی و درجه یک. ورودیش درب کشویی شیشه ای داشت که پیرمرده قرمز پوش کلاه به سری به هر شخصی که خارج و وارد می شد تعظیم کوتاهی می کرد و انعامی می گرفت. انتها فرش قرمز می خورد به پاهای من و کاج هایی که فضا سبزرستوران رو پر کرده بود و پشت اون درب شیشه ای، به دو طبقه مجزا می خورد که طبقه دوم سراسر پنجره هایی رو به خیابون داشت.

حس ششمم رو به کار گرفته سر بلند کردم وخیره به پنجره ها گفتم:

_نتونستم طاقت بیارم.... گوشیشو جا گذاشته بود... مجبور شدم به شما زنگ بزنم ادرسمی م نداشتم.

_حالش اصلا خوب نیست...

نفس عمیقی کشید.

_ گفت چطور می خواستی بزنیش...

ارام و کمی هم هق دار با فکر به صداها مزاحم ذهنم ملتمسانه از شرم صداش گفتم:

_ نفهمیدم چی شد... نمی خواستم بزنمش... باور کن.

اینبار بی وقفه و به یقین صداش رو با جدیدت و توام با ارامشی شنیدم.

_باور میکنم اونی که می خواد سر به تنش نباشه تو نیستی یکی دیگه ست.

انگار همین صداقت و باورش کافی بود برای جمع شدن شجاعتم....چشم‌هام پر اب شده؛ تشکر بی اوایی لب زدم. زخم نزد...داد نکشید دفاعی هم نکرد...چیزی غیر از این از شخصیت مهرزاد به یاد نداشتم.

_بهتره با خودش صحبت کنی...

بی حواس سری تکون داده سکوت کردم. صدا قدم هاش و بعد شلوغی سالن رو شنیدم. گوش هام تیزه شده صدا خنده مردانه ای رو تشخیص دادم و دلی که زیرو رو شده و قلبی که تپید.

DONYAIEMAMNOE

_جمعه میبینمت.

_مهرزاد...

بردن اسمش شتاب زده و بی قرار بود....بدون پسوند و پیشوندی. جا خوردنش رو فهمیدم و دستی که رو گوشی گذاشت و صداهایی که خفه شد. فاصله گرفته بود.

_بله...

_تینام اونجاست؟

نفسم رو رها کردم از گفتن رازی که مطمئنم بهترین راز دار بود. سکوت کرد...تعجب کرده بود...شاید از فهمیدنم شوکه شده بود.

_میدونم که نرف...

جدیدت و ملایمتی که خرجم کرد میون اعترافم، راضیم می کرد مهرزاد می تونست طرفدار من باشه قابل اعتماد ترین ادمی که دندون تیز نکرده تا تیشه به ریشه زندگیم بزنه.

_دعوتش نکردم قرار کاریِ نه...

_عاشقانه؟

یکم مکث و سکوت...

_گوشی رو بهش میدم....

چند ثانیه بعدی که گوشی تو دستم سست شده بود الو با شک و تردیدی شنیدم. دلخور از حرفه نیمه، مهرزاد سکوت کردم و "عاشقانه ای" با نم چشم از بین لب هام خارج شد. صدای هق هق بلندم جوابش شد.

_چی شده... حالت خوبه...؟ _دلبر حالش خوبه؟ مامان...

DONYAIEMAMNOE

تند تند می پرسید و من سکوت کرده اشک می ریختم از روزگاری که جلوم قد علم کرده نفس می برید.

_نمی خوای حرف بزنی...نصفه عمرم کردی.

ناارومی ها و بی قرار هام با تمام قدرت، حس ها دل مرده م رو پس زد و با هق هق قصه سرشب رو خلاصه کرد.

_متاسفم...

جاخورد... با شک و دل نگرانی بیشتری پرسید.

_اتفاقی افتاده ؟ کسی طوریش شده؟

از پشت پنجره دیدمش..سرش پایین بود و شش دنگ حواسش پی گوشی که عین من محکم با هردو دست گرفته بود...گوشه ای ایستاد و باز هم پرسید.

_فرنگیس...حالت خوبه؟

_ اگر می میمردی...

دستش چنگ موهاش شد و چشمی که کلافه روهم فشرد. نفس اسوده ش رو شنیدم.

_واسه همین زنگ زدی...؟مطمئن باشم حالت خوبه یا واسه کسی اتفاقی نیوفتاده؟

دلم دوباره پر کشید بی طاقت...یک گرفتگی تلخی تو لحنم نشست.

_اگر کاریت می شد من جواب دلبرو چی می دادم؟.

بی رمق خندید...تلخی و غمش رو نشنیده دیدم.

DONYAIEMAMNOE

_نترس من هفتا جون دارم...ظاهرا همم قرارِ تو بگیری...

لبخندی بغض دار به شوخیش زدم....لحنش مهربون تر شد.

_برو تو اتاق دلبر بخواب تا اروم بشی...منم تا یک ساعت دیگه...

بوق ممتد ماشینی جمله اش رو برید و سرش رو به یکباره بالا اورد. شک کرد. پشت به پنجره ایستادم تا سایه سیاهی رو ببینه.

_کجایی تو...نگو که از خونه زدی بیرون!.

هق هقم جان گرفت...راست و دروغ حرف رو کشیدم به سمتی که پام رو اینجا کشونده بود.

_ طوفان قلبم میزنه..._ دستم روی قلبم مشت شد_انگار یک تیکه سنگ روش گذاشتن سنگینی میکنه...سینه م می سوزه...سرم تیر می کشه...نمی دونم چه مرگم شده...احساس می کنم دستام خونیه...ذهنم قفل کرده پر از حرفه...مدام تصویر اون فیلم میاد جلو چشام...صداش تو گشوم میپیچه.

نفس کلافه اش را شنیدم...سعی کرد شمرده شمرده ارومم کنه.

_ هرجا هستی برگرد خونه...سریع خودمو می رسونم تا باهم حرف میزنیم...باشه.

تمام ترس ها و نگرانی هام رو دوست داشتم جیغ بزنم...تپش قلبم رو تو دهنم حس میکردم..عضلاتم منقبض شده به هم پیچ خوردن...دیونه شده بودم و التماس کسی رو می کردم که خودش به بند کشیده بودم.

خسته و عاصی شده از خود خوری این مدت ذهنم رو با حرف ها بغض دارم رها کردم.

_طوفان تو عامل تمام بدبختیامی...تا عمر دارم نمی بخشمت...حلالت نمیکنم...تا حالا خیلی ازارم دادی...اذیتم کردی...این حق من نیست واسه مردن تو اینطور عذاب بکشم.

DONYAIEMAMNOE

با پشت دست زیر چشم هام دست کشیدم و به سمت ماشین در حینی که حرف میزدم نامیزون از تو خیابون قدم برداشتم.

_اما اگر اتفاقی واست می افتاد هیچ وقت خودمو نمی بخشیدم.

انتظار این حرف ها رو ازم نداشت که با خنده دلنشینش دست و دلم شل شد...بی ریا کوتاه و از ته دل خندید. اهسته زمزمه کرد.

_قرصاتو خوردی...؟

قدم هام شکسته تر شدن...بازهم گمان می کرد از عوارض قرص ها دست نویس خودشه که چرت میگم.

مسیررو بی راهه، حرف دل زدم...شاید بهتر باور می کرد. از پشت سرم صدا اعتراضی بوق ماشین ها بلند شد. از پیاده رو بیرون زده بودم. لبخنده غمگینی زدم.

_می خواستم قبل از اینکه قرصا عمل کنه بیام اینجا و بهت بگم چقدر... دوستت داشتم ولی ازت متنفر شدم.

درگیر سکوت یکبارش بودم که با اهی پرسید.

_ زیاده روی کردی؟

دست هام رو تو جیب مانتوم فرو برده ایستادم.

_ طوفان هیچ قرص و دوایی پیدا نمیشه زبونی رو که با قلبش حرف میزنه رو کنترل کنه!

_...

_بهت اشتباهی دادن...

_منظورت چیه؟

DONYAIEMAMNOE

سکوت میکنم که داده کشیده با غرش عصبی پرسید.

_فرنگیس...

گوشی رو پایین گرفتم و به قفسه سینه م چنگ زده تماس رو قطع کردم...اروم شده بودم...تپش قلبم کمتر شده بود...لبم رو به دندون گرفته قدمی برداشتم که صدا فریاد اشنایی با صدا جیغ ترمزی همزمان شد.

غریضی دست هام رو روی گوش هام گذاشتم و با چشم فشردنی خط ها سیاهی که جلو چشم هام نقش بست رو پس میزدم سرم تیر وحشتناکی کشید. صدا نفس نفس ها مضطربش رو شنیدم و دستی که دور بازوم گره خورد...اسمم رو برد و صورتم رو محکم قاب گرفت...گوش هام سنگین شده تصویر سیاه و تاری ازش دیدم...صدام در نمیومد فقط تکون خوردن لب هاش رو می دیدم...مات و مبهوت نگاهش می کردم و نمی شناختمش....ذهنم قفل شده با لب های مهر شده دنبال رد اشنایی تو صورتش می گشتن...

اشنا و غریبی بود که هیچ تصویری ازش به یاد نداشتم...دست بلند کرد و به یکباره صورتم سوخت که به یکباره صدا هق هقم بلند شد و خیسی که از بینیم راه گرفت...چشم هاش وحشت زده گرد شد و به سمتی کشیده شدم....میخواست بغلم کنه که دستش رو پس زده عقب کشیدم و به سرعت کنار جدول خم شده عق زدم...صدا بهت زده مهرزاد و همهمه ای که اطرافم بلند شد اذیتم می کرد. انگار برای لحظه ای تو خلا فرو رفته بودم که چیزی به یاد نداشتم. دستی روی شونه م نشست و دستمالی که مقابلم گرفته شد. سر بلند کردم تا تصویرش رو ببینم...اینبار واضح بود...می شناختمش...اشک می ریخت...مردانه و بی صدا. جلو پام زانو زده بود...غم و دلواپسیش واقعی بود... لب زدم چیزی نیست...دستمال رو زیر بینیم گرفتم که به ثانیه ای غرق خون شد. وحشت از خونی که می دیدم هق زدم و ضعفی تو جونم نشست...چندبرگ دستمال به سمتم گرفته شد که طوفان با تشکر کوتاهی ازشون گرفت و اهسته زیر بینیم گذاشت...صدا مهرزاد بلند شد سعی بر پراکنده کردن جمعیت اطراف داشت. کمی که اطرافمون خلوت شد طوفان زیر بغلم رو گرفت تا بلندم کنه. همون لحظه راننده تاکسی با به اغوش کشیدن دلبری که هوشیار شده اشک می ریخت به سمتم میومد.

_خانم بچه ت هلاک شد...

نا نداشتم بغلش کنم...دست ها می لرزید و بدنم منقبض شده سنگ شده بود.

طوفان رهام نکرد با تن صدا خش داری به مهرزاد تشر زد تا دلبر رو بگیره...بی حواس از وضعیت صورتم، سرم رو تو کتش فرو بردم و نفس عمیقی کشیدم...پیراهنش به ثانیه ای خیس شد اما اون بی اهمیت اجازه عقب کشیدن نداد و راحت باشی زمزمه کرد..به سمت ماشینش کشیده شدم...صدا دلبر قطع شده بود؛ در عوض قربون صدقه ها مهرزاد کوچه رو برداشته بود. دزدگیرش رو زد و با حرکتی بلندم کرد و روی صندلی عقب دراز م کرد. پتو مسافرتی که همیشه همراهش بود رو از صندوق عقب برداشت و روم کشید...صداها نامفهوم به گوشم می رسید..صدا بازو بسته شدن درب ماشین و صدا جروبحث مهرزاد و طوفان که خیلی کم چیزی متوجه می شدم...صدا طوفان بود که به یکباره بغض دار بلند شد.

_اگر منو یادش نمیومد چی؟...چه خاکی تو سرم می ریختم.

طوفان دوسه باری صدام زد...مهرزاد دلداریش می داد...دست روی شونه اش گذاشت و هق هق ها مردانه ای که قبلا ازش شنیده بودم.

_چیزی تغییر نمیکرد طوفان...تو فقط خودتو داری گول میزنی

_چرا زودتر بهم نگفتی پا شده اومده اینجا؟

صدا ماما گفتن دلبر و صدای تو کشتی که تو گوشم بود...نزاشت بیشتر از این بشنوم...صورت جمع کرده ناله ای کردم...کسی به صورتم چنگ میزد. دست هام پر از خون بود و به خودم می پیچیدم. صدا مهرزاد رو اینبار تشخیص دادم.

_ حامله باشه چی؟ جواب تینا رو چی می دی؟ ازمایش بردیش؟

_ اونی که باید بهش جواب پس بدم اون عقب خوابیده...نسبتش شرعا وقانونا مشخصه.

_رفتنت چی؟ اونم نباید به کسی جواب پس بدی؟

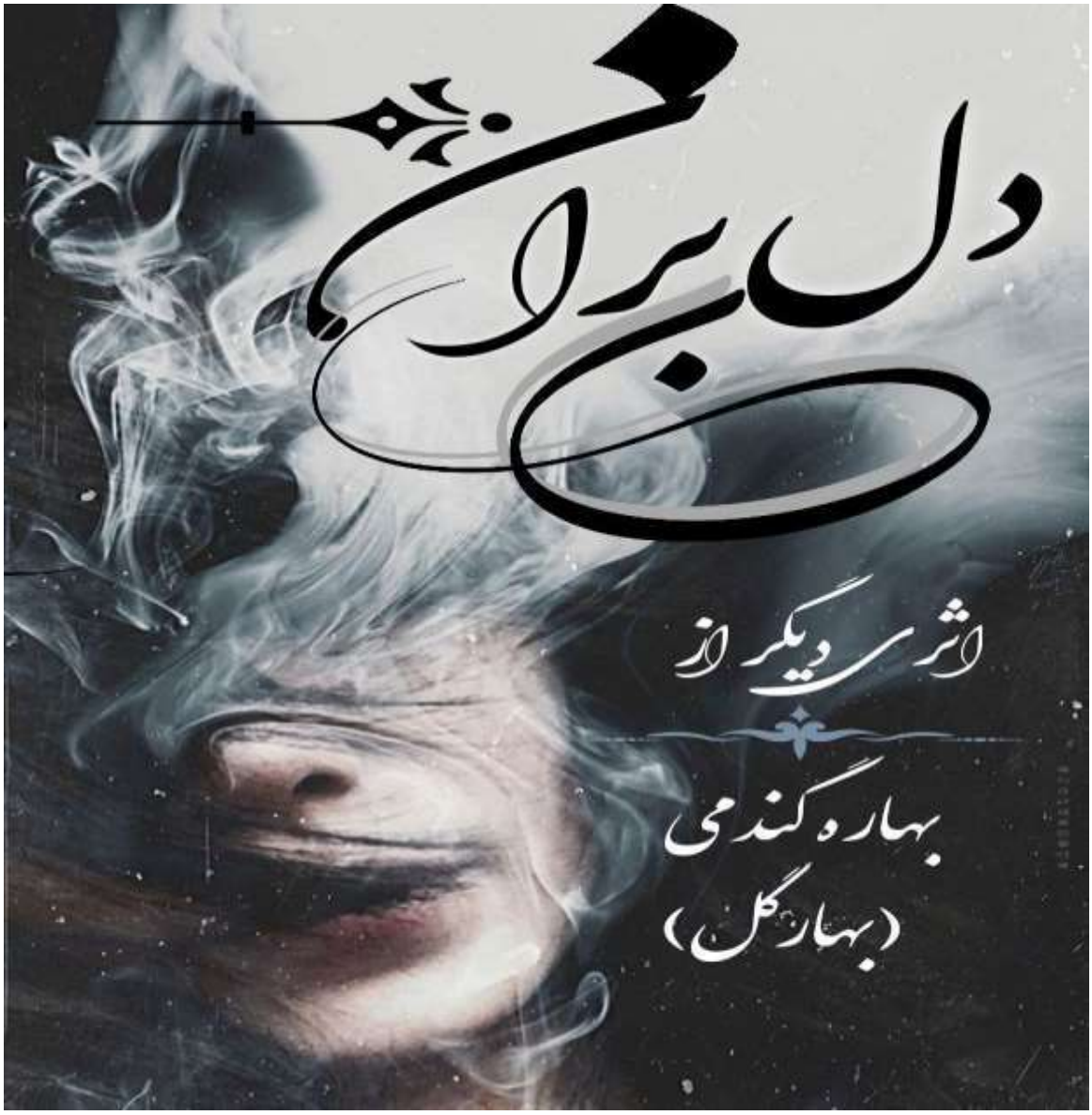
وزنه چند تنی رو تنم بود که تکون نمی خوردم...اما صدا ضعیف طوفان چون ناجی مرگ جونم رو گرفت و فلجم کرد.

_غیر ممکن حامله بشه.



DONYAIEMAMNOE

بنام خدا عشق



هرچی بهش نگاه می کردم جوابم رو نمی داد...سرش با حاضر جوابی ها دلبر گرم بود. جلوی مبل زانو زده بود و دخترش رو که با ناز و دست و پا شکسته شعر می خوند همراهی می کرد. به این فکر می کردم چقدر از روزهایی که از این صحنه سر شوق میومدم گذشته... تکیه ام رو از درگاه گرفتم و اهسته بالا سرشون ایستادم...دلبر زودتر متوجه م شد که با ذوق کودکانش دستی زد و "ماما بیا"یی گفت... چشم های معصوم تیله ایش از بی حسیم می درخشید. نه لبخندی به لب داشتم نه حس و حالی که بتونم بیشتر از این سرپا به ایستم. چشم هاش ناامیدانه ناراحت شد و با اخم ظریفی دست دراز کرد تا بغلش کنم....بغ..ل...بغل.

_مامان خسته ست دخترم...

طوفان بود که با چرخوندن سرش و خیره شدن تو چشم هایی که هنوز از خواب زیاد پف و قرمز بود سعی بر اروم کردن دلبر داشت.

_ماما ماما...بغل

باید امیدوار بود هنوز هم با شنیدن اسم شناسنامه ایم قند تو دلم اب می شد. ژاکتم رو محکم تر دور خودم چسبوندم. نگاه طوفان به لرز دست هام و تنی که تو این هوا نیاز به پوشندن نداشت بود. دلبر با بد قلگی نیم خیز شد تا از روی مبل پایین بیاد و به پاهام اویز بشه...قبل از اینکه با سر فرود بیاد همزمان دست من و طوفان به سمتش دراز شد. خودش هم ترسید که لب برچیده از گوشه ژاکتم گرفت و بغض دار "مامایی" گفت. ناخواسته خم شدم و با به اغوش کشیدنش کنار طوفان نشستم. دلبر دست هاش رو محکم دور گردنم قفل کرد و سرش رو تو سینه م فرو برد...به آنی ساکت شد و صدا نفس کشیدنش و خیسی سینه م رو حس کردم...دخترکش دلتنگ می بوسیدش... ! خوشبختی همین بود؛ که کسی باشه دلتنگت شده باشه؟ اون هم یک موجود پاک و بی دفاعی که بی حوصلگیم ناراحتش کرده بود؟ مگر نه که همه این ها کابوس بود؟ مگر نه اینکه پدر دخترش مریض و توهمیم کرده بود طوری که زمان و مکانم رو نمی فهمیدم؟

ناخوداگاه بغض به گلوم چنگ شده اشک هام راه گرفتن...من هم دلتنگش شده بودم. دلتنگ بو سیبش. نفسم رو از عطر بلوز خرسیش پر کردم و بینیم رو تو گردنش فرو بردم. محکم و دلتنگ فشردمش.

DONYAIEMAMNOE

طوفان نزدیک ترم شد. دستش دور شونه هام نشست و نرم فشرد. بی اراده سر روی سینه ش گذاشتم.

نفس ها کمی عصبیش رو می شنیدم. چقدر از دور خوشبخت به نظر می رسیدیم. خانواده سه نفری که مرهم و تکیه گاه هم شده بودن...دلبر خجالت زده با نازی که مختص من بود مامایی گفت و شروع به خوندن شعری کرد که تا چند دقیقه پیش برای طوفان می خوند. می خواست تمام توجه م به اون باشه.

_اثل مثل تولوله...

دست روی گونه م گذاشت و با هر کلمه نامفهوم بوسه ای به گونه م میزد. ناراحتیم رو حس کرده بود. عضلات زیر سرم منقبض شد. ظاهرا دلبر زیادی بهم وابسته شده بود که طوفان عصبی و ناروم شد. پوزخنده بغض داری زدم که غم و دردش رو فقط خودم می فهمیدم. اون به رفتن و به این وابستگی فکر می کرد اما ای کاش قبل از غیب شدنش دلیل قانع کننده ای برای تمام این بازی ها داشت...و فقط... فقط کمی اجازه می داد با دخترکم خداحافظی کنم.حرف ها مهرزاد و تینا پشت پرده خبر از بی خبری می داد و غروری که اجازه نمی داد از رفتنش بگه. بوسه ای به گونه نرمش زدم...خوشحال از گرفتن دلبری هاش صداش بلندتر شد و جواب بوسه م شد قلقلکی که از نفس ها کوتاه سر شوقش بود.

_گاف حشن چ جوره...

صداش قطع شد و متفکر چشم هاش رو تابی داد. همراهش بغض دار زمزمه کردم.

_نه شیر داره نه پستون...

دلبر نامفهوم تکرار کرد و خنده ریزی از همراهیم کرد.

_گاوش رو ببرهندوستون...

ما بین صدا دلبر "خوبی؟" خش دار طوفان رو شنیدم.

سری تکون دادم...بستگی داشت خوب رو چه تعبیری می کرد. ارامبخش ها چنان کرخت و سستم کرده بود که هنور میلی به خواب و سرگردونی داشتم ولی با شیرین زبونی دلبر هر ناراحتی و بغضی فراموش می شد.

_ یک زن کردی بستو...

_باید حرف بزنیم...فرنگیس.

فرنگیس رو مکث دار و با نفس خفه ای گفت. امیدوار بودم لب باز کنه و حرف دلش رو بزنه. با تکرار شعر گفتم:

_میشنوم.

صدام اینبار مرتعش شد...و ضعفی که با بستن یکباره چشم هام همراه بود....دلبرو ناگاه از خودم جدا کردم و محکم شقیقه هام رو فشردم...با بدقلقکی جیغی کشید و دست هام رو پس میزد... سرم به یکباره تیر وحشتناکی کشید و چشم هام سیاهی مطلق شد. طوفان به سرعت نیم خیز شد و دلبررو از روی پاهام بلند کرد و روی مبل نشوند. صدا نق نق و جیغ ها دلبر چون پتک تو مغز خالیم زده می شد. طوفان بلند شد و به سمت اشپزخونه پاتند کرد.

با چشم ها بسته سرم رو از پشت روی تشک مبل گذاشتم...کم کم صدا دلبر قطع شد و دستی نرم و کوچک نوازش صورتم شد...چشم هام رو نیمه باز کردم. به سمت صورتم خم شده بود و با اون چشم های مشکی مخملیش سرو ته نگاهم می کرد.

_پیش پیش.... ماما لالا...

DONYAIEMAMNOE

ادا طوفان را در می اورد. خنده بی جونی کردم و و کف دستش رو بوسیدم. ۴۸ساعتی می شد به سیری به اغوش نکشیده بودمش...انگار این مدت متوجه بی حالیم شده بود که زیاد نزدیکم نمی شد یا با تذکر ها طوفان کنار میومد.

_ماما رو اذیت نکنه دلبر.

چشم هام را نیمه باز نگه داشتم. لیوان شیری مقابلم گرفت...بی میل صورت جمع کردم و سرم رو عقب کشیدم...طوفان به سمتم خم شد و لیوان را به لب هام نزدیک کرد. اخم عمیقی روی پیشونیش بود.

_ دوروزه هیچی نخوردی...فقط دارو میرزی تو حلقت؛ جونی ام مونده

نگرانم بود...نیش خند زدم و شکوه وار نگاهش کردم. پوفی کشید و چیزی زیر لب زمزمه کرد.

درحالی که کنارم می شست به نرمی گفت:

_بخور تا باهم حرف بزنیم...بهم بگو چی تو اون مغزت می گذره که مستحق اینجور نگاه کردن پرنفرتتم.

نفرت! پلک هام روی هم فشرده شد. یکی تو مغزم طبل میزد. هیچ وقت به این شدت سردرد نداشتم که نفهمم از چه نفرتی حرف میزنه و جوابی نداشته باشم. از بوی شیر حالت تهوم تشدید می شد اما بالجبار لب هام رو جمع کردم و لیوان را از دستش گرفتم. امیدوار بودم مثل گذشته تو لیوانم ارامبخش ریخته باشه تا بعدش هیچ چیز رو به یاد نیارم. دستش رو روی شونه م گذاشت که ناخواسته خودم رو جمع کردم و کنار کشیدم...باید حرف میزد. دستش مشت شد و نفس عصبی کشید.

_میخوام واست وقت دکتر بگیرم...

دکتر! همه چیز سفید بود. صدا جیغ و فریادها تو ذهنم اومد. لب هایی که به هم می خورد اما هیچ صدایی نداشت. چشم ها اشک الود مادر تو ذهنم بود و فریادها پدر. دست هام بسته بود. سرم درد می کرد. جرعه ای شیر خوردم. تصویرها گنگ بود. طوفان صدام زد. به طرفش سرچرخوندم. اگر مریض شده باشم هیچ وقت نمی بخشیدمش...

_میریم پیش یه دکتر خوب...حتما میتونه کمکمون کنه.

به پیشنهادش لبخنده سردی زدم. نمی خواستم دوباره بعد از فضحات اون شب عصبی بشم و باعث ناراحتیش... هنوزهم از ناراحتیش ناراحت می شدم. نمک نشناس نبودم که پرستاری ها این مدتش رو نبینم تمام وقت در اختیارم بود...شاید با همین کاراش بد عادتم کرده بود که اجازه نمی داد ازش متنفر بشم و چهره منفوری تو ذهنم ازش بسازم.

هرچند کابوس و وحشت این چند ساعتم لحظه ای بود که واقعا همه چیز از ذهنم پاک شده بود. تصادفی که می خواست بشه و بازویی که چنگ دستم شد. هنوز هم گنگ بودم و با خوردن ارامبخش می خواستم همه چیزی رو فراموش کنم... اینبار از ته دل می خواستم بازی طوفان حقیقت داشته باشه که وقتی چشم باز می کنم چیزی به یاد نداشته باشم؛ اما خود واقعیت بود...!

_شاید دکتر خودتم برگشته باشه...می تونی منو بهش معرفی کنی.

رفتارها طوفان هم تغییر کرده بود پشت نگاهش ترسی پنهان بود. محتاط تر از قبل برخورد می کرد. هر صحبتی که می شد با شک می پرسید چیزی یادت میاد؟ حتما ترسیده بود از اینکه حُقش حقیقی بشه و برای همیشه چیزی یادم نیاد. مضطرب بود ساعت ها می شست به گوشه ای زل میزد و زمانی که دلبر به سمتش می رفت به حال میومد...دوروز می شد پیش مادرش نرفته بود به جز ساعت هایی که بهش احتیاج داشت... مادرش هم همون شب با گریه و با اصوات چیزهایی حالیش کرده بود که طوفان نمی خواست لحظه ای درکنارش باشه. اینبار برعکس هربار که مطمئن بود عوارض داروها یا بازی خودش دلواپس بود. نگرانی که بعد اون شب تو چشم هاش جا خشک کرده بود؛ اما گفتنش کافی بود تا گوشه ای به ذهنی که بیمار کرده بود فکر کنم.

_من دیوونه نیستم طوفان...

به نیمرخش با لبخنده مطمئنی خیره شدم.

_ اینو خودتم می دونی....

فقط تو مصرف ارامبخش زیاد روی می کردم...شاید معتاد شده بودم...همین که جلو تشنج هام رو می گرفت کافی بود...لب گزیدم تا به یاد نیارم با چه فضاحتی گوشه خیابون جلو چشم مردم...بالا اوردم...بازهم جای شکرش بود تشنج نکردم.

DONYAIEMAMNOE

سکوتی بینمون ایجاد شد. چند دقیقه ای که با صدا دلبر گذشت طوفان به نقطه ای خیره شد و جدی گفت:

_نه...تو دیوونه نیستی...ولی اون شب خیلی ترسیدم...تو منو نشناختی.

لبخندم تلخ شد...حرف هاش جز ناراحتی چیزی واسم نداشت.

_طوفان من از زمانی که زن تو شدم تا حالا خیلی شده چیزی یادم نیاد...اون موقع ها هیچ وقت اصراری به دکتر نداشتی...داروهامم با تجویز خودت عوض کردی...حالا فقط یه لحظه بود...از چی می ترسی؟

صورتش رنگ پریده تر چشم دزدید. خجالت می کشید؟ بابت کاری که گروهی اجراش کرده بودن؟ با مکث و گرفتن نفسی زمزمه کرد.

_شاید باید هردو دکتر بریم.

باید باور می کردم این طوفان پشیمون و شرمنده رو...نگران بود...شایدهم ترسیده بود. باید بهش می گفتم خودم هم می ترسم از چیزی که فقط باید یک شوخی پر از کابوس باشه...از چیزی که ذهنم کتمانش می کرد.

_توهمات غیر طبیعی شده...چند ساعت می شنی با کسی که پشت خط نیست حرف میزنی! دیدن اون زن نقاب دار تو خونه عادی نیست...! پرستاری که هیچ خبری ازش نیست...از همه بدتر تو منو یادت نمیومد.

پوزخنده خنده داری زدم و ابرویی بالا انداختم.

_ترسوندمت...؟

سری مثبت تکون داد. اگر حال و حوصله ش رو داشتم قهقهه میزدم و به تلافی دوماه گذشته به اذیت کردنش ادامه می دادم...مثلا می گفتم کنارت نشسته یا بازهم وقتم رو پای تلفن می گذروندم...اما خودم هم از این بازی خسته شده بودم...بغض پشت لب هام رو پایین فرستادم؛ می ترسیدم از اینکه نقشم رو باور کرده باشم.

DONYAIEMAMNOE

_دیگه تکرار نمیشه...بهت قول میدم.

طوفان سرش را به سمت سقف برد و پلکی روی هم فشرد.

_بهتر بریم دکتر...مشاوره....هرچی تو بگی.

_طوفان...پای قولت بمون...برو با دخترت...شناسنامه شو گرفتی حالا یک مادر ثبتی داره...

لب گزیدم و دست روی دست مشت شدش گذاشتم...صحبت کردن در موردش سخت بود. چشم هاش با مکثی از دستم روی چشم هام لغزید.

_فهمیدی زندگی با یکی شبیه دلدار چه شکلیه...برو با هرکسی که خوشی...نمیخواد دیگه منو دیوونه کنی نقش بازی کنیم...منم زندگی خودمو میکنم...

ماتم شد. دست ها دلبر که اروم با فر موهام درگیر بود رو گرفتم و درحینی که بوسه به انگشت های کوچیکش میزدم ادامه دادم.

_بدون تو و دخترم.

از کنارش بلند شدم و با گذاشتن لیوان روی میز دلبر رو به اغوش کشیدم.

دلم می خواست مادر واقعی دلبر بودم تا برای گرفتنش پافشاری می کردم اما سلامت عقلم مهم تر بود تا حداقل در اینده به یاد بیارمش.

با به مشام کشیدن عطر دلبر اشک هام راه گرفتن که صدا غمگین طوفان رو شنیدم.

_میتونی از اول....

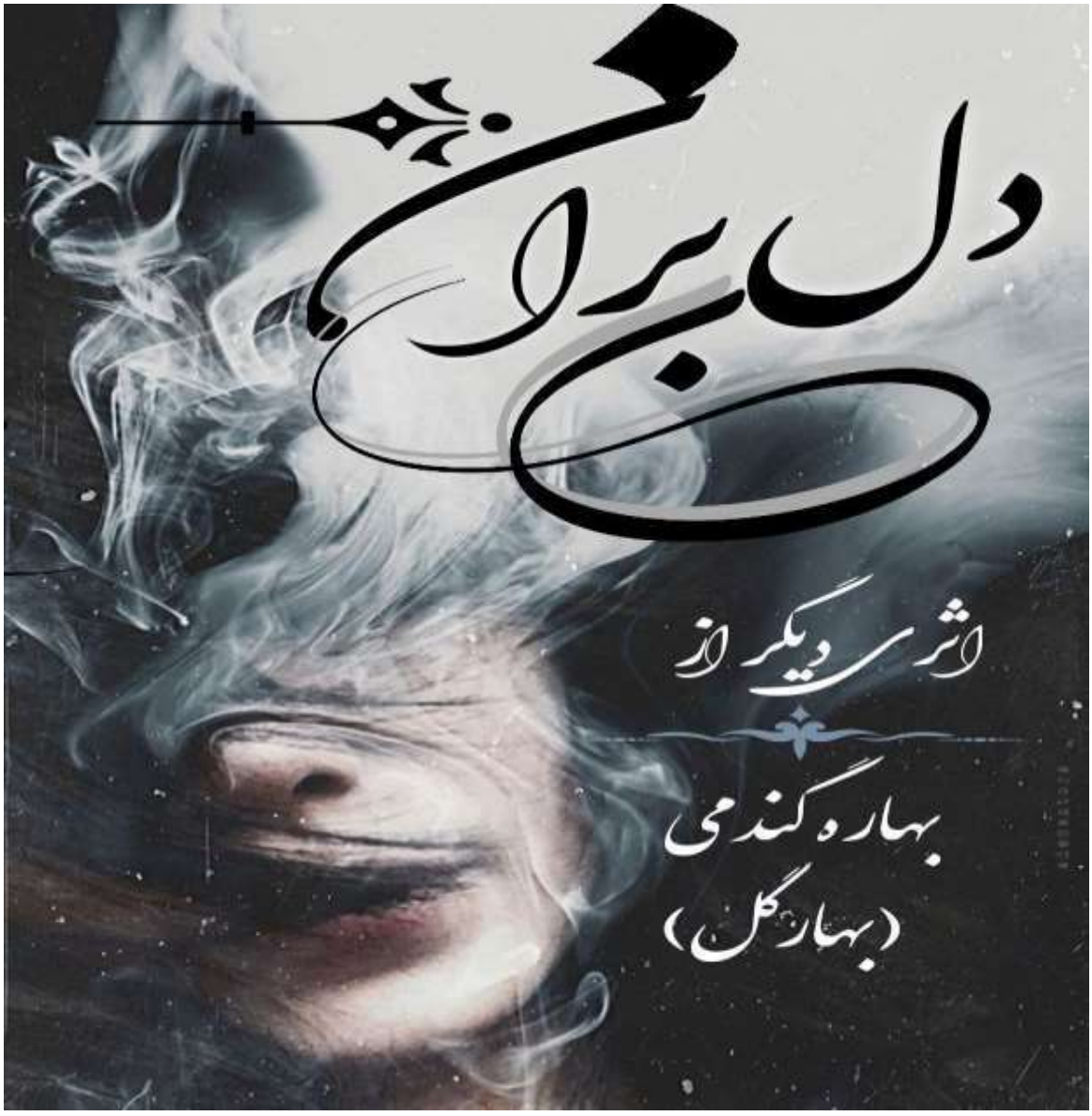
_دیره خیلی دیره طوفان...

****



DONYAIEMAMNOE

بنام خدا دلبران



بخش یازدهم...

*****

ساده ترین لباس رو انتخاب کردم...مانتو و شلوار مشکی با روسری ساتن مشکی...از قصد تیپ دل مرده ای زده بودم. این رنگ بدتر حال خودم رو می گرفت؛ اما منتظر بودم تا ایرادی بگیره و من هم بزنم به کولی بازی بلکه از بردنم منصرف بشه...! ارایش هم در حد رژ و کرمی که کبودی ها زیر چشم هام رو بگیره.

بهانه ای برای نرفتن نداشتم. از صبح داروهام رو مخفی کرده بود تا زیادی روی نکنم. با هر زبون چرب و نرمی ازم خواسته بود همراهش به مهمونی مهرزاد بیام. حتی پیش از خود، قبل از هر جواب مثبتی چندباری تلفنی صحبت کرده بود و از اومدن خانواده ش گفته بود.

پنج دقیقه بعد بی روح تر از همیشه مقابلش ایستاده بودم. فقط با یک برانداز ساده به چهره م در کمال تعجب لبخندی زد و بوسه ای که پشت بندش زمزمه کرد ممنون که میخوای بیای...تعجب کرده بودم شمشیرش رو یکدفعگی از رو بسته بود!. این مهربونی یکباره ش برای منی که از تمام دروغ ها و نقش بازی کردن هاش اطلاع داشتم ترسناک بود...حالا واقعا هم کنجکاو شده بودم هم وحشت داشتم از خوابی که اینبار واسم دیده بود.

DONYAIEMAMNOE

وقتی مقابل درب ها بزرگ اهنی عمارت رسیدیم به هم پیچ خوردن دل و روده م رو حس کردم. هیچ خوشم نمیومد اون باغ مخوف رو تو شب ببینم. خاطره ای که از قبل داشتم هنوز تو ذهنم پررنگ بود؛ حتی اگر فیلم بوده باشه پیش زمینه ای که داشتم دلشوره م رو دوچندان می کرد.

به خاطر موقعیت مادر طوفان مجبور شدیم کمی جلوتر از جایگاه ماشین، پارک کنیم...قبل از اینکه طوفان خودش به تنهایی ویلچر رو حرکت بده دونفر از کارکنان خودشون رو رسوندن و کمکش کردن. طوفان خیالش از این بابت راحت بود که مادرش رو اورده بود. حتی نپرسید قرار کجا ببرنش و احتیاج به چه مراقبت هایی داره. دلبر حاضر نبود از بغلم پایین بیاد حتی زمانی که طوفان دستش رو به سمتش دراز کرد با اخم

روش رو اون طرف کرد. وقت خوابش بود و بهانه می گرفت. به زحمت با چنگ شدن دست هاش دور گردنم از ماشین پیاده شدم. وزنی که این مدت از دست داده بودم بی جون ترم کرده بود. تحمل وزن دلبر سخت و طاقت فرسا شده بود. احساس می کردم با هر قدم مهرها گردن و کمرم از هم باز می شدن به خصوص تا مسیری سنگ فرش بود؛ اما دلم نمیومد از خودم جداش کنم.

درخت ها نزدیک عمارت رو ریسه کشیده بودن و شعله ها مصنوعی بین مسیر که روشنایی زیادی به باغ داده بود. ناخوداگاه لبخندی روی لبم نشست و این زیبایی ارامش عمیقی تو وجودم سرازیر کرد. عمارت مخوف و قدیمی که به رنگ خاکستری بود حالا زیر چراغ ها رنگی می درخشید و قدمتش رو پر غرور به رخ می کشید. هر چند این زیبایی و روشنایی فقط مختص قسمت بیرون عمارت بود و اواسط و انتها باغ درخت ها نفرین زده خاموش چون گذرگاه مرگ تاریک و مه الود به نظر می رسیدن. طوفان از وقفه ای که بین قدم هام ایجاد شد ایستاد و حالت صورتم رو زیر روشنایی پرشکوه باغ دید زد. لبخنده عمیقی تو چهره به ظاهر ارومش نشست. مظلوم و ساکت شده بود. بین راه یک کلمه ام حرف نزده بود و همش تو فکر بود و حالا لبخند میزد که اهمیتی در برابر هیجانم نداشت.

دلبرو از دستم گرفت و با گذاشتن دستش پشت کمرم من رو به سمت جلال پیش روم برد.

بوی نم بارون و عطر شکوفه ها باغ مست کننده بود. این هوا خوش بهاری باعث شده بود مراسم بیرون برگزار بشه. میزو صندلی هایی که با روکش سفید دایره ای چیده شده بودن و گلدون هایی که پر از یاس بود.

DONYAIEMAMNOE

قبلا بین پچ پچ ها تینا و همتا شنیده بودم که مهرزاد حجتی تو مراسم هاش سنگ تموم میذاشت و حالا از نزدیک به طور رسمی حیرت زده شده بود.

تقریبا تمامی افرادی که حضور داشتن می شناختم به جز همراه هایی که در کنارشون جا خوش کرده بودن و از سنگینی جو مشخص بود خانوادگی دور میزها قرار گرفتن. همراه شدن من در کنار طوفان این طور که فکر می کردم زیاد تعجب برانگیز نبود.خیلی عادی برخورد می کردند. سهام دارها ارمان تقریبا من رو به واسطه پدر می شناختن و مهندس ها پروژه که زمانی همکارشون محسوب می شدم.

طوفان دلبررو به داخل عمارت برد تا تو یکی از اتاق ها بخوابونش...ازش خواستم تا اجازه این کاررو به من بده که با جیغ و داد نیلوفر تقریبا ناپدید شد. نیلوفر با دو سه نفر از خانم ها شرکت محاصره م کردند و خیلی زود میز اختصاصی گرفتیم. با اینکه هیچ صمیمیتی بینمون نبود و این اخری ها سایه هم رو با تیر می زدیم دلم براشون تنگ شده بود و دوست داشتم ساعت ها بینشون باشم و گزارش این دوماهه شرکت رو بگیرم.

کم کم حس وحال پژمرده م برگشته بود. خودم رو با غرور بازهم فرنگیس شرکت مهرزادی می دونستم که هرکسی که دراونجا حضور داشت باب حوال پرسی و جویا کارهام به سمتم میومد. طوفان و دلبری نبودن که به واسطه اون ها دست وپام رو گم کنم یا وقتم رو بگیرند. خیلی زود زنی که با تلقین ها طوفان مدت ها مریض و گوشه گیر شده بود حصار شیشه ایش شکست. شادیم زمانی اوج گرفت که در طی زمان سپری شده به گمان اینکه از شرکت حجتی بیرون اومدم و مستقل کار می کنم چند پیشنهاد کاری داشتم. چشم طوفان رو دور دیده بودم که تقریبا به همه قول مشارکت می دادم و زمانی رو برای حضوری صحبت کردن مشخص می کردم. این وعده وعیده ها درصورتی بود که از بین صحبت ها متوجه شده بودم که هنوز من رو شخصی که حافظه اش رو از دست داده می بینن.

درحال چیدن میزها شام بودن که تازه با یکی شدن خانواده ها یاد طوفان و دلبر افتادم. هرچی گشتم طوفان رو بین جمع ندیدم. به دنبالش وارد عمارت شدم...از یکی از کارکنان داخل پرسیدم که بالافاصله گفت دخترتون تو یکی از اتاق ها بالا خوابیده و به سفارش پدرش هر نیم ساعت بهش سر میزنن. گرسنه م بود؛ اما غیب شدن ناگهانی طوفان کنجکاوم کرده بود که همه جارو بگردم. حس خوبی نسبت به ناپدید شدنش نداشتم. همین که مطمئن شدم نه داخل عمارت نه بین جمعِ با تمام وحشتی که داشتم این جرئت رو به خودم دادم تا به منطقه ها ممنوعه پا بزارم. به سمت جایگاه ماشین ها رفتم. فضا تاریک باغ طوری بود که انگار ارواح تو هوا معلق هستن. از شدت ترس مدام پشت سرم رو نگاه می کردم. صدا خش خش و صحبت باعث تغییر مسیرم شد و بیشتر از بین در خت ها سردر می اوردم تاجایی که دیدی به پنج نفری داشتم که از اول مراسم ندیده بودمشون و با روشنایی کم نور چراغ موتوری دورهم جمع شده بودن. مرتضی درکنار مهرزاد دست به سینه به حالت طلبکارانه ایستاده بود و طوفان و تینایی که مقابل هم گارد گرفته بودن. شخص پنجم زنی بود که مسکوت به درختی تکیه زده بود. دیدی به چهره ش نداشتم اما نیازی هم به ارزیابیش نبود. لباس ها تنش رو به قدری دیده بودم تا هویتش رو تشخیص بدم. از اینکه شاید قرار بود

بازهم طعمعه ش بشم و من رو جلوی جمع توهمی جلوه بده قلبم فشرده شد. حضور زن نقاب دار چیزی نبود که توجیحی داشته باشه جز اینکه مطمئن بودن هیچ وقت جرئت نمی کنم به این سمت باغ بیام.

بیشتر ار همه طوفان صحبت می کرد اون هم پرخاش گرانه که مخاطبش مرتضی و تینا بودن. تینا هم به سمتش براق می شد و سعی داست چیزی حالیش کنه. حالا خوشحال بودم این رنگ رو انتخاب کرده بودم...هرچند از این فاصله نمی شد چیزی شنید. بیشتر زومم روی زنی بود که پشتش به من بود و چهره مجهولش برام هزاران حس نفرت رو داشت. کمی که بحثشون بالا گرفت و طوفان مدام چنگ به موهاش میزد و حالت دفاعیش مضطرب شده بود. زن نقاب دار بی حوصله با قدم ها کوتاه ازشون فاصله گرفت. پشت سرش حرکت کردم. مسیر پشت عمارت رو در پیش گرفته بود. نتونستم چهره اش رو تو تاریکی با سری که پایین گرفته بود از نیمرخش تشخیص بدم. درکمال تعجب منتظر بودم تا گوشه ای بین درخت ها بایسته و از بین جمعیت مثل هربار من رو شکار کنه؛ طوری که از پشت سر گیر بندازمش و دستشون رو رو کنم؛ اما اون بی توجه راه خودش رو می رفت. خیلی زود متوجه شدم پشت عمارت درب دیگه ای به بیرون داشت. قبل از اینکه از درب خارج بشه صداش زدم...دقیق یادم نیست. هی یا هو...وقتی برگشت لحظه ای هردو خشکمون زد و از چیزی که دیدم یخ کردم. مستاصل و رنگ پریده سرچرخوند، دنبال راه فراری می گشت؛ اما نفهمیدم چطور به سمتش هجوم بردم و به سرو صورتش کوبیدم.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

دلبران۱۷۳

قبل از اینکه بخواد عکس العملی نشون بده با تمام نفرت به سر و صورتش می کوبیدم. صدا جیغ خفه ای از خودش دراورد و با گریه اسمم رو می برد. دست هام بی حس بودن اما با هر ضربه عذاب هایی که این مدت می کشیدم جون می گرفتن و سرتاپام از کینه و نفرت زبانه می کشیدن. درحالی که به سختی نفس می کشیدم خاطرات گذشته پا رو گلوم گذاشته بود و مغزم رو از این اعتماد و رو دستی که خورده بودم داغ

کرده بود. دست هام از اختیار خارج شده بودن...پنجه های جون گرفتم که برای خودم هم جای تعجب داشت این همه زور از کجا بدنِ نیمه جونم میاد دور گلوش فشرده شد. چشم هاش گشاد شد و با اخرین توانش دست روی دستم گذاشت نمی دیدمش...فقط گذشته م و طوفانی جلو چشم هام بود که با اعتماد و زندگیم تبانی کرده بود. اشک تو چشمهام جمع شد و بدون اینکه اختیاری داشته باشم بغض کرده گفتم:

_تو بهترین دوستم بودی عوضی...

سخته وقتی ببینی بهترین و همدم ترین رفیق و یارت بشه اونی که از پشت خنجر میزنه...هیچ کس نمی تونست یک لحظه هم جای من باشه وقتی هم بالینت محرم ترین کست با همدم دوران تنهایی هات نقشه مرگت رو کشیده باشن...دیوانگی من با زن نقاب دار کمتر از مرگ نبود. تو اوج نفرت و درد شکسته شده زنجر می کشیدم و رنجیده بودم.

_چرا باهام اینکارو کردین...

پنجه هام از فشاری که متحمل می شد سفید شده بود و مردمک ها همتا از سرخی رو به سفیدی بود و نفسی که بالا نمیومد. یکدفعه دستم از پشت کشیده شد و احساسی که همراهش برده شد. روی زمین پرت

شدم. همتا شوک زده و رها دست هاش رو دور گلوش گذاشت سعی داشت نفس بکشه. مهرزاد به سرعت از شونه اش گرفت و نیم خیزش کرد تا نفسش بهتر بالا بیاد. سرفه می کرد و نفس ها بلند می کشید.

کمی که هوا رو گرفت؛ مهرزاد چشم ها سرخ و ملتهبش رو بالا کشید و با نفرت تو صورتم زل زد. بی طاقت از نگاهش و کمکش به همتا با اشک هایی که از چشم هام جاری می شد اب دهن جمع شده م رو پرت کردم و گفتم:

_تو کثافتم با اونایی!؟ همتون می خواستین دیوونه م کنید...؟! چرا...؟

چرام رو عاجزانه از روی دردی که روی قفسه سینه م سنگینی می کرد فریاد زدم. هنوزهم باور نمی کردم انچه پشت سر گذاشته بودم. این پرده ی دوم بود که من رو با حقیقت زندگیم روبروم کرده بود.

همتا نالید و اسم رو با هق هق برد اما مهرزاد هیچی از نفرت و سرخی چشم هاش کم نشده بود.

_ازتون شکایت میکنم...

مهرزاد با حالت خشمگینی به یکباره به طرفم هجوم اورد. تا به خودم بیام و مقاومتی کنم دست هاش شونه هام رو گرفت و با سیلی به سمتی پرت شدم...تو شوک حرکتش بودم که با گریه همتا و تلاشش برای بلند کردنم به خودم اومدم. همتا رو پس زدم و به سمت مهرزاد حمله کردم که زورم دربرابر قدرت مردانه ش کم اورد و شونه هایی که با پنجه هاش توان هر دست و پازدن و مقابله ای رو گرفت. به طور مرگ باری تکونم می داد و صداش به طرز خش داری تو ظلمات باغ پیچید.

_ تا کی میخوای این بازی رو ادامه بدی...

دستش رو پس زدم که محکمتر گرفتم...من هم جیغ زده از فشاری که به روح و روانم وارد شده بود غرش کردم.

_من یا شماها...؟

هیچ وقت چهره ش رو فراموش نمیکنم...بدترین و ترسناک ترین حالتی بود که می تونستی از یک ادم اروم و صبوری مثل مهرزاد تجسم کنی. انزجار و کینه پس چشم هاش به خوبی ازُردَم می کرد و قلبم رو به تلاطم انداخته بود.

شونه هام رو محکم تر فشرد و تکونم می داد. سرم با هر تکونی عقب جلو می شد و گیجی که در برابر شوکم چیزی نبود. همتا با عجز مهرزاد می گفت. خواهش می کرد؛ ولم کنه...اما هم من هم اون به سیم اخر زده بودیم و گویا چیزی واسه زدن نقابی به چهره نداشتیم.

_منو یادت میاد...؟

جیغ زدم... "نه"... سیلیش محکم تر طرف راست صورتم رو سوزوند... با تکرار و فریاد.

_منو یادت میاد...؟

روی زمین افتادم. دید دلم تار شد. کم کم سیاهی ها جون گرفته بودن. چون مرده امید بسته به زندگی که اخرین تلاشش رو برای حیاط میکرد به چمن زیر دستم چنگ زدم اما با کشیده شدن ساعدم و فریادی که پوست صورتم رو به گزگز انداخت پرده اخر رونمایی شد.

_منو یادت میاد...؟

_نه...

بلندم کرد...برای بار سوم...صورتم سوخت. از پس پرده اشک تار می دیدمش... ناله کردم... بی رحمانه سعی داشت ازارم بده... تکونم داد پر قدرت تر...جیغ زدم...سرم گیج می شد...کم کم صداها و تصویر دوبار، اکو و دیده می شد. دستش اماده سیلی بالا رفت...همتا دستش رو گرفت و نه ای گفت...التماس کرد. جوری پرتش کرد که همتا هم ناتوان تر از من روی زمین افتاد. بی اختیار در اون شرایط نیشخند زدم. هیچ وقت فکر نمی کردم زور مهرزاد رو تا این حد از وجود نفرت انگیزم زیاد کنم.

طوفان چی؟...مرتضی اونی که حتما باید یادت بیاد...

خنده م گرفت...در حد لبخندی که از بردن اسم مرتضی بود و نه بی جونی که زمزمه کردم. صداش رو داشتم.

_دروغ میگی...

ضربه چهارم...بی حسم کرد. یقه م رو گرفت. دیگه هیچی مهم نبود. از فریادها از ته دلش امید داشتم بقیه سر برسن...سرم گیج شده و بی حس از ضرب ها تو چشم هاش خیره شده بودم. مقاومت می کردم. سعی کردم با لبخند لب هام رو تکون بدم.

_من چیزی یادم نمیاد.

لحظه ای تعجب کرد. تردید داشت اما با دیدن لبخندی که هنوز گوشه لب هام بود. دروغگویی گفت.

همین که دستش بالا رفت؛ همتا به خودش اومد با پاک کردن گوشه لبش چهار دست و پا خودش رو رسوند...مهرزاد دستش رو پایین اورد...نفهمیدم از برق نگاهش بود که ناخوداگاه از روی غریزه چشم بسته جیغ کشیدم:

_اره اره... یادم میاد..

دستش از دور یقه م شل شد...خودم هم هیچ وقت فکر نمی کردم این اعتراف رو کنم. همتا ناباورانه صدام زد. نه فرنگیس بلکه دلداری که ازش متنفر بودم. می خواست حقیقت و حرفی که زدم بسنجه. چشم ها لرزونم رو باز کردم و با قطره اشکی که از حقیقتم بود لبخنده تلخی بهش زدم و رو به مهرزاد که هنوز تو شوک بود و باور نداشت رو دستش گرفته باشه نفرتی که مدت ها تو وجودم کاشته و پنهان شده بود رو برداشتم و تو نگاهم ریختم. از برزخ نگاهش کم نشده بود. نگاهم رو دادم به دستش که روی هوا مشت شده بود.

_ یادم میاد...تو و اون دوست بی غیرت اشغالتو....هموتو یادم میاد...

خودم رو عقب کشیدم و با ضجه ای که تو صدام بود و قلبی که چون قفس به درو دیوار کوبیده میشد.

نالیدم.

_من همتونو یادم میاد...



DONYAIEMAMNOE

دلبران ۱۷۴

شبیه شوک بود...یک الکتریسته ای که به همه شریان ها خونیم رسیده بود و زنده م کرده بود.....انگار بعد از یازده سال از ته چاه تاریک و پرحفره خشکی بیرون کشیده شدم...! انکار کردن دیگه فایده نداشت.! دو روزی می شد با خودش درگیر بود؛ با خودی که نمی تونست انکارش کنه و درگیری که بین رویا و کابوس هایی که فقط سعی داشت با خوردن قرص فراموشش کنه! به قدری خنگ و گیج نبودم که نفهمم دوروبرم چی می گذره...هنوز هم باور نمی کردم این من بودم که اینقدر سریع اعتراف کرده باشه....! یک نفر دیگه بود که از اعماق وجودم زبون باز کرده بود!

این دو روز منگی و انکار در برابر یازده سال بی هویتی چیزی نبود...حق داشت خودی نشون بده؛ ابراز وجود کنه!

احساس سبکی می کردم...رهایی که با سرکوبی وجود حقیقیم بود. حالا دلیل افسردگی و تشنج ها گاه بی گاهم رو با هر فشار عصبی می فهمیدم!

اشک هام با شدت بیشتری سوگوار لحظه ها گذشته م شدن...حالا سیاه پوش فرنگیسی شدم که پشت باغ متروکه ای به همون مظلومی و پاکی قلبش خاک شد. دست ها غرق خونی رو دیده بود که برای دفنش اومده بودن! احساس شکست می کرد و عاجزانه فریاد میزد تا حرفم رو پس بگیرم! خودم رو به اغوش کشیدم...چون مادری که با لج بازی قصد رهایی بچه ش رو نداشت...می ترسید از گم شدنی که دیگه راه برگشتی نداشت! منِ خو گرفته داغدار معصومیت فرنگیسی بودم که به خون کشیده شده خاک شد... نمی گذشتم از باوری که کم کم جون گرفته می کشت و می برد!

مهرزاد و همتا چند دقیقه ای ماتم مونده بودن و گویا چیز باور کردنی نشنیده بودن...! چیز شنیده ای نبود...منی بود که سیاه پوشم کرده بود! دیگه از مرگ نمی ترسیدم...من دخترکم رو زنده به گور کرده کشتم! بهش خیانت کردم.

هرجور که به این قضیه نگاه می کردم؛ سرگردون تر می شدم. خوش بینانه تلقین می کردم توهم زدم و شوخی که طوفان بنا ناسازگاری زده تا دیوونه جلوم بده یا من رو جای زنِ بی معرفتش جا بزنه...! هر فکری که به ذهنم می رسید قانع کننده بود؛ اما اخرش با خاطرات گنگم حرفی جز سکوت نمونده بود و شرمنده فرنگیس خاک نشستم شدم.

مهرزاد با نفسی روی زمین فرود اومد و یک پاش رو دراز کرده یکی دیگه ش رو زانو زد. چنگی بین موهاش زد...پریشون بود. هیچ وقت این مدلی دور از پرستیژ ندیده بودمش...پشت میز...نه انقدر خاکی!. تیرش قلبی رو نشونه گرفت که یازده سال سنگ صبورم بود! اه کوچکی از بین لب هام خارج شد.

خشم جاش رو به غم و ناراحتی داده بود که برادرانه منتقل می کرد. دلسوزی که بارها تو نگاهش دیده بودم. همتا صدا هق هقش رو با گرفتن دستی جلوی دهانش خفه کرد...قرار نانوشته ای بود سکوت بینمون.

درست همون دقیقه ای که فکر می کردم چیزی درست نبود چفت لب هام باز شد.
_از کِی فهمیدی...؟

حالا اختیار زبونم هم نداشتم... گستاخ شده بود! واسم جالب بود مهرزاد زودتر از طوفانی فهمیده بود که همیشه ادعا نزدیکیم رو داشت...شعارهایی که این چندماه به خوبی بهم تلقین شده بود!

_طوفان نگرانت بود...می گفت بعد تصادف قرصاتو داوطلبانه میخوری...! خودش رو مقصرحالت می دونست؛ اما من حدس میزدم از شوکی که بهت وارد شد ترسیدی تا چیزی رو با خوردن دارو وخواب انکار کنی!

لحن ارام و قابل شمارش بودن حروف هایی که ادا می کرد از وخیم بودن شرایط روحیم می گفت! حالت چهره ش طوری بود که قبلا ازش ندیده بودم...من رو می ترسوند؛ حتی اگر خو سرکشم هشیار شده بود!

همتا بهم نزدیک شد. ناخوداگاه پرخاشگرانه عقب کشیدم. هنوزهم دیوار دفاعیم رو داشتم و می فهمیدم چه بلایی سرم اوردن! اخم کردم و دستی زیر پلک هام کشیدم. خدایا دستم می لرزید و چونه م خودکارساییده می شد. از این هم ضعف در برابر خودم متنفر بودم. فقط لحنم بود که هیچ تغییری نداشت و از قلبی اوج می گرفت که هزارتکه شده بود و اثرات برادهاش نفسم رو می گرفت.

_من هنوزهم چیزی یادم نمیاد...جزچیزهایی که کابوسم شده...تصویرا گنگی که...

اهسته با سوزشی که سرم رو داغ می کرد، حرفم رو پرخواهش بریدم...التماس کردم واسه لکه ای که رو خاطراتم حک شده بود.

_فقط میخوام بدونم بازم شماها بهم تلقین کردین...؟

بغضم رو با اهی قورت دادم و سری به طرفین تکون دادم...حالم از خودم به هم خورد که با دست و پا زدن قصد انکار وجودش رو داشت. افکارم رو پس میزدم؛ درگیرهام شروع شده بود؛ انکارهایی که داشتم و جدالی که با ذهنم می کردم.

مهرزاد متاثر نیم نگاهی به همتا کرد و چیزی شبیه نتیجه کارتو میبینی بهش گفت. از فشار زیاد افکارم و تو گوشی هایی که خورده بودم سرگیجه داشتم و متلاشی شدن مغزم رو هرلحظه حس می کردم.

_سعی کن یادت بیاد چیزایی که یازده سال نذاشتن با خود واقعیت کنار بیای.

پلکی زدم و قطره اشکی روی گونه م چکید...چطور می تونستم؟

_ طوفان به اندازه کافی از فرصتاش استفاده کرده...حالا نوبته توئه...

با همون غمی که تو دلم سنگینی می کرد با بغضی که راه رهایی واسم نداشته بود گفتم:

_من هنوز به خودم شک دارم...فکر می کنم همش تَوهُمه،بازیم دادین...گیجم...نمیفهمم کی م و چی شد؟

به قدری همه چیز دور به نظر می رسید که مدت ها می تونستم خودم رو به خواب بزنم و ازش حرفی نزنم. دردم رو فهمید؛ هوشیاری که دیگه ترسی از تو گوشی هاش نداشت!

_طوفان همیشه از تو می گفت از اینکه چقدر عاشقانه همدیگرو دوست دارید!

چند ثانیه ای به صورتم خیره شد. خودم هم دلیل پوزخندی که ناخوداگاه گوشه لبم شکل گرفت رو فهمیدم. شاید رابطه عاشقانمون اولین چیزی بود که باید به یاد می اوردم!

–وقتی طوفان دعوتم کرد...نمی دونستم واسه بهترین رفیقم که با ذوق و شوق از رسیدن به عشقش می گفت چی بخرم...شرکتمو تازه می خواستم بزنم...هزارتا مشغله داشتم ولی باید روز عقدش میومدم...

چشم هام بی روح تر به صورتش زل زد. چیز عجیبی نبود... می دونستم از چی حرف میزنه...!

_دو تا سکه خریدم...گفتم دستش تنگه میخواد واس عروسش، عشقش چیزی بخره شرمنده نشه...!

وقتی عروس سرد و بی روحشو دیدم تازه معنی دلهره ای که همیشه تو نگاهش بود رو درک کردم...تو موندنی نبودی...بهش گفتم...از ش خواستم تا چیزی ثبت نشه بهت فرصت بده...!

سری تکون دادم به تلخی و با خنده ای که هردو رو لحظه ای به وحشت انداخت گفتم:

_نداد...هم خودشو بدبخت کرد هم منو...!

_...

_وضعیت منو میبینید؟

_...

_حتی خودمو نمیشناسم؟ از خودم می ترسم...نقشش همین بود...نه؟

یادم میومد...هرچقدر گنگ هرچقدر نامفهوم...بله ای که با بغض خفه شده ای ازم گرفت هنوز ردش می سوخت. حتی اگر کشش و علاقه ای که الان احساس می کردم هم بود؛ تلخی بعضی از خاطره ها حتی تو قبر هم دست از سرت برنمی داشت. نقل ها رنگی روی سرم. ویشگون ها ریز مادر برای ذره ای لبخنده خشکیده از ته دل. پدری که تبریک هاش مال من نبود. عکس ها دونفره بی روح...من در اون شب خاک شدم.

_نمی بخشمش...!

بازهم از جمله ای که ناخوداگاه سرهم بندی شد؛ شوکه شد و با لبخنده محوی که بوی برادرانه می داد گفت:

DONYAIEMAMNOE

_کم کم همه چیز یادت میاد...!

نمی خواستم...! من هنوز با دفن فرنگیسی که طوفان ازم ساخته بود کنار نیومده بودم که نفره اول همه این ها رو به بازی راه بدم...امادگی ادمی رو نداشتم که چیزی ازش تو وجودم نمونده بود. می دونستم شبیه بمب خاموشی بودم که به شمارش معکوس رسیده...هیچ کاری ازم بعید نبود...اخر خط بودم...از من نه از...

چشم روی هم فشرده بلند شد. سر دردم کم کم نگران کننده شده بود. همتا قصد بلند شدن و گرفتن دستم رو داشت که اینبار چون مرده یخ زده ای ایستادم که با لمس پوست دستم خودش شوکه شده عقب کشید.

_دست هات سرده...فشارت افتاده!

توجه ای نکردم. رو به هردو از واهمه ای که هنوز باهش کنار نیومده بودم گفتم:

_نمی خوام طوفان بفهمه...

_تا کی؟

_تا وقتی خودمو پیدا کنم!

مهرزاد مقابلم ایستاد...جدی شده بود...اخم کرد.

_چی رو میخوای پیدا کنی؟ من همه چیزو بهت میگم.

توچشم هاش زل زدم...بیشتر نگران زندگی از هم پاشیده دوستش بود...نه من!

_حتی کارا خانوادمو...یا عذابا طوفانو؟

_ حالا که به خودش اومده چیزیو ازش پنهان نکن...بزار باهم حلش کنید.

دوباره تمام حس ها بد این مدت سراغم اومد...داغ کردم از دیوار بی پناه فرنگیسی که بازیش داده بودن. همین الان هم مطمئن بودم حل کردنی در کار نیست و می دونستم چی می خوام...حرفی برای دلدار مرده وجودیم نداشتم؛ اما دلواپس فرنگیسی بودم که حقش این نبود؛ موجودی که با مهربونی و ارامشش می خواست به زندگیش بچسبه و وارد زندگیش شده بود...سرد شدم و نگاهم رو مستقیم بهش دوختم.

_ اگر بفهمم چیزی گفتین طوری از زندگیش محو میشم که تا صد سال دیگه م پیدام نکنه!..نباید بفهمه من چیزی یادم اومده.

همتا چشم هاش درشت شد. خواست حرفی بزنه که دستم رو به نشانه سکوت بالا بردم و سرم رو با اخمی پایین گرفتم.

_خودم به وقتش بهش میگم.

_متاسفم

بعد چند دقیقه سکوت انتظار شنیدن هرچیزی رو داشتم به جز ملایمت مهرزاد. سرم رو بلند کردم و گیج نگاهش کردم. به گونه م اشاره کرد.

_ یکی باید از شوک بیرون میاوردت...دیدم دنبال همتا اومدی...گفتم بهترین موقعیته تا امتحانت کنم.

هردو با اطمینان نگاهم می کردن. هیچ ردی از شک و دروغ نمی دیدم. سری تکون دادم...به این شوک نیاز داشتم و چیزی ازش به دل نگرفته بودم. همتا اشک هاش رو پاک کرد و مهرزاد...

_ اگر از ترست نبود حالا حالا خودتو مخفی می کردی!

با قسمتی از حرف هاش موافق بودم...مخفی شدنم خلاصه شده بود تو خواب و قرص ها ارامبخشی که می خواستم همه چیز رو فراموش کنم...اگر به موقع کسی سر می رسید و مارو در این وضعیت می دید مسلما به مظلوم بازی می زدم.

DONYAIEMAMNOE

_رو قولت حساب میکنم به جبران اذیتا این چندماهتون بهم مدیونید.

همتا شرمنده لب گزید. به یکباره دستم به قفسه سینه م فشرده شد...می سوخت. بی قرار بودم و از چیزی که در انتظارم بود می ترسیدم با این وجود می دونستم موندنم اینجا کارساز نیست. به سمت درب باریک باغ پاهام رو کشیدم...به یکباره مهرزاد دستم رو گرفت.

_کجا....؟

برنگشتنم تا نگاهش کنم...فقط حرکتی به لب هام دادم.

_باید برم...خودت یه جوری از رفتنم بهش بگو..

اصلا مهم نبود دل نگرانی طوفان با اینکه همین الان هم دیر شده بود و مطمئن بودم کل عمارت رو دنبالم می گرده ولی اخرین چیزی بود که بهش فکر می کردم فقط می خواستم از این خراب شده که مغزم رو ماساژ می داد بیرون بیام. احتیاج به تنهایی و قدم زدن داشتم شاید هم فرار...! حتی اگر قرار بود تو خیابون حالم بد بشه تحمل رویارویی با طوفان رو نداشتم. متوجه حال خرابم شد که دستم رو اهسته و با تردید ول کرد. وقتی درب رو باز کردم تازه هوا به مغزم رسید.



DONYAIEMAMNOE

دلبران۱۷۵

انگار حس از پاهام رفته بود. نمی تونستم درست قدم بردارم و تلوتلوخوران سرپایین خیابون رو گرفتم...ضعف داشتم اما وزنم صد تنی می شد که نمی تونستم تند مسیری رو طی کنم و از هوایی که لحظه هام رو گرفته بود دور تر بشم. ضفعی تو جونم نشسته بود که قد یازده سال سنگینی می کرد. تیر کشیدن ها سرم داشت بیشتر می شد. در حال بال بال زدن بودم برای نفسی که لحظه هام رو گرفته بود. صدا تق تق کفش ها تو سکوت تاریک و بی رهگذره خیابون ناگزیر مته به گذشته هام می کشید. تنها چیزی که ازم باقی مونده بود شاید ملودی همین کفش هایی بود که به انتخاب فرنگیس خریده بودم. اینبار بغضم ترکید. کروکور شده بودم برای چیزی که سمج تر از من گذشته ام رو ساخته بود و یک لحظه م از ذهنم پاک نمی شد. صدای زنی بود که جیغ می کشید.

_"من کشتمش"

می ترسم از اینکه یک شب چشم باز کنم و ببینم همه این ها کابوس بوده یک کابوس تلخی که از دلشوره "خودم شدم" دق می کنم. اولین قطره اشک پوست یخ زده گونه م رو سوزوند. یازده سال لکه ای افتاده بود رو دامنم که چندسال هم می گذشت عذابش غرقم می کرد. حس می کردم با پررنگ شدن هر لحظه دارم تموم میشم. دست هام بوی خون می داد. چشم هام سیاهی می رفت لجوجانه مغزم بی انکه کنترلی روش داشته باشم رونمایی می کرد از گذشته ای که تا دیروز یک حجم خالی بود.

بازوهام دورم پیچیده شد. احساس سرما می کردم. می ترسیدم از تک تک اون لحظه ها می ترسیدم. صدا کم جونش پررنگ تر می شد و تو مغزم چون ناقوس کلیسا وقت دعا می پیچید. باید دست به دعا می شدم برای دروغی به بزرگی این همه سال.

"بعد از چند سال خیالم راحت شده مال خودم شدی!"

نمی خواستم بشنوم اما چقدر چشم هاش یازده سال پیش بی دفاع بود.

اشک چشم هام راهشون رو برای لحظه های تنهایی گذشته روی گونه اب شدم پیدا می کنن.

این من بودم که تو گوشم می خوند.

""به قدری عاشقت هستم که نذارم کبودی حس کنی...فقط دل به دلم بده"

دل به دلش بدم؟ مقابل خونمون قول گرفت...تو ماشینی که قرض گرفته بود و چیزی از خودش نداشت؛ جز قلبی که کبودهام رو می برد. صورتش تو ذهنم جوون تر بود...با خنده ها از ته دلی که نگاه نگران و نامطمئنش رو می پوشوند.

بی اراده پاهای بی جونم به سمت ماشین بی سرنشین پارک شده گوشه خیابون کشیده شد. مقابل شیشه دودیش ایستادم...ناباورانه و زیر لب زمزمه می کردم... این من بودم که فراموش شدم!؟ دستی به روی صورت نم دارم کشیدم. لرز ریزی به تنم نشست... همه چیز واقعی بود. یاد اهنگ فرهاد افتادم که وقت ها بی کاری پدر، از گرامافون خونمون پخش می شد. زیر لب خوندم و تکرار می کردم.

"می‌بینم صورتمو تو آینه، با لبی خسته می‌پرسم از خودم:
این غریبه کیه؟ از من چی می‌خواد؟"

وصف حال من بود. دستی به صورتم می برم. من غریبه ای بودم که با خودش بیگانه بود.

چشم های که سیاهیش غباری از خاطرات مرده ای بود. سفیدی پوستی که دل رو میزد...سفید برفی که تو گوشم مرور می شد. خاطره ای که سال هاست خاک گرفته بود.

"باورم نمی‌شه هر چی می‌بینم، چشامو یه لحظه رو هم می‌ذارم،
به خودم می‌گم که این صورتکه، می‌تونم از صورتم ورش دارم!"

صورتک، ماتم زدهِ خاطراتی که، قصه شده بود تو لحظه هایی که سیاهیش چشم رو میزد. رهگذری نبود تا چهره دختری رو ببینه که صورتش خط خطی می خواست واسه فرار از خاطراتش. سکوتی که تو مغزم اواز می خوند غریبه شدی با صورتک ماتم زده!. این من بودم؟!. سرم تیر می کشید؛ معده م می سوخت؛ لحظه هایی رو بالا می اورد که حقیقت بود.

صداها تو مغزم فریادی بود از ضجه هایی که می کشیدم. ترسیده بودم. یک دختر بچه نوجوونی می دیدم که دست هاش بوی خون می داد؛ پناه پدرومادرش شده بود.

"نمی خوام بمیرم... کمکم کنید... می ترسم... کمکم کنید... نزارید منو ببرن"

ترسیده بودم. وحشت کرده بودم. بچه بودم. مگر چقدر سنم بود که دست هام خونی بود. صدای ناله و نفرین ها مادر. پدری که با سرافکندگی نگاهم می کرد. سفیدی اطرافم. پرستارهایی که با مهربونی به سمتم خم شده بودن. سرم می سوخت. فریاد میزدم. دست هام بسته بود به تخت فلزی سفیدی که هنوز صدا جیرجیر فنرش تو گوشم بود.

دست لرزونم به سمت پیشونیم کشیده شد. هنوزهم می سوخت؛ هنوز هم ردش تازه بود. فریادهایی که میزدم...چمدونی که پدر به دستم داد و قرص هایی که تجویز می شد؛. شاید می خواستم فراموش کنم. فراموش کردم...یازده سال!. من مرده بودم. شاید هم تو خواب بودم.

"جای پاهای تموم قصه‌ها، رنگ غربت تو تموم لحظه‌ها،
مونده روی صورتت تا بدونی، حالا امروز چی ازت مونده به جا!"

"من طوفان کشتم...با همین دستا"

چشم هام از وحشت گشاد شده بود. صدا ماشین پلیس تو کوچه پیچید. مغزم اژیر کشید. دیده واضحی نداشتم. دردی تو کل بدنم نشست. زانوهام سست شد. دستی به لبه ماشین گرفتم تا نیوفتم. کم کم با صداهایی که بلند تر می شد روی زمین زانو به بغل نشستم.

یادم میومد پیشونیم سوخت...درد داشتم. صدا فریاد پدرو مادری که اسمم رو می برد. بوی خون بود با بوی نم بارون که به مشامم رسید بعد از اون دیگه چیزی یادم نموند!. صداش ارامشم شد...خواهشی که کرده بود.

"تو فقط بخواه می شه..."

خواستم نشد... نزاشتن!

"بخور خوب میشی" "قرصت ارامبخش بود...باید یاد بگیری قبل از خوردن هرچیزی سوال کنی"

مات زمزمه کردم "لاله"...سوختم. چه تفسیری می تونستم برای نگاه ها عاشقانه غمگینش داشته باشم؟ خنجرم بود؟

DONYAIEMAMNOE

"این هرزه رو اوردی واسه بچه من مادری کنه؟ می دونی این همه سال کجا بوده"

اون هم بیشتر از یازده سال شکسته شده بود. عربده هایی که هنوز تو گوشم بود با ابرویی که ازم برده بود. من هم فریاد زدم...صدا اروم فرنگیس بود...به سیم اخر زده بود...مقابلش ایستادم.

"اگر از من خسته شدی منم از گذشته کثیف و تیرت خسته شدم... از اینکه هربار به یک چیزی متهم بشم و به جای اون زن هرجاییت خجالت بکشم" "تو منواینجا اوردی تا یاد اون زنیکه بیوفتی؟" من اون زن اشغالت نیستم" حق نداری منو دلدار ببینی...حق نداری"

همه حرف هایی که از خودم شنیدمو به زبون اورده بودم. حالم از خودم به هم می خورد. صدا خاطراتم به قدری بلند بود که صدای شکستن خودم رو بشنوم... چند قطره اشک همزمان روی گونه م سر می خوره... این من بودم؟!.

"اگر یک روز بفهمم زنده ست با دستا خودم تا لبه مرگ میبرمش"" میخوام برای یکبارهم شده مال من باشی، حتی اگر خودخواهانه باشه"

به رد بخیه کم رنگ روی مچم خیره شدم...تا لبه مرگ بارها رفتم! این همه سال تو تنگا نبودم که دلیلش گذشته ای باشه که شبیه یک کابوس بود. محدودیت و حساسیت هایی که الان درکشون می کردم کم از مردن نداشت!.

"من خاکبرسر میخوام با هرجون کندنی تو این شهر بمونم. تا حالا پرسیدی از خودت چرا؟ چرا منی که شاگرد الف دانشگاهم باید لنگ پایان نامه باشم؟ چرا کشش می دم؟ "" نمیخوام دوباره کسی واسم به پا بزاره کجا میرم با کی میام... من خاکبرسر واسه دوستام کار میکنم تا زیر دین شماها نباشم. تا حالا شده بپرسی چرا بیرونم نکردن؟ الان اومدی اینجا چی رو بهم بگی که کج نرم؟"

باید یکی به دادم می رسید به داد ادمی که بد باخته بود تو خودی که وجود نداشت. احتیاج داشتم به عشقی که هیچ سهمی ازش نداشتم؛ جز فرنگیسی که هیچی ازش نمونده بود. دلم تنگ بود. تنگ صورتکی که سهمش روزهایی بود که مرده بود. سهمش سال ها مردن بود.

تصویرها گنگ توذهنم واضح می شد. مرور می شد بی کم وکاست. همه چیز به مرور روشن می شد.

"بهت قول میدم هیچ وقت از بله ای که گفتی پشیمون نشی...حالا بخند"

از خنده هام خون بالا اوردم.

"تو ی اشغالی که زن خودتم فراری دادی رفته با کس دیگه...میخوای منو دیوونه کنی." زنت حق داشت بکشتت از بس چندشی، عوضی"

جیغ کشیدم. به شونه ش می کوبیدم. چرا هیچ وقت درد نگاهش رو نفهمیدم. تو خودم جمع شدم.

صدا بوق موتوری که از کنارم می گذره صدا جیغی رو تو سرم اکو می کنه...از جا پریده دستی روی قلبم گذاشتم...شکستم بی بهانه...دوباره صدا اشنایی که سال هام رو بارانی کرده بود تو گوشم میپیچه و ماتم میکنه.

"مبارکت باشه طوفان...بالاخره به عشقت رسیدی...! "یا حسین..."

صدا فریادی بود که اسمش رو برده بود...یا حسین. نگاه مرتضی همیشه پر از نفرت بود..هیچ وقت نفهمیدم چرا!؟ خنده ها تینا با جوون هایی که کورس گذاشته بودن تو خاطراتی که زمانی توهم به نظر می رسید!

" توروخدا تینا الان به کشتنمون می دی..."قرصاتو خوردی؟"...قرصاش...!"

می ترسیدم...از سرعت بالا از ویراژها بی پایانی که مختص زمانی بود که جوونی نکرده بودم. هیچ وقت دلیلش رو نفهمیدم ... رویایی بود که تو مغزم خاموش شده بود. تنم می لرزید با هر صدا جیغ و داد و فریادی... فرنگیس رو همیشه ترس و نازک دل می دیدم.

از ماشین گرفته بلند شدم...گونه هام تب شب هایی رو داشت که تو بی خبری مرده بودن. تلوتلو می خوردم رو به جلو، اینده ای که تو گذشته هزار تیکه شدن. حالا می تونستم سوز دلش رو بشنوم.

"زنت چیکار کرده کارا اونو به حساب من میزاری؟"

DONYAIEMAMNOE

چشم هام از شدت اشک می سوخت. بغض سفت و سنگینی که بی رحمانه تو گلوم جا خوش کرده بود. شرمندگی و خاموشی نگاهش رو تار می دیدم. با هر مصیبتی بود دیروزم رو می شکافتم.

_"ما چیکار کردیم؟" " هیچی یادم نمیاد از دیشب...هیچی ."اما الان از این می ترسم تو به یاد زنت تو بی خبری با من....

_هیس...

باور کردم از لحظه های ناب و مجهولی که از هر طرف نسیان و فراموشی بود. می سوختم پر سوز زمزمه کردم.

_"بی رحم سهم من کجا این بازی بود؟ دیوونه ای که می خواستی مجنونِ خودت کنی؟ من ندیده بی تو مجنونی بودم که دیوانهِ تو دیوانه بود."

من صاحب شبه ها سردی بودم که تو حسرت دست هایی بود که رد فراموشی روی تنم به یادگار گذاشته بود! جنون عاشقانه ای بود که تو گوشم زمزمه می کرد "دلدار...اشک های که صورتم رو تو خواب و بیداری خیس کرد. تو گذشته ای که با هر بوسه دلدار از ته دل و بغض داری می گفت.

DONYAIEMAMNOE

_"تو زندگی هیچ وقت به اندازه الان دوستت نداشتم...چرا کشتیم؟"

سهم من از عشقش شد خودی که فراموش شده بود. دلتنگش بودم دلتنگ خودی که چند زمستان گذشته نبود تا هوا بهاری شدن داشته باشه.

"امشب موقعیت مناسبی نبود اماهر دقیقه که بگذره برای من دیره ...اینجا رو واسه تو درست کردم تا..."

"با من ازدواج میکنی..."

نفسم تو سینه حبس شد. زیرچشم ها پر ابم دست کشیدم. دلم از خاطره ای می سوخت که تا صبح خوابش رو می دیدم. خواب حلقه تک نگینی که تو انگشتم بود. همه ش خوابی بود که واسم دیده بود. رضایت خانواده م و شرمندگی پدری که پدری کرده بود.

"نمی خواستم این ازدواج سر بگیره ولی تو ببخش بابا..." " حتی اگر مخالفم بود بازم رضایت می داد"

زیر بارون کتی که روی سرمون گرفته بود چتری شده بود که نفس های داغمون به هم می خورد. چقدر صداش اروم بود.

"ازت ممنونم با این دودو زدن چشماتو تردیدات بازم پشتم دراومدی"

خندیدم.

"دیوونه یکی میبینه..."

از دریچه ا ی به زندگیم نگاه می کردم که هیچ عشقی ازش ندیده بودم.. آبی بود رو آتیش دلی که مرده بود. فقط من رو برای گذشته می خواست.! جیغ کشیدم و اسم خدارو بردم. کجا بود تو قصه زندگی من.

_" تا حالا بهت گفتم چقدر دوستت دارم؟"

صداکوبش قلبم رو می شنیدم. جنونی که عاشقانه بود. دستم رو دور گردنش انداختم. روی صورتم زمزمه کرد و نفس های گرمش پوستم رو اتیش زدو لب هایی که همو لمس کردن. اولین بوسه مون نبود؛ اما اولین بار بود عشقش رو چشیدم..طعم واقعیت می داد...طعم رهایی از گذشته. نه در خواب لمس شدن و چیزی به یاد نداشتن.

خندیدم...غمگین و پردرد.

عاشق غریبه ای شده بودم که زنده به گورم کرده بود...مردم رو بیشتر ازداغی تنم دوست داشت!

توانم بریده بود. سرپایینی خیابون تمومی نداشت. سوت و کوری که مختص بالا نشین هایی بود که دغدغه شون بدخوابی دیشبشون بود نه مثل منی که زمان می خواستن برای مرور یازده سال خواب مرگ. کمی گذشته و نزدیک تر شدم.

روزها اول اشناییمون اذیتم می کرد. سربه سرم میزاشت. نفرتش رو می دیدم. حس سیاهی و دلهره ای که از موج چشم هاش می گرفتم. برخوردها زننده ای که در حد زن روسپی پایین می اوردم. عزیزم و جانم هایی که تا مغز استخوون می سوزوند. دختر دمه دستی که هیچ وقت نمی فهمیدم منظورش چیزی تو گذشته ست، به حساب سادگی فرنگیس میزاشتم.

قدم هام تند بود، یک ربعی می شد از شرکت بیرون زده بودم. بارون شدید شده بود. هیچ ماشینی نبود که بی سرنشین از جلوم بگذره. اخرماه بود ته حسابم چیزی نمونده بود تا ولخرجی کنم و دربستی خودم رو مهمون کنم. صدا بوق ماشینی از کنارم اومد. بی محلی کردم ولی بوق ها ممتددش و صدایی که به گوشم رسید.

DONYAIEMAMNOE

_می تونم برسونمت...فرنگیس!

اولین باری بود که تو خیابون اون هم بی پروا اسمم رو می برد. عادت داشت فرنگیس رو کش دار بگه...با تمسخر.

_اقا توفیقی...

بهم لبخند زد... ازاون لبخندهایی که از یک مرد مورد دار برمیومد.

_بارون شدیده...شماهم بی وسیله می تونم...

_معلومه که نه!

دستی به صورتم کشیدم با خنده...قهقهه زدم هیستریک...حالا دلیل همه چیزرو می فهمیدم.

فاصله دوری که نتونست کمترش کنه. نفرتش من رو تا خونه زندگیش کشیده بود. یهو شکسته بودم هیچ صدایی نداشت تا اعتراضی کنم...حساب شده بود.

میون خنده هام گریستم. من هنوزهم همون ادمی بودم که بی صدا شکستم. چیزی تغییر نکرده بود. دلم از این می سوخت که جونی برای تلافی نمونده بود.

وقتی در یک لحظه جیغ ترمز ماشین از ذهنم پاکش کرد.. تلنگری شد برای بیداریم. چشم های نگرانش رو شناختم چشم هایی که یک عمر کنارم بود. نقابش رو برداشته بود. شده بود طوفانی که می شناختم. طوفانی که سر روی شونه ش می زاشتم. موهام رو می بافت. نوازش هایی که تاربه تار روح خسته م رو جان داده ارامش می داد. چه بی بهونه روزهام گذشت تو رویایی که خواب بود. تو شکستن دلی که بی قرارم کرده بود. خیانت بود به فریادها دلدار...به نُقل ها رنگی روی سرش...می خواستم خودم رو بزنم به خواب به فراموشی...کارم شده بود خواب و ارامبخش هایی که بی حسم می کرد. نمی خواستم باورکنم. هنوزهم درد داشت. تازه بود؛ گرمی دستی که دستم رو گرفت. حلقه ظریفی که به نشونه عشقش تو دستم کرد. تو گوشم خوند...عاشقت می کنم!. نفسی گرفتم و خنجر زدم به قلبم...عاشقم کرد!

خندم بوی ناباوری می داد. بوی تلخی که از صد فرسنگی درد بی درمونی می داد.

از اون سکانس هایی بود باید هزار بار زیر لب زمزمه می کردم پردرد." مشکل عاشقش شدم ولی شدم!"

اعترافش خیلی سنگین بود میون خاطراتی که پر از تیرگی نفرت بود. عشقی بی پایان برای گرمی دست هایی که نامرد شده بود. عشق مظلومانه فرنگیس که نمی دونم با دروغ ها دلدار

بسته شد یا با زمستان سرد و بی روح طوفان. بی بال و پرم کرد ...به ارزوش رسید...من عاشقش شدم!

تلخ تر از اون خنده ای بود که با ناباوری قطع نمی شد. جنونی که با لرزش تنم سازگار بود. می لرزیدم و جنون وار لب میزدم...من عاشقش شدم. باور نمی کردم عاشق طوفانی شده باشم که یازده سال دوری تو بی خبری نزدیکم کرده بود! وادارم کرده بود مادر دختری بشم که مادرش مسبب مصیبت هام بود. نمی دونستم از الان چطورمادری کنم و موندگار بشم. خنده هام بوی سیب می داد. بوی دلبرکم.

بی اختیار رو به جلو خم شدم و روی زمین با زانو افتادم. کنترلم رو از دست دادم و لرزی بود که مغزم رو می خورد. نفسم به شماره افتاد. احساس خفگی می کردم سرم گیج می رفت. چطور می تونستم این همه درد رو یک شبه به یاد بیارم. صدای ضربان قلبم رو می شنیدم از ته حلق فریاد سکوت میزدم و دست بلند کرده رو به جلو خم شدم. کمک می خواستم. صدام به هیچ جا نمی رسید. هیچ کس نبود جز سیاهی مطلق. صدا خنده ها دلبر تو گوشم پچید ماما مامانی که می گفت. قطره اشکی از گوشه چشمم راه گرفت. ارزو مرگ می کردم. مرگی که یازده سال به تعویق افتاد. حقیقت تلخ ارادم رو گرفت. اون دختر.... نفسم رو مقطعی بیرون دادم. صداها گنگ شد. دلدار گفتن ها پرسوزی که بالا سرم می گفت. من هوشیار بودم ولی گیج تر از اونی بودم که صدا رو تشخیص بدم...افتادم به صورت...بدنم منقبض شد. چشم هام تار شد و...

DONYAIEMAMOOD

دلبران۱۷۶...

با درد شدیدی روی سینم پلک هام به لرزه افتاد. گیج منگ بودم وهیچ هوشیاری نداشتم. فشار سر انگشت ها روی سینه م بیشتر شده مور مورم شد. صدا جیغ گوش خراشی پلک هام رو نیمه باز کرد. قدرت باز کردن کامل چشم هام رو نداشتم.

_اشغال چرا به اونجاش دست میزنی...

_شما زنا صدتا جا واسه قایم کردن پولاتون دارین

_اینجوری؟!

یقه م با شتاب کشیده شد و دست مشت شده روی سینه م با ضرب برداشته شد. صدای ضرب دست و اخی که هوشیارترم کرد.

گیج و منگ چشم باز کردم. چندبار پلک زدم تا تاری چشم هام واضح بشه.. حس می کردم دنیا دور سرم می چرخه. از بین پلک های چسبناکم دو چشم مشکی پیش اندازه درشت ظاهر شد که به صورتم چسبیده بود. هوشیار از موقعیتم جیغی کشیده نیم خیز شدم. دریچه قلبم جایی تو دهنم اومد. از شدت خستگی و درد و غم جونی تو تن نداشتم؛ اما با این وجود به سرعت به حالت نشسته دراومدم. کمرم جیغ کر کننده ای کشید. اخ گفتم و دستی به کرم بردم.

دخترک فورا تند و تیز خودش رو عقب کشید و دستش رو پشتم برد و مواظب باشی گفت. صورتم از دردِ کوفتگی تنم جمع شده بود ولی می فهمیدم چه اتفاقی افتاده. تلخی دهنم و بوی بد تنم گواه تشنجی بود که مدت ها به لطف ارامبخش ها ناشناخته بود. پسری ژنده پوش

متعجب با چشم ها گرد شده دستی روی گونه سرخش گذاشته بود و مقابلم زانو زده نگاهم می کرد. رد دستش رو گرفتم و گونه ملتهبش به یقه کج شدم!. حدس زدن علت تو گوشی که خورده بود چیزی غیرقابل پیش بینی نبود!. فقط به لطف دخترک اشغال دوم پر نفرتی حوالش کردم که چشم هاش شرمنده شد و معذرت خواهی مظلومانه ای کرد. دخترک هم خجالت زده تر از اون عذرخواست. دلم نرم شد. پسر بچه ای که گناهش بخشودنی بود. راستش به قدری ذهنم درگیر و خسته بود که کوتاه بیام.

نگاهم رو معطوف دخترک کردم که رنگ به رخسار نداشت و زیر نور مهتاب صورتش به زردی میزد. با چشم ها درشت و گردش با کنجکاوی نگاهم می کرد. هردو مثل ادم ندیده ها و انسان ها نخستین رفتار می کردن. لاغر و ضعیفیش تو ذوق میزد. صورت استخونی که گونه هاش بیرون زده بود. حدس میزدم درشتی چشم هاش هم بابت لاغری پیش از حدش بود که تو شب به وحشت می انداخت؛ اما با این وجود دختر خیره کننده ای بود که دایره چشم هاش و مردمک درشتش مجذوبت می کرد. لب ها نازک صورتیش که نیمه باز بود رو حرکتی داد و با نیم نگاهی به پسرک پرسید.

_حالت خوبه؟ می دونی چرا وسط خیابونی؟

DONYAIEMAMNOE

سری تکون دادم. می خواستم بغض نکنم. حالم از این مریضی که یادگار گذشته م بود به هم می خورد. چهره بی حالش متاثرش شد.

_تشنج کردی...

و دست بلند کرد اهسته خیسی دوردهنم رو با دستمال سفیدی پاک کرد. رد دستش رو گرفتم که با خنده گفت:

_تمیزه...نگران نباش.

نیم نگاهی به ظاهرشون انداختم... این وقت شب و با این تیپ سیاه!...ترسی تو جونم نشست. ناخوداگاه روی دستش زدم و همین برخورد کوتاه کافی بود تا متوجه دما بدنش بشم. متعجب بهش چشم دوختم. این دختر انگار هیچ خونی تو بدنش نبود. حتی از منی که مشخص نبود چند ساعت کف خیابون افتادم سرد تر بود! سفیدی پوستی که به زردی میزد. حداقل هیکل پسر درشت تر و سالم تر به نظر میومد. لب گزیده عقب کشید. متوجه شکم شد اما از زل زدگیم برداشت دیگه ای کرده بود. با اشاره ای به پسر قصد بلند شدن داشت که باز به مچ دستش چنگ زدم. دوبند انگشت بود! ترسید.

_ما دزد نیستیم خانم...اتفاقی اینجا دیدمتون.

به ظاهرش و چشم ها وزغ زده ش نمیومد دزد یا متجاوز گر باشه...حرفش رو باور کردم! شاید چون صدا تو گوشی که به دوستش زد رو شنیدم یا زیادی پاک میومد.

_ گوشی می خوام...

دستم رو از دور مچش باز کردم. یادم نبود زمانی که از عمارت بیرون اومدم گوشیم رو کجا گذاشتم. اینجا هم درست حسابی نمی شناختم و راهی به جز این دونفر نبود.

دوباره کنارم زانو زد و به با لبخندی که ارامش چهره ش بود به پسر اشاره کرد.

_ گوشیتو بده...

پسر دستی به سرش کشید و با پوفی غرید.

_هیفا...شر میشه!

دخترکه حالا اسمش رو فهمیده بودم با تاکیید و صدا نسبتا بلند گفت.

_ گوشیتو بده...یالا

پسر با نفرت و اخم و تخمی که به سن و سالش نمی خورد از تو جیب شلواربگیش گوشی کشویی بیرون کشید و به دستم داد.

کارکردن باهش رو بلد بودم. درست که از یک زمان دیگه ای پرت شدم به حال؛ اما این تکنولوژی مال یازده سال پیش بود! از فکرم خنده م گرفت و دستی به اعداد بردم. شماره مهران روی صفحه زده شد. عجیب بود هنوزهم به خاطر داشتمش انگار ذهنم عجله ای زیادی داشت تا اطلاعات مخفی شدش رو بیرون بریزه. پیروز گفته بود خطش رو به خاطر من بعد یازده سال روشن کرده.

دخترو پسر هردو کنجکاو شده بودن چون مضطرب و با جویدن لبم تکرار می کردم...

_بردار بردار...

بعد از چند بوق کش دار الو خواب الودی گفت. از اینکه صداش رو میشنیدم هیچ حسی تو قلبم احساس نمی شد...جزاشنایی! فکر می کردم باید احساساتم شبیه دختر بچه هفده ساله ای باشه که کمر به قتل شوهرش بسته بود.

_دلدارم...

فقط از بردم اسمم دلم لرزید. بغض کردم و قطره اشک غریبی از گوشه چشمم راه گرفت که باعث فشردن دست نحیف دخترک شد. از هیجان بود یا دلتنگی ولی عجیب دوست داشتم بگم فرنگیسم...!

مهران صداش توام با شک و نگرانی شد. صدا بلند شدنش و خش خشی که پشت گوشی پیچید.

_اتفاقی افتاد...؟ طوفان کاری کرده؟

یعنی طوفان کاری م مونده نکرده باشه؟!

_لاله کجاست...؟

نفس اسوده ای کشید ولی نذاشتم خیال خوشش دوام پیدا کنه که پشت سرهم با بغض ادامه دادم.

_اون بود که به من قرص داد. اون نذاشت بهت بگم؛ منو کشوند به جایی که تو ازش بی خبر بودی... اون فیلما کار خودشه...مطمئنم. باید پیداش کنیم.

چشم ها روبروم با هر جمله گرد و گرد تر می شد. ابروهاشون به فرق سرشون چسبیده بود و گنگ نگاهم می کردن.

مهران ثانیه سکوت کرد و با ناامیدی و صدا گرفته ای گفت:

_نمیدونم کجاست...شوهرت باید بهتر بدونه!

بی قرارتر از قبل همین که می خواستم منظورش رو بپرسم حرفش رو اصلاح کرد.

_بتونم پیداش میکنم... خدافظ.

چندلحظه خشک شده درهمون حال خیره به گوشی که بوق اشغال می خورد موندم که با گرفتن شونم و تکونی که خوردم به خودم اومدم.

DONYAIEMAMNOE

_ما باید بریم...دیروقته. شما حالتون خوبه؟ خانم؟

گیج به هیفا که اسمش به ظریفی ظاهرش بود خیره شدم و زمزمه کردم.

_ماشین دارین؟

نگاهی ردوبدل کردن. انگار با نگاهش به پسر مجوز کاری داد که پسر از ذوق هورایی کشید و الان برمی گردمی گفت. به سمت ماشین ها پارک شده گوشه خیابون رفت و از بینشون که

تعداد زیادی هم نبود مقابل پرایدی نشست. دقیقا از این جاهم می دونستم داره قفل ماشین رو دست کاری میکنه!. نگاه عصبیم به طرف دختر چرخید.

_فکر کنم گفتی دزد نیستین!

_هنوزم میگم ما فقط قرض می گیریم !

و دستش رو بالا اورد و انگشت شصت و اشاره ش رو به فاصله کوتاهی مقابل هم گرفت.

_به مدت خیلی کوتاه...!



DONYAIEMAMNOE

دلبران۱۷۷

هیکل درشت طوفان تو تاریکی و پشت شمشادها مقابل خونه به راحتی دیده می شد. سرش به چپ و راست پیاده رو می چرخید و اصلا متوجه پراید پارک شده در این سمت کوچه نشد. شایدهم فکر می کرد به قدری کله خراب هستم که این همه راه رو پیاده کزکنم!. نتونستم یا بی حوصلگیم نذاشت از اون دونفر بانی نجاتم تشکر یا خداحافظی کنم. زبونم می سوخت و کوفتگی بدنم رو هنوز داشتم؛ احتمالا زبونم بین دندون هام گیر کرده بود و زخمی شده بود. خیلی سریع از ماشین پیاده شدم. اول متوجه نشد؛ اما بعد نگاهش برای لحظه ای به این سمت افتاد و صدا خداروشکر مبهوت و بلندش رو شنیدم. دختری که اسمش هیفا باشه و پسرهم تو مایع های فری فرزین یا هرچی پشت سرم پیاده شدن و به عکس العمل طوفان که خشکش زده بود خیره شدن. طوفان تقریبا زیرپاش خالی شده بود و روبه جلو خم شده زیرلب با خودش زمزمه ای می کرد. صدا پسررو شنیدم که با حسرت گفت..."کاش ازش پول می گرفتی" و هیسی که خفه ش کرد.

DONYAIEMAMNOE

قبل از اینکه طوفان به خودش بیاد به سمتش رفتم. صورتش کم کم از بررسی ظاهرِ به اصطلاح سالمم باز شد و ارامش خوشایندی به چهره ش نشست. سخت بود بخوام به ادم چند ساعت قبلی که انکار واسش اسون ترین راه بود برگردم؛ حتی حسم با دیدن طوفان درگیر شده بود...علاقه فرنگیس و نفرتی که یازده سال خوابیده بود. تنش فکر و روحم شبیه زمانی بود که از وحشت کشتنش پا به فرار گذاشتم...نفرت،غم، عشق واهمه... خاطرات این این یکساله مثل باد از جلو چشم هام می گذشت. دست ها لرزونم رو تو جیب بردم تا متوجه لرزش محسوسم نشه.

چندقدم فاصله رو پر کرد و با بردن اسمم محکم به اغوش کشیدم. عطرتنش اولین چیزی بود که من رو شبیه فرنگیس کرد...نه زننده بود نه بوی عرق ناخوشایندی داشت. انگار سلیقه م هم عوض شده بود! چشم هام بسته شد و سعی کردم از اغوش بتی که واسه خودم ساخته بودم ارامش بگیرم. نمی دونم از دلتنگی یا نگرانی زیاد بود که با تمام قدرت بین بازوهاش فشرده می شدم...و اسمم رو می برد...فرنگیس فرنگیس....

یک دل سیر که دلتنگیش رو گرفت شونه هام رو خشن در برگرفت و با عقب کشیدنم لحظه ای تمام زوایا صورتی که بی حال و بی حس نگاهش می کرد از نظر گذروند...همین که پیشونیم از بوسه کوتاهش خیس شد و جاجا صورتم رو بوسه بارون می کرد یک حس موذی و عذاب مجبور به پس زدنش کرد. نتونستم بیشتر از ثانیه ای تحمل کنم...احساس می کردم هر بوسه ش خیانت به خودم و تر شدن زخم ها گذشته ست!

دستم رو روی سینه ش گذاشتم و هلش دادم. نگاه متحیر و گیجش مثل این بود که کسی به سینه ا م خنجر فرو می کرد گرمی و دودو زدن هایی که بغض ناراحت کننده تو گلوم رو دو چندان می کرد. از کنارش گذشتم تا بیشتر از این حال روزم رو و چشم ها پرنفرت اشنام رو نشناسه. به روی خودش نیاورد و بزرگوارانه دست هاش رو برداشت و فاصله گرفت. قصد رفتن پیش دختروپسررو داشت که بی اختیار دستش رو گرفتم...نمی خواستم اون ها رو سوال و جواب کنه...دخترکه تیز تر بود با یک نگاه به من ترسم رو گرفت و به یک چشم برهم زدنی با بلند کردن دستش و گفتن خداحافظ به سرعت راه خیابون رو پیش گرفتن. طوفان هم بی خیالشون شد؛ اما تعجب و سوال ها ذهنش بعد پدرم رو در می اورد.

درحینی که داخل خونه می شدم مانتو و روسریم رو از تنم می کندم و گوشه ای پرت می کردم...طوفان هم پشت سرم خم می شد و بی صدا برمی داشتشون. کش موهام رو باز کردم و

دستی زیرتارها چسبناکم کشیدم. صدام زد و بی اهمیت بدون گوشه چشمی از پشت سر بی حوصله گفتم: _میام.

به بهانه دیدن دلبر به سمت اتاقش رفتم. تا حالم جا نیومده بود نمی خواستم سوال و جوابم کنه. هرچی از جلو چشم هاش دور می شدم راحت تر با خودم کنار میومدم.

شبیه فرشته ها خوابیده بود و عروسک خرسی پشم مالویی رو بغلش گرفته بود. دران واحد لرزش بدنم به ارامش و لبخنده عمیقی رسید. گونه نرمش رو نوازش کردم و نفس عمیقی کشیدم. هنوز باورم نمی شد دختر لاله و طوفان باشه و این نتیجه که پیش روم بود بیشتر ازهم می سوزوندم... یادمه همیشه ازش نفرت داشت و من رو ازش منع می کرد اما حالا...

اگر از حق خودم هم می گذشتم وجود دلبر غیر قابل بخشش بود. بخششی که به دوست بی وفام و همسری که مدعی عشق بود ختم می شد. به جا هزاران فکری که تو سرم بود تمام حواسم بین شباهت هایی که به طوفان داشت و اون رو شبیه من کرده بود پرت شد. اگر موها بورش رو فاکتور می گرفتم فر بودنش و پوست سفید و چشم ها سیاهش به خانواده ما رفته بود و ژن چاقش هم به طوفان!. چرا هیچ وقت متوجه نشده بودم چقدر می تونه شبیه من باشه...! بی اراده دستم به سمت موهاش کشیده شد. اگر همه چیز به هم نمی خورد شاید الان بچه من و طوفان روی این تخت خوابید بود. هرچی بیشتر فکر می کردم نمی تونستم حس تنفری دراین موجود بی گناه تو قلبم حس کنم...من هنوزهم می تونستم واسش مادری کنم و از این قضیه عجیب قلبم فشرده می شد. قبل از اینکه دوباره بغضم بترکه از اتاق بیرون زدم...حالا حالا کار داشت تا با گذشته و ادم هاش کنار بیام انگار فقط من و دلبر قربانی شده بودیم و تو بی خبری سیر می کردیم.

DONYAIEMAMNOE

طوفان هنوز از تو اتاقمون بیرون نیومده بود...قبل از حساس کردنش به سمت اتاق مادرش رفتم. باید اون هم می دیدم...فقط می خواستم با چشم خودم از همه چیز مطمئن بشم و این رویارویی با ادم ها رو سخت می کرد. خواب بود کمی که جلوتر رفتم و بالا سرش ایستادم متوجه شدم خودش رو به خواب زده. دلیلش شاید حضور من یا پیله نکردن ها طوفان بود. این زن هم قربانی بود؛ اما یادمه میزان نفرتم رو از پسرش می دونست و در اخر با دل اون راه میومد....نمی تونستم کسی رو مقصر بدونم...نه حالا بعد گذشت یازده سال... اون هم با زمین گیر شدنش!

پشت پلک هاش می لرزید. اهسته به طرفش خم شدم و سرم رو نزدیک گوشش بردم.

_تو از روز اول منو شناختی!

این اولین باری بود که لحن گستاخانم شبیه دلدار بود. انگار کینه گذشته سرباز کرده بود. چشم هاش لرز خفیفی کرد. پوزخند زدم.

_نمی خوام جبران کنم یعنی پسرت راه جبرانی نزاشته... اما

اینبار سعی کردم کمی ملایم تر و معصوم تر کلمه هام رو کنارهم بچینم تا تاسف و ناراحتیم مشخص بشه.

_ بابت وضعت متاسفم...زنعمو!

چشم هاش به یکباره باز شد...نگران و وحشت زده؛ نفس هاش بلند و کشیده شد. باید حدس میزدم چرا!. عصبی شدم. چشم هام گرد شد و خشمم روی لحنم تاثیر گذاشت. مبهم و خفه با دندون ها کلید شده غریدم.

_ با خودت چی فکر کردی اینکه بخوام دوباره به کشتنش بدم؟ نترس، اینبار کاری می کنم خودش گورشو از زندگیم گم کنه.

پوستش به انی کبود شد و سعی داشت حرفی بزنه...اشک هاش به شدت سرعت گرفت و من نموندم شاهد دراژدی خانواده گیم باشم...از اتاق بیرون زدم و طوفان که یک قدمی اشپزخونه بود با دیدن وضع پریشونم و صدا مادرش من رو کنار زد و به سرعت به اتاقش رفت. روی اولین مبل خودم رو پرت کردم و سرم رو بین دو دست گرفتم. بد حرف زده بودم و عذاب وجدان ناشناخته ای سراغم اومده بود. اگر کاریش می شد هیچ وقت خودم رو نمی بخشیدم. فشار روم زیاد بود و نمی تونستم خودم رو جمع و جور کنم...هنوز با قضیه کنار نیومده بودم و بین دو حس متضاد گیر کرده بود و این من رو عصبی و بی حوصله کرده بود تا با زنِ زمین گیری اینطور حرف بزنم. هرچند قصد داشتم تلافی این مدت بازی دادنم رو سر طوفان در بیارم؛ اما باید اول خیلی چیزا روشن می شد. مهترینش حالت تهوع هایی که گهگداری سراغم میومد مثل الان که میل عجیبی به بالا اوردن داشتم و دل پیچه ای که گرفته بودم.

صداش کم کم قطع شد و طوفان چند دقیقه بعدش طلبکار و عصبی از اتاق بیرون اومد. صبر نکرد تا کمی از اتاق مادرش فاصله بگیره به محض بستن در صداش بلند شد.

_چی بهش گفتی...؟ معلوم هست تا این....

ناخوداگاه تک خنده عصبی زده م و مثل مست ها درادامه جمله ش مابین کلامش گفتم:

DONYAIEMAMNOE

_چی بهش گفتی؟ کجا بودی؟ چرا یهو غیبت زد؟...چرا این وقت شب خونه اومدی؟...مگه من شوهرت نیستم...معلوم هست تا این وقت شب کدوم گوری بودی؟

به طرفش سرچرخوندم و با حس نفرت و اندوهی که فقط خودم می فهمیدم گفتم:

_همینا بود...نه؟

..._

_حرفاتو از حفظم می خوای بگم اخرش چی میشه؟

با لب ها نیمه باز نگاهم می کرد. خیلی دلم می خواست خودم رو از تمام عذابی که این چند ساعته کشیدم خالی کنم.

_گوشه خیابون تشنج کردم.... کسی نبود جمعم کنه...یقه لباسمم باز بود. فکر کنم اون دختر و پسری که دیدی هرچی تو جیبم بوده خالی کردن...

روم رو برگردوندم و به میز خیره شدم. دیگه قصد نداشت عصبانیتش رو پنهان کنه و به وضوح برجستگی رگ گردنش و دستی که کنارش مشت می شد تا صداش رو بالا نبره می دیدم. خیلی وقت پیش می دونستم غیرتش رو نمی تونه با حال صداش کنترل کنه.

_نمی دونی وقتی وضعت اینه بدون اینکه داروهاتو بخوری نباید تنها جایی بری اونم نصفه شبی؟ چی با خودت فکر کردی؟

شده بود شبیه روزهایی که در برابر فرنگیس مریضش رو به سرش میزد و عین موش شده احساس دین بهش می کردم!...به همون میزان کلفتی صدا و محق بودن!

DONYAIEMAMNOE

بازهم خندیدم...خنده هایی بدتر از تلخی طعم خون دهنم. بغض تا بیخ گلوم بالا اومد و دردی که تو قفسه سینم حس شد هر لحظه چشم هام رو سیلی از اشک می کرد. از حالت نشسته در اومدم و رو به جلو به سمتش چرخیدم تا سعی بر کنترل لرزش تنم از خشم و حرص کنم.

_ من اونو دیدم!

رنگش لحظه ی پرید و دهانش بسته شد. هیچ شباهتی به ادم چند دقیقه نبود. هارت‌وپورتش خوابید. به لکنت افتاد..._کیو؟

توی دلم پوزخند زده به شیطون تو جلدم افرین گفتم. اگر همین الان از تینا حرفی میزدم بی برو برگشت از اومدنش دروغی بود که می بافت تا قانعم کنه اما من فقط این ترسیدن ها رو می خواستم. بلند شدم ومقابلش ایستادم.

_چیو ازم پنهون می کنی طوفان...چرا رنگت پریده!

کم کم داشت عذاب وجدان تونگاهش می شست. پره ها بینیش از نفس حبس شدش می لرزید نمی پرسید کیِ و کجا تا سوتی نده...چطور طاقت این همه پنهان کاری رو داشت؟

_من بازم اون زن نقاب دارو دیدم.

رها شدن نفسش و پوفی که کشید به صورتم خورد. عصبی دستی به موهاش کشید و درمونده از وحشتی که درونش بود با لحن بدی که حال دگرگونش رو پنهان می کرد توپید.

_باز زده به سرت؟ اون زنو دیدم اون زنو دیدم...تو دیگه رسما دیوونه شدی

_...

_ بگو کجا بودی چرا بدون اجازه زدی بیرون؟

قبل از این خیلی پیش اومده بود تا از زن نقاب دار صحبت کنیم و اون این واکنش دفاعی و حق به جانب رو داشته باشه اما هیچ وقت به اندازه این لحظه شنیدن دروغش برام سخت نبود و به شعورم توهین نشده بود. چندبار از فراموشیم سوئ استفاده کرده بود و متهم به مریضی شده بودم؟ فقط نیاز داشتم صداها تو مغزم رو خفه کنم تا راحت تر کنار بیام و نقش بازی کنم.

_اما اینبار جدیه...باهم دعوامون شد... می خواست یه چیزی بهم بگه...

می خواست از کنارم بگذره که سد راهش شدم..دست پیش می گرفت. یکدفعه تو صورتم خم شد و با دندون ها به هم قفل شده انگشت اشاره ش رو به سرم زدو گفت:

_ همچین کسی وجود نداره...بفهم.

_...

_به جا توضیح این چرتوپرتارو تحویلم نده!

_طوفان من لمسش کردم فقط یک لحظه مونده بود نقابشو دربیارم چشم هاش مشکی بود شبیه من!

لحظه ای رنگ باخته سکوت کرد اما با خیره شدن تو چشم هام نیشخنده حرص درارى زد.

_شبیه تو بود! می خوای به چی برسی اینکه دلداره؟

با لودگی دهنش رو کج کرده با برق پرنفرتی که چشم هاش گذشت ادامه داد.

_ اوه ببخشید یادم نبود تو شبیه زن هرزم نیستی...فقط به بهانه کار امشب از همه شماره گرفتی تا نصفه شبم غیبت زده!

چشم هام کمی تر شد و چونه ای که چین خورد در برابرش... لرزش لب هام گیر کرده بود به نسبتی که خوردم.

DONYAIEMAMNOE

_نه می خوام به این برسم رفتار تو آشغال باعث همه این مصیبتا شده.

صدام غیرارادی بلند شد و به حالت داد گفتم. درست روبروی صورتم حرفش رو تف کرده بود و نمی تونستم شبیه فرنگیس رفتار کنم. عقب هلش دادم و نفرتم تو زور دستم جمع شده بود که سکندری خورد. جیغ کوتاهی کشیدم و ازت متنفری گفتم و رد دستی که روی صورتش موند.... باعث تعجب و بهتش شده بودم و نمی دونست چه عکس العملی نشون بده خشکش زده بود و مات دستش روی گونه ش بود. گریه نکردم بغضم رو با ریزش چونه و لب هام خوردم و ثانیه ای

به هم خیره شدیم. خیرگی نگاهش ازارم می داد...قصد خوندن ذهنم رو داشت چیزی که از فهمیدنش بیزار بودم.

ازش نگاه گرفتم تا به سمت اتاق پاتند کنم که شونه هام رو محکم گرفت. چشم هاش تو صورتم می چرخید و دلخوری و ناراحتیم رو به حساب باور نکردن حرفم گذاشته بود نه توهینی که یازده سال در بی خبری بهم می شد.

_تو حالت خوب نیست میلرزی اول داروهاتو بخور تا بعد باهم صحبت کنیم.
به طرفم خم شد تا با یک بوسه بازهم رامم کنه که سرم رو عقب کشیدم. کوتاه نیومد و هیکل تنومندش رو بهش چسبوند.حالم رو داشت به هم می زد. من چطور این مدت سریع خامش می شدم؟ اما یک چیزی رو این مدت خوب فهمیده بودم طوفان اهل رابطه با من با چشم ها باز نبود. واقف به این موضوع یک دستم رو روی بازوش گذاشتم و سرم رو عقب کشیده خودم رو رام شده گرفتم. گمان می کرد ترسیدم یا حرفم رو مثل همیشه پس میگیرم. تو چشم هاش خیره شدم و خیلی جدی گفتم:

_من دیگه اون داروها رو نمیخورم... حیف نیست بخوام این لحظه ها رو فراموش کنم! می خوام برای یکبارهم شده با شوهرم خاطره داشته باشم.

DONYAIEMAMNOE

روی پنجه پام ایستادم که دقیقه ای نشد با گرفتن راه نفسمون مانعم شد و خش دار گفت:

_من خسته م بهتره توام بری بخوابی...
دلم می خواست دندون هاش رو تو دهنش بریزم اما اون بدتر از من بیماری روحی داشت و درگیر گذشته بود. به دستش چنگ زدم.

_از چی فرار می کنی از من؟

دهنش رو چندمرتبه باز کرد تا حرفی بزنه که پشیمون از گفته ش با لحن ملایمی گفت:

_تو حالت خوب نیست عزیزم..

از خش صداش اگرهایی تو ذهنم نقش می گیرن...می خوام اذیتش کنم ولی خواستن با مطمئن شدن از شکم برابری میکرد...نذاشتم حرفی بزنه دستم رو دور گردنش قلاب کردم و خودم روجایی نزدیک گوشش بالا کشیدم.

_میخوام بهم بگی دلدار اسمی که باهش حرصم می دادی یادته؟...می خوام کاری بکنم که همیشه دوست داشتی ...مگر ارزوت نبود با دلدار زندگی کنی؟

..._

_بزار برای یک شب هم شده الزایمرواقعی بگیریم.



DONYAIEMAMNOE

دلبران_۱۷۸

با یک یادداشت ساده روی درب یخچال، روی یک تکه کاغذ باطله گفته بود امروز تا شب نمیتونه بیاد و نه نهار منتظرش باشم نه شام...! برای من بهترین موقعیت بود؛ اما عمیقا از رفتارش ناراحت و دچار تشویش شده بودم؛ شاید چون می دونستم بابت اتفاق دیشب ازم فاصله می گرفت؛...نه اعتماد به من و نه مشغله زیاد اون رو فراری از خونه می کرد!. باید از همون شب اول با هق هق تو گوشم از دلدار خوند خیلی چیزها دستگیرم می شد... به سادگی نفرتش رو تو صورتم پرتاب کرده بود و نفهمیدم!.

انگار قبل از اینکه من با خودم کنار بیام اون خاکم کرده بود؛ خود درگیری هایی که به اینجا کشوندمون.

دیشب تمام تلاشش رو کرده بود نزدیکم بشه؛ حتی ازم خواسته بود چشم ببندم و در اخر به هردری زد تا ازم فاصله بگیره...باخنده و خستگی که بهانه ش بود عذرم رو خواسته پسم زد و نتیجه ش شد چشم هایی که تا صبح خودش رو به خواب زده بود. صبح هم افتاب نزده بعد از پخش شدن اذان صبح از خونه بیرون زده بود.

اگر دلبر دخترش نبود به ناتوانیش شک می کردم؛ اما با این وضعیت و شرایطی که درش بودیم به خوبی درک می کردم دیگه از اون عشق و علاقه گذشته خبر نیست و من در نظر اون مُرده زنده شده ای بودم که هنوز نبخشیدش و فقط بعد یازده سال سرراهش سبز شده....کِی و چطورش بعدا مشخص می شد مهم ذهنی بود که نمی تونست خالیش کنه و بیشتر از همه خودش اذیت می شد و پابه پاش عذابم می داد. شایدهم طوفان از نفرت و انزجار، من رو اسیر خودش کرده بود؛ نه انتقامی که هنوز هم حق خودم نمی دونستم.

سرصبحی هرچی دمه دستم بود رو تن زدم؛ باید هر چه زودتر به خود خوری ها ذهن خودم و طوفان پایان می دادم. و بعد از روشن شدن خیلی چیزها دلدار رو با کسایی که من رو به این خونه رسونده بودن روبرو می کردم...پدرو مادرم، طوفان دوستان هایی که بدتر از صد دشمن عمل کرده بودن. با این وجود هنوزهم نمی دونستم کجا زندگیم قرار گرفتم و هر لحظه منتظر تغییرو شوکی بودم.

دلبر رو تو خواب امادش کردم...کمی غر زد...کمی چشم روی هم فشرد؛ ولی حاضر نشد از خوابش بزنه.

بعد از اینکه حاضرو اماده منتظر تاکسی نشسته بودیم به تنها کسی که فعلا در دسترسم بود پیام زدم تا یکی رو بفرسته و از مادر و خونه مواظبت کنه. هنوز اونقدری شجاع و بی مهر نشده بودم که دلبرو از خودم جدا کنم.

مهرزاد بلافاصله خیالم رو راحت کرد؛ اما به شرطی که خودش به هرجا که می خواستم برسونم. بی بروبرگرد و روراست گفته بود می ترسه دسته گل به اب بدم و بخوام با بردن دلبر طوفان رو اذیت کنم! بد فکری هم نبود؛ اما یازده سال بزرگ نشده بودم که زهرم رو با جون یک بچه بریزم!. باید در جایگاه یک زن تحصیل کرده و باتجربه رفتار می کردم نه نوجوانی که به زور پای سفره عقد نشسته و زیر لب ذکر مصیبت می خونه. جاهایی هم که عزمم رو جذب کرده بودم تا برم نمی شد با مهرزاد درمیون گذاشت. جزو ممنوع ها ذهنیم بود. زیر بار نرفتم؛ اما قول گرفت و گرفتم هر زمان، هرجا بهش احتیاج پیدا کردم خبرش کنم.

اولین جا... مکان و محیطش مهم نبود. فقط نزدیک ترین جا رو ادرس دادم تا هرچه زودتر دلیل خوبی برای حالت تهوع ها و قاطع حرف زدن ها طوفان از عدم بارداریم پیدا کنم.

ازمایشگاه خلوتی بود. هنوز پرسنل کامل کارت نزده بودن و به جز دوسه نفری که چشم هاشون خواب الود بود پشت میزها قرار نگرفته بودن. اولین مراجعه کننده بودم با ظاهری به شدت به هم ریخته و مضطرب...چشم هام از بی خوابی دیشب سرخ و ورم کرده بود و هرکسی با کوتاه ترین نگاه به ظاهرم درجه درگیری درونیم رو می فهمید. بچه به بغل درخواست ازمایشی دادم که هرخانمی شاید روزی به مثبت و منفی بودنش احتیاج پیدا کنه. عدم شادی و خوشحالیش به میزان خوشبختیش بستگی داشت...چیزی که فقط مدت کوتاهی تجربه ش کرده بودم و روزی ارزوم مادر شدن بود. دست ها لرزون و پوست زرد و رنگ پریده م باعث راه انداختن زودتر کارم شد؛ به خصوص با کمی چاشنی خواسته بودم جواب رو خیلی زود اماده کنن.



DONYAIEMAMNOE

دلبران۱۷۹

صدا جیغ دلبرکل محل رو برداشته بود. نمی تونستنم ارومش کنم به حدی که دوست داشتم از این درموندگی بشینم و تو سرخودم بکوبم. هرچی پشتش میزدم و تو گوشش حرف میزدم جیغ کشیدن هاش بدتر می شد. متوجه حال نامساعدم و قلبی که بی امان به درودیوار خودش رو می کوبید و دست ها لرزونی که نمی تونست محکم به اغوش بکشش شده بود و بی تاب تر می خواست از بغلم جدا بشه. تاجایی که راننده اژانس دلش به رحم اومد و قبل از اینکه بخوام کیفم رو با دست لمسم زیرو رو کنم از خیر کرایه ش گذشت. پاک فراموش کرده بودم تو خونه یک ادم سالم چشم انتظارمه که کلید رو تو قفل چرخوندم؛ اما قبلش درب با تیکی باز شد و صدا زن اشنایی که تو ایفون با غرش گفت: چه عجب خانم تشریف اوردن!

وضعیتم به قدری اسف بارو گریه اور بود که تعجبی برای لحن طلبکار زن از ایفون خونه م نداشته باشم!.

سنگینی کریر خالی با وجود تکون ها دلبر بدتر احساس می شد و سرشونه هام از شدت فشار رو به جلو خم شده بود. روسریم کج افتاده بود و دکمه ها مانتوم از ضربه هایی که به تخت سینه م می کوبید باز شده بود.

می خواست پایین بزارمش و با سرتقی کوتاه نمیومد. عجله ای ازخونه بیرون زدنم باعث شده بود شیشه شیر و کفش هاش رو جا بزارم و بهانه ای بشه برای اسکی رفتن روی عصاب متشنجم.

همین که پام رو داخل حیاط گذاشتم و درب رو پشت سرم بستم آشا از حالت دست به سینه دراومد و چهره اخم کرده ش با دیدن وضعیت ما به نگرانی مبهمی رسید تا جایی که نتونست احساسش رو مخفی کنه و پابرهنه به سمتمون دوید. اصلا توجه به بار سنگین دستم نکرد تا کیف و کریر رو بگیره و من دلبررو راحت تر بغل بگیرم. دست روی پهلوها دلبر گذاشت و به قصد بغل کردنش کشیدش...

_دلبرکم چی شد...؟!

دلبر حالا بدتر احساس خطر می کرد که به گردنم چنگ زده جیغی بلندتری کشید. پاهاش رو دورکمر حلقه کرد تا خدایی نکرده کسی ازم جداش نکنه و گویا در لحظه تصمیم گرفته بود هیچ جا تن ضعیف و لرزون مادرش نمیشه!. با تموم حس ها منفیم از وجودش، خستگیم گرفته شد و اشا لحظه ای از واکنش دلبر که احساس می کرد من به صلابش کشیدم و می تونه خودی نشون بده جا خورد و با غصه به دست ها خالیش خیره شد. این وضعیتش با سر خوردن کریر و کیفم از بین دستم زیاد دوام نشد. صدای تق محکمش شونه ها دلبرو پروند و مابین گریه هاش ناپدید شد. بی توجه به بغضی که از این درموندگی نصیبم شده بود خش دار از کنارش گذشته گفتم: "بیارشون...." و به طرف خونه رفتم.

حرفم رو نشنیده گرفت. تند در کنارم قدم برداشت و به طور مدوام یک نفس با لحنی که جایگاهی واسش پیدا نمی کردم می پرسید:

_چی شده؟ چرا گریه می کنه؟ چرا نمی تونی ارومش کنی...؟حالش بد شده؟ برده بودیش دکتر؟ تب داره؟ چرا گونه هاش سرخه...؟

مغزم رو به انفجار بودو نایی نداشتم تا جوابی بین سوت ها تو گوشم بهش بدم. اصلا بی اهمیت ترین چیزی بود که می تونستم در این وضعیت بهش فکر کنم.

خانمی که مهرزاد معرفی کرده بود و اسمش رو به خاطر نمی اوردم با متانت و تجربه ای که به سن و سالش می خورد درب شیشه ای رو به رومون باز کرد و با سلامی به من با لحن بچگانه ای رو به دلبر "چی شده دخترمی" و "چرا گریه می کنی خانم طلا" گفت.

دلبر کمی مایل به سمتش شد و زیرچشمی دست هایی که کنارش افتاده بود و مانعی برای گرفتنش نبود بررسی کرد. طوری اشک می ریخت که هرکی ندونه فکر می کرد چه بلایی سرش اومده...لحن زن و چهره مهربونش باعث شد دخترم خودش رو لوس کنه و صداش رو متعادل تر به سرش بندازه...لب برچیده سرش رو روی شونه م گذاشت و بی صدا مظلوم نمایی کرد. لبخنده بی حالی زدم و همین طور که به طرف اشپزخونه می رفتم گفتم:

_گرسنشه از صبح هیچی نخورده...اگر میتونی واسش چیزی درست کن تا شیرشو میخوره.

همراهم به اشپرخونه اومد.

_واسش فرنی درست کردم...اقا گفته بودن بچه کوچیک دارید حدس میزدم از بیرون بیان گرسنه باشه.

از به فکر بودن مهرزاد لبخند زدم. یاد چند مرتبه ای که تو کلنیک تماس گرفته بود و بی جواب مونده بود افتادم. کاش هیچ وقت به اون کلینیک نمی رفتم تا هردومون تلف احساسی و جسمی نمی شدیم. قلبم تو مشتم جمع شد و چشم روی هم فشردم تا بیشتر از این بهش فکر نکنم...می تونستم بعدا عزادارخوبی بشم.

روسریم رو کشیدم و شیشه شیر دلبر رو از تو یخچال بیرون اوردم. حواسش به ادا اصولی بود که زن در میاورد پرت شد و با چشم ها سرخش بهش زل زده بود.

_دلبر...ماما...شیر...

انگار کلمه جادویش رو گفته بودم که با پرشی از سینه م کنده شد. شیشه شیر رو دو دستم تکون تکون دادم که "سیرسیر" ذوق زده ای همراه با بغضی گفت. روی صندلی پشت میز نشستم و روی دستم خوابوندمش تا خودم بهش شیر بدم. مخالفتی نکرد. همین که نوک شیشه به لب هاش نزدیک شد قورت قورت و یک نفس خورد. از خودم و بی مسئولیتیم عذاب وجدان گرفتم. خلاف چیزی بود که از خودم انتظار داشتم. مثل همیشه کلافگی و حس انزجاری که از این زندگی می گرفتم رو با بغضی قورت دادم تا به یاد نیارم باید هیچ عذاب وجدانی نباشه.

DONYAIEMAMNOE

اهسته دست روی گونه صورتیش کشیدم. خیسیش دلم رو به رحم می اورد.

_دختر مامان چقدر گرسنه بود... ببخش مامانو...دیگه تکرار نمیشه.

تو دلم زمزمه کردم "بعد از من، بابات خوب هوات رو داره...همین طورکه هوای من رو داشت"...دندون روی جگر تکه تکه شدم میزارم تا بعدا بهانه چیزی که نبودم رو بگیرم.

دستش رو از روی شیشه برداشتم و به کف دستش تندتند بوسه زدم. اروم شده بود و با چشم ها درشت از بالا شیشه بهم زل زده بود و شیرش رو می خورد.

حالا اشک ها خودم راه گرفته بود و نمی تونستم جلودار سیل چشم هام بشم. بدنم شروع به لرزیدن کرد و دلم می خواست از چیزی که چند ساعت پیش فهمیده بودم و با هر بار مرور جمله دکتر، خودم و دلبرو به اتیش بکشم.

متوجه نااروميم شد. قبل از اینکه لب برچینه رو به زن که مبهوت بالا سرم ایستاده بود گفتم:

_خواهش میکنم بگیرش.

یکم دیگه بغلم میموند هردو باهم جیغ میزدیم و هیچ تضمینی نمی دادنم چه بلایی سرمون بیارم. زن به سرعت خم شد و دلبر رو با زبون از بین دستم بیرون کشید. دلبرهم زیاد بدقلقکی نکرد..ازم ترسیده بود و چشم ها معصومش ناراحت به نظر میومد.

چرخیدم تا بلند بشم که متوجه اشا شدم. با حال غریبی بین درگاه اشپزخونه ایستاده بود و به ما خیره شده بود. وقتی از کنارش می گذشتم بی اختیار شونه م به شونه ش خورد که باعث شد ثانیه ای چشم تو چشم هم بشیم و از دیدن چشم ها سرخش که زیر عینک طبی مخفی کرده بود متعجب بشم. سعی کردم میون احوال ناخوش خودم کنکاشی به احساسات اون نداشته باشم. به سمت سرویس رفتم. حالا که دست هام خالی شده بود سنگینی شونه هام رو بیشتر می فهمیدم. کاش هنوز دلبر جیغ میزد؛ تا این صدا مزاحمی که تو گوشم وزوز می کرد تو باکره ای خاموش بشه.

DONYAYEMAMNOE

دلبران

انگار این زندگی حالا حالا واسم سوپرایز داشت. شیر اب رو باز کردم و دستم رو زیر اب سرد بردم. وجودم هنوز هم خنک نشده بود... از درون می سوختم. هیچ چیز خنده داری نبود تا بخوام به این زندگی بخندم. بی صدا دلدارم، دلدارانه تو گوشم می گفت "دیدی چقدر خوب انتقام گرفت؟ حالا بی حساب شد؟ می تونه دست از سر فرنگیس برداره؟

فرنگیس! رو به ایینه به چشم های یک ادم اشفته زل زدم. لب‌های خشک و صورتی رنگ پریده که بین دو هویت گیر کرده بود. تمام سهم من از رنگارنگی دنیا سیاه بود...سیاه...مثل مردمک هایی که بی صدا مهر فراموشی به خاطراتم زده بودن. مشتی اب به صورتم پاشیدم...دلم بال بال میزد تا یک گوشه ای فریاد بزنه و دست از این خرافه ها ذهنی بکشه.

گونه ها تب دارم رد داغیش تازگی داشت سیلی که محکم تو صورتم خورده بود ردش حالا حالا موندگار می شد!

DONYAIEMAMNOE

دیگه چی ازم مونده بود که می خواست بگیره؟ شمارشش از دستم دررفته بود...اصلا این مدت اهل حساب کتاب بودم؟

یک زن دیوونه و توهمیم کرده بود...کسی که فقط نقش پرستار رو داشت. اسمش صوری تو شناسنامه ش بود...کسی که عارش میومد باهش باشه... همدرد و هم بالینش بشه. ارزوهام رو ازم گرفت... شغلی که با چنگ و دندون نگهش داشته بودم... محدود به چهاردیواری شدم که حرف از هیچ عشق و سعادتی نبود. ازم یک زن وابسته و چشم انتظار مهربونی هاش ساخته بود.

لحظه به لحظه این چندماه جلو چشم هام جون گرفت...خودم رو ذره ذره ازم گرفت... باید از فردا برای قلبم پیراهن عزا می پوشیدم. چی داشتم که با دلِخوش از این خونه دل بکنم قبل از اینکه رهام کنه و انگ دیوونگی بهم بزنه؟ نقشش همین بود...نه؟

دلم به این خوش بود...دلم از این خنک بود که حداقل حافظم برگشته بود. به خیالش اگر رفتنی هم تو بی خبری بود؛ زن منزوی و مریض گوشه گیری نمی شدم که تو اتیش عشقش بسوزه! زیر پاهام خالی شد...از روی غریزه به لبه روشویی چنگ زدم و دو زانو نشستم. حالا همه چیز روشن شده بود و با عقل جور در میومد. دستش رو خونده بودم. اشک هام بی اختیار قولی که به قلب و دل واموندم داده بودم سرازیر شد. نه برای نامردی که در حقم کرده بود. از چیزی که یازده سال بودم و اون جرات نداشت نزدیکم بشه! حالا همه چیزم رو به اسونی تو بی خبری ازم گرفته بود... همه دلخوشی هام رو. همشون من رو بی دفاع دفع کرده بودن!

شده بودم عروسک سرگردونی که فقط نفس می کشید. خانواده م تو خواب یکی دیگه ازم ساخته بودن...تلقین هایی که به حکم روانشناسم می شدم. ارامبخش هایی که ارومم نگه می داشت تا چیزی تو ذهنم جا نیوفته. محدودیت هایی که می شدم. ازم فرنگیسی ساخته بود که درس بخونه و برای همیشه از اون خونه و خانواده ش فرار کنه...نه دلداری که دوست داشت جوونی کنه و پیش خانواده ش موندگار بشه!. حالاشده بودم زنی که خودش رو گم کرده بود. شکسته شدم وقتی بچه م پیشم خواب بود؛ معاینه می شدم. فقط اسم مادر رو یدک می کشیدم. حالت تهوع هایی که به گفته دکتر از استرس و فشار زیاد عصبی بود.

قطرات سرد اب روی سرم می پاشید و مغز داغم رو خنک می کرد. قبل از گرفتن ازمایش کمی امیدوارم بودم. فکرها معمولی دخترانه ای که روح و روانم رو قلقک می داد. می شد گذشت می شد... زندگی کرد وقتی نفر سومی از گوشت و پوست خودت باشه. می تونستیم مشکلمون رو حل کنیم...درمان کنیم...زیادی خوش بین شده بودم وقتی خانم باردار شکم قلمبه ای رو تصور

می کردم و به انتظار جواب مثبت ازمایشم لبخند میزدم. جواب منفی ناراحتم کرد؛ اما جواب هیچ کدوم از سوال هام نبود!. خیلی زود ابرها خوش خیالم رو پس زدم و تو دنیای واقعی پرت شدم که سردرگمی و شکم رو دوچندان می کرد.

صدا تقه در از جا پروندم و چشم روی هم فشردم از تپش ناگهانی که بین افکارم شد. صدای تیزش مغزم رو خراش داد.

_کجایی یک ساعته...بیا بیرون حرف دارم باهت.

پس زمینه ذهنم پر شده بود از چند ساعت پیش. لحن طلبکارش رو دوست نداشتم. اخم کردم و به این فکر کردم چرا میون کارت ها ویزیت انباشته شده روی میز ازمایشگاه دنبال دکتر زنان می گشتم!. شک کرده بودم به بلاهایی که می تونست تو خواب سرم بیاره...! یا عذاب وجدانی که به نظر بیشتر از یک پیشگیری بارداری بود!. در صورتی که می دونستم طوفان چقدر عاشق بچه هاست. شاید کاری کرده بود که برای همیشه حسرت دخترش رو بخورم یا...!

وقتی متصدی ازمایشگاه کلینیک شبانه روزی رو معرفی کرد...وقت رو برای هر شک و شبهه حروم نکردم.

DONYAIEMAMNOE

_چرا صدات درنمیاد...از صبح خروس خون منتظرتم حالا رفتی اون تو نشستی!.
صمیمیت ها یکدفعگی، شما و تو شدن هایی که مفرد خطاب میشی خطرناک تر از هر بمب ساعتی عمل می کرد...پشتش هر نیتی بود جز دوستی...اشا از کی اینطوری با من صحبت می کرد؟ اجازه بهش داده بودم؟ صبح خروس خون؟

وقتی تو کلینیک نشسته بودم و به رفت و امدها نگاه می کردم دلبر هنوز تو کریرش خواب بود و من به این فکر می کردم چرا چنین تصوری به سرم زده که طوفان می تونست بلایی سرم

بیاره؟! این فکر می تونست ارومم کنه؛ اما بدتر از اون خونسردی دکتری که بود که از سالم بودنم صحبت می کرد... هشدارهایی که به درد هر زوج جوانی می خورد و در اخر پیشنهادی که یکباردیگه با همسرم نوبت بگیرم.

_ببین با این اخلاق دَردَریت دوروز دیگه طوفان با اردنگی پرتت می کنه بیرون.

طوفان؟ بین صحبت هاش بود که دلبر از خواب پرید...وقتی مامان خطابم کرد. دکتر چشم هاش گرد و قبل از اینکه بخواد سوال پیچم کنه راحتش کردم.

_دخترشوهرمه...!

حالا می خواست من رو بیرون کنه؟ از کجا؟ از جایی که فقط حکم پرستار رو داشتم؟ در کنار تینایی که باهش خوش می گذروند؟

_لاله م مثل تو بود...طوفان زیاد خوشش نمیاد زنش بیرون وقت بگذرونه..

چشم روی هم فشردم و روی پاهام ایستادم. چرا نمیزاشت چند دقیقه ای خلوت کنم. کاش بهش می گفتم من زن طوفان نیستم و حدو حدودم در حد خودشه! شیر اب رو بستم. فهمید صداش بهتر بهم می رسه که با فین فینی ادامه داد.

_دلت به حال این بچه بسوزه...

نفسم رو پر صدا بیرون فرستادم. صداش روی عصاب بود و تو گوشم زنگ می خورد از اون بدتر لرزش و وقفه ای که بین جمله هاش داشت و فین فینی که می کرد...

یکدفعگی درب رو باز کردم و صاف تو صورتش زل زدم.

شوکه شده از جا پرید..به درب تکیه زده بود؛ اما تعادلش رو حفظ کرد. با چشم ها ریز شده پرسیدم:

_چیزی مصرف کردی؟

رنگ به رنگ شد و با تته پته نه ای گفت. با نگاهی که دزدید به سمت حال چرخید و گفت:

_چون این حرفا رو زدم می گی؟ به خاطر خودت میگم...

دستی از پشت تو هوا تکون داد.

_حداقل بزار یکسال از زندگیت بگذره بعد خونه بابات برگرد.

خوبیش این بود دیگه احمق نبودم. فقط تونستم پوزخند بزنم. از سرویس بیرون اومدم. پرستار دلبر رو که نیمه چرت بود تو بغلش تاب می داد و گیتی جون هم از اتاق بیرون اورده بودن و ویلچرش رو جلو تلویزیون گذاشته بودن. هرسه نگاهشون به من بود. صورتم خیس بود و موهام به سرم چسبیده بود. توجه ای به ظاهرم نکردم. رو به اشا دست به کمر گفتم:

_حق با توئه من عرضه نگه داشتن این زندگی رو ندارم...

به دوروبر اشاره کردم.

_لاله حداقل یازده سال تونست طوفانو با خودش نگه داره.

گیتی جون با حرکت چشم لب باز کرد و صدایی از خودش دراورد. این مدت کم باهش زندگی نکرده بودم که نتونم حدس بزنم با اشاره ش و صداها هشداریش چی می خواست بگه.

اشا به سمت یکی از مبل ها رفت و با برداشتن کیفش و اویز روی شونه ش گفت:

_خوبه که فهمیدی...من دیگه باید برم سر فرصت باهم صحبت میکنم.

به طرفش دست بلند کردم و "صبرکنی" گفتم و بعد پرستاری که با کنجکاوی زیرذره بینمون گرفته بود مخاطب قرار دادم.

_شما می تونید برید...پرستار دلبر اومده.

_اما من باید برم...

رو بهش گفتم:

_اگر بری دیگه حق نداری پاتو اینجا بزاری.

لب هاش نیمه باز موند و با تعلل کیفش رو گذاشت. تردید کرده بود و دودلیش با نیم نگاهی به دلبر تموم شد. پرستار کمی من من کرد؛ کمی اون پا اون پا کرد و دراخر گفت:

_خانم اقا به من گفتن تا زمانی که اقا توفیقی اومدن بمونم.

DONYAIEMAMNOE

از اولم می دونستم مهرزاد به من اعتماد نداره...خودم هم در این شرایط به خودم اعتماد نداشتم فقط نیم ساعت زمان می خواستم و مطمئنا حضورش مانع کارم می شد...نمی شد هم پشت در بزارمش!

_من خودم با مهرزاد صحبت می کنم.

ازقصد اسم کوچیکش رو بردم که میزان صمیمیتمون رو بفهمه! از اون صمیمیت ها مسمومی که در مواقع خاص مفرد خطاب می شدی!.

نگاه متعجبش رو بین من و اشایی که با چشم ها نگران و پرتردید ایستاده بود چرخوند. حالا گیتی جونم ساکت شده بود و منتظر حرکتی از من بود.

با شک به سمت اتاق دلبر راه افتاد. به اشا اشاره کردم بنشینه. اهسته نشست. پرستار یک ربع بعد درحالی که چادر روی سرش می انداخت از اتاق بیرون اومد. حالت چهره ش هنوز اون شک و تردید رو داشت و بو برده بود چرا دیگه تو فاز دپرسی نیستم. نمی تونستم برق چشم هام رو کنترل کنم. نگاه هرسه به دهنش بود که حرفی بزنه...طفلک از جو سنگین معذب شده بود. به پاش بلند شدم تا جای در بدرقه ش کنم.

_خوابید خانم...شکمشم تا یک ساعت دیگه سیره...سوپ و خورشت و قیمه بار گذاشتم...فقط وقت نشد..برنجو صاف کنم...

لبخندی زدم و درحینی که دستم رو پشتش با فاصله به رسم ادب میزاشتم و طبیعی جلوه دادن همه چیز گفتم:

_دستت درد نکنه...خودم درست میکنم...به اقا مهرزاد می گم چقدر لطف کردین.

منظورم دست مزدش بود که خیلی سریع گفت...حساب کردن و با نگاهی که دو به شک بود پاش رو از خونه بیرون گذاشت. کلید رو تو در چرخوندم. و...



DONYAIEMAMNOE

#دلبران_۱۸۱

لحظه ای مکث کردم تا کنترل همه چیزرو به دست بگیرم. بدبین نشده بودم...فقط بعد از این همه شوک و اتفاقات جور واجور تو زندگیم چشم هام رو واقع بینانه تر و بهتر روی ادم های دورو برم باز می کردم. به طرفش چرخیدم...تمام تلاشش رو می کرد تو چشم هام مستقیم نگاه نکنه. با بند کیفش هیستریک بازی می کرد و لب پایینش رو می خورد. رنگ زرد پوستش پشت خروارها کرم پودر بازهم چشم رو میزد. یادم نمیومد اخرین بار کی و کجا دیدمش؛ اما همه معادلاتم با چیزی که تو تصورات و فکرم جلوون می داد جور در میومد!. فقط شکل و شمایلش نه به پر زرق و برقی گذشته بود نه به سادگی حال....! احتمال حضورش توجیه بدی نداشت...!اما برای من، برای بردن زندگیم یعنی اشوب!...

قدمی به جلو برداشتم...استرس نداشتم...ترسی تو جونمم نبود...هیچ حس و عکس العملی به تازه شدن دیدار گذشته ها نبود! فقط به چیزی فکر می کردم که یازده سال باید داشتم و این زن ازم گرفته بود!

DONYAIEMAMNOE

نمی تونستم خشم، نفرت یا هر حسی که از درون می سوزوندم رو کنار بزارم تا فقط وسوسه دیدار یک دوست باشه یا دفاع از جاه طلبی که در این خونه داشتم.

نگاه خیره خیره م و سکوتی که پشتش دنیا حرف بود، دلهره و اضطرابش رو به عرق روی پیشونیش رسوند. دیگه نیازی به فکر کردن نبود...دستم رو تو جیب مانتوم خالی کردم...من این زن رو می شناختم!. چقدر این لحظه و این جمله اشنا به نظر میومد... "قبلا...بارها این جمله رو تکرار کردم...من می شناسمش!...

نیم نگاهی به زنعمو انداختم...چشم هاش رو بازو بسته کرد و لب هایی که روی هم فشرد...داشت چیزی رو تایید می کرد!. نگاهش به این زن کینه توزانه بود...درست شبیه روزها اولی که پا به این خونه گذاشته بودم.

متوجه نگاه ها معنی دار رودو بدل شده بینمون شد. چشمی که بین من و گیتی جون چرخوند دستپاچه ترش کرد... از جا پرید و با جابه جا کردن تیک دار چندباره کیف روی شونه ش گفت:

_من باید برم...بازم بهتون سر میزنم.

به طرف در قدم ها افتاده و سستش کج شد.

هردو دستم رو از جیب بیرون اوردم و دست به سینه ایستادم...نتونستم نیش نزده فقط بسنده کنم رو جعل هویت!

_تو اسمت پرستاره! ساعت کاری مشخصی نداری...من تعیین می کنم کِی بری کِی بیای!

سرجاش با تحیر اشکاری متوقف شد. تعجب کرده بود..هیچ وقت این مدلی، در این در حد زننده و تند حرف نزده بودم...حتی دوسه باری که غیبش زده بود و بعد مدتی سرو کله ش پیدا شد.

نزدیک بود اشکش در بیاد...چونه ش ویبره ای شد.

DONYAIEMAMIOL

_هنوز قرارداد نبستم.... درحد یک صحبت من اینجام!

_تا دیروز اعتبار و دِین به طوفان بود که!...

سکوت کرد...لب هاش روی هم فشرده شد. لبخند زدم...در حینی که از کنارِ ظاهر اب کشیدش می گذشتم گفتم:

_حالا اشکالی نداره...

به سمت تلفن رفتم و با برداشتن گوشی ادامه حرفم رو گرفتم.

_اتفاقا طوفان گفته بود هر موقع اومدی بهش بگم تا بیاد قرارداد ببندی! بَدِهِ پرستار به این خوبی یکی یه درمیون بیاد!

رنگش پرید...زردی پوستش رسید به سفیدی برف ها قطب شمال...به همون اندازه چشم رو میزد! نفسش قطع شد...دیدم وسط هال چند دور مردو زنده شد.

لبخندِ روی عصابِ سورتمه سوارم رو تکرار کردم...بردن اسم طوفان هم کافی بود برای بریدن جاپاش!

شماره گرفتم...شماره ای نبود؛ از یک تا هفت...!خیلی با دقت و دقیق انگشت هام روی صفحه دکمه ای می خورد! گردنم کج شده به سمتش...چشمکی زدم و گوشی رو روی گوشم گذاشته عاشقانه گفتم:

_الو طوفان...

به پشت چرخیدم...یواشکی حال و احوال همسرداری کردم...از اونایی که مختص فرنگیس بود با خنده ها دلبرانه...چقدر جیگرم اتیش گرفت واسه چیزی که نبود...چقدر دور شدم از خودم! بعد کمی مکث و خارج شدن صدام از ناز زنانه گفتم:

_می تونی الان خونه بیای؟

صدا پرشتاب پاهاش لبخنده حقیقی روی چهره م نشوند...دلم خنک شد.

_می خوام با یکی اشنات کنم...! حتما می شناسیش!

صدای بالا پایین شدن دستگیره در به لبخندم وسعت بخشید.

DONYAIEMAMNOE

تلفن رو قطع کردم و اهسته به طرفش چرخیدم. زیادی با در کلنجار می رفت...در همون حال به وحشتش خیره شدم... بعد مدتی بی طاقت و عصبی به شیشه در کوبید و اشغالی لب زد که گوش ها زیادی حساسم شنید. پیشونیش رو به در چسبوند و بدون برگشتی گفت:

_میخوام برم.

_تا تکلیف خیلی چیزا روشن نشده نمی تونی بری!

بعد از گذشت زمان نه چندان طولانی چرخید. صورتش سخت و بی احساس شده بود. نقاب مظلوم و مهربون پرستارش رو برداشته بود... شبیه دوئل مرگ بار به هم نگاه می کردیم. اول نگاه پرنفرتی به گیتی جون انداخت و رو به منی که تلاشی برای فرو بردن خشمم نمی کردم گفت:

_کدوم تکلیف؟.

پوزخندی زدم و با تکون دادن سرم که از حرص درونیم نَشئت میگرفت گفتم:

_تکلیف جوونیم...نوجوونیم...همسرم...خانواده م...بچه م!

شبیه ادم ها سرگردون و معلول حال گیج نگاهم کرد...مونده بود چی بگه و چرا این طلب رو دارم... با قدم ها اهسته ای به طرفش رفته پرسیدم"

_از دوستت خبر داری"...

بازهم جز گنگی و گیجی سوال، چیزی تو نگاهش نبود.

_دوستم...؟!

روبروش ایستادم...یه لبخنده کش اومده نه چندان خوشایند زدم.

_دلدار...! مگه دوستت نبود؟

به قدری غافلگیرکننده از اسممم! از دوستش! گفتم که لب هاش به هم اومد و متحیر و به هم ریخته تر از قبل شنیدن دلدار گفت:

_چی میخوای ازش بدونی؟

_یعنی تو نمیدونی...!

_...

_همه چیز... از کسی که شوهرم عاشقشه.

خیالش راحت شد که گیر کارم فقط به کنکاش تو زندگی دلدار بود! خندید...چیزی شبیه قهقهه...بریده بریده...حالت نئشه ها رو خماری گفت:

_طوفان عاشقش نبود...توام با خیال راحت زندگیتو بکن...بزار منم برم.

زیادی وقیح شده بود.

_من زندگیمو می کنم....توکجا زندگیمی؟

DONYAIEMAMNOE

تا خواست از جمله م چیزی سردربیاره و خنده ها مضحکانه رو عصابش رو قطع کنه...انگشت ها اماده به خدمتم چنگ کلاه مویی زیر روسریش شد...صدا قهقهه ش به جیغ خفه و شوکه زده ای رسید و مردمک هایی که بی رحم لحظه ای به تلاقی هم در اومدن تا جزبه جز صورت از هم پاشیدش رو ثبت کنن.

تلاش می کرد موهای لختش رو با کف دست و روسری روی دوشش بپوشونه...اما من چیزی که میخواستم دیده بودم...موهای بوری هم رنگ دلبر!

عین زنی که تو شرکت برچسب ها رنگارنگ روی پیشونیم زده بود...من این زن رو خیلی خوب می شناختم!

از ته قلب شکسته م....از عمق دوستی بی حاصلم لب زدم.

_حتی با این چهره م منفوری!..

کناراون همه اعتماد بارها بارها شکستم و حالا رسیده بودم به شکستن خاطراتم.

صدا نامفهوم و ضعیف زنعمو همزمان شد با ناله خفیفی که از بین لبهاش خارج شد. توجه ای نکردم...خندم گرفته بود...هیستریک برای مقابله با رهایی از بغض دست هام رو بلند کرده به اطراف خونه م اشاره کردم و گفتم:

_می خوای ببینی چی از زندگیم گرفتی؟

_طوفان گفته بود امکان نداره چیزی یادت بیاد!

لبخنده ناراحت کننده و غمگینی زد. خنده م از کنترل عقلم خارج شد. کمی خودش رو جلو کشید تا در برابرم محکم و جدی به نظر بیاد...

DONYAIEMAMNOF

_بزار من برم...خواهش می کنم.

چهره درمونده و خمارش فریاد میزد بگذرم از کسی که تیشه به ریشه زندگیم زده؛ اما نمی دیدم. هیچی مهم نبود...جز خنده ها بریده بریده ای که غم تو جونم می ریخت. اشک گوشه چشم هام رو گرفتم و با لحنی که غریب زندگی فرنگیس بود گفتم:

_کجا...! هنوز مونده تا طوفان بیاد...سناریو جالبی می شه...نه؟

از گوشه چشم نیم نگاهی به درب قفل شده انداخت. وحشت برده شده از اسم طوفان هر لحظه جونش رو می بلعید. ناامید کیفش رو از روی شونه خمیده ش افتاد و با حالی زار اغوشش رو به بغل گرفته چرخید و گوشه ترین قسمت سالن نشست. چشم در چشمم دوخت...طوری نگاهم می کرد که انگار بی برو بگرد منتظر محاکمه سخته...شایدهم با چشم هاش سعی می کرد ارومم کنه.

دلسوزی که می رفت به حالت رقت انگیزش بخورم رو پس زدم و با لحنی که ذات دلدار گونه م بود گفتم:

_باید زودتر از اینا می شناختمت همون یازده سال پیش...

_ازم چی می خوای بگو تا طوفان نیومده.

پوزخند زدم...صدا دار...سری تکون دادم...قدمی برداشتم تا اروم بشم... دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا بزاغ تلخ و زننده ای که زیر زبونم جمع شده بود رو بالا نیارم... نگاه کوتاهی به صورت عاجزش انداختم... باید چی ازش طلب می کردم؟

با چشم هایِ پر از اشک بهش خیره شدم و دو قطره اشکم رو فرو خورده گفتم:

DONYAIEMAMNOE

_ زندگیمو میتونی بهم پس بدی...؟

لب هاش به حالت مضحکی کج شد.

_من به زندگی تو کاری ندارم؛ فقط اومدم دنبال بچم...

از وقاحت کلامش از گستاخی نگاهش برای بردن بچه ای که به نامم بود سطل اب یخی روی سرم خالی شد...فکر می کردم از این یکی ادعا نمی تونم خلاص بشم...حق هم داشت! زندگیم

نابود می شد اگر دلبری نبود. دختری که می تونست متعلق به وجود نفر سومی نباشه و خیلی وقت پیش سندش به نام من و طوفان می خورد. صدام لرزید.

_بچه ای که از شوهر منه؟

_...

_تو واقعا دوستم بودی نامرد؟!

سری متاسف تکون داد و با نفسی که بالا نمیومد از خماری کلامش گفت:

_دیالوگ مسخره ای... دوست، دشمن کی اینا رو ازهم تشخیص میده؟...تو؟

بی حال سرش رو به دیوار پشت سرش تکیه داد و بی تفاوت از زیر مژه ها بلند و مصنوعیش خیره شده بهم ادامه داد.

_ من زندگیتو نجات دادم درس خوندی، مستقل شدی...شدی اونی که می خواستی! بدون هیچ مزاحمتی...مگر ارزوت این نبود؟

_...

DONYAIEMAMNOE

_طوفان از زندگیت رفت... واسه خودت کسی شدی...!مهندس شدی...زدی رو دست طوفان...خونه مستقل...! حالا من دشمنت شدم؟

پوزخندی زد.

_ تو هیچ وقت تو زندگی با طوفان خوشبخت نمی شدی.

پوزخندی زد.

_تو هیچ وقت تو زندگی با طوفان خوشبخت نمی شدی .

یک لحظه فکر میکنم سیلی محکمی از گذشته تو صورتم زد ... سیلی که ردش مدت ها تو صورتم می موند. پرت می شم به گذشته ها...خاطرات اوار شده ای که له و لوردت می کرد تا از خرابی به بار اومده جون سالم به در ببری...خشکم می زنه...بر می گردم به شب هایی که ارزوهام رو دونه دونه میشردم و رویایی بدون طوفان می بافتم...

نمی تونستم منکر ادمی بشم که ارزوهاش به بزرگی دختر بچه ۱۷ ساله ای بود که به زور پای سفر عقد نشست ولی حقارت اصلی جایی بود که چندماه پیش هم ارزوهام همین شکلی بود که جوابم به طوفان بله ای شد به روی ارزوها نابود شدم! صدا ضعیفی تو سرم بلند میشه...اواز می خونه یا شایدهم نوحه سرمی داد....!بطری ارزوها زندگیم رو طوری چرخونده بود که اینبار با رضایت خودم برای رسیدن به همون ارزوها ازدواج کنم. جایگاهم ، زندگیم، آینده م و همه چیزایی که دوست داشتم و ندارم تفاوت زیادی با دلدار سرخورده و مرده گذشته نداشت...تفاوتش تو عشق و رضایت فرنگیسی بود که زیر بارون عاشق شد یا طعم خوشبختی رو چیده بود .

برای طوفان عقده و حقارتی بود که می خواست ثابتشون کنه بدون اون هیچم!...ارزوهایی که به خاطرش ترکش کردم و اخرهم زیر یک سقف همراهش شدم...با غرور و اعتباری که به سادگی ازم گرفت.

DONYAIEMAMNOE

حالم به حد کفایت به هم ریخته و درب و داغون شد که قطره اشک روی گونه م لبخنده گرمی میشه به نگاه خمار و زخمیش. برای لاله همه چیز روشن بود..! نمیزارم بیشتر از این دشمن شاد کن باشم. هراس و شک تو دلم رو پس میزنم و با صدایی که به بلندی خاطرات ذهنم بود گفتم:

_به چه قیمتی اینکه منو با یکی دیگه ببینه...یا یازده سال تو خواب باشم؟

به زنعمو که نم اشک تو چشم هاش جمع شده بود و با گردن کج نظاره گره جدالمون بود اشاره میکنم.

_به این زن نگاه کن...تو چیکار کردی باهشون؟

_سنگ کیارو به سینه میزنی؟ ادمایی که روت شرط بسته بودن؟

به همه چیز فکر می کردم جز این...سکوت می کنم. صدا زنعمو در میاد...بلند تر از حد معمول...لاله پرنفرت صورتش رو جمع کرده نگاه زننده ای حواله زن بیچاره ویلچر نشین میکنه

_چه شرطی؟

لاله انگار دست خودش نیست که صداش رو مابین اصوات نامفهوم زنعمو تیزو بلند تر میکنه تا مانع ش بشه...از تردید و شوکی که بهم وارد کرده انرژی میگیره که با درخشش چشم های کینه ایش ادامه می ده.

_خیلی سعی کردم حالیش کنم...توئه هرز کوچلو به دردش نمی خوری...گفتم با کی سرو سر* داری...کی بود تو اون شهر مهرانو نشناسه...!طوفان از اول خبر داشت زیرابی میری...می دونست بابات چرا عقدو زودتر گرفت اونم بدون رضایت تو...

DONYAIEMAMNOE

وقتی عقدت کرد خیالش راحت شد گفت مدرک بیارم با مهرانی...گفت می خواد اختیار دار کاملت بشه...می خواست ازت آتو بگیره...تا زبونت کوتاه بشه و مدیون بزرگیش بشی.

پنجه هاش دور بدنش محکم شد...چشم هاش رو از درد ثانیه ای بازو بسته کرد.

_ با پیروز دست به یکی کردم...قرار شد مهرانو راضی کنه یه جشن چهار نفری بگیریم..اونم نئشه...گفتم یکیو واسش میارم... خبر نداشت توئی...به طوفانم زمان و مکان دادم...قرارمون این بود بیاد یه دادو بی داد صوری راه بندازه بعدم تو بشی موش کوچلو تو خونه ش...دیدم تعلل می

کنی...دودلی! میخوای به مهران همه چیزو بگی...! بدبختی اینجا بود طوفان زیادی می شناختت خیالش راحت بود دست از پا خطا نمی کنی تا اینجاشم فکر می کرد از لج اون با مهران پیام ردوبدل می کنی... می دونست می خوای بری بهش همه چیزو بگی...

نیشخند زد... رو به چهره زرد رنگ زنعمو که دیگه صداش تو امواج پر خراش لاله گم شده بود و من متحیر که خشکم زده بود و فاقد از هر حس و حرکتی ایستاده بودم .

_اما برای من کافی نبود...می خواستم بهتر بشناست...تا دقیقه اخر روی سادگی و بچگیت قسم می خورد...! سرتو شرط بستیم...وقتی دیدم می خوای فرار کنی بهت قرص روان گردان دادم...پیرز سابقشو داشت می گفت جنسش خوبه...می برت تو خلا...! دیگه نمی فهمیدی چی شد...مهرانم بد مست بود؛ اونم جنساشو پیروز جور می کرد...هردو زیادی تو نخ هم بودین که طوفان اومد...باورش نمی شد...زد به سیم اخر...دوربین گوشیم از اول روشن بود...فکر نمی کردم روزی اون فیلما به دردم بخوره...می خواستم طوفانو باهش عذاب بدم تا هرموقع حرفی از تو زد بهش نشون بدم یا بدقلقی کرد فیلما رو همه جا پخش کنم تا برای همیشه فراموشت کنه...این یازده سال موفقم بودم...! به اندازه کافی ازت نفرت پیدا کرده بود تا بخواد از زندگیش پرتت کنه بیرون...حالا من شده بودم کسی که ارومش می کرد ولی بازم اثرات کارت تو زندگیم بود...بددلی...تند خویی....مسئولیت و تعهدی که نمی خواست با ازدواج قبول کنه...دلبرم ناخواسته بود...ولی وقتی به دنیا اومد ازم خواست ترک کنم تا یه زندگی مثل ادم شروع کنیم...

شونه ای بالا انداخت و با لبخند تلخی نگاهش رو اطراف چرخوند.

_ من بی لیاقت بودم...ولی چیز زیادی نمونده ترک کنم و برگردم سرجایگاهی که بودم.

**

چه گذشته جهنمی بود که هر لحظه تو مذابش فرو می رفتم...احساس سرما می کردم. من اون رو برای دوست داشتن و دوست داشته شدن انتخاب کرده بودم. تلخ... خیلی تلخ؛ خسته از کابوس گذشته لبخند میزنم.

نمی تونستم تمرکز کنم بین لاله و زن عمو که خودش رو به اب و اتیش میزد تا نگاهش کنم. بیشتر از هرکسی می دونستم عکس العمل نفرت انگیز لاله از کینه و حسادت حضورم زیر سقفی بود که خیلی وقت متعلق به منم نیست...اما از طوفان با کمی قلوه برمیومد تا بخواد سر شرط بندی، سادگی من رو به نمایش بزاره ...سادگی که به قیمت جوونیم تموم شد.

تلخی و زشتی حقیقت چیزی نبود که اروم بمونم و ته دلم چه غوغایی شد.

_چیزه زیادی نمونده گورتو گم کنی...همین که اتیش طوفان بخوابه کافیه.

حقیقت زندگیم چیزی بود که این همه سال به گند کشیده شد تا یک معتاد خمار واسم از اولویت مردی بگه که هنوز حس ته قلبش لمس شدنی بود...با افسوس به حال و روز غیر وصفم پرسیدم:

_اون تلفنا کار تو بود؟

DONYAIEMAMNOE

خوش خیالیم بابت مرد زندگیم با سوالی شدن چهره پر دردش پس زده میشه...حلقه ها اشک و سوزشی که تا اعماق وجودم رسوب می کنه علنی میشه. شونه هام خمیده تر از هر زمان افتاده و بی دفاع قد علم میکنن. کار خود نامردش بود! گیج تلفنی لب میزنه...اما زیاد طول نمی کشه که با نگاهی به رنگ باختگی من بازوهاش رو دورتنش حلقه می کنه و با جلو کشیدن تن خمیده ش هق هق ها بی صدا دلم رو خفه می کنه.

_می دونم چیزی بینتون نبوده...اون حتی از بردن اسم تو حالش بد میشد...چه برسه رابطه عاشقانه..!.

یک دستی میزنه؛ اما تیرش نیزه میشه میزنه وسط قلبم...رنگ می بازم و تپش قلبم یکی درمیون کوبنده تر بازی در میاره.

_سه سال تحت درمان بود...

صدا هق هق ها یک مرد جایگزین فریاد ها پر سروصدا فرنگیس تو ذهنم می شن. روزهایی که به جرم دلدار بودن پس زده می شد و غم عالم تو دلش سرازیر میشد برای چیزی که نبود! سرخورده می شکنم...لحظه ای سردرگم تو عالم دیگه ای پرت میشم و کم کم می فهمم چی شد و چی شنیدم. اون نمی تونست با کسی که تصویر زشتی تو ذهنش ازش ساخته بود بمونه.

به اندازه یازده سال مقاومتم می شکنه...ته نشین میشه و خستگی و له شدن جاش رو با دل خوشی پر می کنه. لحظه ای اختیار از کفم رفت که به سمتش هجوم میارم و با فریادی که از ته گلو بغض دارم بود یاغی گذشته میشم. فاصله زیادی بینمون نبود که پاهام سرعت می گیرن و ضربه ها هیستریکی رووونه سرو صورتش می کنن. ضعیف تر از اونی بود که بتونه تنش رو از چنگ دست ها سرکشم رها کنه. دلم بی قرار به حسرت ابرو برباد رفتم؛ به زندگی تباه شدم فریاد اندوهگینی سر می داد. ضرب ها جون گرفته ای که از ته خاطرات حافظه پاک شدم بود...من این زن رو مقصر پریشون حالی گذرعاشقانه هام می دونستم.

DONYAIEMAMNOE

صدا فریاد گیتی جون بلند تر شد به گونه ای که در اون لحظه به معجزه شفا ایمان اوردم.

لاله با وجود اینکه بی حرکت مونده بود و توان مقابله نداشت؛ می خندید. خنده هایی که بدتر سوهان روحم می شد. دهبار به لب هاش کوبیدم تا خفه ش کنم...گزگز دست هام محسوس بود اما صداش از مغزم کندنی نبود. اشک می ریختم و زیر لب مرثیه می خوندم...از زندگیم، از بلاهایی که سرم اوار شد و تو بی خبری عمرم گذشت. تا جایی که از صدای گریه جیغ دلبر به خودم اومدم...صداش رو فقط من شنیدم؛ به یکباره ته دلم خالی شد... لب زدم..دخترم و عقب کشیدم. لاله لحظه ای گیج و متعجب نگاهم کرد که با بلند شدن صدای دلبر ته چشم هاش

چیزی رو که نتونسته بودم با ضرب هام بهش بدم و لبخندش رو خشک کنم دیدم...غم، حسرت و ناامیدی.

کنارش افتادم...صدای دلبر مانع از شکستن سکوت سه نفرمون می شد... سر بلند کردم و به زن عمو چشم دوختم. پریشون حال با صورت خیس از اشک بهم نگاه می کرد. من هم مات صدایی شده بودم که فقط سهم این روزهام بود... از صدای گریه ش دلم به جنب و جوش افتاد اما نمی تونستم بلند بشم تا ارومش کنم نباید لرز و تنش بدنم رو بهش منتقل می کردم...جونی هم نداشتم...احتیاج به تازه تر شدن نفسم بود.

لاله تن جلو کشید تا اهسته از کنارم بلند بشه و به دلبر برسه. محکم دستم دور مچش حلقه شد...تا اخرین لحظه نمیزاشتم دلبر رو تصاحب کنه... باید تا اخر عمر داغش رو به جون می خرید تا ذره ای از خیانتی که درحقم کرده بود جبران بشه. لرز خفیفی زیر دستم احساس کردم...صورتش رو به طرفم برگردوند. حالا اشک می ریخت... با التماس گفت:

_داره گریه می کنه...بزار برم ارومش کنم.

بی حال مثل خودش خندیدم و تو هپروتی که ازم باقی مونده بود با بغضی که تموم نداشت و مانع از سنگ شدن احساساتم می شد بریده بریده گفتم:

-از من یه دختر افتاب مهتاب ندیده ساخته بود...از اول چشش رو من بود... هرجا میرفتم هرکار می کردم طوفان جلو چشام بود... لب تر می کردم اولین نفر اون تب می کرد...

_حالا میخوای بگی جا پا تو زندگی من گذاشتی؟!.. چون یکی مثل من بودی؟

رنگ به روش نموند. اشکی از گوشه چشمم سرخورد...خیره به قطره اشکم وارفته افتاد. فهمید خراب تر از اونی م که بفهمم چی کار می کنم. قلب فشرده شدم تو مشتم بود.

لب هاش از شدت بغض و خماری کبود شده بود... می لرزید. نمی تونست درست حرف بزنه...گوشه ای جمع شد...

_ باشه باشه هیچ کس نمیتونه جای عشق تورو بگیره...ولی به خاطر دلبر بیا هردومون به توافق برسیم تا طوفان نیومده...

_...

_بهتر از من می دونی اون اهل زندگی با تو نیست من ازش بچه دارم...یازده سال زندگی...چیزی نیست که به چندماه بتونی تصاحبش کنی. الانم چیزی رو از دست ندادی.

در مورد صبر و منطق من چه فکری می کرد...! خم شدم موهاش رو از روی پیشونیش با نوک انگشت هام کنار زدم.

مثل سگ از طوفان می ترسید که هی دزدکی به در نگاه می کرد و حرف میزد...لبخند زدم.

___همین امروز گورتو از زندگیم گم میکنی... فکر نکن یه مدت نبودم تونستی قاپشو بدزدی...

_...

_ من تازه زنده شدم خانم...!

DONYAIEMAMS.IR

ته نگاهش رنگ وحشت گرفت با **چشم هایی که** بزرگتر از حد معمول به نظر می رسید. چاک روی لبش یه قطره خون راه گرفته بود که مردمک ها بی حواسم رو به طرف خودش کشید.

دست بردم سمت لب ها خشکم...صدای دلبر و لب هایی که تشنه نوازشی بودن از جا بلندم کرد.

گیج میزدم...سکندری که روبه اتاق دلبر می خوردم و راه می رفتم. صدا ناله لاله رو از پشت سر شنیدم و سنگینی نگاه زن عمو. چند قدم نامیزونم با حرفش دیوونگی، مهمون قلب و روحم کرد.

_ خیلی وقته داره کاراشو میکنه تا از ایران بره...

قطره اشک ها سمج رو از چشمم پاک کردم و به طرفش برگشتم. احساس سنگینی روی شونه

هام به چند تنی رسید. از خیلی چیزها خبر نداشت...انتقام از من، اشک ها شبانه. زن نقاب دارو.... باید کنده می شدم از سفیدی ازمایشی که از لکه ها سیاه زندگیم بود...رفتنش فقط یکیش بود.

بغض راه نفسم رو گرفت در برابر چشم ها لنزدار قرمزی که واکنش هام رو می پایید. واسه نقش بازی کردن تو بی خبری زیادی دیر شده بود.

چونه ش رو به طرف زن عمو تیز کرد. با نفرت اب دهن پرخونش رو گوشه ای پرت و صدای بلند پرکینه ش مغزم رو داغ کرد.

_فقط منتظر وداع این زنیکه ست.

چشم ها زنعمو به حد فاصله پلک برهم زدنی سرخ و بارانی شد. صدا اهی که از لب های نیمه جونش به گوش رسید فکم رو منقبض کرد...نمی تونستم حال و روزش رو ببینم... شکستن با حقیقتی که راست و دروغش مثل سراب میموند بد دل می سوزوند.

خندیدم...به حالت غیر طبیعی...نمی دونم انتقام از نگاه ترک خورده زن بی پناه مقابلم بود یا اروم شدن صدایی که شیون کنان درو دیوار مغزم رو با مته سوراخ می کرد... برای اگهی رفتن!

DONYAIEMAMNOE

دست روی شکمم گذاشتم.

_اون عاشق بچه هاست...

روی چهره غبار گرفته از ناامیدی زن عمو مکث کردم.

_حتما بچه کسیو که کمر به قتلش بسته رو دوست داره!

نگاه لاله حیرون بینمون چرخید...شوکه شد...شایدهم دیگه چیزی واسه کری خوندن نداشت.

می دونست طوفان به خاطر بچه هم شده حرفی از رفتن نمیزنه... اون که خبر نداشت تمام حرف هاش عین حقیقته...فقط کسی که این میون می خواست بره من بودم.

زن عمو نفس هاش تندتر میشه و خیرگی نگاهش به روی شکمم وادار به پوزخند زدنم کرد. اون هم غافلگیر شده بود. چرا هیچ کس توقع نداشت...من از طوفان بچه ای داشته باشم؟

جیغ دلبر وحشتناک تر کل خونه رو بر می داره. فقط می تونم بی توجه به حال خرابش به سمت اتاق پا تند کنم...با جیغ لاله وسط اتاق متوقف میشم...دلبر روی پا ایستاده بود و از نرده ها گرفته گریه می کرد...وقتی من رو دید کمی اروم تر شد و مامایی گفت. اما جیغ دوم لاله....به سرعت خودم رو به دلبر رسوندم و با بلند کردنش به طرف هال دویدم. گردن زنعمو به یک طرف کج شده بود و لاله ای که با وحشت تکونش می داد. لحظه ای نگاه من و لاله به هم گره خورد...هردو خوب می دونستیم توچه مخمصه ای گرفتار شدیم و این حالت طبیعی نبود. به خودم میام و بی اهمیت به گریه دلبر و چنگی که دور گردنم میزد روی مبل گذاشتمش و به طرف زنعمو رفتم. پوست سفیدش رو به کبودی بود. نفسش با خس خس بالا میومد. لاله وحشت زده عقب کشید و با شوکی که از وضعیت صورت زنعمو بود زمزمه کرد.

_داره تموم میکنه...

..._

DONYAIEMAMNOE

_طوفان می کشتمون...

در اون لحظه به تنها چیزی که فکر نمی کردم عکس العمل طوفان بود...یک نفر جلوی چشم هام جون می داد و کاری از دستم برنمیومد. دست زیر بغلش انداختم و با فشاری می خواستم بلندش کنم...سنگین شده بود یا دست ها من بی حس اما از شدت درد و سنگینی، استخوون هام تیک تیک کرد و درد سهمگینی تو کل تنم پیچید که با گریه جیغی کشیدم و روبه لاله خشک شده گفتم:

_بیا کمک کن بزارمش زمین.

لاله به خودش اومد. دلبر از صدای جیغم گریه ش شدت گرفت و به قصد بغل به سمتم دست بلند کرد و مامان مامان از ته دلی می گفت. موقعیتی نبود بهش توجه کنم.. لاله پاها زنعمو و من زیر بغلش رو گرفتم و روی فرش درازش کردیم. کبودیش بدترشده بود و مردمک ها چشم هاش گشاد. قسم می خورم حتی حرکت دستش رو حس کردم...

چند بار تو صورتش می زنم... شروع کردم به ماساژدادن قفسه سینه ش. اینبار علنا خودم هم با صدا گریه می کنم و دست هام می لرزید. وحشت زده کنارش میفتم و شوکه بهش خیره میشم. لاله با گریه جیغ میزنه....

_ به اورژانس زنگ بزن...

به خودم میام و به طرف تلفن با هزاربار سکندری خوردن میرم...شماره ها از ذهنم پاک شده...انگشت ها بی حسم چندبار روی اعداد سر می خورن...چشم ها تارم اعداد رو نمی بینن بالاخره با جون کندنی شماره سه رقمی گرفته میشه و به امیدی به گوشم می چسبونم. لاله دلبر رو به اغوش می گیره و پشتش رو نوازش میکنه...می بینم هردو از جلو چشم هام به طرف اشپزخونه میرن...صدا الو زنی هوشیارم میکنه...با هق هق بریده بریده از وضعیت زنعمو میگم..ازم می خواد ارامش خودم رو حفظ کنم اما مگر شدنی بود...شبیه دلدار یازده سال پیش شده بودم که فقط می خواست فرار کنه و کاری از دستش برنمیومد...دقیق یادم نیست کی ادرس دادم...کی قطع کردم؟ فقط یادم بود بالا سرش نشسته بودم و با گرفتن دست ها سردش و خیره به چشم ها نیمه بازش گریه می کردم...زیر دستم فشار خفیفی حس کردم...گریه م از تعجب بند اومد... نگاهش به من بود و با زبون بی زبونی چیزی می خواست بگه...تو بهت حرکت دستش سر بلند کردم تا به لاله بگم که...

چندبار صداش زدم...بلند و با داد...نبود. دست زنعمو از دستم رها شد یا ولش کردم یادم نیست تنها چیزی که دنبالش هراسون تک تک اتاق ها رو می گشتم دلبر بود...بغض دار با تاری دیدی که همه چیزرو محو می دیدم...صداش میزدم..."دلبرم...مامان"...اتاق اول..اتاق دوم...جیغ زدم..."دلبر مامان"... با یاداوری کلید دست به جیبم بردم...خالی بودنش نفسم رو برید. به سمت در دویدم...قفل بود...دستگیره رو محکم بالا پایین کردم... به شیشه کوبیدم....دلبرم رو برده بود.

روی زمین افتادم... زیر پاهام خالی شد. چشمم به زنعمو میفته که لب هاش نیمه باز شده...یا خدایی فریاد میزنم و چهار دست و پا به طرفش سرعت می گیرم....دستش رو میگیرم...با عجز صداش میزنم...هیچ عکس العملی نشون نمیداد...چشم هام وحشت زده گشاد میشه...صدای طوفان میاد.... با فریاد به شیشه می کوبه و فرنگیس فرنگیسی میگه...نمیشنوم...کر شدم...تنها چیزی که می بینم...سیاهی . عضلات بدنم منقبض میشن و دست ها سرد زنعمو رها شده به سمتی سقوط میکنم...صدا شکستن شیشه و فرو رفتن تو تاریکی .

DONYAIEMAMNOE

دلبران_۱۸۲

بخش دوازدهم...

درو پشت سرش باز گذاشت و جلوتر از من قدم هاش رو به سمت خونه تند کرد. درب و داغون تر از اونی بودم که همپاش بشم. نفسم رو با خستگی بیرون فرستادم. زیر نگاه سنگین نفر سوم بدون خداحافظی جون داری از ماشین پیاده شدم و کیف رو تو دست تاب داده به سمت خونه قدم برداشتم. از صدای بازو بسته شدن درب ماشین و همزمان شنیدن فامیلی فراموش شدم کمی مکث کردم...کمی قدم هام شل شد...دلم فرو ریخت و دلتنگ گذشته بغضم رو فرو خورده به راهم ادامه دادم.

صدا زدن هاش بیشتر شد.

_خانم توفیقی...!

DONYAIEMAMNOE

نمی خواستم باهش رو درو بشم...و این صدا زدن ها حتی اگر تداعی گذشته بود نمی شد وضعیتی که من رو درش دیده بود رو پنهان و از ذهنم پاک کنه. در این مدت هم سعی می کردم کمتر جلو چشم هاش افتابی بشم. ازش خجالت می کشیدم و هربار با دیدنش از طوفان دلخور می شدم که چرا دوستش رو به حریم خونه ش راه داده.

بین درب نیمه چفت شده خونه به طرفش چرخیدم. نگاهم رو سمت چونه و ریش ها بلندش سوق دادم. از نگاه مستقیم طفره می رفتم و معذب هم می شدم.

تنها حرفی که بعد بهوش اومدنم روی پاهاش بهم زد هنوز گوش هام رو از خجالت داغ می کرد... اینکه نمی دونسته صرع دارم و مجبور شده سرم رو بین دست هاش نگه داره. عذرخواهیش به چشمم نیومد وقتی روی پاهای زانو زدش احساس بی کسی می کردم.

اون روز طوفان فقط بازخواستم کرده بود و ذره ای حال رنگ به رنگ شدم بین دست ها دوستش مهم نبود.

مقابلم ایستاد.

_من به همون خانم اذین عادت دارم...!

جا خورد...صورتش رو ندیدم. بین ریش ها بلند، لب ها نیمه بازش بهت رو به خوبی نشون می داد. با اینکه ظاهرش جا افتاده تر و مردونه تر شده بود ولی نمیزاشت برخوردی بهتری داشته باشم...من هنوزهم فرنگیس آذین بودم!

به طرف در چرخیدم که بلافاصله به خودش اومد و چنگی به بازوم زد. غافلگیر شدم و نگاهم ناخواسته با اخم پررنگی بالا کشید. لبخنده مهربون که در مواقع خاص سهم کارمندها زیر دستش می شد رو حوالم کرد.

DONYAIEMAMNOE

_زیاد وقتت رو نمی گیرم.

تسلیم در برابر چشم ها دقیق شده ای که ذره ای قصد عقب نشینی نداشت سری تکون دادم و با اشاره بهش فهموندم دستش رو برداره که هرلحظه ضعف تو بدنم رو تشدید می کرد. دستش افتاد و با معذرت خواهی کوتاهی به ظاهر جدی و رئیس مابانه ش برگشت.

_شرایط طوفان بدتر از توئه...

_حواسم بهش هست!

_باید بزاری یکم اروم تر بشه.

گیج تکرار کردم.

_ اروم تر!؟

_تلافی کاراشو بزار بعد پیدا شدن دلبر!

با حرص پلک هام رو فشردم...درمورد من چه فکری می کرد؟ با مراقبت هایی که برادرانه در وظایفش نبود حتما شنیده پشت تلفن چه جوابی به عرض تسلیت و مغفرت همتا دادم...حالا نگران دوستش بود و من رو متهم می کرد؟

گریه ها اشک تمساحی همتا عصبیم کرده بود ولی نه در حدی که متوجه نباشم فعلا طوفان در شرایطی نیست که بخوام سربه سرش بزارم! هیچ عکس العمل خاصی از خودم نشون

ندادم...جزنیشخندی که کمی بیشتر در مورد حرف ها پشت سرم یقین پیدا کنه... حالا که بعد از یکسال من رو نشناخته بود نیازی به اثبات نبود!

_منم این یازده سال خوشو خرم زندگی نکردم که یک کاره اومد وسط زندگیم! دیگه باید چیکارم می شد تا دست از سرم برداره...از اینکه زنده موندم ناراحته ؟

درحالی که سعی داشتم لحن عصبی و غم بارم رو کنترل کنم مستقیم زل زدم تو چشم هاش...

_از موقعی که باشماها اشنا شدم...کم بی ابروم نکردین...دزد شدم... تهمت بهم زدین...دیوونه م کردین...حالا مراعات کیو بکنم؟ طوفان!

دستی پشت گردنش کشید و شرم نگاهش سهم اسفالت ها پیاده رو شد. خوب بود حرف هام رو قبول داشت و سکوت کرد.

_همین امشب بهش میگم... نمی خوام واستم تا با تینا فرار کنه بعد به ریشم بخنده...!

بعداز تموم شدن جمله ام به سرعت سر بلند کرد و بی اختیار ناشی از دستپاچگیش گفت:

_فرنگیس ببین...

قند دلم جا به جا میشه؛ برای فرنگیس فراموش شده که اسمش خاک خورده دیروز بود. بی اراده لبخنده بغض دار همراه با شیرینی خوشایندی روی لب هام چا خوش میکنه. مهرزادهم تنشش خوابید و ارامش زیرپوستی تو نگاهش می شینه....دست به جیب برده با لحن برادرانه و پر حسی گفت:

_فرنگیس بیشتر بهت میاد!

_حتی کاری کرد ازکسی که خودم بزرگش کردم بدم بیاد!

تازه فهمیده بودم این مدت بزرگترین دلخوشیم رو با درگیری تو گذشته چال کرده بودم. من به خانمی فرنگیس و صبرش مدیون بودم...همیشه از خودش گذشته بود تا عشقش در ارامش باشه چیزی که من تغییرش می دادم!. صدا بغض دار خورده شدم و چشم ها به اشک نشستم شرمنده ترش کرد. جز یه جز اجزای صورتم رو از نظر گذروند و با صدای تسلیم شده ای راحتم کرد.

DONYAIEMAMNOE

_کاری کن خودش حرف بزنه...خشم این همه سالش رو خالی کنه!

سری به تایید با لبخنده تلخی تکون دادم و با دنیا بغض و سنگینی قلبم عقب کشیدم و درب رو بی حرف پشت سرش بستم.

.....

دلبران_۱۸۳

دلم نمی خواست به هیچی فکر کنم؛ جز ادمی که تو اون خونه باید باهش تنها می موندم. از حیاط اسلوموشون وار گذشتم. با گرفتن دستگیره در چند نفس عمیق کشیدم. حدس میزدم مهرزاد شیشه ش رو عوض کرده. حالا انگار نه انگار هفت روز پیش چه اتفاقی افتاده بود. وارد خونه شدم.

هنوزهم با ورود به این خونه قلبم سنگینی می کرد و موجی از وحشت تو جونم میشست از اینکه...اگر...شاید...حتما...مقصر حال زنعمو من بودم. کاش تصویر جون دادن یک ادم هم از ذهنم پاک می شد و بعد یازده سال که همه چی عادی شد یادم میومد...یا اصلا هیچ وقت، هیچ تصویر تلخی تو ذهنم نمیموند. هنوزهم صدای شکستن شیشه تو گوشم بود...اینبار بیهوشیم به قدری طول کشیده بود که اورژانس زودتر دست به کار بشه و نخوام دوباره از دیدن جنازه ش تشنج کنم.

ظاهرا همه چیز مرتب بود جز ادمی که خودشو روی کاناپه انداخته بود و به سقف خیره شده بود. مثل چند روز گذشته...حتی دیگه به خودش زحمت نمی داد شب ها به اتاق بیاد. فقط دم دم ها صبح که از خستگی بیهوش می شد می تونستم چیزی روش بندازم و یک دل سیر به حال و احوالمون نگاه کنم.

درو پشت سرم بستم. همین طور بی توجه بهش مانتو و شالم رو در اوردم و روی کاناپه کنارش پرت کردم طوری که اگر خطا می شد صددرصد تو صورتش می خورد.

به طرف اشپزخونه راه کج کردم. دلم نوشیدنی گرم می خواست...یک چیزی که گرفتگی گلوم رو باز کنه...چیزی شبیه اب خوش که برای زندگی من حروم بود.

کتری رو برداشتم و زیر شیر اب گرفتم. زنعمو حداقل به ارزوش رسید. تو زادگاهش خاک شده بود...بین مردمی که کم لعن و نفرینم نکردند که این همه سال باعث دوری از خانواده ش شده بودم...مجلس ساده ای که شده بود پچ پچ ها و ایما اشاره ها خاله زنکی. انگار این مردم بودن که انتخاب می کردن کی با حرف ها و قضاوت هاشون به کشتنت بدن. حساسیت من هم نسبت به مراسم عروسیم از دلدار خطاب شدنم کمتر بود...حداقل اینبار میدونستم تو نقاب کسی شناخته نمیشم. اشنا ترین اشنا م؛ فقط مهرزاد بود. حتی پدرو مادرهم جرات نکردن به اون شهر برگردن. فقط تلفنی به طوفان تسلیت گفتن اون هم مطمئن نیستم تلفن روشون قطع شده بود یانه. لبریز شدن اب حواسمو جمع کرد. فکرها منفی رو پس زدم و شیرو بستم. درحینی که به طرف گاز می رفتم پام به چیزی بر خورد کرد و صدای تقی با قل خوردنش روی سرامیک ایجاد شد. چشمم روی چرخشش خشک شد. شیشه شیر دلبر بود...اخرین بار خودم بهش شیرداده بودم و الان...اشک تو چشم هام جمع شد. فکر اینکه لاله می تونست بدترین بلاها رو سرش بیاره دیوونه م می کرد.

من به این روند عادت نداشتم به سوت و کوری این خونه. جیغ ها گاه بی گاه دلبر و خنده ها مداومش برای من زندگی بود. نمی تونستم خودمو اروم کنم...شاید بی رحمانه بود اما بیشتر از رفتن زنعمو از گم شدن دلبر بی تاب بودم .

DONYAIEMAMNOE

بی خیال کتری شدم...به من اگر چیزی م حروم نبود؛ تلخی زیادش دل رو میزد.

به طرف هال رفتم...هنوزهم پاهاش روی میز و نگاه ماتش به سقف بود. شاید برای من هم اینطوری بهتر بود. من هم خودمو روی کاناپه پرت کردم.

فشاری که این مدت بهم وارد شده بود باعث برگشتن کابوس ها و بی خوابی ها این مدتم شده بود.

حالت های مضطربی و وسواس ها فکری اینبار یک جور دیگه سراغم اومده بود.

اه طولانی کشیدم...سقف هیچ ارامشی برای من نداشت. به نیمرخ طوفان خیره شدم...لاغر شده بود. معده عصبیش هر غذایی رو پس میزد... مهرزاد می گفت برگشته به دورانی که تحت درمان بود. پیراهن و شلوار مشکی هم مزین بر علت شده بود؛ با ریش ها نامرتب و بلندی که به طرز وحشتناکی مظلوم نشونش می داد. بیشتر از ده دقیقه نتونستم ساکت بشینم بالاخره باید بهش توضیح می دادم. سعی کردم صدام رو مانع بروز هر لرزش بغض داری کنم.

_تا لحظه اخر حواسم به دلبر بود...در قفل بود و اون از حواس پرتی من سوئ استفاده کرد.

_می دونم..

شاید بعد هفت روز این اولین جمله ای بود که ازش شنیدم اون هم به حدی محکم و مطمئن که جا هیچ توضیح بیشتری نبود. بی اراده سر روی سینه ش گذاشتم و زانوهام رو توسینه جنین وار جمع کرده به نقطه ای خیره شدم. صدا نفس کوتاهش رو شنیدم و بعد دست سردی که روی موهام کشیده شد کم کم از این ارامش استفاده می کردم که بدنش سنگ شده منقبض شد و به ارومی دستش رو پایین اورد...خودم رو جمع و جور کرده نشستم. پوزخند زدم...فقط وانمود می کرد. سرخی چشم هاش خوب نشدنی بود...نمی تونست غم روی شونه هاش رو پنهون کنه و چیزی م نبود که بتونم باهش همدردی کنم...خونه بدون دلبر هیچ عطر و بویی نداشت...دلدارم بدون دلبر به درد فضا سرد و نمور این خونه نمیخورد...جدی نگاهش کردم...خیلی وقتِ همه کس رو همه چیزرو مخاطب قرار میداد الا من...! خیلی وقت هم بود شمارش ناراحتیام از دستم در رفته بود...مثل اخرین لبخنده طوفان.

بغضم رو قورت دادم و به قصد بلند شدن نیم خیز شدم که دستم از پشت کشیده شده به طرفش پرت شدم...می خواستم تقلا کنم...یا دست وپا بزنم اما با دربرگرفتنم و فرود اومدنم تو اغوشش بی اختیار سست شدم. اون با حصار محکم جادویی دست هاش دور تنم، بوسه عمیقی روی سرم بعد بوییدن عمیق عطر موهام زد.

DONYAIEMAMNOE

_بمون پیشم ...

همین برای خوب شدن حالم کافی بود. هرچندکم.... هرچند بی روح و بی حس؛ اما شاید اون هم مثل من دلش برای صدا تنگ شده بود. بغض ته گلوم رو می سوزوند. چقدر خوب می شد همه این ها فقط کابوس بود یک خواب تلخ یا یه فراموشی مطلق.

سر روی سینه ش چسبوندم... دست هاش دور شونه و کمرم محکم تر شد.

_فرصت نشد بهت تسلیت بگم...

_...

_متاسفم

قفسه سینه ش از اهی که کشید بالا پایین شد .

_نتونستم کاری واسش بکنم...

دست خودم نبود می دونستم خیلی حساس شدم...ولی انگاربار هر بار یاداوری یک نفر قلبم رو می گرفت و تو دستش و فشار می داد. انگشت های دستش اروم روی موهام چون مسکنی تکون خورد. خیلی سخت با نفس حبس شده با صدایی بم و دو رگه ای که بزور از گلوش خارج می شد گفت:

_راحت شد.

_اگر لاله...

بازهم نتونسته بودم خودم رو قانع کنم. زبونم نمی چرخید ازهمه دعواهایی که بالا سرپیرزن کرده بودیم بگم...طوفان فکر می کرد مادرش فقط با شناختن لاله حالش بد شده!. نمی خواستم یکبار دیگه بی گناه متهم بشم...اینبار حتی اجازه نفس کشیدنم ازم می گرفت!

DONYAIEMAMNOE

_اونم تو تقصیری نداری...من باید زودتر می فهمیدم...کی تو خونه م رفت و امد میکنه.

پوزخندی زد. با لحنی که می تونستم اثرات عذاب و حرص رو توش تشخیص بدم ادامه داد.

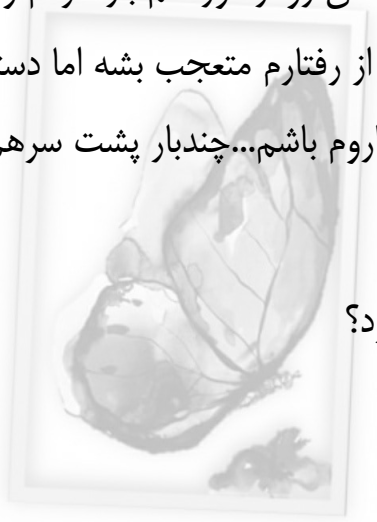
_فکر می کردم پرستاری درکار نیست یا می خوای اذیتم کنی یا واقعا توهمی شدی!

_حالا چی میشه؟ اگر اذیتش کنه؟

_نه خیالت راحت... لاله رو من می شناسم! هر چی باشه هرکار بکنه به کسی اسیب نمیزنه...

وا رفته مشت محکمی که به سینه م خورد رو حس کردم. توقع نداشتم در مورد لاله اینقدر با بی خیالی و با صراحت صحبت کنه. دست هاش رو از دور تنم باز کردم و با جابه جاکردن خودم کنارش نشستم. گرفته تر از اونی بود که از رفتارم متعجب بشه اما دستش از پشت رد شد تا از پهلو به طرفش کشیده بشم. قاعدتا باید اروم باشم...چندبار پشت سرهم پلک زدم و با خونسردی ظاهری و لحن ناباوری پرسیدم.

_اگر دلدار بود چی؟ بازم خیالت راحت بود؟



DONYAIEMAMNOE

دلبران۱۸۴

اخمی از دقت با پوزخنده نصفه و نیمه گوشه لبش جا خوش کرد که نشون از گذشته نه چندان شیرینش بود.

_دلدارغیر قابل پیش بینی و بی مسئولیت بود.... از اون همه چیز برمیومد!

رنگم پرید. چه معرکه ای از من تو ذهنش ساخته بود! قبل از اینکه دهن باز کنم و مفردهاش رو حواله خودش کنم و از خرد شدن قلب و روحم بگم...نفس سنگینی بیرون فرستاد و در ادامه صدا حسرت وارش گفت:

_همیشه فکر می کنم اگر هیچ کدوم از این اتفاقات نمیوفتاد الان جای لاله باید اونو با دوتا بچه طلاق می دادم.

_...

DONYAIEMAMNOE

_ما هیچ وقت باهم تفاهم نداشتیم.

تک خنده ای زد و شونه‌هاش رو بلاتکلیف بالا انداخت. رو به نیم رخ هاوج و واجم که با لب ها نیمه باز درگیر احساسات غم زده و بغض دارش بود گفت:

_حداقل اینجوری با نفرت ازش جدا میشدم...نه با عشق یا خاطرات گنگی که تو ذهنم ازش ساخته بودم.

چند ثانیه نگاهش کردم...فقط کافی بود تو چشم هاش غرق بشی و درد و غم روی شونه ها پهن شکست خورده ش رو ببینه. لازم نبود خودم رو بکشم تا بفهمم از کاری که در گذشته

کردم چقدر باعث نفرتش شدم. شاید به نظر می رسید طوفان این همه سال رهام کرده... بی اعتماد شده اما من تو چشم هاش جز عشق و حسرت گذشته چیزی نمی دیدم. جز افسوس خوردن برای التهاب عشقی که به من داشت...به دلدار.! کم کم حرف نگاهش به گلوم سرایت کرد و از چشم هام سرازیر شد.." کاش چیزی جز مرگ بین ما رو پر میکرد ...با خاطراتی که نه رنج معنا دارش میکرد،نه غم ،نه حسرت و نه درد"..

سینه غم دارم هوس گریه به سرش زد.حلقه اشک تو چشم هام جمع شد و خیلی زود روی گونه هام ریخت. زمزمه دلدار گونه ش گوش هام رو نوازش کرد. لبخنده تلخی زدم و با بغضی که گلوم رو ازار می داد اجازه دادم.

_خیلی وقته بهم نگفته بودی دلدار...

صورتم رو قاب گرفت و با کف دست هاش اشک های روی گونه هام رو پاک کرد .تو حال و هوای خاص خودش بود. تو دنیای دیگه ای سیر می کرد که فراموش کرده بود چقدر حساسم روی دلدار گفتنی که الان نوازش و حسرت گوش هام شده بود. وقتی دید تو سکوت پر عشق چشم هاش گم شدم کم کم نگاهش روی لبهام پایین اومد و دست هاش به سمت گردنم رفتند. فاصله رو با رنگ زیبا عشقی که تو نگاهش جریان داشت از بین برد...نفس زدنی هایی که طعمی فراتر از دلتنگی و عشق بود و به مرز جنون می رسوندت. اشک هام بند اومد. لبریز از ارامش توام با عشق شدم...خودم رو بهش سپردم و صداها تو مغزم رو خفه کردم.

وقتی به خودم اومدم که بامکثی رهام کرد و داشتیم خیره به هم نگاه میکردیم... انگار از لبه پرتگاه گذر کردم و کسی عقب کشیدم. می دونستم دوباره به خودش اومده ...گیج بود و مضطرب....از شدت هیجان و درد پس زده شدن چندبارم، نتونستم تکون بخورم و عکس العملی به مات زدگی چشم هاش داشته باشم...لحظه ای پلک هاش رو روی هم فشرد و نفس داغش رو تو گودی گردنم فرو برد. فکر این که به خاطر گذشته رهام کرد ناراحتم می کرد...لرز ناشی از خشم و حرص تو تنم نشست. دما بدنم به صفر رسید و از شدت سرما لرزیدم. در حینی که ازم

DONYAIEMAMNOE

چشم می دزدید از روی مبل بلند شد. لحظه ای دور خودش چرخید و با مسخره ترین دلیل به حرف اومد.

_می تونی از اون قرصات بهم بدی ...سرم خیلی درد می کنه.

روی مبل نشستم...نمی خواستم متوجه حال درونیم و شکستن غرورم بشه. دست هام روی دکمه ها شومیزم می لرزید. هر لحظه ممکن بود منفجر بشم.

_تو کیفمه...

سری تکون داد. کیف رو از روی زمین برداشت. بلند شدم و درحینی که از کنارش می گذشتم تا هرچه زودتر خودم رو تو اتاق گم و گور کنم با صدا بلندش روبرو شدم.

_این چیه؟

نیاز به توضیح ببشتری نبود می تونستم از برگه ای که بالا گرفته و رگ ورم کرد گلوش همه چیز رو بفهمم. پاک برگه ازمایش رو فراموش کرده بودم. با بی خیالی شونه ای بالا انداختم اگر اون با دیدن جواب ازمایش میتونست اینقدر عصبی بشه تا جایی که زحمتی به خوندن درست یا پرسیدن مودبانه نکنه من هم میتونستم هر کار و رفتاری داشته باشم.

_یادم رفت بهت بگم داری دوباره پدر میشی!

به حدی لحنم بی حس و حال و از روی لودگی ادا شد که هر کسی می تونست دروغ و تمسخر کلامم رو در بیاره؛ اما طوفان گوش هاش چیز دیگه ای شنید که برای لحظه ای از رنگ پریدگی و نفس بند اومدش احتمال سکته رو دادم .

"امکان نداره" ای از از ته حلقش خارج شد.

خودش می دونست چه بلایی سرم اورده که قاطع حرف میزد اما با شک و شبه ای که متعلق به تخم دو زرده ای خودش نبود! چیزی که من رو جری تر می کرد و اتیشم رو تندتر. به تلافی سکوت این مدت و سو استفاده چند دقیقه قبلش چهره م باز شد .

_چی امکان نداره؛ عزیزم!؟ اینکه از کسی که عاشقشی بچه داشه باشی؟

DONYAIEMAMNOE

عزیزم دل و روده م رو چسبناک کرد تا عق بزنم....

_مادرتم از خوشحالی مثل تو نفس نفس میزد !

برگه از بین دست هاش افتاد و با دهن نیم باز نگاهم کرد. با خنده حرف میزدم.اشک ها سردی که از فرطِ دیدن چشم ها طوفانیش بود از گوشه چشم هام راه گرفت. حالا یادم اومد زنعمو ام شوکه این خبر شده بود.

قدمی جلو برداشت. کیف با ضرب به گوشه ای پرت شد.

_چی بهش گفتی؟

_حقیقتو! اینکه مامان شدن چه حس خوبیه!

_سربه سرم نزار...

_خودت گفتی بدت نمیاد دلبر خواهر یا برادر داشته باشه!

حیقتا نیازی به توصیف چهره ش نبود...خشم و حالت کبودی پوست صورتش نوید هر چیزی رو می داد...اما من دآع تر ازاونی بودم که با هر قدمی که اهسته و سنگین به طرفم برمیداشت سکوت کنم به خصوص زمانی که با عرش مرگ اوری فریاد زد.

_این بچه کدوم سگ پ....؟

تهمتش سنگین تموم شد...حق من این نبود.

DONYAIEMAMNOE

دست به کمر زدم و باخنده ها نه چندان طبیعی و خوشایند دلم رو به دریا زدم و جیغ کشیدم.

_بچه همونی که وقتی سرت گرم بود هوامو داشت...!همیشه داشت...!بچه کسی که وقتی بی محلی می کردی؛ پسم میزدی پیشم بود..!.بچه ادمی که وقتی با تینا قرار میزاشتی و نصف شبی میزدی از خونه بیرون کنارم بود...!

چیزی شبیه مهران ناباورانه از بین لبهاش خارج شد. مهرزاد چی می گفت؟ اینکه بزارم خودش حرف بزنه... خودش عقده این چند سال رو خالی کنه؟ خنده هام بیشتر شد اینبار با تاسف و انزجار بهش خیره شدم.

_تا کی میخواستی نقش بازی کنی..منو دیوونه و توهمی نشون بدی؟ فکر نکردی منم احساس دارم... ادمم؟ تا کی باید پای خودخواهیتات پای زندونی که واسم درست کردی بمونم.؟

البته حرف ها دو پهلوم مربوط به خودش بود. به حرف های سربسته ای که سر دلم مونده بود. نفهمیدم به یکباره چطور به سمتم هجوم اورد. تا به خودم بیام موهام دور دستش پیچیده شد و با ضرب روی زمین پرت شد و فریادی که تو گوشم زنگ می خورد..."اینبار میکشمت" ضربه اصابتم به روی سرامیک و سوزش موهام به حدی یکدفعه و غافلگیرانه بود که نمی تونستم تکون بخورم و ازدرد چشم بستم اما ازصدای سگک کمربند چرمش پشت پلک هام پرید با وحشت سر بلند کردم و به اونی که اهسته و با چشم ها به خون نشسته نزدیکم می شد چشم دوختم. با حال و هوا غریب و دیوانه واری زمزمه می کرد.

_میدونستم نمیشه بهت اعتماد کرد...ازاولم د روغگو بودی... خراب بودی!

با هرجون کندنی بود خودم رو عقب می کشیدم..نمی خواستم التماسش کنم یا اعترافی کنم...شاید چون شوکه بودم و زبونم بند اومده بود. این تصویر واقعی طوفان بود که یازده سال به فراموشی سپرده شده بود. چیزی که من ازش ترسیدم و حاضر به ریختن خونش شدم.

_زنا مثل تورو باید کشت...نباید میزاشتم تو خونه م بیای...نباید میزاشتم دستا نجست به بچه م بخوره.

DONYAIEMAMNOE

مهم نبود اولین ضربه روی تن لرزونم چقدر درد داشت مهم قلب هزار تیکه ای بود که شکسته هاش به هر طرف پرت میشد. مهم دومین ضربه سومی یا چهارمین یا حسابی که از دستم در رفت نبود...پارگی پوست له شده تنم نبود....مهم حرف هایی بود که زودتر کشتم.

از روی غریزه جیغ میزدم اما فرقی به حال بی روحم نداشت... سوزشی که تا مغز استخوون می سوزوند اما نمی کشت...شاید من سگ جون تر از این حرف ها بودم که زیر ضربه ها و مشت ها

محکمی که به خورده بچه نداشتم می زد زنده موندم...وقتی خون بالا اوردم و روی پیراهن و صورتش لکه ها سرخ گذشته نشست...حواسش جمع جنازه زیر دستش شد. کمربند مزیین شده بین دستش افتاد و مشت محکمی که بالا رفته بود تا حواله دلم بشه. ته اون همه تهمت و جون دادن من شد افتادن گوشه ای و اه بلندی که از بین لب هاش دراومد. اشک ها روون شدش رو می دیدم و چشمی که روی من جنازه چرخ می خورد. تنم رو عقب کشیدم تا تو تیر راس نگاهش نباشم...اما سانتی هم تکون نخوردم و داغون تر از چیزی بود که بین پاهام و تو دلم جریانش رو حس می کردم...سر به دیوار تکیه زدم. دستم بالا اومده؛ روی گلوی ملتهب از جیغ هام کشیدم و لبخنده تلخی از اخرین خنده خشکیده وجودم رو زدم.

_چندسال پیشم می خواستی همین کارو بکنی...من فقط ازخودم دفاع کردم... یه دختربچه ۱۷ ساله ای که ترسیده بود.

بغضم رو قورت دادم و روون شدن اشک پشت پلک هام رو پس زدم.

_می ترسیدم بابام بفهمه...نخواد حرفمو باورکنه.

دست های کمربند خوردم که تا اخر عمر ردش تو ذهنم می موند رو بالا اوردم.

_ولی الان دستام خالی...ببین...هیچی واسه از دست دادن ندارم.

متحیر و گیج نگاهم می کرد...از گوشه چشم واکنش ها رو می دیدم.

_گذاشتم کار یازده سال پیشتو تموم کنی!

..._

_حالا اروم شدی؟

چیزی شبیه اه از بین لب هاش خارج شد...

_دیگه بدم نمیاد بهم بگی دلدار...

DONYAIEMAMNOE

از زمین گرفتن و بلند شدم...هیچ جا سالمی تو بدنم نبود تا به اون متکی بشم...با تیر کشیدن هر قسمت به مرز مردن می رسیدم اما اخ هم نگفتم...تلو تلو خوران و با کمر خمیده به طرف اتاق قدم گذاشتم...از الان می دونستم جای من دیگه تو این خونه نیست.



DONYAIEMAMNOE

#دلبران_185

توت فرنگی از تو ظرف میوه برداشتم و گوشه لپم گذاشتم. طعم شیرینش لبخند به لبم اورد. ظرف رو بلند کردم و دوان دوان دست به کمر به طرف حیاط رفتم. صدای بلند خنده ها دلبر کل خونه رو برداشته بود. روی تاب جایی که طوفان پشت سرش ایستاده بود و با شتاب هلش می داد نشسته بود. بزرگ شده بود. موهاش با بادی که می خورد صورت سفید و تپلش رو نوازش می کرد و دندون ها خرگوشیش از قلقلکِ باد بیرون میزد.

به سمتشون رفتم...نمی تونستم سرعتی به قدم هام بدم..احساس سنگینی می کردم. طوفان متوجه م شد. دست از هل دادن تاب برداشت. خنده ش سر شار از عشق شد و با اشاره به شکمم پرسید:

_حالش خوبه...؟

متوجه منظورش نشدم؛ فقط صدای پراحساسش تو مغزم اکو شد. سر پایین بردم و به شکمم خیره شدم...باد کرده بود...برجسته بود و سفت. ظرف میوه از دستم سر خورد. طوفان به طرفم دوید قبل از اینکه دستش به طرفم دراز بشه صورتش غرق خون شد و دلداری فریاد زد...جیغی از وحشت کشیدم و بی اختیار چشم باز کردم. نفس نفس میزدم و تو تاریکی چشم می چرخوندم. نمی تونستم جایی رو ببینم. احساس خفگی می کردم. دست روی گلوم گذاشتم. تشنه م بود ولی بیشتر از عطش کوفتگی تنم اذیتم می کرد. کم کم با محو شدن خوابم همه چیز واضح می شد....اب دهنم رو همراه بغضی خفه قورت دادم. می دونستم چرت ترین کابوس عمرم رو دیدم...خواب حاملگی! بی اختیار دست روی شکمم گذاشتم. دلم درد می کرد. هنوزهم جای مشت هاش تو دلم تازه بود...نکنه واقعا حامله بودم! اخم کردم. چه فکر

احمقانه ای! نیم خیز شدم تا کمرخرد شدم رو جابه جا کنم. سرجای دلبر خوابیده بودم واصلا یادم نمیومد کی به این اتاق اومدم. گرسنگی وخشکی لب هام مانع از هر فکر و تمرکزی می شد. دهنم بوی خون گندیده می داد.

بلند شدم. سلانه سلانه با همون حسی که تو خواب داشتم حرکت کردم... با این تفاوت که از روی درد، دل و کمرم رو گرفته بودم و نمی تونستم تند قدم بردارم. صدا پچ پچ میومد. دستی به موهام کشیدم و ظاهرم رو از نظر گذروندم...لباس هام با بلوز و شلوار راحتی عوض شده بود و تنم بوی پتادین و کرم میداد! بلوزم رو بالازدم. حدسم درست بودجای زخم هام باند خورده بود.

بهتر از این نمی شد! بزنه و بعد التیام بده! تو چهارچوب درب قرار گرفتم و از چیزی که می دیدم با حس درداوری پوزخند مزخرفی زدم.

چشمم زوم تینایی شد که کنار طوفان نشسته بود و وز وز تو گوشش حرف میزد. اخم کردم...حتی اگر یک درصدهم حسی در کار نبود بازهم دیدنش کنار یکی دیگه عذاب اور بود. مهرزاد گوشه ای در کناره مرتضی ایستاده بود و سیگارمی کشید و همتا روی مبل مقابل طوفان نشسته بود و با گوشیش مشغول بود. فقط تونستم نفس عمیقی بکشم و اهسته به سمت اشپزخونه قدم بردارم. نگاه سنگینشون روی قامتم ازارم میداد. خیلی تلاش کردم محکم و راست گام بردارم.

غرورم اخرین چیزی بود که می خواستم با کتک خوردن از طوفان ازدستش بدم. همین که پام به چهارچوب اشپزخونه رسید نفس حبس شدم رو رها کردم و اجازه جیغ و هوارشدن برسرم به استخوون ها له شدم رو دادم.

روی میز چند جعبه خالی پیتزا بود. خود به خود اشتهام کور شد...احتمالا جشن هفت من رو گرفتن*! فقط به لبو ان اب خنک بر ای

خاموش شدن اتیش درونم از یخچال برداشتم و همراه قرص مسکنی خوردم. وقت ناز کردن و قیافه گرفتن نبود...دیگه گذشت دورانی که گوشه ای میشستم تا یادم بیاد چی برسرم گذشته!. لیوان رو روی میز کوبیدم و به سمت بیرون رفتم. اینبار تینا خیلی ناجور به طرف طوفان خم شده بود و دستش دورانی روی کمر طوفان می چرخید.

#دلبران_۱۸۶

خنده ها کشدار و نمایشیش سوهان روحم میشه...نمی تونم بی تفاوت باشم که پوزخنده پت و پهنی روی صورتم جاخوش میکنه. فاتحه ای به غیرتش میخونم و به این فکر میکنم دیگه چیزی بینمون مهم نیست که گیرِ موهای وزم و ظاهر پسرکشم بشه...! خجالتم از مهرزاد هم به عنوان رئیسِ با پرستیژم به چشم نمیاد...مرتضی هم به درک واصل بشه خوشایندتره!

اول از همه مرتضی نگاهش به نگاهم گره خورد...طوفان هنوز تو هپروت سیر می کرد که آرنج هاش رو روی زانو هاش گذاشته؛ خیره به زمین نگاه می کرد. با چیزی که تینا خیره به من، تو گوشش زمزمه کرد نگاهش رو بالا کشید و با مکث طولانی روی شکمم سرتاپام رو از نظر گذروند. اهسته به موازات خط صاف ذهنی با غروری که مِن بعد باید درسی بشه برای این اهالی پر تزویر رو به جلو قدم برداشتم.

سخت می شد ندید گرفت نگاه سنگین طوفانی که به اندازه تمام یازده سال فاصله وجب به وجب ظاهرم رو رصد می کرد؛ طوری که انگار سال ها دیداری باهم نداشتیم و حالا درصدد جبرانش براومده. تو دلم پوزخند میزنم به زخم ها سربازی که هنوز بیست و چهار ساعتی ازش نگذشته و جاش پشیمونی و غم می دیدم.

ابروهام رو بالا می اندازم و با حفظ اعتماد به نفس کاذبم و تیری که کمرِ مهره به مهره م میکشه دقیق

مبل مقابلش رو انتخاب کردم و پاروپا انداخته روبروش نشستم. خیره فاصله کمشون شدم و اتیشی که از چشم هام می بارید تا هوا دستشون بیاد!

طوفان هنوز هم تو هپروته که گیج و متعجب با چشم ها کاسه خونش نگاهم می کرد. ابرو درهم کشیدم و ذره ای توجه به دل متلاشی شدم از خستگی و غم چشم هاش نکردم...صورت چرخوند تا حال و خیرگیم رو بفهمه. تازه تینا رو دید و فاصله ای که قد دو بنده انگشت شده بود. حدس میزدم طوفان ادمی نیست جلو من بی حیا بازی دربیاره و با معشوقه ش جیک تو جیک بشه. تینا سریع خودش رو جمع و جور کرد و دست به سینه با اخم عمیقی عقب کشید. روش رو به طرفم چرخوند...می خواست از تو چشم هام بخونه معنی درگیر شدنم به فاصله دور از عرفش و حسادتی که تو نفس نفس زدن هام زیادی مشهود بود. تعجب کرده بود...!

صدای مرتضی نگاهم رو از نگاه مسکوت و درگیر طوفان پرت کرد.

پک عمیقی به سیگار بین انگشت هاش زد و با ژستی که فکر می کرد زیادی جنتلمن به نظر میاد یک وره به طرفم دست به جیب شده؛ لبخنده سرخوشی زد و گفت:

_خوشحالم همه چیز یادت اومده...!

خوشحال ترم میشی وقتی دستت رو بشه؛ حرفم رو قورت دادم؛ حتی تا نوک زبونم اومد بگم از بساط تو اشپزخونه و کام گرفتن ها عصبیِ خیره بهم، مشخصه چقدر از حضور منه اضافه بینتون خوشحالی...!

نیشخندی بساط صورت پژمرده م شد.

___اتفاقا برعکس چیزی یادم نمیاد که به ظاهر ادم حسابی تو بخوره!

DONYAIEMAMNOE

مهرزاد خنده ش رو ازادانه رها کرد و چشم غره رفیقش و فک زاویه دار ساییده شدش رو نادیده گرفت. احساس می کردم تنها کسی که از ته خوشحال شد حافظم برگشته مهرزاد باشه. صدای ریزریز خنده ها همتا هم به گوشم رسید و نفس رها شده حرص دار تینا.

با حفظ نیشخند سرتاپاش رو نگاه کوتاهی انداختم...الحق خوب به خودش رسیده بود. پیراهن سفید استین تا زده تا ساعد و شلوار کتان راه دار قهوه ای سوخته، سرکچل یک دستی که جزو کلاس شخصیتش بود. این ادم کجا و اونی که تو ذهنم بود کجا!

ابرویی به ظاهر بالا انداختم و ادامه دادم.

_وگرنه مگه میشه پسرخاوری، پادو پدرمو...! همونی که پاشنه درخونمونو کنده بود تا گوشه چشمی به پسرش داشته باشیم یادم بره...!

صورتش به انی قرمز شد...لحظه ای خیره و پیروز به نگاه خشمگینش لمیدِگیم رو بیشتر کردم و لبخند زدم. مهرزاد سرفه ای کرد تا اولتیماتوم بده "بسه دیگه دختر...نگو...ادامه نده" اما من تازه گرم شده بودم و لذت میبردم از ریختن دیواری که کاهگلی بود. خیلی تلاش کرد خشمش رو روی صفتِ داده شده به پدرش پنهون کنه؛ اما فقط از بین دندون ها کلید شدش گفت:

_ ادما عوض میشن...ولی تو همونی بودی که هستی!

خندیدم...با فک و صورتی که از جیغ ها کشیده، درد می کرد و از درون اتیشم می زد. لحنش می گفت همون غرور مزخرف و عوضی بودنت رو داری اما ملاحظه طوفان رو می کرد که هی مدام نیم نگاهی بهش می انداخت و مثلا محترمانه حرف می زد.

_اره خب ادما عوضی م میشن...!حدس زدنشم زیاد سخت نیست که تو چطور به اینجا رسیدی! توام جز ادمایی بودی که به هرچیزی چنگ میزدی تا به هرچیزی برسی...یکیش من!

چشم هاش گرده شده واسم خط و نشون کشید میخواست حرفی بزنه اما تا لب باز کرد نگاهش به طوفان افتاد...نمی دونم در نگاه طوفان چی دید که فقط دندون هاش رو به خرد شدن میرن و دست هایی که مشت شدن و هر لحظه اماده حمله بودن.

_مگه نه؟

خندیدنم به لبخنده ساده ای رسید و چشمکی که سوزوند هر چهار ادمی که خیره نگاهم می کردن. مهرزاد گیج شده و سکوت طوفان بدتر شیرم کرد... تینا چی لب زد و در اخر همتا سکوت رو ناباورانه شکست.

_تو خواستگار دلدار بودی؟

یکم زیادی پرو بال دادم به حرف ها کنایه دارم...می دونستم خاوری نامی برای پدرم کار می کرد..اون زمان بچه بودم زیاد سرک نمی کشیدم تو کارها پدر...اما حرفش تو خونمون بود...حرفِ خیلی ها بود...ادم هایی که می خواستن پاپیش بزارند به عنوان خواستگار ولی هیچ وقت جز طوفان کسی پاش به خونمون و به مرحله انتخاب من نرسید. خاوری و پسرش گزینه بعد اعتماد طوفان بودن... چیزی که بعد یازده سال بازهم باعث اعتماد پدرم شد و اصرارهایی که فکر می کردم به ازدواجم با اون ختم میشه.

_بزارمن بهت میگم..!

DONYAIEMAMNOE

پوزخندی رو به طوفانی که فقط خیره نگاهم میکرد زدم و کلامم رو عاری از هر حس و لطافتی کردم.

_تنها سرمایه دار اسم و رسم دار اون شهر پدر من بود...ادم تحصیل کرده و فاخر...اکثرا ادما اون شهر بی سواد بودن...قدیمی و خاله باجی....کم تومون پیدا می شد امروزی باشه و اهل کار! سرش تو کار و زندگی خودش باشه! اکثر جوونا تو کوچه و خیابون تک چرخ میزدن...واسه هم خط و نشون میکشیدن...دختر فلانی مال منه...به نام منه! شهرهم کوچیک کی جرات داشت در بیوفته با کسی! نمونه ش من! اسمم روی پسرعمومم بود...تنها ادم قابل اعتماد پدرم...طفلک پدرم! پسر نداشت فکر می کرد میتونه روش حساب کنه...دختر یکی یدونه ش رو بسپره به ادمی که کم نمی اورد از جوونایی که شب وروزشون تک چرخ میزدن و دورهم گود می گرفتن...

کنایه م به مرتضی و دوست های لات و بی سروپا طوفان کاملا واضح بود.

طوفان سرپایین برد و خیره به ناکجا ابادی روی زمین شد. بغضم گرفت...نتونستم به رسایی قبل بدون لرزش صدا حرفم رو ادامه بدم...این زندگی من بود.

_ خواستگار زیاد داشتم ...دختر یکی یدونه حاجی توفیقی! اما هیچ وقت پاشون به خونمون نرسید.. یکی از گزینه ها مورد اعتماد پدرم پسر خاوری شاگردش بود...

سری تکون میدم و رو به همتا که سرتاپاش گوش شده ماتش برده بود گفتم:

_ ادمی که بعد یازده سال پسرش سرو کله ش پیدا میشه و تنها سرمایه شو دستش میگیره و از پشت با پسر برادرش بهش خنجر میزن...تنها ادم قابل اعتماد زندگیش دخترشو به جنون میکشن.

اشک و بغضم نفسم رو میبره...لبریز میشم و دست خودم نیست که صورتم خیس از اشک به طرف طوفان برمی گرده...چشم هاش به من بود... لب میزنم بی هوا...چرا؟

سکوت طوفان و خیرگی نگاهش به دیواره ها دلم چنگ میزنه...نه اون نه مرتضی هیچ کدوم انکارهم نمی کنن تا دلم خوش بشه از حدس و گمان هایی که مغزم رو تراش می داد. همتا اصل مطلب رو گرفت که دل می سوزونه و با نفرتی که تا اون لحظه تو چشم هاش ندیده بودم رو به مرتضی که نگاهش به زیره گفت:

_ نگفته بودی اشنا خانواده دلداری بودی...

مرتضی به اهمیت به همتا خونسرد گفت:

_من برای هیچ دختری پاپیش نذاشتم...پدرتم چوب اشتباهشو خورد...یازده سال پنهون کردنت و خاک ریختن روی قبر خالی، تقاص می خواست.

مضحک ترین جوابی که به عمرم شنیدم. دست روی گونه م کشیدم و نگاهم تو صورت ادم مسکوت روبروم که خیرگیش بد عذاب بود چرخ خورد و با نفرت رو گرفته بلند شدم. هنوزهم نگاه ها هیزه مرتضی رو فراموش نکرده بودم.

DONYAIEMAMNOE

_گمشین ازخونه من برید بیرون...!

مرتضی کینه به دل گرفته قدمی جلوتر برداشت و با پوزخندی کنج لبش گفت:

_خونه تو! پدرتم صدقه سری من تو اون خونه کلنگیش مونده...! میبینی دنیا چقدر بی رحمه! کمر ادما غرور گرفته رو خب بلده خم کنه...البته تو با خانواده ت فرق میکنی...انگار هنوز ادم نشدی! نفهمیدی کجایی!

پوزخند زدم...چقدر یک نفر می تونست حقیر باشه؟

_دنیا هرچقدر کارشو بی نقص انجام بده نمی تونه اصالتو به گدا گشنه ها دست تو جیب بقیه مثل تو بده...!

تینا قبل از هجوم رگباری حرف ها مرتضی خونسرد با لوندی که میشد تو صدا و حرکت هاش دید گفت:

_اینجا خونه طوفانه... تا اونم نخواد ما جایی نمیریم....!

تک خنده عصبی زدم...خدایا حالا که دقت می کردم با چه تیپی رودرشون ایستادم و دفاع ازخود و حیثیتم می کنم...تینا زیادی همه چیز تموم به نظر می رسید هر چند باز هم متعقد بودم از سر طوفان اکله زیادی بودم.

_هه طوفان ! یادمه گفت اینجارو از پول پدرم خریده...! چیزی که می خواست صدقه سری پیش کشم کنه باید تا اخر عمرش با نون کارگری بهش می رسید!

چشمی تو کاسه چرخوندم...

DONYAIEMAMNOE

_اما خداروشکر اینقدر چشم و دل سیر هستم که واسه دو قرون پول کفتار نشم...

دستی تو هوا تکون داده به سمت اتاق دلبر میرم و در ادامه گفتم:

_فعلا تا اینجام نمی خوام ببینمتون وگرنه زنگ میزنم به پلیس.

_ما اومدیم باهت حرف بزنیم...

نیمه راه روی پاشنه پا صدوهشتاد درجه چرخیده و دست به کمر شده گفتم:

_دقیقا چه حرفی مونده!؟

تینا نگاهی مستاصل به جمع انداخت و با مکثی روی طوفان که چشم روی هم فشرد گفت:

_ما میخواییم از ایران بریم...فقط منتظریم دلبر پیدا بشه.

دلم گرفت...نه از رفتنی که می دونستم! از اجازه ای که از اون مجسمه خیره به من گرفت که هیچ حرفی جز سکوت ازش در نمیومد تا انکار کنه و از واقعیتی بگه سال هاست به تعویق افتاده...از عشق از دوست داشتن! ازناز کشیدنی که شاید قهرو اشتی توش بود...گلوم درد گرفت به اندازه سال ها بی خبری و ارزو مرگ خواستن...دلم شکست...بعض چنگ گلوم شد و خیلی زود جا زدم و چشم هام لبریز شد.

مرتضی سوء استفاده از مات بردگیم قدمی برداشت و گفت:

_حالا که حافظت برگشته نمی تونیم چیزی ازت پنهون کنیم...ما باید خیلی وقت پیش می رفتیم تا الانم فقط به خاطر طوفان صبر کردیم...پروژه ارمان سرانجامی نداره...

لب هام نیمه بازشدن و ناباورانه با یاداوری تنها دل خوشی پدرم زمزمه کردم..

_پس سرمایه دارا...اونا چی؟

_پول هرکدومشون کمه....خرده ریزه...چیزی نیست که نتونن زندگی کنن.

پلک زدم....خرده ریز برای یکی مثل پدرم یعنی هزینه بچه سرطانیش...چشم انتظاری ماه به ماه پر شدن حسابش برای لقمه نونی...

_پس فقط من نبودم بدبختش کردین...؟

_...

_ از کاری که با من کردین چی بهتون می رسید؟

تینا اینبار مطیع مرتضی جلو میاد و با لحن خونسرد و بی تفاوتی که دلم می خواد خفه ش کنم کفت:

_اینش به تو ربطی نداره توافقی بوده بین ما و طوفان! فقط بهمون بگو خونه مادری لاله کجاست؟

اینبار مرتضی میون کلامش تینایی گفت و با لحن اروم تری ادامه داد.

_احتمال می دیم اونجا رفته باشه...نمی تونیم بیشتر از این صبر کنیم تا دیر نشده باید بریم اگر چیزی یادت هست بگو...

تینا پوزخندی به بهتم زد و ناجوانمردانه با نیم نگاهی به طوفان گفت:

_ بعدش با خیال راحت از شناسنامه سفیدت بدون اسم طوفان لذت ببر...

طوفان سر بلند کرد و دیدم چشم های سرخ شدش رو...اما به کارم نمیومد وقتی سکوتش بدتر از هر زهری گلو رو می سوزوند. تکه پاره ها دلم رو جمع می کنم و با خاک اندازه گوشه ای می ریزم...خندم گرفت... اون خشم فوران شده درونم و کم و زیاد شدن نفسی که گنجایش این حجم از نامردی رو نداشت پنهان کرده و با ناباوری فریاد زدم.

_فکر می کنی این اشغال کسی که بازنش این کارو میکنه واسم مهمه؟ خودم لوتون میدم...نمیزارم به همین اسونی قسر در برید.

پوزخنده کنج لبم زیادی خودنمایی می کرد برای چیزی که از ته دل نبود...حرف دل نبود فقط خدا شاهده از روی غم روی دلم بود. بازهم نگاهم کشیده شد به سنگینی نگاهش...

_بهشون بگو از خونه من گمشن بیرون.

نموندم...راهم رو به اتاق دلبر بردم....قلبم بدجوری بالا پایین می شد...شکسته بود. جسمی دیگه دردی نداشتم...اینبار روحم بود که دردش گرفته بود. ناله سر میداد. پایین تخت زانو به بغل نشستم...زیاد دور نبود از روزی که تو همین اتاق سرروی شونه ش گذاشتم...صدای بازو بسته شدن در اومد و اشک هایی که تند تند پشت سرهم به هوا خاطراتی که تو کما بود فرو ریخت.

_میخوای چیکار کنی؟



DONYAIEMAMNOE

به نام خدا دلدادگی



نموندم...راهم رو به اتاق دلبر بردم....قلبم بدجوری بالا پایین می شد...شکسته بود. جسمی دیگه دردی نداشتم...اینبار روحم بود که دردش گرفته بود. ناله سر میداد. پایین تخت زانو به بغل نشستم...زیاد دور نبود از روزی که تو همین اتاق سرروی شونه ش گذاشتم...صدای بازو بسته شدن در اومد و اشک هایی که تند تند پشت سرهم به هوا خاطراتی که تو کما بود فرو ریخت.

_میخوای چیکار کنی؟

می خوام چیکار کنم؟ سوالی بود که مدت ها بهش فکر می کردم...تا قبل از اشنایی با طوفان تصورم از خودم یک دختر مریض صریع بود که کسی حاضر نیست درکنارش زندگی بسازه... بعد از اون چنان با توجه هاش حس مهم بودن بهم دست داد که با تموم کم و کاستی هاش عشقش تو دلم جوونه کرد. مرد نمونه خانواده سه نفره ناقصی که به وجود و محبت هاش دلخوش بودند. من هم دلخوش کرد!

تو زندگی بعد از اتفاقاتی که افتاد و توهماتی که میزدم خودم رو لایق زندگی باهش نمی دونستم. یک ادم مریض و حقیری که کوچکترین مسایل زندگی که برای هرزنی خاطره بود یادش نمیومد. اعتماد به نفسم رو از دست داده بودم.

DONYAIEMAMNOE

اما حالا همه چیز فرق کرده بود...به خودِ فراموش شدم رسیده بودم؛ اما دنیام ادمی شد که دنیام رو گرفته بود. نه می تونستم به مثل یه ادم عادی زندگی کنم؛ نه می تونستم دل ازش بکنم؛ حتی با دوسه قدم فاصله قلب ریتم گرفتم رو با شنیدن قدم هاش نشنیده بگیرم.

قبل از اینکه کنارم بنشینه بلند شدم و رو به پنجره حریر صورتی خورده ایستادم. هیچ دیدی تو تاریکی هوا و چراغ ها خاموش حیاط نداشتم.

هنوز دلم گیرو دار سوالش بود که دستی دور شکمم حلقه شد. گرما تنش با دما زیر صفر درجه من رخوت خوشایندی داشت. بینیش بین موهام فرو رفت. نفس عمیق از ته دلی کشید که تا مرز جنون و دلخوش کنی زنانه ای پیش رفتم. لحظه ای دلم رفت؛ برای گرمایی که احاطه ش شده بود.

طولی نکشید که باصدای نچسب و خش دار یازده سال پیش و خوش اهنگ ترین صدا مردانه حال شده؛ سر پایین کشید و تو گوشم زمزمه کرد.

_خوبه همه چیز یادت اومده...!

در دل به ادامه فریاد زدم..."خوبه من و تو باشیم بدون هیچ نقابی!"

دمای بدنم بالا و پایین شده، به سینه ش تکیه زدم و چشم بستم بابت عطری که از بین موهام با هر نفسی می گرفت. سست شدم از این محبت طوفان شده ای که به جونم تزریق می کرد بعد هفت روزی که تو سکوت ادم حساب نمی شدم.

اما با بی حس تری حالتی که ازخودم و صدام سراغ داشتم به تلافی روزهای گذشته و یازده سال فراموشی گفتم:

DONYAIEMAMNOE

_اگر چیزی نمی گم...اگر سکوت میکنم...نکه نتونم جواب نامردیتو بدم، خوبم بلدم...فقط خسته م؛ به اندازه یازده سال خسته م طوفان...یازده سال کم نکشیدم که این مدتم به لطف تو تکمیل شد.

حصار دست هاش محکم تر شد و نفس هایی که کش دار گوشم رو نوازش می کرد.

_اول یه چیزی بخور بعد باهم حرف میزنیم.

میون ناز کشیدن ها و فشرده شدنم بین بازوهایی که بی دلیل ارامش به جونم تزریق می کرد تلخ شده زخم زدم.

_اینقدر ازت خوردم که تا چند روز بلکه چندماه احساس سیری کنم!

گویی تازه به حال اومد و حواسش جمع کوفتگی و زخم ها زیر دستش شد که کف دست هاش نوازش زیر بلوزم شد. با غمی که اوج پشیمونی بود و دلِ شکستم رو چسب بارون و خرد ریزه هاش رو جاساز می کرد تو گوشم زمزمه کرد.

_به جون دلبر دست خودم نبود...خیلی وقته چیزی دست خودم نیست؛ خودت که خیلی وقته فهمیدی...! انگار جلو چشم هام نبودی، منم من نبودم! وگرنه من کی باشم دست روی دلدارم بلند کنم.

پوزخندی شفاف تر به میم مالکیت اسمم زدم. دست هاش شل شد و نفس کلافه ای واسه این تلخی شبانه کشید. زبونم با حس ازارش چرخید.

_دست بلند نمیکنی ولی با شنیدن هرنشونی ازم به هم میریزی و به جونم میفتی...!

DONYAIEMAMNOE

...._

_ یادته روز اولی که مخالفت شدم بابت مانتویی که هیچ ربطی به تو نداشت چه برچسبی بهم زدی...!؟

پوزخند زدم.

_ اون موقع فکر می کردم دلدار چه زن ممیزی میتونه باشه که اینطور به یادش به هم ریختی!

سر چرخوندم و چونه به سمتش تیز کرده؛ رو به چشم های پایین کشیدش گفتم:

_همیشه همین بودی طوفان به هر روشی به جونم میفتادی...چه یازده سال پیش چه حالا....

بعد با ناز کشیدنات می خواستی دلمو به دست بیاری!

چشم تو چشمش ثانیه ای موندم...نگاهش لغزید روی صورت سفت و سختم که اینبار نقاب بی تفاوتی زده بود و از درون بابت حصار پیچیده دورش گر گرفته می سوخت. رفع دلتنگی کرده رهاش کردم و لعنتی به نفس ها به شمارش افتادم فرستادم. رو چرخونده سمت پنجره گفتم:

_بوی تینا رو میدی...بویی که خیلی وقته تو این خونه مشاممو پر میکنه؛ اما خفه خون گرفتم ببینم تا کی میخوای ادامه بدی!

نیش خنده تلخی زینت کلامم شد.

_می بینی طوفان، منم خوب بلدم نقش بازی کنم.

نفس حرصی کشید و بلاتکلیف چند دقیقه ای به نیمرخ جدیم خیره شد. از گوشه چشم تعللش رو برای حرف زدن و موندن تو هوا خفه اتاق دیدم؛ اما بی حرف به سمتم قدم برداشت.

قصد گرفتن دستم رو داشت که روی دستش زدم و با اخمی صورت چرخوندم ناقافل دستی زیر پاهام انداخت و بلندم کرد. جیغ کوتاهی به اندازه بنیه تحلیل شدم کشیدم و گیجی بابت ضعفم بهم دست داد. مقابل صورتش گرفتم. تو چشم هام با همون لحن عاشقِ فراموش شدش گفت:

_اول یه چیزی بخوریم بعد حرف میزنیم.

مخالفتی نکردم....اجازه دادم زود گول بخورم. زود دلم قیلی ویلی شده و از محبت چشم هاش بگیرم. اجازه دادم دلِ پرم مسکوت بمونه و فقط گرما بگیره. دل و دماغ و توانی هم بابت جیغ و فریاد ها کرکننده نبود. نه تو چشم ها من، نه طوفان خبر از حوصله و صبر چندسال پیش هم نبود.

******

روی میز اشپزخونه خیلی با احتیاط گذاشتم و گونه م رو محتاط تر از اون بوسه گرمی زد. تا به خودم بیام از خجالت و غافل گیری خون جهید زیر پوستم و قرمزیش لبخنده مهربونی به چهره ش نشوند. بی حرف و کنایه به سمت یخچال رفت. تا کمر خم شد و جعبه پیتزایی رو بیرون اورد. با بستن در و برداشتن نوشابه خانواده نیمه خورده ای به طرفم اومد.

_دلم نیومد بدون تو چیزی بخورم.

از اینکه بین رفیقاش و اون تینا بدتر از دشمن به خاطر من لب به چیزی نزده بود لبخند تا پشت لب هام اومد و با پسه گردنی بابت دلِ شکستم و بازی خوردن این مدتم پوزخندی روی لب هام مهمون شد. بینیم از شدت گرسنگی تیز شده بود و برای لقمه ای تا صد کیلومتری شامه تیز می کرد. دلمم با حسرت به جعبه پیتزا و محتویات چشمک زن توش خیره بود؛ اما یک دور چشم چرخوندم روی جعبه ها بازِ روی میز و قبل از نزدیک شدنش به ماکروویو بابت گرم کردن غذا گفتم:

_من غذا ادمایی که به جنون بازیم دادنو لب نمیزنم...نمیخوام نمک گیر یک مشت ادم نامرد بشم!

صدای حرصی و کینه دارم توقف چند ثانیه ای به حرکت هاش داد...به طرفم برگشت و با لبخندی که جز سازش نبود "باشه ای" گفت. درحینی که به سمت یخچال می رفت جعبه رو روی میز گذاشت و گفت:

_واست املت درست میکنم سبزی خوردنم داریم.

هاج و واج به گوش به حرف شدنش خیره شدم. طوفان اوایلی که برنامه فرنگیس خرکنی داشت مهربونی و مرد خونه بودنش گل می کرد...اما حالا! ابرویی بالا انداختم و بی حرف به مشغول شدنش پای گاز خیره شدم. محو حرکت هاش به یاد خاطرات نه چندان دور...یاد دخترکم که بینمون وّرجه وُرجه می کرد بغض کردم. دروغ چرا مردِ خونه شدنش رو دوست داشتم...صدا خنده ها دلبر دنیا ارامش و زندگی بود. شاید اولین بار عاشق همین سادگی و صفا سبز خونه ش شدم. پشت پلک هام از گرمی خاطراتم تر شد. هرچقدر صحنه اون مهمونی کذایی و صورت زخمیش تازه بود خاطرات دوماه زندگی قد قرن ها دور بود...انگار همه خاطرات خوش زندگیم خیالی پیش نیست. گوجه ها رو تندتند خرد می کرد و تابه رو پر روغن...سنگینی و غم انباشته شده دلم رو حس کرده بود... چشم نمی چرخوند تا صورت خیسم از خاطراتی که تو قلبم کاشته بود رو ببینه. این مهربونی ها...این محبت ها بی دریق و بی نقاب، بوی رفتن می داد...چرا باید فراموش می کردم سکوتش در برابر تینایی که حرف رفتن میزد.

بی هوا صدام زد...بدون هوایی کردنم بابت چشمی که به سمتم نچرخید.

_دلدار...

فهمید که دلدارش استفهامی بود...پر از شک پر از خواهش از گرفتن اشک هایی که دستِ دلِ صاحب مرده م نبود...بغض کردم و بی ابا از لرزش حنجرم که قلبم رو بی ابرو می کرد..گفتم:

_بهم نگو دلدار...همون فرنگیس صدام بزن... بزار بازم فراموش کنم با ادمی زیر یه سقفم که میخواد سربه تنم نباشه و کینه ازم به دل داره.

بازهم رو گرفته نگاهش مات جزو ولز روغن شده گفت:

_ تا خره خره تو لجنم...من تو زندگیم دارم تاوان خیلی چیزا رو پس میدم...باید برم.

با پشت دست گونه م رو پاک کردم و با پوزخندی گفتم:

_فرق کردی طوفان کلاه سر مردم میزای نفش بازی میکنی. کجاست اون پسر مهربون اویزون که با نون کارگری زندگی می کرد؟

به یکباره به سمتم براق شده چرخید و با چشم ها کاسه خون شدش که خشمش رو دوچندان التهاب اور می کرد گفت:

_اون ادم خیلی وقته مرده دلدار...تو کشتیش یادت رفته؟

حرف هایی که تو اوج خشم زخم بود! لبخنده تلخی زدم بابت عصبی شدن هایی که همیشه خوب دلدار شناس می شد.

_اگر مقصر حالِ الانم، الانت منم... میرم پشت سرمم نگاه نمیکنم... فراموش میکنم مثل همون یازده سال...

لب هاش نیمه باز رنگ باخت. ساده تر از اونی بود که بفهمم طوفان هنوز تو گذشته گیر بود. بی توجه به شرمندگی و پشیمونی نگاهش از روی میز سر خوردم و از اشپزخونه بیرون رفتم. تو حال بین مبل ها سه نفره سبز رنگ خوش خاطره گوشه ای لمیدم و زانوهام رو بغل گرفته سر روشون گذاشتم.

می خواستم اشک بریزم از بی طاقتی دلم؛ اما تو دهنی محکمی زدم به خودم به بال بال زدن هایی که اخرش هیچ ختم بخیری نبود؛ جز گذشته ای که چماق شده بود تو زندگیم و طوفانی که نشناخته حکم صادر می کرد.

حضورش پشت سرم و نگاه سنگین شده ش روی تنِ جمع شدم رو حس کردم. قطره اشک سمج روی گونه م رو پس زده...گفتم:

_نمیتونم کاری بکنم...نمیتونم ازتون شکایت کنم پای خانواده م گیره... پدرم، مادرم... فقط موندم اونا چرا باتوهم دست شدن؟

قدمی جلو برداشت در تیرراس نگاهم...نیمرخ شده خیره به یقه پیراهن چروکیده مشکیش ادامه دادم.

_ قد این مدت زیر یه سقف زندگی کردن توضیح بهم بدهکاری طوفان...باید خیلی چیزارو بدونم .

دست از جیب بیرون کشیده به طرفم اومد...مبل رو دور زد و کنارم نشست. به اندازه چند انگشت فاصله. قصد گذاشتن دست روی شونه های افتادم و با اغوش کشیدنم رو داشت که با درهم شدن ابروهام و چشم ها اشعه شده سرخم دستش نیمه راه بند اومد. رو ترش کردنم رو نادیده گرفت و با لبخنده غمگینی قلبم رو ریتم دار کرد.

_برای یک شبم شده بازم فراموشی بگیرکه چقدر ازم بدت میومد و من کی م...! منو طوفانِ یازده سال پیش نبین...منو طوفانِ فرنگیست ببین. بزار بازم طعم ارامشو بفهمم.

دلِ خونم خیرگی و خواهش چشم های من عاشق کنش رو نادیده گرفت...نادید گرفت از اینکه پس زدن هام رو روی حافظه یازده سال پیش گذاشته و نفرتی که خیلی وقته خاک خورده بود! نادیده گرفتم قلبی که نبض میزد برای طوفانِ فرنگیسی که ارامشم بود. دستش رو پس زدم و جمع تر تنهاییم رو به اغوش کشیدم. نگاه بی حس؛ اما لبریز از گلایه م رو به سمتش کشوندم.

_حتی فکرشم نکن یکبار دیگه منو داشته باشی...اینبار تو باور کن من واست مردم!

نگاهش تو صورتم چرخ خورد و دست پس کشید؛ اما با حفظ فاصله ای که گرماش برای ارامش قلبم کافی بود.

_ ازکجا شروع کنم؟

_فقط میخوام بدونم به چه قیمتی پدرم با تو یکی شد...بقیه ش بمونه واسه خودت و اخرت.

دستش مشت شده روی پاش گذاشت و با اخمی که درهمیش از نیمرخم دلهره اور بود گفت:

_وقتی پاتو تو خونه م گذاشتی هیچی رو بهت دروغ نگفتم..تو چیزی یادت نمیومد...پس منو متهم به کارا نکردم نکن...من امانت دار خوبی بودم!

به طرفم چشم چرخوند. ثانیه ای با نگاهش بهم فهموند اون هم دل بریده و دم از رفتن میزنه. هق هقم رو تو سینه خفه کردم و با بی حس ترین حالت خیره ش شدم تا دل بریدن برای من هم اسون جلوه کنه. رگ و پی م یخ زده بود برای حرف هایی که چندماه سرگردونم کرده بود. پوزخندی حواله حال و روزمون کرد و دستی به صورتش کشیده تکیه به پشتی مبل خیره به سقف شروع به دل شکستن کرد.

_بعد تصادف وقتی بیهوش اومدم خبر مرگ تو و سکته مامان داغونم کرد...رفتارها عمو و زنعمو توجه هاشون...حلال بودی هاشون...بدتر از اون چیزی بود که به درد حال و روز من بخوره. داغدار بودم. داغدار احساسم...داغدار زنی که راحت تو سرم کوبوندو تو بغل یکی دیگه خوش می گذروند...زنی که مرده شم داغ روی پیشونیم شد! وقتی یادم میومد من حق دست گرفتنتم نداشتم بدتر می سوختم بدتر اتیشم میزد اون لحظه ای که تو و اون بیشرف...اما بدتر از اون قلبی بود که هنوزم واست می تپید.

دست مشت شدش رو روی پام گذاشت. چشمم روی دستش خشک شده تو سکوت تماشاش کردم. مطمئنم بی حواس تر از اونی بود متوجه فشاری که به پام وارد می کرد بشه.

_به خاک مادرم قسم نمی دونستم به زور پای سفره عقد نشستی...می دونستم دوستم نداری نمی خواییم ولی میگفتم حتما می خواد بهم فرصت بده...وقتی عمو همه چیزو گفت و با بی ابرو کردنم یک شبه گذاشت رفت...خیلی چیزا عوض شد...نگاه مردم...طرز فکرشون...خیانتی که برچسب روی پیشونیم بود...لعن و نفرینایی که حواله م می کردن...مادرمم طاقت نمی اورد...اونم مریض احوال بود امکانات اون شهری که ادم حسابمون نمی کردن کم بود... تو رو مقصر همه اینا می دونستم تو باید جای من زجر می کشیدی...حتی ارزو می کردم بودی و مثل مادرم زمین گیر می شدی ولی زجرتو می دیدم...!نمی تونستم ببینم عمو با بی ابرویی که حق من نبود پشتمو خالی کرده. واسم گرون تموم شده بود...وقتی جمع کردم و اومدم به شهری که باید از اول شروع می کردم با هر سختی با هر دربه دری کینه و نفرتی بود که تو قلبم جوونه میزد. صبح تا شب هدفم کار کردن و به جایی رسیدن بود. شب تا صبحم فکر کردن به تویی که اگر بودی چی می شد؟. خودمم می فهمیدم مریض شدم...این اتیش و حرصی که از گم شدن عمو و مردن تو بود هیچ جوره ارومم نمی کرد...! نمی توستم کسی م وارد زندگیم کنم...فکر کردن به تو که خواب و خوراکم شده بودی...بددلی که نسبت به همه هم جنسات تو ذهنم گذاشته بودی

نمیزاشت زندگی جدیدی رو شروع کنم.تنها ادما دورو برم مرتضی و مهرزاد بودن...اخلاقم عوض شده بود...عصبی و پرخاشگر شده بودم...طوفانی نبودم که می شناختیش...

اشک تو چشم هام قندیل بست..درد فرو شدن انگشت های دستش تو گوشت به استخوون رسیده پام، بین صدای غم گرفته ش ناچیز بود. درد داشت؛ اما نه شبیه بلوایی که تو دلم به پا شد.

_اون موقع ها بود سرو کله لاله پیدا شد...دوباره شروع شده تو گوشم خوندن از تو از مهران، از خانوده ای که رهام کرده بود...از عشقش می گفت از شهادتی که به خاطر دوست داشتنم مجبور شده تو دادگاه بده. اون فیلمم...

مکثی کرد...

_می گفت می خواسته نشونم بده تا قبل از اینکه دیر بشه دست از سرت بردارم...اون فیلم ضربه نهایی شد تا پشت پا بزنم به همه چیز...لاله شد ممنوعه من...شد زنی تو زندگیم که هیچ کس از وجوش خبر نداشت. نمی شد به دوستامم معرفیش کنم...به خصوص مرتضی که خیلی خوب می شناختش. زمین تا اسمون فرقمون بود؛ اما کنار اون اروم بودم نه با اخلاق خاصش یا رفتارها زننده ش فقط حواس پرتی می اورد...اهمیتی برام نداشت؛ فقط با اون خیلی چیزایی که تجربه نکرده بودم تجربه می کردم...مهمونی، پارتی، مست کردن...از حرص تو از حرص خانواده خودمم نمی فهمیدم چرا...؟ وقتی به خودم اومدم دیدم زیادی بهش میدون دادم...اون هرچی نبود زنم بود... سخت گیرام شروع شد...تعصب بودنم...جنگ و دعوامون...راضی نمی شد بیاد واسه همیشه خونه م...بهانه ش ازادی، اخلاق تعصبیم بود...هرچی می شد ربطش می داد به تو... اما می دونستم نمی خواد با مادرم باشه...می گفت بفرستش سالمندان...هرجایی که پاشو تو این خونه بزاره...کم کم تو کم رنگ می شدی...درگیرها منم زیادتر. مرتضی تو فکر ساخت و ساز بزرگ تری بود...ارمان! پروژه عالی بود. می خواست با مشارکت مردم و شرکت ها بزرگ با مدیریت ما

شروع کنه. تازه با همتا هم اشنا شده بود. خواهرش تو شرکت مهرزاد کار می کرد تو رفت و امدا به شرکت دیده بودش. منم مصمم بودم لقمه بزرگتری رو شروع کنم...هم تجربه داشتم هم پول...مرتضی م مثل خودم بود...بلند پرواز. همه چیز داشت خوب پیش رفت تا اینکه لاله بعد چندماه سروکله ش پیدا شد...نیازی نبود حرفی بزنه...از ظاهرش مشخص بود واسه چی اومده...حامله بود.!

پوزخندی زد.

_به قول خوش در حقم لطف کرده بچمو نگه داشته...نمی خواستش می گفت باید یه فکری واسش بکنم...جنگ و دعوامون دوباره شروع شد...بازم ازش خواستم بمونه؛ اما به ازای نگه داشتن دلبر پول می خواست... به فکر رفتن بود...نتونستم حریفش بشم...وقتی دلبرو به دنیا اورد یه روزم نشد وسایلشو جمع کردو رفت. لحظه اخر بحثمون شد...اونم از حرصش مثل همیشه حرف تو رو پیش کشید..اونجا بود که از حرصش گفت بهت قرص داده و پشیمونه...نمی دونسته من چه ادمی عوضی م.

چشم هاش روی هم کشیده شده خنده تلخی کرد.

_ دروغ چرا بازم تو ذهنم جاتو پیدا کردی...اینبار ذهنم پر شده بود از اما اگرهایی که اگر لاله نبود اگر قرصی نبود تو چیکار می کردی؟ زنده بودی؟ زنده می موندم؟

قلبم دیوانه وار به سینه م کوبید...نگاهم لرزون خشک شد...دلم از این بغض چندساله خون شد.

_مجبور شدم به مهرزادو مرتضی بگم بچه دارم و مادر بچه م کیه!....هردوشون وقتی شنیدن سرزنشم کردن ولی بعد برای نگه داری دلبر خیلی کمکم کردن....دلم نمیومد بدون اسم مادر واسش شناسنامه بگیرم...نمی دونستم جواب بچمو چی بدم...دلبر با هر روز بزرگ شدنش یاد

حماقتمو زنده می کرد که به خاطره فراموشی تو به کی پنهاه برده بودم! بازم همه چیزو از چشم تو می دیدم.

پوزخندی گوشه لبش جا خوش کرد و دست لابه لا موهاش چنگ شد.

_مرتضی یه روز اومد گفت پدر زنتو دیدم...اول فکر کردم لاله رو میگه کلی بهش توپیدم؛ اما گفت عموت با اسم و رسم جدید اومده شرکتش تا سهام بخره...! مرتضی رو نشناخته، بهش گفته دخترش ادرس اینجا رو داده.. از همتا فهمیده بود اون معرف شده و به دخترش پیشنهاد داده سرمایه شو تو شرکتش بند کنن...

نفسم تو سینه حبس شد...یادمه همتا همیشه از سرمایه گذاری و خرید سهام می گفت...از شرکتی که پروژه سنگینی به دست گرفته و سهامش روز به روز بیشتر میشه...منم از روی سادگی یا هرچی هر زمان که به خونه می رفتم کلی تعریف می کردم از اینکه کاش ماهم جایی سرمایه گذاری می کردیم و مثل خانواده تینا و همتا پولدار می شدیم...هیچ وقت فکر نمی کردم همتا رابطه نزدیکی با خاوری داشته باشه.

_گفت شک کرده و از همتا خواسته تو رو نشونش بده... وقتی عکساتو نشونم داد؛ فهمیدم چه بازی خوردم...تو عکسا می خندیدی...خوش بودی و با خیال راحت خانوده تو داشتی... درس میخوندی...زندگی می کردی...فقط من بودم با ابروم بازی شده بود و سرگردون یه مادر و یه بچه بودم...گفت همکلاسی همتایی؛ خونه اونا زندگی میکنی و درازاش واسشون کار میکنی...وسوسه شدم از نزدیک ببینمت...می خواستم بیای شرکت تا می تونم خردت کنم...نمی خواستم تو کوچه یا خیابون جلوتو بگیرم باید می دیدی منم فراموشت کردم...از تینا خواستم یه کاری بکنه بیای شرکت...اومدی ولی تو منو نشناختی...هیچ کسو نشناختی... بعدا به تینا و همتا گفته بودی چقدر بد نگاهت می کردم و احتمال قبول شدنت صفره... فهمیدم به خاطر تصادف هیچی یادت نمیاد...از پرونده پزشکیت و مریضیتم به دوستات گفته بودی.

نیم نگاه سنگینی با نیشخنده بی تفاوتی حواله مات و مبهوتیم کرد...سری تکون داده ادامه داد.

_ بزرگ شده بودی...یه دختر ساده و پاک جلو چشمام بود...تند تند از درس و نقشه هات به مهرزاد می گفتی تا استخدامت کنه...بعد از دیدنت نتونستم یه لحظه م اروم بمونم. به پای مهرزاد افتادم استخدامت کنه...اول راضی نمی شد می دونست نیتم هر چی باشه خیر نیست ولی راضی شد...اوردمت کناره خودم... از روز اول اذیتت می کردم و حرصت می دادم...تو خیلی سعی می کردی به همه ثابت کنی به خصوص مهرزاد؛ اما کسی با رفتارایی که از قبل داشتم باور نمی کرد و مهرزادم به روی خودش نمی اورد. کم کم در برابرم مقاومت کردی...اون دلداری که من می شناختم صبور شده بود. زبونش دیگه نیش نداشت با همه چیز کنار میومد...شاید به خاطر پول یا موقعیتت؛ اما هر دلیلی داشت برای من خوشایند بود.

نفس عمیقی کشید...قصد بلند شدن داشت که محکم دستش رو گرفتم و سوالی نگاهش کردم...شونه ای بالا انداخت و با خنده گفت:

_میخوام برم چایی بزارم.حداقل با کیک بخوری. رنگ به روت نمونده.

سری تند تند تکون دادم و التماسی بود که تو چشم هام ریختم.

_من چیزی نمی خوام...فقط می خوام بشنوم.

خودش هم خسته تر از من رو به بیهوش شدن بود. چشم هاش سرخ سرخ و صورتش عینهو گچ شده بود. با ثانیه ای سکوت به خواهش نگاهم خیره شد و تسلیم شده بی حرف سرجاش نشست اما دستم رو ول نکرد و پنج انگشتم رو لابه لا انگشت ها پهن و تپلش جا داد.

_همون روزا بود که لاله می خواست برگرده... فهمیده بودم پولاشو بالا کشیدن و بهانه بچشو میگیره وضعیتش جالب نبود...فهمیدم معتاد شده....تو جلو چشم هام بودی...یک اشتباه رو دوبار تکرار نمی کردم. نمی خواستم یه نفر دیگه ازم سوئ استفاده کنه...نمی خواستم لاله دوباره به زندگیم برگرده یک مادر معتاد اسمشم بشه مادر بچه م. دلبرم شناسنامه می خواست. ازت کینه به دل داشتم ولی دیدنت اذیت کردنت واسم تفریح و ارامش بود...خستگی هایی که می کشیدم با حضور تو که هیچی یادت نمیومد بر طرف می شد. شاید بازی تهومی جلوه دادنت از اونجایی شروع شد که تو به هرکسی می گفتی کسی باورش نمی شد. مرتضی کاری کرده بود عمو همه سرمایه شو پای ارمان بزاره...تونسته بود اعتمادشو جلب کنه...کی بهتر از مرتضی...! پولدار، خوشتیپ و خوش قیاقه و خیلی چیزا دیگه ای که همیشه ازش می ترسیدم.

حتی مرتضی می گفت دوسه بار به شوخی پدرت حرف تو رو پیش کشیده... انگار بدش نمیومد مزه دهن مرتضی رو بفهمه...تا جایی که بهش گفته دختر مجرد داره. نمی خوام بگم چی بهم گذشت وقتی عمو راحت زنمو پیش کش اینو اون می کرد؛ اما از من پنهون کرده بودش. فکر اینکه با تو می تونستم زندگی کنم و بچه م بی مادر نمی شد اتیشم میزد...پدرت تمام سرمایه شو پای ارمان گذاشت...توام پرونده پزشکی و دوران افسردگیتو به همتاو تینا گفته بودی...فکر می کردی چیزی از گذشته یادت نمیاد از داروها و بیماری صرع...تلقینایی که خانواده ت به خورده داده بودن این همه سال...دکترت می گفت باید تو شرایط باشی تا همه چیز یادت بیاد اونم صددرصد نیست. مغزت اسیب دیده بود. این پرس وجوها از تو و پاپیش شدن لاله باعث شده بود دوباره توجه امو جلب کنی. نمی تونستم وسوسه داشتن یه زندگی ارومو در کنار تو از خودم دور کنم. دلمم می خواست با سربلندی به اون شهر پیش خانواده مادریم برگردم. دلم خیلی چیزها می خواست که با دیدن تو هوایی شده بود.

تو چیزی یادت نمیومد. دختر اروم و خانمی شده بودی...تحصیل کرده باهوش و پرتلاش....از همه مهمتر بهم بدهکار بودی...منم تغییر کرده بودم؛ پول، خونه ماشین و زندگی داشتم...فکر می کردم دیگه چه دلیلی می تونی به جز مادرم و دلبر واسه رد کردنم بیاری...دوست داشتم هرکاری لازم باشه انجام بدم تا بهت ثابت کنم تو زندگی چی رو از دست دادی.

بغض تو گلوم چنگ شده و خاطرات شرکت با هرجمله ش قد علم می کردن...کوتاه اومدن هایی که فقط از روی محتاجی و پول حلال اون شرکت بود...عشق و علاقه ای که تو بی خبری به میز و کارم داشتم. پی همه چیز رو به جون می خریدم تا طوفان نزدیک تر از برادر به رئیس بیرونم نکنه. دستم اهسته از دستش بیرون کشیده شد. توجه ای نکرد. کف دستم یخ بست عین دلم.

_اون موقع که فکر دوباره سرو سامون دادن زندگیم بودم مرتضی از بی سرانجامی ارمان گفت...از زمینی که دولت دست روش گذاشته... تک و توک به سرمایه دارا پول می دادیم...پدرت بدهی بالا اورده بود...فهمیدیم برای ارمان از چند نفر قرض گرفته و یکیش مرتضی بود...زندان برده بودنش...اونجا بود که مرتضی گفت تو اومدی و تونستی قانعشون کنی و به جای پدرت چک دادی. بهترین فرصت بود. تا برگشتن و غیبت یک ماهت نقشه همه چیزو چیدم. بهانه م زندگی پریشونم، لاله ، دلبر یا زمین گیری مادرم هرچی بود مهم نبود من می خواستمت و تصمیممو گرفته بودم...به هرقیمتی. اینو به خودم بدهکار بودم و قسم خوردم طعم در کنار تو بودن رو بچشم... هنوز زنم می دونستم.

خودم رو بیشتر جمع کرده به اغوش کشیدم. سر رو زانو گذاشتم و چشم هام تر شد از سرانجامی که به قیمت خیلی چیزها بود. کاش می دونست با هر اعترافش چه برسر دل غوغا زدم میاره...سکوت کرده بودم و هیچ العکس العملی نداشتم...مات مات بودم.

مرتضی به شرطی راضی شد که تا رو شدن ارمان فرار کنیم...همتا تابع نامزدش بود و تینام

دستی به صورتش کشید.

_قرار شد عقد صوری داشته باشیم تا اونم باهمون بیاد به قول خودش عشق خارج بود.

به اینجا که رسید نفسی عمیقی گرفت.

_ازشون فرصت می خواستم یه فرصت چند ماههه...موقعیتت رو تو شرکت گرفتم، نقشه هاتو به اسم خودم زدم تا نتونی به اسم اونا جایی استخدام بشی می خواستم حسابی تو منگه بزارمت تا از اونجا بیای بیرون و بعد به من پناه ببری اما تو سخت به کارت چسبیده بودی حتی اگر ابدارچیت می کردم. زیاد فرصت نداشتیم.رفتم سراغ پدرت..پیر شده بود.به قدری شکسته که اول نشناختمش. از دیدنم شوکه شد...زیرگریه زد...شرمنده بود. بهش گفتم میدونم زنده ای...گفتم بازم میخوامت. گفت دخترم مریضه هیچ یادش نمیاد...نمیتونه بی خبر دستت رو تو دستم بزاره...تهدیدش کردم به چکایی که کشیده بودی....به فربدی که خبرش رسیده بود تو خرج معالجه اش مونده...گفتم کمکت میکنم تا فربد حالش خوب بشه...خرج درمانشو میدم فقط اینبار می خوام دلدار راضی بشه با پای خودش از ته دل جواب بده...گفتم بچه م بی مادره...به حرمت دروغا و ظلم این همه سال اسمش باید بیاد تو شناسنامه دخترم....گفتم باید ابرومو پس بدی باید دلدارو به همه نشون بدم تا مادرم با ارامش تو اون شهر خاک بشه... راضی شد تا یه جایی کمکم کنه.مادرت اولین بار تو بیمارستان دیدم...فکر می کردم مخالفت کنه اما پدرت راضیش کرده بود...بماند که خودش زمان خواستگار پشیمون شده بود چون حس کرده بود می خوام ازت سو استفاده کنم...ولی اصرار تو و قولی که بهم داده بود مجبورش کرد طوری وانمود کنه که تو دیگه هیچ وقت به خونه ش پناه نبری و تااخر با من باشی. حتی با رفتاراش باعث شده بود تو بیشتر به من و مستقل شدن فکر کنی دیگه مهم نبود بازم با هدف طرفم اومدی...اینبار قصدم عاشق کردن و تو حسرتم گذاشتنت بود.

DONYAIEMAMNOE

پوزخندی زد.

_خودت اولین تلنگرو تو ذهن من زدی. وقتی عروسی رحمتی بی دعوت خودتو مهمون کردی...نتونستم جلوتو بگیرم...فهمیدم میخوای بری اونجا با من لج کنی...می ترسیدم حالا که همه چیز خوب پیش می رفت عوض بشی یا چشمتو کسی بگیره...باید تنبیه م می شدی تا سرخود چکی رو امضا نکنی...قصدمم کندن از خانواده ت بود اما نه سر چک سر چیزایی که تو همیشه روشون حساس بودی...با پدرت هماهنگ کردم....اونشب وقتی مجبور شدی تو ماشینم بشینی یا گریه هات جلو پدرت...میخواستم قید همه چیزو بزنم...ولی فرداش که اومدم شرکت و اخلاقت از این رو به این رو شده بود بازم وسوسه شدم...از اینکه هربار بهم متکی می شدی و مهربون...بدرقمه به چشمم میومد... گفتم چرا که نه باید خودمو یک جوری بهت نشون می دادم...هم جبران غروری که شکستی با ادمی که کشتی می شد. بعدم رفتنم واسه همیشه تو قلب هم با زخمی کهنه کشته می شدیم...انصاف نبود فقط قلب من بمیره تو بی حواس واسه خودت بگردی و زندگی کنی.

لحظه ای سکوت کرد...دلم نمی خواست نگاهش کنم سرم جا خوش کرده بود روی پاهای لرزونم...تازه سرما تو استخوونم نفوذ کرده بود و از درون بابت حرف هایی که هیچ معادله ای واسش نداشتم می لرزیدم.

_زن نقابدار پیشنهاد مرتضی بود و قرصهایی که به تجویز دکتر خوابت میبرد...قرص ها ارامبخشی که دُز بیشتری نسبت قرص ها خودت داشت. قبول کردم چون وابستگی و چاره شدنتو می خواستم...اول قرار نبود تا بعد ازدواج پیش بریم ولی من هربار بیشتر تشنه این می شدم که ببینم تو هیچ چاره ای جز من نداری...به خصوص سرو کله پیروز و مهران پیدا شده بود...سرگردونی و گیجت مانع دوری از من می شد. می خواستم بفهمی واست بهتر از من

نیست! همیشه جلو چشمام پس زدنات و غروری که هربار لهم می کردی بود. خودمو قانع می کردم یازده سال حال و روزم کمتر از تو نبود. خودم بهشون ادرس می دادم کجا وکی جلو تو ظاهر بشن.

دوباره حس حالت تهوع بهم دست داد...دلم میخواست بالا بیارم...دلم میخواست به صورتش چنگ بزنم طوری که بغض به گلوم چنگ زده روم رو به طرفش چرخوندم و با صدای خفه ای گفتم:

_تو مریضی طوفان مریض....نفهمیدی این مدت چی به سرم اوردی؟

_من متوجه نمی شدم چه اسیبی به تو میزنم فقط متکی بودن و کوچیک دیدن خودت ...همیشه گیج و مضطرب بودنت...ازدیدن تمام زجرایی که این همه سال کشیدم و مسببش تو بودی اروم می شدم...از اینکه می دیدم تو بدون من هیچی...از اینکه روز به روز بیشتر وابسته تر می شدی لذت میبردم.

صاف تر نشستم و با صدایی که درجه ولوومش دست خودش نبود با اشک هایی که گونه هام رو تر می کرد گفتم:

_دلدار گفتنتم از قصد بود نه؟ می خواستی از خودم متنفر بشم؟

هردو دستش رو بالا اورد تا روی صورتم بزاره که با دست پسش زدم و بدتر نفرتی که ساطع می شد تو چشم هام ریختم. با ثانیه ای مکث دست عقب کشید و با خونسردی که به چهره سرخ شدش نمیومد گفت:

_هیچ وقت نتونستم به چشم فرنگیس عابدو زاهد که هیچ رقمه بهت نمیومد نگات کنم...تو واسم همون دلداری بود که یازده سال پیش تو سرم کوبیدی و فرار کردی حتی نموندی جنازمو جمع کنی.

بالاخره حرفش رو زد کوبوند تو سرم اون چیزی که سال هاست کینه قلبش شده بود. خودش هم از صدای پر نفرتش از دستی که نه من نه اون نفهمیدیم کی چنگ دستم شده بود خیره هم شدیم. پوزخنده بغض الودی زدم. دم وبازدم برو بیایی داشت. تو صورت کبود از حرصش گفتم:

_ تو اگر یبار بی قصد مردی من هرروز تو این خونه میمردمو زنده می شدم...نمی دونستم روز قبل چی شده، چیکارکردم...تو اگر یبار ابروت به حراج گذاشته شد من بی ابرو و مریض موندم میون چند میلیون ادمی که تو به جونم انداختی...تو اگر یبار به اشتباه طعم خیانتو چشیدی من

هربار می مردم وقتی شوهرم با اسم یه غریبه صدام می زد یا بوی یه غریبه رو تو این خونه می اورد.

سری تکون دادم.

_بی انصافی طوفان...خیلی.

ابروها پهنش درهم شد...چشم های سرخش بارونی. صدا ولووم بالایی که هیچ وقت دست خودش نبود لرزید. به خودش اومد به زجری که بهم می داد. به خاطراتی که تو ذهنش جولون می داد تا من رو نبینه یا درک کنه. دست لرزون منجمد شدم رو گرفت.

_منم کم سختی نکشیدم. منو ببین زندگیم عادیه؟ کنارم بودی ولی نمی تونستم باهت باشم...بازنم! تمام مدت پیشم بودی ولی نداشتمت...هر موقع بهت نزدیک می شدم فقط یه چیزی تو مغزم بود...مادرم و ضربه ای که تو سرم زدی...من یازده سال نتونستم خودمو درمان کنم. نتونستم درست حسابی کسی رو وارد زندگیم کنم...چون همیشه تو لعنتی باهم بودی... تو با من کاری کردی که با هر زجرت، زجر بشکم اما اروم بشم.

نتونستم خفه بمونم بی هوا با حالی که دست خودم نبود جیغ کشیدم:

_من بچه بودم طوفان...مگه چند سالم بود؟...هیچ فکر کردی چقدر ترسیده بودم؟ چقدر بچه بودم خام بودم؟...تو که ادعات می شد منو می شناسی چی؟

انتظار لبریز شدنم رو نداشت. تمام کابوس ها برام زنده شد. یک روز دو روز می شمردم جلو می رفتم به تعداد روزهایی که شکنجه می شدم تو بی خبری. لابه لا جیغ هام حرف میزدم. اعتراض می کردم.شاید دیگه با این نفس تنگی نتونم حرف بزنم.

_میخواستم بهش بگم...ازت بدم میومد...به زور راضیم کردن پای سفره عقد بشینم...اما نامرد نبودم...خراب نبودم که بهت خیانت کنم...می خواستم تو زندگی اذیتت کنم نه با مهران نه با هیچ مردی دیگه ای.

با وحشت به قرمزی پوستم و جوش و خروشم خیره شد. عصبی پاهام رو اویز کرده هردو دست چنگ تشک مبل شده گفتم:

_ نفهمیدم چی شد... بهم قرص داد...دنیا دور سرم می چرخید...وقتی توروودیدم ترسیدم...نمی تونستم تصمیم بگیرم...فکر نمی کردم اون مجسمه...

DONYAIEMAMNOE

دروغ چرا من احمق می مردم واسه توجه ها مهران... همه چیز تموم بود فکر می کردم همین که قیافه داره کافیه...همه چیزش برعکس تو بود. مردونگی که الانم نداری! شاید به خاطره همینم جذبش شده بودم.

نیش میزدم و دل میسوزوندم...مهم نبود دوباره فوران می کرد دوباره اتش زیر خاکستر روشن می شد. من رو به موت بودم. دستش نیمه راه خشک شده پس کشید. پوزخندی صداداری زد.

_اره همه ش تقصیر تو بود...تو با اون لاله عوضی شرط بندی کردی سر من...فکر میکنی لاله بهم نگفت؟

بلند شدم و هیستریک ادامه دادم.

_سرکسی که دوستش داشتی..طوفان!؟ تو که از اول تو گوشم می خوندی جنس لاله ناجنسه حالا ازش بچه داری خودتو تبرئه میکنی؟ بهش گفته بودی قیدمو میزنی؟ قید منو طوفان؟

نگاهش رنگ باخت. مات شد برای حرف ها از ته دلی که مدت ها خفه شده بودن. درد این زندگی دوماهه این انتقام تا همیشه بامن بود. از خیلی چیزها می ترسیدم که تو بریدگی نفسم از نفس افتاد. احساس می کردم بینشون له شدم..لگدمال شدم که همه انگشت ها اتهام به من بود. هیچ کس دلش نسوخته بود چه بر سر روح و روان من میارن که یازده سال بیمار بود. نفهمیدم چی شد میون هق هقم دستم کشیده شد و تو بغلش پرت شدم...نای بلند شدن نداشتم...اشک هام صورتم رو پوشونده بود و می لرزیدم از این نامردی که همیشه به اسم روزگار تموم می شد. رو سینه ش سر گذاشتم... هق هقی که خفه شد...هنوز خیلی سوال و جواب ها بود که به جون من نمی رسید.

صورتم رو بالا گرفت و قاب دست هاش شد. ثانیه ای تو سکوت به چشم هام خیره شد و روی لب هام بوسه خیسی از نم چشم هاش زد. بحر نگاه پرعشقش شدم و صدا نفس هایی که طلب خواستن بود. مقابل لب هام زمزمه کرد.

_ خوبه که پا اشتباهاتمون واستادیم...! این زندگی رو بهم بدهکار بودی تا شبیه من بشی...!حالا نمی تونی منو فراموش کنی حتی اگر ازم دور باشی...حتی اگر ازم نفرت داشته باشی.

گرما لب هاش روی لب هام نشست. دنیا دور سرم چرخید. گیج چیدن جمله هایی شدم که سیلی محکمی تو خیالم بود. دستم مهار دستش شد و نفسی که از هم بردیم...من هم شبیه اون

شدم...لبخنده محوی زدم و دست ازادم چنگ پیراهنش شد. خندید. هنوزهم نمیزاشتم فراموشم کنه. عقب کشیدم و به گیجش خندیدم. قصد گرفتنم رو داشت که اینبار من با لبخنده محوی صورت تب دارش رو قاب گرفتم و با بوسه وسوسه کننده ای زمزمه کردم.

_اینجا رو اشتباه کردی عزیزم...من خیلی وقته فراموشت کردم.

محکم هولش دادم. مچ دستم بلند نشده مهارچنگش شد و صداش با ولووم حرص خورده ای بلند شد.

_کجا...؟

_خوابم میاد...قد چند سال خوابم میاد...ولم کن.

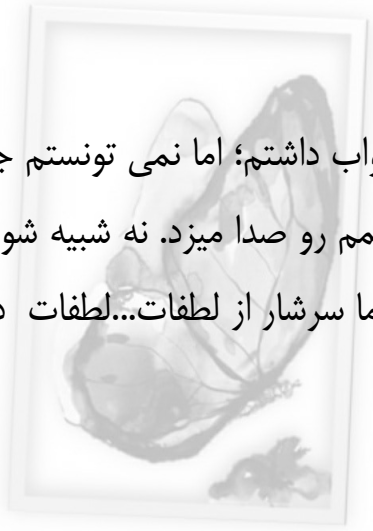


DONYAIEMAMNOE

#دلبران۱۸۸

درست که فسلفه زندگی قابل ستایشه و روز تا شب، شب تا صبح باید در جستجو هدف زنده بودنت چشم باز کنی و چشم ببندی؛ اما وقتی تنهایی و امید تو زندگیت میشه یک راه واهی یا یک خواب میفهمی زندگی جز سیاهی که ملتمسانه بهش فلسفه چیدی چیزی نداشته!

_دلدار...



پلک هام لرزید...هنوز میل شدیدی به خواب داشتم؛ اما نمی تونستم جلو رغبتم به باز شدن چشم هام رو بگیرم. اولین بار بود که اسمم رو صدا میزد. نه شبیه شور عشق چند سال پیش بود؛ نه شبیه نفرت چندساله ش...خالی؛ اما سرشار از لطفات...لطفات دلبرذگونه ای که فقط خرج دخترش می شد.

_دلدار عزیزم...

عزیزم! می تونستم حالا حالا چشم ببندم و شبیه خوابِ خوش تعبیرش کنم؛ ولی بغض به گلوم چنگ زد. میدون دادن به احساسم و توجه به بازی کلماتِ طوفان اشتباه بود؛ حتی تو خواب!

لمس دستش رو روی گونه م حس کردم. در اون لحظه حقیقت سیاه دنیا هم به گرد خواب و خیال سپید من نمی رسید. دلم می خواست چشم باز نکنم تا دنیایی رو ببینم که شبیه خیال من نبود به نرمی نوازش دست هاش نبود.

_نفس من...

بین موهام دست کشید و با نفسی که به صورتم خورد خانمی کنار اسمم جا خوش کرد. چند ثانیه چشم روی هم فشردم و سکوتی که نفس ها داغش سست ترم می کرد.

_نمی خوای بیدار بشی...خانمم!

باید اذیتش می کردم و با درهم شدن اخم هام و بی حسی چشم هام به تلافی سنگ شدن این مدتش در میومدم؛ اما مگر می شد با این گرما که زمان از حرکت می ایستاد بی تفاوت چشم باز کنم؟ نوک بینیم بوسیده شد. همین باعث شد به سرعت با اخم پررنگی چشم باز کنم. دیگه وانمود کردن بی فایده بود! اما به فاصله دو بند انگشت به تلاقی چشم هایی دراومدم که رو به دنیا متفاوت تری باز می شد...نگاهش با همیشه فرق می کرد...یک نگاه اشنا؛ اماقدیمی...نگاهی پر درد؛ اما عاشق!.

بیست *ثانیه* پلک روی هم گذاشتم تا خودم رو پیدا کنم. حالا که همه چیز رو فهمیده بودم باید تااخرش می رفتم؛ حتی اگر نگاهش نگاه همیشگی نبود. بی صدا و اروم پشت چشم هام بوسیده شد. نفس کلافه ای بیرون فرستادم. شاید زندگی اون گندی نیست که همیشه فکرش رو می کردم شاید فسلفه زندگیم من زیادی سرو ته شده بود که پایانش این بود!. چندبار نفس عمیق کشیدم تا سوزش اشکی که پشت پلک هام حس می کردم رو پس بزنم. خودم هم می دونستم چرت میگم و نباید یکبار دیگه خام احساسات طوفان می شدم. با صورت درهم و ناراحتی چشم باز کردم.

لبخنده پر محبتی کنج لب هاش نشست.

_ سرت درد میکنه؟

سرم به شدت گیج می رفت اما جوابش اخم پررنگی شد. پا رو همه چیز میزاشت جز حقیقتی که انکارنشدنی بود.

_ تا یه دوش بگیری صبحانه رو حاضر می کنم...از دیروز هیچی نخوردی.

باگفتن این جمله یک خاطره نه چندان دور تلخ ترین قسمت زندگیم رو بهم یاداور شد

پوزخند زدم...با چپ و راست کردن سرم و فاصله گرفتن ازش...چرخیدم و نیم خیز شده در حینی که پتو رو کنار میزدم گفتم:

_ چندماه پیشم همینو بهم گفتی! اولین روز زندگیم!

لبه تخت نشستم و از سکوت یکباره ش از روی شونه به سمتش چرخیدم. شوکه شده و گیج نگاهم می کرد...توقع نداشت جواب احساسات اول صبحش این باشه. واقعا فکر می کرد تو چند دقیقه با چند جمله وسوسه انگیر همه چیز تموم می شد؟

_یادت نمی آید ؟ یا می خوای بازم من فراموش کنم!؟

حالا نگاهش تغییر کرد. پلک هاش رو محکم روی هم فشار داد تا هیچ اثری از خشم و ناراحتیش مشخص نشه. گمی گرم تر چشم باز کرد و با چاشنی لبخندی چشم بهم دوخت و گفت:

_من نمی خوام چیزی رو فراموش کنی...نبایدم منو فراموش کنی!

لحن دلخورش رو نمی تونست مخفی کنه. مطمئنا منظورش بعد از رفتنش بود نه حالا که مثل چسب بهم چسبیده بود و می خواست لحظه اخری احساساتم رو بیشتر به بازی بگیره. اخم کردم و با مرتب کردن پیراهنم و بستن دکمه هایی که تو خواب باز شده بود گفتم:

_دیگه بسه...می خوام برای یکبار هم شده به چشم هام اعتماد کنم...نه قلبم نه مغزم که هیچ وقت به دردم نخوردن. توام دیر یا زود از جلو چشم هام محو میشی!

نفس عمیق و بلندی که بیشتر شبیه اه بود شنیده شد. تشک تخت بالا پایین شد. پتو دونفره ای که بیشتر بوی مواد ضدعفونی کنند و وسواس ها قبل از فهمیدنش رو می داد به طرفش پرت کرد بی اختیار لبخند زدم. خوشحال شدم که قرار نیست هیچ عطری تو این خونه جا بزاره!.
نگاهم به طرفش کشیده شد. خم شده بود و با بدخلقی پایین تخت دنبال چیزی می گشت. مات نیمه تنه ای شده م که با پیراهنی که از روی زمین برداشت قصد پوشندنش رو داشت. چشم هام با وحشت بین دکمه ها یکی درمیون باز و برهنگیش چرخید. دستی به سرم کشیدم... اخرین بار حس بیهوشی رو داشتم و خواب عمیقی که تا این ساعت طول کشیده بود! با همون نگاه مبهوت و هر لحظه گرد شده صدا جیغ مانندم رو بلند کردم.

_تو ...تو بهم قرص دادی...؟

اول متوجه سوال یکباره و حالت تهاجمی نشستم نشد؛ اما با دستی که روی سرم بود و پیراهنی که زیر مشتم جمع شده بود گیرایش جواب داد. کلافه چند ثانیه ای سر بالا برد و به سقف خیره شده پلک هاش رو بست و باز کرد و رو بهم گفت:

_نه معلومه که نه! گیجت بابت چندروز درست غذا نخوردن...!

همین طور که زیر لب غری می زد از روی تخت بلند شد.

_فکر کرده اینقدر دیگه پستم...

فقط به تایید کلامش نیش خندی زدم و تا نوک زبونم اومد بگم تو از چیزی که فکرش رو کنی پیش من رزل تری...اصلا با چه حقی کنار من خوابیدی! که صدای ملودی گوشیم از روی میز ارایشی نگاه هردومون رو سوالی به هم دوخت. درحینی دکمه ها پیراهن مشکیش رو می بست با اخم عمیقی و چشم ها ریز شده ای بی سوال و اجازه ای به سمت گوشی رفت. از حالت

طلبکارانه ایستادنش صورت جمع کردم. چند ثانیه ای خیره شماره شد و زیر لب اعداد رو دو رقمی تکرار کرد. با نگاه بد و پرنفرتی به من الویی گفت که از صد تا حرف ناموسی بدتر بود.

_...

_به اون چیکار دادری! به من بگو.

کنجکاو شده به طرفش برگشتم . می دونستم هیچ وقت با پدر و مادرم اینطور صحبت نمیکرد. یعنی کس دیگه ای شماره من رو نداشت تا طوفان به خونش تشنه باشه و بخواد شخصیتش رو زیر سوال ببره! نگاه نفرت انگیز و خط و نشون دارش لحظه ای گرفته نمی شد. دستی به روی موهای اشفته م کشیدم و پتویی که ناخوداگاه زیر دستم مشت شد. حدس میزدم کی باید در این حد زیرو روش کنه.

_کی به تو گفت...؟

بازهم یک چشم غره دیگه و آرواره ای رو به خرد شدن بود.

_تا یک ساعت دیگه اونجام...

با اتمام جمله ای که شک داشتم به مخاطب پشت خط رسیده باشه گوشی رو قطع کرد...

_کی بود؟.

بدون توجهی چند دقیقه ای سرش تو گوشی بود و بعد روی تخت پرت کرد. سوالی نگاهش کردم. دندون هاش رو روی هم فشار می داد و فقط نگاهم می کرد. ابرویی بالا انداختم. دست دراز کردم و گوشی رو برداشتم. بلافاصله بین تماس ها اخیر شماره رند مهران رو شناختم. چند بار پیام زده بود...حدس زده بود میدونه لاله کجاست. اخرین پیامش هم دلدار چرا گوشیتو برنمیداری بود؟ اما بازهم این دلیل نمی شد کسی بهم شک کنه.

نگاه دلخورم رو بالا اوردم...اهمیتی نداد به جز پوزخند زدنی که تا ته وجودت رو می سوزوند.

_دختر منم بهانه کثافت کاریات شده؟! میرم میرم دیشبت به خاطر این بود!

_...

_کی بهتر از این زنشم رفته! منم تا دوروز دیگه یه ادم فراری میشم...

می دونستم وقتی عصبانی میشه هیچ کنترل سنجیده ای روی ذهن و زبونش نداره.... این طور مواقع نمی شناختمش با اینکه بارها بابت گذشته خشم و ضرب شصتش رو چیده بود! اما حالا که همه چیز یادم اومده بود می فهمم هیچ وقت این رفتارها بهش نمیومد و فقط از روی ذهنیت و مریضی که اعتراف کرده بود از کنترل خارج میشه.

_ فکرکردی حالا که همه چیز یادت اومده میزارم برگردی به زندگی اشغال قبلیت...من ...

خونسردیم رو حفظ کردم و با تاسف انگشت اشاره م رو به پیشونیم زده کلامش رو بریدم.

_تو مریضی طوفان ...اینجات مشکل داره.

لحظه ای میون نفس نفس زدن ها پرخشمش، توجه ش جلب شد و گیج به خونسردیم خیره شده ادامه دادم.

DONYAIEMAMNOE

_ خوشحالم که دیگه قرار نیست تحملت کنم.

بعد از کلی بی احترامی دیگه نمی تونستم صدا مغزم رو خفه کنم. نه هنوز که بدنم از کتک ها دیروز کوفته و درد می کرد! وا رفتگی و رنگ پریدگیش چیزی از سوزش حرف هاش کم نمی کرد. باید حرفم رو میزدم. بلند شدم و به سمت کمد لباس ها رفتم. بدون تغییر و پشیمونی تو لحنش گفت:

_کجا؟

_واقعا فکر می کنی هر جا خواستم برم می تونی جلوم رو بگیری که سوال میکنی؟

به طرفش دست به کمر برگشتم.. صدام بی اختیار بلند شد.

_ اما جایی می خوام برم که ظاهرا واسه تو یکی مهم نیست.... دنبال دخترت...

صورتش درهم شد...دختر رو به تمسخر از لحنش کشیدم.

_من ازت خواستم از اون کمک بخوای اصلا چرا باید این مرتیکه شماره تورو داشته باشه.

_چون میخوام هرچه زودتر از تو روانی خلاص بشم..میفهمی؟

اولین مانتو شلواری که دستم اومدم برداشتم و از اتاق بیرون زدم. توجه ای به بهت و غافلگیریش وسط اتاق نکردم...دلم از حرفی که زدم سوخت می دونستم زیادم جدی نیست؛ اما مهمتر از اون احساساتی بود که نباید جدیش می گرفتم...نباید میزاشتم طوفان بیشتر از این از وابستگی و احساس من سو استفاده کنه...باید یکبار برای همیشه مزه رهایی و کم بودن حسی که این مدت بهم القا کرده بود رو می چشید.

DONYAIER

انچه خواهید خواند...

_مهران من همه چیزو یادم اومده...

_متاسفم اینو میگم ولی من... من نمیتونم مثل گذشته باشم...زنمو دوست دارم.

_باید روزی که رو من شرط میبستی فکرشو می کردی.



DONYAIEMAMNOE

دلبران۱۸۹

تمام طول مسیر حرفی بینمون ردو بدل نشد. پکر تر از من حواسش جای دیگه ای سیر می کرد. تنها لطفی که در حقم کرد شیرو کیکی بود که بین راه بی حرف و تشکری از جانب من روی پاهام گذاشت. کم کم به مسیری نزدیک می شدیم که هردومون خب می دونستیم قرار نیست خوشایند باشه. جنوب شهری که نیمی از خونه هاش الونک هایی بودن که با ارفاق می شد اسمش رو خونه گذاشت. فقط سرپناهی محسوب می شد برای بی نام و نشونی هایی که تک ستاره ای در این دنیا نداشتن. با دیدن خونه ها و ادم هایی که متعجب به ماشین نگاه می کردن بیشتر تو خودم فرو می رفتم و طوفان از شدت فشاری که به دندون هاش وارد می کرد صورتش قرمز شده بود. حتی روزی به فکرش نمی رسید دخترش سر از اینجا در بیاره. وقتی ماشین رو جلوی خونه ای که بیشتر شبیه دخمه بود پارک کرد لحظه ای تعلل نکرد و به سرعت پیاده شد. ماشین بی ام وی مهران هم از روبرو مشخص بود. با شتاب طوفان به سمتش،اون هم از ماشین پیاده شد. قبل از هر درگیری من هم پشت سرش باعجله پایین اومدم. طوفان به قدری عصبی بود که هر رفتاری ازش سر میزد و امکانش بود مهران رو مقصر همه چیز بدونه. طوفان هم زمان با کم شدن فاصله ش با لحن طلبکارانه و پرتشویش که مهران رو بیشتر متعجب و مستاصل تر می کرد پرسید.

_چرا نرفتی تو؟

مهران با مکثی به منی که پشت سر طوفان قرار گرفتم و خواهشی بود که از نگاهم می خوند بابت درگیر نشدن و درک کردن گفت:

_من دنبال دردسر نیستم...

اشاره ای به چند نفری که باب کنجکاوی اطرافمون جمع شده بودند کرد.

_تااینجام اومدم فقط به خاطر روشن شدن حقیقت...نه چیز دیگه!

با جمله بندی حرفه ای منظورش رو لفافه دار به طوفان رسوند. کمی چهره طوفان رنگ عذرخواهی و پشیمونی گرفت. به هرحال مهران به خاطر دخترو همسر چندساله ش پا به اینجا گذاشته بود. سری تکون داد و به سمت درب فلزی رنگ ورو رفته ای رفت که دونفر همزمان جا نمی شدن. تنها کلید زنگ در رو بدون برداشتن دستش فشار داد. چند دقیقه ای منتظر موندیم به حدی که انگشت طوفان خسته شد. به جون در افتاد. با هر مشتی که به در می کوبید فریاد میزد..."باز کن درو...لاله لاله..."

بی فایده بود...یکی از میون نفراتی که اطرافمون جمع شده بودند گفت:

_اقا نیستن... خیلی وقته کسی اینجا زندگی نمیکنه...

DONYAIEMAMNOE

یکی دیگه که لهجه افغان ها رو داشت صداش رو رسوند.

_ نه اقا دوروزه این بچشان عاصیمان کرده فقط گریه میکنه.

به انی رنگ طوفان به زردی زد. به دیوار بلند سیمانی نگاه کرد و لوله گازی که از گوشه در رد می شد. از لوله گرفت و قصد بالا رفتن داشت. نیم نگاهی بین من و مهران ردو بدل شد. استرس و پریشون حالی طوفان کاملا مسری بود. اگر یکبار دیگه پاش سر می خورد و موفق نمی شد زیر گریه میزد. مهران جلو رفت. دست روی شونه ش گذاشت و به نرمی گفت:

_"اجازه بده من برم...! "

مهران قصد و منظوری روی هیکل طوفان نداشت؛ اما طوفان با نگاهی که پایین برد . شبیه پسر بچه ها سر شکسته که توپشون به هدف نخورده عرق ریخت و عقب ایستاد.

دلم می خواست در این وضعیت شرایطش رو داشتم تا بغلش کنم یا دستی روی شونه ش بزارم و بگم هرکسی توانایی ها داره و این چیزی از ارزش تو کم نمیکنه "اما در اون لحظه به جز دلبر به هیچ چیزی توجه نمی کردم...چه بسا طوفان رو برای سهل انگار و اعتمادش به لاله مقصر می دونستم. هر چند تا اینجا هم به خاطر دخترش سکوت کرده بود وگرنه طوفان ادمی نبود زور و بازوش رو به رخ نکشه!. مهران به چشم برهم زدنی بالا پرید و در رو به رومون بازکرد. طوری که طوفان متوجه نشد و همزمان در رو به روی مهران کوبید و اگر جا خالی نمی داد با دیوار یکی می شد. پشت سرش دویدم. لحظه ای از خرابه ای که مقابلم بود جا خورده متوقف شدم. چفت و بست درست و حسابی نداشت. پنجره ها شکسته و اجرهایی که ریخته بود از صد سوراخ موش بدتر بود. طوفان پرده نخی که به جای درب ورود اویز شده بود رو کنار زد و با فریاد "دلبر بابا" از ته دلی گفت. نرسیده از وضعیت اسفناک خونه که بوی هر لجنی می داد الا زندگی زیر گریه زدم...گریه ای که با هر بغضی دلبر می گفتم و چون دیوانه ها دور هادور خونه ای می چرخیدم که جز موکت چیزی نداشت. یک حال سه در چهار با اتاقی که طوفان به محض ورود صداش قطع شد. مهران کنارم زد تا خودش رو به طوفان برسونه ...صدای یا خدا مهران و بعد دلبری که چشم بسته روی دست بلند کرده بود و بیرون اورد. سراسیمه به سمتش دویدم.
نفهمیدم کی دلبرکم رو به اغوش کشیدم و ضجه زنان نشستم. قلبم تو گلوم می تپید...چشم ها بسته ش و دست های سرد کوچلوش دنیام رو در لحظه تیرو تار کرد. لب ها خشک و گونه ها اب شدش که از مروارید ها چشم هاش سیاه شده بود دلم رو خون کرد.

با یک دنیا درد به قفسه سینه م فشردمش و با هق هق رو به مهران که هاج و واج تماشامون می کرد گفتم:

_"ببین می تونی ابی چیزی پیدا کنی"

خیره به چهره رنگ پریده دخترکم زمزمه کردم.

_بچه م هلاک شد.

بوسه پرمهری به گونه ش زدم. چند بار ده بار صدبار،پوست نرمش رو بوسیدم اما هیچ طلسمی در کار نبود. قطره ها گرمِ اشک هام روی گونه ش می غلطیدن اما صدای خنده هاش خفه شده بود. صدای قدم ها بلند مهران زمین رو لرزوند. بدنم منقبض شده سرم تیر خفیفی کشید. "نه ای لب زدم" تنها چیزی که تو ذهنم بود " نباید حال من هم بد بشه...به خاطردخترم که هنوز نفس می کشید. دست لرزونم روی دست کوچلوش نشست. پشت دست سردش رو بوسه زدم و به گونه ام چسبوندم. یکبار دیگه صداش زدم...مهران با لیوان ابی که قنداش رو با قاشق هم میزد داخل اومد. کنارم به زانو نشست و قاشق رو به لب های دلبر چسبوند. تکونی به لب هاش نداد. چونه ظریفش رو گرفتم و کمی لب هاش رو ازهم فاصله دادم. مهران تندتند قطره ای گلو و لب هاش رو تر می کرد. لب هاش رو به هم اورد و پلک هاش پرش کوتاهی خورد. دستی به موهاش کشیدم و بغض دار لبخند زدم.

_مامان...دلبرم....

هیکل خمیده طوفان از گوشه چشم بین درگاه دیده شد. جرات نزدیک شدن نداشت. از همین فاصله هم شوکه شدن و سستی عضلاتش مشخص بود که توان هر حرکتی نداشت. به طرفش سرچرخوندم. صورتش خیس خیس بود. با درد اشک می ریخت و تو خودش فرورفته به

دخترش خیره شده بود. انگار سال ها اشک تو چشم هاش زندانی شده بود که لحظه ای چشمه اشکش خشک نمی شد. اما من وضعیت و حال خرابش که رو به سکته بود رو نمی دیدم...در اون لحظه همه چیز جلو چشم هام غیر منطقی بود...پوزخند زدم.

_همه اینا مقصرش تویی! تویی که فقط به فکرنقش بازی کردنی

_ ببین...؟ راضی شدی...؟

_ این بود اعتمادت به اون اشغال ...؟

_به همه اعتماد داری جز من!
نمیدونم برچه اساسی این حرف ها رو میزدم...اما حرص و کینه ای که تو تک تک جمله هام بود طوفان رو به خودش اورد. کمی گیج نگاهم کرد و بعد با اخم عمیقی مثل من فریاد گوش خراشی کشید.

_الان وقت این حرفاست...؟

_ پس کی وقتشه؟ وقتی منو دخترتو با بازی مسخره ت به کشتن دادی؟

قدمی جلو برداشت و "دلدار" غیض دار و تهدید امیزی گفت.

___باید روزی که رو من شرط میبستی فکرشو می کردی.

من هم فکرش رو نمی کردم روزی به حدی از کنترل خارج بشم و لبریز از حرف و گلایه که موقعیت زمان و مکان رو از دست بدم. گویی طوفان هم متوجه اشفتگی و دل پرم شد که اتش چشم هاش فروکش کرد و با نگاهی تاریک و غمگین ماتم شد. مهران دلبررو از اغوشم بیرون کشید و با بلند شدنش برای اولین بار صداش رو به سرش انداخت.

_بهتره هردوتون خفه شید...

نگاه خشمگینی حوالمون کرد و به سمت بیرون پا تند کرد. طوفان برعکس انتظارم پشت سرش نرفت. به طرف من اومد و با گرفتن زیر بازوم بلندم کرد تا بهش تکیه بدم...بی اختیار سر روی سینه ش گذاشتم و دل ترکوندم. از خودم خجالت می کشیدم که در این وضعیت همراهش نبودم بلکه زخمش شدم. بازوهای بزرگش دورم حلقه شد.

_ اره...همه اینا مقصرش منم...متاسفم.



DONYAIEMAMNOE

#پست_دلبران_190
#بهارگل
ابمیوه دست نخورده طوفان رو به طرفش گرفتم. جرات نداشتم جلو چشم طوفان لارج بشم و یکی هم با وجود تمام حرص و جوش خوردن هاش برای اون بخرم؛ حالا هم حیفم میومد با لب نزدنش حیف و میل کنم.
با تردید تشکر زیرلبی کرد و لیوان اب پرتغال رو از دستم گرفت. کمی این و پا و اون پا و تعارف نیاز داشتم تا کنارش بنشیم. نمی دونم چرا بعد از اینکه فهمید حافظه م برگشته تمام تلاشش رو می کرد ازم فاصله بگیره. اخر با پرویی تمام کنارش نشستم که باعث تردید و معذبه ای بیشترش شد. به نیم رخش نیم نگاهی انداختم. به ظاهر ژولید و گرفته میومد. چندساعت معطل شده بود تا مطمئن بشن دلبر طوریش نشده و می تونیم بعد تموم شدن سرم به خونه ببریمش؛ دلیل پا به پا همراهمون شدن رو نمی فهمیدم؛ اما نگرانیش ارزشمند بود میدونم بابت زود رسوندن دلبر دِینش رو به طوفان ادا کرده بود.
_هیچ وقت باور نمیکنم لاله این کارو با دخترش کرده باشه!
امروز قلباً ؛ نه ثبتی، نه اسمی با جون و دل احساس کرده بودم دلبر دخترمه و لاله نامادری که با نامردی تموم دخترم رو سرراه گذاشته. خداروشکر صد هزار مرتبه شکر؛ اسیبی بهش نرسیده بود که برای همیشه کینه اش رو دلم میموند. صدای اروم و گرفته ش رو با نفسی شنیدم.
_ احتمال میدم با پیروز فرار کرده باشه. اون بود ادرس خونه رو به من داد؛ خیلی سراسیمه از یه جا شلوغ صحبت می کرد.
لاله خونه خودش رو حلال کرد...مطمئنم طوفان نمی زاشت اب خوش از گلوش پایین بره.

بدون اینکه نگاهم کنه و شوکه شدنم رو ببینه با سری پایین ادامه داد.

_ پیروز خیلی از طوفان می ترسید...کارش تازه گرفته بود که سروکله ش پیدا شد. هردو از صفر شروع کردن می ترسیدیم اما ترس پیروز بیشتر بود.

_...

_ هیچ وقت دلیل ترسش رو نمی فهمیدم تا اینکه گفتی اون به لاله کمک کرده تا اون بلا سرمون بیاد... حتما بعد از برگشتن حافظه تو و مرگ مادر طوفان خیلی ترسیده که از پیروز یکباره دیگه سواستفاده کرده تا از کشور خارج بشه.

انتظار شنیدن این استدلال رو نداشتم. نه من نه طوفان هیچ وقت عمق وحشت لاله رو حدس نزده بودیم که این مدت با خیال راحت عزاداری می کردیم. سعی کردم چهره وحشت زده ش رو از جون دادن مادر طوفان پس بزنم. برگشتن حافظه من هم خیلی چیزها رو مشخص می کرد! من می تونستم بابت برهم زدن زندگیم و ابرو برباد رفته م ازش شکایت کنم خیلی دلیل برای پشت پا زدن به مهر مادری داشت و ازهمه مهمتر عذاب وجدان مرگ مادر طوفان! صورتم جمع شد...حالا می تونستم ترسش رو درک کنم.

_طوفان بعد از مرگ مادرش لاله رو ممنوع خروج کرد. نمی تونست از کشور خارج بشه.

نفسش رو فرو برد و لپهاش را بادکرده کلافه بیرون فرستاد و با لحن غریبی گفت:

_هیچ کس مثل من و پیروز راه قاچاقی رفتن رو بلد نیست...یازده سال پیشم فکر می کردیم مرگ طوفان گریبانگیرمون میشه الانم از دست طوفان باید زندگیمون رو ببازیم.

نگاهم تو نیم رخ غرق فکرش کشیده شد و اخم هام ناخوداگاه توهم پیچ خورد.

_ اون فیلما کار طوفان نیست...مطمئنم اون هیچ وقت زندگی تو پیروزو خراب نمی کرد...تهدیداشم جدی نگیر... اون فیلما کار لاله ست کسی که نقطه ضعفه هممونو می دونسته...اون بوده از جای تو و پیروز این همه سال خبر داشته نه طوفان...با اومدن منم تو زندگی طوفان حتما می خواسته بازم حساسش کنه. یا منو به تو نزدیک تر....ولی بهت قول میدم طوفان هیچ وقت نمیاد کاری بکنه تا زنت ازت طلاق بگیره.

عمیقا دلیل اخریم ایمان قلبیم بود نه شک؛ نه حدس و گمانی که از تخیلات ذهنیم نشئت می گرفت...طوفان قدرت پایبندی داشت نه دافعه.

چند ثانیه متفکر سکوت کرد. لبهاش رو از داخل جمع کرده سری تکان داد.

_الان حال برادرت چطوره...پولو واریز میکنه؟

صورتم غمگین شده شونه ای بالا می اندازم و نگاهم رو به سمت استیشن پرستاری و جنب و جوششون می چرخونم. دلم برای فربد به اندازه چند هزار کهکشان تنگ شده بود اما دل و جرات کوچکترین تماسی در حد احوال و پرسی هم نداشتم. نمی دونستم با شنیدن صدای مادرم چه واکنشی باید داشته باشم.

_مطمئنم طوفان زیر قولش نمیزند و از همه نظر خانودمو ساپورت می کنه...نمیخوام فعلا باهشون در ارتباط باشم.

لبخنده غمگینی زدم.

_منم بچشون بودم باید از اول بهم میگفتن تا خودم انتخاب کنم.

صورت مهران از حالت خشک و رسمی اولیه خارج شد و به اختیار خودش و حس همدردی که تو چهره ش نشسته بود فاصله ش رو کم تر کرد.

_اما منم بودم همین کارو می کردم...

جمله ش یکبار تو ذهنم تکرار شد. دهبار زیر لب از خودم پرسیدم همین کارو می کرد؟ می شد کسی دخترش رو قربانی پسرش کنه؟ یا قربانی گذشته ای که تو بی خبری سپری شده و بعدهم بفرستنش تقاص کارش رو پس بده؟ انصاف بود؟ گنگ و گیج نگاهش سر بلند کردم...شاید پر از دلخوری...لبخنده محوی زد.

_ مگه نگفتی دکترت گفته احتمال برگشت حافظه ت کم بوده؟ چه فرقی می کرده؟ تو با فرنگیس بزرگ شده بودی! ا ونا مطمین بودن طوفان بلایی سرت نمیاره و فقط می خواد تو رو به خودش وابسته تر کنه .

بین ادم ها دورو برم گمان می کردم مهران می تونست همدرد خوبی باشه که لب به دردودل باز کرده بودم. حالا مثل دختر بچه ها چهار و پنج سال شمرده شمرده توجیه می اورد و اگر جاش بود و بحث ترس از طوفان نبود دست روی شونه م می ذاشت می گفت...ببین عموجان...همه خیرو صلاحت رو میخوان...!

_خودتو بزار جای اونا دخترتی که بیماری داره و سلامت روحی و جسمی نسبی هیچ اینده ای نداره...و پسر ده سالشون سرطانی داری که هر لحظه احتمال از دستش دادنش زیاده...با اعتقاد پدرتو حتما اینو از اه طوفان و بلایی که سر زندگیش اوردن میدونه

بدون شک ...! مادر همیشه از اه و نفرین ها و طلب بخشش پیش پدر گلایه می کرد؛ شاید هم خدا آه صدا پرسوز طوفان رو شنیده بود که این همه سال مار و هم بی نصیب از اشک و اه نذاشته بود.

_پیشنهاد طوفان وسوسه کننده بوده هم تورو دست ادم قابل اعتمادی می دادن هم پسرشون روند بهبودیش طی می شده!

چشم روی هم فشردم... اون از اتفاقات گذشته و بلاهایی که طوفان سرم اورده بود بی خبر بود و من هم بنا بر دلایلی که درکش نمی کردم دلم نمیومد قیمت تموم شده این وابستگی و انتقام رو بگم! نمی تونستم نقش بازی کردن پدر و مادرم رو درک کنم یا حق رو به طوفان بدم! من تصیمم رو گرفته بودم حتی اگر حق چیزی نبود که من طلب می کردم.

_مهران من همه چیزو یادم اومده...

..._

_ اما حالا نمی تونم چیزو فراموش کنم.

_متاسفم اینو میگم ولی من... من نمیتونم مثل گذشته باشم...زنمو دوست دارم.

با لب های نیمه باز بهش خیره شدم...حتی رشته کلام از ذهنم رفت. درمورد من چه فکری کرده بود؟ اینکه از گذشته ای میگم که هواییم کرده و میخوام بابتش از همسرم جدا بشم؟!

از دیدن سکوت و حالت چهره بهت زده م؛ رنگ به رنگ شده دستی پشت گردنش کشید و متاسفمی لب زد. صورتم رو با نفرت چرخوندم و فاصله ای که ظاهرا سوتفاهمش شده بود گرفتم. پوفی کشید و ثانیه ای بعد با لحنی که سعی می کرد جو بینمون رو صمیمی و عادی جلوه بده گفت:

_بزار حدس بزنم مثل یازده سال پیش بازم میخوای فرار کنی...جا بزنی!. حتما به فکر طلاقی و از خانواد م دوری میکنی چون تحمل نداری با واقعیت روبرو بشی!.

...

_تو دیگه دختر بچه نوجونی نیستی تا فرصت جبران داشته باشی اگر همون سال من به پلیس زنگ میزدم لاله خیلی زودتر دستش رو می شد و تو یازده سال عقب نمیفتادی.

تونسته بود نظرم رو دوباره جلب کنه...پوزخندی زدم و متاسف سری تکون دادم.

_حق با توئه می خوام طلاق بگیرم... نمی تونم کاراشو فراموش کنم...نمیتونم دوباره اعتماد کنم هرلحظه تو این زندگی تشویش یه خبر یا یه اتفاق بد بامن میمونه!. طوفان متعادل نیست از ادمی که ازش متنفره بچه داره...کسی که دوست داره اذیت میکنه با کسی م که نسبت بهش حسی نداره میخواد فرار کنه!

_نباید جا بزنی....نمیگم حق رو به طوفان بده اما اون مریضه مثل تو دوره ای تحت درمان بوده...به تنها کسی که نقطه ضعفه ش بوده پنهان اورده...تو یک روز بیدار شده دیده خانوادشو از دست داده...تو، عموش، مادرش این همه سال کیو داشته؟ ...بعد چندسال پیدات کرده میخواسته هم خودش رو اروم کنه هم وابسته ت کنه...هر لحظه ترس اینو داشته با برگشتن حافظه ت زیرهمه چیز بزنی!

_...

_چقدر هردوتون فرصت دارید...چند سال دیگه میتونی صبرکنی یه زندگی جدیدی رو شروع کنی...یازده سال از زندگیت دور بودی با یه هویت دیگه حالا میخوای بازم زندگیتو از صفر شروع کنی؟.

چشم هاش روبرو ثابت میوند و خیلی فرز فاصله ش رو با من به حداکثر رسوند...متعجب از بهت زدگیش رد نگاهش رو گرفتم...طوفان با خشم غیر قابل توصیفی پریشون از انتها سالن میومد...فراموش کرده بودم منتظر جواب دلبر تو ازمایشگاه نشسته...ظاهرش خسته و داغون بود اما از دیدن ما در کنار هم هوشیار شده شونه های خمیده ش صاف

و پر قدرت به نظر رسید. ناخوداگاه خیره به نگاه خط و نشون دار غمگینی که بعد چندساعت مستقیم بهم چشم دوخته بود لب زدم.

_اما اون میخواد بره...

مهران هم خیره به طوفانی که حالا قدم هاش هم عصبی شده بود زمزمه کرد.

_همیشه تو زندگی بیشتر اونایی ضربه میبینن که خیلی زود همه چیزو فراموش میکنن!! ترازو بدی و خوبی باید تو ذهن مساوی باشه.

طوفان از مقابلمون گذشت و با گرفتن بدترین نوع نگاهش و بی تفاوتی که از صد جنگ دعوا و غیرتی شدن بدتر بود وارد اتاق دلبر شد.

مهران نفس حبس شده ش رو بیرون فرستاد.

_نزار بره ولی نزاریادت بره باهت چیکار کرده!

خنده خسته ای تحویلش دادم...

_قشنگ حرف میزنی؟ انگار این یازده سال به توام ساخته...!

_...

_اما با این شعارات هنوزم قبول نمیکنی اون فیلما کار طوفان نیست..تا بری سراغ زندگیت!

نیم رخ عصبیش رو به طرفم چرخوند و با حالتی که زار میزد از این گفت و گو پشیمونه و ابدا دنبال حاشیه چندباره بینمون نیست گفت:

_من چون اونو نمی شناسم اما تو چی چقدر میشناسیش؟

لب هام روی هم چفت شد....من چقدر می شناختمش؟ نیازی به فکر کردن نبود...به اندازه چندسال نوری و چند هزار زندگی زیر یک سقف می شناختمش به خاطرهمین این رو دست زدن برای من تو فراموشی باور خوش بود و تو بیداری سنگین تموم شده بود که رفتن رو به چون خر بده بودم.

_الان برو تا بیشتر از این حساسش نکردی...

#بدون_ویرایش

****

#دلبران_191
#بهارگل
***

صندلیش رو به تخت دلبر چسبونده بود و با گرفتن دست ها کوچولوش عمیق تماشاش می کرد. طوری بهش خیره شده بود که انگارسال هاست از دخترش دور بود. لحظه ای از اینکه بخوام خلوتش رو به هم بزنم از اومدنم پشیمون شدم. طوفان هنوز هم نتونسته بود با شوکی که از دیدن دلبر بهش دسته داده بود کنار بیاد و کنترل همه چیز رو به دست بگیره...هنوزهم پاهای لمسش و رنگ پریده ش جلو چشم هام بود. حتی تا چند ساعت اول مهران تمام دوندگی ها پذیرش رو انجام داده بود. با دیدن وضعیت دلبر یک لحظه م فربد از ذهنم دور نمی شد. اگرما یکبار شاهد اب شدن و زجر تیکه ای از وجودمون بودیم... پدرو مادرم هربار فربد رو در این وضعیت روی تخت بیمارستان می دیدن...شاید حق با مهران بود. اون ها نمی دونستن قرار چه بلایی سرم بیاد؛ حتما فکر می کردن طوفان هنوزهم دوستم داره!
اهسته به سمتش قدم برداشتم. متوجه ورودم شد اما لجوجانه بعد از بوسه عاشقانه و عصبی که تو خونه لاله بهم داد نگاه می دزدید و رو می گرفت. مطمئنم از اعترافش هم پشیمون شده. مقابلش نشستم. انگشت هام با حس مادرانه ای که کشفش کرده بودم به سمت چشم های بسته ش و بلک های بلندش کشیده شد. دلم نمیومد دست سرم ز ده

کوچولوش رو بگیرم. چندبار گونه ش رو ملایم نوازش کردم و زیر لب زمزمه کردم...

_فرشته کوچولو بی بال و پرمن... خیلی وقته تو بغلم نداشتمت و انگشت هام رو با دست ها کوچولوت نگرفتی...دلبرمن.

بغض حصار گلوم شد و صدام شکست. دکتر گفته بود اگر چندساعت دیرتر می رسیدیم وضعیتش فرق میکرد. دخترکم از ترس تنهایی و گرسنگی از حال رفته بود.سنگینی نگاه طوفان روحس می کردم...می فهمیدم بدتر از من می سوزه وقتی گونه ها اب شده و رنگ زرد دخترش رو میبینه. چه فاجعه ای نزدیک بود رخ بود. بی مقدمه گفتم:

_حالش خوبه میشه نگران نباش.

از روی دلسوزی و خالی شدن غم دخترش زبون به همدردی باز کردم. تو خلوت سه نفره ای که فراموش کرده بودم خیلی وقته مایی وجود نداشت. من تو دیگری...حرف این مدت ما بود.

_حتما بهت گفته به خاطر تو زنشو طلاق میده میتونین یه فرصت دوباره به هم بدین...!

_...

_زیاد به حرفش توجه نکن می خواد ازت سواستفاده کنه تا بچه شو بزرگ کنی! اگر دوست داشت یازده سال پیش پات میموند.

تمام حس و حالم پرید پرت شدم تو دنیا پشت در... اینبار صدای عصبانیش از حصارِ ذهنم فرارکرد.

_دلبر تنها چیزی که این همه سال واسم مونده...اینقدر خودتو بهش نچسبون تو مادرش نیستی

از شدت خشم و عصبانیت دست هاش رو مشت کرد. خیلی دوست داشتم کیف دستیم رو تو سرش بکوبم...اما خونسرد ابرویی بالا انداختم و لبخند زدم . شبیه بچه ها بهانه می گرفت. دیگه فهمیده بودم خیلی

وقت قصد بازی با روانم رو داره تا عذابم بده. مثل خودش به طرفش سر خم کردم و اهسته پچ پچ وار با نگاه پرکینه ای گفتم:

_طوفان دیگه حرفات رومن تاثیری نداره! اونی که ازم سواستفاده کرد و اسمم تو شناسنامه دخترشه توئی نه مهران!

از بردن اسم مهران عصبی پلک بست و بعد نگاه دلخورش بهم دوخت. به دلبر اشاره کردم.

_خوب میدونم مادرش کیه! همونی که از سگ کمتر تو یه بیغوله ولش کرد تا با یکی مثل خودش فرار کنه.

ناراحتیش از حرفم بیشتر شد. سکوت کرد.

_ اونم از تو استفاده می کرد فقط واسه پول...مثل تینا واسه مهاجرتش! میبینی هیچ وقت اولویت زندگی کسی نبودی!

برای چند ثانیه به هم خیره موندیم. گرفته تر از چیزی شد که فکر می کردم اما حرکت دستش رو روی دستم حس کردم و انگشت هایی که بین انگشت هام قفل شد. نتونستم نگاهم رو از نگاه ناامیدش بگیرم. حرارت دستش و قدرتی که به وجودم سرازیر می کرد هیپنوتیزم کننده بود. از بین دندون ها قفل شدش غرید.

_فقط تو حق داری اولویت زندگیت من باشم.

لب هام نیمه باز میوند. به تصویر تازه ای از طوفان خیره شدم که سعی بر کنترل و ملایمت داشت...شش هام رو از هوا تازه پر کردم و به این فکر میکنم بعد از این قرار چطور پیش بریم؟

دستم رو کشیدم اما پرقدرت تر انگشت هام رو دربرگرفت. پوزخند زده بحث قدیمی رو پیش گرفتم تا کمتر تحت تاثیرش قرار بگیرم.

_تلفنا کار تو بود طوفان؟ فیلمایی که منو می ترسوند و مهرانو تهدید می کرد؟

همزمان صدا بازو وبسته ن در اومد. طوفان نگاه گیجش رو ازم گرفت و سرش رو به سمت در چرخوند. به سرعت چینی به پیشونیش افتاد و دستش رو به بدترین شکل بیرون کشید.

_ از اتاق بچه من برو بیرون...

اگر دلبر تو این اتاق نبود بدتر از این صدا بلند می کرد یا عربده می کشید. مهران خونسرد دست به سینه قدمی جلوتر برداشت. میدونم حرف هام رو شنیده که این قدر حق به جانب ایستاده.

_ به خاطر دخترتم شده یکباره فکر کن طوفان...لاله با پیروز فرار کرده...مهران میخواد تا از کشور خارج نشدن اقدام کنه

طوفان از این حقیقت تلخ لحظه ای شوکه شده نگاهش بینمون چرخید. پیروز ارزش قربانی شدن دخترش رو نداشت. مستاصل اهی کشید و سرش رو پایین گرفت. صورت سرخش نشون از فشار بالاش بود.

_حدس میزنم بخوان از کدوم مرز برن....باید تا دیر نشده جلوشونو بگیریم. میخوام برای همیشه این بازی رو تموم کنم

با این حرف نگاه مهران من رو نشونه گرفت. می دونستم ازم چی میخواد...من هم دیگه از ابروم نمی گذشتم اما من از سکوت طوفان ترسیدم. اگر اون پشتمون نبود یا عکسش ثابت می شد هیچ مدرکی از لاله نبود! رو به شونه ها خمیده ش ناباورانه پرسیدم.

_چرا جواب نمی دی؟ نکنه کار تو بود...اره؟

حرفی نمیزد. این سکوت و پریشونی که ناشی از شک بود نتونستم طاقت بیارم . متاسفانه اگر چیزها دیگه رو باور می کردم این کارو از طوفان بعید می دونستم. نفس عمیقی کشیدم و با چنگی به کیفم بلندشده گفتم:

تو به اشغالی طوفان... اشغال...

به سمت مهران محکم قدم برداشتم که صدا متزلزش متوقفم کرد.

_ قبلا بهت گفته بودم کار لاله ست...اون فیلما چندسال تو گوشیم ذخیره شده بود غیر ازاون کسی به خصوصیا من دسترسی نداشت. می دونستم اونا رو برای تو میفرسته تا بترسونتت... کاری بهش نداشتم چون تو کارم کمکم می کرد! بدمم نمیومد اون دوتام یکم اذیت بشن...اما لاله فکر می کرد میزارم یکبار دیگه اینا زندگیمون رو به هم بزنن.

شنیدن حرف هاش دردش کمتر از حقیقت تلخ دیروز بود. چرخیدم و متاسف رو بهش پوزخند زدم. چشم هاش رو به سمت دلبر چرخوند و مخاطبش مهران شد.

_هرکاری میخوای بکن...منم پشتتم....به اندازه کافی مدرک ازلاله دارم؛ خودشم میدونه که فرار کرده.

ارامشی که تو وجود مهران نشست حس شدنی بود. لبخند زد و با تشکر داداشی که چشم غره طوفان رو پشتش داشت از اتاق بیرون رفت. شونه ای به نگاه چپ شدش بالا انداختم و دوباره سرجام برگشتم.

***

روی قدم هام متمرکز شدم و اهسته با شمارش زیر لبی حرکت کردم. دلبر محکم دور گردنم رو چنگ زده و با بی قراری مامانی گفت. جو سنگین و خیرگی نگاه ادم ها نااشنایی که با هرقدم سری می چرخوندند رو احساس می کرد. بوسه ای روی گونه ش زدم و با نوازش موهاش به سمت اتاقک اسانسور رفتم. هیچ کس به چشمم اشنا نبود حتی نگهبانی که با بردن اسم طوفان اجازه ورود داد. هیچ چیز شبیه گذشته نبود؛ شبیه اولین روز کاری و استخدامی که کف دست هام از استرس عرق کرده بود؛ شاید کم کم شبیه خودم می شدم غرور و خود بزرگ بینی که از توجه و نگاه اطرافیانم نصیبم می شد. چندسال پیش هم همراه طوفان مقایسه می شدم و حالا هم به عنوان همسری که معروفم کرده بود! مطمئنا نگاه متعجب و خیره شون از پیش زمینه ای بود که به دروغ تو پیج رئیسشون پخش شده بود. لبخنده محوی زدم...این کنجکاوی و شناخت زیاد هم بد نبود! دخترو همسری که مدت هاست باعث مظلوم واقع شدن و برگشتن ابرو طوفان بودن حالا به جایگاه اصلیشون رسیدن! دکمه اسانسور رو زدم و منتظر ایستادم.

هیچ وقت فکر نمی کردم با گذشت این همه وقت بازهم بخوام ازجایی شروع کنم که مسبب همه اتفاقات زندگیم بود. اینبار دلهره و اضطراب جاش رو به امید و غروری داده بود که تو دست ها مهرزاد بود. به محض توقف اسانسور و باز شدن درب اتاقک بی توجه به نگاه ها زوم شده ادم ها توش وارد شدم. دلبر ماما اهسته ای گفت و به یقه مانتوم چنگ زد. کوچلو من با اخم ها درهم نگاهشون می کرد. خیره به خانم ها که تلاش می کردن چهره م رو به یاد بیارن گفتم:

_نترس مامان؛ لولو خوره نیستن...فقط مثل جغد خیرمون شدن.

DONYAIEMAMNOE

هرسه رنگشون پرید و نگاهی بینشون ردو بدل شد. یکی که به نظر سرزبون دار از بقیه میومد با خنده و عادی جلو دادن کنجکاویش پرسید:

_ چهره شما خیلی اشناست...شما همسر مهندس توفیقی هستین؟

اتاقک طبقه چهار متوقف شد و ملودی که همراه با باز شدن در پخش شد. بدون اینکه بخوام لبخندِ پیروزی از این شناخته شدن به روی لب هام اومد. به سمت در چرخیدم و گفتم:

_ من شریک مهندس حجتی هستم...! رئیس جدیدتون!

همزمان چی بهت زدشون لبخندم رو عمیق تر کرد و بی توجه پا بیرون گذاشتم. حالا برای تعجب کردن خیلی زود بود! توقفم طبقه چهارم آندرلاین خون رو بالا پایین کرد؛ ناشی از هیجانی بود که میزم رو می طلبید. ناخوداگاه طبق عادت به سمت پارتیشن قادری و حشمتی چرخیدم...مطمئن بودم مهرزاد هیچ وقت جایگزینی بهتر برای اون ها پیدا نمی کرد. اما وقتی دومرد جوون و به نظر تازه کار رو پشت میزها دیدم فهمیدم از خیلی چیزها بی خبرهستم.

به سمت اتاق طوفان قدم هام رو تند کردم؛ حتی جایگاه منشی هم تغییر کرده بود. در این وضعیت توقع دیدن نیلوفر رو نداشتم اما این تغییر زیادی بود. یک ضرب در اتاقش رو بازکردم. نمی دونم چرا توقع دیدن این یکی رو داشتم...نبود! از اینکه حدسم درست بود و صبح زود صدا یک زن رو پشت تلفن شنیده بودم در عین اشفتگی مصمم ترم کرد. تا این وقت روز کارش طول کشیده بود اون هم همراه یک زن! به طرف اتاق مهرزاد رفتم. خدا روشکر کیف و کت این یکی بود تا حضورش رو بزنم! دلبرروی روی زمین گذاشتم. چنان جیغ کشیده دوباره به گردنم اویز شد و لب برچید که نتونستم کمری صاف کنم. "ماما ماما" از دل و وحشت زده ش دل هرکسی رو اب می کرد. کلافه از این بهانه گیری ها بغلش کردم...این یکی از تخصص من

DONYAIEMAMNOE

خارج بود نمی دونستم با یک بچه دزدیده شده چه برخوردی باید کرد. ناسزایی حواله لاله و خاندانش دادم. پشت میز شلوغ مهرزاد نشستم؛ این همه شلختگی از شخصیتش دور بود!

لبخنده خبیثی روی لب های دلبرکم اومد. به خودم فشرده با لحن بچه گانه گفتم:

_ماما خوشت اومده!

و در کمال توطئه مادر و دختری روی پاهام گذاشتمش و کاغذها رو مقابلش پخش و پلا کردم. صفحه مانیتور روی تصویر طبقات تنظیم شده بود. احتمالا به خاطرهمین تو اتاقش نبود. دلبر از این فرصت دونفره سر شوق اومده کیبورد رو جلوتر کشید. روی هر طبقه کلیک کردم...همه کارمندها جدید بودن، کادر اداری، مهندسی... و حتی چیدمان اتاق ها عوض شده بود. شاید کسایی که من می شناختم جزو بازیشون بوده!

_عمو...عمو...

دستی زد و اب از گوشه ها لب هاش سرایز شد. به طرفی که با دست ها کوچولوش قصد گرفتن صورت مهرزاد رو داشت زوم کردم. درحال سخنرانی بود. سعی می کرد چیزی رو برای چند نفری که با ترس و لرز ایستاده بودن توضیح بده. لبم رو زیر دندون فشردم. با بدجنسی گفتم:

DONYAIEMAMNOE

_ بی انصافی نیست دیرعموتو ببینی دلبر؟

دلبر بدون اینکه متوجه بشه با جیغ به تایید حرفم "عموعمویی" گفت. بلندگو ها رو روشن کردم و میکروفونی که مهرزاد به ندرت باهش با کارمندها صحبت می کرد رو به سمتم خودم کشیدم. گلویی صاف کردم و با صدا رسا و محکمی گفتم:

_سلام.... دلدار توفیقی صحبت میکنه. شریک جدید این شرکت _ مهرزاد لحظه ای شَک دار دست هایی که بالا پایین می کرد رو نگه داشت. صدا جیغ عمو دلبر همراه صدا من بلند شد.

_ می دونم که منو می شناسید! منم قبلا یکی از کارکنان این شرکت بود.

گردن چرخش صدو هشتاد درجه ای رو به سمت دوربین ها داشت. همه توجه شون جلب شده بود. به دوربین ها چشم دوخته بودن. مهرزاد به سرعت به سمت پله ها دوید.

_ خوشحالم شماها رو میبینم نه ادم هایی که به ناحق پول گرفتن تا زندگی منو نابود کنن

شتاب زدگی مهرزاد رو دوست داشتم. شبیه بیمارها روانی شده بودم که یکی یکی از هراسی که تو دلشون می کاشتم لذت میبردم. مهرزادم جزو اون ادم ها...اولین نفر!

_ از امروز من مهندس راهنما شما هستم. امیدارم روزها خوبی باهم داشته باشیم.

درب اتاق به ضرب باز شد طوری که اگر دلبر چهره اشنایی نمی دید زیر گریه میزد. مهرزاد با صورتی برافروخته و فکی که سعی می کرد بسته نگهش داره اشاره کرد خاموشش کنم. حتی نمی تونستم تصور کنم با چه نفسی یک نفس چهار طبقه رو بالا اومده. در حینی که به قدم ها اهسته ش که به سمتم میومد خیره شده بودم صدا جیغ جیغ عمو دلبر، تو فضا ساکت طبقه ها پیچید. مهرزاد از حرص چشم روی هم فشرد. لبخند محوی زدم و میکروفن رو خاموش کردم. بلافاصله نفس نفس زدن هاش به فریاد گوش خراشی رسید.

DONYAIEMAMNOE

_اینجا چه غلطی میکنی؟

نوچ نوچی کردم این لحن حرف زدن هیچ سنخیتی با مهرزاد نداشت. دلبر شوکه شده از صدا دورگه ش ساکت شد و با اخم ها درهم شده ای سرش رو روی قفسه سینه ام گذاشت. بیشتر از نگاه دلبر خجالت کشید که چنگی به موهاش زد و با قدم رو کوتاهی به خودش مسلط شد.

_خیلی خب...اینجا چیکار میکنی ؟

از پشت میز بلند شدم...خونسردیم و اخم ها درهم شده دلبر تناقض زیادی با خودخوریش برای فریادش داشت. به طرفش رفتم و درحینی که پشت دلبر رو نوازش می کردم خیره به چشم ها قهوه ای طوفان زده ای که دیگه هیچ تاثیری روی من نداشت گفتم:

_همه کارمندا رو عوض کردی!

دست به کمر شد حالتی که چهره ساده ش رو وحشتناک اماده دلشکستن می کرد. با تمسخر تک خنده کوتاهی زده گفت:

_توقعی داشتی چه غلطی می کردم وقتی همشون بابت گند کاری شوهرت راه باج گرفتنو یاد گرفته بودن؟

_باج!

ابرویی بالا انداختم؛ دوزاریم خیلی خوب افتاد. حالا دلیل چک ها قبل موعد قادری و حشمتی رو می فهمیدم. انگار حرف ممنوعه ای زده که ضربه محکمی به کف دستش کوبید.

صدا زنگ تلفن خیلی زود چهره مستاصلش رو عوض کرد. همین طور که بهم چشم دوخته بود روی میز خم شد و گوشی رو برداشت. فریادی که از حنجره شخص پشت خط اومد لحظه ای هردومون رو بهت زده کرد. حتی دلبری که با شگفتی شاید هم متاسف گفت... "بابا" !گوشی رو از گوشش فاصله دار کرد...طوفان یک بند با فریاد می گفت:

_بالاخره زهرش رو ریخت...دلبرو برده...بچه منو دزدیده! گفت میخواد بره...گفت تلافی میکنه!

صورتم ناباورانه جمع شده به گوشی نگاه می کردم. مهرزادهم از نفس نفس زدن ها طوفان و وحشتش خنده ش گرفته بود و از قصد حرفی نمیزد.

_بهم بگو چیکار کنم...تو گفته بودی این زنیکه اروم نمیشینه.

قبل از اینکه سکته کنه یا هیکلم رو قهوه ای تر با یک چشم غره به مهرزاد گوشی رو از دستش چنگ زدم و با جیغی بلند تر از فریادش گفتم:

_ابله نباش ... فکر کردی منم مثل توام اینطوری زهرمو بریزم؟

صداش از دم خفه شد. صبرنکردم صدا نفس ها کش دارشوکه شدنش رو بشنوم. گوشی رو محکم روی میز کوبیدم. باورکردنی نبود! با خودش چه فکری کرده بود! من ادمی بودم که دلبر رو از پدرش جدا کنم؟ حالا من بودم از خشم نفس نفس میزدم و صورت سرخ کرده بودم. رو به مهرزادی که تقریبا از خنده رو به انفجار بود گفتم:

_خوبه همه تون می دونید قرار بدبختتون کنم.

لبخندش به ابروهایی درهم شده ای تبدیل شد. دست بلند کرد تا دلبر رو به اغوش بگیره که دلبر بدتراز من پشت چشمی نازک کرد و دست پشت گردنم انداخت.

مهرزاد متعجب ازفاصله دلبر متحیر پرسید.

_بچه ای که دیروز از بیمارستان مرخص شده رو از خونه بیرون اوردی؟

ابدا چنین قصد نداشتم؛ به خصوص بعد از به هوش اومدنش و حالت ها هیستریکی که نسبت به غریبه ها از خودش بروز می داد... مدام بهم می چسبید و نمیزاشت ازخودم جداش کنم.اما با غیب شدن ناگهانی پدرش صبح زود نمی خواستم یک روزهم فرصتی رو از دست بدم. ناخوداگاه صدام بلند شد.

_میبینی که یک لحظه م حاضر نیست ازم جدا بشه!

_باید میدادیش دست پدرش بعد میومدی اینجا تا حسابتو صاف کنی!

پوزخندی زدم و بغض الود گفتم:

_پدرش! اون حتی یک روزم صبر نکرد با دخترش باشه...خودم شنیدم صبح قول می داد بلیطا رو اماده کنه.

مهرزاد شوکه شد...حدسم درست بود. از چیزی خبر نداشت و مطمئنا اخرین نفرات من واون بودیم که از پریدنشون مطلع می شدیم. صدام اهسته تر شد.

_توقع داشتی دست رو دست بزارم ببینم کی میزاره میره؟ خودش گفت به محض پیدا شدن دلبر باید برن.

دهن رو به حالت تمسخر کج کرد و پشت میزش برگشت.

_نگو که از رفتنش بی تابی میکنی!

نفسی گرفتم و عطر دلبر رو به ریه کشیدم. جوابی نداشتم. هدفم فقط رسیدن به اخرش بود به جایی که به ارامش برسم. اما از درون بابت این رفتن از هم می پاشیدم. مهرزاد لحظه ای به سکوتم خیره شد و وای خدای منی لب زد.

DONYAIEMAMNOE

_اومدم کمکم کنی....

صدام شکسته شده بود...برای خودم برای حسی که بیخ گلوم حس میکردم و اشیونه امنی برای دلبری شده بود که با دست ها کوچلوش سیب غم باد گرفته گلوم رو نوازش می کرد.

اطلاعاتی که از صبح درگیرش شده بودم رو از کیف بیرون کشیدم و روی میز گذاشتم.

_اطلاعات ارمانِ...لیست تمام سهام دارا و مهندس ها اجرایی و دراخر سابقه زمینی که دولت دست روش گذاشته.

شک دار نگاهی به من و فلش رو میزانداخت.

_ اگر می خوای پای تو به این قضیه کشیده نشه بخونش؛ میدونی که همیشه میشه با ادمی که طعم باج گرفتن رو چشیده معامله کرد!

تهدیدم رو گرفت که کلافه دستی به صورتش کشیده گفت:

_دلدار...من

_قبلا بهت گفتم ترجیح میدم با این اسم صدام نزنی.

با تک خنده ای سری تکون داد.

_من اینجا گیر بیفتم بعد اونا بزارن برن....خنده داره!

_فردا یه جلسه فوری با سهام دارها کاکتوس بزار.

چشم هاش از شنیدن این اسم گرد شد. نفسی از هوا گرفت و پرسید.

_میخوای چیکار کنی !

_کاری که باهم کردن!

عقب گرد کردم و با زدن چشمکی که می دونستم در باب سوزشی که تو قلبم حس می کردم بود از اتاق بیرون زدم. کمی احساس ارامش می کردم. باید همه چیز خوب پیش می رفت. این رو به خودم به زندگی فراموش شده یازده سالم مدیون بودم. اینبار نمیزاشتم ادم ها زندگیم باهم بازی کنن و برای همیشه فراموش کنند. مقابل اسانسور ایستادم. لبخندم با باز شدن درب اتاقک و تینایی که قصد بیرون اومدن داشت محو شد. خشکم زد. توقع دیدنش رو نداشتم. نه بعد ازاینکه صبح زود با همسرم صحبت کرده بود. به خودش رسیده بود. فرم اداری نداشت. نگاهش چرخید روی تینا. قصد بیرون اومدن نداشت. بیشتر می خواست قدرتش رو به رخ بکشه.

DONYAIEMAM.NET

وارد اتاقک شدم...اگر برمی گشتم شبیه دختر بچه ها تو سری خور می شدم. من چیزی برای از دست دادن نداشتم. نه بعد دوسه روز دیگه ای که به پام میفتاد. همکف رو زدم.

دست به سینه به من و دلبری که سر روی سینه م گذاشته بود و چپ چپ نگاهش میکرد چشم دوخت. حالا از این فوبیا دلبر احساس رضایت می کردم. چه معنی نداشت نیشش برای هر غریبه ای باز بشه. به قصد دست دراز کرد تا واکنش دلبررو بسنجه که با جیغش روبرو شد و دستی که ناهوا روی دستش زدم. خندید. بلند و دلبرانه. ردیف دندون ها سفید و یک دسته ش بیرون زد و چشمم روی رنگ خورده شده لب هاش زوم شد. اخم کرده گارد گرفتم.

_امروز طوفان گفت از دیروزه به تو میچسبیه! خیلی نگران رفتنش بود، می ترسه یکبار دیگه ضربه ببینه!

خب چیزغافل گیر کننده ای برای من در این مدت نبود. اما هنوز پوست کلفتگیم به قلبم نرسیده بود که بی پروا ریتم گرفت. نقاب خونسردی زدم و اون خیره به دو طفل مسکوت روبروش با خنده ادامه داد.

_منم بهش گفتم هرچی نباشه دخترتوئه! اونم مثل تو سریع همه چیزو فراموش میکنه!

فراموش بشه! برعکس... خیلی چیزها باید دوباره زنده می شد. لبخندِ محوی زدم و با تصوری که در ذهن داشتم از وجودی که نمی تونستم از فکرم دورش کنم گفتم:

میدونی وقتی یازده سال پیش پای سفره عقد بله می گفتم به چی فکر می کردم...

کنجکاو شده ساکت شد. لبخندم عمق گرفته به وسعت روزهایی که قد ثانیه ای برای من گذشت ادامه دادم.

_به اینکه زندگی رو طوری برای طوفان زهر میکنم که خودش پشیمون بشه. اینکارو کردم. اما یه جور دیگه...وقتی میخواستم بزنمش. بازم به این فکر می کردم تو زندگیم جایی نداره. بازم گذاشتم رفتم. اما بازم اومد تو زندگیم...اینبار با ذهنی که میخواست متعلق به خودش کنه تا ترکش نکنه و این فکرها به سرش نزنه! من نگران رفتن طوفان نیستم! چون اون تو بدترین شرایط بازم منو انتخاب کرد حتی روزهایی که من فراموشش کرده بودم و واسم مهم نبود...من فقط نگران سه بار برگشتنی هستم که نتونم واسش جبران کنم! نتونم واسه امثال تو کاری بکنم!

لب هاش به حالت نیمه بازدراومد. لب هام رو بازبون تر کردم و با دم و بازدم عمیقی گفتم:

_ من بزرگ شدم تا برای همیشه خودم باشم. نه کسی رو که نتونم از ذهنم دورش کنم.

_...

_من بزرگ نشدم که منتظر کسی باشم تا التماسش کنم...من به یاد اوردم باید خودم باشم برای کسی که همیشه دنبالم بود.

متوجه منظور به عشق طوفان شد. چشمکی به روی زرد شدش زدم و با خنده ای که می دونستم نقاب همیشگی این بازی با صدای در بیرون رفتم.

****

اولین بار بود به استقبالمون اومده بود اون هم با نگاه سرزنش امیزی که با سکوتش پیش گرفته بود. به قدری نگاهش خشمگین و سرشار از حرف بود که سرم رو به اندازم پایین و وانمود کنم اینکه چند ساعتی با دخترش خوش گذروندم و تلفن هاش رو بی جواب گذاشتم حق طبیعی من بوده! تا چندساعت قبل که از شرکت مهرزاد بیرون اومدم با یک تصمیم انی محض ازار دلم و دلش بابت شنیدن صدایی که دزد و زنیکه خطابم کرده بود رستوران و پارک گردی با دخترکم رو انتخاب کرده بودم. بدون توجه به شماره ای که هر دقیقه روی گوشیم چشمک میزد. برای یکبارهم شده بود می خواستم قبل از رفتن با برنامه پیش برم نه بزنم با مخیله ای که عجیب دوست داشت بابت امروز سرش داد بزنه، جیغ بزنه، همه چیز رو به هم بزنم و نصفه و نیمه بازی رو رها کنم. هر چند خودم هم به این دونفرهایی که زمان دقیقی برای اخرین بارش نبود احتیاج داشتم. دلبر از دیدنش "بابا" ذوق زده ای گفت و نفسی از هیجان کشید. نگاه طوفان با اخمی که سعی می کرد درهم ترین حالت ممکن نشونش بده چشم ازم برداشت و جان بابایی گفت. از بین در کنارش زدم و دست هایی که اویز شده بود تا دلبر رو بگیره نادیده گرفتم. دلبرم با خنده عقب کشید و بازهم به گردنم اویز شد. طوفان وارفته بابا دخترمی گفت ولی دلبر با نق نق میخواست هرچه زودتر از کنارش بگذرم. ابرویی بالا انداختم و با برداشتن روسریم به سمت راحتی رفتم.

_خوش گذاشت؟

انگار اون هم رویه ش رو عوض کرده بود که خونسرد و بی تفاوت صحبت می کرد. اما قلبم خود قلب بیمارم...درد می کشید.

_ نمیدونم با این بچه و ترسش چیکار کنم... تو نباید...

صداش رو با نفس عصبی برید. دلبرو روی مبل گذاشتم کمی نق زد اما کوسن ها روی مبل حواسش رو پرت کرد. به طرفش برگشتم...نگرانیش رو درک می کردم. من هم از اخرش می ترسیدم.

_میزاشتی اول من برم بعد میرفتی سراغ کارت...کارت از این بچه مهمتر بود؟

دکمه ها مانتوم روی بی توجه به نگاه طوفانیش باز کرده گفتم:

_ گزارش روزانه مختص فرنگیسی بود که از بیرون رفتنش می ترسیدی! من به تو جواب پس نمیدم...طوفان!

مانتوم رو خیره به نگاهش در اوردم و گوشه ای انداختم؛ نمی دونم چندمین بار بود این حرف رو بهش میزدم اما عادت کرد بود نمی تونست این رفتارو اخلاقش رو پنهان کنه. همین که قصد زدن حرفی رو داشت شاید هم دادو بی دادی با قدم ها اهسته ای که تمام ترفند زنانه م رو خرجش کردم خیره به نگاهش به سمتش رفتم و باعث سکوتش شدم. دستم رو دور گردنش انداختم و با لبخندی که میزان بهتش رو بالا پایین می کرد گفتم:

_ دیگه هیچ علاقه ای بین من و این زندگی نیست جز دلبر...مطمئن باش نمیزارم بهش اسیبی برسه.

جاخورد کلافه شد و نگاهی غمگین مملو از حرف...دست هاش با تردید دورم حلقه شد. با قدرتی که قصد کم کردن التهام درونیش رو داشت. حرفم بوی رفتن بود..و خود حقیقت بود.

DONYAIEMAMNOE

_همیشه راهی برای برگشت هست

لبخنده بغض الودی زدم. این برگشتی که صدها خاطره تلخ و فریب پشتش باشه رو نمی خواستم...ثانیه ای تو سکوت به هم خیره شدیم...سکوتی که سال ها دریق شده بود. جرائت نمیکردم بیشتر از این ادامه بدم تا برای همیشه پشیمون بشم. نمی خواستم تو اغوشش گم بشم یا فریب گرما و خواهش صداش رو بخورم. قد بلندی کردم و با بوسه به گونه ش زمزمه کردم...

_دیگه نمیزارم این زندگی گولم بزنه...من یکبار سقوط کردم...راهی برگشتی ندارم.

ازش فاصله گرفتم و دست هاش پایین افتاد. نگاهش رو دزدید که با کشیدن دستی دور دهنش پشتش رو کرد تا من رو نبینه. به سمت اتاق رفتم اما سنگینی نگاهی که روم بود رو میفهمیدم وقتی درب اتاق پشت سرم بسته شد صدا خنده ش و دلبر گفتن از ته دلش دلم رو زیر رو کرد. این اخرش بود. چشم روی هم بستم و زیر لب زمزمه کنان گفتم: این خواهش قلبم نیست.

به سمت چمدون زیر تخت رفتم و با باز کردنش دلم رو سپردم به خاطره هایی که خاطره نبود. زیر کمد لباس ها زیر انبوهی از لباس هایی که نا مرتب چیده شده بود چشمم به کیف چرمی خورد. خیلی ناشیانه قصد پنهان کردن یا خیلی عجله ای این زیر گذاشته شده بود. وقتی بازش کردم و پاسپورت و بلیط ها رو دیدم دلم هم وارد بازی شد. قهرش رو فراموش کرد و به تاریخ خورده شده بلیط ها چشم دوخت. سه شنبه ۲۱ ساعت ۲۰ به وقت....

همونقدر سخت همون قدر خونسرد کیف رو سرجاش برگردوندم و سراغ بستن چمدون رفتم.

فکر نکردن به اون کیف چرم همونقدر اسون بود که لباس ها زیرم رو مرتب داخل چمدون چیدم؛ به همون اندازه بی اهمیت!. هنوز ذهنم جا برای خیلی چیزها داشت. مثل فردایی که باید تاریخی می شد؛ یا شبی که باید...هیچ بایدی وجود نداشت! فقط یک وداع اخر با یک خداحافظی تلخ می شد!

دسته چمدون رو گرفتم و با لباس هایی که عوض نشده بود بیرون اومدم. صدا لالایی خوندن ارومش از تو اتاق دلبر میومد. چقدر دلم برای شنیدن این صدا و این ارامش تنگ شده بود. نمیدونم چند ساعتی گذشته که چراق ها رو خاموش کرده بود و فقط نور اباژور ها روشنایی به خونه می داد. چمدون رو گوشه خونه در معرض دیدش گذاشتم. باید می دید قبل از رفتن اون رفتنی شدم. باید از امشب خیلی چیزها رو می دید!. این ساعت ها اخر همه چیز عوض می شد...مثل این سکوت؛ مثل این تاریکی که مرگ اور بود!. ضبط رو روشن کردم و با کم کردن ولووم اولین اهنگ رو پلی کردم. (can't get you out of my head نمیتونم تورو از ذهنم بیرون کنم!) عالی بود. روی راحتی تک نفره سبز رنگ نشستم و پاروپا انداخته چشم فرو بستم. ذهنم پر کشید به دیروزم، به چندروز قبل، به چندماه گذشته، به یازده سال پیش...به روزی که شروع همه چیز بود.

*"هردو در یک اتاق تاریک مقابل هم ایستاده بودیم. صدا موسیقی میومد. یکی غمناک می خوند. اسمم رو صدا زد. زیر لب زمزمه کردم"

DONYAIEMAMNOE

I just can't get you out of my head

نمیتونم تورو از ذهنم بیرون کنم!

Boy, your lovin' is all I think about

پسر، عشق تو تنها چیزی هست که بهش فکر می کنم"

۱__در حینی که فکرش به گذشته کشیده می شود ، تجسمی از خود و طوفان در یک اتاق تاریک را دارد که هردو خوشحال و فارغ از هرچیزی رودرروی هم ایستادند . افکار پراکنده،

*صدای بله گفتنم و لبخند ها طوفان... *سردی انگشتر حلقه ای که اهسته از تو دستم بیرون کشیده بودمش و صدایی که روی سرامیک پیچید. صدا هل هله ادم هایی که روی سرم نقل می ریختن یا عسلی که شیرینیش دلم رو می زد. صدا تیک تیک عکاس و لبخنده ها طوفان...لبخندم پررنگ شد. چقدر خاطراتم نزدیک بود.

*"دستش رو به سمتم دراز کرد. با صدای بلند خندیدم. هیچ وقت این مدلی ندیده بودمش. تیپ زده بود. کت و شلوار دامادیش رو پوشیده بود. با دلبری دست تو دستش گذاشتم زمزمه کردم.

I just can't get you out of my head

نمیتونم تورو از ذهنم بیرون کنم

Boy, its more than I dare to think about

پسر، دیگه جرئت نمی کنم بهش فکر کنم"

حالا مهرزاد و هدیه ش رو به خاطر میاوردم...کنار مرتضی پشت سرمون ایستاده بود تا عکس بگیریم.حواسم نبود. حواسم هیچ جا نبود. صدا تک چرخ و بوق ماشین ها پشت سرمون...خنده ها سرخوش طوفان و بغضی که تو گلو گیر کرد.

" پیراهن سفید تنم بود. نه...رنگش قهوه ای بود رنگ دسته گلی که تو دستم گذاشت سفید بود. دست روی شونه ش گذاشتم ...دست رو کمرم گذاشت؛ هردو خندیدیم. زمزمه کردم.

I just can't get you out of my head

نمیتونم تورو از ذهنم بیرون کنم

Boy, your lovin' is all I think about

پسر، عشق تو تنها چیزی هست که بهش فکر می کنم"

۱_هرمرحله از زندگی اش را پرشی به یاد می اورد ۲_اشاره به خاطره ای که انگشترش را برگرداند. ۳_رویا دلدار چیزی بین حقیقت و خیال ست؛ رویایی که فکر می کند اگر هیچ یک از اتفاقاتی که در حالم مرورشان ست رخ نمی داد وضعیتشان فرق می کرد.

تصویر ذهنم مه الود شد...خنده ها منزجر کننده و *راه خونه ای که هیچ بازگشتی نداشت. صدایی که قند تو دلم اب می کرد؛ حتی تو مستی م بهش فکر می کردم. صدا جیغ اومد صدا التماس دختر بچه نوجوونی که از ترس صورت غرق خونش پا به فرار گذاشت. بارون میومد. نفس نفس میزد. نمی دونست به کی پناه ببره...به کی بگه فقط اون برگرده.

*"سر روی شونه ش گذاشتم. کمرم رو محکم فشرد. اهسته حرکت کردیم...تو گوشم خوند...تو گوشم حرف زد...از عشق خوند...از خاطره ها ساخته نشده... *از فردایی که هیچ وقت طلوع نکرد...زمزمه کردم.

I just can't get you out of my head

نمیتونم تورو از ذهنم بیرون کنم

Boy, its more than I dare to think about

پسر، دیگه جرئت نمی کنم بهش فکر کنم"

سرم تیرکشید. گوشه چشمم پرید. درد داشت. پوست صورتم به سوزش افتاد. دماغم شکسته بود. از پیشونیم خون می چکید. مامان جیغ می کشید. پدر شوک شده گوشه ای ایستاد. من همه چیز رو دیدم. وقتی بهوش اومدم همه چیز سفید بود. صورتم باند پیچی بود. همه چیز تغییر کرده بود. هیچ اثری از لکه ها نبود. بدنم درد می کرد. قلبم می سوخت. چیزی کم بود. دنبال یک رد اشنایی می گشتم. صدا جیغ ها وحشت زده م روی تخت بیمارستان تو گوشم پیچید. اشک ریختم....نفسم گرفت.

۱__کنایه از خونه مهران و تصادفی که کرد. ۲_رقص نمادی از عشق ۳_فرصتی که هیچ وقت بعد از ازدواج نداشتن...به خاطر همین تصور لباس عروسی اش را دارد.

"تو اغوشش فشرده شدم؛ با ریتم چرخیدیم. سر عقب بردم و قهقهه زدم. اون هم می خندید با چشم هایی که اثری از نفرت نداشت. با چشم هایی که شبیه گذشته بود.

Every night
Every day

هر روز و هر شب

Just to be there in your arms

فقط میخوام تو آغوشت بمونم

Won't you stay

نمیشه بمونی!

Won't you stay

نمیشه بمونی!

Stay forever and ever and ever

برای همیشه و همیشه و همیشه (پیشم) بمون"

همیشه خاطره ای مغزم رو می خورد. قلبم رو اتیش میزد؛ اما هیچی یادم نمیومد..همه چیز عین خواب بود. شکم مامان بالا میومد. دیگه اشک نمی ریخت خوشحال بودن. اما هنوز مغزم جیغ می کشید. گوشه ای می شستم خیره به روبرو به سوزش قلبم؛ به خلایی که حس می کردم گوش می سپردم...پدر خودش امضا زد. خودش چمدونم رو بست؛ جایی تاریک تر و سفید تر فرستادم؛ اما همیشه خله ش رو حس می کردم. اشک از گوشه چشمم چکید.

"پشت چشم هام داغ شد. کم کم صورتم خیس شد. با لب هاش نوازشم می کرد. بوسه میزد رو خاطراتی که هیچ وقت نبود. هیچ وقت فرصت ساختنش رو نداشتیم. خندیدم و تو اغوشش چرخ خوردم.

I just can't get you out of my head

DONYAIEMAMNOE

نمیتونم تورو از ذهنم بیرون کنم

Boy, your lovin' is all I think about

پسر، عشق تو تنها چیزی هست که بهش فکر می کنم

I just can't get you out of my head

نمیتونم تورو از ذهنم بیرون کنم

Boy, its more than I dare to think about

پسر، دیگه جرئت نمی کنم بهش فکر کنم"

خاطرات سیاهم رو پس زدم. رسیدم به فرنگیسی که می خندید. هیچ وقت مسئله پیچیده ای نبود. اولین روز کاریم مردی رو دیدم که گوشه ای نشسته بود و فقط خیره نگاهم می کرد....بعد از اون روز نگاه اون مرد با تمام ازارش عادتم شد. با همین نگاه ها با همین خیرگی ها توهین هایی که قلبم رو می سوزوند یا عزیزم گفتن هایی که روحم رو نوازش می کرد نزدیکم شد. همه چیز تو بی خیالی عالی به نظر می رسید؛ فقط کمی قلبم شکسته بود. کمی خاطرات اذیتم می کرد. شبیه اولین باری که تو ماشینیش نشستم و قشنگ ترین لبخندش رو بهم زد. دنیا دور سرم چرخید. صدا زنگ تلفن...بنگ بنگ تو مغزم خورد. صدا جشن تولدی بود که پدر به اسم من برای طوفان گرفته بود. صورتم خیس شد. اون گوی رو برای من خریده بود.

" دست روی گونه ش گذاشتم. صدا نفس هاش رو می شنیدم. موهام با هر چرخش تو صورتش به رقص در میومد.

DONYAIEMAMNOE

There's a dark secret in me

راز مخفی در درون من وجود داره

Don't leave me lost in your arms

نذار در آغوشت گم بشم

Set me free

رهام کن

Feel the need in me

خواهش درونم رو احساس کن"

اولین باری که پا تو خونه ش گذاشتم بوی سیب میومد. بوی یک خانواده خوشبخت؛ اما غمگین!. مردی رو دیدم که نتونستم فراموشش کنم. مهربون، خاص و عاشق. با تموم گیجیم تو نگاهش عشق رو دیدم. التماسی که تو نگاهش بود. اضطرابش برای معرفی من به مادرش...صدا ناله ها گیتی جون تو ذهنم پیچید. نمیتونم تورو از ذهنم بیرون کنم.

"صدا خنده هام قطع شد؛ فقط تصویر اون تو جلو چشم هام نقش بست

Set me free

رهام کن

Stay forever and ever and ever

برای همیشه و همیشه و همیشه (پیشم) بمون

I just can't get you out of my head

نمیتونم تورو از ذهنم بیرون کنم"

زیر بارون نگاهش اشنا بود...پردرد اما عاشق. با همون نگاه اشناش گول خوردم. به یاد اوردم *نگاه ها حیرت زده به عروسی که هیچ وقت اقبال دار نشد. صدا وحشت زده ای تو گوشم پیچید." شمارشو عوض نکرده همون قبلی ست"

""I just can't get you out of my head

نمیتونم تورو از ذهنم بیرون کنم!

"Boy, your lovin' is all I think about

"پسر، عشق تو تنها چیزی هست که بهش فکر می کنم"

پرش کوتاهی زدم و بی اراده هینی کشیدم. اون زن نقابدار...دندون هام از ترس به هم خورد و دستی به صورتم کشیدم. بغض کردم صدای خودم رو شنیدم. "اون زن اونجا بود. من دیدمش. ازم فرار کرد"

*یکی شبیه من جاش رو گرفت. دیگه طوفان نبود تصویرش محو شد. دست هام افتاد. تنم یخ کرد. قدمی با وحشت عقب برداشتم. تو اتاق تاریک فقط من بودم با دختری که لباس سفیدش پراز خون بود و غمگین نگاهم می کرد. دستم رو نزدیک صورتش بلند کردم.

بی رحمانه دردیده شده بود تو گذشته ای که ازش بی خبر بود. هینی کشیدم. تب داشتم. فرنگیس تا اخرین لحظه منتظرم بود؛ با چشم ها اشکی خیره نگاهم می کرد باید بهش می گفتم همه چیز خواب بود! اما کشتنش...من با دست ها خودم خاکش کردم. نفس هام تکه تکه شد. تنم لرزید. دلم برای خودمون می سوخت. دوست داشتم بغلش کنم...دستم بهش نمی رسید...اون خیلی شبیه خودم بود.

_دلدار...

بی اراده چشم هام با پرش کوتاهی باز شد. نفس نفس میزدم. کف دست هام عرق کرده بود و تنم کوره اتیش بود. توان حرکت نداشتم....خشک شده بودم بین گذشته و رویایی که زیادی شیرین بود. لحظه ای گنگ نگاهش کردم به طرفم خم شده بود. چشم هاش سرخ بود. دو قطره اشک از روی گونه هاش سر خورد. دست روی گونه م گذاشت و با لرزی که تو صداش بود مهربون پرسید.

_به چی فکر می کردی؟

DONYAIEMAMNOE

به چی فکر می کردم...؟ هنوز صدا زمزمه هام و چنگی که به کمرم میزد رو حس می کردم.

لب گزید...نگاهش غمگین تر شد از جوابی که نداشتم؛جز مغزی که اروم شده بود و دلی که بی قرار تر از همیشه زمزمه می کرد.... وقت رفتنه؛ همه چیز خواب بود!

۱_اشاره به روز عروسی و نگاه اطرافیان دارد.

۲_ با رسیدن به زن نقاب دار و یاداوری ازارها طوفان...تصویر اشتباهات گذشته ش محو شد و رویا خوش طوفان جاش رو به تصویر خودش می دهد که در اینجا منظور فرنگیسه که هربار فکر می کرده دوشخصیت جداگانه هستند.

_دلدار....

نای "جانمی" از ته دل نداشتم. جانم رفتنی بود. چند بار پلک زد تا اشک هاش تصویرم رو واضح کنه. تا لبخنده تلخی روی لب هاش بنشونه. با دست های سردش دست روی گونه هام گذاشت.

_برای یه قهوه وقت داری..؟

با اشاره ای به چمدون گوشه اتاق منتظر جوابم موند. لبخندش تلخ تر شد. اهش سوزوند پوست ملتهبم رو. گنگ تر از قبل سری تکون دادم. خوبه ای زمزمه کرد و با بوسه ای روی پیشونیم به سمت اشپزخونه رفت. دست روی گونه هام گذاشتم...به قدری درگیر تجزیه و تحیل گذشته بودم که چمدون بسته شدم رو فراموش کرده بودم. چه مرگم شده بود که دقیقه اخر باید به گذشته و سرگذشتم فکرمی کردم اون هم با تصویری که هیچ وقت ازهم نداشتیم! ضبط رو خاموش کرده بود و حالا جز صدا تق تق ظرف و سکوت شب چیزی به گوش نمی رسید. چند دقیقه بعد با دو ماگ بزرگ به طرفم اومد. هنوزهم نمی تونستم از جام تکون بخورم. بی حس بودم و از رویایی که تو ذهنم زیادی شیرین و تلخ بود ازش خجالت می کشیدم. دستم دور لیوان داغ محکم شد و با تشکر کوتاهی ازش گرفتم. مبل کنارم به فاصله یک دسته نشست. عطرش مخلوطی از قهوه و بوی سیب می داد. بوی صلح اما انگار با دیدن چمدون و بلیط ها مهر دار بیگانه تر شدیم که چند دقیقه ای سکوت کرده بودیم. خیره به بخار بین دست هام پرسیدم.

_خوابید؟

DONYAIEMAMNOE

_بیدار بشه ببینه تو نیستی خیلی ....

_زیاد طول نمی کشه...عادت میکنه مثل تو...

به نیمرخش خیره شدم...اخم ظریفی کرده بود و نگاهش به تلخی قهوه بین دست هاش بود.

_این خونه به نامته...نمیخواد خودتو اواره کنی.

تک خنده ای زدم و بغض الود "خوبه ای" گفتم. توجه ش به درد صدام جلب شد که به طرفم سرچرخوند و با نگرانی به اشک هایی که اختیاری نبود خیره شد.

_دلدار من میخوام....

بیینیم رو بالا کشیده میون حرفش پریده گفتم:

_من قبل از تو میرم طوفان نمیزارم تو ذهنت بمونه تونستی منو بند این خونه و فکرکثیفت کنی.

دستم میون راه خشک شده با دستی که روی مچم نشست. متعجب به خیرگی نگاهش روی خط خطی که به یادگار گذاشته پوست دستم خیره شدم. نفهمیده بود چی گفتم نگاهش بین مسیر رفت و برگشتی بود که بارها دیده بود و نپرسیده بود. لبخنده ها تلخم زننده تر شد. دستم رو از بین دست سردش بیرون کشیدم و با لمس کردن کهنه یادگار گفتم:

_وقتی از بیمارستان مرخص شدم...تونستم با وضعیتم کنار بیام تنها چیزی که سرمو گرم می کرد درس خوندن بود. صبح تا شب می خوندم تا چیزی که به یاد نداشتم رو فراموش کنم. منم خوشبخت نبودم طوفان.

به نیم رخش چشم چرخونده با اشاره به قلبم گفتم:

_همیشه یه خلایی رو اینجا داشتم...میدونستم یه چیزی درست نیست. حست می کردم.

چشم ها بی قرارش قرمز شد. نفسی با حسرت گرفتم.

___وفتی کنکور قبول شدم...نمیزاشتن برم...می ترسیدن باز کار دستشون بدم. بریده بودم...رگمو زدم...با تک خنده ای ادامه دادم_مثل همه افسرده ها...چون از زندگی هیچی نمی خواستم.

به خودم لرزیدم و با صدا مغزم خیره به نگاهش دست به اعتراف تلخی زدم.

_مسخره ست اما با اومدن تو فکر میکردم همه چیز تموم شده چون اون خلا پر شده بود....دیگه احساسش نمی کردم.

می‌خواستم دلم رو سبک کنم تصوراتی که از این صورت بهت زده و چشم ها درخشان نصیبم می شد.

_ اما الان سرتو بزاری رو قلبم دیگه صدایی ازش درنمیاد...دیگه نفسی نداره جز اشک هایی که بدرقه رفتنم میشه.

بلند شد با بی تابی به سمت اتاق رفت. به ثانیه نرسیده بلیط ابی رنگی رو مقابلم گرفت. صداش بم و خش دار شده بود وقتی با بغض گفت:

_میخواستم امشب بهت بدم...میخواستم امشب بهت بگم واسه توام بلیط گرفتم تا با ما بیای...

سری تکون دادم...ناباورانه نه از روی خوشحالی نه از سر شوق فقط شوکه شده بودم. جلو پام زانو زد.

_باهم میریم از اول شروع میکنیم...دوباره به هم فرصت میدیم.

تند تند با هرکلمه اشک میریختم و سرم رو به چپ و راست حرکت می دادم. دست روی لبهاش گذاشتم.

_من شریک جرمت نمیشم طوفان...من نمی خوام اخرش این بشه

بوسه ای به کف دستم زد و با بغض نگاه و خواهش صداش گفت:

_ به دلبر فکر کن به یازده سالی که تو نفرت گذشت.

با خیرگی نگاه مخالفم و سکوتی که بینمون شد بی طاقت بلند شد.

_من نمیزارم بری.

DONYAIEMAMNOE

_نمیتونی کسی رو برگردونی که با دست ها خودت پسش زدی. نمی تونی جلو رفتنم رو بگیری.

کلافه چشم هاش رو بسته و باز کرد و پریشون حال و ناباورانه به جدیدت نگاهم گفت:

_باورم نمیشه من دارم ازت میخوام باهم بیای....همیشه فکر میکردم اونی که به پام میوفته تویی نه من.

خندیدم و با دردی که تو قلبم حس می کردم بلند شدم و با برداشتم مانتو و روسریم مقابلش ایستاده گفتم:

_هیچی تا تهش موندگار نیست...طوفان. حتی عشق.

تلخ خندیدم و با دردی که تو قلبم حس می کردم بلند شدم. مانتو و روسریم رو برداشتم و مقابلش ایستاده گفتم:

_هیچی تا تهش موندگار نیست...طوفان. حتی عشق.

تلخ شدنم دست خودم نیست. خیر به نگاه درمانده ش تنها کاری که ازم برمیاد پس زدنش و به سمت در حرکت کردن بود اما قبل از لمس کردن دستگیره به دیوار کنار در کوبیده شدم و بازوم محکم فشرده شد.

نفس ها حرارتیش پوست صورتم رو سوزوند و صدا دورگه و بمی که تو گوشم زمزمه کرد.

_دیدم تو خواب گریه میکردی...بلیطا رو دیده بودی؛ نه؟

مطمئنا چیزی که من تصورش رو کرده بودم خواب نبود رویایی بود که هیچ وقت به واقعیت تبدیل نمی شد!

_میدونم تو اتاق دیدی و اونقدر گیج و شوکه شدی که نفهمیدی هیچ بلیطی به اسم تو نبوده!

چشم روی هم فشردم.... از این دست گرفتن سوختم و بی اراده بغض کردم. از هولم فقط تاریخ سفر رو چک کردم و خشمی که از رفتنش تو وجودم نشست مانع کنجکاوی بیشترم شده بود اما نمی تونستم باور کنم بازم گول خوردم. فضا بینمون دلگیرتر شد وقتی با بغض نفسی گرفت و اشک گوشه چشمم رو گرفت... نگاهم رو بالا کشیدم. ناامیدی شاید شکست نگاهم رو خوند که با اهی گفت:

_می دونستم قبول نمیکنی بیای .

لبخند دردناکی زد.

_ولی تو شوکه شدی این نشونه خوبی دلدار... نه؟

DONYAIEMAMNOE

صورتش تو هاله اشک هام فرو رفت. حالا که وقت رفتنم بود دم از نشونه میزد. اون هم با این همه احساسی که خرج اسمم می کرد.

_غم انگیز نیست که هیچ وقت تو زندگیم شبیه تو رو نداشتم ؟حتی یک نفر که بتونم باهش دردودل کنم!حتی تو خیالم دوستش داشته باشم یا روزهام رو به امیدش شب کنم و شب هامرو به خیالش صبح! هیچکس نمیتونه حال الان من رو درک کنه وقتی چمدون بسته شده ات رو گوشه خونه ای می بینم که دلم رو سال ها از بی خاطره ایش سوزونده بود!

دل بی تاب شدم اب شد وقتی تو گوشم خوش اهنگ زمزمه می کرد و از دوست داشتن می گفت. قصد بازی دادنم رو داشت یا...

_فقط تو بخواه...بخواه که بمونم.

لب هاش رو نزدیک پیشونیم کرد و بوسه طولانی روش کاشت. بوسه عجله ای بعدی کوتاه روی لب هام که در انتظار جواب مثبتی بود که پشت سرهم تکرار شد و انتظاری که هیچ وقت دوست نداشتم به پایان برسه. بعد از مطمئن شدن از التهاب درونیم سر عقب کشید. دست هاش رو روی گونه هام گذاشت و با دقت بهم نگاه کرد.

_بلیطارو پاره میکنم و از اول شروع می کنیم. فقط بخواه.

_دیره طوفان خیلی دیر.

از صدای مرتعش و خفه م تعجب کردم. حتی همین حالا هم قلبم احساس شکست و دوری می کرد. از ته دل اطمینان داشتم دلم برای این خودخواهی و خواهش نگاهش تنگ می شد. لحظه ای شوکه نگاهم کرد و تمام احساسات خوبش به یکباره فروکش کرد. به یکباره عقب کشید و با صدا نیمه بلندی گفت:

_از این جمله متنفرم...

چشمی که بی تاب دنبالش چرخید و سوز سردی که از این فاصله به صورتم خورد لبخندم رو تلخ تر کرد با سکوتی که تعبیری جز رفتن نداشت.

_یه جوری رفتار نکن که انگار خودت و خانواده ت هیچ تقصیری نداشتین...

اه کوچکی از بین لب هاش خارج شد و چنگی به موهاش زد. چشم هاش هر لحظه غمگین و نگران کننده تر می شد.

_من غیر شماها کیو داشتم ؟ غیر تو عاشق کی شدم؟ وقتی قلبو هزار تیکه می کردی به قصد کشت تو سرم زدی به اینا فکر کردی؟ اصلا به جز تنفرو خواسته هات به چی فکر می کردی؟

بغضم ترکید اشک هام برای دلداری راه خودشون رو پیدا کردن. وقتی کمر هردومون شکسته بود حرفی برای گفتن نمی موند به جز درد و رنجی که قلب فریاد میزد.

_من مقصر نبودم...خودت اینو میدونی! حقم این نبود.

برای لحظه‌ای مکث کرد و سری تکون داده خیره به چشم ها اشکیم گفت:

_منطقی فکر کن توام اگر جای من بودی همین کارو می کردی...سخته قلبت پر از احساسات سرکوب شده باشه دست رو دست بزاری...سخته مغز و فکرت تو باتلاقی از غم و ترس خفه بشه و بخوای منطقی فکر کنی...سخت بود که بخوام این غم لعنتی رو از ذهنم بیرون کنم و تو رو همین ادمی که هستی ببینم.

به طرفش قدمی برداشتم و دست هام رو روی گونه ها خیس و زبرش گذاشتم. نگاهش بی نهایت شکسته و آزرده بود شبیه من. پایانش هر تلخی داشت تصمیم برای پاک کردن گذشته بود. صادقانه گفتم:

_همه روزامو مرور میکنم همه روزایی که فرصت داشتی ببخشی اما فقط خودمو می بینم.... زنی که جاش گذاشتی تو یک قاب عکس شکسته تا نابودش کنی تا اروم بشی. تو سهم روزاتو تو بی خبری من گرفتی حالا می تونی با خیال راحت بری...بدون اینکه من ازت خواهش کنم بمونی!

اندازه چند قرن گذشت وقتی تو سکوت معنا دار نگاهش عقب کشیدم و به سمت در چرخیده قدم برداشتم.

کیف روی شونه م محکم تر شد و دسته چمدونی که به دست گرفته دستگیره رو کشیدم. مکث کردم تعللم رو دید که دلدار بغض الودی گفت. نیم رخم با دسته ای که محکم فشرده میشد و پایی که مصمم رفتن بود به طرفش چرخید و عمیق خاطره ای رو ثبت کرد که شاید هیچ وقت فراموش نمی شد.

_همه این سال ها خوابتو می دیدم تو پستو ذهنم جایی که فراموش شده بودی حتی کابوسام یا تو دنیا خیالی که واسم ساختی همیشه تو زندگیم با تو خودمو خوشبخت می دیدم. میدونم این روزا و کابوسا روزی تموم میشه شاید به سال یا ماه نکشه اما چرا خواب محالم اینبار حقیقت پیدا نکنه وقتی می دونیم چقدر همو دوست داریم؟

بی توجه به نگاه گنگی که بهم زل زده بود کیف از روی سر شونه م سر میخوره و یکی تو گوشم زمزمه میکنه تو تصمیمت رو گرفتی! تصمیمت رو گرفتی که به طرفش پاتند میکنی و دست دور گردنش انداخته مجالی برای تجزیه و تحلیل بهتی که از بین لب هاش خارج میشه نمیدی. هیچ کلمه ای به ذهنمون نمی رسید جز خواستن. دست هاش با خشونت ازم استقبال کرد. نفس نفس زدن هامون بی انتها شد و اشکی که برای این غنیمت اخر روی گونه م جا خوش کرد.

*****

بخش اخر(شروعی دوباره)

DONYAIEMAMNOE

امروز معنی تغییر فصل رو فهمیدم...تغییر رنگ و عطر بویی که تو هوا دلم میپچید و نارنجی که تناقض زیادی با پاییز دلم داشت. بدون اینکه متوجه گذر زمان شده باشم، به روزهای آخر بهار رسیده بودم. به پایان سبزی و سرخوشی که دیگه ازش خبری نبود. چند روزی به تابستون مونده بود به گرمایی که از همین حالا اتیش دلم رو خاکستر می کرد. اما من چرا احساس سرما می کردم که ژاکت ظریف بافتی رو از ته چمدون بیرون کشیده بودم و تو خیابون دندون هام چلیک چلیک صدا می داد؟ چطور با بستن شدن در خونه به استقبال پاییز رفته بودم که اینطور می لرزیدم؟ بدنم درد می کرد. سرم رو به انفجار بود که دسته چمدون تو دستم محکم جا نمی گرفت. هوا دلم هم پاییزی تغییر فصل داده بود. هوا دلی که از امروز یک چیزی کم داشت. کمی عطر سیب با....گرمایی که دیگه حس نمی کردم.

دست تو جیبم بردم و متوسل شدم به اخرین کاری که نقشه ش رو داشتم. شمارش رو گرفتم. صدا الو گفتن ظریفش تو گوشم پیچید بدون مجال و دردی که تو دلم کوکِ ناکوک اول صبح بود صدام رو صاف کرده گفتم:

_فرنگیسم...فرنگیس اذین!.

******

پایه چمدون به لبه اتاقک اسانسور گیر کرد. از توان من خارج بود که با خونسردی برخورد کنم. درگیریم ادامه دار بود که چمدون به طور معجزه اسایی رها شد. صورت رنگ پریده و لب هایی که به فحش باز شده بود به ناگاه به چرخش دسته دراومدن و چشم تو چشم مردی شدند که دیروز جای قادری نشسته بود. لبخنده موقری به بهتم زد و با "صبح بخیری" چمدون رو بلند کرده به طرف اتاق طوفان حرکت کرد.

نیلوفر شتاب زده به سمتم اومد و با هیجان غیر وصفی گفت:

_ به محض اینکه گفتی اومدم....

نگاه گذری به سرتاپا مرتبش انداختم و حواسم پی چمدونم رفت. بوسه ای روی گونه م زد و با گرفتن کمرم نیمه خم شده اهسته تر با ذوق دو چندان گفت:

_رئیسم هنوز منشی پیدا نکرده...!

DONYAIEMAMNOE

بی حوصله به قر و فر دست به نقد اول صبحش سری تکون داده "خوش اومدی" گفتم و به طرف اتاق طوفان قدم برداشتم. مرد با خوش رویی بیرون اومد و درب اتاق رو نگه داشت تا وارد بشم. چند لحظه مکث کردم. میدونستم پا گذاشتن در این اتاق مساوی بود با زنده شدن عطر و حال و هوایی که درش جریان داشت و خاطره ای که چند ساعتی ازش نگذشته بود. بغض م رو قورت دادم. بی شک امروز می مردم.

وقتی پشت میزش جاگیر شدم مرد و نیلوفر متعجب نگاهم می کردن. متوجه تغییر وضع موجود شده بودن

و ظاهری که زیادی نامیزون میزد میون تابستونی که از راه نرسیده می سوزوند. طوفان روی میزش حساس بود. وسایل هاش کم و زیاد می شد اولین کسی که یقه ش رو می گرفت من بود. چه زمانی که مهندس

بودم چه منشی ابروبری که محض نقشه ش پشت میز نشسته بودم. حدس میزدم مرد فقط بابت نسبت بینمون چمدون رو اینجا گذاشته بود اما توقع موندگاری نداشت!

دستی به صورتم کشیدم و درجواب چهره هاج و واج شدشون گفتم:

_مهندس توفیقی دیگه اینجا سمتی ندارند.

هردو از فرط تعجب ابرویی بالا انداختند. مرد با اجازه ای بیرون رفت و مسئولیت پخش خبر رو برعهده گرفت. نیلوفر به نظر راضی با این پا اون پا کردنی لبخنده عمیقی زد و صادقانه گفت:

_خوشحالم بازم می بینمت.

لبخنده خسته ای در جواب زدم. با نفسی که محض پنهون کردن بغض گلو و درد پیچیده تو تن بود پرسیدم:

_برنامه جلسه امروز رو مهرزاد بهت داد؟

گویی به خودش اومد که مثل گذشته به تکاپو افتاد و به ثانیه ای با پرونده ابی رنگی به اتاق برگشت و گزارش وار گفت:

_بله با تمام سرمایه گزارا برای امروز هماهنگ شده به جز اقا خاوری که رئیس گفتن نمیخواد تماسی با ایشون بگیرم.

با بین صحبت هاش و تیکی که میزد مکثی کرد و با تعجب و شک پرسید.

_ مهرزاد؟!

این صمیمت ها زیادی بعد برگشتن حافظه م گاهی برای خودم هم تعجب برانگیز می شد. بی توجه از تو کیف برگه ای رو بیرون کشیدم و مقابلش گرفتم.

_ با اینام تماس بگیر بگو سر ساعت اینجا باشن.

خیره به چهره م برگه رو با تعلل گرفت و با شک پرسید.

_حالت خوبه؟ رنگ زرده.

تکیه زده به پشتی صندلی صدا نفس هاش رو پس زدم. گنگ سوال نامفهومش می خواستم خوبه ای بگم اما درد پیچیده تو دلم و سوزش بوسه هایی که هنوز ردش پوست رو می سوزوند تمام خاطراتم رو به رخ کشید و به زبونم عمق فاجعه رو یاداور شد.

_نمیدونم...

******

مسکنی که به زور به خوردم داد باعث شده بود کمی سرپا بشم و کرختی و بی حسی اشنایی رو تجربه کنم.

قدم هام رو حد المقدور محکم و باراده برمی داشتم. تک وتوک سلام و احوال پرسی می کردم اون هم به اعتبار همکاری که در چند پروژه داشتم. کسی اینجا من رو به اعتبار و نفوذم نمی شناخت. قبلا هم فقط به عنوان مهندس یا منشی معرفی شده بودم و هیچ وقت راس میز به عنوان رئیس نشسته بودم که یک عده گردن کلفت و خبره این کار رو دورهم جمع کنم. مهرزاد اخرین نفری بود که بهمون ملحق شد حتی تا ساعت ده از اتاقش خارج نشد و دخالت و نظری در کارا هماهنگی نداشت. با این کار فقط کنار کشیدن خودش رو اعلام کرده بود و سکوتی که اختیارات من رو دوچندان می کرد.

صندلی سمت راست مختص مهرزاد و سمت چپ نیلوفر نشست که حالا مسئولیت چندماه پیش من رو برعهده داشت. هیچ ترس و دلهره ای نداشتم نه حالا که دیشب همه چیزم رو باخته بودم و فقط به اخرش فکر می کردم تا شدنی بشه. قبل از اتمام پچ پچ ها و جاگیر شدن همه، مهرزاد به سمتم خم شد و با ولووم نسبتا پایینی پرسید.

_خوبی؟

سری تکون دادم. مسلما با رنگ و رویی پریده و ظاهری اشفته جلب نظر و اعتماد این افراد کار سخت و انرژی بری بود.

_طوفان دنبالت می گشت گفتم اومدی شرکت.

از صبح به پررنگ شدن اسمش روی بک گراند گوشیم عادت کرده بودم. ده بار بیست بار شاید بیشتر زنگ زده بود و پیام داده بود که هر بار بی جواب می موند و دلی که بال بال میزد از شنیدن صداش و گرفتن حسی که شاید شبیه من بود.

_اشتباه کردم؟

_نه...

مهرزاد با مکثی روی لرزش لب هایی که تردیدی روی گفتن نه ضعیفی داشت "نگران نباشی" زمزمه کرد.

پلک روی هم بازو بست کردم و به تاییدش لبخنده مطمئنی به اخرش زدم.



DONYAIEMAMNOE

دلبران۱۹۶

گلویی صاف کردم و با بسم الله جمع رو به سکوت دعوت میکنم. توجه همه حضار با چشم ها متعجب بین من و مهرزاد به چرخش در اومد. منتظر شدند هرچه زودتر شاهکاری رونمایی کنم یا حرف یا سخن مهمی که من رو گوینده نشون بده! بیست نفری می شدند. بیست نفری که می تونستند سرنوشت من و طوفان رو تغییر بدند پس جای هیچ تعلل و استخاره ای نبود. کمی خودم رو جلو کشیدم تا تسلط کافی روی صحبت هام داشته باشم .

_اقایون فرصت زیادی واسه تصمیم گیری نداریم. پس میرم سر اصل مطلب تا امروز نتیجه نهایی رو تحویل بدین.

_مهندس توفیقی نیستن؟

صدا از سمت چپ، بین سرمایه گذارها ارمان بود. خیلی اتفاقی خودشون رو تفکیک کرده بودند. مهندس امجد...چهارمین سرمایه گذار ارمان ! جز سرمایه گذاری اصلی ترین حرفه اش قمار بود! از لحن طلبکارش هم غیر از این انتظار نمی رفت در چه جایگاهی قرار داره. همین ادم بهترین گزینه برای من بود !

_خیر مهندس دیگه اینجا سمتی ندارن...از امروز من جایگزین ایشون هستم.

نگاه ها پرسشی و متعجب خیلی زود به سمت مهرزاد چرخید تا تاییدش رو بشنوند. مهرزاد هم حرفه ای و جدی توجه ش رو به من داد و با اشاره و بدون کوچک ترین عکس العملی رو به جمع، خواست جلسه رو ادامه بدم. احساس می کردم دین بزرگی با این کار روی دوشم گذاشت. خودکار رو بین دستم چرخوندم و با لبخنده اطمینان بخشی گفتم:

_مطمئنا همه پروژه ارمان، بزرگ ترین پروژه شهری رو می شناسید! حتی می دونید چقدر برای سرمایه گذاری عالی به نظر می رسید !

_حیف سوده خوبی داشت.

نگاهم رو به سمت راست بین سرمایه گذار ها کاکتوس چرخوندم. این مرد جاافتاده و حرفه ای رو می شناختم. دوساعت قبل گزارش تمام زندگیش به لطف نیلوفر روی میزم بود. مهندس ذاکری... تنها امتیازش ثروت خانوادگیش بود !

_برای پشیمونی دیر نیست...مهندس ذاکری!

بردن اسمش تعجبش رو بیشتر از خرید سهام نشون داد. من تک تکشون رو به خوبی با نقطه ضعف های سرمایه گذاریشون می شناختم!

_اما فروش سهام خیلی وقته متوقف شده!

لبخندی به تایید زدم و رو به جمع توضیح دادم .

_این پروژه قرار نیست سرانجامی داشته باشه نه تا زمانی که نتیجه این جلسه مشخص بشه.

تقریبا همهمه ای بین سهام دار ها ارمان به وجود اومد. با هر مکث می تونستم زمان بخرم و همه منتظر نتیجه بودند. با کنجکاوی بیشتر بهم زل زدند. بینشون یکی با پوزخنده زننده ای رو به حجتی گفت:

_وقتی یه زن آلزایمری رو میاری جلسه رو به دست بگیره بهتر از این نمیشه! یادش رفته چند روز پیش تو جشن راه اندازی دوباره ارمان خوب جولون می داد.

DONYAIEMAMRUE

این مرد با این نگاه کینه دوزانه و نفرت انگیز نیازی به شناختن نداشت. به خوبی چهره ش رو به یاد داشتم وقتی از سهام پدر و سودی که ماه به ماه به حسابش ریخته می شد می گفت. جمع به قدری از مریضیم می دونستند که از روی دلسوزی، نه خنده ای کردند نه دفاعی فقط با ترحم شبیه خل و چل ها سکوت کردند تا ادامه بدم! مهرزاد لب باز کرد حرفی بزنه اما با دست مانعش شدم در حال حاضر قصد کشکمش و دفاع شخصی نبود. مرد رو مخاطب قرار ندادم و با نگاه کلی به بازتاب جمع گفتم:

_تا اخر هفته گواهی سلامت عقلی من از چند مشاور و پزشک به همتون ایمیل میشه تا راحت تر اعتماد کنید. این اتهامم به زودی پیگیری میشه!

جمله اخرم دقیقا مخاطبش مهرزاد بود که خیلی سریع نگاهش رو دزدید .

_اون جشن فقط سوپرایز اولیه و خریدن زمان بود اقایون! خرج اون مهمونی یک سوم از پولایی که قرار از کشور خارج بشه هم نبود. پروژه ارمان هیچ سرانجامی روی زمینی که متعلق به شهرداری نداره. ورشکستگی ارمان با فرار سرپرست ها اصلی پروژه خیلی زود اعلام میشه! و شماها می مونید و سرمایه هایی که شهرداری حاضر نیست متحمل بشه و خسارتی هرچند جزئی بابت این کلاهبرداری بهتون بده!

_امکان نداره...از مهندس توفیقی چنین کاری برنمیاد.

همه به تایید امجد که ظاهرا سرزبون دار از همه بود یکی یکی صداشون رو رسوندند.

_اون پسر با خدایی خانم!..._چندسال سود شرکتو به حسابمون ریخته چرا همون سوالا نرفته؟

_دخترجون به شوهرت تهمت میزنی؟ _ مطمئنی عقلت سالمه!

کمی سکوت کردم تا صحبت و اتهاماشون تموم بشه حالا کاکتوسی هام نظر می دادند و از طوفان دفاع می کردند. مهرزاد با سرزنش و سکوت نگاهم می کرد و جوابی به سوال ها جمع نمی داد...تو عمل انجام شده قرار گرفته بود و این اصلا برای شرکت و اعتبار چندساله ش خوب نبود. مطمئنا به این جمعیت هم نمی شد توضیح داد بنا بر هدف شخصی این سفر به تعویق افتاده و خدا میدونه چقدر از این بابت شرمسارم که دلیل اصلیش بازی دادن من بود!

_سودایی که این چندسال به بعضی از سهام دارا پرداخت می شد سود پولا خودتون بود اقایون...! نه سرمایه ای که پای پروژه گذاشتین! درمورد علت به تعویق افتادن فرارشون می تونید بعدا ازشون بپرسید البته اگر تونستین پیداشون کنید! اما...

مکثی کردم.

_فراموش نکنید سرپرست مالی ارمان مهندس خاوری بود.

با بردن اسم خاوری افراد کاکاتوس هم اخم هاشون درهم شد. این رو نمی گفتم حناق می گرفتم.

_این قضیه چه ربطی به ما داره؟ نکنه مهندس خاوری پول کاکتوسم بالا کشیده؟

لبخنده محوی زدم... لیوان روی میز رو برداشتم و به اهستگی لب هام رو تر و گلویی تازه کردم. کنجکاوی و وحشت همشون به نفع من بود. نفس حبس شده تو سینه شون نتیجه فوق العاده ای داشت.

_ما میتونیم جلو هر اتفاقی رو بگیریم. اقایون!

ادامه دادم.

_مطمئنا شهرداری بعد اعلام ورشکستگی و فرار سرپرستا ضرر و خسارت زیادی محتمل میشه. مطمئنا بعد از فرار؛ حتی خراب کردن مجتمع نیمه کاره، هزینه سرسام اوری برای شهرداری داره! در نتیجه تنها کاری که انجام میده پلپ کردن اونجا و رها کردنش یا سرمایه گزاری پیدا بشه و ادامه کار رو انجام بده! از اون مهمتر درگیری با چندین خانواده مال باخته که مطمئنا منتظرن تا پولشون رو از صاحب اصلی زمین بگیرند برای شهردار چیزی به جز بدنامی به همراه نداره...از تیتر مطبوعات و خانواده هایی که زندگیشون از هم می پاشه.

_ حتما میخوای ما زمینو از شهرداری بخریم؟

بی شک موفقیت این مرد جز هوش و ذکاوتش نبود. مهندس ذاکری از این تیز بینی لبخنده محو و تمسخر امیزی زد و خیره شده به من ادامه داد.

_بعد از اعلام فرار توفیقی و خاوری ما پیشنهاد میدیم و سرمایه میزاریم برای زمین و مسئولیت پروژه رو برعهده می گیریم...شهرداری م برای سر باز کنی و متهم نشدن خودش رو کنار میکشه تا تیتر اول خبرا نشه !

ابرویی بالا انداختم و در ادامه گفتم:

_نه به این اسونی....باید مزایده صورت بگیره تا مشخص نشه قصد کلاهبرداری داشتیم و نقشه از پیش تعیین شده ست!

مرد پوزخند زده خوبه ای گفت و به لیوان روی میزش خیره شد.

DONYAIEMAMNOE

_خانم مهندس بهتر نیست بری سر اصل مطلب...من اونقدری سرمایه ندارم بخوام دوباره روی ارمان ریسک کنم.

سری تکون دادم. حالا از این موضوع خوشم اومده بود مهمترین قسمت قضیه. نیلوفر به سرعت برق رو زد و اسلاید ارمان رو پشت سرم روشن کرد .

_همین طور که می بینید. هربخش ارمان تا قسمتی ساخته شده. مسکونی تجاری و تفریحیش از بهترین موقعیت و طراحی برخور داره...خودتون خوب می دونید اگر به سرانجام برسه و شهرداری خودش وارد عمل بشه چقدر به ضرر پروژها دیگه ست! سود ارمان صد درصده !

نگاهم رو به طرف کاکتوسی ها چرخوندم و در ادامه گفتم:

_پروژه کاکتوس هنوز به مرحله ساخت و مجوز نرسیده. سرمایه دست نخورده ای که سودش رو ماه به ماه دریافت می کنید...با اعلام ورشکستگی شهرداری راغب مزایده میشه. خودتون هم می دونید سود ارمان چند برابر کاکتوس! اگر سرمایه گذاری غیر شما پیدا بشه و مزایده رو برنده بشه پروژه کاکتوس ضرر میمبینه...مجتمع تجاری مسکونی و تفریحی چیزی نیست که راحت ازش گذشت .

مهرزاد چشم هاش به حالت کاسه ای دراومد. توجاش علنا تکون محکمی خورد. لبخندی بهش زدم. لب هاش چفت شده بود و نمی دونست چه واکنشی نشون بده. بی توجه به مخالفت عیان مهرزاد که سعی می کرد با خانم مهندس غیض دارش حرفم رو پس بگیرم جمع مشتاق تر گوش سپردند .

DONYAIEMAMNOE

_چرا این پیشنهادو به بقیه سرمایه گذارا ارمان ندادی؟

_ما نیاز به سرمایه گذارا تازه نفس و دست به نقد داریم. کسایی که برای چند میلیون زندگیشون رو نبازند. یکی مثل پدر خودم که تمام سرمایه ش رو پای ارمان گذاشت و با ورشکستگیش معلوم نیست چه اینده ای در انتظارشه! نمی تونیم ازشون دوباره پول بخواییم! از این گذشته جمع کردن سرمایه گذرا در این فرصت کم خیلی سخت بود. خیلی هاشون اصلا بومی نیستند! انتخاب شما ده نفر فقط ازروی سهم سهام و سابقه فعالیتتون بود .

_اگر شهرداری قبول نکرد؟ کاکتوس چی میشه؟

_همیشه راه حل دومی هست. کاکتوس کلید می خوره و ارمان رها میشه.

_به فرض ما زمینو خریدیم با چه پولی میخوای استارتوش بزنی؟ _پس پولا ما چی؟ تکلیف مهندسا فراری چی میشه؟_برای من پول مهمتره از توفیقی بی ناموس...._ میخوای شوهرتو فراری بدی؟

دوباره همهمه ایجاد شده بود و هرکی یک نظری می داد. از اینکه اینبار انگشت اتهامشون روی من بود ناراحت کننده بود اما بیشتر عذاب اور بود شنیدن از طوفانی که هربار با الفاظ رکیک مستفیضش می کردن

بی طاقت با صدا بلندی گفتم:

_اقایون...من تمام مسئولیت پروژه رو برعهده می گیرم اما یک شرطی دارم!

****

همین که با رضایت و لبی خندون از اتاق خارج شدن پنجاه درصد قضیه رو حل می کرد. برعکس چند ساعت قبل اول با من و بعد با حجتی خداحافظی می کردند و برای هماهنگی پیش نیلوفر می رفتند. مهرزاد هم کم کم احساسی اسودگی تو چهره ش هویدا شد تاجایی که مهندس ها دوره ش کردند تا اطمینان بیشتری بهشون بده. راضی شد یا تسلیم بالاخره فهمید چاره ای جز موافقت نداره چون سرمایه گذارهاش پشت من بودند! اینبار با اولین لرزش جیبم بدون خوندن مخاطب اتصال رو زدم و الو پرانرژی گفتم...تاجایی که چند ثانیه ای سکوت کرد. شک و تردیدش از صدا شادم شد گفتن جمله ای با ازاردگی و ناراحتی!

_صبح بی خبر میری...!هرچی زنگ میزنم جواب نمیدی...!ظاهرا خوشحالم هستی!

به سمت تنها پنجره اتاق قدم برداشتم. درحینی که مقابلش ایستادم و به خیابون و رفت و امد ها ادم ها زیر پام خیره شدم گفتم:

_حرفامو دیشب زدم...قرار نبود بمونم!

_فکر می کردم با اتفاقی که بینمون افتاد...

_اتفاق غیر طبیعی نبود من و تو چندماهه ازدواج کردیم!

گونه هام از حرارت سرخ شدن...لبم زیر فشار دندون هام له شد تا جمله ام رو تموم کنم. نفس هاش هنوز بلند بود. هنوز تو گوشم بود وقتی از دوست داشتنم می گفت؛ وقتی از دلداری می گفت که ماه هاست چشم بسته عذاب همراهیش رو داشته. همه چیز چند ساعتی عاشقانه بود. خیال نبود...رویا نبود. صبحش کابوس بود که با بوسه ای روی چشم ها بسته ش راهی اینده شدم. همه چیز خوب بود وقتی از خودش گفت... از قولی که به پدرم به خودش داده بود که هیچ وقت دامنم رو تو بی خبری لکه دار نکنه که زمان رفتنش جسمم رو همراه روحم نابود کنه! اما حالا من تو بی خبری رفته بودم و اون بود که گلایه می کرد و خدا می دونست اگر حافظه م برگشتنی نبود...میمردم .

_چقدر من احمق بودم که نفهمیدم فقط واسه عذابم راضی شدی...

تو هیچ کتاب تاریخی در هیچ کتاب عاشقانه ای در هیچ کجا دنیا زنی متولد نشده که صدا قلبش رو برای کسی که عاشقانه دوستش داره خاموش نگه داره. دیشب با تمام وجود صدا قلبم کوبنده در اختیارش بود...احساساتی که درگیرش شدیم؛ ناب بود ....شبیه پاکی عشق بچگانه....بدون انتظار...بدون حسرت...شیرین شبیه ابنبات چوبی.

_ من کار دارم طوفان...

صداش صد و هشتاد درجه تغییر ولووم داد. باید شک می کردم از اینکه خط رو خط شده!

_بهت حق میدم بخوای به فکر خودت باشی و الان دو دستی بچسبی به کارت...تو همیشه بلند پرواز بودی...به چیزی م که می خواستی رسیدی ازادی !

_من قانون و قاعده خودمو دارم طوفان مثل تو!

پوزخند بلندی که به تمسخر زد تو خش خش تلفن پیچید.

_به مهرزاد گفتم تمام سهم من از شرکتو به نام تو بزنه از این به بعد عین مهران زیاد به تورت میخوره

از گوشه چشم مهرزاد رو دیدم که به طرفم میومد. هیچ وقت زبونش دست خودش نبود و ادم نمی شد این مرد. خودش دیشب بین زمزمه ها عاشقانه ش گفته بود حالا دیگه نه من می تونم عطرت رو فراموش کنم نه تو میتونی زندگی رو بی طوفان تاب بیاری.

_طوفان... دلبر خوبه؟ بهانه میگیره؟

سکوت کرد... فهمیده بودم مواقعی که به سیم اخر می زد و اختیار از دست می داد باید حرف عوض کرد.

_مواظبش باش .

_من بیشتر از تو مواظبشم امیدوارم بعد از من بتونی خوشبخت بشی!

_میشم طوفان میشم...من از فردا خوشبختم.

البته که فردا روز پروازشون بود و چی خوشبختی بالاتر از رهایی. گوشی رو با لبخنده عمیقی قطع کردم که به مذاق مهرزاد خوش نیومد. بی شک جمله اخر رو شنیده بود .

_معلوم هست می خوای چیکار کنی؟ میخوای بزاری برن؟

_...

_اگر فکر میکنی میتونی طوفانو تو عمل انجام شده قرار بدی تا از رفتن منصرفش کنی باید بگم اون به خاطر دلبر این مسیرو رفته مطمئن باش تا اخرشم میره.

DONYAIEMAN.IR

به سمت میز رفتم و با برداشتن کیفم رو به چهره طلبکارش گفتم:

_بهتره بازم دهنتو بسته نگه داری مهرزاد...نمیخوام به اینا لوت بدم چه نقشی تو کلاهبرداری دوستات داشتی!چمدونم اینجا میمونه.

بی کلام محض خداحافظی دست تکون دادم و به سمت در قدم برداشتم. نیلوفر هنوز درگیر لیست سهام دارها موافق بود. به سمت پله ها رفتم چندبار وسوسه شدم شماره طوفان رو بگیرم و مکالمه نیمه کارمون رو خاتمه بدم؛ اما با تلنگری دست پس کشیدم انگار اون هم قانع شده بود که دیگه زنگ نزد.

***

جلوی درب وروی دیدمش با کفش ها ده سانتی که قد بلند تر نشونش می داد. از صبح چندباری امارش رو از نیلوفر گرفته بودم. می دونستم فقط برای تحویل دادن کارهاش اومده بود. پشت سرش قدم هام رو تند کردم. به سمت سمند پارک شده ای رفت. لازم نبود به ذهنم رجوع کنم این ماشین چرا اینقدر اشناست! شاید به خاطر همین نتونستم خوددار باشم و تا به خودم بیام کنارش نشسته بودم! شوکه شد. توقع دزد یا هر جانور دیگه ای رو کنار دستش داشت الا منی که دشمن خونیش محسوب می شدم!

به نیمرخ چرخیدم و با پرتاب شدن ابروهام رو به بالا، لحنم رو جدی کرده گفتم:

_مطمئنم هنوزم خونه هاخوب می شینید...نه؟ مهمون نمی خوایین؟ به یاد اون روزا که به نظر همه چیز خوب بود!

لبخنده کجی به خاطره گفتنم زد و با بستن کمربند حرکت کرد. فکر نمی کردم به این اسونی رضایت بده.

حالا از اینکه کنارش بودم و عطر گرون قیمتش رو به ریه می فرستادم عصبی شدم. خودم هم نمی دونستم چرا چنین غلطی کردم و تو ماشینش نشستم. فقط باید کمی تحمل می کردم و نفرتی که دیگه احساسش نمی کردم مخفی نگه می داشتم و خوش بین باشم هزینه هتلی از حسابم کم نمی شد .

طی مسیر نه اون حرفی برای گفتن داشت نه من...اما هر لحظه امکان باز شدن چراها ذهنم بود که مقابل خونه توقف کرد. توقع هرجایی رو داشتم الا اینجا!

نگاه بهت زدم کار خودش رو کرد که با یک پوزخند خیر به ساختمون گفت:

_وقتی با طوفان عقد کردی دوباره اینجا برگشتیم. می دونستیم اینقدر درگیر میشی که یادت نمیاد...چنین جایی م بوده!

هرکار کردم نتونستم نفرتم رو مخفی نگه دارم...سیاه تر از قبل زنده شد. دندون روی هم ساییده با تجسم جویدن خرخره هاش بهش چشم دوختم. دست هام از خشم مشت شده بود که لبخند زده پیاده شد. از

حماقت خودم بیشتر عصبی شدم. من هم پیاده شدم برای عقب نشینی خیر دیر بود. دزدگیررو زد و کلید رو تو قفل در چرخوند. پشت سرش از پله ها بالا رفتم.

_فرنگیس خانم!...

چشم رو هم فشردم. نمی تونم انکار خاطرات خوش این خونه و بال بال زدن پروانه ها دلم بشم. انگار همه چیز خوب بود...خیلی خوب حتی این صدا شوکه شده. به سمت صداش چرخیدم. حتما شیفت شب بود در این موقع از روز خونه بود. با لبخنده وسیعی سلام کردم که بدون چشم توچشم شدنی سر پایین انداخت و با لحن سنگین تر جواب داد و از کنارم گذشت. تینا پوزخنده صداداری زد و درحینی که کلید رو می چرخوند رو به چهره هاج و واجم به مردی که تا دیروز مرام همسایگی داشت متاسف گفت:

_مضررات متاهلی!

درو باز گذاشت تا داخل بشم. صدا بلند همتا زودتر از خودش اومد. تینا لباس هاش رو طبق عادتش روی مبل پرت کرد و به سمت اشپزخونه رفت. درو که پشت سرم بستم صدا همتا بلند تر شد.

_تینا اومدی...

_...

_چمدونتو جمع کردم...فقط جدا کردن لباسا شبت با خودت.

DONYAIEMAMNOE

چشمم به چمدون ها ردیف شده کنار هال خورد. تینا از اشپزخونه بیرون اومد و درحینی که رد نگاهم رو می گرفت گفت:

_همتا مهمون داریم.

انگار همتا بو کشیده بود که به سرعت بین چارچوب اتاقش قرار گرفت. خشکش زده بود کیفم رو اویز دست هام کردم و بلاتکلیف وسط هال ایستاده بودم. هیچ کس حرفی نمیزد. لب هام رو با زبون تر کردم و گفتم:

_فقط تا وقتی طوفان گورشو گم کنه مهمونتونم. بعدا برمی گردم خونه م.

_طوفان میدونه اینجایی؟

_نه احتمالا تو زحمتشو میکشی.

تینا بی طاقت دست به کمر قدمی جلو برداشت.

_تیکه ت چیه؟

همتا اروم باش تینایی گفت. اما تینا پیچ ابروهاش بیشتر شده توپ پرش رو به طرفم پرتاپ کرد.

_شوهرت انتقام زندگی گوهی که واسش ساخته بودیو گرفت حالا اومدی یقه مارو بگیری؟

از اینکه دست پیش گرفته بود خنده م گرفته بود. درحقیقت در اون لحظه هدف طوفان مهم نبود با حال و هوای این خونه فقط به این دوتا ادم به اصطلاح دوست فکر می کردم که چه منعفتی از بازی خوردن من می بردند. چشم هام بی اختیار به تمسخر گرد شد .

_شماها دوستم بودین! دوست! میفهمی؟

روبه همتا اشاره کردم و اگر نزدیکم بود انگشتم رو تو قلبش فرو میبردم.

_تو واسه دوستت نقاب میزدی؟ میفهمی؟ واسه من که همه چیزمو بهت می گفتم!

کیف از دستم افتاد و قدمی به سمت تینا جلو برداشته گفتم:

DONYAIEMAMNOE

_وضعیت منو می دونستین قرصایی که مصرف می کردم چطور دلتون اومد کف دست دشمنم بزارید؟

همتا لب گزیده سرخ شد اما تینا مات نگاهم میکرد. نفس نفس زدم. نیاز به اکسیژن بود.

_اگر چیزی یادم نمیومد چی؟ می دونید چه بلایی بعد رفتن طوفان سرم میومد؟ من شماها رو خواهر خودم می دونستم اندازه فربد دوستتون داشتم.

صدام تحلیل شد و برای ثانیه ای به چهره هاشون خیره شدم. خودشون بهتر من رو می شناختند تا بخوام لب به گلایه باز کنم. تک خنده عصبی که بی شباهت به پوزخند نبود زدم و متاسف سری تکون دادم .

همتا بعضش ترکیده و به طرفم پاتند کرد .

_مجبور شدیم...همش تقصیر منه...

قبل از اینکه دستش بهم بخوره و به اغوش بکشم تینا محکم از بازوش گرفت و با تکون تکون دادنش در برابر من با چشم ها گرد شده گفت:

_این کله خراب مرتضی رو دوست داره...میفهمی؟ با ارزش ترین چیزی رو که یه دختر داره بهش داد تا عاشقش کنه با هر سازش رقصید تا فقط رسمی بشن....اما اون اشغال چی کار کرد فقط به خاطر کینه گذشته دوستش کاری کرد که رفتنو به موندن ترجیح بدیم.

محکم به کتف همتا کوبید. همتا زار می زد اما سعی بر رها شدن نمی کرد. جیغ تینا بیشتر شد .

_بهش بگو بگو توام مثل خودشی هردوتون منو قربانی هوستون کردین.

به طرفم برگشت و اینبار یقه من رو گرفت.

_اومدی بگی چرا...تو و اون زندگی گوهیت ما رو به اینجا کشوند. طلبکار چیه فرنگیس؟ به هرچی خواستی رسیدی.

روی دستش زدم می خواستم فاصله ی بینمون بیشتر بشه اما اون سفت یقه م رو گرفته بود و با تمام قدرت نگه داشت.

DONYAIEMAMNOE

_من مقصر زندگی خودمم نه خواهرت...

قبل از اینکه حرفی بزنه رو دستش زدم و ازش جدا شدم. هردو نفس نفس میزدیم فقط این میون همتا بود که صدا گریه ش عصاب رو خط خطی می کرد.

_اونی که تو زندگیم چنبره زده توئی نه همتا...تویی که گورتو گم نمیکنی

خندید با صدا بلند و عصبی خندید.

_بیچاره، شوهرت روزا اول با انزجار ازت حرف می زد تا جایی که فکر می کردیم اگر کمکش نکنیم چقدر در حقش ظلم کردیم. هیچ کدوم فکرشو نمی کردیم هنوزم عاشقته.

روی مبل خودم رو پرت کردم و روسریم رو از سرکشیدم. صدا ناله م رو از درون شنیدم. همه این ها رو میدونستم. همه این ها چیز تازه ای نبود که شوکه بشم.

_چاره ای جز قبول کردنش نداشتم...من میخوام کنارخواهرم باشم.... نمیتونم بزارم با اون مرتضی نامرد یا طوفان دیوونه از کشور خارج بشه...میفهمی؟...نمی تونم هر شب هرصبح وحشت اینو داشته باشم اخرش چی میشه

جلو پام زانو زد. اه کشیدم .

_فرنگیس حالا که همه چیزو فهمیدی...ازمون شکایت نکن بزار بریم...فهمیدم امروز همه رو جمع کردی. دخترایی مثل ما تو این مملکت هیچ جایی ندارن برای طوفانم بهتره...اگر فرار نکنه تا چند سال حکمش زندانِ. منم بدون اینکه بدونم پام تو ارمان گیره. نرم بیچاره میشم.

صدای گریه اش بلند شد و چنگی که به پام زد. همتا درکنارش سر روی پام گذاشت و فرنگیس التماسی گفت.

_ببخش منو فرنگیس..منم مثل تو بچگی کردم.

تا االان هیچ چیز مشابه ای که به گذشته م وصلش نکنند پیدا نکردم. انگار ادم ها اطرافم گناه می کردند تا گذشته من رو پررنگ کنند. شاید خاصیت ادمیزاد همین بود گناه دیگری سرپوش گناه هاش بود. اولین بار بود که دلم می خواست تمام قد از گذشته م دفاع کنم اما جز لبخنده خسته و غمگینی حرف دلم نشد. باید یاد م بمونه شاید حافظه خودم پاک بشه اما همیشه هستند ادم هایی که قدرت زخم زبونشون قدرت حافظه شون رو زیاد میکنه و هیچ وقت نمی تونم کسی رو با روزگارم تغییر بدم. ادم ها همیشه نقطه کور تفکراتشون رو می بینند.

_خیلی وقته کسی بهم نگفته بود فرنگیس،...

هردو جاخوردند و لحظه ای به هم خیره شدند. بلند شدم و همین طور که تلوتلو خوران به طرف اتاقم می رفتم گفتم:

_فردا بی سرو صدا میرم.

پوزخندی زدم. بین درگاه چرخیده به سمتشون ادامه دادم.

_من هیچ وقت ازتون شکایت نمیکنم.

برق خوشی که تو چشم هاشون نشست رو دیدم. من هم به روشون لبخند زدم و رو به همتا گفتم:

_پا کاری که کردی بمون...من نموندم که این شد...اگر بخوادت اینجا یا یه کهکشان دیگه م می خوادت .



DONYAIEMAMNOE

دلبران...

سرروی پنجره گذاشته و پنچر شده از محیط زیر لب هر چرت و پرتی بود زمزمه می کردم تا صدا غرغر ها خواهرانه شون رو نشنوم. انگار این لحظه ها اخر بیشتر سخت و طاقت فرسا می شد که حوصله خودم هم نداشتم. تینا از ساعت پرواز می غرید و همتا از آب وهوای گرگ و میش سر صبح. این وسط صدا زنگ دار خواننده رو کم داشتم که برای خودش گاهی اه و ناله و گاهی گُم گُم می کرد. تینا که از اول مسیر حواسش به من و عکس العمل هام بود صدا ضبط رو قطع کرد و از اینه نگاهش رو بهم دوخت. با لحنی که می خواست وادارم کنه تا تو بحثشون شرکت کنم گفت:

_نیازی نبود با ما بیای...بیشتر خودتو اذیت میکنی!

امیدوار بودم تا لحظه اخر متوجه نشند از اینکه در کنارشون هستم چقدر اذیت و حالت تهوع می گیرم. همتا به طرفم چرخید و با ارامش و شادی که تضاد زیادی با غم دیشبش داشت گفت:

_این سکوتت بیشتر نگرانمون میکنه فرنگیس.

DONYAIEMAMNOE

_بی خود نگرانی...

خداروشکر لحنم گویا احوالات دلم نبود. سِری و بی حسی که این مدت گریبانگیرش شده بودم ظاهرم رو اروم و خونسرد نشون می داد. همتا با لبخنده کجی که وانمود می کرد هیچ دلخوری از لحنم نداره صاف سرجاش نشست. اما سکوتش...! تینا که با خنده مضحکانه و صمیمیتی که از دیشب دچارش شده بود دنباله حرف رو گرفت.

_هر روز از دلبر واست عکس و فیلم می گیرم. نمیزارم دلتنگش بشی.

رعشه هولناکی تو ستون فقراتم پیچید؛ حتی تصور کردن دلبر یا....درکنار یکی مثل تینا رعبانگیز بود. چطور می تونستم به همین اسونی راهیشون کنم؟ عاجز از جواب این یکی زبونم از خشکی به سقف دهنم چسبید ظاهرا تینا موفق به عکس العمل و نقطه ضعفه ام لبخندی زد و نگاهش رو به مسیر داد.

_کلید خونه رو سپردم به بهروز تا زمانی که جا پیدا کنی می تونی اونجا باشی.

_نیازی نیست. طوفان خونه رو به نامم زده...سهام شرکتم همین طور.

به نظر می رسید اینبار به هدف زده بودم که تینا لحظه ای شوکه شده لبخندش ماسید.

_خب به هرحال نمیتونه تا چندسال برگرده...اون خونه و سهامم در برابر کاری که باهت کرد چیزی نیست.

جمله اخر رو زمزمه وار و با ابروها درهم شده گفت.

_تو اگر میتونی بیا دیدنمون....

_بیام شوهرمو با خواهرت ببینم؟

همتا پشیمون شده لبی گزید. هنوز دهنم کج و لبخند تمسخر امیزی رو لب هام بود که تینا با اهی از این خونسردی گفت:

_تو خیلی راحت باهش کنار اومدی... از اول نقشه بی خودی بود...تو ادم دلبستن نبودی.

DONYAIEMAMNOE

*****

با پیدا کردن جا پارک مناسب و پایین اوردن چمدون ها همه چیز خیلی زود گذشت. اخرین چمدون رو روی چرخ بار گذاشت و درب صندوق عقب رو بست. با اشاره همتا قدمی به سمتم برداشت و سوییچ رو به طرفم گرفت. منی که دست به سینه به درب ماشین تکیه زده بودم و حواسم به مسافرها در حال رفت امد بود متعجب نگاهم رو به سمتشون چرخوندم. همتا پشت سرش ایستاد و لبخندی به نشونه تایید کار خواهرش به روم زد. دست هام کنارم افتاد و به سمتشون مایل شدم. تینا لبخنده روی لب هاش برای اولین بار صادق و دوستانه بود. سوییچ رو تکون داد و گفت:

_بگیریش... هدیه من و همتا به تو.... شاید جبران اشتباهی که در حقت کردیم نشه ولی تنها چیزی که داریم.

حتی با این که می دونستم هیچ چیز موندگار نیست رد خوشحالی و شادی تو چهره م مشهود شد. با ماشین کارهام خیلی زودتر پیش می رفت. دستم رو بلند کردم و با تشکر کوتاهی ازش گرفتم که با کشیده شدن یکباره م تو اغوشش فشردم و تو گوشم با بغض گفت:

_این در برابر بخشش تو چیزی نیست. هرکس دیگه ای بود از کاری که باهش کردیم نمی گذشت.

رهام میکنه و بلعیدن هوایی که به ریه هام می فرستم رو نمیبینه. نفسم تنگ شد و برای لحظه ای سعی کردم حرفی برای این به هم ریختگی داشته باشم. ثانیه ای قلبم احساس ندامت کرد. همتا سریع جایگزینش شد و با پاک کردن چند قطره اشک روی گونه هاش محکم تر بغلم کرد.

_نمیزاریم اب تو دل دلبر تکون بخوره. بهت قول میدیم.

قولش هیچ اهمیتی برای منی که مثل مجسمه ایستاده بودم نداشت؛ فقط منتظر بودم این کلیشه ها تکراری تموم بشه. خودم رو عقب کشیدم و با کوچکترین نشان میمیکی در چهره م گفتم:

_سفر خوبی داشته باشید.

اینبار همه چیز با تصوراتم هماهنگ بود. طوفان پریشون ظاهر که نگاهش به جستجو اطراف بود... تعداد چمدون ها بسته شده... دلبری که سرگرم تکه شکلات رو چمدون ها نشسته بود یا....همه چیز بخشی از چیدمان ذهنم بود. قدم ها کندم من رو از تینا و همتایی که شتاب زده به سمتشون می رفتند جا انداخت. مرتضی برعکس ظاهر ژولیده و بی حوصله طوفان به خودش رسیده بود. با شونه ها صاف و قامتی راست کنارش ایستاده بود و نگاه خندونش رو به دخترا داد. تینا و همتا مقابلش با چرخ بار ایستادند و با دست کوتاهی به هردو صدا خنده هرسه نفرشون بلند شد. طوفان گویی از این خوش و بش ها دوستانه کلافه بود که با اخم عمیقی روش رو به سمت مخالف چرخوند. دلبر به صدا خنده ها دست میزد و سعی بر توجه دخترا داشت. دلم ضعف شد برای دلبرکم که بینشون پاک و غریب افتاده بود. نفهمیدم از دیدن دلبر قدم هام محکم تر برداشته شد یا لرزشی که تو جیبم احساس کردم.

سلام نسبتا رسایی ایستاده پشت سر دخترها کردم که با سکوت هرسه روبرو شد و باز شدن گره ابرو ها طوفان و بهت زدگی چهره ش! همتا و تینا گویی من رو با دیدن یار فراموش کرده بودند که سریع به صدام واکنش نشون دادند و نیش بستند و حالت غمگین پنج دقیقه پیش رو گرفتند. مرتضی این وسط زودتر واکنش نشون داد . با لحن تحقیر کننده خیره به تخم چشم هام و مخاطبش طوفان گفت:

_این اینجا چیکار میکنه؟ وا دادی؟

همتا لب گزیده کنار مرتضی ایستاد و با گرفتن بازوش اهسته گفت:

_با ما اومد.

ابرویی بالا انداختم.

_اومدم...بدرقتون کنم. زشت بود بدون خداحافظی برین!

مرتضی لب باز کرد تا جوابی بده که طوفان با بس کن مرتضی خفه ای از دم خفه ش کرد. مرتضی از خشم چشم هاش سرخ شد و زیر لب چیزی شبیه ه*رز* یا مشابه اش روزمزمه میکنه. به روش لبخند ساده ای زدم که نیشش رو فقط خودم درک می کردم. با لحن کوبنده ای دست بالا اورد و رو به طوفان توپید.

_فقط بیست دقیقه....

فکر می کردم بیست دقیقه هم زمان زیادی اما وقتی رفتند و جمع سه نفرمون رو تنها گذاشتند فهمیدم نمیشه از خیلی چیزها بی تفاوت گذشت. مثل نگاه دلتنگش و مامان از ته دلی که دلبر گفت و دست ها کوچولویی که تو اوج رفع دلتنگی نگاهمون به طرفم بلند شد. به قدری که اشکم بی اختیار ریخت. تنها خاطره خوشی که لحظه اخردرکنار هم داشتیم جلو چشم هام پررنگ شد و با حرارتی که از چشم هاش گرفتم گرم شدم. دلبر لجوجانه دست هاش رو به هم می کوبید تا بلندش کنم و من تسلیم شده از طوفان چشم گرفتم و دلبرکم رو به اغوش کشیدم. دلبردست هاش رو روی صورت خیسم گذاشت و نفس عمیق و از ته دلی کشید. دلم ضعف شده بوسیدمش تا جایی که زیر نگاه خیره پدرش صدا قهقهه ش بلند شد. طوفان نگاه غمگین و ناراحتش از روم کندنی نبود. ریش بلند و چهره زردش از بی خوابی چند ساعتش می

DONYAIEMAMNOE

گفت. میون خنده ها بلند و بوسه ها دلبر نتونستم نیش نزنم و عبور کنم از لحظه ای که مسلما باید تو ذهنم ثبت می کردم.

_ امیدوارم این سفر سر عقل بیارت... سعی کن زندگی خوبی داشته باشی.

_فکر کردم اومدی پشیمونم کنی!

خودم رو بابت گرفتگی و بغض صداش لعنت کردم... اشک هام با شدت بیشتری در حینی که لبخند میزدم روی گونه هام فرو میریزه.

_ قاعدتا نباید اینجا بودم ولی حیف بود بدون خداحافظی بری!

خودش رو با چند قدم بهم نزدیک کرد. دلبر از اینکه بخواد ازم جداش کنه با قهر به گردنم اویز شد اما طوفان بی حواس به دلبر به طرفم خم شد و با التماسی که تو صداش موج میزد و مغناطیس چشم هاش گفت:

_میتونم همین الان بی خیال همه چیز بشم فقط کافی تو بخوای

سری کوتاه تکون دادم. از تکرارها بی زار بودم.

_زندگی که با دروغ و انتقام شروع بشه به درد من نمی خوره طوفان

_اگر برم دیگه رفتم؛ هیچ وقت نمیتونم برگردم اما اگر بمونم میشه از این شهر بریم.

_دیگه فرقی نمیکنه من راه خودمو میرم.

قفسه سینه ام از این حجمی که از غم صدا و خواهش نگاهش گرفت در حال انفجار بود. ناامیدی تو نگاهش موج میزد وقتی با اهی از جوابم دست هاش رو پشت کمرم برد و هردومون رو به اغوش کشید. چونه ش رو روی سرم گذاشت و بغض دار گفت:

_از من هنوز بدت میاد نه...؟

فریادم رو خفه میکنم. همه روزهایی که پشت سر گذاشتیم تو ذهنم جاش رو به زمزمه ها عاشقانه اش میده.

صدا نفس هاش تو گوشم پچید و نه ای لب زد؟.

_اصلا وقتی دلدارشدی دوستم داشتی؟

دلبر گفت: بابا؟! سکوت کردم و سکوتم رو پای هرچی گذاشت الا دوست داشتنی که قلبم دیوانه وار خواهانش بود. دستش هاش رو محکم تر کرد و با اهی ادامه داد.

_اما من هنوز عاشقتم....هیچ وقت نمی تونم فراموشت کنم.

کمی سکوت کرد. صدا کوبش قلبش رو می شنیدم. دلبرهم انگار به ریتم کوبنده ش گوش سپرده بود که این بین دست دور گردن من و گوش روی سینه پدرش گذاشته بود.

_کارا طلاقتو پدرت انجام میده. همه چیزو میدونه. بهش سخت نگیر. من مجبورش کردم تا رضایت بده.

اروم اشک می ریختم و هق هقم رو تو سینه بی نفسش خفه کردم.

_نمی خوای چیزی بگی؟

یکم دیگه ادامه می داد کم می اوردم. سر بلند کردم و با چونه لرزون کوتاه سر تکون دادم. پلک ها خیسش رو اروم بازو بسته کرد و با بوسه ای که همیشه عادتش بود روی پیشونیم می کاشت ازم فاصله گرفت. دلبرو با جیغ جیغ ازم جدا کرد. نمی تونستم حریف بغضم بشم. این دلتنگی و فاصله ای که از امروز حد و اندازه ای نداشت برای من سنگین بود. مرتضی و همتا و تینا با چهرها غم باد گرفته نزدیکمون شدند. مرتضی دیگه از موضعش کوتاه اومده بود و حالا با ترحم و دلسوزی نگاهمون می کرد. گوشیم تو جیب لرزید. مرتضی و همتا و تینا با خداحافظی کوتاهی به قصد تحویل چمدون ها حرکت کردند و طوفان هم بدون اینکه نگاهم کنه با جمله کوتاهی چرخید و گفت:

_دیدار به قیامت.

_اقا توفیقی.

به قدری دور نشده بودند که صدایی نشوند. هر چهار نفر ایستادند و به سمت صدا برگشتند. طوفان نگاهش سوالی به منی که عقب تر ایستادم تا جا بیشتر به چند نفری بدم چرخید. دستمالی از تو جیب مانتوم بیرون

اوردم و اهسته چشم هام روپاک کردم. همین که سر بلند کردم دورشون کرده بودند. چهره ها هاج و واجشون بین من و ادم ها اطرافشون در چرخش بود. خیلی راحت می تونستد نقابی که به چهره داشتم و جوشش اشکی که جاش رو به سردی و نفرت نگاهم داده بود درک کنند. تو نگاه تک تکشون چشم دوختم تا من رو به یاد بیارند. دستمال رو تا زده تو جیب گذاشتم و رو به امجد و دوسه نفری از سرمایه گذارها ارمان گفتم:

_دیرکردین اقایون...

نه ناباورانه ای از بین لب های یکیشون شنیده شد. امجد با اجازه ای از سمت من کتش رو عقب زد و همراه قلچماق هایی که اورده بود به تمسخر گفت:

_ نخواستیم وداع اخرو تلخ کنیم

درهمین حین مهرزاد همراه دو سرباز وظیفه به جمع اضافه شد. نگاهشون هر لحظه گنگ تر می شد و حالت چهره من سرد و محکم تر. مهرزاد دست هاش رو بالا اورد و طوری که قصد گول زدن بچه ای رو داشت گفت:

_بهتره همکاری کنید بچه ها....

مرتضی قدمی عقب برداشت که به سرعت ادم ها امجد دوره ش کردند. به ناگاه از این واکنش دلبر به جیغ انداخت. مهرزاد پا پیش گذاشت تا بغلش کنه اما چنگ و جیغی که تینا به یقه تیشرتش انداخت قدم هاش سست شد. همتا و مرتضی هم بدتر از اون با سرو صدا قصد درگیر شدند با افراد امجد و سربازها داشتند این بین امجد دلبر رو از بغل طوفانی که خشکش زده بود بیرون اورد و با چشمکی رو به من گرفته گفت:

_دخترتون گریه میکنه خانم مهندس...

این بین طوفان بود که صدا نعره ش و دستی که چنگ قلبش شد همه رو به سکوت وا دار کرد.

_دلدار....

به نام خدا دلبران



کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به نشر علی...به عنوان خواننده و امین نویسنده حافظ فایل دلبران باشید.

****

نگهبان درب اهنی رو باز کرد و یکی یکی ماشین ها پشت سرم با تک بوقی وارد شدن. بی معطلی بعد اخرین ماشین با اشاره ای به نگهبان درهای اهنی بسته شد. یک ربع زمان ارزش داخل شدن رو نداشت!. ماشین ۲۰۶ تینارو که زیادی رنگش تو چشم بود رو مقابل پل پارک کردم تا هرچه زودتر کارهام رو راست و ریست کنم. به سمت دلبر چرخیدم. مسافت یک ساعته حسابی خسته و بی حوصله ش کرده بود. بی صدا مشغول مک زدن شیشه ش بود. با چشم ها خمار لبخنده نیمه جونی بهم زد. موهاش رو کوتاه کرده بودم و چتری های کوتاهش صورتش رو تپل و خواستنی تر کرده بود به خصوص با پیراهن صورتی پف داری که محض ضیافت پیش رومون و اب کردن دل خریده بودمش!. نگاهم رو معطوف ایینه روبروم کردم تا با چک کردن میکاپم و نورافکنی که درون چشم هام روشن شده بود سرذوق بیام . خط چشم سیاهم رو بیشتر دور چشم هام کشیدم و رژ قرمز رنگی که دوبار روی لب هام تجدید شد. این ارایش و لبخندی که یک لحظه ام از روی لب هام جدا نمی شد تداعی اولین ضیافتم بود!. دلبر با کنجکاوی خیره م شده بود و تمام حرکت هام رو زیر نظر داشت. چشمکی از درون ایینه بهش زدم و با لحن بچگانه ای که می دونست مختص خودشِ گفتم:

_بریم مامانی پیش بابا!

DONYAIEMAMNOE

شنیدن "بابا" سرحال ترش میکنه که چشم هاش گرده شده؛ "بابایی" گفت.

_اره مامانی بابا...

پیاده شدم و باز زدن کلید صندوق عقب کالسکه ش رو پایین میارم. عجله ای که تو سرهم بندی کالسکه نشون میدم و استرسی که ناشی از هیجان بود باعث تعجب و بهت زدگی قلبی که می تپید شد. انگار این اسایش و فکر راحتی که به سختی به دستش اورده بودم دلدار واقعی رو بیشتر رونمایی می کرد! وقتی درب

صندوق رو بستم به سمت درب طرف دلبر حرکت کردم. همین که کاسکه ش رو دید دست هاش رو بی چک و چونه به طرفم دراز میکنه. این مدت به قدری همراهم بوده که برنامه کالسکه سواری رو بدونه!

از همه جلسات، گردهمایی ها؛ حتی سر زمین یا چند ساعت پیش صحبت با نماینده شهردار سر در می اورد!

حسابی چشم پدرش رو روشن کرده بودیم. خانمانه روی صندلی کالسکه نزول اجلال کردند. شیشه ش رو به دستش دادم و با مرتب کردن چین دامنش درب رو میبندم. نگاهم رو با لبخنده از ته دل و عمیقی که این مدت مبتلاش شده بودم معطوف سر در عیانی باغ یا همون اسطبل میکنم. تا چندماه پیش حتی تا دیروز فکرش هم نمی کردم امروز جزو خاطره ساز ترین روزها زندگیم بشه . روزی که می تونستم به خودم ببالم و از کابوس ها چندساله ام که تو خواب و بیداری خفته م می کردند رها بشم. بعد از اسیری، رهایی لذت بخش بود. حس پرنده شکار شده زخمی رو داشتم که با التیام زخمش تو اسمون ها اوج می گرفت. از گوشه چشم باز و بسته شدن درب ماشینی رو دیدم و مردی که به سمتمون می اومد. بی اراده به طرفش سر چرخوندم. این ناحیه زیادی ماشین با سرنشین منتظر نداشت!

وقتی نگاه کنجکاوم تو نگاه درمونده مرد نشست تمام خاطرات این سال ها مقابل چشم هام مثل پلانی از فیلم عبور کرد.

"به دنیا اومدن فربد...تولدامون....دعواهامون...تعصب هایی که خرجمون می کرد. طلبکارهایی که به هردری میزد تا به خاطر خانواده ش رضایتشون رو بگیره.... و من اخرین تصویری که ازش داشتم روزنامه اول صبحی بود که بین دست ها قدرتمندش ورق می خورد"

DONYAIEMAMNOE

حس می کردم با هرقدمش چیزی تو گلوم گره می خورد. چشمم روی شقیقه ها سفیدش خشک شد. یادم نمیاد کی و کجا موهاش اینقدر سفید شده بود که تارها نقره ایش زیر نور خورشید برق میزد. چروک ها صورتش رو می دیدم انگار این یازده سال هر روزش روی صورتش یک خط انداخته بود....کم غم و غصه نمی خورد. کم انتخابی هم نکرده بود!. پراید نوک مدادی درب داغونش تو این کوچه پت و پهن ویلا نشین چشمک فقر میزد...! با همین وضع مسافرکشی می کرد. خرج و بخور نمیری که با ریه ها پیرش درمی اومد. وقتی مقابل چشم های اب گرفتم ایستاد؛ چشم هاش روی دلبر که با تعجب خیره ش شده بود پایین کشیده شد. اخرین بار دم محضر دیده بودمش. اون موقع هم تو چشم هام نگاه نمی کرد و من دلیلش رو چیزی جز

ناراضیتش برداشت نمی کردم؛ نه شرمندگی که درحقم کرده بود. روزی که عهد بسته بودم خوشبخت بشم تا غمش رو نبینم!

دوست داشتم به اغوش بگیرمش و بوسه ای روی شونه ها افتاده ش بزنم. باید ارومش می کردم که تو چرا باید شرمنده باشی وقتی دست ها پینه بسته ت اسیر جوونی ما شد..؟. وقتی گوشه قلبت هنوز برای کسی می تپید که سال هاست غم دوریش کمرت رو خم کرده بود و به خاطر دخترت ازش گذشتی؟

دست تو جیبِ کت قدیمی کنج خونه برد. به خاطر من تیپ زده بود. پرایدش رو چندمتر بالاتر پارک کرد بود تا شناخته نشه. حتما ماشین ها شاسی بلند سهام دارها رو دیده بود. این باغ و این دم و دستگاه گواه چند طبقه فاصله و چند نسل حسرت بود. پاکتی رو از تو جیبش بیرون کشید و به سمتم گرفت. برای ثانیه ای نگاه دزدیدش رو بالا اورد و گفت:

_ رضایت همه سهام دارا رو گرفتم.

دست های لرزونم رو بلند کردم. سعی میکنم نفهمه قدِ دنیا بغض تو گلوم گیره کرده. کلمه ها راهشون رو میون حنجره م گم کردند. نمی خواستم این سرگشتگی؛ این فرو رفتگی گردن رو به یاد چندماه اسیریم بزارم. فقط دوست داشتم نگاهم کنه...حکایت این روزگار رو درک نمی کردم چقدر بد بنده هاشون رو تنبیه می کرد. پاکت رو ازش گرفتم. کمی اون پا و این پا کرد و با اهی گفت:

_چقدر واسش میبرند؟

DONYAIEMAMNOE

_اونقدری که بازم کاری که با من کرد جبران نمی شه!

کنایه نبود...حرف گلایه بود. دلم می خواست همه چیزرو خطی خطی کنم تا این بغضی که ضعیف و سست نشونم می داد رو پنهون کنم. صورتش از ناراحتی جمع شد. میدونم نگران اون یکی پوست و گوشت دیگه ش هم هست که این مدت یک تنه رضایت شاکی ها رو گرفته بود.چراش مهم نبود اما ته دلم از توجه ش گرم شد.

_طوفان یتیم برادرم بود. خودم بزرگش کردم. فکر می کردم غیر ازاون کسی نمیتونه خوشبختت کنه که مجبورت کردم با...

اهی کشیده حرفش رو خورد. هنوز هم فکر می کرد حس تنفرم نسبت به طوفان زنده ست که سخت از گذشته و خواسته دلش صحبت می کرد.

_ولی نتونستم بینتون انتخاب کنم که تصمیم غلطم شد یک عمر پیشمونی...

اشکی از گوشه چشمش راه گرفت. حس می کردم نفسش هر لحظه قطع می شه. قدمی جلو برداشتم. با گرفتن دست ها لرزونش، همراهش بغض کرده بابایی گفتم. نگاهش رو بالا کشید و کف دست هاش رو روی صورتم گذاشت.

_مارو ببخش باباجون مجبور شدیم...از موقعی که مادرت تو بیمارستان شناختش بیارم باهم حرف نزده...اما اونم مثل من چاره ای جز سکوت نداشت. ما انتخابمون رو یازده پیش کرده بودیم اما فراموش کردیم اونی که باید انتخاب کنه از اه مظلوم نمیگذره که دوباره مجبورمون کرد بین بچه هام انتخاب کنم.

نگاه امیخته با اشکش رو به سمت دلبر که درحال تجزیه و تحلیل حرکت هامون بود داد.

_این بچه نباید تاوان بزرگ ترها رو پس بده...هرکاری لازم باشه واسه جبران گذشته میکنم. طلاقتو میگیرم...طوفانم هرجور شده بیرون میارم از اولم نباید تنهاش میزاشتم تا کینه به دل بگیره...نمیخوام دوباره جیگر گوشه هام تو خلوتشون عذاب بکشن.

به سختی اب دهنم رو قورت دادم. لبخنده نیمه جونی زدم. از اعماق وجودی و قلبیم درد این کمر خمیده و سال ها مو سپیده شده رو فهمیدم. میدونم تا حرف نزنم هیچ وقت این دل و ذهن ادم ها مهم زندگیم اروم نمی گرفتند. تاب و تحمل رنج و درد شکسته نگاهش رو نداشتم. هیچ دردی بدتر از عذاب هم خونِت نیست که قفسه سینه ت رو با هر دردش می شکافت. دست روی دستش گذاشتم.

_بابا...تا چند روز دیگه همه سهامت با سود تو حسابت میاد...دوباره میتونی مغازه تو بزنی...کاروباره تو راه به ندازی....بدهی هاتو صاف کنی...ماشینتو عوض کنی.

لبخندم عمیق تر شد. با هرجمله ارامش تو کل وجودم می پیچید و قلبی که به ریتم منظمی می رسید.

_کارا فربدم به سپر به من...دیگه نمی خواد نگرانش باشی...

دستش رو فشردم و بغضم رو فروخورده تو نگاه بهت زده ش ادامه دادم.

_بابا....هیچ کس حق نداشت با شما این کارو بکنه....هیچ کس....

قطره اشکی روی دست چروکیده و خشکش چکید.

_ممنون که منو انتخاب کردی...

احساس کردم با همین جمله چقدر سبک شدم. پدری که جونش همیشه بند جون یتیم برادرش بود چقدر انتخاب واسش سخت بود. نمی تونستم سرزنششون کنم یا دلم رو خودخواهانه سیاه گذشته کنم...یکبار زندگیشون رو برای اشتباه من داده بودن و حالا نوبت من بود. متوجه منظورم شد که محکم بغلم کرد و پدرانه اسمم رو صدا زد.

_خانم مهندس؟

عقب کشیدم و با خنده ای که بی اختیار بود به طرف صدا چرخیدم. نگهبان با تعجب به پدری که هنوز دستش دور کمرم بود و اشک می ریخت خیره شد. خنده م از این بهت زدگیش بیشتر شد.

_مهندس گفتن نمیخوایین بیان؟

سری تکون دادم و اب راه افتاده تیغه بینیم رو گرفتم. رو به پدر گفتم: _باید برم...

با صدا پایین و لحنی که نسبت به چند دقیقه قبل خوشحالیش رو حس می کردی گفت: موفق باشی دخترم.

زیاد طول نکشید با بوسه روی گونه دلبر و فشردن شونه م به سمت ماشینش قدم برداشت.

****

نگاهم رو معطوف اطراف کردم. شب ها این باغ خشک بی شک مخوف و ناگوار بود. درخت ها زرد و زمین خاکی به باغ ظاهری متروکه می داد و صدا شیهه اسب حس ابادی. به نظر همه چیز ترسناک می‌رسید. به سمت جلو اهسته قدم بر داشتم. علف ها هرز ارس نشده سرعت کالسکه رو می گرفت. نگهبان تا یک جایی

همراهم شد و بعد کوتاه و مختصر با دست به مسیر خاکی اشاره کرد تا بقیه راه رو به تنهایی طی کنم. جای بدی نبود...بیشتر به درد همون کارها غیرمجاز می خورد تا چند شب استفاده از اب و هوای باغ.

پیشنهاد امجد بود جایی دور از شهر مخفیشون کنیم و در اخر یکی از باغ ها خودش رو که مخصوص نگه داری اسب هاش بود مدتی در اختیارمون گذاشت.

تقریبا بیست نفری رو معطل خودم کرده بودم که به محض رویتم از دور یک جا جمع شدندو طلبکار نگاهم کردند. مهرزاد که بینشون ایستاده بود و مثل بقیه منتظر بود به سمتم پا تند کرد. ایستادم و به قدم ها شتاب زده ش خیره شدم. وقتی مقابلمون ایستاد لبخندی به جواب سلام زد. روی زانوهاش نشست. تا عمو عمو گفتن ها دلبر رو با بوسه ای ساکت کنه. لحنی که به صداش داد و ادا بازی که حین صحبت با دلبر در می اورد هربار برام تازگی داشت و شگفت زدم می کرد. هیچ سنخیتی به ظاهر اراسته و چهره جدی اما مهربونش نداشت. هر چند مدتی که هم بازی دلبر مردها سیبل دار و صدا کلفتی بودند که برای ساکت کردنش دست به هر ادا بازی میزدند. بعد چند دقیقه با شکلاتی که همیشه تو جیب داشت حواس دلبر رو پرت کرد. بلند شد و درکنارم ایستاد. دسته کالسکه رو به دست گرفت و اهسته هم قدم شدیم.

_شنیدم امروز کولاک کردین...

بی وقفه با لبخنده رضایت بخشی مغرورانه گفتم:

DONYAIEMAMNOE

_تونستیم رضایتشونو واسه زمین بگیریم مطمئنشون کردیم اگر به خود سهام دارا ارمان بفروشند هیچ ابروریزی نمیشه... از همین حالا میتونیم خودمونو برنده مزایده بدونیم.

زمزمه وار "خوبه" ای گفت اما لبخند و چهره غمگینش چیزی دیگه ای نشون میداد. ایستادم و بهش نگاه کردم. متوجه فاصله قدم ها شد که به طرفم متعجب برگشت.

_اتفاقی افتاده؟ طوفان چیزی گفته؟

بی دلیل معده م به هم پیچ خورد. این اشفتگی ذهن، فکرم رو به سمت یک خراب کاری دیگه از جانب طوفان می برد. دست خودم نبود هر لحظه منتظر یک غافلگیری بودم و حالا حالاها طول می کشید از این وسواس فکریم فاصله بگیرم. لبخنده اطمینان بخشی زد گویا متوجه اشتباهش شد که بالافاصله گفت:

_نه؛ معلومه که نه!....طوفان این یک هفته یک کلمه م حرف نزده.

یک قدم فاصله رو پر کردم و سمج تر از قبل پرسیدم.

_ولی خوشحال نشدی؟ به خاطر کاکتوسه؟

لبخنده محوی خیره به امجد و سهام دارها زد و درحینی که حرکت کرد گفت:

_هیچ وقت دلشون باهم صاف نمیشه.

متوجه اشاره ش شدم. درکش می کردم تا اینجا هم کلی هنر کرده بود. سرکوبی احساسات و انتخاب بین شرافت و رفاقت تو ظاهر ناآروم و بی تاب مهرزاد کاملا مشخص بود. این که هر صبح سرو کله ش زودتر از همه در این اسطبل پیدا می شد و حاضر نبود هیچ جا اسمی ازش برده بشه. پشت دوست هاش رو هیچ وقت خالی نکرد؛ اما مسیر درست رو رفت. به عنوان کسی که قربانی انتخاب و احساسات ادم ها شده بود بهش افتخار می کردم و احترامم نسبت بهش دو چندان شد. انتخاب و تصمیم درستی که باید یازده سال پیش خانواده م می گرفتند. نه پشت طوفان رو خالی می کردند نه سرپوش میزاشتن رو اشتباه من! باید در کنار هردومون راه درست رو پیش می گرفتند تا تو باتلاق کینه و نفرت و پوچی دست و پا نزنیم. کنارش قدم برداشتم و دست هام رو به سینه زده با لبخنده مطمئنی گفتم:

_چندسال که بگذره میفهمن چه لطفی درحقشون کردی...فقط باید بهشون فرصت بدی.

این حقیقتِ...زمان روی همه چیز سرپوش میذاشت. به ادم ها روبرو چشم دوخته گفتم:

_ دوستا بیشتری م پیدا کردی...امروز ذاکری می گفت با سود ارمان کاکتوسم از سر میگیرن.

چیزی جز یک لبخند بی جون نزد.

_کِی میخوای تحویلشون بدی...؟

_ یکم کارا راست و ریست بشه... کسی شک نکنه تحویلشون میدیم.

_حالا منظور طوفانو میفهمم....

هردو روبرو هم ایستادیم. سوالی با لبخندی بهش زوم کردم. این چشم ها خندون و تغییر و حال وهوای دو دقیقه پیش مطمئنا از وقایع درام زندگی من و طوفان نشئت می گرفت که باعث خنده ش شده بود.

می خواستم بگم "خدا بخیر کنه طوفان تو هر جمله ش هزار منظور داره تو چرا خامش شدی" اما قبل از عملی شدن تو چشم هام زل زده گفت:

_اون موقع که گوش به فرمان طوفان بودی هر موقع از دستت عصبی می شد می گفت این دختر خودش نیست...اگر دلدار بود جوابمو می داد اروم قرار نداشت تا حالمو نگیره. اما حالا میبینم...تو خیلی عوض شدی. حق داشت عاشق چنین دختری بشه.

لبخنده محوی زدم...تمام این مدت تمرکزم روی همین بود. فرنگیس هم اراده قوی و مصممی داشت ولی تلقین ها اون رو از پا دراورده بود والان با رو شدن حقایق زندگیش به شخصیت حقیقیش رسیده بود. دست به سینه قدم برداشتم.

_اره انگار تازه متولد شدم اما نه تغییری که تو تو فکرت هست!.

هردو تو فکر فرو رفته سکوت کردیم تاجایی که به جایگاه رسیدیم. دو اتاقک چوبی بزرگ بود که از بو زننده و صدا اسب ها معلوم بود اسطبل اسب هاست. امجد و پنج و شش نفر از محافظ هایی که برای این مدت استخدام شده بودند مقابل درب اسطبل ها ایستاده بودند. چند نفری از سهام دارهایی که از صبح همراهشون کارها زمین رو انجام داده بودم به فاصله چندقدم فاصله گوشه ای منتظر تصمیم من ایستاده بودند. هرچند طرف حساب من بیشتر امجد بود. اما همه دلواپس نتیجه بودند. نتیجه ای که بند پیدا شدن پول ها بود و با گذشت یک هفته هنوز لب به اعتراف نزده بودند. تقریبا من و مهرزاد بین دایره ای محاصره شدیم. رو به امجد پرسیدم.

_نگفتن پولا تو حساب کیه؟

اشاره ای به یکی از قلچماغ ها کرد. مرد درشت هیکلی سینه سپر کرده قدمی جلو برداشت و مطیع گفت:

_بند اب نمیدن خانم...تهدید کتک هرکاری فکرشو بکنی کردیم.

لحن مرد و قیافه هایی که اویزون بهم خیره شدند کمی مضطربم کرد. همگی به خوبی می دونستیم تا پولی نباشه خریدن زمین بی فایده ست و ورشکستگی چند خانواده دیگه رو به همراه داره.

_طوفان چی؟

زیر چشمی به امجد خیره شده گفت:

_چی بگم خانم....

نیازی به پرسیدن نبود. می دونستم برای لجبازی با من هم شده حرفی نمیزنه.

امجد در ادامه گفت: اینجوری نمیشه خانم مهندس... اگر شماهم صحبت کردی جوابی نگرفتی مجبوریم تحویلشون بدیم.

صدا یکی از اقایون بلند شد: اول باید مطمئن بشیم پولی هست بعد سرمایه بزاریم.

صدای تاییدشون میون صدا شیهه اسب و پارس سگ یکی شد. همه این ها رو می دونستم که راضی شدم خودم مداخله کنم و تا اینجا اومده بودم. بااینکه این سکوت و مقاومتی که به خرج می دادند مشخص می کرد از قبل برنامه ریزی هاشون رو کردند و این اصلا به نفعمون نبود، رو به مهرزاد گفتم:

_می تونی دودقیقه نگهش داری...

مهرزاد لبخنده مطمئنش رو حواله م کرد و "حتما" گفت اما خم شدنش به سمت دلبر همزمان شد با صدا اعتراضی "ماما" گفتنش....اخم ها درهم شدش رو به سمت مهرزادی که قصد بلند کردنش رو داشت نشونه گرفت. صدا خنده همه بلند شد. دختر قلدرم اخم کرده دست روی شکمش دفاعی گره زده بود تا کسی مزاحمش نشه. مطمئنا صدا به گوش اتاقک ها چوبی رسیده بود هرچند طوفان از فرسنگ ها صدا دخترش رو تشخیص می داد.

_ول کن بچه مو...

دو دقیقه بعد که پام به اسطبل رسید صدا زخمت مردانه شون و ادا اصولی که برای ساکت کردن دلبر می اومدند تو فضا باغ پیچید.

الحق بهترین جا برای اعتراف گرفتن بود. اما خیلی سنگ جون بودند که یک هفته تو اسطبل اسب دووم اورده بودند. مرتضی با صورتی کبود و بی حال پایین جایگاه اسب بسته شده بود. اسب سیاه رنگی که از دیوار کوتاه بینشون به طرفش سر خم کرده بود و قصد لیسیدن سر بی موش رو داشت. نگاهم به سمت تینا و همتایی چرخید که گوشه ای نزدیک به هم نشسته بودند. از فرط گریه چشم هاشون ورم کرده بود و به سرخی میزد. هرسه خیره نگاهم می کردند. قدمی به جلو برداشتم و دست بلند کرده با اشاره ای به یکی از دو مرد همراهم خواستم درب چوبی اسطبل بسته بشه. مرتضی نگاه پرنفرتی بهم انداخت و پوزخند زده گفت:

_چه عجب چشممون به جمال خانم روشن شد.

طوری لحنشون رو تغییر داد و خیره نگاهم کرد که قصد ترسوندنم رو داشت. ضعیف به نظر نیومدم. ابرویی بالا انداخت و نگاه تمسخر امیزی به سمت تینا و همتا چرخوند تا اعصابم رو به دست بگیره.

_ مثلا میخوای انتقام بگیری...؟ با اجیر کردن سهام دارا؟ بدبخت اولین نفری که پاش گیره تویی وقتی بفهمند خبری از پولا نیست.

بی حس نگاهش کردم. می دونستم بلف میزنه و برای تحریک من هر حرفی به زبون میاره. مطمئنا اگر پولی نبود طوفان زودتر از این ها بهم می گفت. اهسته به طرفش قدم برداشتم. از قصد کفش پاشنه بلند ساق دار پوشیده بودم با رو مانتویی بهاره که کوتاهیش تا زانوهام و ساق کفش هام بود. شالم هم شل روی موهام انداخته بودم. مرتضی با خیرگی ناخوشایندی سرتاپام رو رصد می کرد. جلوش زانو زدم. اهسته با لحن خودش گفتم:

_اونی که باید حرف بزنه من نیستم!

_...

_پولا کجاست؟

حواسش رو از قصد به لب هام داد. می دونستم قصدش غرض دار نیست و به قدری هم لب هام جلب توجه نمی کرد. بدون اینکه به چشم هام نگاه کنه گفت:

_میخوای پولا رو بگیری با مهران جونت در بری...؟

_...

_شنیدم ترکیه ست...اونجا قرار گذاشتی؟

از این سماجت و نقطه ضعفی که مدام تکرارش می کردند خندم گرفت. من گزارش لحظه به لحظه از مهران داشتم می دونستم ترکیه ست و ردی از لاله و پیروز پیدا نکرده. همه این گزارش ها رو مو به مو به گوشی طوفان می فرستاد...اون هم فهمیده بود این جماعت زیادی تو گذشته غرق هستند.

پوزخند زده بلند شدم. چیزی از مرتضی درنمی اومد. حداقل این مدت وفاداریش به دوست هاش ثابت شده بود. به سمت همتا و تینا چرخیدم.

_شماها چی؟ حرفی برای گفتن ندارین؟

نگرانی و وحشت چشم هاشون اشنا بود. یاد چندماه پیش خودم افتادم که منتظر یک اشاره و تایید طوفان بودم.

_چه بلایی سرشون اوردی که هیچ اختیاری از خودشون ندارن؟

مرتضی عصبانی نگاهم کرد درهمون حال از بین دندون ها کلید شدش چیزی زمزمه کرد.

_تا کی میخوایین ادامه بدین؟ اون ادمایی که اون بیرونن تا اینجاش هم به خاطر من کاریتون نداشتن.

هردو با تردید نگاهشون رو به مرتضی دادند.

_همتا؟ همه میدونیم تو بی گناهی اما به همین راحتی ازادت نمیکنن.

_اون عاشق منه...مثل تو نمک نشناس نیست! قدر عشقی که به پاش ریختمو می دونه.

بی توجه به تینا اشاره کردم...

_چندسال واسش میبرنن...مرتضی هم تکلیفش مشخصه...ولی تو چی؟

_ بی خود خودتو خسته نکن...همتا تا من نخوام حرفی نمیزنه.

_می تونم بابت بازی که باهم کردین ازت شکایت کنم. نقش تو اونجا پررنگ تر از همشون بود....نه؟

امیدوار بودم با حرف هام بتونم تحریکش کنم و گرنه مطمئن بودم با پرونده پزشکیم اثبات کردنش خیلی سخته و به درد مدت زمان کمی که داشتیم نمی خورد. ولی فقط نگاه ماتش به مرتضی بود که یک بند حرف میزد. انگار تو این دنیا نبود. اما تینا بالاخره بغض شکست.

تینا_ من فقط امضا زدم تا پولا رو از حساب شرکت خارج کنند. نمیدونم به کدوم حساب منتقل شده...فقط طوفان و مرتضی ازش خبر دارند.

به سمت مرتضی چرخیدم. با لبخند نگاهم کرد.

_زیاد خودتو خسته نکن...تا ازادمون نکنی دستتون به اون پولا نمیرسه.

DONYAIEMAMNOE

فکرم رو خوند که بالافاصله با صدا بلند طوری که اون سمت دیوار شنیده بشه ادامه داد.

_ طوفانم حرفی نمیزنه...تو رو اونقدری میشناسه که بدونه پولا رو واسه چی میخوایی!

ارامش خاصی به چهره م نشست. لحنش و ارتعاش صداش عصبی و استرسی بود...از طوفان مطمئن نبود! پوزخنده صداداری زدم و خواهیم دیدی گفتم. صدای بازو بسته شدن در اومد به طرف در چرخیدم امجد ایستاده بود و منتظر نگاهم میکرد. به سمت مرتضی برگشتم که نگاهش بین امجد و من درچرخش بود. امجد خیره به مرتضی کنارم ایستاد به یکی از مردها درشت هیکل اشاره کردم. بلافاصله کنارم گوش به فرمان ایستاد. این تشریفات امجد زیادی حس قدرت و اعتماد رو به ادم القا می کرد. اما تو نگاه مرتضی

چیزی رو می دیدم که دوماه پیش بودم... هنوز باور نکرده بود کسی که اخرش رو رقم میزنه من بودم...کسی که از این بلاتکلیفی خسته شده بود طوری که صدا به گوش ادم پشت دیوار برسه گفتم:

_اونقدر بزنینش خودشو دوتا ببینه!. نه...ساعت زمانو فراموش کنه...! یادش بره از کجا اومده به کجا رسیده!

به وضوح جا خوردن مرتضی و امجد رو دیدم. رنگش پرید. مطمئنا متوجه منظورم شد. رو به همتا که با لب ها نیمه باز نگاهم می کرد نیم نگاهی کرده چرخیدم و به سمت در محکم قدم برداشتم. به درک که قصد تغییر نداشت و اراده ش رو پا انتخابش گذاشته بود.

به محض خارج شدنم به سمت امجد که پشت سرم بیرون اومده بود برگشتم و گفتم:

_طوفانم وضعش مثل اینه...؟

طوری پدرانه نگاهم کرد که از خودم خجالت کشیدم. موهای جو گندمی کوتاهش و چین و چروک ها صورتش شبیه پدرم بود. لبخندی که هیچ درکی ازش نداشتم زد.

_ اون سفت و سخت تره...این مدت یک کلمه م حرفی نزده.

_کتکش زدین؟

_نه خانم ما سرقولمون هستیم...!

بی توجه به گلایه ای که به صداش داد به طرف مهرزاد رفتم. خودش رو بهم رسوند.

_ اگر بیرون اومدن ازمون شکایت کردن چی؟...یا به شهردار گفتن اسیر ما بودن و همه چیزو به نفع خودشون تموم کنن؟

_ازشون دوبرابر پول سفته بگیرید. بهشون بگید دهنشوو باز کنند تا اخر عمرشون رنگ بیرونو نمی بینند.

وقتی این تصمیم رو گرفته م فکر همه چیزرو کرده بودم...حتی اگر احتمال گیر افتادنم بود خودم رو تو دادگاه دیده بودم. دستم رو به سمت دلبر که بغل مهرزاد معرکه گرفته بود دراز کرده گفتم:

_دلبر مامان می خوای بابایی رو ببینی؟

****

مهرزاد با چشم و ابرو رقصوندن بهم فهموند مواظب باشم و با لب زدنی بهش فهموندم اب سر من یکی گذشته تا بخوام از ترکش ها طوفان بترسم!. اسطبلی که طوفان توش بود در برابر اتاقک کناری خصوصی محسوب می شد. به جز یونجه و صدا شیهه اسب چیز ازاردهنده ای نداشت. چشم تو چشم شدنمون همزمان شد با باز کردن درب چوبی و لبخنده عمیقی که به طرز نشستنش زدم. یک پاش رو دراز کرده بود و یکی دیگه زانو زده دست هاش روش گره خورده بود. به دیوار پشت سرش هم تکیه زده بود. نگاهش روم زوم شد. دلبر رو روی زمین گذاشتم. از دیدن طوفان هینی کشیده "بابایی" هیجان زده ای گفت. نفهمیدم چقدر طول کشید نگاهش رو ازم کند و به دلبری داد که با قدم ها تند و کوتاه به طرفش می رفت. این مدت افتابی نشدنم فقط به خاطر این بود که می دونستم ممکن هوایی بشم! از دست و پایی که یخ کرده بود و تپش قلبی که بازیش گرفته بود فهمیدم چقدر خوب خود بی جنبه م رو می شناختم انگار کسی از این حجم دلتنگی به قلبم چنگ میزد. اما خوب می دونستم دیگه کافی دل سوزوندن! یک دستش رو قبل از رسیدن دلبر دراز کرد و دورکمر دخترکش که قصد دلبری داشت حلقه میکنه. دلبر سرروی شونه ش گذاشت و طوفان با دلتنگی نفس عمیقی از عطرش گرفت و بوسه محکمی از گردنش زد.

زیر چشمی در حینی که عطر دلبرو نفس می کشید بهم خیره شد. نگاه دلخور و عاری هر از حسی... ناخوداگاه پاهام به سمتش کشیده شد. از فرق سرم تا پایین پام رو با ثانیه ای مکث زوم کرد. این نگاه کردن ها معنی دار توانم رو تحلیل می کرد. لبخنده غمناکی زدم و درکنارش نشستم. نگاهش چرخید روی ارایش صورتم و مکث کرد روی گودی زیر چشم هام...صدا نفس اه مانند گلوش رو شنیدم. جهت نگاهش رو با اولین جمله ای که به ذهنم اومد تغییر دادم.

_منو اینجوری نگاه نکن...همین که ازتون شکایت نکردم لطف خیلی بزرگی بود.

صدای نعره مرتضی و فحش هایی که پشت سرهم می داد بلند شد. دلبر وحشت زده از بغل طوفان تو بغل من پرید و سر تو سینه م فرو برد. مثل گجشک تو بغلم می لرزید. پشتش رو نوازش کردم و چیزی نیست

مامانی تو گوشش میگفتم تا جایی که صداها قطع شد. نگاه پر حسرت طوفان به دخترش که پناه من شد به نگرانی رسید و با اشاره ای به دیوار روبرو گفت:

_چرا سراغ من نمیان...گفتی چیکارش کنن؟

از اینکه بعد یک هفته روزه سکوتش رو شکست نشونه خوبی بود. نگاهم روی ظاهر ساده ش چرخید. گوشه لبش شکافته شده بود و لباس هاش به جز چروک، پارگی نداشت اما نسبت به مرتضی معلوم بود زیادی بهش خوش گذشته! لبخندی به صدا خش دارش زدم. دست بلند کردم و با چشم های شیطون شده و نیش شل دست پشت گردنش گذاشتم. متعجب با اخم غلیظی نگاهم کرد. دنبال ردی دستم به حالت نوازشی دراومد. احساس ملایم سرانگشت هام چشم هاش رو نرم کرد. به هوا دلجویی ابروها پیچ خورده ش صاف شد و شبیه پسر بچه ها تخس که منتظر منت کشی با لجبازی پا به زمین می کوبند نگاهم کرد. کم کم نگاهش به روی لب هام سرخورد و سرش اهسته نزدیک تر شد. به حسی که هنوز پررنگ بود و تپش قلبی که اشکارا رسواش می کرد لبخند زدم. دلم بازیگوش شد. کمی که سرش خم شد و نفس هاش

به صورتم خورد خندم رو فرو خوردم و اهسته مقابل لب هاش زمزمه کردم.

_تو قبلا کتکاتو خوردی...!

خیلی تیز اشاره م رو به اتفاق گذشت گرفت. شدت گره ابروهاش بیشتر شد و به سرعت عقب کشید. اما دستم هنوز پشت گردنش بود.

DONYAIEMAMNOE

_چرا یادم نمیاد کجا رو زدم؟

از سوالم شوکه شد. دیگه نیازی به حفظ ظاهر نبود لبخند من هم غمگین خیره ش شد. دلبر با سکوت اسطبل از بغلم بیرون اومد که باعث افتادن دستم و قطع تلاقی نگاهمون شد. به سمت یونجه ها دوید و با دست ها کوچلوش زیوروشون می کرد. طوفان لبخند محوی به دخترش زد. یک لحظه به طرفم برگشت و از دیدن خیرگی نگاهم گفت:

_این کارو نمی کردی شک می کردم به خودت اومدی.

دلم می خواست بیشتر نگاهم رو به چشم هاش بدوزم و با لجبازی بگم...همه این بلاها رو تو سرمون اوردی...نه من! به خاطر تو جامون تو اسطبل و گذشتمون هنوز تو ایندمون رنگ داره اما فقط لبخنده ضعیفی زدم و نگاهم رو به دلبر دادم.

_میتونی بیرون بری...فقط ازم بخواه...!

از اینکه حرف خودش رو دیکته کردم خنده ای که لجوجانه حفظش می کرد رها شد. نگاهم رو جدی به دلبر دوخته بودم و لحظه ای به طرفش نمی چرخیدم. دست گرمش نشست رو مچ دستی که رو پام بود و اروم نوازشش کرد. حس کردم با همین برخورد کوتاه دست و پاهام یخ بست...چقدر دلتنگش بودم و چقدر قلبم طوفانی شد. سر به سمتش چرخوندم. نگاهش روی خط بخیه مچ دستم بود. تو دلم گفتم نگاهم کن تا ازت گلایه کنم اما درعوض گفتم:

_پولا تو حساب کدومتونه...؟

سر بالا اورد و تو صورتم نگاه کرد. اروم و غمگین به نظر می اومد.

_نقشه ت چیه؟

سکوت کردم تا جمله هام رو پایین و بالا کنم. نمی دونستم باید بگم یا نه...احساس می کردم ارامش چشم هاش مقدمه صداقت بود اما این رو مطمئن بودم تو لحن و چشم های هردومون خستگی و فرار رسوب کرده بود.

DONYAIEMAMNOE

_ حکم بازداشت شما اومده. ورشکستگی ارمان با فرار شما علنی شد. قراره با سهام کاکتوس زمین ارمانو از شهرداری بخریم و بعد...

_بعدش مارو تحویل بدین...!

یکم مکث کرد. تو صورتم چشم چرخونده؛ درمونده با نفسی ادامه داد.

_به حساب دلبر ریختم. باید امضا من باشه.

ناباورانه نگاهش میکنم. فکر نمی کردم به همین اسونی حرف از جا پول ها بزنه. پوزخنده صدادار و پررنگی زد. مچ دستم رو به سمت خودش کشید. خیلی راحت از شوکی که بهم دست داد تو اغوشش افتادم...شالم رو از سرم باز کرد و همین طور که عطر دلبر رو نفس می کشید...دم و بازدم عمیقی از عطر موهام گرفت. زمزمه کرد.

_اگر از اول خودت می اومدی بهت می گفتم.

دیگه هیچ انتظاری نداشتم. قلبم اروم شده بود. دست هاش دور حصار بدن لرزونم دراومد. معذب بودن و غافلگیر شدنم رو حس کرده بود که اسمم رو نجوا کرد تا ارومم کنه تا فکرم رو متمرکز خودش کنه.کم کم تو حالت بی حسی و خلا فرو رفتم. تو جایگاهی بودم که می دونستم نباید به هیچ چیز فکر کنم.

_ هیچ وقت اینقدر اروم نبودم دلدار...این مدت خیلی فکر کردم...تمام این سال ها واسم کابوس بود اما کناره تو....وقتی پا تو زندگیم گذاشتی... مطمئنا اگر می رفتم پیشمون می شدم.

اهی کشیده ادامه داد...

_همیشه اونی که اعتراف کرده من بودم...تو فرودگاه منتظر بودم بهم بگی نرو...می خواستم برای یک بار هم شده تو پیش قدم بشی حتی لحظه اخرم پیشمون شدم...اما با کاری که کردی فهمیدم تو همیشه جا برای غافلگیری من داری، راست میگی تو قاعده و قانون خودتو واسه ازار من داری...

صورتم رو قاب گرفته عقب کشید تا نگاهش کنم.

DONYAIEMAMNOE

_با این وجود هنوزم عاشقتم حتی اگر تا اخر عمر علیه من باشی نمی تونم فراموشت کنم.

بوسه کوتاهی رو لب هام زده روی لب هام زمزمه کرد.

_دلبران،دل میـبرند.اما،تـو جانم میـبری "

ناز را افزوده ، با نازت توانم میـبری

سوز دردِ عشق را با غمزه های ناز خود

تا ته قلب من و تا استخوانم میـبری

میزنی چشمک نهانی،جان تـو! جان خودم!

با تکان پلک خود تابیکرانم میبری

تاکه میخواهم بگویم راز خود را ناگهان

دستهای مهربان را بر لبانم میبری

میکنی ساکت مرا با بوسه های بی هوا

شعر را با بوسه از روی زبانم میـبری

تو شبیه دلبران هستی ولی جور دگر

دلبران،دل میبرند.اما،تو جانم میبری..



از صدا خسته ش و شعر سراسر روحش به خودم لرزیدم. اشک تو چشم هام جمع شد. چقدر همه چیز با چند ساعت پیش فرق می کرد. انگار افتاب تازه طلوع کرده بود و همه جارو روشن کرده بود. حواسم دیگه پی صداقت چشم هاش و لحن گیراش می چرخید. زیر لب همراهش زمزمه کرد. این شعرو همیشه زنعمو می خوند. ستاره ها قلب و دلم روشن شدند. لبخند زدم...لبخندی لرزون و شوکه شده از حرف هایی که گوشم مدت ها تشنه شنیدنش بود. نتونستم دو کلمه حرف رو کنار هم بچینم...هنوز زود بود. هنوز خیلی چیزها بود که زیر یک چار دیواری میون شیهه اسب ها حل نشدنی بود اما خودم رو توجیه کردم تا حرف بزنم تا برق چشم هاش رو خاموش نکنم.

_واست زیاد نمی برند. بابا رضایت همشونو گرفته؛ اصلا شاید با یک سند ازاد بشی. فقط اولش سخته.

سکوتش با بهت زدگی از تغییر اشکارا بحث طولانی شد. شاید هم باور نمی کرد پدر واسطه ش بشه. با ناامیدی پرسید.

_عمو؟!

سری به تایید بالاو پایین کردم. سخت بود جلو اشک هام رو بگیرم. لبخند زد.

_دوستام چی؟

بغضی از هیجان تو گلوم نشست. دست رو دست ها گرمش گذاشتم.

_تو زندگی با من میتونی کمکشون کنی.

کاش می شد نرم تر بگم تا این ریکشنی که از خودش نشون نداد و سکوتی که با لبخنده محوی رو لب هاش نشست رو نبینم. هر ان منتظر بودم زیر همه چیز بزنه و دستم به اندازه....همین که قصدپس گرفتن حرفم رو داشتم پیشونی رو پیشونیم چسبوند و با نفس اسوده ای گفت:

_باید اعتراف کنم فرنگیس هیچ هیجانی برای من نداشت.

ارامشی ناخوداگاه تو تنم نشست. لبخند زدم و لبخندم شکار لب هاش شد که به ثانیه ای نرسیده بابا اخطاری دلبرو دست ها کوچلویی که رو دستش می زد و خودش رو بینمون انداخت خندمون رو به اوج رسوند.

طوفان گونه دلبرو رو گاز گرفته گفت:

_بی انصاف حداقل بچمو می اوردی.

DONYAIEMAMNOE

_...

_چرا موهاشو کوتاه کردی..حیف خرگوش بابا نبود.

در حینی که بلند می شدم و خاک ها پشت مانتوم رو می گرفتم گفتم:

_ احتیاج به یه منشی دارم...نیلوفرو میخوام به جا تینا بفرستم...میتونی تا پیدا کردن کار جایگزینش بشی.

یک لحظه دستم از صدا خنده ش سست شد. از جدیتی که به خرج دادم و تلافی که در انتظارش بود قهقهه میزد. دلگرمیم شده بود. انگار قطره قطره با حرف و نگاهش ارامش به رگ هام تزریق می کرد که با صدا خنده ش هم خندیدم. دلم لحظه ای گرفت. معلوم نبود کی دیگه فرصت می کردیم هم دیگرو ببینیم. دست

روی پیشونیش گذاشت و تسلیم شده از نگاه خیره م چشم قربانی گفت. سر تکون دادم و با گرفتن دست دلبر گفتم:

_باید اعتراف کنم منم همین طوفانو دوست دارم.

صدا قطع شدش ناشی از بهتش بود. گونه هام سرخ شد. نچرخیدم تا خجالتم و سرخی صورتم رو ببینه. دلم راضی به رفتن نبود اما پاهام از جا کنده شدن و بی توجه به صدا بای بای دلبر به سمت در قدم برداشتم. نگاه رنگ گرفته اخرش رو تو ذهنم حک کردم هر چند لحنم پر از حسرت بود پر از گذشته ها دور

ولی به خودم که نمی تونستم دروغ بگم احساس رهایی و ارامش داشتم. می دونم طوفان هم همین حس رو داشت که تسلیم شده مقاومتی برای بازداشت شدنش نشون نداد. هردو مطمئن شدیم هنوز اینده ای هست. دیگه چه فایده ای داشت تلخی ها گذشته همراه سیاهی هاش رو زندگیمون باشه وقتی در کنارهم ضربان قلبمون کوبنده تر و پرشتاب تر می زد.

شروع دوباره(سلام زندگی)

بیشتر روزنامه ها دنیا سیاه و سفید چاپ میشند چون بفهمیم هیچ خبر باطله ای ارزش رنگی شدن ندارند. همیشه خبرها داغ اول صبح تا دوسه ساعت اول هیجان انگیزه! بعدش میشند تیتر دیروز و جزوی از گذشته ها.... هرگز دیدت رو به دنیا معطوف سیاه و سفید ها دیروزت نکنه! کلید طلایی من...لازمه زندگی ما!

وقتی پام رو از اون اسطبل نمور بیرون گذاشتم...اینده رنگی بود و گذشته سیاه و سفیدی بود که با دسیسه ذهنمون خط ها باطله ش پررنگ شده بود. همیشه حقیقتی برای شوکه شدن وجود داشت که با انتخابت رنگش بزنی مثل اخرین ملاقاتمون که تصویرش تو ذهنم سبز و سفید شد چون اطمینان داشتم قرار نیست اخرش با تراژدی وحشتناکی به اتمام برسه!

_خانم توفیقی اماده ای؟

به سمت صدا چرخیدم...نگاه خنده رو دکتر و دو پرستار همراهش و پدر که پشت سرشون وارد اتاق شد لبخندم رو وسعت بخشید. باید روی این قسمت بیشتر تاکیید می کردم...من برای همه چیز اماده هستم.

_اماده م...

پدر بالا سرم ایستاد و با گرفتن دست سرم زدم اهسته پرسید.

_هنوزم دیر نشده...میشه یه فکر دیگه کرد.

هیچ تعللی تو فرصت ها نمی کردم وقتی میدونستم ممکن زندگی دوباره ای به عزیزترین کسم بدم. به عنوان اخرین خواستم این اطمینان رو داشتم تا زمانی که در توانم بود مثل زندگی خودم فرصت دوباره ای به کسی بدم و از تلاش دست نکشم. دستش رو فشرده خیره به در و انتظاری که سر اومده بود گفتم:

_مطمئنم از پسش برمیام.

گوشه ها چروکیده چشم هاش از لبخندش جمع شد. پرستار فرصت دوباره ای نداد. وقتی پاش رو از اتاق بیرون گذاشت همه چیز پیش چشم ها سفید شد و سوزشی که حس کردم. ذهنم چون پروانه ای پر کشید به هول و حوش دوماه گذشته...اسمم رو به خاطر اوردم...دلدار. لبخند زدم...دلداری که یک وسوم زندگیش از خاطرات هولناکی پر شده بود. هیچی در مورد من وجود نداشت که زجراور نباشه! هیچ اغاز خوش و عبرتی تو زندگیم نداشتم اما به دلایل پیچیده ای داستانم لذت بخش شد وکم کم از غباری از توهم و خیال پاک شد. بالاخره همراه کسی شدم که حامی سال ها فراموشیم بود. حامی که یکی از دلایل پیچیده سرنوشتم و رفاقت هایی بود که نظیرش رو فقط تو داستان ها پیدا می کردی!

بعد از اخرین دیدارمون همه چیز دادگاهی شد اما به خواسته خودم هیچ اخباری رو دنبال نمی کردم. به این نتیجه رسیده بودم بعضی اوقات دنبال کردن اتفاقاتی که به نظرت تلخ هستند چیزی جز اشوب نیست! دوست داشتم بعد از این همه سختی در کنار خانواده م به کنجی پناه ببرم و به تماشا پایانش در بیام. قسمتی از زندگیم نیازمند ارامش بود. نیازمند دیدن خنده خانواده م بدون ترس و وحشت گذشته با این تفاوت که اینبار یک مهمون ناخونده کوچلویی هم که انتظارم رو پیش از بیش بیشتر می کرد در کنارمون بود. باید بگم این انتظار از زمان اشناییمون شروع شد تا امروزی که بعد یازده سال داوطلبانه در یک اتاق سفید پیوند مغز و

استخوان می شدم. انتخابم رو کرده بودم...من در انتظار شروع دوباره بودم. شروع زندگی که مطمئنا هیچ گذشته ای فراموش نمی شد و اینده سیاهی نداشت. فقط باید در کنار روزها دردناکمون ذائقمون رو شیرین می کردیم. هیچ کس مثل من قدر زمان رو نمی دونست که چطور دوبار فرصت زندگی کردن رو بهم داده بود. زندگی پوچ گذشته که هیچ هدفی جز پیشونی نداشت و زندگی که بزرگم کرد و به جایگاهی رسوندم که در کنار موفقیت طعم عشق رو چشیدم. ما هردو منتظر شروعی دوباره بودیم.

_دخترم...؟_ماما...؟_دلدارم؟

چشم ها کم جونم لرزید. با این صداها دوماه بیدار شده بودم. واقعی بود. اما جای خالی صدا...

اروم چشم هام رو باز کردم تا به چهره هایی که بالا سرم ایستاده بودند نگاه کنم .دلبر این مدت زیادی وابسته پدر بزرگ و مادربزرگش شده بود که تو بغل مامان دست به دهن نگاهم می کرد. مامان اشک گوشه چشم هاش رو گرفت و دلبر رو روی تخت نشوند. به طرفم خم شد تا زیر سرم رو بلند کنه.

_درد نداری مادر؟

نگاهم رو به طرف در چرخوندم و با نفسی دست دلبری که با سرمم بازی می کرد رو گرفتم.

_فقط یکم کمرم می سوزه...فربد کجاست؟

پدر درحینی که به سمت یخچال گوشه اتاق می رفت گفت:

DONYAIEMAMNOE

_اونم بستری کردند تا هرچه زودتر کارا پیوندو انجام بدند.

اسوده خاطر از وضعیت فربد و امیدی که دکترش داده بود زیر لب خدا رو شکری گفتم. دلبرسر روی قفسه سینه م گذاشت و زیرچشمی خیره نگاهم کردتا باهش حرف بزنم. عجیب شبیه طوفانم نگاهم می کرد. همه تلاشم رو کردم تا بهانه نگیرم و چشم هام به سمت در کج نشه...مامان هول شده گفت:

_دلبرمامانی؟...بیا کنار...

_مامان ولش کن...گفتم درد ندارم.

_سلام...

در همون حال صدا اشنایی چونه م رو لرزوند و نگاه حریصم رو به سمت درچرخوند. خودش بود. لبخندی با اشکی که تو چشم هام جمع شده بود زدم. مادر و پدر لحظه ای نگاهشون به هم گره خورد و اثار شرمندگی به وضوع تو چشم هاشون پیدا شد. اما طوفان قدمی داخل شد و لبخنده صمیمی زد.

_سلام زنعمو...

مادر ناباورانه نگاهش کرد...اما پدر با چند قدم به طرفش پرواز کرد و محکم به اغوشش کشید. طوری که دست گل رز طوفان از دستش افتاد صدا بلند گریه پدر تو اتاق پیچید اما اون بی توجه نگاهش رو به طرفم بالا کشید...شور چشم هاش امیخته با دلتنگی و عشق بود. حدس میزدم با توجه به اینکه هیچ شکایتی ازش نشده بود و با دوندگی ها پدر همه سهمام دارها پشتش دراومده بودند امروز می دیدمش. قلبم این نوید رو داده بود. مرتضی و تینا دوندگی هاشون گردن همتا و مهرزاد افتاد و لاله ای که هنوز هیچ خبری ازش نشده بود....اما همه این ها ارزش داشت به اینده ای که متعلق به خودِ خود واقعیمون بود بدون هیچ نقابی بدون هیچ اجباری!

پایان...

یک اردیبهشت هزارو سیصدو نود و نه ساعت ۶ عصر...

و من الله التوفیق

DONYAIEMAMNOE